به نام خداوند حکیم و خرد

#مقدمه

بهار، تمام تلاشش را می کرد که بعد از یخ زدگی های زمستان خودی نشان دهد و لبخند روی لب ها بیاورد اما گاهی خط قرمزی می آید و بی هوا تمام دلخوشی ها و آرزوهایت را خط خطی می کند و بی رحمانه می رود...

حال بهار مانده است و امیدهای خط خطی شده اش که دیگر نمی ارزد برایش تلاشی بکند...

چه بی رحمانه اند، خط قرمزهایی که آرزوهای کودکی و جوانیمان را به دست باد فراموشی می سپارند و چه آرزوهایی که باد نبرد و فقط در شهر رسوایمان کرد...

گوشه ی چادرم را در لابه لای دست های عرق کرده ام فشردم و با صدایی که بغض کنج آن لانه کرده بود، لب زدم: تو رو خدا بیا بریم مریم، آخه ما اینجا چیکار می‌کنیم؟!

دستش را به علامت سکوت روی بینی اش گذاشت و دوباره به حرف زدنش ادامه داد.

قهقهه هایش سکوت وهم آور اطراف را می شکست و مرا بیش تر از قبل می ترساند.

دیگر صبرم تمام شده بود. اگر کسی مرا می دید و گزارش من را به گوش بهزاد و بهنام می رساند کارم ساخته بود.

بلند شدم و بی توجه به مریم و پسری که درست در چند وجبی اش روی صندلی نشسته بود، از آن پارک منحوس بیرون زدم.

-هوی بهار کجا میری؟

جوابی ندادم و با قدم های بلند به راهم ادامه دادم.

می دانستم مریم آن پسر را رها نمی کند و دنبالم نمی آید. تنها درد او این بود که مادرش ببیند که همراه من است، بقیه اش مهم نبود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، زمان، سه بعداز ظهر را نشان می داد و من که باید در این موقع از روز در خانه کنار خان جون بودم، حال خیابان های این سمت از شهر را که ناامنی در آن موج می زد، پرسه می زدم.

عرق از سر و رویم می بارید و با تمام وجودم سعی می کردم تا دلیل قانع کننده ای برای بهزاد که جلوی در خانه با اخم دست به کمر ایستاده بود، بیاورم.

-سلام...

هنوز چند قدم مانده بود تا به او برسم که از هول سلام دادم.

-کجا بودی؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سر به زیر گفتم: خونه ی مریم.

لگدی به در زد و غرید:

برو تو ببینم، از کی اجازه گرفتی و رفتی؟ اونم تو این ساعت!

داخل حیاط شدم و با دیدن بهنام که روی پله ها کنار خان جون نشسته بود، به سمتش رفتم.
از خجالت به صورت هیچ کدام شان نگاه نمی کردم، به آرامی سلام دادم و منتظر شدم تا بهزاد بیاید.
-خب بگو ببینم به کی گفتی و رفتی؟
نگاه ترسیده ام را به بهنام دوختم تا شاید این بار هم به دادم برسد.
-وقتی دارم باهات حرف می زنم تو چشمای من نگاه کن.
لب های لرزانم را تر کردم که قبل از من بهنام جواب داد: داد نزن، مگه نمیبینی حال خان جون خوب نیست.
برادر کوچک تر بود، اما حرفش خریدار داشت و بهزاد بیشتر اوقات در برابر او سکوت می کرد. بهنام با لحن آرامش که استرسم را تسکین می داد، پرسید: کجا بودی بهار؟
کنار خان جون نشستم و با اشک هایی که دیگر روان شده بودند، گفتم: خونه ی مریم اینا.
به چشمان شان نگاه نکردم که مبادا پی به دروغم ببرند. آخر کجای آن پارک شبیه خانه ی مریم بود.
تا شب خودم را از دیدشان پنهان می کردم، حتی برای خوردن شام به آن ها ملحق نشدم و خود را به خواب زدم.

صبح از صدای خان جون که مرا خطاب می کرد بیدار شدم. دیشب تا نزدیکی های اذان فکرم درگیر بود و کم خودم را شماتت نکرده بودم.

-دختر پاشو لنگه ی ظهر شده...

ملافه را از جلوی صورتم کنار زدم و با چشمان بسته سرجایم نشستم که با صدای قهقهه های کسی، کرکره ی پلک هایم را بالا دادم.

با دیدن بهنام که دستش را روی دلش گذاشته بود و می خندید، لب هایم بی اراده به لبخند باز شد، من برای این برادر که همه جوره هوایم را داشت جان هم می دادم.

بعد از خوردن صبحانه، تشکری از بهنام کردم، بابت اینکه دیروز به دادم رسیده بود. چیزی نپرسید و با همان سکوتش مرا شرمنده ی خودش و مردانگی اش کرد.

***

بوی تند سوختگی بدجور مشامم را قلقلک داد. با عجله قرآن را روی رحل گذاشتم و به سمت آشپرخانه دویدم.

بوی عدسی جزغاله شده کل خانه را برداشته بود. کلافه پوفی کشیدم و با غرزدن مشغول باز کردن در و پنجره ها شدم.

-بهار، بهار...

از پنجره سرم را بیرون بردم و با صدای بلند جواب دادم.

-اینجام خان جون.

می دانستم که اگر برسد مثل همیشه بقچه ی نصیحتش را باز می کند و می گوید که صدای دختر را نباید نامحرم بشنود اما حال شرایطم به گونه ای نبود که گوش به نصحیت هایش باشم. ناهار سوخته و تکلیف های نخوانده شده بود قوز بالا قوز.

-دخترم مگه صد بار نگفتم...

ادامه ی حرفش را با دیدن دودی که فضای خانه را پر کرده بود، قطع کرد.

-چیشده؟!

لب هایم آویزان شد.

-هیچی، غذام سوخت خان جون!

سری تکان داد و با خنده از کنارم گذشت، پشتم به او بود اما سر و صدایی که می آمد نشان می داد مشغول جمع کردن خراب کاری های من است.

دوست داشتم کمکش کنم اما نمی شد، امتحان واجب تر از شکم گرسنه ام بود.

-خدا بمن صبر بده آخه من این همه به تو نصحیت کردم دختر کو جواب اون حرفا کو؟...

غرغرهایش را به جان خریدم و دوباره سر رحل برگشتم.

آفتاب گرم خرداد ماه درست بر فرق سرم می تابید و اوج گرمایش مرا حسابی کلافه کرده بود.

لبه های چادرم را کمی باز کردم و قدم هایم را بلند تر برداشتم.

زیر لب سوره ی الرحمن را زمزمه می کردم تا مبادا یادم برود، هیچ وقت شانس نداشتم و تا خانم عبادی را می دیدم همه چیز از سرم می پرید.
با وارد شدنم به مسجد، به سمت آب خوری رفتم و سر و صورتم را شستم.
این شدت از گرما آن هم در اواخر خرداد عادی بود اما من از گرما بیزار بودم و انتظار زمستان و سرما را می کشیدم ولی کاش می توانستم علایقم را تغییر دهم، سرمای هوا آدم ها را نیز سرد می کند.
صدای صلوات بقیه نشان دهنده ی تشویق کردنشان بود. بلند شدم و به سمت میز خانم عبادی رفتم. زنی محجبه که معلم کلاس قرآن و صد البته برادر زاده ی خان جون بود اما چون اخلاقش جدی و سخت بود، به نامش پسوند خانم می گذاشتم.
-بسم الله، بهار شروع کن.
چشم هایم را به آیات قرآن دوختم و سعی کردم استرسم را نادیده بگیرم که صدایم نلرزد. حس این که لغات عربی برایم نامعلوم و ناخوانا بودند را درک نمی کردم، از آن همه تمرین و خواندن حالا هیچ نمانده بود، هیچ!
امتحان سختی بود، آن هم برای من که فقط یک هفته بود وارد این جمع شده بودم. البته مریم نیز با من در این کلاس نام نویسی کرده بود اما معلوم نبود باز کجا سرش گرم است که نیامده...!
سه امتحان سخت آن هم در یک روز ناعادلانه بود. لب هایم خشک شده بودند و به شدت تشنه ام بود اما تا برگه ی سوالات را تحویل نمی دادم نمیشد بیرون بروم.

دیگر سرم داشت گیج می رفت.
نفهمیدم روی کاغذ چه نوشته بودم اما سریع برگه را روی میز گذاشتم و بیرون رفتم.
تا کنار آبخوری چشم هایم دو دو میزد و مرا بیشتر از گرما متنفر می کرد.
***
-بهار حواست کجاست؟!
نگاهم را از تلویزیون گرفتم و به بهنام دوختم.
-ها؟
سری با تاسف تکان داد.
-ها نه، بگو بله!
باز هم همان طور گیج نگاهش کردم، دست خودم نبود از صبح یا لغات عربی حفظ کرده بود و یا سوره ی الرحمان را زیر لب خوانده بودم، گیج خواب بودم اما خان جون دستور داده بود تا شام نخورم نمی توانم بخوام.
-الو؟
با صدای بهنام تازه متوجه شدم که چند دقیقه ای است مانند دیوانه ها به او زل زده ام، البته که گیجی ام یک چیز عادی بود، به قول بهنام همیشه ی خدا در فضا سیر می کردم.
نمی دانستم ذهنم درگیر کدام اتفاق پیش نیامده ای بود که این گونه در فکر فرو می رفتم و سکوت پیشه می کردم!

لبه ی پله های تازه جارو شده ی ایوان نشسته بودم و گیسوان بافته شده ام را تک به تک از بند یک دیگر رها کردم. برس را آرام آرام درون موهایم به رقص در آوردم. بوی گل های همیشه بهار خان جون و خاک نم خورده ی حیاط، کمی سرحالم می آورد.
با صدای کوبیده شدن در، بی هوا از جا پریدم.
پله ها را پایین رفتم و چنگ به چادر خان جون که همیشه ی خدا لبه ی نردها آویزان زدم و بر سرم انداختم.
-بله؟
در را باز کردم و با دیدن عاطفه خانم، مادر مریم حسابی جا خوردم.
-سلام...
با نشستن دست ظریف اما پر قدرت اش روی گونه ام، چشم هایم درشت شد. کف دستم را روی گونه ام گذاشتم و لب هایم لرزید.
مگر چه کرده بودم که این گونه باید مجازات می شدم. تا به حال خان جون دست رویم بلند نکرده بود و این سیلی ناگهانی که دلیلش را نمی دانستم، درد داشت.
با صدای زهرا خانم که اخم هایش در هم بود، به خودم آمدم.
-های خانم چیکار می کنی؟
نگاهم را بالا کشیدم. جز ما، مردی نیز سر کوچه ایستاده بود و تماشاچی این اتفاق ناگوار بود. دستم را بالا آوردم و چادرم را روی از روی شانه هایم بالا کشیدم.
مادر مریم شروع کرد به داد و بیداد و نسبت دادن انواع و اقسام حرف های زشت و

رکیک به من، منی که حتی نمی دانستم چه کرده ام!
بحث شان بالا گرفته بود که نمی دانم بهزاد به یک باره از کجا سر در آورد. از شرم حرف های عاطفه خانم سر به زیر بودم و اشک هایم را پاک می کردم.
مرا متهم می کرد به ناپاکی و...
بهزاد مردانه جلویش قد علم کرده بود و با همان لحن کوبنده اش، سعی در آرام کردن عاطفه خانم داشت.
-بهار؟
صدای بلندش هشداری بود برای اتمام اشک هایم و دفاع از خودم. خودی که خوب فهمیده بودم دلیل این بَلبَشو چیست.
از ترس، نگاه از چشمان طوفانی اش گرفتم و به تیشرت سیاه رنگش زل زدم.
-ببینم مگه تو نگفتی اون روز رفتی خونه ی دوستت مریم؟
آب دهانم را به سختی قورت دادم اما لب هایم باز نشدند، به معنای واقعی کلمه لال مونی گرفته بودم.
جلوتر آمد. صدای قدم هایش در آن دم، گوش خراش ترین ریتمی بود که گوش هایم را آزار می داد. می ترسیدم از رسوایی و فاش شدن اشتباهی که مرتکب شده بودم. اگر بهزاد سر از کارم در می آورد، به سیم آخر می زد. فقط خدا بود که می توانست آرامش کند. این برادر همیشه عصبی در اوج آتش فشانش هیچ کس و هیچ چیز جلو دارش نمی شد.

-پس چرا مادرش میگه اون روز دخترش رو که با هم گفتید میرید کلاس قرآن رو تو پارک با یه پسر دست تو دست گرفتن؟
از آن چه می ترسیدم بر سرم آمد.
عاطفه خانم بی ملاحظه داد و بیداد می کرد و نمی گذاشت افکار گسیخته ام را در دست بگیرم. بی فکر، همانند کودکی هایم که در اوج خراب کاری از مهلکه می گریختم، با عجله خود را از آن جو و چشم های منتظر که می خواستند جواب قطعی و قانع کننده از من خطا کار بشنوند ، دور کردم.
حالا که وسط پذیرایی از استرس به این سو و آن سو می چرخیدم مدام در ذهنم جواب های مختلف برای محکمه ی برادرم آماده می کردم اما گویی هیچ چیز به یاد نداشتم. کاری که کرده بودم برای بهزاد یقیناً قابل گذشت نبود.
با صدای خان جون، شتاب زده به سمت در رفتم.
دست دور بازوی بهزاد انداخته بود و سعی در مهار کردنش داشت.
اما دیگر دیر بود، گفته بودم که عصبی شود چشمش هیچ کس و هیچ چیز را نمی بیند؟
بازویش را با غیض از دستان بی توان خان جون کشیده بود و به سمتم می آمد. نگاهم در لحظه های آخر به خان جونی بود که بی حال در حیاط افتاد و زهرا خانمی که با دو به سمتش می آمد.
بهزاد با چشمان ریز شده و صورتی سرخ شده وارد خانه شد. یادم رفته بود چه کنم...

اصلاً مگر قرار بود کاری کنم؟!
حال من بودم و برادری که از شنیدن حرف های یاوه و بی سر و ته عاطفه خانم، حسابی کفری بود.
-یه بار می پرسم و یه جواب درست می شنوم.
اون روز تو اون پارک لعنتی چه غلطی می کردی؟
فریادش خانه را لرزاند و من بی پناه جویای بهنامی بودم که همیشه مدافعم بود.
جواب سوالش شد سکوتی که دقایقی بود روی لب هایم را مهر و موم کرده بود.
دست بزرگ و مردانه اش از عصبانیت بالا رفت و گونه ی بی جانم را تشر زد.
حق داشت، شنیدهایش هر آدم آرامی را دیوانه می کردند. شدت ضربه اش کاری بود، جوری که زمینم زده بود. روی زمین خودم را کنار کشیدم و چمپاتمه زدم و این بار سیل اشک هایم روان شد.
صدا زدن های زهرا خانم، بهزاد را از خانه بیرون کشید. خان جون حالش خوب نبود.
نتوانستم بیرون برم، خجالت می کشیدم، خجالت ابرویی که ازشان برده بودم.
-بهار!
با صدای بهنام، سرم را از روی دست هایم برداشتم و نگاه خیسم را به او دوختم.
جلوی پایم زانو زد و با تعجب پرسید: چت شده ؟ چرا گریه می کنی؟ خان جون چرا حالش بد شده؟
پشت دستم را به صورتم کشیدم که از شدت درد، اخم هایم در هم فشرده شد و لب

برچیدم. نمی دانستم از کجا شروع کنم و برایش توضیح دهم.
بیشتر تعجبم از این بود که برادرانم چه زود خودشان را به خانه می رساندند؟!
امروز روز بدی بود که عالم و آدم بر سرم خراب می شدند. همان موقع بهزاد همراه خان جون وارد خانه شد.
-عجله نکن، صبر کن الان من برات میگم خانم چه دست گلی آب داده!
سکوت کردم، راستش آن خوی عصبیی که چند لحظه پیش از او دیده بودم، زبانم را کوتاه کرده بود. خان جون را آرام روی تشک مخصوصش نشاند و بعد از آن که برایش یک لیوان آب آورد، قرص هایش را کف دست هایش که می لرزید، گذاشت.
بهنام بی طاقت نگاهش را به بهزاد به ظاهر خونسر دوخت و گفت: زنگ زدی که زود پاشو بیا حالام که اومدم حرف نمیزنی بگو ببینم چی شده.
بهزاد عقب کشید و کمی سر خم کرد و به ایوان نگاه کرد تا مطمئن شود زهرا خانم رفته است.
بهنام نیز کنار من به دیوار تکیه کرد. بهنام خوب بود، حتی اگر همه چیز بر علیه من خاک بر سر بود.
-سرکار بودم فرهاد و فرستادم داروهای خان جون و بیاره، زنگ زد و گفت یه زنه اومده جلو در و داره سر خواهرت داد و بیداد می کنه، اصلاً نفهمیدم چجوری اومدم! بعد که رسیدم می بینم مادره دوستشه...
نفسش را کلافه رها کرد.

-زنه اومده زده زیرگوشش و میگه مقصر خ...ابی دختر من خواهر شماست.
بهنام ابرویی بالا داد و نگاهم گرد.
-آره بهار؟ اون زنه تو زدت؟
سرم را به معنی تأیید تکان دادم.
که نفسش را کلافه رها کرد. مشتش را کف دستش کوبید و غرید: دختر خودش طیب و طاهر اصلا فرشته چرا باید به حرف بهار باشه؟ مگه بچه دو سالست؟
بهزاد پوزخندی زد و گفت: وقتی خواهر تو پامیشه با یه دختری که معلوم نیست کیه و چی کاره ست به جای کلاس قرآن میره پارک پایین شهر، بایدم از این چیزا بشنوی.
نمی دانستم چه بگویم و چگونه خودم را تبرعه کنم. حرف برای گفتن زیاد داشتم اما نه برای بردارانم، بلکه برای عاطفه خانمی که بی گناه مرا به صلابه کشیده بود. برای مریمی که گفته بودم اگر بقیه بفمند نابود می شوم اما سکوت کرده بودم چون همیشه کارم لال شدن بود، هر کس از راه می رسید حق را به خودش می داد و مرا مقصر می کرد.
گناه من همراهی مریم بود. من او را وادار به کارهای احمقانه نمی کردم. در فکر بودم که بهنام بی هوا از جایش بلند شد و بیرون رفت. بهزاد نیز پشت سرش روانه شد.
با رفتن شان نگاه به خان جون که بی حال سر به بالشت تکیه بود، انداختم. با لحنی زار صدایش کردم.
-خان جون؟

بر خلاف همیشه که نصیبم، جان گفتنش بود، نگاه گلایه آمیزش را تقدیم چشمان منتظرم کرد. بی طاقت بلند شدم و در کنار تشکش زانو زدم و با صدایی که لرزشش دل سنگ را آب می کرد، گفتم: اشتباه کردم خان جون.

دستان بی رمقش را از هم گشود و من با شوق، خودم را به سینه اش چسباندم و دوباره هق هق کردن هایم از سر گرفته شد. بارها و بارها صورتم را با دستان چروک شده اش نوازش کرد و مدام زیر لب، لا الله الا الهی گفت. به خوبی می دانستم که خودش را با ذکر گفتن تسکین می دهد تا مبادا بر لبانش نفرینی جاری نشود. خان جون مظهر خوبی ها و پاکی های من بود.

تا غروب کل خانه را تمیز کردم. قیمه بادمجانی که بار گذاشته بودم، بویش هر آدمی را سرمست می کرد.

لیوان های پایه بلند را از شربت سرخ رنگ آلبالو پر کردم و به جمع خان جون و زهرا خانم پیوستم.

-خوبی دخترم؟

لبخند بی حسی به او زدم و زیر لب مختصر و کوتاه جوابش را دادم. نگاه خیره اش به گونه ی قرمز و گلگونم حالم را بد می کرد.

-ممنون.

دل نگران بودم که مبادا بهنام و بهزاد به سرشان بزند و به خانه ی مریم بروند و شر به پا کنند. با صدای زنگ تلفن گوش از حرف های تکراری زهرا خانم گرفتم و با شتاب

خودم را به تلفن رساندم.
-الو؟
صدای مردانه ای باعث شد که لب پایینم را اسیر دندان هایم کردم.
-سلام با بهزاد کار داشتم، نیست؟
نفسم را رها کردم و با صدای تحلیل رفته ام به آرامی زمزمه کردم: نه...
خدا بخیر کند، بهزاد بارها تأکید کرده بود که قبل از جواب دادن به تلفن، شماره را نگاه کنم و اگر آشنا بود جواب بدهم.
این روزها بر خلاف میلم می گذشت و مدام بدبیاری داشت. بماند که به قول خان جون هیچ روز خدا بد نیست و این ما هستیم که روزهایمان را خراب می کنیم.
زهرا خانم عزم رفتن کرده بود و مدام از هر پنج کلمه اش سه بار می گفت:
-بهار جان فردا بیا کمک عزیزم.
با لبخندی سری برایش تکان دادم و در را به سرعت بستم، تا شاید برود و مدام مانند مته اعصاب نداشته ام را به هم نریزد.
طره ای از موهایم را طبق عادت از پشت گوشم بیرون کشیدم و دور انگشتم پیچاندم.
صدای اذان می آمد. خان جون بعد رفتن زهرا خانم، چشم هایش را بسته و تأکید کرده بود وقتی برادرانم آمدند، بیدارش کنم. گه گاه که حالش بد می شد نمازش غذا می شد.
جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم و نگاه نگرانم را به دنبال عقربه های گریزان ساعت

می دواندم. عقربه ی ساعت شماطه دار روی نه و نیم شب ایستاده بود و هنوز از بهزاد و بهنام خبری نبود.
کانال های تلویزیون را مدام عوض می کردم تا بالاخره روی شبکه ی مستند مکث کردم هیچ چیز نشان نمی داد!
به روی شکم برگشتم و صورتم را به پرزهای قالی چسباندم. سه روز دیگر به ماه رمضان مانده بود و من امروز کلاس قرآن را نرفته بودم.
با صورت سرخی که داشتم شرمم می شد از خانه خارج شوم.
از شنیدن صدای قدم هایشان، هراسان بلند شدم و به سمت خان جون رفتم و کنارش نشستم. با ورودشان آرام زمزمه کردم: سلام.
بهنام سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت، اما ابروهای در هم گره خورده ی بهزاد به این سادگی ها باز نمی شد. نگاهی به چهره ی غرق در خواب خان جون انداخت و راه آمده را دوباره بازگشت و به سمت اتاقشان که پایین پله ها بود راهی شد.
-دخترک پاشو شام بیار گشنمه.
صدای مهربان و پر انرژی بهنام، باز هم پرو بالم داد.
سفره را پهن کردم و خان جون هم بهزاد را برای خوردن شام صدا کرد. هنوز هم قیافه اش در هم و وارفته بود. بی اهمیت سالاد شیرازی را در جلوی بهنام گذاشتم.
-امروز کسی به خونه تلفن نزد؟
مرا خطاب می کرد اما نگاهش به بشقاب غذایش بود. بی حواس گفتم: یه پسره زنگ...

ادامه ی حرفم را قورت دادم. دوباره اخم هایش در هم تنیده شد که از ترس خودم را به سمت خان جون کشیدم. هیچ کس حرفی نزد.
بهزاد نیز بدون حرفی غذایش را خورد اما بهنام دور از چشم شان سری از روی تاسف برایم تکان داد. تا آخر غذا هیچ نفهمیدم و با هر حرکت بهزاد، نفس هایم به شماره افتاد.

-تو می دونستی گیج تر از خودت بازم خودتی!

ظرف های شسته شده را در قفسه ی کابینت جاسازی کردم و همان طور که مشغول باز کردن پیش بند از روی لباسم بودم، گفتم: آخه خب من حواسم نشد.
به کابینت تکیه زد و گفت: بهار حواست به رفتارات باشه ها، بهزاد خیلی روی تو زوم کرده...
دستمالی که ظرف های شام را بعد شستن با آن خشک کرده بودم را لبه ی پنجره پهن کردم و مانند بهنام به کابینت روبه رویی تکیه دادم.

-من که کاری نمی کنم، اون همش به من گیر میده.

سیب را نشُسته از کیسه پلاستیکی بیرون آورد و تا می خواست گاز بزند، از دستش گرفتم.

-میل خودته من دوست دارم و چیزی بهت نمی گم اما توام کار درستی نمی کنی.

سیب را شستم و به دستش دادم.

-داداش من کار اشتباهی نکردم، مریم...

با شنیدن اسمش، اخمی کرد و به من فهماند که اصلاً دوست ندارد نامش را به زبان بیاورم.

-دیگه اسم اون دختره بی خانواده رو از زبونت نشنوم. از این به بعد بیرون رفتن بدون خان جون یا من و بهنام ممنوع، اون کلاس قرآن الکیی هم که می رفتی!

تعطیل....

چشمان درشت شده ام را به بهزاد که نمی دانم کی آمده و حالا در درگاه آشپزخانه ایستاده، دوختم و گفتم: یعنی چی؟

دست هایش را در سینه قلاب کرد.

-کجاشو نفهمیدی؟

نمی دانم بغض چه زمانی مانند کنه دور گلویم پیچید اما تا خواستم حرف بزنم، صدایم لرزد و کلمات تکه تکه از دهانم بیرون آمد.

-من تک...تک و تن..تنها تو خونه...چی...کار کنم؟!

بهنام تا خواست زبان باز کند، بهزاد پیش قدم شد.

-بهتره بمونی تو خونه تا آدم بشی.

می دونی اون بیرون چیا که نمی گن؟ میگن نوه ی کدخدا ولی، دختر محمودخان رو تو پارک با یه پسره گرفتن.

جلوتر آمد.

-اینا یعنی بی آبرویی من و بهنام، اینا یعنی رو سیاهی خان جون که از بچگی بزرگت

کرده؛ یعنی بشینن و بگن دو تا پسر محموخان نمی تونن خواهرشون نگه دارن. می فهمی؟
چهره ی سرخ شده از عصبانیت او را از پشت چشمان تر شده ام دیدم. مگر یک اشتباه تا این حد حرف و حدیث داشت.
هر دو را کنار زدم و به سمت حیاط دویدم. کنار درخت زردآلو که از کودکی مأوای همیشگی ام بود، نشستم و با حرص بغضم را رها کردم. حالم دیدنی بود.
نمی دانم چقدر از خلوت کردنم در زیر آن درخت می گذشت اما هنوز هم آرام نشده بودم. مدام به خودم دلخوشی می دادم که خدا را شکر خان جون خواب بود اگر این چیزها را می شنید یقیناً دیوانه می شد.
دلم می خواست به مریم زنگ میزدم و تمام دق دلی هایم را بر سرش خالی می کردم که بخاطر او این گونه رسوا شده بود.
این شب برایم از همان شب های بی رحمی بود که تمامی حس های بد وجودم را گرفته بود و خواب را بر چشمان خسته ام حرام کرده بود. آنقدر این پهلو وآن پهلو شدم که نمی دانم چه زمانی دل کندم از فکر و خیال های بی سر و ته ام و خودم را به دست رویا سپردم.

***

-بهار جان بی زحمت این رحل ها رو ببر و بذارشون زیر اون میز.
چشمی به خانم نادری گفتم و کاری که خواسته بود را انجام دادم. خانه ی زهرا خانم

هر سال ماه رمضان کلاس قرآن بر پا می شد و روزی یک جزء را تلاوت می کردند. البته فقط خانم های سن بالا می آمدند.
من فقط هر سال برای تمیز کردن پارکینگ بزرگ زهرا خانم می رفتم.
از صبح مشغول بودیم، تعدادی زیادی آمده بودند اما چون به جز خانم نادری و زهرا خانم و چند تن از همسایگان کسی را نمی شناختم، برای خوردن شربت و شیرینی نماندم و به بهانه دادن قرص های خان جون بیرون آمدم. چادر گل درشت خاکی رنگم را روی موهایم درست کردم و از حیاط شان خارج شدم.
-سلام تابستون!
اخمی کردم و به طرف مهران برگشتم. پسر زهراخانم که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم، البته بعد سن تکلیف، بهزاد دیگر اجازه نداد با او که تنها دوستم بود، بازی کنم. حتی می گفت به او سلام هم ندهم، چون دیگر بزرگ شده بودم!
-جمع کن قیافه رو بابا.
لبخندی که روی لب هایم نشست با اخم پیشانی ام هارمونی جالبی را تشکیل داده بودند.
-چرا تو کوچه نشستی؟
از گوشه ی دیوار بلند شد و همان طور که خاک فرضی لباسش را پاک می کرد، در چند قدمی ام ایستاد و با لحن بامزه ای گفت: والا جونم برات بگه که خونمون پره از زنه، منم که خجالتی...

قهقهه ای سر دادم و همانطور که سرم را تکان می دادم، گفتم: خدانکشتت مهران، خب مگه مرد چهل ساله ای، همش نوزده سالته برو تو بابا بیخیال.
دستش را روی چشم هایش گذاشت و گفت: من چشم و دل پاکم، اینجوری دستم و میزارم جلو چشام که کسی رو نبینم.
این بار دیگر شلیک خنده ام، در کوچه ی خلوتمان پیچید. جای بهزاد خالی بود.
به سمت خانه رفتم و همان طور که سعی می کردم خنده ام را بخورم، به سمتش برگشتم و گفتم: اون کبکه که سرش رو می کنه تو برف تا کسی نبینتش، تو لک لکی برادر من.
گفتم و مانند گلوله خودم را در حیاط انداختم و در را بستم. مهران قدش بلند بود و خیلی شبیه لک لک ها بود. البته این تفکرات کودکی ام بود، بارها به او گفته بودم و او را عصبی کرده بودم او هم برای تلافی، نامم را تابستان صدا می زد.
روحیه ام شاد شده بود اما هر چه که بود، تنهایی ام را جلا نمی داد. حوصله ام به شدت سر رفته بود و کم حرف شده بودم.
ماه رمضان آمد و من مانند ربات کارهایم روز مره و تکراری شده بود. نمی دانم چرا با وجود این که دو هفته ای از ماه مبارک گذشته بود، برایم هر روزش یک سال می گذشت. تنهایی، گوشه گیر و ساکتم کرده بود. علی الخصوص حالا که بهنام هم برای آوردن جنس، به تهران رفته بود. بهزاد اخمو و عصبی بود و کم پیش می آمد هم صحبت شویم، خان جون هم که مدام خانه ی خاله زهرا مشغول کلاس قرآن بودند و

هیچ کس فکر من بیچاره را نمی کرد.
از صبح فقط در حال تمیز کاری بودم؛ یعنی چاره ای هم نداشتم. آنقدر دراز کشیده بودم که حس می کردم در همین نزدیکی ها زخم بستر می گیرم.
قالی دست بافت خان جون را روی بهار خواب پهن کردم و بالشت را گوشه ای انداختم و دراز کشیدم. تمام دلخوشی تعطیلات تابستانی ام همان کلاس قرآن بود که به لطف اوامر بهزاد خان دیگر آن جا هم نمی توانستم بروم. کش موهایم را باز کردم و دست درون ابریشمی های شب رنگم فرو بردم. به سقف تیر پوش خیره شدم. روزهایم به بدترین حالت ممکن سپری می شد و من دلم شور می زد، شور اتفاقی که دلم گواه آمدنش را می داد و چه بد که حتی می دانستم تمام بند بند استخوان هایم را به درد خواهد آورد.
شرشر باران بی موقع با شوق از جا پراندم. بدو به سمت حیاط رفتم و دست هایم را باز کردم و لبخند به لب سر بالا گرفتم و چشم بستم تا شاید کمی این هیاهوی جان فرسا رهایم کند. مشامم را از بوی باران پر کردم که بهزاد با سرعت از کنارم رد شد و گند زد به حس و حال نابی که کم کم در رگ هایم تزریق می شد.
-بیا کارت دارم.
ابرویی بالا دادم و دست از دیوانه بازی هایم برداشتم. به سمت اتاق قدم برداشتم. بهزاد با من چه کار داشت؟!
در درگاه اتاق ایستادم که اشاره زد داخل بروم.

جان در بدنم نماند، باز چه شده بود که او این گونه عصبی بود.

-بله داداش؟

تیشرت آبی کاربنی اش را مقابل آینه مرتب کرد و همان طور که با عجله کیف پول و کارت های بانکی اش را چک می کرد، گفت: یه چی بهت میگم اما بین خودمون باشه، خب؟

متعجب، سر تکان دادم که با اخم گفت: مگه زبون نداری؟

واقعاَ نمی دانستم مشکلش چیست، در هر شرایطی به من گیر می داد.

-به کسی نمیگم.

به سمت جا کفشی گوشه ی اتاق رفت و کفش هایش را بیرون کشید.

-بهنام تصادف کرده دارم میر...

ادامه ی حرفش با هین بلندی که کشیدم، ناتمام ماند. به سمتم برگشت و غرید: هیس! خان جون میشنوه.

به سمتش قدم تند کردم و مقابلش ایستادم. دست و پایم می لرزید. چه آسان و بی ملاحضه این خبر بد را بر سرم کوبید.

-داداش، چ...چی شده؟

نفسش را رها کرد.

-خوبه نترس، میرم ببینم به ماشینش چی شده، خودش و اون رفیق کله خرش، خوبن.

باور نکردم. نمی دانم چرا حس می کردم چیزی از درون چنگ به قلبم می زند. پشت سرش بیرون رفتم. کنار در حیاط ایستاد. آسمان همچنان می غرید و خبر از باران و طوفان می داد. قبل از این که در را باز کند، گفت: به خان جون بگو رفتم شهرک، فردا صبح میام.

دو قدم جلو رفته را عقب گرد کرد، انگشت اشاره اش را به سمت موهای بلندم نشانه رفت.

-دیگه با این وضع تو حیاط نبینمت.

اتمام حجتش را کرد و رفت. هنوز ماجرا را هضم نکرده بودم. با صدای رعد و برق با دو به سمت خانه رفتم.

خان جون مشغول خواندن نماز بود.

تلفن را برداشتم و با عجله شماره ی بهنام را گرفتم.

ما صدای اپراتور مانند ناقوس مرگ در گوشم زنگ خورد. به دیوار کناری ام تکیه کردم و آرام روی زمین نشستم. صدای غرش آسمان، دلم را می لرزاند. گویی خبری بود که این گونه همه چیز رنگ غم گرفته بودند.

کنار در ورودی دراز کشیدم و مانند تمام اوقاتی که اضطراب به جانم می افتاد، پوست لب هایم را به دندان می گرفتم، شروع به کندن پوست بی جان شان کردم.

با رفتن خان جون به خانه ی خاله زهرا، عصبی چشم بستم و نگاهی به بالشت که گوشه ی اتاق بود، انداختم.

توان بلند شدن را نداشتم، همان جا خوابیدم و گوش سپردم به صدای شرشر باران که از ناودان کنار ایوان، پایین می ریخت و برایم تداعی لالایی آرامی بود که سکوت عذاب آور اطرافم را می شکست.
نمی دانم چه زمانی خواب، فکر و خیال را از سرم پراند و مرا با تمام دلواپسی هایم در خود حل کرد.
با صدای به هم خوردن ابرها که وحشتناک تر از هر زمانی بود و کابوسی که مانند بختک، وجودم را تسخیر کرده بود، از خواب پریدم.
نفس نفس می زدم و تنم عرق کرده بود. نگاه بهت زده ام در خانه ی مسکوت و نور کمی از بیرون فضا را برایم ترسناک می کرد، چرخ خورد.
یکه خوردم! گویا در عمق کابوس هایم رها شده بودم. با صدای لرزان خان جون را صدا زدم.
جز صدای ترق و تروق وسایل های برقی، هیچ صدایی به گوشم نمی رسید. جرئت به خرج داده و بلند شدم. به سمت ایوان رفتم و با پوشیدن دمپایی های انگشتی ام چادر خان جون را چنگ زدم و از پله ها پایین دویدم. همه جا تاریک بود و نور ماه روشنایی بی جانی را به فضا می داد.
روزَنه ای به چشمم نمی خورد و حیران بودم. لعنت به شانس نداشته ام. آخر، باران آن هم در ماه اول تابستان و بدتر از آن قطع شدن برق و تنهایی من...
مقابل خانه ی زهرا خانم ایستادم و دستم را روی آیفون گذاشتم. نمی زد.برق که قطع

بود آیفون از کجا باید کار می کردم!
کف دست عرق کرده ام را با شدت به در کوبیدم، همه جا جوری در سکوت غرق بود که انگار تنها فرد زنده ی این شهر من بودم. با صدای رعد و برق وحشتناکی که برای ثانیه ای همه جا را روشن کرد، جیغی از ترس کشیدم و چشمانم را به هم فشردم.
دیگر از وحشت به گریه افتاده بودم. می ترسیدم کنار درب آهنی بایستم و رعد و برق بلای جانم شود، از در خانه ی زهرا خانم فاصله گرفتم و کنار دیوار حیاط مان در خود جمع شدم.
در حیاط به وسیله ی باد، بسته شده بود و حالا منی مانده بودم که در کوچه ویلان و سیلان مانده بود. درست مانند کودکی که از مادرش جا مانده اند ، زار می زدم. نم نم باران بر سرم می بارید و مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگر با موش آب کشیده تفاوتی نخواهم داشت.
با صدای موتور و روشنایی که در کوچه افتاد، هق هق ام را خفه کردم و سعی کردم صاف بایستم.
موتور در چند قدمی ام ترمز کرد.
از ترس به در چسبیدم.
روشنایی چراغ موتورش، او را که سر تا پا سیاه پوشیده بود و جلوی چشمانم در تاریکی فرو رفته بود را به رقص در آورد. کلاه کاسکت اش را برداشت و با چشمان ریز شده به من که نگاهم گویای وحشتم بود، خیره شد. باورش سخت بود، دختری در این

هوا در کوچه باشد آن هم با آن سر و وضع آشفته! ابرویی بالا داد و فرمان موتورش را به سمتم چرخاند تا با دقت نگاهم کند. نور تیز چراغش چشمان خیسم را زد.
دستم را مقابل صورتم گرفتم و اخم در هم کشیدم.
پیاده شد و چند قدمی جلو آمد. منتظر ماندم چیزی بگوید اما گویا برایش مهم نبود. با ضربه های که به در زد و جلوتر رفتم.
-با کی کار دارید؟
جوری بی تفاوت بود که انگار صدایم را نمی شنوند. با وصل شدن جریان برق و روشنایی اطرافم، جرئت پیدا کردم.
-میگم با کی کار داری؟
به سمتم چرخید و با پوزخند گفت: از اهالی این خونه ای؟!
حالا خوب می توانستم چهره اش را ببینم. در نگاه اول تنها چیزی که عایدم شد غرور و تکبری بود که چهره ی مردانه اش را به رخ می کشید. سری به معنای تایید تکان دادم.
-با بهنام کار دارم.
چادرم را مرتب روی سرم کشیدم و با تخسی جواب دادم: داداشم خونه نیست.
-کجاست؟
از سردی کلام و نگاه بی پروایش، سر به زیر شدم و آرام جواب دادم: رفته تهران.
نمی دانم به یک باره چه شد که لگدی به در زد و با عصبانیت غرید: لعنتی...لعنتی...

از واکنشش به دیوار چسبیدم، قفسه ی سینه ام از ترس بالا و پایین می شد. تا به خودم بیایم سوار موتور خوش ظاهرش شد و با سرعت از کوچه بیرون زد.
هاج و واج مسیر رفته اش را رصد کردم، چه شد! اصلاَ او که بود؟
با باز شدن در خانه ی خاله زهرا، خان جون را دیدم که آرام آرام همگام با بی بی فاطمه بیرون می آمدند. دوست داشتم بر سرش فریاد بزنم که چرا تنهایم گذاشته اما جدای از این که دوستش داشتم جرئت این بی ادبی ها را در خودم سراغ نداشتم. بماند که چقدر حرص خوردم تا دل از بی بی بکند. نمی دانم چرا حرف هایشان تمامی نداشت!
با تنی شل و وا رفته، کنار سفره نشستم و با نمک روزه ام را باز کردم. خان جون نماز می خواند و من مانند قحطی زدها، به جان محتویات سفره افتاده بودم. آن قدر ترس در جانم نشسته بود که خان جون مدام خود را سرزنش می کرد که چرا سرگرم حرف های بی بی شده و مرا فراموش کرده است. راستش دلم گرفت. مرا فراموش کرده بود، اصلاً این اواخر یقین پیدا کرده بودم کسی دلش در هوای بهار نیست. این که با سکوت و بی کسی هایش چه می کند...
تنها دوستم مریم بود که به حول قوه ی الهی دیگر حتی رنگ صدایش هم کم کم داشت فراموشم می شد.
باز هم رخت سیاه شب تمام فکر و خیالات را بر سرم آوار کرد. در سرم هیاهوی بی امانی بود. بعد از شام هر چه با بهزاد تماس گرفته بودم، پاسخ نداده بود. یعنی یادش

نبود کسی هست که نگران می شود؟!
آن مرد موتوری و رفتار مشکوکش هم خودش معضلی در آن وضعیت بود. صدای آرام ذکر گفتن خان جون، لبخند روی لب هایم نشاند. نیاز داشتم در این حال و هوا فکرم مشغول شود.
بیشتر دلم گرفته بود و نوای گریه داشت ، از همان ها که نه می دانی چه زمانی بغض کردی و نه کنترل اشک هایت را داری. آرام و بی صدا از چشمانت اشک بیرون می زند و گونه ات را تر و دلت را آرام می کنند.
صبح با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. با چشمانی که خواب در آن رخنه کرده بود، به سمت میز تلفن گوشه ی پذیرایی رفتم.
با یک چشم شماره را خواندم. متعجب ابروانم را بالا دادم، تلفن از خانه ی عمو احمد بود!
گوشی را دم گوشم گذاشتم و با صدای خش دار لب زدم: الو؟
صدای زن عمو در گوشم زنگ خورد.
-خواب بودی بهار؟
دستی به چشمانم کشیدم که کمی باز شوند. همان طور که مشغول حرف زدن بودم، نگاهم را در خانه چرخاندم. باز هم خبری از خان جون نبود! حرف های زن عمو را چند در یک می شنیدم، تلفن شان خراب بود و صدا خش خش می کرد.
-چشم منتظرتونیم، خداحافظ.

نفس کلافه ای کشیدم و گوشی را سرجایش گذاشتم. در این بلبشو همان مهمان را کم داشتیم.
به سمت حیاط رفتم تا دست و صورتم را آب بزنم باز هم برای سحری خواب مانده بودم.
پاسی از کارها را انجام داده بودم که خان جون هن هن کنان از پله ها بالا آمد.
جارو برقی را خاموش کردم و بسته ی سبزی خوردن را از دستش گرفتم.
-سلام، صبخیر.
جواب سلامم را داد و با خنده گفت: چی شده انقدر سحرخیز شدی مادر؟!
سبزی را روی کابینت گذاشتم تا سر فرصت پاک کنم. سحر خیز!
به ساعتی که روی دیوار مقابلم بود چشم چرخاندم. نه و نیم بود.
یعنی باز هم خان جون مسخره ام می کرد؟! یا واقعا متجب بود...
زیر خورشت قورمه سبزی را کم کرد تا گوشت و پیاز نسوزند. با ملاقه حلیم را هم زدم و با صدای بلند گفتم: شب مهمون داریم خان جون.
صدایش که نیامد نگاهی از روی اُپن به طرفش انداختم. روی صندلی میز تلفن نشسته بود.
-بهار بیا شماره ی بهزاد و بگیر ببینم کجاست این پسره، بهنام هم قرار بود سه روزه برگرده خبری ازش نیست.
استرس به جانم افتاد. کف دست عرق کرده ام را به شلوار دامنی مشکی رنگم مالیدم و

گفتم: چشم الان میام.
چند دقیقه ای در آشپزخانه خودم را مشغول نشان دادم.
نمی دانستم چه کنم و چه بگویم. بالاخره بعد از این که باز مخاطبم قرارم داد به ناچار بیرون آمدم.
گوشی بهنام را مانند آن روز اُپراتوری پاسخ داد که صدایش از هر صوتی گوش خراش تر و تنفر انگیز تر بود.
-گوشی داداش بهنام خاموشه خان جون.
لبه ی روسری سفید رنگش را باز تر کرد و بی حوصله گفت: خیلی بیخیاله تو این چند روزی که رفته هیچ یه زنگ نزده.
لب گزیدم و لب هایم را روی هم فشردم تا چیزی از دهانم نپرد.
-به بهزاد زنگ بزنم ببینم اون چی.
دستانم با اضطراب روی دکمه های تلفن می نشست.
(شماره ی مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد)...
-گوشی داداش بهزاد هم آنتن نمیده.
الله و اکبری زیر لب گفت و سکوت کرد.
برای فرار از آن فضای خفن گان آور دوباره به آشپزخانه پناه بردم. نمی توانستم به نگرانی هایش بی تفاوت باشم اما بهزاد هم گفته بود چیزی به خان جون نگویم.
یواشکی نگاهی از بالا ی اُپن به سمتش انداختم. در خودش غرق بود.

برای عوض کردن حالش گفتم: خان جون مهمون داریما شب. زن عمو زنگ زد گفت افطار میان.
مشغول به هم زدن غذا بودم که وارد آشپزخانه شد.
-پس برای همونه یه سره تو آشپز خونه ای.
لبخندی زدم و گفتم: وا خان جون من همیشه تو آشپزخونم دیگه.
تا غروب مدام ذهنش را به این سو و آن سو کشاندم. چندباری هم سر به سرش گذاشتم که حسابی صدایش را در آورد.
بوی غذا بی رحمانه معده ی خالیم را تحریک می کرد. سرافن آبی رنگم را پوشیدم و روسری مشکی را دور گردنم پیچاندم. کم مانده بود تا عمو و خانواده اش برسند.
نمی دانم چرا اضطراب دست از سرم بر نمی داشت. چندباری دور از چشم خان جون به بهزاد زنگ زده بودم اما هر بار ناامیدی در جانم بیشتر و بیشتر خو گرفته بود.
با صدای در حیاط ، از جا پریدم.
بالشتی که زیر سرم گذاشته بودم را سرجایش انداختم و خان جون که تازه چشمانش گرم شده بود، صدا زدم.
-خان جون بیدار شو اومدن.
هول هولکی چادر به سرم انداختم و به سمت در رفتم.
عمو احمد با همان صلابت ذاتی اش وارد حیاط شد.
-سلام عمو.

سری تکان داد و به طرف خانه رفت. هاج و واج حرکت ش را از نظر گذراندم. خیر باشد چه شده بود؟!

زن عمو نرگس هم با سردی و قیافه ای در هم رفته سلامم را جواب داد که مطمئن شدم حتماً اتفاقی افتاده که این گونه رفتار می کنند. پشت بندشان عباس وارد شد.

-سلام دختر عمو.

لبخند پر شرمی روی لب هایم نشست و به وضوح حس کرد گونه هایم گلگون شدند. فکر نمی کردم از سربازی بازگشته باشد. آرام تر و سر به زیر تر از همیشه جوابش را دادم: سلام خوش اومدید.

گرما، آن لحظه تنها حسی بود که با تمام وجود حسش می کرد. قلبم بی مهابا می تپید و چه کسی بود که با دیدن حالتم پی به درون پرتلاطمم

نبرد.

در را بی حواس بستم که صدای ناهنجارش دلم را لرزاند. دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشمان ریز شده به خانواده ی عمو که نگاه چپ چپی نثارم کردند، انداختم. لبخند عباس همانند آب سردی بود که بر سرم ریخته شد. بهنام راست می گفت در سوتی دادن اسطوره ای بودم برای خودم.

چادر را سرجای همیشگی اش انداختم و وارد خانه شدم.

هر کدام گوشه ای نشسته بودند.

برای این که حال دگرگونم را از چشمان شان پنهان کنم سری به غذاها زدم.

-بهار.
صدای عمو بود. دستی به روسری ام کشیدم و جواب دادم: بله عمو؟
-بهزاد و بهنام کجان؟
کنار زن عمو نشستم و دست هایم را در هم گره زدم.
-داداش بهنام رفته تهران جنس بیارن با دوستش، داداش بهزاد هم دیروز غروب رفت شهرک.
سری تکان داد و تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند.
صدای تلویزیون را کم کردم که بقیه راحت باشند. عمو و زن عمو و خان جون با هم صحبت می کردند و من ظاهرا نگاهم به برنامه ی دم افطار بود اما تمام هوش و حواسم به عباس بود که به گوشی همراهش چشم دوخته بود و گه گاه چیزی تایپ می کرد.
آن قدر دل در گروی یار داده بودم که به کل بهزاد و بهنام را در پستوی ذهنم به فراموشی سپرده بودم.
سفری بزرگی در پذیرایی پهن کردم. زن عمو در آشپزخانه برنج ها را در دیس می ریخت و من سالاد و سبزی و باقی چیزها را به زیبایی در سفره جای می دادم.
همه چیز به آرامی پیش می رفت اما هنوز هم سردی کلام و رفتار عمو و زن عمو آزارم می داد. با صدای در، به تندی از آشپرخانه بیرون زدم که عباس در چند قدمی ام ایستاد.
-من میرم.

مشغول ادامه ی کارم شدم که صدای یاحسین خان جون باعث شد به سرعت به سویی که نگاهش میخ شده بود، برگردم.
عمو با دو از جایش بلند شد و به سمت ایوان دوید اما من مانند مجسمه فقط نگاه می کردم.
مغزم دستور هیچ عکس العملی را صادر نکرده بود. صدای هیاهو و سوال های مکررشان بالاخره مرا به خودم آورد.
بهزاد زیر بازوی بهنام را گرفته بود و عباس نیز سعی داشت کمک ش کند. اما بهنام...بهنام مگر خوب نبود؟! چرا سر تا پایش زخم و در گچ بود؟!
جلویشان ایستادم که بهزاد گفت: بهار بدو یه تشک بیار بنداز اینجا.
با لب هایی که می لرزید، گفتم: داداش چی شده؟
بهنام سعی کرد با حال خرابش لبخندی بزند اما فریاد عصبی بهزاد مانند همیشه همه چیز را به هم ریخت. نفهمیدم چگونه تشک را از کمد دیواری بیرون کشیدم اما به سرعت گوشه ای از حال پهن ش کردم.
با کلی احتیاط بهنام را روی زمین نشاندند. دست راست و پای چپش اسیر گچ بود و سرش را نیز باند پیچی کرده بودند. روی صورتش هم جای خراش ها بیداد می کرد و نشان می داد اوضاع اصلاً آن گونه که بهزاد می گفت خوب نبود.
پایین تشک نشستم. عمو دستی پشت خان جون گذاشت و گفت: گریه نکن مادر من بزار ببینیم چی شده آخه؟

خان جون بی توجه هق هق می کرد. عمو سری با تاسف تکان داد و رو به بهنام کرد.
-چیشده عمو جان؟
بهنام کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: یه تصادف جزئی بود عمو، چیزی نیست.
قبل از همه خان جون مداخله کرد.
-یه تصادف جزئی؟! داغون شدی پسرم بگو ببینم کدوم از خدا بیخبری سر نازنیم این بلا رو آورده.
با اشاره ی عمو احمد ، زن عمو و عباس دست زیر بازوی خان جون انداختند و او را به سمت سفره ی باز رها شده بردند.
بهزاد از جا بلند شد و بیرون رفت.
بهنام چشمانش را با درد بست و سعی کرد بلند حرف بزند تا به گوش های کمی سنگین خان جون برسد.
-خوبم بخدا خان جون خودت و اذیت نکن.
عمو کلافه دستی به محاسن کوتاه ش کشید و بلند شد.
-اینجوری با گفتن خوبم هیچی حل نمیشه مگه بی صاحبید شما. بزار اون برادرت بیاد ببینم اون درست حسابی میگه چی شده.
نگاهم در صورت بهنام چرخ می خورد، لب های به هم فشرده اش نشان می داد با تمام وجود تلاش می کند لال بماند تا حرمتی نشکند. عباس که عصا را کنار تشک بهنام می گذاشت، آرام دست روی پ ایش گذاشت و با خنده گفت: برم مداد بیارم روپای

چلاغت یادگاری بنویسم.
صدای خنده ی بی جان برادرم دلم را به درد آورد. کمی خود را جلو کشیدم که با بی حالی گفت: نبینم مثل گیجا بهم زل بزنیا، بابا همون داداش خودتم بیا ببینم.
-خوبم باشه؟
سری به معنای تایید تکان دادم. با ورود بهزاد که لباس راحتی بر تن کرده بود، سریع خودم را جمع و جور کردم. خوشش نمی آمد وقتی مهمان در خانه هست به قول خودش لوس بشوم.
به سمت آشپزخانه رفتم و باقی وسایل ها را در سفره چیدم. صدای اذان از مسجد می آمد. همه گردا گرد هم نشسته بودیم اما بهنام سرش را به پشتی تکیه داده بود و معلوم بود، خواب است.
لب فشردم تا اشک هایم را مهار کنم، با خان جون هم عقیده بودم خدا نگذرد از کسی که برادر مهربانم را به این روز انداخته بود. دیگر اشتهایم کور شده بود، اصلاً گرسنه گی را احساس نمی کردم. استکان چایی ام را کنار گذاشتم و کاسه ی حلیمی که کنار دستم بود را مقابلم کشیدم آرام و بی میل مشغول خوردنش شدم اما از گلویم پایین نمی رفت. گویا چیزی راه نفسم را بسته بود.
وقتی مهمان در «: به ناچار سر سفره ماندم و با غذایم بازی کردم. خان جون می گفت می ». خانه است باید صاحب خانه آخرین نفری باشد که از سفره دست می کشد .«اگر زودتر عقب بکشد مهمان خجالت می کشد «: گفت

نمی دانم هر کس بر چیزی باور بود و این باور ها در این خانه برای من حتمی و باید داشت. با "الهی شکر" عمو کم کم همه عقب کشیدند. با تنی خسته و فکری مشغول سفره را جمع کردم.
هیچ کس برای کمک بلند نشد حتی زن عمو که حرفش همیشه ی خدا این بود که آدم باید هر چه خودش می خورد را خودش جمع کند.
انگار آدم های این دنیا فقط لب و دهان بودند و کسی به گفته هایش یقین نداشت.
شعله ی سماور را بالا کشیدم تا آبش جوش بماند. عمو احمد عادت داشت بعد شام چایی می خورد.
صدای حرف زدن شان می آمد. عمو مانند پیچک دور گلوی بهزاد پیچیده بود و با سماجت می خواست تمامی ماجرای تصادف را بفهمد. نمی دانم موضوع چه بود که مدام بهزاد طفره می رفت و حرف را به جای دیگری می کشاند.
مشغول آب کشی ظرف ها بودم که زن عمو صدایم زد.
-بهار چند تا چایی بیار.
دستکش ها را از دستم بیرون کشیدم و شیر آب را بستم.
گره ی شل شده ی روسری ام را سفت کردم و چای را در استکان های از قبل آماده شده ریختم.
آخرین استکان را مقابل عباس که کنار بهنام نشسته بود گرفتم که با تعلل اندکی چای را برداشت و "ممنونی" برایم زمزمه کرد.

بهنام بی رمق چشمانش را در نگاه منتظرم چرخاند و در جواب سوالم که پرسیده بودم گرسنه است گفت: هوس اون حلیم های خوشمزت و کردم دخترک.
لبخند گشادی روی لب هایم جا خوش کرد. چگونه باید این برادر را دوست می داشت که لایق مهر و محبت هایش می بود؟! حتی در اوج حال خرابی اش نیز لبخند بر لب هایم می آورد.
کارهای باقی مانده ی آشپزخانه را تمام کرد و سینی که حاوی کاسه ی حلیم بود را به دست گرفتم. مدتی بود عمو و زن عمو پچ پچ می کردند و دیگر خبری از گیرهای سه پیچ عمو به بهزاد نبود.
کنار بهنام نشستم که عباس سریع بلند شد و به سمت بقیه رفت. همه خوب از غیرت و تعصب بهزاد با خبر بودند. مگر می شد من و خواستگاری که از کودکی نامش روی نامم سایه می انداخت در یک جا و یک مکان کنار هم بنشینیم؟ لااقل نه حالا که چیزی بینمان رسمی نشده بود.
-چرا خودت شام نخوردی؟
با حرف بهنام، چشم هایم درشت شد. نگاه از جای خالی عباس گرفتم و گفتم: خوردم داداش.
با دست سالمش روی دستم زد و گفت: به عمت دروغ بگو نه به من.
بی اختیار از ته دل قهقهه زدم. لفظ عمه را خوب ادا می کرد به خصوص که اصلاً از عمه لیلا خوشش نمی آمد. با سکوتی که در خانه حکم فرما شد به معنای درست و

بارز کلمه لال شدم. همه ی چشم ها به سوی من بود.
از بینشان نگاه بهزاد غضب آلود بود.
با تکان خوردن بهنام، به سمت ش چرخیدم. از خنده سرخ شده بود.
برای این که باز هم قهقهه نزنم، لب هایم را اسیر دندان هایم کردم.
زن عمو طاقت نیاورد و بعد از کمی خودخوری گفت: همین کارها رو کردی که اسمت رو زبون همه داره می چرخه دیگه!
قاشق را در کاسه گذاشتم و متعجب پرسیدم: با منی زن عمو؟!
پوزخندی زد و سکوت کرد. عمو پشت بند حرفش را گرفت.
-آره که با توعه، خوب شنیدم این روزا چیکارا که نمی کنی فکر نکنی احمد سرش رو مثل کبک کرده زیر برف و خبر از جایی نداره.
دهانم باز ماند... هیچ حرفی نداشتم در برابر گفته هایشان بزنم. بهزاد با غضبی که در صدایش بود گفت: منظورت چیه عمو؟
دستانم می لرزید که بهنام آرام دستش را روی دستان در هم گره خورده ام گذاشت.
نفس هایم تکه تکه شده بودند. از هر کسی انتظار داشتم جز مردی که از زمانی که پدرم مرده بود، خودش را جای او جا می زد.
نگاه گریزان و گریانم را در جای جای خانه چرخاندم. چشمانم بی حیا شده بود و مدام دور و اطراف عباس می چرخید. دوست داشتم بدانم او چه فکری می کند؛ یعنی عباس هم با عمو و زن عمو هم عقیده بود؟!

دیدمش، متعجب بود. ابروان پرپشت و پهن ش بالا رفته بود و با دقت به حرف های بقیه گوش می داد.
آب دهانم را قورت دادم که به یک بار به سمتم چرخید. در قهوه ای سوخته ی نگاهش هیچ چیزی آشکار نبود. به ثانیه نکشید که با صدای نه چندان آرام خان جون، همهمه ها آرام گرفت.
خان جون خوب بود و آرام، اما خدا نشان نمی داد اگر کسی مزاجش را تلخ می کرد آنگاه از طعم گس حرف هایش هیچ احدی جان سالم به در نمی برد.
-بس کن احمد! به جای این که بزنی تو دهن مردم داری چرت و پرت های اونارو جلو روی من می گی باز؟! خجالت بکش، هم تو هم زنت. بهار و من بزرگ کردم. دخترم از برگ گل پاک تره بشنوم کسی بهش بهتون زده نمی گذرم ازش حالا می خوای تو باش یا زنت یا غریبه...
اشک هایم روان شده بود. این جو و این نگاه های پرحرف و بحث ها را دوست نداشتم. چه شد که یک کار اشتباهم تا این حد آبروریزی به بار آورد!
با بلند شدن بی هوای عمو، با ترس خودم را به سمت بهنام کشیدم. اخم و حرص در چهره ی عمواحمد که کپی برابر پدرم بود، بیداد می کرد.
-بلندشید جمع کنید، میریم خونه.
بهزاد بی حرف از جایش برخاست. معلوم بود از خدایش است که هر چه زودتر از جلوی چشم هایش دور بشنود. برادر تند خویم امشب زیاد از حد خود را کنترل کرده

بود.
خان جون هم مانند بهزاد بی حرف بلند شد. این وسط تنها کسی که صدای غرغرش می آمد زن عمو نرگس بود.
-والا خوب شد که فهمیدیم جایگاه ما کجاست و جایگاه این دختره کجا... خدایا شکرت که نذاشتی بچم و بدبخت کنم.
حرف هایش همانند نمکی بود که روی زخم تازه پاشیده می شد. بی احترامی را بلد نبودم، ناچار بلند شدم و پشت سرشان بیرون رفتم.
عمو، بهزاد را به گوشه ای از حیاط کشانده بود و چیزی زیر گوشش زمزمه می کرد.
زن عمو هم طبق عادتش مشغول کنایه گفتن به خان جون صبورم بود.
عباسی کتانی هایش را به پا زد و در چند قدمی ام ایستاد. نگاه محتاط ش به اطراف، دلم را قرص کرد که خوب باید و نبایدهای زندگی ام را می داند.
-می خوام خودت بگی بهار، این چیزایی که مامانم گفت، واقعیت داره؟
سر به زیر بودم. نمی دانستم چه بگویم، اگر می گفتم نه، دروغ بود و اگر می گفتم آری گند می زدم به تمام پاکی عشقی که در وجودمان بود. با صدایی که حتی مطمئن نبودم می شنود یا نه گفتم: اون جور که بقیه میگن نیست، من...
صدای زن عمو، نطقم را کور کرد.
-زود باش دیگه عباس چی میگی اونجا؟!
صدایش را از عمد بالا برد که بهزاد ببیند و بشنود. عباس با عصبانیت عقب گرد کرد و

از پله ها پایین رفت.
سست شده بودم. دلم می خواست از ته دل زار بزنم برای شانس نداشته ام. تمامی زحماتم از صبح هنوز در جانم بود و نتوانسته بودم شیرینی دیدن یارم را احساس کنم. واقعاً کم آورده بودم مگر یک گناه چقدر تقاص داشت که من نمی توانستم از آن رها بشوم؟!
روی نردهای کنار ایوان نشستم و چشم دوختم به پسر قد بلندی که در دنیای دخترانه ام رویای زندگی با او را پرورانده بودم. دست در دست بهزاد گذاشت و بعد زن عمو از در خارج شد. چشمان منتظرم پشت سرش جا ماند. بی انصافی بود که دلم له له می زد برای یک نگاه آن هم کوتاه که دلم را خوش کند؟!
با کوبیده شدن در حیاط توسط بهزاد، با قدم های بلند وارد خانه شدم.
لبخند پر استرسی زدم و رو به بهنام که بی حال بود، گفتم: هیچی لازم نداری داداش؟
سرش را به معنای نه تکان داد. استکان های دست نخورده ی چایی شان را جمع کردم. می خواستم خودم را از جلوی چشمان بهزاد پنهان کنم. امشب زبانش را در مقابل عمو و زن عمو کوتاه کرده بودم. برادر غیرتی و مغرورم هیچ نداشت که در برابر حرف هایشان بگوید و من چه سرخورده بودم که بخاطرم خان جون و بهزاد درگیر و دار حرف این و آن شده بودند.
دیس های چینی فیروزه ای رنگ خان جون را از بوفه بیرون کشیدم و با عجله از جا بلند شدم. بوی حلوای زیر مشامم به رقص در آمده بود و صدای معده ام را بلند می

کرد. شب احیا بود و خان جون بساط حلوا پزون داشت. می گفت همین که بهنام جان سالم به در برده باید خیرات و نذری بدهد و این بین من بی جان بودم که مدام این سو و آن سو می دویدم.
بهزاد را از دیشب ندیده بودم. وای که از بهنام نگویم... درد جانش را به لب رسانده بود و هر چه مسکن می خورد آرام نمی شد. لیوان شربت پرتغال را درون بشقاب چینی گل سرخ، جهاز مامان گذاشتم و با بی حالی گفتم:
-خان جون این جا خیلی گرمه، من برم یه سر به داداش بهنام بزنم، کارم داشتی صدام کن.
پَر روسری بلند سیاه رنگش را بالا برد و دانه های ریز عرق را از پیشانی چین خورده اش پاک کرد.
-برو مادر خدا خیرت بده.
با لبخند از کنارش گذشتم و با قدم های بلند به سمت ایوان رفتم. پرده ی اتاقشان را کنار زدم. بهنام با رنگ پریده اش، ترس را به جانم انداخت. با هول جلو رفتم.
-داداش، داداش خوبی؟!
چشمان بی رمقش باز شد.
-آره خوبم...
بی حال بود و آشکار بود که دردش به استخوان رسیده که آن گونه رنگ از رخش پریده بود.

شربت را به خوردش دادم و ملافه را روی بدنش کشیدم. باد کولر مستقیم رو به تخت او می زد. روی تخت بهزاد نشستم و با نگرانی به برادر شیرین تر از جانم خیره شدم. ته ریش کمی که روی صورت زخم خورده اش بود او را جذاب تر نشان می داد.
چشانم گرم شده بودند و تن خسته ام طلب استراحت می کرد.
سرم را روی بالشت سفت و سخت بهزاد گذاشتم. برادر بزرگ ترم عجیب و غریب تر از هر آدمی بود که در اطرافم دیده بودم.
سفت و سخت و مغرور و از همه بدتر عصبانی. آنقدر افکار بی اساس و مفهوم در مغزم هیاهو کردند که نفهمیدم چه زمانی در اوج رویا فرو رفتم.
با صدا زدن های کسی، پلکان خسته ام را بالا کشیدم و با صدای خواب آلودی گفتم:
هوم؟
این بار صدا درست در کنار گوشم بود، جوری که گرمای نفس، شخص مزاحم گردنم را قلقلک داد.
-پاشو.
کلافه چرخی زدم و بی حال روی تخت نشستم.
-پاشو میگم خان جون کارت داره.
عصبی نفس تندی کشیدم و از جا بلند شدم و تنه ی بی اراده ای به بهزاد زدم. تمام وجودم خواب نیاز داشت اما چه کنم که کسی درک نمی کرد.
بعد از شستن دست و صورتم، دستانم را از هم باز کردم و کش و قوسی به عضلات

خشک شده ام دادم. کم کم آفتاب رخت بسته بود و می خواست جایش را به تاریکی شب بدهد.
دیگر مانند ظهر بوی حلوا نمی آمد، حال فقط بوی گل های محمدی بود که با بوی خاک نم خورده حال خوب را در وجود آدمی تزریق می کرد.
کمی سر حال شدم. هنوز آن بوی خنک و نمناک گل های خان جون زیر مشامم بود. صدای برنامه ی دم افطار در خانه طنین انداخته بود. نگاهی به ساعت ایستاده ی از جنس چوب گوشه ی خانه دوختم، چیزی به اذان نمانده بود. خمیازه کشان وارد آشپزخانه شدم.
سینی بزرگی روی کابینت و ظرف های آماده ی داخلش، شرم را به وجودم انداخت. خان جون مهربانم تمامی کارها را به تنهایی انجام داده بود. دست دور شانه هایش گره کردم و بوسه ای روی گونه ی پر چین و خط ش زدم.
-الهی من فدای خان جونم بشم که انقدر خوبه.
دستان خیسش را بالا آورد و با خنده گفت: برو کنار بچه بزار دوتا ظرف مونده رو بشورم، کار دارم.
دوباره بوسه ای آبدار روی گونه اش کاشتم و با خنده از او فاصله گرفتم. از بوسه های آبدار و پرصدا متنفر بود و گوشت تنش جمع می شد.
سینی به دست به سمت پذیرایی رفتم و بساط سفره را پهن کردم.
هزاد، زیر بغل بهنام را گرفته بود و هر دو هن هن کنان وارد خانه می شدند.

با چهره ای در هم رفته سلام کردم. دلم برای بهنام می سوخت، تحمل آن دردهایی که می کشید واقعاً قوای مردانه می خواست.

-سلام دخترک خوابالو.

موهای بهم ریخته ام را پشت گوش زدم و گفتم: تقصیر من نبود که تو خوابت برد منم به تو نگاه کردم خوابیدم.

اخم مضحکی کرد و جوابم را با صدای نازک کرده اش داد.

-برو اونور باد بیاد، من و چه به تو دخترک ور پریده...

همیشه ی خدا حرف هایمان سر و ته نداشت و جز خودمان نه کسی گوش می سپرد و نه کسی اهمیت می داد. شام را با خنده ها و حرف های بهنام به اتمام رساندیم. می دانستم می خندد تا کمتر به زخم هایش فکر کند. کل خانه پر از هیاهوی خنده های من و غرغرهای خان جون بود. اما بهزاد مهر سکوت بر لبانش زده بود و اخمی به سنگینی کوه بر پیشانی اش نشانده بود. چند باری هم با بهنام پچ پچ کرد ولی من و خان جون چیزی گیرمان نیامد. با هول و عجله سفره را جمع کردم و ظرف های نشسته را داخل سینک رها گذاشتم. گره ی کور موهایم را آنقدر در میان دندانه های شانه به جدال وا داشتم که پوست سرم به کز کز افتاد. خان جون برای بار چندم صدایم زد.

-بدو بهار دیر شد.

روسری مشکی رنگ قواره بزرگم را دور گردنم پیچاندم و گره ی کوچکی زدم. چند تار

موی جا مانده را به داخل روسری هدایت کردم و چادر را با بی حواسی روی سرم انداختم و بیرون دویدم.
خان جون آنقدر غر زد که دیرشده، یادم رفت سینی حلوا را از روی اُپن بردارم. گام به گام های آهسته و کوتاهش دادم و تا خانه ی خاله زهرا راهی شدیم. صدای همهمه ی زنان تا چند قدمی مان می رسید و همین بهانه ای بود که صدای معترض خان جون را بر سرم نازل شود.
-ببین دیر کردیم، چقدر گفتم زود باش.
خندیدم و با همان لب هایی که لبخند در آنان شکوفه کرده بود، جوابش را دادم.
-نترس خان جونم، خاله زهرا حتماً برات جا نگه داشته.
شانه هایم تکان می خورد، امروز کم سر به سرش نگذاشته بودم. بی حرف وارد خانه شدیم که هجوم نگاه های خیره شده ی زنان باعث شد لب هایم خود به خود روی هم قرار بگیرند و دیگر خبری از آن خندهای ریز نباشد.
بی توجه به بقیه به سمت زهرا خانم رفتم. خان جون را می دانستم تا با همه ی خانم ها دست ندهد بیخیال نمی شود. سلامی به زهراخانم دادم که سوالش، حالم را زار کرد.
-بهار جان کو حلواها؟!
لب بر چیدم و گفتم: یادم رفت خاله! الان میرم بیارم، به خان جون نگی ها باز میگه سر به هوام.
سری تکان داد و همان طور که لبخند می زد، گفت: خب راست می گه دیگه مادر.

از در خارج شدم و به فاطی خانم که با شکم گرد و قلمبه اش وارد حیاط زهرا خانم می شد سلام دادم. کوچه خلوت بود و تنها نور کمی که از تیر برق بر زمین می کوبید و روشنایی آنچنانی نداشت. برایم آشکار بود که بهزاد تا سرم خراب نشود، رهایم نمی کند. درست حدس زده بودم و تا وارد خانه شدم، با تعجب گفت: مگه نرفتید؟ چیشد؟ بهنام با وجود چشمان سرخ شده از دردش، سر بلند کرد و با سوال نگاهم کرد. لبخند مسخره ای زدم و به سمت دیس حلوا ها قدم تند کردم.

-یادم رفت حلو اها رو ببرم.

اصلاً نگاهش نمی کردم تا جذبه ی ابروان گره شده اش ترس در وجودم نیندازد. دمپایی هایم را به پا زدم و با بی دقتی از پله ها پایین رفتم، اواسط حیاط رسیده بودم که صدایش به گوشم خورد.

-صبر کنن!

ایستادنم مصادف شد با سر خوردن چادرم.

-با این سر و وضع میری!

خسته از بحث های همیشگی مان با ندامت گفتم: ببخشید...

لحن زارم گویا کمی متقاعدش کرد که دیس ها را گرفت و همراهم شد.

کل شب را به کمک کردن و پذیرایی از مهمان ها پرداختم، ماشالله که خانم ها چانه ی محکمی برای غیبت و پرحرفی داشتند . موقع خواندن دعا، آنقدر محو صدای آرام و خوش طنین خانم میرازیی، مداح جمع شدم که دوباره چشانم گرم شدند و به خواب

رفتم. با صدا زدن های خان جون هراسان از جا پریدم. نگاهش عصبی و پرحرف بود. تعداد کمی از آن مهمان های پر جنب و جوش مانده بودند. گردن خشک شده ام را از روی پُشتی بالا آوردم و با صدای خش دار گفتم: چیکار کنم خان جون خسته بودم خُب...

سری با تا سُف تکان داد و از کنارم گذشت. با سری پایین افتاده خداحافظی کردم و پشت سر خان جون و بی بی از پارکینگ خاله زهرا بیرون رفتیم. برخلاف همیشه خداحافظی شان چند دقیقه ای طول نکشید. بی حرف کنارش قدم بر میداشتم. گویا او نیز خسته بود و تاب و توان غر زدن به جانم را نداشت..

چراغِ خاموشِ اتاق بهنام و بهزاد نشان می داد که خواب هستند اما بر خلاف تصورم بهزاد مقابل تلویزیون دراز کشیده بود و فوتبال نگاه می کرد. با ورودمان بلند شد و با کرختی گفت: چرا انقدر طول کشید، خواب چشامو در آورد.

گلایه اش را خان جون مانند همیشه به جان و دل گرفت و با مهربانی او را بدرقه ی خواب کرد.

همه چیز خوب و آرام بود و هیچ کس به فکرش نمی رسید که این سکوت و آرامش پیش نمایش یک تئاتر وحشتناک و پر کشمکش باشد.

در اوج خوشی، غم و غصه به سوی مان حجوم آورد و غنچه های نشکفته ی خوشی را در دم سوزاند و از آن همه دلخوشی، چشمانی گریان و دلی پر درد به جا گذاشت.

کل شب را چنان خسته و بی جان بودم که چندباری خان جون برای سحری خوردن

صدایم زد اما پلک هایم مانند وزنه ی چند تنی روی هم افتاده بودند و نای بیدار شدن نداشتم.
صبح که چشم باز کردم، زیر لب زهرماری به قار قار گوش خراش کلاغی که روی درخت زرد آلوده نشسته بود، نثار کردم.
دست درون خرمن پیچ در پیچ زلفانم بردم و لی لی کنان به سمت حیاط رفتم.
کنار شیر آب نشستم و طبق عادت با شلنگ، آبی به اطراف پاچیدم. آب از سر و رویم چکه می کرد، هوس شیطنت بر سر زده ام ممکن بود تا مرض سرماخوردگی آن هم در اوایل تابستان بکشاندم. کنجکاو پرده ی اتاق بهنام و بهزاد را کنار زدم.
خبری از هیچ کدام شان نبود. لب زیر دندان بردم و متفکر گفتم: یعنی همشون با هم کجا رفتن؟!
یک ساعتی مشغول جمع و جور کردن خانه شدم که صدای تلفن بلند شد. شماره ی خانه ی عمو احمد بود، جواب می دادم: الو؟
صدای نفس نفس زنان، زن عمو به گوشم خورد.
-ب...بهار ب...ب...یا...بیا....اینجا زود...
لب باز کردم که دلیل این آشفتگی و عجله اش را بفهمم اما بوق متمددی که پخش می شد، دهانم را بست.
ا اضطراب چرخی در خانه زدم و کلافه نفسم را رها کردم. ضعف ناشی از معده ی خالی ام دست و پایم را به لرزش وا داشته بود.

لعنتی به خواب و تنبلی فرستادم که چرا برای خوردن سحری بیدار نمی شوم.
قضیه چه بود خدا می دانست، می ترسیدم تا آن سر شهر بروم و بعداً نتوانم بهزاد را مجاب کنم که چرا رفتم.
چندباری شماره ی بهزاد و بهنام را گرفتم، تلفن هر دو خاموش بود.
بی طاقت لباس هایم را از کمد بیرون کشیدم و تند تند پوشیدم.
نمی توانستم دست روی دست بگذارم و در خانه بمانم. حداقل باید سرکی در کوچه می کشیدم.
چادر مشکی رنگم را روی سرم انداختم. گرمای سرظهر واقعاً غیرقابل تحمل بود، به خصوص برای منی که در گرما بی حال می شدم.
به حیاط رسیدم که صدای موتور پشت در، گام هایم را بلندتر کرد. آرام در را باز کردم و با دیدن عباس که گوشی به دست بود، قلبم در سینه بی تابی کرد. با آرام ترین صدای ممکن، سلام کردم، اما امواج بی جان صدایم، در سروصدای گوش خراش موتورش گم شد. سوییچ را چرخاند و آن صدای نکره دست از آزار گوش هایم برداشت.
-سلام دختر عمو.
نگاه مستقیم ش به صورتم، هولم کرده بودم.
دستانم را در هم پیچاندم و از زیر چشم زیر نگاهش کردم. چه بد بود که می دید وقیحانه نگاهش می کنم.
-جایی میرفتی؟

اشاره اش به چادر مشکی ام بود. سرم را به علامت نفی تکان دادم و لب زدم:زن عمو زنگ...

میان حرفم آمد و عصبی جواب داد: ای بابا بهش گفتم زنگ نزنه ها.

نگرانی ام باز هم خودنمایی کرد.

-چیزی شده؟

گوشی را در جیبش فرو کرد و با همان صدایی که رگه های عصبانیت در آن بود، گفت: نه والا هیچی نیست مامان الکی گُندش کرده ، برو اون سند و از خان جون بگیر بیار باید برم.

حرف را پیچاند و این به مذاقم خوش نیامد.

-خان جونم خونه نیست.

حرفم تمام که شد ، در زنگ زده و کوچک خانه ی بی بی باز شد و هر دو باهم بیرون آمدند. سبد کوچک نعناع ی تازه در دستان خان جون خودنمایی می کرد. با دیدن عباس و من، سرسری خداحافظی کرد و به سمت مان آمد.

با رسیدنش هر دو سلام کردیم. جوابمان را داد و رو به عباس گفت: خوبی مادر بیا تو.

با پا دردی که داشت از کنارم به آرامی گذشت و گفت: بهار جان بیا بزار عباسم بیاد.

لبخند شرمگینی زدم. منظورش را خوب فهمیدم؛ اصلاً مگر می شد حرف های خان جون را نفهمید. نامحسوس اشاره می کرد که اگر برادرانم ببینند با عباس تنها گوشه ای صحبت میکنم، بلوا به پا می شد.

چند قدم جلوتر بودم که عباس هم قدمم شد و حرف ش لب هایم را اسیر دندان های بی رحمم کرد.

-جواب سوال اون شبم رو هنوز نگرفتم بهار...

آب دهانم را قورت دادم و خودم را شماتت کردم که چرا زودتر به سمت خانه نرفته بودم. سکوت پیشه کردم و از پله ها بالا رفتم.

خان جون در آشپزخانه بود، با کلافگی که صریحاً از گرما نبود چادر را از سرم کشیدم و به طرف اتاق رفتم. یک جورهایی فرار کردم تا نگاهم در چشمان منتظر عباس نیوفتد.

صدای حرف زدنشان با خان جون می آمد. هوای اتاق گرم و خفه بود و نفس هایم تنگ می شدند. ناچار بیرون رفتم.

-بهار جان مادر برو سند خونه رو بیار بده به عباس.

میان چارچوب در ایستادم و راه آمده را برگشتم. سند خانه را از گاوصندوق بی درو پیکر خان جون که بقچه ی لباس هایش بود، بیرون کشیدم. تقریباً کل فامیل می دانستند ما مٌن و مخفی گاه اسناد مهم خانه کجاست.

پوشه ی کاغذی صورتی رنگ که منگوله ی کوچکی از آن آویزان بود را به سمت عباس گرفتم و نگاه از قهوه ای سوخته ی چشمانش گرفتم.

بی حرف بلند شد و لیوان آب ش را روی اُپن گذاشت و رو به خان جون گفت: نگران نباش تا ظهر میارمشون خونه، بابا هم گفت شب میاد حتماً.

هیچ از حرف هایش سر در نیاوردم، جوری نگاه دلخور و دلگیرش حالم را گرفته بود که اصلاً پی صحبت ها و پچ پچ هایش را نگرفتم.
با رفتنش وارد آشپزخانه شدم و سبد نعناع را همراه با روزنامه برداشتم و کنار خان جون برگشتم.
بدون حرفی مشغول پاک کردن برگ های تازه و معطر نعناع بودم. تمام فکر و ذکرم درگیر عباس بود. کاش می تواستم زبان وا مانده ام را باز کنم و بگویم همه ی اتفاقات یک سوءتفاهم مسخره است که از بدشانسی گریبان من بی نوا را گرفته است. خود خوری فایده ای نداشت، نگاه ش گویای حرف دلش بود و چاره ای نداشتم تا صبر کنم در
فرصت مناسب برایش دلیل بیاورم که چرا نامم رسوای این شهر درندشت شد که همه از بد روزگار پدر و پدربزرگم را می شناختند.
آنقدر محو فکرهایم بودم که با دست سرد خان جون که روی بازوی برهنه ام نشست، با ترس از جا پریدم.
-چیشد بهار؟ حواست کجاست؟!
چشم روی هم گذاشتم و آرام لب زدم: هیچی خان جون یه لحظه رفتم تو فکر.
با تاسف سر تکان داد و گفت: سر به هوایی دیگه، من نمی دونم تو به کی کشیدی نه مادر خدا بیامرزت اینجور بود نه پدرت!
لب هایم مانند همیشه از کنایه اش انحنای خنده نگرفت و فقط در سکوت چشم

دوختم به زنی که چین و چروک های صورتش نشانگر گذراندن سال های بی امان زندگی بودند. چشم های آبی دریای اش حرف ها داشت مانند تمام این پنج سالی که در زلالی چشمانش دلتنگی هایم را به فراموشی سپرده بودم، بازهم نگاهش آرام جانم بود. دو گوی آبی رنگ و ته چهره ای که گه گاه با حرف هایش مرا به یاد پدری می انداخت که یک شب با حالی نزار و رنگی پریده وارد خانه شد و صبح هر چه صدا کردم تا بیدار شود، جسم سرد و بی جانش دستان پر امیدم را تهی رها کرد.
فقط پانزده سال داشتم اما خوب به یاد دارم جنگ و دعواهای بعد مرگش را، آنقدر با عجله زیر خروارها خاک سپردنش که حتی یادم نیست چه کسی مرا از مزار خاکی اش جدا کرد و به خانه آورد.
با بوسه ای که خان جون بر روی موهایم زد، لبخند بی جانی زدم و اشک هایم را پاک کردم. من عاشق پدرم بودم مانند تمام دخترانی که بابایی هستند. جانم در می رفت وقتی دست میان خرمن موهایم می برد و با لذت نامم را بهارکم صدا می زد.
دلم برای لحن صدایش و عطر خاصش تنگ شده بود. مردی که تا زنده بود خوش نام بود و نمی دانم چه شد به یک باره بعد مرگش سیل تهمت ها به سوی ش روانه شد. نبود تا جواب خیلی از آدم های پست و رذل را که زندگی برای من و برادرانم نگذاشته بودند را بدهد و خودش را تبرعه کند از تهمت قتلی که به جانش بسته بودند.
سیب زمینی ه ای خلال شده را با احتیاط درون روغن داغ داخل ماهیتابه ریختم و مانند همیشه چند قدمی عقب رفتم تا مبادا روغن بر سر و صورتم بپاشد.

صدای قاری قرآن از تلویزیون پخش میشد و خان جون سر سفره در حال دعا کردن بود. بهزاد و بهنام هم گویا برای انجام کارهای ماشین درگیر بودند، البته این را خان جون گفته بود و من هنوز موفق نشده بودم با آن دو برادر بی فکر حرف بزنم.
پارچ شربت آبلیمو را برداشتم و سر سفره نشستم. نم اشکی که گوشه ی چشم خان جون بود را با ریز بینی رصد کردم و موشکافانه پرسیدم: گریه کردی خان جونم؟
لبخندی زد و با لب های خشک شده اش جوابم را داد.
-یکم دلم گرفته مادر، فردا بریم بهشت فاطمیه سر خاک پدر و مادرت خیلی وقت میشه نرفتیم.
لبخندم جان گرفت. مگر می شد نه بگویم.
با صدای الله و اکبر، آرام زیر لب شروع به دعا کردم. ماه رمضان تمام شوق ش به افطار و دعای دم افطارش بود، وقتی که صدای پر مهر و زیبای قاری که ربنا را می گفت گویا تمام سختی های روزه داری فراموشت می شد.
حالم خوب شده بود و تمام این خوبی ها را مدیون خدایی بودم که یقین داشتم هیچگاه فراموشم نمی کند.
آن دو « چند لقمه ای از پنیر و سبزی خوردیم و منتظر شدیم تا به قول خان جون بیایند. شیرین زبانیش گاه صدای قهقهه هایم را بلند می کرد که یقیناً » عجوج و مجوج کسی خوشش نمی آمد. اما چه می دانستند عاشق آن غنچه شدن لب هایش موقعه ی اَدای عجوج و مجوج بودم. این مادربزرگ پا به سن گذاشته ام بیشتر نقش دوست و

همیارم را داشت تا زنی پیر که فقط از روی اجبار و ناچاری یتمیان پسرش را سرو سامان داده بود.
با صدای "یا الله" عمو احمد، با دو به سمت اتاق رفتم و لباس پوشیدم.
متعجب بودم که چرا در نزده است. با وردشان به خانه، من نیز از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند و رسا سلام دادم.
بهزاد و عباس زیر بغل بهنام را گرفته بودند و مانند آن شب منتظر بودند جایی برایش مهیا کنم.
بالشتی گوشه ی پذیرایی گذاشتم و عقب گرد کردم. عباس در چند قدمی ام بود و عطر تلخ مردانه اش بینی حساسم را به خارش وا داشته بود.
نفسم را بیرون دادم و با استرس لبخند زدم. گوشه ی لب بهزاد کمی خراش برداشته بود و چهره ی همیشه اخمویش بیشتر در هم فرو رفته بود.
عمو و عباس نیز چهره هایشان گرفته بود و این وسط من بودم که گنگ و گیج به آن ها
می نگریستم تا چیزی بگویند.
مانند همیشه به سوی بهنام چشم چرخاندم. او در هر شرایطی حواسش به من بود اما حالا اوضاع متفاوت تر از همیشه بود چرا که پر غیض به بهزاد نگاه می کرد و نگاهش پر از شماتت بود. با حرف خان جون از آن بلاتکلیفی بیرون آمدم.
-بهار برو دوتا چایی بیار.

گوشه ی لب پایینم را زیر دندان بردم و مطیعانه کاری که خواسته بود را انجام دادم. لیوان پایه بلند را از آب یخ پر کردم و کنار استکان های چایی در سینی گرد مسی گذاشتم تا برای بهنام ببرم. هیچ صدایی نمی آمد و این نشانگر آرامش قبل از طوفان بود.

مقابل عمو خم شدم و سینی را به سمتش گرفتم که دستش به سمت لیوان آب رفت. متعجب عقب کشیدم که عباس آرام لب زد: بی زحمت یه لیوان آبم برای من بیار، تشنمه.

گویا هیچ کس طالب چایی نبود. چند لیوان در سینی چیدم و با پارچ آب به پذیرایی برگشتم که عمو بی هوا با صدایی که کمی تندی و عصبانیت چاشنی اش بود، غرید: مگه بهت نگفتم سر خود کاری نکن؟!

اخم هایش چنان در هم تنیده بود که از ترس نفسم بند آمد. تیزی نگاهش در چشمان سرخ بهزاد فرود آمد. حیران از رفتارهای عجیب شان کنار بهنام نشستم و لیوان آب را مقابلش گرفتم.

-داداش بیا آب بخور.

پلکان خسته اش را باز کرد و بی حوصله لب هایش را فرم لبخند داد و قلپی از آب خورد.

بهزاد که در چند سانتی ام نشسته بود، دستی میان موهای بهم ریخته اش کشید. توجه ام به یقه ی پاره شده ی پیراهنش کشیده شد.

-اونا باید جواب کاری که کردن و پس بدن.
عمو احمد تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند.
-تو تک و تنها لابد می خوای جوابشونو بگیری!
سری تکان داد و این بار با صدای بلندی فریاد زد: تو غلط کردی پاشدی رفتی دعوا، پسره ی احمق نمیگی می زنن می کشنت؟
برای من شده مُدعی العموم!
بهزاد که تخس و بی اعصابی اش مانند خود عمو بود ، اخم در هم کشید.
-یعنی چی عمو، ندیدی و نشنیدی که می خواستن بهنامو با ماشین له کنن؟ احمق اونان که افتادن پی انتقام نه من...
چشم هایم درشت شده بود و قدرت تکلم نداشتم. چه انتقامی؟...
خان جون به سمت عمو چرخید و با تعجب پرسید: این پسره چی میگه احمد؟
همهمه ای که در خانه بالا گرفته بود با صدای تلفن آرام گرفت. بهزاد کمی بدنش را کش داد و تلفن را جواب داد.
نمی دانم که بود که بهزاد عصبی را دیوانه تر کرد، مانند اسپند روی آتش جلز و ولز می کرد. گوشی را سرجایش کوبید و با ولوم صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت: من آخرش این یارو رو می کشم عمو، می کشم!
صدایش و تحکم لحنش عاری از هر گونه اغراق بود. این بهزادی که من می دیدم دیوانه شده بود و هر کاری می کرد.

قبل از این که به سمت در برود صدای بهنام بلند شد.

-هر جا بری منم دنبالت میام.

دست سالمش را به دیوار گرفت و سعی کرد بلند شود. عباس به سمت بهنام قدم تند کرد و با صدایی خش دار که نشان می داد حسابی کفری است، غرید: بشین سر جات ببینم، کجا؟...

مانده بودم چه کنم، عمو کلافه بود و خان جون هم مانند من حیران بساط پیش آمده این سو و آن سو چشم می دواند. بهزاد که پشت به بقیه جلوی در خانه ایستاده بود، نفسش را رها کرد و با چشمان ریز شده به سوی بهنام چرخید.

-تو کجا بیای؟ همون صبح اومدی بسه...

عمو که معلوم بود میان این بگو مگو حسابی اختیار از کف داده بلند شد و با چند قدم بلند به سمت بهزاد رفت.

-دِ مگه نمیگم بیا بشین سرجات، کی بود زنگ زد؟

بهزاد کنار دیوار نشست و سرش را میان دستانش گرفت. آشکار بود دیگر نمی تواند این شرایط را که من هنوز چیزی از آن سر در نیاورده بودم را تحمل کند. عباس با دیدن چهره ی سرخ و رگ های بیرون زده ی بهزاد، لیوان آب کنار بهنام را برداشت و به سمتش رفت.

-بیا این و بخور آروم شی الان داغی نمی فهمی چیکار می کنی.

ه سمت خان جون چرخیدم. استرس و ترس برای قلب او سم بود. با دیدن عرق های

ریز روی پیشانی اش قدم تند کردم و جعبه ی قرص هایش را از روی اُپن برداشتم، لرزش دستانم سرعتم را کمتر می کرد با هر بلایی که بود قرص را به خوردش دادم. سکوت خانه آنقدر پر سر و صدا بود که هر گوشی قادر به شنیدنش نبود. هر کسی با نگاهش دردهایش را فریاد می زد. همیشه که نباید لب بجنبد تا کسی از فریادهای عصبانی دیگران دست روی گوش هایش بگذارد، گاهی سکوت گوش خراش ترین صداها را برایمان تداعی می کند.

عمو احمد در خانه را بست و روی زمین نشست. دستی میان محاسن ش کشید و با لحن کوبنده اش گفت: نه ببینم و نه بشنوم که مثل امروز کارهای گنده و اشتباه کردی. برادرم مرده اما من هستم، تا وقتی هم که زندم نمی زارم کسی به پسراش بگه بالا چشمشون ابرو...

خودم این قضیه رو حل می کنم تو دخالت نکن.

بهزاد سر بلند کرد تا چیزی بگوید که دست عمو بالا آمد.

-همین که گفتم بحث تمومه، بشنوم رفتی دعوا و کتک کاری این سری نمیام از بازداشتگاه بکشمت بیرون میزارم بمونی همون تو، تا آدم بشی.

حرف های عمو برای بهزاد مغرور و یکه تاز کمی زیادی بود اما خب آن جور تربیت نشده بود که بخواهد بی ادبی کند. سر به زیر ماند و سکوت کرد.

این بار لحن تلخ عمو بهنام را نیز بی نصیب نگذاشت.

-تو هم کار اشتباهی کردی به این کله خراب گفتی قضیه چی بوده، بهت گفتم بین

خودمون بمونه، نگفتم؟!
سیبک گلوی بهنام بالا و پایین شد و بی حرف سری با تاسف تکان داد.
جو متشنج و بدی بود. هر کس با خودش و فکرهایش درگیر بود و این وسط من بودم که مدام پوست لبم را می کندم.
با صدای در حیاط، از کنار خان جون بلند شدم. هیچ کس میلی نداشت تا برود و در را باز کند. چادر روی سرم انداختم و با قدم های بلند به سمت حیاط رفتم.
مانند همیشه زهرا خانم پشت در بود. سلام کردم و کاسه ی آش رشته را از دستش گرفتم.
-ممنون خاله قبول باشه.
گوشه ی چادرش را بالا کشید و با مهربانیی که گه گاه در وجودش نمایان می شد، جوابم را داد: عاقبت بخیر شی دخترم، سلام به خان جون برسون.
سری برایش تکان دادم و خلاصه بعد از کلی تعارف بالاخره زهراخانم رضایت داد تا برود. با بستن در، عباس را دیدم که به سمتم می آمد.
تنم گر گرفته بود. در چند قدمی ام ایستاد.
-کی بود؟
نگاه به کاسه ی آش دوختم و لب زدم: زهرا خانم، آش آورده بود.
کمی سرش را جلو آورد و با لذت نفس کشید. متعجب به کارهایش نگاه می کردم که با خنده گفت: وای عجب بویی داره این آش!

لبخند کج و کوله ای زدم و از کنارش گذشتم که با لحن آرام و خاصی صدایم زد. لرز بی جانی تنم را در بر گرفت. من ندیده را چه به این احساسات، نمی دانست قلبم بی جنبه است؟

-بهار خانم؟

مسخ صدایش بودم، آنقدر که فراموش کردم باید چیزی بگویم. خوب می دانست چه می کند، جلو تر آمد و با لبخندی که صورت همیشه دلنشینش را زیباتر می کرد، گفت: تو به من یه جواب بدهکاری، بگو و خلاص کن این قلب زبون نفهمم رو.

نگاه نگرانم را به ایوان دوختم و لب هایم را تر کردم.

-م...من برم تو... الان داداشم...

میان حرفم آمد.

-کسی نمیاد بیرون تو نترس و جوابم و بده.

زیر نگاه مستقیمش درحال ذوب شدن بودم، چه تیرماه گرمی بود، حتی شب هایش هم سوزان و گرم بود.

-چرا حرف نمیزنی؟!

فکرهای پوچم را پس زدم و قوایم را جمع کردم، باید می گفتم.

-او...اون روز من تو اون پارک... فقط پیش مریم بودم... او...اون پسره...اون پسره دوست مریم بود و من اصلاً نمی شناختمش.

منتظر ماندم چیزی بگوید اما با سکوت ش مجابم کرد سر بلند کنم و گستاخانه به

چشمانش نگاه کنم. این روزها افسار نگاه هایمان دست خودمان نبود، بدجوری در هم گره می خوردند، این عشق کودکی چه خودنما شده بود در این ایام پر ماجرا... سری تکان داد و پرسید: برای چی همه میگن پسره با تو بود؟!

دلگیر شدم. لحن صدایش، شک و دودلیی که در چشمانش بود دلم را لرزاند. گفته بود هر چه من بگویم باور می کند، پس چرا اینگونه نشد!؟

چانه ام لرزید و رو گرفتم. دیگر توضیح زیادی جایز نبود، از کنارش گذشتم و خودم را به کری زدم تا نشونم با عجز صدایم می زند.

کاسه ی آش را روی کابینت گذاشتم و اشک هایم را پاک کردم. کف دستم را چندباری آرام به گونه هایم زدم تا حال و هوای صورتم چیزی از درونم را نشان ندهد. خان جون گفته بود از آش برای همه بریزم تا بخورند.

بی حوصله آش رشته ی خوش بو را در کاسه های کوچک بلوری ریختم و به سمت پذیرایی رفتم. همه سکوت وهم آوری را پیشه کرده بودند و هر کس در درونش با خودش درگیر بود.

با ورود عباس، اخم ریزی کردم و قاشق را بی هدف در کاسه چرخاندم، حتی مزه اش را هم تست نکرده بودم، راه گلویم بغض چمپاتمه زده بود، از این وضعیت عاصی شده بودم.

-بهار پاشو کاسه ی آش رو بده به عباس.

با بیشترین سرعتی که از خود سراغ دارم کاسه را مقابلش گذاشتم و تا خواستم

بنشیم، خان جون گفت: زهرا نگفت مناسبت آش چیه؟
شانه ای بالا انداختم. که بهزاد عصبی گفت: زبون نداری؟
قیافه ام در هم رفت و مغموم به سمت اتاق رفتم. به من چه ربطی داشت اگر اوضاع بهم ریخته بود؟!
عصبی بالشت را از کمد دیواری برداشتم و گوشه ی اتاق انداختم. تکیه به دیوار گچی زدم و زانوانم را در آغوش کشیدم. اتفاقات امروز اعصابم را به شدت به هم ریخته بود. صدای قار و قور شکمم نیز دردی روی دردهایم شده بود.
سرم را با شدت به بالشت کوبیدم و بسته شدن پلک هایم همزمان شد با چکیدن اشک بی پناهی ام. اشک هایی که بی اراده صورتم را شستند و دلم را سبک کردند.
با حس گرمای شدید، تکانی خوردم و بدن خشک شده ام را به سختی جا به جا کردم. اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود و پتوی تقریباً زخیمی بدنم را قاب گرفته بود.
کلافه پتو را کنار زدم و با پایی به خواب رفته، لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم. به لطف برق ایوان که مدام روشن بود، همه جا را واضح می دیدم. نگاهی در پذیرایی چرخاندم. صدای کولر تنها صدایی بود که در گوشم زنگ می خورد.
بهنام، گوشه ای در خود جمع شده بود و در خواب عمیق بسر می برد. سری به تاسف تکان دادم و برگشتم. با احتیاط پتو و بالشت را از اتاق بیرون آوردم و از کنار خان جون که در کورترین نقطه به باد کولر، خوابیده بود، گذشتم.
هنوز تنم گرم بود و عرق از پشت گردنم تا روی کمرم سرریز بود. پتو را روی بهنام

انداختم و بالشت را درست مقابل دریچه ی کولر گذاشتم و بی توجه به عواقب کارم چشمان خسته ام را روی هم نهادم.
صدای خان جون مانند مته در مغزم بود. غلتی زدم و با صدای خش دار جواب دادم: هوم؟
دستش را روی صورتم گذاشت و با لحن مهربانش گفت: پاشو سحری بخور مادر، شامم نخوردی.
کلافه چرخی زدم. تمام تنم مانند چوب خشک شده بود. آخی گفتم و بلند شدم.
شماتت در کلماتش موج می زد.
-آخه مادر مگه بچه ای چرا اومدی بدون پتو خوابیدی جلوی کولر؟!
دستم را بی انعطاف روی چشمانم کشیدم.
-گرمم بود خان جون.
سر تکان داد و دست تپلش را روی زانویش گذاشت و آرام بلند شد.
بی حال به سمت حیاط رفتم و دست و صورتم را شستم. نسیم ملایمی که می وزید لرز کمی را در بدنم وارد کرد.
با دو وارد خانه شدم، روشنایی آشپزخانه خبر از بودن خان جون در آنجا را می داد. با چشمانی چلچله شده از سفره ی هفت رنگ کنار سفره نشستم تا دلی از عذا در بیاورم.
لیوان آب را پر کردم که خان جون گفت: کم آب بخور دختر شکم درد می گیری.
خنده ی بی جانی کردم و به اُپن تکیه زدم. اعتراف می کردم کارم اشتباه بود، نباید با

بدن عرق کرده زیر باد کولر جا خوش می کردم.
کمی کمرم را به چپ و راست چرخاندم و نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.
-عمو اینا کی رفتن؟
خان جون مچ گیرانه نگاهم کرد. خجالت زده سر به زیر شدم.
-چی شده مادر؟ چرا چشمات غم داره؟
آب دهانم را قورت دادم و حاشا کردم.
-هیچی خان جونم.
خدایا به «: بی حرف در چشمانم زل زد و در آخر کلافه نفسش را بیرون داد و با گفتن از آشپزخانه بیرون رفت. » امید تو
صبح با سر و صدای بلندی که می آمد هراسان از خواب پریدم.
بدون توجه به جا و مکانی که در آن بودم با عجله به سمت حیاط دویدم. بعد از سحر تا خود صبح خواب دعوا و کتک کاری بهزاد را دیده بودم و همین باعث شده بود بی اراده وحشت زده باشم.
با دیدن زهرا خانم و چند تن دیگر از همسایگان که مشغول چیدن گل های محمدی بودند، روی پله نشستم و سرم رو میان دستانم گرفتم که موهای باز و رها شده ام مانند آبشار دور شانه هایم را احاطه کرد. تازه یادم آمده بود نفس بکشم، قلبم بی تاب از هیجانات خودش را به سینه ام می کوبید. حس از تن و جانم رفته بود. استرس، دعوا، حرف های کوبنده عمو و بهزاد که از انتقام صحبت می کردند و خندهای بلند و حرف

زدن ها همه و همه بُهت و گیجم کردم بود.
زهرا خانم به سمتم آمد.
-ای وای خدا مرگم بده چت شده بهار؟
مقابلم روی پله نشست و دوباره پرسید: خوبی؟
از زیر چشم نگاهش کردم. هنوز دست و پایم می لرزید. آرام لب های خشک شده ام را حرکت دادم.
-خوبم خاله یکم ترسیدم.
همان طور که از جایش بلند می شد، گفت: معلومه مادر رنگ به رو نداری.
از کنارم گذشت و وارد خانه شد. خان جون کنار بی بی ایستاده بود و آشکار بود باز هم پاگیر حرف هایش شده که نمی تواند بیاید و حالم را جویا شود اما نگاهش نگران بود.
نور خورشید بی امان بر صورتم می تابید. دستانم را سپر صورتم کردم تا مبادا پوست حساسم ساعتی بعد به خارش بیوفتد.
-بیا این آب رو بخور بهارجان چیزی نیست آخه روز روشن خدا از چی ترسیدی؟!
نگاهی به لیوان آبی که عرق دیوارهایش، نشان می داد خنک است، گرفتم و بی میل گفتم: روزه م خاله ممنون.
دست روی شانه ام گذاشت.
-آخه مادر جان ترسیدی، خودت و ببینی...
راست میگفت، ترسیده بودم. ترس که کم بود برای حسم، وحشت کرده بودم. هنوز هم

لرزی که در وجودم بود، دست و پایم را رها نکرده بود اما با صدای کوبیده شدن در مجبور شدم تا بلند شوم.
وارد خانه شدم و کش عروسکی ام را با کلافگی از دور مچم باز کردم. با دیدن بهنام که متعجب نگاهم می کرد، شکه شدم.
اصلاً او مگر خانه بود؟! هر دو بعد از کمی خیره شدن در چشمان یک رنگ هم دیگر، بساط خنده یمان فراهم شد.
-کجا فرار کردی اونجوری؟
خنده ام را قورت دادم و لیوان آب دست نخورده را به سمتش گرفتم و مشغول جمع کردن رختخوابم شدم.
-خواب بد دیدم، تو بیدار بودی؟
کمی آب خورد و لیوان را روی زمین گذاشت و کنترل تلویزیون را در دست گرفت.
جوابم را با ته خنده ای که هنوز روی لبانش خودنمایی می کرد، داد.
-والا اگه مرده بودمم با اون حرکت تو زنده می شدم!
قهقهه ی بلندم در خانه پیچید و یک سرزنش جانانه از سوی خان جون را برایم کنار گذاشت.
با صدای بهنام که می گفت: بهار مهمون داریم.
در کمد دیواری را بستم و لباس های شب گذشته ام را که هنوز گوشه ی اتاق در هم گوله شده بودند، را پوشیدم.

موهای رها شده زیر سرافن بلندم، گردنم را اذیت می کرد. مانند آدم هایی که تیک دارند هر چند ثانیه یک بار گردنم را تکان می دادم. مهران معذب گوشه ای نشسته بود. بهنام که از سکوت خانه خسته شده بود، با خنده به سمتم چرخید.

-آجی اگه زحمتی نیست دو لیوان آبی شربتی چیزی بیار، والا بخدا من مریض نیاز به رسیدگی دارم.

سری تکان دادم و از کنارش بلند شدم و رو به مهران کردم.

-روزه ای؟

سرش را بلند کرد و با لبخند کنترل شده اش گفت: نه، ولی به مامانم نگیا.

شانه هایم از خنده می لرزید. این پسر هنوز همان لک لک کودکی هایم بود. خوب بود که بهزاد خانه نبود، وگرنه اسباب اخم و تخم هایش به راه می شد که چرا وقتی مهران در خانه ی ما بود، من در پذیرایی کنارشان نشسته بودم و با او چند کلمه ای حرف زده بودم. شربت آبلیمو را در لیوان ها ریختم و سینی را برداشتم و بیرون رفتم.

خان جون و بقیه خانم ها هنوز در حیاط مشغول چیدن گل های محمدی بودند. هر سال همین آش بود و همین کاسه، هر کدام سهمی از این گل ها داشتند. یکی برای گلابش تلاش می کرد و دیگری می خواست خشک کند و در دوغ و چایی استفاده کند. گه گاه فکر می کردم دنیایشان خیلی کوچک است. این که تمام فکر و ذکرشان شده بود خانه داری و بچه داری... یعنی رویا و آرزویی نداشتند؟!

کنار بهنام نشستم و دستم را آرام به سمت نایلون خوراکی هایی که مهران برایش

آورده بود، بردم. با ضربه ی محکمی که پشت دستم خورد، آخی گفتم و اخم کردم.
-این کمپوت ها برای مریضه نه تو. برو اونور ببینم.
اخم های درهمم با لبخندی که انحنای لب هایم بود، به شدت در تضاد بودند. مهران که نظاره گر دیوانه بازی های من و بهنام بود. شربتش را لاجرعه سر کشید و با لحن زاری گفت: کیه این ماه رمضون تموم شه من یکی مردم از گیردادن های مامان و بقیه.
بهنام که مانند کودکان تخس خوراکی هایش را در آغوش نگه داشته بود، با اخم گفت: زهرمار تموم بشه که من بدبخت میشم. تو این ماه رمضون من از دست اوامر این بهار جون سالم بدر بردم، از بس که براش لواشک و هله هوله خریدم، پول ته جیبام نمونده بود.
آنقدر به حرف های بهنام و مهران خندیده بودم که اشک از گوشه ی چشمانم جاری بود. مهران دوست خوبی بود اگر بهزاد آمدنش را قدغن نمی کرد. به لطف دوستی زهرا خانم و خان جون گاهی شب نشینی می آمدند که آن هم بهزاد از بس چشم غره می رفت که حتی از ترس لبخند نیز نمی زدم. امروز اما مرزها را رد کرده بودم و بی توجه به هر کس و هر چیزی می خندیدم. یک ماهی بود که از خانه بیرون نرفته بودم و جز خان جون و بهنام کسی را ندیده بودم، حق داشتم کمی زیاده روی کنم.
فارغ از بلایی که قرار بود بر سرمان نازل شود، می خندیدیم. نمی دانم شاید هم دنیا می خواست نشان دهد که قدرت دست اوست و آخر هر خنده ای باید به گریه ختم شود.

قانون کائنات که برای من بیچاره فقط اجرا می شد. هر گاه شکوفه ی خنده بر لبانم می روییدِ، شوری اشک چند دقیقه بعد خودنمایی می کرد و کامم را تلخ می کرد.
مهران بعد از کلی انرژی مثبتی که به من و بهنام منتقل کرده بود، بالاخره راهی خانه یشان شد. دیگر از سر و صدای همسایگان خبری نبود، برای نماز به مسجد رفته بودند.
کولر را روشن کردم و مقابل تلویزیون نشستم. بهنام ناهارش را خورده بود و با تلفن همراه قدیمی اش مشغول بود و هر چند لحظه یکبار عصبی گوشی را به زانویش می کوبید.
-بهار؟
به سویش چرخیدم.
-بله داداش؟
لحنش زار شد.
-برو شارژر این گوشی و ببین میتونی پیدا کنی، کلی زنگ باید بزنم این بی صاحاب هم کار نمی کنه.
برای این که اذیت نشود، بلند شدم و به سمت اتاقشان رفتم.
تلفن جدیدش در تصادف نابود شده بود و حالا بهنام مانده بود و آن قراضه. بعد از چند دقیقه این طرف و آن طرف کردن کشوهای بهنام، بالاخره شارژر را پیدا کردم.
مانند همیشه طره ای از موهایم را دور دست پیچاندم و از اتاق شان بیرون آمدم.

از پله ها بالا رفتم که صدای زنگ تلفن گام هایم را سریع تر کرد.
شارژر را با عجله کنار بهنام گذاشتم و به سمت تلفن دویدم. شماره ی خانه ی عمو احمد بود. بی میل روی صندلی نشستم و با مکث گوشی را برداشتم.
-الو؟
صدای گرم و مردانه ی عباس قلبم را دیوانه کرد.
-سلام بهار خانم.
آب دهانم را قورت دادم و نگاه هراسانم به سمت بهنام کشیده شد. با گوشی اش درگیر بود.
-سلام پسر عمو.
لحنم دلگیر بود اما سرد نه، من با کسی که از کودکی رویای عشق با او داشتم سردی نمی کردم. یعنی در توانم نبود. کل آینده و زندگی ام را با بودن او تصور می کردم و رویاهای دخترانه ام لبخند پر انرژی به صورتم می بخشید.
-قهری بانو؟
بگویم نفس کشیدن را فراموش کردم، باور کردنی نبود. او مرا بانو خطاب کرد؟! وای که نمی دانست این چیزها برای قلب بی جنبه و احساس بکرم زیادی بود؟! نباید این گونه بی هوا، هواییم می کرد.
-نه، چیزی شده؟
بهنام نگاهش به سویم برگشت. شاید او نیز پی به لحن دلخورم برد.

با سر اشاره کرد که کیست.
لب هایم را روی هم گذاشتم و نگاه از بهنام گرفتم. مانده بودم چه بگویم. قفسه ی سینه ام بی تاب بالا و پایین می شد، دست بهنام که نمیدانم چگونه خودش را به من رسانده بود، گوشی را از دستم کشید و دم گوشش گذاشت. نفس حبس شده اپ را آزاد کرد.
-الو؟
صدایش خشن و بی انعطاف بود. ترسیده بلند شده و کمی عقب گرد کردم.
لبخند که روی لبانش نشست کمی دلم آرام شد.
-باش باش میایم، خداحافظ.
با قطع تماس متعجب ماندم. بی تفاوت از کنارم گذشت.
-عباس گفت شام خونه ی عمو دعوتیم، به خان جون بگو. از این به بعد هم تلفن رو اصلاً جواب نده.
چشم هایم درشت شد، این دیگر چه وضعی بود هر کس قانونی می گذاشت.
سکوتم که طولانی شد، سرش را بالا آورد. روی پیشانی اش دانه های درشت عرق خودنمایی می کرد. درد امانش را بریده بود، اما دم نمی زد.
-ناراحت نشو دخترک، سر این قضیه ی دعوا شاید مزاحم شن خونه و چرت و پرت بگن بترسی.
سرم را تکان دادم و کمی جربزه به خرج دادم.

-دعوا سر چیه داداش؟ قضیه ی انتقام و کتک...

میان حرفم آمد.

-نه تلاش کن سر دربیاری و نه این که دونستنش دردی و دوا می کنه، فقط دعا کن ختم بخیر شه.

گیج بودم! مگر چه بود که بهنام را این قدر آشفته کرده بود. ظرف های کثیف نهارش را در سینی جمع کردم و وارد آشپزخانه شدم. ریکا را روی اسفنج ریختم و مشغول شستن ظرف ها شدم که صدای بهنام آمد.

-راستی بهار...

کمی خم شد و مانند خودش ولوم صدایم را بالا بردم.

-بله؟

-شب عمه لیلا اینا هم دعوتن!

تمسخر در تک تک کلماتش هویدا بود. خودش نیز مانند من از عمه لیلا و خانواده اش فراری بود. پایم را کلافه روی زمین کوبیدم و با حال زاری جیغ جیغ کنان گفتم: اه اه اه اونا دیگه چرا!؟

دیگر چیزی نگفت، فهمیدم قصدش دیوانه کردن من بود.

کارهایم را سر و سامان دادم و وارد پذیرایی شدم. با ورودم سرش را بلند کرد و با دیدن صورت بر افروخته از حرصم، قهقهه ی مردانه ای زد. از همان هایی که دلم می خواست همیشه روی لب هایش باشد.

-وای بهار چرا شکل گوجه فرنگی شدی؟
اخم کردم. دود از سر و گوشم بیرون می زد. بالشت را از کنار پشتی برداشتم و روی زمین انداختم. ملافه را از اتاق آوردم. دراز کشیدم و با بی حوصله گی گفتم: کاش بشه نریم، اه اصلاً عمه رو چرا دعوت کردن...
بهنام که هنوز با آن گوشی قراضه اش درگیر بود، جواب داد: بخند دنیا به روت بخنده! کم عصبی بودم او هم هیزم روی آتش حرصم می ریخت. ملافه را روی سرم کشیدم و چشم هایم را روی هم فشردم.
-بهار؟
لحن پر شیطنتش اختیار را از کفم گرفت. نیم خیز شدم و با چهره ای در هم رفته ناله کردم.
-تو رو خدا اذیت نکن داداش!
به سختی خود را نگه داشته بود تا خنده های بلندش در خانه نپیچد.
-اگه نخوابی اذیتت نمی کنم.
به تنگ آمده از کارهای بهنام، به پشتی تکیه زدم و نگاهش کردم.
-بچه ی خوبی باشی غروب میخوام برات یچیزی بخرم.
گوی های قهوه ای رنگم را در کاسه ی چشم چرخاندم و گفتم: تو جیب منو نزن چیزی خریدنت پیشکش.
چشم هایش درشت شد و با شگفتی گفت: خوشم باشه خوشم باشه، چه زبون در

آوردی! عوارض نشست و برخواست با اون مهران لک لکه ها...
هر دو مانند دیوانه ها می خندیدیم، واقعاً لحن بیان و تشبیه ش جای خنده داشت.
خنده هایمان که تمام شد با لحن جدی گفت: میخوام برات گوشی بخرم، سفید باشه یا سیاه؟
ابرویی بالا دادم و با لب های آویزان گفتم: رویای خوبیه، اگه می شد که برآورده بشه من سفیدش رو بیشتر دوست داشتم!
حسرت در کلماتم موج می زد. خوب می دانستم بهزاد نمی گذارد حتی رنگ گوشی شخصی را ببینم، چه برسد به داشتنش. بهنام در حالی که گوشی را برای بار چندم به زانویش می کوبید تا بلکه صفحه اش بالا بیاید، جواب داد: حالا چون تو سفید دوست داری من سیاهش رو می خرم.
دیگر از شوخی و اذیتش هایش خسته شدم. دستی به چشمانم کشیدم و کم کم دراز کشیدم. من تجربه کرده بودم آخر هر خنده ای گریه است، برای همان احتیاط می کردم.
***
چادر را روی سرم کشیدم و لب هایم به لبخند باز شد. خان جون مدام غر می زد و نمی گذاشت عباس بیچاره کلامی بگوید.
بالاخره رسیدیم. عباس ماشین را جلوی در پارک کرد و سریع خودش را به خان جون که با عجله در را باز کرده بود، رساند و با لحنی که خنده در آن موج می زد، گفت:

خان جون قربونت برم آروم باش، آخه بچه که نیستن انقدر حرص شون رو می خوری.
در عقب را باز کردم و پیاده شدم. خانه ی عمو در بالای شهر بود و کوچه ی خلوتش به منی که به شلوغی عادت داشتم دهن کجی می کرد. در حیاط باز بود. وارد شدم.
دهانم از آن همه شکوه و جلال باز ماند. فقط چند ماه بود که این جا نیامده بودیم، چه تغییری کرده بود! حیاط پر از گل های یاس بود و هر کس وارد حیاط که می شد بوی زندگی مشامش را پر می کرد. چراغ های پایه بلند که تا آن لحظه فکر می کردم فقط برای مراسم عروسی است با فاصله از هم گوشه ای از مسیر سنگ فرش شده را اشغال کرده بودند.
با شنیدن احوال پرسی پر سر و صدای عمه لیلا، گام هایم را سریع تر برداشتم. زنعمو و عمواحمد به همراه عمه لیلا و شوهرش روی ایوان بزرگ و سرامیکی منتظر ایستاده بودند. از پله های مرمرین بالا رفتم و با لبخندی که به صراحت آشکار بود که اجباری و مصنوعی است، دست درون دست زن عمونرگس گذاشتم.
-سلام زن عمو.
او نیز با اکراه در آغوشم کشید تا نشان دهد چه قدر مهربان است!
-خوش اومدی عزیزم.
مراسم معارفه با لبخندهای مصنوعی و قربان صدقه رفتن های الکی و پوچ به اتمام رسید. عمو چشم چرخاند و به پشت سر من که آخرین نفر بودم، نگاه دوخت.
-پس بهزاد و بهنام کجان؟

خان جون که گویا باز هم درهای گله و شکایتش باز شده بود، لب باز کرد.
-والا چی بگم پسرم، بهزاد که از صبح نیست، بهنامم غروبی گفت میره با دوستش بیرون، اما خبری ازشون نشد. نگو زنگ زده عباس بیاد دنبال ما، نمی دونم این دوتا پسر چرا جدیداً اینجور شدن!
عمه لیلا که در چند قدمی ام ایستاده بود، رگ شیطانی اش بالا زد و بی ملاحظه به وجود من گفت: بیا بریم تو مادر من، بسه هر چی دنبال اینا دوییدی، سرشون به شکم خودشون، بزار هر کار می کنن بکنن.
ناراحت شدم. تا روزی که پدرم بود، محبت های عمه هر چند الکی نصیبمان می شد اما از روزی که پدرم رفت اخلاق های بد عمه شکوفا شد.
بالاخره با هر کشمکشی بود، وارد خانه که چه عرض کنم قصر عمو شدیم. البته داخل خانه تغییر زیادی نکرده بود، همان مبل های سلطنتی و راحتی که هر کدام گوشه ای از حال بزرگ و مستطیل شکل را احاطه کرده بودند. رنگ قهوه ای و کرم خانه، دل را می زد. دیوارهای کرمی، مبل و پرده های قهوه ای نشان از علاقه ی زیاد زن خانه به رنگ های دلگیر و کسل کننده داشت.
کنار خان جون روی مبل دو نفره نشستم و سعی کردم تپش بی امان قلبم را که ناشی از نگاه بی پروای عباس بود، آرام کنم.
جو خانه با سر و صدای شایان، پسر عمه لیلا حسابی شلوغ و غیر قابل تحمل بود. پسر پانزده ساله ای که بر خلاف سنش مانند کودکان پنج ساله رفتار می کرد. با ضربه ی

که به بازویم خورد، نگاه از برنامه ی بی هیجان تلویزیون گرفتم.
شایان کنارم دست به کمر ایستاده بود و دندان های نامرتبش را با خنده ای بزرگ به رخ می کشاند.
بارها بهزاد او را از شوخی با من منع کرده بود اما گویا این پسر عمه زبان نفهم تر از این حرفا به سر می برد.
اخمی کردم و با همان چشمان پر حرص، نگاه از چهره ی وا رفته اش گرفتم.
-پاشو بریم تو حیاط والیبال بزنیم.
دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با کلافگی گفتم: من بازی نمیکنم.
آرام بودم تا بلکه از شر نگاه خیره ی عمه خلاص شوم. تیر خلاص نگاهش روی لب هایم بود تا چیزی بگویم و باز زبان بگشاید و شروع به تیکه پرانی کند. با صدای عنق شایان ، متعجب به سمتش چرخیدم.
-مامان بهش بگو بیاد دیگه.
با اصرار های بی جای شایان و پوزخند عمه، مجبور به اطاعت اوامرشان شدم.
وسط حیاط سر سبز و بزرگ خانه ی عمو ایستادم. عباس مشغول نصب تور مخصوص والیبال بود و من دست به سینه نگاهم را در هر جایی می چرخاندم جز آن دو قهوه ای سوخته که حس می کردم از بس صورتم را کاویده بود، جز به جزءش را در خاطرش داشت.
با تمام شدن کارش صدای قدم های سنگینش را شنیدم که به سویم می آمد اما باز

هم بی تفاوت نگاهم را به بید مجنون پیری که از وقتی به یاد داشتم گوشه ی انتهایی حیاط جا خوش کرده بود و یادآور روزهای کودکی ام بود.

-بهار خانم؟

از روی شانه نگاهم را به او که کمی به سویم مایل شده بود، دوختم و با چشمانی که زود از نگاهش تغییر مسیر داده بود ، به یقه ی سفید پیراهنش خیره شدم.

-بله؟

نفسش را کلافه رها کرد و دستش را درون موهایش برد.

-بس کن بهار لطفا!

شایان با دو به سمتمان آمد و با همان ذوق مسخره اش گفت: بیاید، بیاید بازی.

به سمتش آن سمت تور رفتم و توپ را از روی دستانش برداشتم.

عباس دستش را پشت گردنش گذاشته بود و با چشمان ریز شده نگاهم می کرد. می دانستم از دست رفتارم به تنگ آمده است اما خوب بود که بداند من خیلی حرف ها و رفتارها را نمی توانم تحمل کنم.

توپ را به آرامی به بالا انداختم و با کف دستم به شدت ضربه ای به آن زدم. عباس هنوز بی تفاوت نگاهم می کرد، گویا قصد نداشت بازی کند.

شایان که حواسش شش دانگ به بازی بود با دو به سمت توپ که درست وسط بوته های گل یاس فرود آمده بود، دوید.

با رفتن او عباس با گام های بلند به سمتم آمد و در چند سانتی ام ایستاد و با صدایی

که تمام تلاشش را به کار گرفته بود بلند نشود، غرید: بسه لامصب نمی بینی دارم بال بال می زنم از دلت در بیارم؟
چقد تو کینه ای آخه!... نمی فهمی سردی اون نگاهت داره دیونم می کنه؟ شب و روز نداشتم تو این چند روز درک کن دختر، یه اشتباهی کردم تو تمومش کن...
با تمام شدن حرف هایش نگاه متعجبم را بالا کشیدم. یعنی آنقدر تحت فشار بوده که این گونه لحنش رو به زاری رفت. ناخواسته لبخندی زدم و به چشمانش خیره شدم.
نمی دانم چه در چشمانم دید که پشت به من کرد و کلافه دستی روی صورتش کشید.
این پسر امروز اگر دیوانه نمی شد خوب بود.
با آمدن شایان روسری ام را مرتب کردم و با غیض گفتم: یه ست پنج تایی بازی می کنیم و می ریم خونه باشه؟
مثال دیوانه ها نگاهم کرد و سرش را تکان داد. چند باری روی زبانم چرخید که مانند بهزاد بگویم" مگه زبون نداری؟" اما سکوت کردم. می دانستم هر حرفم را در کله ی بی مخش ثبت می کند تا واو به واوش را به عمه گزارش دهد.
عباس روی پله ها نشسته بود و سنگینی نگاهش تمام حرکاتم را زیر نظر داشت.
بالاخره بازی مان تمام شد. قدم هایم را سریع تر برداشتم و وارد خانه شدم. نمی خواستم بهنام یا بهزاد بیایند و مرا با عباس و آن خل و چل در حیاط ببینند.
به سمت سرویس رفتم و دستانم را شستم. نگاهی به چهره ی بی حالم در آیینه کردم و دستی روی صورتم کشیدم. لبانم از بی آبی ترک خورده بود و صورت سفیدم در قاب

روسری سیاه رنگ آنقدرها هم بد نبود.
با شنیدن سر و صدا، از سرویس بیرون آمدم. چنان بی حواس شده بودم که نم دستانم را طبق عادت با کنارهای لباسم پاک کردم. بهنام با عصا در چند قدمی ام ایستاده بود.
-سلام داداش.
سری با خنده تکان داد و گفت: جون به جونت کنن خل و چل خودمی بهار!
لب هایم را به لبخند وا داشت این برادر منبع انرژی بود. بهزاد پشت به من مشغول احوال پرسی با بقیه بود. پسر ناخلف پسوندی بود که عمه همراه نام برادرانم بر زبانش آورد و اخم های مرا در هم کشاند. کاش آنقدر بی ادبی را فرا گرفته بودم که نیش زبان او را کوتاه کنم. اما می دانستم شدنی نیست و گاهی این نشدن ها چقدر درد آور بودند.
نگاه منتظر و بی جانم را به ساعت ایستاده ی طلایی رنگ که گوشه ای از پذیرایی را اشغال کرده بود، دوختم.
یک ربع به اذان مانده بود. با صدای زن عمو گوش از حرف های صد من یه غاز عمه لیلا
گرفتم و با شوق به سمت آشپزخانه رفتم.
بوی خورشت فسنجان و برنج اعلای ایرانی چنان سرمستم کرده بود که دوست داشتم هر چه زودتر بساط سفره را پهن کند. به کمک شایان ظرف و ظروف شام را در سفره ی بزرگ و آبی رنگ زن عمو نرگس چیدیدم. حلیم و آش رشته که برای افطار حاضر

کرده بود را به زیبایی تزئین کردم تا به قول بقیه خودی نشان داده باشم. بین خودمان بماند من عاشقه پیشه، جان می دادم برای دو نفره هایی که با عباس قرار بود داشته باشم. مرد آرام و سر به زیری که چند روزی بخاطر دلخوری من شب و روز برایش نمانده بود.

عشق و دلدادگی از همان نگاه های دزدکی که به صورتم می انداخت و لبخند روی لب هایش می آمد، می بارید. اصلاً حواسمان نبود که چه شد این گونه شیدای هم شدیم. از همان کودکی زن عمو عروسم خطابم می کرد. بچه بودم و نمی فهمیدم اما بالغ تر که شدم تازه معنای آن نگاه ها و لبخندها و حمایت های عباس را درک کردم. چه شیرین بود دوست داشتنی که آرام آرام در رگ هایم به جریان افتاده بود.

با صدای الله اکبر موذن همگی دور سفره جمع شدند. بهزاد کنارم نشست و زیر گوشم پچ پچ وار گفت: بهار؟

دستم را دور لیوان آبی که زیر دستم بود، گره کردم.

-بله داداش؟

-کسی امروز زنگ نزد خونه؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و با تعجب جواب دادم: نه داداش، چطور مگه؟!

دستی میان موهای نامرتبش کشید.

-هیچی.

کمی در صورت درهمش کنکاش کردم تا شاید چیزی بتوانم به دست بیاورم. این برادر

اخمو کم پیش می آمد این گونه مضطرب باشد. با بسم الله عمو، خرما را در دهانم گذاشتم و طعم شیرینش را زیر زبانم مزه کردم اما شیرینی که به دقیقه نکشید به تلخی تبدیل شد.

عمه که مانند همیشه قصد آزار داشت، ابروی تتو شده اش را بالا داد و رو به زن عمو نرگس گفت: زنداداش دیگه وقت اینه که کم کم بازنشست شی و عروس بیاری.

قند در دلم سابیدند. گرمی نگاه عباس را حس کردم اما از شرم تیله های قهوه ای رنگم فقط به برنج های پخش و پلا شده در بشقابم می چرخید.

زن عمو که بخاطر روماتیسم مجبور بود پایش را دراز کند، کمی جا به جا شد و گفت: اره لیلا اتفاقاً تو فکرشم، منتظرم عباس این یه ماه رو بره و برگرده، خودم عروسشو بیارم تو خونه.

از استرس گلویم خشک شده بود. خان جون بین بحث شان رفت و گفت: قربون شاه پسرم بشم که وقت زن گرفتنشه!

-آره زنداداش سعیده دختر خوب و خانمیه، عین پنجه ی آفتاب میمونه دختره!

قاشقی که تا نزدیکی های دهانم بالا آمده بود، را آرام به بشقاب باز گرداندم. آب دهانم را قورت دادم و دوباره گوش سپردم. اسم دختری به غیر از من را گفته بود؟!

با سکوت محضی که در خانه حکم فرما شد، سر را بالا آوردم. عمو احمد با اخم به زن عمو نگاه می کرد و همه یک جورهایی گیج و گنگ بودند. عمه لیلا که درست به هدف کوبیده بود دوباره ادامه داد.

-اصلاً وقتی گفتی سعیده رو زیر نظر داری برای عباس خیلی خوش حال شدم زندداش، وای که نگم از خوبیای خودش و خانوادش...
نفس کم آوردم. گوش هایم داغ شده بود و سینه ام سنگین بود. حیران و بلاتکلیف زبانم را روی لب هایم کشیدم. نفس هایم یک در میان دم و بازدم می شد و سرم به دوران افتاده بود. از چه کسی می گفتند؟! برای عباس کسی دیگر را زیر نظر داشتند؟! آنقدر قاشق را در مشتم فشرده بودم که انگشتام به سرخی می زد. چرا کسی چیزی نمی گفت؟ یعنی یادشان رفته بود منی اینجا نشسته ام که کل کودکی و نوجوانی ام نام عباس را همراهم این سو و آن سو برده ام؟!
زن عمو انتظارم را به پایان رساند و با خنده ای مصنوعی گفت: البته من سعیده و چند نفر دیگه رو به عباس پیشنهاد دادم مونده اون تصمیم بگیره، بالاخره زندگی اونه...
حرف هایش هزاران معنا داشت و من فقط این برداشت را کردم که من، کسی نیستم که برای عباس در نظر گرفته بود. غذایی که کشیده بودم در بشقاب ماند. گلویم قفل و زنجیر شده بود. سعی می کردم عادی باشم اما نمی شد، دست و پاهایم بی اراده می لرزیدند. دوست داشتم تنها شوم، نیاز مبرمی به در آغوش کشیدن خود تنهایم داشتم. سفره را جمع کردیم. همه یک جورهایی در خودشان بودند، به جز بهنام که موشکافانه نگاهش را به دنبالم این طرف و آن طرف می دواند کسی کاری به کارم نداشت. دوام نیاورد و صدایم کرد.
-بهار کارت تموم شد بیا اینجا.

سد سنگین بغض را کنار زدم و آرام جواب دادم: چشم داداش.
زن عمو و عمه لیلا مشغول پچ پچ بودند. سردرگم وسط آشپزخانه ایستاده بودم که شایان مزاحم وارد شد و بی هوا شانه اش را به شانه ام کوبید.
آخ آرامی زیر لب گفتم و دستم را روی کتف دردناکم گذاشتم.
اخم های بهنام که مقابلم روی مبل تک نفره ای نشسته بود، در هم گسیخت.
-شایان آشپزخونه جای بچه نیست!
با صدای بلند و رسای بهنام که با حرص این کلمات را ادا کرده بود، حرف های در گوشی عمه لیلا ناتمام ماند. جلو آمد و مانند همیشه به طرفداری از طفل دیوانه اش سینه سپر کرد.
-وا بهنام چیکار بچم داری عمه!
بهنام لبش را زیر دندان برد و با لبخند که خوب می دانستم روی لب هایش نشانده تا حرف هایش را با مزاح به خورد عمه لیلا بدهد، گفت:
-عمه جان فکر نمی کنی پونزده سال یکم برای بچه بودن زیادیه؟!
عمه عصبی ابرویی بالا داد و گفت: شماها مشکلتون با بچه ی من چیه که هر وقت تو جمعیم بهش می پرید؟
خان جون کیف کوچک بافتش را به گردنش انداخت و به طرفداری از بهنام قوایش را جمع کرد.
-داد نزن لیلا، چرا الکی حرف درست می کنی.

راست میگه دیگه آشپزخونه جای بازی و بچه نیست که.
عمه که دیگر دمای حرارتش بالا رفته بود، با قدم های بلند از آشپزخانه بیرون رفت و رو به عمو جعفر گفت: مرد، پاشو چرا نشستی؟ پاشو بریم.
هاج و واج بحث پیش آمده را نظاره گر بودم که زن عمو با غیض کنارم زد و زیر لب گفت: برو کنار ببینم، همیشه هر جا باشی نحسی با خودت میاری.
راه رفته اش به پذیرایی را با چشمان حیرت زده ام دنبال کردم. او با من بود؟!
نمی دانستم چه کنم توانایی تکلم را از کف داده بودم. اما گویا کسی حواسش بود، کسی که امشب سکوتش دلم را به درد آورده بود.
مقابلم ایستاد و کلافه نالید: بهار...
هنوز نگاهم به پارکت های قهوه ای راهرویی که آشپزخانه را به حال وصل می کرد، بود.
با چکیدن اشک بر روی گونه ام، به خودم آمدم.
سرم را به علامت نفی تکان دادم و سعی کردم از حصاری که برایم ساخته بود بیرون بیایم. تنها فاصله یمان همان یک قدم بود که قصد پر کردنش را داشتم. متوجه شد و خود را عقب کشید.
-بهار جان...
اهمیتی ندادم. دیگر توانم برای امشب به سر حدش رسیده بود. با دیدن بهزاد که به سمت آشپزخانه می آمد، سر به زیر شدم که مبادا چشمان سرخ شده ام را ببیند اما

دیر بود. دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد.
-گریه کردی؟
لبان خشک شده ام را ترک کردم.
-نه داداش.
سری تکان داد و گفت: چرا دیگه گریه کردی. برو اون طرف ببینم.
از کنارم گذشت و وارد آشپزخانه شد.
-چی بهش گفتی؟
صدای فریادش، سکوت را در خانه فراگیر کرد.همه به سمت آشپزخانه هجوم آوردند.
این یکی دیگر نوبرش بود، وای که امشب عجب شبی شده بود.
عمو که چهره اش از عصبانیت برافروخته بود، مابین بهزاد و عباس رفت و غرید: بسه دیگه چتونه امشب؟
نگاهم به زمین بود که مبادا کسی با نگاهش برایم خط و نشان بکشد. این جا و در این جمع جز من کسی دیوارش کوتاه نبود.
خان جون دست دور بازوی بهزاد گره کرد و او را کشان کشان بیرون آورد.
هنوز همان ایستاده بودم، جرعت به خرج دادم و نگاهم را به بالا آوردم تا بدانم سنگینی نگاه چه کسی این گونه قلبم را بی تاب کرده است. عباس بود. کلافه دستش را پشت گردنش گذاشته بود و خیره نگاهم می کرد. اوج خستگی در نی نی قهوه ی سوخته اش بیداد می کرد. هر دو همان اول راه کم آورده بودیم.

عمه مانند همیشه آتش بیار معرکه شد و با صدای نازکش گوش همه را آزار داد.
-والا داداش این بچه ها معلوم نیست چشون شده، اون از اولش که گیر دادن به شایان حالا هم که عباس، خدا می دونه از چی می سوزن...!
سکوتی که در خانه سایه انداخته بود را بهنام با خنده ی بلند و بی دلیلش در هم شکست.
همه ی نگاه های زهر آلود به سویش چرخید. به سختی بلند شد و با گام هایی آرام به سمت میز وسط پذیرایی رفت. عصا به بغل، خم شد و کارتون مستطیل شکل کوچک را برداشت. هنوز لب هایش انحنای لبخند را حفظ کرده بود.
به سمت عموجعفر نگاه تندی انداخت و با پوزخند گفت: خسته نباشی عمو!
آنقدر عجیب رفتار می کرد که جز به جز حرکاتش را زیر نظر داشتم.
عمو گنگ نگاهش کرد و گفت: چی؟
سری با تاسف تکان داد و دستش را بالا برد.
-بیخیال عمو خداحافظ و نگه دارت باشه!
عمه مقابلش ایستاد و غرید: داری مسخره می کنی؟!
جو دوباره در حال به هم ریختن بود که خان جون عصبی عمه را کنار زد.
-بیا برو اونور ببینم، دیگه شورش و در آوردی...
بهنام پیروز مندانه از کنار عمه لیلا گذشت و مقابلم ایستاد.
-بپوش بریم بهار.

سری به معنای تایید تکان دادم. راستش واقعا رفتارهایش مانند همیشه اعصاب خورد کن بود. حال عمه را خوب درک می کردم، متوجه کنایه های بهنام به عمو جعفر شده بود و آن گونه جوش آورده بود.
همه با چهره های آویزان روی ایوان ایستاده بودیم و به عبارتی عمو و زن عمو می خواستند بدرقه یمان کنند. خان جون مادرانه عباس را به آغوش کشید و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.
-به سلامت بری و برگردی مادر.
دلم بی تاب شد. مگر عباس قرار بود برود؟!
آنقدر در فکر فرو رفتم که اصلا متوجه نشدم چه گفتند و چه کردند. دلخور بودم، اما کاش کمی بیشتر می ماند. سیر نشده بودم از دیدنش، بودنش را کم داشتم...
شانه به شانه ی بهنام قدم بر می داشتم و به ظاهر حواسم به عباسی که درست یک قدم پشت سرم می آمد و احمقانه گرمای وجودش را احساس می کردم. با حرف بهنام از فکر بیرون آمدم.
-بهار این گوشی رو بگیر.
کارتون سفید رنگ مستطیلی شکل را از دستش گرفتم و با لبخند گفتم: بالاخره گوشی خریدی؟
سری تکان داد و نگاهی به پشت سرش انداخت و مرموزانه صدایش را بالا برد.
-آره این گوشی رو برای تو خریدم.

چشمانم درشت شد و دهانم باز ماند. قدم هایم به زمین چفت شد و با شگفتی گفتم: راست میگی داداش؟!

با لبخند سرش را تکان داد.

-بله خواهر خوشگلم، تا کور بشه اونی که نمی تونه ببینه...!

قهقهه هایش بلافاصله بعد نیش و کنایه ی لانه کرده در حرفش، به هوا رفت. پشت سرش گام برداشتم و با شوق گفتم: وای داداش... وای...

با رسیدنمان به در حیاط، او بعد از خان جون و بقیه بیرون رفت. از خوشحالی روی پایم بند نبودم. فکر می کردم حسرت گوشی داشتن را به گور می برم، چه خوب بود داشتن بهنام.

-بهار؟

خودم را به نشنیدن زدم و چون نگاه تیز و وحشی بهزاد که به ماشینش تکیه زده بود، مانند صاعقه وجودم را به همهمه وا داشت.

سر به زیر کارتن محکم و بی جان گوشی را در دستم فشردم و به سمت پژوی نقره ای رنگ بهزاد رفتم. در صندلی عقب جاگیر شدم و از پشت شیشه ی دودی، نگاهم را به عباس دوختم. دستانش را روی سینه اش قفل کرده بود و در چارچوب در ایستاده بود. او نیز نگاهش به ماشین بود و مطمئن بودم مرا نمی بیند. لب بالایم را داخل دهانم کشیدم و برای لحظه ای دلم بی تابش شد. به راستی که دیوانه وار دل در گرویش داده بودم.

مدت ها بود که با خودم مرور کردم که به راستی چه شد که آنقدر عاشقش شدم؟! اصلا ارزشش را داشت؟!

نفسم را کلافه بیرون دادم و به صندلی تکیه کردم. تا به خانه از ترس و استرس واکنش بهزاد چشم هایم را بستم و اجازه دادم کمی ذهن آشفته ام آرام بگیرد، می دانستم اگر بداند بهنام برایم گوشی خریده دیوانه می شود.

این میان نیز بغضی بیخ گلویم آزارم می داد و نشان می داد نمی توانم به رفتن عباس بی تفاوت باشم. چه مرگم شده بود؟! قریب به دوسال بود که شاید فقط چند بار او را دیده بودم، حالا چرا تحمل نداشتم که برود و کارهای سربازیش را تمام کند و بازگردد؟! قلب لعنتی ام بی قراری چه چیزی را می کرد که این گونه کوبشش سینه ام را به درد می آورد...!

با توقف ماشین در کوچه ی بن بستمان سریع پایین آمد و زیر بغل خان جون را گرفتم. فشارش پایین آمده بود. حق داشت استرس و عصبانیت برایش سم بود و او رعایت نمی کرد؛ یعنی نمی گذاشتند رعایت کند. عمه لیلا مانند همیشه خوشی دور هم بودن را زهرمان کرده بود. بهنام و بهزاد کل راه را غر زده بودند و ناسزا به ریش عمو جعفر بسته بودند که چرا آنقدر زن ذلیل و بی جربزه است که توان ندارد مقابل سرکشی ها و زبان درازی های عمه سینه سپر کند.

بهنام که معتقد بود حق عمه یک سیلی از جانب عمو جعفر بود و بهزاد بیشتر روی عباس و زن عمو مانور می داد و می گفت آن ها را سرجایشان خواهد نشاند، خلاصه

که نگویم از حرص و عصبانیت برادرانم؛ مانند باروت برای انفجار آماده بودند و این وسط هیچکدام حواسشان به خان جون نبود.
دستگیره ی فلزی در خانه را آرام فشار دادم که در باز شد. متعجب ابرویی بالا انداختم. شاید خان جون فراموش کرده بود در را قفل کند!
وارد خانه شدیم. بهنام پشت سرمان وارد شد. هنوز غر غر می کرد. خان جون را رها کردم و دستم را روی کلید گذاشتم و روشنایی در خانه وهم را به جانم انداخت. جیغ خفه ای کشیدم و دستانم را مقابل دهانم گذاشتم.
همه چیز به طرز وحشیانه ای به این سو و آسو پرت شده بود و تمامی وسایل خانه شکسته و روی هم تلنبار شده بودند.
چند قدمی جلو رفتم و نگاهم را بیشتر در خانه گرداندم. بهزاد که تازه وارد خانه شده بود، غرید:
چرا داد می...
ادامه ی حرفش با دیدن صحنه ی که شکه کننده بود در دهانش ماند. خان جون دست به دیوار گرفت و نالید: یا امام هشتم...
بهزاد که گویا می دانست چه کسی این کار را کرده است، عصبی مشت گره کرده اش را کف دست دیگرش کوبید و با دندان قروچه گفت: دمار از روزگارتون در میارم بی شرفا!
بهنام که تا آن لحظه مهر سکوت بر لبانش زده بود، کلافه و پر حرص جوابش را داد:

همش تقصیر توعه بارها بهت گفتم بیخیال این دعوا و انتقام شو، بفرما امشب ریختن خونه ببینیم فردا چیکار می کنن...

من و خان جون بی خبر از همه جا نزاع آن دو را تماشا می کردیم و دنبال اسم یا نشانی از فردی بودیم که این بلا را سر زندگیمان آورده بود. از کنار دیوار به آرامی قدم برداشتم و موشکافانه به آشپزخانه نگاه انداختم. شاید مسبب این بلای خراب شده برسرمان هنوز در خانه بود. شیشه خورده و ادویه هایی که روی زمین بود، نشان داد که از خیر آشپزخانه نیز نگذشته اند. زیر لب لعنتی به باعث و بانی اش دادم و به سمت تک اتاق کوچک گوشه ی پذیرایی رفتم. اتاقی که مثلا برای من بود.

با پاهایی لرزان دستم را به دیوار گرفتم، صحنه ی مقابلم شرم آور ترین چیزی بود که به عمر بیست سالگی ام دیده بودم. دلم می خواست چراغ را خاموش کنم تا چشمانم آن تراژدی وحشتناک که بی رحمانه مقابل چشمانم به نمایش در آمده بود، را نبیند. با صدای بهزاد آن هم درست در چند قدمی ام، بدن یخ کرده ام لرزی کرد.

-بهار ببین از مدارکا چیزی بردن؟

سعی داشتم مانع ورودش به اتاق شوم اما فقط توانستم سرم را به علامت نفی تکان دهم.

کارهایم دست خودم نبود. بهزاد که به حد کافی خشم در تک تک سلول هایش رخنه کرده بود، کنارم زد و وارد اتاق شد.

پشت به او بودم و واکنشش را نمی دیدم. بالا آمدن محتویات معده ام را با تمام وجود

کنترل کرده بودم، سست و ناتوان روی دو پایم فرود آمدم و چشمان ترم را به زمین دوختم.
دستانم را مجنون وار بالا بردم و موهایم را به چنگ گرفتم. مغزم داغ کرده بود، هر کسی بود بد بازی را به راه انداخته بود. فریاد های عصبی بهزاد در اتاق و ناسزاهایش، بهنام و خان جون را به این سو کشاند. تازه متوجه ی حال خرابم شده بودند.
بهنام وارد اتاق شد و خان جون کنارم روی زمین نشست.
-بهار مادر چت شد؟!
سرم را به آغوشش رساندم و اشک های داغم روی گونه هایم سریز شد. بدنم می لرزید و اشک هایم امان نمی داد. خان جون جانش که به لب آمده بود کمی به عقب روانه ام کرد و بی تاب پرسید: چرا حرف نمی زنی بهار؟
وقتی سکوتم را دید، دست به زانو گرفت و لا اله الا الله گویان بلند شد و به سمت اتاق رفت. کاش توانش را داشتم که جلویشان را بگیرم و نبینند آنچه می دانستم دنیایشان را بر سرشان خراب می کند.
دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم. صدای نفرین های خان جون و فریاد های بهنام بر سر بهزاد که او را مقصر می دانست وجودم را به لرزه وا داشته بود، می خواستم کور و کر شوم، تا نبینم و نشنوم که چه ها می گویند.
اما گویا دستانم بی حس بودند که صداها به صراحت در گوشم زنگ می خوردند. نوای زار و بی حال خان جون که سعی داشت برادرانم را از اتاق بیرون کند و بهنامی که

تارهای صوتی اش حتم داشتم از فریادهای بی امان زخم شده بود. می شنیدم و بیشتر نفسم تنگ می شد.

**

نمی دانم چقدر گذشته بود اما هنوز هم وجودم می لرزید، باید خودم را جمع و جور می کردم تا ثانیه هایی دیگر عمو می آمد، خوب نبود او نیز چیزی که بقیه دیده بودند را ببیند، بهزاد وسط خانه این سو و آن سو می رفت و بهنام با همان دست و پای گچ گرفته اش جلوی در نشسته بود تا مبادا بهزاد از خانه بیرون بزند. خان جون اما هنوز در اتاق بود و صدای ریز مویه هایش می آمد. وارد اتاق شدم، لباس های زیرم را که هر کدام به طرز بد و شرم آوری روی دیوار به میخ کشیده بودند را با غیض در چنگم گرفتم و به سوی خود کشیدم. لعنت بر اویی که با به نمایش گذاشتن لباس هایم غیرت برادرانم را به چالش کشیده بود، من بی گناه هیچ جای این بازی کثیف نبودم. لباس های گوله شده در دستم را در کشوی درآور چپاندم و برای ثانیه ای چشمانم سیاهی رفت. دیگر تاب و توان از وجودم رخت بسته بود، مگر می شد یک شب و این همه اتفاق!؟

با دیدن چهره ی رنگ پریده ی خان جون عقب گرد کردم و با قدم های بلند به سمت آشپزخانه رفتم.

باید قرص هایش را می دادم وگرنه خدایی ناکرده بلایی سرش می آمد. با وضع آشفته ی خانه و بل بلشویی که در آشپزخانه بود به سختی لیوانی پیدا کردم و همراه نایلون قرص ها که خوشبختانه سرجایش بود، به سمت اتاق دویدم. آنقدر بی حواس

بودم که یادم به شیشه خورده های روی زمین نبود. با تیزیی که در پاشنه ام احساس کردم، کنار در اتاق ایستادم. کمی پایم را با آوردم و شیشه ی کوچک و ریزی که با بی رحمی پوستم را شکافته بود را بیرون کشیدم و چشمانم از درد جمع شد.

-خوبی؟

با صدای بهنام کمی گردنم را چرخاندم و به جایی در حوالی اش چشم دوختم و لب زدم: آره هیچی نشد.

شرم داشتم به چهره های بر افروخته یشان نگاه کنم.

قرص را کف دست خان جون گذاشتم و با عجز گفتم: خان جونم بخور قرصتو!

چشمان کم سویش را در صورتم چرخاند و بعد از تعلل کوتاهی قرص را در دهانش گذاشت.

صدای زنگ بلبلی حیاط در گوشم نجوا کرد.

با بالا رفتن صدای بهنام، با عجله از جا جهیدم و به سمت پذیرایی رفتم، خدا امشب را بخیر کند. بهنام حسابی از دست بهزاد شکار بود و به دنبال بهانه می گشت تا بر سرش خراب شود، آن کله شق را به خوبی می شناختم.

-تو نمی خواد بری، بهار میره باز می کنه.

بهزاد که قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین می شد، با پشت دست به تخت سینه ی

بهنام کوبید و غرید: چرا چرند میگی بهار بره در باز کنه؟! اونم این وقت شب؟

جلوتر رفتم و برای جلوگیری از دعوا مانند همیشه بی فکر گفتم: خب من میرم در و باز می کنم.
بهنام که به سختی روی پایش بند بود به بهزاد نگاه کردم و با ابرو اشاره ای به من کرد.
بهزاد کلافه چرخی دور خودش زد و با پوزخندی که نشانه ی عصبانیتش بود، گفت: چه باحال هر دوتون زده به سرتون.
بلافاصله بعد از حرفش بی اهمیت بهنام بی جان را به کنار هل داد و از در خانه بیرون رفت.
صدای زنگ هنوز می آمد و حسابی اعصابم را متشنج کرده بود. به سمت بهنام که به کمک عصا تعادلش را حفظ کرده بود، رفتم و دست دور بازویش حلقه کردم.
-داداش؟
لبش را از حصار دندان هایش بیرون کشید و آرام جواب داد: خوبم.
کمکش کردم تا روی صندلی کنار میز تلفن بنشیند. زمین پر بود از تکه شیشه . با ورود عمو به خانه، سر به زیر شدم و سلام کردم اما او بی پاسخ گذاشت و بعد از کمی سکوت، با صدای متعجبی گفت: چه خبر شده اینجا؟!
بهنام از درد به خود می پیچید و نای حرف زدن نداشت، بهزاد که تازه وارد خانه شده بود، در خانه را بست و به آن تکیه کرد.
-کار خود پست فطرتشونه، گفتم بزار آدمشون کنم عمو...
خان جون با قدم های سستش از اتاق بیرون آمد و با صدایی که بر اثر گریه گرفته بود،

گفت: خدا ذلیلشون کنه، اینا کین احمد؟ چی می خوان از جون زندگی مون؟
نگاهم را بالا کشیدم و به عمو که مانند همیشه به هنگام عصبانیت دست در محاسنش می کشید، خیره شدم.
-چیزی نیست مادر من، خودم حلش می کنم، تو چرا به این حال و روز افتادی؟
بعد از حرفش جلوتر رفت و دست دور شانه ی خان جون گره کرد و با احتیاط او را به سمت مان آورد.
-خودم فردا ازشون شکایت می کنم مگه شهر هرته بیان بریزن برن؟
بهنام سری با خنده جنباند و گفت: اتفاقا شهر هرته عمو، آخه شازده پسر ما چند روز پیش رفته کارگاه اونا رو بهم ریخته با رفیقاش، اگه به شکایت باشه اونا هم شکایت دارن!
چشمانم از حدقه بیرون زده بود، وای خدای من بهزاد چه می کرد؟!
عمو با ابروهایی گره کرده ، تسبیح دانه درشتش را که تازه از جیبش بیرون کشیده بود، درون مشتش فشرد و چند گامی به سمت بهزاد که نگاه به زمین دوخته بود، رفت.
-تو چیکار کردی؟
خان جون همان گوشه ی دیوار نشست و نالان گفت: ای خدا این چه مصیبتی بود آخه!؟
او نالید و من از بی چاره گی اشک هایم روان شد.
بهنام نیز دستش را روی صورتش گذاشت و صدای نفس کلافه اش به گوشم رسید.

عمو به سمت در خانه رفت و بی حوصله گفت: من باید برن خونه کسی نفهمید اومدم به اون پسره کله شق هم بگید اگه خودش و جمع و جور نکنه خودم حالش و می گیرم. فردا میگم نرگس بیاد کمک. خداحافظ.

گفت و رفت. و من با خود فکر کردم هیچ کس نمی تواند جای پدرم باشد و پدری کند. عمو هم فقط عمو بود گه گاه کمی به فکر و گاهی هم مثل امشب... خان جون راه رفته ی عمو احمد را نگاه کرد و زیر لب با همان لحن غم دارش گفت: تا خرمنت نسوزد، تشویش ما ندانی...

متحیر نگاهش کردم! هم نشینی با بی بی چه شاعرش کرده بود. بی بی معلم ادبیات باز نشسته بود که هر جا می نشست بازار شعرش داغ بود. برای هر حرف و بحثی شعری می گفت. خان جون نیز بی سواد نبود اتفاقا از برکت وجود پدر خان ش اندک سوادی داشت اما دیگر گرد پیری و کم سویی چشمانش باعث شده بود حافظ و سعدی را کنار بگذارد. بچه که بودم خوب به یاد دارم بجای لالایی برایم شعر می خواند اما مدت ها بود که دیگر با آن لحجه ی شیرینش برایم فروغ و سعدی و حافظ نخوانده بود، شعر سعدی که امشب خواند چه به حال و روزمان می آمد. بالاخره بلند شدم و تصمیم گرفتم دستی به خانه بکشم. این گونه نشستن دردی را دوا نمی کرد فقط غم های زیادی را روی دلم تلنبار می کرد. بهنام نیز گوشی جدیداش را از جیبش بیرون کشید شماره ی یکی از دوستان بهزاد را گرفت و خواهش کرد او را پیدا کند. خان جون اما هنوز بدن نحیف اش را به دیوار تکیه داده بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. مانده بودم چه را از کجا بردارم تا کمی راه برای رفت و آمد باز کنم، با هر سختیی و

خسته گی که در جانم بود شروع به جمع و جور کردم.
بهزاد سکوت کرده بود و سکوتش هر لحظه حرارت عصبانیت عمو را بالا می برد. با صدای بلند تری غرید: دِ مگه با تو نیستم؟!
بهزاد قد و یک دنده چه قدر سکوتش عجیب بود!
خان جون تاب نیاورد و این بار او بود که لحن تند و تیز گریبان بهزاد را گرفت.
-آره بهزاد تو آتیش این دعوا رو روشن کردی؟
بهزاد که تحمل حرف کشیدن بقیه را نداشت، بالاخره زبان باز کرد.
-من؟! من بودم می خواستم با تریلی برادرشونو زیر بگیرم؟ یا نه من بودم رفتم جلو کارگاهشون عربده کشی یا لابد من بودم که...
نگاه خشمگینش را به اتاق دوخت و دستش را کلافه روی پیشانی اش کوبید. صدایش از عصبانیت و حرص خش برداشته بود.
-من این کارا رو کردم اونا هم که پسر پیغمبرن وایستادن نگاه کردن!
عمو که ماجرای امشب را نمی دانست صدایش را بالا تر برد.
-آخه پسره ی احمق سر جریان تصادف که شکایت کردیم چند روز دیگه هم دادگاهتونه ، اون عربده کشی هم که تلافی کردی رفتی دعوا و کتک کاری، آخرش مپه با سند نیاوردتم بیرون؟
بهم ریختن خونه هم جواب کار خیره سرانه ی خودته...
پوزخند صدادار بهزاد، در اعصاب نداشته همه رسوخ کرد.

-زهرمار به چی می خندی؟
عمو بود که با پیچش وحشتناک ابروهایش رخ در رخ بهزاد ایستاده بود و سوال می کرد.
زبان روی لب کشید و با همان لبخندی که از روی خشم بود، گفت: چه شکایتی؟ از کسی که معلوم نیست فرار کرده و کدوم قبرستونی رفته چه شکایتی؟
اونایی که امشب ریختن تو خونه رو دست قانون نمی سپارم، اونا رو خودم می کشم.
من یوغ بی غیرتی دور گردنم نمیندازم عمو.
صدایش می لرزید و رگ پیشانی اش بیرون زده بود.
حرفش مو به تنم سیخ کرد، بد بازیی با غیرتش شده بود حق داشت رگ پیشانی اش آن گونه باد کند و چهره اش به سرخی بزند.
عمو تاب نیاورد و یقه ی بهزاد را گرفت و او را به سمت خودش کشید.
-تو غلط می کنی بخوای آدم بکشی، مگه الکیه هان؟
بهنام که تا آن لحظه سکوت کرده بود، بلند شد و ایستاد. خان جون نیز کمی جلوتر آمد و دست روی بازوی عمو گذاشت.
-ولش کن احمد.
اما عمو گوشش بدهکار نبود، صدا پس سرش انداخت و فریاد زد: فکر کردی من بی غیرتم آره، اگه تو یه الف بچه نمی رفتی و کارگاه اونا که خودتم خوب فهمیده بودی خواهر و مادرش اونجان رو مثل یاغی ها بهم نمی ریختی و زن و دختر مردم رو نمی

ترسوندی اونا جرعت نداشتن بریزن تو خونه ی محمود. می فهمی اینا رو؟
عمو احمد فریاد می زد و با دست بر پیشانی بهزاد می کوبید.
تا حرف هایش را با اجبار در مغز او بچپاند.
خان جون که با زحمت بهزاد را از زیر دستم عمو بیرون کشیده بود، با حالی زار سر تکان داد.
بهزاد عقب گرد و بی حرف از خانه بیرون زد. بهنام سعی کرد به دنبالش برود اما با یک پای لنگ و دردی که به استخوانش رسیده بود کار به جایی پیش نبرد.
خان جون همان گوشه ی دیوار نشست و نالان گفت: ای خدا این چه مصیبتی بود آخه!؟
او نالید و من از بی چاره گی اشک هایم روان شد.
بهنام نیز دستش را روی صورتش گذاشت و صدای نفس کلافه اش به گوشم رسید.
عمو به سمت در خانه رفت و بی حوصله گفت: من باید برن خونه کسی نفهمید اومدم به اون پسره کله شق هم بگید اگه خودش و جمع و جور نکنه خودم حالش و می گیرم. فردا میگم نرگس بیاد کمک. خداحافظ.
گفت و رفت. و من با خود فکر کردم هیچ کس نمی تواند جای پدرم باشد و پدری کند. عمو هم فقط عمو بود گه گاه کمی به فکر و گاهی هم مثل امشب... خان جون راه رفته ی عمو احمد را نگاه کرد و زیر لب با همان لحن غم دارش گفت: تا خرمنت نسوزد، تشویش ما ندانی...

متحیر نگاهش کردم! هم نشینی با بی بی چه شاعرش کرده بود. بی بی معلم ادبیات باز نشسته بود که هر جا می نشست بازار شعرش داغ بود. برای هر حرف و بحثی شعری می گفت. خان جون نیز بی سواد نبود اتفاقا از برکت وجود پدر خان ش اندک سوادی داشت اما دیگر گرد پیری و کم سویی چشمانش باعث شده بود حافظ و سعدی را کنار بگذارد. بچه که بودم خوب به یاد دارم بجای لالایی برایم شعر می خواند اما مدت ها بود که دیگر با آن لحجه ی شیرینش برایم فروغ و سعدی و حافظ نخوانده بود، شعر سعدی که امشب خواند چه به حال و روزمان می آمد. بالاخره بلند شدم و تصمیم گرفتم دستی به خانه بکشم. این گونه نشستن دردی را دوا نمی کرد فقط غم های زیادی را روی دلم تلنبار می کرد. بهنام نیز گوشی جدیداش را از جیبش بیرون کشید شماره ی یکی از دوستان بهزاد را گرفت و خواهش کرد او را پیدا کند. خان جون اما هنوز بدن نحیف اش را به دیوار تکیه داده بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد. مانده بودم چه را از کجا بردارم تا کمی راه برای رفت و آمد باز کنم، با هر سختیی و خسته گی که در جانم بود شروع به جمع و جور کردم.

ساعت از دو بامداد گذشته بود. خسته و بی حال انگشتان پایم را روی دکمه ی جاروبرقی فشردم و با قطع شدن صدای ناهنجارش نفسی از سر آسودگی کشیدم.

صدای ترق ترق قلنج کمرم هنگامی که می خواستم جاروبرقی را بردارم، اخم روی پیشانی خان جون آورد.

-بهار مادر گفتم که بزار بمونه صبح.

لبخند بی جانی تحویلش دادم و گفتم: بیخیال خان جون تموم شد دیگه.
از کنار آشپزخانه که گذشتم اخم هایم در هم پیچید و زیر لب نالیدم: چی چی تموم شد! دردسر اصلی هنوز مونده.
با صدای بسته شدن در حیاط، هم زمان با خان جون به سمت ایوان پاتند کردم. بهزاد با چهره ای به شدت عصبی و مشت های گره شده پله ها را دو تا یکی بالا آمد و بی توجه به ما وارد خانه شد.
-کی به تو گفته زنگ بزنی عالم و آدم و بندازی دنبال من؟
وارد خانه شدم و نگاه کلافه ام را به بهنام که خونسرد چشمانش را بسته بود، دوختم. جوری که انگار اصلا فریاد خشگمین بهزاد را نمی شنید.
خان جون کلافه از بحث و جدل ها، در خانه را به هم کوبید و صدای گرفته اش را بالا برد.
-بسه دیگه چه خبرته، همش داد و بیداد و دعوا... این خونه حرمت داره چرا همش تن منو و این دخترو می لرزونی؟
بهزاد بهت زده برگشت و به خان جون که اشک هایش روان بود، خیره شد و با صدای ضعیفی لب زد: خان جون!
آن فریاد عصبی خان جون هشدار حال خرابی اش بود. دست دور بازویش پیچاندم و او را کنار بهنام روی تشک نشاندم و لب زدم:خان جون خوبی؟
جوابی نداد و چشم هایش را بر هم فشرد. حالش خوب نبود، خوب می دانستم.

چهره ی سفید شده ی زارش را از پشت اشک هایم به تماشا نشاندم و لب هایم لرزید.
-نترس، قرصش رو دادی؟
سرم را به نشانه ی تایید برای بهنام تکان دادم.
هر لحظه حالش بدتر می شد این را از خس خس سینه اش فهمیدم. تاب نیاوردم و با بغض به سوی بهزاد سر بلند کردم.
-داداش...!
عصبی کنارم زد و روی زانوانش نشست.
-خان جون؟ حالت خوبه؟ خان جون؟
جوابش برای چشمان منتظر و بی تاب مان هیچ بود و هیچ...
دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم و با فریاد نامش را صدا زدم. بهزاد با هول دست زیر بدن بی جان خان جون برد و او را به آغوش کشید.
-بدو بهار.
بی توجه به سر و وضعم با دو به دنبال بهزاد که با قدم های بلند از خانه خارج شده بود، دویدم.
در راهروی بلند و طویل بیمارستان این طرف و آن طرف می رفتم و دستان یخ زده ام را روی دهانم نگه داشته بودم و ها می کردم تا شاید لرزش بدنم کنترل شود. نگاهم چند ثانیه یک بار در سفید رنگ اورژانس را رصد می کرد. بی تابانه روی صندلی

گوشه ی راهرو نشستم و به دستان لرزانم چشم دوختم. نگاه خیره ی نگهبان عبوسی که با تخسی تمام نگذاشته بود همراه بهزاد کنار خان جون بمانم آزارم می داد. آب دهانم را قورت دادم تا گلوی خشک شده ام جلایی یابد. از شیشه ی تریاژ به وضع نابسمانم نگاه کردم. روسری آبی رنگی که هنگام کار کردن روی سرم می انداختم و گوشه ای از آن با وایتکس تغییر رنگ داده بود، خرمن آشفته ی موهایم را در خود جای داده بود و مانتوی سرمه ای همراه با شلوار گل گلی اوضاع مضحکی را به نمایش گذاشته بود.
سعی کردم بی توجه زیر لب ذکر بگویم و اهمیتی به آن نگاه های متعجب و خندان پرستار و خدمه و نگهبان ندهم.
چند دقیقه ای به سختی گذشته بود که بهزاد مقابلم ایستاد و با نوایی خسته گفت:
گریه نکن یه کم دیگه می تونی بری پیشش.
قطره ی اشکی که تا زیر چانه ام امتداد یافته بود را پاک کردم و پرسیدم: چی شد؟ چی گفتن؟
دستی میان موهای بلند شده اش فرو برد و گفت: هیچی میگن از استرس و فشار عصبی بوده.
به صندلی تکیه زد و پایش را دراز کرد و گوشی را از جیبش بیرون کشید. چند دقیقه بعد صدای موزیک روشن شدن گوشی اش اخم های نگهبان را که همچنان وقیحانه نگاهم می کرد، در هم فرو برد.
با غیض نگاهم را از آن لبخند کریح و چندشش گرفتم.

بهزاد گوشی را به سمتم گرفت و گفت: زنگ بزن بهنام بگو حال خان جون خوبه شاید شب و نگه ش دارن، ببینیش می برمت خونه.
سری تکان دادم و گوشی را به گوشم چسباندم، چند دقیقه بعد صدای بهنام در گوشم پیچید.
-الو؟
لب هایم را تر کردم و گفتم: سلام داداش.
بی آن که جواب سلامم را بدهم حال خان جون را جویا شد، بعد از آن که حرف های بهزاد را برایش گفتم گوشی را قطع کردم و به دنبال بهزاد به سمت اورژانس رفتیم.
نمی دانم چرا اما نگهبان این بار جلویم را نگرفت!
کنار تخت نشسته بودم و سعی می کردم چشمان خواب زده ام را باز نگه دارم. پرستار برای بار چندم در طول شب سرم را چک کرد و با لبخند گفت: آخه تو که خوابت میومد چرا موندی؟ می رفتی داداشت می موند اینجا خب.
لکان سنگینم را به سختی بالا کشیدم.
-نه خوابم نمیاد.
سری با خنده تکان داد و بیرون رفت. دستانم را روی تخت گذاشتم و چانه ام را به آنها تکیه زدم. چشمان بسته ی خان جون مهربانم از پس چین و چروک های صورتش مقابلم بود و بودنش در بیمارستان اتفاقی هولناک را برایم تداعی می کرد که امروز فردا یا سال ها بعد باید نبودنش را زندگی کنم. خان جون برایم یک دنیا بود اگر نفس نمی

کشد من نیز زنده نمی ماندم. وقتی چهره ی بی حال و ماسک اکسیژن را روی صورتش دیدم نتوانستم به خانه بروم. آنقدر سمج بازی در آوردم که بهزاد قبول کرد کنار خان جون بمانم. خودش نیز در حیاط بیمارستان در ماشینش خواب بود.
با دستی که روی سرم کشیده شد، از جا پریدم. بهنام کنارم ایستاده بود و با لبخند دست سالمش را روی سرم می کشید.

-به به همراه مریض!

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم.

-سلام داداش کی اومدی؟

روی صندلی نشست و دست خان جون را در دستش گرفت و لبانش را به آرامی روی آن گذاشت.

خان جون بی رمق تکانی خورد و صدای ضعیفش به گوشم رسید.

-نکن مادر.

با آمدن بهزاد چشم از آن دو گرفتم. چشمان برادرم سرخ بود.

اشاره ای به خان جون زد و گفت: می تونیم خان جون و ببریم کمکش کن بلندشه.

***

غلتی در جایم زدم و دستی زیر گردن عرق کرده ام کشیدم و غرغر همشگی ام را زیر لب تکرار کردم.

...«چی می شد این اتاق یه پنجره ی کوفتی داشت»

زیر دلم درد می کرد و کمر دردی که از صبح در وجودم وول می خورد خبر از عادت ماهانه ای می داد که به شدت از آن فراری بودم. لباس هایم را جمع کردم و با دیدن لباس های زیری که دیشب در کشو چپانده بودم، برای ثانیه ای مشت از عصبانیت گره کردم و در دل لعنتی گفتم.

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، به سمت پذیرایی رفتم. بهنام و خان جون خواب بودند. وارد آشپزخانه شدم و کمی از سوپی که زهرا خانم برای خان جون پخته بود در کاسه ریختم و بی میل شروع به خوردنش کردم. دل و روده ام در هم می پیچید و به شدت حالم بد بود. هوا رو به تاریکی می رفت. چرخی در آشپزخانه ای که توسط زهرا خانم تمیز شده بود زدم و به دنبال مسکن همه جا را زیر و رو کردم.

خان جون هنوز با خس خس نفس می کشید و خوابش بر اثر داروهای تجویزی دکتر بود. بهنام نیز بعد از برگشتن از بیمارستان و دعوای پوچ و الکی اش با بهزاد قرص خورده و مانند کودکی در خود مچاله شده بود. آب را سر کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. خانه شکل و شمایل غم کده را به خود گرفته بود، دیگر برق ظرف های چینی فیروزه ای رنگ خان جون در بوفه خودنمایی نمی کرد، حتی دیگر آن شمعدانی های کوچکش که برق الماس های رنگارنگش چشم هر بیننده ای را به خود جلب می کرد، نبودند. خانه به طرز عجیبی وحشتناک به چشمم می آمد. خسته از فکرهای بی سر و ته ای که نشأت از حال بد جسمی ام می داد، گوشیی که بهنام برایم خریده بود را برداشتم و راهی ایوان شدم.

آنقدر سرگرم آن جعبه ی کوچک و باریک درون دستم شده بودم که زمان و مکان

فراموشم شده بود. صدای الله اکبر در گوشم طنین انداخت. گردن خشک شده ام را به چپ و راست چرخاندم. وسواس گونه به درصد باتری که بالای صفحه ی گوشی خودنمایی می کردم، نگاه کردم و پوفی از کلافگی کشیدم. بلند شدم و حوله ی پیچیده شده در موهایم را باز کردم و به سمت خانه رفتم، باید فکری برای شام می کردم.

تلویزیون روشن بود و صدای آرام مجری که مانند این بیست و چند روز از فضایل رمضان می گفت حالم را دگرگون کرد، کاش چند روز دیگر هم می توانستم روزه بگیرم!

ماکارانی ها را درون آب جوش ریختم و با چنگال کمی همشان زدم.

در این اوضاع و احوال غیب شدن های بهزاد هم دردی روی دردهایمان شده بود. عمو به قولش وفا نکرده بود و از صبح نه خبری از خودش بود و نه خبری از زن عمو نرگس که قرار بود برای کمک بیاید. بهنام گردنش را از روی بالشت بالا کشید و با صدایی کنترل شده گفت: بهار یه چایی بیار.

سری تکان دادم و مشغول ریختن چایی برایش بودم که بهزاد وارد خانه شد.

خان جون با سر و صدایی که بهنام به راه انداخته بود، کلافه از خواب بیدار شد. از اضطراب گوشه ی آشپزخانه ایستاده بودم و ناخن هایم را با دندان هایم به جدال وا داشته بودم.

دوباره صدای عصبی بهزاد در خانه پیچید.

-بهار حق نداره گوشی داشته باشه والسلام.
گفت و تا خواست از خانه بیرون قدم بگذارد بهنام به پشتی تکیه زد و گفت: این گوشی رو من براش خریدم و هر اتفاقی هم بیوفته خودم جوابگوشم، تو نمی خواد حرص و جوش الکی بزنی.
بهزاد راه رفته را بازگشت و با پوزخند دست به کمر زد.
-آخی برادرخوب... چقدر تو مهربونی!
خان جون که بلند شد و به سمتشان رفت، هر دو نطق شان کور شد.
رو در روی بهزاد ایستاد و با لحنی تند گفت: بار آخرت باشه داری تعیین تکلیف بی جا میکنی، بهار هم آدمه. هم من هم بهنام بهش اعتماد داریم توام این قلدر بازیات و برای زنت نگه دار.
بهزاد که دیگر کم آورده بود، باشه ای آرام زمزمه کرد و از خانه بیرون زد. رفتنش ضربان بی امان قلبم را آرام کرد.
کاهو را به چنگال زدم و نگاهم به سمت ساعت چوبی گوشه ی دیوار که حالا شیشه ی پایینش شکسته بود، رفت.
ساعت از ده گذشته بود و خبری از بهزاد نبود. لبم را در دهانم کشیدم و تشری بر گیجی خودم زدم. کاش غروب که آمده بود و گوشی را در دستم دیده بود، سکوت اختیار می کردم و نمی گفتم آن به قول خودش ماس ماسک برای من است. یاد آوری چهره ی خسته اش راه گلویم را بسته بود. با بخاطر آوردن این که از صبح خانه نیامده

بود و چند ساعت پیش با وجود آمدنش حتی ننشسته بود، منقلبم می کرد. برادر عصبیم که این روزها به تنهایی همه چیز را به دوش کشیده بود و کل خانواده را به جنگ با خود واداشته بود. او در هیاهوی وحشتناک زندگی مان در جبهه اش تنها بود، حتی دیگر خان جون هم هوایش را نداشت.

با رها شدن نفس کلافه ام بهنام اخمی کرد و پرسید: چته بهار؟ به چی فکر می کنی اینجوری آه میکشی؟

صادقانه لب زدم: به داداش بهزاد.

سری با تاسف تکان داد و از بین دندان های چفت شده اش گفت: ولش کن اون دیوونه رو...

خان جون در جواب دادن پیشروی کرد.

-راجب برادرت درست حرف بزن!

بهنام که هاج و واج مانده بود، سکوت را ترجیح داد. خوب می دانست باید هوای قلب خان جون را داشته باشد. دکتر تاکید اکید کرده بود.

این روزها همه چیز شدید به هم ریخته بود و هیچ کدام دل و دماغ هیچ کاری را نداشتیم.

غذاهای دست نخورده را در قابلمه خالی کردم و ظرف های کثیف را در سینک جای دادم. تمام شب را بی هدف این پهلو و آن پهلو می چرخیدم. حول و حوش فکرم درگیر بهزادی بود که نمی دانستم کجاست و چه می کند.

**

صبح بعد از صبحانه مشغول جمع آوری خانه شدم و هر از چند ساعتی شماره ی بهزاد را می گرفتم اما صدای اپراتور بود که در گوشم نجوا می کرد.

هنگام غروب مشغول جا به جا کردن وسیله هایی بودم که بهنام با دوستش خریده بود. تمام روز را منتظر آمدن بهزاد و یا خبری از او بودیم اما هیچ خبری نبود. بهنام که عاجز شده بود به عمو زنگ زده بود و از او خواسته بود بیاید. تشویش در چهره ی بی حال خان جون هویدا بود.

با صدای یا الله عمو، روغن های مایه را در کابینت گذاشتم و بعد پایین دادن آستین های پیراهنم بیرون رفتم. عمو و زن عمو همراه خان جون وارد خانه شدند.

تا شب عمو و بهنام هر جایی که به نظرشان می رسید را رفتند و یا زنگ زدند اما هیچ خبری از بهزاد نبود. آب شده و در زمین فرو رفته بود...

دیگر نگرانی در چهره ی همه آشکار بود. بی حوصله شامی ها را از ماهیتابه در آوردم و سفره را پهن کردم. زن عمو روزه بود. بجز او و خان جون کسی دست به غذا نزد. عمو استکان چایی اش را در نعلبکی گذاشت و بلند شد.

-پاشم برم کلانتری گزارش گم شدنش رو بدم.

با تمام شدن حرفش خان جون لقمه اش را در بشقاب گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

تو رو خدا بچمو پیدا کن احمد!

عمو سری تکان داد و به امید خدایی زیر لب زمزمه کرد.

هنوز از خانه بیرون نرفته بود که صدای توقف ماشینی جلوی در خانه همه را به تکاپو انداخت.

خودش بود. با چهره ی به شدت عصبی و اخم های در هم پیچیده در حیاط را در هم کوبید و به سمت خانه آمد.

عمو و زن عمو نیم ساعتی را نشستند و بعد خداحافظی کردند و رفتند. خان جون قرص هایش را خورده بود و چشمانش تمنای خواب داشتند و این بین ما سه نفر بودیم که با فاصله از هم نشسته و برخلاف همیشه بی سر و صدا فوتبال نگاه می کردیم.

بهنام که حوصله اش سر رفته بود، با عصایش آرام به پای بهزاد کوبید و پچ پچ وار گفت: خب نمی خوای بگی کجا بودی؟

بهزاد عصای بهنام را پس زد و پوزخند زنان گفت: به بچه ها مربوط نیست!

بهنام قهقهه اش را کنترل کرد و با خاموش کردن تلویزیون، ابرویش را به سمت در کمانه کرد و گفت: بچه وقت خوابش رسیده، پاشو برو پایین فوتبال تو ببین.

دهانم از رفتارهای بچگانه یشان باز مانده بود!

هیچ بهشان نمی خورد بیست و اندی سن داشته باشند. سری با تاسف تکان دادم و رخت خواب ها را پهن کردم. ساعت از دوازده شب گذشته بود. خواب مانند این چند شب از چشمانم فراری بود. بلند شدم و گوشی را به شارژر وصل کردم و به سمت حیاط گام برداشتم اما با دیدن بهزاد که با عجله از اتاقشان بیرون رفت، سرعتی به

پاهایم دادم و از خانه بیرون رفتم. کمی جلوتر قدم گذاشتم و از گوشه ی دیوار بهزاد را که مشغول حرف زدن با کسی که پشت در بود، زیر نظر گرفتم. کارهایش عجیب و پر ابهام بود. از ترس این که مبادا ببیند او را می پایم، از پله ها پایین رفتم و از عمد قدم هایم را پر سر و صدا برداشتم.

با برگشتنش سر جایم ایستادم. حرف هایش را کوتاه کرد و در را بست.

-کجا؟برگرد خونه ببینم.

متعجب ابروانم را بالا دادم و گفتم: میرم دسشویی!

کمی نگاهم کرد و عقب گرد کرد. با چشمان درشت شده ام نظاره گر رفتارهای گیج کننده اش بودم.

از سرویس که بیرون رفتم، هنوز در حیاط بود. باز هم نگاهم کرد و در آخر وقتی چند قدم از اون دور شده بودم، غرید: سری بعد با این سر و وضع بیای تو حیاط من و میدونم و تو.

بدون این که جوابی پس بدهم، نفس عمیقی میان رایحه ی آرامبخش گل های محمدی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. نمی دانم دردش از چه بود که این گونه به هم ریخته بود اما هر چه که بود عمیقاً آزارش می داد.

صبح با قطرات آبی که بر صورتم می خورد، چشم باز کردم. بهنام تکیه به عصایش داده بود و با خنده ی شیطنت بار که روی لب هایش بود ، قطرات آب را از لیوان بر روی صورتم هدایت می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و با لبخند صبح بخیری گفتم که

اخم هایش به آنی در هم رفت.
از ترس نگاهی به اطراف انداختم.
-چیشده؟
سری با تاسف تکان داد و از کنارم گذشت.
-ساعت دوازده ظهره، الان صبخیر نمیگن خل و چل من.
دستم را به پیشانی ام کوبیدم و به سمت ساعت برگشتم، حق با او بود دوازده ظهر بود. واقعاً که شور تنبلی را در آورده بودم.
چرخی با حرص در اتاق زدم، در جست وجوی مانتوی آبی رنگم کل کمد را زیر و رو کرده بودم، اما نبود. باز نمی دانم کجا چپانده بودمش که پیدا نمی شد. دندان هایم را روی هم فشردم و در جواب خان جون که برای بار چندم نامم را صدا می زد، گفتم:
اومدم خان جون.
بی فوت وقت مانتوی مشکی رنگم را که ردی از گرد و خاک بر رویش لانه کرده بود را به تن زدم و روسری ام را بی دقت بر سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
خان جون کنار پله ها ایستاده بود. کش چادر را در سرم انداختم و با انحنای لب هایم، عصبانیت رخنه کرده در چهره ی همیشه مهربانش را زدودم.
گلدان بنفشه ها را برداشتم و پشت سر خان جون از حیاط بیرون رفتم.
بهزاد با جذبه ی خاص مردانه اش، آستین های پیراهن اش را بالا زده بود و آرنجش را لبه ی شیشه تکیه داده بود و دست دیگرش روی فرمان ضرب گرفته بود. همیشه از

انتظار بدش می آمد، برادرم اخمویم عجول و کم طاقت بود.
روی صندلی عقب جاگیر شدم که ماشین با سرعت از جا کنده شد و پشت بندش صدای پر هشدار خان جون در فضا پیچید.
-آروم پسرم مگه سر می بری آخه مادر؟!
بهزاد سرعتش را کم کرد و من نگاهم در جای جای خیابان های شهر چرخید. چقدر دلم تنگ شده بود برای قدم زدن و سرک کشیدن در مغازها، به راستی که از عالم و آدم دور مانده بودم. تا رسیدن به بهشت فاطمیه، با ولع و اشتیاق به شهر و آدم ها نگاه می کرد و متوجه ی حرف های بهزاد و خان جون نبودم. با توقف ماشین پیاده شدیم. جمعیت کمی بودند که هر کدام سویی بر سر مزار عزیزانشان نشسته بودند. وسط هفته بود و مشغله ها زیاد...
بهنام شیشه را پایین کشید و رو به خان جون گفت: یه ربع دیگ میام دنبالتون.
باشه ای گفتیم و به سمت مزار پدر و مادرم از خیابان گذشتیم.
خان جون چادر را روی صورتش کشیده بود و صدای های های گریه اش در سکوت کم جان بهشت فاطمیه دل هر شنونده ای را به درد می آورد. دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم.
-بسه خان جون حالت بد میشه...
دستی روی صورت خیس از اشکش کشید.
-نه مادر دلم گرفته بزار یکم سبک شم.

کنار کشیدم و دستانم را بی حوصله در آغوش کشیدم. نگاهم در جای جای قبرستان می چرخید و بیشتر نفسم تنگ می شد. فکر این که یک روز این جا تنها زیر خروارها خاک باشم، وجودم را به لرزه وا می داشت.

با دل درد بی امانی که باز هم گریبانم را گرفته بود، دستم را روی شکمم گذاشتم و کمی به سمت پایین مایل شدم. کاش بهزاد زودتر می آمد واقعا حالم خوب نبود. کمی قدم زدم تا شاید تغییری در حالم ایجاد شود اما با بدتر شدنش، به سمت سرویس بهداشتی قدم تند کردم، حتی نتوانستم به خان جون که صدای ریز مویه اش می آمد خبر بدهم.

آنقدر حالم بد بود که قفل روی در را ندیده بودم و با تمام قدرت سعی در باز کردن در سرویس بهداشتی داشتم.

با صدای خنده ی مردانه ای نگاهم را پشت سرم چرخاندم.

دست درون جیب های شلوارش گذاشته بود و می خندید. در دل زهرماری نثارش کردم و با اخم پَر چادر را در دستان خیس از عرقم فشردم و از کنارش گذشتم که صدای خش دار مردانه اش به گوشم خورد.

-در سرویس از اون طرفه، اینجا همیشه قفله.

نامطمئن نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و پشت به من به سمت دیگری رفت.

او دیگر که بود؟!

نگاهی به اطراف انداختم پرنده پر نمی زد. با دودلی راهم را کج کردم و ساختمان را

دور زدم. کمی جلوتر رفتم هیچ چیز نبود. پایم را روی زمین کوبیدم و با دردی که در کلماتم موج می زد گفتم: اه مریض روانی...
با گره خوردن انگشتانی دور بازویم هینی از ترس کشیدم و با وحشت به عقب چرخیدم. خودش بود همانی که همین چند ثانیه پیش لقب مریض روانی را به ریشش بسته بودم. عصبی غریدم: ولم کنید، چیکار می کنید؟
قلبم بی امان بر سینه ام می کوبید و نفس هایم به شماره افتاده بود. لب های خشک شده از ترسم را تر کردم و تمام قوام را جمع کردم تا بتوانم از حصار انگشتان پرقدرتش رها شوم.
قدم هایش را برخلاف جهتی که ایستاده بودم برداشت و مجابم کرد به دنبالش کشیده شوم. با کوبیده شدنم به دیوار، لرزی از ترس بر جانم نشست و نگاهم رنگ وحشت به خود گرفت. سرش را پایین کشید و با پوزخند گفت: می بینم که آقا بهزاد یه خواه سرتق مثل خودش داره!
پوزخند روی لبش مرا به یاد مردی انداخت که آن شب بارانی با موتورش در کوچه ظاهر شده بود و با عصبانیت هم غیبش زده بود.
تکانی به خودم دادم که شانه هایم را که در دست گرفت و با همان چهره ی خونسرد نگاهم کرد.
بر خلاف چهره ی خونسردش دستانش خشن و بی رحم بودند. چادر را از روی سرم پایین کشید که صدای جیغم سکوت محوطه را در هم شکست. با دست پاچگی دست

روی دهانم گذاشت.

-خفه شو لعنتی کارم چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه...

تنم آشکارا می لرزید، عرق سردی از تیغه ی کمرم پایین می آمد و پاهایم توانایی نداشت. تقلاهایم بی جان و بی اثر بود. سرش را کنار گوشم کشید و با لحنی آرام زمزمه کرد: از خیر تلافی کردن اونم اینجوریش گذشته بودم خودت اومدی تو تله، پس لال شو تا کارم و بکنم.

از آن همه نزدیکی اش در بهت بودم. آنقدر که حتی فراموشم شده بود باید فریاد بزنم، چرا که دستش دیگر روی دهانم نبود. حالا که بی رحمانه وجب به وجب تنم را در دست می گرفت... بهت زده، نفس کشیدن را فراموش کرده بودم. با خوردن نفسش به زیر گلویم که حالا دیگر روسری ام نبود تا بپوشاندش به خودم آمدم. انگشتان یخ زده ام را بالا آوردم و روی بازوان پیچ در پیچش گذاشتم. اشک هایم روی صورتم می غلتید و من سعی در رهایی داشتم. با نوایی که از عمق احساس سرکوب شده ام بودم نالیدم: ت...تو...تورو خدا ولم...کن...

لب هایش را از روی گردنم کنار کشیدم و انگشت شصتش را روی جایی که هنوز خیسی لبانش در آن بود، کشید.

-اینم جای مهر لبای من روی خواهر آقا بهزاد...!

با عقب کشیدنش، تنم سست شده ام سقوط بی رحمی روی زمین خاکی کرد. با بالا آمدن محتویات معده ام دستم را روی دهانم گذاشتم و سعی کردم همه ی این اتفاقات

را بالا بیاورم. نفس هایم مقطع شده بود. سرفه های بی امانی کردم که جلو آمد و لگدی به پایم زد.

-پاشو جمع کن خودتو هر کی ندونه فکر می کنه خیلی علیه سلامی، خوبه همین بهار رسواییت همه جا پیچید.

مشت هایم گره شد و نگاه خیس و وحشی ام را به صورتش دوختم.

گویا حس درون چشمانم را فهمیده که اخم چهره اش را پوشاند.

-به برادرت سلام عمران و برسون، بگو هر کی جلوی خواهر منو تو کوچه بگیره همین بلا سر خواهرش میاد...

حرف هایش را بر سرم کوبید و رفت. آن میان من ماندم و حجم کنترل نشدنی بغضی که امان نمی داد. هنوز هم نمی توانستم به درستی نفس بکش. دستم را روی گلویم گذاشتم. سرفه و عق زدن هایم به هم گره می خورد و حالم را بیشتر از وضع آن لحظه هایم بهم می زد.

نمی دانم چقدر در آن سرای خفته گان مانده بودم که کسی با حیرت نامم را صدا زد. هنوز اشک می ریختم و وجودم لرزشش را داشت اما بیشتر گنگ بودم، بهزاد چه کرده بود که تقاصش را من این گونه دادم!

با سنگینی دستی روی شانه ام جیغی از ترس کشیدم.

بهزاد بود. این را از کلمه به کلمه ی عصبی که از دهانش بیرون می آمد، فهمیدم.

-زهرمار چرا داد می زنی، این چه سر و وضعیه؟!

دستش را زیر بازویم انداخت و به بالا کشیدم.

-چت شده تو؟

کمی نگاهش کردم و بعد مکث طولانی با لحنی غمگین لب زدم: تو با اون دختره چیکار کردی؟

دوست داشتم بدانم او هم همین گونه حرمت دختری بی پناه را شکسته بود...

چادر خاکی شده ام را از روی زمین برداشت و همان طور چپکی روی سرم انداخت و کشان کشان همراه خودش برد.

-بیا بریم تو ماشین ببینم این چرت و پرتا چیه میگی؟

بی این که اختیاری دست خودم باشد گام های سست ام پشت سرش کشیده می شد.

با نزدیک شدنمان به خان جون که کنار ماشین، لبه ی جدول نشسته بود، دستم را رها کرد و به جلو هلم داد.

-پاشو خان جون پیداش کردم.

با برخوردم به صندوق عقب ماشین، خان جون به سویم آمد.

-خوبی بهار چت شده مادر؟

نگاهم به بهزاد بود که آن گونه شکار به چهره ام خیره بود، من مسرانه جواب سوالم را می خواستم.

دستان چروک خان جون چادر را روی سرم بالا کشید و باز هم صدای مادرانه اش مرا از اوهام بیرون آورد.

-دختر چرا ماتت برده، گردنت چی...
با لمس گردنم، بی اختیار عقب کشیدم. بهزاد جلوتر آمدم و دستم را که روی گردنم بود کنار زد.
دهانش تکان می خورد اما چیزی نمی شنیدم فقط صدایی در مغزم اکو می شد. "اینم مهر لبای من روی گردن خواهرت آقا بهزاد" هیستریک می لرزیدم و سعی داشتم آن صدای منحوس را از سرم بیرون بکشم.
با برگشتن صورتم به سمتی دیگر، به خودم آمدم. بهزاد رگ پیشانی اش بیرون زده بود.
خان جون به میانمان آمد و با بیچارگی گفت: نکن پسر تو خیابونیم، بشین بریم خونه.
بهزاد اما بی تفاوت چنگ دور مچم انداخت با جلو کشیدنم، نگاهم بالا آمد اما نه به صورت بهزاد، به جایی دور تر از ما، نامردی به موتورش تکیه داده بود و نگاهمان می کرد. بهزاد از بی جوابی حرف هایش رد نگاهم را دنبال کرد.
پسر چرخی زد و روی موتورش نشست. از ترس خودم را به سمت بهزاد کشیدم و نجوا گرانه لب زدم: ن...ه نه...
بهزاد به سمتم چرخید و شانه هایم را به دست گرفت.
-اون یارو کاری باهات کرد؟
بدون این که جوابی بدهم، چشمانم حول و محور آن نامرد می چرخید.
با تکان هایی که بهزاد به شانه هایم داد، با ترس سری تکان دادم.

رهایم کرد و با قدم هایی بلند به سویش دوید. فریاد می زد و می دوید. می دانم خشم چشمانش را کور کرده بود که نمی دید موتوری با آن سرعت به سویش می آمد. با نزدیک شدن ش فریادی زدم و نام بهزاد را بر لب آوردم. اما او ماهرانه فرمان موتور را چرخاند و از کنار بهزاد گذشت. اندک مردمی که آن جا بودند با شگفتی نگاهمان می کردند.

خان جون بیچاره نمی دانست به کداممان برسد. بالاخره بهزاد به سمتمان آمد و همگی سوار ماشین شدیم. بهزاد زیر لب مدام فحش های رکیک می داد و هر یک جمله اش آمیخه به بوی خون بود.

با رسیدنمان به خانه با قدم های بلند وارد حیاط شدم. خان جون سعی داشت بهزاد را با خودش بیاورد. آنقدر حالم بهم ریخته بود که حتی با دیدن بهنام و مرد غریبه ای که کنارش بود خودم را جمع و جور نکردم و با همان صورت خیس از اشک از کنارشان گذشتم. از خانه صدای زن می آمد متعجب پرده توری را کنار زدم و با دیدن خانواده ی عمه لیلا اخم هایم در هم پیچید. دست به کمر مقابل بوفه ایستاده بود. سلامی زیر لب زمزمه کردم و به سمت اتاق رفتم. در را قفل کردم و روی زمین نشستم. تمام شد... حالا می توانستم با خیال راحت غرور تکه تکه شده ام را ترمیم دهم. مانند جنین در خودم جمع شده بودم و تاریکی اتاق، پرده ی نمایشی از اتفاقات گورستان سرد را مقابل چشمانم به رقص در آورده بود.

صدای فریاد های بهزاد می آمد که می خواست رهایش کنند تا برود. تحمل شنیدن هیچ چیز را نداشتم دستانم را روی گوش هایم فشرده بودم و جان می کندم با یاد

آوری بلایی که جز به جزءاش را در خاطرم بود.

***

با پستی و رذالت پیشروی می کرد و کمانه ی لب هایش اشک هایم را بیشتر از قبل می جوشاند. با تقلاهایی که می کردم از خواب پریدم. چه زمانی به خواب رفته بودم؟! دیگر نه خبری از فریادهای بهزاد بود و نه من دیگر آن پرده ی نمایشی را در تاریکی می دیدم. خودم را بالا کشیدم و کلید برق را فشردم.

چشمانم با تابش نور چراغ جمع شده بود. آرام از جا بلند شدم. باز هم آن دل درد لعنتی به سراغم آمده بود.

کلید را در قفل چرخاندم و با باز شدن در، با خانه ی خالی روبه رو شدم.

قدم هایم را بلندتر برداشتم. این دل درد نحس امروز بلای جانم شده بود.

دستانم را زیر آب بردم و نگاهم را با تردید در آینه بالا کشیدم.

تصویری از دختری میدیدم که چشمان قهوه ای رنگ کشیده اش سرخ از گریه هایش بود و هاله ای از غم بر چهره اش سایه افکنده بود. نگاهم ترسان و لرزان پایین تر آمد و روی کبودی زیر گردنم ثابت ماند.

"اینم مهر لبای من روی گردن خواهرت آقا بهزاد"...

بغض نکرده بودم اما اشک های داغم روی گونه ام روان بود. باز هم حس دستانش روی بدنم به لرزه وا داشتم. با بی حالی لبه ی روشویی را گرفتم و نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شود، این اتفاق ساده نبود، حداقل نه برای منی که تا بحال دست نامحرمی

آن گونه به صلابه ام نکشیده بود.
با صدا زدن های زهرا خانم اشک را از تیغه ی چانه ام پاک کردم و از سرویس بیرون رفتم. کنار در حیاط ایستاده بود و مستاصل نامم را می خواند.
به سمتش رفتم و با همان چهره ی درب و داغان سلام دادم.
-سلام دخترم چی شده؟
بی حوصله نگاهم را در چهره اش گرداندم، بیشتر کنجکاو بود تا نگران.
هر چه تلاش کردم نتوانستم لبخندی بزنم تا او را مجاب کنم خبری نیست. شانه ای بالا انداختم.
-نمی دونم خاله منم زیاد در جریان نیستم.
ابرویی بالا داد و با لبخند خداحافظی آرامی زیر لب زمزمه کرد. دلخور شده بود اما چاره ای نداشتم چه باید می کردم؟!
در حیاط را بستم و به سمت خانه رفتم.
سرم در حال انفجار بود و توانایی هیچ حرف و بحثی را نداشتم. با بیرون آمدن شایان از آشپزخانه فریادی از ترس کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.
گنگ نگاهم می کرد. نفسم را کلافه رها کردم و با غیض به او توپیدم.
-تو خونه بودی؟
سرش را به معنای تایید تکان داد.
-بقیه کجان؟

گیلاسی از سبد کوچک درون دستش به دهانش انداخت و با همان دهان پر گفت: داداش بهزاد رفت اونام دنبالش.
روی پاشنه ی پا چرخیدم و نک انگشتان یخ زده ام را روی چشمانم فشردم. دیگر نمی دانستم چه کنم...
هنوز همان لباس ها بر تنم بود. روی پله نشسته بودم و از در حیاط نگاهم را به کوچه دوخته بودم. هوا رو به تاریکی می رفت و خبری از هیچ کدامشان نبود.
کارم از استرس و جویدن پوست لب هایم گذشته بود. مدام کف دستانم را به هم می سابیدم و بدنم را تکان می دادم. مانده بودم این چه بلایی بود که بر سرمان آمده بود، عمر کدام خوشی مان طولانی بود که زندگی مان این گونه به طعم تلخ گراییده بود؟! شایان وسط حیاط با توپ والیبال مشغول بود و با هر بار صدای کوبش توپ بر زمین درد از شقیقه هایم جان می گرفت. با وارد شدن ماشین عمو احمد به کوچه، با دو از پله ها پایین رفتم و به سمتشان پا تند کردم.
با توقف ماشین، در ها باز شد و خان جون به همراه عمه لیلا و زن عمو نرگس پیاده شدند.
هیچ کدام جواب سوالم که چه شده را ندادند. آنقدر بر چهرهایشان غم رخنه کرده بود که دلم به شور افتاد.
همه در خانه نشسته بودیم و در فکرهایمان غوطه ور بودیم. دلم تنهایی را لازم داشت اما می ترسیدم از آن اتاق تنگ و تاریک که بر تنهایی ام می تازید و آن اتفاق را یادم

می آورد، با تمام جزئیاتش...
ساعت حول و اطراف نه و نیم بود که صدای ماشین آمد. عمو جعفر قبل از همه بلند شد و به سمت ایوان رفت. من اما نمی توانستم، بدنم ضعیف شده بود و نشسته پرده ی سیاه رنگی سد نگاهم می شد. دست و پایم می لرزید و سستی در حرکاتم هویدا بود.
با وارد شدن عمو به همراه بهنام و بهزاد، دست به دیوار گرفتم و ایستادم.
چهره ی به هم ریخته ی بهزاد و لب خونینش، کنجکاوم نکرد. دیگر این ماجرای دعوا و
کشمکش کم کم داشت برایم جا می افتاد. چه بد بود پذیرای چنین جنجالی در زندگی همیشه آراممان...
همه نشسته بودند جز عمو احمد که دستش را پشت گردنش گذاشته بود کمی سرش را خم کرده و با چشمان ریز شده مستقیم به بهزاد خیره بود.
هیچکس جیکش در نمی آمد. با فریاد ناگهانیش از جا پریدم.
-دِ احمق این چه غلطی بود کردی؟
عجله ای برای فهمیدن گندی که بهزاد زده بود نداشتم، اصلا از جانب او منتظر هیچ چیزی نبودم... امروز تلافی کار او مرا از زمین و زمان سیر کرده بود. حق نداشت سر هیچ دلیل و برهانی بر سر دخترکی تنها خراب شود. با تمام وجود دل می سوازندم برای خواهر مردی که بی رحمانه دست و پای احساسم را فلج کرده بود.
با سکوت بهزاد عمو طاقت نیاورد او را از روی زمین بلند کرده و چهره در چهره اش

کشید.

-حرف بزن!

بهزاد متهمی بود که بازجویش از آن بی اعصاب های تند خو بود.

لب باز کرد و من تمنا در چشمانم ریختم که نگوید چه شده اما گویا او کر و کور بود که نه دید و نه شنید. حرف هایش فریاد بهنام و واکنش بقیه را به دنبال داشت. گفت از همه چیز... از تن بی حرمت شده ام که در آن گورستان سرد ماتش برده بود. از لباس های خصوصی ام که به میخ کشیده شد...بی فکر هر چه شده بود را فریاد زد و بیرون ریخت حتی گفت که خودش راه خواهر آن مرد، نامرد را بسته بود به تلافی کار آن شبشان...

او مردانه غیرتش را به رخ کشید و برهان کارهایش کرد و من زنانه ترسیدم از بی فکری برادری که مقابل بقیه همه چیز را بر زبان آورده بود. ترسیدم چون دختر بودم و تقاص اشتباهات دیگران مرا به گاو پیشانی سفید تبدیل می کرد، از دیده هایم ترسیده بودم.

چند قدم آن طرف تر زنی بود که همان روز عادی هم مرا برای پسرش لایق نمی دید این بی آبرویی ها یقنا مرا خط قرمزی می کرد برای خانواده یشان...

با پاهایی ناتوان خودم را تا اتاق کشاندم و قفل در را چرخاندم. فریادهای بهنام حسابی سر دردناکم را آزار می داد. گوشه ی اتاق کنار کمد نشستم و زانوانم را به آغوش کشیدم. هنوز صدایش مانند پتک بر سرم کوبیده می شد.

-تو رفتی مزاحم ناموس اون شدی، انتظار چیو داشتی هان؟
مغزم پر از همهمه بود، کاش کسی در آغوشم می کشید منِ نازک نارنجی را چه به این دردها...!
کاش
اینجا بودی
همین کنار خودم!
و من یادم می رفت
که خسته ام
خوابم
ویرانم...
#سیدعلی صالحی
بی حیایی نبود اگر می گفتم دلم بودن عباس را می خواست؟! او که بود حداقل دلم به قهوه ی سوخته ی نگاهش خوش بود، حال در برزخی دست و پا می زدم که سرانجامش وحشتناک بود.
نا امیدانه سر روی زانوانم گذاشتم و بدنم را تاب دادم. کاش کسی خانه نبود. نیاز مبرمی به سکوت داشتم. این که زمین و زمان بایستد و من هیاهوی درون مغزم را در هم بکوبم که دیگر مانند مته مغزم را شکاف ندهد.
آن قدر حال روحی ام به هم ریخته بود که مدام فکرم از شاخه ای به شاخه ی دیگر

می پرید. کف اتاق دراز کشیدم. چشمانم به تاریکی عادت کرده بود، نگاهی در اتاق شش متری کوچکم چرخاندم. ضعف حالم را بد کرده بود. یادم نمی آمد آخرین چیزی که از معدم پایین رفته چه چیزی بود.

به پهلو شدم، باز هم فکر های وحشتناک در مغزم پایکوبی می کردند. اگر عباس می شنید و می آمد چه می شد؟!

آن قدر به این اوهام پر و بال دادم که سردرد بیشتر و بیشتر پیشروی کرد.

نمی دانم چقدر در همان حال مانده بودم، بدن خشک شده ام را تکان دادم و سرم را بالا آوردم. اتاق روشنایی نسبی پیدا کرده بود. نمی دانستم چه ساعتی از شب است.

آرام خودم را بالا کشیدم. دست و پایم به خواب رفته بودند بر خلاف چشمانم که ساعت ها بود می بارید...

در را باز کردم و وارد پذیرایی شدم. خان جون گوشه ای خواب بود و عمو کنار پشتی ها روی پتو دراز کشیده بود و دستش روی پیشانی اش بود. نگاهم را به ساعت دوختم و تازه متوجه شدم که بوفه و ساعت تعمیر شده اند و دیگر شیشه های نداشته یشان خان را بی روح جلوه نمی داد.

ساعت هفت صبح بود! ابرویی بالا دادم و با کم ترین صدای ممکن قدم هایم را به سمت بیرون هدایت کردم. دستیگره را به آرامی فشردم و پاهای برهنه ام را روی ایوان گذاشتم. احساس کرختی وجودم کمتر خودنمایی کرد. دست به دیوار گرفته و از پله ها پایین رفتم. نسیم خنک اول صبحی در میان موهایم پیچید و رایحه ی محمدی ها

وجودم را زنده کرد.
کاش می توانستم زندگی را با نوشتن تغییر دهم، آن وقت بی تعلل کاغذ و قلمی می آوردم و می نوشتم، روزهای خوب و پر لبخند...
آهی از عمق وجودم بر آمد. لبه ی پله نشستم و نگاهم را به آفتاب تازه جوانه زده دوختم.
سلام آرامی به خان جون که بیدار شده بود، دادم و دوباره مشغول خوردن صبحانه شدم. معده ام امانم را بریده بود!
کنارم نشست و بعد از مکثی طولانی با لحنی آرام که مراعات می کرد عمو بیدار نشود، پرسید: بهار؟ دیروز اون از خدا بیخبر چیکارت کرد؟
لقمه ی نان و پنیر زیر دندان هایم معلق ماند. استکان دسته دار حاوی چای شیرین را به لبانم نزدیک کردم و قلپی نوشیدم.
باز هم یاد آور شد که چه بلایی برسرم آمده، بغض بر گلویم چمپاتمه زد و شقیقه هایم نبض گرفت. رنگ نگاهش ترحم را در خود جای داد و دست های چروک اش صورتم را قاب گرفت.
-من مادرت بمیره برات بهارم...!
سعی کردم اشک نریزم تا خان جون حالش بد نشود. سر سختانه لبخند زدم و نفسم را رها کردم.
-خدانکنه خان جونم.

هر دو در سکوت به سفره خیره شده بودیم که عمو سلام و صبح بخیر گویان وارد آشپزخانه شد.
سر به زیر سلام کردم و برای هر دویشان چای ریختم. می دانستم کسی برای سحر بیدار نشده بود و روزه دار نبودند. آخرین روز ماه رمضان را هم از دست داده بودیم.
عمو بعد از صبحانه رفت.
ساعت نه صبح بود که بهنام و بهزاد از پله ها بالا آمدند. با ورودشان نگاه از تلویزیون گرفتم. بهنام اخم در چهره ی شادابش نشسته بود و دیگر لبخند نمیزد. در فاصله ی کوتاهی از من، کنارم نشست و با همان اخم های در هم جواب سلام آرامم را داد.
بهزاد هم مانند بهنام ابرو در هم گره کرده بود و برج زهرمار بود. خان جون برایشان صبحانه آورد و من لب گزیدم از دل دردی که چند دقیقه ای بود باز وجودم را احاطه کرده بود.
دستم را از روی دلم برداشتم و طره موی لجوجی که مدام مقابل چشمانم می آمد را عقب زدم. بهزاد که درست رو به رویم نشسته بود، استکان را با عصبانیت به نعلبکی زیر دستش کوبید.
هاج و واج نگاهش می کردم که غرید: یه شالی روسری بندازی رو سرت میمیری؟
از تعجب لبخند روی لبانم آمد، چه می گفت؟! دیوانه شده بود!
بلند شد و با گام های سریع به سمت اتاق رفت و روسری که در دیروزی بر سرم بود را آورد و به سمتم پرتاب کرد.

-بگیر این و بنداز سرت.
بوی عطر مردانه ای مشامم را پر کرد و نفس هایم را برای لحظه ای متوقف کرد. همان رایحه ی خنکی که دیروز در حصار دستان آن مرد در مشامم پیچیده بود، باز هم آزارم داد و مانند دیروز یادم رفت باید دم و بازدم کنم.
بیچاره وار عقب کشید و لب زدم: نه...
ننشسته قد علم کرد.
-چی؟
بهنام به جای من جوابش را داد.
-چرا چرند می گی ولش کن.
خان جون بر خلاف این روزها طرف داری بهزاد را کرد و رو به من با لحنی آرام گفت: سر کن مادر.
مجنون وار سرم را به چپ و راست تکان دادم و ایستادم.
بهزاد به سمتم آمد. بهنام سعی می کرد روی پا بایستد اما عصایش گوشه ی دیوار بود و عاجز بود که به یاری ام بیاید.
با کوبیده شدن دست بهزاد روی شانه ام نگاه از تقلاهای بهنام گرفتم.
-ادا در نیار...
لب گزیدم و اشک روی گونه هایم به شکوفه نشست. روح و روانم درگیر بود و بی خوابی هم تاثیر زیادی در این اختلال اعصابم داشت. روسری که بهزاد به تخت سینه ام

کوبیده بود را روی زمین کوبیدم و برای اولین بار در برابر بهزاد ایستادم و با صدایی مرتعش گفتم: چرا دست از سرم بر نمیداری؟ همش بهم زور میگی، ولم کن دیگه...
دستی به ته ریش کم پشتش کشید و پوزخندی زد و هشدار وارانه گفت: پرو بازی در نیارا بهار...!
بی توجه به خان جون که سعی می کرد مرا عقب بکشد، قدمی به بهزاد نزدیک شدم و از پشت چشمان تر شده ام نگاهش کردم.
سفیدی چشمانش به سرخی می زد و گردنم در تیرس نگاهش بود. دردش را فهمیدم و شکست خورده عقب کشیدم. حالا فهمیدم چرا می خواست روسری بر سرم بیاندازم. مقصر بود و دیدن آن لکه روی گردنم، یوغ بی غیرتی برگردنش می انداخت.
شال را روی سرم کشاندم که نگاهش مغموم شد و با صدای خش دارش لب زد: می کشمش، نمیزارم دیگه هیچوقت و هیجا چشمت بهش بیوفته، قول میدم...
از حرف هایش لرز کردم و برای ثانیه ای مانند همیشه بی فکر دوست داشتم آن چه که گفته را عملی کند. بی آن که بیاندیشم بعد از کشتن آن نامرد، خودش نیز می میرد.
اما یاد آوری این که آن پست فطرت در آسمان شهری نفس می کشد که من نیز تنفس می کنم، حالم را بر هم می زد.
خاطره ی آن روز نحس، چهره ی خونسرد و لحن عصبی اش، حرکات خشن دستش روی وجب به وجب بدنم کاری می کرد که سرم را با تایید تکان دادم و برای ثانیه ای

فکرم آرام گرفت.
مدارکی که بهزاد خواسته بود را از گاوصندوق معروف خان جون بیرون کشیدم و با دو به سمت ایوان رفتم.
با دادن مدارک به دست بهنام، لبخندی به چهره ام پاشید و چشمک زنان خداحافظی کرد و رفتند.
روی نردهای چوبی ایوان نشستم و چشم دوختم به برادرانم که با بسته شدن درب آهنین حیاط ناپدید شدند.
دو روزی را به آرامش گذرانده بودیم. خان جون باز هم طبق معلوم خانه ی خاله زهرا بود. بهنام و بهزاد به همراه دوست بهنام برای آوردن ماشین تصادفی بهنام به تهران رفته بودند.در خانه را چفت و بست کردم و لباس هایم را در لباس شویی ریختم.
وارد حمام شدم و بدنم را به دست آب سپردم تا کمی از خستگی هایم این روزهایم را بزداید.
حوله را روی موهای نم دارم کشیدم و زیر برنج دم کشیده را خاموش کردم تا خان جون بیاید.
نم نم موهای خیسم بر روی پوست سفیدم می چکید و تنم را مور مور می کرد.
لباس هایم را بر تن کردم و مقابل آینه ایستادم، هنوز هم بیحال بودم. دستم از روی موهایم پایین آمد و روی زنجیر گردنبند نقره ام را دنبال کرد. جایی روی سینه ام خودنمایی می کرد. تنها گنجینه ی مخفی ام که یک سال تمام "A" کلمه ای انگلیسی

سعی کرده بودم آن را از چشمان بقیه دور نگه دارم. با یادآوری روزی که کادوی تولدم را از دستان عباس گرفتم گونه هایم مانند همان روز اناری رنگ شد.
مقابلم ایستاده بود و مضطرب نگاهش به خانه بود که مبادا کسی بیاید و ببیند. جعبه ی کوچک چوبی که رویش کنده کاری شده بود، را به دستم دادم و با همان لحن آرامش زمزمه کرد: تولد بهاریت مبارک، بهار خانم...
آن روز آنقد استرس و شرم داشتم که به محض گرفتن کادو، با عجله به سمت خانه دویده بودم و تا شب به بهانه ی درس خواندن از اتاق بیرون نیامده بودم.
وقتی درون جعبه گردنبندی که اول نام او بود را دیدم، ابرویم از خودخواهیش بالا پرید.
سرتقانه کادویش را پس زدم و در دل برایش خط و نشان کشیدم، فردای آن روز وقتی از مدرسه می آمدم، در کوچه او را دیدم. با لب های برچیده سلام کردم که نامم را صدا زد و بی جواب ماند. فهمید دلخورم، آنقدر سماجت کرد که کودکانه چشم بستم چون می خوام «: و به اوتوپیدم که چرا کادویش نام اول خودش است، خندید و گفت اسم من همیشه و همه جا رو گردنت باشه که بفهمی عباس نامی تو زندگیت هست، آن روز غرق غیرت ». که مبادا تو این دوران حساس دلت واسه نگاه یکی دیگه بلرزه مردانه اش تا خانه مدام لبخند زده بودم، خوش بود آن روزهایم که می دانستم کسی دلش در هوایم میتپد و تنها فکر و ذکرم او بود و بس...
قطره ی آبی از روی پیشانی ام تا روی چانه ام پایین آمد و مرا از افکارم بیرون کشید.

لباس های نم دار را روی طناب پهن کردم و با انگشت شصت و اشاره یقه ی پیراهن گله گشادم را تکان دادم. گرمای هوا طاقت فرسا و بی سابقه بود.
با وجود این که آفتاب کم کم رو به غروب بود اما هنوز داغی هوا پوستم را می سوزاند.
روی اولین پله نشستم و با شلنگ مشغول آب پاشی شدم. خان جون برای عیادت بی بی فاطمه رفته بود.
دستم تکیه گاه چانه ام بود و نگاه حسرت بارم روی کتاب های مدرسه ام که گوشه ی حیاط در نایلون آبی رنگ جمع کرده بودم، می چرخید. دلم برای مدرسه و درس خواندن تنگ شده بود. حیف که بهزاد مدرسه رفتن را قدغن کرده بود، البته من هم در خودم آن تلاش و استعداد را ندیدم که بخواهم درس بخوانم و کنکور بدهم، اما خب حسرتش را داشتم...
با صدای زنگ تلفن بلند شدم و از پله ها بالا رفتم لنگه دمپایی که به کف پای خیسم چسبیده بود را عصبی از پا کشیدم و یک لنگه پا وارد خانه شدم. با نشستنم روی صندلی گوشی را چنگ زدم و با نفس نفس جواب دادم: بله؟ الو؟
صدای خنده ی مردانه ای که در گوشم پیچید ، مشتم را روی ران پایم کوبیدم. شخص پشت خط کمی مکث کرد و نامطمن گفت: بهار خوبی؟
ضربان قلبم بی هوا بالا رفت. باورم نمی شد عباس بود!
باز هم نامم را صدا زد.
-بهار خانم؟

سعی کردم شگفتی کلامم را آشکار نکنم.

-سلام پسر عمو.

با خنده ی که در تک تک کلماتش موج می زد، گفت: چه عجب خانم، سلام خوبی؟

عرقی که از استرس بر پیشانی ام نشسته بود را با پشت دست پاک کردم و با جان و دل به صدایش گوش سپردم.

-ممنون خوبم.

کمی لحنش جدی شد.

-دلخوری؟

به صندکی تکیه کردم و سعی کردم بروز ندهم، هر چه باشد آن شب در گذشته مانده بود، نبش قبر گاهی لازم نبود.

-نه...چیزه... خب شما زنگ زدید تعجب کردم گفتم شاید اتفاقی افتاده...

دوباره لحنش نرم شد.

-نه زنگ زدم بهنام، گفت با بهزاد میرن تهران، منم گفتم زنگ بزنم صدات و بشنوم، مگه من دل ندارم؟

خجالت زده از بی پروایی اش پوست گوشه ی ناخنم را زیر دندان بردم.

-نه من همچین منظوری نداشتم.

دو دل گفت: بهار یه چیزی بپرسم؟

بله ای آرام برایش زمزمه کردم.

-همه چی خوبه؟

شک زده از صندلی جدا شدم.

-آره خوبه چطور مگه؟

دروغ گفته بودم آن هم چه دروغ شاخ داری، دقیقا چه چیزی خوب بود؟!

-دیشب زنگ زدم بابا عصبی بود گفت خونه ی شماست، از صبح هم هر چی زنگ می زنم جواب نمیده، مامان هم می خواست یه چیزی بگه اما منصرف شد... شک کردم اتفاقی افتاده!

دستم را طبق عادت روی گردنبندم کشیدم و سعی کردم نفسم را بی صدا بیرون بدهم.

-نه خوبه...

تک خنده ای کرد و گفت: راستی عیدت مبارک. البته با یه روز تاخیر.

شرم زده با دست روی میز تلفن قلب نامرئی کشیدم و با همان لبخند گله گشادم، لب زدم: ممنون عید شماهم مبارک.

چند دقیقه ی دیگر هم صحبت کردیم و من شوق خاموش شده از صدایش را با سردرد به پایان رساندم.

یعنی چیزی شنیده بود؟!

روی صندلی وا رفته و پوست لب هایم را کندم.

روشنایی کم سوی هوا رو به افول بود که خان جون سراسیمه وارد خانه شد.

با دیدن عجله اش برای پیدا کردن چیزی که نمی دانم چه بود، مقابلش ایستادم.
-چیکار می کنی خان جونم؟
کنارم زد و لباس هایش را از بقچه بیرون ریخت و با عصبانیت گفت: برو کنار بهار...
دست به بغل نگاهش کردم، کنکاشش که به جایی نرسید به سویم چرخید.
-دفترچه بیمه ی بهزاد کو مادر؟
دست روی شانه اش گذاشتم.
-آروم باش خان جون چرا بدنت می لرزه؟
گره ی باز شده ی روسری اش را پشت سر گره زد و بی هوا به هق هق افتاد.
-بدبخت شدیم مادر، بهزاد چاقو خورده بیمارستانه، عموت و بهنامم بردن پاسگاه...
چشمانم درشت شد و از ترس به لنکت افتادم.
-چ...چی؟
باز هم لباس ها را بهم ریخت تا دفترچه ای که درست مقابل پایش روی زمین افتاده بود را پیدا کند. کنار دیوار روی زمین سر خوردم و برای ثانیه تمام وجود پر شد از حرص و خشم. دیگر لبالب احساسم پر بود. حرف بهزاد در گوشم زنگ خورد. گفته بود او را می کشد و من احمقانه سر تکان داده بودم. نباید رفتن شان به تهران را باور می کردم، آن دو راحت با مسئله کنار نیامده بودند فقط یک روز صبر کرده بودند برای تلافی.
دفترچه را چنگ زدم و بی دقت چادر را روی سرم انداختم. خان جون آنقدر هول کرده

بود که حساب کارهایش را نداشت. با آمدن آژانسی که زنگ زده بودم، در حیاط را بستم و سوار ماشین شدیم.
راهروی شلوغ و پر تکاپوی بیمارستان دست و پایم را گم کرده بود. نمی دانستم باید دقیقا چه کنم. مضطرب این سو و آن سو را از زیر نظر گذراندم. مردمانی که هر کدام در پی درد خود سرگرم بودند.
با دیدن دوست بهزاد که کنار پذیرش بود دست از دور بازوی خان جون بیرون کشیدم و به سویش دویدم.
-آقا فرهاد؟
با تعجب روی پاشنه ی پا چرخید و با دیدن من و خان جونی که در چند قدمی ام بود، متعجب گفت: کی شما رو خبر کرد؟!
بی توجه به سوالش که خودم نیز جوابش را نمی دانستم، سراغ بهزاد را گرفتم. متاسف سر تکان داد.
-بردنش اتاق عمل!
بیاید از این «: وایی از سر ناچاری گفتم که برگه ای را از پذیرش گرفت و با گفتن به راه افتاد. » طرفه
به دیوار سفید رنگ بیمارستان تکیه داده بودم و زیر لب آیۀ الکرسی می خواندم. اگر بلایی سرش می آمد هیچ گاه خودم را نمی بخشیدم. نباید از آن لحن جدی اش ساده گذر می کردم. با باز شدن درب متحرک اتاق عمل، قوایی به پاهای ناتوانم بخشیدم و

به سمت برانکارد دویدم.
فرهاد به سمت دکتر مسنی که عینکش را در دست گرفته بود، رفت. هم زمان با خان جون در دو طرف برانکار قرار گرفتیم. بدن لاجونش در میان لباس آبی عمل زار می زد. با نجوایی که کم کم سعی در اوج گرفتنش داشت، نالیدم: داداش؟ داداشی پاشو... با زمین خوردن خان جون، بی دقت دستی روی چشمان خیس از اشکم کشیدم. با عجله به سمتش دویدم. هر چه تکانش دادم واکنشی نشان نداد. با ترس نامش را بلند و بلندتر فریاد زدم، حس این که دیگر چشمانش را باز نکند، مانند مجنون دیوانه ام می کرد.
با کمک فرهاد و چند پرستار خان جون را با برانکارد به اورژانس بردند و مرا که بخاطر فریاد های عصبی ام جو را به هم ریخته بودم، پشت در جا گذاشتند.
روی صندلی نشسته بودم و نگاهم روی ثانیه ی بی توقف ساعت که بی رحمانه زمان را به رخم می کشید، خیره بودم.
ساعت یک بامداد بود. بهزاد و خان جون روی تخت بیمارستان و من تنها در قسمت انتظار که نمی گذاشتند هیچ کدام را ببینم.
تنها خبری که از آن ها داشتم این بود که خان جون باید تا فردا صبح تحت نظر باشد و بهزاد نیز فعلا بی هوش بود. از حال بهنام و عمو باخبر نبودم و تنها کسی که گام به گام خسته ام در بیمارستان بود، فرهاد بود.
اشک هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم. بی خبری بدترین عذابی بود که گریبانم را

گرفته بود. بهیاری که روی صندلی تریاژ نشسته بود، به طرفم آمد و با خوش رویی گفت: انقدر گریه نکن بیا من راهیت کنم بری پیش مادر بزرگت.
با چشمانی ستاره باران پشت سرش راهی شدم. گلویم بخاطر فریاد هایم می سوخت. روز بدی را گذرانده بودم، نمی دانستم کنار خان جون باشم یا بهزادی که از او فقط چهره ی کبود و سفید شده اش را به یاد داشتم.
پشت سر پرستار وارد اورژانس شدم و بعد از تشکر از محبتی که کرده بود، پرده ی آبی رنگ را کنار زدم. بوی الکل و بتادین در اورژانس پر رفت آمد پیچیده بود. خان جون با رنگ و رویی پریده سرم به دست روی تخت بود.
شش هایم را از هوای گرفته ی بیمارستان پر کردم و با بی حالی روی صندلی نشستم. آخر این قضیه چه می شد؟!
دستانم را روی تخت گذاشتم و پیشانی ام را به آنها تکیه دادم. غوطه ور شدم در میان چراهایی که برایم نامفهوم بود.
آنقدر به سوالات بی پاسخ فکر کردم و دانسته هایم را مانند چورچین کنار هم چیدم که خسته نفسم را بیرون دادم. با آمدن دکتر بی اعصابی که سر شب نگذاشته بود کنار خان جون بمانم، از جا بلند شدم.
سری تکان داد و ابروی تتو شده اش را به سمت خروجی نشانه رفت.
-برو بیرون خانم، سریع!
لب های لرزانم را زیر دندان بردم و سر به زیر از اورژانس بیرون رفتم.

آن قدر داد و بیداد کرده بودم که همه ی دکترها از دستم شکار بودند.
از سالن بیرون رفتم و روی سکوی آجری گوشه ی حیاط نشستم. صدای جیرجیرکی که میان شمشادها پنهان شده بود، در تنهایی ام رسوخ کرد. هیچ گاه فکرش را نمی کردم، نیمه شبی در حیاط بیمارستان تنها باشم و چشم انتظار...
تا صبح پلک روی هم نگذاشتم و مدام در حیاط و سالن انتظار قدم زدم.
آب درون دستم را به صورتم پاشیدم و چشمان سرخ و متورمم را به چهره ی درب و داغان درون آیینه دوختم. بیشتر شبیه خزان تنها بودم تا بهاری پر شکونه و خندان...
لبخند هایم را باد برده بود و قلبم در زمستان به سر می برد. اینجا در وجود من همه چیز به طرز وحشتناکی یخ زده بود...

***

کنار خان جون پشت شیشه ی ای سی یو ایستاده بودیم و بهزاد را تماشا می کردیم.
یک فیلم تراژدی غمناک که بی درک چشمانمان را به خودش خیره کرده بود.
فضای نیمه تاریک اتاق و آدم هایی که بی صدا و حرکت روی تخت بودند و از همه بدتر صدای بوق دستگاها، ترس را به آدمی القا می کرد.
از تمامی شلنگ و دستگاه هایی که بر بدنش وصل شده بود، تنفر می ورزیدم. حقمان این نبود، نه حق ما و نه حق زندگی آرامان.
عمو به همراه مرد ریش سفیدی گوشه ای ایستاده بودند و صحبت می کردند، بهنام با صورتی کبود شده، روی صندلی نشسته بود و پای سالمش را عصبی تکان می داد.

با هشدار پرستار، کم کم از آن محیط خفه گان آور بیرون رفتیم.
سومین روز از بودن بهزاد در بیمارستان می گذشت. حالش بهتر شده بود اما کوره ی داغ عصبانیتش شعله ور بود، آن قدری که عمو از کار و زندگی اش زده بود و خودش همراهش در بیمارستان مانده بود.
با صدای بهنام که پشت گوشی بر سرکسی فریاد می زد، لباس ها را بی دقت در کشو ریختم و از اتاق بیرون دویدم.
روی صندلی نشسته بود و بر سر کسی آن هم با عصبانیتی که تا بحال از او ندیده بودم، فریاد می زد.
خان جون هم مانند من ترسان و لرزان وارد خانه شد. با کوبیده شدن گوشی بر روی تلفن خان جون جلو رفت.
-چی شده مادر؟
بهنام دست درون موهایش کشید و نگاهش را در خانه که کمی بهم ریخته بود، چرخاند و در آخر بر چشمان منتظرم توقف کرد و با غیض گفت: خونه رو تر تمیز کن شب مهمون داریم.
خان جون که جواب سوالش را نگرفته بود، با اخم نگاهش کرد.
-مگه با تو نیستم پسر، چی شده باز؟
وارد آشپزخانه شدم و زیر کتری که صدای آزار دهنده ی سوتش در خانه پیچیده بود را خاموش کردم. با پچ پچ هایشان فهمیدم که موضوع مهم تر از آن است که نمی

خواهند من بدانم. تا حوالی ساعت هشت شب، خان جون و بهنام دمغ بودند و لب به غذا نزدند.
آخرین لیوان را آب کشی کردم که صدای زنگ حیاط بلند شد.
خان جون چادر به سر رفت تا در را باز کند. شال را دور گردنم پیچاندم و زیر سماور را بالا کشیدم.
مهمان ها چه کسانی بودند که بهنام تاکید کرده بود حق ندارم جلویشان بیایم؟!
این حجم از بی خبری وحشت به دلم راه می داد.
با بفرمایید، بفرمایید عمو احمد، پشت اُپن روی زمین نشستم و صفحه ی گوشی را روشن کردم و رمانی که از صبح نصف و نیمه باقی مانده بود را دوباره از سر گرفتم اما مگر صداهای مردانه و کلفت می گذاشت که تمرکز کنم.
گوشی را خاموش کردم و سعی کردم بفهمم در چه مورد حرف می زنند، اما متاسفانه به زبان محلی حرف می زدند و من احمق برای بار هزارم بر خودم توپیدم که چرا هیچگاه سعی در یاد گرفتنش نکردم. خان جون چای را درون استکان ها ریخت و با چهره ی در هم رفته از کنارم گذشت. هر چه بود حرف هایی که می زدند که نه بر مذاق عمو خوش می آمد نه مردی که صدایش را مانند عمو بر سر انداخته بود.
از حس های مختلفی که بر وجودم بود، دیگر پوستی روی لبم نمانده بود. طعم خون که در دهانم پیچید، لبم را از زیر دندانم بیرون کشیدم و آخ آرامی را نجوا کردم. حرف هایشان تمامی نداشت.

با ورود دوباره ی خان جون، خودم را مشغول بازی با ناخن های بلند شده ام کردم.
برخلاف تصورم که در پی بردن چیزی آمده بود، کنارم نشست و به یخچال تکیه کرد.
از حال و روزش نگویم که گفتن نداشت، بیشتر از من کم آورده بود، او برای تک تک مان حرص و جوش می خورد و در این مدت کوتاه حسابی ضعیف شده بود.
تا فردا که بهزاد را از بیمارستان ترخیص کنند چیزی از ماجرای دیشب دستگیرم نشده بود اما خوب بود در همان بی خبری می ماندم، گاهی ندانستن خیلی چیزها به نفع آدم بود...
با سر و صدایی که در حیاط پیچید، متعجب به عقب بازگشتم. بهنام کنار در خانه ایستاده بود که به سمتم گردن جنباند.
-بهار برو تو اتاقت، مهمون میاد برای عیادت.
با تعجب گفتم: الان؟!
بهزاد با ناله ی خفیفی روی زمین نشست و غرید: برو تو اتاق دیگه چرا اصول دین می پرسی؟
با قدم های بلند به سمت اتاق رفتم و با بسته شدن در، صدای یالله گفتنشان کفری ام کرد.
باصدایی که در خانه پیچیده بود، بیشتر دستانم را روی گوش هایم فشردم و دندان به هم سابیدم. این مهمان هایی که همگی شان مرد بودند و صداهایشان آنقدر بلند بود، واقعا اعصاب برایم نگذاشته بودند.

کلافه دراز کشیدم و اخم در هم کشاندم. آنقدر بی هوا آمدند که حتی فراموش کردم گوشی را با خود به اتاق بیاورم. نمی دانم از کی تا به حال سر ظهر برای عیادت بیمار تازه ترخیص شده می آمدند!

باز هم صداهای بلندشان که به زبان غیر فهم من صحبت می کردند روی مخم پایکوبی می کرد. کلافه چرخی زدم و زیر لب غرغر کردم.

-خوبه اومدن عیادت مریض، بیچاره بهزاد که باید به احترامشون بشینه و تحملشون کنه.

یک ساعت بیشتر بود که در آن اتاق تاریک و خفه بودم و گوش هایم بس زخم زبان شنیده بودند، سوت اعصاب می کشیدند.

بعد از ساعتی بحث و جدل که نمی دانم برای چه بود و میان شان صدای عصبی بهنام و گه گاه بهزاد به گوش می رسید، بالاخره چند ضربه ای به در خورد و صدای بهنام مانند نوری در قعر تاریکی بود.

-بیا بیرون.

شال را روی سرم انداختم و در را باز کردم و بیرون آمدم. بهنام به عصایش تکیه زده بود و مدام ناسزا می گفت، عمو کنار در خانه سر به زیر انداخته و متفکر بود.

با نیم خیز شدن بهزاد خان جون شانه اش را فشرد.

-بشین پسرم الان بخیه هات باز می شن.

بهنام قدمی جلو آمد و گفت: عجله نکن بهزاد اون کار تموم شدنیه اون روز نشد یه روز

دیگه...
عمو احمد که گویا سر از حرف های مرموز بهنام و بهزاد در می آورد، گفت: شماها بی جا می کنید بخواید باز اون کار و تکرار کنید. مگه شما بزرگ تر ندارید؟
این ماجرا همونجور که سید محمد گفت باید به خوبی و خوشی تموم بشه.
بهنام جلو رفت و غرید: من گوشت و دست گربه نمی سپرم، من از خون اون بی ناموس نمی گذرم وسلام.
عمو که دید حریف زبان تند و تیز بهنام نمی شود، رو به سویم کرد و گفت: بهارجان بریم بیرون باید باهات حرف بزنم.
قدم جلو نگذاشته بودم که صدای پر درد بهزاد در خانه پیچید.
-من جنازه ی بهارم به اونا نمیدم عمو من و دیونه نکنید.
نمی دانستم چه شده که بردارانم آن گونه خط و نشان می کشیدند، با دست عمو احمد که وسط کتفم نشست از خانه بیرون رفتیم.
با من چه کار داشتند؟...
روی پله نشسته بودم و به عمو نگاه می کردم. کمی طول کشید تا چیزهایی که می خواست بگوید را جمع بندی کند، او هیچ گاه بی گدار به آب نمی زد.
کنارم روی پله نشست و به چشمانم خیره شد.
-این جنگ و جدل و دعواهایی که بین ما و اون خانواده هست برای امروز و دیروز نیست، پنج ساله که اونا خون به جیگر من کردن!

پنج ساله که بالا و پایین حرفاشون اینه محمود پدرشون رو کشته، این حرفا واقعیت نداره... اما...اما من کاری به کارشون نداشتم، گفتم جوونن خامن می گذره.
آب دهانش را قور و کمی مکث کرد.
چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم، اصلا مگر چیزی پرسیده بودم که او اینگونه داشت برایم کالبد شکافی می کرد؟! آن هم آن قدر بی مقدمه و بی حاشیه...!
-بعد سال ها که دیدن من پا به پای حماقت هاشون نمیدم اومدم سراغ برادرات، بارها بهشون گفتم این بچه بازی ها رو کش ندن اما کو گوش شنوا؟!
اوضاع بهم ریخت عمو جان، قبلا در حد چند تا کار خرابی تو کارگاه و سوزوندن محصولات باغمون بود اما الان کار کشیده شده به ناموس و خون...
گردنم را کج کردم و در حرف هایش دقیق شدم.
-دو روز پیش بهنام و بهزاد رفته بودن اون پسره رو بکشن...
وقتی من فهمیدم دیر شده بود خیلی دیر، رسیدم بهزاد رو تو خون پیدا کردم، بهنامم که با اون وضع کاری از پیش نمی تونست ببره. اینارو میگم که بدونی چقدر وضعیت بهم پیچیده، میگم که نگی عمو منو چشم بسته اجبار می کنه. خوب گوش کن دخترم، تو عین دختر خودمی ولی این کار باید داره، میگم باید داره چون اگه تو قبول نکنی یکی از برادرات میمیره، این خون و خون ریزی تا آخر ریشه مون رو می سوزونه... به حرفی که میزنم فکر کن اما نه با قلبت بلکه با عقلت باشه عموجان؟
دست هایم را در هم گره کردم. هنوز گیج می زدم، این حرفا چه دخلی بر من داشت؟!

-باید دختر به دختر کنیم... که هر دو طرف به خاطر این وصلت و این فامیلی دیگ دست از دعوا بکشن. می فهمی چی میگم؟

گنگ سر تکان دادم و او این حرکت از روی شُکم را بنای نفهمیدنم کرد.

-باید عروس اونا بشی، خواهر اونا هم زن یکی از برادرات...

بی هوا از جا بلند شدم که عمو نیز دست روی نرده گذاشت و بلند شد.

با لکنتی که دچارش شده بودم لب زدم: غ...غیر...ممکنه...م...ن...من نم...ی..تونم...

صدای خان جون از پشت سرم بلند دلم را پاره کرد.

-پس باید رخت سیاه آماده کنیم مادر، این دعواها آخرش به مرگه. برادرات آروم نمی شینن.

دستانم را بالا بردم و روی صورتم گذاشتم. بهنام و بهزاد نیز به آن مهلکه پیوسته بودند با این تفاوت که آن ها به شدت مخالفت می کردند.

بهزاد که از درد به خودش می پیچید، هنوز هم غرشش مو بر تنم سیخ می کرد.

-من حرفم و زدم این دختر نه فردا و نه هیچوقت دیگه پا تو خراب شده ی بچه های پرویز نمیزاره.

نمی دانم چرا در این میان کسی نامی از عباس نمی برد، اصلا مگر می شد دختر نشان کرده را به کسی دیگر بدهند؟!

بهنام افکارم را روی زبان آورد، اما نه به زاری درونم، بلکه با فریاد.

-چطور انقدر راحت میگی باید عروس اونا بشه عمو؟ تا دیروز بهار عروس خودتون بود

چه جالب که یه روزه همه چیز رو فروختید...!
عمو داغ کرده با قدم های بلند جلو رفت و تا خان جون میانشان برود دستش روی صورت بهنام نشست. ترسیده دست روی دهانم گذاشتم و به دیوار کنار اتاق تکیه زدم.
-من بی غیرت نیستم پسر حواست به حرفات باشه، من اگه صلاح شما دوتا احمق و نمی خواستم بهار عروس خودم بود، چیکار کنم دست و پاهام بستس یه شهر از دستتون عاصی شدن. هروز جنگ، دعوا، عربده کشی... بچه بازیی که شروع کردید آخرش ختم شد به بدبختی خواهر خودتون...
او فریاد می زد و من دعا می کردم کسی حرف هایش را نشنود. کاش اصلا آن مهمان ها هنوز در خانه بودند. در آن اتاق نمور و تاریک ماندن را بیشتر ترجیح می دادم تا بیرون بیایم و حقیقت بی رحمانه بر صورتم کوبیده شود.
با صدای خان جون که آرام "ای وایی" زیر لب گفت و از پله ها بالا رفت، مسیرش را با چشمان تر شده ام دنبال کردم. مقابل بهزاد که روی زمین در خودش جمع شده بود، زانو زد و با نوایی زار صدایش کرد.
-بهزاد؟
بهنام به سوی شان رفت.
-چیشده؟ خوبی؟
بهزاد مغرور مانند همیشه با همان اخم هایش که جرئی از صورتش بود، سری تکان داد و با تمام قوایش سعی در بلند شدن کرد.

نگران حالش بودم، بلند شدم که صدای عصبی عمواحمد همه یمان را میخکوب کرد.
-باشه سید باشه، تا آخر هفته بهم فرصت بده خودم حلش می کنم.
گوشی را قطع کرد با قدم های بلند برای کمک به بهزاد رفت. من اما همان جا ایستاده بودم. پاهایم توان نداشت، دیگر کشش این چیزها را نداشتم. بر خلاف نگاه های خیره ی بهنام، چشم از او گرفتم و پشت به آنها روی سکوی کوچک کنار شیر آب نشستم.
چه چیزی را قرار بود حل کند؟
زانوانم را در آغوش کشیدم و اهمیتی به آن ها که هنوز هم با هم بگو مگو داشتند، ندادم.
افکار مختلف بر سرم هجوم آورده بود و دیگر اشکی از چشمانم نمی آمد. گویا در خلا بودم که ریشه ی احساساتم خشک شده بود.
دست درون موهایم بردم و چنگی بینشان زدم. صدای بحث بهزاد و عمو سر به فلک کشانده بود، متعجب بودم چگونه زهرا خانم و بقیه همسایگان که همیشه ی خدا سر از کار یک دیگر سر در می آوردند حالا بی صدا بودند و خبری ازشان نبود.
با صدای در حیاط از جا بلند شدم. کسی که پشت در بود گویا عجله داشت که هم در را می کوبید و هم دست روی زنگ گذاشته بود. چادر خان جون را از روی نردها برداشتم و منتظر ماندم تا کسی بیرون بیاید. در قوانین این خانه در باز کردن برای منی که دختر بودم غدقن بود، آن هم این وقت شب!
از خیلی از چیزهای ساده و بی آلایش محروم بودم.

با بیرون آمدن بهنام، چادر را روی سرم انداختم. با همان عصا و دست و پای گچ گرفته خودش را تا لبه ی ایوان کشانده بود، سر حد تلاشش بود.
پشت در ایستادم و آرام پرسیدم: بله؟ کیه؟
صدای عمه لیلا دستان یخ زده ام را مشت کرد. همان او را کم داشتم که اضافه شد!
در را باز نکرده خودش را در حیاط انداخت.
-چی شده چه خبره؟
در را کامل باز کردم که شایان و آقا جعفر نیز وارد شوند، برخلاف تصورم زن عمو نیز همراهشان بود.
سلام آرامی دادم که بی جواب ماند. با قدم های بلند وارد خانه شدند و من نیز به اجبار پشت سرشان به راه افتادم. دیگر آن خلوت نصفه و نیمه را هم نداشتم.
ورودشان به خانه با سرو صدای عمه همراه بود، چنان صدا روی سرش انداخته بود که دهانم از ادا هایش باز مانده بود. گام هایش به سوی بهزاد رفت و سفت و سخت در آغوشش کشید.
-الهی عمه فداتشه خوبی؟
بهزاد گره ی پیچ در پیچ ابروانش را باز کرد و با ملایمت گفت: خوبم عمه ممنون.
زن عمو و جعفر آقا نیز جویای احوالش شدند اما مگر صدای عمه می گذاشت حرف هایشان را بشنوم. یک کلمه از دلشوره و نگرانی اش برای بهزاد و بهنام می گفت و ده کلمه از سفرشان به کیش...!

کلافه نفسم را بیرون دادم و شربت بهار نارنج را در لیوان های پایه دار ریختم.
در آخر سینی را مقابل بهنام که بی حرف گوشه ای نشسته بود، گرفتم که بی حوصله گفت: نمی خورم.
بهزاد هم مصرانه در برابر خوردن مسکن خودداری می کرد، از وقتی به یاد داشتم از هر گونه قرص و دکتری فراری بود. کنار بهنام به دیوار تکیه کردم که عمو سری از پچ پچ های زن عمو نرگس تکان داد و با چهره ی برافروخته دست بر محاسنش کشید. عمو جعفر برای اولین بار در جمع های خانوادگی لب باز کرد و با چهره ای که سعی می کرد جدی باشد، گفت: حاج احمد بالاخره چی شد؟ اهالی شورا چیکارت داشتن؟
عمو زبانش را در دهانش چرخاند.
-والا چی بگم... آخرش هر کاری کردم این نااهل ها از خر شیطون پایین نمیان نه این دو تا پسر، نه پسرای پرویز، حرفشون شده کشتن...
سید گفت تنها راهش اینه دختر به دختر کنیم...مگه این که اینجوری این نادونا عاقل بشن.
دست هایم را در هم پیچانده بودم و سعی می کرد سرم را بالا نیاورم ، نگاه کنجکاوشان حالم را بد می کرد.
زن عمو بالاخره سکوت را شکست.
-یعنی بهار...
ادامه ی حرفش را نیمه تمام گذاشت که مانند همیشه عمه پی اش را بگیرد.

-آره دیگه زندداش جز بهار که دختر دیگه ای نداریم!
بهزاد بی ملاحضه صدایش را بالا برد.
-من جنازه ی خواهرمم به اون لاشخورا نمیدم.
ترسیده از بحث هایشان بیشتر در خودم جمع شدم.
البته بحثی هم ادامه نیافت، بهنام و بهزاد شمشیر از رو بسته بودند و همان نه گفتنشان مرحم ترس های نحفته در وجودم بود.
بوی شامی در خانه پیچیده بود. عمه لیلا و زن عمو نرگس تلاش برای درست شدن جو می کردند، اما بهنام و بهزاد حرف شان یکی بود. جنازه ی مراهم به آن پسره ی به قول خودشان یک لاغبا نمی دادند.
گوشه ای از پذیرایی نشسته بودم و بی توجه به پچ پچ های عمه و زن عمو، به در و دیوار چشم نگاه می کردم. خان جون هم با عمو و جعفر آقا صحبت می کرد.
هر حرفی در میان بود الا حرف عباس و من.
خودشان را به کری و کوری زده بودند یا می خواستند من شرم و حیا را کنار بگذارم و نام عباس را بر زبان بیاورم، چه می کردم وقتی او بی خبر بود؟
در ذهنم افکار خوف آوری چرخ می خورد. این که با یک پیام و یا زنگ می توانم عباس را خبر دار کنم، شاید او می توانست مرا از این جنجال برهاند. لعنتی ها چرا یادشان رفته بود در همین خانه بارها و بارها نامان را کنار هم گذاشته بودند و برایمان رویاهای زیبا پرورانده بودند.

چه آسان همه لب به هم دوخته بودند، لابد اگر عصبانیت بهزاد و بهنام را نمی دیدند برایم کل هم می کشیدند.
حرف های خان جون مانند ناخن کشیدن روی دیوار، اعصابم را متشنج می کرد، پایش را در یک کفش کرده بود که نباید مردم بدانند این ازدواج برای چیست و حتما باید جشن بگیرم و سور و سات به کا کنیم.
حرف ها و کارهایش را درک نمی کردم. او در کدام دنیا سیر می کرد که حواسش به اشک هایم نبود؟ بیشتر از اشک ریختن باید انجام می دادم تا بفهمند نمی خواهم زندگی ام نابود شود؟!
بهنام آدمی نبود که زود از کوره در برود اما حالا چنان غرشش در خانه پیچید که همه از جا پریدند.
-تمومش کنید دیگه...
شورش و در آوردید من میگم نره شما میگید بدوش؟!
اون پسره یه رذله من خواهرم دستش نمیسپرم، بس کنید!
عمو احمد که تاب نه شنیدن را نداشت تک خنده ی عصبیی کرد و گفت: تو تصمیم گیرنده نیستی پسر، بشین سرجات.
این بار بهزاد بود که از پس اندوه اش کلمه به کلمه از حرفش را فریاد زد.
-من در به در دنبال اون لعنتی ام که خونشو بریزم شما چی دارید برا خودتون می برید و می دوزید؟

خان جون می دونی داری بهار و خونه ی کی می فرستی؟ آره می دونی؟
خان جون به سوی بهزاد که دست روی پهلویش گذاشته بود، برگشت و با بغضی نهفته در حرف هایش گفت: هر کی که هست باشه، من تحمل خون و خونریزی ندارم...نمی تونم بشینم و ببینم باز یکی بیاد بگه پسرت بیمارستانه... تحمل ندارم!
باورم نمی شد، خان جون برایش مهم نبود؟! یعنی اهمیتی نداشت آن پسر یک دیوانه ی به تمام معنا بود که در این چند شب در کابوس هایم خونسردانه جولان داده بود؟! دست روی سینه ام گذاشتم تا راه نفسم باز شود.
عمه لیلا ادامه ی حرف های خان جون را گرفت و بی رحمانه بر تن بی کسم تازید.
-اون پسر هر کی که هست فقط می تونید بهار و بدید بهش، شاید شماها یادتون رفته اما نصف این شهر می دونن چه خبری تو قبرستون افتاده، هیچ کس دختری که در عرض چندماه اسمش بارها نقل دهن مردم بوده رو نمی خواد. حتی خودی ها...!
گفت و ابرویش به سوی زن عمو نرگس نشانه گرفت. آن همهمه در آنی خاموش شد. گوش هایم سوت کشید.
از بلندای رویاهایم بی رحمانه بر زمین کوبیده شدم، زیر پای احساسم ناگهانی خالی شد.
صداها در مغزم راه افتادند و دستانم روی گوش هایم نشست تا تایید حرف های عمه از زبان زن عمو را نشنوم.
غیظ کرده بود. غرید: آره راست میگه والا هیچکس دنبال بی آبرویی نیست، عباس

هم...
تاب نیاوردم. خودم را در اتاق انداختم و در را کوبیدم.
بی چاره وار دست روی دهانم گذاشتم تا هق هقم به گوششان نرسد. می لرزیدم.
دستام را زیر دندان بردم و چشم فشردم. چقدر فریاد زدن دلم می خواست!
دوست نداشتم گوش هایم چیزی را بشنود که قلبم باورش نداشت. این آدم ها چه مرگشان شده بود، من چه کرده بودم که مرا لایق هیچ چیز نمی دانستند؟
عمه و زن عمو خوب خان جون را از حرف هایشان پر کرده بودند، بیچاره من که تنها و سردرگم بود. وسط اتاق چمپاتمه زدم و سرم دردناکم را روی موکت قهوه ای رنگ اتاق گذاشتم.
باید کاری می کردم، سکوت من به آن ها جرئت داده بود که این گونه برایم تعیین تکلیف کنند اما خود سرخورده ام را می شناختم عرضه ی هیچ کاری را نداشتم.
با ورود شخصی به اتاق سرم را بلند کردم. بهزاد بود.
خمیده و دست به پهلو راه می رفت. نشستم و از خجالت دست روی صورتم کشیدم.
سعی می کرد دردش را پنهان کند اما سگرمه هایش بیشتر از درد در هم پیچیده بودند تا نماد اخم و عصبانیت.
-گریت برای چیه؟
به یقه ی تیشرت خانگی اش زل زدم و با صدایی گرفته گفتم: من نمی خوام داداش...
دستش را جلو آورد و چانه ام را بین انگشت شصت و اشاره اش چفت کرد.

-مگه کسی مجبورت کرده؟ اصلا مگه من همچنین اجازه ای میدم؟
دلخوش شده از لحن محکمش لب تکان دادم.
-یعنی...
سر تکان داد و از بین دندان های کلید شده اش گفت: تنها چیزی که اون عوضی بهش میرسه مرگه.
دستش را در دستم گرفتم و نالیدم: نه داداش تو رو خدا نه...
اینجوری خودتم میری زندان، بیخیال شو. اصلا...اصلا از اینجا بریم.
چنان به سویم چشم چرخاند که از ترس عقب کشیدم.
-چرا داری چرت و پرت میگی؟ روپیشونیم بزنم بی غیرت بزارم برم؟
برم که بشینه همه جا بگه با خواهرش چیکار کردم و رفت؟
او جوش غیرت و مردانگی اش را می زد و من از شرم نمی توانستم مانند خودش بگویم اگر آن نامرد را تکه تکه هم بکند باز یاد و خاطره ی دستانش از تنم پاک نمی شود.
کمی جابه جا شد و با همان اخم هایی که جزء جدا نشدنی صورتش بود، نگاهم کرد.
-انقد گریه نکن آخه از چی می ترسی؟
آب دهانم را قورت دادم و خودم را به سمتش کشیدم. سرم را با احتیاط روی سینه اش گذاشتم، بهزاد اخمو دل رحم شده بود؛ همانند کودکی هایم نازم را می کشید.
دستش را دور شانه ام پیچاند و با خنده گفت: چقدر دخترا لوسن!

حرفش را نشنیده گرفتم و بیشتر در آغوش امنش دنبال آرامش گشتم. آرامشی که به یک باره گمش کردیم، اصلاً این هیاهو چه بود وسط سکوت خوش آهنگ زندگیمان خودنمایی کرد؟

دستش را نوازش وار روی بازویم می کشید و من لبریز شده بودم از بردرانی که همچو شیر پشتم ایستاده بودند، چگونه بخاطر خودم چشم می بستم روی عواقب کارهایشان؟ می شد در پی زندگی خودم باشم و بهزاد و بهنام را جسورانه به جنگ سرنوشت بفرستم؟

غریبانه دلم از نداشتن پدر و مادرم لرزید. لااقل اگر بودند راه چاره ای می شدند...

با تکان آرامش، سرم را بلند کردم و نگاهم به کف دست خونی اش افتاد. شتاب زده دستش را گرفتم.

-وای داداش زخمت!

ناله ای زیر لب کرد و کمی تکان خورد. دستم را که برای بالا زدن تیشرت سبز رنگش برده بودم را کنار زد.

-هیش! پاشو برو از تو ماشین اون نایلون سیاهه رو بیار پانسمانش و عوض کنیم.

سریع بلند شدم و بی دقت دستم را دراز کردم تا در را باز کنم که غرید: شالتو بکش رو سرت!

لبم را زیر دندان بردم. با باز شدن در نگاه آقا جعفر و عمو به سویم چرخید.

شرم زده چشم چرخاندم و با دیدن سوییچ روی تاقچه به آن سو رفتم.

-کجا؟
دمپایی ها را با پا زدم و به بهنام که قصد وارد شدن به خانه را داشت گفتم: برم از ماشین داداش بهزاد وسیله بیارم.
عصا را زیر بغلش جابه جا کرد و به سمت نردها رفت.
-برو من اینجا وایستادم.
عمه لیلا و زن عمو نرگس کنار باغچه روی سکوی سیمانی نشسته بودند و پچ پچ می کردند. گویا در خانه نمی توانستند به این صراحت غیبت بکنند!
توجهی به نگاهشان نکردم. از حیاط بیرون رفتم، ماشین بهزاد گوشه ی دیوار حیاط مان پارک بود.
دستم را روی دکمه ی کوچک فشردم که صدای تیک درها بلند شد.
طبق گفته ی بهزاد نایلون مشکی رنگ را چنگ زدم و بعد قفل شدن درها به راه افتادم، اما صدای موتوری که فاصله ی زیادی با من نداشت به قدم های لرزیده ام سرعت بخشید.
با شتاب خودم را داخل حیاط انداختم و در را کوبیدم. نفس نفس می زدم و شرشر عرق از تیغه ی کمرم راهش را گرفته بود. پشت پلکان بسته ام پسری را می دیدم که بی پروا به موتور سیکلت خوش نمایش تکیه زده بود و قیحانه نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و با باز شدن چشمانم بهنام را مقابلم دیدم.
-کی بود؟

نایلون را میان دستانم فشردم و سری تکان دادم. کنارم زد و با زحمت در را باز کرد و سرکی در کوچه کشید.

-کسی نیست اون بیرون، چت شد!

سرم را به طرفین تکان دادم و زبانم را به کار انداختم.

-هیچکی نبود.

حرفم را گفتم و به سمت خانه رفتم اما بهنام دست بردار نبود.

-اگه نبود چرا ترسیدی؟

هنوز تنم می لرزید، خودم را به نشنیدن زدم و وارد خانه شدم. نگاه عمو به سمتمان چرخید.

-چه خبره؟

زن عمو و عمه لیلا که پشت سرمان بودند، وارد خانه شدند. کشش آن که بمانم و جواب پس بدهم را نداشتم با سری به زیر افتاده به سمت اتاق رفتم که عمو به بهنام توپید.

-چی گفتی بهش؟!

در را نیمه بستم تا صدایشان را نشنوم اما مگر صدای بلند زن عمو و عمه لیلا این امکان را می داد. بهزاد چشمانش را بسته بود و به دیوار تکیه زده بود.

بالش را کنارش گذاشتم و آرام صدایش زدم.

-داداش...دراز بکش بزار پانسمانت وعوض کنم.

چشمانش را نیمه باز کرد و با حرکتی ناگهانی خودش را روی زمین دراز کش کرد و سرش را روی بالشت گذاشت. چهره ی مردانه اش از درد در هم فرو رفت.
تیشرت را بالا زدم و با دیدن پانسمان خونی، لرزی بر تنم وارد شد.
-چه خبر بود؟
چسب را با احتیاط از روی پوستش بلند کردم و جواب سوالش را دادم.
-هیچی داداش بهنا...
با باز شدن در و وارد شدن بهنام سکوت کردم.
بالای سرمان ایستاد و خشمگین گفت: سوال که می پرسم در نرو جواب بده.
بهزاد سرش را از روی بالشت بلند و با ابرویی بالا رفته گفت: چی شده مگه؟
خودم را مشغول پانسمان بهزاد کرده بودم و حرفی نمی زدم.
بهنام تکیه به عصایش زد و گفت: رفت کوچه صدای موتور اومد بدو اومده تو حیاط هر چیم میگم کی بود؟ چیشد؟ منو می پیچونه!
بهزاد کمی خیره نگاهم کرد و در آخر با گفتن: ولش کن. ماجرا را ختم به خیر کرد.
البته این روزها خیری نبود که گریبانم را بگیرد، هر چه که بود شر بود.
بهنام که کلافه شده بود غرید:
-گندش بزنن این زندگی و آخه چخبره...
با رفتنش، تیشرت بهزاد را پایین کشیدم و دستانم را بالا نگه داشتم تا مبادا لباس هایم کثیف شوند، بوی بتادین حال بدم را بدتر کرده بود.

با بیرون آمدنم خان جون که وسط پذیرایی بلاتکلیف ایستاده بود، به سمتم آمد.
-بهار مادر چیشده؟
خودم را به کوچه ی علی چپ زدم و دستانم را بالا آوردم.
-هیچی پانسمان داداش بهزاد و عوض کردم.
مجال حرف زدن ندادم و به سمت حیاط رفتم. بهنام روی پله نشسته بود و نفس های بلندش نشان از عصبانیتش می داد.
دستانم را زیر شیر آب گرفتم و خنکای آب جلای گر گرفتی تنم شد.
نگاهم را به صورت بهنام دوختم. او هم نگاهم می کرد، دو جفت چشم مشابه در تاریکی یک دیگر را کنکاش می کردیم.
روی پله کنارش نشستم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم. پر بود از آن ستارهای ریز و درشت که خان جون می گفت هر کدامشان برای یک نفر است.
مانند همیشه دنبال جفت ستاره ای گشتم که کنار هم باشند، یکی من و دیگری دلداری که نمی دانستم حالا کجاست و چه می کند.
-چرا تو خودتی؟
به سویش چرخیدم و بی اراده بغض ریشه کرده در گلویم خودنمایی کرد. گه گاه حرف لازم نبود نگاه ها گویا بودند. بعد از سکوت نه چندان کوتاهی گفت: بهت قول میدم همه چی به خوبی تموم بشه.
مردمک لرزانم را در صورتش به چرخ در آوردم.

-کاش اصلا از اولش این ماجراها پیش نمیومد!
دست سالمش را روی دستان نم زده ام گذاشت.
-خودم کاری میکنم که انگار از اولم هیچی نبوده و نشده.
چه خیالاتی داشت، نکند او هم مانند بهزاد در پی ریختن خون بود؟! هنوز در فکرهایم قوطه ور بودم که زبان باز کرد.
-تو به هیچی فکر نکن خودم فردا میرم راست و ریسش می کنم.
دل شوره از همان لحظه به جانم افتاد، بعد از کمی نشستن خان جون با فریاد صدایم زد.
خم شدم و از کابینت کنار یخچال لیوان دسته دار را بیرون کشیدم و با عجله زیر شیر آب گرفتم. خان بی طاقت نامم را خواند.
-بهار مادر عجله کن.
با قدم هایی بلند جعبه ی قرص را به دست گرفتم و وارد اتاق شدم. بهزاد چهره اش در هم رفته بود و از درد ناله می کرد.
خان جون اشک هایش را پاک کرد و قرص و لیوان را از دستم بیرون کشید.
-بهزاد پسرم پاشو یه مسکن بخور. آخه مادر با این حالت چرا رعایت نمیکنی؟ کی شماها سر عقل میاید آخه!
عمو که گوشه ی اتاق با اخم هایی گره کرده ایستاده بود، خشاب قرص را از دست خان جون کشید.

-نباید قرص بخوره مادر من.
با تعجب به عمو نگاه کردم که قبل از این کسی حرفی بزند، خودش ادامه داد.
-برای آزمایش نباید قرص های مرفین دار بخورن.
دستانم مشت شد و دندان هایم را به هم فشردم. چرا رهایمان نمی کرد؟ کدام آزمایش! مثل این که مرغ عمو یک پا داشت.
صدای بهنام که در پذیرایی بود، در خانه پیچید.
-تمومش کن عمو، تمومش کن نذار همین الان پاشم برم گردن اون بیشعورا رو بشکنم چرا بیخیال نمیشی آخه!
عمو که شمشیر از رو بسته بود، تهاجمی از اتاق بیرون رفت و خان جون و عمو جعفر برای جلوگیری از دعوا به دنبالش رفتند. بهزاد سعی در بلند شدن داشت که عمه لیلا زیر بازویش را گرفت و با صدایی که بغض در آن لانه کرده بود، گفت: کجا میری آخه عمه جان، همین الان با عموت حرفت شد بری بیرون باز یچیزی بهت میگه.
زن عمو به طرفداری از عمو گفت: بشینید سرجاتون آخه شماها چتون شده؟ اون احمد بیچاره داره سعی می کنه خون و خون ریزی نباشه شما دو تا برادر شدید آتیش بیار معرکه... خوبه که پدر شما زده پدر اون بدبختا رو کشته!
حرف نیش دارش هر سه یمان را کفری کرد و این بار عمه برخلاف سایر زمان ها سینه سپر کرد برای حمایت از پدرم، پدری که جای خالیش این روزها بیش از پیش خودنمایی می کرد.

-چی میگی زندااش برادر من قاتل نبود، حواست به حرف هات باشه.
بهزاد به سختی از جا بلند شد و بی توجه به بگو مگوی عمه و زن عمو بیرون رفت.
برای ثانیه ای تمام وجود طلب فریاد کرد. خسته شده بودم تحمل نداشتم دیگر این ماجراها تمام قوایم را گرفته بود.
دل نگرانی ام اجازه نداد در اتاق بمانم و نسبت به صداهای بلند شده یشان بی تفاوت باشم.
عمه و زن عمو هم بیرون رفته بودند، گوشه ای ایستادم و نظاره گر همهمه مابین شان شدم.
بهنام در چند قدمی عمو ایستاده بود و با صدایی که از عصبانیت می لرزید، گفت: عمو دختر خودتم بود همین جوری راحت می گذشتی؟ آخه مگه زورکی هم میشه دختر شوهر داد؟!
عمو که گویا دیگر حوصله ی این بحث ها را نداشت، غرید: شماها هنوز بچه اید، من ده تا پیرهن بیشتر پاره کردم میدونم صلاح کار کجاست.
بهزاد پوزخندی زد.
-لابد صلاح کار اینجاس بهار و دستی دستی بدبخت کنیم!
عمو میان هر دو برادرم ایستاده بود، کلافه و ناچار دستش را روی صورتش کشید.
-هر چی من میگم شما زبون آدمی زاد نمی فهمید، این دختر قراره عروس بشه بره حالا چه فردا چه ده سال دیگه.

این بار نوبت بهنام بود که حرف بپراند.

-اره اون که صد البته اما درد من اینجاس تا دیروز عروستون بود امروز شده این دختره، جالبه بخدا! کاش بدونم چه نفعی می برید از این بدبختی که نصیب به قول خودتون این دختره می کنید...

این بار زن عمو و خان جون هم به میانه ی بحث رفتند.

-خجالت بکش بهنام، مادر اون عموته.

زن عمو کنار خان جون ایستاد. با آن قد کوتاه و بدن نیمه چاقش اخم در هم کشاند.

-چه عروسی چه کشکی شماها چرا گیر دادید به پسر زبون بسته ی من؟ من بمیرمم نمیزارم...

فریاد عمو نطق زن عمو را کور کرد. چنان چهره اش سرخ بود که احساس می کردم توانایی این را دارد که همه را با آن چهره ی غضب آلودش به هلاکت بکشد. کم آدمی نبود که حالا از دو پسر بچه حرف بکشد. پسر کد خدای شهر بود، هنوز هم با گذشت سال های سال نام ولی خان که معروف بود به جدی و سرسخت بودن، بر زبان ها می چرخید. پسر آن پدر باید این گونه اخم هایش خریدار می داشت. زهر نگاهش را به تک تکشان دوخت و در آخر بر روی صورت وحشت زده و گریانم ثابت ماند.

-فردا صبح حاضر باش میریم آزمایشگاه، اگه می خوای این دو تا سر زندگیشون باشن اونم صحیح و سلامت باید بیای اگه نه که با خودته!

رویش را برگرداند و دست روی قلبش کشید. زن عمو با دو برای عمو آب آورد و بهزاد

پر سوال نگاهم کرد. چه می گفتم! اصلا مگر عمو جای حرفی گذاشت دل آشوبم را به هم زده و در نظر خودش برایم دو راه انتخاب گذاشته بود. اما هر دو راهی که برایم پسندیده بود، نابودم می کرد.
اگر این دعوا و کشمکش ها بیشتر میشد، اگر چاقو این بار در پهلو نه و در قلب یکی از دو طرفین می نشست چه؟ یا هر اتفاق دیگری...آن موقع چه بر سرم می آمد؟
سرم در حال انجار از فکرهای بی امان بود و هر کس گوشه ی نشسته بود. عمو جعفر دست شایان را گرفت و بعد پچ پچی که با عمه کردند با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفتند. بود و نبودش خیلی هم مهم نبود، او تماماً زبانش در گرو عمه بود.
بهنام بعد از رفتن آن ها، بلند شد و از خانه بیرون رفت. هیچ کس پا پی اش نشد، همه دیگر خسته بودند از بحث ها که سر و ته ای نداشت.
زانوانم را در آغوش کشیده بودم و دیگر اشکی نداشتم که بریزد. زن عمو و خان جون کنار عمو نشسته بودند و سعی می کردند آرامش کنند. عمه نیز هوای بهزاد را داشت.
نگاه دلگیرم در خانه چرخید.
شب را به سختی به صبح رساندم، البته چه صبحی که نگویم از شکستی که تمام جانم را گرفت.
با صدای زنگ تلفن قاشق چای خوردی را درون ماگ صورتی رنگم رها کردم و به بهنام چشم دوختم. این روزها از هر صدایی هراس داشتم.
همگی نگاه مان به او که به سختی از جا بلند شد، بود . روی صندلی تلفن نشست و

دست روی لب هایش کشید.

-الو؟

گوشی را روی » باشه الان میام « کم کم اخم هایش در هم رفت و در آخر با گفتن تلفن کوبید. قبل از همه عمواحمد زبان باز کرد.

-باز چه خبر شده؟

بهنام سری تکان داد و رو به بهزاد کرد.

-پاشو باید بریم کارگاه.

عمو همراه با بهزاد از جا بلند شد و این بار کمی صدایش بالاتر رفت.

-میگم چه خبر شده؟

بهنام گوشی اش را دم گوشش گذاشت و همان طور که از جا بلند می شد، گفت:

هیچی یه سری بار قرار بود بیاد کارگاه، حالا نه بار اومده نه تلفنشون و جواب میدن.

قضیه مهم بود چرا که بهزاد هم عصبانی شد و هر دو از جا پریدند. عمو که گویا حرف بریم ببینم « هایشان را باور نکرده بود کتش را از روی جا لباسی چنک زد و با گفتن از خانه بیرون رفت. بی حوصله چایی را که شیرین کرده بودم را » باز چه گندی زدید کنار گذاشتم و شیر محلی را در لیوان ریختم. تنم بوی عرق می داد بعد از جمع کردن سفره مشغول تمیز کردن خانه شدم. در این چند روز حسابی همه چیز بهم ریخته بود. شلنگ را زیر بوته ی گل های یاس گذاشتم و با دو گام خودم را عقب کشیدم که مبادا مورد گزند زنبورها باشم. نگاهم را بالا و پایین چرخاندم و انگشتم را دور تار موی

رها شده از کنار شقیقه ام پیچاندم. دم دمای ظهر بود و گرمای اواخر مردادماه حوصله ام را سر برده بود. نگاه جویاگرم روی دوچرخه ی کودکی هایم که بالای پشت بام انباری بود، ثابت ماند. هنوز هم فرمان کوچکش شکسته بود. گردنم را خم کردم و انگشت کنار لبم گذاشتم. خاطره ی آن روز پاییزی در سرم جولان داد و لب هایم بر خلاف آن روزها انحنای لبخند گرفت.

اوایل مهرماه بود، همش پنج یا شش سال داشتم، بابامحمود برای آن که بهانه ی مدرسه نرفتنم را رفع کنند برایم دوچرخه خریده بود. همان دوچرخه ی صورتی رنگم که حالا بالای پشت بام انباری خاک می خورد.

پریسا دختر دایی فلاح با لجاجت می خواست روی ترک دوچرخه ام بنشیند و من او را همراه خود سواری دهم . کودکی بود و عالم حسادت، به بهانه ی این که دوچرخه فقط برای من است، او را به گریه انداخته بودم و اجازه ندادم انگشتان تپل و پفکی شده اش دوچرخه ام را لمس کند. بابا دوچرخه را روی ایوان گذاشته بود که از مدرسه آمدم در دید رس نگاهم باشد. هیاهو و هیجان در جانم بود، روی صندلی نرم کوچکش نشستم و پدال هایش را به سختی فشردم. تا لبه های ایوان آمده بودم که خان جون وارد خانه شده بود و پریسا که بزرگ تر از من بود، عقل ناقصش آن قدر پیشروی کرده بود که دستان تپل و بزرگش را به پشتم بکوبد. میان قهقهه های پر لذتم همراه با دوچرخه از بالای ایوان به حیاط پرت شدم و درد و کوفتگی بدنم و تحمل بیمارستان بدبویی که مجبور بودم تا صبح در آن سر کنم شد سوغاتی دایی و دختر دایی که دیگر از آن سال به بعد هیچگاه آن ها را ندیدم تا وقتی که در مراسم ختم بابا دایی را سرحال تر از قبل

دیدم، اما آن قدر از دست دادن بابا برایم سنگین بود که مجال احوال پرسی ندادم و از کنارشان گذشته بود، بعد از آن هم باز رفتند و حاجی حاجی مکه...
صدای کوبیده شدن در، مرا از اوهام آن روزها بیرون کشید. قدم هایم به سمت در را تندتر کرد. شاید بهنام یا بهزاد بودند اما با باز کردن در گیج و منگ شدم.
خودش بود، دیدنش هزاران حس را به وجودم انداخت. هیجان، ترس، استرس، وحشت!... وحشت، بیشتر وحشت کردم به خصوص وقتی که با حرص دستش را روی در کوبید و فریاد زد:
-حاج احمد بیا بیرون!حاجی...
کسی پشت سرش بود و سعی داشت او را از عقب بکشد اما مگر این غول بی شاخ و دم را می شد تکان داد. اصلا چه مرگش بود، باز چه کسی آتش این دعوا را این چوب کاری کرده بود؟!
زن عمو و عمه لیلا هراسان خودشان را به حیاط رساندند. هر دو به مانند من گیج و حیرت زده بودند.
بالاخره عمه لیلا جلو آمد.
-چه خبره؟ چیشده؟
وقتی به جای جواب به عمه بار دیگر دستش را به در کوبید و بهزاد را صدا زد، غالب تهی کردم. صدایش خش دار بود و از عصبانیت دورگه شده بود.
-بهزاد، بیا بیرون پسر محمود.

گوش هایم از حجم فریاد بلندش صوت اعصاب می کشید و من با تمام وجود می خواستم بروم و دور شوم از او، از هوایی که نفس می کشید و از همه چیز هایی که مرتبط به او بود، قدمی عقب گذاشتم.

وقتی حاصلش از فریاد های بی جا هیچ و پوچ شد، سر خم کرد و صورت سرخ شده از عصبانیتش را مقابل چشمانم به نمایش در آورد.

-اون برادرت کدوم گوریه؟

ترسیده بودم، من از نزدیکی به این مرد خیری ندیده بودم. به یک باره دستانش از روی در کنده شده و کسی او را با شدت به عقب کشید. با هیجان و کنجکاوی خود را جلوتر کشیدم و چشمان درشت شده از حیرتم را به کوچه دوختم، به کسی که بالای سر قاتل جانم ایستاده بود. بهزاد!

نگاهم روی او و حرکات وحشیانه اش بود که همسر فاطی خانم، آقامراد او را عقب کشید. مرد مسنی نیز سعی می کرد، آن مرد را از زمین به پا کند اما چه کسی بود نداند خشم این دو جوان فروکش نخواهد کرد. سر و صدایشان کل اهل محل را بیرون کشانده بود. در چشم بهم زدنی بهزاد از زیر دستان آقامراد بیرون خزید و مشت گره کرده اش را در صورت اویی کوبید که عمویش عمران، عمران گویا سعی داشت متوجه اش کند، کوبید.

متعجب بودم با آن زخمی که داشت چگونه این کارها را میکرد! به ثانیه نکشید که هر دو شروع به زدن همدیگر کردند آن هم با ضرباتی که آشکار بود جای هر کدامشان

روزها تن و بدنشان را سیاه و کبود می کرد.
میان ضرباتشان کلمات رکیکشان در کوچه پیچیده بود و تماشاگران زیادی را برای خودشان گرد آورده بودند.
هر چه دیگران این دو را عقب می کشیدند باز در چشم به هم زدنی دستانشان یقه ی دیگری را در مشت می گرفت. حالا علاوه بر مردان، چند زن هم به تماشای دعوا ایستاده بودند. خان جون دست روی سرش گذاشته بود و روی سکو نشسته بود.
با وساطتت همسایگان بهزاد را از او جدا کردند اما این بار زبانشان روی شاهرگ یک دیگر را نشانه رفت.
عمران، پسری که بر تضاد نامش خراب کردن در وجودش بود تا آبادانی! از روی شانه ی مردی که مدام عمو خطابش می کرد گردن بالا کشید و فریادش در کوچه پیچید.
-بهزاد نمی تونی خواهر خرابتو به من بندازی، این پنبه رو از گوشت بکش بیرون...
جا نخوردم می دانستم که آمده بود آبروریزی کند و باز هم بی رحمانه مرا هدف گرفته بود، خوب می دانست رگ پسران محمود روی تک خواهرشان بود.
دست روی در گذاشتم و سعی کردم تن سست شده ام را بالا نگه دارم. کاش لال می شد و آن طرف فریاد نمی زد و تارهای باقی مانده ی آبرویم را یک به یک از هم جدا نمی کرد. لعنتی نمی دانست که دعوا و کشمکش او با برادرانم یک ربطی به من نداشت؟!
دست عمه روی شانه ام نشست اما من تمام جانم گوش شده بود برای شنیدن واکنش

همسایگانی که از کودکی در کنارشان قد کشیده بودم. در میان فریادهای مسبب بدبختی و بدنامی ام صدای فاطی خانم را که کنار زن عمو ایستاده بود در گوشم زنگ خورد.

-خاک به سرم این پسره چی داره میگه؟

چشمانم اتوماتیک وار روی زن عمو زوم شد. اویی که نمی دانم چه شد که از هزار غریبه هم برایم غریبه تر شده بود.

شانه ای بالا انداخت و چادرش را بالاتر کشید. آقامراد کشان کشان بهزاد را عقب کشید و او را وارد حیاط کرد و با ضرب در را به هم کوبید اما صدای منحوس آن پسر باز هم قلبم را به درد آورد.

-گوش کن بهزاد این دختره رو نمی‌تونی قالب من کنی، نمی‌تونی...

بهزاد که کمر خم کرده بود، خون جمع شده در دهانش را روی زمین انداخت و با قدم هایی بلند به سمت در یورش بده.

-خفه شو.

هنوز پشت در ایستاده بودم و جلو آمدن بهزاد همراه با غرشش مرا به خودم آورد. جلویش ایستادم.

-داداش ولش کن تو رو خدا!

تا می خواست دستانم را کنار بزند عمه از پشت شانه هایش را گرفت و گفت: ولش کن عمه جان، چه مرگتون شده دارید آبروی چندین و چندساله ی همه مون رو به باد

میدید.
بهزاد بی آنکه جوابی بدهد کمی خم شد و دست روی شکمش گذاشت. زخم خوب نشده اش با آن کتک کاری که کرده بود حتما سر باز کرده بود. عمه فرصت را غنیمت شمارد و خودش را ما بین بهزاد و در قرار داد. دیگر سر و صدایی از کوچه هم نمی آمد.
-بیا برو تو خونه حالت خوب نیست.
چشمان برزخی بهزاد چند دقیقه ای صورت رنگ پریده ام را رصد کرد. دندان هایش را روی هم چفت کرد.
-نمی شنوید حرفاشو؟ داره به خواهرم تهمت می زنه چجوری از فردا دهن این مردم و ببندم.
عمه لیلا که کلافه بود، گفت:
-پسرم هر کی که باد بکاره طوفان درو میکنه دیگه، نکنه انتظار داشتی آخر دعواهاتون براتون گل ریزون کنن؟ تو اول دست رو ناموس و آبروی اونا گذاشتی...
بهزاد سرخ شده از عصبانیت قدمی عقب گذاشت که عمه ادامه ی حرف هایش را قطع کرد.
بهزاد کم کم گام های آرامش تند شد و از کنار آقا مراد و فاطی خانم گذشت و با کوبیدن در اتاقشان خودش را از نگاهمان دور کرد. برای باز چندم با خودم تکرار کردم حقش نبود همه چیز گردن او بیافتد.

زانوانم را در آغوش کشیده بودم و تکاپوی بی حاصل عمه را شاهد بودم، ساعت از چهار عصر هم گذشته بود و خبری از بهنام و عمو نبود، گویا هنوز اخبار به دستشان نرسیده بود.

بهزاد هم بعد از آن عصبانیت دم ظهرش دیگر از اتاق بیرون نیامده بود. خان جون بخاطر مصرف قرص دراز کشیده و زن عمو با زنگی که تلفنش خورده بود با عجله به خانه یشان رفته بود. صدای باد تنها چیزی بود که سکوت خانه را می شکست. عمه کلافه از جا بلند شد تا برای شام تدارک ببینید. کمی خودش را از بالای اپن جلو کشید.

-پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن، گریه نکن عمه جان خدا ذلیلش کنه که دست گذاشته رو آبروی تو.

دست روی صورتم کشیدم و به سمت حمام رفتم. شاید آب سرد می توانست التهاب سوزان وجودم را آرام کند.

دوش کوتاهی که گرفتم تا حدوی ذهنم را آرام کرد اما نمی شد اصلا مگر فراموشم می شد چگونه مردی در میان زندگی ام افتاد و ناجوانمردانه آبرویم را سیبل بی رحمی هایش قرارد داده بود.

نفس های آرام خان جون در تنهایی ام بال و پر می زد. کنار میز تلویزیون نشستم و مشغول خواندن رمان شدم.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود با ضربه ی آرامی که به پایم خورد از جا پریدم و

گوشی کنارم روی زمین افتاد.
بهزاد با اخم بالای سرم ایستاده بود و نگاه عصبی اش تعجبم را برانگیخت. سر و صورتش از جای مشت های آن پسر کبود بود و کنارلبش دوباره زخم ترمیم نشده اش پاره شده بود و چهره ی عصبی اش را خشن تر کرده بود.
-چی شده داداش؟
پوزخندی زد و به بهنام که نمی دانم چه زمانی به خانه آمده بود اشاره کرد.
-ببین کجا سیر می کنه که تازه میگه چی شده!
بیشتر گنگ شدم، بهنام سری با تاسف تکان داد و دستی روی گردنش کشید.
بهزاد خم شد و گوشی را از روی زمین برداشت.
-رمز این وا مونده رو بگو ببینم!
زبانم را روی لب های خشکم کشیدم. ضربان قبلم بی حد و امان بود. چگونه رمز را می گفتم!
سر به زیر بلند شدم و دستم را به سویش گرفتم.
-بده بزنم.
پورخندش عمیق تر شد.
-نه بابا...
بهنام که اوضاع را نابسامان دید، جلو آمد.
-الکی گیر نده بهش، برو اون طرف. چت شده این چه سر و وضعیه باز؟

لبش را میان دندان هایش فشرد و گوشی را با ناملایمتی روی تاقچه انداخت و همان طور که به سمت اتاق می رفت، گفت: حواست باشه این پاش بلغزه من با تو طرفم!
نفسم را به آسودگی بیرون دادم و چشم از راه رفته ی بهزاد گرفتم.
-این باز چش بود؟ این چه سر و شکلی بود؟
به سوی بهنام چرخیدم و شانه ای بالا انداختم. نمی خواستم از زبان من بشنود که چه آبرو ریزی شده بود.
هنوز دست و پایم می لرزید اگر پاپیچ رمز گوشی می شد آبرویی برایم نمی ماند. نام عباس با حروف انگلیسی گذرواژه ی گوشی بود...
صدای روشن شدن آبگرم کن به پاهای سست شده ام قوت داد. گوشی را چنگ زدم و با دستان لرزان رمز گوشی را به حالت آسان در آوردم.
سراغ عمه لیلا را از بهنام گرفتم که با صدای آرامی گفت: تو حیاطه...
موهای نم دارم را با کش در قفل و زنجیر کشاندم و از کنار خان جون که هنوز هم خواب بود، گذشتم.
عمه لیلا مشغول چیدن نعناع و ریحون از باغچه ی کوچک گوشه ی حیاط بود. روی پله نشستم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم. هنوز هم از ماجرای ظهر می لرزیدم. نمی دانم بهنام با خبر بود یا نه... بعد از حمام آن قدر غرق خواندن رمان شده بودم که نفهمیدم چه شد فقط بهزاد آن گونه ترساندم که به خودم آمدم همان چند ساعت بیخبری از دنیا چقدر برایم خوش آیند بود.

عمه لیلا سبد سبز رنگ را در دستش چرخاند و کنارم روی پله ها نشست.
-زنگ زدم داداش بره دنبال نرگس بیان برای شام.
لبخند کم جانی تحویلش دادم که همراه با خودش دست دور بازویم پیچاند و مرا بالا کشید.
-پاشو بریم خونه، رو زمین سرد نشین.
مانند خان جون حواسش بود، به همه چیز حواسش بود.
صدای زنگ بلبلی حیاط بهنام را از زمین بلند کرد.
عمه لیوان آب را در دستان لرزان خان جون گذاشت.
-بهارجان عمه بلند شو زیر سماور و بزن بالا عموت برسه چایی می خواد.
چشمی گفتم و گوشی را کنار میز تلویزیون رها کردم. رمان خوانی اعتیادی بود که این روزها درگیرش بودم.
بوی خوش آبگوشت بز باش که عمه بار گذاشته بود را با ولع به ریه هایم کشیدم که صدای یالله عمو و پشت بندش صداهای مردانه ای که آمد باعث شد با دست پاچگی پشت اپن روی زمین نشستم.
-خان جون، خان جون؟
عمو بود که خان جون را صدا کرد. صدای رسا و بلند خان جون که به استقبال مهمان ها رفت، کنجکاوم کرد. صدای تعارف خان جون به زبان محلی را متوجه شدم و بیشتر خودم را پشت اپن کشاندم.

عمو که آن ها را دعوت به خانه می کرد بهنام را مخاطب قرار داد.

-پسرم برو بهزاد و خبر کن بیاد.

حس های بدی داشتم این بار همه چیز یک جور دیگر بود، بدتر از آن بوی عطر مردانه ای بود که در خانه پیچیده و مرا دو به شک انداخته بود.

دستان لرزانم بالا آوردم و روی صورتم کشیدم. محال آن بوی خنک و صدای آرام که سلام کرده بود متعلق به او باشد. او در خانه ی ما چه می کرد؟!

زانوانم را در آغوش کشیدم تا لرزش آشکاری دستانم آرام گیرد اما گویی در سرمای چند درجه بیرون از خانه مانده بودم، لرزش بدنم غیرقابل کنترل بود.

با آمدن عمه، دستم را دراز کردم و روسری را از میان دستانش بیرون کشیدم. او هم مانند من رنگش پریده بود و استرس داشت.

-خدا بخیر کنه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای پر غیظ بهزاد در خانه پیچید.

-این یارو اینجا چه غلطی می کنه عمو؟

عمه سریع از جا بلند شد و چادرش را زیر بغل زد. آن قدر ترسیده بودم که حتی جرئت ایستادن و نگاه کردن به پذیرایی را نداشتم. صدای جدی و پرتحکم عمو جو بالا گرفته را خواباند.

-بیا بشین باید حرف بزنیم.

پوزخند صدا دار بهزاد، صدای عصبی آن پسر را در آورد.

-جمع کن خودتو تا جمعت نکردم...
اوضاع دوباره بهم ریخت که عمو این بار فریادش را به گوش هر دویشان کشاند.
-حرف نباشه هر دوتون لال شید.
عمه دستش را کنار کابینت بالای سرم گرفته بود و که کم کم عقب کشید و دوباره روی زمین نشست.
-داداش برای چی این پسره رو آورده؟
با آمدن خان جون به آشپزخانه هر دو سکوت کردیم. اخم صورت پر چین چورک همیشه مهربانش را آزرده کرده بود. بی حوصله استکان و نعلبکی ها را در سینی چید و چای همیشه دم کشیده اش را در استکان های کمرباریک ریخت. در این شرایط هم رسم مهمان نوازی اش را کنار نمی گذاشت.
صدای حرف زدن مردی می آمد که سعی داشت بهزاد را آرام کند.
با شرشر آب جوش از شیر سماور درون حواسم به خان جون جمع شد، بدون آن که نگاهمان کند سینی به دست به سمت پذیرایی رفت.
صدای استکان هایی که به نعلبکی کوبیده می شد هم ترسناک بود. هر آن امکان داشت دیوانه شوند و به جان هم بیافتند.
-عمو؟
صدای کلافه ی بهزاد بود که سکوت چنددقیقه ای راشکست.
-صبر کن.

بالاخره دقایق به زجر آور ترین حد نصاب گذشت و صدای مردی که چند بار قبل هم صدایش را شنیده بودم، آمد.

-خب حاج احمد، حاج بهروز ما حرفامونو زدیم باهاتون این آخرین باره که داریم بهتون هشدار میدیم سری بعد اهالی ازتون شکایت می برن به پاسگاه، اونوقت دیگه باید با قانون در بیوفتید و از ما ریش سفیدا کاری برنمیاد.

صدای هورت کشیدن آمد، کسی سعی داشت چندش آور ترین لحظات زندگی ام را بدتر کند. اخم هایم در هم بود و منتظر شنیدن صدایی از جمع نمی دانم چند نفره یشان بود که بهنام گفت:

-اما آقا سید ما خودمون کارمون انداختیم به قانون همین دیر و زودیا همه چی و جمع می کنه. ..

صدای تک خنده ی کسی آمد و بلافاصله همان مرد که بهنام آقا سید خطابش کرده بود با لحنی آرام گفت: آبرو چی پسرم؟ آبروی از دست رفته رو هم قانون جمع میکنه؟ ناخن های بی جانم را با تمام قوا در قالی دست بافت آشپزخانه فرو می بردم. چقدر رک و بی پرده صحبت می کردند. نمی دانم چه شد که به یک باره عمو نام بهزاد را با غیض صدا زد و بعد از آن صدای خان جون آمد.

-آروم باش پسرم بیا...بیا بشین این طرف.

خان جون بیچاره سعی داشت با ملایمت برادر سرکشم را آرام کند.

این بار صدای مرد جوانی آمد، نه آن قدر جوان حدودا چهل سال شاید هم بیشتریا

کمتر نمی دانم آن لحظه به قدری سردرگم بودم که نمی دانستم چه بود...

-این وضع الان اینجوریه بعدا چی میشه؟ بیخیال این وصلت بشید. این جوری آبرو و آینده ی دو تا دختر بی گناه رو می سپرید به دست دوتا نادون بی عقل.

همهمه ی بالا گرفته یشان در میان پچ پچ عمه زیر گوشم کم رنگ تر شد.

-این پسر بزرگه پرویزه خدابیامرزه، من میشناسمش دکتره.

منتظر نگاهش کردم که ادامه ی حرفش را بگوید اما باز صدای بهزاد پیشروی کرد. پر غیظ و نا ملایم بود.

-این یارو رو از این جا ببرید تا دندوناشو نریختم تو حلقش!

قبل از هر کسی صدای منحوس آن پسر آمد. نه بلند بود و نه رگه ای از عصبانیت درش موج می زد.

-چیه بهت برخورد گفتم خواهرت خودش بهم نخ داده، واقعیته وگرنه من از کجا می دونستم اون کی و کجا میره که بخوام تنها گیرش بیارم؟!

دندان فشرم و تنم لرزید. او چه بی پروا تهمت می زد! بهشت و جهنم را نمی شناخت؟ خدا را چه او را هم نمی شناخت؟

این بار بهنام هم، هم صدای بهزاد بود.

-خفه شو مردتیکه، این وصله ها بند خواهر من نیست اسم خودتونو قالب ما نکنید.

از بهنام آرام بعید بود این چنین شود.

صدای لا اله الا الله گویان کسی در میان آن نفس های عصبی به گوش رسید.

از بس چنگ به قالی زده بودم، سر انگشتانم سفید شده بود. این حرف هایش برای من تازگی نداشت همین چندساعت پیش حنجره دریده و همه اش را در کوچه فریاد زده بود، کمر همت این پسر برای بی آبرو کردن من زیادی سفت و محکم بود.
با بهم خوردن اوضاع آن مرد سن و سال دار که همگی سید صدایش می زدند بلند شد و با تن صدای کلافه ای گفت: این جوری نمیشه آقایون...این راهش نیست.
فردا آخرین فرصته دیگه خودتون می دونید بعدش از من و اهالی شورا کاری برنمیاد، این ره که من میبینم شماها میرید به ترکستانه...
خدا عاقبت هممون رو بخیر کنه حاج خانم ببخشید مصدع اوقات شدیم خدانگهدار...
نشنیدم خان جون اصلا جوابش را داد یا نه بعد از آن که رفتند و در کسری از ثانیه فریاد بهزاد در خانه پیچید.
-این بیشعور آوردن خونه که تو چشمای من زل بزنه دری وری بگه.
دلشوره دست از سرم بر نمی داشت.
جان نداشته ام به لبم رسیده بود هم خدا را می خواستند هم خرما را... این وسط فقط منه بیچاره بودم که مانند توپ پینگ پنگ به این طرف و آن طرف می رفتم.
با شنیدن صدای خان جون و عمو احمد از پنجره ی آشپزخانه، خیلی سریع همراه عمه خودمان را به پذیرایی رساندیم. هر دو برادرانم سر پا ایستاده بودند و چهرهایشان از عصبانیت سرخ بود
با ورود خان جون هر دو چشم به در دوختند تا عمو بیاید و گله و شکایت هایشان را بر

سرش آوار کنند اما عمو با واردشدنشان اتمام حجت کرد.
-فردا صبح میریم برای آزمایش و عقد به روح پدرم اگه یکیتون حرفی بزنه و باز کاری بکنه این بار خودم آدمش می کنم.
چه راحت بریدند و دوختند و تنم کردند و تمام.
بغض کردم و سر به زیر شدم.
-گوشاتون و باز کنید بشنوید فردا همه چی تموم میشه همه چی. نمی خوام و نمیشه نداریم آبروی برادر و پدرم و با ندونم کاریاتون به باد دادید دیگه بسه.
حرفش را زد و با قدم های بلند از کنارم گذشت. در قلبم ولوله به پا شد. باورم نمی شد که این گونه بشود. صدای عمو که در خواست آب کرده بود را نشنیده گرفتم و با قدم های لرزان به حیاط رفتم.
درخت زردآلوی محبوبم، کنارش روی زمین نشستم و مشت هایم را از خاک باغچه پر کردم. هنوز داغی نور خورشید بر تنشان باقی بود.
عصبانیت و ناامیدی آن لحظه تنها حس وجودم بود چشم بستم و سرم را به تنه ی درخت تکیه دادم.
صدایی نمی آمد و این سکوت چقدر به نفعم بود . هیچ فکری در سر نداشتم به جز همانی که مدتی بود مغزم را مته وار سوراخ می کرد . زنگ زده و عباس را با خبر کنم... افکاری هولناک و پر دردسر.
بدون آن که به عواقب کارم فکر کنم از جا جهیدم. چنان با سرعت از پله ها بالا رفتم

که با گیر کردن دمپایی به لپه ی پله زانوانم روی مزاییک های ایوان فرود آمد. آخ پر دردی گفتم و به کمک نردهای آهنین خودم را بالا کشیدم. لعنت بر شانس نداشته ام...

وارد خانه شدم، هر کدام سویی از خانه نشسته بودند. خان جون عینک ته استکانی اش را مانند اکثر اوقات روی گردنش انداخته بود و چشمان کم سویش آبی رنگش را به عمه لیلا که کنار گوش عمو پچ پچ می کرد، دوخته بود. بهزاد ظاهراً نگاهش به تلویزیون و گزارش اخبار که گوینده اش با شعف از دستگیری باند سارقان کودک صحبت می کرد، بود. قدم هایم را بلندتر بداشتم و مضطرب وارد آشپزخانه شدم تا با لیوانی آب قلب وا مانده ام را تسکین دهم. گوشی روی تاقچه ی روبرویی بود، درست بالای سر بهنام و جلوی چشمان بهزاد.

با صدای عمه لیوان از میان دستانم سر خورد و روی سینک افتاد.

-بهار زیر قابلمه رو خاموش کن.

چشمانم را بخاطر خراب کاری ام محکم روی هم فشردم. نمی دانم چرا دست و پاهایم در گره می خوردند منه دست و پا چلفتی را چه به کارهای بزرگ!

گفته ی عمه را انجام دادم و سعی کردم با بی تفاوتی کارم را پیش ببرم، نفسم را بیرون دادم و خرامان به سمت تاقچه رفتم که با نشستن دستم روی صفحه ی سرد گوشی صدای بهزاد بلند شد.

-چی داره اون وا مونده که همش دستته؟

گوشی را کف دستم فشردم و به سمتش چرخیدم. این پسر بنای جنگ و دعوا داشت که بلند شده و دست به کمر ایستاده بود.
آب دهانم را قورت دادم.
-ه...هیچی.
لب های کج شده و ابروهای بالا رفته نشان از سهل انگاری ام می داد نباید حالا که او دنبال فرصت برای خالی کردن خودش بود اشتباه می کردم.
-بدش من هیچی رو خودم ببینم.
این بار بدون ترس و با اطمینان گوشی را به دستش سپردم.
ابرویش را بالا داد و با ژست خاصی گوشی را در دستش چرخاند و سرجایش نشست.
کنار بهنام نشستم و دستانم را در هم گره کردم که سرش را کنار گوشم کشید.
-سر به سرش نذار اعصاب نداره خودم گوشی و میگیرم ازش.
بی حرف سرم را تکان دادم و دستان یخ زده از استرسم را در هم پیچاندم هنوز گوشی در دست بهزاد بود و او با چنان دقتی چشم به صفحه اش دوخته بود که گویا مهم ترین اخبار را در آن پرده ی مستطیل شکل به نمایش گذاشته بودند.
نگاهم را در خانه چرخاندم. یک روز در این خانه صدای هیاهویمان به پا بود اما حال از یک دیگر فرسنگ ها دور بودیم دور و دل چرکین...
-کی بهت اجازه داد تلگرام داشته باشی؟
به سمتش چرخیدم.

بهزاد و قد و یک دنده به دنبال چه بود؟ چرا باز هم به من پیله کرده بود؟!

-بهزاد پسرم تمومش کن دیگه مادر باز شروع کردی؟

سکوت مطلق بهزاد در جواب خان جون به ثانیه دوام نیاورد.

-آخه این دختره سر و گوشش می جنبه، من میفهمم.

چشمانم درشت شده بود، انگشتم را بالا آوردم و به سینه ام چسباندم.

-بامنی داداش؟

صدای عمو در پی لحن پر تعجبم آمد.

حواست باشه چی میگی...

نگاه شاکی و عصبی همه به بهزادی که حالا دوباره سعی می کرد چیزی از گوشی بیرون بکشد، بود.

با بلند شدن عمه و رفتنش به آشپزخانه از جا بلند شدم. دیگر تمام وجودم خالی شده بود. حالا که گوشی را هم از دست داده بودم تمام امیدم یک معجزه بود، معجزه ای که مرا نجات دهد.

مقنعه ی کج شده ام را صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم تا سنگینی که روی قلبم بود کم تر شود. کش چادر را با تعلل خاصی روی سرم کشاندم. پای رفتنم سست بود آن قدر که برای بار چندم عمو نامم را صدا زد.

-بهار؟ بیا دختر دیر شد دو بار زنگ زدن...

ادامه ی حرف هایش را با باز کردن در اتاق قطع کردم. نگاه هر سه یشان به سویم

چرخید. سر به زیر انداختم و سلامی دادم. متوجه ی سنگینی نگاه های متعجبشان شدم اما بی حرف به سمت حیاط رفتم که عمه پشت سرم آمد.

-بهار، عمه صبر کن ببینم.

نایستادم. کفش های آل استار مشکی رنگم را برداشتم و روی ایوان انداختم. خم شدم و کفش را به پا زدم که کنارم ایستاد.

-این چه حال و روزیه چرا چشمات خیسه عمه جان؟

پلک های سنگین شده ام را روی هم فشردم و قطره اشکی که دوباره راه باز کرده بود را بی ملایمت با پشت دست پاک کردم.

-چیزی نیست.

لبخندش با اشک حلقه زده در نی نی نگاهش تناقض داشت. بی توجه به ترحمش کنار ایستادم تا عمو و خان جون هم بیرون بیایند. هر دویشان چهره ی مغمومی داشتند و عمو زیر گوش خان جون چیزی پچ پچ می کرد.

پشت سرشان از پله ها پایین رفتم که بهزاد و بهنام نیز از اتاقشان بیرون آمدند صورت های در هم رفته یشان برایم بی ارزش بود، نگاهم را به پیراهن سبز لجنی بهزاد دوختم. محکوم به اجباری شده بودم که هیچ دخلی در آن نداشتم خودخواهی آدم های اطرافم در قلبم بذر کینه ای را کاشته بود که محال بود به این آسانی ها از یادم برود.

روی صندلی عقب ماشین عمو جاگیر شدم. به گفته ی عمو بهنام و عمه در خانه می ماندند. عمو با زنگ دوباره ی تلفنش نگاهی به بهزاد انداخت و با سر اشاره کرد که

حرکت کند. گوشی ساده اش را کنار گوشش گذاشت.
-سلام سیدجان شرمندتم همین الان راه افتادیم.
کمی مکث کرد و با گفتن "چشم" مکالمه اش را پایان داد.
خان جون بی حرف تسبیح را در دستش می چرخاند و لب هایش آرام تکان می خورد.
گردنم را چرخاندم و به خیابان های خلوت چشم دوختم. همه چیز آرام بود انگار هیچ اتفاقی قرار نبود بیافتد.
هیچکدام حرفی نمیزدیم به جز دوباری که بهزاد آدرس را از عمو پرسید که بالاخره با توقف ماشین در گوشه ی کوچه ی باریکی، عمو در را باز کرد و پیاده شد . آفتاب تازه نفس صبح گاهی خودش را از میان در باز مانده ی ماشین به داخل کشاند و چشمان دردناکم را به درد آورد. کل شب را عزا داری کرده بودم برای همه ی چیز...
با باز شدن در توسط عمو پیاده شدم.
هوای گرفته و نمور راه پله هایی که به زیر زمین منتهی می شد، حالم را بد می کرد. با کنار رفتن عمو به اتاق بزرگی که مقابلم بود چشم دوختم.
مردی عبا پوش از روی صندلی بلند شد و با عمو دست داد. صدایش برایم آشنا بود، عمو سوالی در شلوغی های سرم وارد شده بود را پاسخ داد.
-سلام آقا سید احوالات شریف؟
سلام آرام خودم را فقط گوش هایم شنیدند علاوه بر ما چند مرد دیگر هم بودند. همه یشان احوال پرسی کوتاهی کردند. با نشستن دست خان جون روی کمرم به عقب

چرخیدم که با دیدن او روی پله ها نفس هایم به شماره افتاد. نام حسم را با دیدنش ترس نمی توانستم بگذارم. چیزی فراتر از ترس نسبت به او داشتم.
یک زن مسن همراه با دختری به سن و سال خودم در کنارش بودند و پشت سرشان مرد ریش سفیدی که آن روز در کوچه دیده بودمش وارد اتاق شدند. هوای گرفته برایم تنگ تر شد. از ضعف دستانم می لرزید که خان جون دوباره با گذاشتن دستش پشت کمرم به سمت صندلی ها هدایتم کرد.
-برو بشین اونجا مادر رنگ به رو نداری.
می خواستم باز هم به التماس بیوفتم درست مثل دیشب که خان جون در اتاق خواسته بود آرام شوم اما من برایش گریه کردم و خواستم نگذارد تباهم کنند ولی او گوشش بدهکار نبود نابودی من و دل بیچاره ام را ترجیح می داد به بلایی که امکان داشت بر سر بهزاد و بهنام بیاید. از او فاصله گرفتم و بدون حرفی روی یکی از صندلی های که به ردیف گوشه ی دیوار چیده شده بود، نشستم و دستان یخ زده ام را زیر چادر برهم گره زدم و سرم را پایین گرفتم. می ترسیدم سر بالا ببرم و نگاه گستاخ آن پسر گریبان گیرم شود.
بوی خنکی که در مشامم پیچید سرم را بالا تر کشیدم . خودش بود با تفریح به دیوار رو به رویی ام تکیه داده بود و با آن دو تیله ی سیاه رنگش گستاخانه نگاهم می کرد معذب سرم را پایین انداختم و از اضطراب نفس عمیقی کشیدم.
معده ی حساسم از بوی عطرش در هم پیچید و عباس را به یادم آورد. تپش قلبم بالا

رفت و جوشش اشک در چشمانم را احساس کردم. با کلافگی لبم را زیر دندان برم و انگشتانم را محکم تر به هم گره کردم، این قلب بی امانم بعد از این قرار بود چه ها بر سرش بیاید؟!

این عطر را عباس هم استفاده می کرد اما نمی دانم چرا بعدا تغییر سلیقه داد.

چراهایی نسبت به او داشتم زیاد بود خیلی زیاد، عاشق مردی بودم که کم پیش آمده بود در نگاهش چشم بدوزم؛ راستش ما از آن عاشق هایی بودیم که نه زیر باران قدم زدیم و نه دیوارهای کافه ای شاهد نگاه های عاشقمان بود ما فقط قلب هایمان را به هم دادیم که زمانه گره ی کوری بینشان انداخت. دلم برایش تنگ می شد حتی از حالا که دیگر امیدی نداشتم این بلا بر سرم نیاید، وقتی می شنید دیگر مرا ندارد چه بر سرش می آمد؟

باز هم بوی عطرش با یک دم و بازدم عمیق در مشامم پیچید. نگاهم را به کفش های مردانه اش دوختم و با خودم فکر کردم نام عطرها مهم نیستند عطر ها اسم استفاده کنندهایشان را میگیرند و حالا این عطر که او استفاده کرده بود بدترین رایحه ی عمرم بود در حالی که زمانی عاشق این رایحه ی خنک بودم، قطره اشکی که روی دستم چکیده بود را به گوشه ی چادرم کشیدم.

با صدای محضردار فشار دندان هایم را روی فکم کم کردم و حواسم را به آن ها دادم تا ببینم چگونه خط بطلانی روی آرزوهایم می کشند.

-شناسنامه ی دخترا عکس دارن ان شاالله؟

عمو احمد جلو آمد و دستش را جلو آورد و از خان جون که با هول در حال گشتن بود، شناسنامه ها را گرفت.
سه جلد شناسنامه که جلد قهوه ای رنگ برای پدرم بود. سریع شناسنامه ام را ورق زد و با خوشحالی گفت: بله سید عکس داره.
مردی که کنار میز ایستاده بود نیز شناسنامه هایی که در دستش بود را ورق زد و با خنده سر تکان داد.
-خداروشکر هیچ مانعی سر این ازدواج ها نیست همه چی خود به خود دارن درست میشن.
اخم های در هممم را به او و عمو که پشت به من در حال حرف زدن با سید بودند، دوختم. چه ذوق و شعفی داشت این بدبخت کردن دو دختر؟!
زنگ گوشی بهزاد سکوت فضا را در هم شکست. بی آن که پاسخی بدهد تماس را قطع کرد، گویا سنگینی نگاهم را احساس کرده بود که ابتدا به من و بعد به آن پسرک منحوس که هنوز هم سیبل نگاهش صورت من بود، نگاه کرد.
قدم از قدم برنداشته بود که به خواست عمو بلند شدم تا برگه ای را امضا کنم، دست و پایم علنا می لرزید و گویا قلبم فرمان پاهایم را داشت که نمی توانستم تکان بخورم.
خان جون کنارم ایستاد و آرام گفت: بیا مادر بیا قربونت برم.
بی آن که دست خودم باشد اشک هایم روان شد و دستم توسط خان جون کشیده شد. هنوز نگاه بی پروایش را به دنبالم می کشاندم.

پشت دست آزادم را روی صورتم کشیدم و کنار بهزاد ایستادم. اخم های او در هم بود و مشتان گره کرده اش عصبانیتش را به رخ می کشید.
سید با لبخند برگه را به سمتم روی میز کشید.
-بفرما دخترم این جا رو امضا...
حرفش را با چشمان سرخ شده و اشک های بی کسی ام قطع کردم. سر به زیر انداخت و زیر لب چیزی زمزمه کرد.
دوباره صدای زنگ گوشی بهزاد بود که او را از کنارم عقب کشید. مکالمه اش کوتاه بود. حواسم را از بهزاد و کارهایش گرفتم و به دختری که درست مقابلم آن طرف میز ایستاده بود، دادم.
اخم هایش در هم بود اما مانند من غم در حال و روزش بیداد نمی کرد.
خودکار را میان انگشتانم گرفتم. دستم می لرزید آن قدر که عمو کنارم ایستاد و آرام زیر گوشم پچ پچ وار گفت: امضا کن دخترم این راه دیگه برگشتی نداره...
با مکث طولانیی امضا را روی برگه ای که عکس هر دویمان قاب شده بود، زدم.
صندلی های فلزی آزمایشگاه تکیه گاه بدن بی جانم شده بود، از محضر تا همین دو خیابان بالاتر را چنان در آغوش خان جون زار زده بودم که نفسم بالا نمی آمد و عمو با قساوت تمام حتی نگذاشته بود کمی آب بخورم. حالا باز هم نگاه بی پروای آن پسر که صرفا برای حرص دادن بهزاد بود، روی صورتم زوم شده بود. چه میخواست از چشمان پف کرده و چهره ی درب و داغانم؟...

با شنیدن نامم از زبان پرستار از جا بلند شدم. محیط پر جنب و جوش آزمایشگاه روی مغزم پایکوبی می کرد و بدتر از آن وقتی که نامم را با آن پسر یک جا خواندند یا حتی آن برگه ای که عکسمان کنار هم زشت ترین قاب جهان را ساخته بود، فشار عصبی زیادی را متحملم می کرد.

بهزاد به همراه آن دختره که فهمیده بودم نامش آرزو است بعد از دقایقی از اتاق بیرون آمدند. چهره ی عصبی بهزاد و رگ های بیرون زده ی پیشانی اش خبر از نابسامانی اوضاع در آن اتاق می داد.

گوشه ی چادر را در دستم فشردم و زودتر از او وارد اتاق شدم و روی صندلی چرم مشکی رنگ نشستم. زن میان سالی که رو پوش سفید داشت با کمی تند خویی گفت: آستینت و بده بالا خانم.

مطیعانه کاری که خواسته بود را انجام دادم. سه مرحله آزمایشی که باید را انجام دادیم و تمامی این لحظات از بودن در کنار آن پسرک فرار کردم. هر کسی که چهره ام را می دید که به آسانی تشخیص می داد که این ازدواج یک جایش حسابی می لنگد.

دستانم بالا رفت و با حرص کش چادرم را پایین کشیدم. گرمای هوا و اتاق در بسته و دخترانی که در کلاس نشسته بودند و یک در میان سوالات مسخره می پرسیدند، حالم را بر هم می زد. نگاه از پروژکتور و عکس درونش گرفتم و به یک باره از جا بلند شدم؛ واقعاً دیگر تحملم طاق شده بود.

زنی که با خوشرویی در حال جواب دادن سوال دختره کناری ام بود، مخاطب قرارم

داد.

-سوالی داشتین؟

سرم را تکان دادم.

-ن...نه می خوام برم بیرون حالم خوب نیست.

خودکار درون دستش را همراه با برگه ی روی میز برداشت و به سمتم آمد. نامم را پرسید و بعد با همان لب های خندان دستش را به سمت در نشانه رفت.

-می تونی بری بیرون عزیزم ضعف کردی.

از ساختمان آزایشگاه بیرون رفتم و ناچار روی پله نشستم. خبری از خان جون و بقیه نبود. سرم را میان دستانم گرفتم و چشم فشردم.

گشنگی و ضعف آخرین چیزی بود که به آن توجه می کردم . صدای قدم های کسی کنارم متوقف شد.

-حالت خوبه چت شده؟

نور آفتاب مستقیم به چشمانم می تابید. گردنم را کمی عقب دادم و با چشمان ریز شده به بهزاد نگاه کردم اما سیاهی که مقابل چشمانم بود نگذاشت چهره اش را واضح ببینم، ناچار بلند شدم و دست به دیوار گرفتم.

-هیچی خوبم...خان جون اینا کجا رفتن؟

سرش را تکان داد و به سالن اشاره کرد.

-بیا بشین الان جواب آزمایشا رو میدن.

ادامه ی حرفش را همان طور که به سمت سالن باریک رفت و من نیز پشت سرش روانه شدم.

-بیرون تو ماشین نشستن، حال خان جون یکم خوب نبود.

قدم هایم را بلندتر برداشتم و کنارش ایستادم، او نیز ایستاد.

-چی شده بهش؟ ب...برم پیشش؟

اخم هایش از دیدن آن پسر که دست به دیوار تکیه داده بود و با اخم از بالا که به خواهرش روی صندلی نشسته بود، تشر می زد، در هم رفت.

-نمیخواد...

متعجب از حرکات و رفتارش ابروهایم را در هم کشاندم. چرا رفتار آن دختر مانند من نبود؟ مگر نه آن که او نیز اسیر زندگی اجباری میشد؟

چرا گریه نمی کرد و یا حتی...

سر دردناک و پر سوالم را در دستانم کشاندم.

زمان به کندی می گذشت و ساعت کوچک و گرد روی دیوار دوازده ظهر را نشان می داد. تعداد زوج هایی که برای گرفتن جواب ایستاده بودند آن قدری بود که گنجایش این سالن کوچک و باریک برایش کم باشد مخصوصا با آن همهمه ای که برای گرفتن شیر و کیک به پا شده بود.

کلافه وار پایم را عصبی تکان می دادم و پوست پشت لب هایم را به دندان می کشیدم. بهزاد مقابلم ایستاده بود و اخم هایش را با یک مَن عسل هم نمیشد خورد. کمی روی

صندلی جا به جا شدم. از ترس دیدن آن دو چشم سیاه رنگم سرم را پایین نگه داشته بودم که نام بهزاد و آرزو را صدا کردند.
بلافاصله بعد از آن دو باز هم نام مرا کنار نام او خواندند. زیادی عذاب آور بود، بودنش... کنارش با فاصله ی زیاد ایستادم تا هر چه زودتر آن جواب لعنتی را بگیریم. پرستار با لبخندی بی حال و کسل "مبارک باشه ای" گفت و هر دویمان را بدرقه کرد. حالم بد بود بدتر شد هر لحظه بدبختی را بیشتر به آغوش می کشیدم. نماندم تشکرش را با آن لحن کدر و بی حوصله اش را بشنوم جلوتر راه افتادم و از کنار بهزاد و آن دختر زیادی مشابه به قاتل رویاهایم گذشتم. صدای کلافه ی بهزاد در گوشم زنگ خورد.
-خودت میدونی منظوری نداشتم به مولا...
حال بدم به یک طرف و کنجکاوی ام برای فهمیدن راز رفتارهای عجیب و غریب آن دو هم به یک طرف...مسیر ساختمان آزمایشگاه تا ماشین پارک شده ی عمو را به سختی طی کردم . در نیمه باز ماشین را باز کردم و با سلام زیر لبی روی صندلی نشستم.
عمو روی صندلی شاگرد نشسته بود و آب میوه را در دستش به سمت خان جون گرفته بود.
-چیشد عموجان جواب آزمایش و گرفتین؟
-ب...له...بله
هر دویشان نگاهشان به لب های لرزان و اشک های روانم بود، برای بار آخر زورم را

زدم.

-عمو... من این ازدواج و نمی خوام...

چرخید و پشت به من به صندلی تکیه زد. دستان خان جون دورم پیچید و مرا به آغوش کشاند.

-دردت به سرم چرا بیتابی می کنی آخه...می گذره همه ی این سختی ها می گذره...

دستش را روی سرم نوازش وار کشید. صدای باز و بسته شدن در نشان از آمدن بهزاد می داد. با حرکت ماشین هق هقم کمی اوج گرفت. هر لحظه داشتم بدتر در این مرداب فرو می رفتم و دست و پا زدنم فایده ای نداشت . آغوش خان جون برایم تنگ تر شد.

***

-برای بار آخر می پرسم، خانم بهار توفیقی...

در مغزم سر و صدا بود و گوش هایم سوت می کشید، کی رسیدیم و چه زمانی روی مبل دو نفره کنارش نشستم را یادم نمی آمد، چنان در پیله ام رفته بود که هر آن امکان داشت بی هوش شوم اما بقیه سرشان گرم تمام کردن این کار بودند گویا دنبالشان بودند که انقدر عجله می کردند برای بستن ریشه ی سرنوشتم به پسری که در اوج تعجب آرام بود، آرام و بی حرف! نه به فریادهای دیروزش برای نخواستنم و نه به آرامش امروزش...!

بیشتر از همه از بهزاد دلگیر و متعجب بودم، نه برای خواندن عقد و این ازدواج

مخالفت کرده بود و نه آن دختر هنگام نشستن مقابل سفره ی عقد عزا و یاس گرفته بود.

با نشستن دست عمو روی دستم، چشم از آیینه ی بزرگ مقابلم گرفتم.

-خوبی دخترم حواست کجاست؟

زبان خشک شده ام به سقف دهانم چسبیده بود، به ناچار سرم را تکان دادم و پلک هایم روی هم نشستند و سرم کمی به عقب متمایل شد. فشار دست عمو و لحن هول زده اش مرا از جنگ داخلی مغزم بیرون کشید. فکرهایم احمقانه بودند، می خواستند بلند شوم و از میان سفره عقد فاخری که مقابلم بود بگذرم و با بهم زدن همه چیز این ازدواج مسخره را تمام کنم اما...اما من بهار بودم همان دختر آرام و سر به زیر و تو سری خوری که خان جون بار آورده بود، از نظر او حرف ها و مخالفت های من خیره سری و بی حیایی بود.

خوبی بهار؟ دخترم...

گویا وزنه صدتنی روی پلک هایم بود، به سختی چشم باز کردم. انگشتانم را دور لیوان آبی که خان جون مقابلم گرفته بود پیچاندم.

بهزاد چند قدم جلو آمده را با دیدن چشمان بازم عقب گرد کرد و دوباره یک دستش را روی میز تکیه داد و با دست چپش عقدنامه یشان را امضا کرد . آن دختر و بهزاد خیلی هم شبیه به اجبار در کارهایشان مشهود نبود، اصلا اینجا هیچ کس شبیه من نبود، همه یشان یک جور خاصی خوب بودند و من یک جور ناجوری بد.. .

یک بار دیگر و این بار با صدای رساتر صدای سید در اتاق پیچید، باز هم تکرار کرد، نام خودم را و نام پدرم را حتی نام پسری که با بی تفاوت ترین حالت ممکن کنارم نشسته بود را گفت، از آیینه و شمعدان و یک جلد قرآن و صد و چهارده سکه تمام بهارآزادی که تضمین زندگی روی آب بنا شده ام بود، همه و همه را گفت جز این که رضایتم قلبیست؟ اصلا نه او پرسید نه کسی دیگر خواند و منتظر بله ام ماند. فشار دست عمو روی دستم زبانم را به کار انداخت، آرام تر از هر لحظه ای که حرف زده بودم بله را تکرار کردم تا مبادا به گوش قلب سرکشم برسد. دیوانه بود دیگر سعی می کرد نام عباس را یادم بیاورد، دستم بالا رفت و دور گلویم پیچید.

این بار سید وکالت او را خواست.

-آقای عمران نواب، فرزند پرویز نواب آیا...

قلپی دیگر از لیوان آبی که هنوز در دستانم بود، نوشیدم تا راه نفس گرفته ام باز شود. دستم را از زیر مقنعه روی گردنم کشیدم که ناخن های بلند شده ام به زنجیر گردنبندم پیچید و صدای او برایم تکرار شد.

"می خوام اسم من همیشه و همه جا رو گردنت باشه که بفهمی عباس نامی تو زندگیت هست، که مبادا تو این دوران حساس دلت واسه نگاه یکی دیگه بلرزه".

دلم نلرزیده بود فقط روزگار برایم خواب ها دیده بود. با تمام شدن خطبه و صدای بله ی او همه لبخند زنان تبریک گفته و این ازدواج را مبارک دانسته بودند. کم کم به سمت میز رفتند و تنها ماندم.

خان جون که جای خالیم را فهمیده بود به سمتم چرخید.
-بهار بیا مادر.
بلند شدم و به سمتشان رفتم. دست عمو به سمت صندلی کنار میز که چند دقیقه قبل آرزو روی آن نشسته بود، رفت. نشستم و سند ازدواج قهوه ای رنگ را زیر دستانم قرار دادم . امضاهایی که لازم بود را زدم و بعد از دقایق طولانیی بالاخره تمام شد. جای خودم را به او دادم، به او که حتی اسمش را هم به زور به زبان می آوردم.
با خوردن هوای تازه به صورتم نفس عمیقی کشیدم. هم گام با خان جون به سمت ماشین عمو رفتیم و منتظر ماندیم تا بهزاد و عمو نیز بیایند.
سید با عمو و دو مرد دیگر که شاهدان عقد بودند در حال صحبت کردن بودند و بهزاد دست پشت گردنش گذاشته بود و سر به زیر حرف های آقا بهروز و مادر آرزو را گوش می کرد.
او اما تنها به ماشین تکیه داده بود و دستانش در سینه اش جمع کرده بود و با دیدن نگاهم ابرویش را بالا داد و پوزخند روی صورت عاری از احساسش نشاند.
***
با قدم های بلند زودتر از بقیه وارد حیاط شدم . مهران سبد میوه به دست مقابل بهنام ایستاده بود و مشغول حرف زدن بودند. از کنارشان بدون حرفی گذشتم و از پله ها با دو بالا رفتم.
با کنار زدن پرده ی توری خانه، عمه لیلا را که کنار عموجعفر نشسته بود و هر دو به

گوشی زل زده بودند، دیدم. عمه سریع به سمتم آمد.

-چیشد عزیزم؟

مغموم و بی کس در آغوشش فرو رفتم و هق هق ام ترحم اش را برانگیخت. بدجنسی بود اگر می گفتم خدا را شکر که زن عمو نرگس در بیمارستان همراه خواهرش بود و نمی توانست این وضع آشفته ام را ببیند.

دستان عمه دورم حلقه شد و لحن آرامش در میان صدای گریه ام پیچید.

-بمیرم برات عمه جان بمیرم که طالعت این بود.

چند دقیقه ای در همان حال بودم که بقیه وارد خانه شدند. ناچار از آغوش عمه بیرون آمدم و به سمت اتاق رفتم تا از شر مقنعه خلاص شوم. صدای عصبی بهنام می آمد، نمی دانم مخاطبش که بود اما لحنش تند بود.

در را بستم و سرم را به در اتاق تکیه دادم. فضای تاریک اتاق به خاطر نداشتن پنجره بود، بی دقت جلو رفتم که با گیر کردن چیزی زیر پایم روی زمین افتادم.

اخ و ناله ام را زیر دندان های چفت شده ام خفه کردم، استخوان پایم درد می کرد. سرم را روی زانویم گذاشتم و از درد چشم فشردم. خود را عقب کشیدم و به سختی کلید برق را فشردم. با دیدن چمدان بزرگ مشکی رنگ روی زمین که مسبب افتادنم بود متعجب ماندم!

-اه لعنتی...

به خیال این که عمه قرار است باز به مسافرتی برود سری برای عالم خوشش تکان

دادم.
صدای بهنام هنوز می آمد، صدایش بلند و رسا بود
-آره برو، برو آقا بهزاد که الان وقته فرار کردنته...
چیزی از حرف هایش نمی فهمیدم، باز معلوم نبود کدام کار بهزاد به مزاجش خوش نیامده بود.
بلند شدم و پایم را به آرامی روی زمین گذاشتم اما درد می کرد آن قدر که چشم هایم محکم فشردم. کشو را باز کردم و با دیدن خالی بودنش برای لحظه ای گیج شدم اما خیلی سریع به قول خان جون "دو قِرانی ام افتاد. "
زیپ چمدان را باز کردم و با دیدن لباس هایم دستانم را مشت کرد و با حرص روی لباس ها کوبیدم. این دیگر زیادی بود چرا به بعد از عقد فکر نکرده بودم؟...
سرم را روی لباس ها گذاشتم و با پخش شدن موهای بلندم که به زور کش پشت سرم جمع کرده بودم جیغ خفه ای از عصبانیت کشیدم. دیگر کم آورده بودم تحمل این که بروم و با آن دیوانه زیر یک سقف زندگی کنم را چگونه تاب می آوردم؟!
نفهمیدم چه شد اما به یک باره دیوانه شدم و بی توجه به سر و وضعم و درد پایم از اتاق بیرون زدم. عمو کنار بهنام ایستاده بود و عمه مقابل خان جون و عمر جعفر سینی چای را نگه داشته بود که همگی با دیدنم چشم هایشان از فرط تعجب درشت شده و کلمات در زبانشان خشک شده بود.
-کی لباسای منو جمع کرده تو چمدون؟ مگه من قراره جایی برم؟!

عمه کمر راست کرد و با لحن مهربانش گفت: من جمع کردم عزیزم، عموت گفت میان دنبالت.

صدایم بالاتر که رفت عمو جعفر بلند شد و از خانه بیرون رفت. همیشه حد و حدودش را می دانست.

خوب شد که رفت. بهزاد نبود که اگر بود حالا به خاطر موهای پخش شده و دکمه های باز مانتوام آن هم وقتی مرد غریبه در خانه بود، حسابی دعوا به راه می انداخت.

چند قدمی جلوتر رفتم.

-کجا باید برم؟ کی میاد دنبالم؟

باز هم عمه جوابم را داد.

-شوهرت...

حرفش سنگین بود، آن قدر بزرگ و غیر قابل هضم که من همیشه آرام را دیوانه تر کرد.

-اص...اصلا می فهمید چی میگید؟ اون آدما از من، از شما متنفرن؟ می فهمید؟

خان جون بلند شده بود که جلویم را بگیرد اما منه مجنون چشم هایم هیچ چیز را نمی دید، تاب و توانم به سر آمده بود . چرخی زدم و دوباره صدایم با جیغ از گلو بیرون آمد، وقتی جواب نمی دادند بیشتر کفری می شدم.

-با شماهام، خان جون؟ عمو؟

نگاه تیزم به سمت بهنام سر به زیر رفت.

-داداش بهنام... چرا چیزی نمی گید؟ او...اون پسره دیونست، یجوریه که می ترسم ازش، مادرش امروز نگاهش پر کینه بود.
همه ی اونا از ما ناراحتن، چجوری باید زیر یه سقف با آدمایی زندگی کنم که معتقدن پدرم، قاتل پدرشونه؟ بهش فکر کردید؟
چند دقیقه ای با همان دستان به کمر زده نگاهشان کردم اما بالاخره ضعف و گرسنگی که از صبح درگیرش بودم همراه با شک عصبیی که دچارم کرده بود، زانوانم روی زمین فرود آمد و زبانم از حرف زدن ایستاد. دیگر چه می گفتم؟!
از همه یشان دلگیر بودم، نه صدای التماس هایم را و نه اشک هایم را ندیده بودند.
تنها کسی که این میان مانند همیشه هوایم را داشت بهنام بود. از حرص رگ هایش بیرون زده بود و دست سالمش دور تن خسته و نالانم که وسط پذیرایی نقش بر زمین شده بود، قفل شده و اما حرف هایش دلم را آرام نکرده بود.
هم او و هم بهزاد قول داده بودند این ازدواج اتفاق نمی افتاد اما حالا من مجبور بودم با آن پسری که بیرون در حیاط به انتظارم ایستاده بود همراه شوم.
-نمیزارم اذیتت کنه نترس.
با ورود عمو سرش با عصبانیت بالا رفت.
-عمو حواستون به حال بهار هست؟ برای چی زنگ زدی بیان دنبالش نمیبینی داره از ترس سکته می کنه؟
نه واکنشش را دیدم و نه برایم مهم بود چه می کند و نه دردی از دردهایم را دوا می

کرد اما صدای او هم کم از چاشنی عصبانیت بهنام نداشت.

-چیکار کنم وقتی برادرت سر خود پاشده رفته دنبال دختره... ترسیدم باز بلوا به پا کنن گفتم بیان دنبال عروسشون.

بهنام پوزخندی زد.

-آره دیگه گرو کشیه!

خان جون سرم را از آغوش بهنام بیرون کشید و اشک هایم را با دستان یخ کرده اش پاک کرد.

-بسه کم داد بزنید این حرفا چیه می زنید؟ گرو چیه؟ دخترم می خواد بره خونه بخت...

گریه نکن مادر خوبیت نداره گریه نکن...

خودش هم اشک هایش می آمد اما چه سودی داشت این گونه جان دادن وقتی بازهم آخر کارشان باید می رفتم. بعد از فریادهایی که زده بودم عمو با بهزاد تماس گرفت.

وقتی فهمیدم به دنبال نو عروسش رفته، باقی مانده ی امیدهای واهی ام در هم شکست. من ترس رفتن داشتم و او بی فکر و یکه به دنبال زنش رفته بود!

دلم برای خودم می سوخت، برای فریادهایی که زده بودم و سکوت هایی که در برابر حرف هایم عایدم شده بودم.

حالا بعد دقیقه ها زار زدن باید کم کم بلند می شدم، نگاهایشان و حرف هایشان این را نشان می داد که باز هم باید کوتاه بیایم.

آن ها چه می دانستند من با هر بار کوتاه آمدن عمر احساساتم کم و کم تر می شد و یک روز دیگر چیزی از من باقی نمی ماند...
دستم را روی صورتم کشیدم و به واسطه ی عمه و خان جون که زیر بغل هایم را گرفته بودند، بلند شدم. شالی که عمه آروده بود را بی دقت روی سرم انداختم. موهای بلندم به طرز وحشتناکی دورم پخش بود. دیگر اهمیت نداشت، چادر را روی سرم انداختم و از خانه بیرون رفتم.
عمه با یک سینی پشت سرمان می آمد و خان جون زیر گوشم نصحیت می خواند.
-برو مادر گریه نکن بخدا که همه چیز یه روز درست میشه اون بالایی هیچی و برا هیچ کدوم از بنده هاش بد نمی خواد، شاید صلاحت همینه...
ادامه ی حرف هایش با دیدن پسری که به ماشین تکیه زده بود، قطع شد او هم مانند من متعجب بود.
با دیدنمان جلو آمد.
-سلام، من علی ام برادر عمران من می رسونمتون تا خونه...
چنان با ادب و متانت کلمات را بیان کرد که برای لحظه ای نگاهم را بالا کشاندم و به چشمان قاب شده توسط عینک طبی اش زل زدم.
خان جون که مانند من گیج و گنگ بود، زودتر به خودش آمد.
-سلام پسرم.
عمو پشت سرمان بود که همان پسری که خودش را علی معرفی کرده بود، جلو رفت و

چمدان را گرفت.

-بدید من حاجی.

چمدان را در مقابل چشم های متعجب مان روی صندلی عقب گذاشت و با گذاشتن دستش در دست عمو کسب اجازه کرد برای بردنم، باورم نمی شد باید با کسی دیگر به غیر از آن پسر می رفتم. اگر این برادرش بود او چرا آن قدر متفاوت بود، نه نگاهش به گرمی چشمان برادرش بود و نه اخلاقش...حتی صورت همیشه خنثی یش هم با برادرش فرق می کرد. صدایش برایم آشنا بود، اشتباه نکنم همان پسری بود که عمه آن روز اظهار کرده بود می شناسدش، همان پسر پرویزخان که دکتر بود.

در آغوش خان جون فرو رفتم، هنوز هم آغوشش را دوست داشتم، دلگیر بودم اما مگر می شد او را که بیست سال برایم مادری کرده بود را دوست نداشته باشم؟

چشمان بارانی ام را بوسید.

تصدق چشات شم مادر اینقدر بیقراری نکن.

فین فینی کردم.

دست خودم نیست خان جون.

خیلی دیر و سخت از آغوشش دل کندم. عمه را در آغوش کشیدم. زیر گوشم پچ پچ وار گفت: امیدت به خدا باشه همه چیز درست میشه.

کفر نمی گفتم اما دقیقا دیگر چه امیدی باید می داشتم که ممکن بود ناامید شوم؟ همه چیز برایم زندگی تمام شده بود، سر همان سفره ی عقد که به زور فشار دستان

عمو چشمانم را باز نگه داشته بود و بله گفته بودم.
حالم بد بود اما دیده بودم چشمان سیاه رنگ آن پسر که در آینه برایم شاخ و شانه کشیده بود. من همان جا مرده و تمام شده بودم اصلا مگر حتما باید چشم ها بسته می ماند که همه بفهمند طرف مرده است؟ من با همان چشمان باز مرده بودم و تمام... دستان مردانه ی عمو دو طرف صورتم نشست و انگشتانش زحمت پاک کردن اشک هایم را کشید.

-دخترم...

سکوت کرد و چشمش را به انحنای لب هایم دوخت. با بغض لب زدم:

واقعا اگر دخترخودتون هم بود این کار و با زندگیش می کردین؟

کمی مکث کرد و ادامه داد.

-قرار بود عروسم بشی اما... اما حتی قبل از اون دخترم بودی. این و مطمئن باش منم اندازه ی تو از این اتفاقات ناراحتم ولی نمیشه با تقدیر جنگید، گاهی هر کاریم بکنی نمیشه که نمیشه... برو... اما خودم تا عمر دارم حواسم به زندگیته تو یکی یدونه ی محمودی نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره...

حرف هایش را زیر بغض مردانه اش گفته بود و بعد بوسه از پیشانی ام عقب رفته بود. آن قدر کمی پیش برایشان فریاد زده بود که حالا دیگر نمی خواستم حرفی بزنم. این بار خودم پیش قدم شدم و دست دور گردن بهنام حلقه کردم.

بی حرف کمی مرا در آغوشش فشرد و در آخر گفت: هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن

گوشیت تو چمدونته...
باشه داداش.
با هدایت دست عمو به سمت ماشین رفتم. در جلو برایم باز بود . معذب روی صندلی نشستم و عمو با بستن در راه نفسم را برید.
نگاهم کدر شد. اشک هایم را پاک و سعی کردم تمام دلخوری ام را در نگاهم به رخشان بکشم. دختر پیغمبر که نبودم هر چه خان جون مرا با وسواس زیاد تربیت کرده بود اما گاهی من هم از دستم در می رفت، مثل حالا که نگاه وحشی ام را به بهزاد تازه از راه رسیده دوخته بودم.
چشمانش زیر عینک آفتابی پنهان بود. برای مدل این عینک ها را نمی زد. چشمش آستیگمات بود و نور آفتاب اذیتش می کرد. از ماشین پیاده شد اما قبل از آن که به سمتم بیاید، ماشین با سرعت نه چندان آرامی دنده عقب گرفت و با تک بوق کوتاه چهرهای عزیزانم را از مقابل چشمانم پاک کرد.
-تو رو نمیدونم اما من زیاد مایل به دیدن این برادرت نبودم چون دیدنش خونمو به جوش میاره دوست دارم همه ی چارچوب های زندگیمو کنار بذارم و یه دست کتک حسابی بهش بزنم...
انگشتان گره شده اش دور فرمان نشان از صدق کلامش می داد. حرفم را پس می گرفتم این هم مانند برادرش دیوانه بود.
سکوت کردم و به صندلی چسبیدم و او با پایین داده شیشه ماشین سعی کرد هوای

تازه بخورد تا آرام شود رفتارهایش زیاد هم غیرقابل فهم نبود لااقل نه برای من که همیشه در سکوت سعی می کردم تیز و جز رفتار دیگران را حس کنم.
با صدای تیک تیک راهنما ماشین را گوشه ی خیابان کشاند و بی حرف به آن طرف خیابان رفت و وارد مغازه ی سوپر مارکت شد. آمدنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما من زیر آن آفتاب مرداد ماه بیشتر و بیشتر حالم از اوضاع و شرایط به هم خورد.
با نشستنش سریع آب معدنی را به سمتم گرفت. تعلل کردم تا دستم بطری خنک را لمس کرد. صدای تشکرم خیلی ضعیف بود، تقصیری نداشتیم تا به حال با هیچ غریبه ای هم کلام نشده بودم.
خودش بطری را به لب هایش چسباند و سرش را کمی عقب برد تا راحت تر بتواند گلویش را تر کند به نظرم آمد او هم مانند من موقع عصبانیت گلویش خشک می شود.
با چرخیدن بی هوایش به سمتم، لب هایم را زیر دندان بردم، چرا انقدر گیج رفتار می کردم؟
-یکم آب بخور امروز باید از لحاظ جسمی و روحی اونقدر قوی باشی که بتونی از پس اون آدمایی که تو خونه منتظرتن بر بیای.
دستی که سعی داشتند در بطری را باز کنند با صراحت به لرزش افتاد. انکار نمی کردم که ترسو بودم حتی شاید بیشتر و حاد تر از بقیه ی همسن و سال هایم.
-نگفتم که بترسی، فقط می خوام بدونی اون جا چیز خوبی در انتظارت نیست. می

خوام ازت خواهش کنم اونجا که رفتیم مثل الانت ساکت باشی چیزی نگی به جواب حرفاشون...هیزم رو آتیش پنج سالشون نریزی که همه دودمانمون روبه باد بده، باشه؟ خیلی رک و بی پرده حرف می زد یعنی درک نمی کرد که چگونه یک تنه باید مقابل خانواده اش می ایستادم؟

-اونجا همه از تو و خانوادت متنفرن این ازدواج یه غلط محض بود که بزرگ ترا شما رو دچارش کردن... من مخالف بودم از اولش از همه چی

از اون قتلی که قاتلش تا صبح به جزاش رسید تا...

با غیض میان حرفش رفتم.

-پدر من قاتل نبود.

کف دستش را به پیشانی اش کشید و در نیمه باز ماشینش را بست و کمی به سمتم چرخید.

-من به عینه دیدم...

خواستم دوباره چیزی بگویم که دستش را به نشان سکوت بالا گرفت.

-من سر جنگ ندارم باهات دختر خوب، هر چی بوده تو گذشته بود و برای من گذشته.

نه این که پدرم برام مهم نبودا بود اما تو این سال ها خیلی چیزا دیدم و تجربه هام نشون داده گذشته رو چوب کاری نکنم... بحث من الانه این که تو بری و تو جواب حرف های مادرم که پنج سال پیش شوهرش رو ازش گرفتن و امروز دخترش رو قد

علم کنی و بخوای حمایت خوانوادتو بکنی.
هیچ چیزی نداشتم که در برابر حرف هایش بگویم، حرف ها و ادای کلمات با آن لحن دلنشینش مرا مجاب به سکوت کرده بود.
انگشتش به طرف بطری که میان دستانم می فشردم نشانه رفت.
-بجای این که اونو اینجوری له و لورده کنی حرف بزن، من به عنوان یه دکتر حاضرم حرفاتو بشنوم.
برای بار دوم نگاهش کردم که سرش را کمی کج کرد.
-نگفتم که من روانپزشکم؟
به جای زبانم سرم را تکان دادم.
خندید، اصلا به سن و سالش نمی آمد، موهای شقیشه اش سفید بود و سن و سالش در حدود چهل سال می خورد.
رفتارهای تناقض دارش وحرف های با حساب کتابش، همه و همه بخاطر شغلش بود.
لب هایم بیشتر روی هم چفت شد که مبادا دل سرکشم زبان باز کند. زود باور و ساده بودم اما ضرب المثلی که گه گاه زهراخانم می گفت را به یاد داشتم. "که اگر دهانت پر از خون هم بود مقابل غریبه روی زمین نینداز" آن قدر این حرف را گفته بود که یک بار معنایش را از خان جون پرسیده بودم و جواب خان جون را همیشه سر لوحه قرار داده بودم. " هیچوقت جلو کسی درد و دل نکن شاید بعدا طرف حرف های خودتو تو سرت بکوبه" سکوت کرده بودم که مبادا چیزی به این مرد بگویم هر چه که بود او هم

پسر همان خانواده بود که ندیده ازشان غول بی شاخ و دمی در تصورم ساخته بودم.
سکوتم باعث شد نفس کلافه ای بکشد. به صندلی تکیه زد و گفت: اگه بخوای حرف نزنی و بریزی تو خودت یه روز غم باد میگیری، اگه از سنگم باشی کم میاری زیر اتفاقاتی که برات افتاده، من آدمای زیادی و دیدم که حرف نزدن و ریختن تو خودشون و بعدها به قول مردم دیونه شدن...
کمی فکر کردم اگر به حرف های او بود من حالا یک دیوانه بودم دیگر، همیشه خدا سکوت کرده بود در برابر همه چیز...
لب هایم تکان خورد و من تازه متوجه سوزش گلویم موقع حرف زدن شدم. چند دقیقه پیش که آن گونه خانه را با صدای بلندم روی سرم گذاشته بودم اصلا به فکر حنجره ام نبودم.
-من دیونه نیستم.
بازهم نفسش را کلافه رها کرد و دستش به سمت سوییچ رفت.
-متولد چه ماهی هستی؟
متعجب از سوال بی موردش، کمی جابه جا شدم.
-اردیبهشت.
لبخندی زد و ماشین به راه انداخت.
تلاشی برای فهمیدن سوال بی جایش نکردم . همان چند کلمه را هم به زور هم کلامش شده بودم. بطری آب را باز کردم و کمی نوشیدم. گلویم به شدت می سوخت.

چنددقیقه ای را در ترافیک گذراندیم، او هم دیگر حرفی نمی زد به گمانم فهمیده بود که میلی به هم صحبتی اش ندارم.
با پیچیدنش در کوچه ی آشنایی نفسم بند آمد. امکان نداشت خانه یشان در کوچه ای باشد که عمو هم در آن ساکن بود.
در بسته ی خانه ی عمو را گذراندیم و من دست به دامان خدا و پیغمبرانش شدم که کاش همسایه ی عمو نباشند.
گفته بودم این روزها چیزی باب میلم نبود؟
نبود دیگر این روزها از زمین و زمان برایم می بیارید.
ریموت در بزرگ مشکی رنگ را زد. دری که فقط چند قدم آن طرف تر از خانه ی عمو بود.
با وارد شدنمان به حیاط بزرگ و ویلایی که تقریبا هم شکل خانه ی عمو احمد بود، به سرعت پایش را روی ترمز کوبید و یاحسین گویان از ماشین بیرون رفت.
بین ماندن و رفتن مردد بودم، زنی که امروز صبح او را در آزمایشگاه دیده بودم گوشه ی باغچه از حال رفته بود و چند تکه لباس هم روی زمین بود. زن جوانی نیز با لیوان آب از پله ها پایین می دوید.
ناچار پیاده شدم و به طرفشان رفتم.
علی دستش را دو طرف بدن مادرش گذاشته و آرام صدایش می زد.
-حاج خانم؟ حاج خانم چت شده؟

زن جوان که تازه رسیده بود، دامنش را از جلوی پایش بالا کشید و روی زمین زانو زد و لیوان را به لب های زن چسباند.

-چرا گوشیتو جواب نمیدی علی جان؟ نمیدونی حال مامان چه حالی بود دست تنها ترسیدم.

علی که سعی داشت لیوان را میان لب های مادرش جا بدهد گفت: عمران کجاست؟ خونه نیومده؟

زن جوابش را با غیض داد. کلماتش پر حرص بودند.

-نه نیومده، از ترس این که بیاد ببینه آرزو رو بردن نتونستم بهش زنگ بزنم اما زنگ زدم حاج عمو بیاد الانا میرسن.

علی بلند شد و دست زیر بازوی مادرش برد.

-پاشو حاج خانم باید بریم دکتر، این چه حال و روزیه آخه؟!

زن که تازه به هوش آمده بود، صدایش بالا رفت و حرف هایش بند بند استخوانم را لرزاند.

-الهی تیکه تیکه بشه پسر محمود، دخترمو برداشت برد...

دست علی را پس زد و به سختی بلند شد. با لحنی پر بغض گفت: برو آرزو رو بیار مادر، من طاقت دوری اونو ندارم اون چشم چراغ این خونه بود نمی تونه تو خونه قاتل پدرش بمونه. میکشنش ..اونم میکشن میدونم...

علی مقابل مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند.

می ترسیدم، بیش از آن که حد تصورش را داشته باشم این خانه ترسناک بود.
ماشینی مقابل در متوقف شد و آقا بهروز که عمو حسابی توصیه ام را به او کرد با قدم های بلند به داخل حیاط دوید. خوب موقعه ای رسید، درست زمانی که حاج خانم مرا دیده و از میان دستان پسرش به سمتم هجوم آورد.
-این دختره این جا چیکار میکنه؟ آوردینش آیینه دقم باشه؟
دستش را روی شانه ام کوبید بی دفاع به دیوار چسبیدم. همچنون پرنده ی زخمی بال در خودم می لرزیدم. آقا بهروز میانمان ایستاد.
-چیکار میکنی زنداداش آروم باش.
علی و زن جوانی که کنارش بود، حاج خانم را عقب کشیدند.
سر به زیر اشک می ریختم و تنم مانند بید می لرزید.
-خوبی دخترم؟
تکیه ام را از دیوار که به شدت به آن کوبیده شده بودم، گرفتم و باز هم سرم را به جای زبانم به کار گرفتم.
-من دیونه نیستم.
بازهم نفسش را کلافه رها کرد و دستش به سمت سوییچ رفت.
-متولد چه ماهی هستی؟
متعجب از سوال بی موردش، کمی جابه جا شدم.
-اردیبهشت.

لبخندی زد و ماشین به راه انداخت.
تلاشی برای فهمیدن سوال بی جایش نکردم . همان چند کلمه را هم به زور هم کلامش شده بودم. بطری آب را باز کردم و کمی نوشیدم. گلویم به شدت می سوخت. چنددقیقه ای را در ترافیک گذراندیم، او هم دیگر حرفی نمی زد به گمانم فهمیده بود که میلی به هم صحبتی اش ندارم.
با پیچیدنش در کوچه ی آشنایی نفسم بند آمد. امکان نداشت خانه یشان در کوچه ای باشد که عمو هم در آن ساکن بود.
در بسته ی خانه ی عمو را گذراندیم و من دست به دامان خدا و پیغمبرانش شدم که کاش همسایه ی عمو نباشند.
گفته بودم این روزها چیزی باب میلم نبود؟
نبود دیگر این روزها از زمین و زمان برایم می بیارید.
ریموت در بزرگ مشکی رنگ را زد. دری که فقط چند قدم آن طرف تر از خانه ی عمو بود.
با وارد شدنمان به حیاط بزرگ و ویلایی که تقریبا هم شکل خانه ی عمو احمد بود، به سرعت پایش را روی ترمز کوبید و یاحسین گویان از ماشین بیرون رفت.
بین ماندن و رفتن مردد بودم، زنی که امروز صبح او را در آزمایشگاه دیده بودم گوشه ی باغچه از حال رفته بود و چند تکه لباس هم روی زمین بود. زن جوانی نیز با لیوان آب از پله ها پایین می دوید.

ناچار پیاده شدم و به طرفشان رفتم.
علی دستش را دو طرف بدن مادرش گذاشته و آرام صدایش می زد.
-حاج خانم؟ حاج خانم چت شده؟
زن جوان که تازه رسیده بود، دامنش را از جلوی پایش بالا کشید و روی زمین زانو زد و لیوان را به لب های زن چسباند.
-چرا گوشیتو جواب نمیدی علی جان؟ نمیدونی مامان چه حالی بود دست تنها ترسیدم!
علی که سعی داشت لیوان را میان لب های مادرش جا بدهد گفت: عمران کجاست؟ خونه نیومده؟
زن جوابش را با غیض داد. کلماتش پر حرص بودند.
-نه نیومده، از ترس این که بیاد ببینه آرزو رو بردن نتونستم بهش زنگ بزنم اما زنگ زدم حاج عمو بیاد الانا میرسن.
علی بلند شد و دست زیر بازوی مادرش برد.
-پاشو حاج خانم باید بریم دکتر، این چه حال و روزیه آخه؟!
زن که تازه به هوش آمده بود، صدایش بالا رفت و حرف هایش بند بند استخوانم را لرزاند.
-الهی تیکه تیکه بشه پسر محمود، دخترمو برداشت برد...
دست علی را پس زد و به سختی بلند شد. با لحنی پر بغض گفت: برو آرزو رو بیار

مادر، من طاقت دوری اونو ندارم اون چشم چراغ این خونه بود نمی تونه تو خونه قاتل پدرش بمونه. میکشنش ..اونم میکشن میدونم...

علی مقابل مادرش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند.

می ترسیدم، بیش از آن که حد تصورش را داشته باشم این خانه ترسناک بود.

ماشینی مقابل در متوقف شد و آقا بهروز که عمو حسابی توصیه ام را به او کرد با قدم های بلند به داخل حیاط دوید. خوب موقعه ای رسید، درست زمانی که حاج خانم مرا دیده و از میان دستان پسرش به سمتم هجوم آورد.

-این دختره این جا چیکار میکنه؟ آوردینش آیینه دقم باشه؟

دستش را روی شانه ام کوبید بی دفاع به دیوار چسبیدم. همچنون پرنده ی زخمی بال در خودم می لرزیدم. آقا بهروز میانمان ایستاد.

-چیکار میکنی زنداداش آروم باش.

علی و زن جوانی که کنارش بود، حاج خانم را عقب کشیدند.

سر به زیر اشک می ریختم.

-خوبی دخترم؟

تکیه ام را از دیوار که به شدت به آن کوبیده شده بودم، گرفتم و باز هم سرم را به جای زبانم به کار گرفتم.

نفرین های آن زن نفسم را بند می آورد.

-بسه توران خانم زشته در حیاط بازه داد نزن، این طفلی تقصیری نداره که ما قبلا

حرفامونو زدیم.
با وساطتت علی و عصبانیت آقا بهروز توران خانم کمی صدایش را پایین آورد.
علی او را به سمت خانه راهی کرد و این میان من ماندم و مردی که مدام ذکر لاالله الا اله روی زبانش جاری بود.
-چیزیت که نشد؟
فین فینی کردم و سرم را بالا آوردم.
-نه.
گوشی را از جیبش بیرون کشید و همان طور که شماره می گرفت، گفت: توران خانم اعصابش بهم ریخته، برادرت کارهاش رو حساب کتاب نیست نمیدونم این جوونا چه فکری با خودشون میکنن یه کاره پاشد اومد گفت میخوام زنم و ببرم.
نذاشت من و حاج احمد کارها رو درست کنیم...
دستش را پشت شانه ام گذاشت و به جلو هدایتم کرد. ادامه ی حرفش را قطع کرد و تلفن را دم گوشش چسباند. لحنش پر از عصبانیت بود، آن قدر که صدای فریادش مرا از جا پراند.
-زود بیا خونه عمران، زود.
ایستاد و مچ دست چپش را بالا آورد و به صفحه ی ساعتش نگاه کرد.
-تا ساعت پنج خونه ای وسلام.
تلفن را قطع کرد و پر درد چشمانش را بست.

-برو تو دخترم خدا امروزمون رو بخیر کنه.
همراه با او از پله های جلوی ایوان بالا رفتم.
از خانه صدای آن زن را می شنیدم و ترس داشتم دوباره مقابلش قرار بگیرم. آقا بهروز بازهم به جلو هدایتم کرد و در چوبی خانه که شیشه هایش رنگی بود را به داخل هل داد.
علی با شنیدن صدا، به عقب چرخید.
دستش پشت گردنش بود و بیچارگی از چهره اش می بارید. چند قدمی جلو آمد و مقابل عمویش ایستاد.
-چیکارش کنم عمو آروم نمیشه الان عمران برسه و اوضاعشو ببینه همه چی بدتر میشه.
همه کلافه بودند و من لنگ در هوا مانده بودم چه کنم و کجا بروم.
توران خانم هر چند دقیقه یک بار نام بهزاد را می آورد و جدای از نفرین هایش که خون را در رگ هایم خشک می کرد، نام و فکر کارهای هم خونم دیوانه گی ام را به اوج می رساند.
برادر بی فکرم چه معنایی داشت بیاید و دختری که به اجبار زنش شده را از خانه ی مادرش ببرد. چرا صبر نکرده بود؟ وقتی احساس می کردم درست وسط ماجرایی گیر افتاده ام که هزاران هزار گره ی کور دارد و من راه حلی برایشان ندارم، سردرگم میشدم نفس کشیدن برایم سخت تر میشد.

توران خانم با دیدنم دوباره از جا بلند شد . لحنش هزاران هزار حس داشت. عصبانیت، عجز شایدم تنفر!

-آقا بهروز دختر اون مردتیکه رو از خونه من ببر بیرون!

دیدنم خونش را به جوش می آورد، به زبان آوردن نام پدرم آن هم آن گونه دیوانه ترم کرد اما سکوت پیشه کردم، نگاهم را به او دوختم نگاهی که گویای حرف های دلم بود .

اینبار ملایم تر به حرف آمد.

-تو رو به خدا برید دخترم و بیارید م...من اصلا غلط کردم گذاشتم دخترم عروسشون بشه اون موقع ترسیده بودم عمران دیونه شده بود... الان میفهمم چی شده اون پسره یه لاقبا و خونوادش دخترم و میکشن اونا قاتلن، همون طور که پدرشون شوهرم و کشت... دختر جوونم حیفه برا اونا...

صدای هق هقش علی را به عقب کشاند. مادرش را به آغوش کشید. او که دکتر بود و کارش با روان آدم ها بود هم مانده بود این اوضاع را چگونه آرام کند.

آقا بهروز رو به زن جوان کرد و گفت: سمیراجان، بهار و ببر تو اتاق فعلا زنداداش حالش خوب نیست.

صدای فریاد ها و گریه های توران خانم و دیدن بی تابی اش بیشتر از ترحم، ترسم را بیشتر می کرد. تا به حال در هیچ برهه ای از زندگی ام تنها نبودم همیشه یا برادرانم یا خان جون کنارم بود اما حالا میان آدم هایی بودم که باید در مقابل توهین ها و نفرین

هایشان سکوت اختیار می کردم.
زنی که آقا بهروز او را سمیرا نامیده بود، در اتاقی که ته راهرو بود را باز کرد.
-بیا عزیزم بیا فعلا این جا بشین تا اوضاع آروم بشه.
وارد اتاق شدم. نوری که از پنجره وارد اتاق می شد، فضا را روشن کرده بود. اتاقی کوچک با تختی تک نفره و آیینه و کمد گوشه اتاق، خیلی جمع و جور و مرتب...
عکس مرد مسنی که گوشه ی پاتختی بود، توجه ام را جلب کرد. بارها عکسش را کنار پدرم در آلبوهایمان دیده بودم.
چشمانش آشنا بود، خیلی زیاد... با بسته شدن در اتاق با سرعت به عقب چرخیدم.
سمیرا بود که در را بسته بود.
دستم را روی قلبم گذاشتم و روی تخت نشستم.
نگاهم هنوز میخ آن گوی های سیاه رنگ بود. این نگاه و این چشمان برایم آشنا بودند و تداعی چهره ی مردی بودند که از او فراری بودم، مردی که از امروز صبح شوهرم محسوب میشد.
دستانم می لرزید. کمی خودم را امیدهای واهی دادم. شاید اصرارهای این زن باعث می شد مرا به خانه یمان باز گردانند و حتی اگر خوشبین تر بودم این ازدواج مسخره هم بهم می خورد.
سرم دردناکم را روی زانوهای بالا آمده ام روی تخت گذاشتم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. پرده ی توری قهوه ای رنگ اتاق را دلگیر کرده بود.

صدای ضعیفی از بیرون می آمد، نه حوصله اش را داشتم و نه ضعفی که تنم را دچار کرده بود اجازه می داد بلند شوم و فال گوش بایستم.
با صدای تیک تاک ساعت و عقربه هایی که کمی عجله در گذراندن زمان داشتند، سرم را بالا آوردم. چشمانم میسوخت.
ساعت از شش هم گذشته بود. نیاز مبرمی به سرویس بهداشتی داشتم. از صبح به جز آب چیزی از گلویم پایین نرفته بود . از جا بلند شدم و دست روی پهلوهایم گذاشتم و کمی خم شدم.
دو ساعتی بود که در این اتاق بودم و کسی سراغم را نگرفته بود.
چانه ام می لرزید و باز چشمه ی اشکم در حال جوشش بود.
لعنتی به حال بد و این روزهایم فرستادم. نمی دانم چقدر باید منتظر می ماندم تا کسی به فکرش برسد که در این اتاق هستم. با قدم های آرام به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم.
در حیاط بسته بود و موتور سیاه رنگی مقابل ماشین علی پارک شده بود.
سرم را به لبه ی پنجره تکیه دادم. موهایم با اعصاب خورد کن ترین حالت ممکن روی شانه ام ریخته بودند. شال را کمی جلوتر کشیدم که در اتاق باز شد.
سمیرا کنار در ایستاده بود. دستش را روی کلید برق گذاشت و روشنایی اتاق را بیشتر کرد.
-خوبی؟

به طرفش رفتم، لیوان شربتی که به طرفم گرفته بود را بی تعارف گرفتم و ممنونی زمزمه کردم. در را بست و به آن تکیه داد.

-اون بیرون اوضاع اصلا خوب نیست می ترسیدم بیام سمت اتاق عمران بفهمه اینجایی.

شربت را کمی خوردم، طعم شیرینش مزاجم تلخم را جلا داد.

-م...من باید چیکار کنم؟

لحنم عاجزانه بود؛ واقعا نمی دانستم چه بگویم و چه بکنم.

دستش را روی سینه اش گذاشت و با چشمان زیبایش چهره ام را رصد کرد.

-علی داره باهاشون حرف میزنه چاره ای ندارن این ازدواج انجام شده دیگه باید قبول کنن.

سرم را به معنای تایید تکان دادم که دستم را گرفت و به طرف تخت رفت.

-بیا یکم بشین، رنگ و روت چقدر پریدس! چیزی از صبح نخوردی؟

روی تخت نشستم. دیگر از گریه کردن خسته شده بودم. برای حرف زدن انرژیی که باید را نداشتم الان فقط دلم نبودن را میخواست این که نه اینجا و نه هیچ کجای دیگر نباشم.

دستش را روی ران پایم گذاشت.

-آدمای این خونه بد نیستن امروز یکم اوضاع بهم ریختس که خب البته حق دارن.

علی گفته بود در مقابل مادرش حرف نزنم نگفته بود باید در مقابل این زن که هنوز

نسبتش را با این خانواده نمیدانستم نیز سکوت کنم. از این که همه حق را به این آدم ها بدهد عصبی می شدم.

-هیچکس هیچ حقی نداره خانواده ی من آدمای بدی نیستن...

کمی لحنم تیز بود اما حرفم را زده بودم و نگاه مهربان او حالا کمی دلگیر شده بود. سرش را به تایید حرفم تکان داد. صورت کشیده و دلنشینی داشت.

-من منظورم بردارت بود، امروز واقعا حال مامان توران و خراب کرد. عموبهروز قرار بود شب خودش آرزو رو ببره خونتون اما داداشت یهو اومد و گفت باید آرزو باهاش بره...

کمی سکوت کرد و لبخندی به چشمان متعجبم زد سرش را تکان داد.

اخم هایم در هم رفت، از آن پسر و نامش واهمه داشتم، اما در برابر حرف هایش، جوابی نداشتم بهزاد زبان حرف زدنم را کوتاه کرده بود.

یک ساعتی از جواب های کوتاه و بی سر و تهی که به سوال های سمیرا می دادم گذشته بود که آقا بهروز در زد.

بیا بیرون دخترم.

چادرم را روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

واقعاً اوضاع بدی بود، با تردید و ترس دنبالش حرکت کردم. رو به روی توران خانم و آن پسر که با دستانی که زیر چانه اش گره بود، نگاهم می کرد، ایستادم و با هول سلامی زمزمه کردم.

جوابی نشنیدم و دستانم زیر چادر مشت شد و خود احمقم را شماتت کرد.
علی مهربانانه دعوت به نشستنم کرد و من از خدا خواسته روی مبل نشستم. کش سفت چادر روی گوش هایم بود و شالم حسابی به گردن و موهای عرق کرده ام چسبیده بود.
باز هم علی و آقا بهروز سعی کردند جو را درست کنند اما مگر گره ی کور پیشانی آن مادر و پسر باز می شد. سر به زیر بودم اما از زیر چشم حرکاتشان را می دیدم.
بالاخره سکوت را شکست و با از جا بلند شدنش عذابم را شروع کرد.
-خب من حرفام و بزنم بعدش باید برم فردا مسابقه دارم.
آقا بهروز پا روی پا انداخت و سری تکان داد.
-چه حرفایی؟ مگه حرفی مونده؟
سرش را تکان داد.
-آره عمو جان مونده، تو گفتی ازدواج، منم بنا به دلایلی که خبر دارید گفتم باشه ولی از الان بهتون میگم کارای این دختره به من مربوطه فقط به من...
سمیرا خیلی سریع کنارم روی مبل دونفره نشست. کارهای این پسر و رفتارهایش عادی نبود.
آرام از جا بلند شد و کمی جلو آمد و رو به رویم ایستاد، از هیبت و جذبه اش ترسیده سرم بالا رفت.
چنان تنم می لرزیدم که احساس می کردم بقیه صدای بهم خوردن دندان هایم را می

شنیدند که آن گونه نگاهم می کردند.

-دختر محمود خان خوب بلده زیر آبی بره و همه رو بپیچونه. .!

پوزخندش عمیق تر شد.

-اگه می خواید کاری به کار برادرای بی غیرتش نداشته باشم شما هم تو کارای من و این دختره دخالت نکنید.

آقا بهروز جبهه گرفت.

-چی میگی پسر مگه مسخره بازیه؟ این دختر رو حاج احمد به من امانت داده.

چند قدمی جلو تر رفت و با لحنی عاری از عصبانیت گفت:

-پس ببر امانتیشو بنداز جلوش چون من نمی تونم مثل برادراش با گوشای مخملی شهر و گز کنم...

-چرند نگو پسر، بسه.

گویا راهی که به طرف انتهای پذیرایی رفته بود را برگشت، صدایش واضح تر و رساتر در خانه پیچید.

-چرند نیست عمو چون این دختری که الان با این سر و وضع اینجا نشسته یه روز یه نمه بدترشو تو بغل من بود، روزای قبلشم که خبر دارید... اگه این می خواد اسمش با اسم من بیاد باید بسپریدش به خودم که بالاشو بچینم. چنان کفتر جَلدی ازش بسازم که بد پریدن و یادش بره...

آقا بهروز دوباره روی مبل نشست و دستانش را با ضرب روی پاهایش کوبید.

-عمران تو رو به خاک پدرت تمومش کن، چرا داری اینجوری می کنی تو این یه ماه بس که دنبال تو و برادرت بودم زندگی برام نمونده.
لحنش عاجزانه بود، او هم مانند عمو احمد کم آورده بود. گویا او هم باید جور پسران ناخلف برادرش را می کشید، با بدبینی به علی نگاه کردم مگر او هم کاری کرده بود که آقا بهروز میگفت از دست برادر و او به ستوه آمده؟
با صدای علی از میان اوهام مغزم بیرون رفتم.
-شما آروم باش عمو، عمران تو هم دیگه کشش نده. زنتو ببر حرفاتو بهش بزن.
صدای پوزخندش را از پشت سرم شنیدم؛ دقیقا من هم مثل او از لفظ زن و شوهری که به نافمان می بستند خنده ام می گرفت.
پاشو بهارخانم.
به اصرار علی از جا بلند شدم و برای ثانیه ای نگاهم به او و صورت جدی اش دوخته شد اما او با رفتنش مرا هم مجاب کرد که به خودم بیایم.
دنبالش به فرعی ترین قسمت پذیرایی رفتیم. برخلاف بقیه ی اتاق خواب ها که در سمت راست خانه و کنار راهروی آشپزخانه بودند، اتاق او سمت دیگر خانه بود، البته اگر می شد نامش را اتاق گذاشت. اتاق بزرگ بیست و چهارمتری با دکوری متفاوت! بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و با فشردن مشتان کم جانم سعی در آرام بودنم می کردم.
خونسردانه روی تخت تک نفره اش نشسته بود و سرش در گوشی گرم بود. سری در

اتاق چرخاندم. تا شاید به خودش بیاید و بگوید چه کنم، این که مانند مجسمه وسط اتاق بایستم حسابی آزارم می داد.
کمی بهم ریخته بود، اتاق بزرگ اما خالی اش...
به جز تخت یک نفره، میز و آیینه ی کوچکش و کیسه بکسی که گوشه ی اتاق از سقف آویزان بود، چیزی در اتاق به چشم نمی خورد.
کمی چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم. کمد دیواری سرتاسری هم جز دیگری از این اتاق سرد بود.
این پا و آن پا می کردم که چیزی بگویم اما او اصلا مرا نمی دید، آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و چیزی را تند و سریع تایپ می کرد. با صدا زدن علی سرش به ضرب بالا آمد.
بی تفاوتی از کنارم گذشت و در اتاق را باز کرد و نیم تنه اش را به چارچوب چسباند.
علی را با چمدان بزرگم پشت در دیدم.
-اینم وسیله های بهار.
صدای زن علی هم
ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.
-آها... پس آش و با جاش فرستادن!
چشم هایم بسته شد و تشر علی زبانش را کوتاه نکرد.
بسه دیگه کوتاه بیا.

بلافاصله بعد از رفتن علی، در را بست و چمدان را کنار دیوار رها کرد.
-یجوری از اون خونه با بار و بندیل فرستادنت اینجا که انگار می خواستن ازت خلاص بشن...
حال نامساعدم عصبی ام کرد و زبانم سر کشی کرد.
-مواظب حرف زدنتون باشید!
ابروانش بالا رفتند و با تک خنده ای گوشی را روی میز کنار دستش رها کرد. دست به کمر به سمتم آمد.
-چیه بهت برخورد گفتم از سرشون بازت کردن؟
زبانم دوباره به کار افتاد.
-شما هم از خواهرتون...
هنوز حرفم تمام نشده بود که دست قوی اش به گلویم نشست، سرش را جلو آورد.
حواست باشه چی میگی خواهر من مثل تو نیست.
سکوت کردم تا حرف هایش بیشتر دیوانه ام نکند دستش را از گلوی بیچاره ام برداشت.
-اصلا ببینم مگه دختری که نامزد داره رو هم شوهر میدن؟
به جای من خودش جواب خودش را داد.
-خب تو حالت عادی نه اما اگه ببینن دختره دنبال کارای دیگست، زود میدنش بره که آبروشونو حفظ کنن!

فاصله گرفت، تیشرتش را با یک حرکت از سرش بالا کشید و به طرف کمد دیواری رفت.
ساک ورزشی جلوی پایش را با لگدی به گوشه ی دیگر پرت کرد و کشو را بیرون کشید.
چشمان خیس از اشکم را به پایین دوختم، قلبم ازاین همه ناملایمتی شکسته بود.
نمی خواستم او و بدن برهنه اش را دید بزنم.
-از شانس خوبت هم من گیرتون افتادم، داداشای عوضیت خوب تو رو غالب من کردن... به خیال خودشون عمران خره...
جلو تر آمد و من باز هم زبان باز کردم اما این بار بغض چانشی لحنم بود.
-من هیچوقت هیچکاری نکردم که دادا...
دستش سریع بالا آمد و چشمانش را گشاد کرد.
-هیس! نشنونم.
نه اسمشون رو نه حرفشون رو، نمی تونی صاف صاف جلوم راه بری و از اون بیشعورا حرف بزنی می خوای دندونات سالم بمونن تو دهنت سعی کن اسم اون داداشای... و نیاری.
بی حرف سرم را تکان دادم. قلبم بی امان می کوبید، تا به حال کسی به تمسخر و تفریح با اعصابم بازی نکرده بود. از ترسم نهایت استفاده را برد.
چرخی دورم زد و مقابلم ایستاد، آن هم با چه فاصله ی کمی، با شَک گفت:

-اوم...یه سوال، اون لباس خصوصیایی که قاب کردم تو اتاق خونتون برا تو بود دیگه؟
آب دهانم را قورت دادم، پس آن شب او پا روی حرمتم گذاشته بود و حالا با شعف از کار نا جوان مردانه اش تعریف می کرد.
از بی شرمی اش و عصبانیت لبم را میان دندان هایم کشاندم تا مبادا حرف بی ربطی بزنم. هدفش به صلابه کشیدن صبرم بود.
کمی عقب کشید و ابرویی بالا داد، نگاهش جوری بود که گویا از روی چادر هم اعضای بدنم را می بیند. چشمانش ریز شد.
-بهت نمیخوره از اون لباسا هم بپوشی!
کمی به سویم خم شد و با نیشخند اضافه کرد.
-اون لباسا به لاغر مردنیی مثل تو نمیاد!
کاری از دستم بر نمی آمد باید سکوت پیشه می کردم تا این افسارگسیخته را بیش از این وحشی نکنم. به یک باره دستش را بند چادرم کرد و با یک حرکت آن را از سرم کشید و کنارش انداخت.
برای بار دوم، یک بار آن قبرستان و بار دیگر این اتاق شاهد حرکت وحشیانه اش بودند و من چه جان سختی بودم که هنوز سر پا بودم.از ترس قدمی عقب رفتم، نگاهم سمت شانه ی عضلانی برهنه اش بود. فاصله را تندو تیز پر کرد.
اگر بگویم در حال مرگ بودم دروغ نگفتم.
-تو که لال شدی بذار خودم جواب سوالم و بگیرم.

پشتم لرزید از حرکت ناگهانیش، تنها بودم در مقابلش و هر حرکتم جری ترش می کرد.
گرمای وجودش، نفس های داغ و سوزانش چانه ام را به آتش کشیده بود. فاصله یمان به بند انگشتی بند بود اما او بی تفاوت کارش را می کرد و نمی دید من چگونه چشمانم از فرط ترس بیرون زده و دمای بدنم بالا رفته بود. بالاخره به خود آمدم و دستم را هراسان روی دستش گذاشتم تا نتواند فکرش را عملی کند.
دستش را از روی دکمه ی مانتو ام عقب کشیدم. واکنشم را نپسندید. با لجاجت دستم را پس زد.
-وقتی زبون دو متریت و قورت میدی خودم باید جواب سوالم و بگیرم.
درمانده به در بسته ی اتاق و بدن درشت او که سد راهم بود، نگاهم کردم. فرار از دست او غیر ممکن بود. با یک گام می توانست مرا بگیرد، تسلیم شده و کمی خودم را عقب کشیدم. سوالش مهم نبود درد او آزار من بود.
سر به زیر شدم و با گونه هایی سرخ شده به آرامی زمزمه کردم:
-س...سوالتون چی بود؟
از ترس و استرس دهانم خشک شده بود و چیزی به بی حال شدنم نمانده بود . سرش را کنار گوشم کشید، مو به تنم سیخ شد، نفسش داغ و سوزان بود.
-اون لباسا برای تو بودن؟
چشم بستم و سرم را به معنای تایید تکان دادم.

دستش دور پهلویم چفت شد، چهار ستون بدنم آشکارا میلرزید.

-لالی؟

با همان لب های لرزان نالیدم.

-اذیتم نکن لطفا!

چشمانش را به نگاه خیسم دوخت. حال خرابم اسباب بازی اش شده بود. ابرویی بالا انداخت و تخس تر کمرم را فشرد و ابرویی بالا داد.

-بگو اون لباسای ... برای من بودن تا ولت کنم.

چشمانم را بستم و سر به زیر شدم .

-خجالت میکشی؟!

صادقانه سر تکان دادم.

-زبونت و تکون بده نه سرتو.

-پیش هر کی رفتی اینجوری لرزیدی یا از من می ترسی؟

-ولم کن...

-خواهش کن تا ولت کنم.

رفتارش بچگانه بود، فقط می خواست دلش را آرام کند و با این کارها آن هم در اوج بی کسی ام خیلی هم کم کاری نبود.

-خ...خواهش میکنم ولم کنید.

نچی گفت.

بوی عطر تلخش حالم را خراب کرد، انقدر چفت هم شده بودیم که آرزوی مرگ کردم.
-بگو خواهش میکنم عمران ولم کن.
اشک هایم سر خورد.
-خ...خواهش م...میکنم عم...ران و...و...ولم کن...
عقب کشید، آن قدر ناگهانی که سست شده روی زمین افتادم. پشت به من کرد و با برداشتن گوشی اش از روی میز به طرفم چرخید.
-پاشو خودت و جمع کن، اسمم و زیاد تکرار کن با خودت یادت بمونه.
تیشرت مشکی رنگی پوشید که بازوانش خودنمایی می کرد. نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت.
دست مشت شده ام را روی پایم کوبیدم و ناله ای از سر بیچارگی کردم . من با این دیوانه چگونه باید زندگی ام را می گذراندم.
اشک هایم را بی ملایمت پاک کردم و بلند شدم. کنار چمدان زانو زدم و دنبال گوشی گشتم.
روی جیب بالایی چمدان کنار کلیپس هایم جایش داده بودند. چه خوب که همه چیزم را فرستاده بودند. به قول عمران آش را با کاسه اش فرستاده بودند.
سری برای خودم تکان دادم هنوز همان طور بودم حرف گوش کن و تو سری خور چه زود داشتم حرف هایش را دیکته می کردم.
صفحه ی گوشی را روشن کردم، تعداد تماس ها و پیام های بی پاسخ مانده از بهنام را

بی توجه رد کردم و دستم روی شماره اش لغزید.
دلم یک آشنا می خواست، با صدایش بغض دوباره در گلویم نشست . نمی خواستم نگرانش کنم اتفاقی نیفتاده بود که فقط کمی حال من بد بود.
-سلام داداش.
صدایم گرفته بود.
-خوبی بهار؟ چرا جواب نمیدی چندبار زنگ زدم بهت.
روی زمین خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم.
-خوبم، ببخشید گوشی رو پیدا نمی کردم.
کمی مکث کرد.
-مطمنی حالت خوبه؟
نفسم را رها کردم تا نگرانش نکنم.
-آره خوبم داداش، خان جون خوبه؟
-آره خوبه، ببین بهار اون جا هر مشکلی داشتی هر مشکلی اول به خودم زنگ بزن باشه؟
دیگر حرف هایشان دلگرمم نمی کرد، نباید کارم به اینجا آمدن می کشید حالا دیگر اگر زمین هم به آسمان می آمد فرقی به حالم نداشت.
آن ها از دید من به هیچ چیز نگاه نمی کردند، بودن در این خانه و کنار این مرد برایم خود مرگ بود و برای بقیه یک زندگی یک اجبار که باید حتما اتفاق می افتاد.

دردم این بود آن ها دنیا را با دید خودشان می دیدند و درکم نمی کردند مگرنه از نگاه من، این زندگی نبود مردن خیلی بهتر و شرافت مردانه تر بود.
سرسری تماس را خاتمه دادم و گوشی را دوباره میان لباس هایم پنهان کردم.
دست های خیسم را میان موهایم کشاندم و با گوله کردن موهای بلندم کلیپس را میان موهایم جا دادم. سرویس گوشه ی اتاق را بعد از کمی گشتن پیدا کرده بودم، در سرویس ها به رنگ کمد دیواری بود و تشخیص شان کمی برایم سخت بود. با شستن صورتم کمی درد سرم آرام تر شده بود.
نفسم را با حرص بیرون دادم...به ناچار روی تخت دراز کشیدم. از ترس شال را محکم روی سرم بسته بودم و مانتو را با وسواس روی پایم پایین می کشیدم. هنوز حرارت بدنش را احساس می کردم و بدتر از آن بوی عطرش بود که روی تختش جا خوش کرده بود. مصداق حال و روز من همان مار و پونه بود.
چرخی در رختخوابش زدم . گرمم بود، نمی دانم چقدر طول کشید که جدال شکل گرفته در سرم خاموش شد و خواب چشمانم را اسیر کرد اما با صدای ظریف زنانه ای که نامم را می خواند بیدار شدم.
-بله؟
-بهارجان بیدارشو شام بخور.
روی تخت نشستم و با چشمان خمار شده به سمیرا نگاه کردم. کمی طول کشید تا زمان و مکان را به یاد بیاورم.

روی تخت نشست و سینی درون دستش را به طرفم گرفت.
-نمی خواستم بیدارت کنم اما علی گفت شاید از ضعف حالت بد بشه بیا یکم غذا بخور.
بوی ماکارونی گیجم کرده بود. با بلند شدنش به خودم آمدم و سرم را بالا بردم.
-ممنون.
لبخند دلنشینی زد. چه قدر به صورتش خندیدن می آمد!
-نوش جونت، بخور و استراحت کن بعدش.
با بسته شدن در به غذا نگاهی انداختم. روزهای عادی اگر بود پیازهای نگینی خورد شده اش را از غذا کنار می زدم، طعم پیاز سرخ شده را دوست نداشتم اما حالا چندان برایم فرقی نمی کرد. غافل از زمان و مکان قاشق را برداشتم و فکرهایم را برای بعد از غذا نگه داشتم.
با هل دادن سینی روی میز آیینه روی تخت برگشتم و بی حال روی زمین دراز کشیدم، از عطرش که روی تخت پخش بود متنفر بودم.
کمی شال را دور گردنم آزاد کردم. حالا وقت فکر و خیال بود، باید کمی با خودم خلوت می کردم از همان ها که نیاز داشتم خودم را مجاب کنم که به قلب زبان نفهمم یک سری چیزها را گوش زد کنم.
دستانم را روی شکمم گذاشتم و چشمانم به سقف دوخته شد. حتی فکر کردن به عباس هم قلبم را می فشرد.

یعنی می دانست چه شده؟ نداشتن من او را به چه حالی انداخته بود؟
بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره گوشه ای از اتاق به خوابم رفتم. از ترس اینکه عمران برگردد تا صبح چندین بار از خواب پریدم.
صبح با صدای مهربان سمیرا چشمان خسته ام را باز کرد.
بهار جان چرا رو زمین خوابیدی؟
بدن خشک شده ام را تکانی دادم.
صبخیر، همینجوری...
لبخندش را هنوز داشت.
پاشو بریم صبحونه بخور عزیزم.
سر جایم نشستم، کمی گردن خشک شده ام را ماساژ دادم.
ممنون من میل ندارم.
مقابلم نشست و دستم را گرفت.
-این کارو باخودت نکن باید به زندگی جدید عادت کنی اون قدرها هم که فکر می کنی بد نیست.
به اصرارش بعد از شستشوی صورتم سر میز حاضر حاضر شدم.
توران خانم با دیدنم تکه پرانی اش را شروع کرد.
با بغض لب گزیدم و سر به زیر شدم.
علی با مهربانی جواب مادرش را داد:

مامان جان شما بزرگتر و عاقل ترید حالا که این وصلت ها سر گرفته یکم از شور این جوونا کم کنید، هیزم این آتیش زیاد بشه به نفع هیچکس نیست.
جوابی نداد و رو به سمیرا کرد.
-ماهان خوابیده؟
علی جواب مادرش را داد.
-آره مامان خوابه.
سمیرا مغموم بود و چهره ی در هم رفته اش نشان از دلخوری اش از توران خانم بود، البته حق داشت بخاطر آن که مرا سر میز فرا خوانده بود، توران خانم حسابی تکه پرانده بود. البته بماند که این میان هم پی بردم که علی و سمیرا زن و شوهر هستند و پسر یک ساله ای به نام ماهان دارند.
به سمیرا که مقابلم نشسته بود نگاه کردم، نه من نه او چیزی نمی خوردیم، فقط علی بود و مادرش که مدام دستشان روی میز می آمد و جمع می شد.
بالاخره علی از جا بلند شد.
-خب دیگه من میرم مطب دیرم شده...عمران اومد بگید بهم زنگ بزنه، خداحافظ.
با خارج شدنش از آشپزخانه سمیرا هم به دنبالش روانه شد.
بلاتکلیف سر جایم جا به جا شدم. اخم های این زن به پسرش ارث رسیده بود. پسری که کل شب را از ترس آمدنش از خواب پریده بودم.
صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم . نگاهش مانند خنجر روی قلبم سنگینی می کرد،

از آشپز خانه بیرون آمدم و با دیدن صحنه ی مقابلم، چشمانم از حدقه بیرون زد.
سمیرا در پیش علی بود. با دیدنم سریع عقب کشیدند. هل شده سریع به سمت اتاق رفتم. آن قدر گیج بودم که حواسم به عسلی گوشه ی دیوار نبود با کوبیده شدن پایم، آخی از درد گفتم و دستم را روی زانویم گذاشتم. صدای پر خنده ی سمیرا آمد که نامم را صدا می زد اما ترجیح دادم چیزی نگویم، خوب می دانستم گونه هایم از سرخی انار هم رنگین تر شده بود.
لب برچیدم و مانند بچه ای که خراب کاری کرده خودم را در اتاق انداختم و پشت در نشستم و دستم روی تک کلید پشت در نشست و در را قفل کردم.
خلوت دیشبم کم بود حالا حالا ها باید خودم را مجاب می کردم، باید یک وعده برایش کنار می گذاشتم مثل ناهار یا شام، خودم را گوشه ای می کشاندم و کمی دلداری به قلب ویران شده ام می دادم.
اشک های آن لحظه ام دلیلی جز دلتنگی برای خانه و خان جون را نداشت. دلم بودنشان را می خواست، می خواستم باز هم بهنام سر به سرم بگذارد حتی دلم برای بهزاد بی معرفت هم تنگ شده بود، برادر اخمو و کم حرفم که همیشه ی خدا چشم غره می رفت. چه زود دلتنگی یقه ام را گرفته بود.
اشک هایم را با آستین مانتوام پاک کردم اما مگر امان می دادند، قبلم سرکشی می کرد و صبرم به سر حدش آمده بود. گوشی را از چمدان بیرون کشیدم و دوباره پشت در نشستم.

به جای شماره ی بهنام تلفن خانه را گرفتم. شاید خان جون بر خلاف همیشه تلفن را جواب می داد، هیچ گاه از تلویزیون و تلفن و دستگاه های پیشرفته خوشش نمی آمد، عقیده داشت با اختراع شان دلخوشی و خنده را از خانواده ها گرفتند.
برای بار چندم دستم روی صفحه ی مستطیل شکل نشست و دوباره شماره را گرفتم.
ساعت از یازده صبح هم گذشته بود، بعید بود خواب باشند!
هق هق آرام گرفته ام به هوا رفت. دیوانه شده بودم که آن گونه انگشتانم میان موهایم چنگ شد و سرم را روی زمین گذاشتم.
آن ها مرا به اینجا فرستاده بودند و حالا حتی سراغی از من نمی گرفتند، حس ترد شدن و فراموش شدن مانند خوره به جانم افتاده بود.
صدای بلند گریه ام سمیرا را ترسانده بود که آن گونه در اتاق را می کوبید.
-بهار...بهار چی شده؟
نه می خواستم و نه می توانستم میان اوهام افکار مالیخولیایی مغزم او را دخیل کنم، کاش می رفت و می گذاشت به درد خودم بمیرم.
نمی دانم چقدر کشید که دیگر صدایش نیامد.
نمی دانم چقدر کشید که دیگر صدایش نیامد، من غرق بودم در افکاری که متعلق به این خانه و آدم هایش نبود. دست چنگ شده روی قلبم را بالاتر کشاندم و گردنبندی که دور گردنم آویزان بود را در دست گرفتم. بی تاب بودم حسابی به سرم زده بود.
سوال ها یک به یک در سرم رژه می رفتند من را به این باور رسانده بودند دیوانگی آن

قدر ها هم دور و دست نیافتنی نیست، حال الان من کم از دیوانگی نداشت.
چه باید می کردم در میان این مردابی که حتی اگر دست و پا هم نمی زدم مرا در خودش غرق می کرد؟
سوختن جانم را به صراحت احساس می کردم و دلم مرگ می خواست. برای بار چندم را نمی دانم اما در این دو روز طلب مرگ می کردم، روزهایی که سخت می گذشت.
دست هایم را روی گوش هایم فشردم، بس بود دیگر بس بود . در با شدت کوبیده شد و
تنم کمی عقب تر رفت. کسی از میان در خودش را داخل کشید. پلک زدم...یک بار دو بار سه بار... چهره ی مردانه ی علی مقابل چشمانم واضح تر به نمایش در آمد. لب هایش تکان می خورد اما نمی شنیدم . دستانش را با احتیاط روی دست هایم که گوش هایم را گرفته بود، گذاشت و دستان یخ کرده را کنار زدم . صدای آرامش نمی توانست صداهای مغزم را خاموش کند.
طبلی در سرم کوبیده می شد و خاطرات مقابل چشمانم همانند فیلم یکی سکانس از پس سکانس دیگری می گذشت و مرا بیشتر ناتوان و عاجز می کرد.
با کمک سمیرا از جا بلندم کردند. هنوز حرف هایشان را نمی فهمیدم، یا آن ها آرام حرف می زدن یا گوش های من پر بود از صداها و اصوات بی سر و ته...
روی تخت دراز کشیدم. شالی روی سرم نبود و موهای پریشان شده ام و لباس نامرتبم حسابی خجالت زده ام کرده بود اما اهمیت چندانی نداشت، دلم به معنای واقعی مردن

می خواست تازه فهمیده بودم چه کرده ام، قبول این ازدواج بخاطر ترس از دست دادن برادرانم، تباهی خودم را به همراه آورده بود، برادرانی که با یک روز ندیدنم فراموشم کرده بودند.

پشیمانی و بی چارگی در صدای تحلیل رفته ام در اتاق پیچید.

-می خوام برم، ن...نمی خوام این جا بمونم.

علی محتاط بود، گویا می دانست کدام کارش ناراحت و عصبی ام می کند که سمیرا را جلو می فرستاد. پتوی جمع شده روی تخت را سمیرا روی تنم انداخت و شانه هایم را در دست گرفت.

علی کمی تنش را جلو کشید و کنترل کوچک و سفید رنگ اسپیلت را از روی پاتختی برداشت و خاموشش کرد.

می لرزیدم و زیر لب عاجزانه می خواستم بگذارند بروم.

کنار تخت روی زمین نشسته بود و سمیرا روی تخت تک نفره ای که مانند جسم بی جان روی آن هوار شده بودم، کنارم نشسته بود و دستان نرم و مهربانش صورتم را قاب گرفته بود و اشک هایم را پاک می کرد. حرف هایشان همان چند کلمه ای بود که علی گفت و سمیرا انجام داد، حالا فقط صدای من بود که ضعیف و ضعیف تر می شد و البته زنی که به تازه گی وارد اتاق شده بود . صورت پر اخمش سیبل نگاهم بود.

دستش را به کمرش زد.

-ولش کنید پاشه بره خودش و زده به سلیطگی دختره ی...

علی مادرش را صدا زد، بلند و کش دار.
-حاج خانم...
پلک هایم را روی هم گذاشتم اما اخم های آن زن عمران را در سیاهی چشمانم نشان داد. حرکت وحشیانه ی دیروزش و حرف هایش هنوز در دیوار مغزم کوبیده می شد.
سکوت کردم، حالی برای شنیدن حرف هایش را نداشتم. همان بهتر که فکر می کردند شک عصبی از پای در آوردم، زنی که پر پر زدن هایم را سلیطگی می خواند باید هم پسری چون عمران می داشت، مانده بودم علی به چه کسی کشیده که انقدر با درک و فهم است، یا پدرش و یا حتما شغل و حرفه ی کاری اش...
با صدای خش خشی که می آمد چشمانم را باز کردم، نخوابیده بودم؛ یعنی خوابم نمی آمد اما خودم را در این اتاق و روی این تخت پاگیر کرده بودم که قلبم بی تابی نکند که آرام گیرد و دوباره بهم نریزم.
عمران پشت به من مشغول عوض کردن لباس هایش بود، با بند شدن دستش به لبه های تیشرتش چشم هایم را سریع بستم تا مبادا ببیند بیدارم، حوصله کل کل و بگو مگو با او را نداشتم.
با پایین رفتن گوشه ی خوشخواب، دستش روی شانه ام نشست. آب گلویم را به سختی قورت دادم، استرس و ترس سراسر وجودم را در بر گرفت.
-دختر...
نا خواسته از جای پریدم، انتظار نداشتم کنارم بخوابد. هول شدم.

س... سلام.

سری تکان داد.

برو اون طرف می خوام بخوابم.

سریع خودم را جمع جور کردم پایین بروم. بازویم را محکم گرفت و با ضرب مجبور به دراز کشیدنم کرد. واقعاً می خواست روی این تخت بخوابد؟

بی حوصله دستش را جلوتر آورد.

-برو کنارتر...

دقیقا از کدام کنار حرف می زد؟ تخت یک نفره اش چه قدر مگر گنجایش داشت؟

خودم را به سمت دیوار کشیدم که آسوده دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

-از جات تکون بخوری من میدونم و تو...خستم می خوام بخوابم حله؟

نمی دید اما من برایش سر تکان دادم.

هنوز این عادت بد از سرم نیافتاده بود و چه بسا که تکان دادن سرم راحت از زبان خشک شده ام بود.

دستش را بالا برد و یکی از چشمانش را باز کرد.

-به من میرسی لال میشی؟ حرف بزن. همیشه خسته نیستما یهو دیدی اون زبونتو از حلقت کشیدم بیرون که دیگ اصلا نتونی ازش استفاده کنی.

کمی خودم را روی تخت جا به جا کردم. دست و پایم را گم کرده بودم در چند سانتی

ام خوابیده بود و آن لحن پر تحکمش غوغایی در دلم به پا کرده بود.
-ب...باشه.
تغییری در حالتش نداد. به جای صورتش نگاهم به زخم بازویش رفت. زخمی که حالا فقط ردش مانده بود.
-عمران...
هیچ نگفتم، او و کارها و رفتارهایش برایم شبیه به یک معادله ی حل نشدنی بود.
دستش را زیر چانه ام گذاشت و نیم خیز شد.
-بگو باشه عمران.
نمی دانم دردش چه بود، شاید دوست داشت اسمش را زیاد بشنود. خود شیفته ای در دلم نثارش کردم.
-باشه ع...عمران.
سرش را روی بالشت کنار سرم گذاشت. از ترس کامل به دیوار چسبیده بودم.
چشمانش بسته بود و روی لبش لبخند مرموزانه ای جا خوش کرده بود.
نفس های منظمش نشان می داد خوابش برده، جرئت تکان خوردن نداشتم.
بی حرکت نفس هایم را بیرون می دادم. چنان گربه را دم حجله کشته بود که جای بحث نداشت.
ساعت روی دیوار کند گذشتن زمان را به رخم می کشید، ساعت پنج عصر بود، گرمای هوا بیشتر شده بود و چند دانه عرق روی پیشانی ام نشسته بود. از آن طور مانند

مجسمه ماندن کلافه شده بودم.
با کمری که به شدت خشک شده بود تکانی خوردم که بدنم به بدن گرمش چسبید.
وحشت زده عقب کشیدم که تکان آرامی خورد و صدای خش دار کنار گوشم خورد.
-بهت نگفتم تکون نخور؟
زود جوابش را دادم.
-ن...می...نمی تونم بخوابم.
به سختی چشمانش را باز کرد. آرنجش را کنار بازویم گذاشت و خودش را بالا کشید.
با اخم نگاهم کرد. چشمانش پر از خواب بود.
-نخوابی چیکار کنی؟
اجاز نداد زبان باز کنم، دوباره خودش حرف زد.
-نکنه باز می خوای مثل صبح کولی بازی در بیاری؟ می خوای بری!
صدایش خش داد، یک جور خاصی بود!
نگاهم به لب هایش بود که تکان می خورد که متوجه شدم کم کم سرش نزدیک تر می شود. خودم را بالا کشیدم و سریع از تخت پایین رفتم. حرکتم جری ترش کرد این را از اخم های در هم تنیده اش فهمیدم.
برای حرف زدن با او، باید فاصله را رعایت می کردم نزدیکم که می شد به تته پته می افتادم.
-اهوم، می خوام برم خونه مون.

ابروانش بالا پرید. بلند شد و روی تخت نشست.

-خونتون...!

می لرزیدم اما هر چه که بود نمی خواستم کم بیاورم این خانه و دیوارهایش پا روی گلویم گذاشته بودند.

-می خوام برم، اینجا نمی تونم بمونم م...من...

از روی تخت پایین آمد و دستی میان موهایش کشید. رکابی شل و وارفته ای که تنش بود تمام عضلات و زورش را به رخم می کشید. حالا هر دو ایستاده بودیم، او آن طرف تخت و من کنار میز آینه ی قهوه ای رنگش...

سری تکان داد.

-باید همون دیروز زبونتو کوتاه می کردم که هر روز هر روز برام یه ساز نزنی.

دیوانه بود، من که کاری نکرده بودم فقط می خواستم بروم. نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتوانم با لحن آرامم مجابش کنم.

-فقط می خوام خانوادمو ببینم، دلم براشون تنگ شده.

کف دستش را چند باری روی پایش کوبید. لبخند روی لب هایش کمی گستاخ و جری ترم کرد.

-ببین دختر...

مانند خودش تخس جواب دادم.

-بهار.

اینبار چشمانش درشت شد و لبخندش عمق گرفت.

-ببین دختر! خانواده ی بی رگ و ریشت خوب تونستن تو رو به من بندازن و لکه ی بی آبرویی خونوادتونو پاک کنن ولی تو، تو نمی تونی پا روی دمم بذاری یادت که نرفته کجایی؟

دستانم مشت شد. تنها بودنم در میانشان را بر سرم می کوبید.

-حق نداری به خانوادم توهین کنی!

فریاد زده بودم! لبخندش جمع شد، اخم هایش چنان صورتش را در هم گرفت که غالب تهی کردم. نفهمیدم چگونه اما تا به خودم آمدم درست مقابلم ایستاده بود. با ضربه ی نه چندان آرامش به میز کوبیده شدم.

درد کمرم لب هایم را لرزاند.

-آی...!

دندان هایش را به هم سایید.

-حق دارم چون من پسر پرویزم... پسر مردی که پدر بی همه چیزت پنج سال پیش کشتش.

قدمی دیگر به جلو آمد پشت دستش را به شانه ام زد.

-پدرت بلد بود حروم زاده باشه... بلد بود نمک بخوره نمکدون بشکنه...

عقب کشید و فریاد زد: بلد بود از پشت خنجر بزنه... حالا حق داشتم که به اعتبارش گند زدم، حق داشتم که آبروی تک دخترشو بردم...

دستش را تخت سینه اش کوبید.

-حق داشتم و دارم که هر وقت دلم خواست هر بلایی سر دردونه ی محمودخان بیارم...

با باز شدن بی هوای در و وارد شدن کسی، تکیه ام را از میز گرفتم. نگاهم به سمت در نه که به صورت عمران بود.

-چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

دستش را بالا برد و به بیرون اشاره زد.

-برید بیرون مامان، باید به این دختره ی زبون نفهم حالی کنم حق چی و دارم حق چیو ندارم.

صدای سمیرا که سعی داشت پسرک یک ساله اش را که در آغوشش بی تابی می کرد آرام کند برای لحظه ای در سکوت اتاق پیچید. نمی دانم جرئت نداشت وارد اتاق شود یا شرمش از لباس های نامناسب عمران بود. توران خانم هم مانند پسرش لحنش طلبکار بود.

-فعلا نمی تونی همچین کاری کنی.

با چرخیدن عمران به سمت مادرش، من نیز به آن سمت چرخیدم.

به سوی زنی که اخم هایش را با سخاوت به پسرش ارث داده بود.

-یعنی چی؟

عمران بود که با آن لحن کنترل شده مادرش را بازخواست کرد.

-یعنی این که عموی این دختره داره میاد اینجا که ببینتش الان وقت این کارا نیست.
حرفش را زد و با صدایی بلند سمیرا را مخاطب قرار داد.
-چرا بچه رو ساکت نمیکنی سمیرا؟
وقتی به جای جواب باز هم صدای گریه ی ماهان آمد، از اتاق بیرون رفت. کور سوی امید در قلبم روشن شد. عمو می آمد!
دستم را به آرامی روی کمرم کشیدم. پوستش کنده شده بود و درد می کرد!
چرخی دور خودش زد و خنده عصبیی کرد.
-عموت میاد ببینتت...!
رفتارهایش غیر عادی بود. گویی که جنون دارد، تعادل اخلاق و اعصابش دست خودش نبود.
با قدم های بلند به سمت در رفت و با ضرب در را به هم کوبید، صدای چرخش کلید قدم هایم را جان بخشید. به سمتش رفتم.
-چیکار می کنی؟
کلید را از داخل قفل به زحمت بیرون کشید و درون مشتش نگه داشت. نگاهش چندباری اتاق را رصد کرد و در آخر با گرفتن بازویم به سمت حمام کشاندم.
-بیا، بیا برو حموم...
ابروانم از پیشانیم گذشتند و به سقف رسیدند. چه می گفت؟!
به سختی بازویم را از چنگ انگشتان بی رحمش بیرون کشیدم. به خاطر کشیده

شدنم، پوست کمرم می سوخت. گویا ضربه ی دقایق قبلش کاری بود.

-چیکار می کنی!

قفسه ی سینه اش تند و سریع بالا و پایین می شد. او یک مرگش بود...

-قرار نیست کسی از خونوادت و ببینی.

شانه ام را از زیر سنگینی انگشتانش عقب کشیدم.

-به من دست نزن!

رفتارهایش عصبی و تند خویم می کرد آن قدر که یادم می رفت اویی که مقابلم با آن چهره ی سرخ ایستاد اصلا شوخی ندارد و هر کار درست و نادرستم دیوانه اش می کند.

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت. چهره اش خونسرد شد اما نگاهش نه...طوفانی بود.

-هیس! برو تو حموم تا وقتیم که نگفتم حق بیرون اومدن نداری...یالا سریع...

با لجاجت رخ به رخش ایستادم.

نمیخوام.

به واسطه ی دستانش وارد حمام شدم.

برو تو ببینم.

لب هایم را چفت هم کرده بودم . داغی انگشتش لب هایم را سوزانده بود. او کوره ای از عصبانیت بود هر چه هم تلاش می کردم نمی توانستم پا به پای یاغی گری اش بدهم،

دستم را با عصبانیت بالا بردم و شالم را دور گردنم رها کردم.
وسط حمام ایستادم. در باز بود و نگاه او روی زمین بود و افکارش جایی در حوالی عمو و آمدنش. مشتش را چنان می فشرد که رگ های دستش بیرون زده بود.
هر دو سر جایمان خشکمان زده بود، دنبال راهی بودم تا خودم را از دستش نجات دهم.
رفتارهایش مرا می ترساند. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. هیچ چیز از چشمانش هویدا نبود.
یک جور ناجوری عجیب بود!
لبخندش در آن لحظه خوف آور ترین حس به وجودم بود . از جلوی چشمانم کنار رفت و توانستم نفس حبس شده ام را آزاد کنم.
وجودم می لرزید. صدای چرخش کلید را در قفل را شنیدم و به خیال این که از اتاق بیرون رفته به طرف در حمام گام برداشتم اما با جلو آمدنش، جیغی از ترس کشیدم.
رکابی اش را از تنش بیرون کشیده بود و به جز آن شرتک کوتاه پوششی نداشت. شانه ام را عقب فشرد و وارد حمام شد.
-کجا کجا؟ صبر کن باید با هم حموم کنیم...
اخم هایم را در هم کشیدم و سعی کردم کنارش بزنم.
-برو کنار می خوام برم بیرون.
دستش زیر چانه ام نشست.

-بیرون خبری نیست، خبرا اینجاس...!
پوزخند گوشه ی لبش، خونم به جوش آورده بود، تکانی به تنم دادم و غریدم: دست از سرم بردار کارات اذیتم می کنه!
انگشتانش بی محابا روی دکمه های لباسم نشست تک به تک شروع به باز کردنشان کرد که دست هایم این بار بالا رفت و روی سینه اش نشست . تمام قوایم را جمع کردم تا به عقب هدایتش کنم.
خونسردانه بدون آن که جابه جا شود، با یک دست مچ هر دو دستم را گرفته بود و ورجه وورجه هایم را کنترل می کرد.
-میخوام آدمت کنم.
با پیشروی دستش از روی گردن تا بالای سینه ام، دیوانه وار دستانم را از دستش آزاد کردم و فریادم در حمام پیچید.
-گفتم به من دست نزن، نزن!
متقابلا اخم هایش را در هم کشید، دیگر آن صورت خونسردش مقابلم نبود. آب دهانم را قورت دادم، سینه ام از عصبانیت بالا و پایین می شد. چند دقیقه ای بی حرف نگاهم کرد و در آخر دستش را به تخت سینه ام کوبید.
-بخاطر تو و اون خانواده ی به درد نخورت از مسابقه جا موندم، اون روی سگم و بالا نیار که تو رو با کیسه بکس اشتباه نگریم مشت هام خیلی هوس کردن رو دوندونات بشینن!

غالب تهی کردم اما نمی خواستم ترسم را نشان دهم در حالی که دستش را جلوی لباسم را مشت کرده بود، جوابش را دادم.

بخاطر خودخواهیته نه بخاطر من و خانوادم.

به یکباره چانه ام را گرفت سرش را پایین آورد.

خفه...

قدرت دستش چانه ام را رو به خرد شدن می شاند. دستم را برای رهاییم بالا بردم محکم روی دستش کوبیدم.

چشمان متعجبش صورت مچاله شده ام را رصد کرد. با شتاب رهایم کرد که به دیوار حمام کوبیده شدم.

در شیشه ای حمام را باز کرد و بی ملایمت مرا همراه خودش داخل کشاند.

شانه هایم را تکان دادم بلکه نجات پیدا کنم اما موفق نشدم، می دانستم تا خودش نخواهد رهایم نمی کند.

زیر دوش آب ایستاده بود و قطرات آب داغ با برخورد به بدنش گاهی روی من کز کرده گوشه ی حمام کوچک نیز می افتاد. نفسم به سختی از سینه ام بالا می آمد، گرمای هوا و لباس های تنم حسابی اوضاع را بهم ریخته بود.

سر به زیر گوشه ای ایستاده بودم و دستان قفل کرده ام را محافظ بدنم کرده بودم.

نگاه تند و تیزی به سویم انداخت.

حواست باشه دستت به دستگیره بره شاید درد دست نتونی تحمل کنی.

نمی توانستم کاری از پیش ببرم تنها چشم امیدم به عمو بود که حتما حالا منتظرم نشسته بود.
خط های سرخ رنگی که روی مچ دستانم خود نمایی می کرد، جای انگشتانش بود که دقایقی قبل با قساوت تمام زورشان را به رخم کشیده بود.
کنار محفظه ی شیشه ای حمام ایستاد بودم و اشک هایم را با لجاجت پس می زدم.
شرم می کردم نگاهش کنم اما اون با خیالی آسوده کارهایش را می کرد.
تحملم طاق شد و صبرم از حد گذشت. دستم برای بار دوم به طرف دستگیره ی درب شیشه ای رفت که خیلی سریع دستش را دور مچم پیچید.
-کجا؟
فشار دستش روی مچ دستم بیشتر شد.
نالیدم.
دستم...آخ!
جیغ بلندی کشیدم. سرش را کنار گوشم کشید و با خشم غرید.
هیش! چه خبرته؟
هنوز هم سعی می کردم از میان دستانش فرار کنم.
نزدیکی بیش از حدش زیر دوش آب داغ هراس به جانم انداخت.
عموم منتظره بزار برم.
-تا وقتی من نخوام از اینجا بیرون نمیری پس آروم باش تا عصبی تر نشم.

بالاخره کم آوردم و دستانم کنار بدنم شل شد. شانه هایم از فرط گریه می لرزید. از تقلاهایم دست کشیدم.
کنار رفتم و پشتم را به دیوار خیس و سرد حمام چسباندم . آب از سر و صورتم می چکید و لباس هایم نمدار شده بود.
صدایش باز خش دار شد.
-نگام کن...
از پشت اشکی که لبالب چشمانم را پر کرده بود به صورت بی نقص اش خیره شدم. تنفر، خشم، خجالت هیچ کدام در آن لحظه در نگاهم نبود، حالا در پستوی نگاه یخ زده ام بیچارگی موج می زد، می خواستم دلش برای حال دلم بسوزد و رهایم کند.
نگاهش را از چشمانم به پایین کشاند و چهره اش تغییر حالت داد.
دستش جلو آمد و چشمانش ریز شد، انگشتان خیسش را از روی تیغه ی چانه ام پایین آورد و با دقت شال دور گردنم را کنار زد و گردنبندم را دست گرفت.
با پیچیدن انگشتانش دور زنجیر نازک گردنم، همان ته مانده ی وجودم فرو ریخت. آرام و بی خشونت زنجیر را دور انگشتش پیچاند و پلاکش را در کف دستش کشاند.
لب هایش کش آمد.
اِی- A... ...
سرش را تکان داد و متفکر انگشت شستش را روی پلاک کشید و لبش را زیر دندان برد. ثانیه ای نکشید نام مردی را زمزمه کرد که به سختی سعی می کردم او و نامش را

به گوش قلب زبان نفهمم نکشانم.

-عباس...

صدای در و بعد صدای سمیرا برای ثانیه ای حواسش را پرت کرد اما هنوز دستش بند زنجیر گردنبند بود. کمی سرش را به عقب متمایل کرد.

-بله؟

سمیرا گویا پشت در رخت کن بود که صدایش آن قدر ضعیف به گوش می رسید.

-عمران، به بهار بگو بیاد، عموش اومده ببینتش.

نگاهم به آنی بالا رفت و روی صورت عمران که حالا از زیر چشمانش نگاهم می کرد، نشست.

-برو بگو بره به جهنم.

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که دوباره با صدای بلند تری گفت:

-برو بهشون بگو از امروز دیگه جنازه ی بهارم نمی تونن ببین الانم از اینجا بره تا خودم نیومدم بیرون.

سمیرا کمی صدایش را بالاتر برد و با حرص غرید:

-داد نزن زشته؛ یعنی چی این حرفا بگو بیاد.

دست عمران روی اهرم دوش نشست و آب را بست تا صدا را واضح تر بشنود.

-زنداداش برو به اون یارو بگو گورشو گم کنه تا نیومدم...

سمیرا که گویا حوصله و توان سر و کله زدن با او را نداشت در را با غیظ بست و

رفتنش دوباره ترس را به جانم انداخت.
چرخید و کمی نگاهش در صورتم چرخ خورد.
-خب کجا بودیم؟
بدون آن که اجازه دهد چیزی بگویم خودش دوباره نامی را زمزمه کرد که گوش هایم طاقت شنیدنش را نداشت.
-اِی اول حرفه اون یاروعه دیگه؟ عباس!
سکوتم جسورش کرد، جلو آمد آن قدر که تنش به تنم چسبید. از روی لباس هم گرمی تنش را احساس می کردم.
قلبم در هیاهویی بی جان دست و پا می زد، دستان سست شده ام توانایی بالا آمدن نداشت. تنها نگاهم بود که
هنوز با بیچاره گی در گوی های سیاه رنگش خیره بود. انگشت شستش را زیر چانه اش کشید گویا عادتش بود، چند باری این حرکت را از او دیده بودم. نگاهش را از چشمانم روی گردنبند سوق داد.
قفسه ی سینه ام زیر دستش بالا و پایین می شد و قطرات آب از کنار شقیه ام پایین می ریخت. وضعیت بد و شرم آوری داشتم.
با صدای مادرش که در رخت کن پیچید اخم هایش در هم رفت.
-عمران...
انگشتش دور زنجیر ظریف گرنبند گره خورده و با یک حرکت نا آرام تمام جانم را

میان مشتش گرفت.
کنده شدن زنجیر از دور گردنم تمامم بود که نابود شد، از عباس، از گذشته همه و همه فقط همان زنجیر را داشتم.
با همان یک من اخم در حمام را کمی باز کرد . سایه ی اندام توپر مادرش از پشت محفظه ی شیشه ای نمایان بود . گردنش را بیرون کشید.
-چیه چه خبره؟
لحن عصبی توران خانم در حمام پیچید.
-به اون دختره بگو بیاد عموش خونه رو گذاشته رو سرش...
جرقه ی امید در وجودم روشن شد . سریع جلو رفتم که عمران سرش را به طرفم چرخاند، ابروهای گره خورده اش قدم هایم را کند کرد.
-لازم نکرده برو بگو بهار حمومه حالشم جوری نیست بتونه بیاد احوال پرسی با عموجونش!
کلافگی در لحن توران خانم رخنه کرد.
-دیگه خودت می دونی بیا بهش هر چی میخوای بگو.
بی حرف سر تکان داد که مادرش دوباره به او توپید.
-زود باش بیا دیگه.
دستش را درون موهایش کشید.
-باشه باشه...

در را بست و صدای نفس کلافه اش در حمام پیچید. با برگشتنش انگشت اشاره اش را بالا برد و به منی که در یک قدمی اش بودم توپید.

-حق نداری تا وقتی که خودم صدات نکردم بیای بیرون، فهمیدی؟

آن قدر عصبی بود که توجهی به این که باز هم سرم را به جای زبانم تکان داده بودم، نکرد و با باز کردن آب زیر دوش ایستاد و تنش را شست.

خیلی سریع با قدم های بلند از حمام بیرون رفت و در رخت کن ایستاد. با رفتنش نفس راحت کشیدم. از شرم و خجالت آن قدر سرم را پایین نگه داشته بود که احساس می کرد بر گردنم وزنه ی چند تنی آویزان بوده.

دستم را پشت گردنم گذاشتم و چشم هایم را به هم فشردم که با صدایش از جا پریدم.

-خودتو بشور چرا ژست میگیری؟

متعجب نگاهش کردم، حوله ی دور پایین تنه اش کمی در نگاه کردن دستم را آزاد گذاشته بود. ابرویش را به سمت دوش اشاره زد.

-برو زیر آب وقت واسه نگاه کردن به هم داریم حالا حالا...!

نگاه آخرش سنگین و پر حرف بود، مخصوصاً که گردنبندم را در دستش پیچ و تاب داد و پوزخندی روی لب هایش نشست.

با رفتنش کف حمام نشستم؛ واقعاً تحمل حرف ها و رفتارهایش برایم دشوار بود.

دلم شور می زد نکند اتفاق بدی آن بیرون می افتاد، در را بستم و لباس هایم را نامطمن از تنم بیرون کشیدم.

خیلی سریع خودم را گربه شور کردم و از حمام بیرون رفتم. حوله ای نداشتم تا خودم را خشک کنم. گوشه ی ناخونم را به دندان گرفتم و برای پیدا کردن راه حلی روی پاهایم نشستم.

با باز شدن در تکیه ام را از در گرفتم و بلند شدم، درد پاهایم طاقت فرسا بود، نیم ساعتی می شد که در این چهار دیواری اسیر بودم، در قفل شده ی حمام مانع خروجم از حمام شده بود.

اخم هایم در هم بود و اهمیتی نداشت آن کس که مقابلم ایستاده، حوصله ی سر کشی ندارد.

-چرا در و قفل کردی؟

چهره ی سرخ و فک قفل شده اش، خیلی زود آتش عصبانیتم را خاموش کرد.

حوله ی آبی رنگم را وسط سینه ام کوبید.

-لال شو بیا بیرون.

چنان داغ کرده بودم که حواسم نبود بدون پوششی مرا دیده بود. حوله را دورم پیچیدم، بلندی اش خیالم را راحت کرده بود. فقط دستانم برهنه بودند که آن هم چاره ای نداشتم.

تنم خشک شده بود فقط کمی موهایم نم دار بود. وسط اتاق دست به کمر ایستاده بود و ندیده هم میتوانستم حدس بزنم با عمو صحبت های خوبی نداشتند. با دیدن بلاتکلیفی ام اخم هایش بیشتر در هم رفت.

-لباس تنت کن دیگه چه مرگته؟!
شانه هایم پایین افتاد .به سمت چمدان لباس هایم رفتم به هم ریختگی اش قلبم را لرزاند. نکند گوشی را دیده بود؟
با وجود اضطرابی که به جانم افتاده بود روی زمین نشستم و دستم را داخل چمدان میان لباس ها بردم و با لمس شال آبی رنگم که گوشی را درونش پنهان کرده بودم نفس آسوده ای کشیدم سردی قاب گوشی را زیر انگشتانم احساس کردم و لب های خشک شده ام را تر کردم. تنها راه نجاتم هنوز سر جایش بود.
لباس هایم را بیرون کشیدم و به آرامی بلند شدم، هنوز وسط اتاق این طرف و آن طرف می رفت و چیزی در گوشی تایپ می کرد.
لباس ها را در آغوشم فشردم و به سمت حمام رفتم.
با کوبیده شدن در اتاق دستم از روی دستیگره شل شد و به عقب چرخیدم.
با صدای آقا بهروز که پر خروش در را می کوبید و می خواست در را باز کند، دست عمران با حرص روی پیشانی اش نشست.
کلافه بود از وضعیتی که در آن دست و پا می زد. وارد حمام شدم، دستانم از ترس می لرزید بازتاب رفتارهای عمو را سر من در می آورد، این را از نگاهش هنگامی که مرا می دید پر از خشم و نفرت میشد، فهمیده بودم. آن گوی های سیاه رنگش برایم خط و نشان می کشید.
با دستانی که لرزشش کنترل نمی شد دکمه های پیراهن بلد مشکی رنگم را بستم و

کمربندی با طرح گل گلی را دور کمرم بستم ، شال را روی موهای نم دارم انداختم و بعد مرتب کردن سر و وضعم بیرون رفتم.
آقا بهروز کنار در ایستاده بود و علی چند قدم آن طرف ترش با دستی که پشت گردنش گذاشته بود، زیر چشمی نگاهم می کرد.
آقا بهروز با دیدنم اخم هایش بیشتر در هم رفت. خجالت زده سر جایم ایستادم و حوله را میان دست هایم فشردم.
-این مسخره بازی رو تمومش می کنی مگرنه خودم...
عمران که مادرش کنارش ایستاده بودند، قدمی جلو رفت و کنار آیینه ایستاد.
-این دختره زن منه، منم می دونم چی به صلاحشه چی نیست انقدر دخالت نکن تو کارم عمو، یبار به حرفت گوش دادم وخودم و پاگیر کردم ولی دیگه نمی کنم...
علی که از تنش و دعوا هراس داشت، کنار عمو رفت . لباس های تنش و کیف چرم قهوه ای رنگ که کنار پایش روی زمین بود، نشان می داد تازه از مطب بازگشته است.
-عمو جان سر لج نندازش یه مدت دیگه اجازه میده بهار خانوادشو ببینه آتیش این جوونا هنوز تنده...
لحن آرام و حرف های متدبرانه اش به درد این قوم بی کله نمی خورد.
-همین که گفتم عمران این دختره الان حاضر میشه با من میاد بریم خونه پدریش وسلام.
لحن کوبنده ی آقا بهروز راه هر گونه مخالفتی را برای عمران بسته بود؛ یعنی من این

گونه فکر می کردم زیرا هر بار که عمو مانند آقا بهروز با خشم و غیض حرفی می زد برادرانم نه نمی گفتند اما... اما عمران، عمران بود.
همین یک روز هم برای فهمیدن این که او هیچ حرف زوری را گردن نمیکشد کافی بود فقط نمی دانستم چه چیزی او را مجبور به قبول ازدواج کرده بود! آقا بهروز با همان لحن به طرفم گردن چرخاند.
-دخترم حاضر شو بریم حاج خانم بی تابیت رو...
منظورش خان جون بود، هول زده جلو رفتم که
با کوبیده شدن مشت عمران وسط آیینه ی رو میزش حرفم را فراموش کردم هینی از ترس کشیدم. آقا بهروز که به سویم چرخیده بود، حرفش ناقص ماند.
قبل از همه توران خانم که با بی حالی رو تخت نشسته بود از جا پرید و به سمت پسرش رفت.
-چیکار کردی مادر؟ ببینمت...
علی و آقا بهروز هم دورش را گرفتند اما او همه را کنار زد و عقب کشید. صدایش خش دار شده بود.
-ولم کنید.
توران خانم با حالی زار به سمت آقا بهروز چرخید.
-این چه اجباریه خان داداش؟ چرا داری بچمو اذیت می کنی خدارو خوش نمیاد اینا امانتای پرویزن...

اشک هایش امان نداد که ادامه ی حرف هایش را بگوید اما آقا بهروز گویا خام این کارهای عمران نمی شد که دستش را بالا برد.

-با این کارات نمی تونی جلوی منو بگیری نمیزارم این دختره رو اذیت کنی و من پیرمرد و رو سیاه کنی، من قول دادم سر قولمم هستم.

بهار دخترم بریم.

قبل از این که دستش روی شانه ام بنشیند عمران دست سالمش را دور شانه انداخت و با یک ضرب مرا پشتش کشاند.

-گفتم بهار جایی نمیاد.

علی مداخله کرد. صدای بالا رفته ی عمران نشان از بی حرمتی به عمویش بود.

-داد نزن عمران.

اما حرف های علی خریدار نداشت، شاید چون عمران در کله شقی و لجاجت به عمویش کشیده بود.

تنم مثل بید زیر دستش می لرزید، دست خودم نبود واقعا این کشکمش ها برای من که در اوج آرامش چشم باز کرده بودم و قد کشیده بودم، سخت بود.

توران خانم شالی را از چمدان نیمه بازم بیرون کشید و با گریه دور دست عمران پیچید.

-بیا بریم بیمارستان چیکار کردی آخه مگه عقل نداری تو، بزار بره دختره به جهنم.

اخم های عمران از دردش نشات می گرفت. دستش را در آغوش کشید و شال را

دورش پیچاند.

-گفتم نه یعنی نه...

آقا بهروز، علی را که سعی داشت آرامش کند کنار زد.

-من این دختره رو میبرم، تو می خوای جلومو بگیری؟

دندان قروچه ی عمران حرفش را پشت لب هایش زندانی کرد.

با هدایت دست آقا بهروز از کنار عمران گذشتم. هنوز دست و پایم می لرزید هنگام خروج از اتاق بالاخره عمران لب گشود.

-پشیمون میشی عمو...

با بسته شدن در اتاق توسط علی، دیگر صدایش را نشنیدم. مردد نبودم با تمام وجود دلم می خواست از این خانه فرار کنم. روی دستم لکه ای از خون عمران بود کنار آقا بهروز قدم بر می داشتم که سمیرا از اتاق بیرون آمد و با قدم های بلند چادرم را روی دستانم گذاشت.

-ترسیدم چادرت و بیارم تو اتاق عمران قاطی کنه برو به خان جونت سر بزن عموت میگفت خیلی دلواپسته.

حرفش را زد و بوسه ای مهربانانه روی گونه ام گذاشت. شکه بودم از رفتارش نکند بلایی سر خان جونم آمده بود؟!

سریع بیرون رفتم و کفش هایم را به پا زدم. سمیرا پشت در ایستاده بود از شیشه های کوچکی که روی در بود نگاهم می کرد.

چادر را در میانه های حیاط روی سرم انداختم. جلوی در سوار ماشین شدم و ماشین به سرعت از جا کنده شد. بیشتر اخلاق های عمران به عمویش کشیده بود.
در بسته ی عمو احمد در کوچه مقابل چشمانم بود، نفسم را با درد رها کردم این روزها و شب ها چه آفتی بود که در زندگی ام افتاده بود. باورش غیر ممکن بود که من، بهار دختر محمود خان که برادرانش نمی گذاشتند حتی تا سر کوچه تنها برود حالا کنار مرد غریبه ای بود!
آقابهروز سکوت کرده بود و حرف نزدنش باعث می شد افکار بی سر و ته بیشتر در مغزم پایکوبی کنند بماند که کل راه را با نفس های عمیق خودش را آرام کرده بود به گمانم او هم مانند من دلواپس بود.
با توقف ماشین در کوچه یمان دستم به سمت دستگیره رفت. نمی توانستم صبر کنم تا آقا بهروز پیاده شود. به طرف در دویدم و دستم را روی زنگ فشردم.
آن قدر عجله داشتم که دستم را همزمان روی در هم می کوبیدم. صدای بهزاد کوبیدن دستم روی در را متوقف کرد.
-کیه؟ چه خبرته؟!
عقب تر کشیدم، با باز شدن در بی توجه به او و چشمان درشت شده اش کنارش زدم و به سمت خانه دویدم اما صدایش را شنیدم.
-بهار؟ چی شده...
دلخوری ام از او را فراموش نکرده بودم اما الان تنها دغدغه ام خان جون بود، همان که

حال خوبش را می دیدم برایم کافی بود.
در خانه را یک ضرب باز کردم که همه به از جا پریدند.
خان جون گوشه ی حال دراز کشیده بود. عمو و عمه لیلا به همراه خانواده یشان نیز هر کدام سویی نشسته بودند. سلام سرسری به آن ها که هنوز گنگ و متعجب بودند، دادم و به سمت خان جون رفتم.
آغوشش قوی ترین آرام بخش جهان بود، همان که دستان بی رمقش دورم حلقه شد ولوله ی وجودم آرام شد.
-بهار مادر کجا بودی بلایی که سرت نیاوردن؟
بلافاصله بعد از حرفش از آغوشش بیرون کشاندم و دستانش کنار صورتم قاب شد.
نامطمن نگاهم می کرد که پر بغض زمزمه کردم:
-خوبم خان جون چیزیم نشده.
حرفم را باور کرد که دوباره در آغوشش فشرده شدم.
دل، دل کندن نداشتم اما صدای احوال پرسی آقا بهروز مجابم کرد عقب بکشم.
همراه بهزاد وارد خانه شد.
-یاالله...
همگی از جا بلند شدند الا خان جون که هنوز دستم را میان دستانش می فشرد که باور کند وجودم واقعیست و اثر قرص های خواب آورش نیست.
آن قدر عجله داشتم که دستم را همزمان روی در هم می کوبیدم. صدای بهزاد

کوبیدن دستم روی در را متوقف کرد.
-کیه؟ چه خبرته؟!
عقب تر کشیدم، با باز شدن در بی توجه به او و چشمان درشت شده اش کنارش زدم و به سمت خانه دویدم اما صدایش را شنیدم.
-بهار؟ چی شده...
دلخوری ام از او را فراموش نکرده بودم اما الان تنها دغدغه ام خان جون بود، همان که حال خوبش را می دیدم برایم کافی بود.
در خانه را یک ضرب باز کردم که همه به از جا پریدند.
خان جون گوشه ی حال دراز کشیده بود. عمو و عمه لیلا به همراه خانواده یشان نیز هر کدام سویی نشسته بودند. سلام سرسری به آن ها که هنوز گنگ و متعجب بودند، دادم و به سمت خان جون رفتم.
آغوشش قوی ترین آرام بخش جهان بود، همان که دستان بی رمقش دورم حلقه شد ولوله ی وجودم آرام شد.
-بهار مادر کجا بودی بلایی که سرت نیاوردن؟
بلافاصله بعد از حرفش از آغوشش بیرون کشاندم و دستانش کنار صورتم قاب شد.
نامطمن نگاهم می کرد که پر بغض زمزمه کردم:
-خوبم خان جون چیزیم نشده.
حرفم را باور کرد که دوباره در آغوشش فشرده شدم.

دل، دل کندن نداشتم اما صدای احوال پرسی آقا بهروز مجابم کرد عقب بکشم.
همراه بهزاد وارد خانه شد.
-یاالله...
همگی از جا بلند شدند الا خان جون که هنوز دستم را میان دستانش می فشرد که باور کند وجودم واقعیست و اثر قرص های خواب آورش نیست.
-بفرمایید بشینید، سلام ببخشید بی موقع مزاحم شدم.
عمو احمد سریع جلو رفت و دست در دست آقا بهروز گذاشت و به نشستن دعوتش کرد.
-این حرفا چیه مرد مومن خوش اومدی بفرما بفرما حاجی...
عمه در آشپزخانه پشت اپن ایستاده بود تا زن عمو چادرش را بدهد. هر کسی در حال انجام کاری بود که توجه خان جون به خون روی دستم جلب شد. سراسیمه در جایش جا به جا شد.
-این خون چیه؟ چیزیت شده؟
به سختی توانستم قانع اش کنم از لحاظ جسمی آسیبی ندیده ام اما مانند همیشه زبانم نچرخید که بگویم در همین دو روز روحم شکسته بود یعنی کسی نپرسید که بگویم.
از کنار خان جون بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم . عمه بی هوا در آغوشش فشردم.
-الهی عمه فداتشه خیلی دلم شورتو میزد خوبی؟

متعجب بود، عمه به یک باره مهربان شده بود! انگار نه انگار او هم پا به پای زن عمو من و برادرانم را آزار می داد. لبخندی به رویش پاشیدم.

-خوبم عمه، داداش بهنامم کجاست؟

چادری که زن عمو به دستش داد را روی سرش انداخت.

-نمی دونم والا از صبح رفته کارگاه هنوز نیومده.

زن عمو همانطور که چای همیشه آماده ی خان جون را در استکان ها می ریخت به سویمان برگشت.

-لیلا برو آرزو رو صدا کن بگو عموش اومده.

عمه سرکی در پذیرایی کشید و با صدای آرامی گفت: بهزاد نیست شاید رفته صداش کنه.

عمه و زن عمو بساط پذیرایی را برداشتند و از آشپزخانه بیرون رفتند.

دستانم را زیر شیر آب گرفتم تا لکه ی روی دوستم را پاک کنم که با شنیدن نام عمران کنجکاوانه گوش سپردم به حرف های عمو و آقا بهروز.

... -پسر ناخلفیه حاجی غروب هر چه با زبون خوش گفتم نذاشت بهار و ببینم اصلا نمی ذاشت برم تو خونه، راستش از این پسره چشمم ترسیده می ترسم بلایی سر بهار بیاره!

خان جون قبل از آقا بهروز زبان باز کرد.

-نزار بچم برگرده تو اون خونه احمد، ندیدی چجوری اومد تو خونه انگار فرار کرده

بود.
شیر آب را بستم و حوله را از دور دستانم پیچاندم که آقا بهروز با تک خنده ای به حرف آمد.
-این طور ها هم نیست حاج خانم عمران یکم آتیشش تنده وگرنه کسی به دختر محمود از برگ کل نازک تر نمی تونه بگه من تضمین کردم.
حرفش را زد و جوری نگاهم کرد که انگار می خواست حرفی نزنم، البته زیاد هم بی راه نمی گفت اگر رفتارهای توران خانم در بدو ورودم را فاکتور بگیریم کسی در آن خانه کاری به کارم نداشت به جز عمران که آن هم کسی شاهده رفتارهایش نبود.
از آشپزخانه بیرون آمدم و کنار خان جون نشستم. عمه و زن عمو نرگس هم برخلاف سایر اوقات که مهمان می آمد، در پذیرایی نشسته بودند . قیافه ی زن عمو حتی جرئت احوال پرسی را هم از من گرفته بود.
خان جون دستم را محکم میان دستش فشرد.
عمو قندان را مقابل آقا بهروز کشاند.
-بهت اعتماد دارم حاجی ولی دلم قرص نیست اون پسر انقد عصبیه که اگه من یکم شلوغ بازی در میاوردم باهام دست به یقه می شد، بحث من ترس برای خودم و پسرای محمود نیست، ترس من از دردانه ی محموده که نمی دونم تو اون خونه چه حالی داشته تو این دو روز.
قا بهروز میان منگه ای مانده بود که هیچ جوره نمی شد از آن خلاص شد، چشم عمو

ترسیده بود و تازه فهمیده بود چه بلایی سرم آورده است. صدای زنگ بلبلی همزمان بود با ورود بهزاد و دختر ریزنقشی که چادر روی سرش انداخته بود و سربه زیر وارد خانه شد. صدای سلام آرامش در میان صداها گم شد. عمو خیلی سریع خودش را به بهزاد رساند و او را از باز کردن در منع کرد.

-تو برو بشین پیش حاجی من خودم باز می کنم.

هر لحظه منتظر داد و فریاد عمران بودم.

آرزو دخترکی که او هم مانند من عروس اجباری بود، در آغوش عمویش رفت.

-خوبی دخترم؟

صدایش رسا بود و کمی خجالت چاشنی اش بود.

-ممنون عمو خوبم، م...مامانم اینا...

حاج بهروز دست برادر زاده اش را گرفت و کنارش روی زمین نشاند.

-همه خوبن مادرت دلتنگت شده.

لب هایش کش آمد و بر خلاف تصورم اشک هایش در آنی صورتش را پر کرد.

-از دیروز هر چی زنگ می زنم جوابم و نمیده... زنداداش میگفت سرش درد میکنه خوابیده ولی آخه مامان که روزا زیاد نمی خوابه.

آقا بهروز دلجویانه دست دور شانه ی آرزو انداخت.

-صبور باش عمو جان یکم ازت دلخوره وگرنه ندیدی از وقتی رفتی چقدر نگرانت بود.

با صدای عمو چشم از آرزو گرفتم که خیره به من شد. هر چقدر فکر می کردم این

دختر راضی از این اجبار بود!
در باز شد و عمو با بفرمایید کسی را به داخل خانه هدایت کرد.
آن قدر آرام بودن به او نمی آمد!
دست زخمی اش باند پیچی بود. وارد خانه شد و صدای مردانه اش در خانه پیچید.
-سلام.
با استرس سر پا ایستادم.
سرش پایین بود که باز هم عمو به نشستن دعوتش مرد. مطمئن بودم این آرامش قبل طوفانش بود.
جلو رفت و میان آرزو و بهزاد که فاصله ی زیادی هم بینشان بود، نشست.
نگاهم را از بهزاد که متعجب عمو را نگاه می کرد و با اشاره ی سر سعی داشت دلیل آمدن عمران را بفهمد، گرفتم و به دست پانسمان شده اش دوختم.
دست راستش را زیر دست چپش پنهان کرده بود.
-بهار جان یه چایی برا شوهرت بیار.
با حرف زن عمو، لبم را میان دندان هایم فشردم قصدش اذیت کردن بود؛ اصلاً هر چه از زن عمو نرگس به من می رسید پر از آزار و اذیت بود. مشت هایم را گره کردم و بلند شدم.
استکان چای را درون سینی گذاشتم و با قدم های نامطمئن به سمت عمران که هنوز هم آرام بود، رفتم. خم شدم و سینی را کمی جلوتر بردم، زبانم برای تعارف نمی

چرخید. سر بلند کرد و با سرد ترین لحن ممکن زمزمه کرد:

-نمی خورم.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم تا تمام وجودم حرص نشود که سینی را بر فرق سرش نکوبم!

عقب کشیدم و با همان عصبانیت درونم سینی را روی اپن رها کردم که آقا بهروز رو به عمران کرد و با لحنی پر خنده گفت: چی شد جوون که بدو اومدی؟!

تپش قلبم بالا رفت از نگاه هایی که به سویم چرخید. سرخ شده از شرم کنار خان جون نشستم و چادرم را که روی زمین بود، میان انگشتانم کشاندم.

-اومدم اتمام حجت با پسرای محمودخان...

قبل از هر جنبنده ای بهزاد لب گشود.

-چه اتمام حجتی؟

با باز شدن دست گره شده اش و بالا گرفتن دستش، گردنبندم از میان انگشتانش آویزان ماند.

نفسم بالا نمی آمد، این مرد چه مرگش بود چرا دست از بردن آبرویم بر نمیداشت.

خجالت زده و سراسیمه از جا بلند شدم و به طرف اتاق رفتم که صدایش بلند شد.

-صبر کن ببینم.

دستان یخ زده از ترس و اضطرابم مشت شد. پشت به جمع ایستاده بودم و خیالی نداشتم تا برگردم و چشم در چشمشان شوم به خصوصا که نطق گویی اش را شروع

کرده بود. این پسر تا تمامم را نابود نمی کرد بیخیال نمی شد.
-دور گردن دختری که شوهر کرده چرا باید یادگاری از عشق سابقش باشه؟
آقا بهروز تند خویی کرد.
-بس کن پسر باز شروع کردی!
در لحن عمران نه عصبانیت بود و حرصی، او همان بود آرام و پراز کینه...همان که کلمات را آن گونه شمرده شمرده به کار می برد یعنی فکر واو به واو حرف هایش را کرده بود و بعد پا در خانه ی پدرم گذاشته بود.
-من تمومش کرده بودم اما این دختره قرار نیست تمومش کنه انگار، این گردنبند چرا باید بعد دو روز هنوزم گردنش باشه چرا نباید گذشتشو بریزه دور و سعی کنه زندگی جدیدشو شروع کنه؟ غیر این که فکر بد پریدن با پسر عموشه؟
بهزاد دوباره در جوابش پیشروی کرد.
-همچین چیزی نیست، این گردنبند برای خواهر من نیست، حاج بهروز برادر زادت انگار دیگه بهونه گیرش نمیاد!
با حرف بهزاد سریع به عقب چرخیدم، من از این لحن های عصبی فقط خاطره ی دستان گره شدن در یقه و کتک کاری به یادداشتم.
عمران بلند شد و به سویم آمد. قبل از آن که دستش به شانه ام بخورد به عقب چرخیدم.
گردنبند را مقابل چشمانم بالا گرفت و غرید: این برا کیه؟

نگاهم را یک دور در خانه چرخاندم، قیافه ی پر اطمینان برادرم، چهره ی در هم رفته ی عمو و زن عمو و در آخر نگاه نگران خان جون، باید دروغ می گفتم که رها شوم از این باتلاق؟

دستم بالا آمد و تمام وجودم جان شد برای لمس یادگاریی که جایش حسابی روی گردنم خالی بود.

پلاک را از میان انگشتانش کشیدم و صدای ضعیف شده بر اثر بغضم به سختی از حنجره ام بیرون آمد.

-برا منه...

سکوت حکم فرما شده در خانه را هق هق ریزم در هم شکست. پسر پرویز خان بازی را برده بود اما گویا همان که نگاه بهزاد را کدر کرده بود و سر به زیرش کرده بود برایش کافی نبود.

-هه... چی شد پس گردنبند که برا خواهرت نبود؟!

عمو احمد بالاخره زبان باز کرد.

-این ماجرا همین جا تموم میشه.

چشمان خیس از اشکم را به عمو دوختم و با درد لب زدم.

-عمو...

زن عمو نرگس دوام نیاورد تا حداقل جلوی دشمن جانم جلوی نیش زبانش را بگیرد.

-پسر من روحشم از کارای این دختره خبر نداره بابا مگه گناه کردم گفتم این دختره

عروس من باشه؟ نمی شناختمش نمی دونستم چجور دختریه وگرنه زبونم لال می شد و اسم بچمو کنار اسمش نمیاوردم.
غیظ عمو احمد به زن عمو نرگس در میان صدای تکه تکه شدن قلبم به گوشم رسید.
دستم را به چارچوب در گرفتم و زانوانم سست شد.
قبل از همه خان جون خودش را کنارم کشاند با خشم رو به بقیه کرد.
-دست از سر بچم بردارید.
دلم از همه چرکین بود. می دانستم عباس هم اگر بیاید دیگر کاری از دستش بر نمی آید دیگر هیچ کس هیچ کاری برایم نمی توانست بکند.
عمو احمد پدرانه کنارم نشست و دستش را روی دست سردم گذاشت.
-بهار جان دخترم...
حرفش کافی بود برای طغیانم.
-من دخترت نیستم عمو، من برادر زادتم همون که یه روز همتون میگفتید عروس شما میشم، نمی خواستید نمی شدم... ولی...ولی چرا زندگیمو نابود کردید چرا منو سپردید به کسی که کاراش و رفتاراش دیونم میکنه.
دست عمو را پس زدم و بلند شدم. دیگر آن پرده ی شرم و حیا را نداشتم می خواستم تمام کنم این بازی ناعادلانه ی سرنوشت را... دستم را روی دهانم کوبیدم و نالیدم:
-باشه من لال میشم ولی شما بگید، اصلا... اصلا تو بگو داداش، تو و...
به کنار دستش و دختری که چشمانش همرنگ چشمان برادرش بود اشاره کردم

-این دختره، چرا هیچکدومتون حال روز منو ندارید؟ مگه نه این که شما هم مجبور شدید این ازدواج و قبول کنید؟

نفس عمیقی کشید و دستش کلافه وار میان موهایش پیچید.

-چی میگی آخه بهار چه ربطی داره؟

خودت این ازدواج و خواستی من و بهنام گفتیم نکن این کارو...

چشمانم از وقاحتش درشت شد، دست به سینه گذاشتم.

-من خواستم؟ من؟!

نگاهی به اطرافیان انداختم.

-من کجا بودم وقتی شما سه تا به جون هم افتاده بودید؟ من فقط نمی خواستم بلایی سرتون بیاد...

اشکم را با پشت دست پس زدم.

ولی انگار کار منو درک نکردید!

نگاهش را به چشمانم دوخت، گویا حرف هایم کمی او را به خود آورده بود. مطمئن لب زد.

-از چیه اینا می ترسی؟ وقتی من هستم هیچ اتفاقی برات نمیفته اینجور نگو فکر کردی حواسم پیش تو نیست؟

جلوتر آمد و کمی سرش را خم کرد.

-این ازدواج دو طرفس گرویی دارم ازشون.

آرام نشدم از خط و نشان های بهزاد برای دختری که با شنیدن حرف بهزاد سرش را چنان بالا آورده بود که حس می کردم مهرهای گردنش جا به جا شده. عمران بود و خنده ی بلندش که غیر قابل تصورم بود.

-تحویل بگیر آرزو، این یارو همونه که بخاطرش مامان توران و ذلِ کردی!

صدای پر بغض آرزو آن لحظه دقیقا مشابه حال من بود، منصافه نبود حرف های برادرم، منه درد کشیده خوب می دانستم وقتی کسی تمام تکیه گاهت بود پشتت را خالی کند، چه می شود.

باید کور بودم که متوجه ی عشقشان نمی شدم؛ اصلا از همان روز محضر هم متوجه شده بودم چیزی در میانشان بود، نگاه های کلافه ی بهزاد و در آخر عجله اش برای آوردن عروسش به خانه... حس بدی در وجودم زبانه می کشید، حس این که باخته ام، من از عشق و زندگی خودم بخاطر برادرانم گذشته بود اما بهزاد با این اجبار به عشقش رسیده بود.

-م...منظورت چی بود بهزاد؟

سکوت محض برادرم در آن لحظه باعث شده بود عمران حسابی کیفش کوک شود.

-منظورش و خوب رسوند منتها تو نمیخوای بفهمی.

قبل از آن که دوباره جو بهم بریزد عمو به طرف آرزو رفت.

-دخترم برو حاضر شو باید با عموت بری خونتون.

بهزاد که لب هایش چفت هم بود سریع جبهه گرفت.

-چرا عمو؟ یعنی چی؟
آقا بهروز آرزو را به جلو هدایت کرد و با خنده گفت: ببینم پسر محمود نکنه خیال داری نذاری برادر زادم بره مادرشو ببینه؟
بهزاد که هنوز خیالش راحت نبود، زمزمه وار گفت:
نه...چیزه... خو...خودم میارمش.
آرزو که دستش را برای کنار زدن پرده ی توری بالا برده بود، به عقب چرخید.
-ولی من با عمو بهروز میرم.
رفتنش مصادف شد با قدم های بلند بهزاد که از خانه بیرون رفت و حتی صدا زدن عمو احمد نیز بهزاد را متوقف نکرد.
پوزخند روی لب هایم را سیاهی چشمان عمران شکار کرد.
برق نگاهش حس بد وجودم را تشدید می کرد.
بغض رخنه کردن در گلویم خودش را بیشتر به رخ کشید، به او و نگاهش که می رسیدم خیلی زود کم می آوردم.
دندان هایم را روی هم فشردم و عقب گرد کردم. خان جون با چشمان تَرَش قدم هایم را نگاه می کرد. کنارش روی تشک نشستم و چادرم را که روی زمین بود را زیر دستانم فشردم.
عمه کنار اپن سر پا ایستاده بود و زن عمو اخم هایش را در هم کشیده و سر به زیر بود.

عمو احمد بعد از کمی هم صحبتی دست در دست آقا بهروز گذاشت.
-شرمندتم حاجی نشد امشب خوب پذیرایی کنیم ان شالله یه شب به همین زودیا دور هم جمع میشیم، باید این جوونا رو از تب و تاب بندازیم.
آقا بهروز محجوبانه جواب عمو را داد.
-این چه حرفیه احمدجان دشمنت شرمنده باشه، ان شالله ان شالله...
بعد از حرفش به سوی عمران چرخید.
-بریم پسرجان.
هر دو به سمت در خانه حرکت کردند و من از ذوق این که امشب قرار نبود آن خانه که برایم مانند زندان بود را تحمل کنم، لبخند در چهره ی غم زده ام نشست.
خان جون با دیدن لبخندم آهی کشید و دست بی جانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد.
سرم را به آغوشش فشردم و با اشک هایی که نمی دانم برای کدام دردم بود، چشم بستم اما صدای قاتل جانم تمامی معادلاتم را بهم زد.
-من عجله دارم بگید بیاد.
با صدایش تنم در میان دستان خان جون لرزید. دروغ که نبود از او می ترسیدم، از اویی که بویی از انسانیت به مشامش نخورده بود. نفسم تنگ شد و به سختی از خان جون فاصله گرفتم. عمو سرش را از گوشه ی پرده داخل کرد و با لحنی آرام زمزمه کرد:

-پاشو دخترم، باید بری.

عاجزانه نگاهش کردم.

-م...میشه امشب و اینجا بمونم؟ل...لطفا عمو!

نگاهش را به جایی در حوالی ام دوخته بود، خوب می دانستم چقدر نادم بود از کاری که کرده بود.

به جای او صدای عمران با تنی بالاتر در حیاط پیچید، این بشر به جز بی آبرویی کار دیگری نداشت.

-بهش بگو پاشه بیاد حاجی من حال و حوصله ندارم.

عمو قدمی داخل خانه گذاشت اما قبل از او عمه به حرف آمد.

-وای چرا داره داد می زنه؟ داداش بگو ساکت شه آبرو برامون نمونده از دست این پسره...

خودم را به سختی بالا کشیدم و چادر را با بی دقتی روی سرم انداختم.

دستان خان جون را که روی زانویش بود در دست گرفتم.

نگران نباش خان جون بازم میام.

بی درنگ اشک هایش روان شد.

-بسلامت مادر مواظب خودت باش جگرگوشم...

پشت به او با بغضی که راه نفسم را بسته بود به سمت عمو رفتم. مردی که مرا دخترم خطاب می کرد اما برایم پدرانه خرج نکرده بود.

دستش را روی شانه ام گذاشت و بدرقه ام کرد.
هیچ کس در حیاط نبود، نه عمران و نه آقا بهروز، نگاه خیسم را به اتاق بهزاد کشاندم. سایه اش را از پشت شیشه و پرده ی سفید رنگ می دیدم.
هدایت عمو به طرف پله ها حواسم را جمع کرد. دوشا دوشش از پله ها پایین رفتم.
راستش دلم نمیخواست بهزاد و آن دختر را ببینم دیدنشان داغ دلم را تازه می کرد.
-دخترم حق داری ناراحت باشی ولی به قول خودت این کارو کردی داغ برادرات به دلت نشینه حلال کن بابا جان.
دندان هایم روی هم چفت شد. من آدم دل سنگی نبودم اما صدای همیشه پرصلابت عمو که فقط و فقط رنگ و بوی شرمندگی داشت، دلم را به درد نیاورد.
بغض بیخ گلویم نگذاشت دهان باز کنم، نگاهش کردم، ادامه داد: عباس آخر این هفته میاد...
به قول سعدی که می گفت: در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن...
حالا من رفتن جا از بدنم را همین جمله می دانستم، نامی که در جمله خبر از آمدنش داده بودند.
یخ زده سر جایم ایستادم، قلبم بی محابا خودش را به سینه ام می کوبید.
عمو قدم جلو گذاشته اش را به عقب بازگرداند و بی رحمانه حرف هایش را ادامه داد.
-راستش هنوز بهش چیزی نگفتم؛ یعنی نمی تونستم بگم راه دوره و خطرناکه اما...
تمام وجودم می خواست بر سرش فریاد بزنم و بگویم ادامه ندهد اما عمو که حالم را

نمی دید.
-اما نمی دونم چجوری بهش بگم، دیروز زنگ زده بود، دو لا پنج لا سراغت و می گرفت. عباسی که حرف ازدواج و خواستگاری می اومد خجالت می کشید دیروز بهم می گفت با خان جون حرف بزنم، وقتی برگش...
قدم هایم را جان بخشیدم.
دیگر نمی شد بمانم، نگاه عمران و آقا بهروز را که به ماشین تکیه داده بودند و حرف می زدند، به سویم چرخید.
انگار درماندگی نگاهم را دیده بودند که عمران ریموتی که در دستش بود را فشرد و ماشین شاستی بلندی در چند قدمی ام درهایش با صدای تیکی باز شد و نور چراغ هایش چشمانم را زد.
-بشین میام الان...
به طرف ماشین رفتم و بی اهمیت و از روی عادت در عقب را باز کردم و خودم را روی صندلی کشاندم.
عمو احمد گویا قرار نبود کمی مرا به حال خورم بگذارد، به طرفم آمد و در را باز کرد.
-بهار جان بابا...
دستانم را از روی صورتم کنار زدم. چشمانم می بارید بی خجالت و ترس از حرف های کسی.
در را کمی بیشتر باز کرد.

-عموجان این حرف ها رو نزدم که بترسی فقط خواستم بدونی که اگه زمانی دیدیش شکه نشی وگرنه من محاله بذارم صدمه ای به زندگیت بزنه.
لحن بغض دارم در ماشین پیچید، ماشینی که درونش به طرز عذاب آوری بوی عطر عمران را می داد.
-خیالتون راحت عمو دیگه بعد از شما هیچکس نمیتونه به زندگیم ضرری برسونه.
الله اکبر گویان عقب کشید و در را بست.
با رفتنش فرصت کردم کمی سر دردناکم را به صندلی جلویی تکیه بدهم . هنوز باورم نمیشد اصلا گنگ بودم. تصور این که عباس چه حالی می شود مانند جان دادن برایم بود.
با نشستن عمران روی صندلی راننده، سرم را بالا آوردم.
با نشستن عمران روی صندلی راننده، سرم را بالا آوردم. به عقب چرخیده بود، پرسوال نگاهم می کرد، نمی دانم چه مرگش بود اما معلوم بود باز چیزی طبق میلش نبود که این گونه سیاهی هایش وحشتناک جلوه می کرد.
بر خلاف اخم و تخمش لحنش آرام بود.
-بیا بشین جلو.
تعلل نمی کردم اما از بخت بدم هنوز دست و پایم بی حس بود، حرف های عمو حسابی مرا بهم ریخته بود.
دستم را روی دستگیره گذاشتم که سرش را به عقب چرخاند و انگشتانش را عصبی

روی فرمان کوبید.
عمو احمد و حاج بهروز از حیاط بیرون آمدند و دستشان برای بار چندم در دست هم چفت شد و خداحافظی زمزمه کردند.
هنوز روی صندلی جاگیر نشده بودم که عمران در را باز کرد و با قدم های بلند به طرف آقا بهروز رفت.
-چی شد چرا نیومد آرزو؟
آقا بهروز مستاصل نگاهش را به عمواحمد که میان چارچوب در متوقف شده بود.
-فردا میان.
ندیدم چگونه رفت اما در چشم بهم زدنی کنار در خانه بود و با کوبیده شدن دستش روی در خانه، علاوه بر عمواحمد که میان چارچوب بود، من نیز از جا پریدم . باز هم صدایش بالا رفت.
-ببین بهزاد تا نیم ساعت دیگه خواهرم خونه نباشه به ابلفضل بلایی سر خواهرت میارم که نفهمی از کی خوردی، شنیدی یا نه؟
عمو احمد سریع جبهه گرفت.
-چی میگی جوون حواست به حرفات باشه.
دیر به خودش آمده و حرفش را گفته بود
چون که عمران از او دور شده و با عصبانیت به طرفم می آمد.
گفتم که بدونید...

در باز ماشین را به هم کوبید و ماشین را دور زد.
ماشینش را روشن کرد و بی توجه به عمو احمد که دستش را به سمت دستگیره در سمت من دراز کرده بود، ماشین را دنده عقب گرفت.
آن قدر سرعت عملش بالا بود که به صندلی چسبیده بودم . تمام زورش را روی پدال خالی می کرد و سرعتش در خیابانی که اوج شلوغی هوای نیمه تاریک بود، خیلی ترسناک و کله خرابی بود.
با توقف ماشین پشت چراغ قرمز نفس حبس شده ام را رها کرد.
انگشت هایش را روی فرمان چفت کرده بود و پایش را تکان می داد، کمی گذشت که بی هوا آرنجش را لبه ی صندلی گذاشت و کمی به سمتم خم شد.
-چی بهت گفت عموت که داغ کردی؟
سکوت کردم نه آن که نخواهم جوابش را بدهم اما نمی خواستم دروغ بگویم.
ابرویش را بالا داد و با پوزخند گفت: نکنه بهت گفت اون برادر حرو... دت نمیخواد خواهرم و بیاره؟
نگاه لرزانم را چفت نگاهش کردم، صدایم می لرزید.
نه اینو نگفت.
هومی گفت و ابرویی بالا انداخت.
سرم را چرخاندم و به روبه رو خیره شدم.
قفسه ی سینه ام از عصبانیت بالا و پایین می شد و نوک انگشتانم یخ زده بود.

خیره به روبرو شدم. دخترک پنج یا شش ساله ای روی صندلی عقب ماشین پدرش ایستاده بود و با لبخند عروسکش را به شیشه می کوبید، لب های خندان و موهای خرگوشی اش دلم را برده بود.

کشش لب هایم و انحنای لبخند روی لب هایم، باعث شد با عصبانیت بتوپد.

-به چی داری میخندی؟

-کاری به کارم نداشته باش.

سری با تمسخر تکان داد و چهره اش را به مضحک ترین حالت ممکن در آورد. می توانستم به صراحت و اطمینان کامل بگویم او عوضی ترین آدمی بود که در بیست سال زندگی ام دیده بودم، مردی که حتی طرز نگاهش نیز عصبانیتم را به اوج می رساند.

با سبز شدن چراغ راهنمایی رانندگی، دستش را روی بوق گذاشت و بی حوصله سرش را از شیشه بیرون کشاند.

-دِ راه بیفت دیگه گاریچی!

کودکی که تا چند دقیقه قبل لب هایش لبخند را به نمایش گذاشته بود، ترسیده روی صندلی نشست.

ماشین ها خیلی زود حرکت کردند و راه برای مردی که یقین آورده بودم کله خرابی اش همتا ندارد، باز شد.

ریموت را زد و کمی طول کشید تا در باز شود، دست زخمی اش را روی فرمان گذاشته بود و چهره اش در هم بود.

با ورودم به خانه سمیرا، ماهان یک ساله اش را به آغوشم سپرد و با هول و ولا گفت: بهار جان حواست بهش باشه تا بیام.
قدم های بلندش به سمت اتاقی که برای توران خانم بود، عمران را نیز به آن سو برد.
حالا من مانده بودم و کودکی که با دیدن چهره ی بهم ریخته و چشمان سرخ و ورم کرده ام، وحشت زده نگاهم می کرد. سعی کردم با لبخند زدن کمی دلش را به دست بیاورم اما با پیچیدن صدای گریه اش در خانه تلاش بی حاصلم را پایان دادم.
نفسم را پر صدا بیرون دادم و به حالت ایستاده در آغوشم گرفتمش. به لطف فاطی خانم و زایمان های هر دو سال یک بارش حسابی بچه داری را فرا گرفته بودم. دستم را نوازش وار پشت ماهان کشیدم و شروع به قدم زدن کردم از شانس خوبم مانند پدرش آرام بود و خوی وحشی گری عمویش را به ارث نبرده بود.
خیلی زود نق نق ها و ورجه وورجه هایش آرام شد و سکوت کرد.
فاصله ی کوتاه میان مبل های راحتی تا آشپزخانه را طی می کردم و دستم هنوز پشت ماهان را نوازش می کرد که صدای زنگ آیفون به پا شد.
سمیرا هنوز مضطرب بود، با تشویش از اتاق بیرون آمد و برای ثانیه ای نگاه درمانده اش را حواله ام کرد.
حالا من نیز استرس به جانم افتاده بود، بدون آن که آیفون را جواب بدهد دکمه ی گرد و کوچکش را فشرد و به سمت جاکفشی رفت تا چادرش را از رخت آویز بردارد.
ماهان در آغوشم تکان می خورد، برای آن که مبادا کمرش درد بگیرد روی دستانم

خواباندمش. صورت سفید و چشمان قهوای رنگش را لپ های بزرگش زینت داده بود. در کل اگر موهای تراشیده شده اش را فاکتور می گرفتیم، کودک زیبا و دلنشینی بود. دست کوچکش را بالا آورد و روی چانه ام کشاند. ناخن های بلندش پوستم را به کز کز انداخت بود که صدای سلام بهزاد حواسم را پرت کرد.

سر به زیر وارد خانه شد. دست آرزو در میان دستش قفل شده بود و چهره اش از عصبانیت سرخ بود.

سمیرا به خودش آمد.

-س ...سلام خوش اومدید.

دستش را به سمت پذیرایی نشانه رفت.

-بفرمایید.

بهزاد به طرف آرزو که قدمی عقب از او ایستاده بود، چرخاند و دستش را رها کرد. آرزو دختری که چهره اش بیشتر شبیه توران خانم بود و سیاهی چشمانش او را به برادرش شبیه تر می کرد، پشت دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-مامانم کجاست زنداداش؟

سمیرا که لبخند روی لب هایش محو شده بود، گیج جواب داد:

-ها؟ چیزه تو اتاق...

با رفتن آرزو، جلوتر رفتم و در چند قدمی بهزاد ایستادم. نمی دانستم باید تعارفش

کنم برای نشستن یا چه؟
وضعیت مسخره ای بود که بالاخره سمیرا آن را پایان داد.
-بفرمایید خواهش میکنم، بفرمایید بشینید.
هر دو در سکوت روی مبل نشسته بودیم و نگاه گاه در گاه بهزاد به اتاقی ختم می شد که صدای هق هق آرزو از آن می آمد. لب هایم را تر کردم و با صدای آرامی گفتم:
داداش بهنام کجا بود؟
پا روی پا انداخت.
-تو کارگاه خراب کاری کرده بود مونده درستش کنه.
متعجب پرسیدم:
-یعنی چی چجوری آخه؟! داداش که نمی تونه کار کنه حتی نباید راه بره...
کلافه باز هم نگاهش را از صورتم به اتاق سوق داد.
-قرار نیست که بار جا به جا کنه، تو حساب کتابا خراب کاری کرده بود.
سعی کردم ماهان را در آغوشم جا به جا کنم و دل بکنم از برادری که کارهایش زیادی بود آن هم مقابل من...
سمیرا در آشپزخانه مشغول درست کردن شیر خشک برای ماهان بود که کارش تمام شد و به طرفم آمد.
-ماهان و بده من میبرم اتاقش بخوابه تو چاییت رو بخور، دستت درد نکنه.
با رفتنش قلنج انگشت های به خواب رفته ام را شکستم. تمام هوش و حواس بهزاد

هنوز به همان اتاقی ک درش نیمه باز بود ختم می شد.

-خیلی نگرانی!

اخم هایش را در هم کشید.

می دانستم انتظار طعنه و حرف پرانی را از من نداشت، هیچگاه بی احترامی نکرده بودم اما حالا او و رفتارهایش با دختری که برادرش مسبب بی آبرویی ام بود، برایم گران تمام شده بود.

کمی خم شده و نگاهش را به چهره ام دوخت.

-اونوقت این حرفت یعنی چی؟!

شانه هایم را بالا بردم و لبخندی به چهره ی عصبی اش زدم. حرفم را گفته بودم چه نیازی بود توضیح اضافه بدهم.

-زبون نداری دیگه نه؟

به جای من جوابش را مردی داد که نمی دانم چگونه در سکوت خودش را کنارم رسانده بود. آرنجش را روی مبل گذاشت و با دست سالمش شانه ام را فشرد. ته دلم از داغی دستش خالی شد.

-به عیب های خواهرت لال بودنم اضافه کن داش غیرت!

بهزاد صاف نشست، این دو نمی توانستند بدون شاخ و شانه کشیدن با هم حرف بزنند.

-کسی با تو حرف نزد.

سریع از روی مبل بلند شدم که دست عمران از روی شانه ام عقب رفت.

می خواستم از هر دویشان فرار کنم اما کجا بروم را نمی دانستم...
راه چاره ای نداشتم مرا به این زندگی وصله داده بودند، خیاطانی که هیچ چیز از دوخت و دوز سر در نمی آ وردند من وصله ی ناجوری برای این آدم ها بودم. من کم زبان و آرام نمی توانستم با این دیو های همهه فن حریف سر کنم.

-صبر کن مامان...

صدای آرزو بود. به ثانیه نکشید که توران خانم مقابل بهزاد ایستاد و آرزو با نفس نفس خودش را میان بهزادی که از تعجب ایستاده بود و مادرش که معلوم نبود چگونه با حال بدش این گونه فرز و سریع مقابل برادرم قد علم کرده بود، کشاند و دست روی سینه ی مادرش گذاشت.

-مامان تو رو خدا!

عمران مبل را دور زد و وسط جمع ایستاد و دست به کمر شد.

-چی شده؟

توران خانم در چشمان برادرم زل زد و بدون توجه به سوال پسرش گفت:

-مردونگیت همین قدره؟

آرزو مصرانه سعی می کرد مادرش را عقب بزند که عمران دست پیش برد و آرزو را کنار کشید.

-صبر کن ببینم چی میگه.

بهزاد چشم از آرزو دزدید و سر به زیر شد که صدای سیلی توران خانم در خانه پیچید.

صدای جیغ آرزو با قدم هایم یکسان بود. خودم را به بهزاد رساندم. به اویی که شدیدا آرام بود و در کمال تعجب حتی سرش را بالا نیاورده بود.

-داداش؟

با اخم گفت:

-هیس! نترس چیزی نیست.

توران خانم صدایش را بالا برد.

-چیزی نیست؟ چی باید باشه که برات مهم باشه دخترم و بردی که کتک بزنی؟

دهانم از تعجب باز ماند وقتی توران خانم صورت آرزو را چرخاند و جای انگشتان برادرم بار دیگر اثبات کرد هیچ چیز آن گونه که فکر می کردم نبوده یک طرفه به قاضی رفته بودم، کدام عاشقی معشوقش را می زد؟

آرزو بی چاره وار به مادرش نگاه می کرد که عمران خروشید.

-چی؟ چه غلطی کرده؟

آرزو خیلی سریع واکنش نشان داد و قبل از آن که دوباره بلوا به پا شود، دست روی سینه ی برادرش گذاشت و او را به عقب روانه کرد. دختر ریز نقشی که یحتمل یک یا دو سالی از من کوچک تر بود اما جسارت داشت.

-ولش کن داداش، قرار بود تو کارای هم دیگه دخالت نکنیم.

سینه ی عمران از خشم بالا و پایین می شد و فشاری که به دستش می آورد باعث خونریزی اش شده بود.

توران خانم دست به کمر جلو تر رفت.
-چی میگی دختر؟ تو مگه بی کس و کاری که این پسره بتونه بزنتت؟
آرزو جیغ جیغ وار گفت:
-زده که زده، مطمئن باشین جهنم خونه ی این مرد، از بهشتی که شماها برام ساخته بودید بهتره.
چون تنها چیزیه که تو زندگیم خودم خواستم و بهش رسیدم. تنها اجباریه که شماها برام رقم زدید و به نفعم بوده انقد تو کارای من دخالت نکنید بزارید خودم سرم به سنگ بخوره، خسته شدم از بس هر روز یه خواب جدید برام دیدید.
ته مانده های حرف هایش را با بغض ادا می کرد. چه بر سر این دختر آورده بودند که حاضر بود با مردی زندگی کند که سیلی در صورتش زده بود اما در خانه ی پدری اش نماند؟!
عمران سر تکان داد. باز هم طوفانی در چشمانش به پا بود و چهره اش حتی یک اخم ریز هم نداشت.
-اگه اون جهنم و به این خونه ترجیح میدی گمشو بیرون زود باش...
صدای فریادش خانه را لرزاند اما کسی بود که عصبی تر از او باشد، کسی که مادر بود.
دست توران خانم مرا به سمت بهزاد روانه کرد و به آغوش بردارم انداخت.
-دست خواهرتم بگیر از این خونه گورتون و گم کنید خدا لعنتتون کنه دارید بچه هام رو هم ازم می گیرید...

دست بهزاد برای بار دوم دور شانه ام گره خورد.
آرزو کوتاه بیا نبود، بدون اینکه پشتش را نگاه کند، گفت:
صبر کن منم میام.
خیلی زود از اتاق چادرش را برداشت و آمد و کنار بهزاد ایستاد.
-بریم؟
نگاه ناباورم در صورتش چرخ خورد، در این خانواده کله شقی موروثی بود!
دست بهزاد از دور شانه ام باز شد و هم قدم آرزو شد.
-بیا.
قدم از قدم برنداشته بودم که بازویم توسط عمران کشیده شد.
-کجا؟ یادت نرفته که شما این دختره رو دادید بمن، الان تو خودت هر جا میخوای بری برو هری این اینجا میمونه...
دندان هایم جفت هم شد و نگاه عصبی ام در چشمانش نشست. تمسخر در اواخر جملاتش هویدا بود.
دست آرزو، بهزاد را همراه خودش به بیرون از خانه کشاند. در همان حال بهزاد مکث کرد و به سوی عمران چرخید و انگشت اشاره اش را بلند کرد.
دستت بهش بخوره...
عمران پیش دستی کرد.
زنمه تو رو سننه!

پنجه ی قوی عمران فراموش کرده بود بازوی ظریف مرا به اسارت گرفته، ناخوداگاه دست آزادم را روی دستش گذشتم.

آخ!

بهزار با خشم برگشت و قدمی برداشت که آرزو محکم مچ دست بهزاد را چسبید و التماس کرد.

بهزاد خواهش می کنم بریم.

هر دو مرد به سمت هم خیز برداشتند، به ناچار سینه ی ستبر عمران را چنگ زدم و پیراهنش را زیر مشتانم فشردم.

تورو خدا تمومش کنید!

در همان حال به سمت آرزو و بهزاد چرخیدم.

داداش ولش کن.

به سختی از آن دعوا جلوگیری کردیم.

با بسته شدن در خانه صدای آرامش زیر گوشم پیچید.

-ولم کن تموم شد.

سریع از تن داغش جدا شدم و بوی عطرش را روی لباس هایم به یغما بردم.

بوی عطری که یادآور مرد آرام و عاشق زندگی ام بود.

با صدای تحلیل رفته ی توران خانم، عمران از هپروت بیرون آمد.

-یه کاری بکن خواهرت داره میره.

عمران با عصبانیت غرید:

-چیکار کنم وقتی دخترت زده به سرش و عاشق پسر مردی شده که پدرمون رو کشته، چیکار کنم مامان؟

صدای گریه ی ماهان می آمد، معلوم بود این داد و بیداد ها حسابی کودک بیچاره را هراسان کرده بود. حال و روز من هم بهتر از آن طفل نبود.

لب هایم را زیر دندان بردم. بهزاد و آرزو رفتند و بدن سست شده ی توران خانم روی مبل فرود آمد. صدای پر استرس عمران باعث شد کامل به طرفشان بچرخم.

-مامان؟ مامان چت شد؟

چشمان بسته و صورت سفید شده ی زنی که مقابلم بود کمی ترسناک به نظرم آمد. عمران هول شده بود و نمی دانست چه کند به سرعت به سمت آشپز خانه دویدم و با لیوانی آب خودم را به آن ها رساندم. به سمت عمران گرفتم، پر سوال نگاهم کرد. حتی زحمت سوال پرسیدن هم به خودش نمی داد.

هول شدم از نگاهش و بی دقت کلمات را ردیف کرد.

بدید بخوره یا بپاشید صورتش.

لیوان را گرفت.

-بده.

در میان بهبهه ی استرس و جنگ اعصاب، در خانه باز شد و علی سراسیمه وارد خانه شد. پسر بزرگ و عاقل خانواده...

روی پله نشستم و هوای گرفته ی شب را به ریه هایم کشیدم. سمیرا لیوان شربت را به دستم داد و با خستگی کنارم نشست.

-زنگ زدم علی گفت عمران داره بر میگرده خونه، مامان توران امشب و بستری شده.

قلپی از شربت آلبالو نوشیدم و زمزمه وار گفتم: همه ی این اتفاقات انگار یه خوابه، یه خواب بی سر و ته که آدم وقتی صبح بیدار میشه خسته س انگار کوه جا به جا کرده...

سمیرا سرش را برای تایید تکان داد.

-ولی به نظر من تو این خواب هیشکی به اندازه ی تو خسته نمیشه.

از غروب که علی و عمران مادرشان را به بیمارستان برده بودند، حسابی با سمیرا حرف زده بودیم. حتی بی توجه به اتفاقات مجبورم کرده بود که شامم را کامل بخورم . معتقد بود در هر شرایط باید اول خود را در اولویت می گذاشتم بعد دیگران را... حرفش درست بود امروز وقتی حرف های بهزاد را شنیده بودم بیشتر پی به اشتباهم برده بودم برای کسی از خود و رویاهایم گذشتم که در این اجبار بیشترین نفع را برده بود اما متاسفانه پشیمان نبودم برای من سالم بودن برادرانم از هر چیزی مهم تر بود.

لیوان خالی را کنارم درون سینی کوچک گذاشتم و دستانم را روی زانوانم گره کردم و چانه ام را به آن تکیه دادم. سکوت بیشترین حرفی بود که این روزها داشتم. کلمات بار کلافگی ام را نمی کشید، سکوت کرده بودم تا شاید کسی از حالم پی به درونم ببرد.

سمیرا با از روی پله کرختی بلند شد.

-پاشو برو بخواب دختر، به چی زل زدی تو این تاریکی؟
او که همه ی ماجرا را نمی دانست. اصلا به ذهنش هم خطور نمی کرد من دلواپس آمدن مردی بودم که قلبم با شنیدن نامش هیاهو به پا می کرد.
-الان میرم.
سری با لبخند تکان داد.
-آره بخواب و به حرف هام فکر کن انقدر ساده و آروم نباش بهار.
لب هایم تکان خورد و باشه ی ضعیفی از میان لب هایم بیرون آمد.
جنگیدن با افکارم آدم قوی و پر زوری را طلب می کرد من تاب نداشتم. سرم را به ستون کنارم تکیه دادم و چشم روی هم فشردم.
***
-تو نمی خواد کاری بکنی خودم حواسم هست، نه...گفتم نه... باشه قطع کن.
تکانی خوردم و گردن خشک شده ام را بالا کشیدم. یادم آمد دیشب کنار چمدان روی زمین خوابیده بودم و حالا به لطف اسپیلت و سرمای مصنوعی اش تمام استخوان هایم صدا می دادند. به طرف عمران چرخیدم.
اصلا یادم نمی آمد دیشب متوجه آمدنش شده باشم. با بالا تنه ی برهنه روی تخت نیم خیز بود و با تلفن صحبت می کرد.
بالاخره مکالمه اش تمام شد. از جا بلند شدم که به طرف سرویس بروم.
-علیک سلام.

مات شده نگاهش کردم، او را نمی فهمیدم!
با بلند شدن از روی تخت به سمت سرویس رفتم. این که پا روی دم همه جا پخش شده اش نگذارم، بهترین راه حل بود، هنوز حرف دیشبش در گوشم بود.
-زنمه!
با یاد آوری اش بیشتر و بیشتر از او متنفر شدم. این اجبار را دپست نداشتم اصلا دوست نداشتم.
صورت خیسم را با دستمال کاغذی پاک کردم و پر شالم را روی شانه ام انداختم.
صدای شرشر آب از حمام می آمد.
هنوز بدنم درد می کرد طبع گرم این پسر دیشب حسابی سرما را به جانم انداخته بود حتی حالا هم آن اسپیلتر لعنتی روشن بود. از اتاق بیرون رفتم.
صدای حرف زدن یک زن با سمیرا می آمد. کنجکاوانه جلو رفتم. در نگاه اول دختری را روی مبل تک نفره دیدم که مشغول بازی با ماهان بود.
هنوز کسی مرا ندیده بود، کنار تلویزیون ایستادم و با استرس سلام کردم.
صحبت های سمیرا و زن مسنی که روسری را سفت و سخت زیر چانه اش گیره زده بود، ناتمام باقی ماند . بر خلاف تصورم زن از جا بلند شد.
-سلام دخترم.
دستم را میان دستش گذاشتم که مرا به سمت آغوشش کشید و با گذاشتن دو بوسه روی گونه هایم رهایم کرد.

-ماشالله ماشالله بهروز راست می گفت شبیه گلنازی!
این زن را تا به حال ندیده بودم اما شنیدن نام مادرم از زبانش، کمی خیالم را راحت کرد. این روزها به دنبال آشنایی بودم که نگاهش غریب و پر کینه نباشد.
سمیرا هم با لبخند جواب سلامم را داد. بعد از او دست در دست دختر جوانی گذاشتم که روسری بلندش را به طرز زیبایی دور صورتش قاب کرده بود و چهره ی بدو آرایشش ملیح و دلنشین بود.
-من مهسام، دختر عموی عمران.
سری برایش تکان دادم که سمیرا پیش دستی کرد.
-این عروس گلمون هم اسمش بهارِ.
زنی که سمیرا او را زن عمو خطاب می کرد، بار دیگر با تحسین نگاهم کرد.
-بهار جان میز صبحانه آمادست عمران رو هم صدا کن بیاد یچیزی بخورید تا ناهار آماده بشه وقت میبره.
انگشتم را از میان دست مشت شده ی ماهان بیرون کشیدم و جواب سمیرا را دادم.
-ممنون گرسنم نیست.
دختری که به چهره ی آرامش شیطنت نمی آمد، زبان در دهان چرخاند.
-خب تو گشنت نیست اون پسر عموی بدبخت ما رو صدا کن بیاد.
با چشمانی که خنده در آن لانه کرده بود ابرویی برایم بالا انداخت و روی مبل نشست.
خجالت زده گفتم: ع...عمران داره دوش می گیره.

نگاه هایشان دمای بدنم را بالا برد.
دست پاچه لبخندی تحویلشان دادم.
کنارشان روی مبل تک نفره نشستم که مهسا با تک خنده ای گفت: عروس عمو این عروس جدیده که جاری بازی در نمیاره برات؟
زن مسنی که کنار سمیرا نشست بود، لبش را زیر دندان کشید.
-ای وای مهسا این حرفا چیه می زنی؟
دستش روی دستم نشست.
-به دل نگیریا خانمی، مهسا دختر من با بیست و دو سال سن هنوز عقلش کامل نشده.
سرخ شده، سعی کردم خنده ام را نگه دارم.
-نه اصلا...
چشمان پریسا نیز مانند لب هایش می خندید اما او نیز حفظ ظاهر کرده بود تا مبادا مهمان ها برنجند.
مهسا بی تفاوت از حرف درشتی که مادرش بارش کرده بود، صورت ماهان را بر لب هایش چسباند و بوسه ی آبداری روی لپ برجسته و تپل اش گذاشت.
-برو صبحونتو بخور عزیزم.
با اصرار سمیرا بر خلاف میلم راهی آشپزخانه شدم که خود نیز پشت سرم روانه شد.
استکان چای را زیر شیر سماور گرفتم. صدای احوال پرسی عمران با زن عمو و

دخترعمویش می آمد.
روی صندلی نشستم که عمران وارد آشپزخانه شد.
-سلام.
سمیرا سرش را از یخچال بیرون کشید.
-سلام ساعت خواب، دوازده ظهرها!
عمران از کنارم گذشت و استکان چایی که در حال بهم زدن شکر داخلش بودم را برداشت. چشمان درشت شده ام همراه دستش روی میز کشیده شد.
-دیشب دیر برگشتم خونه، کی رفته کمک داداش برای دنبال ترخیص مامان؟
به جای سمیرا، مهسا که ماهان به بغل تازه وارد آشپزخانه شده بود، گفت: بابای من دیگه کی می خواد بره وقتی جنابالی ور دل زنت خوابی!
این دختر حرف هایش با شیطنت نبود کمی رُکی در حرف هایش کنجه می کرد.
با هورتی که عمران از چایی اش سر کشید. اخم هایم در هم رفت و لقمه ی آماده ام را کنار بشقاب رها کردم. حالم از صدای هورت و ملچ مولوچی که موقع ی خوردن غذا می آمد، بهم می خورد!
عمران جواب مهسا را نداد. دستش را پیش آورد و این بار لقمه ی دست نخورده ام را از روی بشقاب برداشت.
بلند شدم و لیوان آبی را از پارچ روی اپن پر کرده و سر کشیدم. شاید کمی از التهاب درونم کم می شد. آتشفشان درونم با کارهای پسری که موذیانه به نیم رخم زل زده

بود، قل قل می کرد و می جوشید.
-زن گرفتن بهت ساخته پسر عمو سیر بشو نیستیا کل سفره رو جارو کردی!
باز هم ترکش طعنه ی مهسا رو به عمران بود. اسکاج را دور لیوان کشیدم و شیر آب را باز کردم. سمیرا مشغول درست کردن سالاد بود.
عمران زبانش را روی لب پایینش کشید و بر خلاف سری قبل این بار جواب مهسا را داد.
-از آخرین باری که دیدم زبونت دو سه متری بلند تر شده فکر کنم عوارض گشت و گذارت با پسرای دانشکدست!
دهان باز مانده ی مهسا قهقهه ی عمران را در گوش هایم پژواک کرد، این پسر در هیچ شرایطی کم نمی آورد.
با گذشتن مهسا از کنارم، بی حرف به عمران سر خوش چشم دوختم که سمیرا شماتت گرانه گفت: چرا اذیتش می کنی؟ زن عمو کبری ناراحت میشه ببینه ها.
شانه های عمران بی تفاوت بالا پریدند.
-زن عمو بهتره جلو زبون دخترشو بگیره من حال و حوصله ی درست حسابی ندارم.
به کمک سمیرا رفتم. به لطف مهربانی هایش در حقم، در جمع کردن ظرف های ناهار و درست کردن سالاد کمکش کردم او به عنوان عروس زحمت زیادی در این خانه می کشید، زحمت هایی که از نظر من از روی وظیفه نه بلکه از روی قلب مهربان و انسانیت خودش بود.

عمران لیوان چایی که تازه پر کرده بود را در دست گرفته بود و متفکر نگاهش در پی کارهایم می چرخید و هر بار معذب تر و دست پاچه ترم می کرد.
گذر زمان در زیر تیر رس نگاهش بالاخره به پایان رسید و آقا بهروز و علی توران خانم را به خانه آوردند.
گوشه ی پذیرایی ایستاده بودم و سعی می کردم دور از چشم زنی باشم که از دیروز چهره ی سفید و بی حالش از مقابل چشمانم کنار نرفته بود.
-از جلو چشمام ببرید این بلای سیاه رو.
دست همسر آقا بهروز روی بازوی توران خانم نشست.
-بس کن توران جان چیکار این بنده خدا داری.
قدم هایم خیلی سریع عقب گرد کردند و وارد آشپزخانه شدم. دست لرزانم را مشت کرده و جلوی دهانم گذاشتم، کاسه ی چشمم پر شد. این زن با هر بار دیدنم عذاب می کشید، عذابی که یادآور جای خالی همسر و صورت کبود دخترکش بود. ناهار را در آشپزخانه خوردم تنها و یکه، آن قدر بهم ریخته بودم که جز یک قاشق نتوانستم چیزی در معده ی خالی ام جای دهم.
-زنداداش باید دیگه حواست به خودت باشه دکترناصری تاکید اکید کرده.
بشقاب های کثیف را از روی اپن برداشتم و دوباره گوش هایم سرکشی کردن تا حرف های آقا بهروز را بشنوند.
توران خانم روی مبل راحتی سه نفره نشسته بود و پتوی نازکی روی پاهایش کشیده

بود. سمیرا مانند پروانه به دورش می چرخید و نگاه پر رضایت علی را هر کجا همراه خودش می برد.
زن آقا بهروز دنباله ی حرف های همسرش را گرفت.
-آره زنداداش تو رو خدا یکم رعایت قلبت و بکن آخه با حرص خوردن که چیزی حل نمیشه.
مهسا در حال شستن ظرف های ناهار بود. برای این که در پذیرایی مقابل چشمانشان نباشم در آشپزخانه به او کمک می کردم اما صدای از قصد بلند شده ی توران خانم حسابی اعصابم را بهم ریخت.
-خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو، خودش شوهرم و گرفت، پسرشم دخترمو اسیر کرده. چجوری حرص نخورم داداش بهروز؟
با زنگ تلفن خانه از زیر بار نگاه سمیرا به سختی رها شدم. کل دیروز را گفته بود انقدر ساکت و ساده نباشم تا هر که هر چه خواست بارم کند اما حالا شاهد سکوتم در برابر لعن و نفرین های توران خانم بود.
صدای آرام حرف زدن سمیرا همه را کنجکاو کرد دقایقی بعد از گفتن: یه چند لحظه صبر کن عزیزم.
دستش را روی دهانه ی گوشی گذاشت و به طرف جمع چرخید. علی که شش دنگ حواسش پی او بود، پرسید:
-کیه؟

سمیرا کمی این پا و آن پا کرد.
-آرزو... میگه اگه مامان توران مرخص شده شب می خوان بیان...
همه به توران خانم نگاه کردند اما عمران بود که دوباره نطق گویی کرد.
-بگو خیلی بی خود کردن.
آقا بهروز الله اکبری گفت و مشتش را آرام روی پایش کوبید.
-چیه عمو میخواید بذارید بیان من بگیرم اون پسره رو لت و پار کنم؟ اگه آره بگو بیان.
علی دست روی شانه ی عمران گذاشت.
-تو بزرگ تر کوچیکتری سرت نمیشه؟ خیلی سرخود شدی عمران این خونه صاحب و بزرگ تر داره اونم حاج خانمه پس بیشتر از این خودتو از چشم ننداز.
دستانم را روی سنگ سرد اپن در هم گره کردم. دندان هایم بی رحمانه پوست لبم را می کندند.
از علی آرام این گونه خشمگین شدن بعید بود!
توران خانم به سمیرا که منتظر نگاهش می کرد، چشم دوخت.
-بگو بیان.
علاوه بر عمران من نیز تعجب کردم! اصلاً این خانواده هیچ چیزشان نرمال نبود، طبق اوضاع تغییر رفتار می دادند.
سمیرا خندان گوشی را به گوشش چسباند.

-آرزو جان شب منتظرتونیم.
از جا بلند شدن عمران و رفتنش نگذاشت به ادامه ی حرف های سمیرا گوش بسپارم. صدای کوبیده شدن در خانه اخم های آقا بهروز را در هم برد. توران خانم اشک گوشه ی چشمش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد.
-میبینی حال و روزم و کبری جان، هر کس یه سازی می زنه، دلم نمی خواد آرزو هم مثل عمادم از خونه فراری بشه دلم لک زده بچم و ببینم.
زن آقا بهروز که نامش در ذهنم جای باز کرده بود، دستان جاری اش را با محبت فشرد.
-می دونم عزیزم کاره خوبی کردی.
با گذشتن مهسا از کنارم، ناچار هم قدم او شدم . تنها مجهول این خانه فردی به نام عماد بود، چندباری نامش را شنیده بودم اما در این دو روز او را در خانه ندیده بودم، سر به زیر روی مبل دو نفره کنار مهسا نشستم.
رفتن عمران باعث خراب شدن حال توران خانم شده بود و همه به نحوی سعی داشتن او را از موضوعات پیش آمده دور کنند.
صحبت هایشان عادی و از هر دری بود. فقط من میانشان ساکت بودم.
آن قدر بود و نبودم مهم نبود که کسی سکوتم را احساس کند، همین سکوت هم به قلبم اجازه داده بود در خیال سر کند.
خیال روزهایی که دیگر هیچ گاه نمی آمدند.

برای بار چندم در آن لحظات خفقان آور که گویی کسی به قلبم چنگ می زد، ساعت ایستاده ی گوشه سالن را از نظر گذراندم.

-نگران عمرانی؟

کمی عقب کشیدم. پوست تنم مور مور شده بود . وقتی کسی در گوشم حرف می زد این حالت در وجودم به غلیان می افتاد.

-نه.

لب هایش به جلو متمایل شدند.

-پس چرا انقدر ساعت و نگاه میکنی؟ از وقتی عمران رفته همش چشمت به ساعته!

از این که آن قدر دقیق زیر ذره بینش بودم، کمی جمع و جور تر شدم.

-خجالت نکش من به کسی نمیگم که نگران اون دیونه ای ...ولی خب اگه ده هزار بارم نگاه کنی اون عقربه ها طبق برنامه ی خودشون میچرخن نه خواسته ی دل تو... در ضمن اون عمران دیونه که کاراش حساب کتاب نداره یهو دیدی کلا امروزو خونه نیومد!

کلمات را پشت سر هم و بی توجه به نگاه خیره و کلافه ام ادا می کرد. حرفی برای جواب دادن به او پیدا نمی کردم، او که تقصیری نداشت در نرمال ترین حالت زندگی اش بود و چه می دانست شوخی با منی که لحظه به لحظه ی زندگی ام در دست دیگران بود، کار درستی نیست.

جوشش سیر و سرکه بهترین توصیف حال دلم بود. نمی دانم چه اتفاق بدی انتظارم را

می کشید که این گونه قلبم بی تابی می کرد.
-علی جان بیا یه جانماز بمن بده از دست کارای این پسرا چند روزه نمازم قضا میشه.
با رفتن آقا بهروز، علی نیز پشت سرش روانه شد. سمیرا ماهان به خواب رفته در آغوشش را محکم تر در میان دستانش گرفت و با گفتن با اجازه از جا بلند شد. توران خانم وقفه ای میان پچ پچ هایش با جاری اش انداخت و آرام گفت:
-سمیرا برای شب هر چیزی لازمه بگو علی بخره.
صدای چشم گفتن سمیرا به سختی به گوشم رسید. مهسا با گوشی مشغول بود و اهمیت چندانی به چشم غره های کبری خانم نمی داد.
کلافه و ناتوان از جا بلند شدم، تحمل این فضا برایم سخت بود. ببخشیدی گفتم و از جمعشان فاصله گرفتم.
روی تخت به هم ریخته ی عمران فرود آمدم و چشمانم روی هم افتاد. احساس این که اتاق دور سرم می چرخد با تاریکی پشت پلکانم کمی تسلا یافت.
قلبم دیوانه وار می کوبید. نمی دانم این حس دلشوره از کجا نشات می گرفت.
بدنم کرخت و بیجان شده بود و یخ زدگی دست و وپایم نشان از افت فشار شدیدم را یادآور می شد. کمی طول کشید تا مغزم به کار بیوفتد.
روی دو زانو از تخت خودم را پایین کشاندم و چهار دست و پا خودم را کنار چمدان رساندم.
دستم جستجو گرانه در پی گوشی می چرخید که تقه ای به در خورد.

-بله؟

سر مهسا از میان چهارچوب داخل آمد.

-اجازه هست؟

ناچار سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم. پشت سرش سمیرا نیز با یک قلم و کاغذ در دستش وارد اتاق شد.

-بهار جان می خوای بخوابی؟

موهای بهم ریخته ام را با دست مرتب کردم.

-نه خوابم نمیاد.

هر دو بی تعارف روی تخت نشستند و سمیرا کمی خم شد و گفت: خب من لیست امشب و بنویسم که وقت کمه.

مهسا چانه اش را از روی شانه ی سمیرا جلو کشاند.

-ژله چند مدل بنویس من درست می کنم.

با مشغول شدنشان بلند شدم و لباس های عمران را که مهسا با دماغی چین خورده از تخت پایین انداخته بود، برداشتم و به طرف حمام بردم.

یک لیست بلند بالا نتیجه ی همفکری سمیرا و مهسا بود. ساعت از چهار عصر هم گذشته بود و آن ها هنوز فکر درستی برای شام نداشتند.

با در زدن علی سمیرا سراسیمه بلند شد.

-وای مهسا از دست تو ببین دیر شد.

صدای خندهایشان لب های مرا نیز انحنا بخشیده بود اما خنده جرم بود برای من آن هم در این خانه...

با خواستشان برای کمک همراهشان شدم.

چشمان خیس و کینه دار توران خانم هنگام گذشتن از کنارشان بدرقه ام بود.

نفس حبس شده ام را رها کردم و مشغول کمک کردن شدم.

جزئیی ترین کارها را انجام داده بودیم که علی وارد خانه شد.

کیسه های خرید درون دستش را روی میز غذا خوری چید.

-عمو بهروز کجا رفت؟

مهسا آبجوش را در کاسه ریخت و کارتن های رنگارنگ ژله را برداشت.

-رفت یه سر به کارگاه بزنه پسرعمو.

علی مضطرب بود و این را سمیرا نیز احساس کرده بود

-چیزی شده علی جان؟

صدای حرف زدن عمران توجهم را از علی گرفت البته نه آن قدر که متوجه نشوم با ایما و اشاره سمیرا را از آشپزخانه بیرون کشاند.

بلاتکلیف کیسه های بزرگ خرید را از نظر گذراندم که کسی نامم را صدا زد.

صدای بلند متعلق به عمران بود.

ترسیده به عقب برگشتم. مهسا نیز دست از کار کشید.

-چیشده؟

با دو خودم را به پذیرایی رساندم. کنار در ورودی ایستاده بود.

-ب...بله؟

صدایم در میان های های گریه های توران خانم گم شد.

کبری خانم به طرفش رفت.

-پسرم آروم باش آخه این کارا چیه حال مادرتو نمیبینی؟

گوشی را در جیبش سر داد.

-اتفاقا چون به فکر مامان تورانم دارم این دختره رو از اینجا میبرم که همش جلو چشمش نباشه و عذابش نده.

علی دست به کمر ایستاد.

-اونوقت کجا میبریش؟

عمران گویا حال و حوصله ی جواب دادن را نداشت که دست دور مچم انداخت.

-قبرستون.

آن قدر عجله داشت که حتی مجال نمی داد کفش هایم را بپوشم. تلو تلو و خمیده دنبالش روانه شدم.

قدم های خیلی بلندش مجبورم می کرد که به دنبالش بدوم که فشار دستش از دور مچم کمتر شود.

-دستم!

فشار دستش را بیشتر کرد و غرید:

-صدات در نیاد.

علی در میانه ی حیاط راهش را سد کرد.

-عمو گفته امشب باید تو مهمونی باشی.

پوزخندی زد و دست زخمی اش را به معنای خداحافظی تکان داد و از کنار علی گذشت . دری که می خواست پشت سرش ببندد را باز کرد.

-راستی...

علی هنوز سرجایش بود. کمی گردنش را چرخاند. شک ندارم اگر روحیه اش طی درس هایی که خوانده بود، شکل نمی گرفت حالا یک مشت جانانه روی فک برادرش می نشاند که آن قدر سرکشی نکند.

با همان پوزخند گفت:

-برا امشب زیاد تدارک نبینید به جز آرزو هیشکی از خونواده ی محمودخان نمی تونه بیاد...

در ماشین را باز کرد و بی حرف مجبور به سوار شدنم کرد.

-آخه عذا دار شدن...

دیدن قدم های بلند علی که در حیاط را با شتاب باز کرد، پشت ماشین عمران دوید، از آیینه در پشت پلاک هایم ثبت شد. چشم فشردم تا مغزم کمی پردازش کند.

-چه بلایی سر خونوادم آوردی؟

در سکوت فرمان را پیچاند و پایش را بیشتر روی پدال فشار داد.

از بی توجهی اش به ستوه آمده بودم.
دستم روی شانه اش نشست و صدایم بالا رفت.
-بگو چیکار کردی؟
دلشوره امانم را بریده بود، جوابی نداد.
مسیر کارگاه بود. دستم را عقب کشید و مشت کردم.
شلوغی خیابان نگاهم را به آن سوی خیابان کشاند.
ازدحام جمعیت مقابل کارگاهی بود که سر درش تابلوی بزرگ نصب بود. تابلویی که نام پدرم در آن حکاکی شده بود. "کارگاه مبل سازی محمودخان توفیقی " با لبخند به آن طرف خیابان اشاره کرد.
-داغدار شدید!
دست بی جانم برای بار چندم رو دستگیره نشست و با کشیدنش سعی کردم خودم را به آن جمعیت برسانم اما قفل در مانعم بود. لرزش صدایم مشهود بود.
-باز کن درو.
نوچ کشدارش در میان صدای آژیر آمبولانس پنهان شد. تنها آشنای آن جمع عمو احمد بود که دستان خونی اش تکاپویم برای پیاده شدن از ماشین را بیشتر کرد. نوع پارک کردن آمبولانس طوری بود که نتوانستم ببینم چه کسی را از دست داده ام. عمو احمد با حالی مغموم توسط مردی که زیر بغلش را گرفته بود، سوار ماشینش شد.
هر لحظه ضربان قلبم بالا تر می رفت. با رفتن آمبولانس و بعد از آن ماشین عمو احمد

که با سرعت از جا کنده شده، هر دو دستم را به شانه اش کوبیدم و جیغ زدم.

-چیکار کردی؟ چیکار؟

دست سالمش را بالا آورد و جلوی ضرباتم را گرفت.

-یکی از برادرات دار فانی را وداع گفت!

خونسرد بود و آن قدر کلمات را کشیده و با ادا بیان می کرد که دلم می خواست تکه پاره اش کنم. عصبی از ضربات دستم که کنترل نمی شد، فریاد بلندی زد جوری که ناخودآگاه عقب کشیدم.

-بس کن.

دنده عقب گرفت و به راه افتاد.

فکر و خیال مانند خوره مغزم را می خورد.

با توقف ماشین، عصبی توپید.

-برو پایین.

دستپاچه خودم را از روی صندلی پایین کشیدم. کوچه نا آشنا و تاریک بود.

صبر کردم تا او هم پیاده شود. دزدگیر ماشین را زد مرا همراه خودش به طرف درب کوچک سفید رنگ کشید.

ولم کن باید برم پیش داداشام.

به جای کلید زنگ را فشرد و در بدون این که کسی چیزی بپرسد باز شد.

از پله هایی که یک قدم از در فاصله داشت بالا رفتیم. چیزی نمی گفت فقط صدای

نفس های کشدارش زیر گوشم بود.
در خانه باز بود، کفش هایم را با هول از پا بیرون کشیدم و زیر فشار دستش وارد خانه شدم.
وارد خانه شدم و خودش نیز وارد شد و بی حوصله سوییچ را روی جا کفشی که تنها وسیله ی موجود در راهروی ورودی خانه بود، انداخت و از کنارم رد و به سمت پذیرایی رفت.
ترسیده گام بر می داشتم، تمام وجودم طلب می کرد که از این خانه بگذریم اما صدایش مجال بیشتری برای این اوهام نداد.
-کجا موندی بهار؟
دستم را از روی دیوار برداشتم و وارد پذیرایی شدم.
روی کاناپه ی بزرگ نشسته بود و با اخم لبش را زیر دندان هایش می فشرد.
-بسه حوصله زر زر ندارم.
دستم را بالا بردم و اشک هایم را پاک کردم.
-من میخوام برگردم اونجا، داداشم...
خیلی سریع خودش را جلو کشید.
-قبلا بهت نگفته بودم حق نداری اسمشونو بیاری؟!
باز هم پشت دستم را روی صورتم کشیدم، اشک هایم بند نمی آمد.
-معلوم نیست چه بلایی سرشون اومد من نگرانشونم.

سرش را به عقب داد و با پوزخند گفت: بلا چیه؟ تو بشین براش فاتحه بخون.
بی طاقت پا روی زمین کوبیدم.
-دروغ میگی...ا...اصلا اتفاقی براشون نیوفتاده، از کجا معلوم که...
پایش را بالا برد و لبه ی کاناپه گذاشت.
-تو فکر کن دروغه ولی نیست. یکی از اون برادرای بی مصرفت دیگه زنده نیست.
-کدومشون؟
خندید، پر صدا، جوری که در خانه ی کوچک صدایش بیشتر خودنمایی کرد.
-دیگه...دیگه...
-چیکار کردی پسر؟
با صدایی که از پشت سرم آمد، ترسیده بالا پریدم.
پسری با قدی بلند و اندامی ورزیده از کنارم گذشت و به طرف عمران رفت.
چهره اش شباهت زیادی به آقا بهروز داشت.
-عمران با توام...
عمران که لحظه ای حواسش پرت تلفن همراهش بود، سرش را بالا کشید و با اخم غرید: برو وسایلات و جمع کن باید از اینجا بری سریع.
پسر دستش را به معنای برو بابا تکان داد.
-فوتبال داره کجا برم...
با بلند شدن عمران، دستانش را بالا برد و با خنده گفت: باشه بابا تسلیم چرا قاطی

کردی تو...
کمی روی صورتم مکث کرد.
-این دختره چرا انقدر داغونه؟
-برو جمع و جور کن عماد اعصاب ندارم به حد کافی.
پس او عماد بود . همانی که توران خانم دلتنگش بود.
ساک درون دستش را کنار در گذاشت و خم شد و کفش هایش را به پا زد.
-من با موتور تو میرم.
عمران از سرویس بیرون آمد. هنوز بلاتکلیف آن وسط ایستاده بودم و دلم شور برادرانم را می زد. شلوغی جلوی در کارگاه برای لحظه ای از فکرم پاک نمی شد، صدای آژیر آمبولانسی که با سرعت از کنارمان گذشته بود و حتی حرف عمران که به علی گفته بود به مادرشان بگو شاید امشب آرزو تنها برای عیادت بیاید. همه و همه دست به دست هم داده بودند تا دیوانه ام کنند.
-عماد آروم برو حواست باشه.
به در بسته شده توسط عمران نگاه کردم.
با کشیده شدن دستم همراهش تا نزدیکی کاناپه رفتم. نشست و مرا مجبور کرد کنارش بنشینم.
-با گریه کردن فقط رو مخ من اسکی میری اونم تو این خونه که هیشکی نیست جلومو بگیره یهو دیدی از تو بجای کیسه بکس استفاده کردم.

ترسیده کمی از او و گرمای تنش فاصله گرفتم. حرف زدنم مصادف با شکستن بغضی شد که هر چه می کردم گلویم را رها نمی کرد. با چکیدن اشک هایم گره ابروانش کور تر شد.

-تو رو خدا بگو با داداشام چیکار کردی؟

وای گویان سرش را به مبل تکیه داد.

-وای وای! گیر چه آدم نفهمی افتادم...

مانند بچه ها با تشرش صدای هق هقم بالا تر رفت که دو طرف شانه هایم را گرفت و صورتش را مقابل چشمانم گرفت.

-لال شو صبح میبرمت ببینی چه بلایی سرش اومده، فقط لال شو.

با همان سرافون خانگی مرا از خانه یشان بیرون آورده بود.

ساعت گرد و کوچک روی دیوار گذر کند زمان را به رخم می کشید. تازه نه شب بود و من تا صبح می رسید جان به سر می شدم. راه فرار یا وسیله ی تماسی هم نداشتم.

کاش کمی زودتر این شنکجه تمام می شد.

صدای گزارشگر فوتبال تنها صدایی بود که در خانه ی سوت و کور شنیده می شد اما همان هم مرا آزار می داد.

انگشتانم را از زیر شال روی گوش هایم فشردم تا از کوره در نروم.

ساعت از دوازده هم گذشته بود که تلویزیون را خاموش کرد.

-پاشو بخواب وقت واسه عزاداری زیاده.

اشک را از تیغه ی بینی ام پاک کردم و جوابش را دادم.

-خوابم نمیاد.

صدای زمخت و گرفته ام باعث شد راه رفته اش را باز گردد. روی دسته ی پهن و چرمی کاناپه نشست و سرش را پایین آورد.

-کم آبغوره بگیر آخه اون دو تا بی غیرت ارزششو دارن؟

با خشم غریدم:

به داداشام حرف بد نگو.

قهقهه خنده اش در خانه پیچید. سرش را بالا داده بود و می خندید.

-چه گوگولیی تو!

بیچاره تر از همیشه لب زدم.

-فقط بهم بگو زندن یا نه تو رو خدا!

از جایش بلند شد و چرخی دور خودش زد.

-اگه میگم آبغوره نگیر برا اینکه سرم درد می کنه وگرنه به جهنم تا صبح بشین همین جا زار بزن فقط وای به حالت غلط اضافه کنی اونوقت من میدونم و تو...

به سمت تک اتاق خانه رفت و در را تا نیمه بست، هنوز می خندید.

عصبی مشت هایم را روی پایم کوبیدم و جیغ خفه ام را در گلو نگه داشتم. با خاموش شدن لامپ اتاق بلند شده و ایستادم.

از اضطراب و ترس معده ام درد می کرد. قدم هایم را بی صدا روی فرش می گذاشتم و

پذیرایی کم عرض خانه را طی می کردم. بی تابی امانم را بریده بود، ساعت به کندترین حالت ممکن عقربه هایش را تکان می داد.
هوا روشن شده بود اما به قیمت تمام شدن جانم. رنگ پریده و چشمان سرخ شده ام در آیینه ی سرویس دهان کجی بزرگی بود برایم. در را باز کردم و سینه در سینه ی عمران شدم.
طبق عادتش رکابی گله و گشادی بر تنش بود، نگاهم را از بازوهای زیادی پر پیچ و خمش پایین کشیدم. روی رکابی طوسی رنگش کلمات انگلیسی به صورت در هم را به رخ می کشید boxing .کلمه ی
هول زده لب هایم تکان خورد.
-س...لام.
سری برایم تکان داد و وارد سرویس شد.
باز هم پوست بی جان لب پایینم را به دندان گرفتم و منتظر نشستم تا لباس هایش را بپوشد . ساعت از ده صبح هم گذشته بود او با وجود این که دو ساعتی بود بیدار شده بود، خیال بردنم را نداشت.
سوت زنان از اتاق بیرون آمد. حمام کرده بود و لباس هایش را عوض کرده بود، حتی صبحانه اش را هم کامل خورده بود.
کنارش به سمت راهروی ورودی حرکت کردم، با باز کردن در جا کفشی نگاهم به دستش افتاد.

بخیه هایش آشکار بودند و دور زخمش به سرخی می زد و بیانگر عفونت دستش بود.
مسیر آشنای خانه یشان را طی می کرد که زبان به اعتراض باز کردم.
-این که مسیر خونمون نیست.
گوشی را به شانه اش تکیه داد و دست راستش را به تخت سینه ام فشرد تا به صندلی بچسبم.
دوباره گوش به حرف های شخص پشت خطی سپرد و بی حوصله گفت: آقای مختاری من حرفاتونو متوجم ولی وضعیت دستم جوری نیست که بتونم تو مسابقات شرکت کنم... بله، بله می فهمم اما اتفاقی بود که افتاده و حالا من خودم یکی از بزرگ ترین شانس های زندگیمو از دست دادم پس مطمئن باشید به من بیشتر از شما ضربه خورده.
با صدای تیک تیک راهنما و پیچیدنش داخل کوچه، باز هم خودم را جلو کشیدم اما جرئت زبان باز کردن نداشتم، لااقل نه تا زمانی که مکالمه اش تمام نمی شد.
جلوی در خانه ی عمو سوت و کور بود و هیچ خبری نبود، نمی دانم چرا دلم شور می زد.
بالاخره مکالمه اش را با گفتن " هرجور مایلید" خاتمه داد و با ترمز ناگهانیش به شدن به شیشه کوبیده شدم.
گوشی را بی ملایمت روی داشبورت انداخت.
-برو یه لباس درست حسابی بپوش بیا میخوایم بریم مجلس ختم.

لب هایم لرزید. پیاده شدم و با شتاب دستم را روی زنگ گذاشتم که صدای ظریف دخترانه ای جواب داد:

-بله؟

جلوی دوربین ایستادم که مکث کرد و بعد صدای باز شدن در آمد.

با دیدن مهسا در چارچوب در، سلام دادم.

-وای خوبی تو؟

سری برایش تکان دادم و با عجله به سمت اتاق عمران رفتم که دنبالم روانه شد . با لحن ناراحتی گفت: غم آخرت باشه، خیلی زود بود.

دستانم کنار تنم بی جان افتاد. نفس هایم به شمارش افتاد و احمقانه بود که در دلم در حال حساب کردن بودم، زود بود به کدامشان می آمد.

بهنام یا بهزاد؟ تفاوت سنی زیادی نداشتند و هر دو در بهار جوانیشان بودند. دندان فشردم از افکار بی سر و ته ام.

لباس هایم را بی ملاحظه از چمدان بیرون کشیدم و پوشیدم و چادر را بی دقت روی سرم انداختم و با دو بیرون رفتم.

درست همان جا بود. کنار همان سرویس بهداشتی، جایی که روزها پیش دست عمران نامردانه دور تنم پیچیده و چوب حراج به آبرویم زده بود.

مطمئن بودم از قصد آن جا ایستاده بود. عینک آفتابی اش را برداشت و نیم رخ ایستاد.

-اون جمعیت و می بینی؟

بی تاب کنارش ایستادم.

-می خوام برم جلوتر چرا نمی ذاری برم؟

نچ نچی کرد و جلوی دیدم را با هیکل بزرگ اش گرفت.

-اگه قراره شلوغ بازی در بیاری اصلا برمیگردیم.

مشت بیجانم را به سینه اش کوبیدم اما رد نگاه تند و تیزش تنم را سست کرد، مرا چه به مقابله با این کله خراب!

بی طاقت تر نگاهم را به جمعیت دوختم توانستم عمو احمد و آقا جعفر را که با حالی دگرگون کنار غصالخانه ایستاده بود، بشناسم.

قلبم بی قرار خودش را به سینه ام می کوبید. وقتی تابوت را از میان ازدحام جمعیت لا اله الا الله گویان بیرون کشاندن بی طاقت روی زانوانم افتادم. نفس هایم به شماره افتاده بود، میان جمعیت هر چه چشم می چرخاندم نه بهزاد و نه بهنام را نمی دیدم.

مقابلم روی دو پایش نشست.

-آخی چت شد!

التماس گونه و بی طاقت دستم را روی زانویش گذاشت.

-ا...اون تابوت کیه؟

لب هایم را بهم فشرد م اشک شورم را مزه مزه کردم.

-عجله نکن جمعیت که برن میبرمت ببینی.

با صدای فریاد های عمه بی طاقت بلند شدم تا به سمتشان بروم که دستش دور تنم

حصار شد.

-صبر کن دختر گفتم وقتی همه رفتن.

خونسردی اش حالم را به هم می زد. عصبی دستم را روی سینه اش کوبیدم.

-ولم کن برم، دارن خاکش می کنن بذار برم تو رو خدا...

خنده ی آرامی کرد.

-وحشی که میشی جذاب تری!

ناچار سرم را به سینه اش تکیه دادم و دوباره زانوانم سست شد اما پیچش دستش دور کمرم از سقوطم جلو گیری کرد. شانه هایش تکان می خورد و من مطمئن بودم به حال و روز من می خندد.

بی حال به التماس افتادم.

-تو رو خدا بزار برم قول میدم برمیگردم همین جا فقط الان بزار برم!

دستش روی گردنم گذاشت و سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.

-اگه می خواستم بری که می بردمت. بی خبری بزرگ ترین درده دختر محمود...

این که نفهمی چخبره... من پنج ساله در به در اینم که بفهمم چرا پدرت، با دوستی و رفاقت پدرم و کشت. حالا یکم دردونه محمود خان عذاب بکشه به جایی بر نمی خوره...

می دانستم می خواست عذابم دهد، درست به هدف زده بود. من در بیخبری جان می دادم او تفریح می کرد.

خودم را از آغوشش کنار کشیدم. روی زانو نشستم و چشم دوختم به جمعیتی که مقابل دیدم را گرفته بودند.
آن قدر نگاهشان کردم که کم کم پراکنده شدند،
عمه لیلا توسط چند زن از روی قبر بلند شد. جستجو گرانه جمعیت را نکاه می کرد، حتی خان جون هم میانشان نبود.
با دیدن بهنام هیجان زده جلو کشیدم. کنار عمو ایستاده بود. لبخندی میان اشک هایم زدم.
-داداشمه ها!
دوباره مقابلم نشست. با احتیاط و پرستیژ خاص که مبادا گردی از خاک قبرستان لباس هایش را کثیف کند . انگشتش را زیر چشمانم کشید.
-خیلی زوده که بخوای اینجوری گریه کنی یکم صبر کنی میفهمی چی شده.
در سیاهی چشمانش کینه و نفرت زبانه می کشید.
بالاخره همه رفتند، وقتی خیالش از نبود آشنایی راحت شد، اجازه داد بروم. توان بر خواستن نداشتم. دستش دوبازویم پیچید و بلندم کرد.
چادر خاکی ام را روی سرم کشاندم و به سمت قبری که نمی دانستم متعلق به کدام یک از عزیزانم است دویدم. آن قدر با عجله می رفتم که متوجه نشدم که او خیلی آرام دست در جیب شلوارش فرو برده بود و قدم زنان دنبالم می آمد.
تمام آن عجله و تشویش درست چند قدم مانده به خاک خیس خورده، از تک و تا

افتاد. نفس هایم کند شد.

بهزاد!

اگر آن عکس قاب شده که تصویر داخلش نمایان نبود، متعلق به او بود، چه می کردم؟

لب هایم لرزید و قدم هایم متوقف شد. آن قدر تعلل کردم که عمران کنارم ایستاد.

-چرا نمیری؟

مظلومانه به صورتش خیره شدم.

-می ترسم...

صدایم آرام و پر بغض بود. لب پایینش را زیر دندان کشید و با دست به جلو هدایتم کرد.

-ولی مجبوری که ببینی.

بی رحم بود، دلش به حال دل بینوایم نمی سوخت.

ایستادم. درست مقابل همان قبری که تاج گل رویش هم نتوانسته بود قاب عکس را پنهان کند.

باورم نمی شد. سرم را ناباور تکان دادم و تک خنده ای کردم.

-نه ...نه امکان نداره.

دستم را پر حرص روی چشمان خیسم کشیدم، اشتباه می دیدم باز هم جلو تر رفتم. ناباور تر از آنی بودم که بتوانم توصیف کنم.

-نه...

صدای فریاد بلندم در قبرستان پیچید. پایین قبر افتادم و ناباور زمزمه کردم.

-شایان!

هق هق پر دردم آن لحظه فقط و فقط برای پسر عمه ای بود که بی گناه زیر خروار ها خاک خوابیده بود.

انگار در کابوسی عمیق بودم که مدام سرم بالا می آمد و قاب عکس را رصد می کرد.

خندیدم. پر درد و ناباور.

آن لحظه در اوج گیجی دست و پا می زدم در سرم هزاران صدا پیچید.

مدام چهره اش جلوی چشمانم بود. بار آخر... همان دفعه که مرا به زور برده بود تا در حیاط خانه ی عمو همبازی اش شوم.

همان روزی که عباس بی قرارانه دلخوری ام را رفع کرده بود. همان بازی والیبالی که کوتاه بود به اندازه ی عمر پانزده ساله ی پسری که جایش در این قبرستان سرد نبود.

دیگر توان این حجم از بدبختی را نداشتم. بدنم سست و دیدگان تارم تار تر شد.

***

دستان زنانه ای صورتم را میان دستانش گرفت و بطری آبی میان لب هایم نشست.

-چه بلایی سرش آوردی داداش؟

هوشیار بودم اما نفهمیده بودم چه زمانی بهزاد و آرزو آمده بودند.

بهزاد شانه هایم را در آغوش کشید.

قطرات آبی که به صورتم خورد، چشمانم را بازتر کرد. طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و بلافاصله دستانم دور گردن بهزاد حلقه شد.

-بهم گفت بلایی سرت آورده.

دستان برادرانه اش مرا بیشتر در آغوشش فشرد.

-غلط کرده نامرد، می خواسته اذیتت کنه من خوبم همه خوبن...

سرم را از آغوش بهزاد بیرون کشیدم و به قبر شایان دوختم.

-اما شایان...

دستش را زیر چشمانش کشید او هم مانند من باورش نمیشد که آن کس که زیر خروار ها خاک رفته اس پسر عمه لیلا است همانی که هیچ کدام دل خوشی از او نداشتیم.

-دیروز جلوی کارگاه یه عوضی با ماشینی زده بهش در رفته . خیلی زود زنگ زدن آمبولانس ولی دکترا گفتن همون لحظه در دم تموم کرده بوده.

با درد سرم را به شانه بهزاد چسباندم.

-وای عمه لیلا...!

لحن برادرم نیز همانند من بغض دار بود.

-منو مقصر مرگ شایان می دونه.

چون فکر می کنه این یارو یا برادراش زدن و در رفتن.

اشاره اش به عمران بود.

عمرانی که دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و با اقتدار بالای قبر شایان ایستاده بود.

پچ پچ وار زمزمه کردم: حالا چی میشه؟

آرام بلند شد و مرا هم بلند کرد.

-هیچی. شکایت کردن، ولی من نمیزارم این یارو در بره البته چند نفری هم بودن اونجا میگن شماره ماشین و برداشتن دوربینای کارگاه هم هست فعلا پلیس پیگیره.

-خان جون کجاست؟ حالش خوبه؟

در میان حرف هایم، سرفه ای کردم که آرزو بطری را به طرفم گرفت، دختری که بخاطر برادرش از او کینه داشتم اما صورت خیس از اشکش نشان می داد او سر سختی و دل سنگی برادرش را در وجودش نداشت.

آب را سرکشیدم که عمران جلو آمد.

-خب نمایش تموم شد، بریم.

آرزو به ضرب به طرفش رفت.

-منظورت چیه داداش؟

اگر جوابش را می داد عمران نبود، بی توجه به کلماتی که عصبانیت درونش رخنه کرده بود، سر خم کرد و پیشانی آرزو را بوسید.

-مواظب خودت باش.

جلو تر راه افتاد. فرصت کردم بار دیگر در آغوش بهزاد بروم و تاکید کنم بیشتر مراقب

خودش و بهنام باشد. او می خندید اما نمی دانست که من از دیشب تا همین دقایقی پیش با فکر این که بلایی سر او یا بهنام آمد تا مرز سکته رفته بودم.

-نگران نباش این پسره نمی تونه هیچ بلایی سر ما بیاره هممون خوبیم.

نگاه آخرم را به قبر شایان دوختم. با تمام وجود دلم می خواست ساعت ها بنشیم و گریه کنم اما حرفی نداشتم بگویم، بیشتر خجالت بود.

من هیچ گاه این پسر لوس را دوست نداشتم، شاید بدی های عمه لیلا باعث آن حس بود اما حالا عذاب وجدان گریبانم را گرفته بود و جای خالی تنها پسر عمه ام مانند خار در چشمانم بود.

جلو تر از او وارد خانه شدم، کاش می شد به خانه ی پدری اش می رفتیم آن جا با وجود علی و سمیرا دلم قرص بود اما این خانه کوچک که معلوم نبود برای خودش است یا آن پسر عماد نام، مرا می ترساند.

خودم را با حرص روی کاناپه کوبیدم و دستانم صورتم را قاب گرفت . در را با صدا کوبید.

-زیاد دور برندار بهار...

چیزی در جواب حرفش نگفتم، تک و تای دهان به دهان دادنش را در خودم که مانند لشکری شکست خورده بودم، نمی دیدم. با قدم های محکمش به سمتم می آمد اما با پیراهنی که روی زمین بود و به پایش پیچید متوقف شد و فریاد عصبی اش بلند شد.

-گندت بزنن عماد همیشه لباسات ولوعه...

چشم از او و حرکات عصبی اش گرفتم. حال مساعدی نداشتم بدنم کم آورده بود. شوک بدی از سر گذراندم، قطعا تحمل مرگ برادرانم را نداشتم حتی تصورش نیز جان به لبم رساند.

هنوز در اوج ناباوری بودم، مگر می شد شایان نباشد آن قدر ناگهانی بود رفتنش که تمام وجودم یخ بسته بود.

زنگ گوشی اش مسیرش را به سمت آشپزخانه کج کرد. گوشی را از روی کانتر به دست گرفت.

-بله؟

نگاهش در صورتم چرخ خورد.

-چی عمو؟ یبار دیگه بگو چه غلطی کردن؟!

کلافه دست زخمی اش را روی صورتش کشید.

-من شب مهمون دارم عمو نمی تونم برم بمونه فردا صبح.

لحنش آرام تر شد.

-یکاریش بکن عمو آخه...

صندلی را با صدای بدی کنار کشید.

-باشه خداحافظ.

خسته از مکالمه ای که هیچ از آن سر در نمی آوردم، به تلویزیون خاموش چشم دوختم که کنارم نشست.

-خسته نمیشی این قدر ساکتی؟

با جا به جا شدنش بی هوا از جا پریدم که دستش را روی شانه ام فشرد.

-تو از من می ترسی آره؟

لب هایم تکان خورد کلمات به سختی از میانشان خارج شد.

-آ...آره...

دستش را گوشه ی لبش کشید و چشم نازک کرد.

-از اون یارو... همون نامزدت، از اونم می ترسیدی؟

به دنبال چه بود؟ می خواست دوباره آزارم دهد و افکاری که به سختی از سرم پرانده بودم را یادآورم کنم؟!

-نه.

ابرویش بالا پرید و موشکافه کمی صورتش جلو آمد.

-می خوای بهش چی بگی؟ تا جایی که خبر دارم طرف سربازی و هنوز خبر نداره نشون کردش الان زن شده.

نفسم از حرف های بی پرده اش بند آمد.

-چی ارزششو داشت که بخاطرش از اون بگذری؟

جوشش اشک در چشمانم رخنه کرده بود.

ناخنم را بی اراده کنار گوشت انگشتم می کشیدم و درد سوزدارش برایم اهمیتی نداشت. درد قلبم جانم را گرفته بود.

-من بخاطر داداشام این ازدواج رو قبول کردم، بخاطر این که بلایی سرشون نیاد. از نظر بزرگترا هم این بهترین تصمیم بود شماها مقصرید نخواستید کوتاه بیاید از همتون...

لبی که زیر دندان برد و چشمانی که باریک شد نطقم را کور کرد.

-از هممون بدت میاد چون تو رو از عشقت جدا کردیم؟ بقیه مقصر نیستن اون برادرای عوضیت اولش شروع کردن.

چیزی نگفتم من او را باور نداشتم کل دیشب را با دروغ هایش دیوانه ام کرده بود.

کمی مکث کرد و در آخر نفس رها شده اش به صورتم خورد. لحنش آرام بود، گویا می خواست آتش بس اعلام کند.

-اونا ارزششو نداشتن دختر خوب.

همون بهزاد با این الم شنگه هاش به خواهرم رسید، به آرزو که می دونست اگه آسمونم زمین بیاد من نمیزارم رنگش رو ببینه اما این اجبار به نفعش شد. این وسط فقط تو سوختی.

حرف هایی را می زد که خودم نیز به آن آگاه شده بودم.

انگشت اشاره اش را روی صورتم کشید و رد گرمی انگشتش همراه با اشکم روی صورتم باقی ماند.

-مهم نیست، مهم این که الان اونا...

بی هوا سرم را بالا کشید.

-تو واقعا فکر می کنی من بخاطر تو کاری به کار برادرات ندارم؟
لحن خشنش دوباره ترس را به جانم انداخت. از این ضعف و دست پاچگی ام در برابرش متنفر بودم.
-صد تا از تو هم باشن نمی تونن جلوی کارم و بگیرن ولی...
به کاناپه تکیه داد.
-ولی من بخاطر آرزو دست از سرش برداشتم و البته این که گرویی ام دارم ازشونا...
سرش را برگرداند و چیزی زیر لب زمزمه کرد که نتوانستم آن را بشنوم.
از جا بلند شد و دست در جیب هایش فرو برد.
-سعی کن زندگی کنی، تو تا آخر عمرت با منی پس با سخت گرفتن زندگی برا خودت، فقط تو ضرر می کنی، به من عادت کن به اخلاقم، حرف زدنم...
راه چارت راه فرارت همه چیزت منم بهار، سعی نکن منو عصبی کنی چون رو سر خودت آوار می شم. من مثل اون برادر بیشعورت نیستم که دست رو زن بلند کنم که اگه بلند کنم و همون بلایی که اون عوضی سر خواهرم آورد و سرت بیارم...
خم شد و دستانش را کنارم روی کاناپه ستون کرد.
-هیچی از این صورت خوشگلت نمی مونه.
من با روان آدما بازی می کنم خیلی راحت می تونم به جای کتک زدن کاری کنم که دیونه بشی، من روح و قلبت و ازت میگیرم. پس سعی نکن دیونم کنی، باهام بساز به هر سازی که زدم برقص که خودم نخوام برقصونمت.

مادرم تموم این بیست و شش سال زندگیم رو باهام مدارا کرد ولی همیشه گفته نمی تونه منو تحمل کنه برای همین خونه ی من اینجاست.
نفسی گرفت و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.
-از این به بعد هر جایی من باشم توام هستی، کارای تو فقط و فقط به من مربوطه فقط من! حله؟
خط و نشان هایش را کشیده بود، مهر تایید من به چه کارش می آمد!
توجهی به دست دراز شده اش نکردم که خم شد و دستم را میان انگشتانش گرفت و همراه خودش به سمت ورودی خانه برد.
-یه خانمی تا چند دقیقه دیگه میاد واسه نظافت، قبلا هم اومده کاراش و بلده. من باید برم کلانتری برادرای احمقت گفتن به من مضنونن باید برم جواب پس بدم.
بعدش میرم وسایلات و میارم.
دستم را از میان انگشتان بیرون کشیدم و با استرس لب گشودم. طول می کشید تا به او و کارها و حرف هایش عادت کنم.
-می...میشه من و ببری خونه مون، نگران خان جونمم!
با بخیه های دستش ور می رفت که سرش بعد تمام شدن حرف هایم بالا آمد.
-من وقتی کاری برات می کنم که به نفع خودم باشه، تا فردا خیلی مونده اگه ببینم چیزی از این خوبی به دختر محمود خان بهم می رسه اصلا دریغ نمی کنم.
لب گزیدم تا چیزی بارش نکنم. لبخندش عمیق تر شد و همان طور که شانه هایش از

خنده تکان می خورد از خانه بیرون رفت.
وسط خانه ایستادم چنان بهم ریخته بود که اگر ده نفر هم زمان کار می کردند باز هم زمان تا شب کم می آوردند.
به طرف آشپزخانه رفتم تا معده ی خالی ام را پر کنم.
صدای نماهنگی که از تلویزیون می آمد، لقمه را در گلویم نگه داشت. آهنگی محلی که لحن محزونش دردهایم را شکوفا می کرد . به راستی کجا ایستاده بودم، میان کدام مرداب؟!
چرا وقتی دست و پا هم نمی زدم باز هم در حال غرق شدن بودم! مصلحت این ازدواج چه بود خدایا؟ تقاص کدام گناه نکرده ام را پس می دادم؟
این پسر با این افکار و حرف هایش خوف آور بود حتی وقتی در آرام ترین حالت به سر می برد.
به زور آب لقمه را قورت دادم. دیگر میلی به خوردن تخم مرغی که بویش معده ی گشنه ام را وسوسه کرده بود، نداشتم. ماهیتابه را روی کابینت بهم ریخته گذاشتم و از بوی گندی که برای آشغال ها بود، پره های دماغم چین خورد و خیلی سریع از آشپزخانه بیرون آمدم.
لباس ها را در لباسشویی چپاندم، کمر درد گرفته ام را راست کردم و بلند شدم. این خانه به ویرانیی تبدیل شده بود که اگر زنی که در اتاق با غرغر جاروبرقی می کشید سه روز هم کار می کرد به تنهایی از پسش بر نمی آمد، به علاوه برای خلاصی از نگاه

های پر حرص و کینه اش مجبور شده بودم سر خودم با جمع کردن خانه پرت کنم حتی دلم می خواست صدای تلویزیون را بالاتر ببرم تا صدای گوینده که با هیجان از روزهای آفتابی شهریور حرف می زد غم هایم را از یاد ببرد. برای رهایی از افکارم گلاویز هر چیز چرت و مسخره ای شده بودم.

بوی خورشت محلیی که آن زن بلافاصله بعد از آمدنش بار گذاشته بود، کل خانه را برداشته بود.

دلم بران خان جون پر می کشید او عاشق مرغ ترش بود.

آشپزخانه ای که رنگ کاشی هایش به چشم می زد و حالا از تمیزی برق میزد، لبخند روی لب هایم آورد . زندگی ادامه داشت با همه کاستی هایش، با همه بدی ها و نفرت هایی که در وجودمان بود گه گاه چیزهایی بود که لبخند روی لب های خشک شده یمان بیاورد.

هنوز انحنای لب هایم سر جایش بود، تن و بدنم حسابی بوی شوینده و عرق گرفته بود. دماغم را مچاله کرده و دهانم کج شد.

قدم در اتاق خواب گذاشتم و به چارچوب تکیه دادم. اتاق بزرگی که تخت دونفره ای گوشه ای از آن را اشغال کرده بود و درِ باز بالکن نسیم نسبتا خنک رو از لابه لای توری های ریز پرده به داخل می کشاند. ست خواب سفید مشکی که زیادی ساده بود را با پرده ی پنجره و در بالکن ست کرده بودند، این خانه برای این که نام خانه مجردی را بگیرد کمی بیش از اندازه تکمیل بود!

گوشت کنار لبم را داخل دهان کشیدم و منتظر ماندم تا کارش تمام شود زنی که عمران خبر آمدنش را داده بود، اتفاقا آمده بود، سرساعت مقرر شده و آن جور که او شروع به شست و شو و تمیزکاری و حتی گذاشتن ناهار کرده بود، نشان از تعداد مکرر آمدنش به این خانه را میداد.

اما بدی اش این بود که وقتی من در را برایش باز کردم، ابروهای تتو شده اش بالا رفت و با لحن نه چندان مناسبی جواب سلامم را داد. اهمیت ندادم اما غرغرهایش اعصاب نداشته ام خط خطی کرده بود.

منتظر ماندم تا جاروبرقی را خاموش کند، می دید منتظر هستم و کش می داد کارش را که مدتی بود تمام شده بود، بالاخره دست به سمت سیم متصل به پریز بردم و آن را بیرون کشیدم. صدای کر کننده ی جاروبرقی قطع شد که به عقب چرخید.

-چیکار می کنی؟

فریادش بلند بود، آن قدری که یکه خوردم. این زن زیادی دور برداشته بود. آب دهانم را قورت دادم.

-چرا داد میزنید باید برم حموم، یکم دیگه هم مهمون ها میرسن...

ادامه ی حرف هایم با صدا زدن عمران قطع شد.

هنوز از اتاق بیرون نیامده بودم که داخل خانه شد، نگاهش اسکن وار روی لباس های نه چندان مناسبم چرخ خورد. تاپ دو بنده ی آبی و شلوار تنگ مشکی رنگم زیادی تنم را به نمایش گذاشته بود.

ابروانش را بالا داد.

-برو تو اتاق درم ببند، اشرف خانم؟

سرش را به سمت در چرخاند و دوباره صدایش زد.

با تنه ی که به تنم خورد به در کوبیده شدم و اخم هایم در هم رفت.

-بله آقا اینجام.

-اشرف خانم برو اون در و نگه دار بچه ها مبلا رو بیارن.

چشم آقا.

هنوز کنجکاوانه آنجا ایستاده بودم که مقابلم ایستاد. حواسم به شال و سرافونی که بخاطر گرمی هوا در آورده بودم و حالا روی کاناپه جا مانده بود، رفت.

دستش را به قفسه ی سینه ام چسباند و به عقب هدایتم کرد، یکه خوردم، نفسم بند آمد. هر دو وارد اتاق شدیم و در را تا نیمه بست.

در نگاهش با استرس غرق شدم.

دستم را در میان دستش گرفت و گوشی را کف دست یخ کرده ام گذاشت.

-زنگ بزن.

نگاهم تا سیاه چاله هایش بالا رفت. شاید از نگاهش می توانستم منظورش را بفهمم، نه به آن که یک بند حرف می زد و خط و نشان می کشید و نه به حالا که یک کلمه گفته بود و روضه ی سکوت گرفته بود. او هم نگاهش به چشمانم بود زیاد طول نکشید این دوئل نگاهایمان که به خودش آمد و گوشه ی لبش بالا رفت.

-زنگ بزن به برادرت.

متعجب موبایل را گرفتم. رفت و ندید چگونه دهانم باز مانده بود. جای مریم خالی بود که مزه پرانی کند. جایش به عنوان تنها دوست صمیمی ام در این روزهای غبار گرفته ی زندگیم خالی بود. خیلی کنجکاو بودم که آن بیرون چه خبر است اما تماس با برادرم حالا مهم ترین کار بود.

دستم روی دکمه ی پاور گوشی اش نشست و نرم آرام لمسش کردم.

صفحه روشن شد و جالب بود برایم که رمز ورود نداشت. شماره ی بهنام را با دستپاچگی گرفتم. صدای حرف زدن عمران تمرکزم را بهم می زد.

بر خلاف تصورم که بهنام شمارهای ناشناس را دیر پاسخ می داد، صدای مردانه اش در گوشم پیچید.

-الو؟

هیجان زده صدایش زدم.

-داداش!

-بهار تویی؟ حالت خوبه؟

روی خوشخوابی که ملاحفه ای رویش نبود، نشستم.

-آره خوبم، خان جون خوبه؟ خودت خوبی؟

خش خشی کرد و صداهای ناواضحی به گوشم رسید.

-الو داداش هستی؟

صدایش خسته بود، برادر همیشه پر شورم کلمات را به سختی ادا می کرد.

-آره هستم، تو ماشین بودم.

کوتاه حرف می زد و این یعنی چیزی را پنهان می کرد.

-همه چی خوبه؟ چرا یجوری حرف می زنی؟ چیزی شده؟

باز هم بهنام بی حوصله و کوتاه جواب داد: آره، نه چجوری؟ چیزی نشده.

حرصی شدم، نه به من که آن قدر ذوق و شوق داشتم برای شنیدن صدایش و نه به بی تفاوتی او، لبم را از زیر دندانش بیرون کشیدم و دلخور گفتم: باش گوشی رو بده خان جون.

من منی کرد.

-من جای دیگم خودم بهت زنگ میزنم خداحافظ.

گوشی را مقابل چشمانم گرفتم. قطع کرده بود!

تک خنده حرصیی روی لب هایم نشست.

-آی دختره بیا.

در را با تعلل باز کردم. خودش صدایم کرده بود اما با آن وجود باز می ترسیدم که کسی جز او هم در خانه باشد. کمی سرم را از کنار در بیرون کشیدم و موشکافانه اطراف را نگاه کردم که در سرویس باز شد و بیرون آمد.

-موش نشو بیا بیرون نمی خورمت.

شوخی می کرد یا مرا مسخره می کرد؟ نفهمیدم . او و کارهایش را نمی فهمیدم و

تمام. باز هم با احتیاط بیرون آمدم. با نگاهی به
ست مبل راحتی نیلی رنگ که حالا جاهای خالی پذیرایی را زینت داده بود، را از نظر گذراندم. رنگ متالیکش در این خانه که همه چیزش رنگ روشن بود کمی بیش از حد خودنمایی می کرد.
روی مبل تک نفره ولو شد و با خستگی پایش را روی میز جلو مبلی گذاشت و تنش را کش داد.
نگشتانم پارچه ی نرم زیر دستم را لمس کرد، نام این پارچه را می دانستم، چه بود؟!
چشمانم باریک شد و کمی به مغزم فشار آوردم، بهنام نام این پارچه های مخصوص را برایم گفته بود.
با یاد آوری آن روزها افکارم پرواز کرد به گذشته که دور نبود، نه حداقل آن قدر که یادم برود چگونه قهقهه می زدم و می خندیدم.
ساعت ده شب بود بهنام برای برداشتن قرار دادی مجبور شده بود به کارگاه برود اما چون من در خانه تنها می ماندم مرا نیز همراه خوش کرده بود.
وسط کارگاه کنجکاوانه همه چیز را از نظر می گذراندم، با دیدن بهنام که خم شده بود تا از زیر میز برگه ای را بردارد، موذیانه خندیده و صدایم را روی سرم گرفته بودم.
-وای داداش!
سر بهنام با شتاب بالا آمده و با فکر این که برایم اتفاقی افتاده عجله در حرکاتش به کار برده بود و صدای خوردن سرش به میز، مرا به جوش و خروش انداخته بود.

جوش و خروشی که خیلی سریع به شلیک خنده ام تبدیل شده بود. ساعت ده شب وسط کارگاه مبل، کالیته* به دست ایستاده بودم و به بهنامی می خندیدم که دستش را روی سرش گذاشته بود و با اخم هایی تصنعی نظاره گر خنده های سرخوشانه ام بود.

به ثانیه نکشیده بود که به دنبالم افتاده بود و هر دو با سر و صدا این آسو و آن سو دویده بودیم، وقتی در قسمت پارچه ها مرا گیر انداخت دستانم روی موهایش نشسته و صدای فریادش را به هوا برده بودم، او هم نامردی نکرده بود و حسابی با قلقلک از خجالتم در آمده بود. شانزده سال داشتم و درست یک سال از نبودن پدرم گذشته بود، خنده های آن شب اولین خندهایم بعد از بی پدر شدنم بود، خنده هایی که برادرم را ذوق زده کرده بود که آن گونه پا به پایم داده بود و بجای آن که عجله کند برای برگشتن به خانه مشغول خنداندم بود.

خراب کاری هایمان را جمع کرده و هر دو روی مبل سه نفره ای که سفارش مشتری بود، لم داده بودیم.

-وای چه پارچه ی نرمی داره انگار پر قوعه...

بهنام زونکنی که برای پیدا کردنش آن موقع شب به کارگاه آمده بودیم را زیر بغل زده و دستم را کشیده و بلندم کرده بود.

-پاشو دختر این برای مشتریه ها، فردا بهزاد پوست از سرم می کنه ببینه خط و خش افتاده روش، بیا بریم.

لج کرده بودم.

-نمیام، این مبل خیلی نرمه میخوام رو این بخوابم.

ننشسته دستم را دوباره کشیده بود.

-بهار جان من، منو با اون بهزاد در نناز خودم میگم یه مبل تک نفره مخصوص با همین پارچه برات درست کنن.

قانع شده بودم، من بهار بودم کسی که همیشه مطیع بود و زود قانع می شد.

-از همین پارچه ها.

بهنام در کارگاه را قفل کرده و با خنده گفته بود: خداشاهده میگم با همین پیرامیت* بزنن.

قول داده بود، قولی که چهارسال از آن گذشته بود و عملی نشده بود.

با لرزش دستم از فکر آن روزهای خوش بیرون آمدم. گوشی عمران بود، هینی کردم، سریع جلو رفتم.

چشمانش بسته بود به خیال این که خواب است، لب هایم تکان خورد اما صدایی نیامد.

-کیه؟

شنیدن صدایش، نشان داد خواب نبوده و فقط سیاه چاله هایش را زیر پلکانش به استراحت برده.

راستش سیاه چاله تنها کلمه ی شایسته برای آن دو گوی سیاه رنگ در چشمانش بود.

نام "عماد" روی صفحه افتاده بود. لب جنباندم.

-عماده.

تنها ری اکشنش دراز کردن دستش بود، حتی چشم هایش را باز نکرده بود. بر خلاف تصورم گوشی را در جیبش چپاند. هنوز هم چشم هایش بسته بود.

-ساعت چنده؟

نگاه خیره ام را از روی صورتش برداشتم. او برایم یک معمای حل نشده بود.

-پنج و نیم.

***

*کالیته

مجموعه ای از پارچه ها در رنگ های مختلف در بازار مبل، پرده و... برای سهولت انتخاب مبلمان و پردها.

*پارچه ی پیرامیت

پارچه ای در صنعت مبل سازی با بافت نرم و رنگی مات

زیر دوش آب ایستاده بودم و نگاهم برای بار چندم روی کاشی های تمیز و براق حمام چرخ می خورد، دست خودم نبود مزاجم این گونه بود، سخت به حمام کردن در جایی ناشناس رضایت می دادم.

تقه ای به در آلمینیومی حمام خورد.

-می خوام بیام تو باز کن.

لحن دستوری اش خیلی در گوشم زنگ نخورد، بیشتر با قسمت میانی حرفش تنم لرزید.

-من الان میام بیرون.

صدای کوبش قلبم را می شنیدم، هر لحظه منتظر بودم در را که فقط به یک ضربه ی آرام بند بود تا وارد شود اما با سکوتی که حکم فرما شد، کم کم ترس و استرسم کمتر شد.

نفهمیدم چگونه شامو بدن را روی بدنم مالیدم. سرم را با عجله و چشمان بازم که در حال سوزش بود را شستم. نسبت به لیف و هر چیز خصوصی دیگری حساس بودم.

دمپایی های قرمز رنگ را زیر پایم چفت کردم و با نفسی که بخاطر بخار آب تنگ شده بود، در را باز کردم. تازه یادم افتاد که نه لباسی و نه حوله ای دارم!

با احتیاط سرم را بیرون بردم.

انتظارش را داشتم که عمران در اتاق باشد. روی همان تخت دونفره دراز کشیده بود و باز هم چشمانش بسته بود.

به مِن مِن افتادم.

-لباسام...چیزه...یعنی، یعنی چمدونم...

نیم خیز شد و دستی روی چشمانش کشید.

-چمدونت مونده تو ماشین، بیا بیرون دوش بگیرم میرم بیارم.

تنم هنوز پشت در جبهه گرفته بود. بلند شد و به سمت کمد رفت. تنها پیراهنی که به

چوب رختی آویزون بود را بی حوصله بیرون کشید. پیراهن طوسی رنگی که زیادی برای قد و قواره ام بزرگ بود.

-فعلا اینو بپوش تا بیام.

نگاهی به من که سعی در پنهان کردن خود داشتم دوخت.

-بیا دیگه.

نامطمئن نگاهی به پیراهن دستش انداختم.

لحظه ای نگاهم از لباس به چهره اش رفت.

وسواس داری؟

مظلومانه سر تکان دادم که بی حوصله پیراهن را در دستش تکان داد.

-تمیزه نپوشیدمش.

با عجله لباس را از دستش چنگ زدم.

پیراهن را در تن خیسم قاب کردم و از مقابلش گذشتم. به محض بسته شدن در، نفس حبس شده ام را رها کردم.

آستین های پیراهن را بالا دادم و دکمه هایش را بستم. چکیدن آب از موهای خیسم کلافه ام کرده بود . پوست لبم را به دندان گرفتم و منتظر شدم تا بالاخره بیرون بیاید. دستانم با قدرت تمام پیراهن را پایین می کشید اما مگر پارچه ی مانند چوب خشک شده ی پیراهنش کش می آمد تا روی پاهایم را بپوشاند که شاید از تیرس نگاه خیره اش خلاص شوم.

و از موهای خیسش همانند موهای من آب چکه می کرد. با آن موهای سیاه که روی پیشانی اش ریخته بود شبیه به بچه های تخس و یک دنده بود البته که در حالت عادی هم همان بود. به خودم آمدم و نگاه از او و چشمان گیرایش گرفتم.
از خیل عظیم لباس هایی که شسته شده بود و در بالکن پهن شده بود، تیشرت سفید رنگی را به همراه حوله کوچکی برداشت و مشغول خشک کردن موهایش شد.
-چته چرا درگیری؟
از عمد از چند سانتی ام رد شد و انگشتانش را به ران پایم کشاند، مانند برق گرفته ها از جا پریدم . لحن سردش، در وجودم جا ماند.
-انقدر تلاش نکن چیزی و قایم کنی، اینجوری بیشتر جری میشم برا دیدنشون.
نگاه تیز و برنده ام را از پشت سر به اندام ورزیده اش دوختم، تکه تکه کردنش تنها خواست قلبی آن لحظه ام بود.
با رفتنش دوباره روی تخت نشستم تا برگردد. هنوز نم نم آب از موهای بلندم می چکید و پشتم را خیس کرده بود، بدن خیسم پیراهن را کامل به تنم چسبانده بود و نگاه عمران را متوجه ی دخترانگی هایم کرده بود.
آمد و چمدان را با حرص وسط اتاق گذاشت.
-هر چی لباس هست بچین تو کمد حالا حالا ها اینجاییم.
نمی خواستم جوابش را بدهم اما برای راحت شدن از شر نگاه خیره اش "باشه ای" زمزمه کردم.

زیپ چمدان را به سختی باز کردم، علاوه بر لباس های خودش، آن چند تکه لباسی که در حمام اتاقش جا مانده بود را نیز در چمدان چپانده بود.
لباس هایم را برداشتم و بلند شدم. او که قصد رفتن نداشت پس بهتر بود من می رفتم.
-کجا؟ گفتم اینا رو جمع کن اون تو...
اشاره اش به کمد بود . از کنارش گذشتم.
-لباسام و بپوشم میام جمعشون می کنم.
با او که حرف می زدم ناخودآگاه تمام وجودم می لرزید.
دستش با ضرب روی در اتاق نشست و در با صدای بلندی بسته شد. باز ابرویی بالا انداخت.
-همین جا بپوش.
سرخ شدنم از عصبانیت بود نه شرم و حیا، چقدر دستانم سرکشی می کردند دور گلویش بپیچند و نفس کشیدنش را قطع کنند. این دل و جرئت از چه نشات می گرفت را نمی دانم!
پشت به او لباس هایم را پوشیدم.
باری هزار خودم را لعنت کردم که مقابل نگاهش مجبور شده بودم لباس عوض کنم.
به محض تمام شدن کارم، بلند شد و وارد بالکن شد. قبل از آن که بیاید شالی که گوشی ام درونش پنهان بود را در کشو گذاشتم. تنها گنجینه ی مخفی ام.

آغوشش پر از لباس بود. همه را روی تخت ریخت، چند تکه ای را از رویشان برداشت.
-یه ساک زیر تخت هست، این لباس رو با اون حوله بذار توش باید ببرم.
لحنش مجابم می کرد حرف هایش را گوش دهم، هنوز آرام بود و من برای این که فردا بتوانم به خانه یمان برگردم باید این مرد را عصبی نمی کردم.
نگاهش به حرکات آرامم بود.
-همیشه رو اسلموشنی؟
نفسم را با صدا بیرون دادم.
-میشه انقدر اذیتم نکنی؟ من که کاری بهت ندارم.
لبه ی تخت نشست و کمی خم شد.
-تو نه ولی برادراتو اون عموت چرا! گفتن من قاتل پسر عمتم! من!
تایی به تیشترتش که دم دستم بود زدم.
-خب، خب خودت گفتی.
-آره هنوزم میگم، ولی مرد اونه مدرک پیدا کنه که کار من بوده.
تی شرت دیگر برداشتم و مشغول تا کردنش شدم، چقدر لباس داشت!
-امشب عین آدم رفتار می کنی وگرنه اصلا مراعات مهمون رو نمی کنم...
دستش روی گردنم نشست و سرم را به سمت خودش برگرداند.
-فهمیدی؟
با اخم و حرص خودم را عقب کشیدم.

**

شال مشکی رنگ را از روی تخت که حالا با روتختی بنفش رنگ زینت داده شده بود، برداشتم. برای بار دوم صدایش را بالا برد.

-میای یا خودم بیام بیارمت؟

به ناچار حریر مشکی رنگ لباسم را مرتب کردم و بیرون رفتم. پشت به من روی صندلی نشسته بود.

وارد آشپزخانه شدم، معده ام ولوله ای به پا کرده بود، نمی خواستم با او سر یک میز بنشینم اما باز هم اجبار و فریادش حرفش را به کرسی نشانده بود.

زیر نگاهش که هر جا می رفتم دنبالم بود.

بشقاب و قاشقی از آبچکان برداشتم و روی میز گذاشتم. بدون معطلی شروع به کشیدن غذا کرد و مشغول خوردن شد.

بشبن بخور.

به ناچار کمی غذا برای خودم کشیدم.

زیر بار نگاهش چند قاشق بیشتر نتوانستم از غذای محبوبم را بخورم.

-خوشت نمیاد از غذاش؟

لیوان را پایین آوردم.

-چرا میخورم.

به صندلی تکیه داد و دستانش را در سینه اش جمع کرد.

-خیلی کم حرفی حوصلمو سر میبری.
صراحت کلامش متعجبم نکرد، داشتم به رفتارها و حرف هایش عادت می کردم و این فاجعانه ترین رخ داد بود.
نگاهم را تاب نیاورد، جلو آمد و انگشتانش چانه ام را گرفت و کمی صورتم را چرخاند.
-سری بعد که با این چشمات زل بزنی بهم اصلا معلوم نیست باز خوددار باشم.
میان بهت و حیرتم از آشپزخانه بیرون رفت. همان اشتهای نداشته ام نیز کور شد. میز را جمع کردم و چای ساز را روشن کردم، چیزی به آمدن مهمانش که حتی نمی دانستم چند نفر هستند، نمانده بود.
از گردش چشمانم بین چهره ی سرخ عمران و اخم های در هم مرد تنها چیزی که به دست آوردم این بود که تمام این رفتارهای خوب و خوش کمی غلو بود.
جو بدی بود، همه سکوت کرده بودند و من از همه جا بیخبر بودم. پیش دستی هایی که روی میز بود را مقابل هر کدام گذاشتم و ظرف بزرگ میوه را به سختی برداشتم.
یک ساعتی گذشته بود و آن جو سنگین هنوز حاکم بود، سوالاتشان پیرامون ورزش بود. البته خیلی هم بد نبود مثلا توانستم بفهمم مردی که نامش در شناسنامه ام درج شده بود، بوکسور است و بخاطر آن که آن گونه دستش را وسط آینه کوبیده بود از مهم ترین اردوی مسابقاتی که یک سال برایش تلاش کرده بود، جا مانده بود و آن مردی که هنوز اخم هایش در هم بود نامش فربد بود و استاد عمران بود.
بشقاب میوه ام را در دست گرفتم. حرف های آهایلا و عمران را متوجه نمی شدم،

اینبار آهایلا به انگلیسی حرف می زد و عمران و فربد جوابش را می دادند. منی که تا کلاس سوم دبیرستان بیشتر نخوانده بودم باید هم مانند هیچی ندان ها زل میزدم به در و دیوار تا بلکه یادشان بیاید کسی در جمعشان هست که زبانشان را نمی فهمد.
سیب را در دست گرفتم و زیر دندان هایم فشردم . کمی ترش بود و مطمئن بودم شب آسانی در انتظارم نخواهد بود، معده ی حساسم تمام شب قرار بود زجرم دهد. با بلند شدنشان گیج نگاهشان کردم. عمران مخاطب قرارم داد.

-پاشو میریم پایین.

بلند شدم و به جای سوال پرسیدن ترجیح دادم در سکوت همراهشان شوم. آهایلا دست دور بازوی فربد گره کرده و هر دو از جلو رفتند. عمران کلیدهایی که به جاکلیدی آویزان بود را برداشت.

-لال مونی نگیر حرف بزن دو کلمه.

پرخاشش بخاطر سکوتم نبود، معلوم نبود چه حرفی این گونه او را بهم ریخته بود که دیواری کوتاه تر از دیوار من پیدا نمی کرد.

-وقتی نمی فهمم چی میگید چجوری باید حرف بزنم؟

شانه ام را فشرد از در حیاط بیرون رفتیم.

-جواب پس ندی نمیمیری.

لب فشردم، هنوز نمی دانستم مقصد کجاست و چرا با این لباس های خانگی بیرون آمده ایم.

در بزرگ سفیدرنگی که فاصله ی کوتاهی با خانه داشت را باز کرد. حیاط کوچکش را با قدم های بلند طی کردیم و در بزرگ و شیشه ای را باز کرد.
صدای حرف زدن آهایلا و فربد می آمد، اشتباه نکنم به زبان هندی حرف می زدند.
با روشن کردن چراغ ها حرفشان را قطع کردند و صدای تحسین و تعجبشان بلند شد.
-واو!
من نیز همانند آن ها بودم اما نه آن قدر، مرا تنها برگشت به گذشته و دوری از این مرد و زندگی پیچیده اش خوشحال می کرد نه یه سالن ورزشی همه چی تمام.
فربد و آهایلا نیم ساعتی بود که رفته بودند، از همان باشگاه خداحافظی کرده و بالا نیامده بودند. چهره هایشان مانند بدو ورود خوشحال نبود و هر کدام یک جوری در خودشان بودند.
حالا من مانده بودم و عمران و خانه ای که هر دویمان را محبوس کرده بود.
به تلویزیون چشم دوخته بودم، حوصله خواب را نداشتم دلم در جایی بیرون از این خانه می تپید، نگران بودم، دلتنگی بیخ گلویم تیغ گذاشته بود و من مانده بودم و همان مرداب گنداب گرفته ی زندگی ام.
سر عمران پایین آمد و روی پاهایم قرار گرفت.
چشمانم درشت شد.
-چیکار میکنی؟!
-خوابیدم، نمی بینی؟

با دو انگشت سرش را به جلو هل دادم.

-پاشو اونور مگه من بالشم!

خندید جوری که چشمانش ریز شد.

-وسوسه انگیزی دختر حاجی!

تقلاهایم بی فایده بود.

مردی سر روی پایم گذاشته بود که نه مرا دوست داشت و نه زبان خوشی داشت برای حرف زدن، حرف هایش و کارهایش سراسر تمسخر بود و اذیت.

-حوصلم سر رفته.

نمی دانم چرا این کلمات از میان لب هایم بیرون خزیده بود.

-زیرشو کم کن سر نمیره!

با چشمانی که لبالب اشک بود نگاهش کردم. این مرد بی رحمی اش نظیر نداشت.

پوف کلافه ای کشید و بلند شد.

-داری بچه بازی در میاری، تو این خونه کسی نازتو نمیخره.

از کنارش به پا خواستم. بدو خودم را به اتاق رساندم و روی تخت نشستم. شکسته هایم جمع نمی شد. روی تخت کز کردم.

امشب از آن شب های تابستانی ساکت و آرام بود از همان ها که گویی هیچ کس در دنیا نبود. صدای جیرجیرکی که از بالکن می آمد گوش خراش بود؛ همانند ناخون کشیدن روی دیوار.

**

با گام هایی بلند می دویدم، عمران به دنبالم می آمد اما آن قدر سرعتم بالا بود که مطمئن بودم به من نمی رسد. بالاخره از دستش گریخته بودم، بعد از سه روز حصر در خانه ای که هیچکس جز خودمان نبود، فرار کرده بودم.

در نیمه باز خانه یمان را به شدت هل دادم و وارد حیاط شدم. صدای ترسیده ام را بلند کردم.

-داداش، داداش...

کسی نبود. برگ های روی زمین ریخته و فضای تاریک و روشن حیاط ترس را به وجودم تزریق کرد. از پله ها بالا دویدم و در دو تکه ی خانه را به ضرب باز کردم، باز هم کسی نبود، چرخی در خانه زدم و با بیرون آمدن از اتاق شایان را دیدم، وسط خانه ایستاده بود و لبخند به لب داشت. چهره ی همیشه آرامش با خونی که از پیشانی اش رد گرفته بود ترسناکش کرده بود. توپ والیبالی که کف دستش نگه داشته بود را بالا آورد.

-بهار بیا بازی.

سرم را به شدت تکان دادم.

ترس حس کمی بود برای آن لحظه ام، سِر شدن دست و پایم باعث شده بود نتوانم عقب بکشم، شایان با خنده های بلند به طرفم می آمد چند قدم مانده بود تا دست بالا آمده اش تنم را لمس کند که عمران وارد خانه شد. آمدنش شوک بزرگی بود که جان

به تنم بازگشت و صدای خفه شده ام بالا رفت.

-عمران...

صدایم در خانه اکو شد، بارها و بارها...

با دستی که دور بازویم پیچید، جیغ خفه ای کشیدم و در تاریکی دست و پا زدم اما لحن عصبی عمران کم کم آرامم کرد.

-هیس! بهار آروم داری خواب میبینی...

خانه غرق در تاریکی بود، وحشت زده انگشتانم به تنش خورد. اینجا کدام جهنم بود دیگر؟!

جسمی بزرگ کنارم نیم خیز بود و دستش روی شانه ی عقب کشیده ام بود.

با چانه ای لرزان زمزمه کردم.

-عمرانی؟

خندید.

-نه روحشم، عمرانم دیگه.

بی معطلی جلو کشیدم و چنگ به بازویش زدم.

-تو رو خدا منو ببر خونه...شایان اینجاس من...من...

به هق هق افتادم، به صراحت ترس در تک تک سلول هایم جا خوش کرده بود، هنوز در خواب و بیداری دست و پا می زدم. مچ دستم را گرفت و ثانیه ای بعد گرمی تنش لرزشم را کنترل کرد.

-هیچ خری تو این خراب شده نیست داشتی خواب میدیدی، آروم باش.
می خندید نمی دانم به چه! به حماقتم که به او پناه برده بودم یا لذتی که از ترس ها و بی کسی هایم نصیبش می شد.
این مرد خود شیطان بود، کم زجر کشم نکرده بود در این چند روز، چند روزی که هیچ خبری از بهزاد و بهنام نبود. خبری از هیچکس نبود و او بارها میان سرکشی هایم در برابر قلدری هایش تیکه بارم کرده بود که دیگر کسی نیست که هواخواهم باشد، حرف هایش در عین تلخی واقعیت محض بود، در این چند روز حتی بهنام هم به گوشی ام زنگ نزده بود و من دلشکسته تر از تماس نگرفتنش سراغش را نگرفته بودم.
چند دقیقه ای گذشت، بازوانش را از دور تن لرزانم باز کرد. سینه اش را از مقابل صورتم کنار کشید.
-گند زدی به خوابم دختر چته آخه؟
گرمم شده بود، کمی تکان خوردم. مستقیم به او زل زده بودم، جرئت نکاه کردن به اطراف را نداشتم.
بی اعصاب بلند شد و چراغ را روشن کرد.
-هیچی نیست تو این خراب شده بیا... نگاه کن...
عصبی وسط اتاق ایستاده و دستانش را از هم باز کرده بود.
گلویم خشک و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. اشک هایم را پس زدم و روی تخت نشستم. کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم.

او نیز دست به کمر ایستاده بود و نگاهم می کرد.
با قدم های بلند از اتاق خارج شد. ترس وجودم را گرفته بود کمی طول کشید تا بیاید.
روی تخت نشست و لیوان آب را به سویم گرفت.
بس کن یه خواب بود دیگه.
پناهم مردی شده بود که از او گریزان بودم.
این خواب آشفته دلیل همان افکار بی سر و ته و اشک های قبل خوابم بود.
سه روز از آن شبی که آهایلا و فربد آمده بودند گذشته بود، تمام آن سه روز خونم در شیشه شده بود. عمران مدام سر به سرم گذاشته بود و برایم باید و نباید تعیین کرده بود.
مرد قسی القلبی که در برابر اشک ها و التماس هایم بی تفاوتی پیشه کرده بود و مرا به مراسم شایان نبرده بود.
حالا بعد از گذشت سه روز، این خواب روح و روان پریشانم را پریشان تر کرد.
لیوان آب را روی لبم گذاشت که به خودم آمدم.
-بخور.
با سکسکه آب را نوشیدم.
-فردا میبرمت خونه ی پدرت.
حرفش خوشحالی وصف ناپذیری را به جانم بخشید، خوشحالی که تنها ری اکشنم به آن لب های کش آمده ام بود.

سه روز جان به سرم کرده بود و حالا گویا به سر حد خواسته هایش رسیده بود که اجازه به آزادی ام از این زندان داده بود.
این مرد دیسیپلین خاص خودش را داشت، مو به مو اجرایش می کرد و آن پوزخند گوشه ی لبش نشان خوشحالی بردش را داشت. برد در بازیی که حرفیش نه قَدَر بود و نه می توانست مقابلش بایستد.
جنس نگاهش، حرف هایش، کارهایش همه و همه طبق همان برنامه ریزی اش بود و من چه حماقت کردم که فراموشم شد این مرد تا چه حد می تواند بد باشد، مردی که به جای برادرانم مرا هدف گرفت و بی آبرویم کرد.
خودم را پایین کشیدم و سرم را با تردید روی بالشت گذاشتم، قبل از آن که انگشتش کلید پریز را لمس کند، نالیدم:
-میشه خاموشش نکنی؟ من می ترسم!
انتظار بی جایی بود اگر حرفم را عملی می کرد . تاریکی در کل اتاق سایه انداخت و هجوم افکار بر تن سرد و تنهایم شروع شد.
پشت به عمران پتو را تا روی شانه هایم بالا کشیدم و سرم را پایین بردم. درکی از این رفتارهایم نداشتم ترس تمام منطق و احساسم را در دست گرفته بود.
-بخواب.
با صدایش تمام تنم به لرزه در آمدم. سکوتی که در این یک ساعت در اتاق حاکم بود را با صدایش شکست. یعنی نمی فهمید که از ترس نمی توانم بخوابم؟

سرم را بالا آوردم. دانه های ریز عرقی که روی پیشانی ام بود را پاک کردم.

-خوابم نمیبره. می... ترسم.

کمی در جایش جا به جا شد.

-چی بود تو اون خوابت که این حالی شدی؟

روی کمر چرخیدم.

-شایان، صورتش خونی بود داشت...داشت میومد منو با زور ببره بازی کنیم.

شلیک خنده اش، گوش خراش ترین سمفونی به عمر شنیده ام بود.

بر خلاف اخلاق تندش، خیلی می خندید، آن قدر که حالم از هر چه خنده بود را به هم می زد.

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و پشت به او کردم. چرا فراموشم می شد این مرد روی سفیدی ندارد و تماماً سیاه است.

با صدایی آرام لب زد.

-بخواب تا وقتی پیش منی هیچ خری نمی تونه به زور ببرتت بازی کنی!

**

همی به محتویات ماهیتابه زدم، کباب یونانی که پخته بودم بویش کل خانه را برداشته بود.

پیش بند رو از دور کمرم باز کردم و روی صندلی گذاشتم و برای این که حواسم از غذا پرت نشود، به کانتر تکیه دادم. شناسنامه ام هنوز روی کانتر بود.

دو روز پیش عمران سند ازدواج و شناسنامه ام را به تخت سینه ام کوبیده بود تا یاد آورم شود او همه ی کاره ی من است و دیگر برادران و عموهایم نمی توانند تصمیمی برایم بگیرند.

نفسم را مانند آه از سینه ام بیرون دادم و زیر ماهیتابه را خاموش کردم.

صدای زنگ در خانه به سوی راهرو کشاندم.

عمران بود. سوت زنان وارد خانه شد.

-چخبر؟

در را پشت سرش بستم و با یک قدم فاصله همراهش شدم.

-هیچی.

به سمت آشپزخانه رفت و با لبخند نگاهی به میز چیشده شده انداخت.

-اونقدرام که فکر می کردم حرف گوش نکن نیستی، افرین!

از کنارم گذشت و بوی عطرش زیر مشامم پیچید. مانند این دو روز که باشگاه بدن سازی اش افتتاح شده بود از صبح آن جا بود و حالا برای خوردن ناهار بالا آمده بود.

-فقط یه چند تا تخم کفتر باید بدم بخوری زبونت وا شه.

جلو کشیدم تا دستش از روی قوسی کمرم کنار برود. کارم نامحسوس بود اما متوجه شد.

-بهار!

دندان هایش چفت هم بود. لبخند پر استرسی به صورتش پاشیدم.

-ناهار... بریم ناهار من گشنمه.
سر تکان داد و دستانش را روی بازوان برهنه ام گذاشت به سمت آشپزخانه هدایتم کرد.
-با من بد تا کنی تو یه آن حرفم و عوض می کنم، تو که دوست نداری هوم؟
لب هایم تکان خورد و نه را با زجر بیان کردم تا رهایم کند و کمتر عذابم بدهد.
*
نگاهی به چادر نم دارم که روی رخت آویز بود، انداختم. عصبی پایم را روی سرامیک های بالکن کوبیدم فراموش کرده بودم امروز قرار بود به دیدار خانواده ام بروم و چادر را در لباسشویی چپانده بودم حالا من مانده بودم و عصبانیتی که در مرز انفجار بود. از پشت شیشه به عمران نگاهی انداختم. تیشرت آستین بلندش را به تن زد و بعد دوش اساسی با عطرش، مقابل تخت زانو زد و ساک کوچکی که آن روز پیش چند دست لباسی که گفته بود درونش بگذارم را برداشت.
-بریم؟
دستم از روی چادرم برداشتم و از بالکن بیرون رفتم.
-چادرم خیسه!
نگاهی به سر و وضعم انداخت. مانتو بلند مشکی رنگ که دور کمرش کمربند طلایی رنگ داشت به همراه ساپورت زخیم مشکی و روسری بلند مشکی. نگاهش جوری بود که خود نیز با ترس لباس هایم را چک کردم، مشکی داشت؟!

دستش را روی موهای کم پشتش کشید.
-ولش کن بیا.
شانه هایم را بالا دادم و کیف دوشی کوچکم را برداشتم و همراهش شدم.
با هر خیابانی که گذر می کردیم و به کوچه یمان نزدیک تر می شدیم، تپش قلبم بالا می رفت.
آن سوی خیابان کنار مسجد ترمز کرد. ازدحام جمعیت توجه ام را جلب کرد.
-امروز مراسم هفته پسر عمته، میری تو مسجد فقط مسجد. یه ساعت دیگه میام دنبالت.
بند کیف را روی شانه ام بالا کشیدم و باشه ای برایش زمزمه کردم.
در را باز کردم. توجه چند نفری به این سو بود، نمی شناختمشان!
عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و کمی به سویم چرخید.
-هیچ جا نری فقط مسجد، فهمیدی؟
همراه سرم، لب هایم را نیز تکان دادم.
-نمیرم خداحافظ.
چشمکی زد و عینک را روی چشمانش گذاشت.
آفرین دختر حاجی. برو میام.
صدای جیغ لاستیک هایش همه ی سرها را به سویش چرخاند.
از اینکه چادر نداشتم حس بدی پیدا کرده بودم. از پله ها بالا رفتم. فکر این که شاید

این مراسم اصلا برای شایان نیست با دیدن زهراخانم از سرم پرید. باورش نمی شد کمی چشمانش ریز شد و با شناختنم بلند شد و با گام های بلند به طرفم آمد، قبل از آن که سلامی بدهم در آغوشش فرو رفتم.

-بهار!

لبخندی زدم.

-سلام خاله خوبین؟

دست دور شانه ام حلقه کرد.

-سلام به روی ماهت بیا، بیا ببرمت پیش خان جونت، یه هفته س چشماش به در مونده تو بیای. خوبی دخترم؟

من نیز چشم به راه بودم اما کسی سراغم را نگرفته بود، بی حرف کنارش به راه افتادم. از بس تعداد جمعیت زیاد بود عمه لیلا را نمی دیدم. خان جون دستمال گلدوزی شده اش را روی چشمانش گذاشته بود و با مرثیه ای که مداح می خواند های های می گریست.

مقابلش نشستم و شانه هایش را به آغوش کشیدم.

-خان جون!

دستانش پیچک وار دورم پیچید و سرم را به آغوشش فشرد.

-اومدی مادر؟

حرفی نداشتم بگویم، چه میگفتم؟!

با صدای جیغ های زنی چشمانم درشت شد، باورم نمی شد زنی که با آن حال آشفته کنار خان جون نشسته بود، عمه لیلا بود!

دستانش بالا رفت و با شدت روی دو پایش کوبیدم.

-وای خدا جگر گوشم رفت!

دستان لرزانم را مقابل دهانم گرفتم. خان جون و خواهر عمو جعفر سعی می کردند دستانش را بگیرند اما دیوانه شده بود، مگر نمی گفتند خاک سرد است چرا برای عمه این گونه نبود؟ چرا بعد از هفت روز هنوز حالش بد بود؟

ناخودآگاه دستانش رو گرفتم، هر دو دست سردش را کنترل کردم و لرزان نامش را زمزمه کردم.

-دیدی بهار دیدی آه تو و برادرات دامنو گرفت...

دستش که از میان دستانم بیرون کشیده بود را روی صورتش کوبید.

-خان جون گفت، گفت انقدر به یتیمای محمود سخت نگیر، نشنیدم، ندیدم... ندیدم و اون همه زخم زبون زدم.

بازوانم را با جنون گرفت، مرا که ناباور از حرف هایش چشمانم پر شده بود.

-من، منه ذلیل شده به نرگس گفتم بهار در خور عباس نیست، گفتم تو با پسر پرویز ریختی رو هم...

دستش را به سینه اش کوبید.

-اون روز که رفتی دیدم چه حالی بودی، بهار بگو تو برام آه نکشیدی بگو تو از خدا

نخواستی مسبب بدبختیت و خدا بدبخت کنه، بگو بذار دلم خوش شه بچم بخاطر من و کارام پر پر نشد، بگو...

از حرف هایش تنم به لرزه افتاده بود.

دستان زهرا خانم و خواهر عمو جعفر عمه را که بی حال شده بود را از من جدا کردند.

حرف هایش برایم سنگین بود.

کنار آرزو که تنها نشسته بود و اشک می ریخت نشستم.

هنوز در فکر حرف های عمه بودم که آرزو صدایم زد.

-بهار؟

-هوم؟

دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید.

-تو نامزد داشتی؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم، حس بدم به این دختر دیگر مانند سابق نبود.

-نشون کرده بودم ولی با کاری که برادرت کرد...

دستش را روی دستانم گذاشت.

-من متاسفم.

لب هایم چفت هم شد. کمی طول کشید به حرف بیایم.

-چرا؟

-چی چرا؟

سرم را نزدیک تر بردم. صدای مداح هنوز در مسجد به پا بود.

-تو چرا مثل خونوادت نیستی؟

لبخند از صورتش رخت بست.

-من گناه آدما رو پای بقیه نمی نویسم.

حرفش عمیق بود، خیلی عمیق.

سکوت کردم.

گوشیی که در دستش بود را در کیفش گذاشت.

-سعی کن با داداشم کنار بیای اون آدم بدی نیست فقط یکم عصبیه.

دیگر از حرف زدن خسته شدم، بدون آن که جوابش را بدهم سرم را پایین انداختم.

حرف هایی که عمه با فریاد زده بود نگاه همه را به سویم کشانده بود و چه آزار دهنده بود برایم پچ پچ هایشان.

یک ساعتی را تحمل کردم که همه به پا خواستن.

دست زیر بازوی خان جون بردم و کمکش کردم. همه برای رفتن به بهشت فاطمیه آماده میشدند، مردد مانده بودم. نگاهم را برای بار چندم به این طرف و آن طرف کوچه کشاندم.

خبری از عمران نبود. آرزو طرف دیگر خان جون بود، دستش را رها کرد و در ماشین بهزاد را باز کرد. با نشستن خان جون، بلاتکلیف من نیز سوار شدم.

-خوبی بهار؟

سری برای بهزاد تکان دادم، خوب نبودم، هیچ خوب نبودم.
رفتن و برگشتنمان از بهشت فاطمیه نیم ساعتی طول کشید، تمام دقایق و لحظات برایم زجر آور بود. استرس و اضطراب امانم نمی داد، خبری از بهنام نیز نبود. چند باری در جمعیت مردانه نگاه دوختم اما به جز عمو احمد و عمو جعفر آشنایی به چشمم نخورد.
با توقف ماشین بهزاد مقابل در خانه یمان پیاده شدم. تعداد کمی از مهمان ها به خانه آمده بودند.
تمام راه دلهره جانم را گرفته بود.
به خان جون کمک کردم از پله ها بالا برود. مرد ها به اتاق بهزاد و بهنام می رفتند و زنان پشت سر خان جون از پله ها بالا آمدند.
عمه لیلا نیمه جان بود. از بس بالای قبر شایان به سر و صورتش کوبیده بود که جان در بدنش نمانده بود.
مهمان ها بعد از خوردن چایی تسلیتی گفتند و کم کم عزم رفتن کردند . از جا بلند شدم که خان جون هول زده گفت: کجا مادر؟ بیا بشین یه دل سیر ببینمت.
چند قدمی جلو رفته بودم.
-میام خان جون یه دیقه با داداش بهنام کار دارم.
قبل از آن که از خانه بیرون بروم به سمت تلفن رفتم اما جای خالی اش به چشمم خورد، عقب گرد کردم باید بهنام را پیدا می کرد او شماره ی عمران را داشت همین

چند روز پیش تماس گرفته بودم. باید به او خبر می دادم، می دانستم عصبی است و همین بیش از پیش ترسم را افزایش می داد.

دستانم مضطرب مشت شد.

نمی دانم نگاه بقیه خیره بود یا من این گونه تصور می کردم. پله ها را پایین نرفته به عقب بازگشتم که زهرا خانم مقابلم ایستاد.

-چیشد دخترم کجا میرفتی؟

خان جون نگرانت شده.

اشاره ای به چادر رنگی که روی سرش انداخته بود، کردم.

-میخواستم یه چادر بردارم با داداش بهنامم کار دارم حیاط شلوغه.

سرکی کشید.

-نرو بهارجان بیا تو من میرم داداشت و میگم بیاد حیاط غریبه هست، خوبیت نداره.

ناچار کنار کشیدم که برود.

خون خونم را می خورد نمی دانستم عمران کجا بود و در کجا به دنبالم می گشت، بعد از این که هزاران بار با نگاهی منتظر حیاط را رصد کردم، بالاخره قامت بهنام نمایان شد. چند گامی عقب تر از زهرا خانم بود.

آمد و با آمدنش جلو تر رفتم و گوشه ی ایوان کنار در ورودی ایستادم.

با دیدن این که بدون عصا و گچی که دست و پایش را گرفته باشد، صحیح و سالم مقابلم ایستاد، دلخوری ام را کنار گذاشتم.

-سلام داداش.

او گرم تر برخورد کرد، سرم را به آغوش کشید.

-سلام، چطوری وروجک؟

سرم را از سینه اش فاصله دادم.

درست نبود که می گفتم اما پیراهن مشکی خیلی به او می آمد. برادرم را جذاب تر جلوه می داد.

سری تکان داد و با خنده گفت: چیه دخترم یجوری نگام می کنی می ترسم!

لب هایم کمانه شد که به یاد عمران افتادم و به آنی تغییر حال دادم.

-داداش میشه گوشیتو بدی؟

ابرویش را بالا انداخت.

-چیشد؟

دستم را جلویش تکان دادم که با دو انگشت گوشی را از جیب شلوار پارچه ای مشکی رنگش بیرون کشید و کف دستم گذاشت.

-بیا ولی نگفتی برا چی می خوای؟

درگیر باز کردن رمز ورودش بودم که خودش انگشتش را روی صفحه گذاشت و الگو را ترسیم کرد.

لیست تماس هایش را بالا و پایین کردم و روی شماره ای که نام نداشت مکث کردم، ساعت را با حدود به یاد آوردم، خودش بود.

بهنام حالا دیگر متعجب نبود، فقط اخم کم رنگی میان دو ابرویش افتاده بود.
دیگر نا امید شده بودم که پاسخ دهد اما صدایش در گوشم پیچید.
-بله؟
خشم در صدایش بی داد می کرد. پشت به بهنام کردم تا راحت تر بتوانم حرف بزنم.
-سلام منم بهار.
مکثی کرد.
-کجایی؟
گوشی را کف دست عرق کرده ام جا به جا کردم، گویی زمان می خریدم تا زبان باز کنم.
-خونه مون.
این بار مکثش طولانی تر بود.
-میام دنبالت.
فرصت نداد زمانش را بپرسم، حتی نگذاشت خداحافظی کنم.
آن از جواب سلام ندادنش این هم از بی خداحافظی قطع کردنش، این آدم بویی از ادب نبرده بود یا بمن که می رسید این گونه بود؟
بهنام نگاهم نمی کرد دست در جیب گذاشته بود و سر به زیر با نوک کفشش به زمین ضربه می زد.
چند زن از خانه بیرون آمدند و بعد تعارفاتی که میانشان با زن عمو نرگس رد و بدل

شد از کنارمان گذشتند.
بهنام دستش را آرام به شانه کوبید.
-فعلا برو خونه اینجا واینستا اومد میام صدات می کنم.
سری تکان دادم و وارد خانه شدم و کنار خان جون نشستم.
**
سفره را پهن کردم و به سمت آشپزخانه بازگشتم که زن عمو نرگس تنه ای محکی به بدنم زد و با عجله از کنارم گذشت.
مهمان ها رفته بودند و این لوبیاپلو حاصل زحمت زن عمو بود که هنوز هم کلامی با او صحبت نکرده بودم؛ یعنی خودش نبز راغب نبود چنان چهره در هم کشیده بود که حتی نگاهش نیز نمی کردم.
عمه لیلا زانو به بغل نشسته بود و بهزاد و آرزو در جمع نبودند. آقاجعفر برای انجام کاری با برادرش بیرون رفته بود. بهنام کنار دست عمو نشسته بود و آرام آرام صحبت می کردند.
سینی را از روی کابینت برداشتم و کنار سفره روی زمین نشستم.
لیوان ها را با دقت کنار قاشق ها می چیدم که صدای سلامی تنم را لرزاند.
چنان سرم را به عقب چرخاندم که مهره های گردنم به ناله افتادند.
آن مرد که با لباس ارتشی و ساک بزرگ روی دوشش وارد خانه شد، عباس بود!
صدای بهم خوردن لیوان هایی که به واسطه ی دو انگشت نگه شان داشته بودم در بهت

و تعجب بقیه رسوخ کرد.
عمو زودتر به خودش آمد.
-سلام بابا جان کی رسیدی؟
بلند شد و دست در دست پسرش گذاشت و او را به آغوش کشید.
-قرار شد رسیدی ترمینال خبر بدی بیان دنبالت.
زن عمو رو گرفت و از کنار عمو و عباس گذشت.
-مگه بیکار میشی که به من و بچم برسی؟!
زبان تلخش هیچ کس را دلخور نکرد، عادت کرده بودیم زن عمو نرگس بگوید و ما گوش هایمان در و دروازه باشد.
عمو نیز اهمیتی نداد.
عباس هنوز در آغوش عمو بود و آن نگاهش که برای ثانیه ای در چهره ام مکث کرد، وجودم را به تلاطم انداخت. چشم دزدیدم تا مبادا دل و دینم را به حراج بگذارم.
جان کندم تا قلبم را آرام کنم و گوش بسپارم به صدای آرام و متینش، دل تنگی دیوانه ام کرده بود، جوری که می خواستم او حرف بزند و من نگاهش کنم برای قاب صورتش، برای لبخند گرم و مهربانش، برای بودنش دلتنگ بودم.
نشنیدم، قلبم چنان می کوبید که نمی گذاشت بشنوم چه گفت به عمو و چه کرد، فقط از کنارم گذشتنش را دیدم، روبوسی اش با خان جون را زودتر تمام کرد و عمه ی لیلای نالان را در آغوش کشید. عمه هنوز آرام نشده بود.

-اومدی عمه جان اومدی ببینی دُردونم رفت؟ ازم گرفتنش بخاطر یکی دیگ بچه ی من پر پر شد.
می دانستم منظورش به بهزاد بود. سینی را برداشتم و خودم را در آشپزخانه انداختم.
باید نفسی می گرفتم، دلم از آب خنکی که در پارچ بود طلب می کرد اما نمی توانستم بلند شوم.
بارها و بارها چشمم میان فاصله ی کوتاهم تا روی کابینت و پارچی که یخ درونش بالا و پایین می شد، چرخ خورد و در آخر باز هم من همان جا نشستم.
-بهار مادر بیا دیگه.
با صدا زدن خان جون ماندن را جایز ندانستم، نمی دانم چند دقیقه بود که خود مرده ام را پشت اپن جای داده بودم، جسمم تهی بود گویا قلبم را در همان پذیرایی کنار عباس جا گذاشته بودم.
پارچ را به دست گرفتم و بیرون رفتم.
عباس پشت به من کنار خان جون نشسته بود. زن عمونرگس نگاهش تیز و بران بود که مبادا من خطایی بکنم پارچ را وسط سفره گذاشتم و بی میل کنار زن عمو نشستم، درست جایی دور تر از عباس.
بهزاد و آرزو نیز بعد از این که بهنام صدایشان زد آمدند.
نگاه عباس روی آرزو و بهزاد بود، دووام نیاورد و متعجب پرسید:
-ماشالله به سرعتت بهزاد، کی بریدی کی دوختی و تن کردی؟ بابا مگه چند روزه من

نبودم خبرا رو نمی دادیدا!
لحنش خندان و آرام بود اما در آن سکوت وهم آور خانه سنگین آمد.
بهزاد سرد و آرام دست در دستش گذاشت.
-خبرا که همه جا پیچیده منتها نخواستن به گوش تو برسه!
طعنه زده بود. بهزاد بود دیگر معلوم نبود دلش از کجا پر بود که سر عباس خالی اش کرد.
عمو به حرف آمد.
-حالا بیاید بشینید، زمان برای حرف زدن زیاده.
نشستند، حتی یک قاشق هم در دهان نگذاشتم از غذایی که زن عمو پخته بود.
سنگینی نگاهی تارو پودم را به بازی گرفته و طناب دور گردنم می انداخت. بی هوا از جا بلند شدم.
-چی شد بهار؟
بهنام بود. می خواستم لبخند بزنم اما لب هایم کش نیامد که نیامد.
-من گشنم نیست میرم بیرون.
هر کدام چیزی گفتند اما نایستادم، لعنتی ها یعنی نمی دانستند تاب ندارم بنشینم او نگاهم کند اما من نتوانم با چشمانش رفع دلتنگی کنم.
کنار شیر آب نشستم و شلنگ را روی پاهای داغ کرده ام گرفتم، به جهنم که خیس می شدند.

سر درد وحشتناکی را دچار شده بودم، آسان نبود دیدنش و حرف نزدن، دیدنش و نگاه نکردنش دیدنش و حسرت به دل نماندنش.
مصداق من مصداق همان جمله ای بود که یکبار گوشه ی دفترچه ی مریم خوانده بودم.
"نه پرهایم را چیدند
نه مرا در قفس انداختند
تنها کاری کردند که از پرواز متنفر شدم"!
همه ی آن آدم هایی که سر سفره نشسته بودند یا دل و جرئت داشتند یا رو، مگر می شد در چشمانش زل بزنند و وانمود کنند همه چیز خوب است، این حال بد من هم اصلا به چشمشان نیاید. آن ها مرا از خود ضعیفم متنفر کردند.
با صدای زنگ بلبلی از جا بلند شدم، یک حس قویی می گفت عمران پشت در است، کمی جلوتر رفتم و نامطئن پرسیدم:
-کیه؟
نشنید. فاصله ی زیادی تا در داشتم. باز هم جلوتر رفتم که عباس صدایم زد.
-وایستا بهار من باز می کنم.
شجاع شده بود یا چه؟ او محال بود نامم را به این صراحت بر زبانش بیاورد مخصوصاً وقتی که بهزاد دست به کمر در ایوان ایستاده بود.
قدم هایش بلند بود، به در رسید و دستش را روی در گذاشت و چفت محکم را عقب

کشید. با باز شدن در کمی عقب رفت.

-بفرمایید؟

مگر می شد او را نشناخت. آن قد و بالای بلند و صدای بم متعلق به یک نفر بود و چه بسا حالا زمان رو در رویی نبود.

گردن کشید و با اخم هایی در هم نگاهش را بین من و عباس چرخاند.

-بهار بیا بریم.

فقط چند قدم توانستم جلو بروم که عباس گردن کشید.

-چی می گی تو؟

حالا آن قدم های خشک شده ام شتاب یافت و کنار در ایستادم. عمران حتی به عباس نیم نگاه هم بند نکرد، چه برسد جواب دادن سوالش، تمام این چند دقیقه که من جان دادم تا از اواسط حیاط تا جلوی در بروم، سیاه چاله هایش گام به گام همراهی ام کرد. دست عباس هنوز روی در بود. صدای قدم های کسی می آمد، بهزاد بود.

-بهار تو برو خونه.

همان جا ایستادم، انگار گوش هایم فقط صدای عمران را می شنید و مغزم حرف های او را پردازش می کرد. این بار صدای بهزاد کمی بالاتر رفت.

-مگه نمی شنوی میگم برو خونه.

عمران وارد حیاط شد. یقه ی پیراهنش شکافته شده بود و روی صورتش رد ضربات بود.

گویا گرد و خاک کرده بود که این سر و شکلش شده بود، کاش بهزاد چیزی نمی گفت این رگه های سرخ در چشمانش نشان از خشم آرام نیافته اش بود.
پشت انگشتانش را به سینه ی بهزاد کوبید.
-صدات برا خود خرت بالا بره نه واسه زن من. از چی میسوزی؟ از این که به کاهدون زدی؟
عباس تک خنده ی گیجی کرد.
-چی؟ زن؟!
قلبم بی تابانه می کوبید.
کف دست عمران بود که عباس را کنار راند.
-آره بچه ننه دیر رسیدی نشون کردت زن شده...
لب گزیدم و سر در گریبان بردم، بی پرده و رک حرف می زد، رعایت نمی کرد مردی که کنارش ایستاده هنوز خبری از خبرها نداشت.
بهزاد به سوی عمران هجوم برد و همزمان غرید:
-تا کی می تونی اون برادر شارلاتانت رو فراریش بدی؟ امروز از دست پلیسا فراریش دادی اما همین روزاس گیر بیوفته اونموقع این گردن کلفتت شکستن دارن.
دیدم که انگشتان عمران مشت شد. به ثانیه نکشید که با بهزاد به جان هم افتادند.
عباس که هنوز گنگ بود به خودش آمد و سعی کرد عقب براندشان اما نفرت این دو مرد زندگی ام از یک دیگر تمام شدنی نبود. عمران عصبی مشتی حواله ی عباس کرد

که او را کفری کرد، حالا دو نفره به جانش افتاده بودند. یک به دو بود و ناعادلانه، نمی دانستم کدام را عقب بکشم.
نامشان را فریاد می زد و گاه دست به لباس بهزاد گیر می دادم و گاه بازوی عمران را می چسبیدم اما زور و تقلای من کجا و این سه نره غول کر و کور شده کجا؟!
بالاخره عمو و بهنام آمدند. عمو با رسیدنش بهزاد را کنار انداخت و بلافاصله ی صدای سیلی اش در حیاط پیچید.
جیغ آرزو و یا حسین خان جون ری اکشن آن جمع بود. به جز عمه لیلا همه به حیاط آمده بودند، کوچه را نمی دیدم اما محال بود با این سر و صداها کسی بیرون نیامده باشد.
دلم به سوی عباس که دست پشت گردنش گذاشته بود و نفس هایش را بیرون می داد و مغزم به سوی عمرانی که سرفه های پی در پی می کرد، رفت.
بهنام جلوتر آمد.
-چش شده؟
اشاره ی ابرویش به عمران بود. دست روی ساعدش گذاشتم.
-خوبی؟
سری تکان داد و دوباره سرفه هایش را از سر گرفت.
-بهار!
ناباوری عباس و نگاهش را طاقت نداشتم، دستم را پایین انداختم و فاصله گرفتم.

تنم می لرزید.
من آدم آزار دادن نبودم، آزار آدمی که دست و پا میزد بفهمد چه شده!
عمو انگشت اشاره اش را به سوی بهزاد نشانه رفت.
-از کی تاحالا مهمونه این خونه رو کتک می زنی اونم جلوی در خونه؟ از کی تا حالا انقدر بی چشم و رو شدی؟ هان؟
بهزاد چشم ریز کرد. خان جون کنارش ایستاده بود.
-اگه این عوضی امروز برادرشو فراری نمیداد الان اون بیشرف دست پلیس بود . خبر گرفتم عمو عماد میخواد از ایران بره.
عمو دستی در هوا تکان داد.
آن قدر سردرگم بودم که سر دردم تشدید شود.
آرزو با لیوانی آب و دستانی لرزان کنار عمران ایستاد.
-داداش؟
اشک می ریخت و به صورت در هم رفته ی عمران خیره بود.
لیوان را پس زد و کمر صاف کرد.
-توام با این یارو دستت تو یه کاسه بود، آره آرزو حالا دیگه برادرتو می فروشی؟
صدایش دو رگه شده بود و خشم زبانه می کشید از پس کلماتش. آرزو لب هایش تکان خورد اما کلمه ای نتوانست بگوید.
عمران سرش را بالا برد و نمی دانم چه دید که دست دور بازویم انداخت و مرا به سوی

خودش کشید، تنم مماس تنش بود و سنگینی نگاهی فغان از قلب بیچاره ام به پا خواسته بود. دستش دور شانه ام پیچید رو به عمو کرد.

-حاج احمد عواقب غلطای برادرت زاده پا خودشه نگی نگفتم.

عمو جلو آمد.

-آروم باش جوون دست زنت و بگیر ببر خونه من حلش می کنم.

عباس طاقت نیاورد.

-چه زنی بابا؟ قضیه چیه؟

دست عمو بالا رفت.

-صبر کن حرف می زنیم.

عباس از کوره در رفت.

-صبر چی بابا؟ د چرا نمیگید چه خبره؟ بهار با توام!

زن عمو جلو آمد.

-ولش کن پسرم اون دیگه شوهر داره بیا مادر بیا من که گفتم دل این دختره با تو نیست.

بغض بیخ گلویم بود و نفس هایم عمیق بود تا خود داغان شده ام را حفظ کنم. این زن چرا کمی رحم نمی کرد به من!

عباس مادرش را کنار زد.

-یعنی چی دلش با من نیست؟

بهنام مداخله کرد.
-آروم باش عباس حرف می زنیم.
لحن عباس زار شد.
-حرف چی پسر، خواهرت کی زن این یارو شده من نفهمیدم؟
صدایش تحلیل رفته بود و یقه ی پیراهن ارتشی اش مانند لباس عمران پاره شده بود.
-بهار تو یه چیزی بگو.
عمران دستش را در هوا چرخاند.
-یبار دیگه اسمشو بیار دهنت و صاف کنم.
عمو و بهنام عباس را کنار کشیدند.
عمران سرفه ای کرد و دست روی پهلویش فشرد که آرزو جلو آمد.
-یکم آب بخور داداش.
سر تکان داد و باز هم آرزو را عقب راند.
-بهم بگو با چه رویی عماد و فروختی؟ اون برادرته لعنتی! عاشق چشم ابروی اون مردتیکه شدی یادت رفت هم خونِت رو؟
آرزو این بار گریه اش با صدا شد.
-بخدا نمی دونستم، من، من خبر نداشتم می خواد چیکار کنه. بهم گفت داداش عماد باعث مرگ شایان بوده منم...منم زنگ زده بودم بپرسم.
عمران با پوزخند سرش را بالا و پایین کرد.

بهنام رو در روی عباس ایستاده بود و آرام با او حرف میزد، عمو و زن عمو نیز دو طرفش بودند.
عمران روی پاشنه ی پا چرخید.
-بریم.
صدای فریاد عباس و کنار زدن بهنام باز هم جو را بهم ریخت.
-چجوری دختری که نشون من بود بخشیدید به این یارو؟ غیرتتون کجا رفته بود بابا؟ بخاطر این که آقا بهزاد و بهنام راست راست راه برن بهار و قروبونی کردید؟ با چه رویی می تونید این حرفا رو بهم بزنید؟
او فریاد می زد و من شانه هایم تکان می خورد از حجم اشک هایی که بند نمی آمد. درد این مرد بی درمان بود. بغض و عجزی که در لحنش بود همه را متاثر کرده بود.
به سویم آمد و در چند قدمی ام ایستاد.
-برا همین نگام نکردی بی معرفت؟ گفتم بعد بیست روز خجالت می کشه گفتم بابا گفته قضیه ی خواستگاری رو برا همین رو می گیره، چرا بهار چجوری راضی شدی؟ چرا زنگ نزدی به من چرا لعنتی؟
عمران تکانی خورد که دستش را کشیدم.
عباس خندید، هیستریک و جنون وار...
-راست راست وایستادن به من میگن بهار و شوهر دادیم چون باید این دوتا بی غیرت و زنده می موندن!

چرخید و این بار بلند تر به بهزاد توپید.
-کلاتو بنداز بالا آقا بهزاد.
برید بمیرید با این مصلحتتون من این دخترو می خواستم شب و روزم بود، بخشیدینش به یکی دیگه؟
حالا باید من کنار بکشم یا کف بزنم براتون؟
زن عمو با صدا گریه می کرد. عباسی که وسط حیاط آن گونه جلز و ولز می کرد را هیچوقت ندیده بودم.
عمران طاقت نیاورد دستم را کشید که عباس مخاطب قرارم داد.
-نرو بهار، باهاش نرو، بری دیگه هیچوقت نمی تونی منو ببینی نکن بی انصاف تو باهام بد نکن.
چفت زمین شد قدم هایم. عمران غیظ کرد.
-راه بیفت.
تکان نخوردم، نمی توانستم بروم، او که آن گونه با صلابت و محکم حرف می زد را نمی شد شوخی گرفت. دستم کشیده شد و عمران منه بی جان را به سمت ماشینش برد.
به محض بسته شدن در، دستم به سمت دستگیره رفت و در را باز کردم که صدایی از روی صندلی عقب باعث شد از جا بپرم و "هینی" از ترس بکشم.
-باهاش لج نکن اعصاب ندارها!
عماد بود که روی صندلی عقب دراز کشیده بود، چشمانش در تاریکی روشنایی

ماشین می درخشید. بیشتر وحشت کردم.

-ت...تو!

خندید، چهره اش در هم شد وقتی سعی کرد تنش را بالا بکشد.

-بله من.

پوزخندش حواسم را جلب عمران کرد. مشغول حرف زدن با تلفن بود. سر و صدای زن عمو نرگس می آمد از ترس این که مبادا عباس بلایی سر خودش آورده باشد از ماشین بیرون رفتم.

عمران با دیدنم، قدم هایش را بلند تر برداشت و با چند گام مرا وسط کوچه نگه داشت. دستش دور مچم محکم تر شد.

-برگرد تو ماشین.

به سویش چرخیدم و کف دستم را محکم تر به قفسه ی سینه اش کوبیدم که اخم هایش بیشتر در هم شد.

-ولم کن بزار ببینم چه خبر شده.

بی ملایمت اینبار تنم را به سوی ماشین هل داد که روی زمین افتادم. لگدش را آرام به پایم کوبید.

-پاشو سوار شو حوصله ی اداهاتو ندارم.

با حرص از جا بلند شدم.

-نمیام.

خندید و دستش را روی سرش کشید. عصبی که می شد این حرکات را انجام می داد، زمان زیادی برای شناختش لازم نبود، فقط باید دقت می کردی تا می دانستی این سیاهی های غرق شده در خونش توانایی دارد تا هر که را که مقابلش می ایستد را بدرد، جوری که هیچ چیز از او نماند. صدایش را پایین آورد، هنوز صدای گریه های زن عمو می آمد و دلم را بی تاب تر می کرد.

-سوار میشی وگرنه یکاری باهات می کنم که...

در چشمانش زل زدم و سینه به سینه اش ایستادم.

بس بود این ضعف که همه ی تار و پودم را گرفته بود، می خواستم بدانم چه می کند...

سرش را جلوتر کشید و در صورتم غرید:

-فقط چند ثانیه محلت داری عین آدم بشینی تو ماشین وگرنه بر می گردم و اون بلایی که نباید سر اون مرتیکه میارم! منو دست کم نگیر بهار...

دستش را به مانتوی مشکی رنگم بند کرد.

-نزار این رخت سیاه چهل روز بیشتر تنت بمونه.

لب هایم تکان خورد. لحنم آرام و با التماس بود.

-فقط ببینم چی شده، زود بر می گردم.

آنقدر در سیاهی هاش خیره ماندم که کم آورد و

چیزی نگفت. نه تایید کرد و نه رد کرد که کنارش زدم و با قدم هایی که سرعتش بی حد و نصاب بود به سمت حیاط دویدم. با دیدن عمو که وسط حیاط از حال رفته بود و

زن عمو و خان جون و عمه لیلا کنارش نشسته بودند، یکه خوردم.
بهنام با دو از خانه بیرون آمد. عباس تن عمو را روی زمین در آغوش کشیده بود.
بهزاد از اتاق بیرون آمد.
-پیدا کردی بهنام؟
بهنام کتانی اش را پا می زد.
-آره آره بیا.
همان جا خشکم زده بود. مبادا بلایی سرش می آمد، مشکل قلبی در خانواده یمان موروثی بود. آن از خان جون، آن از سکته ی پدرم و این هم عمو احمد.
بهزاد تن عمو را به سختی از روی زمین بلند کرد. گرد پیری هم عمو را نحیف نکرده بود.
آمدند که به واسطه ی دست بهنام کنار کشیدم.
بهزاد از فرط فشاری که تحمل می کرد، رگ های پیشانی اش بیرون زده بود و چهره اش به سرخی می زد. پشت سرشان روانه شدم.
بهزاد عمو را روی صندلی عقب ماشین گذاشت، با نشستن عباس، بهزاد نیز پشت فرمان نشست و ماشین با سرعت از کوچه بیرون رفت.
بهنام مانده بود.
-بیا تو بهار چیزی نیست.
اشک هایم را با پشت دست پاک کردم.

-اگه عمو...

سرم را به آغوش کشید و بوسه ای روی موهایم گذاشت.

-چیزیش نمیشه نترس.

با بوق کشداری هر دو به ماشین عمران خیره شدیم. چراغش را خاموش و روشن کرد که بهنام شانه ام را فشرد.

-برو منتظرته.

بی آن که چیزی بگویم به سوی ماشین رفتم. جایی نداشتم که بمانم وقتی بهنام نیز می گفت که بروم. بی حرف روی صندلی نشستم و درا بستم. نگاه خیره ی عمران را بی پاسخ گذاشتم و چشم دوختم به بهنامی که در چارچوب در ایستاده بود و دست در جیبش فرو برده و نگاهم می کرد.

تا به مقصد که خانه ی عمران بود، سکوت در ماشین حکم فرمایی می کرد. با توقف ماشین هر دو پیاده شدیم که دسته کلیدی را به سمتم گرفت.

-باز کن در.

مطیعانه کاری که گفته بود را کردم. دلم یک خلوت می خواست، جایی که کسی آن جا نباشد و بتوانم های های برای دل بیچاره ام بگریم.

در حیاط را نگه داشتم که عمران عماد را از ماشین پیاده کرد. پایش لنگ می زد و به درستی نمی توانست راه برود.

تا خانه عمران همراهی اش کرد. با نشستنش روی مبل هر دو نفسشان را بیرون دادند.

چهره ی هر دویشان پر از زخم بود.
-من بلایی سر اون بهزاد عوضی بیارم که هوس نکنه دیگه گ..ه اضافه بخوره.
وارد اتاق شدم و اهمیتی برای هلدرم بلدرم هایش ندادم.
شال را از سرم برداشتم و مانتو را با حرص از تنم بیرون کشیدم. کمی خاکی شده بود.
زیر لحاف خزیدم و چشمانم را به هم فشردم.
پشت پلکان بسته ام تصویر مردی به نمایش در آمد که امشب دیده بودم کارد به استخوانش رسیده بود. آن که آن گونه فریاد می زد و کاری از دستش بر نمی آمد دلم را سوزاند. دیگر هیچ چیزی من و او را کنار هم نمی نشاند.
چشمان قهوه ی سوخته اش و چهره ی مردانه اش اشک هایم را روانه کردند. شانه هایم تکان خورد و من جان دادم از دردی که قلبم می کشید.
کاش کسی می آمد و دستم را می گرفت و می برد تحمل این جا و آدم ها برایم دشوار بود، من تحمل این بار سنگین را نداشتم.
دلم وجود کسی را می خواست که گرمی دستانش را پنج سال بود دیگر نداشتم. پدرم نبود که در آغوشم بکشد. نبود که نگذارد هر کسی برایم تصمیم بگیرد.
ساعتی گذشته بود اما هنوز حالم همان بود همان قدر بد و همان قدر بهم ریخته...
مدام راهی بر میگزیدم و تا چشم می بستم تصویر او پشت پلکانم می آمد. اویی که با آن لباس ارتشی وسط حیاط ایستاده بود و بی چارگی از چهره اش می بارید.
در اتاق باز شد که بی حرکت ماندم. عمران بود بوی عطرش قبل از خودش داخل شد.

روی تخت خودش را جلو کشید.

-یه پارچه ی تمیز می خوام.

می دانست بیدارم. خودم را تک و تا نینداختم و بی جواب گذاشتمش.

چند ثانیه ای بی حرکت و حرفی منتظر ماند. سیاهی را احساس کردم که به صورتم نزدیک می شود و در آخر سر انگشتانش بود که اشک هایم را پاک کرد.

-بهار میبینم بیداری چون داری گریه می کنی. لعنتی در دلم به خود گیجم فرستادم و بدون آن که به خودم بیاورم بلند شدم.

کشوی کمد را بیرون کشیدم.

چند دستمال نخی کوچک را داشتم. یکی را برداشتم و به طرفش گرفتم هنوز روی تخت بود.

بلند شد و دستمال را از دستم گرفت. قبل از آن که دوباره روی تخت باز گردم مقابلم ایستاد.

دست برد و چانه ام را بالا کشید.

-بخاطر اون گریه می کنی؟

لب هایم لرزید. به جهنم اگر بهم می ریخت، دلم فریاد زدن می خواست و شانه ای که تکیه گاه دردهایم باشد.

چانه ام را میان انگشت شست و اشاره اش فشرد. رد زخم های روی صورتش توجه ام را جلب کرد. مثل کشیده شدن شاخه ی درخت بود. چندتایی عمیق و چندتایی

سطحی بودند.
سرش را جلو آورد. نفس هایش به صورتم می خورد.
-فقط امشب کاریت ندارم اما فردا صبح که در این اتاق میای بیرون...
دستش را روی قلبم کوبید.
-نه این لامصب برای مردی دیگه می کوبه...
اینار با انگشت اشاره اش با شقیقه ام کوبید.
-و نه این فکر یه نره خر دیگه رو می کنه. فردا و روزای بعدش تو فقط باید به یه مرد تو زندگیت فکر کنی بهار، اونم منم فقط من؛ چون من از تو نمی گذرم.
تکه ی آخر حرف هایش را کلمه به کلمه هجی کرد و بیرون رفت.
پس یک شب فقط اجازه ی عزاداری داشتم. عمران اولین کسی بود که در زندگی ام اجازه داده بود برای دردهایم بگریم. گریه تسکین قلبم بود اما چاره ام نه... راه چاره ام تنها مردن بود.
روی زمین نشستم و پشتم را تکیه به تخت دادم. از کجا شروع می کردم، از کدام آرزوی بر باد رفته ام، از کدام ویرانه ام شروع می کردم، می خواستم امشب را گریه کنم و بعد از آن دیگر بهار سابق نشوم. دیگر دلتنگ بهنام و بهزاد نشوم. دیگر دلم برایشان نسوزد. دیگر دلم هوای قهوه ای های سوخته ی عباس را نکند. می خواستم تمام کنم این خودخوری و دل نگرانی برای بقیه را که زندگیم را گرفته بود.
منه بیست ساله دردهای آدم های شصت ساله را داشتم.

زانوانم را به آغوش کشیدم و گریستم برای همه چیز. حتی برای مریم، دوستی که نبود، نمی دانستم، کجاست اما دلتنگش بودم.
صبح با کرختی و سر درد بیدار شدم. دیشب به یاد داشتم که روی زمین در حال گریه کردن بودم اما حالا روی تخت بودم!
عمران شب را بیرون از اتاق سپری کرده بود. از جا بلند شدم.
مقابل آینه اولین چیزی که در ذوق می زد چشمان ورم کرده ام بود. شال و مانتو را به تن زدم و در را باز کردم. وسط سالن کوچک خانه ایستادم. هیچکس نبود! کجا رفته بودند؟
روی میز صبحانه بهم ریخته بود. بعد از شستن دست و صورتم، لیوان شیر را سر کشیدم و بیخیال خوردن صبحانه، ظرف و ظروف های کثیف را جمع کردم.
کارهایم خیلی زود تمام شدند. صدای آهنگ از باشگاه می آمد. ساعت ده و نیم بود.
نگاهی از کنار پرده به حیاط باشگاه انداختم، کسی نبود.
به اتاق بازگشتم و با احتیاط گوشی را از میان شال بیرون کشیدم. چند پیام داشتم.
دو پیام تبلیغاتی و دو پیام دیگر از بهنام که یکی را دیشب و یکی را همین چند دقیقه پیش فرستاده بود. نگران حالم بود.
سرکی به سمت راهرو کشیدم تا مبادا عمران سر برسد.
جواب پیامش را دادم که سریع تماس گرفت. ناچار گوشی را دم گوشم گذاشتم و با سلام دادن متوجه ی صدای گرفته ام شدم.

-خواب بودی؟

در اتاق را بستم و به سمت بالکن رفتم.

-نه داداش.

مکثم را که دید، خودش به حرف آمد.

-عمو حالش خوبه دیشب و بستریش کردن، دو سه روز باید بمونه بیمارستان.

اهومی گفتم که با شک پرسید:

-اذیتت کرده؟

روی سرامیک های سرد نشستم.

-نه.

کلافه از جواب های کوتاهم گفت: پس دردت چیه؟

کف پاهایم را به نردهای سبز رنگ فشردم.

-هیچی خوبم.

عصبی شد.

-باشه قطع می کنم.

خداحافظیی زمزمه کردم و تماس را خاتمه دادم. هوای گرفته ی این روزها ندای آمدن پاییز را می داد، پاییزی که حسابی هوایش دو نفره بود.

خیابان های شلوغ و برگ هایی که زیر پا می ماندند و صدای خش خشان جلا بخش بود. چه بسا عاشقانه هایی که در پاییز شکل می گرفت و چه بسا عشق هایی که پایان

می یافت.
پاییز شروعش زیبا بود اما پایانش یک دست گرم طلب می کرد. دستانی که سردی زمستان را محافظت کنند و نگذارند دلت یخ بزند.

***

صورتم را روی میز گذاشته بودم و نگاهم به جوشش آب در قابلمه بود.
صدای چرخش کلید، همزمان شد با بلند شدم برای آب کش کردن ماکارانی. شال و مانتو را از روی صندلی برداشتم و پوشیدم، شاید عماد نیز همراهش بود. قابلمه را با دستمال چسبیدم و درون آبکش خالی کردم.
از پیچش راهرو گذشت و با نگاهی خیره به کارهایم وارد آشپزخانه شد.
نان را داخل قابلمه گذاشتم و ماکارانی را کم کم از آبکش به درون قابلمه هدایت کردم، حضورش دستپاچه ام کرده بود.
آخرین قاشق از سس ماکارونی که درست کرده بودم را در قابلمه خالی کردم که دست نشسته اش دراز شد و کمی از سس باقی مانده در گوشه ی ماهیتابه را با انگشت برداشت و به دهان گذاشت.
اخم های در هم رفته ام دستش را تعقیب کرد که هنوز کمی از آن گوشت چرخ کرده را نجویده به سرفه افتاد.
لیوانی آب با خونسردی تمام به دستش دادم.
-راضی نبودیا!

در قابلمه را فیکس کردم و زیر شعله را در حالت کم گذاشتم.
با گرمی دستانش روی پهلویم تیز به سویش چرخیدم.
جلو آمد و پیشانی اش را به سرم تکیه داد. فاصله ای بینمان نمانده بود. طپش بی امان قلبم و لرزش دستانم همه و همه از نزدیکی بدن داغش بود.
-خب بهار خانم...
تنم را بیشتر به اجاق گاز فشردم تا شاید فاصله ای میانمان بیافتد.
-از امروز شروع می شه.
چشمانم باریک شد و به جای چشمانش به لب هایش خیره شد.
-چی؟
زبان روی لب هایش کشید.
-این که یاد بگیری من شوهرتم و تو زن منی، دلیلی نداره هر سری که نزدیکت میشم اینجوری فاصله بگیری و بلرزی.
فاصله؟! منظورش کدام فاصله بود؟! اصلا چرا انتظار داشت عادی باشم؟
این مرد توقع چه داشت از من؟! عشق و عاشقی با او؟
-بهم دست نزن.
گفته و تقلایی کردم که سرش را پایین آورد.
-نکن دختر، تو که نمی خوای جور دیگه بهت نشون چقدر می تونم بهت دست بزنم؟
آرام گرفتم. تنم گر گرفته بود.

بچه نبودم خوب از حرف هایش سر در می آوردم.
فهمید که به قول خان جون "دو قرانی ام" افتاده که فشار دستانش را بیشتر کرد و شال را از سرم پایین کشاند.
-می دونم اذیت می شی و میدونم حالت بد میشه اما عادت کن.
دندان هایم چفت شده بود و اشک در چشمانم می جوشید از بی رحمی اش.
لحنش آرام شد.
-می دونستی من عاشق موهای بلندم؟
من از او چه می دانستم که این یکی را بدانم.
-من عاشق چشمای خمار و موهای بلندم که تو از شانس بدت هر دوشو داری دختر حاجی! اشک هایم راهشان را گرفته و تا زیر چانه ام می رفتند و او نمی دید، شاید هم خودش را به ندیدن زده بود.
برای فهمیدن این مرد چشمانش باید ماهر می بودم که نبودم.
با تکانی که خوردم سرش را بالا برد. دیگر نگاهش نکردم.
-و...ولم کن.
قفسه ی سینه ام از هیجان و ترس و هزاران حس ناشناخته بالا و پایین می شد. این مرد خطرناک بود، خیلی خطرناک!
بی فکر وارد سرویس شدم و در را بستم.
تنم به در چسبید و نفس از سینه ام خارج شد.

نمی دانم اشک هایم این وسط برای چه بود؟ ادامه و باور این زندگی آن جور که عمران می خواست در ذهنم نمی گنجید.
زندگی مشترک، دل های مشترک نیز می خواست، کجای قلبم را با او سهیم بودم؟
با تقه ای که به در خورد، بیشتر به در چسبیدم که مبادا در را باز کند. دیوانه شده بودم، دیوانگی که شاخ و دم نداشت.
لحنش از تمسخر اعیان بود.
-من میرم حموم نترس از سوراخت بیا بیرون!
منتظر ماندم. حس این که باز هم هنگام رو به رو شدن کارش را تکرار کند باعث می شد قلبم پر تلاطم به سینه ام بکوبد.
کلافه از صدای فن، دستانم را زیر آب گرفتم و کمی به صورتم پاچیدم تا التهابم را کم کند.
گونه هایم سرخ شده بود و چشمانم دو دو می زد.
سنگینی چیزی در قلبم را احساس می کردم. حسی مانند خیانت، به عشقی که در وجودم بود اما ممنوعه بود.
بالاخره از سرویس بیرون آمدم. صدای شرشر آب از حمام می آمد.
دست و پایم را گم کرده بودم، با وجود گذشت یک ربع ساعت از آن اتفاق هنوز قلبم تند می کوبید.
زمانی که لباس پوشید و از اتاق بیرون آمد. سوت می زد و سر خوش بود. بیشتر روی

مبل در خودم جمع شدم و سعی کردم نگاهم به تلویزیون باشد و اصلا چشم در چشمش نشوم.

-ناهار بخورم یا...

قبل از آن که کنارم بنشیند از روی مبل بلند شدم.

-من...من میرم میز و میچینم.

پشت سرم آمد.

-الان خجالت میکشی مثلاً؟

سالاد را از یخچال بیرون کشیدم و بی مکث کلمات را ادا کردم.

-نه من فقط گشنمه.

نگاهش نمی کردم اما سیبل نگاه او من بودم و من.

روی صندلی مقابلش نشستم، این بهتر بود هر چه دور تر بودم، راحت تر نفس می کشیدم، بماند که این دوری فقط از بالا تنه ام بود و پای او با شیطنت از زیر میز، روی انگشتان پایم تکان می خورد.

چهره اش عادی بود، گویا اصلا او نبود. کمی خم شدم و زیر میز را نگاه کردم.

بدون آن که خجالت بکشد به کارش ادامه داد.

پاهایم را زیر صندلی بردم و نیشخندی برایش زدم اما او پروتر از این حرف ها بود که به روی خودش بیاورد.

غذا نبود، سنگ بود که از گلویم به آن سختی پایین می رفت، بالاخره کم آوردم و لب

به اعتراض گشودم.

-میشه انقدر نگام نکنی؟

ابرویی بالا داد و با همان خونسردی نوچی کرد.

زهرماری که در دلم نثارش کردم کم بود برایش.

قاشق را در بشقاب رها کردم و مشغول شکاندن قلنج انگشتانم شدم.

برای آرامش اعصابم نیاز داشتم تا سرگرم شوم و این سرگرمی ام او را آزار می داد. با ضربه ی نه چندان محکمش روی دستم، اخم هایم در هم تنید.

-نشکن اون لامصبا رو.

دوئل نگاهمان چند ثانیه بیشتر طول نکشید. از پشت میز بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم.

به صندلی تکیه زد.

-چرا سعی نمیکنی عین آدم زندگی کنی؟

پیش بند را دور گردنم انداختم.

-یعنی چی؟

بلند شد و جلو آمد، آن قدر نزدیک که باز هم دست و پایم به لرزه در آمد. می دانست، نقطه ضعفم را می دانست که این گونه آن را آلت دستش کرده بود. دستانش روی شانه هایم نشست.

-ازم نترس.

اخطارش تاثیر چندانی نداشت. ماهیچه هایم بیشتر منقبض شد که پوف کلافه ای کشید و از آشپزخانه بیرون زد.
صدای زنگ تلفنش از اتاق می آمد ، راهش را به آن سو کج کرد.
صدایش آرام بود اما نگاهش و حرکاتش نه. دستش مدام از روی سرش تا روی گردنش می رفت و با فشردن انگشتانش پشت گردنش، رگ های بازویش برجسته می شد.
-باش مامان باشه، شب میایم.
وسط پذیرایی ایستاد و دست به کمر شد.
-د آخه زور میگی یعنی چی نیارمش؟ امشب نیارمش فردا چی؟ ده شب و روز نیستم تنها بزارمش!
فهمیدن حرف هایش سخت نبود، مادرش بود که گویا می خواست عمران به خانه برود اما بدون من.
ظرف ها تمام شده بود اما خودم را در آشپزخانه مشغول کردم که هم کلامش نشوم.
دیگر هیچ کاری نمانده بود، مکالمه ی عمران نیز تمام شده بود، ناچار به پذیرایی بازگشتم و روی مبل تک نفره نشستم که او کنارم نشیند.
رو به رویم نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. چشمانش بسته بود و آرنجش روی چشمانش بود.
-چند دست لباس جمع کن، فردا میریم روستا، ده روزی اونجاییم.
متعجب لب گشودم.

-چرا؟
ری اکشنی نشان نداد. در همان حالت قبلی اش مانده بود.
-ده شب محرم و عمو نذری داره، روستا تو مسجد هیئت میگیره.
ابرویی بالا دادم و به سریال در حال پخش چشم دوختم.
-امشب میریم خونه مامان توران، فردا از اونجا با هم میریم.
گره خوردن ابروهایم در هم مصادف شد بابرداشتن دستش و باز شدن چشمانش. مچم را گرفته بود. نه تنها مادرش راضی به دیدن من نبود، من نیز راضی به بودن در جمع آن ها نبودم.
حربه ای که دیشب به کار برده بودم را دوباره به دست گرفتم . تنم را جلو کشیدم و دستانم را روی تشک مبل ستون کردم و در چشمانش خیره شدم.
-میشه من برم خونه ی خان جونم؟ آخه...آخه مامانت با دیدنم ناراحت میشه.
آن قدر نگاهش کردم که اخم هایش در هم شد . آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و مانند من به جلو خم شد.
-ببین دختر حاجی، منو نمی تونی خر کنی. سری بعد که این چشمات واسم غمزه بیاد نگاه نمی کنم، صبر منو امتحان نکن!
آچمز شده سر جایم ماندم.
روی مبل به حالت دراز کش در آمد.
-هر کاری داری تاساعت شیش بکن پاشم میریم.

دهن کجیی برایش کردم.
خوب بود که چشمانش بسته بود و حرکات بچگانه ام را نمی دید. حتی تصور ده روز بودن با مادرش و طعنه هایش، اعصابم را تحریک می کرد.
ساعت و زمان نیز به کامم نمی گذشت، به اجبار از جا بلند شدم. نیم ساعتی بود که عمران به خواب رفته بود.
استرس و اضطراب باعث شده بود، ماهانه ام خیلی زودتر از موعدش شروع بشود و این پرخاشگری ها نشات از هورمون هایم می گرفت.
برای تسکین کمر دردم، مسکنی از خساب بیرون کشیدم و خوردم.
لباس ها را از رگال بیرون کشیدم.
-چی میگی عماد آخه یعنی چی نیارمش؟
نفسش را بیرون داد.
-داری چرند میگی دیگه رفتن تو چه ربطی به این داره آخه؟
کف دستش را با حرص به کوسن روی مبل کوبیدم.
-باشه، باشه تمومش کن خودم میام.
چادر را روی سرم مرتب کردم. این که عمران با آن اخم های در هم به سمت خروجی خانه رفت فقط و فقط یک دلیل داشت آن هم اصرار مادرش و عماد برای نبردن من بود که عمران نیز همین چند دقیقه پیش کوتاه آمده بود.
-امشب رو فقط اونجا می مونی صبح میام دنبالت.

در را بستم.

-باشه.

همان لحظه که گفت مرا با خودش نمی برد، بغض به گلویم چنگ زد. نمی خواستم مادرش را ببینم و یا حتی کنار عمران باشم ابدا این گونه نبود نه اما این که هر کس هر لحظه تصمیمی برای بود و نبودم می گرفت دل گیرم کرده بود.

سعی می کرد مرا به حرف بیاورد هر با نیز چیزی می گفت و خط و نشانی می کشید ولی من بی توجه به او به آهنگی که فریدون آسرایی با اندوه تمام می خواند، گوش سپرده بودم و چه ضعیف بودم که اشک هایم بی صدا می ریختند.

-من نمی دونم کدوم ... به اینا گواهینامه میده این خرم نمی تونه برونه چه برسه به ماشین!

نمی دید، تمام توجه اش به مقابلش و خیابان های شلوغ و رانندهای بی اعصاب تر از خودش بود. اکثر خیابان ها را داربست زده بودند و تکیه به پا می کردند.

چه زود روزها می گذشت، باورش سخت بود که امروز آخرین روز تابستان بود و فردا پاییز حکم فرمایی اش شروع می شد سلطنت مهرماهی ها، مریم هم یکی از آن ها بود. عباس هم بود.

مرد مهر ماهی گذشته ام متولد ماهی بود که شروعش از فردا بود.

وارد کوچه شد و ماشین را نگه داشت.

اتومبیل بهزاد جلوی در پارک بود.

-مواظب خودت باش.

پیاده شدم.

-خداحافظ.

با شنیدن صدایم به صورتم نگاه کرد.

-گریه کردی؟

چیزی نگفتم که دستش را روی فرمان گذاشت و کمی تنش را جلو کشید.

-امشب با عماد کار دارم وگرنه نمی رفتم.

بی هدف سرم را تکان دادم و بدون آن که باز هم منتظر ادامه ی توضیحاتش که دلیلش برایم گنگ بود، باشم به سمت در بسته ی خانه حرکت کردم.

تک بوقی زد اما دستم را روی زنگ گذاشتم و به عقب باز نگشتم، چه مرگم بود را خدا می دانست فقط می دانم لج کرده بودم آن هم با خودم با همه...

در توسط بهنام باز شد. با دیدنم یکه خورد.

-ا بهار؟

اگر آن بغض لعنتی می گذاشت می توانستم حسابی به او بتوپم که مگر آمدنم به خانه ی پدری ام تعجب دارد اما در سکوت کنارش زدم که عمران صدایم زد.

-صبر کن بهار.

بر خلاف مغزم که فرمان رفتن صادر می کرد، قدم هایم سست شد و در نهایت ایستادم.

به عقب چرخیدم. بهنام مردد آن میان ماند و عمران بی حرف از کنارش گذشت.
موضعشان در برابر یک دیگر را درک نمی کردم، نه بهنام به او گیر می داد و نه عمران کاری به کار بهنام داشت.
گره شدن انگشتانش دور مچ دستم، سرم را بالا کشاند. مطمئن بودم قهوه ای هایم تر می شوند، چه دل نازک شده بود.
-چت شد بهار؟
سرم را تکان دادم که تنش را جلو تر کشید، حالا تنش سد نگاه متعجب بهنام به منه حیران بود.
نتوانستم لب باز کنم.
خنکی هوا راه گرفته ی نفسم را پر از بوی عطر او کرد.
-می خوای برگردیم خونه؟
سرم را به علامت نفی تکان دادم که دستش بالا آمد اشک هایم را که راهشان باز شدم بود، پاک کرد.
-گریه نکن.
باز هم اشک هایم راهشان را گرفتند. صدای بمش در گوشم پیچید.
-شمارمو بلدی؟
باز هم سرم را به جای لب هایم تکان دادم، می ترسیدم زبان باز کنم و هق هقم به هوا برود، لعنت به این حال بدم که دیوانه ام کرده بود.

شماره اش را زمزمه کرد، چندین و چند بار، رند بود. خیلی زود در ذهنم جای گرفت. برای بار آخر شماره اش را تکرار کرد، از عمران عصبی و کم صبر بعید بود این ملایمت ها!

-یاد گرفتی؟ ببین بهار من میرم هر ساعت که دلت خواست زنگ بزن بیام دنبالت، باشه؟

دستم را فشرد و با خنده گفت:

-حداقل این بار سرتو تکون نده.

جوابش را دادم.

-باشه زنگ میزنم.

هزاران حس در چهره اش هویدا شد و بی قراری نگاهش لب هایم را اسیر دندان هایم کرد.

من داشتم چه غلطی می کردم؟!

رفت. با قدم هایی بلند و بدون آن که باز گردد و ببیند با چشمانم بدرقه اش کردم با بسته شدن در، بهنام دست در جیب هایش فرو کرد و نزدیکم شد.

-قضیه چیه؟ چرا گریه می کنی دعواتون شده؟

-نه داداش هیچی نیست.

ابرویش بالا پرید و دستانش را در سینه جمع کرد. - صبحم که باهات حرف زدم یجوری بودی!

چادرم را از سرم کشیدم و به سمت بند رفتم و چادر را روی آن انداختم.
-نه فقط یکم حوصلم سر رفته بود.
هومی گفت و منتظر ماند.
وارد سرویس شدم. چشمانم سرخ بود. حتی سردی آب هم چهره ام را جلا نداد. آن بشاشی و لبخند دیگر سر جای خودش نبود، حتی مدت ها بود که سرمه ی سیاه رنگ به چشمانم نکشیده بودم.
اگر بخواهم بهتر توصیفش کنم، مدت ها بود دیگر بهار نبودم، حال و هوای جسم و روحم شبیه آن زمستان یخ زده بود. زمستانی که حتی کسی شوقی برای برفش نداشت.
چادر به دست شانه به شانه ی بهنام وارد خانه شدم که با دیدن زن عمو و عباس، همان جا خشکم زد.
کارد میوه خوری از دستان زن عمو رها شد و با صدای ناهنجاری به لبه ی بشقاب خورد.
خبری از خان جون نبود. آرزو نیز در درگاه آشپزخانه ایستاده بود.
ناگزیر وارد خانه شدم و جواب سلامم شد روی برگردانده ی زن عمو و توپیدنش به عباس. آرزو تنها فرد آن جمع بود که جواب سلامم را داد.
-تو بهش گفتی بیاد نه؟
عباس کنار تلویزیون بود و زن عمو مقابلش به پشتی تکیه داده بود.

اخم های در هم عباس و صدای بلندش عمه لیلا را از اتاق بیرون کشاند.

-بس کن مامان!

چشمان گود رفته ی عمه و صورت لاغرش کمی با روسری آبی رنگ، جان گرفته بود.

-سلام عمه.

در اتاق را بست و جلو آمد.

پیراهنش نیز رنگش از سیاهی در آمده بود.

-سلام، کی اومدی؟

صدایش هنوز گرفته بود.

جلو آمد، من هنوز جرئت نکرده بودم جلو بروم یا بنشینم. بوسه ای روی گونه ام گذاشت که پاسخش را دادم.

-همین الان اومدم، خان جونم کجاست عمه؟

خندید، خنده ای که پر از درد بود.

-حمومه عزیزم موهاش و حنا گذاشتن همسایه ها.

رسم و رسوم عجیب غریبمان را سر در نمی آوردم. شانه ای بالا انداختم که دست روی کمرم گذاشت.

-بیا بشین الان میاد.

نشستم، اما گویی روی خار نشسته بودم. نگاه زن عمو زهر داشت اما لحنش بیشتر.

-عجب دوره و زمونه ای شده!

عمه شربتی که آرزو ریخته بود را از روی اپن برداشت و مقابلم گذاشت.
-چیزی گفتی زنداداش؟
زن عمو کمی جا به جا شد.
-آره میگم قبلنا همه چی سر جای خودش بود الان نیست، زن شوهر دار به شوهرش راضی نیست، خیانت و دورویی می کنه! آخه تا کی می تونه حیا رو بخوره و آبرو رو قورت بده؟
عمه تیز تر از آن ها بود که نفهمد اما باز هم صبوری به خرج داد.
-اونوقت این حرفت یعنی چی زنداداش؟
عباس میان بحثشان رفت.
-خجالت بکش مامان.
زن عمو نرگس دیگر آن خودداری نسبی را هم نکرد و از جا بلند شد.
-مگه دروغ میگم؟ قرار بود شب پیش پدرت بمونی اما با هول و ولا اومدی و بهزاد و بزور فرستادی بیمارستان، هنوز ده دقیقه نیست رسیدی که این دختره اومدم، از وقتیم که اومدی یه بند گوشی دستته اگه تو بهش نگفتی بیاد اون چرا الان پا شده اومده؟
دهانم از قضاوت های بی جای زن عمو نرگس باز مانده بود. بهنام بیرون رفته بود اما با سر و صداها خیلی سریع وارد خانه شد.
عمه لیلا دست روی شانه ام گذاشت تا مانع بلند شدنم شود اما تحمل نداشتم، بلند

شدم و مقابل زن عمو ایستادم.

-اینجا خونه ی پدرمه هر وقت دلم بخواد می تونم بیام زن عمو، شما اگه ناراحتید می تونید پسرتون رو هم بردارید از این جا برید.

ابروهایش بالا پرید، انتظار این تندی را از من نداشت. البته چوب خط زن عمو پر شده بود بس حرف بارم کرده بود اما امشب دیگ سر حد صبرم به اتمام رسیده بود.

عمه لیلا به حرف آمد.

-آروم باش عمه جان.

توام بس کن زن داداش بهار همچین دختری نیست، سوتفاهم شده.

عصبی نالیدم:

-چجوری عمه؟ چجوری آروم باشم؟ بهم تهمت میزنه و انتظار داره مثل همیشه بگم عیب نداره!

زن عمو دوام نیاورد.

-تهمت؟ چه تهمتی حرفام واقعیته. اون از اون موقع که تو پارک با پسر دیدنت و گفتی دروغ بود، وقتی با پسر پرویز تو قبرستون قرار گذاشتی گفتن دروغ بود...

رشته ی کلامش را عباس برید.

-چی؟ چه قراری؟

بهنام صدایش بالا رفت.

-بسه دیگه.

عباس به سویش چرخید.
-چیه چرا نمیزاری بگه؟
عمه آن میان مانده بود و نمی دانست کداممان را آرام کند.
بهنام انگشت اشاره اش بالا آمد و هشدار گونه گفت: کاری نکن نتونی بعدا نتونی سرت و بلند کنی عباس، خواهر من هیچوقت پاشو چپ نذاشته.
زن عمو جوابش را داد.
-آره از کاراش معلومه، امشبم که الله خدایی شد اینجا پیداش شد.
عباس هنوز گیر حرف زن عمو بود.
-نگفتی چه قراری مامان؟
قری که زن عمو نرگس به گردنش داد، بیشتر تحریکم کرد.
-بهزاد بیرون رفتنش از خونه رو قدغن کرده بود، اونم با پسر پرویز تو قبرستون قرار مدار گذاشته بود وقتی هم از سر قرارش اومد، لکه رسوایی با خودش آورد.
صدای هین کشدار عمه و دندان قروچه ی بهنام در بهت عباس رخنه کرد.
-بس کن نرگس نگو این حرفا رو.
زن عمو به عمه توپید.
-چیه مگه خودت بهم نگفتی این حرفا رو؟
حالا شماها بگید اینی که برادراش و قال گذاشت و رفت با پسر پرویز، الان نمی تونه اونو قال بزاره و بیاد پیش پسر من؟

عمه چنگ به گونه اش زد.
-من اشتباه کردم تو نکن نرگس، این دختر از برگ گل پاک تره.
بهنام به عباس تشر زد.
-تمومش کن زن عمو.
دست عباس مشت شد و با چشمان ریز شده نگاهم کرد.
در اتاق با جیر جیر باز شد. مدت ها بود روغن کاری نشده بود.
روسری سبز رنگ خان جون و لباس های کمی رنگ روشنن نشان می داد همسایه ها خان جون و عمه را از عزا در آورده اند.
آبی هایش کمی سرخ بود، حنا که می گذاشت سردرد می گرفت، خوب می دانستم حالا نیز سردردش امانش را بریده. آمد و بی حرف کنار بوفه روی زمین نشست.
-بشینید، این خونه حرمت داره هر کس نمی تونه حرمتشو بزاره زیر پا.
هر کس گوشه ای نشست بجز زن عمو نرگس.
غیظ کرده بود، چادرش را برداشت و کیفش را چنگ زد.
-من یه دقیقه هم اینجا نمی مونم، بریم عباس.
صدای خان جون اوج گرفت.
-گفتم بشینین.
زن عمو چهره اش در هم شد و ناچار روی زمین نشست.
بهنام و عباس نیز با فاصله ی کمی از یک دیگر نشستند.

-من گفتم عباس از بیمارستان بیاد و بهزاد رو به جاش بفرسته.
همگی سراپا گوش شدیم برای ادامه ی حرف هایش.
-دلیلش رو احمد می دونه، منم می دونم پس...
رو به زن عمو کرد.
-نرگس تو حق نداشتی ندیده و نشنیده به دخترم تهمت بزنی.
این که جیک زن عمو در نمی آمد نشان از مجاب شدنش نبود، لااقل آن چشمان کینه توزش این را نشان نمی داد.
این بار خان جون مرا نگاه کرد. آبی هایش کدر بود. مانند همیشه نبودند، حس خوبی از آن ها نمی گرفتم.
-بهار؟
لب هایم جنبید.
-بله خان جون؟
-این جا خونه ی پدرته؟
متعجب ماندم. خانه ی پدرم نبود ،رسماً نبود اما اسماً چرا، پدرم زندگی مشترکش را این جا آغاز کرده بود. نگذاشت پاسخی بدهم.
-نه نیست، این جا خونه ی ولی خان و منه، تو نمی تونی کسی رو از خونه ی من بندازی بیرون.
صدای شکستن قلبم بارها و بارها در گوشم پژواک انداخت.

از جا برخواستم.

-ببخشید من نمی دونستم.

عمه لیلا نامم را صدا زد اما نایستادم. قدم های بر خلاف وجود شکسته و داغانم، محکم و استوار بود، این خانه دیگر پشتیبان و راه چاره ام نبود. از پله ها پایین رفتم که بهنام آمد و مقابلم ایستاد.

-دیونه شدی کجا داری میری؟

هق هقم را کنترل کردم.

-میرم خونه.

ابروهایش بالا پرید.

-تنهایی؟ اونم این وقت شب؟

کنارش زدم.

-مهم نیست فقط می خوام برم.

تنم را در آغوش کشید.

-آروم باش بهار خان جون عصبی بود.

-عصبی بود باید بهم بگه این جا خونه ی پدرم نیست؟ که من نمی تونم به کسی که بهم توهین می کنه بگم برو بیرون؟ پس اینجوری باید خودم برم بیرون دیگه.

نفسش را بیرون داد.

-باشه باشه حق با توعه آروم باش.

درد شکم و کمر، ضعیفم کرده بود . روی سکو نشستم و بهنام نیز کنارم نشست.
سکوتمان طولانی شد. از خانه نیز صدایی نمی آمد.
دردی که کم کم جان گرفته بود هر لحظه بیشتر شد. بی قرار ناله ای کردم.
-آخ دلم!
دست برادرم روی شانه ام نشست.
-چته بهار؟
از زور درد ناله ام بیشتر شد.
-دلم درد می کنه!
بی قرار از جا بلند شد و از پله ها بالا دوید. با حس این که محتویات معده ام به دهانم هجوم می آورد کمی خم شدم.
عق زدن هایم بی فایده بودم خودم می دانستم چه مرگم است، این درد ماهانه با این استرس و اضطراب بهتر از این نمی توانست شروع شود.
عمه با هول کنارم نشست و دستش روی کمرم بالا و پایین شد، اصرارهایش برای رفتن به خانه را رد کردم. همان جا در خودم جمع شده بودم و دردم ثانیه به ثانیه بدتر میشد.
***
-مراقب باش.
کارم از مراقب گذشته بود، مرگ را به عینه می دیدم. تنم به زحمت دستان بهنام روی

تخت متمرکز شد.
پرستار با دقت سوزن را در رگ دستم فرو کرد و با عجله چسب را رویش چسباند.
-یکم صبر کنی این سرم و مسکنا اثر می کنن.
صبر می خواست از منی که دل درد جانم را به لبم رسانده بود.
بازهم تکان خوردم که بهنام دستم را گرفت.
-یکم آروم باش بهار سوزن از دستت در میاد.
آن قدر گریه کرده بودم که صدایم گرفته بود.
-خیلی حالم بده!
سر تکان داد.
-میدونم یکم تحمل کن خوب میشی الان.
آرزو تخت را دور زد و کنار ایستاد و دستم را گرفت و رو به بهنام گفت:
-دکتر برای بهار تو دفترچه ی من دارو نوشته اونا رو بخر باید الان بخوره.
بهنام دفترچه را از میان دست آرزو گرفت و بیرون رفت.
بوی الکل و بتادین در تزریقاتی کوچک درمانگاه پیچیده بود. دردی که به یک باره سر در آورده بود آن قدر شدید بود که بهنام با هول و ولا مرا به اولین درمانگاه برساند به جز آرزو کسی طالب همراهیمان نشده بود و چه بی هوا غریبه ای آشناتر از آشناهای زندگی ام شده بود.
موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم زد که دکتر پرده آبی را کنار کشید و داخل

شد.

-خب بهتری؟

سردی سرم در رگ هایم جریان داشت و تن یخ کرده ام را به لرزه وا داشته بود. دندان هایم بهم می خوردند.

-ن...نه.

سرم را دستکاری کرد و آمپولی در آن تزریق کرد.

-گفتی متاهلی؟

صدای نازک اش و سوال های تکراری اش صبرم را سر می آورد.

-بله...

-و گفتی مطمئنی باردار نیستی؟

باز هم جوابش یک بله سفت و محکم بود . ارتباطی نبود که بچه ای در کار باشد.

سرش را تکان داد.

- حتما به یه دکتر زنان مراجعه کن.

با کشیدن سِرُم از دستم، چشمانم را با درد روی هم فشردم.

ساعت نه شب بود و هوا کاملا تاریک شده بود. همگام آرزو و بهنام از درمانگاه بیرون رفتیم.

روی صندلی جلو نشستم . هنوز تنم از سرما می لرزید.

آرزو چادرش را از سرش در آورد.

-بیا بپیچ به خودت.

بی تعارف چادر را از دستش گرفتم و روی تنم کشیدم.

با صدای آرام بهنام که نامم را صدا زد، از خیابان های پر رفت و آمد چشم گرفتم.

بعضی تکیه ها از امشب دایر بودند و بوی اسپند و صدای نوحه حس خوبی را به وجودم می بخشید.

-میگم نظرت چیه شام و بیرون بخوریم؟

چادر را بیشتر به تنم فشردم . آرزو هم مانند عمران از عطرهای خنک استفاده می کرد و حالا این بو مرا به یاد او انداخته بود.

گرسنه ام بود اما امان از رگ لجبازی ام که اگر می گرفت دیگر هیچ صراطی را مستقیم نبودم.

-گشنم نیست.

فرمان را پیچاند و صدای راهنما زدن در ماشین پیچید.

-خیلی بچه ای بهارا!

طعنه اش را بی پاسخ گذاشتم و ناچار پیاده شدم. بوی جیگر از مغازه بیرون می زد و معدم را تحریک می کرد.

چادر آرزو را به سویش گرفتم و لبخند خالصانه ای به رویش پاشیدم.

-ممنون.

پلک هایش را روی هم فشرد.

روی صندلی های چوبی، نشستیم. مغازه ی کوچک و نقلیی که چند میز و صندلی داشت. تم قرمز رنگ مغازه شور و شادی را منعکس می کرد.
بهنام برای شستن دستانش بلند شد که صدایش کردم.
-داداش، میشه گوشیت و بدی؟
بی حرف رمز تلفنش را زد و گوشی را به دستم داد. با رفتنش سریع شماره ی عمران را گرفتم.
یک بار، دو بار، چندین و چند بار شماره اش را گرفتم. پاسخ نمی داد.
حتی وقتی چند سیج جیگر را بهنام با زور به خورد منو و آرزو داد هم گه گاه شماره اش را گرفتم اما جوابی حاصلم نشد.
حال گرفته ام، گرفته تر شد. خودش گفته بود هر گاه خواستم تماس بگیرم تا بیاید.
دل گیر تا به خانه سکوت کردم. با ورودمان به حیاط عباس از سرویس بیرون آمد.
-چیشد بهنام؟
بهنام سوییچ را در دستش چرخاند.
-چیزی نیست یکم دارو دادن.
نگاه خیره اش را بی پاسخ گذاشتم.
قدم هایم در کنار پله ها سست شد. نمی توانستم بروم، تحمل نگاه کردن در چشمان پیروز زن عمو را نداشتم. آرزو دردم را فهمید، در اتاقی که قبلاً برای بهزاد و بهنام بود را باز کرد.

-بهار بیا اینجا استراحت کن.

بهنام هم می دانست که برای بالا رفتن و چشم در چشم شدن با بقیه تمایلی ندارم که سری تکان داد.

-آره برو اونجا بخواب تا صبح سر و کله ی اون یاروم پیدا میشه.

گوشی را به سمتش گرفتم.

مهم نیستی را در دلم زمزمه کردم. مهم نبود دیگر...

با وارد شدنم به اتاق، کمی مکث کردم. این جا همان اتاق بود!

خبری از تخت های تک نفره و کتابخانه و میز های تحریر بهنام و بهزاد نبود. دو مبل تک نفره و یک تلویزیون نه چندان بزرگ در ورودی به چشم می خورد و تخت دو نفره ای در گوشه ای ترین قسمت اتاق و یک کمد و میز آرایش هم در مقابلش بود، اتاق طول و دراز و صد البته از نظر من در گذشته زشت و بد ترکیب، حالا به یک اتاق زیبا مبدل شده بود. رنگ بنفش و سفید وسایل های اتاق آرام بخش بود.

با تعارف آرزو به خودم آمدم.

-چقدر اینجا عوض شده!

روی مبل تک نفره ی بنفش رنگ نشستم.

-قشنگ شده؟

سری برایش تکان دادم که ذوق زده شد.

-همش سلیقه ی منه و کار بهزاد.

کاش همه چیز جور دیگری رقم می خورد ؛ مثلاً این اجبارها نبود. آن گاه زندگی بهزاد و آرزو هم رنگ زیباتری به خود می گرفت البته حالا هم کم نداشت اما من آن شب که گونه ی آرزو از ضرب دست بهزاد سرخ شده بود را فراموش نکرده بودم.
مانتو اش را در کمد آویزان کرد و با گفتن " الان بر میگردم" بیرون رفت.
سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و زانوانم را در آغوش کشیدم.
هیچ کس مانند من تنها نبود، هیچ کس...
با ضربه های آرامی که به شیشه ی در اتاق می خورد، از روی مبل بلند شدم و در را باز کردم.
با دیدن زهرا خانم و بی بی فاطمه و چند تن دیگر از همسایگان دهانم از تعجب باز ماند. از جلوی در عقب رفتم تا وارد اتاق شوند.
-سلام...
تک تکشان سلام دادند و داخل شدند، عمه آخرین نفر بود.
-بهتر شدی عمه جان؟
بله ای گفتم و معذب نگاهشان کردم.
هر کدام گوشه ای نشستند و مبارک باشه ای به عمه گفتند.
منظورشان به اتاق بهزاد و آرزو بود، یک جورهایی به دیدن خانه ی تازه عروس آمده بودند، این را از آن چند بسته شکلات های بسته بندی شده که زهرا خانم روی میز مقابل مبل ها گذاشت، پی بردم.

هنوز وجودشان را درک نکرده بودم که زهرا خانم بالاخره لب های باریکش را تکان داد.

-بهار دخترم امروز ما سیاه خان جون و لیلا رو در آوردیم، فردا عزای آقام امام حسین شروع میشه نخواستیم سیاه به سیاه تنشون بمونه اما راستش اصلاً حواسمون به تو و زن آقا بهزاد نبود.

یکم پیش بی بی گفت بیایم و سیاه آرزو رو در بیاریم البته روسری برای تو رو میخواستیم بدیم خان جون اما خودت هستی خداروشکر... بالاخره شماها تازه عروسید این سر و شکل موندنتون خوبیت نداره.

لبخندی به رویشان پاشیدم.

-ممنون خاله لطف کردید.

در کمی باز شد که بلند شدم و در را باز کردم. آرزو سینی به دست سعی در وارد شدن به اتاق داشت.

سینی بزرگ را از دستش گرفتم که داخل شد و نفسش را راحت بیرون داد.

پخش کردن چای را به عهده ی خودش گذاشتم، کمر دردم آن قدر تسکین نیافته بود که بخواهم کاری بکنم.

چای را پخش کرد و کنارم نشست . همگی روی زمین و گردا گرد هم نشسته بودیم.

بی بی فاطمه نگاهی به هر دویمان انداخت و به زبان محلی چیزی به زهرا خانم گفت. آن که آنگونه همگی شان خیره نگاهمان می کردند، کمی در خودم جمع شدم. آرزو نیز

از استرس دستانش را در هم پیچاند.
زهرا خانم چادرش را زیر بغل زد و رو به الهه نوه ی بی بی فاطمه کرد. دختر جوان سی و اندی ساله که آرایشگاه خانگی داشت و برخلاف اصرارهای بی بی تا به حال مجرد مانده بود.
-الهه جان دو تا گل عروسمون رو به تو میسپاریم، ما بریم پیش خان جون که تنها نباشه.
الهه لب هایش کمانه شد.
-چشم حتماً.
هنوز گیج نگاهشان می کردیم که بی بی فاطمه دست در کیسه ی کوچک همراهش کرد و دو روسری بیرون کشید. تعویض شال های سیاه رنگمان به دست بی بی بود. بقیه هم تک تک روسری روی دستمان گذاشتند و با گفتن غم آخرتان باشد، از اتاق بیرون رفتند.
مسکن ها اثر کرده بودند و دردم آرام شده بود و خوابم می آمد.
عمه لیلا سینی را برداشت و ایستاد.
-دخترا الهه جان کارش رو بلده شماها تازه عروسین خان جون گفت بهتره دیگه از این شکل و شمایل دختر بودن در بیاید.
آرزو از زور خجالت سرخ شده و سر به زیر بود، من اما آن قدر گیج خواب بود که نالیدم:

-من حالم بده عمه!

دست الهه روی بازویم نشست.

-بشین بهار تنبلی نکن تو چشاتو ببند بخواب من کارمو میکنم.

عمه با نیمچه لبخندی ترکمان کرد. الهه نیز برای آوردن وسایل هایش به خانه یشان رفت.

مانتو را از تنم در آوردم. بوی الکل هنوز از مشامم خارج نشده بود.

آرزو نیز کلافه بود.

هر دو مقابل هم نشسته بودیم که سرش را بالا آورد.

-خیلی نگرانم!

حرفش بی ربط و بی مقدمه بود. اعیان بود چیزی در قلب و ذهنش او را آزار میداد که این گونه ناگهانی دردش را به زبان آورده بود.

سعی کردم او را خارج از این جریانات ببینم. او می توانست یک دوست برایم باشد؛ مانند مریم شاید هم نزدیک تر از او...

-چیزی شده؟

لب هایش لرزید، سنگینی بغض بیخ گلویش را به صراحت در لحنش احساس کردم.

-دیشب داشتم با داداش عمرانم حرف می زدم که بهزاد شنید که پیش عماده. گفت بپرسم کجان... منم....منم پرسیدم اون گفت خونه باغن.

بخدا بهزاد بهم گفت نمیره سراغشون اما نگو پلیس رو فرستاده اونجا، البته داداشم اینا

فرار کردن اما از صبح هر چی به مامانم زنگ میزنم داداش عمادم گوشیش رو بر میداره و بهم طعنه می زنه...

دستش را با همدردی در دستان سردم گرفتم.

-گریه نکن این روزا واسه ی هممون داره بد می گذره.

دست آزادش را زیر چشمانش کشید.

-اما من واقعاً نمی خواستم داداشام و لو بدم، الانم گوشی مامان توران خاموش کرده از ترسم نمی تونم به عمران زنگ بزنم. داداش علی هم که کلاً تو ماجرا نیست اون حتی نمی دونه که عماد امروز خونه بوده.

کنجکاوانه جلو کشیدم.

-چرا نمی دونه؟ اصلا عماد چرا داره از بهزاد و پلیسا فرار می کنه؟

فین فینی کرد و سر به زیر تر شد.

-چون اگه بفهمه عماد خونه بوده اونو به پلیس تحویل میده، داداش علی خیلی آدم خوبیه عین بابام مهربونه اما عمران و عماد مثل مامان توران عصبین.

حرف هایش به عینه واقعیت بود، علی بلکل با عماد و عمران متفاوت بود.

وقتی ادامه ی حرف هایش را نگفت، زبان در دهان چرخاندم.

-الان عماد چرا فراریه؟

نفسش را بیرون داد.

-داداش عمادم، اون کسی بود که می خواست بهنام رو بکشه، اون تصادف کار عماد

بود.

بی توجه به حالت چهره ام ادامه داد.

-بهنام چند روز پیش می خواست رضایت بده اما بهزاد تهدیدش کرد که اگه این کارو بکنه از کارگاه میندازتش بیرون. بهزاد اصلاً از داداشام خوشش نمیاد الانم امشب فرستادنش بیمارستان که داداشم بتونه از ایران بره آخه همش بیرونه دنبال داداشمه...

چشمان خمار شده از خوابم حالا درشت شده بود.

-چی؟ یعنی اونی که با ماشین سنگین ماشین داداشمو له کرده بوده...

سر تکان داد و مغموم گفت:

-کار عماد بود.

ناباور سر تکان دادم که الهه با ورودش حرف هایمان را ناقص گذاشت.

شروع کارش با منه به قول خودشان تنبل بود. با اولین بند روی صورتم از جا پریدم و آخ کشداری گفتم. آرزو ایستاده بود و با هر تشر الهه به من می خندید و من تمام سعیم را می کردم که نگاهش نکنم، خندهایش مرا به یاد عمران می انداخت مرد بدقولی که نیامده بود.

بالا و پایین پریدن هایم کمی کار را به درازا کشاند و حدود یک ساعت بعد از زیر دستان الهه نجات یافتم.

چشمانش از تحسین برق می زد.

-ماشالله بهار بزنم به تخته چی شدی!

ممنونی برای تعریفاتش گفتم و به سمت آینه رفتم.
دختری که با آن چهره ی سفید و لبان درشتی که حالا در چشم می زدند، من بودم؟!
تغییراتم آنقدر زیاد و به یک باره بود که حس و حالی در وجودم به غلیان افتاد.
حسی که فریاد میزد بروم و خود را به عباس نشان دهم و مغزی که نهیب می زد، این کار از بیخ و بن غلط است و قلبی که وا مانده بود چه کند. با تمام تشر های مغزم به سوی در رفتم که الهه به سویم چرخید.
-پسر عموت و برادرت بیرون در نشستن بهار اگه می خوای در و باز کنی یه شال بنداز سر من.
برای راحتی اش شال و چادرش را در آورده بود.
منصرف شده راه رفته را بازگشتم و روی تخت نشستم.
-نه دیگه نمیرم.
-باشه عزیزم.
گفت و مشغول اصلاح آرزویی شد که جیکش در نمی آمد و کولی بازی مشابه به من راه نینداخته بود. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به خواب نروم اما تلاشم بی حاصل ماند و خواب چشمانم را اسیر کرد.
***
با نوازش دستی روی گونه ام کرکره ی پلکانم بالا رفت.
چهره ی بشاش عمران مقابلم بود، کمی تنم را بالا کشیدم که کمک کرد بتوانم روی

تخت بنشینم.

-علیک سلام.

گیسوان در هم گره خورده ام را از هم گشودم و چشمان لبریز از خوابم را به صورتش دوختم و با صدایی آرام جوابش را دادم.

-سلام صبخیر.

لبخندش عمق گرفت و دو انگشتش لپم را اسیر کرد که سرم را عقب کشیدم.

-خوابالو ساعت دوازدهه چه صبحی؟ کله ظهره.

هومی گفتم و بلند شدم. مرتب کردن سر و وضعم کمی طول کشید.

مقابل آینه ایستادم و باز هم شال مشکی رنگ خودم را روی سرم انداختم.

امروز روز اول محرم بود.

پشت سرم قرار گرفت، آینه ی قدی اتاق بهزاد و آرزو به وفور تفاوت قدی مان را به چشم کشید.

دستانش را از میان دو پهلویم جلو کشید و تا خواست روی شکمم قفل کند، جلو پریدم.

-من...

کره ی کور ابروهایش به من و من انداختم.

-م...من...

نمی دانستم چگونه کارم را توجیه کنم که فاصله گرفت و پرده را کنار زد.

-کی دست به صورتت زده؟

با شالم مشغول شدم و سعی کردم لحنم عاری از هر حسی باشد.

-الهه نوه ی یکی از همسایه هامون، گفتن خوبیت نداره اونجوری بمونیم.

آن قدر سرد و عصبی گفته بود که نفهمیدم چگونه کلمات را پشت سر هم برایش ردیف کردم. پرده را انداخت و به سمت در رفت.

-زود باش بریم، این اتاق داره حالمو بهم میزنه.

من نیز مایل به ماندن نبودم. هم قدمش بیرون رفتم.

آرزو روی پله ها نشسته بود و با تلفنش مشغول بود، با دیدنمان بلند شد.

چهره ی سفید شده اش کمی بانمکش کرده بود. لب هایمان برای یک دیگر کمانه شد.

-دیشب خیلی زود خوابت برد.

کیسه ی داروهایم را از میان انگشتانش گرفتم.

-آره اثر اون مسکنا بود.

لبخندش بیشتر شد.

-تو خواب لگدم میزنی.

پر صدا خندیدم که اخم های عمران بیشتر در هم رفت.

-من لگد نمی زنم تو همش تو خواب داشتی بغلم می کردی.

آرزو با خنده به شانه ام کوبید که این بار عمران به هر دویمان توپید.

-بسه دیگه دیر شد، زود باش بهار.

لب هایمان چفت شد تا دیگر عصبی ترش نکنیم، البته که عصبانیتش از چیز دیگری بود.
بالاخره همگی مان قصد رفتن کردیم. آرزو نمی آمد و فقط تا جلوی در بدرقه مان کرد. لج بازی کودکانه ام را از کف نداده و برای خداحافظی با خان جون نرفتم.
در ماشین نیز اخم هایش در هم بود. حتی برای شستن دست و صورتم اجازه نداد وارد خانه شوم و در همان شیر کنار پله های خانه اش آبی به صورتم زدم. بعد از برداشتن ساک از خانه به سمت روستایی که عمران گفته بود، حرکت کردیم.
هنوز از شهر خارج نشده بود که خجالت زده نامش را خواندم.
-عمران؟
فرمان را پیچاند و هومی گفت.
-میشه یه...یه چیزی بخری من گشنمه.
شیشه ی ماشین را بالا کشید تا باران به داخل نزند. باران اول پاییز که حسابی همه را شگفت زده کرده بود.
کنار دکه ای که در خروجی شهر بود، ایستاد.
-چی میخوای؟
کیسه ی داروها را در دستم فشردم. در خواست چیزی از او که گاه طوفانی و گاه آرام و بی تفاوت بود، برایم دشوار بود.
-کیک...

پیاده شد و ماشین را دور زد و به سمت دکه رفت.
تیشرت آستین بلند مشکی رنگ حسابی عضلات تنش را به رخ می کشید.
**
شیر کاکائو را باز کردم و به سمتش گرفتم که نوچی کرد.
-قضیه ی این داروها چیه؟ نکنه اینم همسایه هاتون گرفتن برات؟
عصبانی بود.
کمی کمربند را شل کردم و به سویش چرخیدم که ماشین را به راه انداخت.
سرعت سرسام آورش در اتوبان و لایی کشیدنش هویدای حال بد دلش بود. او این روزها یک مرگش شده بود، خنده های تمسخر آمیزش یک طرف و چشمانی که مدام خیره ام بود هم یک طرف.
سیاهی هایی که حسابی حرف در آن ها لانه کرده، دلم باورش نداشت نمی دانم چرا اما از هر کارش حس بدی داشتم.
نی را از میان لب هایم فاصله دادم.
-دیشب حالم بد شد داداش بهنامم برد دکتر...
وارد لاین کند رو شد.
-چرا اونوقت؟
باز هم کلمات را پر غیظ به زبان آورد.
-چیزی شده؟

بالاخره ماشین را کناری کشاند و ایستاد.
-آره شده.
-به اون بی پدری که داشت این شکلیت می کرد گفتی نمیزاری من تا دو قدمیت بیام؟ پس انقدر منه لعنتی و تو چشم نکن که اون طاقت نداره؟
تکان آرامم دیوانه ترش کرد و فریادش در ماشین پیچید.
-چه مرگته بهار؟ چته؟ چرا نمیزاری نزدیکت باشم؟ اون روز که تو اون محضر کوفتی بله دادی فکر نکردی که میبرم میزارمت رو طاقچه و نگات میکنم؟
اینبار از راه تهدید وارد شد.
-منو سر ندون من آدم صبوری نیستم بهار...
دل بکن از آدمی که حتی اگه زنده هم نباشم نمی تونی نصیبش بشی، دل بِکن.
رفتارهایش را درک می کردم، همان که در اتاق بهزاد از زیر دستانش بیرون رفتم گره خوردن ابروهایش نشان داد که به زودی فوران می کند.
حسش بیشتر رفع عقده بود. عقده‌ای که من بر دلش گذاشته بودم.
کاش می فهمید ترسم از اون آنقدری است که نمی توانم کنارش راحت باشم.
-شنیدم دیشب اون بیشعور و مادرش چجوری حرف بارت کردن بره دعا کنه وقتی اومدم اونجا نبود، آدمای اون خونه دوست ندارن بهار به خودت بیا.
آرزو و خبر چینی اش اخم هایم را در هم کشاند.
-اون فقط یه بحث بین منو و زن عموم بود.

سری با تمسخر تکان داد.

-برا همون بی خداحافظی از خونه زدی بیرون؟

بی میل پاکت شیر کاکائو را در دستم نگه داشتم که پاکت را از دستم بیرون کشید و از شیشه ی نیمه باز بیرون انداخت.

خسته از رفتارهایش بغض در گلویم چمباتمه زد به در تکیه زدم.

-من نمی دونم چرا عصبی شدی، من بهت زنگ زدم اما نیومدی دنبالم، فکر کنم من باید ناراحت باشم اما نیستم.

پوزخندی زد.

-نیستی چون از خدات بود بمونی و یار سابقتو ببینی، منو رنگ نکن دختر...

تیز نگاهش کردم.

-بین من و اون هر چی که بود تو همون وقتا موند. می دونم حتی اگه منم بخوام دیگه چیزی درست نمیشه!

حسرت موجود در تک تک واژه ها را به گوشش کشاندم که دندان هایش را روی هم فشرد.

-تو غلط می کنی بخوای!

شانه ای بالا انداختم که دوباره پیشروی کرد.

-یبارم بهت گفتم، این پنبه رو از تو گوشت در بیار که می تونی برگردی پیش اون بچه ننه، من برا کم کردن روی اون معشوقت هر کاری می کنم اما ولت نمی کنم

دختر حاجی، به جهنم که تو دخترمحمودی، به جهنم که خواهر بهزادی...
من تو رو به هر قیمتی شده نگه می دارم.
تکه ی آخر حرف هایش را کلمه به کلمه در چشمانم فریاد زد تا ثابت کند مرد کنار رفتن نیست.
کسی که به اجبار مرا پذیرفته بود حالا نمی خواست مرا از دست بدهد!
این که قبول هم نمی کرد دوری و ترسم از بودنش تقصیر خودش است جز لاینکف اخلاقش بود اما همان که فهمیده بود اگر بخواهم می توانم بروم و با به قول خودش یارسابقم باشم، یک پوئن مثبت بود.
آن ترس از دست دادن را احساس کرده بود، منتها نمی دانم چرا برای نگه داشتنم این گونه جلز و ولز می کرد. خودش هم می دانست من با یک آدم دیگر که در قلبم بود، نمی توانستم همسر خوبی برایش باشم اما آن تلاش هایش و چراغ سبز دادن هایش سر درگمم کرده بود. تا جایی که او را شناخته بودم به دنبال عشق و عاشقی نبود پس نگه داشتن من به چه کارش می آمد جز همان انتقام!
کمی بعد ماشین را به راه انداخت. دیگر میلی برای خوردن نداشتم.
نایلون خوراکی ها را روی صندلی عقب گذاشتم و دست به سینه نشستم.
باران با شدت خودش را به شیشه می کوبید. سکوت از او بعید بود اما تمام دو ساعت و نیم مسیر را که با حداکثر سرعت آمده بود را حتی کلامی نگفته بود.
وارد مسیر پر پیچ و خم شد و ماشین با دست اندازها مدام بالا و پایین می شد. دره

های عمیق که انتهایش پر از درخت بود، ترس و وحشتم را بیشتر کرده بود.
عمران سرسختانه هر بار ماشین را کنترل می کرد، بارش باران و هوای طوفان زده هم کارش را سخت کرده بود.
بالاخره جاده هموار شد و توانستم با خیال راحت به اطراف نگاه کنم.
روستایی که در میان انواع درختان از این ارتفاع دیده می شد، توجهم را جلب کرد.
درختان کاج و گردو بیشترین در چشم بودند تا خانه هایی که اصلا شبیه به خانه های روستایی نبودند. بیشتر خانه ها ویلایی و فاخر بودند اما مگر در روستاها، خانه ها کاهگلی و کوچه ها تنگ و باریک نبودند؟
شاید هم تصورات من آنقدر عقب مانده بود، در این دنیای پیشرفته باید هم بافت قدیمی روستا عوض می شد.
مقابل درب بزرگ قرمز رنگی ایستاد.
دیوارهای آجری بلند تا اواسط کوچه امتداد داشتند و خبر از بزرگی این خانه می دادند.
مسجد نیز آن سر کوچه بود و مقابلش شلوغ و پر جمعیت بود.
پیاده شد و در را باز کرد.
چند ماشین در حیاط بودند. گوشه ای پارک کرد.
حیاط بزرگ و پر از دار و درخت...
صدای پارس سگی باعث شد پایم را زمین نگذاشته داخل ماشین بازگردم.

-سگ دارن!

ساک را از روی صندلی برداشت.

-ندارن، برا منه.

-هر چی، الان باز نباشه...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سگ قهوه ای رنگ بزرگی با سرعت خودش را از میان درختان بیرون کشید و به سمتمان آمد.

جیغ خفه ای کشیدم و داخل ماشین ماندم.

عمران اما خونسردانه در عقب را بست و به طرف سگش رفت. حیوانی که دورش می چرخید و گه گاه پنجه هایش را روی قفسه ی سینه ی عمران می گذاشت.

دستان عمران نیز پشم های سگ را نوازش میکرد و من با بدنی منقبض شده نگاهش می کردم.

با آمدن آقابهروز عمران از سگش فاصله گرفت و در را باز کرد تا پیاده شوم.

-بیا پایین کاریت نداره.

نامطمئن پیاده شدم. آقا بهروز رخت سیاه بر تن زده بود و از انتهای حیاط نزدیکمان می شد.

-دیر کردید!

سلامی دادم که لبخندی به صورتم پاشید.

-خوش اومدی دخترم.

تعارفاتش با من که تمام شد که با حرف بعدی اش عمران را حسابی کنف کرد.
-از اون برادر فراریت چه خبر؟ از مرز گذشت؟
جا خوردن عمران به وضوح از حرکاتش مشهود بود. آقا بهروز باز هم ادامه داد. خوب برادر زاده هایش را بلد بود. البته بیشتر طرز رفتارش را با آن ها را از بر بود که یکی به میخ می زد و یکی به نعل...
هم مهربانی اش را داشت تا غرور جوانی شان را هدف نگیرد و هم به روش خودش طعنه و حرف هایش را به خوردشان می داد.
انگشت اشاره اش را به شانه ی عمران کوبید.
-یادت باشه تو با فراری دادنش بدبختش کردی، من دیگه رو سیاه هیچ کس نیستم پسر جان.
فک قفل شده ی عمران و سیاه چاله های میخ شده اش به حیاط سیمانی جوابش به آقا بهروز بود.
با اشاره ی دست آقا بهروز به سمت ساختمان بزرگ دو طبقه ای که کمی آن طرف تر بود، رفتیم. عمران نیامد، همان جا دست به کمر ایستاده بود و حرف های عمویش را هضم می کرد.
با ورودم به خانه سیل نگاه ها و توجه ها جلبم شد. کبری خانم همسر آقا بهروز بلند شد و به سمتم آمد. خانه ی بزرگی که مانند خانه ی پدری عمران پوشیده از فرش های دست بافت و مبل های سلطنتی بود. تنها تفاوت دو خانه در این بود که بیشتر

قسمت های این خانه را پشتی های همرنگ به فرش تزئین کرده بود و فقط یک دست مبل در گوشه ی سمت چپ سالن بود.
دو زن و سه دختر جوان که با توجه به گفته ی کبری خانم از فامیل هایشان بودن با شور و شعف از منه تازه عروس تعریف می کردند.
اخم های توران خانم چنان در هم رفته بود که حس های بد را به وجودم می انداخت.
سمیرا چای را روی میز عسلی گذاشت و کنار مهسا روی مبل دو نفره نشست.
فامیل هایشان اهل همین روستا بودند، چادر های رنگی و لحجه ی گویششان این گونه به نظرم آورد.
آن قدر اخم های چهره ی توران خانم جلب توجه می کرد که یکی از زنان به حرف آمد.
-توران جان، عروس انتخاب پسرت بوده که دل خوش نداری ازش؟
همه ی سرها یک بار به سوی من و بار دیگر به سوی توران خانم پیچید.
کبری خانم برای جمع کردن اوضاع خودش را جلو انداخت.
-نه این طورها هم نیست اتفاقا بهار انتخاب خود توران جان بوده، منتها زنداداش یکم دلتنگ آرزوعه...
به ظاهر که باور کردند و آن گونه دندان هایشان را به نمایش گذاشتند اما در چشمانشان هنوز تردید موج می زد.
آقا بهروز به طبقه ی بالا رفته بود. با ورود عمران کمی جمع و جور شدند و ادامه ی

بحث را نگرفتند.
ساک لباس ها به همراه دارو ها در دستش بود . سلام و احوال پرسی اش از همان دور بود. سر به زیر و سر سنگین اما توران خانم بلند شد و عمران را با لودی مجبور به جلو آمدن کرد.
-پسرم بیا اینجا از کیه ندیدمت مادر.
دستان حلقه شده ی توران خانم دور گردن پسرش، باعث شد عمران کمی تنش پایین خم شود. دست آزادش را دور شانه ی مادرش انداخت.
حق با آرزو بود، عمران و عماد خیلی زیاد شبیه مادرشان بودند. این زن بازیگر ماهری بود، من که خوب می دانستم همین دیشب عمران را دیده است این ادا و اصول ها غلوی بیش نبود.
بالاخره توران خانم دست از سرش برداشت که عمران به سوی پله ها رفت.
-بهار یه لیوان آب بیار بالا.
این یعنی باید می رفتم.
لبخندهای معنادارشان و رو گرفتن توران خانم را پشت سر گذاشتم و بطری آب را از دست سمیرا که به آشپزخانه رفته بود، گرفتم.
-بهار جان بی زحمت برای شب یکم میای کمک من؟
چادر را از روی شانه ام برداشتم و روی ساعدم انداختم.
-آره حتماً.

سرش در کابیت بود که بیرون کشاند و چشمکی زد.
-راستی خیلی قیافت عوض شده، اعتراف میکنم تو خوشگل تری جاری جون...
لحن خندانش لب هایم را کش داد تا چیزی شبیه به لبخند تحویلش دهم.
تشکری از او کردم و به سمت پله ها رفتم. کنجکاو دیدن طبقه ی بالا بودم.
نردهای طلایی رنگ سمفونی زیبایی با سرویس چوب قهوه ای خانه ایجاد کرده بود.
روی پاگرد اول رسیده بودم که در باز شد و صدای تعارفات بلند شد.
کنجکاوانه تنم را از روی نردها جلو کشیدم، یک مرد مسن به همراه زنی هم سن و سالش داخل شدند. توران خانم و بقیه برای خوش آمد گویی از جا بلند شده بودند و کسی مرا نمی دید.
هنوز نگاهم از روی نردها به پایین بود که دو مرد نیز با فاصله از هم وارد شدند.
سر بالا آمده یکی از آن ها و نگاه میخ شده اش تکاپویی به پاهایم بخشید.
مچم هنگام فضولی گرفته شده بود و حس بدی از آن نگاه داشتم.
در راهروی بزرگ و دراز طبقه ی بالا ایستادم و گیج به درهای بسته نگاه کردم.
حالا عمران در کدام یک از اتاق ها بود؟!
مجبور به باز کردن در تک تک اتاق ها شدم. اشتباه نکنم هشت اتاق در این طبقه وجود داشت.
دو اتاق اول خالی از هر موجود زنده ای بود. در سوم سمت چپ را بعد از چند تقه به در بلافاصله باز کردم. آقا بهروز در حال خواندن نماز بود، معذرت خواهی آرامی کردم و

در را بستم.
در روبه رویی اش را به خاطر وجود سر و صدا باز کردم و با دیدن علی که با بالاتنه ای برهنه مشغول بازی با ماهان بود، در را کشیدم و پشت به در ایستادم. کمی بعد در باز شد.
با چهره ای سرخ شده به من و من افتادم.
-س...سلام ببخشید فکر کردم عمران اینجاست.
ماهان را در آغوشش فشرد. پیراهنی به رنگ آبی بر تن کرده بود.
-سلام به به بهارخانم.
کنار در ایستادم که جلو آمد و کمی از چارچوب بیرون رفت و با انگشتش به اتاق انتهای راهرو اشاره کرد.
-آخرین اتاق سمت راست برای عمرانه.
تشکری کردم که دست ماهان را بالا برد و برایم تکان داد و با خنده گفت:
-خجالت نکش پیش میاد.
قدم هایم را محکم روی زمین می کوبیدم تا حرص لانه کرده در وجودم کم تر شود. این روز ها حسابی دست و پا چلفتی شده بودم. با یاد آوری علی که با آن قد و هیکل مشغول دلقک بازی برای پسرش بود چشمانم را محکم تر به هم فشردم.
***
روی زمین نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. اتاق جمع و جور کوچکی که

دو بالش کنار دیوار گذاشته بودند و یک کمد دیواری کوچک نیز در سمت دیگر اتاق بود و روشنایی اش از پنجره تامین می شد.
بطری را به همراه لیوان مقابل پای دراز شده اش گذاشتم.
-کسی اومده؟
هومی گفتم و از پنجره به حیاط نگاه کردم.
-کی بود؟
شانه ای بالا انداختم.
-نمی دونم یه خانم و آقای پیر با دو تا پسر بزرگ.
لبش را داخل دهانش برد.
-پس اومدن!
منظورش را نمی دانستم. روی زانوانم نشستم و فرصت را غنمیت شمردم، هنوز آب نخورده بود. خشاب قرص را از نایلون بیرون کشیدم و سریع آب در لیوان ریختم و قرص مسکن را خوردم.
لیوان را پایین نیاورده از میان دستم بیرون کشید و آب باقی مانده در ته لیوان کریستال را سر کشید. دماغم چین خورد.
-دهنی بود!
تکیه اش را از دیوار گرفت.
-من از تو چندشم نمیشه.

دست از جدال افکارم برداشتم و سوالی که در مغزم رژه می رفت را به زبان آورد. به قول معروف مرگ یک بار و شیون یک بار...

-چرا انقدر عوض شدی؟

انگار منتظر بود بالاخره این سوال را از من همیشه مسکوت بشنود.

پاهایش را بالا کشید.

-دلبریات زیاده دختر حاجی، دلبریات پدر درمیاره...

خنده تنها واکنشم به حرفش بود. او نمی توانست شیفته ی من بشود. این حرفش جوک سال بود.

واکنشم را نپسندید که لحنش تند شد.

-چرا میخندی؟

لب فشردم، هنوز هم برایم سخت بود با او راحت حرف بزنم.

-چون از حرفت اینو برداشت کردم که...که می گی عاشقم شدی.

سرش را تکان داد.

-من نگفتم عاشقت شدم دخترخوب الکی رویا نباف، فقط گفتم دلبری.

کارات، حرفات، معصومیتت، همه کارای که می کنی رو مخمه...

با انگشت اشاره به شقیقه اش ضربه زد.

-فکرت داره این جا رو می خوره...

تو اون باشگاه کوفتی و هر خراب شده ای که میرم، همش تو جلو چشامی. تو از

همون روزی که جلو در خونه پدرت دیدم یادم موندی. یه دختر که زیر بارون عین موش آب کشیده شده بود.

پوزخندش بیشتر شد.

-ولی همه ی اینا اسمش عشق نیست، من عاشقت نمیشم بهار اما تو زنمی. منم دوستدارم زنم واقعی باشه نه الکی...

سری تکان دادم و نفسم را از دماغم بیرون فرستادم.

-پس می خوای انتقام بگیری!

با تفریح چشمکی زد.

-چه انتقامی؟!

دل را به دریا زدم، باید قصدش را از این حرکاتش می فهمیدم، زیادی از این غافله دور مانده بودم.

-انتقام مرگ بابات، انتقام این که داداشت بخاطر داداشای من فراری شده، حتی انتقام آرزو که دست داداش بهزادم افتاده و همه فکر میکنن عاشق همن اما نیستن...

با هر حرفم سرش را با تمسخر تکان می داد و در انتها پیراهنش را با ضرب از تنش بیرون کشید.

-پاشو پنجره رو باز کن گرمه.

گفته اش را اجرا کردم که دست دراز کرد و یکی از بالش ها را برداشت و زیر سرش گذاشت.

-یا بیا بخواب یا برو پایین خوابم میاد.
کم نیاوردم، می خواستم جواب تک تک چراهای زندگی ام را بگیرم.
سرتقانه سری بالا انداختم.
-تا وقتی که همه چیز و بهم نگی نمیرم.
به پهلو چرخید که بازویش بالا آمد. با چشمانم رد بخیه هایش را دنبال کردم، زخم کهنه ای که جایش مانده بود.
-چی میخوای بدونی؟
این که کم کم نرم می شد، هیجان را به وجودم تزریق کرد.
-از اون اولش همه ی اون چیزایی که باعث شدن زندگیم خراب بشه.
ابرویش را بالا داد.
-ولی من مطمئنم وقتی بشنوی خرابتر میشی.
من به پدر و برادرانم اعتماد کامل داشتم، از چیزی هراس نداشتم، بی چک و چونه دستم را در هوا تکان دادم و با نیشخند گفتم:
-نگران من نباش، من می خوام بدونم.
در عادی ترین حالت طوفانی شد. نیم خیز شد و آرنجش را روی بالشت گذاشت. این مسائل آزارش می داد رفتارهایش گواه بود.
-از کدوم میخوای بدونی؟ از اون بهنام نارفیق؟ یا نه از اون بهزاد بی غیرتی که ناموس سرش نمیشه؟ یا از پدر قاتلت؟ هان؟

می خوای گناهکار بودن کدومشونو کتمان کنی و بگی حق ندارم انتقام بگیرم.
پس درست حدس زده بودم، در پی انتقام بود نفس هایم از خشم به شماره افتاده بود، باز از راه توهین وارد شد. این آدم سیاه بود، عوض نمی شد. همان عمران تند خو و بددهن بود که اگر تغییری کرده بود بخاطر انتقامش بود نه چیز دیگری... سکوتش کش دار شد که به حرف آمدم.

-نه پدرم قاتل بوده و نه بهزاد اون چیزی که تو گفتی.

خندید و بلند شد. باز هم به دیوار تکیه زد و سرش را کمی به سمت شانه اش متمایل کرد.

-پس خوب گوشاتو وا کن.

مانند او تجدید قوا کردم و عقب رفته و به دیوار تکیه زدم.

-پدرت و پدرم شریک کاری بودن. اون خراب شده ای که اسم پدرت خورده سر درش با سگ دو زدنای پرویز خان شد کارگاه... حاج محمود هیچی نداشت هیچی، حتی یه خونه هم نداشت که اگه مادرت از خونه انداختش بیرون بره اونجا بمونه... ولی خان پسر بزرگش و لایق هیچی نمی دید.

دستش را به سینه اش کوبید.

-حاج محمود رو پدر من بالا کشید اما پدر تو حرومی بود، ندید زحمتای پدرمو...ندید و خنجر زد، ندید و نامردی کرد.

طاق نیاوردم.

-راجب بابامحمودم حق نداری اینجوری حرف بزنی.
ابروهایش را بالا داد.
-د نه د خودت خواستی بفهمی چی شده، اون پدر عوضیت حرومی بود که هم حق پدرم و بالا کشید هم اونو کشت که هیچ مدرکی دست هیشکی نباشه.
اما من مدرک به اندازه ی کافی دارم.
تند و بی وقفه نفس می کشیدم، سرم نبض می زد از زور فشاری که بر وجودم غالب بود.
لب هایش را با زبان تر کرد و ادامه ی حرف هایش را از سر گرفت.
اما من هنوز در پی حرف هایش راجب پدرم بودم. من هیچ از گذشته ی خانواده ام نمی دانستم و یک غریبه باید برایم می گفت.
صدایش مرا از اوهام بیرون کشید.
-یه روز اونم روزی که پدرم مجبور شده بود بره یه شهر دیگه واسه قرار داد، نرسید برای سند زدن بره محضر، تازه کارگاه و خریده بودن و باید می رفتن سند می زدن. پدرم نتونست بره و محمود خان رفت، گفت سند شش دانگ میخوره به اسم من، بعدش سر فرصت سه دونگت رو می زنم به اسمت... اون سر فرصتی که پدر عیاشت گفت هیچوقت نرسید.
دندان هایم لب هایم را مبحوس کردند که میان حرفش نروم.
-خیلی وقت بود که دعواهاشون رو می دیدیم، هم من، هم عماد، هم برادرت بهنام که

رفیق فاب عماد بود، دیدیم و نفهمیدیم پدرت چقدر نمک نشناسه...
برادراتم کم از اون نذاشتن. یه هفته از مرگ پدرم گذشت، یه هفته ای که پلیس بهمون گفت قاتل دیگه زنده نیست که بشه تقاص کارش و ازش گرفت. جون کندم وقتی فهمیدم مردی که حاج عمو صداش زدم، یه بی صفت بوده.
دستش را با عصبانیت روی پایش کوبید.
-بهزاد شد مدیر کارگاه و بهنام شد وردستش، هر چی من گفتم، هر چی عماد سر رفاقت خراب شد و با زبون خوش به بهنام گفت سه دنگ کارگاه برای پدرمه تو گوششون نرفت. انداختنمون بیرون.
جلو کشید و دست روی سینه اش گذاشت.
-منو، عمادو چهار تا تیکه وسیله های پدرمو از اون کارگاه کوفتی انداختن بیرون و...
انگشت شصتش را بالا آورد و مضحکانه ادامه داد:
-گفتن بیا... اینم سهم زحمتای پدرت، سهم رفاقت سه سالمون، سهم اعتماد و آبروی پرویزخان.
آخر حرفش را چنان فریاد زد که از جا پریدم.
مجالی نداد و دوباره گفت:
-هشت سال پیش، با بهنام مثل برادر بودیم، عماد بهش میگفت داداش، داداش منم شد.
سر تکان داد و نفسش را پر شتاب بیرون داد.

-اما داداش نموندیم، رفاقت سه سالمون با مرگ پدرامون رفت زیر خاک، دشمن نشدیم اما دیگه از هیچ گذری که راه یکیمون توش افتاده بود نگذشتیم. اونا رفتن سی خودشونو ماهم سی بدبختیامون... اینی که الان میبینی این دارایی و این جاه جلال همه با گردن کج کردن و کار کردن پیش عمو بهروز به دست آوردیم.

بطری آب کنار دستش را برداشت و یک نفس سر کشید.

-حالا فهمیدی؟ که خانوادت چه حروم زادهایین؟

ناباور بودم، امکان نداشت حتی سر سوزنی امکان نداشت بهزاد و بهنام این کار را بکنند، مگر شهر هرت بود؟ از جا بلند شدم.

-من باور نمی کنم، حرفات دروغن.

هومی گفت و دوباره دراز کشید.

-خودت و بزن به خریت...

دستم را روی دستگیره ی در فشردم و روی پاشنه ی پا به طرفش چرخیدم.

-خریت نیست باور آدماست، من خانوادمو میشناسم، هر کی هم هر چی راجبشون بگه باور نمی کنم.

یکی از چشمانش را باز کرد و با لحن عاری از هر گونه حسی گفت: پس حقته بمونی و بسوزی، حقته تاوان باوراتو بدی بهار...

آن لحن و آن حرفش بعدها هزاران بار در ذهنم بازتاب شد.

یک سری چیزها را نگفت، به سادگی فهمیدم که فقط مسائلی را گفت که مرا بیشتر

در گذشته مبحوس کرد و بیشتر سردرگم شدم.
بعدها فهمیدم که نباید به آن سادگی همه را باور می کردم، من که در ذهن و قلبشان نبودم که بدانم چگونه هستند، آدم ها خوب می توانستند ظاهرشان را حفظ کنند و چیزی بروز ندهند و در باطنشان هیولایی وحشتناک باشند که همه را می درند، چه خودی را چه غریبه را...
سبک سنگین کردن حرف هایش و هضم شان سخت بود، آن قدری که دفتر گذشته را ورق بزنم و دقیق تر همه چیز را بشکافم.
با سردرد از پله ها پایین آمدم که مهسا مقابلم ایستاد.
-ا داشتم میومدم دنبالت.
در میان هجوم افکار ضد و نقیض در سرم، دستم را روی نرده متمرکز کردم و پرسیدم:
-چرا؟ چیزی شده؟
چادر را از سرش برداشت و به طرفم گرفت.
-آره عروس عمو گفت بیام دنبالت، چادر می خوای؟
منظورش به سمیرا بود. چادر را از دستانش گرفتم.
-آره مرسی، خودت لازم نداری؟
نوچی گفت و دستش را آرام به شانه ام کوبید.
-من میرم بالا حوصله ندارم.
راه رفته اش از پله ها را علاوه بر من، آبی های مردی دنبال کرد که در تیررس نگاهم

بود.
چادر را روی سرم انداختم. چادر گلدار سفید رنگ که کمی سنگین بود.
جلو رفتن و سلام دادن کار سختی بود، البته سختی اش بخاطر اخم و طعنه های توران خانم بود. باز هم کبری خانم راه نجاتم شد، او و کارهایش برایم ارزشمند بود.
-بیا بهار جان.
زن سن و سالن داری که برای احترام مقابل پایم بلند شد، فهمیه نام داشت.
دختر عموی پدر عمران. دست در دست زن خوش پوش گذاشتم، زنی که سن و سال از زیبایی اش کم نکرده بود. بوسه ای که زن روی گونه ام گذاشت، شگفت زده ام کرد.
-چقدر عروست خوش چهره ست توران جان، ان شالله سیرتش هم مثل چهره اش زیبا باشه...
تعریف متفاوتی بود. به زبان عامیانه سخن نمی گفت، با کلاس تر و پر حجم تر کلمات را ادا می کرد.
توران خانم برخلاف دقایقی قبل لب هایش به زور کمانه شده بودند و تصویر لبخند را به نمایش گذاشته بودند.
-ممنونم فهیمه جان.
از فهمیه خانم دور شدم و سلامی به مرد کناری اش دادم. مردی در حدود شصت سال که موهای کم پشت بالای گوشش یک دست سفید شده بود.
دو پسر کناریشان هم پسرانش بودند. سامان و ساسان، در حدود سن و سال عمران

بودند؛ این را مطمئن نبودم فقط حدس زدم این گونه باشند. من در شناخت آدم ها و تشخیص سن و سالشان حسابی لنگ می زدم.
آبی های چشمان دو پسر از پدرشان به ارث رسیده بود. دو نگاه متفاوت، یکی بی تفاوت و با ادب، دیگر گستاخ و شاید پر کینه، نمی دانستم چه نامی روی آن نگاه خیره اش بگذارد، هزاران حس از نگاهش تلالو می شد که حس خوبی بمن نمی داد. او همانی بود که مچم را بالای پله ها گرفته بود.
هر دویشان از جا بلند شدند و سلامم را جواب دادند.
اشاره یکی از آن ها به مادرشان را زیر چشمی شکار کردم. فهمیه خانم با لبخند به قد و قامت پسرانش نگاه کرد و از جا بلند شد.
-پسر عمو، سامانم دیشب از آلمان برگشته خسته ی راهه، ساسان هم رانندگی کرده اگه میشه برن استراحت کنن.
آقا بهروز در برابر متانت دختر عمویش لبخندی به پهنای صورت زد و رو به علی گفت:
-علی جان پسرا رو راهنمایی کن.
چشم گفتن علی آرام بود. علی خوب و مهربان و صد البته با احترام بود، چقدر خوب بود که سمیرا او را داشت؛ اصلاً شاید وجود او بود که تحمل توران خانم و اخلاق های تلخش را برای سمیرا آسان می کرد. چندین بار دیده بودم که توران خانم با سمیرا تندی می کرد، گویا این زن از عروس جماعت خوشش نمی آمد.
آن ها رفتند و من مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم. سمیرا دست تنها به این سو و

آن سو می رفت.
با دیدنم نگاهش درخشید و نفس راحتی کشید.
-وای خدا خیرت بده بهار اومدی.
چادر را از سرم برداشتم . سنگینی اش شانه هایم را درد آورده بود.
-مهسا کو پس؟
لیوان روی اپن را که کمی آب درونش بود به داخل سینک انتقال دادم.
-گفت میره بالا حوصله نداره.
دهان سمیرا باز ماند.
-آی ورپریده داره ناز می کنه...
تعجبم را که دید، کارش را رها کرد و شروع به توضیح دادن کرد.
-مهسا و سامان دو سه سالی هست که خاطر خواه همدیگن،اما وقتی سامان گذاشت رفت آلمان، این مهسا خانم هم قر و قمیش اومد و اون نیمچه ارتباط رو باهاش قطع کرد الانم داره ادا در میاره که طفلک سامان و از پا بندازه.
یک ارتباط ای عشقی در این میان کم بود که آن هم اضافه شد.
دستم را روی پیشانی ام کشیدم، عمران و حرف هایش حسابی مرا به همه چیز مشکوک کرده بود، اصلاً او اگر دوست بهنام بود چرا من او را ندیده بودم؟ پا فشاری نیمی از وجودم برای باور نکردن حرف های عمران بیش از پیش شد.
آستین هایم را بالا کشیدم و مقابل سینک ایستادم. سمیرا در حال تدارکات برای شام

بود. بوی پیاز داغ و صدای زودپز سکوت میانمان را می شکست.
افکارم پر بود از حرف های عمران، هر چه سبک و سنگین می کردم چیزی عایدم نمیشد. اما تردیدم رهایم نمی کرد، هر چه می خواستم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم باز هم سر خانه ی اول باز می گشتم.
آخرین شبی که پدرم زنده بود را به یاد آوردم، شبی که بعد از شام با عجله رفت، وقتی هم آمد دیر وقت بود، صبحش دیگر چشمانش را باز نکرد هر چه صدایش کردم و تکانش دادم سرد و یخ بود، بابامحمودم دیگر چشمانش را باز نکرد و مرا تنها گذاشت.
دکتر که آمد سکته ی قلبی را تشخیص داد که مرگ پدرم را برای چند ساعت قبل بوده ودیگر کاری نمی شود کرد.
یتیم شدم، مادرم را ندیده بودم هیچگاه وجودش را نداشتم و اما پدرم...
بعد از خاکسپاری اش، خاکسپاریی که بعد از آن هزاران حرف و تهمت درباره ی پدرم بر سرمان نازل شد، روزها شاهد مشاجره ی عمو با بهزاد و بهنام بودم و ساده از آن گذشته بودم. به یاد نداشتم که چرا به جان هم افتادند و چرا آن روزهای تلخ را تلخ تر می کردند اما خوب به یاد دارم چگونه عمو سعی در مجاب بهزاد داشت او کوتاه نمی آمد، آخرش هم به قهر چند هفته ای عمو سر انجامید.
نمی دانم بعد از آن چه شد آن زمان درگیری های ذهنی ام زیاد بود. از دست دادن پدرم ضربه ی مهلک و سختی بود برایم.
هر چه در لا به لای اتفاقات آن روزها دست و پا زدم هیچ به هیچ، حاصلی نداشت این

کنکاش در گذشته. خیلی سوال ها در زندگی ام بی جواب مانده بود.
مثلاً چرا هیچ گاه خان جون اجازه نداد که بهنام و بهزاد خرج خانه را بدهند، هر چه برای خانه خریده می شد چه خوراکی و چه وسایل های دیگر همگی از حساب خان جون بود. حسابی که پول فروش محصولات باغ از آن پر می شد.
این بی خبری درست در این دقایق مته وار مغزم را به کار گرفته بود و مرا کنجکاو کرده بود.
با افتادن فنجان چینی از میان انگشتانم، صدای ناهنجاری در آشپزخانه پیچید.
-مواظب باش.
دستم در هوا معلق ماند. به سوی درگاه آشپزخانه، جایی که ساسان ایستاده بود، نگاه کردم.
سمیرا نیز از صدایش ایستاد.
-چیزی می خواید آقا ساسان؟
جلو آمد و اگر کمی تنم را عقب نمی کشیدم، دستش به دستان کفی ام می خورد.
لیوانی را از سینک بیرون آورد. لبه ی لیوان شکسته بود.
با ابروهای پهن و هلالی اش اشاره ای به آن کرد.
-وقتی فنجون از دستت افتاد، لیوان شکست ولی حواست نبود، انگار اصلاً تو این دنیا نیستی!
قبل از هر چیزی افعال مفردش تعجبم را بر انگیخت.

سمیرا دستش را روی شانه ام فشرد.

-دستت و نبریدی که؟

نفس عمیقی کشیدم تا تسلطم را به دست بیاورم.

-نه خوبم.

سمیرا سری تکان داد. هر دو منتظر بودیم، تا ساسان نامی که بی پروا نگاهم می کرد، بیرون برود.

بالاخره لیوان را روی سینک گذاشت و کناری ایستاد.

-عروس عمو یه قرص مسکن اگه دارید بمن بده.

با سمیرا بود. او نیز با هول به سمت یخچال رفت و کمی بعد قرص و یک لیوان آب به طرفش گرفت. تا قرص را بخورد و برود، به پارکت های کف آشپزخانه چشم دوختم.

سمیرا برای بردن چایی از آشپزخانه بیرون رفت . با رفتنش، ساسان سرفه ی نمایشیی کرد که سرم را بالا آوردم.

-تشکر لازم نیست یکم حواست و جمع کنی حله.

لحن شاکی ام را به گوش او که چند قدم جلو رفته بود، کشاندم.

-من که قصد تشکر نداشتم!

هومی گفت و انگشتش را میان دو ابرویش کشید.

-هم فضولی هم حاضر جواب.

گستاخی اش حالم را به هم می زد. دستان مشت شده و اخم های در هممم را با

پوزخند از نظر گذراند و بیرون رفت.
باقی ظرف ها را شستم و آب را بستم.
**
سمیرا مشغول آبکش کردن برنج بود که کنارش ایستادم.
-اون پسره چرا اونجوری کرد؟
سمیرا به اطراف سرک کشید و پچ پچ وار گفت:
-ساسان یه مشکلی با عمران داره، حواست باشه اون دنبال بهونست که با عمران دست به یقه بشه قبلاً چند باری از عمران کتک خورده ولی هر بار باز پا پیچ میشه، الانم چون فهمیده تو زن عمرانی داره اذیت می کنه، ولش کن.
حرف هایش کمی ترسناک بود، چهره ام رنگ باخت. من از دیده هایم می ترسیدم.
-نترس کاری نمی کنه، فقط دوست داره عمران هر از گاهی یه مشت و مالش بده.
جوابی نداشتم بدهم، حس بدم هنوز به قوت قبلش باقی بود.
خود را مشغول کارهایی که سمیرا می خواست کردم که تا ساعت هفت و نیم زمان برد.
وقتی به خودمان آمدیم که توران خانم غرغر شام را می کرد. البته از حق نگذریم کبری خانم چند باری برای کمک آمد اما غرغرهای مادرشوهر حسابی هر دویمان را کلافه کرد.
با خستگی گوشه ی آشپزخانه نشستم، کمرم هنوز درد می کرد. عمران پایین نیامده

بود. آقا بهروز یک بار سراغش را گرفت و وقتی گفتم خواب است دیگر پی اش را نگرفت.

سمیرا سفره را به دستم داد.

-بهار جان پهن کن سفره رو ساعت هشت باید بریم مسجد دیر شده.

باز هم آن چادر سنگین را به سر کشیدم . آن مهمانان محلی رفته بودند و فقط فهیمه خانم و خانواده اش مانده بودند.

توران خانم ابرو گره کرده، رفت و آمدم را رصد می کرد. علی ماهان را در آغوشش کشیده بود و به سمیرا اصرار می کرد چاره ای برای گریه های بی وقفه ی ماهان بکند و سمیرا از فرط خستگی سرخ و کلافه شده بود.

کبری خانم این بار نیز برای کمک آمد. سفره خیلی شاهانه و مجسلی نبود. یک شام ساده تنها محتویات سفره بود. نه سالاد بود و نه دسر و پیش غذا...

خورشت قیمه و برنج و ماست و کمی ترشی...یک غذای ساده و عجله ای... که البته بوی غذا در خانه پیچیده بود.

آقا بهروز با تعارف مهمان ها را به سمت سفره فرا خواند. به آشپز خانه بازگشتم و پارچ آب را که جا مانده بود، برداشتم.

با گذاشتن پارچ، کبری خانم با لبخند به سویم نگاه کرد.

-بهار جان مادر، بی زحمت خودت برو عمران رو صدا بزن بیاد.

کمر راست کردم و چشمی گفتم.

واژه ی مادر کمی حالی به حالی ام کرد. اگر مادرم بود حالا جای من اینجا نبود، خیلی وقت ها کمبودش را در زندگی احساس کردم. نبود تا حرف ها و ترس های دخترانگی ام را به او بگویم، نبود و بی رحمانه همان شروع زندگی تنهایم گذاشته بود.
با صدای سمیرا، از افکارم بیرون آمدم و آن ها را به اعماق ذهنم فرستادم.
-وایستا بهار منم بیام، پوشک ماهان رو باید عوض کنم.
هنگام بالا رفتن از پله ها، سامان و ساسان از کنارمان گذشتند. سعی کردم به ساسان بی تفاوت باشم، پسری که هزاران موج منفی از وجودش زبانه می کشید.
سمیرا مقابل اتاقی که ظهر آن را بی هوا باز کرده بودم ایستاد.
-تو برو عمران و صدا کن، من به مهسا خبر...
حرفش تمام نشده بود که در اتاق کناری باز شد و مهسا با چشمانی سرخ و پف کرده به چارچوب تکیه داد.
-من گشنم نیست، مسجدم نمیام عروس عمو به مامانم بگو.
صدایش گرفته بود، مهلتی نداد سمیرا چیزی بگوید در را بست و صدای چرخش کلید آمد.
ابروهای بالا رفته ی پریسا و گنگی اش با گریه ی ماهان به حالت قبل بازگشت. گویا هیچ چیز بین مهسا و سامان خوب پیش نمی رفت.
**
در را به آرامی باز کردم، اتاق به واسطه ی نوری که از راهرو می آمد، روشن شد.

عمران دمر روی زمین خوابیده بود و سرش از بالشت پایین افتاده بود. چشمی چرخاندم، پریز برق را نمی دیدم.
در را نیمه باز رها کردم و جلو رفتم. خم شده و دو دستم تکیه زانوانم دادم.
-عمران... عمران پاشو...
هومی گفت و کمی سرش را بالا آورد، سیاهی هایش غرق خواب بود ند.
-پاشو بریم شام.
چرخشی کرد و دستش را در هوا چرخاند و در آخر سر انگشتانش ساعدم را گرفت که مجبور به نشستنم کرد.
-بیا بخواب من گشنم نیست.
نفسم را کلافه بیرون دادم.
-منم خوابم نمیاد گشنمه پاشو...
چشمانش بسته بود اما لب هایش کش آمد و دستم را کشید.
-بیا ببینم.
-عمران..
-ولم کن کمرم درد می کنه، بزار پاشم.
صدای عصبی ام که نامش را می خواند، در اتاق پیچیده بود که رهایم کرد.
-دیگه رو نگیر. سری بعد کارای دیگه میکنم این سری هم تخفیف دادم بهت...
با تلخی نگاهش کردم که چشمکی حواله ام کرد.

-دلت خوب شد؟ از ظهر اون پایین چیکار میکردی؟

تنم را بالا کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

-نه درد می کنه، به سمیرا کمک می کردم مهمون دارید.

اخم هایش را در هم کشید.

-با این حالت؟ کسی جز تو نبود پاشه کار کنه؟

توجه اش... آخ از آن نگرانی ها داشت که کسی تا به حال به خرجم نکرده بود. قلب بی جنبه ام ولوله ای به پا کرده بود که نهیبی به خود ساده ام زدم. " اون به فکر انتقامه جدی نگیرش"

با سکوتم نوک انگشتش را روی دماغم زد.

-کجا سیر می کنی بچه، اون مردتیکه پایینه؟

موهایم را کنار زدم.

-ساسان؟

دستش بند چانه ام شد.

-برا تو آقا ساسانه!

-آره پایینه. نکن عمران...

-گفتم دلبریات پدر در میاره؟

لحنش سوالی بود اما من جوابی برایش نداشتم. گفته بود و من اهمیتی نداده بودم.

اصلا کدام دلبری؟!

کاش می توانستم از او بگریزم، او خطرناک بود و من ساده... چادر را بی دقت روی سرم انداختم که مقابلم ایستادو با دو انگشت چادر را جلوتر کشید.

-جلو اون یارو حواست به خودت باشه.

طره موی بیرون زده از شالم را نیز با وسواس به داخل زد. بین خودمان بماند مور مور می شدم از آن گرمایی که با هر لمسش در بدنم جریان پیدا می کرد. با تشر مغزم به خودم آمد؛ واقعاً چه بلایی سرم آمده بود چرا این گونه می شدم!

دستش را کنار زدم.

-خودم درست می کنم.

پشت سرش به راه افتادم.

صدای سمیرا که قربان صدقه ی ماهان می رفت، از اتاق می آمد.

چند گامی عقب تر از عمران بودم که سرعتی به گام هایم بخشیدم اما از شانس نداشته ام، چادر زیر پایم گیر کرد و کم مانده بود پخش زمین بشوم که دستم را گرفت.

-هول نشو من جایی نمیرم همین جام!

پشت چشمی برایش نازک کردم و صاف ایستادم.

پایین رفتیم، هم قدمش بودم.

اگر یک روز در گذشته به این فکر می کردم که مردی جز عباس کنارم بایستد، یقینا دیوانه می شدم اما اکنون فقط طپش قلبم بود که خودش را به رخم می کشید.

احوال پرسی عمران با فهمیه خانم و شوهرش و سامان گرم بود اما زمانی که دست در

دست دراز شده ی ساسان گذاشت هر دو با نگاهشان برای یکدیگر خط و نشان کشیدند.
کنار کبری خانم نشستم که سراغ مهسا و سمیرا را گرفت. سر پایین سامان با شنیدن نام مهسا بالا آمد و این را منی دیدم که منتظر واکنشش بودم.
-الان میان.
مهسا، سمیرا را مامور خبر رسانی اش کرده بود، ترجیح دادم دخالتی نکنم و با یک کلمه سر و ته قضیه را هم بیاورم.
-الان میان.
عمران مقابلم کنار علی نشست.
همه مشغول خوردن غذا بودند که سمیرا آمد. ماهان در آغوشش بود. بلافاصله با رسیدنش به جمع حرف های مهسا را تکرار کرد که هر کس واکنشی نشان داد.
لیوان آب که کنار بشقابم قرار گرفت، دست دراز شده ی عمران توجه ام را جلب کرد.
پس حواسش بود که مدام به پارچ آبی که کنار دست علی بود نگاه می کردم.
لب های کش آمد و او بی تفاوت مشغول غذا خوردنش شد.
نفس هایم تند شده و خون به صورتم دوید.
این مرد غیر قابل پیش بینی بود. نه به آن نگاه های خیره اش و نه به این بی تفاوتی اش...
تا شام تمام شد، همه عزم رفتن به مسجد کردند. میانشان تنها من بودم که مشغول

جمع کردن سفره بودم. کبری خانم نیز برای راضی کردن مهسا رفته بود اما با قیافه ای عبوس بازگشت. بعد از مهسا من دومین نفری بودم که نرفتنم را اعلام کردم.
چرایش را سمیرا می دانست و خودش رفع و رجوع اش کرد. عمران نیز بی حرف روی مبل نشسته بود و تکاپوی بقیه را نگاه می کرد، البته بماند که وقتی گفت او نیز نمی رود طعنه ی مادرش را به جان خرید. بجز ساسان و سامان همگی از خانه بیرون رفتند.
آن دو برادر گوشه ی دیگر سالن به پشتی تکیه داده بودند و از قرار معلوم برای رفتن اصرای نداشتند.
به تنهایی در آشپزخانه مشغول جابه جایی ظرف ها و تلنبار کردنشان کنار سینک بودم که مهسا پایین آمد.
-بهار صبر کن کمکت کنم.
دوشا دوش یک دیگر در حال شستن ظرف ها بودیم که عمران وارد آشپزخانه شد.
-بهار چایی هست؟
از روی شانه نگاهی به سماور انداختم.
-آره.
به اپن تکیه داد تا چایی برایش ببرم. به تلافی بی تفاوتی اش سرشام، من نیز پشت به او مشغول آب کشی ظرف ها شدم.
سامان بود که به جمع مان اضافه شد و با لحنی گرفته گفت:

-چخبرا عمران؟
با دستی که از میان شانه ی من و مهسا رد شد، از جا پریدم. عمران استکانی برداشت و به طرف سماور رفت.
-خبرا که پیش شماست، آلمان و دخترای خوشگل و عکسای دو نفره و...!
یک نگاهم به کلافگی سامان بود و یک نگاهم به لرزیدن لب های مهس ا... عمران باز هم
زبان نیش دارش را به کار انداخته بود.
قابلمه را از دست مهسا بیرون کشیدم. با سیم ظرف شویی به جان قابلمه ی تفلون افتاده بود.
-اون عکسا ناقص بودن جون داداش.
صدای پوزخند عمران آمد.
-ناقص و کاملیش مهم نیست که، مهم اون دخترست.
این بار مهسا علناً اشک هایش روان شد.
ظرف ها تمام شدند که کناری ایستادم. عمران کمرش را به اپن تکیه داده و چایی اش را می نوشید.
سامان درمانده به نیم رخ مهسا نگاه می کرد. بالاخره دوام نیاورد و جلو آمد.
-آخه گریه ت برای چیه؟ تو که گفتی منو نمی خوای...
مهسا پرخاشگرانه به سوی سامان رفت.

-من گفتم نمی خوام، چه بلایی سر خواستن تو اومد؟ با دو تا دختر فرنگی تب داغ عشقت یخ کرد؟

عمران جلو آمد.

-بسه تمومش کنید.

مهسا ابرویی بالا داد.

-چرا چون می ترسی به سامان بگم کی عکسارو نشونم داد؟

استکان را به شدت روی اپن کوبید.

-من نشونت دادم؟

مهسا لب هایش کج شد.

-تو نه، برادرت عماد برام فرستاد.

نا باوری سامان از آن که آن گونه نام عماد را زمزمه کرد، آشکار شد.

عمران می دانست و همین دانستن کلافه اش کرده بود.

مهسا لبه ی شالش را روی شانه اش انداخت.

-مهم نیست پسر عمو، مهم این که اون ارتباط تموم شده همون موقع که عکس ها رو برام فرستادن به بابا گفتم تمومه...

تمام کلمات را با بغض به زبان آورد و خیلی نتوانست نگاه ترحم انگیز را تحمل کند، با قدم هایی بلند بیرون رفت.

سامان مشتش را به دیوار کوبید.

-لعنتی...
خشم از فریادش زبانه می کشید. عمران دست روی شانه اش گذاشت. سر و گردنی از او بلندتر بود.
-برو اگه راضیش کردی به داداش علی میگم با عمو حرف بزنه.
سامان کلافه دستش را پشت گردنش کشید.
-دو هفتس زبونم مو در آورد بس گفتم و نشنید، انگار واقعاً منو نمی خواد.
عمران با خنده به شانه اش کوبید.
-اگه تو رو نمی خواست وقتی شما دوتا رو صدبار تو کافه و خیابون و دانشگاه دست تو دست دیدم نمیومد التماس کنه که کاری به کارت نداشته باشم قضیه تون جدیه...
مردمک های آبی سامان درشت شد.
-تو ما رو دیده بودی؟
عمران دست به کمر شد و عضله هایش قد کشیدند.
تا به حال آن همه دقیق آنالیزش نکرده بودم، من در کنار او مانند فیل و فنجان جلوه می کردیم.
-من حواسم به ناموسم هست که هیچ بی غیرتی دستش کج نره سمتش...
مهسام ناموس منه، اگه الان میگم برو دنبالش دیدم حالشو فکر و خیال برت نداره...
حرف هایش را گفت اما من در همان قسمت اولش جا ماندم. زمانی که حرف می زد نگاهش به من بود و پوزخند کنج لبانش بود. چطور فراموش کرده بودم این مرد مرا

دریده بود و حالا طعنه می زد.
ندیدم سامان چه گفت و چه زمانی رفت، فقط تکه های غرورم و چشمان بارانی ام بود که مرا به خودم آورد.
قدم های سستم، بی اراده مرا از مردی که نزدیکم می شد، دور کرد. مردی که بوی عطر خنکش همراهم می آمد.
دستش را روی شانه ام گذاشت و متوقفم کرد.
-کجا میری؟ کری نمی شنوی باهات حرف میزنم؟
دندان هایم را روی هم فشردم تا مبادا با لب باز کردنم بغضم رها شود و ویرانه هایم را بیرون بریزد . او یک بار گفت و من هزاران هزارن بار شنیدم و فرو ریختم.
-دست از سرم بردار.
سرش را پایین آورد.
-آروم تر اون یارو اونجا نشسته...
غیظش را نادیده گرفتم و فشاری به سینه اش آوردم.
-برام مهم نیست...
صدای ساسان ناقوس مرگی بود که کوبیده شد.
-چیه عمران زنت رو نمی ده بهت؟
دست عمران از روی شانه ام پایین افتاد.
-تنت میخاره باز ساسان؟

بددهنی اش نشانگر حرصی بود که به زودی زود قرار بود خودنمایی کند. با قهقهه ی ساسان، چند قدمی عقب رفتم. با مشتی که عمران در شکمش کوبید، خیلی طول نکشید که ساسان روی زمین افتاد و عمران بدون آن که حتی ضربه ای خورده باشد، حریفش را ناک اوت کرد.

کتک خوردن ساسان ذره ای ناراحتم نکرد . حجم غصه ای که در وجودم بود بیش از آن بود که برای او دلسوزی کنم.

از پله ها بالا دویدم و ندیدم که عمران و خشمش چه بلایی سر آن پسرک زبان دراز و گستاخ آوردند.

این که انتهای مسیرم، اتاق عمران بود حالم را بهم می زد، دوری از این مرد ممکن نبود چرا که تمام راه های زندگی ام به او ختم می شد.

پشت در روی زمین نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. حق نداشت عوضی بودن خودش را به روی من بکوبد، حق نداشت مرا مقصر بداند، او که یادش بود من حتی التماسش کردم رهایم کند اما نکرد. آن قبرستان لعنتی و آن اتفاق تلخ را خودش رقم زده بود، خودی که حرف از ناموس و غیرت می زد اما حرمت برای منه بی گناه قائل نشد.

روی پتو رفتم و بالشت را روی زمین گذاشتم؛ مانند جنین در خودم جمع شدم. مدت ها بود روز خوب نداشتم، بدبختی روی زندگی ام چمباتمه زده بود و دست روی گلویم می فشرد تا راه نفسم را ببندد.

**

دستش با خشم شانه ام را بالا کشید. نگاهش به صورتش خیس از اشکم افتاد و عقب گرد کرد.

در را با ضرب کوبید. تاریکی اتاق و مردی که جنون وار می خواست در را قفل کند اما نمی شد، وحشت زده ام کرده بود، می شنیدم صدایم می زد اما واکنش نشان نمی دادم و همین بیخیالی ام آتشش را تند کرده بود.

در را قفل کرد و به عقب چرخید.

-کری؟

از جا بلند شدم و ایستادم. لرزش تنم آشکار بود.

-جفتک انداختن از چی بود؟ از چی سوختی دختر حاجی از این که گفتم حواسم به ناموسم هست؟ بهت خورد که برادرای بی عرضت حواسشون به تو نبود و من دستمالیت کردم؟ آره؟

نفهمیدم چه شد و چگونه مقابلش ایستادم اما تا به خودم آمدم صدای سیلی در اتاق پژواک شد.

گویا از عالم رویا به واقعیت باز گشتم. خواب نبود، من مردی را زده بودم که دقایقی پیش آن گونه مشت هایش را به صورت ساسان می کوبید، حالا با من چه می کرد؟

تاریکی اتاق راه چاره ای بود تا از آن سیاه چاله های غرق شده در خونش بگریزم.

آن قدری دور شدم که پشتم به پنجره ی برخورد کرد. دیگ تاب نیاوردم و تکیه به

پنجره پاهایم سست شد و آرام روی زمین نشستم. با برخورد تیغه ی کمرم به چیزی، صدایی آمد و در پی اش روشنایی که اتاق را در بر گرفت.
تمام تنم یخ زده بود. ترس و وحشت کم ترین حس آن لحظاتم بود. لحظاتی که عمران با برق نگاهش ساکت و صامت نگاهم می کرد.
آن قدری لرزش تنم آشکار بود که نمی توانستم کنترلشان کنم. جلو آمد و من بیشتر لرزیدم. نزدیک شد و لب هایم بیشتر روی هم فشرده شد. در آخر مقابلم نشست و با جلو آمدن دستانش لب هایم تکان خورد.
مانند کودکانی که تازه زبان باز می کنند، کلمات گنگ و ناشناخته بودند برایم. چند باری لب هایم جنبید و در آخر فقط نامش بود که شکسته و با عجز از دهانم بیرون آمد.

-ع...م...ران...

-هیس! الان کاریت ندارم...

صدای تیک تاک ساعتش زیر گوشم گذر زمان را به رخم می کشی. او رهایم نمی کرد از این کارم گذشت نمی کرد...
کمی در آن حالت ماندم که بالاخره صدایش زیر گوشم پیچید. ناملایم و عصبی...

-دراز بکش.

دستش از بالای سرم گذشت و کلید برق را فشرد و باز هم تاریکی سایه در اتاق انداخت.

نور کمی که از پنجره می افتاد او و حرکاتش را برایم نمایان می کرد.
شال پیچیده دور گردنم را کنار انداخت و با خشونت خاصی گیسوانم را از بند کش رها کرد.

-می دونی چه غلطی کردی دیگه؟

-اون صورت خوشگلت طاقت کاری که باهام کردی رو داره؟

هق هق هایم بیشتر شد.

-گریه نکن...حق انتخاب داری، بگو چجوری تلافی کارتو بکنم؟

سکوت کردم که این بار خشن تر غرید:

-نذار خودم به روش خودم تقاص غلطی که کردی رو بگیرم.

-حرف بزن.

نمی دانست که چه آشوبی درونم به پا شده که این گونه می خواست برایش حرف بزنم. از ترس رو به مرگ بودم!

-م...من...من...

-درست حرف بزن بهار.

آب دهانم را قورت دادم، گلویم خشک شده بود. آن سیلی را باید همان روز در قبرستان می زدم نه حالا و نه امشب...

-م...ن...من عصبی شدم...

نوچی کرد.

-توضیح نخواستم، بگو چه بلایی سرت بیارم، بگو تا خودم دست به کار نشدم.
-می ترسی؟
سرم را تکان دادم . لب هایش به یک طرف کش آمد.
-خوبه که از خودم می ترسی و پیش خودم میای.
مرا چرخاند.
-پس بهتره به روش خودم تلافی کارتو بکنم، اینجپری یادت میمونه دستت بد نره...
سکوتم را مبنی بر رضایتم برداشت کرد در حالی که من از آن نگاهش لال شده بودم.
لرزه به جانم انداخت.
-عم...ران...
-هیس! صدات در نمیاد بهار.
اتمام حجتش کار ساز بود آن قدر لال ماندم که دقیقه ها مانند قرنی گذشتند و تحقیر و توهین هایش از حد فرارتر رفت، بی حرمتیی که بر سر تنم می آورد، قلبم را تکه تکه کرده بود.
با کنار رفتنش، به پا خواستم. سخت بود اما ایستادم.
مانتوام را به سختی چنگ زدم. با اخم به منه ویران شده نگاه می کرد. بستن دکمه های مانتو سخت ترین کار آن لحظه ام بود. دستانم سر می خورد، بستمشان یک در میان و بالا و پایین. .
شال را از زیر پایش برداشتم که بلند شد و ایستاد.

-کجا؟ کارم تموم نشده هنوز...

صدایم گرفته بود و بغض در حال جویدن گلویم بود.

-بزن...

متوجه نشد. کمی سرش را جلوتر آورد، نور ماه حالا بیشتر اتاق را روشن کرده بود یا شاید من به این سیاهی عادت کرده بودم. دوباره تکرار کردم.

-بزن...

دستش بالا رفت و چشمانم بسته شد اما سنگینی دستش را احساس نکردم، شبیه به همان خالی کرد خشم و عقده هایش بود.

عقب رفت و به شانه ام زد.

-رو زمین بیشتر خوش می گذشت.

دیگر نتوانستم جوابش را بدهم، متورم شدن لب هایم را به صراحت احساس می کردم. با حالی نزار دست به دیوار گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. سکندری می خوردم. مهسا در راهرو بود، روی اولین پله نشسته بود با دیدنم ایستاد. قدمی جلو گذاشت و ناباور صدایم زد.

-بهار!

چه چیزی او را آن گونه متحیر کرده بود که چشم از صورتم بر نمی داشت!

-دسشویی کجاست؟

صدایم گرفته تر شده بود. اشاره ای دستش به درب کنار اتاق عمران بود.

پشت به او کردم اما به دنبالم آمد.
-بهار خوبی؟
در را باز کردم و وارد سرویس شدم.
سخت بود نگاهم را به قهوه ای های غرق شده در اشکم بدوزم . من از خودم خجالت می کشیدم، بخاطر تمامی ضعف ها و ترس هایم، بخاطر دقایقی پیش که آن قدر بزدل بودم که اجازه دادم او هر کاری که می خواهد با تنم بکند، محرمش بودم اما نه آن که آن گونه حیوان بودنش را ثابت کند.
لب هایم سرخ و متورم شده بودند و خون مردگی گوشه ی لبم نشان دهنده ی جای دندان هایش بود.
یاد آوردی آن لحظات معده ی حساسم را تحریک کرد و محتویات به دهانم هجوم آوردند.
عق زدن هایم تمامی نداشت. در زدن پی در پی مهسا و فرا خواندن نامم هر لحظه بیشتر می شد، کمی بعد خودم را جمع و جور کردم و بیرون رفتم.
مهسا پشت در با چهره ای نگران دستم را گرفت.
-چرا تو این حالی؟
به کمکش وارد اتاق شدم. عمران پنجره را باز کرده و دستانش را ستون کرده بود.
شلوارش را به پا زده بود اما پیراهنش هنوز گوشه ی اتاق بود.
مهسا با پا به در کوبید که عمران به عقب باز گشت.

-چه بلایی سرش آوردی؟
سرش را چرخاند و بی تفاوت گفت:
-کاریش نداشتم، دلش درد میکنه قرصاشو بخوره خوب میشه.
او گفت اما قبل از آن مهسا با پوزخند، به تیشرت و لباس خصوصی ام که کنار بالشت افتاده بودند، سر تکان داد.
دستم را رها کرد.
-من برم به عروس عمو بگم یه چی بیاره برات بخوری رنگت پریده.
نمی خواستم برود اما مجال نداد و خیلی سریع رفت.
در را بستم و کنار کمد دیواری نشستم.
مگر چقدر گذشته بود که سمیرا از مسجد آمده بود؟
صدای قدم هایش می آمد اما من رمقی برای گشودن پلک های خسته ام نداشتم.
بالای سرم ایستاد که از زیر پلکانم نگاهش کردم. پیراهنش را به تن می زد.
-بهشون بگو اونقدری پیش نرفتم که لازم به کاچی باشه...
حتی هم صحبتی با او هم حالم را بد می کرد. تمام تلاشم بر آن بود که فکرم در پی او و لحظاتی قبل نرود، فقط باید حالم خوب می شد کمی که خوب می شدم می توانستم با همه ی دنیا بجنگم برای جدایی از این مرد...
با صدای در زدن کسی، به طرف در رفت.
باز کردنش مصادف شد با ورود مهسا و بعد از او سمیرا که لیوان آبی در دستش بود.

با دیدنم متحیر جلو آمد و مقابل پایم زانو زد.

-بهارجان...!

کمی جمع و جور شدم که لیوان را به سویم گرفت.

-بیا یکم آب قند بخور فشارت افتاده انگار...

مهسا جلوتر آمد.

-نه عروس عمو، گفتم که...

سمیرا پلک هایش را روی هم فشرد. لیوان را از دستش گرفتم اما با برخورد لیوان به لب هایم اخم هایم در هم شد و لیوان را پایین آوردم.

سمیرا شانه ام را چسبید و تنم را جلو کشید.

صدایش پچ پچ وار بود.

-بهار تو ماهانه بودی آره؟ عمران کاریت کرد؟

به سختی لب گشودم.

-نه.

شانه ام را فشرد.

-مطمئنی؟ اگه چیزی شده باید بری دکتر.

تورم لب هایم حرف زدن را سخت کرده بود. دستم را زیر چشمانم کشیدم و سر تکان دادم.

-نه...

لیوان را در دستانم چفت کرد.

-بخور یکم حالت بهتر بشه.

از جا بلند شد و به طرف عمران رفت.

-عمران بیا بیرون...

نگاهش کمی روی چهره ام خیره ماند و در آخر بیرون رفت. مهسا کنارم زانو زد.

-اذیتت کرد؟

بی طاقت اشک هایم روان شد.

-کاش می شد از اینجا برم...

دستانش آرام دورم حلقه شد.

-بهار چیکارت کرده اون وحشی؟

نمیشد که بگویم، می شد! این که کارهایش خیلی بیشتر و بدتر از روابط بین یک زن و شوهر بود.

نفس های پی در پی و عمیقم برای کنترل معده ی حساسم بود. با یاد آوری آن لحظات دلم می خواست بیشتر و بیشتر هر چه خورده و نخورده ام را بالا بیاورم.

کمی در آغوشش ماندم، انصاف نبود، غریبه ها همدم شوند و عزیزانم خبری از حالم نگیرند...

کمی بعد با عصبانیت از جا بلند شد.

-من به مامانم میگم به بابا بگه عمران اذیتت کرده، فکر کرده چه خبره به این حال و

روز انداختت...
در حالی که خط و نشان می کشید بیرون رفت. بهتر بود همه بدانند چه کرده اند و این مرد یاغی را از من و زندگی ام دور کنند.
دستم را روی لب هایم کشیدم، دردشان کمتر از درد قلبم بود.
تمام آن غرور دخترانه ام لگد مال شده بود. سر دردناکم را روی زمین گذاشتم و چشم فشردم.
اشک هایم دیگر زمان و مکان نمی شناختند و یاور همیشگی ام شده بودند.
***
با حس این که بدنم میان زمین و هوا معلق است، چشمانم را باز کردم.
بوی عطرش و چشمانی که در تاریکی می درخشید موجب تکاپویم شد.
-نترس کاریت ندارم.
به آرامی خم شد و بدنم را روی تشک گذاشت.
-رو زمین خوابیده بودی.
تنم را به زمین فشردم تا کمتر گرمای بدنش را احساس کنم، دست بردار نبود. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.
-اذیت شدی؟
چشمانم را بستم. نفس هایش به صورتم می خورد و چهره ام در هم رفته بود، دیگر حتی نفس کشیدن کنارش نیز طاقت فرسا بود.

بی محلی ام کار ساز بود عقب رفت و من پشت به او تنم را جمع کردم.
اما با دست گره شده اش دور شکمم، تمام حدسیاتم بر هم خورد. پتو را روی تنم کشید.
-تقصیر خودت بود، مادر نزاییده کسی دست رو من بلند کنه و جوابشو نگیره.
او حرف می زد و من پشت پلک های بسته ام نقشه ی گریز از او را می کشیدم.
پایش را روی پایم انداخت تا دور نشونم. سرش میان موهایم رفت. باز آن نفس های عمیق و باز هم منی که از وجودش به وحشت افتاده بودم.
-من هیولا نیستم بهار ازم نترس. هر کاری کردم مقصرش شماها بودید. چه اون روز تو اون قبرستون چه امروز تو این اتاق...
این مرد دیوانه بود، مرا مقصر چه می کرد؟ یک سیلی را به آن طرز تلافی می کنند؟ تمام منطق او این بود که بقیه مقصراند و او فقط تلافی کار بقیه را می کند! غرور و اعتماد به نفس کاذب در وجودش بیداد می کرد.
خواب، آن شب غریبانه ترین واژه در لغت نامه ام بود.
آن شب دومین شبی بود که طلوع خورشید را شاهد بودم. صبح آرام و بدون سر و صدایی بلند شدم.
زیپ باز ساک کمکی بود تا بتوانم لباس هایم را بیرون بکشم. سر و وضع بهم ریخته ام با لباس هایی که دیگر بوی او را نمی داد، قابل تحمل تر شد.

هنگام باز کردن در تکانی خورد . خون در رگ هایم منجمد شد اما پشت به در سرش را روی بالش فشرد و به خواب رفت.

ساعت از هفت و نیم گذشته بود.

از بالای پله ها نگاهی به پذیرایی انداختم. آقا بهروز به همراه علی از در خانه بیرون می رفتند، طبق گفته های سمیرا از امشب در مسجد نذری می دادند، پس زودتر بیدارشدنشان برای انجام کارها بود.

در آشپزخانه نیز کسی نبود، منتظر ماندم علی ماشینش را تز حیاط بیرون ببرد.

نفس های گرفته ام را در هوای خنک رو به سرد دومین روز پاییزی رها کردم.

به سوی درختان بی شمار حرکت کردم، باد میان درختان می پیچید و بوی خاک نم گرفته از باران دیروز زیر مشامم پیچیده بود.

نه خواب به چشمانم می آمد و نه می توانستم بودن کنارش را تاب بیاورم. نفس کشیدن در هوایی که او تنفس نمی کرد جزو الویت خواسته هایم شده بود. آن عطر لعنتی هر جا که می رفت، زودتر از خودش در فضا می پیچید.

با دستانم تنم را در آغوش کشیدم و مسیر شن ریخته شده را به آرامی گام برداشتم.

به محض بازگشت با بهنام تماس می گرفتم و از او می خواستم هر گونه شده مرا از دست عمران نجات دهد. دعوا و مشاجرات بعدش برایم مهم نبود، تنها فکرم دور شدن از او بود.

آن قدر جلو رفتم که دیگر از ساختمان دور شده بودم. مسیر سنگلاخی به انتها رسید و

دیوار آجری مقابلم پایان دهنده ی این راه در پیش گرفته ام بود. روی تکه سنگی که کنار دیوار بود، نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. بی خوابی آزارم می داد و شقیقه هایم تیر می کشید. زانوانم را بالا کشیدم و سرم را رویشان گذاشتم.

گرمی نفس هایی کنار قوزک پایم، باعث شد جیغ خیفی بکشم.

سگی که دیروز دور عمران می چرخید حالا پوزه اش را به پایم چسبانده بود و بو می کشید. جیغ خفه ام، او را عصبی کرد و صدای پارسش در میان جیغ های پی در پی ام گم شد.

بدنم را جمع کرده بودم و نمی توانستم بلند شوم، ترس تمام کنترل بدنم را در دست گرفته بود و نمی توانستم واکنشی نشان دهم. در آن بحبوحه ی حساس کسی سوت زد و سگ به آن سو چرخید.

ساسان بود. با گرم کن و شلوار ورزشی از میان درختان بیرون آمد. نمی دانم چرا مسیر آسان را گذاشته بود و از آنجا که پر از گِل و لای بود، می آمد. حالا آن سگ به سوی او رفته بود.

نفسم را رها کردم که جلو آمد و بطری آب را به سویم گرفتم.

-می دونی این سگ با غریبه ها چیکار می کنه؟

بطری از دستانش گرفتم، دستانم می لرزید، انگشتانش روی در بطری نشست و با فشار کمی بازش کرد این یعنی بطری دهنی نبود.

آبی که از گوشه ی لبم پایین می رفت را با پشت دست پاک کردم و از جا بلند شدم.

-ممنون.
ابرویی بالا انداخت. نمی دانم برای تشکرم بود یا آن صدای گرفته و خش دارم...زیر چشم سمت راستش را کبودی بزرگی احاطه کرده بود.
-بهت نمیاد ترسو باشی.
از کنارش گذشتم، نمی دانم چرا ترغیب می شدم جوابش را بدهم.
-ترسو نیستم، به سگ فوبیا دارم.
هومی گفت و کنارم به راه افتاد.
-اونوقت چی انقدر ناراحتت کرده که یادت رفته این حیاط سگ داره و پاشدی اومدی این سر باغ که اگه جیغم بزنی کسی صدات و نمی شنوه؟!
حق با او بود، آنقدر غرق شده بودم که فراموشم شده بودی سگی که کل شب را تا به صبح پارس کرده بود، در حیاط جولان می دهد. کمی جلوتر از من گام برداشت و راهم را سد کرد. اخم هایم از کارش در هم رفت.
-چرا حرف نمی زنی؟
بطری را به سینه اش کوبیدم.
-چون دلیلی نداره هم کلامتون بشم شما کمکم کردید منم تشکر کردم.
لبخندی زد.
-نشد دیگه... برمیگردی میشینی سر جات با هم حرف می زنیم.
نگذاشت جوابی بدهم، باز هم سوت او بود که آن سگ را نزدیکمان کشاند.

سگی که پارس نمی کرد اما له له زدن و طرز نگاهش و انقباض بدنش نشان می داد هر حرکتم مصادف می شود با تکه پاره کردنم.

دندان قروچه ای کردم.

-من حرفی با شما ندارم.

به سنگی که کمی قبل روی آن نشسته بودم، اشاره کرد.

-برو بشین من باهات حرف دارم بهار خانم.

شالم را روی شانه ام انداختم. آن خانم دنباله ی نامم خبر از حس اعتمادی می داد که قصد داشت در من ایجاد کند. کم نیاوردم.

-نمی شینم، اگه حرفی دارید بگید.

چرخید و هم گامم شد.

-با عمرانم همینجوری لج می کنی؟

این که می خواست از روابطمان سر در بیاورد را فهمیده بودم اما دلیلش را نه!

قدم هایم نامحسوس تند شدند که نوچی کرد.

-اُلگا داره پشت سرمون میاد، آروم راه برو و جواب سوالامو بده من نمی خوام اذیتت کنم.

اُلگا که بود دیگر؟ نکند دوست خیالی داشت! با نیم نگاهی فهمیدم منظورش به سگ عمران بود. بی خوابی حسابی مغزم را معیوب کرده بود.

-من آدم لجبازی نیستم.

خندید.

-پس این سر و شکلت پاداش کدوم کار خوبته که عمران داده بهت؟

ایستادم.

-شما سعی دارید چی رو بفهمید؟

بشکنی زد.

-آفرین اونقدرام گیج نیستی...

اخم هایم در هم رفت که دستانش به معنای تسلیم بالا آمد.

-من نمی خوام چیزی و بفهمم میخوام دلیل نفرتم از عمران رو بهتون بگم.

نگاهم به کفش های اسپرتم بود که روی سنگ ها فشرده می شد و سر و صدا تولید می کرد.

-چرا دارید این کارو می کنید؟

کمی فاصله گرفتم از اویی که دوشا دوشم می آمد.

-چون دوست دارم بدونم اونی که اسمش روته چقدر آدم کثیفیه...

هر چه من مودبانه صحبت می کردم او با همان ضمایر مفرد و لحنی بد کلمات را ردیف می کرد.

دستانم باز هم تنم را به آغوش کشید. این سردی از ضعف شدید بدنم بود تا خنکی هوای پاییزی.

-منظورتون چیه؟

زیپ سوییشرتش را باز کرد و آن را از تنش بیرون کشید، دستانش بالا رفت و قبل از آن که شوییشرت را روی شانه هایم بیاندازد، عقب رفتم و تیز واکنش نشان دادم.

-نمی خواد ممنون.

ناخودآگاه لحنم تند شده بود.

سوییشرت را در دستش فشرد و جلو رفت. حالا من بودم که به دنبالش می رفتم. با نزدیک شدن اُلگا قدم هایم تند شد.

-این چرا داره دنبال من میاد؟ بگید نیاد...!

سوییشرت را به سویم گرفت . آدم لجباز و زور گویی بود.

-من یکمی وسواس دارم، نمی تونم قبول کنم.

حرف و لحنم تاثیرش را گذاشت.

لعنت به عمران و آدم های اطرافش که حسابی آزارم می دادند. با آن صدای نکره شده ام به او توضیح می دادم تا نگذارد آن حیوان نزدیکم شود.

سرش را چرخاند و با دیدن چهره ام لبخند زنان گفت:

-نذار بفهمه که ازش می ترسی، تنها گیرت بیاره کارت تمومه...

نگاه ترسیده ام به اُلگا بود و قدم هایم با سرعت پیشی می گرفتند و هر چه من سرعتم بیشتر می شد او نیز مشابه به من عمل می کرد.

-نرو بهار خانم داری عصبیش می کنی.

با حالی زار ایستادم.

-تو رو خدا یه کاری کنید بره!
کمی به سوی آن حیوان زبان بسته رفت و با حرکتی او را به عقب نشینی مجبور کرد.
نفس آسوده ام از دوری اش بود، حداقل چند گامی دور تر بود.
سوئیشرت را روی شانه هایش انداخت و آستین هایش را گره ی شل و وارفته ای زد.
-خب حالا بریم سر بحث اصلیمون.
پافشاری اش را برای این موضوع درک نمی کردم.
دستی دور دهانش کشید. نگاهم به مسیر بود و مطمئن بودم با این گام های آرام مجبور به شنیدن حرف هایش هستم، از قصد تعلل می کرد.
-آهایلا رو میشناسی؟
اهومی گفتم.
-من خیلی دوسش داشتم. اونم دوسم داشت تا وقتی که عمران اومد بینمون.
گنگ ماندم.
-دانشجو بودم، تو یکی از شهرای هند... اونجا آهایلا رو دیدم. اتفاقی تو یه رستوران اومده بود دیدن دوستش...
لبخند روی لبانش بود، به گونه ای آرام و با احساس از آن لحظات صحبت می کرد که اگر اندک شناختی از او نداشتم، او را مرد مودبی در ذهنم ثبت می کردم.
-فارسی حرف زدن و من یادش دادم. دو سال باهاش بودم، هیشکی خبر نداشت تا عمران فهمید...

دیگر آن لبخند روی لبانش نبود و ابروانش گره خورده بودند.
-آهایلا همسن و سال عمران بود، یه سالی ازم بزرگ تر بود، سر رفاقتمون ماجرای خودم و آهایلا رو بهش گفتم.
پوزخندی زد.
-تا برگشت ایران زمین و زمان و خبر کرد که ساسان با یه دختر بزرگ تر از خودش ارتباط داره...
چشمانم درشت شد، چرا عمران آن کار را کرده بود؟! بدی های آن مرد پایان و چارچوبی نداشت...
چرخید و پشت به من ایستاد و دست در میان موهایش برد، صدایش محزون بود.
-وقتی برگشتم هند آهایلا نامزد کرده بود. اونم با استاد عمران، فربد.
تاثر در کلماتم رخنه کرد.
-متاسفم.
***
تمام راه رفته ام برای آرامش اعصاب و روانم، با انباشته ی بیشتری از افکار بازگشتم.
ساسان با چهره ای مغموم کنارم قدم بر می داشت و به محض نزدیک شدن به ساختمان ایستاد.
-تو برو من بعداً میام.
دیر بود چرا که عمران کنار ماشینش ایستاده بود و به محلی که ساسان کمر خم کرده

و مشغول نوازش اُلگا بود، چشم ریز کرده بود.
صدای قدم هایش بر روی شن ها، ساسان را مجبور به راست کردن کمرش کرد.
-برو بهارخانم من جواب شوهرت و میدم.
نرفته و ایستادم. من خشم آن مرد را دیده بودم، اخلاق و رفتارهای بی فکر و منطقش را نیز دیده بودم اما از آن که ایستادم و نرفتم فقط و فقط یک برهان داشتم که من دیگر نمی خواهم باجی به این مرد بدهم.
قبل از آن که او به ما برسد، اُلگا دم تکان داد و به سویش رفت.
برخلاف طوفانی که در چشمانش بود، سعی می کرد خونسردانه رفتار کرد.
-نگفتی میای بیرون داشتم دنبالت می گشتم.
سکوت کشدارم را ساسان به انتها رساند.
-خب خوش گذشت بهار من میرم صبحونه توام برو بخواب، معلومه شب خوبی و نگذروندی.
بر خلاف تلاش هایم لب هایم کمانه شد. او حق داشت عمران را آزار دهد، کسی که مسبب دوری اش از عشقش بود. با رفتنش عمران نزدیک تر شد.
-خوش گذشت!
بی توجه به پوزخندش با گام هایی بلند از او دور شدم.
مانند همیشه واکنشی نشان نداد و سعی نکرد مجبور به جواب دادنم بکند. پشت به من ایستاده بود و تا به خانه بروم بازنگشت.

دل خوش از کاری که با او کرده بودم، دست و صورتم را در سرویس طبقه ی پایین شستم. سمیرا و مهسا با دیدنم لبخندی به رویم پاشیدند.

-خوبی بهار؟

سوالشان توجه بقیه را که دور سفره نشسته بودند، جلب کرد و من با صورتی سرخ شده سر به زیر شدم. خون مردگی لب زیرینم نشان از شاهکار عمرانی می داد که صدای چرخ های لاستیک های ماشینش در حیاط پیچیده بود.

تا به هنگام ظهر به زور سر پا ماندم و در آخر با اصرارهای سمیرا راضی به رفتن و استراحت کردن شدم.

قبل از آن که برای خوابیدن بروم گفته بودم مسجد نمیروم.

با صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در، نیم خیز شدم. نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. هوا کاملا تاریک شده بود و خواب تنم را کرخت کرده بود.

کمی گوش سپردم. صدای زمزمه وار عمران را شنیدم.

-بهار بیا درو باز کن.

بی توجه پشت به در دراز کشیدم و پتو را دور تنم پیچاندم. می دانستم غرورش را بیش از آن زیر پا نمی گذارد و صدایش را بالا نمی برد.

کمی به سوی آن حیوان زبان بسته رفت و با حرکتی او را به عقب نشینی مجبور کرد.

نفس آسوده ام از دوری اش بود، حداقل چند گامی دور تر بود.

سوئیشرت را روی شانه هایش انداخت و آستین هایش را گره ی شل و وارفته ای زد.

-خب حالا بریم سر بحث اصلیمون.
پافشاری اش را برای این موضوع درک نمی کردم.
دستی دور دهانش کشید. نگاهم به مسیر بود و مطمئن بودم با این گام های آرام مجبور به شنیدن حرف هایش هستم، از قصد تعلل می کرد.
-آهایلا رو میشناسی؟
اهومی گفتم.
-من خیلی دوسش داشتم. اونم دوسم داشت تا وقتی که عمران اومد بینمون.
گنگ ماندم.
-دانشجو بودم، تو یکی از شهرای هند... اونجا آهایلا رو دیدم. اتفاقی تو یه رستوران اومده بود دیدن دوستش...
لبخند روی لبانش بود، به گونه ای آرام و با احساس از آن لحظات صحبت می کرد که اگر اندک شناختی از او نداشتم، او را مرد مودبی در ذهنم ثبت می کردم.
-فارسی حرف زدن و من یادش دادم. دو سال باهاش بودم، هیشکی خبر نداشت تا عمران فهمید...
دیگر آن لبخند روی لبانش نبود و ابروانش گره خورده بودند.
-آهایلا همسن و سال عمران بود، یه سالی ازم بزرگ تر بود، سر رفاقتمون ماجرای خودم و آهایلا رو بهش گفتم.
پوزخندی زد.

-تا برگشت ایران زمین و زمان و خبر کرد که ساسان با یه دختر بزرگ تر از خودش ارتباط داره...

چشمانم درشت شد، چرا عمران آن کار را کرده بود؟! بدی های آن مرد پایان و چارچوبی نداشت...

چرخید و پشت به من ایستاد و دست در میان موهایش برد، صدایش محزون بود.

-وقتی برگشتم هند آهایلا نامزد کرده بود. اونم با استاد عمران، فربد.

تاثر در کلماتم رخنه کرد.

-متاسفم.

***

تمام راه رفته ام برای آرامش اعصاب و روانم، با انباشته ی بیشتری از افکار بازگشتم.

ساسان با چهره ای مغموم کنارم قدم بر می داشت و به محض نزدیک شدن به ساختمان ایستاد.

-تو برو من بعداً میام.

دیر بود چرا که عمران کنار ماشینش ایستاده بود و به محلی که ساسان کمر خم کرده و مشغول نوازش اُلگا بود، چشم ریز کرده بود.

صدای قدم هایش بر روی شن ها، ساسان را مجبور به راست کردن کمرش کرد.

-برو بهارخانم من جواب شوهرت و میدم.

نرفته و ایستادم. من خشم آن مرد را دیده بودم، اخلاق و رفتارهای بی فکر و منطقش

را نیز دیده بودم اما از آن که ایستادم و نرفتم فقط و فقط یک برهان داشتم که من دیگر نمی خواهم باجی به این مرد بدهم.
قبل از آن که او به ما برسد، اُلگا دم تکان داد و به سویش رفت.
برخلاف طوفانی که در چشمانش بود، سعی می کرد خونسردانه رفتار کرد.
-نگفتی میای بیرون داشتم دنبالت می گشتم.
سکوت کشدارم را ساسان به انتها رساند.
-خب خوش گذشت بهار من میرم صبحونه توام برو بخواب، معلومه شب خوبی و نگذروندی.
بر خلاف تلاش هایم لب هایم کمانه شد. او حق داشت عمران را آزار دهد، کسی که مسبب دوری اش از عشقش بود. با رفتنش عمران نزدیک تر شد.
-خوش گذشت!
بی توجه به پوزخندش با گام هایی بلند از او دور شدم.
مانند همیشه واکنشی نشان نداد و سعی نکرد مجبور به جواب دادنم بکند. پشت به من ایستاده بود و تا به خانه بروم بازنگشت.
دل خوش از کاری که با او کرده بودم، دست و صورتم را در سرویس طبقه ی پایین شستم. سمیرا و مهسا با دیدنم لبخندی به رویم پاشیدند.
-خوبی بهار؟
سوالشان توجه بقیه را که دور سفره نشسته بودند، جلب کرد و من با صورتی سرخ

شده سر به زیر شدم. خون مردگی لب زیرینم نشان از شاهکار عمرانی می داد که صدای چرخ های لاستیک های ماشینش در حیاط پیچیده بود.
تا به هنگام ظهر به زور سر پا ماندم و در آخر با اصرارهای سمیرا راضی به رفتن و استراحت کردن شدم.
قبل از آن که برای خوابیدن بروم گفته بودم مسجد نمیروم.
با صدای بالا و پایین شدن دستگیره ی در، نیم خیز شدم. نگاهم از پنجره به بیرون افتاد. هوا کاملا تاریک شده بود و خواب تنم را کرخت کرده بود.
کمی گوش سپردم. صدای زمزمه وار عمران را شنیدم.
-بهار بیا درو باز کن.
بی توجه پشت به در دراز کشیدم و پتو را دور تنم پیچاندم. می دانستم غرورش را بیش از آن زیر پا نمی گذارد و صدایش را بالا نمی برد.
صبح با سردرد از خواب چشم باز کردم. از دیروز بعد از ظهر خوابیده بودم اما تمام وجودم هنوز کرخت و ناتوان بود.
تنم را کش و قوسی دادم و آخ و ناله کنان از روی زمین بلند شدم. بعد از جمع کردن رخت خواب شانه ای به گیسوان در هم گره خورده ام زدم.
با درنگ در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم، خبری از عمران نبود.
ساسان روی مبل تک نفره نشسته بود و لب هایش با دیدنم به لبخند باز شد.
-صبخیر!

می دانستم مسخره می کند، ساعت از دوازده ظهر نیز گذشته بود.

-سلام.

از جا بلند شد و تعظیمی کرد.

-سلام بر بانو بهار...

پرویی اش انکار نشدنی بود. به طرف آشپزخانه رفتم. مهسا کنار اجاق گاز گوشی به دست ایستاده بود، سلامی دادم که سرش را بالا آورد.

-سلام عزیزم.

مشغول خوردن صبحانه شدم و مهسا تمامی اتفاقات را از دیروز تا همین یک ساعت پیش را مو به مو و با هیجان تعریف کرد، اتفاقاتی که حتی بخشی از آن هم شامل من نمی شد. از سامانی گفت که در مقابل همه عذر خواهی کرده و گفته آن دختر در عکس هم دانشگاهی اش بوده و هیچ قصد و قرضی از در آغوش کشیدنش نداشته و از طلب بخشش باشکوهی گفت که در آن همگی به مهسا اصرار کرده اند که سامان را ببخشد و از صیغه ی کوتاه مدتی گفت که فهیمه خانم با خواهش از آقا بهروز خواسته بخواند تا او و سامان بتوانند در این چند روز حرف هایشان را بزنند و به تفاهم برسند. در آخر نیز از برنامه ی عقد و رسمی شدن روابطشان بعد از محرم و صفر را گفت. چشمانش می درخشید و لبخند حتی ثانیه ای صورتش را ترک نمی کرد. دستش را فشردم و نهایت تلاشم را به کار گرفتم که مبادا دلم بلرزد از خوشحالی دختر کناری ام، این که طالع من بد بود هیچ ربطی به خوشبختی دیگران نداشت.

خانم ها برای کمک به پختن نذری، در خانه ی همسایه ی روبه رویی رفته بودند و سمیرا و علی نیز به شهر بازگشته بودند تا ماهان را به یک متخصص نشان دهند.
بجز مهسا و ساسان، آقا بهروز نیز در خانه بود و این را منی که به آن سوی سالن نگاه نکرده بودم، ندیدم. غذای من در آوردی مهسا که حاوی سیب زمینی، چرخ کرده، فلفل دلمه و بادمجان و گوجه و چندین نوع ادویه بود را بعد از یک ساعت پخت و پز برای ناهار سر سفره گذاشتیم. آقا بهروز از همان فاصله گرسنه نبودنش را اعلام کرد. ساسان به همراه سامانی که تازه از راه رسیده بود دو طرف سفره نشستند و مهسا نیز کنار من جایی برای خودش باز کرد.
همگی با سوظن به غذا چشم دوخته بودیم که صدای خنده ی سامان به هوا رفت.
-مهساجان فکر کنم بهتره یکی از خود گذشتگی یه لقمه بخوره، این غذا ظاهرش منو ترسونده...
اخم های مهسا در هم رفت.
-چشه اونوقت؟
به جای سامان، ساسان پاسخ داد.
-این غذاس درست کردی؟ من بمیرمم لب به این نمی زنم شماها هم نخورید از من گفتن بود.
گفت و از پای سفره بلند شد. سامان چشمکی به مهسا زد.
-اونو ولش کن چرت و پرت می گه خودم همشو می خورم؛ اصلاً حالا که فکر می کنم

ظاهرش همچینم بد نیست...
میان خنده ها و ادا اصول های مهسا و سامان غذایمان را خوردیم. غذایی که جدا از طعم نامفهومش، کمی نیز شور شده بود.
دومین لیوان چای را از قوری پر کردم و نبات درونش انداختم.
سامان بیچاره با دل درد دست و پنجه نرم می کرد و حال من بهتر از او نبود.
فهیمه خانم طرف دار مهسا بود و میگفت غذا مشکی نداشته و توران خانم و کبری خانم نیز می خندیدند.
ساسان هم طبق عادت بدش همه را به سخره گرفته بود و حرف هایش مهسا را آزرده بود، این میان مانند همیشه من ساکت بودم. خبری از عمران نبود و کسی هم نمی گفت کجا است و چه می کند.
نه این که دلتنگش باشم نه، فقط آن حسی که در وجودم وول می خورد تا جایش را بداند چشم به راهم گذاشته بود.
ساعت از چهارعصر گذشته بود که سمیرا و علی آمدند. ماهان بخاطر تغییر آب و هوا و حساسیت فصلی بهانه گیری می کرد و حالا با کمی دارو آرام گرفته بود.
توران خانم بالاخره دوام نیاورد و رو به علی کرد.
-پسرم زنگ بزن ببین عمران کجا مونده، از صبح زود رفته...
علی باخستگی روی مبل نشست.
-حاج خانم بچه دو ساله که نیست، میاد خودش.

توران خانم، ماهان را از آغوش علی گرفت و کمی صدایش را بالاتر برد تا به گوش منی که کنار مهسا نشسته بودم و در تلفن همراهش مشغول تماشای کلیپی بودم، برساند.

-بچم کل دیشب و رو همین مبل تا صبح نشسته اولم صبحم هر چی گفتم بیا یه چیزی بخور گوش نداد، گذاشت رفت بیرون. معلوم نیست چی به سر پسرم داره در میاره که خواب و خوراک نمونده براش...

سمیرا شربتی که دکتر برای ماهان داده بود را با لیوانی آب روی میز گذاشت.

-مامان، عمران خودش باعث کاراشه لطفاً پشتشو نگیرید.

فهیمه خانم نیز دخالت کرد.

-آره توران جان، تو این مورد منم موافق اینم که عمران مقصره، اون خیلی پرخاشگر و عصبیه بهتره باهاش صحبت کنید این طریقه ی زندگی نیست.

توران خانم در جبهه اش تنها مانده بود اما غرور نمی گذاشت که قبول کند پسرش مشکل دارد و من نمی توانم آزاری به او برسانم. آقا بهروز تلویزیون را خاموش کرد و با قدم هایی آرام به سوی جمع آمد.

-چی شده زنداداش؟

داغ دل این زن همیشه ی خدا تر و تازه بود.

میان گریه های ماهان بخاطر تلخی شربت، صدایش را بالا برد.

-والا خان داداش من نمی دونم بهتره از این لقمه ای که برای پسرم گرفتید بپرسید.

طعنه ی کلامش همه را متعجب کرد اما آقا بهروز خونسرد بود.

کنار علی نشست و تسبیح در دستش چرخاند.
-من مقصر دیونگی های عمرانم زنداداش یا بهار؟
توران خانم پشت چشمی نازک کرد.
-شما نه. اما این دختره رو شما گذاشتید تو دامن ما، این دختره مقصره.
کبری خانم بی حرف با لبخندی که عضو همیشگی اش چهره اش بود این نزاع را تماشا می کرد. خودش را در بحث شرکت نمی داد که مبادا دلخوریی پیش نیاید.
آقا بهروز دستی میان محاسنش کشید و کمرش را به پشتی مبل تکیه داد، دیگر آرامش و خونسردی ثانیه های قبل را نداشت.
-مقصر جهل عمرانه، مقصر سر به هواییا و کله شقی هاشه...این دختر چه بلایی می تونه سر اون مرد گنده بیاره؟ یکم رحم کن زنداداش. چیکار می خوای بکنم؟ می خوایی ببرم بزارمش خونه ی پدرش؟ آره اینو میخواید؟ اگه آره که من از خدامه به ولله پشیمون شدم از این اشتباهی که کردم باید وایمیستادم کنار تا همدیگه رو تیکه پاره کنن، نباید پای این طفل معصوم رو به ماجرا باز می کردم. اشتباه کردم پای جبرانشم هستم. شماها این دختر بی زبون رو به صلابه کشیدید دیگه منم طاقتم سر اومده...
توران خانم عصبی تن فربه اش را روی مبل جلو کشید.
-ما؟ ما چیکارش کردیم؟ این معلوم نیست چی به سر عمرانم آورده که بچم شب تا صبح پلک رو هم نذاشته.
مهسا نتوانست خوددار باشید.

-زن عموجان ببخشیدا اما دیشب شما حال بهار و میدید اینجوری نمیگفتید، عمران وحشیه نگاه به صورت بهار کنید می بینید کی کیو اذیت کرده.
سرخ شده از شرم سرم را تا حد ممکن به زیر آوردم. این قوم به سرشان که می زد بدی و زشتی نمی دانستند هر چه بود و نبود را به زبان می آوردند.
صدای تشر کبری خانم هم نتوانست مهسا را تک و تا بیاندازد و در انتهای حرف هایش گفت:
-چیه مامان مگه بد میگم اگه همین بلا رو سر آرزو بیارن همتون بسیج نمیشید براش؟ چون بهار غریبست باید بگیم عیب نداره؟
جو بهم ریخته بود. توران خانم سرکشی اطرافیانش را بر علیه پسرش تحمل نکرد.
-عمران کاری نمی کنه من مطمئنم از پسرم.
علی با همان آرامش ذاتی اش به حرف آمد.
-چطور این قدر مطمئن حرف میزنی حاج خانم؟ مگه یادت رفته خودت از رفتاراش به تنگ اومده بودی و گفتی براش یه خونه جدا بگیریم؟
توران خانم لب فشرد.
-چی بگم والا هر چی من میگم شما طرفداری اینو می کنید.
آقا بهروز بلند شد.
-من خودم حلش می کنم دیگه کسی دخالت نکنه...
امیدوار شده در وجودم هلهله ای به پا شد. باز هم یک غریبه هوایم را داشت. توران

خانم باز هم ترش کرد و اخم های او همه را به سکوت کردن وا داشت.
صدای باز و بسته شدن در خانه و سلام عمران در سکوت جمع سایه انداخت.
-چی شده؟
مرا نمی دید، پشت به او نشسته بودم و تاج بلند مبل جلوی دیدش را گرفته بود.
توران خانم بلند شد.
-کجا بودی پسرم؟ دل نگرونت شدم.
واکنشش را نمی دیدم اما یقینا حالا دست پشت گردنش گذاشته بود و سیاهی هایش را در چهره ی مادرش می گرداند. نگاه هایش سطحی نبود او همیشه به دنبال آن حسی می گشت که طرف مقابلش به زبان می آورد. بارها در وجودم ترسی را یافته بود که آن را به زبان نیاورده بودم.
لحنش بی تفاوت بود.
-یسر رفتم بیرون. برای شب مهمون دارم.
توران خانم که کمی مایوس شده بود، باز هم حالتش را حفظ کرد.
-کی مادر؟ خیر باشه.
صدای عمران دور تر می شد.
-فربد استادم.
به پا خواستن ساسان وخامت اوضاع را نشان می داد. بر خلاف تصورها بی حرف از خانه بیرون زد.

دیگر صدایی از عمران نیز نیامد. مهسا شروع به شکستن قلنج انگشتانش کرد و پچ پچ وار گفت:

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

سمیرا ماهان را در آغوشش تکان می داد تا به خواب برود کارش تا حدودی نتیجه داده بود که عمران سراسیمه از پله ها آمد.

-بهار کجاست؟

آقا بهروز برای وضو گرفتن رفته بود و تازه از سرویس بیرون آمده بود.

-داد نزن پسر چه خبرته؟

صدایش عصبی بود.

-بهار نیست عمو.

آقا بهروز جدی و بی ملایمت گفت:

-بهم گفت نمی تونه اینجا رو تحمل کنه، زنگ زدم برادرش اومد دنبالش...

صدای عصبی اش در خانه پیچید.

-چی؟ برادرش غلط کرده...

از جا بلند شدم اما او به سوی در پا تند کرده بود.

آقا بهروز صدایش کرد.

-صبر کن عمران.

ایستاد و با چرخیدنش، مرا دید. اخم هایش در هم شد از این که دروغ شنیده بود و

واکنشش همه را شگفت زده کرده بود.
سینه اش از خشم بالا و پایین می شد . زبان روی دندان هایش کشید که آقا بهروز جلو آمد.
-فکر نکن خبر از کارات ندارم، دفعه ی بعد که این دختر و اذیت کنی دیگه نمی تونی ببینیش، اسیر نیاوردم برات که...
تمام حواس عمران، شش دانگ به من بود و من ضربان قلبم با نگاهش اوج گرفته بود. کسی جرئت حرف زدن پیدا نکرده بود، به خصوص توران خانم...
-من کاریش ندارم عمو.
آقا بهروز آستین های پیراهنش را پایین داد و با همان صلابت کلامش، دست بر شانه اش کوبید.
-من حرفم و زدم دیگه الباقیش با خودت.
سری تکان داد و با سر به سوی طبقه ی بالا اشاره زد که توران خانم به سوی آشپزخانه رفت.
-عمران بیا اینجا ببینم.
تلفنش را از جیب بیرون کشید و رو به مادرش کرد.
-میان مامان بالا کار دارم فعلاً میام.
سمیرا ماهان را در آغوشش جابه جا کرد چهره ی ملیحش خسته و نالان بود. کنار ایستاد.

-بهارجان برو بالا باهاش حرف بزن. تا آتیش دعوا رو تند نکردن.
می دانستم منظورش به توران خانم بود، همان قصدش از صدا زدن عمران پر کردن افکارش از حرف های بی سر و ته بود. این زن به هیچ عنوان نمی خواست کوتاه بیاید.
حرف سمیرا را زمین نینداختم و با گام هایی آهسته به دنبال عمران رفتم.
با دندان هایش به جان لبش افتاده بود که وارد اتاق شدم.
-در و ببند.
در را تا نیمه بستم که به سویم آمد.
هر دو مقابل هم ایستادیم. دستانش را در روی سینه اش جمع کرد.
-شب در و رو قفل می کنی که من نتونم بیام تو اتاق!؟
هومی گفت و چشمانش را باریک کرد.
تمام حواسم به بازو های برجسته اش بود. اگر آن شب حرفم را گوش می کرد و سیلی را تلافی می کرد، یک طرف صورتم نابود می شد.
سرش را جلو آورده بود.
-به من نگاه کن.
گفته اش را اجابت نکردم، این بازی به مزاجم خوش آمده بود، واکنشش را هنگامی که آقا بهروز گفت رفته ام دیدنی بود و مرا حالی به حالی کرده بود.
دستش بند چانه ام شد.
-با این سر و شکل رفتی بیرون و دادار دودور کردی که چی؟ بقیه چیکار می تونن

برات بکنن؟
دوباره تلخی می کرد. حق با او بود کسی کاری برایم نمی کرد؛ یعنی او نمی گذاشت که کسی کاری بکند.
دستش را پس زدم و به سمت لباس هایم که از ساک بیرون ریخته بود، رفتم.
تنم را به دیوار پشت سرم کوبید که چهره ام در هم شد .
-عمران پهلوم!
دندان هایش را به نمایش گذاشت و بیشتر نزدیکم شد و صدای بمش را به گوشم کشید.
-دلم برا صدات تنگ شده بود...
چشمانم درشت شد که سرش را پایین آورد.
-اینجوری نگاه نکن لامصب.
دست و پایم را گم کردم. چشمانم یقه‌ی پیراهنش را نشانه گرفت که دستم را کشید و هر دو روی لباس های بهم ریخته نشستیم. لحنش بم و گیرا بود.
-اون شب اون کارم اشتباه بود ولی حقت بود بهار. من تریپ عذر خواهی و این حرفا ندارم. زدی، خوردی... از این به بعدم همینه کاری نکنی همیشه هواتو دارم ولی...
-ولی بگم این که پا میزاری رو نقطه ضعف هام قاطیم می کنه که اینبار اصلاً اهمیت نمیدم که اون چشای سگیت دو دو میزنه و بیخیال بشم که بلایی سرت نیارم... پس درست می کنی خودتو تا درستت نکردم زیادی برات کوتاه اومدم دور برداشتی.

-تو زن منی، زن من... به خوابم نمی تونی ببینی عمو ببره بذارتت خونه پدرت و منم بشینم بگم به جهنم. جات تا آخر اینجاست تو خونه ی من. بار آخره دختر حاجی، باهام نسازی دیگه برام تومنی ارزش نداره قر و قمیشات اون روی سگم و میبینی.
گفته هایش را تک به تک برای خودم دیکته می کردم، راستش خودم نیز خسته بودم. از این زندگی و این رفتارها.
این که نمی گذاشت بروم برایم مانند روشنی روز آشکار بود. آدم سازش نبودم اما این گره ی کور زندگی ام با دعوا و لجبازی باز نمی شد، این گره باز شدنش به دست بود نه به دندان.
تنم از انقباض در آمد و کمی جابه جا شدم. دو کودک لجباز بودیم که هر کدام به دنبال راهی برای برد این بازی به نفع خودمان بودیم اما اصل مطلب این بود که من ضعیف بود همان ضعفم مرا وادار می کرد وابسته باشم. از خانواده و برادرانم دوری کردن را انتخاب کردم و از مرد کناری ام حمایت خواستم.
برایش از ترس هایم گفتم، احمقانه اعتماد کردم و از روزهای بدم گفتم من خام شدم و رفتارهایش را مبنای عشق گذاشتم اما او خودش گفته بود که من دلبری می کنم او جذبم شده است. کری و کوری را انتخاب کردم و حسش را عشق تلقی کردم، من آن روز و آن دقیقه عمران را، نگاهش را، بوسه هایش را باور کردم و خواستم بجنگم برای رها شدنم و ثابت کردن خودم به خانواده ای که پشتم را خالی کرده بودند.
کری و کوری را انتخاب کردم و حسش را عشق تلقی کردم، من آن روز و آن دقیقه

عمران را، نگاهش را، بوسه هایش را باور کردم و خواستم بجنگم برای رها شدنم و ثابت کردن خودم به خانواده ای که پشتم را خالی کردند.
زمانی که از خودش، از قاب کردن لباس هایی به دیوار، از اتفاق آن قبرستان و از بی آبرویی ها و فریادهایش در کوچه می گفتم، لب هایش تکان نمی خورد تا کلامی به زبان آورد که بگوید پشیمان است. نه نبود!
او از بلاهایی که سر دردانه ی محمودخان آورده بود هیچگاه پشیمان نمیشد. خودش را محق می دانست چرا که از نظر او من دختر مردی بودم که پدرش را کشته بود و خواهر مردانی که حق شان را خورده بودند اما هر بار از هر زاویه ای به این ماجرا نگاه کردم من بی گناه بودم، بی گناه ترین آدم این قصه...
عمران، در صدر آدم های بد زندگی ام جا خوش کرده بود و اگر حالا در کنارش بودم و او را می پذیرفتم از بی کسی بود. از این که مرا به گونه ای بار آورده بودند که باید همیشه متکی به کسی می ماندم و حالا شاید بدترین آدم را برای تکیه کردن برگزیدم، فردی که مسبب بدبختی هایم بود اما نه تمامش... او گناهش کم تر از خانواده ام بود.
دستش برای بار چندم آمد و اشک هایم را پاک کرد.
-بدون گریه کردنم میشه حرف زد دختر خوب.
فین فینی کردم و دستی زیر چشمانم کشیدم. اشک امانم نمی داد. بی توجهی عزیزانم ذره ذره در این مدت شیره ی جانم را مکیده بود.
-گریه که می کنی خیلی زیادی مظلوم میشی، بیشتر از همیشه.

-ولم کن له شدم.

-از بس فرار می کنی حریص شدم.

کمی عقب کشید و به دیوار تکیه زد و پاهایش را با نیم اخمی دراز کرد. آن گونه چمبک زدن در وسط اتاق هر دویمان را خسته کرده بود.

-خب حالا جواب یه سوال منو باید بی کم و کاست بدی.

روی دو زانو نشستم و لباس ها را جمع کردم.

من نه آن شب را و نه کارهایش را فراموش نکرده بودم. عادت به این مرد روزهای طول و دراز را طلب می کرد.

-چی؟

ندیده حدس می زدم اخم هایش در هم رفته بود.

-دیروز صبح، اونم اول صبح با ساسان تو باغ چیکار می کردی؟

پیراهنش را در ساک جای دادم و به طرفش چرخیدم. فاصله ی میان مان در حد یک گام بود.

-من رفتم بیرون، بعد سگت...

لب هایش جنبید.

-اُلگا.

حساسیت های عجیب غریبش را درک نمی کردم.

-همون، یادم نبود تو حیاطه وقتی رسیدم ته باغ یهو اومد داشت پاهامو بو می کرد

منم جیغ زدم.
پا روی پا انداخت.
-از ساسان بگو.
نفسم را بیرون دادم . به میان حرفم می آمد و این عادت زشت اعصابم را تحریک می کرد.
-اون اومد سوت زد سگت رفت کنار، بعدشم از تو برام گفت.
هومی گفت و چندین بار سرش را بالا و پایین کرد.
-اونوقت چی گفت؟
شانه ای بالا انداختم.
-از آهایلا و رابطش گفت، اینم گفت که تو جداشون کردی.
صدای زنگ پیامک گوشی کمی او را مشغول کرد. بعد از پاسخ به پیامکی که برایش آمده بود، گوشی را روی زمین گذاشت.
-درست گفته.
چشمانم درشت شد، در این مدتی که او سکوت کرده بود به این فکر کرده بودم امکان دارد ساسان بخاطر درگیری اش با عمران دروغ گفته باشد اما حالا...
لحن حیرت زده ام، خط های ریزی روی پیشانی اش دواند.
-چجوری این کارو کردی؟
-چه کاری؟

خودش را به آن راه می زد.

-چجوری دو نفر که عاشق هم بودن و از هم جدا کردی؟ اصلاً...اصلاً چرا این کارو کردی؟

از جا بلند شد.

-باید برم کار دارم.

به تبعیت از او برخواستم.

-اول بگو چرا اون کارو کردی؟

دستش را محکم و بی ملایمت روی صورتش کشید. کلافگی در رفتارش از بعد آن پیامک جان گرفته بود.

-چون ازش بدم میومد و حقش بود.

هاج و واج نگاهش کردم.

-چون بدت میومد این کارو باهاش کردی؟!

دستانش را در جیب جین زغالی اش فرو کرد و تنش را کمی کش داد.

-آره. جدا کردن دو نفر که عاشق هم بودن عجیب حال میده!

آن قدر جدی و محکم گفت که جای تردیدی در این که آدم تنفر انگیزی است، نگذاشت. هنوز دهانم از تعجب باز مانده بود، چگونه یک حس می توانست آدم را مجبور کند که بدی به این بزرگی را در حق کسی بکند و مانند یک شاهکار از کارش تعریف کند!

-ولی این نا...
جلوی زبانم را گرفتم. هزاران حرف در وجودم بود که می خواستم بر سرش خالی کنم اما نفس های عمیق و پی در پی ام قفلی بر سر زبانم زده بود.
در را باز کرد تا بیرون برود اما گردنش به یک باره به سویم چرخید.
-مرد و نامرد بودن من و بیخیال بهار، به این فکر کن اون یارو چرا باید بیاد همچین چیزی رو به تو بگه؟
عصبی جوابش را دادم. دست خودم نبود که نمی توانستم همچو او هر دقیقه نقابی جدید بر صورتم بزنم.
-گفت می خواد بهم نشون بده که تو چجور آدمی هستی...
انگشتش را به شقیقه ام کوبید.
-اینجا رو به کار بنداز بهار، انقدر ساده نباش هر کی هر چی گفتم باور نکن. اون یارو می خواد دور تو بگرده تا مثلاً قاپتو بدزده کثیف تر از اون چیزاس که فکرشو بکنی، منم اگه اون بلا رو سرش آوردم بخاطر همین لش بازیاش بود، آهایلا از سرشم زیادی بود.
هنوز بیرون نرفته بود. بیدی شده بودم که با هر بادی می لرزید، آدم های اطرافم خطرناک و زیادی بلد بودند، همه که من نبودند از بچگی سرشان در کار خودشان باشد. نمی دانم چرا گفته اش درباره ی ساسان را باور نکردم!
-پایین نیا بمون تا خودم بیام دنبالت.

*

گیسوان نم دارم را بعد از مدت ها بافته و به پشت انداختم و مغموم از نیاوردن کش های رنگا رنگی که برای پایین بافت موهایم گرفته بودم، نفسم را پر حرص بیرون دادم. حوله را کنار پنجره آویزان کردم تا خشک شود. تنم بعد از آن دوش کمی سبک شده بود و اثری از آن کسلی و بی حالی نبود.

مهسا با اخم مصلحتیی نگاهم می کرد.

-خوب شوهرت و انداختی به جون بقیه ها.

شال را دور گردنم انداختم و کنارش نشستم.

-من بهش چیزی نگفتم.

کیف کوچک آرایشی اش را در دستانم گذاشت و چشمکی زد.

-میدونم بهار شوخی کردم اما خب اونی که اون پایین داد و بیداد گذاشته بود و میگفت کسی حق نداره به زن من راه و چاه نشون بده، شبیه عمران اون شب که تو و حال بدت براش ارزشی نداشت، نبود. کاراش عجیب غریبه!

ناخون هایم را کف دستم فرو کردم.

-هر چی که هست، من مجبورم باهاش زندگی کنم.

لب هایش جنبید و من با لذت به حرف هایش گوش سپردم، لحنش آرام و دلنشین بود. خوش به حالی در دلم برای سامان گفتم. مهسا زیبا بود.

-تو مجبور نیستی بهار، می تونی برگردی پیش خونوادت اونا هر جور باشن صلاح تو

رو می خوان اما عمران مشخص نیست که هدفش چیه...یه بار اذیتت می کنه و یبارم مثل دو ساعت ساعت پیش داد و بیداد میزاره که کسی به زنم نگه می تونه بره، چون باید از رو جنازه من رد بشه.

با هیجان ادامه داد.

-تو روی زن عمو بخاطر تو وایستاد بهار... وای من اصلا حالشو نمی فهمم، اون مریضه انگار مشکل روانی داره...

برای او آسان بود آن قدر راحت بگوید که می توانم کنار خانواده ام باز گردم اما به این راحتی ها نبود . در آن خانه دیگر خان جون مرا دخترش نمی دید که مقابل کس و ناکس طرفداری ام را بکند. بهزاد تا جایی که آسیب به زندگی اش نمی رسید برایم برادرانه خرج می کرد. عمو نیز پشیمان بود اما حاضر نبود مرا بازگرداند چرا که عباس هنوز هم مرا می خواست. عمه لیلا هم که تکلیفش مشخص بود، مرا مقصر نمی دانست اما آن روز بارها و بارها عمران و برادرش را نفرین کرده بود، قاتل شایان را یکی از آن دو می دانست. می ماند بهنام که او نیز گاهی به میخ می زد و گاهی به نعل...

با این آدم هایی که مرا نمی خواستند به کجا می رفتم!

افکارم را با همان حزن و اندوه به زبان آوردم. مهسا نیز حالا نمی دانست چه بگوید، دیگر تشویق به رفتنم نکرد اما هنوز پای حرفش بود او عمران را خطرناک می دید. می گفت کارها و رفتارهایش برای آدم های نرمال نیست. او می گفت و من بیشتر در ناامیدی غرق می شدم، کاش کسی می آمد و کمی از خوبی های دنیا برایم می گفت.

پرده ی سیاه بدبیاری را کنار می زد و کمی رنگ چاشنی روزهایم می کرد.
نامم بهار بود اما زندگی ام نه.
کیف کوچک آرایشی اش را اشاره زد.
-برو خودتو خوشگل کن برای پسر عموی بی کله م.
کیف را روی ساک لباس هایم گذاشتم.
-فقط می خوام یه چیزی بزنم که این معلوم نباشه.
اشاره ام به خون مردگی لب زیرینم بود. خنده اش مصنوعی بود.
-یه مدادم بزن به چشمات خیلی بی روحه قیافت.
گفت و با عجله رفت تا برای رفتن به مسجد لباس بپوشد. باز هم من ماندم و افکاری که به جنگ با یک دیگر در سرم پرداخته بودند.
*
دست در دستان بزرگ و مردانه اش از پله ها پایین رفتم.
-میشه ول کنی.
بی حوصله نوچی گفت.
-بهار کشش نده لج کنی من بیشتر لج می کنم.
باز هم روی دنده ی چپش افتاده بود. همراهش تا کنار مبل ها رفتم. او نشست و من کنارش ایستادم.
-دیگه از این کوفتیا به چشمات نزن.

به سوی میز کنسول کنار دیوار نگاه کردم . آینه ی چوبی رویش تصویرم را بی عیب و نقص نشان می داد. یک مداد مشکی داخل چشمانم کشیده بودم و رژ لبی نیز به لبانم زده بودم تا کبودی و خون مردگی را بپوشاند.

کمی بیشتر در آینه دقیق شدم.

-بد شده؟

عصبی تر غرید:

-نه، اون چشمای سگ مصبت حالا بیشتر داره دلبری میکنه، این چه گندی بود کشیدی تو چشات...

کمی چانه ام را پایین دادم.

-خب میرم پاک کنم.

-لازم نکرده پاک کنی.

کنارش نشستم، روی مبل دو نفره ای که او با راحتی رویش لم داده بود.

-من الان چیکار کنم؟

چشمانش را بست.

-هیچی...خستم اعصاب اینجا موندنم ندارم، الان فربد اینا میان قراره بمونن تا عاشورا، قار قارای اون ساسان شل مغزو نمی دونم چیکار کنم!

لب هایم کش آمد، خودش استاد غرغر کردن بود و حالا به فکر حرف های بقیه بود.

-نخند!

چشمانش نیمه باز بود. این بار علناً خنده ام به هوا خواست. در هم پیچیدگی این مرد مغرور هم دیدنی بود و هم مایه ی دست گرمی...

انگشت اشاره اش بالا آمد.

-نخند دختر حاجی. نزار کاری کنم خندت بند نیادا...

در میان خنده هایم دستانش بی رحمانه روی پهلوهایم نشست و رقص انگشتانش روی پهلوهایم خنده هایم را بیشتر کرد.

زیر دستانش همچو ماری پیچ و تاپ می خوردم و او بی توجه به خواهش هایم کارش را ادامه میداد.

با صدای زنگ رهایم کرد و از جا بلند شد.

دستش را به سویم دراز کرد. روی مبل در خودم جمع شده بودم، به کمکش بلند شدم.

جلوتر از او برای بدرقه به راه افتادم که سریع تر دکمه ی آیفون را زد.

-خنده هات خیلی قشنگ تره بهار.

تمامی اعضای بدنم برای لحظه ای حرف هایش را پژواک کردند برایم...

تا به حال دقت نکرده بودم نامم را چگونه می خواند. با یک مکث آرام خیلی آرام...بهار!

آمدن فربد و آهایلا را با چشمانم می دیدم اما تمام هوش و حواسم به مرد کناری ام بود.

بالاخره به خود وا مانده ام آمدم. چهره ام سرخ شده بود این را از حرارت گونه هایم

دریافتم.

**

-خب بهار خانم نگفتید؟

استکان چای را روی میز گذاشتم و به فربد نگاه کردم. گیر سه پیچ آهایلا برای نداشتن حلقه هایمان از بیست دقیقه بعد از رسیدنشان شروع شده بود و عمران ماهرانه پاسخ گویی را بر عهده ی من گذاشته بود. به بهانه ی آوردن چای و پذیرایی هزاران ادله ی دیگر از زیر پاسخگویی گریخته بودم اما حالا دیگر نمی شد. نفس عمیقی کشیدم.

-خب راستش...راستش ما وقت نکردیم حلقه بخریم، تا همین الانم بهش فکر نکرده بودیم.

راست و حسینی گفته بودم. فربد دستش را از زیر چانه اش برداشت و حرف هایم را برای آهایلا ترجمه کرد.

عمران خودش را مشغول خوردن سیب هایی کرده بود که با اجبار برایش پوست کنده بودم.

لب های باریک آهایلا نیمه باز ماند و چهره اش کمی گنگ و ناخوانا شد. کلمات را تند و بی وقفه به عمران خوراند.

صدای خنده های فربد و سرفه های عمران، مشهود کرد آهایلا حسابی او را شسته و پهن کرده است.

با باز شدن در خانه و ورود ساسان، لیوان را در دستان عمران رها کردم. با چند پرس غذا وارد خانه شد.

-بهار خانم این غذاها رو عمو بهروز برای مهمونا فرستادن.

بی قرار بود. مستقیم به آن سوی پذیرایی رفت. به دنبالش رفتم. حالش بد بود، درک می کردم او نیز عاشق بود حالا تمامی صفاتش به کنار اما همان که عاشق بود و عشقش _____حال با مردی دیگر جولان می داد، حس همدردی و دلسوزی را در وجودم به

غلیان می انداخت.

نایلون غذا را روی اپن گذاشت و با برگشتنش مرا دید.

پا روی پا انداخته بود و در مبل تک نفره ای جا خوش کرده بود. بعد از آن که غذا ها را گذاشت عزم رفتن داشت اما منصرف شد و در جمع نشست.

بماند که احوال پرسی اش به همان یک "سلام" ختم شد. استکان چای را مقابل او که هر چه می کرد نمی توانست نگاهش را از آهایلا بگیرد، گذاشتم.

جو سنگین شده بود و دیگر خبری از آن خنده های سر خوش آهایلا نبود. شال مشکی رنگ حریرش را روی سرش جلوتر کشید و به منی که نگاهش می کرد لبخند پر استرسی تحویل داد.

فربد به ظاهر حواسش به تلفن همراهش بود اما هر از گاهی سر می گرداند و ساسان را از نظر می گذراند.

سر شام نیز رفتارها تغییری نکرد. عمران بهم ریخته تر از فربد بود و ساسان با دیدن رفتارهای آهایلا با فربد از عصبانیت سرخ شده بود. بشقاب های دست نخورده را از مقابلشان برداشتم. عدس پلوهای مانده در ظرف ها را در سطل آشغال ریختم . گمان می کردم فربد با دیدن ساسان بعد از شام نوای رفتن بزند اما او آن قدرها هم برایش اهمیتی نداشت، شاید هم من این گونه خیال می کردم.

عمران به سینک تکیه زد و گفت: نشوری نمیشه؟ بیا بشین دیگه...

لیوان را در آبچکان گذاشتم.

-الان مشکلت ظرف شستن منه؟

جوابی نداد. لیوانی که شسته بودم را برداشت و زیر شیر آب گرفت. سرشام نیز به جای غذا چند لیوان آب خورده بود.

سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود، بر زبان آوردم.

-آهایلا مسلمونه؟

دستش را بالا آورد و تکه مویی که پشت گوشم زده بودم را بیرون کشید.

-چطور مگه؟

صورتم را کنار کشیدم که دستش به همراهم آمد.

-خب آخه با فربد عروسی کردن اونم که اهل هندوستانه...خب نمیشه که.

هومی گفت. خیلی زیاد بی حوصله بود.

-آهایلا دینش رو تغییر داد نه بخاطر ازدواجش با فربد... به خاطر اون کله خر عوضی.

شیر آب را بستم.

-کی؟

تکیه اش را گرفت.

-ساسان.

با آمدن آقا بهروز و بقیه، جو کمی از آن سنگینی در آمد و دلیلش نیز، بیرون رفتن ساسان بود.

سمیراو آهایلا هیجان زده مشغول احوال پرسی شدند. گویا یک دیگر را می شناختند. توران خانم صمیمی تر و فهیمه خانم برعکس همیشه سرسنگین احوال پرسی کردند. آهایلا دست و پا شکسته فارسی صحبت می کرد و بیشتر روی صحبتش با سمیرا بود. فربد نیز با آقا بهروز و سامان گپ می زد که عمران از بیرون بازگشت. برای پاسخ دادن به تماسی رفته بود و قریب به ربع ساعت بیرون مانده بود. به محض آمدن، مهسا از کنارم بلند شد و با گفتن" من خوابم میاد" به سمت طبقه ی بالا رفت. عمران به سمتم می آمد که توران خانم صدایش زد.

-پسرم بیا بشین اینجا.

به بغل دست خودش اشاره کرد. روی مبل سه نفره نشسته بود.

عمران مسیرش را تغییر داد و کنار مادرش نشست.

ثانیه ها به کندی می گذشت و هر لحظه خستگی ام از این دورهمی بیشتر می شد. بالاخره آقا بهروز بحث درباره ی باغ و گردوهایش را خاتمه بخشید و رو به فربد گفت:

پسرم خسته اید برید استراحت کنید، ان شالله فردا یه سر به باغ می زنیم.
نفس آسوده ام را عمران متوجه شد.
با تعارف و چشم ابرو آمدن های توران خانم برای عمران از جا بلند شدیم.
فهیمه خانم در خودش بود و ناراحتی اش آشکار بود، حق داشت مادری بود که فرو ریختن پسرش را با چشمانش می دید و کاری از دستش بر نمی آمد.
روی تشک از این پهلو به آن پهلو می شدم و منتظر بودم عمران بیاید. چشم ابروهای مادرش او را مجبور به ماندن در طبقه ی پایین کرده بود، آن قدر به در خیره ماندم که در عالم بی خبری فرو رفتم.
روز بعد در حالی شروع شد که عمران تمام شب به اتاق نیامده بود و صبح به واسطه ی مگسی که بالای سرم می چرخید، شروع شده بود.
خانه غرق در سکوت بود.
در پذیرایی فهیمه خانم را که تنها نشسته و بود و دست دور زانوانش گره زده بود، دیدم.
-سلام صبح بخیر.
آشفته بود.
-سلام به روی ماهت عزیزم.
بی میل از خوردن صبحانه چای ریخته و کنارش بازگشتم. هر دو به پشتی تکیه داده بودیم.

برای پرسیدن آن که بقیه کجا هستن کمی تعلل می کردم که خودش به حرف آمد.
-عزیزم عمران گفت اگه خواستی بهش زنگ بزن بیاد دنبالت.
اگر بخواهم؟ یعنی نمی خواستم برایش مهم نبود که تنها در خانه می مانم؟
-کجا رفتن مگه؟
دستش را روی زانویم گذاشت.
-رفتن باغ عزیزم. البته پسر عمو و علی جان رفتن مسجد برای کارای امشب اما بقیه رفتن باغ یکم گشت و گذار کنن.
بی تفاوت سری تکان دادم، بهتر بود که نمی دیدمشان، بماند که این ندید گرفتن ها قلبم را آزرده بود. من هر چه هم تلاش می کردم باز هم یک پایه ی این ازدواج می لنگید. زندگی که روی هیچ پایه گذاری شده بود باید هم با هر بادی به لرزه در می آمد.
فهیمه خانم نگران ساسانی بود که از دیشب پیدایش نبود، دلداری دادن برایش بی فایده بود او تنها با دیدن پسرش آرام می گرفت.
دستانم را روی نرده گذاشتم و حیاط را از نظر گذراندم. هوای گرفته ی پاییزی و صدای نوحه ای که از مسجد می آمد و جیک جیک گنجشکان نیز از یک سو... جان می داد بروم و باز هم باغ را بگردم.
با دلگرمی هایی که به خودم می دادم از پله ها پایین رفتم. هر سال محرم با خان جون بساط داشتیم. عمو نذری می داد و بهنام و بهزاد مقابل در کارگاه تکیه بر پا می کردند.

یک روز حلیم و یک روز حلوا و یک روز شله زرد نذری های خان جون بود. کم بود اما هر گونه که بود نذرش را به بهترین نحو آماده می کرد و به تکیه ی بهنام و بهزاد می فرستاد. شب ها نیز در حیاط بزرگ خانه ی بی بی تعزیه خوانی بر پا بود و شور و حالی برای روزهای بی حس و حالم بود.

با احتیاط گام بر میداشتم تا اگر اُلگا آمد بتوانم با تکه سنگی که در دست داشتم از خود حفاظت کنم. این بار به جای رفتن در باغ به پشت ساختمان رفتم. کنجکاو دیدن آن جا بودم.

با دیدن اُلگا میخکوب شدم، لعنتی همه جا حضور داشت. پارس کنان جلو آمد، به دیوار ساختمان چسبیده بودم اما او در چند قدمی ایستاده بود و مدام پارس می کرد. پشت سر را نگاه کردم فاصله ی زیادی نداشتم اگه با تمام قدرت می دویدم می شد خودم را به ایوان برسانم.

قدمی عقب گذاشتم که سریع واکنش نشان داد. حالا او پشت سرم ایستاده بود و راه برای گریختنم بسته بود. جلو نمی آمد اما همچنان پارس می کرد.

نامحسوس جلو می رفتم آن حیوان هنوز آنجا ایستاده بود. با ترس کمی بعد از فاصله به سویش چرخیدم که مبادا از پشت به طرفم حمله ور شود.

با پیچیدنم به پشت ساختمان، سکندری خوردم، جسمی روی زمین افتاده بود. با دیدن بدن بی جان ساسان هینی از ترس کشیدم. کنارش زانو زدم.

-آقا ساسان؟

تکان نمی خورد. با همان لباس های دیشبش بود.
یقه ی پیراهنش را گرفتم و تکانش دادم.
حتی پلک هایش نمی لرزید تا احتمال دهم خوابش سنگین است.
لگا آمده بود و بی آن که پارس کند، حرکاتم را دنبال می کرد. با هول ولا از بلند شدم و به خانه دویدم.
با باز کردن در خانه، فهیمه خانم در درگاه آشپزخانه متوقف شد.
-چیزی شده بهارجان؟
آب دهانم را به سختی قورت دادم.
-ب...بیاید...با من بیاید.
دامنش را با انگشتانش بالا کشیده بود و به دنبالم می آمد. مهسا از وسواسی بودن مادرشوهر آینده لش برایم گفته بود.
الگا همان جان چمبک زده بود که با دیدنمان بلند شد. فهیمه خانم کمی عقب بود و جسم بی جان پسرش را نمی دید با پارس الگا در جا خشکش زد.
-بهار جان!
به طرفش چرخیدم.
-بیاید کاریتون نداره.
هنوز ساسان در همان حالی که رها کرده بودم، بود. با دیدن پسرش فریادش به هوا رفت.

-یا امام حسین...

او راحت می توانست پسرش را بیدار کند اما خواب نبود. هر چه فهیمه خانم تکانش داد، حرکتی نکرد.

دیگر زن بیچاره به گریه افتاده بود و عقلش به کاری قد نمی داد.

-برید به یکی زنگ بزنید باید ببرنش دکتر...

از جا جهید.

-الان...

رفت و آمدش پنج دقیقه هم طول نکشید. لیوان آبی در دستش بود، بی اهمیت به دامنی که چند دقیقه قبل با دقت حواسش بود گرد و خاکی نشود، روی زمین زانو کوبید.

در حالی که آب در دست ریخته اش را به صورت ساسان می پاشید، با گریه گفت: زنگ زدم بهار جان اما سامانم گوشیش خونه تو شارژه، آقا داریوشم تلفن نداره دیگه شماره از کسی نداشتم.

نچی گفتم و برای زنگ زدن به عمران پا تند کردم. شماره اش را از بر بود.

بی رحمانه پوست لب هایم را به دندان می کشیدم، نمی دانم بار چندم بود که شماره اش را می گرفتم و هر بار بعد از کلی بوق خوردن قطع می شد.

عصبی گوشی را روی تلفن کوبیدم. چرخی در کنار میز تلفن زدم، از استرس مغزم کار نمی کرد.

وقتی دوباره به ساسان سر زدم در همان حالش بود و گریه های فهیمه خانم بیشتر شده بود، ناچار به سمت در حیاط دویدم.

در را باز کردم و سرکی در کوچه ی خلوت کشیدم. خلوت بود.

با گذشت دقایقی ماشینی که شباهت زیادی به ماشین عمران داشت، وارد کوچه شد که امیدوارانه از در فاصله گرفتم. ماشین آمد و آن سوی کوچه ایستاد. شیشه های دودی اش راننده را پنهان کرده بود. گامی دیگر جلوتر رفتم اما مردی که از ماشین پیاده شده شبیه به عمران نبود.

مردی با قد متوسط و موهای جوگندمی در حدود سی و اندی سال. در ماشین را بست و با بی تفاوتی از کنارم گذشت. مقصدش خانه ی روبرویی بود.

چاره ای نداشتم، لب هایم را تر کردم.

-ب...ببخشید.

ایستاد و عینک آفتابی اش را برداشت.

-با من بودید؟

دستان لرزانم را پشت شال قواره بزرگم پنهان کردم.

-بله.

عینک را در جیبش گذاشت.

-بفرمایید.

به در خانه اشاره کردم.

-حال یکی از فامیلامون بد شده کسی نیست برسونیمش بیمارستان...می...میشه کمک کنید.

نامطمئن به در خانه نگاه کرد.

-شما از اهالی اینجایید؟

باز هم با پر شالم بازی کردم.

-نه... من چیزه... تازه اومدم، میاید کمک؟ لطفا!

مچش را بالا برد و ساعتش را نگاه کرد.

-اوکی مشکلی نیست بفرمایید.

به سختی جلوی دهانم را گرفتم تا از خوشحالی فریاد نزنم. او را با احترام به سوی مکانی که ساسان بود، بردم.

عجیب ترین چیز ممکن آرام بودن اُلگا بود. ساسان گفته بود با غریبه ها مدارا نمی کند.

کار بلد بود، دست روی نبض ساسان گذاشت و با تعلل پرسید.

-از کی حالش بد شده؟

فهیمه خانم حال درستی نداشت. به جایش من پاسخ دادم.

-نمی دونیم، یه کم پیش پیداش کردیم.

سری تکان داد و بدن ساسان را به سختی بلند کرد. به او نمی آمد آن قدر زور داشته باشد!

فهیمه خانم را به سختی با خود همراه کردم، تمام بدنش بی حس شده بود.
در ماشین قفل بود و کلید در جیب آن مرد بود.
برای لحظه ای مکث کرد.
-م...ی...میشه کلید رو از جیبم بردارید؟
به سختی صحبت می کرد، فشار زیادی بر دستانش بود. فهیمه خانم با کاری که خواسته بود را کرد و مرا از ترس دست زدن به مرد نامحرمی خلاص کرد.
ساسان را روی صندلی عقب گذاشت که فهیمه خانم با همان سر و وضع روی صندلی نشست و سر سامان را به آغوش گرفت.
بلاتکلیف ایستاده بودم که خطابم کرد.
-خانم شما نمیاید؟
در حیاط را بستم و جوابش را دادم:
-چ...چرا میام.
تمام طول راه را با سرعت سرسام آوری می راند. روی صندلی جلو نشسته بودم و با هر لایی کشیدنش هزاران بار نام خدا را در وجودم فریاد می زدم.
***
لیوان پلاستیکی را زیر شیر آب سرد کن گرفتم.
فهیمه خانم روی تخت اورژانس بود و ساسان در اتاق احیا بود.
همه چیز در هم پیچیده بود و اگر آن مرد که نامش را هم نمی دانستم، نبود پیش

بینی آخر این کار سخت و دردناک بود.
گلوی خشک شده ام با آب سرد کمی جلا پیدا کرد.
خبری از حال ساسان نمی دادند و فهیمه خانم حتی در زیر سرم نیز ناله می کرد. روی صندلی فلزی بیمارستان نشستم. با یک صندلی فاصله از آن مرد.
آهی از ته وجودم به پا خواست، یک روز در همین اورژانس خان جون بستری بود و من به سبب فریادهایم نتوانستم شب را کنارش بمانم. آن شب نیز تنها بودم و فرهاد کنارم بود، امروز باز هم در این بیمارستان مرد غریبه ای کنارم بود. آدم های اطرافم خیلی سریع جایگاهشان را فراموش می کردند و خودشان را کنار می کشیدند.
ذکر " یا من اسمه و دوا " را بلبل وار تکرار می کردم.
بعد از گذشت نیم ساعتی که به سختی سپری شد، در اتاق احیا برای بار چندم باز شد و آن مردی که همه می گفتن نتیجه را خبر می دهد بیرون آمد.
مردی که فرشته ی نجات شده بود، برخواست و به طرف دکتر خیز برداشت.
-چیشد دکتر؟ یه جواب درست درمون ندادن به ما.
آقای دکتر مرد سن و سال داری بود. عینکش را از چشمانش برداشت.
-بی هوشیش بخاطر مصرف تعداد بالای قرص های ترامادول بوده، شانس آورده که...
در حالی که توضیح میداد پرستار با دو کنارش ایستاد.
-دکتر بیاید لطفاً مریض بد حال داریم، دکتر اولادی نیستن رفتن بخش...
دکتر دستش را به شانه ی مرد کوبید.

-الان حالش خوبه امشب رو بستری باشه فردا مرخص میشه.
گفت و با قدم های بلند به جایی که پرستار اشاره می کرد، رفت. مرد به طرفم آمد.
-خداروشکر برید به مادرتون خبر بدید خیلی نگران بودن.
لب هایم از ذکر گفتن ایستاد.
-ممنون ولی مادرم نیستن.
کنجکاوی نکرد. آدم جالبی بود.
فهیمه خانم هنوز بیخبر بود، با شنیدن این که حال پسر دیوانه اش خوب است بارها و بارها خدا را شکر کرد. ساعت از دوازده ظهر گذشته بود و ضعف امانم را بریده بود.
فهیمه خانم از روی تخت بلند شد.
سرمش تمام شده بود اما سرگیجه اجازه نمیداد سرپا بماند.
به کمک خدمه ای که آن جا بود او را به سوی اتاقی که ساسان در آن بود، بردیم.
با آن لباس های خانگی حسابی در چشم می زد.
روی صندلی تشست و دست ساسان را میان دستانش گرفت.
-خدایا شکرت، شکرا!
مادر بود دیگر، اشک و خنده هایش در هم مخلوط شده بود. ساسان کاملاً به هوش نیامده بود و ماسک اکسیژن برای تنفسش کمک می کرد.
آن مرد که قدم به قدم همراهمان بود، وارد اتاق شد. نایلونی در دستش بود. کیک و آبمیوه ای را بیرون آورد و به طرف فهیمه خانم گرفت.

-بفرمایید یکم بخورید حالتون بهتر بشه.

فهیمه خانم دو دستش جلو آمد و کیک و آبمیوه را گرفت.

-واقعا نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم، خیلی خیلی لطف کردید.

لبخند متواضع مرد روی صورتش جا خوش کرد.

-نفرمایید کاری نکردم. بلا دور باشه... راستش من با اجازتون باید برگردم روستا اگه میاید شما رو هم برسونم و این که پذیرش اورژانس مدارک آقا پسرتون رو می خوان من حتی اسمشونم نمی دونستم بگم.

فهیمه خانم دست ساسان را رها کرد و بلند شد.

-ممنونم خدا خیرتون بده، بهشون میدم اطلاعات رو. فقط من نمیتونم بیام اگه زحمتی نیست بهار جان رو ببرید.

یکه ای از حرفش خوردم، کجا می رفتم و او را با آن حالش تنها می گذاشتم. فرصتی نداد اعتراض کنم.

-بهار جان تو با آقا برگرد خونه تا الان حتماً یکی برگشته خونه بگو به سامانم بگن بیاد اینجا، الان نگران میشن...

مردد نگاهش کردم.

-ولی آخه فهیمه خانم خودتونم حالتون خوب نیست.

با اطمینان به حرف آمد.

-خوبم عزیزم این جا هم بیمارستان مشکلی باشه دکترا به داد می رسن تو برو به بقیه

خبر بده.
ناله ام در گلو خفه شد. آخر تنها با این مرد که همین چندساعت پیش او را دیده بودم، به کجا می رفتم؟
آن مرد کنارم ایستاده بود و تعللم را می نگریست.
-میاین؟
دو دل بودم، یک دلم نرفتن را فریاد می زد و یک دلم می گفت باید بروم چرا که نه پولی داشتم و نه می توانستم کسی را خبر کنم، عمران که جواب نمی داد، برادرانم نیز بهتر بود در همان بی خبری از من می ماندند.
فهیمه خانم را نگاه کردم که پلک هایش را روی هم فشرد.
-برو عزیزم خدا نگهدارتون باشه.
با خداحافظی کوتاهی از بیمارستان بیرون رفتیم . حیاط اورژانس یاد آورم شد یک شب تنها در کنار آن شمشاد ها نشسته بودم و دعا می کرد ماجرای بهزاد ختم به خیر شود، حالا بهزاد کجا بود حالم را ببیند؟
آن ها فراموشم کرده بودند، دیگر حتی به یادم نیز نمی افتادند.
با صدای دزدگیر ماشین از فکروخیال بیرون جستم و در جلو را باز کردم. بی احترامی بود اگر روی صندلی عقب می نشستم و او را راننده ی خودم فرض می کردم . مشغول بستن کمربند بودم که او نیز روی صندلی اش نشست و کمی به طرفم مایل شد.
نایلونی به سویم گرفت.

-فکر کنم ضعف دارید رنگتون پریده یکم از این خوراکی ها بخورید.
خجالت زده بودم که آن گونه دستانم یک دیگر را در آغوش کشیدند.
-نه ممنون نمی خورم.
دستش را تکان داد، که صدای شق شق مشما در ماشین پیچید.
-بفرمایید لطفاً، نمک نداره، از نمک گیر شدن نترسید.
کف دست عرق کرده ام را به مانتوام کشید.
-نه اصلاً اینجوری نیست، من فقط وقتی تو بیمارستان یا محیطشم چیزی نمی تونم بخورم.
سرش را بالا و پایین برد.
-پس نگه دارید بیرون از بیمارستان بخورید.
گرمم شده بود، دست پاچه نایلون را از او گرفتم و تشکری کردم.
دنده عقب گرفت و از بیمارستان بیرون رفت.
-برادرتون خوب میشه نگرانش نباشید.
به شهر نگاه می کردم، سیاه پوش بود و نوای نوحه از هرجایی به گوش می رسید.
-نه برادرم نیستن، یکی از بستگان همسرم هستن.
بوقی به ماشین جلویی زد.
-که اینطور! در هر حال چیزیش نمیشه فردا مرخصه نگرانش نباشید و یه چیزی بخورید رنگتون خیلی پریده، دستاتونم می لرزه...

ریز بین و دقیق بود. باز هم با خجالت خواسته اش را رد کردم.
-ممنون میل ندارم واقعاً...
شیشه را پایین کشید و با لحن آرامی گفت: پس بهم قول بدید که اشتهاتون باز شد بخورید، ضعف و گرسنگی و بدتر از اون استرس و اضطراب برای معده ضرر داره.
بی اراده " چشمی" به نگرانی اش گفتم. خیلی کلمات را می کشید تا حرفش را بزند، یک جپر خاص و متفاوت...
برخلاف آمدنمان با اصول رانندگی می کرد و راه یک ساعته آمده را دو ساعته بازگشت.
در طول راه دو باری تلفنش زنگ خورد که فقط یک بار پاسخ داد و آن هم چند کلمه بیشتر نبود . " الو، جانم؟ باشه تو راهم میام عزیزم."
مزاحم کار و بار یک غریبه شده بودم، مردی که در اوج ناباوری ام درخواست کمکم را پذیرفته بود و زحمات زیادی کشیده بود.
با توقفش در کوچه نفس عمیقم را بیرون دادم.
کمربنر را باز کردم و از ماشین شاستی بلندش با دقت کامل پیاده شدم. تمام حواسم به کارهایم بود تا دست و پاچلفتی بودنم به چشم نیاید.
او نیز پایین آمد و دزدگیر را زد.
مقابلش ایستادم، وسط کوچه ای که انتهایش چند مرد حلقه زده بودند.
-بازم ممنون بخاطر همه چی.
کمی سرش را خم کرد.

-خواهش میکنم، اگه نیاز بود که برگردید شهر بهم بگید من همین خونه ی کناری ام.

شرمگین، لب هایم انحنا یافت.

-نه دیگه مزاحمتون نمیشم الان همسرم برمیگرده بازم ممنون.

سوییچ را در دستش چرخاند.

-در هر صورت من همین جام اگه نیاز بود در خدمتم، راستی اسمم سهرابه شاید لازمتون بشه.

بعد کلی تعارف از او دور شدم و زنگ را فشردم. شاید کسی به خانه بازگشته بود. بلافاصله در باز شد. با امیدواری در حیاط را هل داده و وارد شدم.

آهایلا و فربد و عمران هر سه در حیاط بودند. مهسا نیز از خانه بیرون آمد.

چشمان ریز شده ی عمران و قدم های سنگینش حتی ذره ای دلهره در وجودم نیانداخت.

به مثال همیشه، قلدر مابانه صدایش را بالا برد.

-کجا بودی؟

عصبانیتش بی مورد بود. تمام استرس و اضطراب هایم از صبح بر سرم هوار شد.

-اگه تلفنت رو جواب میدادی میگفتم بهت.

بُهت چند ثانیه ای اش فرصتی شد برای گریختنم. مهسا از پله ها پایین آمده بود. سلامی به فربد و آهایلا دادم.

-بهار کجا رفته بودی؟ فهیمه جونم نیست!

کمی این پا و آن پا کردم.

-آقا سامان خونست؟

گیج شده سر تکان داد.

-آره هست. چیزی شده؟

بازویش را فشردم.

-اگه میشه برو بهش بگو بیاد بیرون، خودتم مانتو یا یه چادر بیار از لباسای فهیمه خانم.

ترسیده قدم جلو گذاشته اش را به عقب برداشت.

-بهار چیزی شده به فهیمه جون؟

درمانده لب تکان دادم.

-نه اون نه، ساسان بیمارستانه باید بره شهر بگو زود بیاد.

وایی زیر لب گفت و بدو وارد خانه شد.

عمران، فربد و آهایلا را به خانه دعوت می کرد و رفتارش به قدری بی تفاوت بود که انگار نه انگار او را با چند کلمه در بهت برده بودم.

-حالا بیاید بالا بعد میرید چرخ می زنید.

چیزی در وجودم بالا و پایین می شد تا واکنش آهایلا را ببینم.

با بیرون آمدن سامان، سرم را بالا بردم.

-بهار خانم ساسان چش بود؟
مختصری از آن که دکتر گفته بود را برایش تعریف کردم، چهره اش هر لحظه بیشتر در هم می رفت. صدایش را بالا برد و مهسا را فرا خواند.
-مهسا عجله کن.
در میان تکاپویشان آهایلا از فربد سوال پرسید که با همان انگلیسی دست و پا شکسته ام متوجه شدم که فربد فقط نام ساسان و حال بدش را گفت.
دیدم که بهم ریخت . تکان شدید بدنش و رنگ پریده اش همان چیزی بود که ساسان را
به او امیدوار نگه داشته بود.
تکان های پای عمران و نفس های عمیق فربد، بیشتر حالم را بد می کرد. آهایلا سرش را در دستانش گرفته بود و حتی کلمه ای بر زبان نیاورده بود. عمران نیز منتظر بود تا سامان خبری به او بدهد البته در چهره اش هیچ چیز نمایان نبود، نه نگرانی و نه عصبانیت از من...
خوشبختانه خبری از توران خانم نبود که باز هم موش بدواند و من و حالم را بدتر کند. نه او بود و نه کبری خانم.
آقا بهروز و داریوش پدر ساسان به محض آن که وارد خانه شدیم و عمران ماجرا را گفت به شهر رفتند.
پدر ساسان آن قدر به تکاپو افتاده بود که باعث شد بر خلاف چارچوب های زندگی ام،

در دل باعث و بانی را لعنت کنم. کسی که یک خانواده را این گونه به هم ریخته بود یقیناً افکار مریضی می توانست داشته باشد.
از سمیرا و علی نیز خبری نبود، البته سمیرا گفته بود که در این ایام هر روزه نذری پزون است و حالا معلوم نبود در خانه ی کدام همسایه مشغول کمک بودند.
با زنگ آیفون، مسیرم را از سوی پله ها به ورودی خانه عوض کردم.
آیفون تصویری بود و من چهره ی مردی را میدیدم که غریبه بود اما مردانه یاری ام کرده بود. آیفون را برداشتم.
-سلام بفرمایید داخل.
قبل آن که دستم دکمه را بفشارد هول زده گفت:
-سلام بهار خانم نه نه ممنون داخل نمیام، نذری آوردم براتون و این که وسایلتون تو ماشین جا مونده بود اونا رو هم بیاید ببرید.
کمی در فکر فرو رفتم. من که وسیله ای نداشتم!
با این حال لب هایم تکان خورد.
-چشم الان میام.
عمران از پذیرایی گردن کشید.
-کیه؟
شال را روی سرم مرتب کردم.
-نذری آوردن.

نماندم تا بگوید خودش می رود، در را باز کردم و با گام هایی بلند رفتم تا آن مرد را منتظر نگذارم . خوبی اش امیدوارم کرده بود به این دنیا... این که همه بد نیستند. تک و توک میان سیاهی ها آدم هایی بودن که سفید باشند، یا خاکستری...

در را باز کردم. با همان لباس هایی که دیده بودمش، پشت در ایستاده بود. دخترکی با موهای فر که دورش رها شده بود، نیز از گردنش آویزان بود. با صدای سلامم دخترک را زمین گذاشت.

-سلام. دخترم وسیله ها رو بده بهارخانم.

دخترک با آن پیراهن مشکی رنگ که رویش با خط زیبایی نگاشته شده بود " یارقیه" کنار پایم ایستاد. کمی خم شدم و نایلون را از دستش گرفتم.

بجز چند کیک و آبمیوه ی نیمه مانده ام و چند لقمه ی بسته بندی شده، یک گردنبند نیز بود.

-اون خوراکی ها برای شما بودن، اون لقمه ها هم نذری مادرمه و یه گردنبندم هست که فکر کنم برای اون آقا بود، روی صندلی عقب افتاده بود.

دست جلو بردم و لپ دخترک خنده روی مقابلم را کشیدم. کمی گردنم را متمایل کردم.

-ممنون خانم کوچولو.

با صاف شدن بدنم، به کسی برخورد کردم، حدسش سخت نبود، نه زمانی که عطرش زودتر از خودش می آمد.

دست روی شانه ام گذاشت و کمی کنارم کشید.

-مشکلی هست ؟

سهراب دست جلو آورد.

-سلام آقا... نه خیر، نذری و وسیله های بهار خانم رو آوردم تو ماشین جامونده بود...

دست عمران با مکث در دستان سهراب نشست. همان طور دست در دستش پرسید:

-ماشین؟

به جای سهراب من پاسخ دادم.

-من توضیح میدم.

قصدم توضیح دادن نبود، ابدا... فقط می خواستم مقابل سهراب آبروریزی نکند.

او مرد با شخصیتی بود، خیلی زود اوضاع را درک کرد.

-دخترم بیا بریم، مزاحم نشیم فقط بهارخانم قولتون رو فراموش نکنید هنوزم حالتون خوب نشده...

بازهم در برابر فهم و شعورش لب هایم کمانه شد.

-ممنونم ازتون چشم مرسی.

سری تکان داد و با دخترکش به طرف در خانه ای که باز بود، رفتند.

کشیده شدن بازویم و بعد کوبیده شدنم به در بسته از عمران بر می آمد.

دستانش را در جیبش فرو برده بود و با اخم منتظر بود.

-خب؟

خودم را نباختم.

-خب چی؟

حالتش را حفظ کرده بود.

-نرو رو اعصابم، قضیه این یارو چیه؟

البته که قلدری و سرکشی در برابرش سخت بود و صدالبته که من آدم این حرف ها نبودم اما مانعی سر سخت جلوی زبانم را گرفت.

-هیچی.

در عین ناباوری سر تکان داد.

-اینجوریاس؟! باش تو برو خونه...

هنوز از کنارش دور نشده بودم که دستش روی چفت در نشست. سراسیمه لب گشودم:

-کجا میری؟

آستین پیراهنش را بالا زد.

-برم از آقا سهرابتون بپرسم با زن من چه قول و قراری داره.

دستم روی بازویش نشست.

-نه نه صبر کن خودم میگم.

نیشخندش لوای پیروزی اش بود.

در را رها کرد و کمی کنار کشید.

خم شد و دو دستش بازوانم را فشرد.

-فقط دعا کن حرفات راضیم کنه دختر حاجی، وگرنه اول دهن تو رو سرویس می کنم که واسه هیچ نره خری لبخند ژکوند نزنی، بعد او بیشعور رو دار میزنم که با زنم قول و قرار نزاره و از حال بدش نگه...

اوضاع بدتر شده بود، فکرش را هم نمی کردم تا این حد بیخ پیدا بکند. گفتم من آدم ایستادن در برابر عمران نبودم، این هم مثال آشکارش. هیچ نشده زیر دستانش می لرزیدم و کلمات را گم کرده بودم.

با ورود کبری خانم سرش را بالا کشید.

بعد از او توران خانم و در آخر سمیرا وارد حیاط شدند.

-چیزی شده؟

توران خانم در حالی این سوال را پرسید که کنج لبش پوزخند لانه کرده بود . عمران بی حوصله گفت: نه هیچی.

رفتند، بی هیچ حرف و بحثی، نگاه نگران سمیرا تا وارد خانه شود روی صورتم بود.

-میشنوم.

زبان در دهان چرخاندم و نایلون خوراکی ها را در دست فشردم.

-صبح وقتی حال ساسان...

میان حرفم آمد.

-قبلا بهت گفتم برا تو آقا ساسانه.

مردمک هایم را در کاسه ی چشم چرخاندم.

-حالش بده شده بود، هر چی زنگ زدم جواب ندادی منم اومدم بیرون که آقا سهرابو دیدم ازش خواهش کردم اونم کمکم کرد.

ابرویی بالا انداخت.

-اونوقت قضیه ی قول و قرار چیه؟

نایلون خوراکی ها را بالا کشیدم.

-ضعف کرده بودم برام خوراکی خرید منم نتونستم بخورم ازم قول گرفت که حتما بخورم، همین.

دیگر آن نیمچه خونسردی را در رفتارهایش نمی دیدم.

-گ...ه خورد از زن من قول و قرار گرفته!

پشت به او کردم.

-وقتی خودت نیستی بقیه حواسشون بهم هست.

-بقیه غلط کردن...از چی میسوزی دخترحاجی حواست نیست من می تونم دهنتو چفت کنم که انقدر حرف گنده تر از دهنت نزنی؟

اشک در چشمانم جمع شد.

-از این که من دارم سعی می کنم همه چیز رو قبول کنم اما نمیشه.

هومی گفت.

-چی نمیشه؟ حرفاتو کامل بزن کار دارم باید برم.

شانه هایم را بالا کشیدم.

-پس برو به کارت برس.

نفسش را کلافه بیرون داد.

-بهار بگو چه مرگته...

با فریادش، عصبی شدم.

-ول کنم...اصلاً الان چرا تو ناراحتی من باید ناراحت باشم...

فشار دستانش از برجستگی رگ هایش نمایان بود.

-ناراحت چی اونوقت؟

اون با همان چهره ی خونسردش مرا دیوانه کرده بود. کلافه از دوئل نابرابر بینمان، به حرف آمدم.

-از این که دیشب نیومدی اما من ازت نپرسیدم کجا بودی و چرا رفته بودی یا این که هربار میگی بهت زنگ بزنم اما جواب نمیدی بعدش میای عصبی میشی...

دستانش شل شد.

-پس دختر حاجی بهش برخورده که من نرفتم شب پیشش!

چشمانم بسته شد. از بین آن حرف هایم تنها همان را برداشت کرده بود. سری با تاسف برایش تکان دادم که مانع رفتنم شد.

-زنگ زدی گوشیم تو ماشین بود وقتی اومدم دیدم زنگ زدی یه راست اومدم خونه ولی تو نبودی... سری قبل هم اون عماد لعنتی گوشیمو سایلنت کرده بود، فکر نمی

کردم دلتنگم میشی زنگ می زنی!
حرف های با طعنه اش را به جان خریدم و همان جا ایستادم. دستش نرم از روی بازویم پایین کشیده شد و نایلون خوراکی ها را از بین انگشتانم کشید.
کیک و آبمیوه ها را بیرون آورد و زیر پایش انداخت. لجوج و پر حرص با کفش به جانشان افتاد.
-دفعه ی بعد که کسی هوای حال بدت رو داشته باشه تیکه تیکه ش می کنم بهار حواست به کارات باشه.
بدون کلامی ایستاده بودم که باز نطق گویی کرد.
-دیشب جای بدی نبودم، جات خالی خیلیم خوش گذشت.
دیگر جای ماندن نبود اما نمی گذاشت بروم. این مرد وقیح تر و بی چشم و رو تر از حد تصورم بود.
با بیرون آمدن فربد، عمران رهایم کرد. مرد رو به رویی که چهره اش سرخ از عصبانیت بود در حیاط ایستاد و نفسی گرفت.
-چیزی شده؟
سوال عمران را با نگاهی کلافه پاسخ داد.
-نشسته داره یه بند گریه می کنه چیکارش کنم من آخه!
به آن هیکل و قد و قوارش این چنین ناچار ماندن نمی آمد. عمران از کنارم گذشت و مقابل فربد ایستاد.

-سخت نگیر تو که میدونستی اون شل مغزو دوست داره...
فربد نفسش را رها کرد.
-داشت، گذشت گفتم یادش میره، یادت نیست خودش خواست رابطمون جدی بشه من نخواستم.
عمران اشاره ای به سویم کرد.
-برو تو بهار...
با قدم هایی آرام از کنارشان گذشتم تا صدایشان را بشنوم.
-اون موقع که بهت گفت جدی کنیم اون عکس و دیده بود داغ بود بهت گفتم جا میزنه تو گوش ندادی حالام...
دیگر نشنیدم چه حرف هایی بینشان رد و بدل شد، تمام ذهنم به عکسی که عمران از آن گفت، پر کشید.
گردنبند را روی میز گذاشتم. گردنبند شاه مقصود بود، بهنام نیز یکی از آن ها داشت.
آهایلا کنار سمیرا نشسته بود و هر دو آرام صحبت می کردند، تسلط سمیرا به زبان انگلیسی خوب بود، حداقل آن قدری بود که گلیمش را از آب بیرون می کشید.
نشسته و نگاهشان می کردم و غبطه می خوردم برای خودی که تمام زندگیم دیگران برایم تصمیم گرفتند. خوب به یادداشتم که بهنام برای فرستادنم به کلاس زبان اصرار داشت اما حریف بهزاد نشد، برای لحظه ای تمام وجودم تمنای دیدنشان را کرد اما نبودند، مرا کنار گذاشته بودند و گه گاه سراغم را می گرفتند.

ربع ساعتی گذشته بود که فربد و عمران وارد خانه شدند و بعد صحبتی کوتاه میان آهایلا و فربد، قصد رفتن کردند. چهره ی ناراضی و چشمان سرخ آهایلا حسابی فربد را دیوانه کرده بود.

برای بدرقه یشان کنار در ایستاده بودم و عمران به چارچوب در تکیه داده بود و رفتنشان را نگاه می کرد. هوای خنک عصرگاهی طره ای از گیسوانم را مقابل چشمانم کشاند. عمران در را بست و به سمت خانه رفت.

اُلگا کنار ماشین عمران چمبک زده بود، قدم هایم را بلندتر برداشتم، هنوز از آن حیوان می ترسیدم.

عمران پشیمان دستش را از روی دستگیره ی در برداشت و روی پله نشست، مرا نیز همراهش نشاند. نه کلامی گفت و نه من اعتراضی کردم از حرکت ناگهانی اش...

اینجا نشستن بهتر از آن بود که در خانه اخم و تخم های توران خانم را تحمل می کردم.

انگشتانش را در هم گره کرده بود و پایش را به زمین می کوبید. به یک باره تلفن همراهش را بیرون کشید. دستانش تند و فرض روی کیبورد بالا و پایین می شد و در نهایت صدای خسته ی سامان از بلندگوی گوشی به گوش رسید.

-الو گوشی...

عمران کمی متعجب گفت:

-چیشده پسر؟

کمی طول کشید تا سامان به حرف بیاید.
کف دستانم از استرس عرق کرده بود و به جان پوست لب هایم افتاده بودم.
-الو عمران هستی؟
عمران جابه جا شد.
-آره چخبره همه چی اوکیه؟
سر و صدای کم جانی می آمد.
-آره همه چی خوبه، پیش ساسان بودم نشد حرف بزنم، تو چخبر؟
عمران پایش را دراز کرد و کمی راحت تر به حرف آمد.
-خبری نیست فربد و زنش برگشتن شهر.
اُلگا کنار پایش نشست و من با اخم نظاره گر آن زبان بسته شدم.
در صدای آرام سامان ردی از کلافگی به چشم می خورد.
-پسره ی احمق آدم نشده هنوز اگه بهارخانم پیداش نمی کرد معلوم نیست چه بلایی سرش می اومد...
سیاه چاله های مرد کناری ام برای لحظه ای برق تحسین در خودش جای داد اما خیلی سریع گردنش را به طرف دیگر چرخاند.
مابقی حرف هایشان حول و حوش شماتت ساسان بود.
بعد اتمام تماس نفسش را بیرون داد. کمی این دست و آن دست کردم تا بتوانم از زیر زبانش حرف بکشم، سر سخت بود و فقط وقتی که خودش می خواست زبان باز می

کرد. در حال سوت زدن بود که صدایش زدم:

-عمران؟

نگاهش را اُلگا گرفت.

-چی میخوای؟

عصبی بود. دودل شدم برای پرسیدن سوالی که مانند خوره به جانم افتاده بود.

-قضیه ی عکسا چی بود؟

با همان اخم پرسید: کدوم عکسا؟

لب هایم را تر کردم.

-همونایی که به فربد گفتی...

چشم تنگ کرد.

-یادم نمیاد پیش تو گفته باشم.

دندان هایم را روی هم فشردم. چگونه کار نادرستم را برایش می گفتم من که او نبود از خطاهایم خجالت نکشم.

-وقتی بهش می گفتی شنیدم.

پوزخندی زد.

-بیست سالته نمی دوتی فالگوش وایستادن زشته؟

بی طاقت به سیاهی هایش چشم دوختم.

-ببخشید...

نیمچه لبخندی لب هایش را فرم داد.

-چون بچه ی خوبی هستی باشه.

از این بازی خوشش می آمد، با وجود کلافگی ها و بهم ریختگی هایش نشسته بود و درس اخلاق به من می آموخت.

مصمم تر شدم. کمی گردنم را متمایل کردم و به چشمانش نگاه کردم.

-میشه بگی؟

بالا تنه اش را به سویم چرخاند و ابروان خوش فرمش را بالا داد.

-داری با دلبری سعی می کنی حرف بکشی ازم دختر چشم و گوش بسته ی محموخان...!

طعنه ی کلامش آن رنگ پاشی چهره و لبخند روی لب هایم را بر هم زد. نمی شد این مرد را فریب داد، تیز بود آن قدری که این گونه به برجکم بکوبد. ناکام از نقشه ی کودکانه ام برای حرف کشیدن از او لب برچیدم.

قصد بلند شدن داشتم که دست روی پایم فشرد.

-بشین ببینم.

به زور دستش در جایم ماندم. بی حوصله تر از قبل کلمات را پشت سر هم روانه کرد.

-یه چندتا عکس از ساسان و دوست قبلیش برا آهایلا فرستادم اونم عکسا رو دید لج کرد و با فربد رفت تو ارتباط...

متعجب نشدم از کارهایش او قادر بود هر بدی را در حق دیگران بکند و کشش نگزد

-چرا انقدر باهاش بد کردی؟ اگه امروز بلایی سرش میومد چی؟
ایستاد.
-به جهنم... مگه من جوابگوی خریت اونم؟ مادرش نمی خواست پسرش گیر دختر فرنگی بیوفته گیر داد که من جلوشو بگیرم، عکسا رو هم برادرش گرفت و فرستاد.
گر گرفته بود و صدایش بالا رفته بود . گویا او نیز از صبح به تمامی این موارد فکر کرده بود که حالا مانند آتش فشان فوران کرد.
لب هایم تکان می خورد و حرفی برای گفتن نداشتم، او را قضاوت کرده بودم بی آن که بدانم اون فقط یک بخش ماجرا است و مقصران اصلی آدم هایی بودند که با ظاهری معقول، باطنی سیاه داشتند.
***
روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و چشمانش بسته بود.
عصر دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. آن قدر خود خوری کرده بودم که دیگر جانی برایم نمانده بود. عمران خودش را بخاطر فهیمه خانم و سامان، بد کرده بود و بی خود و بی جهت مقصر شناخته شده بود.
صدای پچ پچ های توران خانم که با علی و سمیرا
صحبت می کرد، کم و بیش از آشپزخانه می آمد. آن سوی پذیرایی نیز خانواده ی آقا بهروز گرد هم آمده بودند و آقا بهروز شرایط و اوضاع ساسان را بازگو می کرد.
نگاه خیره ام عمران را آزار می داد که چشمانش را باز کرد.

-دنبال چی میگردی تو صورتم؟
شانه هایم را بالا انداختم.
-حوصلم سر رفته.
قلنج گردنش را شکست.
-پاشو بپوش بریم.
بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست . رهایی از این خانه و جو بهم ریخته اش برایم خوش آیند بود. مطیعانه خیلی سریع حی و حاضر به پذیرایی بازگشتم.
توران خانم ترش کرده بود. آن بالا که بودم صدای داد و بیداد عمران را شنیده بودم باز هم از قرار معلوم توران خانم عمران را نهی کرده بود.
زنی که نگاهش تنفر را فریاد می زد، با دیدم آتشش تند شد.
-نمیری عمران الان کجا میخوای بری بمون باید بری مسجد کمک عموت...
پسر لجوجش، سرش را بالا انداخت.
-کار دارم امشب.
آقا بهروز برای قائله ی بحث میانجی گری کرد.
-باش عموجان برو آخر شب بیا که برا تمیز کردن مسجد کمک باشی...
عمران لاقید سوییچش را از روی کنسول آینه برداشت.
-نیستم عمو شبم نمیایم.
دیگر کسی چیزی نگفت و این سکوت از وجود علی بود که سعی در آرام کردن مهلکه

داشت.
مشغول بستن کمربند بودم که عمران در ماشین را باز کرد. در های حیاط باز بودند و از این فاصله ی کوتاه سهراب را می دیدم با همان دخترک و زنی کنارش...
با توقف ماشین در کوچه، عمران پیاده شد تا درهای حیاط را ببند. سهراب نیز دخترکش را زمین گذاشت و به طرفش رفت. پر استرس به عقب چرخیدم. عمران و اعصاب خرابش رودر رویی اش با سهراب را کم داشت که تکمیل شد. بر خلاف تصورم برای دست به یقه شدن کمی بعد عمران از کنار سهراب گذشت.
-چی میگفت؟
ماشین را به انداخت.
-هیچی...
در طول راه مدام نفس های عمیق می کشید و سرعت بالایش بالا تر می رفت. زیر چشمی به کیلومتر ماشینش نگاهی کردم که وحشت زده روی صندلی میخکوب شدم. از صد و هشتاد نیز کمی گذر کرده بود.
بارانی که به شدت خودش را به شیشه می کوبید و سرعت سرسام آوری که داشت نشان از دیگ داغ اعصابش می داد.
زنگ تلفن همراهش نیز او را به خودش نیاورد. چیزی از درون حسابی به خود گرفتارش کرده بود. نام داداش روی صفحه ی بزرگ تلفن همراهش خودنمایی می کرد.

کمی طول کشید که انگشتانش از دور فرمان جدا شد و آیکون سبز را فشرد. صدای علی در فضای ماشین پیچید.

-کجا رفتی عمران، مامان نگرانته؟

صدای برف پاکن که مدام در حال کنار زدن قطرات باران بود، سکوت را می شکست. به حرف آمد، جدی و پر صلابت...

-مگه بچه دو سالم باید جواب پس بدم؟! چند سال نگرانم نبود بگو الانم نباشه... من کارام و زندگیمو به روش خودم پیش میبرم داداش، بگو پر و پام بپیچه دور و بر خونشم پیدام نمیشه.

علی از راه نصحیت گام برداشت.

-نکن پسر بقول خودت بچه که نیستی مامان هم اشتباه می کنه باهاش صحبت کردم تو زندگیت دخالت نکنه برگرد کلی کار و بار داریم اینجا...

اینبار مختصر و کوتاه جواب داد: نمیام برمیگردم خونه فعلاً خداحافظ.

اجازه نداد برادرش از درس و فنون روان کاویش به کار ببرد، خیلی زود مکالمه را پایان داد و پنجره را کمی پایین کشید. گر گرفته بود...

با وجود باران هوا سرد نبود و باد ملایمی می وزید. کلمات مناسبی برای دلداری اش نداشتم، پیدا بود خودش را شماتت می کرد، بخاطر ساسان و بلایی که سر خودش آورده بود.

بهتر بود کمی با خودش بجنگد تا بداند خوبی به آدم هایی که پشت دیگران پنهان می

شوند تا بدی شان به چشم نیاید کار درست و عاقلانه ای نبوده، فهیمه خانم و سامان پشت او جبهه گرفته بودند و حالا همه انگشت اتهامشان به عمران بود. آمده بود ثواب کند کباب شده بود...

با رسیدنمان به شهر، من نیز پنجره را پایین دادم، هوای مطلوبی بود، هیئت عزاداریی که از خیابان کناری می گذشت، حواسم را معطوف خودش کرد.

کودکان هیئت عذاداری به پا کرده بودند و صدای ناکوک ساز و دهُلی که به دست داشتند، لب هایم را کش آورد.

با پیچیدنش در خیابان فرعی نگاهم را از خیابان گرفتم. انتهای کوچه ای پمپ بنزین قرار داشت. شیشه را بالا کشید و تنش را کمی جلو کشید و در داشبورد را باز کرد، تلفنش زنگ می خورد، نیم نگاهی بندش کرد. شماره ی بهزاد روی صفحه ی تلفنش افتاده بود.

-جواب بده...

گفت و کیف پول چرم قهوه ای رنگش را برداشت و بدون آن که در داشبورد را ببندد، پیاده شد. گوشی را از روی هلدر برداشتم.

بعد از چندین روز به یادم افتاده بودند.

-الو؟

کسی که پشت خط بود، دلتنگ صدایم بود که بر خلاف تمام زندگی اش برای بار اول آن گونه با هیجان نامم را صدا زد.

-بهار!

-سلام داداش...

صحبت هایم با برادری که مدام از حال و روزم می پرسید و جواب های کوتاهم ترغیبش می کرد تماس را طولانی تر کند، بالاخره با آن چیزی که می خواست بگوید، به اوج رسید.

-حاضر شو میام دنبالت.

من و منی کردم.

-نه داداش آخه...

فرصت مخالفت نداد و میان حرفم آمد.

-بحث نمیکنم باهات بهار میام دنبالت.

مجالی نداد که باز هم یک نه را سد راه خواسته های اجباری اش کرده و او را از امر و نهی کردن بازدارم. تماس را قطع کردم و گوشی را روی هلدر بازگرداندم. او پیروز شد باز هم من مجاب خواسته ی دیگران شده بودم.

لبم را به دندان گرفته و از آینه عمران را دید می زدم. با همان یک من اخمش کنار مردی ایستاده بود. تمام مردان زندگی ام زور گو و یک دنده بودند و من توان مقابله با آنان را نداشتم.

سری چرخاندم که به یک باره شی زرین گوشه ی داشبورد نظرم را جلب کرد. گردنبند ظریفی بود که آن را در میان انگشتانم بالا کشیدم. باارزش ترین یادگاریم از گذشته

حالا میان دستانم بود، بعد از آن شب که عمو گفت عباس می آید گردنبند در ماشین از دستانم افتاده بود و حالا در داشبورد بود، چرا عمران دورش نینداخته بود!
با باز شدن در، هول زده گردنبند از میان انگشتانم لیز خورد و کنار پایم افتاد. نگاه نافذش به دنبال دستم که زنجیر ظریف و پاره شده را بالا کشیدم، آمد.
-بدش من...
زنجیر را کف دست مردانه اش گذاشتم، بی درنگ آن را از پنجره بیرون انداخت.
تمومش کن بکش بیرون از اون گذشته ی کوفتیت.
آن قدری تند و گزنده بود که جرئت نکردم کلامی بر زبان بیاورم، او نیز منتظر جوابی از من نبود این را از ادامه ندادنش پی بردم.
درد او چیز دیگری بود، هنوز هم خودش را شماتت می کرد، آرام نشده بود، خیابان های پر رفت و آمد و شلوغ نیز هیزمی روی آتشش شده بود که آن گونه بوق می زد و با بی دقتی از میان ماشین ها لایی می کشید و کوچه پس کوچه ها برای رسیدن هر چه زودتر به خانه انتخاب می کرد.
**
سوییچ را روی کانتر انداخت و تنش را بی دقت روی مبل انداخت.
مانند آتش فشان در حال قلقل منتظر اشاره ای برای فوران بود.
لباس هایم را با ریلکس ترین حالت امکان تعویض کردم. به قول خان جون هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شد. حتی با وجود سردی که درون این خانه رخنه کرده بود، باز

هم برایم امن و آرام بخش بود.
دست میان گیسوانم فرو کرده بودم و مشغول جدال با گره های ریز درشت زلفانم بودم که صدای آیفون به پا خواست . عمران با اکراه از جا بلند شد.
ثانیه ای نگذشته بود که نامم را فرا خواند.
گوشی را روی آیفون کوبید.
-این یارو برادرت اومده دنبالت!
مشغول بازی با انگشتانم بودم.
-آره...گفت میاد.
سری بالا انداخت.
-لازم نکرده بری.
من نیز میلی برای رفتن نداشتم. بار دیگر بهزاد زنگ را به صدا در آورد.
عمران هنوز همان جا دست به کمر بود، برای لحظه ای مکث کرد و دستش را روی دکمه فشرد. صدای باز شدن در آمد.
اشاره ی به در ورودی کرد.
-بیا برو استقبال برادرت.
تناقض رفتارش گیج کننده بود، با آن حال جلو رفته و در را تا نیمه باز کردم، بهزاد روی پله های ابتدایی قامتش را به رخ می کشید. با دیدن گردن دراز شده ام از پشت در دستی در هوا چرخاند.

-بیا بریم بهار.

عمران به چارچوب در تکیه زد.

-بهار تنها جایی نمیره دیگه، مگه نه؟

یارکشی بین این دو که هر گاه برای هم خط و نشان می کشیدند، سخت بود. برادر کم طاقتم چشمانش را باریک کرد و گره ی کور بین ابروانش انداخت. ناچار لب هایم را تر کردم.

-میشه نیام داداش؟

چهره اش به سرخی می زد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.

-باید بیای، سر قضیه ی ارث و میراثه خان جون گفته باید توام باشی.

قهوه ای هایم درشت شد.

-چی؟

ولوم صدایش بالا رفت.

-شب بیا میفهمی...

لپم را از داخل میان دندان هایم کشیدم و سوالی به عمران نگریستم.

او بود که بهزاد را با چندین کلمه راهی کرد.

-شب میاد منتها با شوهرش...

با کوبیدن در توسط بهزاد، عمران نیز دستش را بالای سرم روی کوبید و در خانه نیز با صدای بلندی بسته شد.

هینی از ترس کشیدم. دیوانه بود دیگر... با دیدنم،
نرفت ایستاد.
نگاهش اسکن وار روی من و لباس های راحتی ام بالا و پایین شد. شلوار گشاد به قول مریم "مامان دوز" همراه با تاپ شل و ول که آستین های حلقه ایش قسمت های بیشتری از زیر بغلم را به نمایش گذاشته بود. چهره اش خنثی شد. گفته بودم که خیلی زود نقاب چهره اش را تغییر می داد.
قدمی جلو آمد که به عقب رفتم و به در بسته چسبیدم. زیادی از حد سیاهی هاش پر تلاطم بودند. تمام خستگی اش در آن دو تیله روی پرده آمده بود و با آن حال مرا میان خودش و دیوار اسیر کرد. صدای بم و خشدارش را پچ پچ وار به گوشم کشاند.
-خوشگل کردی، خبریه؟
گرمی نفس هایش و نزدیکی اش آن شب را یاد آورم شد اما نه... او عمران آن شب نبود این بار جنس برخوردش تمی از هزاران حس بود.
-مسکن داری؟
-تو یخچال هست.
تخت سینه اش تکان خورد، شانه هایش نیز تکان تکان می خورد، لحنش چاشنی خنده در خود داشت.
-خودتو میگم دخترحاجی...
آرومم می کنی با فرار کردنات، با دلبری کردنات با همین خنگیات... جوری آرومم می

کنی که صدتا مسکنی که تو یخچال هست نمی تونه بکنه...
نفس هایم حبس شده بود... تصمیم گرفته بود دیوانه ام کند؟
او که من نبود که بال بال بزند. قلب بی جنبه ام رسوایم کرده بود، چنان با شدت خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید که ترس از رسوا شدنم داشتم همان هم شد.
-هیس آروم باش پس نیفتی..
بلوای قلبم آتو دستش داده بود، لب گزیدم که دستانش پیشروی کردند، از روی شانه هایم تا قوس کمرم...
-خوبه که دیگه ازم نمی ترسی...
ترس؟ حق با او بود دیگر نه تنم مانند بید می لرزید و نه ماهیچه هایم منقبض شده بودند، ریلکس بودم در عین حال پرتلاطم...
دستانش پیشروی می کردند که زنگ آیفون صدای غرشش را به پا کرد.
-اه گندش بزنن...
ریز ریز می خندیدم که دندان هایش روی شانه ام نشست و بی رحمانه گازی گرفت.
-این از تنبیه تو که به من نخندی...
ناله کنان دست روی شانه ام گذاشتم.
-حالا برم ببینم اون کدوم نامروتی بود گند زد به عیشم...
گام های بلندش را رصد کردم. لب هایم هنوز کمانه ای لبخند بود و او همان چهره ی خونسرد و جدی اش را داشت.

بعد از گفت و گوی کوتاهی سوییچ را برداشت و دست روی دستگیره گذاشت که کنار رفتم.

-میرم ماشین و جا به جا کنم، یه چایی بزار.

در آینه دقیق تر به چهره ام نگریستم. سرخی گونه هایم و تیله های قهوای رنگم که دو دو میزدند. چه مرگم شده بود که درونم این گونه آشوب و بلوا بود.

با صدای چای ساز، از آینه دور شدم.

میوهای پلاسیده و مواد غذایی فاسد شده را با دماغی چین خورده در سطل آشغال ریختم. عمران در حال تعویض لباس هایش بود.

دستانم را زیر آب گرفتم که از اتاق بیرون آمد.

-دو ساعته داری چایی میاریا...

چای را در استکان ریختم و در فکر فرو رفتم. همه چیز به طرز عجیبی رنگ و بوی عادی بودن به خودش گرفته بود، بددهنی و بی ادبی هایش و حالا غرغرهایش... زندگی دو نفره یمان در مسیر همواری افتاده بود و من دیگر آن بهار سابق نبودم. حداقل دیگر نه حالا که کمی او را شناخته بودم و هراس سابق را نداشتم.

کنارش روی مبل دو نفره نشستم و سینی را روی میز گذاشتم.

-مرتیکه با دو سانت قدش بمن میگه نفهم...

کنترل را از زیر بدنم بیرون کشیدم. باز چه کسی پرش را به پر این دیوانه گیر داده بود، خدا می داند.

در سکوت کنارش نشسته بود و او از هر دری سخن می گفت، عادت به خاموش ماندن نداشت. به قدری که کم کم قفل زبانم را باز کرد و من نیز در بحث هایش نظر می دادم.

بعد از خوردن املتی که عمران به روش های خودش در آن هزاران ادویه اضافه کرده بود برای رفتن به خانه ی خان جون لباس هایم را تعویض کردم.

لبخندهای نیمه و نصفه را عمران بعد از تماسش با سامان و خبر بهبودی کامل ساسان پیشه کرده بود.

خیابان طول و دراز مولوی با آن برگ ریزان کاج هایش و مردی که دست روی فرمان گذاشته بود و مچش را با ریتم تکان می داد و ترافیکی که هر دویمان را غرق در رویا کرده بود، نیز عادی بود! نه نبود، نام این حال و هوایم را چه می گذاشتم؟!

به یک باره شیشه ی سمت مرا بالا کشید.

-چلغوز بیام پایین دهنت سرویسه ها...

گردنش را به سویم آورده بود و مخاطبش پسر جوانی بود که در ماشین کناری نشسته بود و سنگینی نگاهش را حس می کردم.

دستش به یوی دستگیره رفت که عجول بازویش را چنگ زدم.

-ولش کن، دعوا نکن تو رو خدا...

در نیمه باز ماشین را کوبید، چند فحش رکیک نثار آن پسرک پرو کرد. خیلی طول نکشید تا آن ترافیک در هم پیچیده که نشات از دسته های عذاداری بود، باز شد و

عمران با چرخاندن فرمان راه ماشین کناری را بست . صدای بوق های متمدد و فریاد پسر را از پشت سر می شنیدم. دنده عقب گرفت و سپر ماشنش را به شدت به چراغ ماشین پشتی کوبید.

دندان هایش را با لذت به نمایش گذاشته بود و سرش را از پنجره بیرون برده بود.

-سری بعد خواستی ناموس مردم و دید بزنی یادت باشه همه مثل من دل رحم نیستن، خودتو می ترکونن نه چراغ ماشینتو...

در کار این بشر مانده بودم. هزاران حس از کارهایش داشتم، یک بار عصبانیت و بار دیگر تعجب و حالا دلم قهقهه زدن می خواست.

خیلی خوب حال آن پسر پرو را جا آورده بود.

خانه ی خان جون دیگر آن خانه ی سابق نبود. شور و گرما نداشت، نه زمانی که صاحب خانه با آن چهره ی جدی در صدر نشسته بود و آبی هایش کدر بودند. من این خان جون را نمی شناختم!

آرزو سینی چای را مقابل عمران گرفت . جز او و خان جون کسی در خانه نبود.

ساعت ایستاده ی گوشه ی دیوار، زمان را به رخم کشید. پنج دقیقه زیر سقف این کاشانه، یک ساعت برایم گذشته بود.

استکان را در نعلبکی گذاشتم.

-ممنون.

آرزو لبخندی به رویم پاشید.

آن آغوش سفت و سختش و دستان جدا نشدنی اش از دور گردن عمران عمق دلتنگی اش را نشان داده بود، دختری که سرنوشتی مشابه به من داشت اما غمی در نگاهش نبود.

فضا به قدری خفگان آور بود که چادرم را از سرم در نیاورده بودم، عمران با گره ی کور ابروانش به پشتی تکیه داده بود و جز یک سلام به خان جون و چند کلمه هم صحبتی با آرزو دیگر کلامی نگفته بود.

نفرات بعدی عمه لیلا و آقا جعفر بودند. چنان در لاکشان فرو رفته بودند که دلم به حالشان سوخت. تنها فرزندشان خیلی زود پر پر شده بود. نگاه آتشین عمه روی عمران مانور می داد اما او هم مثال من از آن اخم و تخم خان جون روضه ی سکوت گرفت و چیزی نگفت.

ربع ساعت بعد از تماس آرزو با بهزاد، دوباره زنگ خانه به صدا در آمد.

بر خلاف تصورمان عمو و زن عمو بودند. عمویی که گرم و مهربان بود و زن عمویی که جواب سلام نیز نداد.

-خوش اومدی پسرم.

پوزخند عمران آشکار بود ولی عمو ندیدش گرفت.

نبود عباس تحمل این خانه و آدم هایش را برایم آسان کرده بود اما طولی نکشید که برادرانم به همراه عباس سر و کله یشان پیدا شد.

این مجلس و دور همی خانوادگی نبود، بیشتر شبیه به یم جلسه ی کاری بود، چرا که

کسی لبخند نمی زدند، از حال و روز یک دیگر نمی پرسیدند، همگی شان با یک من اخم دیگری را از نظر می گذراندند.
خان جون کشش نداد. چند برگه و یک پوشه را از زیر تشکش بیرون آورد. عمو از کنار عمران به پا خواست و سمت چپ با فاصله ی کمی بین من و خان جون نشست.
رفتارهای سرد زنی که حکم مادر بر گردنم داشت، آن فاصله را میانمان انداخته بود. مگرنه من که همیشه تنگ دلش می نشستم. نه این که بنشینم کنار عمران و برای کمک به آرزو در پذیرایی از خانواده ی از هم گسیخته ام نیز به پا نشوم. مرا در خانه ای که پناهگاهم بود، این چنین گوشه گیر کرده بودند...
خان جون لب هایش را تر کرد.
-خواستم بیاید که یسری چیزا رو قبل مردنم بگم که فردا روزی سر مال و منال با هم دیگه درگیر نشید . می دونید، اموال ولی خان قبل مرگش به اسم من شده بود، خود خدابیامرزش همه قباله ها رو زد به اسمم...
آهی عمیق کشید. همه آگاه بودند که ولی خان برای آن که برادرش علی گاراژی که در قمار دارای اش را باخته بود، بعد از مرگش به همسر و فرزندانش آسیبی نرساند، همه چیز را به نام خان جون زده بود. با کمی مکث باز هم شروع کرد.
-حالا می خوام ارث و میراثش رو ببین شماها تقسیم کنم که هر کدومتون زندگی خودتون رو داشته باشید، من که دیگه به نفسی بندم که معلوم نیست کی بیاد و کی قطع بشه.

حتی فکر نبودش نیز خون را در رگ هایم منجمد می کرد، عمه لیلا نیز سریع زبان آمد.

-خدا نکنه این چه حرفیه آخه...

دست لرزان خان جون به نشانه ی سکوت بالا رفت.

-من می خوام هر سه تا بچه هام به یه اندازه سهم ببرن، ارث محمود هم میرسه به بچهاش...

کسی چیزی نگفت یعنی جرئت اعتراض نداشت. عمو احمد با مهربانی دست خان جون را گرفت.

-هر جور صلاحه همون کارو بکن خان جون الانم به اصرار تو اومدم سر این حرفا. لیلا رو بابا از منو و محمود بیشتر دوست داشت حالا هم هر چی شما بگی روی حفت چشام...

خان جون باز هم سرد و بی حوصله سر تکان داد.

-بحث ارث ولی خان تموم شد فردا لیلا تو با احمد برو محضر، سید محمد خودش در جریان کارا هست.

هنوز همان سکوت در خانه حکم فرما بود. این میان هر گاه سرم را بالا می آوردم با عباس چشم در چشم می شدم. مقابلم به دیوار تکیه داده بود. عمران نیز ساکت بود، با هم ژست دم ورودش...

با اشاره ی خان جون، عمو برگه هایی را برداشت و به طرف بهنام و بهزاد گرفت که

خان جون برادرانم را مخاطب قرار داد.

-عجوج و مجوج اینم سهم ارث پدرتون بین شما دو تا تقسیم میشه و هیچی به بهار نمی رسه...

بر خلاف حال درونی ام لب هایم کمانه شد، در سرم ولوله ای به پا بود، سر و صداهای عجیب و زجر آور که مته وار مغزم را به کار گرفته بودند... دلگیر به خان چون چشم دوختم، می فهمید او زبان چشمانم را بهتر از کلمات می فهمید.

-از دوست داشتنتون چی خان جون؟ از بودناتونم قراره چیزی بهم نرسه دیگه؟

عمو به سویم چرخید.

-این چه حرفیه دخترم...

حرف ها و نصحیت های عمو را نه، فقط جواب خان جون را چشم انتظار بودم، نگفت، نشنیده و ندیده ام گرفته بود. حقارت بیشت از پیش در برابرم صف آرایی می کرد. زن عمو و عمه لیلا و حتی آقا جعفر جوری دیگر نگاهم می کردند شاید هم من از آن نگاه ها برداشت سوئ می کردم اما مگر میشد دلسوزی و پیروزی را از چهره ی اطرافیان نمی شناختم! به خصوص زن عمو نرگس...

بی تابانه از جا برخاستم و از آن بالا به عمران چشم دوختم، بی حرف قامتش را بالا کشید و نیم قدمی عقب تر از منی که ویران شده بودم، ایستاد.

-می خوای بریم؟

سری برایش تکان دادم. دیگر این خانه و آدم هایش برایم بوی تعفن می دادند، تعفنی

که نشات از بی رحمی شان بود.
وجودم طلب می کرد این ها کابوس باشند، آخر مگر میشد خان جون با من این گونه باشد!
بهنام ابرویی بالا انداخت.
-صبر کن بهار، این حرفا یعنی چی خان جون؟!
خان جون روسری مشکی رنگش را در زیر چانه اش مرتب کرد. پشیزی برایش ازش نداشت، نه من، نه رفتنم و نه دلگیری ام...
-یعنی چی نداره پسرم، بهار حقی از این ارث نداره.
این بار بهزاد جلو کشید.
-چرا اونوقت؟
عمو به میان بحث رفت.
-بس کنید پسرا، خان جون فکر همه چیز رو کرده که این حرفو می زنه، نسنجیده نیست.
سرم از آن همه هیاهو به تنگ آمده بود. خر کدام چیزی می گفتند، دوام نیاوردم.
-نمی فهمم عمو، چه سنجشی بوده تو این که منو از خودتون کنار بزارید؟
سرم از حجم بی انصافی های اطرافیانم به تنگ آمده بود. آن قدری بهم ریخته بودم که نمی توانستم با سکوت این خانه را رها کرده و بروم.
چادر روی گردنم را بالا کشیدم.

-من دختر این خونه بودم اما هیچوقت هیچ حقی نداشتم تو هیچی، حتی وقتی چمدونم بستید تا منو از این خونه بفرستید...

دستم به سوی در خانه نشانه رفته بود. ادامه دادم:

-خونه ی آدم هایی که نمی شناختم، اون کارت اعتباری و النگوهام رو از جعبه م برداشته بودید، چرا؟

همگی سکوت کردند و خان جون بالاخره مرا مخاطب قرار داد.

-تو دیگه عروس طایفه ی پرویزی بهار، باید یادبگیری اون خونه و اون آدما خانوادتن، دیگه چشم و دلت به ما نباشه الان همه کس و کارت اون مردیه که پشتت وایستاده...

فرو ریختم. چه می گفت؟ حرف هایش در مغزم گنجانده نمی شد. بهزاد خروشید.

-اصلا حواستون هست...

خان جون میان حرفش رفت.

-تمومش کن بهزاد هر کس مخالفت کنه مثل بهار از ارث محروم میشه.

بهنام با تک خنده ای برگه را مقابل پای خان جون گذاشت.

-پس من از الان بگم نیستم.

برادرانم همراهم بودند اما امیدی نداشتم، آن ها در ماجرای ازدواج نیز مخالف بودند ولی در نهایت بهزاد دوشادوشم آمد برای ثبت آن ازدواج...

پدر و مادر که نباشد هر کس با هر عقیده ای برایت خیر و صلاح تعیین می کند...

عمو احمد از جا بلند شد.

-بهنام، بهزاد، شماها خودتون رو قاطی نکنید، این مشکله بهاره.
عمران هنوز در همان حالت قبلی اش بود اما صدای پوزخندش زودتر از همه مرا متوجه کرد.
فین فینی کردم و رو به برادرانم توپیدم.
-آره مشکله منه، مثل اون اجبار عقد که بودناتون دروغ بود الانم نباشید امیدوارم نکنید که بعدش پشتم و خالی کنید من نمی خوام حواستون بهم باشه نمی خوام الکی دل خوشم کنید و بعدم پای منفعتتون شد بزنید زیر همه چیز.
بهنام ناباور نامم را صدا زد. همه چیز به طرز وحشتناکی بهم خورده بود.
خانواده ام، کسانی که از یک گوشت و خون بودیم این گونه یک دیگر را نابود می کردیم آن هم در برابر عمران، مردی که سوگند یاد کرده بود برای نابودی مان...
-بهار همش این موضوع رو نکوب تو سر ما، تو از زندگیت راضیی نبودی این یارو اینجا نبود...
لحن گزنده ی بهزاد، عباس را به تکاپو انداخت. سرخ شده بود و گره ی مشتانش مشهود بود اما کلامی نمی گفت.
-تو اون زندگی رو انتخاب کردی و حالا هم خوشبختی، الان بحثت این نیست بحث سر ارثیه که نمیدن بهت...
لب هایم کش آمد. مقصر منی بودم که به آن ها بنای اتکا می گذاشتم، کسانی که دردم را محرومیت از پول و مال و منان می دانستند. نبود، دردم آن نبود من چیزی

فراتر می خواستم. توجه و بودنشان را... محبتشان را... من این ها را می خواستم. لب گزیدم. به جهنم اگر اشک هایم ضعفم را به چشمشان می آورد.

-من...من پول نمی خوام داداش... نمیدین ندین. من بودنتون رو می خواستم که ندارم، از اولم نداشتم چون مامان مرده بود، خان جون بزرگم کرد، چون بابا رفت شماها حواستون بهم بود ولی تا مشکل پیش اومد همتون منو قربونی کردید من دوستون داشتم بخاطرتون از چیزای مهم زندگیم گذشتم...

-چون می ترسیم دخترم، خان جون و من از آینده ی این حق و حقوقی که بهت میرسه ترس داریم!

چشم ریز کردم و عمو را نگاه کردم. بر خلاف آن دخترم هایی که هر بار می گفت برایم پدرانگی نکرده بود، طعم داشتن پدر را کوتاه اما چشیده بودم، مهر و محبت دستانش را هنوز هم گاهی احساس می کردم اما عمو احمد فقط عمو بود، نه بیشتر و نه کمتر...

-چه ترسی؟

زن عمو نرگس که تا به الان ساکت ترین عضو این جمع بود، لب گشود. گویا این وظیفه به او موکول شده بود چرا که نه خان جون و نه عمو او را ساکت نکردند.

-برگشتنت از این ازدواج...

تو همینجوریشم وقتی میای تو این خونه بر نمیگردی، اون شب هم که با پسرم قول و قرار داشتی معلوم نیست اگه یکم بهت بال و پر بدن چی کارا که نمی کنی!

بهنام بی توجه به تمام احتراماتی که برای بزرگان قائل بود، جو را بهم زد.
-چرند نگو زن عمو، چند روزه با این حرفا خان جون رو پر کردی که چی؟ نمیبینید بهار با شوهرش اومده به کجا می خواید برسید با این کاراتون؟
زن عمو تاب بی احترامی نداشت او از یک سو و عمرانی که به پا خواسته بود نیز از سویی دیگر... رعشه به جانم افتاد زمانی که زن عمو لب گشود و اجازه ی صحبت به دیگران نداد و از روابطم با پسرش گفت، روابطی که از نظر برادرانم و مرد کناری ام گناه بزرگی بود.
-چرند! ماشالله به ادبت بهنام ماشالله... چرند بوده که خواهرت گردنبندی که پسرم بهش داده بود رو تو خونه ی شوهرشم گردنش بود؟ چرنده که پسرم میاد تو این خونه و چند دقیقه نگذشته خواهرت بدو بدو میاد؟ چرنده که خواهرت طیب و طاهرت تو کوچه و پس کوچه با پسرم قرار مدار میذاشت و کادو میگرفت؟
عقد بودن؟ صیغه بودن؟ چی بودن ها؟
لال شده بودم، زور حرف هایش را نمی توانستم تحمل کنم. نه به مرد کناری و نه بقیه نگاه نکی کردم تیر رس نگاهم بهزاد بود، بهزادی که کنار دست آرزو پشت اپن ایستاده بود. قبل از این آشوب ها رفته بود تا دستش را بشوید و حالا از حجم سخنان زن عمو پاهایش به زمین چسبیده بودند. خیلی شریع از او گذر کردم و فرش را مرکز دید قرار دادم، قلبم بی مهابا خودش را به سینه ام می کوبید و گوش هایم داغ شده بودند.
-حالا هم که یه گوشی دادید دستش و فرستادینش خونه ی شوهرش، این مرد چجور

شوهریه که نمی دونه زنش گوشی داره اونم تو یه خونه؟ بنظر خودتون این بهار دنبال فرار نیست؟ دنبال این نیست که پاپیچ پسر من بشه؟ معلومه حتی زن و شوهرم نشدن...

بازدمم را فراموش کرده بودم. چهره در هم کشیدم که این زبان افسار گسیخته ی زن عمو را از حلقش بیرون نکشم...

فریاد عمران زن عمو را از جا پراند.

-تمومش کنید!

فشار دستش روی مچ دستم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. دیگر آن خانواده ای نبودیم که بر سر ارث و میراث به جان هم افتاده بودیم، این سردی ها و کدری نگاه های خان جون دلیل داشت و آن هم دلیل به آن بزرگی... زن عمو شیطان بود خود شیطان. عمه لیلا مدام سعی می کرد ساکتش کند اما مگر گوشش بدهکار بود.

انتظارش را نداشتم اما عمو جعفر این بار در جمع خانوادگی مانده بود و بهنام را نیز او به سکوت دعوت کرده بود. مردی که حال و روزش گویای از دست دادن پسر ناکام و پرپر شده اش بود.

زن عمو، عمه را کنار زد و چادرش را روی کمرش جمع کرد. آمد و میان مهلکه ایستاد.

-چرا تموم کنم پسر جان توام خوب گوشات و باز کن و گوش کن این دختر موندنی نیست، سرگوشش می جنبه.

من با خان جون حرف زدم برخلاف سال ها این بار و به حرف من گوش داد چون

حرفام حقه، بهار انقدر مظلوم و سر به زیر نیست که اگه بود، اگه پسر من و می خواست برادراش از پیش تو نمی کشیدینش بیرون، شماها خودتون رو زدید به خواب و خیال اما من میبینم این دختر لنگه مادرشه لنگه همون زن که با پونزده سال اختلاف سنی اومد شد زن محمود و اون بدبخت و از چشم همه انداخت. زن بیوه ای که بعد چهل شوهرش عروسی کرد انتظار دارید دخترش چی بشه هان؟ چی؟

سعی در رهایی مچ دستم از میان انگشتان او داشتم اما نمی شد با یک دست و با حالی جنون وار به زن عمو یورش بردم.

-راجب مامانم درست حرف بزن...

هر کس به نحوی سعی در جدا کردنمان داشت اما تنها قلاب دستان عمران بود که مرا از زن عمو نرگس دور کرد. نفس نفس می زدم و همچو شیر زخمی او را نگاه می کردم. زنی که برای بار دوم مادرم را به حرف های ناروا و نادرست بسته بود.

خان جون مقابلم ایستاد.

-آروم باش بهار...

در نگاهش چشم دوختم.

-شما حرفاشو باور کردی خان جون آره؟ شما فکر میکنی من یه روز از خونه ی عمران بر میگردم؟ چرا خان جون چرا؟

فریاد می زدم و دلیل این بی اعتمادی را می خواستم. در آغوش خان جون فرو رفتم، خودش مرا به آغوش کشید و از دستان عمران که بی رحمانه تنم را منبع خالی کردن

حرص هایش کرده بود، جدا کرد.

-اینطور نیست مادر، نیست...

هق هق هایم در آغوشش اوج گرفت.

-پس چی خان جون؟ چی باعث شده حرفای زن عمو رو باور کنی؟

دستم را گرفت و به طرف اتاق کشاند.

عمران دست به کمر و طوفانی رد راه رفته ام را گرفت.

-میریم خونه بهار.

صدایش پر از خط و نشان بود برایم...

در چارچوب در صامت ماندم که خان جون به داخل اتاق هلم داد و در را بست.

دیگر هیچ دلیل و برهانی نمی توانست مرا درگیر خودش کند، عمران آن بیرون بود با آن سیاهی های غرق شده در خونش...

-آروم باش بهار اینا همه فقط واسه راضی کردن زن عموته مادر حق و حقوق تو این خونست، هیچکس نمی تونه تو رو از این جا بیرون کنه...

دست زیر چشمانم کشیدم نمی فهمیدم چه می گفت، تمام هوش و حواسم بیرون آن در بود.

-داشت از عموت جدا می شد، سال ها بهونش بود جدا بشه و حالا داره این کارو میکنه، از اولم زن زندگی نبود، یه روز به مادرت گیر داد یه روز به لیلا حالا هم بهانش شده تو... بعد از سی و چند سال زندگی داره با آبرمون بازی می کنه، فکر می کنه تو

با عباس سَر و سِری داری. این روزا حالمون خوب نیست بهارم مجبوریم به حرفاش گوش کنیم. عباس خیلی هواخواه مادرشه اگه نرگس بره عباس هم میره اونوقت کمر عموت میشکنه این بارم ببخش این بارم حلال کن تو رو آزردیم، هیچکس خبر نداشت امشب چی قراره بشه حلالم کن که مادر خوبی برات نبودم مجبور شدم حرفاش رو گوش کنم، نمی دونستم شوهرت میاد وگرنه نمی ذاشتم این جوری بشه...

اعیان بود او نیز سر کلاف را گم کرده بود که مدام کلمات را می پیچاند. اشتباه که سن و سال نمی شناخت آدمی جایز و الخطا بود و خطای خانواده ام مرا به دردسر انداخته بود.

دستی در هوا چرخاندم که صدای فریاد عمو خان جون را هراسان کرد. از اتاق بیرون دوید و من با ترس در کنج اتاق زانوانم را به آغوش کشیدم.

صدای داد و بی داد بهزاد بر سر زن عمو و تندی های عباس در برابر برادرانم می آمد و من هر بار بیشتر به آن دو دیوار سرد تکیه می کردم.

-پاشو...

با دیدن قامت کشیده اش دست به دیوار گرفتم و به پا خواستم.

-من...

چنان طوفانی نگاه می کرد که لال شدم. ترس بود و ترس... تمامی حس هایم سرکوب شده بود. از او به خودش پناه گرفته بودم. این مرد آرام نمی شد.

-تو رو خدا...تو روخدا صبر کن توضیح بدم بخدا من...

دستانش مانتوام را چنگ زد و سرش پایین آمد.

-میریم خونه.

به چهره اش چشم دوختم. تار میدمش، اشک هایم را پاک کرد، عصبی بود و دستانش بی رحمی کردند و پوست نازک صورتم را به کزکز انداختند.

از وحشت و ترس در مرز سکته بودم. زن عمو چنان با تحکم و صدق همه چیز را گفته بود که نمی دانستم چقدر می توانم با این تپق و لکنت حرف هایم را بگویم و راضی‌اش کنم.

-نریم... تو رو خدا من...

-از این خراب شده میریم بیرون و تو خونه برام حرف می زنی از الان تا اون لحظه هر چی که داری جمع کن بهار چون اگه چرت و پرت تحویلم بدی زنده نمیزارمت.

بیرون اتاق، بهنام به این سو و آن سو می رفت و خان جون به کمک عمه لیلا سر پا ایستاده بود. عمران مچ دستم را گرفته بود و کشان کشان می برد که خان جون راهش را سد کرد.

-صبر کن پسرم...

عمران با قفسه ی سینه ای که بالا و پایین می شد ، از آن بالا به قد کوتاه خان جون و حال زارش چشمی چرخاند.

-نیاز نیست چیزی بگید بهار خودش زبون داره.

فقط من این مرد دیوانه را خوب بلد بودم و به عینه برایم آشکار بود که تحت هیچ

شرایطی امشب از گناهم نمی گذرد.
خان جون ولوم صدایش پایین آمد و سر بلند کرد تا درخشش آبی هایش عمران را مجاب کند.
-اون حرفایی که نرگس زد حقیقت نداره بهارم دست از پا خطا نکرده..
پوزخند یک طرفی اش بهزاد را کفری کرد.
-خطا که نکرده منتها این کاراش غلط اضافه بود که از من پنهون کاری کرده.
بهزاد از در خانه فاصله گرفت.
-که چی الان چیکار میکنی مثلاً؟
آن ها در تدارک یک دعوای حسابی بودند و من از شیشه های مستطیل شکل روی در، عمو را میدیدم که مقابل زن عمو قد علم کرده بود و حرف نی زد. کمی آن طرف ترش مردی بود که امشب از چشمانم افتاده بود. او عاشقم نبود این را نه تنها مغزم که حتی قلب ساده ام نیز در بوق و کرنا فریاد می زدند.
-پس مردی ببرش.
این را بهزاد گفت و عمران باز هم کج خندی تحویلش داد.
-من نمیبرمش خودش میاد.
با اعتماد بنفس این را گفت، اون نیز می دانست میروم چون دیگر دل خوشی در این خانه نداشتم.
بس بود هر چه دل به دل این بی رحمان داده بودم، امشب اگر عمران نبود شاید بار

حرف هایی که روی دوشم می گذاشتند خیلی بیشتر و سنگین تر می شد، شرم کرده بودند از وجودش و مراعات و آبرو داری کرده بودند.
عمه لیوان لیوان آب را به طرفم گرفت.
-بخور بهار رنگت عین گچ شده...
لیوان را از او گرفتم و تشکر کردم، امشب را او در جبهه ی من ماندم بود.
-بهار با توام...
قصد خراب کردن برادرم را نداشتم اما پشت به او لیوان را روی اپن رها کردم و زمزمه وار از آرزو خداحافظی کردم.
بهنام و خان جون را ندید گرفتم، از بهزاد انتظار هر چیزی را داشتم ولی آخر خان جون و بهنام عزیزترین هایم بودند.
چادر ولو شده ام در کف پذیرایی را برداشتم. هنگامی که قصد تکه تکه کردن زن عمو را داشتم از سرم افتاده بود. روی پهلوهایم فشار دستان عمران را هنوز احساس می کردم.
چادر به سر از کنارشان گذشتم.
-خداحافظ...
تک کلامی که آن ها را به خدا سپردم و پشت سرم جا گذاشتمشان. حقشان بود که دیگر مرا نداشته باشد مجازت های من همان قدر بی صدا و چراغ خاموش بودند.
دست روی نردها گذاشتم، عمران پشت سرم بیرون آمده بود و گوش های تیزم شنیده

بود که درشت بار بهزاد می کرد. پاشنه ی کتانی ام را بالا کشیدم. عمو و زن عمو نرگس که به محض خروجم از خانه سکوت کرده بودند و حالا انتظار رفتنم را می کشیدند.

پسرشان نیز بود، در چهره اش چشم گرداندم دلم نریزد اما نفرت از وجودم زبانه کشید یک روز بد تقاص این روزها را پس می دادند و خدا بهترین قاضی این محکمه بود.

مسیری که با گذراندن ترافیک سنگین آمده بودیم حالا خلوت بود و عمران پا ردی پدال می فشرد و با هر دست انداز تنم بالا و پایین می شد.

***

با ورودمان به خانه، دستش را به شانه ام فشرد.

-برو گوشی و بیار...

مجالی برای روشن کردن لامپ ها و روشن شدن این ظلمات خانه نیز نداد.

این جا ته خط بود، گوشی را بیرون کشیدم که مقابلم ظاهر شد.

روی تخت نشسته بود و تمام سنگینی بدنش را به واسطه ی آرنج به زانوهایش منتقل می کرد.

-حرفتو بزن...

با بالا و پایین شدن انگشتانش روی صفحه ی کم نور گوشی ردش را دنبال می کردم. با عجله در فایل پیامک و تماس ها به دنبال هر چیزی می گشت اما تمامی پیام ها یا تبلیغاتی بودن و یا از طرف بهنام...

با سکوتم گردنش را به طرف منی که ایستاده بودم، چرخاند.

-مادرت چجور زنی بود؟

هوا را با شدت از بینی بیرون فرستادم. عمران زن عمو نبود که تکه پاره اش کنم، مادرم خط قرمز تمام زندگی ام بود.

مشغول ور رفتن با دکمه های مانتوام شدم.

-یه زن خوب که چون عاشق شده بود همیشه ازش بد گفتن.

گوشی را در دستش چرخی داد.

-اونوقت چطوریاس چهل روز بعد مرگ شوهرش عاشق شد؟

لب گزیدم و پشت به او سرم را در کمد فرو بردم. عصبانیت به یک باره در لحنم سرازیر شد.

-قبل از این که زن پسر داییش بشه، عاشق پسر خان شده بود اما دختر رعیت و چه به خونواده ی ولی خان؟

چشم تنگ کرده بود و گوش می کرد. دردهای مامان همیشه مرا شنکجه می کرد. خان جون تک تک روزهای مامان را برایم گفته بود، از اجبارش برای ازدواج با پسر دایی اش و عشقش به پسر خان که نقل دهن مردم ناخرد روستا شده بود. پدرم رئوف بود و دوستداشتنی، مادرم حق داشت دل در گرویش بدهد اصلاً عشق و عاشقی مگر سن و سال می شناخت؟

چیزی نمی گفت و منتظر بود تا من ادامه اش را بگویم.

-چهل روز هم نه چند ماه بعد مرگ شوهرش، بابام محمودم رفته بود عقد کرده بودن...

سری تکان داد.

-حرفای زن عموت راجب تو و گذشتت...

این بار من میدان را به او داده بودم تا حرف بزند.

-من کاری ندارم با اون الدنگ تو کدوم قبرستونی قرار مدار گذاشتی ولی...

گوشی را روی میز آینه انداخت و جلو آمد و دستش گلویم را به گرفت.

-ولی خودت عین آدم برام میگی رابطتون تا چه حد بوده، تا چه حد بوده که زن عموت حرف می ندازه بمن و میگه زن و شوهر نیستم!

قفسه ی سینه ام زیر آرنجش بالا و پایین می شد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

-ه...هیچی فقط چند بار دم مدرسه مون دیدمش، ی...یبارم زنگ زد خونه باهاش حرف زدم ه...همین.. .

چقدر تنفر می ورزیدم زمانی که از او می گفتم. از اویی که عشق و مقدساتش را به گند کشیده بود.

صورتش را جلو کشید. دوست داشت با تمام اقتدار خودش را به رخ بکشد.

-یعنی بهت دست نزده!

بی مکث جوابش را دادم:

-نه اصلاً...

صامت و بی حرف حالتش را تغییر داد و در حالی که کم کم حصاری دورم پیچیده می پیچید، غرید:

-چجوریاس اونی که نشونت بوده دست نزده بهت و منه غریبه یه دور دستت کشیدم؟

هنوز عصبانی بود. این را از رگه های سرخی که سفیدی چشمانش را گرفته بود و سیاهی هایش را ترسناک جلوه می دادند، پی بردم اما زیادی بود که هنوز به آن کارش افتخار می کرد.

-م...ن من اون روز نتونستم کاری بکنم.

خندید.

-لابد الان میتونی یعنی؟ به چهارتا جفتکی که برا زن عموت پرت کردی دلخوش نکن، تو مرامم نیست دست رو زن بلند کنم وگرنه الان تو خونه پدرت غرق خون بودی.

لب هایم لرزید، زیادی سفت و سخت تهدید می کرد. با حالی زار لب زدم.

-نه نمی تونم... ولی...

-ولی چی؟

نفس رها کردم.

-اون روز اون کارت نیاز به تشویق و تعریف نداره...

-دِ داره دیگه، تشویق داره دختر بکر و دست نخوره ی حاج محمود و من به دست

آوردم.
احمقانه بود اما دلم بی تاب شد. توهینش رنگ و بویی از تعریف داشت و من ستارهایی رنگین در قهوه ای هایم نشاندم و برای پنهان از او، مقصد نگاهم شد بالکنی که باران پاییزی تازه شروع شده، در حال شست و شویش بود.
خودش گفته بود با روح روان آدم ها بازی می کند یعنی این کارش نیز آزار بود؟
او عمران بود و غرور کاذبش اجازه نمی داد پیشروی کند و
آن گونه که درونش فریاد میزند عمل کند. مشغول تعویض لباس هایش شد.
-اون شلواری که غروب تن زده بودی و بپوش بیا بخواب، فعلاً وقتش نیست.
با حالی عجیب از اتاق بیرون رفتم. پس زده شدن حال بدم را مکدر کرده بود.
باز هم گوشی را از روی میز آرایشی به دست گرفت.
-دست به دعا باش بهار چیزی تو این ماس ماسک نباشه.
مطمئن بودم از خودم و خطای نکرده ام، بی حرف اتاق را ترک کردم.
عطشم را با دو لیوان آب خنک به اتمام رساندم و مانند خان جون قبل از خواب تک تک شیرهای اجاق گاز را چک کردم. بطری آب به دست وارد اتاق شدم. تلفن همراهم در دستش بود و صفحه ی کم نورش، روشنایی کم جانی به اتاق می بخشید و نشان می داد او سخت بددل شده بود.
آن تیر چراغ برق که همیشه ی خدا اتاق را روشن می کرد، لامپش سوخته بود و جای خالی اش به چشم من می آمد چرا که تنها من از روشنایی اش بهره می بردم. کوچه ی

بن بست و بی عبوری که برایم عجیب بود چرا آن جا وجود داشت.
روی تخت دراز کشیدم، سخت مشغول چک کردن تلفن همراهم بود.
هنوز آن حس و حال عجیب را داشتم. زمانی را به خاطر آوردم که انگشتانم با بی قراری بازوی پولادینش را گرفته بود. چشم روی هم فشرد و بد و بیراهی در دل نثار خود و کارهای نسنجیده ام کرد. خجالت و شرم طنابی دور گردنم شده بود، روی پهلو چرخیدم و پشت به او کردم.
افکار در هم برهمی در مغزم رژه می رفت اما رنگین ترینش مادرم بود. زنی که هیچ گاه ندیده بودمش. نه او و نه پدرم هیچ گناهی نداشتند مادرم عاشق بود و پدرم... او را نمی دانم هیچگاه خان جون نگفت که چرا و چگونه با یک دیگر عقد کردند و پدرم در برابر همه ایستاده تا مادرم را کنار خودش داشته باشد. زمانی که مرا در وجودش داشت، حال جسمی رو به راهی نداشت، سومین بارداری که دکتر او را منع کرده بود اما مادرم با لجاجت مرا در وجودش پرورانده بود. همان لج بازی هایش باعث شده بود، زمانی که به دنیا آمده بودم، مادرم برای همیشه چشمانش را بسته بود و مرا تنها در این دنیا رها کند.
-این چیه؟
چشمان گرم شده ام را به زحمت باز کردم. لحنش...
-چی؟
جلو کشید و گوشی را مقابل چشمان نیمه بازم گرفت. سنگینی بالا تنه اش روی شکم

و پلویم افتاده بود.

-این عکس؟

مات شده به عکس عباس نگاه کردم. با آن لباس ارتشی و کلاه به دست کنار بید مجنون حیاط شان ایستاده بود و عکس گرفته بود. از روی پروفایل تلگرامش این عکس را برداشته بودم.

جمع کردن گندهایم کار آسانی نبود، نه زمانی که بی فوت وقت پشت سر هم اتفاق می افتادند. نفسش را رها کرد و از تخت پایین رفت و بلافاصله مشتش را به کلید برق کوبید و روشنایی بی رحمانه در اتاق پخش شد. عیان بود که به سختی مقابل فرود آمدن آن مشت گره کرده را در صورتم گرفته بود.

-چند بار تو خراب شده ی من عکسشو نگاه کردی؟ چندبار دلت خواست اون اینجا باشه جای من؟

دندان هایش را روی لبش فشرد.

-چندبار زنگ زدی و دل و قلوه تحویلش دادی؟

حد و حساب بدبینی هایش بالا گرفته، حق داشت، داشت دیگر آن عکس بودنش در گوشی من چه معنیی می توانست داشته باشد به خصوص بعد از آن حرف های زن عمو...

صفحه ی گوشی در دستش روشن شد. بهنام، برای بار چندم تماس می گرفت و آشکار بود نگرانی جان به لبش کرده بود. هیچ نگفتم، چیزی هم نمی شد بگویم. خاموش

کردن آتشش کار منه ناتوان نبود. گوشی را در دستش چرخاند، یک بار دو بار و بار سوم...

با تمام قدرت آن را به دیوار کنارم کوبید.

-تو تو این خونه چه غلطایی کردی دختر حاجی؟

قفسه ی سینه اش پرشتاب بالا و پایین می شد و منتظر جوابی از منه لال شده، بود. دوام نیاورد باز هم روی تخت آمد و یقه ام را گرفت و بالا کشید.

-بگو چه غلطایی باهاش کردی تو این خونه؟ چند بار آوردیش اینجا هان؟

من گفتم آدمی، دلم برات سوخت گذاشتم راحت تو این خونه بگردی ولی زیادیت شد، هار شدی، اون برادرای بیشعورت گوشی دادن دستت که راحت معشوقه بیاری تو خونه من، رو تختی که حتی پیش من نمیای...

بر خلاف او که هوا را می بلعید من نفس نداشتم برای کشیدن.

دیوانه شده بود، ترسناک و خوف آور مانند همان روزهای اولی که در خانه ی مادرش بودم، در تاریکی شب، سیاهی های غرق در خونش مرا می ترساند.

با زنگ آیفون چشمانش را باریک کرد. صدای زنگ تلفنش نیز بلند شد.

یقه ام را رها کرد و عقب کشید.

زنگ تلفن و صدای آیفون خانه را برداشته بود، تلفنش را چک کرد و بی توجه آن را روی میز آینه رها کرد.

بدنش گر گرفته بود، ابتدا در بالکن را باز کرد و سپس پیراهنش را از سر کشید. طول

و عرض اتاق را بالا و پایین می کرد و خود خوری وجودش آشکار بود.
مقابل آینه ایستاد و دستانش را ستون کرد. عضلاتش بیشتر به چشم می آمد و قلبم بی محابا خودش را به سینه ام می کوبید دنبال راه گریزی از او بودم اما محال بود...
بی قرارانه از تخت پایین رفتم که صدای خش دارش بلند شد.
-این کوفتی و جواب بده و به اون برادر پف...زت بگو گورش گم کنه.
گوشی را از روی میز برداشتم. استرس و ترس رمقی در انگشتانم نگذاشته بود. چندین و چندبار دست روی آیکون سبز فشردم تا تماس متصل شود.
با " الو" گفتنم بهنام فریاد زد.
-بهار حالت خوبه؟ بیا در و باز کن ببینم...
با آن سر سختی و عصبانیتی که عمران مرا از آن خانه بیرون آورد، باید هم نگران می شدند.
هق هقم را به سختی کنترل کردم و با چشمان اشکی به او که قد علم کرده بود و طلبکارانه منتظر اتمام تماس بود، نگاه کردم.
-ن...ه...خوبم...
بهنام عصبی غرید: به اون احمق بگو این در کوفتی و باز کنه، باید باهاش حرف بزنم.
عمران در خانه ی خان جون اجازه ی صحبتی به آن ها نداده بود و بهنام با تمام قوا به عباسی که بخاطر رفتار برادرانم با مادرش کفری بود و تکه پرانی می کرد، حمله ور شده بود.

-بهار...
غرشش را با فشردن آیکون قرمز رنگ ناتمام گذاشتم. حق نداشتند نگرانم شوند آن ها مرا در این هچل انداخته بودند.
قدمی دیگر جلوتر گذاشتم که گردنش را به کمی مایل کرد.
-جلو چشام نباش.
گوشی از میان دست سست شده ام روی میز افتاد، عقب گردم را متوقف کرد.
-چند بار آوردیش خونه؟ تا کجا قرار بود پیش بری؟
کلمات را گم کرده بودم به او چه می شد گفت، کاری نکرده بودم اما دفاع گاهی در صورت بیگناهی هم نمیشد که نمیشد.
دندان هایش را به هم سابید.
-چرا چیزی نمیگی لعنتی؟
-بخدا من کاری نکردم، اون عکس...
از کلماتش خشم زبانه می کشید.
-هیس! بسه کم دروغ تحویل من بده فقط راستشو بگو.
-یکاری کن تا صبح جنازتو از این خونه نفرستم بیرون، زن من نمیتونه با معشوقش اونم تو خونه ی خودم...
-اینطوری نیست. من کاری نکردم این حرفا رو بهم نزن...
جیغ و گریه هایم در هم آمیخته بود که مشت گره کرده اش با تمام قوا به سویم پرتاب

شد.
با کوبیده شدنش به دیواری که چند سانتی با آن فاصله داشتم، چشم فشردم و صدای جیغم در اتاق پیچید.
بی توجه به دستش و دردی که یحتمل تا مغز استخوانش رخنه کرده بود، شانه هایم را گرفت و مقابل صورتش کشید.
-بگو دختر حاجی بگو چه غلطی کردی تو خونه ی من؟
می لرزیدم و توصیف حالم سخت بود، جنون برای حال او کم بود او چیزی فراتر بود.
هنوز صدای زنگ آیفون قطع نشده بود.
در اتاق را با عصبانیت به هم کوبید و با دست دیگرش مرا هل داد.
خاموشی برق و صدای گرفته از خشمش که تلفن را جواب داده بود را می دیدم و جان می دادم. چه می خواست بکند؟!
-چی می خوای تر تر زنگ میزنی؟
پاسخ بهنام را نشنیدم اما عمران با تک پوزخندی گفت:
-تو که میگی گناهی نداره بزار من خودم به این نتیجه برسم، گورتو از جلو در خونم گم نکنی زنگ میزنم بیان جمعت کن هری...
تلفنش را روی پاتختی انداخت و زانو روی تخت گذاشت.
-گریه نکن...
-اذیتم نکن عمران من کاری نکردم.

سر تکان داد، لحنش آرامش وحشتناک ترین ملودی به عمر شنیده ام بود.

-اذیت نیست، همون کار نیمه تموم سر شبه...

جلو می آمد و من... وای از دست و پای بسته... وای از وحشتی که نمی شد جلویش را گرفت.

لحنش همان بود، ریتمی بم و خش دار...

-گریه نمی کنی، کنار نمیری هیچ کاری نمی کنی بهار وگرنه اول تو رو میکشم بعد اون بیشعورو...

می گفت اما مگر شدنی بود؟

زمان گذشت، دقایق بی توجه به منه ویران شده کارشان را کردند نبود. سکوتی عذاب آور و منی که از او دور شدم.

و تمام... همان بود تا همان جا بود دیگر تحملش را نداشتم.

-بهار...

به سختی روی تخت جا به جا شدم.

هیچ برنامه و تدبیری برای این برهه از زندگی ام نداشتم.

دندان می فشردم و در برابر گریه مقاومت می کردم. جان از تنم رفته بود که آن قدر بی حال بودم. روی پهلو نیم خیز بود و از بالای سر نگاهم می کرد.

-اذیت شدی؟

لب گزیدم. اذیت؟ نه نشده بودم، رفتارش سرد بود اما خشن نه... آنقدری تحمل کرده

بود که با خواسته ی خودم بود تا ثابت کنم در بود و نبودش به او متعهد بودم.
تاریکی شب شوم تمامی نداشت، عمران خسته از سکوت پر دردم روی تخت نشسته بود و از قرار معلوم مانند سایر اوقات سرش را میان دستانش گرفته بود.
جالب بود که دیگر در سرم هیچ صدا و افکاری مانور نمی داد. تهی بودم و درد هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و برایم اهمیت چندانی نداشت، تنها تفکرم این بود بعد از این چه می شود؟
-پاشو نخواب اینجوری... بهار...
روتختی را در چنگ فشردم.
-بلندشو...
بی اعتنایی ام ترغبیش کرد دست به کار شود. با کنار زدن پتو، هراسان تکانم داد.
-بهار پاشو ببینم چت شد لعنتی؟
وضعیت اسفناکی داشتم. نگاهش مدام در صورتم دو دو می زد.
کنارش زدم.
-خودم بلند میشم...
نفسش را رها کرد و کمرش را صاف کرد. تا همین چند دقیقه ی پیش صدای زنگ آیفون می آمد اما حالا قطع شده بود. گویا بهنام از منتظر ماندن به ستوه آمده بود.
به کمک تخت به سوی حمام گام برداشتم. همان جا که کنارش زده بودم، مانده بود.
در حمام را چفت کردم و با ترس به خودم نگاه گریزانی انداختم.

از درد تاب ایستادن نداشتم. روی زمین سرد حمام نشسته و زانوانم را به آغوش کشیدم.
سرمای کاشی های حمام کم کم در وجودم می نشست و لرزم را بیشتر می کرد که تقه ای به در زد.
-بهار خودتو بشور...
لب هایم می لرزید که از سکوتم کفری شد و در را به ضرب باز کرد . با کوبیده شدن در به زانویم "آخ" کم صدایی گفتم. مقابلم روی دو پایش نشست.
-پاشو نباید رو زمین بشینی...
بی حال سرم را روی دستانم گذاشتم.
به اجبار زیر دوش به قامت استوارش تکیه داده بودم و او مشغول تنظیم دوش آب بود.
بی رمق تر از آنی بودم که بخواهم نوای ناسازگاری سر دهم.
گاه گاه سرکی می کشید تا صورت رنگ پریده ام را ببیند و چندباری نیز تشر زد که چشانم را باز کنم.
تن پوش قواره بزرگش را بر تنم پوشاند و از حمام بیرون آورد.
سرمای سوزناکی که از در بالکن می آمد، هوای اتاق را نامطلوب کرده بود.
با هول از کمد لباس هایم را بیرون می کشید و درگیر بود. من اما گویی وجود نداشتم.
نه آن درد کذایی و نه آن تکاپوهایش تاثیری بر حالم نداشت.
دستش را روی تخت ستون کرد و صورتش را به در نیم رخم متمرکز کرد.

-کمکت کنم لباس بپوشی؟
لباس ها را از دستش کشیدم.
-خودم می تونم.
نفس های پی در پی اش بخاطر آن دو دو زدن هایش بود.
لباس هایم را برتن زدم و بعد از مرتب کردن تخت، به سمت سرویس بهداشتی رفتم.
درون آینه، دختری با چشم های قهوه ای جلوه می کرد که نگاهش مالامال از درد و رنج بود.
به راستی از چه زمانی خودم را فراموش کرده بودم ؟
دستانم از روشویی برای سر پا ماندنم یاری ستاندند.
لب هایم لرزید، راستش هیچگاه در ذهنم خطور نمی کرد چه ها که ممکن است بر سرم بیاید . من یک به ده از بهار دلخوشی هایم دور افتاده بودم. توقعم از این خانه و آن مردی که بد نبود؛ مانند انتظار شیرینی از قهوه ی تلخ بود. کدامش را باید فراموش می کردم تا بتوانم یک زندگی آرام با او بسازم؟ رد دستانش در آن قبرستان را؟ فریادهایش که آبرویم را به حراج گذاشتند یا رفتار چند شب پیشش را در آن اتاق خانه باغ شان؟
با خیسی پایین تنه ام لبم را به دندان گرفتم. خونریزی بیش از اندازه بود. ناچار در را باز کردم. دیگر صدای دوش حمام نمی آمد، نامش را زمزمه وار فرا خواندم که از جهت مخالف ام پاسخم را داد.سرم را چرخاندم، لیوان آب میوه در دستش بود و از اواسط پذیرایی به سویم می آمد، لیوان کریستال را بالا گرفت.

-بیا بیرون اینو بخور یکم حالت بهتر شه.
گوشه ی لبم را زیر دندان هایم فرو بردم.
-م...میشه یه شلوار برام بیاری؟
انگشتانم در چوبی را می فشرد و ماهیچه هایم منقبض شده بودند.
رفت و آمدش چند دقیقه ای طول کشید.
-تموم نشده؟
پارچه ی نرم دامن شلواری را از میان انگشتانش کشیدم و با ضعیف ترین صدای ممکن که بعید بود به گوشش برسد "نه" را از حنجره ام بیرون فرستادم.
پشت در سرویس منتظرم مانده بود، با دیدنم دست دور گردنم انداخت و مرا به تنش فشرد.
-هوا روشن شده، یکی دوساعت تحمل کن ببرمت دکتر...
**
بعد از گذشت ساعت ها، کلافه از بُکن، نکن گفتن هایش روی زمین چمباتمه زده بودم و درد به استخوان رسیده ام را فریاد می زدم.
هراسان از چرت چند دقیقه ای اش از جا پرید و به آنی کنارم روی زمین نشست.
-چرا اومدی رو زمین نشستی آخه؟ زبون آدمیزاد سرت نمیشه خره حالت بدتر میشه...
ناله ای از درد کردم و دست روی شکمم فشردم.

-خیلی درد دارم!
کودکی شده بودم که به محض دیدن مادرش اشک هایش سرازیر می شد، لعنت به ضعفی که دست و پایم را به غل و زنجیر کشیده بود. خیسی گونه هایم را با انگشت شست زدود.
-پاشو، پاشو بپوش بریم.
گذر زمان تمام دق و دلی اش را بر سر منه بینوا خالی کرده بود و تا به الان که ساعت هشت و نیم بود، به کند ترین حالت ممکن عقربه ها را از جا جنبانده بود.
حاضر و آماده شدنم بیشتر از هر زمان دیگری طول کشید. با آن وضعیت نابسمان تکان خوردن نیز حالی به حالی ام می کرد.
عمران حی و حاضر در پذیرایی نشسته بود. چادر را روی ساعدم انداختم و به چارچوب تکیه دادم. بی خوابی نیز از سویی دیگر بدنم را تحت فشار قرار داده بود.
پایین رفتن از دوازده پله ای که ورودی خانه تا درب حیاط بود نیز از دیگر شکنجه هایم محسوب می شد. عمران با چند جهش پله ها را پایین رفت و در را گشود.
-من ماشین و میارم بیرون.
دست به دیوار حایل خانه و باشگاه گرفتم و از پله ها پایین رفتم، صدای استارت ماشینش می آمد.
با ورودم به کوچه، صدایی آشنا نامم را بر زبان آورد. باورم نمی شد بهنام بود.
ماشین جدیدش آن سوی کوچه پارک کرده بود. با محبت نگاهش کردم، تمام شب را

از نگرانی در اینجا به سر برده بود.
-خوبی کجا داری میری اول صبح؟
روی صندلی مخصوص جا به جا شدم. دکتر دست کش هایش را از دستش بیرون کشید و به آن سوی پاراون رفت.
-خونریزیشون بند اومده... گفتید چند ساعت از رابطتتون گذشته؟
عمران بدون آن که بنشیند کنار پنجره ایستاده بود.
-پنج_ شیش ساعت...
صدای کشیده شدن صندلی چوبی دکتر، گوشت تنم را جمع کرد.
-خانومتون ضعیفه، براش یه سرم تقویتی مینویسم با یه سری دارو لطفا تهیه کنید.
با باز و بسته شدن در، از جا برخواستم و لباس هایم را بر تن زدم.
دکتر زن جوانی بود که شال سفید رنگش به پوست برنزه اش نمی آمد، لبی تر کرد.
-رابطتتون ناخواسته بود؟ بدنت آسیب دیده جای کبودی هم...
مشغول بازی با انگشتانم بودم و تیرس نگاهم کتانی های گرد و خاک گرفته ام بود که سر بالا آوردم و میان حرفش رفتم.
شرمم به حد کافی از معاینه اش در صورتم مشهود بود، نمی دانم سایرین چگونه با پزشکان راحت بودند اما من خجالت می کشیدم وقتی خصوصی ترین روابطم را وارسی می کرد.
-نه...

دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت.
-پس با این اوصاف باید خیلی مراقب خودت باشی... به همسرتونم توصیه میکنم.
او می گفت و من دندان می فشردم. حرارت، صورت و گوش هایم را در برگرفته بود و نفس کشیدن از دماغ کیپ شده ام سخت ناشدنی بود.
با ورود عمران، دکتر دست جلو برد و نایلون داروها را از او گرفت.
-آقا یه چند لحظه بنشینید باید یه سری نکات رو گوش زد کنم.
عمران بی تفاوت سر تکان داد که دکتر سرم را در دست گرفت.
-خانمی شما بیا بگم براتون این سرم رو وصل کنن تا حالت بهتر بشه.
به دنبالش بیرون رفتم. مطب او با چند پله از درمانگاه جدا می شد. پرستاری که روی صندلی مشغول چای نوشیدن بود را فرا خواند.
-خانم معتمدی عزیز این سرم رو وصل کنید برای ایشون.
سردی سرم در رگ هایم جریان پیدا کرده بود و تنم همان لرزه ی همیشگی را به خود گرفته بود. سرمایی بودم و این طبع نه تنها آزارم نمی داد
بلکه دلچسب آرام بخش بود.
سرم در آخرین قطراتش بود که دکتر وارد بخش تزریقات شد. یک زن جز من نیز در آنجا سوی دیگر اتاق روی تخت دراز کشیده بود و حساسیت فصلی دمار از روزگارش در آورده بود.
سرم را چک کرد و با لبخند گفت: الان حالت بهتره؟

متقابلا لبخندی زدم.

-بله بهترم.

سرش را چندین بار بالا و پایین کرد.

-داروهات دست همسرته طریقه ی استفاده ی چندتا پماد رو هم بهش گفتم، جواب نمونه ای هم که ازت گرفتم رو هفته ی بعد از آزمایشگاه بگیر و داروهات رو منظم مصرف کن، بعدش دوباره برای معاینه بیا پیشم.

بعد از تاکید چندین نکته پرستار را فرا خواند تا سرم را از دستم جدا کند. محیط درمانگاه کمی شلوغ بود، عمران نیز کلافه روی صندلی های آبی رنگ نشسته بود و طبق عادت آرنج هایش روی زانوانش ستون شده بود.

چادرم در ماشین جا مانده بود و این گونه با مانتو کمی معذب بودم. بی توجه به حالم گام هایم را پر شتاب برمی داشتم که مچ دستم را کشید.

-مگه سوار چهارپا شدی داری می تازی؟ به خودت رحم کن یه ربع نیست سرپا شدی..

گام هایش را همراه قدم هایم کرد و هر دو به سوی ماشینش رفتیم با این تفاوت که این بار دست یک دیگر را گرفته بودیم مانند زن و شوهر های عادی... کمی زیادی این زندگی حالت عادی به خودش گرفته بود.

قبل از آن که استارت بزند و به راه بیوفتد، بی هوا به سویم خم شد. با پایین رفتن صندلی نفس بیشتر در سینه ام حبس شد.

-چیکار می کنی؟
کنار رفت و با خنده گفت: سکته نکن کاریت ندارم دکتر گفته تا دو هفته دم پرت نباشم...
گر گرفته از حرف های بی پروایش به سوی پنجره چرخیدم و پارکینگ بزرگ مقابل درمانگاه را رسد کردم، صندلی کمی به حالت دراز کش در آمده بود و راحت تر بودم. مچ دستم هنوز درد می کرد. دستان نامهربان بردارم برای بار اول مرا آزرده بود البته نه قصد آزار بلکه برای نجاتم از غضب برادر دیگرم...
باز هم بهنام بخاطرم آمد. زمانی که سعی داشت بفهمد اول صبح به کجا می رویم و دلیل حال نزار و رنگ پریده ام بخاطر چیست. از کوره در رفته و تمام دق و دلی هایم را با صدایی بلند بر سرش کوبیده بودم آن هم درست لحظه ای که بهزاد سر رسیده بود و نزاع من و بهنام را شاهد شده بود.
بد کرده بودم، با هر دو برادرم به تندی و گستاخی سخن گفته بودم. دلشان را، غرورشان را به سخره گرفته بودم و خواسته بودم دیگر جلوی چشمانم نیایند. هیچکدام کلامی بر زبانشان نیامده بود تا حواله ام کنند جز زمانی که بهزاد را بخاطر همسرش و عشق میانشان شماتت کردم و او غضب کرد و با خشم جلو آمد تا برای بار دوم در طول زندگی ام دستش گونه ام را لمس کند همان جا بود که بهنام مچ دست بینوایم را گرفت و با شدت عقب کشید.
بهزاد عصبی را نیز بهنام آرام کرد و عمران که کمی دیر به مهلکه پیوسته بود چندان

سر از ماجرا در نیاورد.
با ورود به خانه روی کاناپه دراز کشیدم. عمران به سوی اتاق رفت و با صدای بلندی که به گوشم برسد، گفت:
-بیا بخواب رو تخت...
صدای او از یک سو و قار و قور شکمم از سوی دیگر صوت اعصاب خوردکنی به راه انداخته بودند. چشم فشردم و سعی کردم به عالم رویا پناه ببرم، درک و هضم اتفاقات برایم دشوار بود.
با چشمانی بسته مشغول جویدن لقمه ای که برایم گرفته بود، شدم. حرکت دستانش را روی صورتم احساس می کردم و اخم هایم همچنان در هم گره خورده بود.
حرکاتش نوازش وار بود اما لحنش نه... توپش پر بود. لج بازی ام او را کفری کرده بود.
-اینم آخریش، بخور بعدش می خوابی.
نالان به او و چهره ی نفوذ ناپذیرش خیره شدم.
-سیر شدم!
ابروانش را بالا کشید.
-می خوری، زود...
لقمه را از دستش بیرون کشیدم و لب برچیدم.
معده ام گنجایش نداشت. پنج سیخ جیگر را به زود در حلقم چپانده بود و نگذاشته بود خواب یک ساعته ام که سراسر ناله های ریز و درشت بود، به سرانجام برسد.

زورگویی اش و اجباری که می دانستم تا انجامش ندهم رهایم نمی کند، حلقه های اشک را در چشمم نشانده بود.
سرم را به شانه اش چسباندم و سینی را روی پایش هل دادم.
-تو نمی خوری؟
ندیده نیز جا خوردنش را احساس کردم.
باورش نمی شد نگران خورد و خوراکش باشم اما بودم. نه آن که برایم مهم باشد نه... به خود تنهایم قول داده بودم که زندگیی بسازم که برادرانم و عباس در ذهنشان هم نگنجد. آن هایی که مرا پس زده بودند و حتی با تازه ترین اخبارشان نیز خم به ابرویم نیاورده بودم.
بهزاد در لا به لای عصبانیتش گفته بود که زن عمو دختر ترگل و ورگلی را برای عباس در نظر گرفته و به قول او شازده ی مامانی نیز عروسش را پسندیده بود.
لقمه را بالا بردم، صورتش را نمی دیدم، لقمه را در جایی که احساس می کردم، لب هایش بود، فشردم.
-اینم تو بخور من سیر شدم.
بلعیدن لقمه و برخورد سر انگشتانم به لب های خیسش مور مورم کرد.
سنگینی تنم را از روی شانه ی او گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.
با گرم شدن چشمانم، دردی که مسکن از پس تسکینش بر نیامد، خودنمایی کرده بود و در خواب و بیداری ناله سر داده بودم. وقتی از خانه بیرون رفته بود، در دل بارها

خودم را شماتت کردم که من دلگرم مردی شده بودم که حتی نمی دانست در چنین اوضاعی نباید تنهایم می گذاشت.
قضاوت نادرستی درباره اش کرده بودم، آمده بود با دستانی پر و نگرانیی که با دیدن حالم او را به تکاپو انداخته بود. کارها و رفتارهایش قلبم را به واکنش وا می داشت.
رو تختی را روی تنم انداخت و به پنجره اشاره کرد.
-چه بارونی میاد!
آشکار بود از سکوتم به ستوه آمده بود. سینی غذا را روی میز آینه گذاشت.
-نخواب داروهاتم باید بخوری.
از بین پلک های نیمه بازم به آبی که از بطری درون لیوان می ریخت نگاه کردم.
**
با درد غلتی زدم.
-آی!
دستی که زیر بدنم مانده بود و کز کز می کرد را بالا بردم.
-چته؟
آرنجم را باز و بسته کردم.
-دستم مونده زیرم درد میکنه...
خانه در تاریکی محض بود و باران می آمد. عمران کنارم بود، و وقتی چشم گشودم کنارم بود.

-پاشو خیلی خوابیدیم.
با اصرارهایش از جا برخواستم . چشمان پف کرده و اخم های درهم مان حاصل خواب بد موقع بود.
هر دو کسل و بی حال پیتزای سفارشی اش را گاز می زدیم.
ساعت از دو شب گذشته بود. دیگر میلی برای خواب نداشتیم. دومین چایی را روی میز گذاشتم . آرام و بی تنش فوتبال تماشا می کرد.
کمی در خود جمع شدم جسمم در این خانه بود و فکرم در حوالی برادرانم. به راستی دلشان را شکسته بودم، بر خلاف آن ها من سنگ دل نبودم خیلی زود پشیمان می شدم از ناراحتی شان ... با بهزاد درگیری های زیادی در خانه داشتیم، هیچ روز خدا آب مان در یک جوب نمی رفت اما بهنام متفاوت بود برایم، کتمان کردنی نبود که او را بیشتر دوست داشتم. آن ناامیدی و صدای گرفته اش لحظه ای از افکارم بیرون نمی رفت. نفسم را با آه بیرون دادم که استکان چای اش را پایین آورد.
-پاشو برو بخواب من میرم پایین خوابم نمیاد.
بهت زده کلمات را ادا کردم.
-یعنی من تنها بخوابم؟
لبخندش مغایر با حال و هوای سیاه چاله هایش بود، حسی گنگ و ناخوانا که موفق به رمز گشای اش نبودم.
تلویزیون را خاموش کرد. از ابتدا هم آشکار بود بازی تیم های مورد علاقه اش نبود که

بی تفاوت از سر صحنه هایش می گذشت. دو مورد آفسایدی که به اشتباه اعلام شد و یک پنالتی برای تیمی که لباس سرخ رنگ بر تن داشتند، از اشتباهات داوری لیگ لالیگا بود.

-چیه با یه شب می خوای پایبندم کنی؟

دندان قروچه ای کردم و به ضرب از جا بلند شدم.

-هیچوقت حتی بهش فکرم نکردم و نمی کنم.

او نیز به پا خواست.

-اونوقت به چی فکر می کنه خانم؟ به عباس آقاشون!

سری تکان دادم.

-به هر کی که دوست داش...

انگشت اشاره اش تهدید وار بالا آمد.

-هیس! یه کلمه دیگه بگو تا دندوناتو بریزم تو حلقت، واسه لجبازی با من بچه ای بچه...

دستی برایش در هوا تکان دادم که پیراهنم را از پشت در چنگ گرفت و کشید. از روی شانه ام لب هایش را به صورتم چسباند.

-کی تو رو بادت کرده؟ دختر محمودخان و چه به جفتک انداختن برا من!

تکانم داد.

-چیشد لال شدی...

بازویم را گرفت و تنم را به سوی خودش چرخاند.
-بگو غلط کردم.
ناباور صورتش را کنکاش می کردم، او همان عمرانی بود که دقایقی پیش دستانش روی تخت آن گونه نوازشم می کرد؟ نمی توانست او باشد!
به آنی چشمانم پر شد.
کلافه نگاهش را از چشمانم گرفت.
-بیا اشکت دم مشکت وقتی زر میزنی پاش بمون آبغوره نگیر...
سرم را بالا کشیدم و باز مقصدم آن سیاه چاله ها شد. در آن سیاهی ها به دنبال چه می گشتم؟
فشار دستش از دور بازویم رها شد.
-برو.
مغزم فرمان می داد اما گام هایم اجابت نمی کردند . چرا آن جا ایستاده بودم را نمی دانم اما زمانی که او بی طاقت تنم را جلو کشید، پی به اشتباهم بردم.
-فرت فرت زل نزن بهم...
دستش جلو آمد و صورتم را به سویی دیگر چرخاند.
-اون چشمای سگ مصبت و بدوز یه جا دیگه دختر حاجی نگاهم نکن، نگات خ...
نگفت با گام هایی بلند تنه ای به شانه ام زد و به طرف اتاق رفت و صدای خش دارش را به گوشم کشاند.

-بیا این کوفتیا رو بزن بخواب.

**

لبه ی تخت نشسته بودم و به او که با اپلیکاتور و پماد درگیر بود نگاه می کردم. هنوز درگیر اپلیکاتوری بود که کمی در خشاب گیر کرده بود. پماد را از روی میز برداشتم و به طرف سرویس رفتم. اگر می مردم هم از او برای کارهایم کمک نمی گرفتم، مرد مستبد و دیکتاتوری که مدام ساز مخالف می زد.

وقتی بیرون آمدم نبود. ترس از تنهایی نمی توانست بر غرورم غلبه کند. یاد می گرفتم، تلاش می کردم که فرا بگیرم زیرا این مرد تکیه گاه خوبی نمی شد. چشمانم گرم شده بودند اما نمی دانم به یک باره چه شد، پشت پلکان بسته ام مردی آمد که صدایش به صراحت در گوشم نجوا می شد.

"تولد بهاریت مبارک بهار خانم" انگشتانم گردنم را چنگ زد. نبود یادگاریش نبود، خودش نبود، هیچ ردی از او در زندگی ام نبود.

به یاد حرف های بهزاد افتادم. پس زن عمو باز هم برای پسرش آستین بالا زده بود. عباس نیز پذیرفته بود!

مظلومانه شانه ای بالا انداختم و با لبخندی که هوای گریه بر سر داشت با خود مجنون شده ام سخن گفتم: خب... خب عروسی کنه اصلاً همون دختره سیاهه براش خوبه...

اشک هایم را پس زدم.

-منو دوست نداشت، اونم دوسم نداشت هیچکس منو دوست نداره...

مورب روی تخت افتادم و هق هق هایم به پا خواست. من ضعیف بودم، این روزها همه چیز مرا از پا در آورده بود، یک کفه ی ترازو عمران و کارهایش و کفه ی دیگر عباس و نامردی اش ... برابری نمی کردند راستش نامردی مردی که باورش داشتم جور دیگر دنیایم را تغییر داده بود.

در میان همان اوهام به خواب رفته بودم و صبح فردا را یک جور متفاوت شروع کردم. طبق عادت موهایم را شانه نزدم، صبحانه نخوردم حتی آن یک لیوان آب ولرم را که بعد از بیدار شدن می خوردم را نیز نخوردم. از اتاق آمدم و در پذیرایی زانوی غم بغل کردم.

باران هنوز می بارید. از همان اولش مشهود بود این پاییز زیادی دلگیر خواهد شد. عمران نیامده بود و من با آن حال خراب توانسته بودم به تنهایی شب را به صبح برسانم.

صدای پی در پی در خانه به پا شد. متعجب از جا پریدم و با دو به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم.

عمران بود!

با باز شدن در، جثه ی بزرگ و سنگینش به جلو پرتاب شد. در حال خودش نبود و سرخی چشمانش نشان می داد حال ناخوشی دارد . به سختی تن سینگینش را از روی زمین بلند کردم.

اما آن قدری سست بود که نتوانم او را بالا نگه دارم.

-عمران؟ چرا اینجوری شدی؟ این چه حالیه؟
چشمان مخمورش را در صورتم چرخاند.
-تو اون خراب شده...
دست به دیوار گرفت و تنش را بالا کشید. کنارش ایستادم که دست دیگرش را دور گردنم انداخت.
-خوابم نمیبرد، یکی این بالا بود که فکرش نذاشت تا صبح بخوابم...
کشدار کلمات را ادا می کرد.
-دل بردی دختر حاجی بد خرابت شدم...
جا خورده از ابراز علاقه ی زیر پوستی و کم رنگش در قاب کلمات بودم. در چارچوب در اتاق خواب کمی مکث کرد، نمی گذاشت سنگینی‌اش روی تنم بیوفتد. چشمانش را روی هم می فشرد و چهره اش در هم رفته بود.
-دم پرم نباش بهار...
به پهلو روی تخت افتاد و بدون آن که چشمانش را باز کند، دست در جیب شلوار جینش برد و گوشی را به سویم گرفت.
-صداش و قطع کن می خوابم.
سومین بار بود که دست به سوی تلفنش می بردم و با دودلی عقب می کشیدم.
چند ساعتی بود که به خواب رفته بود، گردنم را عقب بردم و به اتاق خواب نگاه کردم.
با همان شلوار جین به خواب رفته بود، هنوز برایم آن حال و روزش سوال بود!

تکیه به پایه ی مبل دادم و پاهایم را روی هم انداختم . دلم برای روی زمین نشستن نیز تنگ شده بود، تغییری در حال بدم ایجاد نشده بود، بد بودم...
برای انحراف افکارم ذهنم را به هر سمتی می بردم اما بر خلاف نهیب های مغزم تلفنش را با سر انگشت به سوی خودم سوق دادم. از ترس منصرف شدن بی مکث شماره ای که در سرم جولان می داد را گرفتم.
-چیه؟
از بهنام بعید بود این گونه پاسخ تلفنش را بدهد او همیشه مبادی آداب بود. زبان روی لب هایم کشیدم.
-منم داداش...بهارم...
سکوت کرد و چقدر غافلگیر شدم با صدای بوقی که در گوشم پیچید.
باورش امکان پذیر نبود، بهنام تماس را قطع کرده بود، حتی اجازه نداد بخاطر صبح و دل شکستنم از او عذر خواهی کنم!
رفتارش تاثیر مخربی روی ذهن ناآرامم گذاشت و هق هق های ریز گریه ام بلند شد. آدم ها تک به تک می رفتند، هر کدام با بهانه و بی بهانه کنارم می زدند و من با این تنهایی نمی دانستم چگونه باید باقی عمرم را سپری کنم.
سر دردناکم را میان دستانم فشردم و لیوان آب را روی سینک گذاشتم . زیر قابلمه را کم کردم، لوبیا پلو تنها غذایی بود که راحت و بی دردسر آماده اش می کردم. همانطور که دستانم را به پشت لباسم می کشیم تا خیسی شان را بگیرم به ساعت روی دیوار

نگاه کردم. چند دقیقه به یک مانده بود و او هنوز در خواب به سر می برد.
صدای اذان از بیرون می آمد، مسجدی با فاصله ی یک کوچه بود که گه گاه گلبانگ اذانش منه دل مرده را به یاد خدا می انداخت.
خدایی که هوایم را داشت و من فراموشش کرده بودم... به راستی چه تکیه گاهی بهتر از خدا می توانست باشد و من غافل بودم؟!
ایراد از من بود، به دنبال بنده هایش رفته بودم و همان بنده ها چوب خط بدی هایشان را به سر حد رسانده بودند.
هنوز آن سردرد کذایی رهایم نکرده بود با معده ی خالی دومین مسکن را ثانیه ای پیش خورده بودم.
پف چشمانم آثار ترک هایی بود که پشت کردن بهنام در قلب تکه پاره ام به جای گذاشته بود.
در ورودی اتاق ایستاده بودم و مرد غرق در خواب روبریم را دید می زدم، حتی در خواب نیز اخم ریزی بر پیشانی اش داشت، همان چند خط ریز که تاثیر بسزایی در جذابیتش داشت.
صورتش به بالشت من چسبیده بود و وزن شانه هایش روی گردنش افتاده بود. لب هایش نیز کمی نیمه باز بودند و دانه های عرق روی شقیقه هایش می رقصیدند.
کنار پایش نشستم و دست روی کمرش گذاشتم، طبق معمول دمر خوابیده بود.
-عمران پاشو...

پریدن پلک هایش نشان از هوشیاری اندکش بودند. این بار دستم را روی کمرش تکان دادم.

-پاشو دیگه...

بدنش را کش داد و سرش را بالا آورد.

-چه خبره؟

گیسوان رهایم را به پشت شانه ام روانه کردم.

-هیچی پاشو گشنمه.

کمرش را به روتختی گلوله شده در کنار دیوار تکیه داد و از بین پلکان نیمه باز نگاهم کرد.

-غذات مگه تو جیب منه؟

مردمک هایم را در کاسه ی چشمانم چرخاندم و "پرویی" در دلم نثارش کردم. او آدم خوبی نبود اصلاً همان بهتر گرسنه می خوابید...

برس را از جعبه ی لوازم آرایشی برداشتم و وارد حمام شدم. به عقب بازنگشتم که ببینم بی پاسخ گذاشتن طعنه اش حالش را بد کرده است یا نه؟!

موهای گره خورده ام را بی رحمانه در چنگال بُرس پیچیدم. خودآزاری بود دیگر وگرنه خوب به خاطر داشتم زمانی که خان جون شانه ی دندانه دار چوبی اش را بر دست می گرفت و با مهربانی شانه به موهایم می کشید چقدر برایش ناز می کردم، به راستی نازدانه بارم آورده بودند اما دست زمانه سیلی اش را در اوج بر صورتم کوبیده بود.

چهره ام شباهت بسیاری به مادرم داشت و فقط چشمانم میراث پدرم بود. پدرم را کمی می شناختم اما زنی که سیمایش را در رخ من به یادگار گذاشته بود را نه ... او را نمی شناختم و نمی دانستم هنگامی که به اجبار عروس شده بود، چه حالی داشت و یا وقتی دخترانگی هایش را در آغوش غریبه ای جز معبود قلبش از دست داده بود کدام شانه را برای دلداری برگزیده بود؟ یعنی او نیز مانند من تنها بود؟

همیشه سوال هایم بی جواب بودند و این افکار گاهی قلبم را به درد می آورد، از زنی که نام مادرم را داشت هیچ نمی دانستم هیچ...

اما همان دیشب اطرافیانم را حسابی تفحص کرده بودم.

عباس... سرلیست کسانی بود که باور داشتم مرا دوست دارند اما تصور آن که او دختری دیگر را پسندیده باشد برایم دشوار بود، مگر به همین سادگی بود اویی که عشق به واسطه اش در قلبم ریشه دوانده بود حالا در جبهه ی دشمن ایستاده بود و بر تن زخمی ام شلاق می کوبید.

بهزاد... برادر ناملایم و تندخویم را هیچگونه نمی توانستم تفسیر کنم، هجوم صبحش، زمانی که قصد آزردن گونه ام را داشت در خاطرم زنده شد.

نامهربان بود همیشه سر ناسازگاری داشت و تصمیم، تصمیم خودش بود اما باز هم او را دوست داشتم گوشت و استخوان که از یک دیگر جدا نمی شدند.

خان جون و عمو احمد، آن دو جزو آدم های متعادل زندگی ام بودند، هیچ گاه جبهه ی مشخصی نداشتند و هر بار با صلاح و مشورت خویش تصمیم می گرفتند.

اما زن عمو نرگس نه از همان کودکی خوب به خاطر داشتم که سر ریز ترین مسائل قهر می کرد و به خانه ی پدری اش می رفت. همان نبودن های او بود که عباس را مهمان خانه ی خان جون می کرد و بودن ها و حمایتش هایش از من در برابر بهزاد احساساتم را قلقلک می داد. زن عمو از زندگی اش راضی نبود و بحث همیشگی شان نیز بر سر رفتارها و حرف های نسنجیده اش بود. او جزو سیاه ترین آدم های زندگی ام بود کسی که هیچگاه او را نمی بخشیدم.

و در آخر بهنام، برادر مهربان اما لجوجم که حالا روی دنده ی لج افتاده بود. آشکار بود که او نیز حالا در فکر من به سر می برد اما لجاجتش او را از تماس گرفتن منع می کرد، او هر چه هم بدی می کرد باز هم سفید ترین آدم زندگی ام بود. روشن و زلال... عمران! درباره ی او گیج بودم، ثبات اخلاقی نداشت که بشود صریح در ارتباط اش تصمیمی گرفت اما رنگ او در برابرم همان خاکستری بود، نه سفید و نه سیاه...

دومین قاشق را از محتویات بشقاب پر کرده و در دهانم چپاندم . هنوز حرص و جوش رفتارهای گستاخانه اش را می خوردم.

من او را برای ناهار خوردن بیدار می کردم و او شاکی گلایه می کرد که مگر غذایم در جیب اوست!

تا انتها همراه با دانه های برنج و محتویاتیش نیز حرص و جوش چاشنی غذایم کردم.

آن ته دیگ برشته که اگر روز دیگری بود یک لقمه ی چپ می کردم را کنار زدم.

غذایم را خورده و میز را جمع کردم.

صدای فن سرویس بهداشتی خبر از بیدار شدنش می داد. کنترل تلویزیون را از روی مبل برداشتم و کوسن کوچک را به آغوش کشیدم.
ماه محرم بود و فردا روز تاسوعا بود، روزی که عمو احمد نذری می داد. هوای خفقان آور خانه همانند پیچک دور گلویم پیچیده بود و هر لحظه بیش از پیش سعی در بریدن نفس هایم داشت.
-پاشو یچی بده من بخورم.
همان طور که سرفه می کرد، کلمات را به گوشم رساند.
روی صندلی نشسته بود که تلفن همراهش را در مقابلش گذاشتم.
-آقا سامان و دو نفر دیگه زنگ زدن بهت.
تلفن را کنار زد و سرش را در دستانش گرفت. التهاب چشمانش سر دردش را نشان می داد.
میز را برای بار دوم چیدم و غذایش را مقابلش گذاشتم که زمزمه وار پرسید:
-دیشب ترسیدی؟
کج نشستم و به جای پشتی صندلی به دیوار تکیه دادم.
نیم رخم را می دید. قاشق را در دهانش گذاشت و منتظر نگاهم کرد.
-باتواما...
دست از کشیدن خط های فرضی روی میز برداشتم و دلگیر به صورتش چشم دوختم.
-آره ولی خوابم برد!

لیوان آب را به لب هایش چسباند و یک نفس بالا کشید.

-ولی من خوابم نمی برد...

در سکوت لپ هایم را باد کرده بودم و توجهی به او نمی کردم. این حرف هایش را ساعت ها پیش با لحنی کشیده بیان کرده بود.

تلفنش را برداشت و شماره ای گرفت.

با وصل شدن تماس صدای غرشش در آشپزخانه پیچید.

-مرتیکه خر حالا دیگه دیازپام شده مسکن؟ اونم از نوع جدیدش؟

چرخی دور خودش زد.

-من این اراجیف حالیم نمیشه دیشب بهت گفتم مسکن هست گفتی آره از اون جدیدا تو کمدم دارم، منم باز کردم یه خشاب بود سه تا خوردم، صبح لشم رو کشیدم بالا...

گویی کسی که آن طرف خط بود، می خندید که دوباره فریاد زد.

-رو آب بخندی بزغاله بیا کاسه و کوزت و جمع کن از باشگاه من، دیگه اینورا نبینمت...

بی آن که حرف های پشت خطی اش تمام شود تماس را قطع کرد، بلافاصله صدای زنگ پیامکش بلند شد و چهره ی عصبی اش به آنی رنگ تعجب به خود گرفت.

از استرس لب گزیدم. همان دم که بهنام تماس را قطع کرده بود، شماره اش را از تاریخچه ی تماس پاک کرده بودم اما آن نگاهش...

دستش روی کیبورد به طرز ماهرانه ای می چرخید، نوشتن پیامش که تمام شد پاور را فشرد و گوشی را روی میز هل داد.
تیشرت آستین کوتاهش در تنش چروک شده بود و آن شلوار جین سفت و سخت جایش را به اسلش مشکی رنگ داده بود. دستش را لبه ی صندلی گذاشت و سرش پایین آمد.
-لبات آویزونه!
با رد اخمی کمرنگی منتظر ادامه ی حرف هایش ماندم.
-تو قهر کردنم بلدی؟ یا فقط بلدی گند بزنی به چشات... باز چرا گریه کردی؟
نفسم را با شدت از دهانم بیرون فرستادم و دست دراز کردم تا وسایل روی میز را جمع کنم اما او مانند سدی در برابرم ایستاده بود.
-شب حالم خوش نبود نمیشد پیش تو موند...
بی اراده سوالی که در مغزم می چرخید را بر زبان آوردن.
-خب چرا؟
نیشخندی زد و لب هایم را میان دو انگشتش گرفت و کشید.
-نپرس دیگه... حالام پاشو جمع و جور کن بریم بازار، پیرهنم دیشب پاره شد. فردا شب باید بریم خونه حاج عمو مراسم دارن.
خرید؟! آن هم با او؟!
انگار این زندگی دیگر آن رنگ و بوی اولیه را نداشت.دلخوش از رها شدنم از این چهار

دیواری,سریع کارهایم را تمام کردم
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و پیاده شد.
هیجان وجودم را گرفته بود، مدت ها بود برای خرید بیرون نیامده بودم، از همان عید دیگر در میان غلغل جمعیت در بازار مغازه ها را با ذوق و شعف تماشا نکرده بودم.
به راستی رنگ و بوی زندگی را به دست فراموشی سپرده بودم. از ماشین شاستی بلندش قدم پایین گذاشتم و او دست به جیب کمی جلوتر منتظرم بود.
گذر مردمی که لبخند به لب و یا اخم بر پیشانی داشتند، را با دقت می کاویدم.
حتی یک سری از آن ها را با خیرگی بیشتر آنالیز می کردم؛ مثلاً آن پیرمردی که قدش کمی خمیده بود و دست مقابل رهگذران دراز می کرد تا مایحتاجش را تامین کند. هر بار دیدن مردانی مثل او قلبم را می فشرد . مردانی که روزگاری برو و بیایی داشتند و حال به این روز افتاده بودند. با خودم گفتم یعنی فرزندی ندارد؟! همسر چه؟!
از سن و سالش پیدا بود که حتی اگر پدر و مادری داشته باشد آن قدر ضعیف و ناتوان شده بودند که به دادش نرسند. آه عمیقی کشیدم و یکی از تنها اسکناس هایی که در جیب کیف دوشی ام جا مانده بود را بیرون کشیدم. عمران در داخل بوتیکی رفته بود و اصرار داشت که من وارد آن جا نشوم. من نیز تمایلی به رفتن نداشتم، چند جوان در داخل مغازه نشسته بودند و دود سیگارشان محیط مغازه را پر کرده بود.
جوی آب کوچک وسط بازار را با گامی بزرگ تر از گام های همیشگی ام رد کردم و از

میان همهمه ی مردم به او که در کنار دیوار حجره ی آجیل فروشی ایستاده بود، رسیدم. پول را با مکث و چشمانی که می دزدیدم تا نگاه شرمزده اش را نبینم کف دست لرزانش گذاشتم.

-خدا عوضت بده دخترم!

کلمات را به سختی از بغض بیخ گلویم بیرون کشاندم. حقش نبود، نه او و نه تمام مردانی که غرور مردانگیشان را زیر پا می نهادند و دست به دامان خلق الله می شدند.

-ممنونم.

ویترین مغازه را بار دیگر از نظر گذراندم.

سر رشته ای در عرصه ی مد نداشتم اما به نظرم آمد کمی زیادی با هم ست شده بودند. به چشم منه ببیننده زیبا نمی آمد.

هیاهوی بی شماری در بازار قدیمی شهر به پا بود. به خصوص صدای نوحه هایی که از مغازهای گوشه و کنار به گوش می رسید و با یک دیگر تلفیق شده بود.

-خوبه؟

دست از مرتب کردن لبه های تا شده ی روسری در زیر کش چادرم، برداشتم و سر بلند کردم. تیشرت آستین بلند مشکی رنگ با حاشیه های طلایی بر روی بازو و شانه هایش به زیبایی هر چه تمام تر در بدنش نشسته بود.

با شوق سر تکان دادم.

-آره خیلی!

سرش را بالا و پایین کرد و داخل مغازه شد.
مغز همیشه شاکی ام باز شروع به امر و نهی و سر کوفت زدن کرد، دلخوری ام از او را فراموش کرده بودم و احمقانه با آن چشمان ستاره باران از انتخابش تعریف کرده بودم.
بیرون آمدنش این بار خیلی زودتر از دفعه ی پیش بود، نایلون به دست بیرون آمد و دستش را با فاصله از کمرم نگه داشت.

-بریم.

دوشادوشش در میان مردان و زنان و کودکان قدم برمی داشتیم و او با اصرار و تحکم مرا داخل مغازه هایی که لباس های زیبایی پشت ویترینشان گذاشته بودند، می کشاند و در نهایت یکی از آن لباس ها را از فروشنده تحویل می گرفت و به اجبار در اتاق پرو مغازهای کوچک راهی ام می کرد.
چرخی مقابل آینه زدم . مانتو مشکی رنگ بلندی که تا زیر زانویم بود را برای بار چندم در تنم بالا و پایین کردم. بیش از اندازه تنم را به رخ می کشید.
نیم رخ ایستادم که عمران در را باز کرد.

-چطوره؟ سایز...

باقی حرف هایش با دیدن لباس هایی که در تنم می درخشیدند، ناقص ماند. به اصرار فروشنده که دختر جوانی بود، مانتو مشکی رنگ را با شلوار جین و روسری طرح دار که مخلوطی از رنگ آبی و مشکی بود را امتحان کرده بودم و حالا این نگاه مات عمران نشان می داد، او نیز از این ظاهر جدیدم که در عین سادگی شیک جلوه می کرد،

متحیر شده بود.
فروشنده دختر جوانی بود که با دیدنم از پشت رگال لباس ها گردنش را تکان داد.
-خیلی بهت میاد، مبارکتون باشه...
مقصد بعدی مغازه ای بود که لباس های راحتی و خانگی پشت ویترینش به نمایش گذاشته بود. خریدی که بلا استثنا حال تمامی خانم ها را خوب می کرد، حال گرفته ی مرا نیز آفتابی کرده بود و باعث شده بود که کمی بیشتر از چند کلمه با عمران صحبت کنم.

***

صندلی را عقب کشید و لیوان پلاستیکی را روی میز گذاشت.
یخ در بهشت را در میان دستانم گرفتم . هوای پاییز دم دمی مزاج شده بود، نه به صبح و هوای گرفته اش و نه به حالا و آفتاب گرمش...
دست به سینه نگاهم می کرد.
-تو نمی خوری؟
ابرویی بالا انداخت.
-نه خوشم نمیاد، بخور بریم.
مغازه ی نسبتاً بزرگی که انتهای بازار قرار داشت و قدمتش؛ هم زمان با تاسیس این بازار کهن بود.
نی را میان لب هایم نگه داشتم و همانطور که محتویات یخ در بهشت را زیر زبانم مزه

میکردم به کیسه های انبوه خریدهایمان نگاه کردم.
زیاد بود، خیلی بیشتر از آن که انتظارش را داشتم، دیگر این دم آخر با لحنی زار مجابش کرده بودم که بیخیال این خرید تمام نشدنی شود. دستانی از پشت سر آمد و مقابل دیدم را گرفت. سیخ روی صندلی نشستم و ترسیده نام عمران را به زبان آوردم. تن صدایش بالا رفت.
-خانم چیکار می کنید؟
آن دست ها هنوز روی چشمانم بود. دستان ظریفی که نشان می داد متعلق به جنس مونثی است.
-بهار اگه گفتی من کیم؟
با شنیدن صدایش شگفت زده از جا برخواستم، او نیز رضایت داد دستانش را بردارد. هیجان زده او را در آغوش کشیدم. جیغ جیغ هایش نگاه چند نفری که در مغازه نشسته بود را به سمتمان کشاند.
لبخند از روی لبانم کنار نمی رفت، دوستی را دیده بودم که آخرین خاطره ام از او همان پارک منحوس بود. دیدنش آن هم در این جا عجیب نبود، مریم عاشق خیابان گردی بود اما در عجب بودم چگونه مادرش بعد از آن افتضاح اجازه می داد او به تنهایی و با لباس هایی نامناسب بیرون بیاید.
بی تعارف صندلی را کنار کشید و نشست.
-بشین دختر بشین حرف بزنیم.

از آن گنگی بیرون آمدم و نشستم.
عمران که ماجرا را فهمیده بود، خم شد و کیسه های خریدمان را برداشت.
-من اینا رو ببرم تو ماشین میام.
نایستاد تا با مریم هم صحبت شود. مریم اما با چشمانش او را تا بیرون از مغازه بدرقه کرد.
بالاخره قفل زبانم باز شد.
-مریم!
بی دلیل صدای خنده ی پر عشوه اش را بالا برد.
-زهرمار چته؟
با دست به شانه ام کوبید.
-خره چشات و چرا درشت کردی؟
لیوان شربتم را کنار زدم و روی میز خم شدم تا تسلط بیشتری بر او داشته باشم.
-مریم مامانت می گفت...
میان حرفم پرید. بعد از گذشت ماه ها تغییر عادت نداده بود، گستاخ و بی پروا و گه گاه به مقدار زیاد بی ادب...
-مامانم و ولش کن از خودتو و این گولاخ بگو ببینم چی شد، تو که دم پر اون پسر سوسوله بودی این از کجا سبز شد؟
بی وقفه و تند صحبت می کرد کاملا برعکس من که شمرده کلمات را می گفتم.

-به دلایلی مجبور شدم باهاش ازدواج کنم حالا تو بگو قضیه چی بود.
موهای شرابی رنگش را از صورتش کنار زد.
باز هم رنگ موهایش را تغییر داده بود. فر ریز موهایش صاف شده بودند و آشکار بود با ترفند آرایشی خودش را تا این حد تغییر داده است.
پاکت سیگارش را از کیف دستی کوچکش بیرون کشید. نا باور به او و دستانش که ماهرانه سیگار باریکی را گوشه ی لبان سرخش گذاشت نگاه می کردم. کمی بعد بوی شیرینش در مشامم پیچید.
دستم را در هوا تکان دادم و به صندلی چوبی تکیه دادم.
-مریم حرف بزن این چه سر و وضعیه؟
از آن مریم چند ماه پیش خیلی بیشتر و بدتر اوضاعش اسفناک تر بود و این سیگار میان انگشتانش برایم قابل هضم نبود.
-هیچی باو، از شانس گ..وهم اون روز که تو رفتی گشت ارشاد ریخت تو پارک و ما رو با چند نفر دیگه گرفتن، ناغافل بودا وگرنه می دونی که من چقدر تیزم...
دُز اعتماد بنفسش نیز بالاتر رفته بود.
سیگار را از لب هایش جدا کرد و ادامه ی رشته ی کلامش را گرفت.
-بردنمون کلانتری زنگ زدن خونواده ها... چشمت روز بد نبینه دختر تا اونا برسن یه ده دوازده تا چک و لگد زدن به امیر...
ابرویی بالا دادم.

-امیر کیه؟

تک خنده ای کرد.

-هنوز گیجیا بهار امیر دیگه همونی که حتی جواب سلامشم ندادی.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم، بوی سیگارش حالم را بد کرده بود.

-خب بعدش چیشد؟

سیگار را در لیوان یخ در بهشتم انداخت که چهره در هم کشیدم.

با ناخن های بلندش چند باری روی میز زد و لحنش کمی از آن بشاشی در آمد.

-عقدمون کردن مجبوری، می دونی که خانوادم چجور آدمی هستن...

خوب می دانستم خانواده اش تا چه حد سخت گیر بودند.

-سه ماهه زنشم و یبار تو او خونه که اسم مشترک روشه ندیدمش یه عوضی زن باز که فکر میکنه من با تو برنامه ریختم که اون روز بری و راپورتمون رو بدی به گشت...

انگشت اشاره ام را به سینه ام چسباندم.

-من؟!

خندید.

-آره دیگه تو، اون که خبر نداشت تو از ترس این که داداشات بو نکشن پیچوندی گذاشتی رفتی، فکر کرد تو از قصد اون کارو کردی، حالا بیخیال من بگو ببینم تو چیکار کردی؟ کلک نکنه حرفای پشت سرت راسته؟ پسر عمو رو پیچوندی و با این غول ریختی رو دایره؟

لبخند می زد و این یعنی بر خلاف ظواهر و اخلاق های ناپسندش مرا باور داشت.
نگذاشت جوابش را بدهم، سری بالا انداخت.
-نوچ تو پخمه تر از این حرفایی... آخه تو کجا این غول تشن کجا؟
الفاظ با مزه و جالبی را به عمران نسبت می داد، وای اگر از دهان لقم در می رفت و برایش از مریم و نام هایی که برایش به کار می برد، می گفتم...
باز هم زبانش به کار افتاد.
-میگم چجوریاس قضیه ات با این یارو؟
به در ورودی نگاه کردم، خبری از عمران نبود. تشر زد.
-اونو ولش کن جواب منو بده دختر.
باز هم با تعلل از در شیشه ای بیرون مغازه را دید زدم.
-قصه ی من خیلی پیچیدست ولی...ولی آخرش این که من الان با عمران زندگی می کنم و...
باز هم میان کلامم آمد.
-زندگی می کنی؟ اونم واقعی؟!
به خنده افتادم.
-مگه زندگی الکی هم داریم؟
شال سرخ رنگش که روی شانه هایش افتاده بود را بالا کشید.
-هوم داریم مثلاً زندگی منو و امیر...

لبخندی زدم و دستش را در میان دستانم گرفتم.
-درست میشه همه چی اون دوست داره اگه نداشت که اون همه بخاطرت دعوا نمی کرد.
این بار چنان با صدا خندید که دستش را فشردم.
-هیس! زشته مریم...
دهن کجیی کرد.
-زشت شوهر گولاخته چیه مگه می خندم دیگه...
با صدای عمران، از او و قیافه ی حق به جانبش چشم گرفتم.
مقابل پیش خوان ایستاده بود و رمز عابر کارتش را به مرد پشت میز می گفت.
با دیدن نگاهم، با سر اشاره کرد که بلند شوم.
رفتن بهتر بود، مریم نام دوم دردسر بود و دوری از او به نفعم بود.
-مریم جان من دیگه باید برم.
شال را کمی جلو کشید و به پا خواست.
-کجا باوا؟ داشتیم حرف می زدیم.
او را در آغوش کشیدم و آن نفرت و کینه ی قدیمی را در اعماق قلبم دفن کردم . بهتر بود تنها دوست صمیمی ام که بعد از ماه ها دیده بودم را دلخور نمی کردم.
گذشته را در گذشته جا گذاشتن عاقلانه ترین کار بود.
-دیگه باید برم.

پشت سرم به راه افتاد.

-از همون اولم زن زندگی بودی!

طعنه ی کلامش را نشنیده گرفتم و کنار عمران ایستادم. بالاخره مریم دوام نیاورد.

-سلام آقا خوبین؟

عمران قبض دریافتی از کارتخوان را در میان دستش مچاله کرد.

-سلام ممنون.

جدی و محکم جوابش را داد.

-بریم بهار.

مریم از رو نرفت.

-مسیرتون کدوم طرفه؟ اگه میشه منم تا جایی برسونید می خوام دوستمو بیشتر ببینم.

پرویی اش متعجبم نکرد او مریم بود و هر کاری ازش بر می آمد. عمران سر تکان داد.

-طرفای خیابان طالقانی میریم.

با شگفتی سرتکان داد و دستم را کشید.

-منم همون طرفا میرم!

مطمئن بودم مسیرش به آن سو نمی خورد و برای همراهی با ما که دلیلش برایم مبهم بود، به دنبالمان افتاده بود.

رفتارهای بی پروایش باز هم همانند سابق روی مغزم رژه می رفت و ناچار مجبور به

تحملش بودم . مسیر انتهای بازار تا پارکینگ را با قهقهه های بلند او و چشم غره های عمران به مقصد رساندیم.
روی صندلی عقب نشست و من کنار دست عمران نشستم. سرش را از میان دو صندلی جلو آورد.
-میگم بهار تو که انقدر دله نبودی دختر، چرا انقدر خرید کردی؟
حرفش را زد و بلافاصله به صندلی تکیه داد و مشغول وارسی کیسه های خرید شد.
عمران تمام مدت را در سکوت رانندگی می کرد و جواب سوال های مریم که خطاب به او بود را من یک در میان پاسخ می دادم. آخرین حرفش با مکث طولانی من مواجه شد.
-میگم بهار شمارتو بگو باهات کلی حرف دارم.
عمران خیابان اصلی را دور زد و من با دیدن تابلویی که در ورودی خیابان باریک نصب شده بود، نفسی از سر آسودگی کشیدم.
-کجا پیاده می شید؟
روی صحبت عمران به مریم بود که او آنچنان هیجان زده بیخیال فضولی در دو کیسه ی خرید زیر صندلی شد و دست روی صندلی عمران گذاشت و از شیشه ی جلوی ماشین با انگشت کنار خیابان را نشان داد.
-همین بغلا بزنید کنار.
عمران بلافاصله ماشین را کنار خیابان کشاند و ناچار صدای بوق بلند ماشین های

عقبی را به جان خرید.
مریم متوجه شده بود که همراهی اجباری اش نه به مزاج من و نه به مزاج عمران خوش نیامده بود. خنده ی مصنوعیی کرد و سرش را باز هم از میان صندلی ها جلو آورد.
-بهار اون شمارتو بگو من شرمو کم کنم.
لب هایم را تر کردم و خجالت زده زمزمه کردم:
-گوشی ندارم مریم جان.
ابروانش بالا پرید.
-نگو!... الان دست بچه هفت ساله هم یه ماس ماسک هست!
باز هم حرف هایش لب هایم را به هم دوخت، در پاسخ دادن عاجز مانده بودم اما کلمات را به سختی پشت سر هم برایش ردیف کردم.
-خب نه من زیاد گوشی برام مهم نیست، کاریم با کسی ندارم اگه هم داشته باشم از تلفن عمران استفاده می کنم.
دندان هایش را به نمایش گذاشت و نیشخند زد.
-خو همون شماره عمران رو بده...
با عجله عددها را برایش خواندم که زودتر برود و من بتوانم نفس راحتی از دستش بکشم. با خداحافظی بلند بالایی رضایت به رفتن داد.
عمران شیشه را پایین کشید و اسپری را از داشبورد برداشت. بوی مطبوع و خنکی به

جای عطر شیرین مریم در فضای ماشین پیچید.
فرمان را پیچاند و از آینه نگاهی به عقب انداخت . اسپری هنوز در دستش بود.
-این دختره رفیق تو بود!
لحنش متعجب بود تا سوالی. حق داشت من و مریم همانند شب و روز بودیم همان قدر متفاوت...
چادر را روی شانه هایم روانه کردم.
-آره اسمش مریمه.
اسپری رو به تخت سینه ام چسباند و چندباری زد. دستش را پس زدم.
-اِ عمران چیکار می کنی؟
اسپری را روی صندلی عقب انداخت.
-بوی گند عطرشو گرفتی!
سرم را پایین گرفتم و بو کشیدم . حق با او بود بوی عطر مریم با بوی سیگارش تلفیق شده بود. خوب بود که نفهمید مریم علاوه بر آن ظاهر غلط انداز سیگار نیز می کشید.
مقابل خانه پارک کرد و کلید را به دستم داد.
-برو بالا من میرم یه کاری دارم الان میام.
باشه ای برایش زمزمه کردم و او صبر کرد تا کامل وارد حیاط شوم. صدای جیغ لاستیک هایش خبر از رفتنش می داد. پله ها را بالا رفتم و با خود اندیشیدم مریم چقدر بد شانس بود که با وجود آن که به مرد دلخواهش رسیده بود باز هم خوشبخت

نبود.

**

لباس ها را از لباس شویی بیرون آوردم و قبل از آن که سبد را از زمین بردارم، زیر میز غذا خوری یک بطری توجهم را جلب کرد، بخاطر نداشتم آن را آن جا گذاشته باشم. کنجکاوانه آن را از زیر میز بیرون کشیدم و محتویاتش را نگاه کردم. مایع بی رنگی درونش بود که غلظتش کمی بیش تر از آب بود. قسمت پایین بطری مستطیل شکل بود و روی قسمت بالایی اش به انگلیسی چیزی درج شده بود. چوب پنبه ی دهانه ی بطری را برداشتم که محتویاتش روی لباسم خالی شد.

وای گویان بطری را درون سینک انداختم و با دستانی که روی هوا مانده بود، سر و وضعم را نگاه کردم. بوی الکل در مشامم پیچید.

خراب کاری کرده بودم و تمامش تقصیر فضولی بد موقع ام بود. همه چیز را همان جا رها کردم و به طرف حمام پا تند کردم.

رایحه ای که تند و تیزی اش حال بهم زن بود. بعد دوش کوتاهی بیرون آمدم. با صدا زدن های عمران، لباس هایم را تند و تیز بر تن کردم و همانطور که حوله را دور موهایم پیچیده بودم به سمت در ورودی خانه دویدم. در را نیمه باز نگه داشته بود و نامم را می خواند.

-سلام بله؟

سرش را کمی داخل کشاند.

-کجایی دو ساعته صدات می کنم.
دست روی کلید فشردم و مهتابی کوچک راهرو روشن شد.
-حموم بودم، چیزی شده؟
کیسه ی خرید ها را کنار جا کفشی چیده بود.
-بپر از زیر میز غذا خوری یه بطری هست بیار بده من بدم یارو بره گورشو گم کنه...
انگشت اشاره ام را روی لب هایم فشردم که عصبی شد.
-بجنب دیگه...
ناچار پا تند کرده و عقب گرد کردم.
بطری درون سینک افتاده بود و به لطف دیواره های بلند بطری مقداری از محتویات هنوز درونش بود.
بی فکر، احمقانه ترین فکر خطور کرده در ذهنم را عملی کردم. شیر آب را باز کردم وبه اندازه مایعی که ریخته شده بود، آب پر کردم.
چوب پنبه را در جایش فشردم و در جواب عمران که باز هم صدایم می کرد، جواب دادم:
-الان میارمش...
با استرس دستمال را روی بطری کشیدم تا قطرات آب پاک شوند. دست و پایم می لرزید، کاش می گفتم که چه بر سر این بطری منحوس آمده بود.
تا زمانی که بطری را در دستش گذاشتم هزاران بار زبان در دهان چرخاندم اما نمیشد

بگویم چه کردم.
رفت و آمدش چند دقیقه طول کشید، صدای کوبیدن در حیاط نشانگر عصبانیتش بود.
روی مبل نشست و چشم بست.
-یه لیوان آبی چیزی بده.
لیوان آب را در دستش گذاشتم که زبان باز کرد.
-پیتزار خریدم برو از جلو در اونا رو بردار بیار...
چند باری رفت و آمدم تا خریدها را در وسط پذیرایی جمع کردم.
تا پاسی از شب با هر بار زنگ خوردن گوشی اش رنگ از رخم می پرید.
پیراهن زرد و شلوار ستش را پوشیده بودم. به سلیقه ی عمران بود و به زیبایی به رنگ پوستم می آمد و بشاشم کرده بود. موهای نمدارم را روی شانه هایم رها بودند و چهره ام شبیه به کودکان خردسال بود.
همه چیز خوب پیش می رفت و این آرامش قبل از طوفان بود.
بالاخره آن لحظه ی دلهره آور رسید و زمانی که ساعت از یک نیمه شب گذشته بود، تلفن عمران زنگ خورد. هر دو از خواب پریدیم.
کورمال کورمال گوشی را از روی پاتختی برداشت و دم گوشش گذاشت.
باد شدیدی که می ورزید مانع شنیدن صدای فرد پشت خطی می شد.
-گ...وه نخور بابا چه آبی؟
فریاد عمران در آن ساعت اتاق را برداشت. تخس و یک دنده نوچی کرد.

-هر پخ...ی توش بوده همونم هست من چیزی نریختم توش...

خندید.

-دکمتو بزن نصف شبی رو مخم نباش، فردا بیا

ببینم چی میگی.

تلفن را قطع کرد و سرش را به بالشت کوبید. غرغر کنان گفت:

-مرتیکه خر فردا صبح حالیت میکنم...

زبان روی لب هایم کشیدم.

-چیزی شده؟

به پهلو شد، چشمانش بسته بود.

-میگه آب پر کردم دادم بهش، مرتیکه ی...

حرف هایش را ادامه نداد.

-بخواب، صبح آدمش می کنم.

از ترس دست و پایم یخ کرده بود. گفتن حقیقت مدام در ذهنم می چرخید. خان جون همیشه می گفت" از کجی افتی به کم و کاستی... از غم رستی اگر راستی" باید حقیقت را می گفتم تا فردا فاجعه ی بدتری به بار نیاید.

-عمران؟

هومی گفت.

-توام از اون چیزا می خوری؟

یکی از چشمانش را باز کرد. چه می خواستم بگویم و چه گفته بودم . مستقیم به سیاهی های محبوس پشت پلکانش خیره بودم.

-نه برا عماد آورده بود...

شروع به شکستن قلنج انگشتانم کردم.

-فردا باهاش دعوا می کنی؟

روی دستم زد و غرید:

-نشکن، بخواب بهار نصف شبی گیر سه پیچ دادی.

روی تخت نشستم. نمی شد بخوابم و چیزی نگویم. او با آن عصبانیت و جدیت می توانست هر بلایی سر آن مرد بیاورد.

این بار آرام تر صدایش کردم.

-عمران؟

پایش را جمع کرد.

-چیه بهار؟ چته؟

مشغول بازی با ناخن هایم بودم و سرم را پایین انداخته بودم.

-اون آقا راست می گه من یکم آب ریختم تو بطریش...

پشت به او بودم و واکنشش را نمی دیدم.

-خواستم ببینم چی توش هست، ریخت رو لباسم.

ثانیه ای بعد، شروع به قهقهه زدن کرد. بلند و گوش خراش...

تخت تکانی خورد، تنش را بالا کشید و با یک حرکت بازوان پر و پیمانش را دور تنم پیچید.

-تو چرا انقدر فضولی آخه دخترحاجی؟

نفسم را آسوده رها کردم. دختر حاجی گفتن هایش قلبم را قلقلک می داد. لحنش گرم و صدایش خشدار بود... این مرد برایم جذاب بود و این انکار نشدنی بود، مردی که کم کم دلم به بودنش گرم شده بود.

گردنم را به طرفش چرخاندم.

-آخه تا دیروز اونجا نبود!

-چون امروز گذاشتمش اونجا وقتی خواب بودی...

هنوز می خندید و سر تکان می داد. کار احمقانه ای بود باید همان ابتدا می گفتم که چه خراب کاریی کرده بودم نه این که می گذاشتم کار از کار بگذرد و او برای آن مرد خط و نشان بکشد.

سرم را روی بالشت گذاشت.

-داروهات و خوردی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-تکون دادن کله ت راحت تر از زبون دو مثقالیته؟

-عمران!

تک خنده ای کرد.

-اسممو دوست داریا!

آب دهانم را قورت دادم. انگشتانش با خشونت ریزی موهایم را از روی صورتم کنار می زد و دیگر خبری از آن لبخند نبود، مردمک های سیاهش مدام در چهره ام می چرخیدند.

-خنده هات قشنگ تره!

قلب بی جنبه ام باز هم قصد رسوا کردنم را داشت. صدای تپش قلبم بلند بود.

**

به جای روسری آبی رنگ جدیدم، روسری مشکی ام را دور گردنم پیچاندم و مقابل آینه ایستادم.

مداد مشکی را در چشمانم کشیدم . دیروز در خرید کمی افراط کرده بودم.

رژ لب مات را روی لب هایم کشیدم تا آن رنگ پریدگی صورتم کم تر به چشم بیاید.

عمران مشغول تمیز کردن کفش هایش بود، چادر را روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

سرش پایین بود.

-چقدر لفتش دادی ساعت هشت شد.

در خانه را بستم و کفش های عروسکی مشکی رنگم را به پا زدم. همه ی لباس هایم نو

بودند و اعتماد بنفس از دست داده ام باز هم به میزان سابق بازگشته بود و ذوق و شوق نو پایی در وجودم جریان داشت.

از روی پله به پا خداست و پایین رفت. شیر آب را باز کرد و دستانش را شست. در همان حال نیز به سویم چرخید.

-گوشی و کلید و برداشتی؟

شانه ای بالا انداختم.

-نه کجا بود؟

قامتش را راست کرد و دست به کمر نگاهم کرد.

-بهار!

دستم را روی دستگیره گذاشتم و به داخل فشار دادم.

دیگر شده بود نور علی نور... از پله ها بالا آمد و در را به داخل هل داد.

درب ضد سرقی که باز کردنش آدمی کاربلد می طلبید.

سر تکان داد و پوفی کرد.

-چی بگم بهت آخه!

لبم را زیر دندانم فشردم. چیزی برای گفتن نداشتم.

-راه بیوفت.

پشت سرش روانه شدم. سرزنش کردن خودم تمامی نداشت باز هم دست و پایم در هم گره خورده بود.

تا به حال به خانه ی عمویش نرفته بودم و برای بار اول استرس نیز در حرکاتم پیدا بود.

خوب بود که گوشی در خانه مانده بود، از صبح مریم بارها پیام داده بود و الفاظ سخیفش اخم های عمران را در هم کشانده بود و حالا در آن جمع نباید مریم و کارهایش دچار آزارم می شد.
گمان می کردم باز هم به همان روستا می رویم اما عمران با همان تن صدایی که خشم درونش بود، گفت که امسال در مسجد روستا یه عده دیگر نذری می دهند و آقا بهروز نیز تصمیم گرفته بعد از سال ها در خانه ی خودش نذرش را ادا کند.
ورودم به خانه با بدترین استقبال مادرشوهر گرام شروع شد. صدایش را روی سرش انداخت که چرا مرا دعوت کرده بودند.
به صراحت گرمی گونه هایم از شرم و عصبانیت را احساس می کردم. با حالی خراب توسط کبری خانم که با روی گشاده به استقبالم آمد و جاری اش را به سکوت دعوت کرد، به طرف مبل دو نفره رفتم و کنار زنی سن و سال دار که تسبیح در دست داشت، نشستم. معذب و با خجالت سر در گریبان بردم و بغض جوانه زده در بیخ گلویم را کنترل کردم.
هر چه آب دهانم را قورت می دادم، گلویم تر نمی شد، لب و دهانم خشک شده بود و تمام وجودم فریاد طلب می کرد.
عمران در حیاط شلوغ خانه ی عمویش مانده بود و من در میان مهمان هایی که هیچ کدامشان را نمی شناختم، تک و تنها نشسته بودم. با صدای آشنایی سر بلند کردم. فهیمه خانم بود.

با شوق به سویم آمد.
-بهار جان آمدی بالاخره! منتظر دیدارت بودم.
خندان و پر شور در آغوشم گرفت. زنان جمع از پچ پچ هایشان دست کشیدند و نگاهمان کردند.
دست روی کمرم گذاشت و به جلو روانه کرد.
-تنها نشین اینجا عزیزم، بیا ببرمت پیش عروسم.
به نظرم آمد عروسم را غلیظ و با خط و نشان گفت. وارد اولین اتاق خانه شدیم.
خانه ی آقا بهروز بر خلاف تصورم تجملاتی نبود. خانه ی دویست متری که تنها یک طبقه بود و راهروی اتاق ها مقابل در ورودی، در انتهای سالن قرار داشت و آشپزخانه ی بزرگی نیز در سمت راست در ورودی بود.
به در اتاق زد و وارد شد.
مهسا روی تخت نشسته بود که با دیدنم، لپ تاپ را کنار گذاشت و به پا خواست.
-سلام عزیزم خوش اومدی.
در کنار او بودن بهتر از ماندن میان نگاه های سنگین زنانی بود که رفتار تلخ و زننده ی توران خانم را در جمع به عینه دیده بودند.
چند تقه ای به در خورد و کبری خانم با سینی چای وارد شد.
-بهار جان اونور چاییت موند رو میز دخترم، برات یه تازه دمشو آوردم.
از جا بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم.

-ممنون خیلی لطف کردید.
پلک هایش را روی هم فشرد.
-کار زنداداش رو به دل نگیریا تو رو سر ما جا داری.
تواضع و بی آلایشی در کلماتش موج می زد و نمی گذاشت زبانم را برای گلایه باز شود . شکایت و شکوه هم نمی توانست غرور جریحه دار شده ام را التیام بخشد، زمان نیز کند و آرام می گذشت.
بازهم لب هایم به سوی بالا کمانه شدند.
-اشکال نداره.
بعد از چند قربان صدقه بیرون رفت که مهسا دستانش را ستون بدنش کرد.
-ولی بهار تنها کسی که چیزی به زن عمو نمیگه تویی، حتی سمیرا هم گاهی قاطی می کنه.
حرفی برای گفتن نداشتم، سینی را روی پاتختی گذاشتم و کنارش نشستم.
بوی نذری کل خانه را برداشته بود و زنان به جای زیارت عاشورا و دعا خواندن مشغول غیبت و پچ پچ بودند.
مهسا برای آوردن تلفن همراهش از اتاق بیرون رفت و بغض وا مانده ام بالاخره راهی برای رها شدن یافت. رد اشک هایم را از روی گونه هایم زدودم.
رفتار و توهین توران خانم فراموشم نمیشد
تا به شب مهسا بیشتر وقتش را با گوشی سپری کرد و من خوشنود از آن که مجبور به

تحمل نگاه ها و پچ پچ های اطرافیان نبودم، در اتاقش نشستم و کتابی که به دستم داده بود را مطالعه کردم.
او نیز از این جمع به اصطلاح زنانه خوشش نمی آمد، علی الخصوص زندایی اش که او را برای برادرش لقمه گرفته بود و با شنیدن خبر نامزدی سامان و مهسا قبل از آمدنمان گرد و خاکی در خانه به راه انداخته بود و در نهایت مجلس را ترک کرده بودند.
به خواست کبری خانم برای خوردن شام از اتاق بیرون رفتیم. تعداد مهمانان کمی بیشتر شده بود و کبری خانم به همراه فهیمه خانم و چند خانم دیگر پذیرایی را عهده دار بودند و مادر عمران در صدر خانه نشسته بود و روسری گره زده زیر چانه اش صورتش را تپل تر نشان می داد.
با نزدیک شدن سر مهسا کنار گوشم، کمی به طرفش مایل شدم.
-میگما کاش صدای این باند و خاموش می کردم ببینیم این زنا واقعاً دارن ذکر می گن یا دارن فحشمون میدن!
بهار _____رسوایی – حدیث ورمزNOVELSLAND
خنده ی آرامی کردم. حق با او بود تسبیح به دست گرفته بودند اما پچ پچ هایشان شبیه به هیچ ذکری نبود.
ساعت از ده و نیم گذشته بود که خانه خالی شد.
با ورود آقا بهروز و سامان از جا برخواستیم.

احوال پرسی کوتاهی با هر دویشان کردم و در جستجوی عمران به پشت سرشان خیره شدم.

-بشین عروس خانم.

با تعارف آقا بهروز دوباره در مبل تک نفره ی سلطنتی فرو رفتم و زیر چشمی ورودی خانه را نگاه کردم.

حول و حوش حرف هایشان درباره ی نذری و دیگر مسائل بود که توران خانم از جا بلند شد.

-خب داداش بهروز من کم کم دیگه باید برم.

کبری خانم و آقا بهروز هر چه اصرار کردند او راضی به ماندن نبود و در آخر نیز نماند.

طبق گفته ی مهسا، سمیرا و علی که مهمان خانه ی مادرسمیرا بودند، پس او با چه کسی قرار بود برود؟

در سرم جدالی شکل گرفته بود که با ورود عمران و ساسان در هم شکست. نه اخمی داشتند و نه در چهره هایشان عصبانیت و رد زخم دیده می شد.

کاملا نرمال و عادی با فاصله از هم داخل شدند. این آتش بس بینشان بود دیگر!

ساسان جلو تر از او بود. در چند قدمی ام ایستاد.

-سلام...

کمی گردنش را مایل کرد و مودبانه تر از دفعات قبل گفت: سلام بهار خانم، خوبین؟

در پی عمران چشم چرخاندم و بی دقت کلمات را خواندم.

-ممنون، بله...شما بهتر شدید؟
توران خانم پشت به جمع حرفی را زیر گوش عمران پچ پچ می کرد.
-بله اون روز خیلی به مامان فهیمه کمک کردید...
خطوطی ریز و درشت روی پیشانی عمران جا خوش کرده بود و با دقت حرف های مادرش را گوش می کرد.
در جواب ساسان با همان گیجی هومی گفتم، ادامه ی حرف هایش را متوجه نشده بودم که جوابی در خور بدهم.
فهمید که شش دانگ حواسم به عمران است و بی حرف مشغول گپ و گفت با آقا بهروز شد.
بر خلاف اصرارهای کبری خانم برای صرف چای عمران و توران خانم عزم رفتند کردند و کمی بعد همگی سوار ماشین او شدیم.
مادرش روی صندلی جلو و من روی صندلی عقب...
مسیر خانه ی مادرش بود. زنی که بی توجه به باور و اعتقاداتش غیبت جاری کبری خانم را به زبان آورد و از رفتار زشت و زننده اش بیزاریی می جویید، کاش کسی بود و به او میگفت که رفتار خودش چند مراتب از آن زن بدتر بوده و کسی به رویش نیاورده...
عمران گوشی را میان شانه و گوشش فشرد.
-آره یه کلید ساز ببر در خونه رو باز کنه...

وارد کوچه شد، تمامی تلاش هایم برای ندید گرفتن خانه ی عمو پوچ شد و به هوا رفت.
در حیاط شان باز بود و ماشینی قصد بیرون آمدن داشت. عمران پایش را روی پدال فشرد و با غیظ کسی که پشت گوشی در حال حرف زدن بود را شماتت کرد.
-د کم زر بزن میگم تا ده دقیقه دیگه در خونه باز باشه.
تلفن را قطع کرد و روی داشتبورد انداخت. ریموت را زد و ماشین را به داخل حیاط برد.
امشب اینجا سپری کردن به هیچ وجه در کتم نمی رفت.
دست روی صندلی گذاشت و به عقب چرخید. مادرش پیاده شده بود.
-باید برم جایی بهار، امشب و اینجا میمونی.
جدی و بی هیچ ملایمتی گفت، یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود، بعد از آن که توران خانم حرف هایی زیر گوشش خواند، رگه های عصبانیت در چشمانش هویدا شدند.
نالان صدایش کردم.
-عمران!
سر تکان داد.
-بیخیال بهار کارم واجب تر از لوس بازیای توعه، پیاده شو برو تو خونه، فردا صبح من میام.
دلخور لب هایم را به هم چفت کردم و به صدا زدن هایش اهمیتی ندادم. فهمیده بود

زیاده روی کرده است.
یک شب را سر کردن زیر سقف خانه ای که صاحب خانه اش چشم دیدنم را نداشت، سخت و نشدنی بود.
روی تخت تک نفره ی عمران نشستم و به یاد اولین روزی که در این اتاق قدم گذاشتم، افتادم.
آن روزها از عمران فراری بودم و حالا... حالا یک تغییر اساسی در وجودم بود و ترجیح می دادم در این خانه با عمران باشم که بودنش تکیه گاهم شود.
دیگر آن بهار سابق نبودم، عمران و وجودش برایم مهم بود و شاید این به اتفاق آن شب مربوط می شد.
با همان چادر روی تخت دراز کشیدم، کف پاهایم روی سرامیک های سرد اتاق بود و نگاهم سقف را نشانه گرفته بود.
خستگی تنها واژه برای حس و حالم بود.
لباس هایم را از تن بیرون کشیدم و این بار زیر پتوی نازک خزیدم.
افکارم پیرامون عمران و آن کاری که باید شبانه انجامش می داد، می چرخید.
چشمانم گرم شدند و کمی بعد در قعر رویا فرو رفتم.
خوابی پر از شلوغی و اتفاقات سردرگم کننده...
نفس زنان از خواب پریدم.
تنم خیس عرق بود و شقیقه هایم نبض می زد.

روشنایی روز اتاق را روشن کرده بود و همان روشنی کمی آن ترس رخنه کرده در وجودم را التیام بخشید.
لباس هایم را مرتب کردم و بعد شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم. دلخور بودم اما پشیزی ارزش نداشت، آن خواب و استرسی که حاصلش بود فقط با شنیدن صدای عمران تسکین می یافت.
علی روی مبل نشسته بود و ماهان در آغوشش ورجه وورجه می کرد.
به آرامی سلام دادم که بوسه ای روی گونه ی ماهان گذاشت و از جا برخواست.
-سلام بهار خوبی؟
انگشت شستم را با کلافگی روی انگشت سبابه ام فشردم.
-ممنون خوبم، عمران... عمران اومده؟
از پشت آن عینک طبی چشمان ریز شده اش را با خجالت نگاه کردم.
-مگه بهت نگفته مسابقاتش دو هفته طول می کشه؟
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.
-مسابقات؟!
صدای توران خانم از پشت سر آمد.
-ببین چجور زنیه که خبر نداره شوهرش رفته شهر غریب و چند روزی نمیاد بعد تو میگی اون عمران و سر عقل میاره!
مشهود بود که با آن لحن و چشم و ابرو آمدن قصد آزردنم را در سر می پروراند.

علی سری بالا انداخت.

-شاید عمران یهو خبردار شده یادش رفته به بهار بگه، راستی بهار، عمران...

ادامه ی حرف هایش در گریه ی بی هوای ماهان پنهان شد. سمیرا از راهرو با دو بیرون آمد و پسرک غرغرویش را در آغوش گرفت و در میان نجواهایش برای آرام کردن ماهان رو به من گفت:

-بهار جان بیا بی زحمت.

طبق معمول حواسش به من بود، به دنبالش روانه ی اتاق خوابشان شدم.

روی تخت نشست و ماهان را در آغوشش تکان داد.

-هیس مامان جان باشه باشه...

شیشه شیر را در میان لب های کوچک ماهان جای داد.

او نیز مانند تمامی کودکان در مرحله ی دندان در آوردن بود و این گریه هایش نیز به آن خاطر بود، بالاخره پسرکش را آرام کرد.

-این دارو ها رو عمران گفت بدم بهت...

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. آن ها اینجا چه می کردند؟

-عمران!

به تاج تخت تکیه زد.

-آره، دیشب داشتیم از خونه ی مامانم بر میگشتیم، عمران جلوی در داد به من که بدم به تو، بعدشم گفت میره واسه مسابقات یه چندروزی نیست تو اینجا می مونی.

سر پایین افتاده ی ماهان را روی ساعدش جابه جا کرد.
-تو خبر نداشتی؟
کیسه ی داروها را به دست گرفتم.
-نه به من گفت صبح بر میگرده از مسابقه هم چیزی نگفت.
پر روسری اش را از میان انگشتان کوچک ماهان بیرون کشید.
-پس معلوم شد بازم داره پنهونی کاری می کنه.
دوام نیاورده و روی تخت نشستم. چند روزی نمی آمد؟ من باید اینجا می ماندم و توران خانم و طعنه هایش را تحمل می کردم؟!
دروغش را چه می کردم؟ نگفته بود نمی آید، گیسوانم را میان مشتان کم جانم فشردم. همه ی این ها یک طرف و آن خوابی که بعد از اذان صبح دیده بودم نیز به یک طرف، از تعبیرش واهمه داشتم.
دست سمیرا روی شانه ام نشست و پچ پچ وار گفت: نگران نباش چیزی نمیشه لابد باز رفته دنبال عماد و گندکارياش واسه ی همینه دروغ گفته.
نم اشک زیر چشمانم را پاک کردم. پر از بغض و بیچارگی لب زدم:
-چند روز باید اینجا بمونم، نمی تونم سخته، بهم دروغ گفت اصلا براش مهم نیست من چی می کشم تو این خونه...
شانه ام را فشرد.
-ا دختر گریه نکن بچه شدی مگه؟

با خنده ادامه داد:

-براش مهمی اتفاقا؛ اگه نبودی اونقدر بهم سفارش نمی کرد که باید همراهت بیام دکتر...

ماهیچه هایم از فشار عصبی منقبض شده بودند.

حرف هایش آرامم نمی کرد.

سمیرا از جا برخواست.

-من برم غذا نسوزه توام بیا صبحانه بخور.

با رفتنش نایلون داروها را در دست چلاندم و روی زمین کوبیدم.

هر چه ناسزا آموخته بودم را به عمران نسبت دادم.

او مرا نمی دید، نمی خواست، اشک هایم را پس زدم و مصمم از جا برخواستم.

منتظر پاسخش بودم، بعد از اولین بوق تلفن را پاسخ داد.

-بله؟

صدایش خشدار بود مانند تمام زمان هایی که از خواب بیدار می شد.

-بهم گفتی صبح میای!

دندان هایم را روی هم فشردم تا اگر جواب قانع کننده ای نداد هر چه روی دلم تلنبار شده بود را بر سرش هوار کنم.

-ساعت چنده؟

نفسم را بیرون دادم.

-ده و نیم.

صدای خمیازه کشیدنش اعصابم را متشنج کرد.

-کار نداری؟

چشمانم از وقاحتش درشت شد و صدایم اوج گرفت.

-عمران تو به من گفتی امروز صبح...

میان حرفم آمد.

-قطع کن دختر حاجی رفیقت پشت خطیمه بزار ببینم باز چی می گه...

از تعجب به خنده افتادم.

-چی؟

صدای بوق متمدد در گوشم پیچید . تلفن را قطع کرده بود، با عصبانیت گوشی را در جایش گذاشتم. هر چه به ذهن مشوشم فشار آوردم، شماره ی مریم در خاطرم نیامد. از دیروز بارها برای عمران پیامک فرستاده بود و چنان کلماتی نوشته بود که انگار نه انگار می داند، گوشی برای عمران است. باید همان دیروز می گفتم دیگر پیام ندهد.

از بیچارگی و عصبانیت نفس های بلند و کشدار می کشیدم و سینه ام می سوخت.

مریم پشت خطی اش بود؟ گفت باز هم؟ مگر چندبار تماس گرفته بود؟!

حسی زالو وار جانم را می مکید، حماقتی که مرتکبش بودم، من مریم را می شناختم؟!

او همیشه با کارهایش شگفت زده ام می کرد.

برای ثانیه ای سنگینی نگاهی سرم را بالا کشاند.

توران خانم بی توجه به حرف های علی که در گوشه ی سالن ایستاده بود و با حوصله درباره ی اوراقی که در گرو بانک مانده بود، برای مادرش توضیح می داد، با لبخندی معنا دار نگاهم می کرد.
با صدا زدن سمیرا چشم از آن زن بی ملاحظه گرفتم و به طرف آشپزخانه رفتم.
سمیرا ماهان را در آغوشم گذاشت و اشاره ای به میز غذا خوری کرد.
-بشین برات صبحونه بیارم، نگران نباش به علی میگم با عمران صحبت کنه.
پشت میز غذا خوری جای گرفتم و به چهره ی ماهان خیره شدم . چشمانش را درشت کرده بود و با لذت شیشه شیرش را به دهانش می فشرد.
پشت انگشتانم را به پوست مخملی اش کشیدم.
به حالش غبطه می خوردم، هیچ خبری از دنیای آدم بزرگ ها نداشت و برایش مهم نبود کسی که او را در آغوش کشیده تا چه حد زیر بار فشار های زندگی آزار دیده و می بیند.
-صبحانه بخور بعدش میریم روستا، امروز ناهار دعوت شدیم مسجد.
دست از نوازش ماهان کشیدم و استکان چای را از سینی برداشتم.
-نمیشه من نیام؟
ابرو بالا انداخت و خندان گفت: نه دیگه نمیشه تنها بمونی. عمران کلی سفارش کرده به علی.
پوزخندی دور از چشمش زدم . عمران و کارهای ضد و نقیضش سر کلاف را از دستانم

خارج کرده بود. در منجلابی فرو رفته بودم که رهایی نداشت.
از آن میز هزار رنگ تنها چند لقمه ای نان و پنیر خوردم که سمیرا ماهان به خواب رفته را از آغوش گرفت.
-بزار من ماهانو ببرم لباس بپوشونم توام راحت غذاتو بخوری.
از عمران از مریمی که می دانست مکر و حیله اش مار را از لانه بیرون می کشد از خود نادانم حسابی شکار بودم.
تا آمدن سمیرا میز را جمع کرده و ظرف ها را شستم. دستکش را از دست بیرون کشیدم که سمیرا با نایلون داروهایم وارد آشپزخانه شد.
کنج لبانش لبخند لانه کرده بود و چشمانش پر از شیطنت بود.
-میگم بهار این داروها رو کی داده بهت دکتر؟
برای آن که دستانم بوی پلاستیک دستکش را ندهند زیر آب گرفتم شان.
ندیده هم می توانستم حس کنم گونه هایم از شرم گل انداخته بودند.
-دو روز پیش...
هیجان زده لبخند عریضی زد.
-جدی میگی؟!
لبه ی روسری ام را به بازی گرفتم که دستانم را گرفت.
-وای دختر! اصلاً باورم نمیشه وای!
صدایش را بالا برده بود و کودکانه ذوقش را فریاد می زد. به یک باره آرام شد و با

سوظن پرسید:

-نکنه باز اذیتت کرد؟ آخه داروهات!

لب گزیدم.

-نه اذیتم نکرد.

دستم را کشید و بدنبالش برد. روی صندلی نشست و مرا نیز وادار به نشستن در مقابلش کرد.

-بیا بشین درست حسابی تعریف کن ببینم دختر.

سکوتم کلافه اش کرد.

-ای بابا بهار بگو دیگه می خوام بدونم اگه اذیتت کرده...

به چشمانش نگاه کردم.

-اذیتم نکرد بخدا.

سرش را جلوتر آورد.

-ماهانه که نبودی نه؟ اونجا...

تا آمار همه چیز را در نمی آورد، قرار نبود رهایم کند.

-نه تموم شده بود ماهانم، مشکلی هم نبود این داروها رو دکتر داد گفت مصرف کنم و هجدهم همین ماه برم پیشش.

سرش را تکان داد و لبخند کشداری روی صورتش نشست.

-وای بهار نمیدونی چقدر برای تو و عمران خوشحالم!

علی در چارچوب آشپزخانه ایستاد.
-چه عجب یکی تو این خونه خندید.
با دیدن علی، لبخند روی لب هایم ماسید. ته چهره ی او شبیه به برادرش بود.
دیدن او، عمران را به خاطرم آورد و اوقاتم را تلخ کرد. مریم خوب رفتار با مردان را بلد بود.
من سیاست زنانه ی او را نداشتم، باز هم ترس به قلبم چنگ انداخت.
کاش می شد دوباره با عمران تماس بگیرم، غرورم از یک سو و نگرانی خواب آشفته ام نیز از سویی دیگر تحت فشارم گذاشته بودند.
**
میلی برای رفتن به روستا نداشتم اما ناچار بودم . روی صندلی عقب کنار سمیرا و ماهان نشستم. توران خانم غرغر کنان کمربند اتومبیل را بست و رو به علی گفت:
امسال خیلی اذیت شدیم، همش تو راه بودیم ، آخه یعنی چی داداش بهروز هر سال اونجا نذری میده حالا برای یه تازه به دوران رسیده...
علی با بسم الهی استارت زد و میان حرف مادرش خط و خش انداخت. علناً در حال غیبت و بدگویی بود.
هوای گرفته و ابرهای سیاه در آسمان خبر از باران می دادند.
هوای گرفته و ابرهای سیاه در آسمان خبر از باران می دادند.
-سخت نگیر حاج خانم مسجد رو که نخریدیم.

توران خانم از توجه علی به حرف هایش غرق لذت شد و دوباره چانه اش گرم شد برای ناسزا و تحقیر دیگران، بیچاره علی که باید تمام تاب و توانش را برای قانع کردن او به کار می گرفت. ادامه ی حرف هایشان را گوش ندادم و تا به مقصد چشم بستم.

مستقیم به مسجد رفتیم.

مردم با رخت های سیاه بر تن و گل هایی که بر سر و شانه هایشان زده بودند، نماز ظهر می خواندند.

با دقت از بین نمازگزاران عبور کردیم و در انتهایی ترین قسمت مسجد، نشستیم.

چند نفری با سمیرا و توران خانم احوال پرسی کردند، خود را مشغول بازی با ماهان کرده بودم که متوجه ی پچ پچ سمیرا با توران خانم شدم.

چهره ی در هم رفته ی توران خانم، حدسم را به یقین تبدیل کرد.

سمیرا از ارتباط ی من با عمران برایش گفته بود. تا انتهای مجلس با آن چهره‌ی بغ کرده نشست و لب به غذا نیز نزد.

بعد از ناهار مجلس عزاداری را نماند و به بهانه ی سردرد به خانه بازگشت، سمیرا که هنوز هم از آن ماجرا کیفور بود، چشمکی زد.

-فکر کنم مامان رفت که به عمران زنگ بزنه و گوششو بپیچونه.

از لحن پر شیطنتش به خنده افتادم، او نیز می خندید.

تا پایان مجلس ماندیم و سمیرا آن قدر در خوشی اش پیشروی کرد که با یک حساب سر انگشتی توانست پی ببرد تا سال بعد این موقع یک دختر یا یک پسر کوچک در

آغوشم دارم.
در ذهنم نیز نمی گنجید کودک عمران را در آغوش داشته باشم.
بارانی که هنگام آمدن نم نم می بارید، شدت گرفته بود . با نشستنمان در ماشین، علی با عصبانیت پا روی پدال فشرد و مسیر کوتاه بین مسجد تا خانه را در عرض چند دقیقه طی کرد . سرعت بالایش اعتراض سمیرا را در پی داشت.
-علی جان آروم مردم دارن برمیگردن خونه هاشون مراقب باش.
درب حیاط باز بود، با همان سرعت فرمان را پیچاند و وارد حیاط شد. سمیرا این بار با حرص بیشتری به زبان آمد.
-علی این چه وضعشه!
او سکوت کرده بود و من بوی خوبی از این تند خویی مرد همیشه آرام به مشامم نمی رسید.
اُلگا پارس کنان از آن سوی باغ می آمد. سرعتی به قدم هایم بخشیدم و از پله ها بالا رفتم. علی و سمیرا در ماشین مانده بودند.
باز کردن در خانه، مصادف شد با دیدن عمرانی که دست به کمر روی در روی برادرش ایستاده بود.
عماد!
توران خانم کنار عماد بود. در را رها کردم که عمران انگشت اشاره اش را با تهدید بالا برد و لب و دهان مادر و برادرش را با کلماتی درشت به هم دوخت.

-زندگی من، زن من، همه چیز من به خودم ربط داره، صد بار گفتم بازم میگم دختر محمود خان حالا زن منه، اونجور که باید تقاص گناه پدرشو داد بقیش دیگه به هر احدالناسی ربط نداره.

انگار زیادی فریاد زده بود که حالا صدایش این گونه گرفته بود.

عماد به شانه اش کوبید.

-چیشد قرار بود اون وا بده تو وا دادی بدبخت! داره خرت می کنه برادراش یادت رفت؟ بدبختیامون چی؟ اینی که از دیشب در به در این خونه و اون خونه ایم چی عمران؟ اونام با دوتا قر و غمزه یادت رفت؟ بابا دختره غربتی تا دیروز ول بغله...

ادامه ی نطق گویی اش با مشت عمران در دهانش ماسید.

-خفه شو، گل بگیر در اون گ..وه دونی رو عماد.

توران خانم گریان عمران را به عقب روانه کرد. کنار در مانده بودم و گامی به سویشان نرفته بودم.

عماد با ضربه ای که خورد به پشت افتاده بود.

نگاه زهر دارش را روی صورتم چرخاند. ترس و وحشت از نگاهش تنها حسی بود که از او در ذهنم ماند.

-دست این دختره رو بگیر از این خونه برو بیرون تو دیگه پسر من نیستی!

قهقهه ی جنون وار عمران در خانه پیچید. حرف های مادرش را به سخره گرفته بود.

-چی میگی مامان، مگه تا الان پسرت بودم؟

توران خانم چهره در هم کشید.
-چیکار نکردم برات؟ هان؟
عمران با همان لبخند سری با تاسف تکان داد.
-نه اتفاقا خیلی کارا کردی!
مثلاً کدوم مادری واسطه میگیره برا پسرش خونه مجردی بگیرن تا دور و برش نباشه؟
بی قرار و طوفانی زبان روی دندان هایش کشید.
توران خانم اشک هایش را پاک کرد.
-این حرفا رو جلوی این دختره داری میگی که چی بشه؟ من مادرتم هر کاری کردم بخاطر خودتون بود.
عمران نوچی کرد. رفتارهایش بی شباهت به آدم های دیوانه نبود، چشمانش به خون نشسته بودند و با نگاهی پر از کینه به مادرش چشم دوخته بود.
-د نه د، بخاطر خودت بود. حالام بخاطر خودتم که شده از زندگی من بکش بیرون، این دختر زن منه، زن منم میمونه.
توران خانم ناباور عمران را نگاه می کرد.
عماد با یک حرکت غافل گیرانه از جا جهید یقه ی عمران را گرفت.
-داری زر میزنی، قرارمون این نبود، تو گفتی دختر محمود و...
با ورود علی آن هم با توپ پر، صدای عماد در گلو خفه شد و این بار پسر بزرگ پرویز خان بنای داد و بیداد گذاشت.

-بسه تمومش کنید دیگه شورشو در آوردید، صداتون ده تا کوچه اونورتر و برداشته.
گفت و همزمان دست دور شانه ی عماد انداخت و با یک حرکت او را از عمران جدا کرد. عمرانی که حتی برای کنار زدن عماد، دستش را بالا نیاورده بود.
خشمگین میان دو برادرش ایستاد و مادرش را مخاطب قرار داد.
-نمیخوای این کینه رو تمومش کنی حاج خانم؟ پسرات نابود شدن بسه.
تقاص پدر رو بچش پس نمیده، عمران عاقل شده تو چرا نمی خوای اینو قبول کنی؟ تا کی می خوای این نفرت و کشش بدی؟
به عمران و عماد اشاره زد.
-نگاه کن بچه هات افتادن به جون هم، می خوای یکیشون قاتل بشه؟
توران خانم دستی در هوا تکان داد و با گریه گفت: من فقط می خوام بچه های محمود هم مثل بچه های من سختی و فلاکت بکشن تا بفهمن من پنج سال تموم سوختن بچه هامو دیدم و جیکم در نیومد.
های های گریه اش به هوا رفت اما علی دست بردار نبود. تن صدایش را پایین آورد.
-این دختره به حد کافی داره سختی می کشه مامان، پسری که تو نتونستی تحمل کنی رو بهار داره باهاش زندگی می کنه، انصاف داشته باش این نیمچه زندگی رو هم واسه این دوتا تلخ نکن.
زبان گزنده ی آن زن ساکت نمی ماند.
-چه تلخی ای؟! انقدر شیرین هست براشون که بخاطرش پسرم سرم داد می کشه،

پسری که بیست و شش سال براش زحمت کشیدم.
عمران سری بالا انداخت.
-بیست سال، شیش سال بقیشو خودم تو خونه مجردی و اینور اونور سگ دو زدم.
علی با تشر او را مخاطب قرار داد.
-تو هم وسط دعوا نرخ تعیین نکن. احترامم که سرت نمی شه!
همیشه در برابر علی سکوت می کرد، یک نوع خودداری که حرمت برادر بزرگش را نمی شکست.
عماد با کلافگی، علی را کنار زد و به طرف آشپز خانه رفت.
-جمع کنید بابا چتونه شماها، ببینم علی فکر کنم مزش زیر دندون تو هم رفته ها نکنه توام عین عمران با یه بار خرابش شدی؟ از دختر محمود خان بعید نیست دو تا دوتا حال بده!
نفسم از حرف ها و تهمت های نارواش تنگ شده بود. آن که علی چگونه قبل از عمران خودش را به عماد رساند را ندیدم، انگار کارساز نبود چرا که عمران جنون وار به جان برادرش افتاده بود و او را زیر مشت و لگد می کوبید. علی و توران خانم از پس آن دیوانه بر نمی آمدند، در خانه نیمه باز بود و صحنه ی مقابلم آن قدر بهت آور بود که از ترس گامی عقب گذاشتم و از خانه بیرون زدم.
عمران به سیم آخر زده بود و فریادهایش ترسناک تر و دردناک تر از مشت های محکمش بود.

سمیرا سر و صدای عمران و علی و توران خانم را شنیده بود که با گام های بلند به سمت خانه می دوید. در مقابلم مکث کرد.

-چخبره بهار؟

از عصبانیت زبانم لال شده بود.

قبل از آن که وارد خانه شود، دستش را به شانه ام کوبید.

-برو تو ماشین حواست به ماهان باشه!

با نعره ای که بی شباهت به صدای عمران نبود، به عقب باز گشتم. گویی علی برگردنش کوبیده بود که آنگونه دستش را روی گردنش گذاشته بود و کم کم سست می شد.

قدم های بی جانم را روی زمین فشردم و با سرعت هر چه تمام وارد خانه شدم.

عمران بیحال روی زمین افتاده بود. لحظه ای نگاهم به اوضاع نابسامان عماد افتاد، بی هوش بود!

چشمانش بسته بود و خون تمام صورتش را پوشانده بود.

عمران کنار عماد نقش بر زمین شده بود اما توران خانم نالان سر عماد را به آغوش کشیده بود و نامش را می خواند.

کنار عمران با زانو روی زمین افتادم. سرامیک های سفید آشپزخانه به رنگ سرخ در آمده بودند. عمران برادرش را حریف دیده بود یا آشپزخانه را با رینگ اشتباه گرفته بود؟! بلایی که سر برادرش آورده بود نشان از عمق عصبانیتش داشت.

عمران را تکان دادم.
لب هایش باز و بسته می شدند اما صدایی نمی آمد. با عصبانیت به علی توپیدم:
-چیکارش کردی؟!
او نیز دست و پایش را گم کرده بود. سمیرا لیوان آب را به دستم داد و گوشی را از علی گرفت.
-من زنگ میزنم اورژانس.
در حالی که آن ها نگران عماد بودند، عمران تنها این سو افتاده بود. کمی آب روی صورتش پاشیدم و سرش را به زحمت بالا آوردم. اشک هایم نمی گذاشتند چهره اش را ببینم.لیوان را روی لب هایش گذاشتم و کمی آب در دهانش ریختم. چشمانش با اکراه باز شدند.
به سختی او را تا روی مبل همراهی کرده بودم. کوسن مبل را زیر سرش گذاشتم. تن درشتش روی مبل سه نفره جا نمی شد. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و نفسی گرفتم.
-گریه نکن خوبم.
خوب! او به آن حال خودش خوب می گفت. غرور مضحکانه ای داشت.
علی و توران خانم به دنبال آمبولانس روانه شده بودند.
عمران کمی سرحال بود اما گردنش درد می کرد و هر چند یک بار عماد را زیر لب به باد ناسزا می بست. خشمش به تازگی همان دقایق قبل بود.

سمیرا نیز ماهان به بغل در خانه این طرف و آن طرف می رفت.
نیم ساعتی از آن دعوا و جنجال گذشته بود.
همان جا سر پا ایستاده بودم که عمران صدایش در آمد.
-برو ببین گوشیم کجا افتاده.
به آشپزخانه بازگشتم. وضعیت عماد به قدری وخیم بود که او را به بیمارستان منتقل کردند. احتمال شکستگی فک و گردن وجود داشت و توران خانم به محض شنیدن، زبان به لعن و نفرین من و خانواده ام گرفته بود.
مشغول پاک کردن خون های روی سرامیک ها شدم. بوی خون دماغم را چین داده بود. بعد اتمام، گوشی عمران را جستجو کردم، نبود.
دستانم را شستم و از آشپزخانه بیرون آمدم. پچ پچ وار عمران را مخاطب قرار دادم.
-گوشیت نیست.
با درد اخم هایش را در هم کشید.
-برو ببین تو ماشینه، زود بیار باید زنگ بزنم.
سوییچ را از دست دراز شده اش گرفتم و به طرف در رفتم. سمیرا به سختی ماهان را خوابانده بود، کودک بیچاره وحشت زده شده بود. در را با کم ترین صدا باز کردم، هوای خنک عصر دلگیر پاییزی را به ریه هایم کشیدم. این زندگی پر تنش باب میلم نبود اما ناچار به تحملش بودم.
با بازدمی عمیق، دم پایی های زنانه ای که جلوی در بود را به پا زدم و از پله ها پایین

رفتم.
ماشینش را کنار ساختمان پارک کرده بود تا در دید نباشد. گوشی را از روی هلدر برداشتم. لرزش تلفن همراهش نشان دهنده ی تماس و یا پیام بود.
دستم را روی دکمه ی پاور فشردم و صفحه ی گوشی روشن شد.
بی حواس دزدگیر را زدم و چند گامی جلوتر رفتم. با کنجکاوی پیامی که بالای صفحه بود را پایین کشیدم.
"من شرط می بندم که می تونم" پیامک از طرف مریم بود . هیچ پیغامی از عمران به او فرستاده نشده بود یا شاید هم پاک شده بود.
از ماشین فاصله گرفتم و با حسی که بی شباهت به حسادت نبود، دست روی شماره اش گذاشتم باید همین حالا پای او را از زندگی روی آب بنا شده ام بیرون می کشیدم، مریم که می دانست من اهل شرط بندی نیستم پس دقیقا مخاطبش عمران بود.
با خرخر الگا آب دهانم را قورت دادم و گوشی را پایین آوردم، قبل از آن صدای بشاش مریم در گوشم پیچیده بود.
الگا زنجیر از غلاده اش آویزان بود و در چند قدمی ام بدنش را منقبض کرده بود و گارد حمله گرفته بود.
دندان هایش را بالا می کشید و خر خر می کرد. گوشی را کف دستم فشردم. فاصله ی زیادی با خانه نداشتم اما هر حرکتم این حیوان را عصبی می کرد. با صدای زنگ گوشی، الگا جلو آمد و صدای جیغ بلندم به هوا رفت.

می دویدم و به عقب نگاه می کردم با گیر کردن پایم به سنگی که در چند سانتی پله ها بود، با شدت روی زمین کوبیده شدم.
با حس نفس های گرمش و وزن دستانش روی کتفم، آخرین تلاشم را به کار گرفتم و نام عمران را با درد صدا کردم.
با کشیده شدنش سنگینی اش از روی پشتم برداشته شد. هنوز پارس می کرد، عمران زنجیرش را عقب می کشید و سوت می زد.
هق هق می کردم و بدنم می لرزید. بعد از گذشت چند دقیقه هنوز آرام نشده بودم.
لباس هایم گل و لای جا مانده از باران را به خود گرفته بود و کف دستانم خراش برداشته بود.
سمیرا دستمال را روی پیشانی ام گذاشت که کمی عقب کشیدم . روی پیشانی ام نیز زخمی شده بود.
-بهارجان تو نمی دونی این حیوون همیشه تو حیاطه چرا انقدر بی احتیاطی!
عمران در حالی که به سویمان می آمد، پاسخش را داد
با پایی برهنه از پله ها پایین دویده بود و آن سگ وحشی را از تنم دور کرده بود.
-خودم بسته بودمش نمی دونم چجوری باز کرده.
جلوی پایم نشست و کف دستانم را در دست گرفت.
-زخمات عمیق نیستن، باز فضولی کیو می کردی که این جوری شدی؟
از کجا فهمیده بود! نهیبی به خود زدم، او فقط شوخی می کرد وگرنه محال بود بداند

در گوشی اش سرک کشیده بودم.
با یاد آوری گوشی اش این طرف و آن طرف را نگاه کردم. در نزدیکی دیوار افتاده بود.
با سر اشاره ای به آن شی مستطیلی کردم.
-گوشیت فکر کنم شکسته.
روی پایش نشسته بود. بلند شد و بدون اهمیت به گل و لای با همان پاهای برهنه به سمت تلفنش رفت.
از حرکاتش درد کشیدنش آشکار بود.
-این دیگه گوشی نمیشه برا من!
سمیرا که تا به آن لحظه ساکت بود، از جا برخواست.
-تقصیر خودته عمران، آخه تو که میدونی این حیوون وحشیه چرا بهار و فرستادی تو حیاط؟ اگه بلایی سرش میومد چی؟
باز هم مانند کودکان تخس گام های برهنه اش را در چاله چوله ها گذاشت و حسابی شلوارش را کثیف کرد.
-من میگم، این چرا پا میشه میاد تو حیاط؟ به جا صد متر زبون آدم باید یه جو عقل داشته باشه!
پوزخند سمیرا با صدا بود.
-بعد اونوقت بهار بیچاره اصلاً زبون داره؟!
عمران کنارم نشست.

-آره داره تو ندیدی.

سمیرا سرش را بالا و پایین کرد.

-اگه داشت الان اوضاعش این نبود، هر کی از راه برسه بهش چرت و پرت بگه شماها دیگه کی هستید!

عمران پرخاشگرانه به سویش چرخید.

-کی هستیم؟ خیلی بدیم؟ لایق نیستیم بفرمایید!

بد حرف زد و سمیرا را دلخور کرد. با بسته شدن در، گردنم را تکانی دادم و به اون و نیم رخش چشم دوختم. در آن محشر کبرایی که به راه انداخته بود حتی یک خط و خش به صورتش نیفتاده بود.

-به چی نگاه می کنی؟

از کدامش شروع می کردم؟ از مریم؟ از دورغ هایش؟ از بد حرف زدنش با سمیرا؟ من این مرد را برای کدام کارش شماتت می کردم؟!

-خیلی باهاش بد حرف زدی اون که چیزی نگفت.

باز هم الویت دیگران را در اولویت گذاشته بودم و خود وا مانده و دلخوری ام را به ته صف فرستاده بودم.

تیغه ی کمرش را به پله تکیه داد و دو دستش را آزادانه در دو طرفش باز کرد. برای او که وسواسی بود این گونه ناپرهیزی ها زیادی بود.

-بس کن بهار من بچه نیستم که درست و غلط کارامو بهم بگی.

چشمانم درشت شد. من که چیزی نگفته بودم.
قبل از آن که لب باز کنم، خودش دلیل این همه ترش رویی را بروز داد.
-زدی گوشی و ترکوندی منتظر یه پیام مهم بودم.
به قول خان جون " دو قِرانی ام " افتاد. پس منتظر پیام بود!
با بلند شدنم از گرمای تنش دل کندم، زیادی راحت بود...
-من پیامتو خوندم اونقدرا هم مهم نبود.
تا به خودش بجنبد با همان پای لنگ وارد خانه شدم. سمیرا با تلفن صحبت می کرد و از سرخی دماغش آشکار بود حرف های عمران حسابی آزارش داده بود.
دست روی دهانه ی گوشی گذاشت و آن را گوشش دور کرد.
-بهار بشین بیام زخماتو ببندم.
با لبخند نگاهش کردم. تمام آن عصبانیت و خشم به یک باره از وجودم پر کشید. گاهی یک آدم خوب می توانست تمام بدی ها را برای ثانیه ای از ذهن دور کند.
همان جا روی پتوی پهن شده نشستم و به پشتی تکیه دادم. پاچه ی شلوارم را به سختی بالا کشیدم یک زخم دیگر به خط خطی های زانوانم اضافه شده بود. در کودکی هزاران بار از روی پله ها افتاده بودم و سر زانوانم دیگر عادت داشتند که هر روز خدا زخم و زیلی باشند.
انگار سمیرا با مادرش صحبت می کرد که آن قدر قربان صدقه اش می رفت . دلم برای کسی را داشتن پر می کشید، فردی مانند مادر سمیرا که راه به راه زنگ بزند و نگرانم

شود. دلم برای غرغرهایی که سمیرا را کلافه کرده بود نیز ضعف می رفت. مادر داشتم تمامی آن غرغرهایش را به جان می خریدم.
جوشش اشک در چشمانم تاثیر افکاری بود که مغزم را به بازی گرفته بود. در خانه باز و بسته شد و عمران با چهره ای در هم وارد شد. مستقیم به سوی تلفن رفت و منتظر ماند سمیرا مکالمه اش را تمام کند. جالب بود که هر دو برای هم رو ترش کرده بودند البته این از جانب سمیرا بیشتر در چشم بود تا عمران... او اغلب چهره اش خونسرد بود و مرموزانه اطراف را می کاوید.
او همان کتاب نانوشته ای بود که سال ها باید برای نوشتنش وقت می گذاشتم.
بالاخره سمیرا مکالمه اش را تمام کرد و بی حرف راهش را به طرف آشپزخانه کج کرد. خود را سرگرم زخم زانو و کف دستانم نشان می دادم اما در اصل تمام جانم گوش شده بود تا ببینم عمران با چه کسی تماس می گرفت.
مکالمه اش کوتاه و نامفهوم بود. چند ردیف کلمه که من از هیچ کدامشان سر در نیاوردم.
چند آره یا نه که دلیل نمی شد فکر کنم او با مریم حرف می زند. مگر یک شب چقدر میتوانست طول و دراز باشد؟ یا شاید هم مریم خبره بود که در یک شب مغز عمران سخت و پولادین را شست و شو داده بود.
قصاص قبل از جنایت می کردم شایدم هم هیچ چیزی بینشان نبود، رفتارهای نادرست مریم برهان محکمی برای این که او به من نیز خیانت کند، نبود.

سمیرا با جعبه ی کمک های اولیه کنارم نشست و با اخم عمران را نگاه کرد.
-هیچ خجالتم نمی کشه.
شرایط آن قدر بد بود که حتی سمیرای بامحبت را هم به ستوه آورده بودند.
تا اتمام کار سمیرا بارها از جا پریدم. چند سنگ ریزه زیر پوست دستم رفته بودند و در آوردنشان اشک هایم را که کمی قبل جلویشان را گرفته بودم روی گونه هام روانه کرد.
چسب را روی گازاستریل زد.
-هر چقدر سرزنشت کنم کمه آخه دختر خوب تو که از سگ می ترسی چرا به حرف اون دیونه گوش میدی میری تو حیاط؟
انقدر مطیع نباش بهار اینا فکرای خوبی تو سرشون نیست.
از حرف های سمیرا هراس به جانم نشست.
-شنیدی که برادرش چیا می گفت حتی بدون ذره ای خجالت، مامان توران هم که فقط کینه و نفرت جمع کرده تو دلش...
سرش را جلوتر آورد و پچ پچ وار گفت: من از یهویی فارغ شدن عمران می ترسم بهار، خیلی زود نیست برای عشق و عاشقی؟!
پشت سرش را نگاه کرد که مبادا عمران از راه برسد . او طبقه ی بالا بود و این محافظه کاری های سمیرا شبهه برانگیز بود. بعد از اطمینان حاصل شده اش از آن دیده بانی، ادامه داد:
-من با این آدما زندگی کردم بهار تا حالا یبارم ندیدم عمران از کسی جلو مادرش

حمایت کنه و بخاطرش رو در روی همه وایسته، عمران برا کسی یقه جر نمیده بهار این کاراش و رفتاراش نمی تونه عادی باشه عاقل باش یکم.
بعد از حرف هایش از جا برخواست و به سمت سرویس رفت. آن قدر هجوم موج های منفی در سرم زیاد بود که تمام جانم طلب فریاد زدن می کرد. آرام کردن خودم را خوب بلد بودم، چند نفس عمیق و چشمانی که بسته می شد و کلماتی که بی مکث پشت سر هم تکرار می کردم. " همه چیز خوبه، همه چیز" راهکار مشاور مدرسه مان بود، خانم دبیرانی معلم خوش سیما و خوش بیان که از ساعت ها هم صحبتی با او خسته که نمی شدم هیچ، انرژی نیز می گرفتم.
سمیرا آمده بود و کنارم به پشتی تکیه داده بود. من دیگر نه درد زانوانم را احساس می کردم، نه درد دستانم را، آن راهکار خانم دبیرانی درمان دردم نشده بود، زندگی با عمران و خانواده اش مرا آسیب پذیر تر کرده بود.
حق با سمیرا بود، من چه کرده بودم که عمران دل در گرو ام بدهد؟! نه ناز و کرشمه را آموخته بودم و نه روی انجام دادنش را داشتم. میان قلب و مغزم جدالی نابرابر در حال انجام بود.
آنقدر هر دو بی حرف نشسته بودیم که وقتی نگاهم به سمیرا افتاد، سرش را روی پشتی گذاشته بود و مدتها بود که در خواب بسر می برد.
بی اراده باز هم لبخندی زدم، او خواهرانه ها برایم خرج می کرد، یک نقطه ی سفید در سیاهی زندگی ام بود.

به سختی از جا برخواستم. هنگام راه رفتن زخم روی زانوانم کش می آمدند و دردشان جانسوز بود.
عقلم به کار افتاده بود و هر چه تا به امروز اتفاق افتاده بود را مرور می کرد. هیچ حرکت یا رفتاری از جانب من نبود که عمران را به سویم جلب کند، من حتی از او می گریختم و این او بود که دنبالم می آمد، یا نه او هم بدنبالم نبود یک نیرویی هر دویمان را به سوی یک دیگر می کشاند. سرم را با شدت تکان دادم تا این افکار ضد و نقیض رهایم کنند.
دکمه های مانتوام را باز کردم و آن را از تنم بیرون کشیدم.
وارد سرویس بهداشتی شدم، شستن لباس ها آن هم با دستانی که که به تازگی پانسمان شده بودند، سخت بود. با سر انگشتانم مانتو و روسری ام را در روشویی شستم.
سر و صدایی از اتاق عمران نمی آمد.
آب از لباس ها چکه می کرد بی درنگ در اتاق را باز کردم و وارد شدم . عمران دمر روی زمین دراز کشیده بود که چشمانش با حرکت ناگهانی باز شد.
گویی در خواب بود که آن گونه منگ نگاهم می کرد. لباس ها را از نرده های پنجره آویزان کردم که لب باز کرد.
-با اون سر و وضع واینستا اونجا.
پنجره را به دیوار تکیه دادم.

به پهلو شده بود و دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود. لپ هایم را باد کردم و بی توجه به حرفی که زده بود، گوشه ی اتاق نشستم. آب سرد بود و بدنم به لرزه افتاده بود.

-بیا پیشم.

متحیر بودم چگونه می تواند طوری رفتار کند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. باورم نمی شد او همان عمرانی بود که ساعتی قبل وحشیانه برادرش را راهی بیمارستان کرده بود. حتی با یادآوری عماد نیز تنفر و کینه در وجودم شعله ور می شد.

با صدای سوت بلندش به خودم آمدم. با خونسردی دستش را در هوا تکان داد.

-بیای اینجا کاریت ندارم نیای خودم میام اونجا ولی دیگه تضمینی نیست.

از این که مانند بره ای در چنگالش باشم به تنگ آمده بودم اما مگر می شد با این آدم سر لج افتاد. او به هم خون خودش رحم نکرده بود، چه بلایی می توانست سر منه بی دفاع بیاورد؟

کشان کشان به طرفش رفتم و کنار بالشتش متمرکز شدم.

-بیا سر جات!

با حرف های سمیرا درباره ی عمران کم کم به محبت هایش شک کرده بودم اما عمران باز هم با مهر و محبت های نصفه و نیمه نظرهای سمیرا را برایم کم رنگ می کرد.

او خوب مرا بلد بود.

-خب؟

-خب چی؟

-توی اون پیامی که خوندی چی بود؟

پس هدفش حرف کشیدن از زیر زبانم بود.

-چته؟ چرا رم می کنی؟

اخم کردم و با لحنی که تمسخر درونش لانه کرده بود، گفتم: هیچی، تو اون پیامی که منتظرش بودی، مریم می خواست باهات شرط ببنده که می تونه، حالا قرار بینتون چی هست رو من نمی دونم فقط می دونم آدم سستی هستی که یه شبه خام مریم شدی.

مسلسل وار هر چه در افکارم بود را روی زبان آورده بودم.

بی آن که به عواقبش فکر کنم در آن دو گوی سیاه رنگ خیره ماندم. زبان روی لب هایش کشید و نیشخندی زد.

-دختر حاجی و حسادت!

خونم به جوش آمد، من میان هزارن بدبختی دست و پا می زدم و او با تفریح پاسخم را می داد؟!

از عصبانیت با پانسمان دستم درگیر بودم که بی ملایمت بازویم را گرفت و به سوی خودش کشید.

-اولا عین آدم می خوابی سر جات و دیگه برا من جفتک نمیندازی...

-من سست نیستم، خامم نمیشم اگه منظورت به اون یاوه ایه که اون هرجایی فرستاده...

مکثی کرد و ابرویی بالا داد.

-ولش کن مهم نیست.

-مسخرم نکن بگو!

-نکنه دلت از اون مشتایی که به عماد زدم می خواد؟

ترسیده کمی جابه جا شدم. از آن دیوانه بعید نبود هنوز هم صدای نعره ها و شدت ضرباتش که بر سر و گردن برادرش می کوبید را به خاطر داشتم.

لبش را زیر دندان فشرد و با تحکم صدایی که خیلی پیش می آمد چاشنی لحنش باشد، گفت:

-با من کل ننداز بهار اونی که امروز فرستادم بیمارستان برادرم بود، من خون جلوی چشامو بگیره اصلا نمی شناسم اونی که جلوم وایستاده کیه و ممکنه چه بلایی سرش بیاد، فهمیدی؟

بی درنگ زبان گشودم.

-آره آره فهمیدم.

چشمکی روانه ام کرد. متعجب نشدم او هر دم یک سازی می زد. کمی به جلو مایل شد.

-ببین پشت گردنم چی شده؟
نیم خیز شده و یقه ی پیراهنش را بالا کشیدم.
از زیر گوش سمت چپ اش تا اواسط کتف هایش به صورت خط موربی سرخ شده بود و کم کم رو به کبودی می زد.
-وای چرا داره کبود میشه؟
به گمانم علی با ضرب دست عمران را زمین انداخته بود اما این سرخی جای شی سنگینی بود.
-علی با چوب دستی زده بایدم کبود بشه.
منظورش که به آن چوب کلفت زیر کابینت نبود؟ !فکرم را بر زبان آوردم که به خنده افتاد.
-اتفاقا همونه، اون چوب و من گذاشته بودم اونجا.
نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم.
-چرا؟
دستی میان موهایش کشید.
-قبلاً یکی دوباری اینجا رو دزد زده بود، یبارش من و عماد هم اینجا موندیم منتها چون چیزی دم دستمون نبود نامردا چند نفری زدنمون.
تصور کتک خوردن عمران برایم کمی عجیب بود، او امروز نشان داده بود آن بازوهای پیچ در پیچ و هیکل درشتش بادهوا نیست.

سرم را روی بالشت گذاشتم.
-الان داداشت حالش خیلی بده، اگه بلایی سرش بیاد چی؟
نگرانش نبودم اما می خواستم دلیل آن همه خشم عمران برایم آشکار شود، سیاست نداشته ام حسابی خودنمایی می کرد بدترین سوال را برای شروع پرسیده بودم.
-برات مهمه؟
سریع سر تکان دادم.
-نه اصلاً فقط...
باز هم مرا به خودش نزدیک تر کرد.
-واسه آدمایی که بدتو میخوان خوب نباش، همه که مثل تو نیستن یهو دیدی خر شدن گند زدن به همه حس و حالت.
گنگ و پرمفهوم بود، نفهمیدم آن زمان معنای آن حرفش را نفهمیدم.
نفس های گرمش زیر گوشم پخش میشد و او انگشتانش را در میان گیسوانم به رقص در آورده بود، کمی طول کشید تا از پیله ی سکوتش بیرون بیاید.
-مادرم همیشه عماد و دوست داشت منم داشتا اما نه اندازه ی اون...
شبی که پدرم مرد قرار بود منم همراهش برم باغ اما نرفتم، پیچوندم رفتم پیش رفیقام فرداش و فردا هاش مامان تو کلم فرو کرد که اگه من می رفتم شاید پدرت نمی تونست این نامردی رو در حقمون بکنه.
جوابی برای حرف هایش نداشتم او نیز منتظر پاسخی از من نبود، زخم های دلش سر

باز کرده بودند که صادقانه برایم از دردهایش گفت.
-بدترین لحظه ی عمرم وقتی بود که اومدم خونه و دیدم چمدونامو بستن و میگن باید بری...
تک خنده ای کرد. من نیز آن صحنه را تجربه کرده بودم، عمه لیلا چمدانم را چیده بود البته به گفته ی خان جون و عمو احمد، حس ترد شدن و کنار گذاشته شدن آن روز را هنوز هم در وجودم احساس می کردم.
حواسم را به او دادم. سرم به سینه اش چسبیده بود و بوی عطرش مشامم را پر کرده بود . دیگر آن سرمایی که در وجودم بود را احساس نمی کردم.
-حتی برام خونه هم گرفته بودن، توران خانم از بودنم تو اون خونه راضی نبود میگفت ازم بدش میاد.
کمی گردنم را بالا کشیدم تا بتوانم در چهره اش نگاه کنم اما نمی گذاشت.
-رفتم، یه پسر بیست و یک ساله بودم با کلی ادعا و دبدبه کبکبه، زدم بیرون از اون خراب شده و رفتم خونه ای که میگفتن برام خریدن.
تنها بودم و تنها سرگرمیم باشگاه بود.
یکی دوباری با فربد رو در رو شدم و باهاش مچ شدم.
دلم برایش می سوخت، هر دوی ما را عزیزانمان ترد کرده بودند.
-پنج سال دوییدم، پنج سال بدبختی و این در اون در زدن... من از بانی اون روزام نمی گذرم.

در صورتش نگاه کردم. زبانم برای دلداری اما با لحنی سرزنشگر چرخید:
-نمیشه به هر کی که بهت بد کرده، بدی کنی.
نگاهش، نگاهش حرف ها برای گفتن داشت. حرف هایی که نمیشد بر زبان آورد. کاش آن گونه با آن حرکاتش دلم را حالی به حالی نمی کرد، حرف های سمیرا در کنج ذهنم به قوت قبل باقی بود.
-یکم بد باش دخترحاجی، به جایی بر نمی خوره که...
-بدی این قصه می دونی کجاست؟
کمی خجالت می کشیدم. چشم دزدیدم.
-کجاست؟
-میدونم قرار نیست چیزی درست بشه ولی بیا این شرایط مزخرف و با هم تحمل کنیم. این روزا یکی شبیه خودم و لازم دارم که پا به پام بدبختی کشیده باشه.
ساده بودم؟! مگر چند بار کسی آن گونه قلبم را به دست آورده بود که بخواهم به نیت عمران شک کنم، قلبم جنون وار فریاد می زد او واقعی است.
این مرد یک دو راهی بزرگ پیش رویش داشت، یک طرف من و طرف دیگر... نمی دانم آن سو چه بود که عمران محکم و با اراده را از میانه ی راه باز می گرداند.
خوب می دانست چگونه ضربان قلبم را به اوج برساند. جوری تن صدایش را بم و گیرا می کرد که نتوانم در برابر حرف ها و کارهایش شکیبایی کنم.
او دیسیپلین خاص خودش را داشت و من ندانسته در دستش بودم و آن گونه که او

می خواست همه چیز پیش می رفت.
حسی از درون وادارم می کرد در جبهه ی او باشم و تنهایش نگذارم.
با بالا آمدن سینه اش پلک هایم تکانی خورد و گردنم را بالا کشیدم.
کنار او به خواب رفته بودم.
سرمای کم جانی از پنجره ی باز می آمد. شب چادر سیاهش را در آسمان پهن کرده بود.
موهای ریخته در صورتم را پشت گوشم زدم و از جا برخواستم. عمران چشمانش بسته بود و چند تار مو روی پیشانی اش دلبری می کرد.
موهای لخت و سیاه رنگش که گاهی به آن ها حسودی می کردم.
خیلی راحت و بی دردسر به هر سویی حالت می گرفتند.
انگشتانم سرکشی کردند و چند تار موی مزاحمش را به بالا زدم که چشم باز کرد.
-چیکار می کردی!
در لحنش شیطنت موج می زد.
از آن که آن گونه مچم را گرفته بود، شرم زده بودم.
نیم خیز شد که ابروانش در هم گره خورد. گردنش درد می کرد.
-بده بالا سرتو!
با کمی مکث سرم را بالا بردم و به صورت خواب آلودش خیره شدم. او نیز مانند من حرفی برای گفتن نداشت. به یک دیگر خیره ماندیم تا نگاه هایمان هم صحبت شوند.

تن گر گرفته ام را منقبض کردم و دست پاچه به سمت پنجره رفتم.
-م...من سردمه... لباسامو بپوشم.
کلافه دستی روی صورتش کشید و از اتاق بیرون رفت.
برای آمدنش منتظر نماندم، سر و صدای طبقه ی پایین خانه را برداشته بود. پله ها را تند طی کردم.
آقا بهروز به همراه توران خانم وسط خانه به مجادله ایستاده بودند.
-زنداداش گوش کن...
توران خانم باز هم می تاخت و اجازه ی صحبت به آقا بهروز بیچاره که از عصبانیت سرخ شده بود، نمی داد.
-چی چی گوش کنم؟ میگم چرا منو آوردید اینجا؟ می خواید عمادم و تحویل پلیس بدید آره؟
سمیرا سر پا کنار دیوار راهرو نزاع را تماشا می کرد و کاری از دستش بر نمی آمد.
ماهانی که روی شکم افتاده بود را از روی تشکچه ی کوچک برداشتم و کنار سمیرا ایستادم. با دیدنم سری با تاسف تکان داد.
-خدا بخیر کنه!
حق داشت از خدا بخواهد این قائله را ختم بخیر کند، منشا اصلی این بحث ها تازه از راه رسیده بود.
عمران، پله ها را با بیخیالی تمام طی می کرد و پایین می آمد. چند قدم مانده به آقا

بهروز سلام داد که توران خانم با غیظ به او توپید:
-خدا ازت نگذره عمران بخاطر اون دختره عفریته زدی بچمو ناقص کردی!
آقا بهروز مداخله کرد و تن صدایش را بالا برد.
-لا الله الا اله... بسه زندداش بسه تو رو روح پرویز تمومش کن.
جو متشنج تر شد.
-چرا تمومش کنم؟ چرا نمیزنی تو گوشش و نمیگی برادرتو چرا به اون حال و روز انداختی؟ چرا برای بچه هام بزرگتری نمیکنی خان داداش؟
عمران مشغول خاراندن ته ریشش بود که آقا بهروز مخاطب قرارش داد.
-چرا دیشب فراریش دادی؟
سوالش متفاوتر از آن چه بود که توران خانم انتظارش را داشت.
عمران روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.
-خریت کردم، فکر کردم می تونم آدمش کنم اما نشد...
گره ی کور این ماجراها چه زمانی قرار بود باز شود خدا می دانست، هر کدام روی مبلی نشستند و سمیرا ماهان را به طبقه ی بالا برد، کودک بیچاره در این مدت به حد کافی در این کشمکش ها ترسیده بود.
روی دور ترین مبل از آن ها نشستم که آقا بهروز رشته ی کلام را به دست گرفت.
-اشتباهت از همون شبی شروع شد که فراریش دادی، برادرت می خواست آدم بکشه تو هم همپای اون دیونگی کردی، تا الانم کلی جرمش سنگین تر شده.

توران خانم برای حمایت از پسر غایبش سینه سپر کرد. کاش علی بود او خوب زبان این قوم را می فهمید.

-چه جرمی اون بچه های محمود به بچم افترا زدن.

عمران پوزخند با صدایی زد.

-نه بابا افترا زدن؟! کجاش افترا بود پسرت داشت با تریلی یه برادر و به جای برادر دیگه می کشت.

گوش هایم را تیز کرده بودم تا بدانم قضیه از چه قرار بود. آقا بهروز درخواست لیوان آبی داد که برای آوردنش به آشپز خانه رفتم زمانی که دوباره به جمع ملحق شدم، او حرف هایش را شروع کرده بود و ماجرای آن روزها را شسته و رفته برای زن برادرش تعریف می کرد تا کمتر پسرش را بیگناه بداند.

... -تا اومدم خونه از گاراژ زنگ زدن که برادر زادت اومد ماشین و برد، فکر کردم کار این کله خرابه...

با لیوانی که در دستش بود عمران را نشان داد.

-اما کار عمران نبود. اونم در به در دنبال عماد می گشت، وقتی پیداش کرده بود که کار از کار گذشته بود.

با بی عقل کمک کرد عماد فرار کنه اما فرار از همون اولم کار اشتباهی بود.

توران خانم با یک من اخم سر بالا انداخت.

-چه فرقی می کنه خان داداش بچم از غیرتش اون کارو کرد پسرای محمود دنبال

دختر من بودن، نمی خوای بگی که باید دست روی دست می ذاشت بچم؟!
عمران در برابر بی منطقی مادرش گردن کشید و از جا پرید.
-د آخه مادر من چرا حرف و می پیچونی؟ کی گفت دست روی دست میذاشت؟ اگه دخترت لال مونی نمی گرفت اگه اجازه داده بودی از زیر زبونش حرف بکشم همون موقع می فهمیدیم که بهزاد راننده ماشین برادرش بود و اونی که با خواهر احمق من سر و سِر داشته بهزاد بوده نه بهنام... تا اومدم نزدیک آرزو بشم زدی تو سرت که عمران دیونست بچمو می کشه، نکشتم اما دیر فهمیدم درست وقتی که عماد رفته بود بهنام و بکشه چون خیال می کرد اون با خواهرش ریخته رو دایره...
چشمانم را با درد روی هم فشردم. باور آن که بهزاد با آرزو در ارتباط بود مانند پتکی بر سرم بود.
توران خانم به هیچ صراطی مستقیم نبود.
-اینا همش حرفه خان داداش، هر چی که بوده پسرم بخاطر آبرو و غیرتش پا پیش گذاشت.
دستانم را روی دسته های صندلی می فشردم.
بهزادی که همیشه برایم حد و مرز تعیین می کرد تا نامحرمی در حریمم قدم نگذارد، دختر نامحرمی را سوار ماشین کرده بود! آن هم ماشین بهنام که اغلب اوقات در دست او بود و از همه بدتر دختر مردی که یک شهر می گفتند پدرم قاتلش است.
درک شنیده هایم سخت بود، عزم رفتن کرده بودم که آقا بهروز دوباره شروع کرد.

عمران و عمویش ریز و دقیق تمام جزئیات را می گفتند زیرا قصد بستن زبان توران خانم را داشتند.

-نه زنداداش پسرت از روی نادونی پا پیش گذاشته نه غیرت و مردونگی... اصل ماجرا این بود که پسر بزرگ محمود، آرزو رو با ماشین میاره جلو در پیاده می کنه اونم وقتی عماد داشته می اومده خونه، تا برسه فقط آرزو و یه ماشین میبینه که رانندش مرد بوده و خواهرش با لب خندون داشته خداحافظی می کرده...

... -بی فکر میاد از آرزو حرف بکشه اما علی و بقیه که باورشون نمی شده عماد و مقصر می دونن اونم پرس وجو می کنه میفهمه ماشین برای پسر کوچیک محمود خدابیامرزه...

دستش را میان محاسن یک دست سفید شده اش کشید. بازدمش را از بینی بیرون فرستاد؛ یقیناً برای جمع و جور کردن برادرزاده هایش بیش از این ها باید کلافگی می کشید.

این بچه ها رو تو شیر کردی زن داداش. پسرای محمود خودشون کله خرابن اما این دوتا جوون رو تو انداختی جلو.

دیگر نگاهشان نمی کردم. کف دستم را روی صورتم گذاشته بودم. توران خانم با لحنی که هر کناهگاری در محکمه به خود می گرفت، گفت:

-چرا من؟ مگه من چی گفتم به اینا که شیر بشن؟

فقط صداهایشان به گوشم می رسید، دیدنشان فرقی به حالم نمی کرد، کالبد شکافی

گذشته را آغاز کرده بودند و در مخیله شان هم نمی گنجید کسی در این گوشه کنارها از آن گذشته ی لعنتی دردها در سینه اش داشت.

-تو تو گوششون خوندی حق، سهم، دارایی... حق با تو بود منم می دونم نصفی از اون کارگاه برای برادرم بود اما ندادن دو تا پسر بچه حلال و حروم کردن و دو تا خانواده رو به جون هم انداختن. حاصلش هم قربانی شدن یه دختر بی گناه بود و بی آبرویی خواهر خودشون.

صدای لرزان توران خانم دلم را به درد آورد، من به اویی که هزاران بار زخم زبانم زده بود نیز دل سوزانده بودم.

-بی انصاف نباش خان داداش، من نگفتم، من نخواستم پسر محمود جلوی دخترم و تو کوچه بست، دختر من کور و کر بود میگفت عاشق شده چیکارش می کردم با دُردونم چیکار می کردم؟

پسرای محمود شروع کردن، اونا باعث بی آبرویی خواهرشون شدن، من بچمو نامرد بار نیاوردم اما پسرام از سر غیرت اون کارا رو کردن.

صدای سمیرا بود که در جمع رسوخ کرد، نایی برای سر بلند کردن نداشتم. حرف هایشان سنگین بود، هضم آن حقایق جوری بر سرم سنگینی می کرد که در حال خورد شدن بودم.

-نگو مامان توران من یادمه تو به عمران گفتی دست گذاشتن رو خواهرت دست بزار رو خواهرشون، من بهتون گفتم اون دختره نامزد داره شما هم می دونستید نشون

کردست شما با اون کینه و نفرتتون بهار و نابود کردید.
توران خانم به آنی از پوسته ی مظلوم نمایی اش بیرون جهید.
-تو دخالت نکن عروس!
سمیرا محجوبانه نزدیک تر شد.
-ناراحت نشو مامان من فقط نگران زندگی یه زنم، کسی که از جنس خودمه و حقش نیست بخاطر پدر و برادراش تاوان پس بده.
آقا بهروز نیز صدایش تحلیل رفته بود. وجدان درد این آدم ها داغ دلم را بیشتر می کرد، دیگر به چه دردم می خورد گناهکار اصلی که بود؟
-قبول کن زنداداش تو پسرات و نابود کردی نگو عماد جاش تو زندان نیست، هست به ولله هست باید بره اون تو آدم بشه. عمرانم باید عاقل بشه، نمی دونم چرا اصلاً ناراحتی که زندگیش داره درست میشه؟! اونی که قاتل برادرم بود تا صبح دووم نیاورد حتی اونو زودتر از پرویز دفن کردن. تو پنج سال تموم خون همه رو تو شیشه کردی که نگذریم اما آخه از کی؟ کیو قصاص می کردیم؟ قاتل پرویز مرده زنداداش، پسراش یه خبطی کردن سهم برادرمو ندادن اونم راهشو داره اما دیگه دست بردار از این دختر... خدا بالا سر شاهده پشیمانم، من دیدم پسر احمد چجوری خودشو به زمین و زمان می کوبید تا نشون کردش و برگردونه، خطای شماها یه زندگی رو از هم پاشید بسه دیگه تمومش کنید.
بزار این دوتا جوون زندگی شونو بکنن، بزار هر چی نفرین هست پای من بمونه اما

دیگه این برادرا رو به جون هم نداز تو پسرای خودتو میشناسی عماد بی ملاحظه ست، عمران بی فکر اما اگه منم امروز جای عمران بودم عماد رو سر جاش می نشوندم، عماد بیشتر از کوپنش حرف زده.

تمام ذهنم در حرف های آقا بهروز جا مانده بود، همان جایی که از عباس گفته بود. او برای به دستم اوردن دوباره ام چه کرده بود؟!

نفسم تنگ شده بود.

دو پای قوی برای گریختن می خواستم، تنم را با درد از روی مبل جدا کردم. تلو تلو خوران از کنار سمیرایی که رد اشک بر صورتش بود، گذشتم. سنگینی نگاهی را تا بالای پله ها با خود کشاندم. من خیرگی آن دو چشم سیاه را خوب می شناختم.

ورودم به اتاق با جاری شدن سیل اشک هایم همزمان بود . به سختی دم و بازدم می کردم.

دستانم را دو طرف پنجره گذاشتم و سرم را بیرون بردم. نفس های عمیقم به سختی از سد بغض چمبره زده در گلویم می گذشت.

تحمل اتفاقات و شنیدن آن روی قضیه هر دو تا یک حد جان فرسا بودند.

با جیر جیر در اتاق، نیم نگاهی به عمران انداختم. دست در جیب هایش فرو برده بود و بی حرف با گام های شمرده به سویم می آمد.

شانه اش را به پنجره تکیه داد اما همچنان چشمانش بند صورتم بود.

فاصله ی کوتاه بینمان را پر کردم و بی طاقت سر به روی سینه ی ستبر و مردانه اش

فشردم. های های گریه هایم پیش اویی که مقصر اصلی ماجرا بود خبر از بی کسی منی میداد که بیگناه قربانی شده بودم.

در اتاق باز شد و سمیرا با هول وارد شد اما با دیدنم پیش عمران عقب گرد کرد.

توان از جانم رفته بود، کم کم زانوانم شل شد که دستانش تنم را بیشتر به خود فشرد و همان جا زیر پنجره روی زمین نشستیم.

دیگر کنارش نماندم. به دیوار تکیه دادم و سرم را روی زانوانم گذاشتم، می توانستم روزها به حال خود ناله و فغان کنم اما صورت مسئله پاک نمی شد، آن گذشته دیگر به من باز نمی گشت!

-قراره هر وقت از اون روزا شنیدی همینجوری بزنی زیر گریه؟

پشت دستم را روی صورتم کشیدم. او چه می فهمید چه بر سرم آمده بود.

-تقصیر برادرات بود، اونا شروع کردن من آدم دست گذاشتن رو ناموس کسی نبودم.

تلخ شدم.

-ولی گذاشتی...

کلافه دستی پشت گردنش کشید.

-نرو رو نِرو من!

به سویش چرخیدم.

-چرا چون دارم واقعیتو میگم؟ چون زورت به داداشام نرسید اومدی دنبال من؟ مردش بودید از اونا حقتون رو می گرفتید من چیکارتون کرده بودم؟

صدایم از پس بغض لانه کرده در گلویم بیرون می آمد.
از جا بلند شد و با نوک انگشتانش به ساق پایم کوبید. درد نداشت اما به خیال خودش می خواست که مرا به خودم بیاورد.
-من مردش نیستم؟ منو ببین! انگار توام مثل عماد تنت میخاره... من هنوز می تونم یکی رو دیگه رو هم بخارونما فقط این که تو مستقیم میری قبرستون نه بیمارستان، حواست به بالا پایین حرفات باشه.
در برابرش ایستادم.
-آره نبودید، چند بار بهت گفتم دست از سرم بردار، ولی تو داشتی یادگاری برای بهزاد می ذاشتی اونم رو گردن منی که به اسم کسی دیگه بودم. به من چه که خواهرت با این و اون می رفت حالا یکیشم داداش من...
تاب نیاورد، انگشتانش با خشم یقه ی لباسم را گرفت و جلو کشید.
-ببند دهنتو دختر.
تلاشی برای رهایی از دست او نکردم.
ابرویی بالا انداخت و بی رحمانه زبان گشود، هر چه تصویر خوب از او در ذهنم جای گرفته بود تک به تک محو شدند.
-اون روزی که تو بغلم می لرزیدی یه لحظه هم دلم برات نسوخت چون به تنها چیزی که می خواستم رسیده بود. همه گفتن دختر محمود خان و نمیتونی خام کنی اما کردم، انقدر احمق بودی که خودت با پای خودت رفتی جایی که بتونم دست مالیت

کنم. توام کم از خواهر من نداشتی!
با صدایی لرزان هر چه بر سر زبانم می آمد بارش کردم.
-آره حق با توعه، شماها خوبید، انقدر خوب که برادر به زن برادرش افترا می زنه، انقدر خوب که تو با دوست من شرط و شروط میذاری، شماها...
دیگر نتوانستم خودداری کنم، دیوانه وار دستش را از یقه ام کنده و کنار انداختم.
-شماها خوبید، لعنت به خوبیاتون و خودتون که منو بیچاره کردید آخه من چیکارتون داشتم؟!
پشت به من کرده بود و چهره اش را نمی دیدم.
صورتم را میان دستانم پنهان کرده بودم و با صدای بلند هق هق می کردم.
-به کجا میخوای برسی با این حرفات؟ خونسردانه در پی حاصلم از این اشک ها بود؟ مگر باید به کجا می رسیدم؟ چرا کمی فقط اندازه ی بند انگشتی پشیمان نبود!
چند باری طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرد و در نهایت مقابلم ایستاد.
-اون رفیق احمقت داشت خرابت می کرد، می گفت ازت آتو داره گفتم زن منه پاش بد نرفته، آتو نداشت اما گفت پیدا می کنه بازم حرفم همون بود که نمی تونه از کسی که هیچ غلطی نکرده چیزی پیدا کنه، پیام آخرش که تو شل مغز خوندی داشته شرط می بسته می تونه.
فین فینی کردم.
-صبح چی؟ زنگ زدم گفتی پشت خطیته؟

کاملاً به اوج کلافگی اش رسیده بود که با نیم نگاهش حساب کار دستم آمد.
-مگه این چند روز کم زنگ زده؟ امروز صبحم روش...
هق هق هایم ریزم هنوز پا برجا بود، میان مردابی افتاده بودم که حتی اگر دست و پا هم نمیزدم باز مرا درونش می کشید.
دیوارهای این خانه و دیدن آدم هایی که هر کدام نمکی روی زخمم ریخته بودند، جان به سرم کرده بود.
-از این جا بریم.
گوشی درب و داغان شده اش را در جیبش فرو برد. سعی می کرد روشنش کند اما محال بود.
-بپوش میریم.
کف دستم را بی ملایمت روی صورتم کشیدم. ندایی درونم فریاد می کشید و کوتاه آمدن عمران را بر سرم می کوبید.
دیگر حتی خودم را هم نمی شناختم، کوتاه آمدن عمران برایم قابل هضم نبود.
او رفت و کمی بعد نیز من به طبقه ی پایین رفتم. آقا بهروز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. توران خانم با دیدن عمران، رو گرفت و به تلویزیون چشم دوخت.
سمیرا استکان چای را روی میز جلوی دست توران خانم گذاشت و صدایش را بلند کرد.
-بهارجان صبر کن منم میام.

ماهانی که چهار دست و پا زیر مبل سلطنتی رفته بود را بیرون کشید و در آغوشم گذاشت.
بی فوت وقت از پله ها بالا دوید. آشکار بود بعد حمایتش از من، توران خانم روی خوش به او نشان نداده بود.
عمران با اشاره ی عمویش بیرون رفت. ماهان را در آغوشم چرخاندم. انگار دستان کوچکش عادتش شده بود، موهای کسی که در آغوشش بود را از ریشه بیرون می کشید.
در حال کلنجار رفتن با او بودم.
با پایین آمدن سمیرا از طبقه ی بالا، توران خانم از جا برخاست و رو در روی من و سمیرایی که نفس نفس می زد، ایستاد.
تلخ و پر حرف هر دویمان را از نظر گذراند و بدون کلامی از کنارمان گذشت.
یقین داشتم که حرفی زیر زبانش بود اما نگفت و سکوت را ترجیح داد.
سمیرا سرهمی ماهان را بر تنش کرد. چند تار موی بلند در پیچ و تاب انگشتانش مانده بود.
-مامانی موهای زن عمو رو کشیدی؟
ماهان کودکانه دست و پایش را بالا برده بود و بی قراری می کرد.
ساک کوچکشان را در دست گرفتم. سمیرا سری در آشپزخانه چرخاند و به رسم ادب از توران خانم خداحافظی کرد اما من پا روی خط قرمزهایم گذاشتم هر چه می کردم

فراموشم نمی شد این زن پسرانش را برای رسوایی من جلو انداخته بود.
روی ایوان منتظر سمیرا ماندم.
عمران صندوق عقب ماشینش را بست و در جواب حرف آقا بهروز که نشنیده بودم، گفت: نمیدن عمو، نمیدن دیگه حالا تو می خوای برو ولی من خودم و کوچیک نمیکنم. اون عماد پفیوزم اگه دور و برم ببینم بدتر از اینا سرش میارم بگو نیاد حالا حالا ها دورو بر من نیاد!
آقا بهروز دست بر شانه اش کوبید.
-باشه نمی خواد جوش بیاری فعلاً که بیمارستان موندگاره تا بعدش ببینیم خدا چی می خواد.
عمران در سمت راننده را باز کرد.
-بعدش هم اگه دور و بر من بیاد میفرستمش قبرستون. شوخی نگیر عمو اعصاب ندارم.
آقا بهروز خوب صبوری می کرد، چه گناهی کرده بود که باید یتیمان برادرش را سر و سامان می داد؟ آن هم دو پسر کله خراب که یکی از آن یکی بدتر بود.
سمیرا با چهره ای در هم بیرون آمد و با دیدن نگاه سوالی ام زبان گشود.
-با این که جواب نداد اما وظیفم بود باهاش خداحافظی کنم...
شانه ای بالا انداختم و چسبیده به او تا نزدیکی ماشین رفتیم. تمام ترسم از آمدن الگا بود.

عمران همان طور که با عمویش حرف می زد کمی تنش را خم کرد و در جلو را باز کرد. متوجه بود که قصد داشتم کنار سمیرا روی صندلی عقب بنشینم. در برابر چهره ی متعجب سمیرا به خواسته ی عمران تن دادم.

بعد از بستن کمربندم، عمران با تک بوقی از حیاط بیرون رفت. ماشین سامان مقابل در پارک شده بود و مهسا و کبری خانم در حال پیاده شدن بودند. عمران خودش را به ندیدن زد و پا روی پدال فشرد.

در طول مسیر مدام به عقب باز میگشتم، معذب بودن از حرکاتم مشهود بود.

ماهان در تکاپوی رساندن خودش به پنجره نق و نوق می کرد که صدای پارس الگا جیغ سمیرا را در آورد. به سرعت از میان دو صندلی به عقب نگاه کردم. سمیرا ماهان را در آغوشش گرفته بود و خودش را جلو کشیده بود.

-وای! آخه جای سگ تو ماشینه؟

الگا در صندوق عقب بود!

عمران خونسردانه آینه را سوی به سمیرا چرخاند.

-رو کولم که نمی تونستم بزارمش. بابد ببرمش باغ.

سمیرا با چهره ای در هم حلقه ی محکم شده ی دستانش را از دور تن ماهان باز کرد.

-این کاراتون چیه آخه؟ اون از عماد که سگ و بغل می کنه اینم از تو!

عمران با احتیاط دو طرف جاده را نگاه می کرد، قصدش عبور از فرعی و افتادن در اتوبان بود.

-آره بابا ما بدرد نخوریم همون شوهر تو خوبه.
در عین رو گرفتن سمیرا از او، عمران بی قصد و غرض با او صحبت می کرد و حرف هایشان در آن حال ابری دلم نیز لب هایم را کش می داد.
-اون که بله شوهرمن یه پارچه آقاست، نه کاری به کار کسی داره نه مثل شما دوتا دیونست.
عمران با خنده به روی فرمان کوبید.
-خدا نصیب کنه از این شوهرا برا چشم به راه هاش!
سمیرا بی آن که بخندد قری به گردنش داد.
-تو بجای التماس دعا برای بقیه، خودت خوب باش، مطمئن باش چیزی ازت کم نمیشه.
عمران محتاطانه تر از زمان هایی که دو نفره بودیم، رانندگی می کرد.
دیگر مراعات نکرد و همچو سمیرا گزنده کلمات را ردیف کرد.
-توام اگه تو هر چیزی دخالت نکنی مطمئن باش چیزی ازت کم نمیشه.
لب گزیدم و سریع روی صندلی جابه جا شدم. به جای او من از سمیرا خجالت کشیده بودم.
او اما کم نمی آورد، توران خانمی هم نبود تا بخواهد مراعاتش را بکند.
-دخالت نیست باز کردن چشمای هم جنسمه، من مثل شماها کسی که زمین خورده رو سنگ نمی زنم.

خون مرد کناری ام به جوش آمد. پا روی پدال فشرد و با صدایی که خشدار شده بود، غرید: تو گوش زن من چرت و پرت نخون با بقیه کاری ندارم.

کج خلقی ها و حرف های طعنه دارشان تمامی نداشت.

-اون وقتی که با عماد هم کاسه شده بودی و آبروشو می بردی فکر نکردی قراره زنت بشه؟

صدای بوق کشدار خبر از عصبانیت رو به انفجار عمران می داد.

از پنجره بیرون را دید زدن تنها ری اکشنم در برابر آن دو بود که بر سر من با یک دیگر نزاع می کردند.

سمیرا دوباره دنباله ی حرف هایش را گرفت.

-عماد و فرستادی زاغ سیاه یه دختر آبرو دار رو چوب بزنه، دختری که برادرت همه جا پخش کرد با دوست پسرش تو پارک بوده... الان چی عوض شده که زنم زنم از دهنت نمیوفته؟!

حرف هایش تلنگری به من بود. منی که هر لحظه پازل آن گذشته ی منفور را تکه تکه سر جایش می گذاشتم.

پس عماد همه ی شهر را از آن تهمت ناروا پر کرده بود. این خانواده از ابتدا مرا به گودال رسوایی کشانده بودند. زبان روی لب هایم کشیدم و منتظر پاسخی از جانب عمران شدم.

سکوتش کشدار شده بود. باز هم سمیرا به حرف آمد.

-چرا چیزی نمیگی؟
دستش را لبه ی پنجره گذاشت و کمی شیشه را پایین کشید.
-بهار الان زن منه کسی نمی تونه بهش بگه بالا چشمت ابروعه، هر کی بگه لنگه عماد
میشه...
لحنش لبالب از تحکم بود که مجابم کرد.
سنگینی بار حرف های سمیرا به آنی از روی دوش هایم برداشته شد، روی هیچ دلیل و برهانی عمران را باور داشتم، او بد نبود.
رو در روی خانواده اش قد علم کرده بود، آن هم بخاطر من، منطقی بود که باورش کردم.
کمی سرش را مایل کرد و در نگاه منتظرم خیره ماند. چند دقیقه کوتاه بود اما تمام وجودم را لرزانده بود.
باقی مسیر را در سکوت و گه گاه پارس الگا که ماهان را به وجد می آورد، طی شد.
سمیرا طی تماسی با علی تصمیم گرفته بود به خانه ی مادرش برود. با توقف ماشین در یکی از کوچه های باریک پایین شهر، سمیرا ماهان به خواب رفته را به سختی بالا کشید. عمران پیاده شد و در را باز کرد و دست جلو برد.
-بدش به من میارمش.
باران می آمد، سمیرا با هول سوییشرت عمران را از کنارش برداشت و روی ماهان

کشید.
در روشنایی کم سوی کوچه، در خانه ای باز شد و زنی همراه با چتر بیرون آمد.
سمیرا قبل از آن که در را ببند لبخندی زد.
-ا مامان اومده بیرون!
پیاده شدم و به آن سوی کوچه رفتم.
باران شدت یافته بود و بر سر و صورتمان می کوبید. زنی با چهره ی ملیح که در تاریکی نیز به راحتی شباهت سمیرا به او را دیده بودم، بی شیله و پیله جلو آمد و گرم و صمیمی احوال پرسی کرد.
-خوبی دخترم ماشالله عمران جان خانمت چه خوشگله!
عمران با همان جدیت نسبی سر تکان داد.
زن مهربان و خون گرمی که هم صحبتی با او آن هم در هوای بارانی دلنشین بود.
بعد از رد کردن تعارفات بی شمارش برای داخل رفتن، با قول عمران که یک شب دیگر مزاحمشان می شویم، خداحافظی کردیم.
با نشستنم در ماشین، سوییشرتش را در آغوش فشردم و در صندلی فرو رفتم.
-وایی سرده!
خم شد و در را که گویا باز مانده بود، باز کرد و دوباره بست.
نیم رخش مقابلم بود و بوی عطرش نفس هایم را به شماره انداخته بود.
دگرگونی حالم را متوجه شده بود که سر چرخاند.

-پس سمیرا اراجیف میکنه تو سرت آره؟ بچه ای که حرف یادت میدن؟
او در چه فکری بود و من در چه حالی دست و پا می زدم؟! فرسخ ها فاصله میان افکارمان بود.
لب هایم لرزید که عقب کشید.
-اینطوری نیست.
ابرویی بالا انداخت و سکوت پیشه کرد.
***
روی تخت جا به جا شدم و پشت به عمران کردم. صدای برخورد قطرات باران به پنجره بی خوابی ام را تکمیل کرده بود.
از آن شب ها بود که نمی گذشت، از آن که مدام به گذشته و اتفاقاتش می اندیشیدم، به تنگ آمده بودم.
دلم یک فراموشی کوتاه مدت می خواست که همه چیز را از ذهنم پاک کند. تلخی های گذشته کام تلخم را تلخ تر می کرد.
باز هم روی پهلو چرخیدم و به چهره ی غرق در خواب عمران نگاه کردم. مردی که با هر رفتارش دیدم را به خودش تغییر می داد. یک بار خوب یک بار بد و سیاه...
بی انصافی بود اگر او را بد می دیدم، او زیر پوستی برایم مایه می گذاشت. از جنس همان هایی که کسی برایم خرج نکرده بود.
دستانش را روی سینه اش جمع کرده بود و چانه اش را به سینه اش چسبانده بود. بی

قرار شده بودم.

-خوابت نمیاد؟

خجالت زده از کاری که کرده بودم، چشم فشردم.

-نه...

-امروز چندمه؟

در بحبوحه ی پیچ در پیچ افکارم سوال سختی پرسیده بود. کمی فشار به مغزم آوردم.

-دهم بود، شایدم یازدهم.

با سرفه ی کوتاهی که کرد، خط و خش صدایش رفع شد.

-دکتر گفت دو هفته دیگه بری پیشش؟

اهومی گفتم.

ثانیه ای بعد، و به پشت خوابید. نفسش را با صدا بیرون داد.

-از فردا صبح ها میرم باشگاه فربد، سرم شلوغه جواب آزمایشتو باید شنبه بگیرم یادم بنداز.

صدایش داروی خواب آور داشت که آنگونه چشمانم بسته شده بود و صدایم مخمور بود.

-باشه...

***

روزها می گذشت، برای منی که دغدغه ی فکری هایم هر روز بیشتر و بیشتر می شد

فرق آنچنانی نمی کرد که چند روز از مصرف داروهایم می گذشت و موعد دکتر چه زمانی بود اما عمران روز به روز کلافه تر می شد.
جواب آزمایش را کنار تقویم روی کانتر گذاشته بود تا مبادا فراموشم شود.
زندگی به کام بود؛ یعنی بهتر از قبل می گذشت عمران از صبح تا ساعت پنج عصر در باشگاه فربد مشغول تمرین بود.
از خان جون و بهزاد و حتی بهنام هیچ خبری نبود.
عمران صبح همان روز برای خودش تلفن جدیدی خریده بود و خبر نگرفتن برادرانم هیچ دلیل و برهانی نداشت.
رابطه یمان نیز رنگ و بوی بهتری به خودش گرفته بود، انتظار این را نداشتم که هر دو بی بحث و جدل روزهایمان را سپری کنیم البته آن قدرها هم همه چیز به خوبی و خوشی نمی گذشت. آقا بهروز هر چند روز یک بار تماس می گرفت و سعی می کرد عمران را راضی به انجام کاری کند.
مریم نیز دوباری تماس گرفته بود و زمانی که من پاسخ تماسش را داده بودم بی هیچ حرفی قطع کرده بود. در طول روز هم عمران آنقدر سرش شلوغ بود که فرصت نداشت تلفنش را چک کند اما تعداد بی شمار پیام های بی شمار مریم هر دویمان را عصبی می کرد.
با صدای چرخیدن کلید روی در، پاهایم را روی زمین گذاشتم و با قدم هایی که بلند و بی قرار بود به سوی راهروی ورودی خانه رفتم. با دیدن ساک ورزشی اش مغموم به

دیوار تکیه زدم، سفارشاتم را نخریده بود!
سر و وضع نامرتب و چهره ای که از خستگی در هم شده بود، با دیدنم باز شد.
در را بست و ساک ورزشی اش را کنار جاکفشی انداخت. برای آن که پی به دلخور شدنم نبرد سلامی دادم.
مشغول ور رفتن با قفل در بود . هنوز هم در خانه را قفل می کرد و اهمیتی به آزردگی ام نمی داد.
برای برداشتن ساکش جلو رفتم.
-علیک سلام دختر حاجی...
ساک را بالاتر کشیدم که صورتش را مماس صورتم کرد.
-اخمات تو همه که باز؟!
-بزار برم الان فیلم تموم میشه.
دستانش را بی بحث باز کرد و اجازه داد از او دور شوم. دلخوری ام بچگانه بود اما حق داشتم، برای اولین بار از او چیزی خواسته بودم ولی انگار فراموشش کرده بود
ساک را با حرص روی زمین انداختم و زیر غذا را کم کردم.
زیپ ساکش را باز کردم و دستم را درونش بردم با دیدن ترشک و لواشک های انبوهی که در نایلون بود، با ذوق از جا پریدم.
دستانش را روی کانتر گذاشته بود و با دقت حرکاتم را رصد می کرد.
نایلون را بالا گرفتم و با لبخند دلنشینی کمی سرم را مایل کردم.

-مرسی که خریدی!
بی احساس بود که حتی لب هایش کمی کش نیامدند. با خلق و خویش آشنا بودم و دیگر آن دلخوری در وجودم نبود.
با عجله لباس هایش را در ماشین چپاندم.
طبق عادتش منتظر لیوان آب میوه اش بود، عجله در کارهایم مشهود بود، بالاخره لیوان آب پرتغال را در میان دستانش گذاشتم.
زیر چشمش ردی از کبودی مانده بود. چند روز پیش در تمرین مشت فربد زیر چشمش جا خوش کرده بود.
هنوز همان جا ایستاده بود. چهار دست و پا روی مبل کز کردم و با لذت خاصی دانه های آلو را از میان بسته بندی بیرون کشیدم و روی زبانم گذاشتم، سری با تاسف برایم تکان داد و به سوی اتاق رفت.
مانند این چند روز دوش می گرفت، با خستگی روی تخت دراز می کشید و گاه گاهی نیز مرا برای چرت کوتاهش فرا می خواند.
لب هایم غنچه شده بودند و ترشی آلبالو چهره ام را در هم فرو برده بود.
-فردا نوبت دکترته؟
چشم از تلویزیون گرفتم و گردنم را چرخاندم. حوله دور کمرش بسته بود و مقابله آینه ایستاده بود.
-آره فکر کنم.

کمی عصبی بود.

-فکر نکن پاشو نگاه کن.

ابروانم را بالا کشیدم و از جا برخواستم. تماس دقیقه ی پیش عمویش باز هم او را دیوانه کرده بود و خواب را از سرش پرانده بود.

نگاهی به تقویم انداختم، بیست و سوم مهرماه بود. با حساب سر انگشتیی، تقویم را سر جایش بازگرداندم.

-آره فرداست.

با همان تلخی سری تکان داد.

-شام حاضر کن گشنمه.

در سکوت، میز را چیده و منتظر ماندم.

پشت میز نشست، بشقابش را پر کرد و با عجله شروع به خوردن غذایش کرد. کاش تلفن جدید نمی خرید؛ اصلاً کاش کسی کاری به کارمان نداشت در آن صورت زندگی مان رنگ بوی بهتری داشت تا آن که هر بار با هر تماسی رو ترش می کرد و اخم و تخم هایش برای منه از همه جا بیخبر بود.

از آن غذایی که او مانند هر شب برایم نکشیده بود، چیزی نفهمیدم.

صندلی را با سر و صدا عقب کشید.

-زود بیا بخواب سرم درد می کنه.

لیوان را به لب هایم چسباندم و با جرعه جرعه نوشیدن آب، لقمه ی سنگ شده در

گلویم را قورت دادم.
با تکان های دستش چشم باز کردم.
-پاشو ببینم این جا چرا خوابیدی؟
تن خشک شده ام را تکانی دادم و گیج سرم را بالا کشیدم. نور خورشید از پنجره در چشمانم افتاده بود.
دستم را سایبان چشمانم کردم و به عمران که بالای سرم ایستاده بود، نگاه کردم.
-چی؟
لبش را از زیر دندان بیرون کشید.
-کری؟
اوضاع خراب بود، به سختی روی مبل نشستم. تلویزیون روشن مانده بود.
-خوابم برده داشتم فوتبال میدیدم.
هسته های آلوچه را از روی یقه ام کنار انداختم. دیشب تا دیروقت تمام آلوچه هایم را هنگام تماشای فوتبال خورده بود و سر آخر روی مبل به خواب رفته بودم.
کش و قوسی به تنم دادم و مقابلش ایستادم. اخم هایش در هم بود و مطمعناً طولی نمی کشید تا هر آنچه دق و دلی داشت را بر سرم خراب می کرد.
کش و قوسی به تنم دادم و عزم رفتن کردم که سد راهم شد.
-خوابت برد؟
اهومی گفتم که با دستانش گیسوانم را پشت گوشم هدایت کرد.

-شبا پیشم نباشی خوابت نمیبره، چطور شد دیشب؟
لب هایم کم کم انحنا یافتند که اخم هایش در هم شد.
-دارم جوک میگم؟
سرم را به طرفین تکان دادم. این مرد با زبان تلخش هر چه آن چه که چشمانش بیداد می کردند را به گوشم می کشید.
-ببخشید.
شکه شده نگاهم کرد. حق داشت، تا به حال هیچ حرکتی از من ندیده بود، این لحن که چاشنی از کرشمه داشت، اثر حرکات عمران بودند.
سینه ام با شدت بالا و پایین می شد و هوا را با تمام وجود می بلعیدم.
مات برده رهایش کردم و به سوی سرویس پا تند کردم. قبلم بی مهابا می کوبید و از هیجان دست و پایم را یخ کرده بود.
دستانم را بالا بردم و گیسوانم را به چنگ گرفتم.
احمقانه ترین کار را در بدترین شرایط انجام داده بودم. دقایق را آن قدر طول دادم که عمران به در کوبید.
-بیا بیرون دیر شد.
عادی بود، کاش عادی هم می ماند و به رویم نمی آورد چه خبطی را مرتکب شده بودم.
لرزش آشکار دستم زمانی که لیوان شیر را مقابلش گذاشتم را با پوزخند از نظر گذراند.

-شل کن بابا کاری نکردی که...
لبم را زیر دندان فشردم، از چه کسی انتظار مراعات داشتم!
-من میرم لباس بپوشم.
صدای قهقهه اش به هوا رفت.
حساب شماتت کردن خود بی جنبه ام را از دست داده بودم.
برگه ی آزمایش را در کیفم گذاشتم که عمران نیز لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد.
-من کار دارما بدو...
تا او ماشین را از حیاط باشگاه بیرون می کشید، در خانه را بستم و با احتیاط پله ها را طی کردم.
بوی خاک نم خورده آن هم در ساعات اولیه ی صبح را با لذت به مشام کشیدم.
هوای سرد شلاق وار به صورتم می کوبید. اواسط مهرماه و این سرما بی سابقه بود!
در طول راه باز هم آقا بهروز تماس گرفت و عمران این بار تسلیم شده گفت: باشه باشه میایم، نه زوده حالا کو تا شب، میگم بهش...خداحافظ...
سخت نبود سر در آوردن از مکالمه ی که تمام مدت عمران با عصبانیت فرمان را در دستش فشرده بود.
مطب کمی نسبت به سری قبل شلوغ تر بود.
مقابل میز منشی این پا و آن پا کردم.
-من یادم نبود باید نوبت بگیرم.

عمران زبان روی لب هایش کشید.
دیروز گفته بود که برای گرفتن نوبت تماس بگیرم اما مگر آن آلوچه ها هوش و حواس برایم گذاشته بودند. به قول بهنام نوبت شکمم که می رسید دیگر چشمانم کور و گوش هایم کر می شدند.
منشی دختر جوان و کم سن و سالی بود. دفتر زیر دستش را ورق زد و کمی بعد خندان گفت:
-یه خانم سلطانی داریم گاهی نوبت می گیره و نمیاد، بعد از دو نفر نوبتشونه اگه نیومدن شما برو داخل اگه هم که نه باید تا آخر وقت بشینید.
دفترچه را روی میز به سوی خودم کشیدم و لبخندی به رویش زدم.
-ممنون.
مغنعه اش را مرتب کرد و مشغول نوشتن چیزی در دفتر شد.
عقب گرد کردم و روی تنها صندلی خالی کنار شوفاژ نشستم و عمران کمی آن طرف تر دست در جیب هایش فرو برد و به دیوار تکیه زد.
دومین نفر نیز رفته بود و خبری از مراجعه کننده ای که سلطانی مذکور باشد، نبود.
شلوغی مطب و زن کناری ام که شکمش جلو آمده بود و با نگاه خیره صورتم را گز می کرد هم موفق نشده بودند تا نگاهم را از عمران جدا کنند.
با هر نگاهم به چهره اش چیزی زیر دلم تکان می خورد.
با صدای منشی از جا پریدم.

-سریع برو داخل عزیزم.

هم گام با عمران وارد اتاق شدم.

دکتر با دیدنم لبخندی زد. مگر می شد مرا فراموش کرده باشد، آن وقت صبح با آن حال طبیعتاً اولین دیدارمان باید در ذهنش ثبت می شد. سلامم را پاسخ داد . جواب آزمایش را مقابلش گذاشتم و روی صندلی نشستم. دل دل می کردم که دوباره برای معاینه روی آن صندلی راهی ام نکند.

-از منشی یه اسپکولوم بگیرید لطفاً...

عمران بیرون رفت تا خواسته ی دکتر را اجابت کند. سری قبل نیز با آن دستگاه مخصوص معاینه ام کرده بود.

روی صندلی دراز کشیدم که دکتر دست کش های یک بار مصرف را میان انگشتانش چفت کرد.

-خب عزیزم تو این دو هفته که ... نداشتید؟

نفس هایم تنگ شده بود، با خجالت چشم دزدیدم.

-نه اصلا...

نمی شد که بگویم عمران در این روزهای آخر بارها از کوره در رفته بود و خودش و دکتر را لعنت کرده بود.

در اتاق باز و بسته شد و دکتر چند گامی عقب رفت. پاراوان دید عمران را به من گرفته بود، صدای جدی اش در اتاق پیچید.

-بهار من تو ماشین کار دارم، بیا تو ماشین...
ضعیف و کم جان باشه ای تحویلش دادم که محال بود به گوشش رسیده باشد.
از ترس و اضطراب زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.
معاینه ی دکتر از سری قبل قابل تحمل تر بود.
-خب عزیزم مشکلی نیست، می تونی بلند شی...
لباس هایم را بر تن زدم و سریع مقابل دکتر که مشغول نوشتن دارو بود، ایستادم.
من و منی کردم و به سختی زبان در دهان چرخاندم و فکری که مانند خوره این روزها به جانم افتاده بود را بر زبان آوردم.
-میشه یه قرص برام بنویسید که فعلاً بچه دار نشیم...
ابرویش را بالا داد و نگاهی به چهره ی مضطربم انداخت.
-شوهرتونم در جریانند؟
مضحکانه ترین سوالی بود که می پرسید.
برای بار چندم بود که به دروغ متوسل شده بودم، از دستان لرزان لب های خشک شده ام آشکار بود یک جای این ماجرا می لنگید و دکتر نیز تیز تر از آن بود که نفهمد.
-بله هستن.
نبود، مطمئن بودم اگر می دانست چنین اشتباهی را مرتکب شده بودم به سختی مجازاتم می کرد، نقض قوانین او می توانست مرا هم راهی بیمارستان کند.
انگشتان بلند و کشیده ی دکتر در هم گره خورد. روی کارتی که دفعه ی قبل داده

بود، نامش را خوانده بودم. ارغوان... فامیلی اش سخت بود و هر چه می کردم به یاد نمی آوردم.

-گذشته از سن کمی که داری، شرایط بدنیت و همه چیز باید اوکی باشه که برای بچه دار شدن اقدام کنید، بنظرم تصمیم عاقلانه ای گرفتید...

چیزی را زیر داروهای نوشته شده از قبلش اضافه کرد و دفترچه را به سویم گرفت.

-با همسرتون صحبت کنید، شما بدنتون حساسه...

دستپاچه دفترچه را از دست دراز شده به سویم گرفتم.

-ممنون چشم.

صندلی چرخدارش را همگام با قدم هایم چرخاند و قبل از آن که دستم دستگیره ی در را لمس کند، گفت: حتما با همسرت صحبت کن عزیزم این موارد چیزی نیست که پشت گوش بندازی یا خجالت بکشی.

او چه انتظاراتی از من داشت! چگونه به عمران از این مسائل می گفتم؟!

تشکری از منشی کردم و پله ها را پایین رفتم.

بهتر بود خودم داروها را تهیه می کردم.

به سختی از میان مردمی که با شروع فصل سرما کارشان به درمانگاه کشیده شده بود، گذشتم و بیرون رفتم.

ماشینش در پارکینگ پارک شده بود. با خیالی آسوده وارد داروخانه ای که همجوار درمانگاه بود، شدم.

خانم مسنی با تکاپو این سو و آن سو می رفت و سبد های سبز رنگ را از دارو پر میکرد و تحویل صندوق می داد.
دفترچه ام را بی آن که جوابی به سلامم بدهد گرفت و یکی از آن سبدها را برداشت و به انتهای قفسه ها رفت.
با تعلل و اضطراب از شیشه ی سرتاسری بیرون را نگاه کردم، خبری از عمران نبود.
-بفرمایید پنجاه و شش هزار تومان میشه...
لبخند پر استرسی به رویش زدم و دست داخل کیفم بردم.
پولی که ته کیفم مانده بود نصف پول داروها را هم کفاف نمیداد.
-الان میام ببخشید...
مردی که پشت صندوق ایستاده بود، متواضعانه سری تکان داد.
-خواهش می کنم.
با دقت از خیابان گذشتم، سرشانه هایش از شیشه ی عقب ماشین دیده می شد.
تصور می کردم باز هم با آقا بهروز حرف می زند و باید اخم هایش را می دیدم اما آن گونه نبود، می خندید.
در را باز کرد و گوشی را دم گوشش نگه داشت.
-گوشی گوشی، چیشده بهار؟
مقابلش ایستادم.
-پول داروهام...

دست در جیبش فرو برد و گوشی را میان شانه و گوشش فشرد.
-نود_هفتاد رمزشه...
باور آن که عمران نگفته بود در ماشین بنشینم تا خودش داروها را بگیرد، متعجبم کرده بود.
چند قدمی جلو رفته و به عقب بازگشتم. پیاده شده بود و مرا نگاه می کرد اما هم چنان گوشی دم گوشش بود و برگه ای نیز در دستش که گه گاه به آن نگاهی می انداخت.
موتوری که با سرعت از چند سانتی ام گذشت، میخکوب شدم.
بی توجه به منی که رو به سکته بودم، راهشان را گرفتند و رفتند.
صدای فریادی توجه اطرافیان را جلب کرد.
-هوشه حیوون رم کردی؟
دست روی شانه ام گذاشت.
-چیزیت نشد که؟
چگونه خودش را در چشم بر هم زدنی به من رسانده بود؟
از ترس زبانم بند آمده بود، سرم را تکان دادم که تنم را عقب کشید.
-وایستا همین جا خودم میگیرم میام.
کنار صندوق صدقه با ترس چشم به راهش بودم.
وحشتی که از واکنش عمران داشتم به مراتب بیشتر از ترس چند دقیقه قبلم بود.

حتی لحظه ای هم نمی توانستم تصور کنم عمران بعد از دیدن آن قرص چه واکنشی نشان می داد. بیرون آمد، نگاهش می کردم . در صورتش ردی از هیچ حسی نبود.
با قدم های بلند عرض خیابان را طی کرد و کنارم ایستاد.
-بیا بریم.
لحنش نیز عاری از عصبانیت بود.
نفسی از سر آسودگی کشیدم، معلوم بود نایلون داروها را نگاه هم نکرده بود.
پسرک کوچکی سد راهش شد.
-آقا یه آدامس بخر!
ملتسمانه زاری می کرد تا عمران یکی از آن آدامس های توت فرنگی را بخرد و دشت اول صبح او باشد . با آن اخم های در هم اسکناسی از جیب جین مشکی رنگش بیرون کشید و به سوی پسرک گرفت.
کاپشن رنگ و رو رفته ی پسرک با موهای کم پشت و نامرتبش حسابی در ذوق می زد.
عمران نایلون داروها را به دستم داد و رو به پسر گفت:
-دو تا بده...
چشمان سره کودک برق زدند.
چه بر سر این کودکان می آمد؟ حتماً بعده ها عقده ی بچگی نکردن عذابشان می داد.
گویی اصلاً از دنیای پسر بچه ها نیامده بود، نه شیطنتی نه جنب و جوشی!
با فشار دست عمران روی شانه ام به خودم آمدم. چند ثانیه ای بود که به جای خالی

آن پسر نگاه دوخته بودم.
زنگ دوباره ی تلفنش اعصابش را متشنج کرد.
-بشین تو ماشین...
گوشی را به گوشش چسباند و غرید:
-زهرمار نره خر یه کار درست نمی تونی بکنی؟
در را باز کردم و روی صندلی جای گرفتم. او نیز با آن صدای بالا رفته اش پشت رُل نشست.
-گاگول سه بار بهت گفتم برو پی فربد اون دم زیر گذره بعد الان زنگ زدی میگی رفتی اون سر شهر؟!
با بی دقتی دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون رفت.
-قطع کن خودم میرم.
گوشی را روی داشبورد انداخت و بازدمش را پر صدا بیرون داد.
-قضیه دختر میشه چهارتا چهارتا باهم میبره یه کار بهش سپردم مرتیکه...
الفاظ زشت و رکیکی که بار دوستش می کرد همه ی دلشورهایم را از یادم برده بود.
داروها را در کیفم گذاشتم که بالاخره دست از فحش دادن کشید.
-چی گفت دکتر؟
خودم را مشغول بستن کمربند کرده بودم تا کمی افکارم سامان یابد.
-هی..هیچی گفت مشکلی نیست این دارو ها رو بخورم و دو ماه یک بار برای معاینه

برم.
نیم نگاهی به صورتم انداخت.
-یعنی قراره هر سری دو هفته محروممون کنه؟
گر گرفته از حرف هایش سر به زیر تر شدم که نفسش را کلافه بیرون داد.
-پدر در میاری بهار...
لب می گزیدم و به کفش هایم چشم دوخته بودم، قربان صدقه نمی رفت اما همان حرف های صد من یه غازش دلم را به تک و تا انداخته بود.
گوشی را از روی داشبورد برداشت و به سویم گرفت.
-بگیر برو تو پیام ها...
کاری که خواسته بود را انجام دادم.
-اون آدرسی که فربد نوشته رو دقیق برام بخون، این یابو واسم فکر نذاشت.
در میان انبوهی از پیام های باز نشده، نام فربد را لمس کردم. کلا با پیامک کاری نداشت چون نمی توانست با تایپ چند کلمه مخاطبش را مجاب کند
-نرسیده به باغ گیلاس، زیرگذر رو بری پایین دویست متر جلوتر....
هومی گفت و موهایش را به عقب روانه کرد و به یک باره انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده بود که انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.
-راستی شب شام دعوتیم.
شیشه را بالا کشیدم تا صدای باد گوش هایم را آزار ندهد.

-کجا؟

گمان می کردم که بگوید خانه ی آقا بهروز، زیرا او در این چند روز مدام زنگ می زد و اصرار داشت که عمران کاری که او می خواهد را انجام دهد اما شوک حرفش به قدری بود که چشمانم درشت شد.

-خونه عمو احمدت...

به سویش چرخیدم، لب هایم باز و بسته می شدند و کلمات را گم کرده بودم. همان مهمانی خانه ی عمو احمد را کم داشتم که آن هم اضافه شده بود. حلاجی آن چه شنیده بودم سخت بود؛ یعنی چه خانه ی عمو احمد شام دعوت بودیم؟!

با دو انگشت به گونه ام زد.

-پیس پیس خوابت برد؟

دستش را کنار زدم، کاش به خواب می رفتم، خوابی که هیچ بیداریی در انتهایش نبود.

-نه، میریم؟

تمام وجودم منتظر شنیدن یک نه قاطع و جدی بود اما او به جاده ی رو به رو خیره بود، گویی چیزی در وسط جاده نگاهش را میخکوب کرده بود.

سوالم را با سوال جواب داد.

-تو چی میگی؟

بی درنگ آن چه در سرم بود را به زبان آوردم.

-من نمیخوام برم اونجا، اصلاً چه مهمونیی؟

برخلاف من او کمی طولش داد تا جوابم را بدهد. تمرکزش به جاده و دو ماشینی بود که قوانین را نقض کرده بودند و با سرعت سرسام آوری با یک دیگر کورس گذاشته بودند.

-واسه آشتی کنون، رضایت، چه میدونم از این اراجیف دیگه...

حق داشت که کلمات را آن گونه بی حوصله بیان می کرد. جاده در هم پیچیده بود و ماشین ها هر کدام در لاین مخالف ویراژ می دادند.

کله اش داغ کرده بود که پا روی پدال فشرد و با چند حرکت که اگر پلیس یکی از آن ها را می دید، جریمه ای سنگین برایش می نوشت، از آن جاده به فرعی پیچید.

فرصت را مناسب دیدم تا سوالات مغزم را بر زبان بیاورم.

-چه آشتی کنونی؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد و از پس فک فشرده شده اش غرید:

-دارن میرن که رضایت بگیرن برا عماد...

پوست لبم را با بی رحمی به دندان می کشیدم. رودر رویی با عمو و خانواده اش سیلی بزرگی در این آرامش زندگی ام بود.

با دیدن فربد و آهایلا که گوشه ی جاده ایستاده بودند، راهنما زد و ماشین را به گوشه ای کشاند.

پیاده شد و به سمت فربد که دست در دست آهایلا با احتیاط از جاده عبور می کردند، رفت.

ناچار در را باز کردم و پیاده شدم. دقت کرده بودم که فربد برایش محترم بود وگرنه عمران از این پیش خدمتی ها برای کسی نمی کرد.
لب جاده منتظر آن ها بود که کنارش ایستادم، فرصتی برای حرف زدن پیدا نکردم زیرا فربد با یک گام بلند فاصله ی بینمان را کم کرد.
-دمت گرم پسر دیگه داشتم کفری می شدم.
عمران دست در دستش گذاشت و با خنده گفت: آخه اینورا جا شما اومدید؟
فربد سری با تاسف تکان داد و با غرغر گفت: چی بگم والا آهایلا از سمیرا خانم تعریف باغ گیلاس رو شنیده بود آوردم نشونش بدم.
عمران رو به آهایلا کرد و به زبان هندی تکه ای به او پراند که آهایلا پشت چشمکی نازک کرد و جوابش را داد.
زبانشان را نمی فهمیدم تا بدانم عمران چه گفت که آهایلا با چهره ی بر افروخته پاسخش را داد.
-اون لگن چی میشه پس؟
فربد با مشت به شانه ی عمران کوبید.
-لگن خودتی، اون سالاره سالار...
منظورشان به آن جیپ قرمز رنگ بود.
فربد ساعت مچی اش را نگاه کرد.
-یه ده دقیقه دیگه میان میبرنش میتونی منتظر بمونی؟

با سر تکان دادن عمران، همگی به سوی ماشین رفتیم.
تا زمانی که ماشین فربد توسط امداد خودرو به تعمیرگاه انتقال داده شود در ماشین نشسته بودم و مکالمه ی آن ها را گوش می کردم.
تمام حرف هایشان حول و حوش نتیجه ی مسابقه و محرز بودن آن بود.
در میانشان ساکت ترین بودم اما در واقع سرم انباشته از هیاهو بود و چندان اهمیتی نداشت که فهمیده بودم همین دو روز پیش عمران در تمرین از ناحیه ی مچ آسیب دیده بود و منی که همسرش محسوب می شدم از این موضوع بی خبر مانده بودم.
آهایلا برای چندمین بار با لبخند زدن توجه ام را معطوف خودش می کرد. شالش از آن لحظه ای که کنار جاده دست در دست فربد بود روی شانه هایش افتاده بود و لب های باریک سرخ رنگش هر چند ثانیه یک بار روی هم فشرده می شد.
در جواب لبخندش لب هایم را کمانه کردم. نه زبان یک دیگر را می فهمیدیم و نه حرفی برای گفتن برای هم داشتیم. دستانم را در آغوش کشیده بودم و از پشت شیشه ی دودی جاده را نگاه می کردم.
امشب نمی رفتیم، امیدوار بودم که عمران این بار نیز ساز مخالف کوک می کرد و نمی رفت اما با شنیدن حرف هایش، سرم به ضرب به طرفش چرخید.
-شام که جایی دعوتیم اگه می خوای ناهار بریم؟
فربد سرش را از میان دو صندلی به عقب چرخاند.
-خانما شما موافقید ناهار بریم قصر؟

متعجب نگاهش کردم. قصر دیگر کدام جهنم دره ای بود؟ آهایلا نیز مانند من گیج بود که عمران به حرف آمد.

-بیخیال بابا زن ها همیشه موافق گشت و گزارن...

تنها جایی که در این شهر زیاد دیده بودم کتابخانه ی سر خیابان مدرسه ام بود. بعد از آن دیگر هر کدام از مکان های این شهر را یک بار رفته بودم. به راستی چقدر در این سال ها از زندگی عادی دور بودم.

واقعاً هم قصر برازنده ی رستوران بزرگ و مجلل پیش رویم بود. ساختمان شیک و فاخری که تمامی ماشین های پارک شده در پارکینگش خبر از وجود آدم های مایه دار و به اصطلاح خر پول می داد.

فربد کم کسی نبود، او مربی تیم ملی بوکس کشور بود و ارج و قرب بسیاری در نزد دیگران داشت.

دو به دو پشت سر هم ورودی طولانی رستوران را طی کردیم.

درختان یک دست در کنار هم مسیر زیبایی برای ورودی بودند، بخصوص چراغ های پایه بلندی که با چند متر فاصله از هم میان درختان جا خوش کرده بودند و مسلماً هنگام شب زیباییشان بیشتر به چشم می آمد.

-چته دمغی؟

با صدای عمران از پله ی دوم بالا رفتم و همانند او پچ پچ وار گفتم: میشه شب نریم!

در اتوماتیک وار برایمان باز شد و پیش خدمتی که کمی کمرش را خم کرده بود، با

خوش رویی به استقبالمان آمد.
دور تا دور سالن پر بود از میزهای گرد و صندلی های لوکس که دنج بودنشان از همین فاصله هم معلوم بود.
لوستر بزرگ و پرشکوهی نیز از وسط سقف آویزان بود، دکوراسیون مدرن و به روزش زیادی در چشم بود.
روی صندلی نشستم که آهایلا با اشاره ی فربد شال را روی سرش انداخت.
عمران نیز کنارم نشست و سرش را نزدیک آورد، کمی قبل به دلیل سوالی که فربد از او پرسیده بود، نتوانست جوابم را بدهد.
-میریم، باید بریم.
لب هایم چفت شدند.
دیگر نه زیبایی به چشمم آمد و نه غذاهای هزار رنگی که سفارش داده بودند، تا اتمام آن دورهمی اجباری از عمران و نگاهش چشم دزدیده بودم.
-بهار خانم ناراحتید، مشکلی هست؟ اگه عمران کاری کرده بگید من گوششو میپیچونما!
از افکارم بیرون جستم و کمی جا به جا شدم.
کاش می شد به او بگویم که عمران را راضی به نرفتن بکند اما می دانستم این کارم تا چه حد مرد مغرور کناری ام را شاکی می کرد.
دسر شکلاتی ام را روی میز کشیدم و دستانم را بالا آوردم.

-نه خوبم، ممنون.
عمران جامش را پایین آورد و با بی تفاوتی گفت:
-بهار کم حرفه.
کم حرف بودم، درست اما او که دردم را می دانست چطور خودش را به آن راه می زد؟
این بار آهایلا بود که به زبان هندی چیزی به فربد گفت و با لبخند نگاهشان را بین من و عمران چرخید.
عمران چانه اش را در دست فشرد و با لبخندی نصفه و نیمه سری بالا انداخت.
-بیخیال شما خودتون باید اول دست به کار بشید...
فربد با ابروهایی که شیطنت وار بالا می انداخت، گفت: ما یدونه تو راهی داریم، تو بفکر خودت باش عقب نمونی...
جا خوردن عمران به قدری واضح بود که مرا نیز به خنده انداخت.
-ناموساً؟
فربد به صندلی اش تکیه داد و پاهایش را زیر میز دراز کرد.
-نه پس من با تو شوخی دارم.
شگفتی عمران، سکوت فربد و آهایلا را من با تبریک گفتن در هم شکستم.
خنده هایشان رستوران را برداشته بود و این میان تنها چیزی که مرا نیز به وجد آورده بود، دختر جوانی به همراه دوستانش بود که با کمی دقت توانسته بودم او را بشناسم، یکی از چهره های مطرح در عرصه ی فوتسال...

تا انتهای آن ناهار که حالا فهمیدم فربد به مناسبت شیرینی فرزند در راهش به ما داده بود، تمام مدت نگاهم به آن دختر بود.

***

با خمیازه ی بلندش نیم نگاهی به او انداختم، روی تخت افتاده بود و چشمان سرخ شده اش را مدام باز و بسته می کرد.

قرص را کف دستش گذاشتم.

-خب یکم بخواب...

نوچی کرد و لیوان آب را سر کشید.

-باید قرارداد ها رو چک کنم خیلی وقته نرفتم کارگاه معلوم نیست چقدر گند زدن.

برگه های پخش شده روی تخت را از نظر گذراندم. بهنام نیز از این قراردادها به خانه می آورد.

با یادآوری برادر بی معرفتم از عمران دور شدم. فکر رودر رو شدن با خانواده ی عمویم حسابی حالم را دگرگون کرده بود.

ساعت از دو ظهر گذشته بود، به سوی پذیرایی رفتم که صدای گرفته اش به گوشم خورد.

-بهار کار داری؟

از همان جا با صدای بلند جوابش را دادم.

-نه میخوام فیلم ببینم.

تنش را عقب کشیده بود و از چارچوب در نگاهم می کرد.

-بیا...

با زاری لحنش راه رفته ام را عقب گرد کردم و وارد اتاق شدم.

-چیزی شده؟

به کنارش روی تخت اشاره کرد.

-بیا بشین اینجا کارت دارم.

بدجنسی بود اگر در ازای کمک کردن به او، درخواست می کردم مهمانی را کنسل کند؟!

روی تخت نشستم و با کنجکاوی ورقه ها را نگاه کردم.

-یسری حسابا قاطی شده، چندتام چک پاس نشده ببین تو کدوم فاکتورا قیمتا نمی خونه باهم...

قسمتی از حرف هایش را متوجه نشده بودم که خودش متوجه شد و نزدیک تر آمدد.

-ببین این سه تا فاکتور رو نگاه کن، اینا ورودی های کارگاهه و خرید اجناس تو ماه های مختلف، اینا رو با خروجی ها مقایسه کن.

سری به معنای تفهیم شدن تکان دادم.

-باشه.

سرگرم کارش شده بود که کلافه نفسم را بیرون دادم. عادت داشتم زمان نوشتن و تمرکز باید روی زمین دراز می کشیدم.

به شکم دراز کشیدم که برگه را از مقابل نگاهش کنار زد.
-چیکار میکنی دخترا!
فاکتورها را مقابلم چیدم و خودکار را به لب هایم فشردم.
-من اینجوری راحتم.
بودم اما راحتی من او را ناراحت می کرد.
با گرمی دستش روی قوسی کمرم از جا پریدم.
انگشتانش زیر تی شرتم خزیده بود و سیبک گلویش بالا و پایین می شد.
-بخوابیم یکم.
در پی حرفش چشم از آن چشمان پر حرفش گرفتم و به ساعت نگاه کردم.
پنج و نیم بود. بهتر بود گوش به حرفش میدادم به خواب می رفتیم و برای رفتن به آن مهمانی کذایی دیر می شد. جابه جا شدم و فاکتور ها را جمع کردم و روی پاتختی انداختم. با خستگی تنش را کش داد.
-یا یکی داره تو حسابا دست می بره که اصلاً نمیشه یا هم دارن از خود اجناس می دزدن که اونم باز نمیشه...
چنان با اطمینان صحبت می کرد که کم کم به اعداد و ارقام روی فاکتورها شک می بردم.
معتقد بودم خروجی های کارگاه مشکل دارد اما از روی هیچ کدام از قرارداد ها نقضی پیدا نکرده بودم.

به پشت روی تخت جا به جا شدم و شروع به شکستن قلنج انگشتانم کردم که دستم را میان دستش گرفت و با تمام قدرت مردانه اش انگشتم را می فشرد. شوکه و ترسیده ناله ای کردم که غرید: صد بار بهت گفتم نشکن این لامصبا رو...

دستم آزادم را روی تخت سینه اش فشردم.

-عمران دردم میاد!

بدون ملاطفتی دستم را روی سینه کوبید.

-سری بعد دیگه کوتاه نمیام.

اشکی که منشا اصلی اش خیرگی بیش از حدم به فاکتورهای صورتی و سبز رنگ بودند، حالا صورتم را خیس کرده بودند.

-گریه نکن.

دست لرزانم را مقابل چشمانم گرفتم.

انگشت سبابه و شستم سرخ شده بودند.

-خیلی دردم اومد!

چشمانش را بست و بالحنی بی تفاوت گفت: یادبگیر اگه یبار میگم یه کاری و نکن، نکنی...

پشت به او جنین وار در خودم جمع شدم که تنش را مماس تنم کرد و دست و پایش را روی بدنم انداخت.

-امشب میریم بهار بهونه الکی نگیر...

بغض بیخ گلویم اجازه نمی داد صریح و آشکار جوابش را بدهم.
-نریم، من نمیخوام ببینمشون، رضایت داداشت به ما ربطی نداره.
سرش را در گودی گردنم فرو برد.
-دردت اون پسره ی الدنگه مگه نه؟
به هدف کوبیده بود، تمام هم و غمم عباس بود. او را به هیچ عنوان کنار نگذاشته بودم، در کنج قلب و مغزم خودش را چپانده بود. دیگر مانند سابق لبخند های مردانه اش احساساتم را قلقلک نمی داد اما باز هم هر چه می شد حس ناب بودنش را فراموش نکرده بودم.
نبودنش تلخ بود و به یاد آوردن صدای مردانه اش تلخ تر... اما از همگی شان گس و زهرمارتر همان بی معرفتی اش بود.
چه چیزی دید او را نسبت به من عوض کرده بود؟ آن تنفر لانه کرده در قهوه ای های سوخته اش روی ایوان خانه ی خان جون از چه نشات گرفته بود؟
-من فقط می خوام که نریم همین.
نوچی کرد.
سرتق ترین و لجباز ترین مرد روی زمین بود. مشتانم را گره کردم و چشم روی هم فشردم.
-یه ساعت دیگه پاشو حاضر شو بریم.

به عباس فکر کرده بودم. امشب چگونه با او رو در رو می شدم؟! بار آخر زمانی در خانه‌ی عمو بودم که نه نام و نه سایه ی هیچ مردی جز عباس همراه نامم نبود اما حالا... حالا باید با عمران قدم در آن خانه می گذاشتم. سوای از آن عباس نیز نامزد کرده بود.
عقربه های ساعت سماطه دار شش و ده دقیقه را نشان می
دادند، طبق فرمایش آقا باید تا شش و نیم حی و حاضر می شدم.
ترسم از او و عصبانیتش انکار نشدنی بود اما با این حال به کارهای شخصی ام پرداخته بودم و به جای ترسیع در لباس پوشیدن مشغول سوهان کشیدن ناخون هایم بودم.
با هربار نگاه کردن به ساعت آب دهانم را قورت می دادم و با دلداری های آبکی به قولی سر خودم را شیره می مالیدم و صدای درونم را که مدام عمران و خط و نشانش را یادآوری می کرد پشت پستوی های ذهنم به غل و زنجیر کشیده بودم.
سوهان را در کشوی میز آینه گذاشتم و مداد چشم را به دست گرفتم.
تنها راه آزار مردی که خستگی از سر و صورتش می بارید و هنوز به گونه ای دست و پایش را جمع کرده بود، همان سیاه کردن چشمان به قول او پدر در آرم بود.
صدای عطسه ام در اتاق پیچید که تکانی خورد. مداد را با دقت زیر چشمانم کشیدم و با عقب کشیدنم از جلوی آینه از روی تخت به پاخاست.
صدای شکستن قلنج عضلاتش نگاهم را به سوی خودش کشاند.
سفیدی چشمانش سرخ بود. بلند شد و با دوگام مقابلم ایستاد. دستانش را لبه ی میز گذاشت و حصار کوچکی با دستان عضله ای و پیچ در پیچش برایم ساخت. چشمانش

را ریز کرده بود و صورتم را رصد میکرد. دقیق و ریزبینانه...
-این قر و اطوارت رو باور کنم یا نیومدناتو؟
دلم با صدای خش دار و گرفته اش زیر و رو شد و طپش های قلبم به اوج رسید.
در میان نفس های کم آورده ام شانه ای بالا انداختم.
-من که گفتم نمیام.
دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید. بماند لرزش خفیفی که بی شک او هم احساسش کرده بود.
-عین دخترای خوب لباس میپوشی و میریم، ثابت کن که دیگه پسر حاج احمد برات پشیزی ارزش نداره...هم به من هم به اون زن عموی متوهمت...
مقابل در خانه ی عمو در ماشین نشسته بودیم و عمران هر چند دقیقه یک بار به ساعت مچی اش نگاه می کرد . همراهش آمده بودم و با تمام وجود سعی می کردم قوی و محکم باشم.
آمده بودم تا ثابت کنم دیگر آدم هایی که مرا برای هیچ و پوچ کنار گذاشته بودند، برایم ارزشی ندارند.
ماشین بهزاد و عمو جعفر در گوشه ی کوچه پارک شده بودند.
گوشی را از جیبش بیرون کشید و برای بار دوم با علی تماس گرفت.
-میاید یا برگردم؟
نمی دانم علی چه گفت که عمران با جنب و جوش تکیه از صندلی گرفت و غرید: اون

گوه خورده... کجاست الان؟
معلوم نبود باز چه کسی میان این خانواده آشوب به پا کرده بود . امشب شب آشتی کنان بود یا جنگ؟!
تماس را قطع کرد و کمربندش را باز کرد و پیشانی اش را به فرمان تکیه داد.
سردی دستانم از استرس درونم خبر می دادند، کاش می شد بازمی گشتیم به همان خانه و در تنهایی دو نفره یمان اوقات می گذراندیم.
-دلم می خواد این خونه و آدماش رو با هم آتیش بزنم...
برای چندمین بار با نفرت از خواسته های قلبی اش گفته بود.
دستم را روی بازویش گذاشتم.
-چیزی شده؟
صدایش گرفته تر شد.
-عماد پاشو کرده تو یه کفش که نه رضایت می خواد نه به این مهمونی میاد.
آسوده نفسم را بیرون دادم. یک بار هم همانی شد که من می خواستم. عماد و آزادی اش و یا فراری بودنش توفیری به حال من نداشت، بدون هر گونه حسی زبان به دلداری گشودم.
-خب خودش افتادن تو زندون رو به این رضایت ترجیح می ده.
شانه اش را به در چسباند.
-نه دیگه خره نمی فهمه مگه چند سالشه که ده سال از عمرشم تو حلفدونی

بگذرونه؟ من نمیزارم همچین غلطی بکنه.
الدورم بلدرم هایش شروع شده بود. دیگر آن عمران چند دقیقه قبل نبود که با تمام وجود از کشتن خانواده ام می گفت.
حالا باز هم همانی شده بود که به هر قیمتی تلاش برای نجات عزیزانش می کرد.
با توقف ماشین علی، تمام رشته هایم پنبه شد.
-پیاده شو اومدن.
چه می شد نمی آمدند؟ بدجنسی بود که دلم می خواست عماد لجاجتش را کش می داد و به این مهمانی رضایت نمی داد.
آرام زودگذری که از عمران گرفته بودم، پر کشید.
سمیرا، ماهان را به آغوش کشیده بود و علی کت مشکی رنگش را در تنش مرتب می کرد. توران خانم نیز با چهره ی در هم رفته کناری ایستاده بود.
تنها کسانی که مرا در آن جمع به حساب می آوردند همان سمیرا و علی بودند. عمران نیز با سرسنگینی سلامی داده و مشغول بازی با ماهان شد.
یکی دیگر از خصوصیات عجیب و غریبش علاقه ی وافری بود که به کودکان نشان می داد، آن از ذوق و شوقش برای فربد و آهایلا و این هم بازی و شیطنت هایش با برادر زاده اش که برای اولین بار نبود.
ماشین دوم برای آقا بهروز بود. کبری خانم و آقا بهروز هر دو پیاده شدند و جلو آمدند، خبری از مهسا نبود. جو سلام و احوال پرسی شان سنگین و مه گرفته بود.

با فشرده شدن زنگ توسط آقا بهروز، پچ پچ های توران خانم و حرف های زیر لبی عماد خاتمه یافت.

عمران همگام با من بود و نیم نگاهی هم به برادرش نیانداخته بود.

بعد از دو هفته هنوز هم آثار ضرب و شتمش در صورت عماد بر جای بود.

از چارچوب در که داخل شدیم، دیگر هیچ چیز شبیه به دقایق قبل نبود. نمی دانم توران خانم غرغر نمی کرد یا من نمی شنیدم. لرزش محسوس دستانم و چشمانی که با ولع حیاط را از نظر می گذراند.

هر چه جلوتر می رفتیم نفس هایم تنگ تر می شد، انگشتانم پیشروی کردند تا گره ی روسری ام را از دور گردنم باز کرده و راه گرفته ی نفسم را باز کنند.

گوشه ی حیاط را نگاه کردم، همان جایی بود که با شایان والیبال بازی کرده بودیم و عباس دلخوری ام را پایان داده بود.

قدم هایم به زمین چسبیده بودند و صحنه ی اتفاقات آن روز مانند فیلم از مقابل دیدگانم می گذشت . عمران با دیدن مکثم ایستاد و با ابرو اشاره ای به جلو زد.

سخت بود اما مشتانم گره شد و دوشادوش او آخر از همه به راه افتادیم. عمو احمد و آقاجعفر برای خوش آمد گویی روی ایوان آمده بودند.

مراسم خوش آمدگویی با خوش و بش های عمو و آقا بهروز رنگ و بوی گرم تری گرفته بود.

تک تک دست می داند و احوال پرسی می کردند و داخل می شدند، رسمی و

خشک...

عمه لیلا و زن عمو نیز در ورودی خانه بودند. عمو دست روی شانه ی عمران گذاشت.

-خوش اومدی جوون.

گستاخی عمران بی حد و اندازه بود. دست جلو آمده ی عمو را ندید گرفته بود که حالا عمو شانه اش را می فشرد.

آقا جعفر برای آن که مانند عمو احمد سنگ روی یخ نشود، دستش را جلو نیاورد.

-سلام خوش اومدید.

عمران باز هم ری اکشنی مشابه داشت. سر تکان داده و منتظر ورود من بود.

عمو با دیدن منی که قدمی عقب تر نظاره گرشان بودم، پیش دستی کرد و پیشانیم را بوسید.

-خوش اومدی عموجان.

لب هایم را به زحمت تکان دادم.

-سلام عمو...

وارد خانه شدیم. عمران باز هم جلوتر رفته بود و شش دنگ حواسش به من بود.

تپش قلبم با نزدیک شدن عباس بیشتر شده بود، در چند قدمی مان ایستاد و دستش را به سوی عمران دراز کرد.

عمرانی که ندیده هم می دانستم اخم در پیشانی اش نشسته بود، برخلاف بقیه با او دست داد.

عباس حالا رو در روی من ایستاده بود.

-سلام دخترعمو خوش اومدید.

عرق از پشتم سرازیر بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. احساس می کردم دماغم کیپ شده و نفس کشیدن برایم سخت بود.

همه علناً من و او را نگاه می کردند و من پر پر می زدم تا شاید هوا وارد ریه هایم شود.

دستانم را روی ران هایم مشت کرده بودم و

صدایم آشکارا می لرزید.

-سلام پسرعمو ممنون.

به جایی روی یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش چشم دوخته بودم که عقب گرد کرد و کنار عمران که تنها جای خالی بود، نشست.

پره های بینی ام با شدت باز و بسته می شد و هوا را می بلعید.

عمران دگرگونی ام را دیده بود که سرش را کنار گوشم کشاند.

-پاشو برو یه لیوان آب بخور داری پس میوفتی چه مرگته؟!

حق با او بود زمانی که از کنار آینه می گذشتم لحظه ای چهره ام را نگاه کردم. سرخ شده بودم و چشمانم لبالب از اشک هایم پر بودند.

پس بقیه حق داشتند که هر کدام با یک حسی نگاهم می کردند، یکی ترحم، دیگری با تمسخر و...

زن عمو برای پسر و عروسش چای ریخته بود. با وارد شدنم در آشپزخانه، مکثی کرد.
-چی میخوای؟
نه ادب سرش می شد و نه احترام مهمان را به جای می آورد.
-آ...آب می خواستم.
رویی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.
دکمه ی آب سرد کن را فشردم و لحظاتی بعد، سردی آب گلوی خشک شده ام را تر کرد.
وجودم کشش آن را نداشت که به پذیرایی باز گردم و شاهد عینی تعریف و تمجیدات زن عمو از نو عروسش باشم.
صندلی میز غذا خوری را عقب کشیدم و نشستم، سردی آب از دیوارهای لیوان کریستالی کف دستم را خنک کرده بود.
دستم را روی پیشانی تب دارم گذاشتم. بوی غذاها و روشنی اجاق گاز نفس تنگم را تنگ تر کرده بود و هیچ چیز علاج حال آشفته ام نمی شد.
کمی بعد ناگزیر از جا برخواستم و به جمع پر سر و صدا بازگشتم. زن عمو با آب و تاپ از عروسش برای کبری خانم تعریف می کرد. بنظرم می آمد که رفیق گرمابه و گلستان یک دیگر بودند، چرا که زن عمو تا آن حد با کسی راحت بگو بخند نمی کرد.
با اشاره ی خان جون کنار او رفتم و روی پتوی پهن شده چهار زانو نشستم.
همسر عباس نیز از روی مبل میزبان برخواست و کنار زن عمو نشست.

در ظاهر گوشم به خان جون بود و در باطن شش دنگ حواسم در پی دختری که حرکات نمایشی دستش در هنگام صحبت کردن، برق انگشتر نشانش را در چشمم فرو می برد.

-آره مادر کلی دلتنگتن اون زهرای بیچاره همش میگه بهار اومد بهم خبر بدیا حتی بی بی هم دلتنگ شده...

نفسش را با آه بیرون داد.

-چراغ خونم تو بودی رفتی دیگه منم دل و دماغ ندارم برم خونشون اونا همش میان و میرن...

افکارم را معطوف خان جون کردم و با لبخند سری تکان دادم.

چه کسی باورش می شد بی بی دلش برای من تنگ بشود؟!

-واقعاً بی بی دلش برام تنگ شده خان جون؟!

با کش آمدن لب هایش، صورت پر چین و چروکش دلنشین تر شده بود.

-آره قربونت بشم همه دلشون برات تنگ شده...

سمیرا که از هم صحبتی با آرزو و توران خانم فارغ شده بود، کمی به سویمان چرخید.

-بهار دختر خوب و آرومیه حاج خانم، منم با وجود این که چند ماهه میشناسمش گاهی دلم براش تنگ میشه...

عمه لیلا در میان حرف هایمان برای بار دوم چای آورده بود و تعارف می کرد.

باز هم اختیار چشمانم را از دست داده بودم و دختری که کمی صدایش از حد معمول

بالاتر رفته بود را نگاه رصد می کردند.
همه چیز آرام بود و عمه لیلا با هزاران چم و خم سعی می کرد نامحسوس از زندگی من و عمران سر در بیاورد.
سر به زیر بودم و از شرم نمی توانستم چیزی بگویم، آخر سر هم با همان زبان چرب و نرمش از سمیرا درباره ی زندگی خصوصی مان سوال پرسید و با جواب گونه هایم از شرم رنگ گرفتند.
خان جون هم گوشش به آن ها بود، حسی در وجودم بیداد می کرد که این سوال پیچ کردن های عمه لیلا به دستور خان جون بود.
پچ پچ وار حرف می زد اما برای منی که کمی جلوتر از آن ها نشسته بود و دانه های تسبیح خان جون را با چشم دنبال می کردم، شنیدن حرف هایشان کار مشکلی نبود.
-خانم شام حاضر نیست؟
بالاخره خنده های سعیده با صدای بلند عمو احمد قطع شد. عمویی که با چهره ای خندان عصبانیتش را پنهان کرده بود.
نرگس خانم لب های کش آمده اش را روی هم فشرد و به پا خواست.
-چرا حاجی الان سفره رو میچینم.
در میان مردان کسی جز عمو و آقا بهروز و گه گاهی علی کسی چیزی نمی گفت، اما شور زنانه بیشتر بود.
توران خانم از همان ابتدا فقط با آرزو هم کلام بود و بیشتر حرف هایشان در گوشی

بود. عمه لیلا و سمیرا نیز آن قدر بلند صحبت نمی کردند و خان جون هم طبق عادتش تسبیح در دست گرفته بود و ذکر می گفت.
تنها سر و صدای خانه از جمع سه نفره ی کبری خانم و زن عمو نرگس و عروسش سعیده بود.
دختری که گویا کسی برایش حد و حدود تعیین نکرده بود که آن گونه با صدای بلند می خندید و صحبت می کرد. حتی با وجود داشتن مانتوی کوتاه چادر نیز به سرش نینداخته بود.
محدودیت ها و خط قرمز های این خانواده فقط در باب من صدق می کرد، بهزاد هم تمام سختگیری هایش برای من بود و آرزو باید و نباید های مرا نداشت. آرزویی که امشب تا حد امکان ساکت و کم حرف شده بود و در برابر توپ و تشر های توران خانم مظلومانه سر تکان می داد.
او وضعیتش خراب تر از من بود. جز علی هیچ کدام از برادرانش تحویلش نگرفته بودند و من دانه های درشت اشک را که بی محابا از چشمانش جاری شده بود، دیده بودم.
کم کم همه بجز توران خانم و کبری خانم برای محیا کردن سفره ی شام از جا برخاستند.
با بیرون رفتن عمران، خان جون رشته ی صحبتش با سمیرا را لحظه ای قطع کرد و رو به من گفت:
-بهار دخترم پاشو برو ببین شوهرت کجا رفت؟

متعجب دست از بازی با ناخن هایم کشیدم که دوباره دستش را روی پایم فشرد.
-پاشو مادر اون جوون روش نشد صدات کنه، یکم نگات کرد دید حواست پی اون نیست رفت بیرون...
خان جون بود دیگر همیشه ی خدا با کارهایش شگفت زده ام می کرد. همان تیز بینی های جوانی اش که در این سن و سال هم داشت ، او را در زندگی ولی خان پایدار کرده بود. بابا محمود همیشه می گفت پدرش مرد مستبد و منظمی بوده که اگر ثانیه ای از اجرای گفته هایش می گذشت زمین و زمان را به هم می دوخت، خان یک روستای بزرگ بودن او را تا آن حد سخت گیر بار آورده بود، نسل در نسل خان و خانزاده بودند.
از نگاه های خصمانه ی عماد و کنجکاوانه ی عباس با گام هایی شمرده دور شدم.
دو دل دستم روی دستگیره گذاشتم، مبادا از این که دنبالش به راه افتاده بودم عصبی می شد؟!
با باز کردن در، عمرانی که مشغول پا زدن کفش هایش بود، سرش را با آورد. دیدن اخم هایش خیلی زود زبانم را باز کرد.
-خان جونم گفت منو نگاه می کردی اون...اون گفت بیام دن...
دستم را گرفت و از خانه بیرون کشید.
-کی خواست توضیح بدی بهتر شد اومدی، بیا اینجا ببینم.
گل بود و به سبزه نیز آراسته شده بود. کم از آن اخم هایش می ترسیدم که حالا

لحنش نیز چاشنی عصبانیت داشت.
از پله ها پایین رفت و با چشمانی ریز شده پرسید:
-تو فاکتورا کسی با اسم فیاض دیدی؟
دیده بودم و بی توجه از نام و امضایش زیر فاکتور هایی که باید عمران امضا می کرد، گذشته بودم.
-آره دیدم، زیر چندتا از فاکتورا رو امضا کرده بود. اسمش فیاض بود، فیاض زارع...
دستم را رها کرد و متفکر لب هایش را داخل دهانش کشید.
-چرا پس بمن نگفتی؟ چند فاکتور امضا کرده بود؟
کمی به مغزم فشار آوردم و نامطمئن گفتم: یادم نیست دو تا یا سه تا بود. برای شهریور رو دیدم امضای اون بود.
پوف کشداری کشید و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. انگشتانش تند و سریع روی صفحه ی لمسی بالا و پایین می شد و در آخر صدای مردی از پس بوق های مکرر به گوش رسید.
-جانم دادا؟
عمران پوزخندی زد.
-فردا صبح سیصد و بیست میلیونی که کش رفتی و برمیگردونی حسابم...
آشکار بود مردی که پشت تلفن بود، جا خورد.
-چ...چی؟ چی می گی عمران؟!

بی اعصاب تر از آن بود تا هر چه دستگیرش شده بود را پشت گوشی بگوید.
-پول و برگردون سرجاش فیاض صبح چک های من برگشت بخوره، دهنت سرویسه...
من و من کردن های فیاض نامی که سعی در لاپوشانی کردن دزدی اش داشت، با فریاد عمران در گلو خفه شد.
-ببین مرتیکه مادر نزاییده کسی بتونه منو دور بزنه پول تا صبح تو حسابه وگرنه اول خودتو آش و لاش می کنم، بعدم اون مغازه ی فکسنیتو رو سر برادرت خراب می کنم...
دندانش را با فشار روی لب زیرینش می کشید و برای بار سوم عرض کوتاه حیاط را قدم می زد.
-تو برو خونه منم میام الان.
قدمی عقب گذاشتم.
-نمیری باهاش دعوا کنی؟
سری بالا انداخت و گوشی را در دستش چرخاند.
-فعلاً نه اول پول رو برگردونه بعد...
کاش می شد به او می گفتم دست از دعوا بکشد اما کاری که رفیقش با او کرده بود جای حرفی باقی نگذاشته بود. البته قرار بود صبح اول وقت پول را به حساب بازگرداند، خط و نشان های عمران سر عقلش آورده بود.
به محض ورودم به خانه عمه لیلا سرش را از روی اپن دراز کرد.

-بهار برو از اتاق قرص خان جون رو بیار، باز یادش میره.
چشمی گفتم و به سوی پله ها رفتم.
سفره پهن شده بود و چند مدل غذا با تزیین خاصی سفره را آراسته بودند.
قرص بعد از غذای خان جون جزو مواردی بود که همیشه ی خدا فراموشش می شد.
گیج به سه اتاق طبقه ی بالا نگاه کردم. کیف خان جون در کدام اتاق بود؟
در اول را با مکث باز کردم و با دیدن ساک کوچک خان جون داخل شدم.
روی زمین گوشه ی اتاق بود. مریم همیشه با خنده از خان جون و پرستیژ با کلاسی اش می گفت.
حق با او بود کدام زن پا به سن گذاشته ای حوصله جابه جایی کیف را داشت که خان جون دومی اش بود؟!
قوطی قرص مورد نظرم را از میان انبوه قرص هایش بیرون کشیدم و قصد رفتن کردم.
در اتاق را بستم و پله ها را دو تا یکی پایین می رفتم که با بیرون آمدن عباس از دری که منتهی به حیاط پشتی بود، قدم هایم کند شد و ضربان قلبم به اوج رسید.
تلفن همراهش را در دستش می فشرد و بالا را نگاه می کرد. سه پله با او فاصله داشتم.
ناگزیر از پله ها پایین رفتم و قبل از آن که از او دور شوم، نامم را صدا زد.
-بهار صبر کن...
مقابلم را از نظر گذراندم، کم کم همه دور سفره جمع شده بودند و مبل های سلطنتی جلوی دیدنشان را گرفته بود.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با نگاهی که به زمین دوخته شده بود، منتظر ماندم.

-حالت خوبه؟ امروز جلوی درمانگاه دیدمت.

لب هایم به خنده باز شد. او نگران من بود؟ کمی بیش از حد مضحکانه بنظر می رسید. ما هیچ کدام حق نداشتیم برای دیگری دل نگران شویم. تا ابد برای هم ممنوعه بودیم.

-ممنون خوبم.

قبل از آن که رو بگیریم دست پاچه گفت: زندگیت چی؟ اون پسره...

تیز و بُران میان حرفش رفتم.

-اسمش عمرانه...

جا خورد. در چشمانش نگاه کرده بودم و غیظ کرده بودم. حقش بود دلش بشکند، او مرا شکسته بود. زمانی که با آن دختر وارد خانه شده بود، زمانی که در برابرم ایستاده بود و حتی آن نگاه هایش و چشم و ابرو آمدن هایش برای سعیده، هر کدامش به طریقی سر خورده ام کرده بود.

-پس حق با مادرم بود!

شیشه ی داروها را در دستم فشردم و تمام تلاشم را برای کنترل تن صدایم به کار بردم تا مبادا فریاد بزنم و هر چه که روی دلم تلنبار شده بود را بر سرش بکوبم.

حرف های گزنده ام از پس همان لحن کنترل شده نیز می توانست او را برای ساعتی به خودش بیاورد.

-بهتره دیگه با فکر خودتون تصمیم بگیرید پسر عمو... یادتون که نرفته آخرین شبی که
من تو این خونه بودم زن عمو اسم سعیده رو تو اولویت انتخاباش برای شما گذاشته بود بنظرم من فقط با رفتنم راه رو برای شما باز کردم، حالا بهتره بیشتر فکر کنید ببینید حق با کیه!
با چشمان درشت شده و چهره ای ناباور او را پشت سرم جا گذاشتم و به جمع ملحق شدم. احساس سبک بودن می کردم، بار بزرگی را از روی شانه هایم برداشته بودم.
من سال ها در خواب غفلت بودم و کسی بیدارم نکرده بود ولی عباس باید بیدار می شد و می فهمید زن عمو نرگس با مصلحت اندیشی هایش دختری را برایش مناسب دیده بود
که سر سوزنی شبیه به ما و افکار و عقایدمان نبود.
اولین بار بود که شانش آورده بودم، نه عمران آمده بود و نه کسی متوجه ی صحبت کوتاهم با عباس شده بود.
نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا دیگر خودم را بدهکار هیچ کس نمی دیدم شاید اگر جای سعیده دختر دیگری همسر او شده بود غرورش را به آن صورت لگد مال نمی کردم اما سعیده... او از همان اولش بود از همان زمانی که من هنوز متعهد به عمران نبودم، برای عباس تدارک دیده شده بود و عباس کور کورانه با تصمیمات زن عمو جلو می رفت و مرا مقصر می دانست.

بشاشی ام را سمیرا با چشمان تیزبین و حواس همیشه جمعش شکار کرده بود که کمی جلو کشید.

-ناقلا عمران چی بهت گفت که اینجوری شنگول شدی؟

لب گزیدم حرفش نگاه خان جون را به صورتم کشانده بود.

-هی...هیچی...

خنده های ریزش حسابی خجالت زده ام کرده بود، آش نخورده و دهان سوخته مصداق حالم بود.

کمی آب در لیوان ریختم و با عطش تمامش را نوشیدم.

صدای تعارفات و بهم خوردن قاشق و چنگال ها می آمد.

عمو احمد سوپ را مقابل عماد کشید و چشمی در اطراف گرداند.

-دخترم پس کو عمران؟

قبل از آن که چیزی بگویم قامتش در راهرو پیدا شد، با اشاره های آقا بهروز کنار بهنام نشست.

عباس هنوز نیامده بود.

طبق معمول کمی برنج کشیدم و مشغول شدم. عمه مقابلم نشسته بود که دست جلو آورد و کمی برنج به بشقابم اضافه کرد.

-عمه جان یکم بیشتر بخور آخه چیه پوست استخون شدی...

تا انتهای شام خبری از عباس نشد، نمی دانستم کجا رفته بود و یا چه می کرد اما دو

باری که زن عمو از سعیده خواسته بود در پی او برود، سعیده خودش را به نشنیدن زده بود و غذایش را تمام و کمال خورده بود. در آخر نیز عمه لیلا دوام نیاورد و در پی عباس رفته بود و کمی بعد هر دو بازگشته بودند.

نمی دانم عمه چه چیزی زیر گوش زن عمو نرگس گفت که او پر حرف نگاهم کرد اما از

ترس خان جون و عمو احمد نیش و کنایه زدن هایش را برای بعد نگه داشت.

عباس با چهره ای در هم، روی مبل تک نفره نشست.

بیشتر غذاها دست نخورده بودند. عمران، عماد و حتی علی سعی کرده بودند بی احترامی نکنند و تا به این جای مجلس نیز هر سه یشان در آرامش کامل به سر می بردند. در آن طرف خانه نیز بهنام و بهزاد ساکت ترین فرد در خانه بودند.

بودنشان به قدری کم رنگ بود که هر چند لحظه یک بار نگاه می کردم تا از بودنشان مطمئن شوم.

سمیرا همراه من در جمع کردن سفره مدام از پذیرایی به آشپزخانه می رفت و سعیده برای شستن دست هایش پنج دقیقه ای بود که وقتش را در سرویس گذرانده بود.

بالاخره همه چیز تمام شد و این دورهمی نهایتاً یک ساعت و یا کمتر ادامه داشت.

همه در سکوت وهم آوری فرو رفته بودند و دیگر عمو احمد و آقا بهروز هم حرفی برای گفتند نداشتند.

خاموشی خانه را پچ پچ های علی با آقا بهروز در هم شکست، گویی سبک سنگین می

کردند که کدامشان شروع کننده ی اصل ماجرا باشند.
عمه لیلا که فرصت را غنیمت شمرده بود، سرش را از چارچوب آشپزخانه بیرون کشید.
-عمه جان بیا یه لحظه.
بشقاب میوه را مقابل خان جون گذاشت. همان نارنگی نیمه و نصفه را هم اگر می خورد، برایش خوب بود.
وارد آشپزخانه شدم . زن عمو نرگس و سعیده نیز آنجا بودند.
صدای آقابهروز که برای بیان خواسته اش دست دست می کرد، توجه ام را از عمه گرفت و موشکافانه به آن ها نگاه کردم.
چای هایی که سمیرا ریخته بود را در سینک خالی می کرد. آنقدر رنگشان روشن بود که یقینا اگر به پدیزایی می رسید، آبرو برای زن عمو نمی ماند. صدای غرغر هایش نیز می آمد.
-گفتم روشن بریز نگفتم که آب بگیر تو استکان!
با برگشتن سعیده، نگاهم را به عمه دوختم.
چادرش را روی گردنش افتاده بود و گوشش به حرف های عمو بود.
اوضاع کم کم رو به تشنج می رفت، بهزاد خودداری نکرده و در برابر حرف های آقا بهروز جبهه گرفته بود.
-بهار؟
گوش به عمه سپردم.

-بله عمه؟

دستم را برای تسلط بیشتر حرف هایش میان دستانش گرفت.

-شنیدم که کم کم زندگیتو شروع کردی؛ یعنی خب زندگی زناشوییت منظورمه...

در سکوت منتظر ادامه ی حرف هایش بودم.

-ببین عزیزم زندگی خیلی سخت نیست تو از پسش برمیای، این پسره هم شکر خدا انگار خوبه برادرت بهنام میگفت اهل دود و دم نیست، خان جون...

عصبی میان حرفش پریدم.

-داداش بهنام تازه نگرانم شده ببینه که عمران اهل دود و دمه یا خان جون الان یادش افتاده که باید به فکر منم باشن؟

تلخ شده بودم. تندی می کردم با عزیزانم که روزی برای از دست ندادن و آزرده نکردنشان پا در این راه گذاشته بودم.

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

-بهشون بگو دل نگران من نباشن نه اونا...

زیر چشمی به زن عمو که آخرین استکان را زیر شیر سماور گرفته بود، نگاه کردم.

-نه عباس...

با برخورد استکان درون سینی و عقب پریدن زن عمو، عمه سراسیمه از جا بلند شد و کنارشان رفت.

-چیزی نیست استکان از دستم لیز خورد.

صدایش می لرزید و خشم در حرکاتش مشهود بود.
کمی هم او اذیت می شد به کجای دنیا بر می خورد؟!
عمه لیلا خیلی سریع بساط چای را رو به راه کرد و به دست سعیده که ناشیانه چادر روی سرش انداخته بود، داد.
زن عمو انگشتانش را زیر آب سرد گرفته بود و صورت سفیدش رو به سرخی می زد.
-چرا دست از سر پسر من بر نمیداری؟
خان جون وارد آشپزخانه شد و به زن عمو توپید.
-صداتو بیار پایین نرگس!
خوب بود که در جمع مردان نیز هیاهو به پا شده بود و کسی توجهی به این سو نمی کرد.
-بیا خان جون بیا دست پروردتو ببین نشسته داره خط و نشون می کشه برامون!
دست به کمر در حال فتنه انداختن بود و خان جون خونسردانه قصد نشستن داشت. این اواخر درد زانو بیش از ماه های قبل آزارش می داد.
-برو پیش مهمونات.
زن عمو رو ترش کرد و با زمزمه ای که زیر لب می کرد، بیرون رفت.
بحث و جدل میان بهزاد و عمران و عماد بالا گرفته بود. بهزاد از صبر و کوتاه آمدن های عمران نهایت استفاده را می کرد و نمی دانست عمران فقط برای آن که رضایت را بگیرند آن گونه بیخیال نشسته بود.

اما به یک باره صدای نعره اش در خانه پیچید.

-بزار دم کوزت این دبدبه کبکبه رو پول پدر من آدمتون کرد...

بهزاد پوزخندی زد.

-بعد اونوقت شما رو چی آدم کرد؟!

عمران را نمی دیدم در آن سوی سالن نشسته بودند اما بهزاد گارد گرفته بود.

بر خلاف تصور همه بهنام میان بحث شان مداخله کرد.

-بسه دیگه دنبال چی هستین؟ نیومدیم که گذشته رو چوب کاری کنیم، بحثه رضایته که من رضایت میدم و تمام.

بهزاد به شانه اش زد.

-تو غلط می کنی چی میگی برا خودت؟

دستانم را روی صورتم گذاشتم. دیگر از بحث هایشان به ستوه آمده بودم. عمو بهزاد را از

بهنام دور کرد اما عمران مغرور تر از آن بود که بنشیند و سکوت کند.

کنار آشپزخانه ایستاد.

-بپوش میریم، اینا آدم حرف زدن نیستن.

به آنی از جا برخواستم. باید می رفتیم تا قائله خام به خیر می شد.

چادرم را از روی دسته ی مبل به دست گرفتم که بقیه نیز عزم رفتن کردند . قرار مدارها میان آقا بهروز و عمو گذاشته شد. عماد دومین فرد از آن خانواده بود که بیرون رفت.

دل کندن از خان جون برایم دشوار بود، خداحافظی کوتاهی کردم و بیرون رفتم. ماندن احتمال بحث با زن عمو را بیشتر می کرد.
عمران اواسط حیاط ایستاده بود و عماد کتانی هایش را به پا می زد.
-هنوزم بد می پری، می دونی عمران بدونه چی میشه؟
دستم روی بند کفشم خشک شد. او دیده بود!
سرخوشانه از کنارم گذشت . هول کرده بودم و میان رفتن و ماندن در تردید بودم.
با هر قدمی که او به عمران نزدیک می شد، بی جان تر می شدم.
با بیرون آمدن بقیه، ترسم بیشتر شده بود.
عمران با چشمانی برزخی عباس را که کمی آن طرف تر از من ایستاده بود، نگاه می کرد.
به سویش پا تند کردم تا اگر به سرش زد آرامش کنم.
احمقانه ترین فکری بود که می کردم، مگر من می توانستم او را آرام کنم؟
عماد با دیدنم حرف هایش را قطع کرد.
آب دهانم را قورت دارم کنار عمران ایستادم که دستش را روی کمرم گذاشت.
چیزی درونم فرو ریخت، نمی دانم دلیل آن کارش چه بود اما مرا حسابی بهم ریخته بود.
عماد سری با تاسف تکان داد و قدمی جلوتر رفت و گفت:
-امشب میای خونه؟ با عمو حرف بزنیم.
عمران ابرویی بالا انداخت.

-اره...

بوی خوبی از این رفتن به مشامم نمی رسید، چه حرفی برای زدن داشتند؟

دندان قروچه ی عمران و طوفان لانه کرده در چشمانش رعشه به جانم انداخته بود. باز هم در آغوش خان جون فرو رفتم و سعی کردم با عطر تنش آبی روی آتش قلبم بریزم اما نشدنی بود.

به محض سوار شدن، زبان گشودم.

-عمران من می خواستم یچیزی بگم.

پا روی پدال فشرد و مسیر کوتاه خانه ی عمو تا خانه ی پدری اش را در چشم به هم زدنی گذراند.

-الان وقتش نیست.

نمی توانستم، اضطراب تمام وجودم را به لرزه در آورده بود.

عماد و اصرارش برای حرف زدن دیوانه ام کرده بود.

همه وارد خانه شدند و سمیرا پسرکش را برای دور شدن از هیاهو به اتاق برد. حتی آقا بهروز نیز عصبی و نا آرام بود.

با کوبیده شدن در توسط عماد، چشمانم را روی هم فشردم.

هر آن منتظر داد و بیداد عمران بر سرم بودم اما این گونه نشد.

عمران و عماد هر دو روی به شماتت آقا بهروز آوردند.

-عمو نمیخوای چیزی بگی؟

آقا بهروز چهره اش درماندگی را زار می زد اما لحنش هنوز آن صلابت را داشت.
-چی میخوای بشنوی عماد؟
عمران روی دسته ی مبل نشسته بود و پایش را با ضرب روی زمین می کوبید.
توران خانم برای قائله دادن به آشفتگی پا در میدان گذاشت.
-چیزی نیست خان داداش پسرا عصبی شدن تو ببخش.
عماد بی ملاحظه صدایش را بالا برد.
-چی چی و چیزی نیست؟ ر...د به هیکل من، میگم حق و حقوق پدرم میگه حق و حقوقی نیست، پسرای محمود و برای من شیر می کنی عمو...
گردنش را بالا تر کشید و علی را کنار زد.
-عمو حق و حقوقی از پدرم تو اون کارگاه نیست؟
آقا بهروز قدمی جلوتر آمد و رو در روی عماد ایستاد.
-تا الان گفتیم حق و حقوقی هست چیزی گرفتیم؟
عمران پوزخند زنان از جا برخاست.
-یعنی میگی اگه بگیم پدرشون قاتل نیست هم فرقی نداره نه عمو؟
علی، عماد را به عقب روانه کرد و به برادر دیگرش که ناباورانه آن قدر ملایم صحبت می
کرد، چشم دوخته بود که آقا بهروز با عصبانیت غرید:
-محمود قاتل بود، حق خور هم بود، پسراشم حق برادرم و خوردن اما تا امروز جار زدید

چی شد؟ بهتون مدال دادن یا اموال و برگردون؟
عمران نوچی کرد.
-د نه د عمو ما واقعیت و همه جا گفتیم و میگیم اما وقتی تو میای تو خونه ی خودشون میگی چیزی هم بود گذشت، داغ میزاری رو دل بچه های برادرت که سگ دو زدن به این جا برسن اما پسرای محمود پشت میز نشستن و سهم پدر مارو با اشتها دادن پایین... با نوک انگشتم پرزهای فرش را می فشردم. باز هم حرف از پدر و برادرانم بود و من به همان جدیت قبل مطمئن بودم این حرف ها از بیخ و بن غلط بود. پدرم قاتل نبود، نمی توانست باشد... حلال و حرام را خان جون به او آموخته بود مگر می شد حق کسی را خورده باشد؟!
کاش یکی از آن ها زنده بود و می آمد و حقایق را بر ملا می کرد، از ناسزار شنیدن به پدر و برادرانم به ستوه آمده بود و کاسه ی صبرم لبریز شده بود.
-ما برای رضایت گرفتن رفته بودیم، وقتی نمی تونید جلوی زبونتون رو بگیرید بایدم عمو گندای شما رو جمع کنه...
این بار علی بود که لغز خواندن های دوبرادرش را در دم خفه کرده بود. اشتباهات و طلبکاریشان همیشه ی خدا به راه بود و بیچاره علی و آقا بهروز که باید جورشان را می کشیدند.
عمران باز هم با همان خونسردی پاسخ داد.
-اوکی حله هر کس روش خودشو داره بالاخره، ما هم دیگه شرمونو میکنیم که گند

نزنیم.
بلافاصله بعد از حرفش روی پاشنه ی پا چرخید که توران خانم سد راهش شد.
-یه شب خونه ی مادرت بد بگذرون! چقدر این روزا بهت زنگ زدم جواب ندادی حداقل یه شب بمون...
مردد بین رفتن و ماندن منتظر پاسخ عمران بودم که در اوج ناباوری قبول کرد.
-میمونم.
علاوه بر من، مادرش نیز متعجب بود. به سوی راهرو رفت و عماد را فراخواند.
-بیا بیرون کارت دارم.
به در بسته ی خانه زل زده بودم و خون خونم را می خورد. ربع ساعتی بود که هر دو بیرون رفته بودند و با هر صدایی جان از تنم رفته بود، کاش عمران اجازه می داد به او می گفتم. یقین داشتم یک هم صحبتی ساده با عباس را عماد به بدترین شکل برای عمران توصیف می کرد.
پوست لبم را بی رحمانه زیر دندان می کشیدم که دردش سرم را به درد آورد. با گوشه ی انگشت خون روی لبم را پاک کردم.
علی و آقا بهروز آن طرف پذیرایی با هم صحبت می کردند و کبری خانم از زن عمو برای
توران خانم تعریف می کرد. درست حدس زده بودم چندصباحی کلاس های قرآن و نهضت سواد آموزی را باهم گذرانده بودند.

خسته از یک جا نشستن و انتظار کشیدن نفسم را با شدن از بینی بیرون فرستادم که سمیرا از اتاق نامم را صدا کرد.

-بهار جان بیا.

با نیمچه لبخندی از مقابل کبری خانم گذشتم و به سوی اتاق رفتم.

سمیرا در حمام بود و سرش را از کنار در بیرون آورده بود.

-بهار من لباسام خیس شده بیا ماهان و بگیر من لباس عوض کنم.

ماهان پیچیده در پتو را از روی دستانش برداشتم.

عنق و کم حوصله بود و صدای گریه هایش اتاق را برداشته بود.

صورت خیسش را با حوله ی کوچکش پاک کردم و پتو را روی تنش کشیدم.

دستانش را مشت کرده بود و گریه اش بند نمی آمد. لباس هایش آماده روی تخت بود، سمیرا در حمام بود و صدای آب می آمد.

روی تخت نشسته بودم و جغجغه را تکان می دادم اما آرام نمی شد، تنش می لرزید و گریه می کرد.

ناچار لباس ها را در دست گرفتم. لرزش تنش از سرما بود.

جلیقه ی بافت را از روی یقه اسکی سفید بر تنش کردم و دکمه هایش را جا زدم. دیگر گریه هایش بند آمده بود و پستانکش را می مکید، بالاخره سمیرا بیرون آمد.

حوله ی تن پوش آبی به تن کرده بود . مستقیم به طرف در اتاق رفت و آن را بست.

-دستت درد نکنه لباساشو پوشوندی؟

پتو را کمی از روی سینه ی ماهان پایین کشیدم.
-آره می لرزید و گریه می کرد گفتم شاید سردشه.
سمیرا آن سوی تخت نشست و با حوله ای که دور موهایش پیچیده بود، مشغول شد.
-انقدر ورجه وورجه کرده بود مای بیبیش تکون خورده بود، مجبور شدم ببرمش حموم، اونم که حموم میره آروم واینمیسته که کل لباسامو خیس کرد، خلاصه که اگه نبودی دیگه داشت گریم می گرفت.
با خنده انگشتم را از مشت ماهان در آوردم تا مبادا داخل دهانش فرو کند.
نگه داری از بچه وقتی برای سمیرا مشکل بود، برای من می توانست بیش از حد تصور سخت باشد، من که کسی را نداشتم تا کمکم کند.
روی تصمیمی که گرفته بودم، مصمم تر شدم. استفاده از آن قرص ها از هر سو به نفعم بود.
چند تقه ای به در خورد که سمیرا هراسان پشت در رفت و آرام بله ای گفت که علی دستگیره را رها کرد.
-سمیرا جان به بهارخانم بگو عمران صداش میکنه، خودتم بیا خان عمو اینا دارن میرن.
پاهایم را از روی تخت پایین گذاشتم، استرس به آنی تمام وجودم را گرفت.
علی نیم تنه اش را داخل اتاق کرده بود و سمیرا برایش توضیح می داد با این سر و وضع نمی تواند برای بدرقه ی آقا بهروز و کبری خانم برود.
از راهرو گذشتم و چشمی در اطراف چرخاندم، در پذیرایی نبود.

جلوتر رفتم که عماد را با آن چهره ی درب و داغان در حالی که لبخند ژکوند تحویلم می
داد، دیدم.
-تو اتاقه برو...
لحنش خبیث بود. خودم را از تک و تا نینداختم و با حفظ ظاهر تا دم اتاق رفتم.
دستگیره را فشردم و بسم الله گویان وارد اتاق شدم. از خود درمانده ام که نمی شد پنهان کنم، از عمران می ترسیدم. مطمئنا عماد حسابی پیاز داغ آن صحبت چند دقیقه ای را بیشتر کرده بود.
صدای فن سرویس بهداشتی می آمد.
چادر را روی صندلی انداختم و به سوی تخت رفتم.
در چهره اش چیزی نمایان نبود، عادی و بی تفاوت بود اما چشمانش نه... مه غلیظی از هزاران حس در چشمانش بیداد می کرد.
کشوی کمد دیواری را بیرون کشید، سه کشو را با حرص بیرون کشید و ثانیه ای بعد در جایش هل داد. به دنبال چیزی میگشت، کلافه آخرین کشو را با پا در جایش فشرد.
ابتدا پیراهنش را از تن بیرون کشید و بعد دستش روی دکمه ی شلوارش نشست که چشم از او گرفتم.
لباس هایش را روی چادرم انداخت و خودش را روی تخت رها کرد.
-برو آب بیار.

باشه ای زمزمه کردم و قبل از آن که از اتاق بیرون بروم گفت: زیاد بیار، نری یه لیوان برداری بیاری...

حوصله ی کل کل و یکه به دو کردن با او را نداشتم.

تحمل این خانه یک طرف و تحمل رفتارهای اعصاب خوردکن عمادی که هنوز در پذیرایی نشسته بود، نیز یک طرف... چقدر دلم می خواست با ناخن های بلندم چشمان پر کینه اش را از کاسه در می آوردم.

پسرک از خود راضی و منفوری که آبرویم را به حراج گذاشته بود.

این بار تمام مدت با آن نگاهش مته وار مغزم را به کار گرفته بود. بطری را از یخچال بیرون کشیدم و لیوانی از آب چکان برداشتم.

صدای توران خانم از اتاق علی و سمیرا می آمد.

سرعتی به قدم هایم بخشیدم تا با او رو در رو نشوم. کاش عمران ماندن را قبول نمی کرد، او هم دیوانه بود گاهی به سرش می زد و مانند تمام این دو هفته پاسخ تماس های مادرش را نمی داد و گاهی هم مثل امشب با یک طعنه ی مادرش ماندن را می پذیرفت.

قدم داخل اتاق گذاشتم تاریکی در اتاق جاری بود، مردد کنار در ایستاده بودم که عصبی غرید:

-بیا تو دیگه...

بطری را در دست عرق کرده ام بالا کشیدم.

-چرا تاریکه؟

چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد.
به کمکش جلو رفتم و آب را روی پاتختی گذاشتم.
-خواب بودن؟
به صفحه ی تلفنش نگاهی انداختم. ده نیم شب برای خوابیدن کمی زود نبود!
همان طور که لباس هایم را در می آوردم، سری بالا انداختم اما او که در تاریکی ندیده بود که صدایش بالا رفت:
-کری؟ با تو نبودم مگه دیوار!
مغموم روی تخت تک نفره اش که قسمت بیشتری از آن را خودش اشغال کرده بود، نشستم.
-نه بیدار بودن.
هومی گفت و پا روی پا انداخت.
زبانم برای گفتن یاری نمی کرد، لب هایم باز و بسته می شدند و هر بار با تصور واکنشش روی هم فشرده می شدند.
-عموت یه چیزایی گفته به عمو بهروز...
به نیم رخش که توسط نور گوشی نمایان شده بود، نگاه کردم.
-چی؟
در حال تایپ پیامکی در گوشی اش بود و زبانش را به گوشه ی لبش می فشرد.
-گفته بریم جهازت رو از خونشون بیاریم.

ابروانم با تعجب بالا پریدند. آن وسایل ها را فراموش کرده بودم، جهازی که خان جون برایم تدارک دیده بود...
تک تک آن وسایل ها برای زندگی با عباس بود ، چگونه آن جهازیه را داخل زندگی مردی دیگر می آوردم؟!
-صبح زنگ میزنی میگی آت و آشغالاشونو در خونه من نفرستن لازمش ندارم.
پا روی دمش نگذاشتم. عصبانیتش از هر چه که بود می خواست بر سر من خالی کند.
-باشه می گم بهشون.
به پهلو چرخید.
-بخواب...
-یه شبه یادت رفته باید کجا بخوابی؟
منظورش به دیشب و خواب رفتنم روی مبل بود.
-سگم نکن بهار امشب بد قاطیم.
کمی جا به جا شدم و با احتیاط لب گشودم.
-خب من که کاری نمیکنم تو...
هیس کشداری گفت.
-من...من با عباس حرف زدم.
از حرکت ایستاد.
-خب؟

-بهم گفت جلوی درمانگاه منو دیده، نگران بود.

-دیگه؟

آب دهانم را قورت دادم.

-همین!

گفته بودم اما نه تمامش را، اصل ماجرا همان هم صحبتی ام با عباس بود که گمان می کردم کفری اش می کند اما نکرد.

-می دونستم.

بی اختیار تندی کردم.

-آره داداش عمادت...

میان حرفم آمد و نامی که بر زبان آورد در تاریکی چشمانم را درشت کرد. این خانواده پشت سرشان نیز چشم داشتند؟ او که پشت مبل سه نفره نشسته بود چگونه امکان داشت مرا هنگام صحبت با عباس دیده باشد؟!

-مامان گفت.

غلتی زد.

کارش را ادامه نداده بود. خیرگی نگاهش را احساس می کردم.

-میدونی که دهن پسر عموت سرویسه؟

بطری را روی پاتختی گذاشتم و لیوان آب را به لب هایم نزدیک کردم.

-اما الان سرم شلوغه شاید منم تو همین روزا بخوام حال و احوالی با ناموسش بکنم،

ایرادی که نداره؟
آب به گلویم پریده بود و سرفه می کردم. تصور آن که بخواد کاری فراتر از احوال پرسی با سعیده بکند در مغزم نمی گنجید اما همان احوال پرسی هم آشوبی به پا می کرد.
بالاخره سرفه هایم قطع شد بی هیچ حرکتی همانطور پشت سرم نشسته بود و دم و بازدمش را دم گوشم می شنیدم.
پشت دستم را روی رد لیوان گوشه ی لب هایم کشیدم و خودم را به نشنیدن زدم که صدای در جلوی عصبانیتش را گرفت.
از روی تخت پایین رفت و صدایش را بالا برد.
-بله؟
توران خانم پشت در بود. شلوار جینش را از روی صندلی برداشت و لامپ را روشن کرد. در را تا نیمه باز کرد و سرش را بیرون برد اما مادرش کنجکاوتر از آن بود که به پشت در ماندن راضی باشد، در را هل داد و نیم تنه اش را وارد اتاق کرد.
-نخوابیده بودی که؟ گفتم شاید سردت باشه برات پتو آوردم.
رسماً مرا نادیده می گرفت و حتی نیم نگاهی نیز به سویم نینداخته بود. لحاف قرمز رنگی که پشت در گذاشته بود را برداشت و به سوی تخت آورد.
-پاییز امسال خیلی زود سرماشو داره نشون میده توام سرمایی مادر...
دلسوزی و مادرانه هایش را باور نمی کردم. حس ششمم بیداد می کرد او برای سرکشی آمده بود.

عمران دست به کمر حرکات مادرش را با لبخند کجی که گوشه‌ی لبش بود از نظر می گذراند.
توران خانم وقتی همه چیز را کامل و با دقت وارسی کرده بود، رضایت به رفتن داد و اصلا هم برایش مهم نبود که در این مدت عمران حتی به یک سوالش هم پاسخ نداده بود.
در را پشت سرش بست که نفس حبس شده ام را رها کردم.
عمران کلافه تر از قبل خودش را روی تخت انداخت.
چشمانش را بسته بود و نفس های بلند و کشدار می کشید.
حرکاتش ناملایم بود و با هر اعتراضم خشن و خشن تر می شد.
چه چیزی او را تا آن حد دیوانه کرده بود؟ هم صحبتی ام با عباس! رفیقش که او را دور زده بود؟ نه نمی توانست هیچ کدام از این ها باشد او از چیز دیگری رنج می برد.
تنش را کمی بالا کشید. صدایش خشدار بود و نفس هایش داغ...
روی تخت تک نفره اش جا به جا شدن سخت بود. بطری را برداشت و گوشه ی لبش گذاشت . التهاب درونش به قدری بود که تا نیمه بطری را خالی کرد.
ادامه ی کارهایش را سعی می کرد آرام باشد اما باز هم موفق نبود و من لال شده بودم و نمی توانستم از دکتر و توصیه اش برای او بگویم.
شب سختی بود، گیج کننده ترین قسمت آن جایی بود که عمران پیش رفته بود اما به یک باره عقب گرد کرده بود و از من نظرم را خواسته بود.

آن که خواهان هم خوابی با او بودم یانه؟ نمی دانستم کدام رفتارش را باید باور می کرد نه به آن خشونت و بی رحمی دستانش و نه به این که رضایتم برایش مهم بود.
رضایتی که نمی دانم با چه رویی به او مجوزش را دادم. گاهی اوقات کارهایی می کردم که بعدها هر چه به آن می اندیشیدم درکش برایم مشکل بود.
نمونه ی بارزش آن تند خوییم با عمه لیلا و بی توجهی به نصحیت های خان جون بود. فردا روز مهمی برای این خانواده بود، روزی که عماد را از در به دری و فراری بودن رها می کرد اما اتهام یا بی گناهی پدر و برادرانم را کدام قاضیی بود حکم دهد؟!
تن یخ زده ام زیر لحافی که عمران تازه رویم کشیده بود، داشت گرم می شد و خواب به چشمانم می آمد که صحبت عمران با عمادی که پشت در اتاق بود خواب را از سرم پراند.
-فیلما دست عموعه من مطمئنم.
عماد پچ پچ وار صحبت می کرد و عمران نیز مانند او لحنش را کنترل می کرد.
کنجکاوانه کمی سرم را از زیر لحاف سنگین بیرون کشیدم.
-اون شبی که فیلما گم شدن عمو کربلا بود اصلا اینجا نبود که...
استدال و سبک سنگین های عمران و عماد بر سر چه فیلمی بود؟
منتظر ادامه ی مکالمه شان بودم که عماد مانند همیشه همه چیز را به هم ریخت.
-یچی بپوش بیا بیرون خوش ندارم اون دختره حرفامونو بشنوه.
عمران غیظ کرد.
-دلت هوس کتک کرده؟ گل بگیر دهنتو دیگه!

چیزی در وجودم تکان خورد ، حمایت او چه حال و هوای زیبایی داشت!
در همان حالت مانده بودم و صدای خش خش نشان می داد عمران قصد گوش کردن به
حرف برادرش را داشت.
با کنار رفتن پتو سعی در حفظ حالتم کردم که مبادا عمران پی به بیدار بودنم ببرد.
خوشبختانه شانس با من یار بود که بیرون رفت.
عطرش جا مانده بود و فکر و خیالش خواب را حرامم کرده بود.
این مرد قصد داشت با قلبم چه کند؟ چرا این گونه بی قرارم می کرد؟ دوست داشتن مرد تند خویی چون عمران سخت بود دیگر نبود؟
به پهلو چرخیدم و سرم را روی قسمتی از بالشت که او دیشب سرش را آنجا گذاشته بود، فشردم.
بوی عطرش می آمد و قلبم بی قرارانه خودش را به سینه ام می کوبید.
با درد تک تک سلول هایم از زیر لحاف گرم و نرم بیرون کشیدم و به سوی حمام رفتم.
سر تا سر این اتاق روز اولی که بی سر پناه و لرزان پا در آن گذاشته بودم را برایم به تصویر می کشید.
یک ساعت بیشتر از استحمامم گذشته بود و نه خبری از عمران بود و نه من عجله ای برای بیرون رفتن از اتاق داشتم.
برای بار دوم گیسوانم را میان چادر فشردم تا از خشکی اش مطمئن شوم. از این که

سمیرا با لبخندهای معنادارش مرا برای حمام رفتن سوژه کند، فراری بودم. آتو که دستش می دادی تا ذله ات نمی کرد، بیخیال نمی شد.
به دیوار تکیه داده بودم و به زندگی متفاوتم فکر می کردم.
در زمان مدرسه سارا یکی از هم کلاسی هایمان که از قضا متاهل نیز بود، به شدت از جاری و خواهر شوهرش می نالید . دختری که به سبب فامیلی اش با مدیر مدرسه، با وجود تاهل در مدرسه ی دولتی درسش را ادامه می داد و به مدرسه ی بزرگسالان نرفته بود.
من مانند سارا نبودم نه سارا و نه هیچ کس دیگر، تمانی زن هایی که در زندگی ام دیده بودم از خواهر شوهر و مادرشوهر و حتی جاریشان می نالیدند و کمتر کسی بینشان بود که رابطه ی دوستانه ای با خانواده ی شوهرش داشته باشد، من نیز در قائله ی هیچ کدامشان نبودم. آرزویی که بی آزار بود و کاری به کارم نداشت، سمیرایی که خواهرانه برایم خرج می کرد، در میانشان عماد نقش منفوری داشت او تمام بدی های نکرده ی سمیرا و آرزو را جبران می کرد و توران خانم هم که جای خودش را داشت و در سر هرم بود.
با آمدن عمران، از خانواده اش و کارهایشان دل کندم و از روی تخت پایین آمدم.
-بیدار شدی؟ چرا نیومدی بیرون؟
شرمگین به لب هایش چشم دوخته بودم.
-دوش گرفتم، منتظر بودم موهام خشک بشن.

تک خنده ای کرد.

-بیا بریم یچی بخور. چقدر سرخ و سفید میشی آخه!

به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. همگی به جز علی در آشپزخانه بودند و مشغول خوردن حلوا بودند.

سمیرا با دیدنم از جا بلند شد.

-صبخیر خیلی می خوابی دخترا!

عمران صندلی را عقب کشید و خودش کنار عماد نشست.

-خواب نبود.

با همان دو کلمه اش زبان توران خانم را برای غرغر بسته بود البته بعید می دانستم توران خانم کنار عمران نیز زبان به بدگویی ام باز کند، دیشب نیز این چنین رفتارهایی نکرده بود.

سیاست این زن حسابی سردرگمم کرده بود.

با استکان چایی که سمیرا مقابلم گذاشته بود مشغول بودم که عمران سرش را کنار گوشم کشید.

-صبحونتو بخور.

چند لقمه ای حلوایی که توران خانم برای نذری دادن پخته بود را خوردم . شیرینی اش حالم را به هم می زد اما عمران دست بردار نبود، بالاخره علی صدایش زد و با رفتنش نفسی از سر آسودگی کشیدم.

چای سرد شده ام را سر کشیدم و مشغول کمک کردن به سمیرا شدم. تمام تلاشم برای آن بود که عمران را ببینم و از او بخواهم مرا به خانه ببرد اما او نبود، نمی دانم با علی و عماد کجا رفته بودند.

سمیرا صدایش از آشپزخانه بالا برد تا به گوشم برسد.

-بهار جان ببین ماهان بیدار شده...

آب پاشی که سمیرا داده بود تا گل های توران خانم را آب پاشی کنم، روی سکوی گل خانه ی کوچک گذاشتم و به سوی اتاق ماهان رفتم. در تختش بود و دست و پایش را در

هوا تکان تکان می داد.

کمی صدایم را بالا بردم.

-آره بیداره...

ماهانی که در آغوشم آرام گرفته بود را بلند کردم و سرش را روی شانه ام گذاشتم که از درد اخم هایم در هم رفت.

دستم را کم جان به پشت ماهان می زدم و به سوی آشپزخانه می رفتم که با حس خیسی سرشانه ام، وایی گفتم.

سمیرا دست کش ها را از دستش بیرون کشید و ماهان را از آغوشم گرفت.

-اِ مامان جان چرا زن عموتو شیری کردی؟

با دو انگشت لباسم را بالا گرفتم و نگاهی به پشتم انداختم. از روی شانه تا اواسط کمرم

را ماهان با یک آروغ به گند کشیده بود. سمیرا که گویی اتفاق خاصی نیفتاده بود، دست دور بازویم انداخت.

-بیا بریم یه لباس بدم بپوش اینو بشورم برات، دیگه زن عمو شدنم دردسر داره دیگه.

سارافن آبی رنگ حریری را از کمد بیرون کشید و به دستم داد.

-این لباسو از خیلی وقت پیش دارم، قبل حاملگیم، اون موقع ها منم مثل تو ریزه میزه بودم.

لباس را بالا و پایین کردم، کاش می شد نپوشم . وسواس لعنتی ام از یک طرف و خراب کاری ماهان که هزار بار بدتر بود از طرفی دیگر.

از اتاقشان بیرون رفتم.

-من برم بپوشمش.

به دنبالم روانه شد.

-کجا دختر از منم خجالت می کشی؟! خوب همون جا تو اتاق ما عوض می کردی دیگه.

خجالت؟! آری خجالت می کشیدم.

ماشین علی وارد حیاط شد که پا تند کردم تا سریع تر لباسم را تعویض کنم.

سمیرا بیخیال تر از آن بود که تعلل و دو دلی ام را ببیند. روی تخت عمران نشست و ماهان را روی تخت خواباند و با زبان کودکانه با کودکش مشغول صحبت شد.

نیم رخ به او ایستاده بودم و دکمه هایم را باز می کردم.

-این کبودیا!
نمی دانم چه زمانی از روی تخت برخاسته بود و کنارم آمده بود، تمام تمرکزم روی آن بود که مبادا دستم به رد دندان های عمران روی سرشانه ام بخورد.
سمیرا مات شده پیراهن را از روی شانه ام کنار زد که بی اختیار ناله ای از زیر زبانم بیرون آمد.
-آخ!
با وجود آن که زن بود باز هم از نگاه خیره اش خجالت زده بودم.
از زیر گردن تا روی سینه ام را بارها و بارها با نگاه ناباورش از نظر گذراند.
-ای...اینا کار عمرانه؟
پیراهن را روی تنم مرتب کردم و با نفسی که به زور به داخل ریه هایم می فرستادم، پاسخ دادم:
-چیزی نیست...
نبود دیگر، اگر کبودی روی ران پایم را می دید چه می گفت!
البته همان چند کبودی روی گردنم که به طرز بدی خون مرده شده بودند هم صدای سمیرا را بالا برد.
-چیزی نیست؟ این کار یه آدمه بهار، ت...تو چجوری زنده موندی بزار ببینم عمران کجاس...
ادامه ی حرف هایش با صدای عمران درگلویش ماند. در چارچوب در ایستاده بود.

-چیشده زنداداش چیکارم داری؟
سمیرا پرخاشگرانه به او توپید.
-تازه می پرسی چیکارت دارم؟! این چه بلاییه سر بهار آ وردی؟
در را تا نیمه بست و با همان ژست مغرورانه اش جلو آمد.
-قبلاً بهت گفتم تو رابطه ی من با زنم دخالت نکن، نگفتم؟
سمیرا ناباور سری تکان داد.
-تو دیونه ای، اینا کار یه آدم مریضه...
تک خنده ای کرد و به در اتاق اشاره زد.
-آره دیوونم حالا برو بیرون...
کاش نمی رفت و مرا با این مرد تنها نمی گذاشت. نگاهش کوله باری از عصبانیت به همراه داشت.
با کوبیده شدن در اتاق توسط سمیرا، همانطور که دست در جیب شلوار جینش فرو کرده بود، مقابلم قد علم کرد.
-دیشب یچیزایی بهت گفته بودم، نه؟
مهلت نداد تا لب بگشایم.
-گفتم هر چی رو تخت میگذره رو من میدونم و تو، نه هر ننه قمری...
دکمه ی پیراهن را در جایش فشردم که سرش را پایین آورد.
-الان میره یه کلاغ چهل کلاغ می کنه که عمران با بهار فلان کرد.

مانتوی کثیف شده ام را از زیر پا برداشتم.
-اتفاقی دید، بعدش هم اصلاً نذاشت چیزی بگم.
عمران چرخی در اتاق زد و مشتی به کیسه بکسش زد.
-درسته به یه ورمم نیست اما دیدی بهش بگو که تقصیر خودت بود، از زیر دستم در نمیرفتی اینجوری نمیشد.
به سوی سرویس رفتم تا در روشویی مانتوام را بشویم. این یک مورد حق با او بود، دیشب بعد از اعلان رضایت سر باز زده بودم. نوعی ترس و دلهره باعث شده بود تا عمران را پس
بزنم و دقیقاً کاری کرده بودم که او را دیوانه کرده بود و او آن گونه از خجالتم در آمده بود.
تجربه ای در مسائل زناشویی نداشتم اما همان نیمچه شنیده هایم نیز نشان می داد که عمران برخلاف بقیه کمی خشن بود و باید سفارش دکتر را به او گوش زد میکردم.
بی دستکش و هیچ محافظی چند دقیقه ای بود که بی وقفه به کیسه بکس ضربه میزد.
با بستن در سرویس دست از مشت زدن کشید و عرقش را پشت ساعدش مالید.
-ناهار بخوریم بریم خونه، فردا باید برم باشگاه.
باشه ای تحویلش دادم.
هر دو بی حرف رو در روی هم نشسته بودیم و این سکوت دو نفره در اتاق را به هیاهوی بیرون ترجیح می دادیم . توران خانم از رهایی عماد خوشحال بود و صدای خنده هایش

می آمد.
نمی دانستم چگونه برای سمیرا توضیح بدهم که از عمران برای خودش یک غول بی شاخ
و دم نسازد.
عمرانی که با وجود کوره ی داغ عصبانیتش از بهنام و درشتی های بهزاد در برابرم مهر سکوت به لب هایش زده بود و با تکان دادن پایش سعی در پرت کردن حواسش از هیاهوی سرش داشت.

***

-آقای نواب؟!

با صدای مردی که عمران را مخاطب قرار داده بود، هر دو به عقب برگشتیم.
عباس با قدم هایی آرام به سمتمان می آمد و مردی کوتاه قد کمی جلو تر از او عمران را
صدا زده بود.
در نیمه باز را به داخل هل دادم و قدمی داخل حیاط گذاشتم. پیش بینی تنشی که ثانیه ای بعد قرار بود به وقوع بپیوند، دور از انتظار نبود.
در چارچوب در ایستادم و عمران را که پشت به من بود، پاییدم.

-فرمایش؟

مرد دستمال یزدی را در دستش تکان داد.

-این وسیله ها رو حاج احمد گفته بیارم اینجا.
عباس کنار آن مرد رسیده بود که عمران زبان گشود.
-برو به حاج احمد بگو این جهاز و خیرات کنه، من گدای چهارتا تیر تخته ی اونا نیستم. ببر این آت و آشغالا رو بریز تو خونه ی خودش من نیازی ندارم.
عباس که از تندی عمران، خوشش نیامده بود، پوزخندی زد.
-اینا برا تو نیست برای بها...
قبل از آن که نامم را کامل به زبان بیاورد عمران یقه اش را به دست گرفت.
-اسم زن منو نیار مرتیکه!
دستم را به در گرفتم تا بتوانم روی پاهایم بایستم. به عمو گفته بودم که این وسیله ها را نفرستد اما او مثل همیشه چیزی که خودش صلاح میدانست انجام داده بود و تومنی برای حرفم ارزش قائل نشده بود.
دعوایشان کش دار نشد چرا که عمران کوتاه آمده بود و با چند فحش درشت و خط و نشان برای عباس به داخل آمده بود.
در پذیرایی مشغول مرتب کردن پوشه های باقی مانده ی کارگاه بود.
عمو دو باری تماس گرفته بود و عمران در آخرین تماسش احترام را کنار گذاشته بود و حسابی از خجالت عمو و پسر به قول عمران زبان نفهمش در آمده بود.
حالا دیگر هیچ گیری پیش عمو یا برادرانم نداشت که بخواهد مدارا کند. بهنام صبح پیش قاضی رضایت کتبی به عماد داده بود و میدان را برای تاختن عمران و برادرش باز

گذاشته بود.
سینی چای را روی میز گذاشتم که دوباره حالت تهوع به سراغم آمد. صبح که آن قرص را مصرف کرده بود تا به حالا که ساعت شش عصر بود، دل و روده ام بارها و بارها به هم
پیچیده بود.
نفس های عمیقم برای کنترل حالم و حساس نکردن عمران بود اما مگر چیزی از چشمان او دور می ماند.
زونکن را بست و روی مبل انداخت.
-حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟
دستم را دور استکان داغ حلقه کردم.
-خوبم، یکم خوابم میاد.
قندی از داخل قندان چینی برداشت.
-صبح تا ده خوابیدی چه خوابی آخه، چیزی نمیخوری گشنه میمونی گوشت تو تنت نیست اصلاً.
خیلی صریح به ناهار نخوردنم در خانه ی مادرش اشاره کرده بود.
-من از باقالی بدم میاد.
به مبل تکیه داد و پایش را روی میز گذاشت و به اخم هایم توجهی نکرد.
-منم از زن لاغر بدم میاد.

شانه ای بالا انداختم و دست به سینه شدم.
-خب میتونی یه زن چاق بگیری که همش بخوره، به توهم هیچی نده بخوری.
صدای قهقهه اش از جا پراندم. چنان می خندید که اگر کسی می دید باورش نمی شد او
همان مرد گوشت تلخ و اخموی ساعاتی قبل بود که عباس را آن گونه به باد فحش گرفته
بود.
-چی گفتی دختر، یکم بالا پایین کن اون جمله ها رو چه بخور بخوری راه انداختی...
خودش می گفت و خودش هم می خندید و من هاج و واج خنده هایش را نگاه می کردم. به چهره اش بشاشی و شادی بیشتر می آمد تا آن گره ی کور بین ابروانش.
دستم را کشید و مجبور به نشستنم روی پاهایش کرد.
-خب خب یکم دیگه از مزایای زن چاق بهم بگو داره خوشم میاد...
نمی دانم آن اخم چرا روی پیشانی ام افتاده بود.
رو گرفتم و به تلویزیون نگاه کردم.
-بهت ته دیگ ماکارونی نمیده، تازه رو پاتم بشینه پا درد میگیری.
با دیدن انگشتانش که مقصدشان شکم و زیر بغل هایم بود از جا پریدم.
-تو رو خدا قلقلکم ندیا.
قبل از که باز هم اسیر دستانش شوم به آشپزخانه پناه بردم، می خندید و روحیه اش

عوض شده بود.
-دختر حاجی شب برام بیشتر از زن چاق بگو من اگه خوشم بیاد یکی میگیرم توام خلاص میشی.
قلبم فرو ریخت. خلاص می شدم از او؟ زن دیگری در زندگی اش می آمد و من کنار می
رفتم؟
او به شوخی گفته بود اما دلم چه مرگش بود که این گونه برآشفته بود؟!
زمانه دستم را گرفته بود و می کشید و من با چشمانی باز داشتم در مرداب علاقه ام به عمران غرق می شدم.
نمی دانم خوب بود یا بد، ترسناک بود یا خوش آیند اما من عمران را ترجیح داده بودم به
خانواده ام... خانواده ی که چندین بار به آن ها شک کرده بودم اما قلبم همه ی شان را کنار زده بود.
نه برادرانم بد بودند و نه پدرم قاتل... یک سوتفاهم بود که امیدوار بودم عزیزانم از آن رفع
اتهام شوند و این کینه به پایان برسد.
پاییز کوچه کوچه سرک می کشید و غروب هایش از بالکن خانه دیدنی بود، چه کسی میگفت پاییز طول و دراز و پر از دلتنگی است.

نبود، در پاییز بیست سالگی ام همه چیز متفاوت تر بود. عمران مردی که یک روز تا سر حد مرگ از او می ترسیدم این روزها برایم امن و منبع آرامش بود.
مهرماه در چشم بر هم زدنی رخت بسته بود و تا به خود بیایم اواسط آبان ماه شده بود. زندگی ای که می گفتند همین بود، آن قدری روی روال افتاده بودیم که سمیرا و علی بارها برای مهمانی آمده بودند البته از رو ترش کردن های سمیرا نمی شد چشم پوشی کرد. عمران و رفتارهایش را قبول نداشت و مدام زیر گوشم می خواند که او مشکل روانی دارد این میان من بودم که تمام و کمال پسر کله خراب پرویز خان را باور داشتم. در یکی از آن شب نشینی ها سمیرا از عقد مهسا و سامان گفته بود و قرار بود در اواخر آذر ماه جشنی به پا کنند.
عمران از همان ابتدا نرفتنمان را اعلام کرد و حرف ها و نصایح علی هم نظرش را تغییر نداد. از آن شبی که از خانه ی عمو احمد آمده بودیم دیگر با آقا بهروز دیدار نداشت و هیچ تماسی از او را پاسخ نداده بود.
مریم، دوستی که دشمنی اش را در حقم تمام کرده بود. یک شب هر چه درد و دل پیش او کرده بودم را در یک پیام طولانی برای عمران فرستاده و در آخر گفته بود که در آن پارک لعنتی من بودم که قرار مدار داشتم و او به اجبار مرا همراهی کرده بود.
آن شب هزاران بار خودم را شماتت کردم که چرا مریم را دوست می پنداشتم. واکنش عمران به آن پیامک فقط یک پوزخند بود و تمام...
او مرا باور داشت و چندین بار نیز گفته بود از این که چیزی از او پنهان نکرده ام و همه

را برایش گفته بودم اعتمادش به من بیش از پیش شده بود.
پسر اخمو و کم طاقت پرویز خان سعی می کرد رفتارهای سنجیده از خود نشان بدهد اما گاهاً از کوره در می رفت و همه چیز را بهم می ریخت.
بازداشت یک روزه اش بخاطر آن که دوستش را زیر بار مشت و لگدش گرفته بود هم آثار
همان از کوره در رفتن هایش بود. فیاض نامی که از اعتمادش سو استفاده کرده بود و چند فقره چک سفید امضا از عمران کش رفته بود و دست بردی به حسابش زده بود.
بالا پایین های زندگی، خنده ها و تفریحاتمان و هر چند یک بار نیز بحث ها و دعواهایی که در زندگی هر زوجی عادی بود را می گذراندیم.
ما هر دو از دنیای متفاوتی بودیم اما به قول خان جون هر بار باید یک نفر کوتاه می آمد تا زندگی، زندگی می شد.
در این میان تنها کسی که کوتاه آمده بود من بودم. با نبودن هایش، تندخویی هایش با همه چیزش کنار می آمدم اما او حتی از یک اشتباه من نیزنمی گذشت و به بدترین نحو تلافی می کرد.

***

-چند بار بهت گفتم نیا تو این بالکن کوفتی؟
شال بافتی که روی شانه هایم انداخته بودم را با یک دست چسبیدم و به سویش چرخیدم.

-حوصلم سر رفته عمران!
با تیشرت آستین بلند زیتونی رنگش نفس گیر تر شده بود و تمام هوش و حواسم جلب او و ته ریشش بود.
-با تواما من...
چند باری پلک زدم و از او چشم گرفتم.
-خب گفتم که حوصلم سر رفته...
نوچی کرد و کمرش را صاف کرد. زیادی برای قد و قامت او کوچک بودم؟ یا او زیادی بزرگ بود؟
انگشتان نمدارش را دور مچم پیچید و بعد از ده روز انتظار باز هم تلاشم برای دیدن غروب پاییزی به در بسته خورد. وارد اتاق شد و در بالکن را با پا پشت سرش بست.
-اصلا تو این دنیا نیستیا میگم دارم میرم بیرون.
وسط اتاق ایستادم، باز هم بیرون؟!
-بازم؟
مقابل آینه ایستاده بود و با موهایش ور می رفت.
-آره با عماد و بچه ها میریم باغ....
عقب رفته و روی تخت نشستم.
-ولی من تنها می مونم.
مشغول خالی کردن ادکلنش زیر گردن و مچش بود.حواسش پی خوشتیپ تر کردنش

بود تا منی که با آن لحن زار کلمات را برایش ردیف کرده بودم.
-تنها نمیمونی میری خونه مامانم اینا، علی و سمیرا میان دنبالت.
نالان با ضرب روی تخت نشستم.
-عمران لطفا من اون...
کاپشن چرمش را از روی تخت برداشت و بی توجه به حال بدم از اتاق بیرون رفت.
-آماده باش الاناست برسن.
چقدر دلم دریدنش را می خواست اصلاً برای او فرقی می کرد که چه حالی در خانه ی مادرش پیدا می کردم؟!
باز هم من کوتاه آمده بودم و ترس تنها ماندن در خانه شده بود دلیلی برای قانع کردن خود وا مانده ام.
همگام با او از پله ها پایین رفتیم و به محض باز شدن در، ماشین علی مقابل در توقف کرد.
-برو منم میام.
رو گرفتم و بی توجه به او به سوی ماشین علی رفتم. پشیزی برایش ارزش نداشت که تفریحاتش که به تنهایی و با دوستانش بود تمام رشته های امیدم از او را می گسیخت.
به محض نشستنم در ماشین، سمیرا به عقب بازگشت.
-خوبی بهار؟
لبخندی به روی هر دویشان زدم.

-ممنون خوبم، پس ماهان کو؟
علی با احتیاط وارد خیابان اصلی شد.
-بچه رو سپردیم دست همسایه انگار واجبه امشب سبزی بخریم.
حرص خوردن های علی نیز دیدن داشت. سمیرا چشمکی زد و با خنده گفت:
-علی جان باز که غر زدی، همسایه نیست که دوستمه دو دقیقه بچه منو نگه داره چیزیش نمیشه تو نگران نباش.
مسیر خانه ی توران خانم نبود، کنجکاوانه با چشم اطراف را می پاییدم. چقدر دلم قدم زدن می خواست.
اصلا مگر می شد، پاییز باشد و هوس نکنی زیر درختان سر به فلک کشیده ی خیابان مولوی روی برگ ها قدم برداری و خش خششان را به جان بخری؟!
پاییز یک یار کم داشت، یاری که دقایقی پیش گردش با برادرش را به من ترجیح داده بود.
با توقف ماشین نگاهم را از شیشه ی دودی گرفتم و دست روی دستگیره گذاشتم.
-سمیرا یک ساعته بیام دیگه؟
پیاده شدم و تشکری زیرلب گفتم.
علی کلافه وار سمیرا را نگاه می کرد و منتظر پاسخ سوالش بود.
نشنیدم سمیرا چه به علی گفت اما مردی که کم پیش می آمد آن گونه اخمو باشد، چهره اش به یک باره باز شد و با تک بوقی ماشین را به راه انداخت و در میان انبوه

ماشین ها گم شد.
از روی پل گذشتیم و مقابل یک در بزرگ شیشه ای که رویش "سالن زیبایی گل یاس" حک شده بود، ایستادیم.
-بریم تو عزیزم.
همراه سمیرا وارد سالن شدیم.
چند زن روی صندلی نشسته بودند و دو زن با لباس های باز و راحت مشغول اصلاح و کوتاهی مو بودند.
-خانمم ایام محرم و صفر کاشت ناخن و اکستیشن نداریم.
سمیرا قدمی جلو تر گذاشت و با خنده گفت:
-سلام خاله، برا منم ندارید؟
زن که برای برداشتن خودکار زیر میز رفته بود به ضرب بلند شد و با دیدن سمیرا لبخند پت و پهنی زد.
-سلام خاله جان چه عجب از این طرفا!
زن جوانی که سه یا چهارسالی از سمیرا بزرگ تر بود، جلو آمد و او را به آغوش کشید.
-خوبی خوشگلم؟ از آبجی اینا چه خبر؟
خوش و بش و خنده هایشان چند دقیقه ای طول کشید که سمیرا با دست به منی که فاصله ی کوتاهی با آن ها داشتم اشاره کرد.
-اینم جاری من!

چشمان محیا خاله ی سمیرا درشت شد.

-اوه مای گاد! این بیبی زن عمرانه؟

سمیرا به شانه اش زد.

-خاله جان!

پیچ و تاپ بدنش زمانی که به سویم می آمد تمام نگاهم را معطوف خودش کرده بود. دقیقاً شبیه به مانکن ها بود. چهره اش بدون ذره ای عمل، زیبا و ملیح بود و گیسوانش تا روی سرشانه هایش می رسیدند.

-خوش اومدی... اوم اسمشون چیه سمیرا جان؟

سمیرا چادر را از سرش برداشت و در میان احوال پرسی اش با بقیه جواب کوتاهی داد.

-بهار.

مشغول بازی با ناخن های بلندش شد و جمله ی ناقصش را کامل کرد.

-خوش اومدی بهار جان...

زیرلب تشکری کردم و حیران به سمیرا نگاه کردم که دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

-در بیار چادرتو بهار...

کش چادر را از سر کشیدم و روی یک صندلی زرشکی نشستم. گرم و راحت بود. بوی عطر خاصی نیز در فضا بود.

زمان می گذشت و ما بی حرف منتظر اتمام کار دو مشتری قبلی بودیم که سمیرا بالاخره

از گوشی اش دل کند.
-صورتت پر مو شده بود، زن عمو کبری گفت برای مراسم بیام دنبالت، خوبیت نداره جلو
مردم این شکلی بری.
از عکس بزرگ و تمام قدیی که تصویری از دریا بود، چشم گرفتم.
-چه مراسمی؟
دوباره تلفن همراهش را روی میز گذاشت. با آن که به علی گفته بود نگران نباشد خودش هر چند دقیقه یک بار تماسی با دوستش می گرفت و جویای حال ماهان بود.
-پس فردا مامان توران برمیگرده.
خیلی زشت بود اگر می پرسیدم دقیقا از کجا باز می گردد؟ بهتر بود پیش خودم می ماند که عمران هیچ چیز از نبود مادرش به من نگفته بود البته که تمام این یک هفته را یا در باشگاه بود و یا شب ها در دورهمی های فربد و دوستانش شرکت می کرد، امشب هم که با عماد رفته بود.
با بلند شدن دو زن هر دو برخاستیم.
محیا خاله ی سمیرا چرخی دورم زد و چشمکی حواله ام کرد، به نظرم آمد که نوعی تیک داشت چرا که این چشمک زدن برای بار چندم بود تکرار شده بود.
-میگم بهار جان جلوی موهات زیاد بلند نیست؟
روی صندلی جا به جا شدم.

-خیلی وقته کوتاه نکردم موهام رو.

لبخندی زد.

-پس بیا بشین اینجا خودم یه دستی بچرخونم توشون.

مردد بلند شدم. سمیرا روی صندلی به حالت دراز کش در آمده بود.

کارش خیلی طول نکشید جانم به موهای بلندم بند بود و استرس این که مبادا کوتاهشان کند نفسم را بند آورده بود و از طرفی کم رویی ام دستم را از هشدار دادن کوتاه کرده بود.

با هر تکه مویی که روی زمین می افتاد، مشتم بیشتر گره میخورد.

-خب تموم شد.

با عجله بلند شدم و در آینه نگاهی کردم و نفس آسوده ام او را به خنده انداخت.

-رنگت پریده ها ترسیدی کچلت کنم؟

نمی شد که دروغ بگویم، راستش را هم که خودش گفته بود. ترجیح دادم سکوت کنم تا دلخورش نکنم.

موهایم را از پشت به اندازه ی یک بند انگشت کوتاه کرده بود و جلوی موهایم را نیز به قدری کوتاه کرده بود که داخل کش جمع نشود. برای اصلاح من خودش پیش قدم شد، کارش خوب بود که کار آموزش متعجب شده بود.

سمیرا توپ و تشر زده بود که از ماه دیگر حتما آرایشگاه بروم چرا که دیگر از این کم رویی و بی تفاوت بودنم به ستوه آمده بود.

او که نمی توانست درک کند تمام بیست سال عمرم را در خانه مانده بودم و دورترین مقصدی که پیموده بودم همان مدرسه و کتابخانه بود. واهمه ام از جامعه و برخورد سایرین به قدری بود که گاه گاه دوست داشتم در خانه ی عمران که به رویم قفل می شد

بمانم و بیرون نیایم اما گاهی هم بر سرم می زد بروم و بین مردم زندگی کنم. گشت و گذار در خیابان و گفت و خندیدن بزرگ ترین آرزویم می شد.

***

سمیرا برای بار چندم ماهان را به سینه اش فشرد.

-آخ الهی مامان قربونت بشه دلتنگم بودی؟

سری برایش تکان دادم. ربع ساعتی بود که با آغوش های سفت و سخت می خواست از ماهان بی زبان حرف بکشد.

علی خم شد و ماهان را از آغوشش کشید.

-سمیرا جان بسه آخه مگه ماهان می تونه حرف بزنه؟ همین که وقتی تو رو دید و دست و پا زد بیاد بغلت پس یعنی دلتنگت بوده.

تمام سعی ام را می کردم که لب هایم کمانه نشود و سمیرا را دلخور نکنم اما شدنی نبود هم من و هم علی با چهره ی مغموم سمیرا به خنده افتادیم.

ساعت از هشت و نیم گذشته بود و میز شام را چیده بودیم اما از قرار معلوم عمران و

عماد برای شام نمی آمدند. ماکارونی سمیرا که بو برنگی به راه انداخته بود را بی میل می
خوردم. ته دیگ سیب زمینی اش افکارم را سمت عمران کشانده بود او عاشق ته دیگ ماکارونی آن هم از نوع سیب زمینی اش بود.
ساعت ده و نیم شده بود. در حال شستن بشقاب میوه ها با کمترین سر و صدا بودم که ماهان بد خواب نشود. علی که خستگی از سر و رویش می بارید، با عذرخواهی به اتاقشان رفته بود، سمیرا هن هن کنان سبد بزرگ سبزی آشی را وسط پذیرایی روی ملاحفه ی پهن شده گذاشت.
آخرین چاقو را آب کشی کردم و شیر آب را بستم. سبزی ها باید برای فردا و پختن آش پشت پای توران خانم که با کاروان به کربلا رفته بود، حاضر می شد.
کسل کننده ترین کار که همیشه از آن سر باز می زدم اما حالا نمی شد سمیرا تنها بگذارم. پا به پای او مشغول شده و آن قدری زمان گذشته بود که گردن خشک شده ام را
به سختی برای دیدن ساعت بالا کشیدم.
یک بود و فقط چند بند از سبزی مانده بود، سمیرا برای سر زدن به ماهان رفته بود، یک بند برداشتم و مقابلم گذاشتم و افکارم به سوی عمران پرواز کرد، کدام تفریحی تا ساعت یک شب ادامه داشت؟!
با باز شدن در خانه شال را با هول روی سرم کشیدم . عمران دست عماد را دور گردنش

انداخته بود و کشان کشان تن بی جانش را وارد خانه می کرد.
از جا پریدم و با دو به طرفشان رفتم.
-وای چیشده؟
عمران با اخم توپید: هیس داد نزن، علی کو؟
آرام لب زدم.
-خوابه.
سری تکان داد و عماد را که هوشیاری اش کم بود و شانه هایش از خنده ی بی دلیلش تکان می خورد، به سوی اتاقش برد. پشت سرشان به راه افتادم.
مقصد عمران حمام بود، عماد را وسط حمام روی زمین انداخت و شیر آب سرد را باز کرد و بی رحمانه روی تن درشت برادرش گرفت که نعره ی عمران به هوا رفت.
سکسکه می کرد و سعی در منحرف کردن دوش دستی که عمران بی رحمانه به سر و صورتش گرفته بود، داشت.
-نکن، خ....خر نکن بابا...
عمران که گویا به آن چیزی که می خواست رسیده بود، لگد محکمی به پای برادرش کوبید.
-تن لشتو جمع کن عین آدم شدی بیا بیرون.
هنوز در از چارچوب حمام خارج نشده بود که عماد صدایش را بالا برد.
-تو می دونستی من دوسش داشتم، از چی سوختی ها از این که جلو همه داد زدم

دوسش داشتم؟ آره داداش این حالتو بد کرد؟
سمیرا با سر و صدایی که شنیده بود با دو وارد اتاق شد و به سویمان آمد. دیدن عماد و حال و روز نامناسبش صدایش را در آورد.
-وای خدا، چیشده عماد این چه حالیه؟
عمران دست روی دیوار گذاشت و کمی تنش را جلو کشید.
-دوست داشتنت برای زمان مجردی اون بود نه الان که شوهر داره، خودم جمعت می کنم عماد این سری راهت به قبرستون میوفته نه بیمارستان.
لغز خواندن عمران برای برادرش که کم کم به حال عادی اش باز می گشت کمی زیادروی بود، سمیرا کنارم زد و مقابل در حمام ایستاد.
-عمران ولش کن حالش خوب نیست، وقت گیر آوردی برای دعوا؟
عمران دست عماد را به ضرب رها کرد و بیرون آمد.
-جمع کن تن لشتو تا علی ندیده...
در حمام را کوبید و رو به سمیرا کرد.
-داداش خوابه؟
سمیرا دست به کمر بی توجه به سوالش گفت: این چرا تو این حاله؟ باز چیکار دارید می کنید؟
مردی که من میشناختم و حالت هایش را خط به خط حفظ بودم این سرخی چشمانش و گردن مایل شده اش خبر از فریادش می داد. جلو کشیدم و رو به عمران کردم.

-میشه بیای بیرون کارت دارم.
بی مکث قدم های بلندش را به رخ سمیرا کشید و از اتاق بیرون زد.
مقصدش اتاق انتهای راهرو بود، همان اتاق توران خانم...
وارد اتاق شد و قبل از آن که در را بکوبد خودم را داخل اتاق انداختم.
-چی شده؟
در را بستم و به آن تکیه دادم.
-هیچی فقط خواستم بیای بیرون تا با زنداداشت دعواتوم نشه.
پوزخندی زد و تنش را روی تخت مرتب مادرش رها کرد.
-دختر حاجی از کی تا حالا به فکر منه؟
با گام هایی آرام به او نزدیک شدم.
-داداشت چرا اونجوری شده بود؟
چشمانش را بسته بود و طبق عادتش به هنگام عصبانیت پایش را تکان می داد.
-زهرماری خورد، اونم بیشتر از جنبش گند زد تو دورهمی...
نامفهوم حرف می زد یک بار خدا نشده بود همه چیز را کامل تعریف کند و آن همه سوال در ذهنم نگذارد.
روی تخت نشستم که دست روی ران پایم گذاشت و انگشتانش گوشت تنم را در میانشان گرفتند.
-داداشت گفت کی و دوست داشته؟

یکی از چشمانش را باز کرد و غرید: سر نکش تو هر چی بهار سگم نکن!
دستش را کنار زدم و بلند شدم.
-من فقط سوال پرسیدم.
دستش را در هوا تکان داد.
-نپرس.
نفسم را با صدا بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز آن چند بند ته سبد مانده بود. تمیز کردن سبزی ها بهتر از سر و کله زدن با آن دیگ جوشان بود.
با خستگی تنم را کش دادم و لبه ی سبد را گرفتم و از جا برخواستم. سمیرا لیوان آبی که برای عماد برده بود را دست نخورده باز گرداند.
-در اتاقو قفل کرده نگرانم چیزیش نشه بهار؟
صدای ترق تروق قلنج کمرم میان پاسخ دادنم به او وقفه انداخت.
-نه چیزی نمیشه شاید خوابش میومده.
نامطمئن گفته بودم اما من که اطلاعاتی راجب عوارض مستی و کسی که مست کرده بود، نمی دانستم. سمیرا ناچار مشغول جمع کردن آشغال ها شد.
-دستت درد نکنه برو بخواب توام، فردا صبح زود پامیشم سبزی رو میشورم بعدشم که زن عمو و مامانم میان کمک.
از خدا خواسته شبخیری به او گفتم و به طرف اتاق توران خانم رفتم. هیچ سر و صدایی نمی آمد و عمران طاق باز روی تخت خوابیده بود و نفس های منظمش خبر از عمق

خوابش می داد.
بالشتی از کمد دیواری بیرون کشیدم و روی زمین انداختم. کل تخت را عمران اشغال کرده بود، ناچار به تحمل این وضع بودم. بد هم نبود شاید این گونه دلخوری ام را پی می
برد.
عصبانیتش از برادرش را سر من خالی کرده بود و حقش بود که بی محلی مرا تحمل کند. بی محلیی که سمیرا گفته بود بهترین روش برای تنبیه مردان بود.
با نوری که در چشمانم می افتاد به سختی جا به جا شدم. روی زمین خوابیده بودم.
صدای خواب‌آلودش در گوشم پیچید.
-قهر کردنای تو این مدلیه؟
خش دار و آرام گفته بود.
سرم را روی بالشت برگرداندم. از زیر پلک های نیمه باز نگاهم می کرد.
-رو زمین راحت تر بودم.
جوابم را نشنید.
-کدوم بی پدری دست به موهات زده؟
لب گزیدم.
-محیا، خاله ی سمیرا.
شانه ام را گرفت و جلو کشید.

-قبلا گفته بودم دست به این لامصبا نزنی؟

-داری رو مخم میریا.

-خب موهام زیادی بلند شده بود اذیتم می کرد الانم چیزی نشده که فقط یکم نوک شون رو زده.

-گفتی رو زمین راحت بودی؟

سری تکات دادم که غرید:

-صبر منو امتحان نکن دختر حاجی!

-من کاریت ندارم که...

هومی کشدار گفت و نفس عمیق دیگری کشید.

**

دست و صورتم را در سرویس کنار اتاق توران خانم شستم و بعد از مرتب کردن وضعیت بهم ریخته ام به سوی پذیرایی رفتم.

به جز زنی که چادر روی سرش بود و پشت به من در حال هم صحبتی با علی بود، کسی در پذیرایی نبود.

صدای گرفته ام را با چند سرفه صاف کردم که زن به عقب چرخید و با دیدنم گشاده رو و خندان از جا بلند شد.

-به به بهار جان...

مادر سمیرا بود و آن مهربانی اش که از همان شب در خاطرم مانده بود.

همان گونه که به طرفش می رفتم، لبی تر کردم.

-سلام صبح بخیر...

دستم را در دستش فشرد.

-عاقبتت بخیر عزیزم.

با باز شدن در و ورود کبری خانم به همراه سمیرا، ننشسته، ایستادم.

کبری خانم آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود و چیزی را به سمیرا توضیح می داد که با دیدنم وقفه ای بین حرفش انداخت و سلامم را پاسخ داد.

-میخوابیدی بهار جان، سمیرا بهم گفت کل دیشب و بیدار بودید و سبزی پاک می کردید.

با سرفه های پی در پی عماد، توجه همگی به آن سو جلب شد. با همان لباس هایی که دیشب بر تنش بود، دست به دیوار تکیه داده بود و مکرر سرفه می کرد.

چشمانش سرخ بودند و موهایش در پیشانی اش ریخته بود، علی با دیدنش از جا برخواست و به سوی او رفت.

-چت شده پسر؟

سرش روی گردنش سنگینی می کرد و حال بدش آشکار بود.

-خوبم آب میخوام...

صدایش نیز گرفته بود، علی دست دور بازویش انداخت.

-آره معلومه خوبی، بیا ببینم.

گفت و او را به سوی اتاق عمران برد. یقینا از آب سردی که عمران دیشب بر سر و تنش گرفته بود، سرما در جانش نشسته بود.
با صدای بلند علی که لیوانی آب درخواست می کرد، ناچار بلند شدم . سمیرا قابلمه به دست از خانه بیرون رفته بود.
لیوان آب را در بشقاب گذاشتم و به سوی اتاق رفتم. کبری خانم نیز به دنبالم می آمد. با
ورودم به اتاق هوای سرد به صورتم هجوم آورد.
علی لحاف را روی تن عماد کشیده بود و شماتت گرانه نگاهش می کرد.
لیوان را به دستش دادم که کبری خانم جلوتر آمد.
-علی جان پسرم پاشو، پاشو بخاری اینجا رو روشن کن برادرت سرما خورده آب که کاری براش نمی کنه.
علی با وجود فوران عصبانیتش، محجوبانه پاسخ زن عمویش را داد. هر چه او خوددار و صبر بود، عمران و عماد کله خراب و یک دنده بودند.
-چشم زن عمو، الان.
طبق گفته اش برای روشن کردن شوفاژ اقدام کرد و کبری خانم بعد از اطمینان خاطر برای تهیه ی جوشانده ی گیاهی به آشپزخانه رفت.
عماد چشمانش را بسته بود و لرزش بدنش از زیر لحاف آشکار بود.
-عمران خوابه؟

چشم از عماد گرفتم. دیدنش منقلبم می کرد او همانی بود که آبرویم را در شهر برده بود آن هم فقط به خاطر کینه و نفرشتان از پدر و برادرانم...

لیوان را از روی پاتختی برداشتم.

-بله فکر کنم خواب باشه.

در برابر اصرارهایش برای خوابیدن در کنارش، کمک به سمیرا را الویت قرار داده بودم اخم هایش در هم گره شده بود و نمی دانم بعد از آن خوابیده بود یا نه...

علی نگاهی کج و معوج به چهره ی سفید شده ی عماد انداخت.

-با تو وقتی خوب شدی حرف دارم.

گفت و به سراغ عمران رفت.

کبری خانم در آشپزخانه مشغول دم کردن جوشانده بود و از مادر سمیرا خبری نبود.

برای رفتن به اتاق به قدری عجله داشتم که لیوان را روی اپن رها کرده و به طرف اتاق پا تند کردم.

عمران روی زمین به خواب رفته بود اما علی چنان عصبی بود که نمی توانست به آرامی برادرش را بیدار کند. چند باری صدایش زد اما وقتی واکنشی از او ندید در نیمه باز اتاق را به هم کوبید که عمران هراسان از جا پرید.

با دیدن علی و منی که به تازگی در گوشه ی دیوار ایستاده بودم، دستی میان موهایش کشید.

-چخبرتونه؟

علی انگشت اشاره اش را بالا آورد و یک نفس و بی وقفه گفت:

-دیشب کدوم گوری بودید؟ هیکل عماد چرا بو گند میده؟

عمران بالشت را پشت سرش به دیوار چسباند و بی آن که اخم از روی پیشانی اش کنار برود، به دیوار تکیه زد.

-گ...وه یکی دیگه خورده من باید جواب پس بدم؟

علی سری تکان داد، حسابی از کوره در رفته بود که آن گونه بی حد و مرز برادرش را توبیخ می کرد. خوب از احترامی که نزد عمران داشت باخبر بود که این گونه می تازید.

-آره تو باید جواب پس بدی، مگه تو مجردی؟ گذشت اون دورانت که یه سر و یه تن بود الان زن داری، زندگی داری تو رو چه به شب گردی با پسرای مجرد؟

عمران با لبی کج شده، زانویش را جمع کرد و مرا سیبل نگاهش قرار داد.

-پس چغولی منو کردن پیشت!

علی متاسف سری برایش تکان داد.

-نه مردحسابی اگه کار به چغولی می کشید الان همه چی انقدر خوب نبود، بدبختی اینه دختر ساده مردم و مچل زبون نفهمی مثل تو کردیم اما مطمئن باش این رویه رو ادامه بدی اونم شاکی میشه و اگه شاکی بشه این زندگیی که داری کم کم رو به نابودی میره.

براق شدن عمران را ندیده گرفت و عقب گرد کرد.

-بار آخر دارم بهت تذکر میدم عمران، سر و گوشت نجنبه. من برای حد و مرز تعیین

کردن برای تو و عماد خیلی کارا از دستم بر میاد اما اگه کاری نمی کنم دلیل بر نتونستنم نیست، دلیلش همون اعتماده ست که حالا میبینم اشتباه کردم.
نفسی گرفت و اضافه کرد.
-شما دوتا رو به حال خودتون گذاشتم که غلطای اضافه می کنید و اونقدر از کنترل خارج شدید که تو همچین ایامی لب به کثافت می زنید.
سعی در کنترل کردن صدایش داشت که مبادا مادر زنش پی به درزهای این خانواده ببرد. او در همه حال هوشیار بود و خوش به حال سمیرا که عاقل ترین مرد این خانواده نصیبش شده بود.
با رفتنش من نیز عزم رفتن کرده بودم که عمران از جا بلند شد.
-صبر کن.
پشت به او دستم روی دستگیره خشک شده بود که کمی بعد دستش را روی در گذاشت و با هل کوچیکی آن را بست.
-بگو.
به طرفش چرخیدم. در چهره اش کم خوابی بیداد می کرد، چشمانش هنوز رگه های سرخی داشت.
-چی بگم؟
دست دیگرش را نیز روی در گذاشت و کمی روی تنم خم شد.
-امکان داره شاکی بشی و گند بزنی به زندگیمون؟

وقتش بود هر آن چه که در این مدت روی دلم سنگینی کرده بود را به او می گفتم، دیگر مانند سابق در برابرش به لکنت نمی افتادم.

-زندگیمون؟!

اهومی گفت که از زیر حصار دستانش بیرون رفتم تا عطر تنش و تسلط نگاهش شجاعت بیدار شده ام را سرکوب نکند.

-اگه زندگی دوتامونه میشی بگی من کجاشم؟ کجای این زندگی ام که تنها ولم میکنی و

میری با دوستات، روزا باشگاهی شبا با دوستات بیرون، فقط...

نفسی گرفتم این قسمت حرفم کمی گر گرفتگی به تنم می انداخت.

-فقط چی؟

او نیز می دانست چه می خواستم بگویم.

-فقط وقتی غرایزت بیدار میشن من و میخوای وقتی نیازت میشم من و میخوای این زندگی مشترک نیست.

بالا رفتن ابروانش خط بطلانی روی حدس دقایق قبلم کشید. او انتظار نداشت آن قدر صریح و رک حرف های تلنبار شده روی قلبم را بگویم.یکه خورده بود و زمان می کشید تا خودش را جمع و جور کند.

بی توجه به دست دراز شده اش برای گرفتن دستم او را کنار زدم.

این بار من بودم که او را پشت سر گذاشته بودم و تمام این ها را مدیون حرف های

سمیرا و بودن های علی، بودم.
سمیرا دیشب چندباری گوشزد کرده بود، مردی که متاهل است، تفریحاتش به تنهایی درست نیست، حداقل نه هر شب...
حرف های خوب و امیدهای بزرگ برایم داده بود که اگر این کوتاه آمدن هایم را ادامه بدهم دیگر من نیستم. او می خواست مرا تغییر بدهد و حرف هایی که می زد شبیه به حرف های خودش نبود.
سنجیده و به جا می گفت، مانند سابق از جدایی و آدم کردن عمران نمی گفت. او می خواست خودم را تغییر بدهم. از استقلال و اتکای به خودم، از این که من هم حق تصمیم درباره ی خیلی چیزها را داشتم و سکوتم فقط میدان را برای عمران و بقیه گسترده می کرد.
دیشب که از سرمای اتاق، خواب به چشمانم حرام شده بود تمام مدت حرف های سمیرا را به خورد قلب زبان نفهمم داده بودم که دیگر آنقدر آلت دست عمران و بقیه نشود و با تلنگر علی، حس خفته ام آشوب کرده بود و نتیجه اش عمران عصبی در اتاقِ جا مانده بود.
***
کبری خانم مادرانه هوای عماد را داشت و از جوشانده گرفته بود تا پختن سوپ و گذاشتن دستمال نمدار برای کم کردن تبش، انجام می داد.
عمران را از صبح ندیده بودم، نمی دانستم خواب بود یا بیدار اما از اتاق بیرون نیامده بود.

ساعت دو و نیم بود که آش رشته ی پشت پای توران خانم آماده شد. ظرف های یک بار
مصرف را علی برای پخش کردن بین همسایه ها در سینی می گذاشت و من وظیفه ی تزیین آن ها را با کشک و پیاز داغ، بر عهده داشتم.
حدود پنجاه ظرف متوسط در سینی های بزرگ چیده شده بود و علی با رفت و آمد های چندباره اش سعی در انجام کاری داشت که به تنهایی دشوار بود اما او کلامی بر زبان نمی آورد.
هر بار که می آمد، سینی را از دست سمیرا می گرفت و به تذکرات سمیرا که فلان همسایه را فراموش لبخندی می زد و می رفت.
نگاه های مادر سمیرا به برخورد دخترش با دامادش پر از تحسین بود. دروغ بود که اگر می گفتم حسادتی نداشتم، جدیداً حسود شده بودم به همه چیز و همه کس...
کمبودهای احساسی ام تک به تک رخ می نمودند و مرا بیشتر به جدال با خودم وا می داشتند.
با تمام شدن کارها نفسی از آسودگی کشیدم.
-بهارجان تو برو خونه به عمران آش بده از صبح چیزی نخورده.
در برابر کبری خانم ایستادگی سخت بود به او که نمیشد بگویم به تیپ و تاپ عمران زده
بودم و دوری از او به نفعم بود.

چشمی زمزمه کردم و از روی چهارپایه ی کوچک بلند شدم.
کل زحمتش به دوش سمیرا و مادرش و کبری خانم بود اما من در ذهنم چنان هیاهویی به پا شده بود که اگر سال ها کار می کردم جسمم به اندازه ی روح آشفته ام خسته نمی شد.
قابلمه ی کوچکی که برای عصرانه کنار گذاشته بودند را برداشتم و وارد خانه شدم.
با ورودم به آشپزخانه و دیدن فردی که صورتش را روی میز گذاشته بود و چشمانش باز بودند، هینی از ترس کشیدم.
سرش را آرام بالا کشید و اخم هایش را در هم فرو برد.
قابلمه را روی اجاق گاز گذاشتم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای سرفه اش در آشپزخانه پیچید. مانند صبح بی وقفه سرفه می کرد و چهره اش سرخ شده بود.
نمی دانم چه نیرویی ترغیبم می کرد اما تا به خود بیایم لیوانی از آبچکان برداشتم و بی دقت آب درون پارچ را در لیوان خالی کردم.
سرفه هایش بند نمی آمد و همین باعث شده بود دست و پایم را گم کنم.
لیوان را از دست درار شده ام گرفت و یک نفس سر کشید اما سرفه اش قطع نشده بود، صورتش را میان دستانش گذاشته بود و شانه هایش با شدت تکان می خوردند.
سماور روشن بود و طبق معمول در حال جوشیدن بود کمی آب داغ داخل استکان ریختم و عسل را از یخچال بیرون کشیدم و یک قاشق درون استکان ریختم. او هنوز سرفه می کرد.

این بار مرا نمیدید، مجبور به صدا کردنش شدم.
-این آب داغه بخورین گلوتون خوب میشه.
یکه خورده بود. او هم انتظار نداشت با بدی هایی که در حقم کرده بود در صدد کمک کردنش برآیم.
با برخورد دستش به نوک انگشتم سریع دستم را کشیدم که استکان از میان انگشتان بی حسش رها شد و شکستنش صدای بدی را در آشپزخانه به پا کرد.
بدون آن که نگاهی به چهره اش که فریاد میزد به خنگی ام پی برده بود، بیندازم روی پا
نشستم تا تکه های شکسته را بردارم که صندلی را عقب کشید و خم شد.
تکه های شکسته را جمع می کرد و کف دستم می گذاشت.
-چخبره اینجا؟
عمران بود. پشت چشمی برایش نازک کردم و جوابی ندادم.
دلخوری و قهر که شاخ و دم نداشت، داشت؟!
تکه شیشه هایی که کف دستم جمع کرده بودم را به سوی سطل آشغال بردم.
عماد باز هم سرفه هایش شروع شده بود این بار با احتیاط آب را داخل استکان دیگری ریختم.
عمران صندلی را با صدا عقب کشید.
-پاشو جمع کن برو خونه من، برادرش داره میاد اینجا.

عماد که دستانش را ستون کرده بود و پیشانی اش را به آن تکیه داده بود، کمی صورتش را مایل کرد.

-میاد که چی بشه؟ مگه تازه خبردار شده که رگ غیرتش باد کنه؟

استکان را مقابلش گذاشتم و بدون آن که عمران را نگاه کنم، عزم رفتن کردم که غرید:

-یچی بده بخورم گشنمه.

پشت به او لبخندی روی لب هایم نشست . از بی توجهی ام عصبی شده بود.

-رگ غیرتش باد نکرده، داره میاد با علی حرف بزنه دست و پای تو رو جمع کنه از زندگیش.

با کوبیده شده استکان به میز و بلند شدن بی هوای عماد، به عقب چرخیدم.

-غلط کرده مگه بچه دوسالم بیاد چغولی کنه، بهش زنگ بزن بگو اینورا پیداش بشه ...

فحش رکیکی که داده بود را حتی نمی توانستم به زبان بیاورم. ملاقه را داخل قابلمه بازگرداندم تا هر چه زودتر از میان آشوب شان فرار کنم اما صدای آیفون در خانه پیچید. عمران با شنیدن صدا از جا برخواست و دست دور بازوی عماد که با آن حال خراب برای دعوا کردن می رفت انداخت.

-رم نکن حالا اینجا بتمرگ ببینم خودم میتونم لالش کنم.

عماد گوشش بدهکار نبود با وجود ضعف بدنش هنوز زور کمی داشت که دست عمران را

پس زد.
-لالش کنی که چی؟ تو هنوز به اوت یارو بها می دی؟ اونم بخاطر این که باشگاهتو نندازه سرت؟ مربی قحطه؟
گفت و بی آن که منتظر جوابی باشد به سدی در رفت.
با لگد عصبی عمران به صندلی و فریادش از خشم، به اجاق گاز چسبیدم . جلوی این دو برادر را فقط خدا می توانست بگیرد، پشت سر عمران سریع بیرون رفتم.
مردی با قد کمی کوتاه اما بدنی ورزیده با ابروهایی در هم گره خورده یقه ی عماد را گرفته بود و حرف های درشت بارش می کرد. علی سعی در آرام کردنش داشت اما یکه تازی های عماد اجازه ی همچین کاری را نمی داد.
-تو خبر نداشتی؟ خبر نداشتی من در به در خواهرت بودم؟
مردی که علی او را احسان صدا می زد. همانی بودکه عمران از آمدنش گفته بود؟
جسور و نترس بود که با آن جثه ی کوچکش، تلخی می کرد. خیلی تلخ آن قدر که عماد نتوانست خودار باشد و علی نیز نتوانست کاری از پیش ببرد.
-خواهرم و میدادم دست پسری که عموش پشتش نباشه شلوارشم نمی تونه بالا بکشه؟ خودم چندبار دیدم تو از کلانتریا کشیدت بیرون، من جنازه ی خواهرمم به بی آبرویی مثل تو نمی دادم.
گفت و حاصل گفته های گزنده اش شد همان کله ای که عماد بی هوا با سرش به دماغ او کوبید و مرد روی زمین پرت شد.

مادر سمیرا و کبری خانم حیرت زده اوضاع را تماشا می کردند و من و سمیرا بی تفاوت منتظر اتمام ماجرا بودیم. از این بزن و بکوب ها در این خانواده کم ندیده بودیم.

-آب بکش دهنتو مرتیکه همون اسم پدر من می تونست سر بلندتون کنه، خواهرتو انداختی پیش یه پسر الکی خوش و برا من شعر آبرو میخونی؟ کدوم آبرو خبر داری...

با به عقب کشیده شدنش توسط عمران و سد شدن علی جلوی عمادی که دیگر مرد را کتک نمی زد، حرف هایش ناتمام ماند. همان یک ضربه اش کاری بود و مرد روی زمین افتاده بود.

علی روی دو پا کنار مرد نشست.

-آقا احسان حالت خوبه؟

با کمک علی از جا برخاست و همان که عمران را در حال آرام کردن عماد دید، باز هم زبان گشود.

-خبر چی دارم؟ همه مثل تو پروندشون سیاه نیست دفعه ی بعد اسم خواهر منو به زبونت بیاری، ازت نمی گذرم.

عماد دستش را از دست عمران بیرون کشید.

-چه گ...هی می خوری مثلا؟ بیا جلو ببینم!

صدای داد و بیدادشان حیاط را گرفته بود. عمران برادرش را به عقب روانه کرد و خودش مرد را به سوی در خانه هدایت کرد.

-بیا احسان آخه مگه بهت نگفتم نیا خودم حلش کنم.

پاسخ آن مرد و ادامه ی حرف هایشان با توپ و تشر علی دیگر به گوشم نرسید.
-عماد تو باز رفتی سراغ خواهرش؟ احمق نمی دونی زن متاهل یعنی چی؟
عماد با حالی بد روی پله نشست. از سر و رویش می بارید که کم آورده است.
-چه سراغی آخه دیشب نامزد عوضیش اومد باغ عمرانم دید من خبر نداشتم اصلا اونورا میاد.
جنبه نداشت خورد افتاد به زر زدن، همین...
دستش به مردی که رو در روی عمران گوشه ی در ایستاده بود و با دستمال کاغذی روی
دماغش را گرفته بود، اشاره کرد.
-همین یارویی که اومد بمن میگه بی آبرو بره از اون چند نفری که دیشب تو باغ بودن بپرسه داماد شفیق شون چه حرفا که راجب زنش نمی زد.
زمانی که تکه های آخر کلامش را می گفت رگ پیشانی اش برجسته شده بود و صدایش از خشم می لرزید.
علی متاسف سری تکان داد و پشت سرش را از نظر گذراند. عمران که آن مرد را راهی کرده بود و بی میل به جمع نزدیک میشد ، بالاخره زیر تالار خشک شده ی درختان انگور ایستاد.
گویی قصد گفتن حرفی را داشت اما تعلل می کرد، علی دوام نیاورد و به طرفش رفت.
-قضیه چیه؟

سر پایین افتاده ی عماد با نامی که عمران به زبان آورد و پشت بند حرف هایش به آنی بالا آمد.

-دیشب یاشار رفته افتاده به جون فاطمه زده لت و پارش کرده الان بیمارستانه، احسان...

عماد از جا پرید.

-چی؟ چه غلطی کرده؟

علی اخمی کرد و به او توپید.

-بسه عماد دخالت نمی کنی تو این قضیه. زن و شوهر خودشون بهتر می دونن.

عمران بی توجه به برادرانش گفت:

-احسان می گفت یاشار تو بازداشتگاهه فاطمه شکایت کرده ازش.

قهقهه های بلند عماد تعجب همه گی مان را برانگیخت. تعادل روحی نداشت، نه به دقایق

قبلش که مثل شیر می غرید و نه به آن قهقهه ها که از یکی که سرما خورده بود بعید بود.

-خوشم اومد...

علی کلافه برادرانش را نگاه می کرد، گویی معذب بود چیزی به هر دویشان روانه کند بدتر از آن که عمران هم هنوز حرف هایش ادامه داشت و آشکار بود با وجود زن عمو و مادرسمیرا نمی توانست چیزی بگوید.

سمیرا که ایما و اشارهای علی را دیده بود، مادرش را به بهانه ی کاری فرا خواند و کبری خانم با چهره ای که ناراحتی از آن آشکار بود به دنبالشان رفت. ماندنم کمی ناجور بود و من نیز همراهشان به سوی خانه رفتم.
در آشپزخانه صندلی ای که عمران با لگد روی زمین انداخته بود را صاف کردم و همان جا نشستم. حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. عماد منفور و حال بهم زن آن قدر درمانده شده بود که دلم به حالش می سوخت.
آن طور که من برداشت کرده بودم او دختری را که گویی آشنایشان بوده را می خواسته و نتوانسته بود او را نصیب خودش کند. دختری که همسر داشت، همسری دائم الخمر... پیچیدگی این ماجرا آن قدرها هم نبود. یک عشق نافرجام و یک زندگیی که در حال از هم پاشیدن بود و مردی که... نمی دانم برای عماد چه تشبیهی بکار باید می بردم.
شکست خورده؟ مدعی؟ عاشق؟ کدامشان برازنده ی او بود خدا می دانست.
خط های فرضی روی میز می کشیدم و تمام هم و غم خودم را با دیدن حال و روز عماد از یاد برده بودم. هر چه بر سرم می آمد از دل زبان نفهمم بود. آخر برای عمادی که بدترین بدی را در حقم کرده بود، مگر دلسوزی جایز بود؟
خسته از سوالاتی که جوابی نداشت به سوی اتاق عمران رفتم.
کبری خانم با تلفنش حرف می زد و مادر سمیرا سرگرم ماهان بود.
اتاق کمی گرم شده بود، با چهره ای در هم رفته رو تختی را نگاه کردم. مچاله شده بود و

بوی نم از آن می آمد. ناچار روی زمین کنار شوفاز دراز کشیدم.
سر درد امانم را بریده بود. خواب به چشمانم نمی آمد و فکرم حول و حوش سه برادری که آن بیرون مانده بودند، می چرخید.
وای اگر توران خانم می فهمید پسر ته تغاری اش لب به زهرماری زده یقینا دوام نمی آورد.
با باز شدن در اتاق نیم خیز شدم. سمیرا بود.
-چرا رو زمین پس؟
نشستم و دستی به صورتم کشیدم.
-روی تختی بوی نم میده.
او هم کنارم نشست و زانوانش را در آغوش کشید.
-نتونستن عماد و کنترل کنن رفتن...
چشمانم درشت شد.
-کجا؟!
چانه اش را روی زانوان بالا آمده اش گذاشت.
-رفتن جلو در دایی اسحاق.
چشمانم باریک شد. این دایی احساق دیگر که بود ؟
-فاطمه دختر دایی اسحاقه، دایی ناتنی مامان توران... مرد بداخلاقیه اصلا با عماد خوب نیست . واسه همون ترجیح داد فاطمه رو بده به یه مرد بی کس و کار اما نده به عماد.

***

آقا بهروز طول و عرض پذیرایی را بالا و پایین می کرد و هر چند دقیقه یک بار علی را سرزنش می کرد.

-که چی آخه اون دوتا رو به حال خودشون ول کردی؟ حالا نذری رو یکم دیرتر می بردی آسمون به زمین می اومد؟

علی با تماس های سمیرا برای بردن آش نذری به بهزیستی عمران و عماد را رها کرده و

به خانه آمده بود و حالا آقا بهروز از بی خبری برادرزاده های پر دردسرش هر چند یک بار به علی می توپید.

علیی که با اعصابی خراب سعی در آرام کردن خودش داشت اما دوام نیاورد.

-آخه یعنی چی عمو؟ من آدم نیستم؟

زندگی ندارم؟ نمی تونم دو دقیقه به حال خودم باشم؟ تا کی دنبال اون دو نفر بدوئم؟ بس نیست؟

در میان حرف هایشان در خانه باز شد و دو نفری که آقا بهروز منتظرشان بود، وارد خانه شدند.

-کجا بودید؟

عماد بی آن که پاسخی به سوال آقا بهروز بدهد به سوی راهرو رفت و دقایقی بعد صدای چرخش کلید آمد. در اتاقش را قفل کرده بود.

عمران آشفته پشت در اتاق عماد ایستاد و به در کوبید.
-خر نشی عماد باز کن این درو من واسه همین کارات بهت نمی گفتم.
آقا بهروز بی حوصله کمی صدایش را بالا برد.
چقدر خوب بود که مادر سمیرا به خانه یشان رفته بود، امروز دیگر به حد کافی آبرو ریزی شده بود.
-بیاید اینجا ببینم شماها باز...
عمران از راهرو بیرون آمد.
-داد نزن عمو، الان وقت حرف زدن نیست.
آقا بهروز کفری تر شد. برادرزاده اش علاوه بر آن که میان حرفش رفته بود، مانع حرف زدنش نیز شده بود.
-چرا نیست چی شد کجا گذاشتید رفتید؟ دایی اسحاق آبرو برامون نذاشته از بس زنگ زده به کارگاه و خونه.
عمران دستی میان موهایش کشید و روی مبل میزبان نشست.
-یه لیوان آب بیار.
مرا نگاه نمی کرد اما مخاطبش من بودم.
بلافاصله بطری آب را به همراه لیوان کنار دستش روی میز گذاشتم که آقا بهروز با اصرار کبری خانم برای آرام تر شدن، روی مبل مقابلش نشست.
-بگو قضیه چیه؟ قبل این که مثل داستان پسر محمود بشه برادرتو نجات بده.

عمران آشفته بود، آشفته تر از آن که بغرد و بگوید نام پدر و برادرانم را مقابلش نیاوردند.
-یچیزی و فهمید که نباید می فهمید.
علی پس از مدتی مهر سکوتی که به لب هایش زده بود را شکست.
-یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم.
عمران دستانش را پشت گردنش قلاب کرد.
-فاطمه بچش سقط شده، واسه همین از یاشار شکایت کرده.
کبری خانم با تعجب گفت:
-بچه؟! اونا پنج_شش ماه نیست که نامزد کردن چه بچه ای آخه؟!
سیبل نگاه عمران به زمین بود، گویی سخت ترین قسمت را مانده بود چگونه بگوید.
-یاشار به فاطمه دست درازی کرد.. دایی اسحاقم از ترس آبروش دخترشو داد بهش و تمام.
صدایش رفته رفته تحلیل رفته بود و او در همان قسمت اول حرفش از جا برخواسته بود.
نگاهم به نیم رخش بود، سیبک گلویش بالا و پایین می شد.
-چی؟!
صدای آرام و بهت زده ی علی و وای نالانی که کبری خانم گفت با لا اله الا الله آقا بهروز
در هم آمیخت. فاطمه که بود که همگی شان این گونه بهم ریخته بودند؟!
هیچ صدایی از هیچ کدامشان نمی آمد.

ناباوری در چهره هایشان بیداد میکرد و این میان منی که از هیچ چیز باخبر نبودم دلم برای فاطمه نامی می سوخت که کنار یک متجاوز زندگی می کرد و بدتر از او دلم برای عماد میسوخت...

هیچ کلمه ای نمی توانست حالش را وصف کند. داغان... شاید اگر عمیق تر می اندیشیدیم با سوز همین یک کلمه می توانستیم درکش کنیم. مردی که پشت آن دیوار در اتاقش معلوم نبود چه حالی را می گذراند، داغون بود.

معلوم نبود که صبح چه آدمی از آن اتاق بیرون می آمد. همیشه اولش سخت بود بعدش... شاید بعدش هم سخت باشد اما اولش که می خواهی خودت را قانع کنی جان می کنی و من یقین داشتم عماد جان می کند تا به خودش بقبولاند زمانی که او درگیر بی آبرو کردن من و کشتن برادرم بود، کسی به دختری که او دوست داشت دست درازی کرده بود.

***

از این پهلو به آن پهلو شدم، خوابیدن روی تخت تک نفره ی عمران حتی زمانی که خودش نبود هم سخت بود. این تخت کوچک بود و نمی دانم عمران چگونه روی آن می
خوابید.

دستانم را روی شکمم گذاشته بودم و بی هدف در افکارم چرخ می زدم. ساعت از یک بامداد هم گذشته بود.

عمران و علی در پذیرایی بیدار بودند. دمغ و گرفته بودند و هیچ کدامشان لب به شام نزده بودند.
با یاد آوری قرصی که باید می خوردم از جا پریدم. قرص را در جیب شلوارم جا سازی کرده بودم و چقدر خوب که همان شلوار تنم بود.
لیوان را به دست گرفتم و قرص کوچک را از خشابش بیرون کشیدم.
با گذاشتن قرص روی زبانم در اتاق باز شد و عمران با چشمان باریک شده نگاهم کرد.
سعی در حفظ خونسردی ام داشتم اما دست و دلم به لرزه افتاده بود. با هر زحمتی بود لیوان را به لب هایم چسباندم و قرص را قورت دادم.
وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
-خوابت نبرده؟
سری تکان دادم که لباس های راحتیی که گویی علی به او داده بود را روی صندلی انداخت.
با بالا کشیدن پیراهنش چشم از او گرفتم و روی تخت دراز کشیدم.
روتختی بوی شوینده می داد و کمی نمدار بود اما هر چه که بود حالم را به هم نمیزد.
سمیرا حواسش به همه چیز بود و غروب زمانی که من مشغول نگهداری از ماهان بودم روتختی را در ماشین لباسشویی انداخته و شسته بود.
-فردا صبح میرم خونه چیزی خواستی بگو بیارم تا حاج خانم برگرده اینجاییم.
باز هم جوابی ندادم. صدای خش خش می آمد، کمی بعد کنار تخت ایستاد و دست به

کمر زد.
-زبون داری؟
نگاهش می کردم که کمر خم کرد.
-هوم؟
چانه ام را گرفت و پایین کشید.
-داری منتها باید از حلقت بکشمش بیرون تا بخوای حرف بزنی.
گردنم را با تندی تکان دادم که چانه ام از میان انگشتانش رها شد. به شدت عصبی شده بود که زانویش را روی تخت گذاشت و دستانش را دو طرفم ستون کرد.
عادتش بود که تمام راه ها را به رویم ببندد.
-اون حرفایی که صبح زدی و نشنیده میگیرم چون حوصله سر و کله زدن با تو رو ندارم فقط حواست باشه تو این روزای گند نری رو مخم که بد حالتو میگیرم.
تا از اتاق بیرون برود، حتی نفس نیز نمی کشیدم.
همان که روی قولم با خودم مانده بودم و تلاش کرده بودم ترسم را از او پنهان کنم یک گام مثبت بود.
در تاریکی اتاق برای خودم برنامه ریزی می کردم تا تک به تک رفتارهای عمران را با لجبازی پاسخ دهم، کاری که امشب کرده بودم.
نه سر نترس داشتم و نه دلی قرص و محکم من هنوز ضعیف بودم اما آب از سرم گذشته بود و یک وجب و چند وجبش دیگر تفاوت چندانی نداشت.

آن قدر با افکارم در جنگ و ستیز بودم که نفهمیدم چه زمانی به خواب رفتم اما صبح دیر بیدار شدم و وقتی به پذیرایی رفتم چهره ی مضطرب سمیرا مقابلم بود.
روی مبل نشسته بود و ناخن هایش را زیر دندان می فشرد.
-سلام.
با دیدنم، ناخنش را از زیر دندانش بیرون کشید.
-وای بهار مردم تا بیدار شی.
سوالی نگاهش کردم.
-عماد صبح ساعت چهار از خونه زد بیرون، من داشتم به ماهان شیر میدادم فکر کردم عمرانه اما صبح دیدم عمران روی مبل خوابش برده بود.
عمران روی مبل خوابیده بود؟! در ذهنم تمام حرفش را به کناری پس زده بودم و حواسم پی کنکاش رفتار عمران بود.
-نیست نمی دونیم کجا رفته، از صبح ساعت هفت علی و عمران وجب به وجب شهر و گشتن، زنگ زدم عمو بهروز، امروز قرار بود بره تهران اما کاراشو ول کرده دنبال عماد می
گردن می ترسم چیزی بشه.
چه چیزی می توانست بشود؟! عماد بود و کله خرابی اش لابد حالا هم در صدد کشتن آن مرد بر آمده بود او و برادرش عمران جز دردسر و کارهای ناشایست کاری از دستشان بر نمی آمد.

سمیرا قلنج انگشت هایش را می شکست حسابی استرس داشت.
-بخدا از دیشب خواب به چشمام نیومده، از یه طرف فکر فاطمه از یه طرف حال عماد اصلا نمی دونم چی بگم...
کلافگی و استرسش به من نیز سرایت کرده بود و دل و روده ام به هم می پیچید.
آب دهانم را قورت دادم.
-عماد خیلی وقت بود که اون دختره رو دوست داشت؟
سمیرا که بهانه ای برای پرت کردن حواسش یافته بود جا به جا شد.
-فاطمه از هفت سالگی که مادرش طلاق گرفته بود اینجا میمونده، همش دو سال با عمران تفاوت سنی دارن. عمران فاطمه رو خیلی دوست داشت و براش هر کاری می کرد، عین آرزو بود براش... بعد این که جریانات شما پیش اومد و اون نامزد کرد رفت و آمدامون قطع شد وگرنه اون هر روز اینجا بود ولی خب خیلیا سنگ انداختن.
سری تکان دادم. پس علاقه ی بین عماد و فاطمه از این نزدیک هم بودنشان شکل گرفته
بود. چقدر دوست داشتم دختری که از دیشب بارها نامش را شنیده بودم، می دیدم.
-یعنی هیچکس موافق شون نبود؟ آخه چرا؟
سمیرا نفسش را با آه بیرون داد.
-مامان توران فاطمه رو دوست داشت اما خب اون... اون یکم پاش لنگ میزنه، وقتی بچه

بود تصادف کرده بودن و اون مشکل براش پیش اومده بود. وقتی عماد قضیه رو مطرح کرد مامان توران گفت نه، الا و بلا که من دختر ایراد دار برای پسرم نمی گیرم، غیراز مامان توران همه موافق بودن. بعدش هم عماد دیونه شد و به مامان گفت خودش میره خواستگاری ولی...

کمی مکث کرد و تلفنش را که صدای پیامکش آمده بود را چک کرد. باز هم توران خانم و باز هم بی رحمی هایش... کاش این زن کوتاه می آمد و این گونه زندگی را برای عزیزانش تلخ نمی کرد.

سمیرا لب هایش را تر کرد و ادامه داد.

-وقتی عمران با خبر شد گفت بهتره مسئله خواستگاری اصلا مطرح نشه چون دوست نداشت فاطمه هم دلیل مخالفت های مامان توران رو بدونه

اما خب این تنها دلیلش نبودا، عماد هر روز دنبال یه دختر بود و عمرانم نمی خواست اسم فاطمه بخاطر عماد خراب بشه ولی خب عماد بدون بزرگتر تنهایی پاشد رفت خونه دایی اسحاق اما خب احسان حسابی بهش توپیده بود که دیگه خواهرش و به پسری مثل عماد که جریان دوستیاش با این دختر و اون دختر همه جا پخش بوده، نمیده.

در ادامه ی حرف هایش لحنش رنگ افسوس و حسرت داشت.

-اما بنظرم فاطمه می تونست عماد و عاقل کنه دقیقا همونطوری که الان داغونش کرده

اما دست تقدیر باهاشون یار نبود...

مشغول بازی با انگشتانم شدم و به ریز و درشت شنیده هایم فکر کردم.
چقدر همه چیز به هم پیچیده بود. عماد و عشق متفاوتش، عمران و حمایتش از دختری که خواهر واقعی اش نبود و بدتر از همه سرنوشتی که گریبان آن دخترک طفل معصوم را گرفته بود.
به قول خان جون بشکند قلمت سرنوشت که برای ما بد نوشتی...
ماهان را در روروکش گذاشته بودم و او با ذوق دست و پا می زد. خنده های او مرا نیز از آن حالت غمباد گرفته بیرون آورده بود.
با حس بالا آمدن محتویات معده ام از جا پریدم و با گام های بلند به سوی سرویس رفتم.
چندین و چندبار عق زدم، قفسه ی سینه و پشتم درد گرفته بود. دستانم را دو طرف روشویی گذاشتم و در آینه خیره ماندم.
آب از سر و رویم چکه می کرد. این قرص ها و عوارض شان ارزش تحمل کردن را داشت.
زندگی نوپایی که بنا شده بود پایه هایش به قدری سست بودند که وارد کردن یک بی گناه در آن را به هیچ عنوان نمی توانستم بپذیرم.
عمران چندباری از بچه و وجود الزامی اش گفته بود و من پشت گوش انداخته بودم.
کسی که هر روز یک ساز می زد و به قول معروف دم دمی مزاج بود نمی شد رویش حساب باز کرد.

آستینم را روی صورتم کشیدم.
صدای حرف زدن سمیرا از پذیرایی توجه ام را جلب کرده بود.
-عمو شما غصه نخورید پیداش میشه بالاخره ان شالله که کاری نمی کنه.
باز هم آقا بهروز دست از پا دراز تر بازگشته بود بیچاره او که جور این دیوانه ها را می کشید.
لیوان آب را روی میز گذاشت که سلام کردم و پاسخم را مانند همیشه با مهربانی داد.
در حال دست و پا زدن در بدترین شرایط بود ، این پسران بلای آسمانی بودند که بر سرش نازل شده بودند.
آرنجش را روی دسته ی مبل تیکه داد و با دو انگشت چشمانش را فشرد.
-یاشار هنوز بازداشتگاهه پیش اون نمی تونه بره ولی من نگران خودشم نکنه دست به خطایی بزرگتر بزنه!
سمیرا با آقا بهروز صحبت می کرد و من با دردی که در قفسه ی سینم پیچیده بود، بی تابانه دندان روی هم می فشردم.
دشواری نشستن در جمع را به جان خریدم و روی مبل نشستم. مطمئن بودم رنگم پریده بود.
هر روز شاهد این حالت ها بود و بار آخر یعنی دو هفته پیش دکتر گفته بود این حالت ها بخاطر استفاده از قرص های ضدبارداری است.

دندان هایم را روی هم می فشردم و بزاقم را قورت می دادم. آقا بهروز کلافه و نالان بود
که بالاخره صدای ماشین در حیاط آمد.
سمیرا هیجان زده پرده ی پنجره ی بزرگ رو به حیاط را کنار زد.
-علی و عمرانن خان عمو!
چشم به در دوخته بودیم که وارد شدند.
عمران گوشی دم گوشش بود و گویی مکالمه اش مهم بود که علی سمیرا را به سکوت دعوت کرد.
آقا بهروز برای گرفتن خبر بی قرار بود و تمام جانش چشم و گوش شده بود و خیره ی عمران بود.
-باش دستت درد نکنه داداش حله.
بالاخره مکالمه اش تمام شد و با پایین آوردن گوشی همگی او را مخاطب قرار دادند.
-چی می گفت؟
عمران به مبل تکیه داد و نفسی از آسودگی کشید.
-پیداش شد رفته باغ شهرام اینا، خود شهرام هم پیششه گفت نگران نباشیم حالش خوبه.
عمو و علی نیز ایضاً عمران نفس شان را رها کردند.

صدای اذان از تلویزیون پخش می شد که آقا بهروز بر خلاف اصرارهای سمیرا و علی عزم
رفتن کرد. کل کارش را کنار گذاشته بود و به دنبال عماد گشته بود حق داشت نخواهد بماند.
با رفتن او، به اتاق رفتم. قفسه ی سینه ام درد می کرد. وسط اتاق ایستاده بودم و از آینه هیکلم را نگاه می کردم. گوشت به تنم آمده بود و بدنم پر تر شده بود. گونه هایم در آمده بود و هاله ی سیاه رنگی که دو ماه پیش زیر چشمانم بود حالا دیگر ردی ازش باقی
نمانده بود. روزگارم را سفید گذرانده بودم حداقل بهتر از روزهایی که در خانه ی پدری ام بودم.
دلم برای عطر گل محمدی های خان جون تنگ شده بود. برای زهراخانمی که راه و بیراه
برایم دعا می کرد که زودتر عروس شوم و آن روزها چقدر عباس در زندگی ام پر رنگ بود.
برای عمو برای بهزاد و بیشتر از همه بهنام... دلم برای تنها حامی زندگی ام تنگ شده بود.
با ورود عمران خودم را جمع و جور کردم . بی تفاوت از کنارم گذشت و روی تخت دراز کشید.

پا روی پا انداخت و دستش را روی چشمانش گذاشت. بلاتکلیف نگاهش می کردم اما او هیچ توجهی بمن نداشت و فقط صدای نفس های آرامش در اتاق طنین انداخته بود.
پشت به او روی تخت نشستم.
از بی اهمیتی اش حالم را گرفته بود، ناخودآگاه بغض کرده بودم و اشک هایم روان بود.
نفس هایم یک در میان شده بود . خودم هم از نمی دانستم دقیقا چه مرگم بود اما فقط او و نفس های عمیقش در میان موهایم می توانست حالم را خوب کند، اما نکرد.
چند تقه ای به در خورد. اشک هایم را پاک کردم و به سوی در رفتم.
سمیرا بود اما بوی عطر مردانه می داد. جلوی افکاری که در سرم جولان می داد را گرفتم . آن ها که من و عمران نبودند، زندگی شان عادی و عاشقانه بود.
بغضی که کنج گلویم لانه کرده بود را پس زدم.
-جانم؟
نگاهش به چهره ام بود.
-جانت بی بلا بیاید ناهار...
به رویم نیاورد که اشک ریخته بودم.
مقابل آینه دستی به صورتم کشیدم. ابروانم این بار پهن تر و زیباتر از سری قبل شده بود
و چهره ام را متفاوت کرده بود. کنار تخت ایستادم و قبل از آن که صدایش بزنم گفت:
-من ناهار نمی خورم.

باز هم لب هایم لرزید؛ یعنی تمام مدت بیدار بود و تحویلم نمی گرفت؟!
بی آن که چیزی بگویم بیرون رفتم.
علی و سمیرا دور میز نشسته بودند و با دیدنم علی متعجب پشت سرم را نگاه کرد.
-عمران نمیاد؟
شانه ای بالا انداختم.
-نه گفت نمی خوره.
آن ها پی برده بودند چیزی این میان لنگ می زد. صندلی را عقب کشیدم و بی میل به غذایی که سمیرا مقابلم گذاشته بود، نگاه کردم. قورمه سبزی!
با غذایم بازی می کردم و تمام فکرم پیش عمران بود.از من ناراحت بود یا بخاطر آن دختر حالش آن گونه دگرگون بود؟!
با غذایم بازی می کردم و هر چند لحظه یک بار نفسم را با آه بیرون می دادم. این مرض جدید هم دردی روی دردهایم شده بود. خودم با او قهر بودم و بی توجهی او مرا آزار می داد؟ ! یک روان درمانی حسابی نیاز داشتم.
با صدای زنگ تلفن علی برای بار دوم سرم را بالا آوردم. زن و شوهر کنار هم نشسته بودند و گوشی علی وسط میز بود.
بی آن که پاسخی بدهد، تماس را بی صدا کرد. کنجکاوانه نگاهم به صفحه ی گوشی کشیده شد.
"تقوی" مگر چند فامیلی متفاوت در این شهر که همگیشان بومی بودند پیدا می شد!

افکاری مته وار مغزم را به کار گرفته بودند. تقوی مریم تقوی... دوستی که دشمن شده بود و بعد از آن که موفق نشده بود عمران را به جانم بیندازد به خانواده اش روی آورده بود. هر چه تلاش کردم نتوانستم جلوی زبانم را بگیریم و رو به علی کردم.

-ببخشید اون کسی که بهتون زنگ میزنه خانومه؟

بهت زده نگاهم کرد. حق داشت بدترین شروع را داشتم، بی مقدمه و پیش زمینه ای سوالم را پرسیده بودم.

سمیرا خندان گفت: بهار خوبی؟

وقت توضیح دادن به او را نداشتم.

علی به وضوح از حالت هایم، اضطراب و دست پاچگی را خوانده بود که به کمکم آمد. دستانش را در هم گره کرد و لبخندی زد. خوب بلد بود که آرامش را به طرف مقابلش ببخشد.

-بله خانم هستن. یکی از مریضامه، مشکلی پیش اومده؟

-اسمش مریمه؟

علی جدی تر شد و لبخندی که روی لب هایش نشسته بود، پر کشید.

-می شناسیدش؟

پس حدسم درست بود. مریم قرار بود این بار چه کند؟!

با زنگ دوباره ی گوشی، نفسم را با شدت از بینی بیرون دادم.

-میشه من باهاش حرف بزنم؟ لطفاً!

علی که بی خبر از همه چیز بود، گوشی اش را روی میز به سویم جلو داد.
-مطمینید همون کسیه که شما می شناسید؟
در حالی که پر شال را روی شانه ام می انداختم با دست دیگرم گوشی را چنگ زدم.
-این شهر تقوی نداره، جز یه خانواده که اونام یه دختر به اسم مریم دارن.
اهمیتی به آن ها که با چشمان درشت شده نگاهم می کردند، ندادم و با گام هایی بلند از
آشپزخانه بیرون رفتم.
قبل از آن که تماس قطع شود گوشی را جواب دادم. نفس نفس می زدم، دمی عمیق گرفتم که صدایش در گوشم پیچید.
-الو سلام علی آقا؟
لب هایم از شدت حرص خشک شده بودند و دست و پایم می لرزید.
-فکر نمیکنی داری زیاده روی می کنی؟
می توانستم احساس کنم چقدر جا خورده بود، او انتظار آن که صدای مرا بشنود نداشت.
-بهار!
بودن در کنار عمران و استبدادش به دردم خورده بود. اخم هایم را چنان در هم بود که گویی که مریم از پشت گوشی مرا می دید.
-آره بهارم همونی که صد بار بعد اون پیامت زنگ زدم اما جواب ندادی.
به خودش آمده بود و شده بود همان مریم بی ادبی که دهانش چاکی نداشت.

-شعر نگو بهار با تو کار ندارم گوشی بده دست صاحبش.
در گلو خندیدم.
-اِ؟ نکنه می خوای برای زندگی مزخرفت مشاوره بگیری؟
سیم آخر که می گفتند همین بود. من هم آن رو داشتم که وقتی بالا می آمد مراعات هیچکس و هیچ چیز را نمی کردم.
-خفه شو بهار!
دندان هایم را روی هم می ساییدم و حواسم به اطراف نبود.
-چرا؟ چون فهمیدم بخاطر این که با اون پسره گرفتنت و مجبور شدی زنش بشی منو مقصر میدونی؟ توام مثل شوهرت فکر می کنی من شما رو به گشت ارشاد لو دادم حالا داری تلافی می کنی؟
اون از پیام اون شبت برای عمران اینم از این که بین این همه روان پزشک رفتی سراغ برادر عمران.
بی وقفه می گفتم و اهمیتی به او که مدام هشدار می داد سکوت کنم، نمی دادم.
بالاخره نفس کم آوردم و مکثم صدای جیغش را به گوشم کشاند.
-آره خواستم زندگیتو خراب کنم اما نشد شوهر عوضی تر از خودت هر چی پیام ازم داشت آورد جلوی در خونم و به امیر نشون داد. اونم عین سگ کتکم زد جلوی چشمای شوهرت ... جلوی کلی از همسایه ها که تو کوچه جمع شده بودن می فهمی چی میگم بهار؟ میفهمی؟

صدایش بغض دار شده بود. من او را می شناختم کم پیش می آمد گریه کند و حالا لحن غمناکش دنیا را بر سرم آوار کرده بود. قضاوت کرده بودم بی جا و بی فکر هر آن چه که نباید را بر سرش کوبیده بودم و حالا...

حالا همان جایی که از عمران گفته بود، سست شده بودم و گوش به حرف هایش که با داد و فریاد همراه بود، سپرده بودم.

-جنازمو بردن بیمارستان، اونم همسایه ها... اینا رو میفهمی؟

میفهمیدم. خوب بی آبرویی و رسوایی را می فهمیدم یک روز با تمام وجود تجربه اش کرده بودم. ناتوان دستم را روی آیکون قرمز رنگ فشردم و روی مبل نشستم. بس بود، خطا کرده بودم و شنیدن توپ و تشرهای مریم حالم را بدتر می کرد. یک روز یک جایی او را می دیدم و بخاطر قضاوت نادرستم از او حلالیت می طلبیدم.

-دوستتون بود؟

علی، ماهان به بغل کمی دور تر از من ایستاده بود.

گوشی را روی میز تلویزیون که کنارم بود گذاشتم.

-بله...

صدایم بر اثر همان بغض چمبره زده در گلویم، خش دار شده بود.

-دست به خودکشی زده بودن تو بیمارستان باهاش آشنا شدم، امیدی به زندگی نداشتن و ندارن خوبه که باهاش حرف بزنین خیلی تنهاست جز همسرش کسی رو نداره البته بمن گفته با خانوادش به مشکل برخورده.

با او حرف می زدم؟! زده بودیم دیگر... یک دختر ناامید را حسابی شسته و رفته و پهن کردم.

-می...میشه بهش زنگ بزنید؟ حالش بد بود.

گفتم و دو پای دیگر قرض گرفتم و از زیر ذره بین نگاه علی گریختم.

فقط یک نگاه کافی بود تا اشک هایم را ببیند.

در اتاق را با صدا کوبیدم و به آن تکیه دادم. اشک هایم سرازیر شده بودند.

عذاب وجدان پا روی خرخره ام گذاشته بود و تا مرز خفگی ام چیزی نمانده بود. با گره شدن دستی دور بازویم و جلو کشیده شدنم، به خودم آمدم.

عمران تکانم داد و غرید:

-کوری نمیبینی خوابیدم؟

پیشانی ام را به سینه اش چسباندم و هق هقم به هوا رفت.

کمی طول کشید تا به خودش بیاید و دست دور شانه ام بیندازد.

-چته تو؟

او بعد از آن که سوالش بی جواب مانده بود، دیگر چیزی نپرسید.

روز سختی بود خیلی سخت تر از آن که بشود با کلمات بیان کرد.

روزهای کوتاه پاییز خیلی بلند شده بود و نمی گذشتند. اتاق عمران و قسمت کوچکی از تخت و منی که خسته از زمین و زمان بودم.

بالاخره شب فرا رسید و سمیرا و علی ناچار برای مهمانی به خانه ی یکی از اقوام سمیرا

رفتند.
ساعت نه و نیم بود. غذایی که از ناهار مانده بود را برای شام گرم کردم اما هر دو فقط چند قاشقی خوردیم. حرف هایی که بینمان رد و بدل می شد انگشت شمار بودند. هر بار که دلم می خواست نرمش نشان دهم حرف های سمیرا در گوشم زنگ می خورد.
زود بود، باید او را سر به راه می کردم.
سینی چای را از روی میز برداشتم. یک چای دبش در خانه ی مادرشوهری که نبود تا اخم و تخم هایش کامم را تلخ تر از تلخ کند.
او قصد خواب نداشت. با یک من اخم به تلویزیون زل زده بود و یقین داشتم هیچ چیزی از برنامه ی در حال پخش نمی فهمید. دوری از او را ترجیح می دادم باز هم به اتاق پناه بردم.
روی تخت دراز کشیدم و دست و پایم را باز کردم.
خواب باز هم از چشمانم فراری شده بود.
مریم و بلایی که سرش آمده بود. عمادی که به خانه نمی آمد، منی که با عمران قهر بودم و اویی که...
همه ی این ها در کنار هم یک شب زنده داری عظیم را برایم در راه داشت.
با بالا و پایین شدن دستگیره خودم را به خواب زدم.
صدای قدم هایش که هر لحظه نزدیک تر می شد را می شنیدم و ضربان قلبم اوج می گرفت.

بالاخره رسید و صدایم کرد.

-بکش کنار.

فهمیده بود بیدارم؟!

تکانی خوردم و موهای ریخته در صورتم را کنار زدم. نمی توانستم جا بزنم تا ته این بازی

را باید می رفتم.

-هوم؟

کشدار و خواب آلود گفته بودم.

دست روی کمرم گذاشت و به پهلو چرخاندم.

-میگم بکش اونور بخوابم.

کم کم عصبی می شد.

سرم را بالا آوردم که گیسوانم از روی شانه ام پایین ریختند.

-مگه اینجا می خوابی؟

پوزخند صدا داری زد و من به این می اندیشیدم که به جهنم فهمیده است بیدار بودم.

-چرند نگو، کجا باید بخوابم؟

پشت دستم را با خشونت روی دماغم کشیدم. حساسیت فصلی و عطسه های بی وقفه اش

هم کم کم به جانم رسوخ می کرد.

-همونجایی که دیشب خوابیدی.
بالا رفتن لبش را از این فاصله در تاریکی دیدم.
تنش را روی تنم انداخت که صدای جیغم به هوا رفت.
-چیکار می کنی؟
سرش را کنار گوشم کشید و روی تخت جابه جا شد و سنگینی اش را از روی تنم عقب کشید.
-کاری که دیشب نکردم.
پس دیشب آمده بود.
نفس های آرامم زیر گلویش پخش می شد و او بی آن که بحث را کش دهد، چشمانش را بسته بود.
نمیتوانستم با آن همه حرفی که روی دلم سنگینی میکرد اجازه دهم بخوابد.
لب هایم را تر کردم.
-بخاطر اون دختره ناراحتی؟
کمی گردنش را عقب برد تا چهره ام را ببیند.
-زمان ناراحتیاش گذشته من همون موقع ماجرا رو فهمیدم ولی پدرش...
نفسش را کلافه بیرون داد.
-ولی نباید عماد میفهمید اون عین من به التماسای فاطمه واسه این که کله خری نکنم گوش نمیده.

باز هم نگرانی به جانش افتاده بود و مضطرب شده بود.
تلخ شدم، مردی مثل او که کک او و برادرش برای بی آبرو کردن من نگزیده بود، نگران دختری به نام فاطمه بودند.
-وقتی با من اون کارو می کردی ناراحت بودی؟ وقتی داداشت رو فرستاده بودی که ازم
آتو جمع کنه چی؟
تن صدایش کمی بالا رفت.
-الان اینا رو میگی که چی؟ تو بهاری دختر اون محمود حروم خور... اما فاطمه...
مکثی کرد. تمام عاشقانه هایش، همان رفتارهایی که من به پای دوست داشتن گذاشته بودم کشک بود، کشک...
از تخت پایین رفتم. رفتارهایم عجولانه و از روی بی فکری بود.دلم گریختن می خواست تا چشمم به او نیوفتد و قلبم افسارم را به دست نگیرد. در اتاق را باز کردم که در میانه‌ی راه دستم را گرفت و فریادش در خانه پیچید.
-کجا؟
ترسیده بودم اما عصبانیت گستاخ و زبان درازم کرده بود.
-قبرستون، هر جایی جز این جا که همه آدماش عوضین، اون دختره حقش نبود بی آبرو بشه اما من حقم بود چرا چون پدرم قاتل بود؟ چون برادرام خطا کرده بودن؟ به من چه؟
صدایم را بالا تر بردم و دستانم را باز کردم.

-من نه تو رو می شناختم و نه برادرتو... تنها مرد غریبه ی زندگیم عباس بود. همه ی رویاهای دخترونم همه ی زندگیی که تو آینده داشتم با اون بود نه با تو...
قدمی جلوتر آمد که لب فرو بستم.
-بقیش؟
بقیه ی چه چیزی را می خواست بشنود؟!
سینه ام با شدت بالا و پایین می شد و سرخی چشمان او اسکن وار در صورتم می چرخید.
با باز شدن در و ورود علی که سراسیمه نام عمران را صدا می زد، تکانی خوردم.
با لباس های راحتی وسط پذیرایی ایستاده بودم. سمیرا نیز پشت سرش وارد شد که به خودم آمدم و به سوی اتاق رفتم.
-چی شده؟
علی بود که عمران را مخاطب قرار داد.
هنوز از خشم و عصبانیت می لرزیدم و چشمه ی اشکم جوشیده بود. لعنت به من که او را باور کرده بودم، لعنت...
علی که سعی داشت دلیل بحث چند دقیقه قبل مان را بداند، صدای عمران را بالا برده بود.
سردرگم سرم را میان دستانم گرفتم. خستگی ای که می گفتند مصداق همین حال و همین لحظه ام بود.

درست نمی شد، زندگیی که روی آب بنا شده بود درست نمی شد...
سمیرا و علی که شب را به خانه ی مادر سمیرا رفته بودند و درست سر بزنگاه به خانه رسیده بودند، بی توجه به قلدری های عمران حرف از زیر زبانش کشیدند و صدای عمران از پس دیوارهای ضخیم خانه و دری که بسته بود به گوش هایم رسید تا اثبات کند این آشیانه هر آن امکان فرو رفتن زیر آب را دارد.
-از این میسوزه که چرا به جای پدر و برادراش آبروی اونو پرچم کردم، آخ اگه اون فیلم بود اون موقع خوب می دونستم کی رو بی آبرو کنم...
دیگر صدایش نیامد.
چقدر دلم میخواست علی و سمیرا نمی آمدند تا حسابی در مقابل پسر بی ملاحظه ی پرویز خان یکه تازی می کردم. دلم رهایی می خواست رهایی از این حس که مرا دگرگون کرده بود.
صدای سمیرا که با عمران صحبت می کرد، می آمد. همیشه ی خدا هوا خواه من بود، بر
خلاف خانواده ی بی فکرم که برایشان مهم نبود کجا هستم و چه حالی دارم.
سمیرا و درک کارهایش سخت بود. در جبهه ی مقابل بود و به منی که تنها در این جبهه ایستاده بودم یار و یاور بود. اویی که همیشه لبخند روی لب هایش بود چندباری گفته بود فرار از این خانه و آدم هایش را چندین بار آرزو کرده البته منظورش به علی نبود، علی خوب بود و همیشه سعی در بهتر کردن همه چیز داشت اما نمی شد دیگر یک

دست که صدا نداشت.

این خانه لبخند بر نمی تابید، هیچ وقت در این خانه لب هایم به خنده باز نشده بود و سمیرا هم معتقد بود این خانه ماتم کده است . خانه ای که همه از او فراری بودند جز توران خانم..

علی برخلاف اخلاق های خوبش سر یک مورد کوتاه نیامده بود و آن ترک این خانه بعد از ازدواج شان بود البته که سمیرا هم قلق مادرشوهرش را خوب بلد بود که این خانه و آن زن را تحمل می کرد.

چیزی که من با تمام صبر و شکیبایی ام از پسش بر نمی آمدم.

ننو وار خودم را روی تخت تکان می دادم که سمیرا با کسب اجازه وارد اتاق شد.

-چرا گرد و خاک کردی دختر؟

لحن شوخش برای باز کردن گره های افتاده بین ابروانم کافی بود. به دیوار تکیه زدم که روی تخت نشست.

-قرار بود بسازی؟ چرا داری گذشته رو چوب کاری میکنی؟

شانه ای بالا انداختم.

-من مقصر نبودم، حقم نبود به جای بقیه تاوان پس بدم اصلاً... اصلاً از کجا معلوم پدرم قاتله؟ اگه واقعا ثابت بشه نیست اون موقع چی میشه؟ این آدما چجوری می تونن گذشته رو بمن برگردونن ؟

نه به آن اخم ها نه به اشکی هایی که روان شده بود. دیوانگی مرزی با من نداشت. دست

و پا می زدم و کلافه بود. درمان دردم پسر بی رحم پرویز خان بود، کاش به جای سمیرا او می آمد. می آمد و می گفت پشیمان است از کرده هایش، از گفته هایش، از بی رحمی هایش... من کم آورده بودم چوب کاری گذشته ظاهر قضیه بود.

اشک هایم را پاک کردم و نگاه از در بسته ی اتاق گرفتم.

-تو مطمئنی پدرت قاتل نیست، می خوای چی ثابت بشه؟ مگه شک داری؟

شک نه نداشتم فقط به دنبال راهی برای تبرئه شدن پدرم از این تهمت بودم. بس بود هر

چه ناسزا به او می گفتند و من فقط سکوت می کردم.

با اطمینان گفتم:

-نه شک ندارم مطمئنم پدرم قاتل نیست و یه روز که این قضیه روشن بشه من حتی یه

دقیقه هم نمیمونم.

گفته بودم و قبل از آنکه سمیرا ری اکشنی نشان دهد، قلبم بی تاب شده بود. می توانستم بروم؟

اولین سوالی بود که قلبم خواهان یک نه شنیدن قاطع از خودم بود اما مغزم استوار و محکم ایستاد پای تصمیم عاقلانه ای که گرفته بودم.

آری می رفتم، از این خانه و از کنار این آدم ها چندان فرقی نمی کرد که جایی برای رفتن نداشتم اما هر جور بود می رفتم و از این کینه ها و طعنه ها خلاص می شدم.

چشمان سمیرا درشت شد و خودش را کنارم کشاند.
-دیوونه شدی بهار؟ داری به رفتن فکر می کنی؟
سری تکان دادم. آن ها که جای من نبودند بیرون گود ایستادن و امید واهی دادن را خوب آموخته بودند اما من آستانه ی تحملم تمام شده بود.
سرم را روی زانوانم گذاشتم. چقدر دل نازک بودم که اشک هایم بند نمی آمد.
-میرم، هر جا که باشه هر زمانی که باشه اگه یه روزی ماجرا علنی بشه و بی گناهی پدرم ثابت بشه آدمای این خونه رو با بدی هاشون تنها میزارم و میرم.
سمیرا دستش را دور شانه ام انداخت و سرش را کنار گوشم آورد.
-با این فکرا فقط خودتو آزار میدی بهار، عمران نمیزاره بری هیچوقت.
نمی خواستم حقایق را برایم بازگو کند، سکوتم که کشدار شد عزم رفتن کرد.
-برم لباسای ماهان و عوض کنم.
فین فینی کردم و سرم را بلند کردم. سردرد امانم را بریده بود . نیم ساعتی از رفتن سمیرا گذشته بود و گردن وا مانده ام درد شدیدی گرفته بود و استخوان هایم به ترق تروق افتاده بود.
از سرویس بیرون آمدم که وسط اتاق دست به کمر دیدمش. نه اخمی داشت نه عصبانیت در چهره اش جولان می داد.
هر دو رو در روی هم ایستاده بودیم آن قدر نزدیک که نفس هایش به صورتم می خورد.

خود بی اراده ام خواهان این نزدیکی بودم، به چه کسی میگفتم عطرش تسکین دردهایم بود؟! دستش بالا آمد و چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

-بمن نگاه کن.

مانند سابق از خیره شدن در چشمانش نمی ترسیدم، درستش این بود بگویم آن غول شاخ و دم داری که از عمران ساخته بودم مدت ها بود که دیگر خودنمایی نکرده بود.

-پشیمون نیستم از اون روز، نیستم چون خواسته هامو به دست میارم به هر قیمتی هم که باشه، یه روز دیدم دردونه ی حاج محمود دلش برای پسر عموش می ره خواستم عزیزترین عزیز حاج محمود و بچزونم و چزوندم. غلط می کنی فکرت و آیندت با اون باشه، با منی تا وقتی که موهات همرنگ دندونات بشه، جنازتم تحویل اون پسره بچه ننه

نمیدم. فهمیدی؟

حرف هایش، قلب آرامم را به تکاپو انداخته بود کجای کلماتش نشانی از عشق بود که قلبم دیوانه وار خودش را می کوبید و گونه هایم رنگ گرفته بودند؟ زبان این مرد را فقط قلبم می فهمید.

تکانم داد.

-با توام دختر حاجی.. .

افسارم به دست قلبم افتاده بود و چنان می تاخت که نمی شد جلویش را گرفت.

-تو اصلا دوسم داری؟

چه می خواست بشنود و چه شنید...
چانه ام را رها کرد و با دو انگشت به شانه ام کوبید.
-من هر چی رو نخوام نگه نمیدارم.
سر بسته و بی آن که مستقیم اشاره کند، پاسخم را داده بود.
پاسخی که مرا لال نکرد و بیشتر برای گرفتن جواب پیشروی کردم.
-ولی بنظرم اون فاطمه رو بیشتر دوست داری چون برای اون ناراحتی، نگرانی بیشتر برای اون ناراحتی تا برادرت.
لبش را زیر دندان هایش کشیده بود و کلافه نگاهم می کرد. دست خودم نبود می خواستم او هم همانند من باشد، کلافه، سردرگم، درمانده...
آستینم را گرفت و همراه خودش به سوی تخت برد.
-چت زدی بهار، ناخوشی چیزی هستی؟
دستش را از روی پیشانی ام کنار زدم و روی تخت جابه جا شدم. پیراهنش را از سرش کشید و برق را خاموش کرد. در برابر باز کردن کش سرم مقاومت می کردم اما او قدرانه گیسوانم را از بند کش رها کرد و همانطور که دمر دراز کشیده بود و آرنج هایش ستون بدنش شده بود انگشتانش را میان موهایم فرو برد.
-بگو دردت چیه؟
فین فینی کردم و به پهلو خوابیدم.
-هیچی ولم کن.

تنش را بالا کشید و سر روی بالشت گذاشت.
-ترجیح میدی خودت با زبون آدمی زاد بگی یا خودم از زیر زبونت بکشم؟
سرم را به اجبار دستانش روی بازویش گذاشتم. در پیشش بی کسی ام را بیشتر احساس می کردم. آن گذشته ی لعنتی درد می کرد، نگذشته بود و نمی گذشت...
کبری خانم از دهانش در رفت و گفت که طبق گفته های زن عمو نرگس، عقد رسمی عباس و سعیده ماه بعد بود اواخر آذرماه...
شاید پریشانی قلبم و بهانه گیری های گاه و بی گاه این روز هایم از آن خبری بود که به محض شنیدنش چیزی در وجودم فرو ریخته بود. آسان نبود گذشتن و این طور که مشهود بود من نگذشته بودم.
سخت نبود حرف زدن.
-من میخوام یکی دوستم داشته باشه واقعی، از همونا که دروغ نمیشه بعدش جدایی نیست. مثل سمیرا و علی، مثل خیلیای دیگه از بلاتکلیفی خستم از این که نمیدونم فردا چی میشه خستم.
داغی اشک هایم صورتم را خیس کرده بود
-تو منو داری.
نداشتمش، در ظاهر داشتم و در باطن یک حفره ی عمیق از جای خالی اش بر دلم مانده بود.
-ندارم، من و تو هیچیمون واقعی نیست. هیچوقت پیشم نیستی، همیشه بیرونی، نگران

همه هستی جز من، همش داد میزنی دعوام می کنی، من ازت می ترسم.
تک خنده ای کرد، زخم دلم سر باز کرده بود و محال بود کوتاه بیایم.
-بیا بالا حرف بزن چرا قایم شدی؟
وقتی سکوتم را دید، سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.
-من همینم دختر حاجی، از اولشم بودم بدتر از اینا هستم که میبینی، مراعاتتو میکنم ولی خب نمیشه از دستم در میره، خیلی شبیه پدرتی، شبیه بهنامی شبیه آدمایی هستی که ازشون بدم میاد خیلی وقتا شده دلم می خواست گردنتو بشکنم چون عین اون لعنتیا حرف می زدی و می خندیدی...
دمی عمیق گرفت و با صدایی بم و خشداری که دلم را می لرزاند گفت:
-سر چشات باختم فقط، هر بار که نگام کردی فهمیدم نگات از جنس اونا نیست سخته دختر حاجی، سخته بزنم زیر قول و قرارام و روزگارتو سیاه نکنم ازم بیشتر از این نخواه دوست داشتنت کار من نیست و نمی تونم دوست داشته باشم ولی میمونی تا تهش جات همین جاست پیش من وسلام.
دست روی سینه اش گذاشتم و هق هق های ریزم را به گوشش کشاندم. دوستم نداشت و من چاره ای جز آن که کنارش بمانم نداشتم چه تلخ بود این گونه ماندن...
پتو را کنار زدم و از میان پلک های نیمه بازم اتاق را از نظر گذراندم . عمران نبود و در اتاق نیمه باز مانده بود. سر درد ناشی از گریه هایم را حتی خواب هم تسکین نداده بود. پاهایم را از تخت آویزان کردم و سرم را میان دستانم فشردم. موهای پریشان اطرافم

پخش شده بود که قدم هایی نزدیکم شد.
-خوبی؟
عمران بود، روی دو پا نشست و گیسوانم را پشت گوشم هدایت کرد.
-سرت درد می کنه؟
لب های خشک شده ام را تکان دادم.
-آره.
صدایم گرفته بود و نگاهم از دلخوری لبریز بود. کمر راست کرد.
-پاشو بیا یچیزی بخور، بعدش قرص بخور.
به سوی سرویس رفتم. شستن دست و صورتم با آب سرد کمی چشمانم را باز کرد، چشمانی که سرخ و متورم شده بودند.
مسیرم حیاط بود او بی آن که نگاهش را به پشت سرش بدوزد وارد آشپزخانه شد. در وردی خانه را بستم و روی پله ها نشستم. هوا برای کشیدن کم داشتم.
بیشتر حالت بازنده ها را داشتم، آدمی که تلاش کرده بود بسازد و به یک باره فرو ریخته بود . من همان بودم همانی که دویده بود تا برسد غافل از آن که این راه نقطه ی پایانی نداشت.
هوای ابری پاییز و دل گرفته ام چقدر وجودم درد می کرد.
کل شب را گریه کرده بودم. نمی دانم چرا انتظار داشتم بگوید مرا دوست داشت نه نداشت هیچ کس مرا دوست نداشت.

باز هم اشک هایم بود که همراهی ام می کردند، آن قدر آن جا ماندم که هوای دلم آفتابی شد. درد ها هم گاهی فروکش می کنند و بعد درست در جایی که فکرش را نمی کنی یقه ات را می چسبیدند، من نیز آرام شده بود و معلوم نبود چه زمانی قرار بود حس های بد باز هم به سراغم بیایند.

عمران در پذیرایی کنار علی نشسته بود که با بازکردن در نیم خیز شد و نگاهم کرد. علی صدایش کرد.

-بشین عمران هنوز تموم نشده.

سلام و صبح بخیری به علی گفتم و به سوی اتاق رفتم. حس سرما خوردگی داشتم تمام تنم کوفته بود.

تا فردا تنها با وعده ی شامی که به زور ضرب عمران سر میز حاضر شده بودم، دیگر نه چیزی خورده بودم و نه حرفی زده و نه گریه کرده بودم.

عقلم چنان قلبم را سر کوب کرد که دیگر نای ناله کردن نداشتم.

با اصرار سمیرا برای عوض کردن حال و روزم، به بازار رفتیم. عمران برای انجام کارهای کارگاه رفته بود.

بازار به خانه ی پدری عمران کمی دور بود و مجبور شدیم با آژانس برویم.

کالسکه ی ماهان را نگه داشتم و سمیرا به آرامی ماهان را درونش گذاشت و پتو را رویش کشید.

-بریم عزیزم.

چادرم را روی سرم مرتب کردم و همگام با سمیرا وارد بازار بزرگ و قدیمی شهر شدیم. در بیست سال عمرم بیست بار هم در این جا پا نگذاشته بودم و در این چند ماه برای بار دوم می آمدم.

خوبی های خانواده ی پرویز خان این بود که تعصباتی نظیر بهزاد نداشتند و حتی زنانش مانند خان جون هر کاری را برای دختر دم بخت و تازه عروس بد و منع نمی دیدند.

سمیرا از این مغازه به آن مغازه سر می کشید و به دنبال لباسی مناسب برای مهمانی ولیمه ی توران خانم بود.

توران خانم باید چند روز پیش باز می گشت اما بخاطر برخی مسائل مجبور شده بودند چند روزی بیشتر در عراق بمانند.

پشت سر او از این مغازه به آن مغازه می رفتم و تمام افکارم به آن روزی پر کشیده بود که عمران اخمو و جدی پا به پایم برای خرید کردن مغازه ها را گز کرده بودیم.

چقدر در میان بد بودن هایش خوب هم بود و چقدر من این روزها دیوانه شده بودم که مدام او و کارهایش را سبک سنگین می کردم.

سمیرا و خرید های ناتمامش کلافه ام کرده بود و کم مانده بود شروع به غر زدن کنم که

از مغازه ای لباس پشت ویترینش را پسند کرد.

-این چه قشنگه!

نفسم را با شدت بیرون دادم و با لبخند زوریی که صورتم را زینت داده بود، گفتم: این

چندمین لباسیه که خوشت میاد و نمیخری؟!
شانه هایش از خنده تکان می خوردم و صورتش را میان پر های چادرش پنهان کرده بود.
-حالا برم اینم پرو کنم ببینم خوبه.
این بار همراه با او وارد مغازه نشدم و بیرون ماندن را ترجیح دادم. ماهان در کالسکه اش به خواب رفته بود، او را بهانه کردم و پشت ویترین مغازه به انتظارش ماندم. دیگر از آن نگاه های چپ چپی فروشنده ها زمانی که ایراد های بنی اسرائیلی سمیرا را گوش می دادند، خسته شده بودم.
با صدای اهوم اهومی که آمد، سرم را بالا آوردم.
پسری با ظاهری آراسته به دیوار روبرویی تکیه داده بود و به قیافه اش که لحظه ای نگاهم به آن افتاده بود، نمی آمد مزاحم باشد. اخمی کردم و مسیر نگاهم را تغییر دادم اما باز هم همان صدا از همان جا آمد.
این بار دقیق تر نگریستم. خودش بود که لبخندی ملیحی نیز داشت.
-می تونم باهاتون آشنا بشم؟
چشمانم درشت شد و دست پاچه سرم را پایین انداختم. چقدر وقیح و گستاخ بود.
-مزاحم نشید آقا من متاهلم.
اهمیتی نداد، گویی اصلاً صدایم را نشنیده بود.
سمیرا به موقع از مغازه بیرون آمد و پسر که انتظار نداشت او با من باشد، چند قدمی جلو

آمد و این بار صریح تر گفت: خانمی با شما بودما.
سمیرا کالسکه را به حرکت در آورد و دستم را کشید.
-بیا بهار.
آشکار بود او نیز ترسیده بود.
پسرک بی ادب کوتاه نمیامده و قدم به قدم پشت سرمان می آمد.
-خب حالا این اداها چیه؟ بیا باهام آشنا شو بد نیستما.
نفس هایم کند شده بودند، می لرزیدم . از همان زمانی که مدرسه می رفتم و جنس مذکری نزدیکم می شد همین گونه دست و پایم را گم می کردم.
خان جون و عقایدش، بهزاد و ممنوعیاتش حسابی مرا از جامعه دور نگه داشته بود و حالا یک مزاحمت ساده تا این حد سستم کرده بود.
با صدای سمیرا به عقب چرخیدم. طاقت نیاورده و در خروجی بازار به پلیسی که در دکه ایستاده بود، گزارش پسرک را داد.
مرد جوان و چهارشانه ای که لباس نظامی تنش را قاب گرفته بود و ابهت زیادی به او بخشیده بود.
جلو رفت و دست پسرک گستاخ را گرفت و او را داخل دکه کشاند. پسری که با وجود آن
مرد هنوز هم گردن کشی می کرد.
-بابا ول کن چیکار می کنی امرخیره خانم ناز داره...

سمیرا پرخاشگرانه گفت: از کی تا حالا برای خانمی که شوهر داره واسه امر خیر مزاحم میشن؟

پسر پوزخندی زد.

-متاهله؟

پلیس او را روی صندلی نشاند.

-بسه پرو بازی در نیار خانما شاکی تر بشن میفرستم قرارگاه اونجا حسابت با کرام الکاتبینه ها.

دسته های کالسه در میان دستم عرق کرده بود و می لرزیدم. هوا آفتابی بود اما من یخ کرده بودم.

سمیرا به دنبال هرج و مرج نبود که با همان اخم هایش رو به پلیس کرد.

-لطفاً تا وقتی ما از این جا بریم نزارید بیاد خیلی کنه هستن، این خانم جاری منه و اگه همسرش متوجه این موضوع بشن این آقا دیگه نمی تونه همین جوری بلبل زبونی کنه .

سمیرا هم ترسیده بود اما دل و جرئتش بیشتر از من بود و بیشتر از آن که زبان تند و تیزی داشت.

نگاهم به پیاده رو و مردی که قد و قامتش با عمران مو نمی زد و جلو رفتم و دست سمیرا را کشیدم. از ترس به لکنت افتاده بودم، ترسم برای خودم نه برای دردسری که عمران می توانست به بار آورد، بود.

***

بطری آب را به لب هایم چسباندم و گلوی خشک شده ام را جلا دادم. سمیرا هنوز میخندید.

بطری را پایین آوردم و دستی دور لبم کشیدم.

-خب من ترسیده بودم.

سمیرا این بار کمی بلند تر خندید.

-وقتی می ترسی توهم میزنی؟

این بار خودم نیز به خنده افتادم. واقعا که آن لحظه ترس دیوانه ام کرده بود، مردی که از

دور می آمد را شبیه به عمران دیدم و حالا مسبب خنده های سمیرا شدم.

او می خندید و من می اندیشیدم که اگر آن مرد عمران بود حالا باز هم میخندیدیم یا نه.. .

به اصرارهای سمیرا برای خرید جواب رد دادم و او به تصمیمم احترام گذاشت و با توجه به رنگ پریده و آن هول و ولای جا مانده در جانم، بعد از سه ساعتی به خانه بازگشتیم.

در حیاط را به داخل هل دادم که سمیرا ماهان به بغل وارد حیاط شد. پشت سر او کالسکه ی پر شده از کیسه های خرید سمیرا را وارد حیاط کردم.

با سلام سمیرا از پشت او بیرون آمدم. عمران اواسط حیاط دست به جیب ایستاده بود.

-کجا بودید؟

سمیرا بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

-خرید.

گفت و راهش را کشید و رفت. سد راهم بود و من نیز قصدی نداشتم که مانند صبح بی محلی کنم. دوستم نداشت دیگر اجبار که نبود...

-بیخبر رفتی!

چادر را از سرم باز کردم. به لباس های شیک و مرتبش نگاه می کردم و دلم بی قرارانه اعتراف می کرد که او زیادی از حد نفس گیر و جذاب بود.

-صبح خونه نبودی که بگم.

سری تکان داد. زبانش را به لپش فشار می داد.

-گوشی نداشتم که خبر بدی؟

این بار نگاهم را بالاتر کشیدم به ته ریشش که کمی بیشتر شده بود.

-فکر کردم مثل همیشه جواب نمیدی!

او سوال می پرسید و من طعنه می زدم. یک کف دست مرتب باید برای خودم و این جسارتم می زدم.

-چیزی هم خریدی؟

این بار بی قصد و غرضی پاسخ دادم اما او هنوز داغ آن طعنه ها و کنایه ها در جانش بود.

-نه پول نداشتم که...

قدمی جلو آمد و سر خم کرد تا تحکم کلماتش را به رخم بکشد اما باز هم من قدمی عقب رفتم و دوری کردم.

-یه کارت برات گذاشته بودم خونه، رمزشم داده بودم بهت می بردیش، حرف انداختنت از چیه؟

حق داشت یکی از کارت های اعتباری اش را داده بود تا زمانی که به مطب دکتر می رفتم

استفاده کنم و بیشترین ولخرجی من از آن کارت و موجودی اش همان چند بسته قرص ضد بارداری بود که هر که می دید گمان می کرد قرار بود تولیدات این دارو قطع شود که

من این چنین احتکار می کردم.

در سکوت منتظر بودم کنار برود که نرم بازویم را گرفت و جلو کشید.

-بهار؟

با هین بلند سمیرا سرش را بی میل عقب کشید. سیبل نگاهش من بودم و جوری محو چشمانم بود که گویی اصلاً غرغرهای سمیرا را نمی شنید.

-عمران دیونه شدی؟ حیاطه ها، حاج عمو جلو دره خوب شد آیفون در و باز نکرد آخه...

با فاصله گرفتنم دست عمران داخل موهایش رفت و بی آن که برگردد و به سوی در رفت. سمیرا با شیطنت صورتم را رصد می کرد. تحمل او و گرمی که در جانم افتاده بود را نداشتم، فرار را بر قرار ترجیح دادم و به سوی خانه رفتم.

سینی چای را بین مهمان ها چرخاندم.
کبری خانم با لبخند رضایت و آقا بهروز نیز با تحسین نگاهم می کرد.
مرد پا به سن گذاشته و اخمویی که روی زمین نشسته بود، دستش را روی زانوی بالا آمده اش گذاشت.
-خب کو این پسر؟
قندان ها را روی زمین گذاشتم و از میان مهلکه ای که گرفته بودند، گریختم.
-میاد دایی اسحاق.
ایستادم و از روی شانه پیرمردی را که آقا بهروز دایی اسحاق صدایش کرده بود نگاه کردم . شبیه تصوراتم بود . کلاه روی سرش، کت سیاه و نسبتا بلندش، عصای فاخر و تسبیح دانه درشتش. اگر آن ابروهای گره کرده اش را نداشت می توانستم بگویم بد نیست اما آن گره کور میان ابروهای سپیدش تجربه و سرسختی اش را نشان می داد.
عمران در پی عماد رفته بود و احسان که آن روز در حیاط ضرب شصت عماد را چشیده بود با دماغی پانسمان شده کنار پدرش به پشتی تکیه داده بود.
سمیرا ماهانی که در آغوشش شیر می خورد را تکان داد.
-خدا خیرت بده بهار، این ماهان مثل عموهاش خوب بلده اذیت کنه هر بار مهمون بوده تو این خونه این بچه منو زمین گیر کرده.
نق می زد و مادرانه چندتار موی ماهان را از روی پیشانی اش کنار می زد.
سینی را روی کابینت گذاشتم و پچ پچ وار گفتم: چرا اومدن؟

سمیرا شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم.

تا آمدن عماد و عمران جو آرام بود اما به محض ورودشان دایی اسحاق صدایش را بالا برد.

-پسر ناخلف پرویز چی زیر گوش دخترم خوندی که برنمیگرده سر خونه زندگیش؟

همه سکوت کرده بودند و من از آن فاصله تنها وضع آشفته ی عماد را دیدم، پیراهن گله گشاد و شلوار خاکی که اصلاً به او که همیشه شیک پوش بود، نمی آمد. لحنش بر خلاف ظواهرش پرصلابت و محکم بود.

-بهش گفتم پاش هستم تاوانشم هر چی باشه میدم.

عمران سری با تاسف تکان داد و گوشه ای به نظاره ایستاد.

ماجرا حساس شده بود. کنار اپن رفتم تا همه چیز را موشکافانه و دقیق ببینم که سمیرا کنارم آمد و دستم را کشید.

-بشین دختر زشته.

لب هایم آویزان شد و روی زمین نشستم. صدایشان می آمد اما خودشان را نمی دیدم.

-تو غلط کردی مرتیکه خواهرم شوهر داره.

برادر فاطمه بود، همان احسانی که کور کورانه و جاهلانه آن متجاوز را لایق خواهرش می

دید.

-شوهر؟ تو به اون یارو میگی شوهر؟ کلاتو بنداز بالاتر احسان دوهزاری.
عماد کوتاه نمی آمد، لااقل نه در برابر آن مرد.
خوب بلد بود طرف مقابلش را با آن لحن و کلمات لال کند البته آن احسان نام هم کم از
او نداشت.
-دوهزاری اون...
صدای دایی اسحاق هر دویشان را به سکوت وا داشت.
-قبلاً بهت گفته بودم جنازه ی دخترمم رو دوشت نمیزارم.
صدای عماد جدی و بی هیچ شک و شبهه ای بود.
-تو نه دایی دیگه به اختیار تو نیست، دخترت تا ته منو بلده میدونه بگم کاریو میکنم، خودش طلاق میگیره و خودش زن من میشه نیاز به اجازه ی هیچکی نداره.
صدای غرش پیرمرد مرا سر جایم لرزاند اما عماد از رو نمی رفت.
-خواب دیدی خیر باشه جووون.
عماد خیلی کله شق بود که در برابر محال ترین اتفاق آنگونه پافشاری می کرد.
-خواب نه دایی تو بیداری قراره هممون ببینیم.
خوب بود که اراده داشت. اراده ای که دل فاطمه را قرص کرده بود که هر جور شده او را
نصیب خودش می کند.

مرد گذشته ی زندگی من، اراده نداشت، نه او اراده ی خواستن داشت و نه من اراده ی ماندن...

او از حرف های زن عمو باز نمیگشت، حتی حالا هم به گفته ی زن عمو سعیده را خواسته بود.

یک روز در گوش عباس خوانده بودند، مرا بخواهد و دوست داشته باشد و حالا هم نوبت سعیده بود...

عماد کوتاه نیامد و هر چه بقیه گفتند، هر چه دایی اسحاق خط و نشان کشید و هر چه احسان فحش داد کوتاه نیامد که نیامد.

-تو زبون آدمیزاد نمیفهمی؟

عماد با همان لبخندی که نتیجه ی شیطنت های ماهان در آغوشش بود، به آقا بهروز چشم دوخت.

-بابا عمو دو ساعت دایی اسحاق حرف بارم کرده بزار یه نیم ساعت بگذره بعد تو شروع کن.

علی چشم غره ای به او رفت.

-راست میگه دیگه عماد اون پیرمرد بیچاره داشت از حرص پس میوفتاد.

عماد سر بلند کرد.

-ای اوس کریم ببینم کیه که این پیری رو از زندگی ما بکشی بیرون.

سمیرا ریز ریز می خندید و عمران سرش را به گوشی گرم کرده بود تا قهقهه نزند. عماد

در بدترین شرایطش مزاح کرده بود و حتی منی که سرگرم تلویزیون بودم را به خنده انداخته بود.

آقا بهروز به ستوه آمده بود که دستش را با ضرب به پایش کوبید.

-از دست تو یه الف بچه حیثیت برام نمونده.

عماد سرتقانه سر بالا انداخت.

-بابا زن میخوام عیبش چیه آخه؟ یروز گیر داده بودید زن بگیر، الان که خودم زن میخوام نمیگیرید؟

عمران به پایش کوبید.

-بسه نمکدون.

حتی عمران هم نگران حال عمویش بود اما رفتارهای زننده عماد ادامه داشت.

مصمم بودنش همه را می ترساند؛ یعنی واقعا می خواست فاطمه را مجبور به طلاق کند و بعد با او ازدواج کند؟!

از این قوم هر چیزی بر می آمد.

آقا بهروز رو به علی کرد.

-علی جان زنداداش کی برمیگرده؟

علی که هنوز حرص و جوش رفتارهای عماد را می خورد، سری با تاسف تکان داد.

-یا فردا شب یا پس فردا صبح میرسن عمو.

آقا بهروز سرش را بالا و پایین کرد.

-پس، فردا بیا که مقدمات و آماده کنیم. قربونی رو من گفتم حاضر کردن بچه ها.
و بعد رو به سمیرا گفت: عروس خانم فردا زن عموت میاد اینجا که کارا رو رو به راه کنید اگه کم و کسری بود به علی بگو به من خبر بده.
چشمی که سمیرا گفت لبخند رضایت روی لب هایش نشاند. این بار نتوانست از زیر تعارفات سمیرا و علی رها شود و ناهار را با ما گذراند.
سر میز ,غذا برای همه تبدیل به زهرمار شد.
دایی اسحاق رسیده و نرسیده به توران خانم زنگ زده بود و راپورت پسرش و کارهایش را
داده بود.
خوب می دانست چه کسی را شیر کرده و جلو بیندازد. توران خانم که مخالف صدرصد این وصلت بود بلافاصله به عمران زنگ زد و سعی کرد او را راضی به منصرف کردن عماد
کند.
عمران هم که اعصاب درست و حسابی نداشت با عماد به تیپ و تاپ هم کوبیدند و همه چیز بدتر از پیش شد.
*
تمام روزم مشغول خودم و آرام کردن قلب سرکشم بودم.
مغزم بیانیه صادر می کرد و قلبم هنوز با دیدن عمران بی قرار میشد، خوددرگیری هایم

باعث شده بود کل روز را در خودم باشم و صدای سمیرا را در بیاورم.

****

-فرار نکن.

دستش را پس زدم اما راه گریزی نداشتم. میان تنش و کابینتی که پشت سرم بود، گیر افتاده بود.

-عمران زشته داداشت...

هیسی گفت و باز هم جلو آمد. رسماً به من چسبیده بود و با گردنی خم شده منه مضطرب را با تفریح نگاه می کرد و لب هایش کج شده بود.

-بهت گفتم حالتو میگیرم دیگه مگه نه؟

گفته بود . از دیشب که او را پس زده بودم کفری بود.

-حرف می زنیم.

نوچی کرد.

-بریم حرف بزنیم، الان.

آب دهانم را با صدا قورت دادم.

-ا...الان که نمیشه زن عموت و مهسا الان میان.

شانه ای بالا انداخت.

-قراره حرف بزنیم دیگه مگه چیه؟

چشمکی که زد عصبی ترم کرد. به بیرون از آشپزخانه اشاره کردم.

-برو الان میام.
نچی کرد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت که لحنم زار شد.
-بخدا میام زشته دستتو بردار الان یکی میاد میبینه.
پیروزمندانه ابرویی بالا انداخت و عقب گرد کرد.
-پنج دقیقه بیشتر واینمیستما نیای میام همینجا بازم.
راه رفته اش را با تاسف نگاه کردم. این پسر دیوانه بود، آخر این کارهایش را کجای دلم می گذاشتم.
دستمال را با غیظ روی اجاق گاز کشیدم و دستانم را زیر شیر آب گرفتم. امروز کبری خانم و مهسا قرار بود برای کمک بیایند. خانه را از صبح با سمیرا مرتب کرده بودیم و فقط مانده بود کبری خانم از مهمان ها و وسایل پذیرایی و نکات بیشمار دیگر برایمان بگوید.
هنوز پا از آشپزخانه بیرون نگذاشته بودم که در ورودی خانه باز شد و در حالی که مهسا قهقهه می زد، وارد خانه شدند. کبری خانم تشری به مهسا زد و او را آرام کرد.
-نخند دختر آخه چی انقدر خنده داشت.
مهسا نرسیده شالش را روی شانه هایش انداخت.
-مامان ضدحال نزن دیگه عروس عمو میدونه به چی می خندم.
گفت و باز هم صدای خنده اش در خانه پیچید . مطمئنا از وجود مردان در خانه باخبر نبود، با علی راحت بود اما عمران و عماد نه...

گوشت کنار لبم را به دندان گرفتم و با لب هایی که انحنای کج و معوجی به خودشان گرفته بودند، به استقبالشان رفتم.
نمی شد به اتاق بروم، حداقل نه حالا که کبری خانم با عجله چادر و کیفش را روی مبل گذاشت و با گفتن این که " عروسا بجنبید که کلی کار دارید برای اومدن مادرشوهر، اینم اگه مثل آش پشت پا بمونه دیر میشه ها اونوقت جلوی مردم آبرومون میره" وارد آشپزخانه شد.
سمیرا برای پختن آش پشت پا چند روزی تعلل کرده بود و خودش نیز مطمئن بود توران خانم از این کارش به شدت ناراحت و دلگیر است. اگر نبود که به گوش جاری اش نمی رساند.
دفتر و قلمی که سمیرا به دستم داده بود را روی میز گذاشتم و صندلی را بیرون کشیدم. کبری خانم با استرس این طرف و آن طرف می رفت و هر دم یک چیزی می گفت تا یادداشت کنم.
آن قدر محو کار شده بودم که عمران را فراموش کردم و وقتی به خودم آمدم که زمان زیادی گذشته بود.
با اجازه ای به کبری خانم که هنوز سفارشات و فرمایشاتش تمام نشده بود، گفتم و به سوی اتاق عمران پا تند کردم.
در را باز کردم و با احتیاط سرم را داخل بردم. نبود. تمام اتاق را ریزبینانه از نظر گذراندم و با دیدن نبودنش نفسی از کلافگی کشیدم.

رفته بود.
با بوق سوم صدای عصبی اش در گوشی پیچید.
-الو، گوشی...
پشت تلفن بر سر کسی داد و فریاد گذاشته بود و چنان نعره می زد که من این سوی تلفن پاهایم به زمین چسبیده بود.
...-نه تو گوش کن مرتیکه برو شکایت کن برو هر قبرستونی که خرت برو داره، برو ببینم
چه غلطی می تونی بکنی...
صدای دیگری نیز دخیل آن جر و بحث بود اما زیاد واضح نبود.
-دکمتو بزن...
آخرین جمله اش را خیلی راحت شنیدم چرا که گوشی را دم گوشش گذاشته بود.
-الو؟
نفسم را رها کردم.
-عمران؟
خش خشی آمد و کمی بعد گفت:
-نیومدی دختر حاجی زیر قول و قرارات می زنی؟
با آن لحنش چیزی در وجودم تکان تکان خورد.
-کارام زیاد بود ببخشید.

لب گزیدم و چشم فشردم. باز هم افسارم را قلبم به دست گرفته بود، تماس گرفته بودم که به او یاد آوری کنم از خانه برایم لباس بیاورد نه آن که نرفتنم را توجیح کنم.
مشت می فشردم و خودم را از درون به باد ناسزا گرفته بودم.
مهسا به دیوار راهرو تکیه داده بود و با نیشخند مرا و حرکات احمقانه ام را رصد می کرد.
با صدای عمران چشم از او گرفتم.
-کارام زیاده آخر شب میرم خونه برات میارم.
باشه ای برایش زمزمه کردم و گوشی را سرجایش گذاشت.
-خوب دل و قلوه میدیا شیطون!
مهسا با لحنی خندان و چهره ای بشاش تکه پرانی می کرد و من مطمئن بودم که گونه هایم رنگ گرفته بود.
کدام دل و قلوه؟ درونم آشوب بود، یادم نرفته بود که او گفت دوستم ندارد و من نیز سعی می کردم هر چه حس خوب از عمران می گرفتم را در دم خفه کنم، از میزان موفقیتم نمیگفتم بهتر بود.
کارها زیاد بودند و تمام نمی شدند. خریدها را علی و آقا بهروز انجام دادند.
شام قرار بود از رستوران بیاورند و بسته بندی میوه ها و آماده سازی خانه برای تعداد مهمان ها هم بر عهده ی ما بود. شام را خورده و نخورده عزم خوابیدن کردم. عمران حتی برای شام هم نرسیده بود بیاید.
تنم بوی عرق می داد اما خستگی نمی گذاشت چشمانم باز بمانند.

خودم را روی تخت انداختم و دیگر چیزی نفهمیدم.
نیمه شب گذشته بود و سر و صداهایی از پذیرایی می آمد اما خواب را حریف نمی شدم که کنجکاوی ام را بر طرف کنم.
به شدت تشنه بودم. روی تخت نشستم که صدایی از جا پراندم.
-چیزی می خوای؟
عمران بود، با موهای خیسش ور می رفت.
-تشنمه...
سری تکان داد و جلو آمد.
-بخواب لباس بپوشم برم برات بیارم.
روی تخت دراز کشیدم و بدنم را کش و قوص دادم.
-چخبره صدا میاد؟
-زود خوابیدی.
هومی گفتم.
دوباره به خواب رفتم.
صبح وقتی بیدار شدم او نبود. مهسا کنار تخت ایستاده بود و صدایم می کرد. شیرینی آن چند دقیقه خوابی که بعد از رفتن مهسا به چشمانم آمد، به شیرینی همان خواب هایی بود که زمان مدرسه آن هم اول صبح یقه ام را می گرفت. خوابی که چندباری دل به شیرینی اش داده و خواب مانده بودم.

بی توجه به عواقب و غرغر شنیدن ها وارد حمام شدم. کوزت که نبودم اگر کمکی هم می کرد محض خاطر سمیرا و احترام به کبری خانم بود.
موهای خیسم را با حوله خشک کردم و به سختی بافتمشان.
لباس هایی که گفته بودم، عمران به بدترین نحو در ساک چپانده بود.
با اعصابی بهم ریخته و سری که به درد افتاده بود، بیرون رفتم. با وجود آن که دیروز خانه را تمیز کرده بودیم، بازهم صدای جاروبرقی می آمد. چند قدمی جلو رفتم که توران خانم را مشغول صحبت با تلفن دیدم، پس سر و صداهای دیشب به دلیل آمدن او بود.
جوری با غضب نگاه می کرد که برای ثانیه ای سرجایم خشک شدم. مهسا جاروبرقی را به
دستم داد و زیر گوشم پچ پچ وار گفت: من برم یه زنگ بزنم بیام، مامانم پرسید بگو رفت دستشویی.
با حالت گیجی سرم را بالا و پایین کردم که با سرعت از کنارم گذشت.
تمام مدتی که در کارها کمک می کردم، توران خانم زیر چشمی حواسش به من بود و چندباری نیز دیده بودم که زیر لب با خودش حرف می زد.
آمدن او تحمل این خانه را برایم سخت تر کرده بود. طاقت فرسا تر از آن، دعوایشان با عماد بود که کل خانه را روی سرشان گذاشته بودند.
داد می زد و مادرش را به خاطر توهین های نادرست به فاطمه شماتت می کرد.
فاطمه نیامده میخش در سنگ کوبیده شده بود که کسی حق توهین به او را نداشته و

نخواهد داشت.
سمیرا کم بود فاطمه هم به لیست حسادت هایم اضافه شده بود. حماقت بود اما من به دختری که حتی یک بار ندیده بودم، حسادت می کردم.
به عشق عماد نسبت به فاطمه. به توجهی که عمران به او داشت و هر حسی که خودم از
آن محروم بود.
باز هم در خودم فرو رفتم. چرا حسرت هایم تمام نمی شد! مغموم تر و بی حال تر روز را به شب رساندیم. سمیرا لباس های تازه ای که خریده بود را برتن زد و من نیز یکی از آن
لباس هایی که همراه با عمران خریداری کرده بودم را پوشیدم.
شومیز زیتونی رنگ همراه با دامن کوتاه که تا روی زانوانم بود. جوراب شلواری زخیمی نیز به پا زدم و چادرم را برداشتم.
تا آمدن مهمان ها کارها ادامه داشت و به قدری زیاد بودند که فرصت فکر کردن به عمران از سرم افتاده بود.
بیشتر مهمان ها زن و مرد جوان بودند و کودکی همراهشان نبود. با اشاره ی مهسا که کنار پنجره از شارژر آویزان بود. پارچ آب را روی میز عسلی گذاشتم و جلو رفتم.
-چیزی شده؟
با ابرو اشاره ای به حیاط کرد. چراغ های پایه دار حیاط را کاملاً روشن کرده بود.

-اونا خانواده ی عموت نیستن؟
چشمانم را باریک کردم و با دقت نگاه کردم. خودشان بودند.
عمو و عباس جلو بودند و زن عمو و سعیده نیز پشت سرشان می آمدند.
دعوت سعیده یقیناً به خواست کبری خانم بود، او تنها کسی بود که از عروس زن عمو خوشش می آمد و مهم ترین که توران خانم با دعوت خانواده ام به شدت مخالف بود و تنها بخاطر آرزو راضی شده بود که این دعوت به عمل آید.
روسری ام را مرتب کردم و برای خوش آمد گویی رفتم.
مهم نبود که از تک تک شان دلخوری عظیمی بر سینه ام بود، حالا در خانه ی غریبه ها
تنها نگذاشتن آن ها در اولویت بود.
این هم یکی از آن تربیت های خان جون بود، من دست پرورده ی زنی بود که در سن کم عروس خانواده ی خان شده بود و بس خوب و بد را برایش دیکته کرده بودند او نیز برایم همه چیز را مو به مو دیکته می کرد.
-سلام پسرعمو.
او نگاهم می کرد سنگینی اش را احساس می کردم، من اما به جایی روی یقه و گردنش چشم دوخته بود.
عمو و زن عمو نرگس داخل شده بودند و او و همسرش کمی عقب تر مانده بودند. کف دست عرق کرده ام را روی لباسم کشیدم که داخل شدند و در توسط عباس بسته شد.

حس خاصی به سعیده نداشتم، یک احوال پرسی کوتاه با او کردم تا کسی شک و شبهه ای در دلش نماند. خوب می دانستم شش دانگ حواس زن عمو نرگس پیش ما بود.
سکوت میان من و عباس را برای لحظه ای، باد پاییزی که خودش را با شدت در و دیوار می کوبید در هم شکست.
-خوبی؟
سعیده جلوتر رفته بود و در آغوش کبری خانم بود و عباس کسی که فکرش را هم نمی کردم کمی فرصت طلبانه رفتار می کرد.
به سردی " ممنونی" برایش زمزمه کردم و به داخل اشاره زدم.
-بفرمایید.
نمی خواست برود، چشمانش میخ صورتم بود و لب هایش برای گفتن حرفی باز و بسته می شد و کلمه ای از دهانش خارج نمی شد.
با صدای مهسا که مرا فرا میخواند او را پشت سرم جا گذاشتم و به سوی پذیرایی رفتم.
علی نیز برای خوش آمد گویی از عمو احمد گذشت و منتظر عباس شد.
در خانه غلغله ای به پا بود و توران خانم با همه احوال پرسی می کرد و در پاسخ زیارت قبول هایشان سر تکان می داد و تشکر می کرد.
پذیرایی توسط مبل ها به دو قسمت تقسیم شده بود و مردان در قسمت بالایی پذیرایی نشسته بودند و خانم ها روی مبل و چند تنی نیز روی زمین به پشتی تکیه داده بودند.
سینی چای را از دست سمیرا گرفتم و چادرم را زیر بغل کشاندم.

-بده به عماد اون طرف منتظره.
سمیرا بود و هزار کار، آن قدر سردرگم بود که حتی حواسش نبود چندین و چندبار بدون چادر به پذیرایی آمده و بازگشته بود.
سینی را کمی بالا کشیدم که عماد آن را از دستم گرفت.
عباس در تیررس نگاهم نشسته بود و بی هیچ خجالتی نگاهم می کرد.
کمی ابروانم به هم نزدیک شد و خطی های ریز و درشت روی پیشانی ام افتاد.
توران خانم با مغنعه ای سفید و چادر همرنگش شبیه به کسانی که از حج آمده بودند، شده بود و کمی فاخرانه رفتار می کرد.
تواضع و خشوع در حرکاتش نبود، بیشتر غرور بود که آنگونه روی مبل نشسته بود و آن تسبیح سبز رنگ در میان انگشتانش می چرخید. هر چه کردم نتوانستم کلمه ی ریا را در ذهنم کمرنگ کنم. کارهای توران خانم کم از خودنمایی و ریا کاری نداشت.
چند استکان خالی را از روی میز برداشتم و داخل سینی چیدم و ناخودآگاه صدای خانمی که کنار توران خانم نشسته بود و از سمیرا را تعریف و تمجید می کرد، به گوشم خورد. زنی که با دیدن من لبخندی زد که چال گونه هایش از پس چین و چروک هایی که زمانه بر روی صورتش گذاشته بود، خودش را به رخ کشید.
-این عروس کوچیکت ماشالله، هم خوشگله هم خانومه خدا خوشبختشون کنه، راستی توران جان حامله نیست؟
کمر راست کردم تا هر چه زودتر از مقابل نگاهشان بگریزم. آن ها چه کاری به حاملکی

من داشتند.
وارد آشپزخانه شدم و خودم را در آن جا مشغول کردم که توران خانم بعد از دقایقی آمد
.
-سمیرا خودت یه چادر بنداز سرت بیا پذیرایی، کارای اینجا رو بسپار به اون...
گفت و گوشه چشمی نگاهی به سویم انداخت و بیرون رفت.
از حرص و بغض دستمال را در دستم می فشردم و هر آن امکان فریاد زدنم بود.
نمک نشناسی بود که کمک های بیشمارم به سمیرا را دیده و زبان نگه نداشت برای
زخم
زبان نزدن.
هم مهسا و هم سمیرا عصبی بودند اما کاری از دستشان بر نمی آمد.
روی صندلی نشستم و دمی عمیق گرفتم و بغضم را کنترل کردم.
سمیرا با ناراحتی سفره های یک بار مصرف را به مهسا داد و گفت:
-زود نیست برای شام؟ ساعت هشته، هنوز آرزو اینا هم نیومدن.
مهسا لاقید شانه ای بالا انداخت.
-عروس عمو قرار نیست که بمونن اینجا، یساعت دیگه ببینن شام خبری نیست میزارن
میرن.
کبری خانم که تازه وارد آشپزخانه شده بود، لبه ی چادر دخترش را گرفت و به سوی
درگاه آشپزخانه کشید.

-بیا کم زبون بریز دختر.
سمیرا کارهایش را کنار گذاشت و مقابلم ایستاد.
-ناراحت نباش بهار ولش کن.
لب باز کردنم مصادف با ترکیدن بغضم بود. ترجیح دادم سکوت کنم و به جایش از جا برخاستم.
برای تدارکات شام دست به کار شدم، سمیرا هنوز همان جا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.
لابد فکر می کرد فولاد آب دیده شده بودم و دیگر چیزی رویم اثر نمی گذاشت اما من از
درون در حال متلاشی شدن بودم. هر دم صبرم کم و کم تر می شد اما سرگرم کردن خودم بهتر از آن بود که بنشینم و بنای گریه بگذارم برای قدرنشناسی زنی که طاقت نداشت کسی از من خوب بگوید. به بد گویی از من و خانواده ام عادت کرده بود اما من دیگر اجازه ی چنین کاری را به او نمی دادم.
قاشق های دسته بندی شده را در سبد ریختم که سمیرا ماهان را از روی زمین برداشت و به سویم گرفت.
-بهار خدا خیرت بده ماهان و ببر تو اتاق من خودم همه کارا رو میکنم همش زیر دست و پاست بچه.
می دانستم برای خلاص کردن من آن راهکار به ذهنش رسیده بود، البته ماهان هم کم

دردسر نداشت. چهاردست و پا از این سر تا آن سر آشپزخانه را طی می کرد و مدام هر چه دم دستش می آمد را به دهانش می گذاشت.
فرار کردن از آن شلوغی را بیشتر می پسندیدم تا ماندن و تحمل کردن اخم و تخم های توران خانم و چشم غره های زن عمو نرگس که حتی رغبت نمی کرد در جمع حرفی با من بزند.
با احتیاط دستم را پشت ماهان گذاشتم و چادر را از سرم کشیدم . طبع سرد توران خانم و شوفاژهایی که تا انتها باز بودند، شرشر عرقم را در آورده بود.
ماهان ورجه وورجه می کرد و روی تخت ثابت نمی ماند ناچار او را روی پاهایم خوابانده و
تکانش می دادم.
چشمان کوچکش خمار شده بود و همانطور که نق می زد بنای خواب گذاشته بود. حالت های او مرا نیز تشنه ی خوابیدن و فرار از آن هیاهو می کرد.
بغضم به قوت خودش باقی بود اما دیگر میلی برای شکستنش نداشتم. بیشتر دلم می خواست هر آن چه در دلم بود را بر سر توران خانم می کوبیدم.
ساعت از هشت و نیم گذشته بود و خبری از خان جون و بهزاد نبود. حتی سفره ی شام نیز پهن شده بود و صدای قاشق و چنگال ها خبر از اوضاع می داد.
دلشوره ام را با فرستادن صلوارت رفع و رجوع می کردم اما چیزی درون قلبم وعده ی رسیدن خبری را می داد. بالشت را کنار ماهان گذاشتم و برای ثانیه ای کنار او دراز

کشیدم. بوی تنش لذت بخش بود، کودکی بود عالم بی دردی، چه راحت بی توجه به همه چیز در رویایش غرق شده بود.
کم کم چشمانم مست خواب می شد که مغزم نهیب زد.
نباید آتو دست توران خانم می دادم او همان نزده می رقصید و حالا با خوابیدن آن هم در بلبشویی که بیرون بود، خودم را مقصر جلوه می دادم.
به سختی از تخت دل کندم و برخواستم.
چادر را روی سرم انداختم و دستگیره را فشردم که در باز شد و قامت مردانه ای سد راهم شد.
-برو تو.
خواسته اش را انجام دادم و قدمی عقب گذاشتم. خستگی از سر و صورتش می ریخت.
در را بست و کت چرمش را از تنش در آورد.
-اینجا چیکار می کردی؟ شام نخوردی؟
دستم را پشت گردنم کشیدم و لبه ی تخت نشستم.
-ماهان گریه می کرد آوردم خوابوندمش.
به ماهان نگاه می کرد. دو طرفش بالشت گذاشته بودم که مبادا از روی تخت دو نفره بیوفتد.
دستانش را کنارم گذاشت و صورتش را مقابل صورتم نگه داشت.
-مامان بودن بهت میادا!

در چشمانش خیره شدم و تلافی رفتار مادرش را سر او در آوردم.
-ولی خیلیا این نظرو نداشتن حتی تصمیمی هم برای بچه دار شدن نداشتیم.
به آنی رنگ نگاهش برگشت و با خشونت دست دور بازویم گره کرد و بالا کشید.
-چی زر زدی؟
نمی ترسیدم. دلم می خواست با تمام دنیا بجنگم. به قول معروف سرم برای دعوا درد می
کرد.
اخم هایم را در کشیدم.
-ول کن دستمو درد می کنه.
لج بازی کرد و بیشتر انگشتانش را در گوشتم فشرد.
-اون یارو بهت بال و پر داده؟ گنده تر از دهنت زر می زنی.
سرتقانه سعی در رها کردن خودم از چنگالش داشتم. نقطه ضعف او عباس بود و من بد زمانی دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم.
-وقتی دوستم نداری نباید برات مهم باشه که من به کی فکر می کنم و با کی قرار مدار می زارم.
آن چه که خودم می گفتم را حتی ذره ای قبول نداشتم.
بازوی دیگرم را نیز گرفتم و تنم را به تنش چسباند.
-سگم نکن بهار، کارای اون پدر حرومیتی انجام نده، زن من باش زیر و رو نکش، نذار

سرت و بکنم زیر آب و، گوه بزنم به این زندگی...
صدایش می لرزید و درصدی دروغ و غلو در حرف هایش نبود. آدم کشتن برای او آسان بود و کشتن منی که ناتوان تر از همه در برابرش بودم به سادگی خوردن آب بود.
موفق به رها سازی بازویم شدم و دست روی سینه اش گذاشتم و با گستاخی گفتم:
منتظرم یه روزی بی گناهی پدرم ثابت بشه و اونوقت همتونو مجبور میکنم بخاطر توهین به پدرم به معذرت خواهی کردن بیوفتید.
ابرویی بالا داد و با اطمینان گفت: تو خوابتم نمیبینی اون روزو...
بالاخره بغضم شکست. با هر دو دست به عقب هلش دادم.
-میرسه هر کاری می کنم تا بهتون نشون بدم بابا محمودم قاتل نبود.
دیگر عصبی نبود. با پشت دست اشک هایم را پس زد.
-کی پا رو دمت گذاشته که اینجوری پاچه ی منو چسبیدی؟
دستانم را روی صورتم گذاشتم و ناتوان روی زمین نشستم.
-از همتون بدم میاد. شما دیگه کی هستید؟ چرا آدمی که باهاتون خوبه رو اذیت میکنید؟ مگه من چیکار به شماها دارم؟
روی دو پا مقابلم نشست و کنجکاوانه گفت: نه انگار خبرایی بوده، بگو ببینم کی چی گفته؟
اشک هایم مجال نمی داد تا جوابش را بدهم. برای بار د وم پرسید.
-بگو کدوم بی پدری به این حال انداختت؟ زن عموت؟ یا کی؟

فین فینی کردم.
-تو، مامانت، همتون...
تک خنده ای کرد و چانه ام را میان انگشتانش گرفت.
-پاشو جمع کن بعداً حرف می زنیم، پاشو.
آن خنده اش بخاطر بی پدری که گفت و نصیب خودش و مادرش شد، بود.
لجبازی کردم و همراهی اش نکردم. برای رفتن عجله داشت، آقا بهروز مانند همیشه مجبور به اطاعت شان کرده بود.
به طرف سرویس رفتم و آبی به سر و صورتم زدم. تعدادی از مهمان ها از سفره عقب کشیده بودند و تعدادی هنوز مشغول بودند.
زیر چشمی جمع مردانه را نگاه کردم. خبری از عمران نبود.
در آشپزخانه پشت میز نشسته بود که با دیدنم اشاره ای به غذاهای روی کابینت کرد.
-بیار کوفت کنیم پاشیم گمشیم.
ابرویی بالا انداختم. پس او هم مورد گزند مادرش قرار گرفته بود. قبل از وارد شدنم دیدم که توران خانم ابرو گره کرده بود و از آشپزخانه بیرون زد.
غذای او را داخل بشقاب ریختم و قاشق و چنگال را درونش گذاشتم و روی میز مقابلش چیدم.
در ظرف پلاستیکی غذا نمی خورد، عادتش را می دانستم. اولین لقمه از باقالی پلو با ماهیچه زیر نگاه خیره ی او مزه ی آن چنانی نداشت.

بالاخره او نیز تکانی به خودش داد و هر دو بی توجه به حرف هایی که ممکن بود در جمع پشت سرمان بزنند، شاممان را دونفره و بدور از آن جمع خوردیم.
استکان چای را روی میز گذاشتم که دستم را گرفت و به سوی خودش کشید.
-فردا از این جا میریم، باز کن سگرمه هاتو.
برایش مهم بود؟! دلم پرسیدن می خواست اما مهر سکوت به لب هایم زدم همان یک بار
که از حسش پرسیدم برای هفت پشتم بس بود.
خرده کاری های آشپزخانه را جمع می کردم. مهمان ها تک به تک خداحافظی می کردند و می رفتند. پذیرایی تقریباً خالی شده بود که علی داخل آشپزخانه آمد.
-عمران حداقل پاشو بیا عموی خانومتو بدرقه کن زشته اینجا نشستی.
عمران که روی صندلی لم داده بود و پاهایش را روی صندلی کناری اش دراز کرده بود، از روی شانه به علی نگاه انداخت.
-چرا داداش؟ مگه کسی سراغم و گرفته زشت باشه؟ من کی تاحالا بود و نبودم تو این خونه مهم بوده الان باشه؟
با هر کلمه اش تن صدایش بالا و بالاتر می رفت.
علی دست پاچه انگشت اشاره اش را روی دماغش گذاشت.
-هیس! آروم زشته.
عمران بلند شد و گوشی اش را روی میز انداخت.

-چیش زشته برادر من، حقیقت تلخه.
عمو و خانواده اش وسط پذیرایی ایستاده بودند. دست کش ها را روی سینک گذاشتم و علی و عمران را پشت سر گذاشتم و به طرف عمو رفتم.
تنها کسی که منتظرم بود.
با رسیدنم دستم را در دستش گرفت.
-عمو جان کاری نداری؟
داشتم، این دست و آن دست کردنم را که دید دست روی شانه ام گذاشت و همراه خودش به سمت خروجی هدایت کرد.
آقا بهروز با عباس صحبت می کرد و زن عمو و عروسش هم با کبری خانم مشغول بودند.
توران خانم نیز با محیا خاله ی سمیرا و مادرش در حال صحبت بود.
-چیزی شده بهار؟
بعد از مطمئن شدن از بسته بودن در گفتم: داداشم اینا چرا نیومدن عمو؟
دست روی دلش گذاشته بودم که لحنش کمی تند شد.
-پسره ی احمق آبرو برام نذاشته، میگه الا و بلا که نمیارم، زنمه اختیارشو دارم نمی خوام بره خونه ی پدرش.
ناباور عمو و حرف هایش را نظاره می کردم. باز هم بهزاد رگ دیوانگی اش بالا آمده بود.

بیچاره آرزو دلم برایش می سوخت، تحمل بهزاد دشوار بود.
-الان چی میشه؟ یعنی دیگه نمی خواد بزاره آرزو بیاد اینجا؟
عمو کلافه وار دستی میان محاسنش کشید.
-چی بگم عمو جان یه هفتست دارم باهاش حرف میزنم افتاده روی دنده ی لج و میگه الا و بلا که نمیخوام.
ادامه ی حرف هایمان با آمدن بقیه نصفه باقی ماند. چیزی از بدرقه عمو و خانواده اش نفهمیدم. تمام هوش و حواسم در پی بهزاد بود.
خدا خودش بخیر می کرد. بوی خوشی از این ماجرا به مشامم نمی رسید.
مادر و خاله ی سمیرا تنها بازمانده از سیل آن مهمان های پر هیاهو بودند.
در آشپزخانه ماندم و رخی برای خداحافظی با آن ها نشان ندادم. از پچ پچ های توران خانم با عماد حس خوبی نداشتم و به محض آن که علی برای بردن مادر زنش از خانه بیرون رفت، فیتیله ی نیرنگ توران خانم روشن شد.
-دیدی دخترمو نیاورد، حالا کبری جان تو هی بگو دندون رو جیگر بزار. آبروم رفت همه سراغ آرزو رو می گرفتن، چجوری بهشون می گفتم که جگرگوشمو دو ماهه ندیدم.
عمران سرش را بالا آورد.
-دوماه! یعنی چی؟
عماد از آن سو هیزم به آتش فتنه اضافه کرد.
-رفتم دنبالش گفتن حالش خوب نیست، میگم بزارید ببینمش شوهرش یاغی بازی در

میاره برا من پدرسگ.
لیوان پلاستیکی از میان انگشتانم درون سفره افتاد. دیگر تحملم طاق شده بود، بس بود این برچسب خریت که آن هارا مجاز هر حرفی کرده بود.
پشتم به سمیرا که قدمی آن طرف تر از من ایستاده بود، گرم بود.
-راجب پدرم درست صحبت کن.
صدایم کمی بالا رفته بود و از خشم می لرزیدم. عمران به آنی به طرفم چرخید. همه متعجب بودند. کبری خانم پا در میانی کرد.
-بهار جان آروم باش، پسرا عصبانی ان.
پرخاشگرانه دستی در هوا تکان دادم.
-یعنی هر کس عصبی بود می تونه به پدر اون یکی توهین کنه؟ منم وقتی عصبیم...
غرش عمران لالم کرد.
-بهار...
مهسا دست روی شانه ام گذاشت.
-ولش کن بیا اینطرف.
این بار هدفم عمران بود و بس.
-چیه چون دارم مثل خودتون میشم ناراحتید؟
گوشی را در جیبش چپاند و بلند شد.
توران خانم در اوج موذی گری سکوت کرده بود و پسرش را نگاه می کرد.

-قرار نیست امشب در دهنتو ببندی نه؟
می گفت و جلو می آمد. من آدم بی آبرویی کردن نبودم اما دیگر صبرم سر آمده بود. حق نداشتند سر هیچ و پوچ پدرم را فحش بدهند.
-تا وقتی که شماها یاد نگیرید احترام پدرم و نگه دارید همینی که هست.
چشم باریک کرد و متوقف شد.
-داری تند میریا، نذار اون روم بیاد بالا.
خط و نشان هایش کم بود، چیزی بیشتر می خواستم تا از موضعم کوتاه بیایم.
رو به مادرش کرد و بی تفاوت گفت: این گریه زاری نداره که صبح خودم میرم میارمش، ببینم کدوم تخم جنی جلومو میگیره.
دیوانه شدم. دهانم باز شده و قبل از آن که چیزی بار عمران کنم، در باز شد و آقا بهروز داخل شد.
-عماد بیا ببین این ماشین چش شد می خواستم برم آشپزخونه ممد آقا واسه تسویه حساب.
وخامت اوضاع را درک کرد که در را بست و داخل آمد. آرنج هایش را بالا داده بود و دستانش روغنی بودند.
-خیر باشه چیزی شده؟
از میانشان گذشتم و به طرف اتاق عمران رفتم و در را با صدا کوبیدم. طول و عرض اتاق

را طی می کردم و دندان می فشردم تا عصبانیت کم تر شود اما توفیری نداشت.
با ورود عمران و قفل شدن در، شجاعانه سر جایم ایستادم تا شیر پسری که توران خانم پرش کرده بود، برابرم صف آرایی کند.
امشب یا می مردم یا این جماعت را به خودشان می آورد.
یقه ام را گرفت و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.
-رو دل کردی؟ کی بهت نخ داده هار شدی؟
قدمی عقب گذاشتم که او نیز آمد.
-زر بزن زود...
باز هم قدمی دیگر و دیواری که راه را برای عقب گرد بیشترم بست و صدای فریاد بلند او
که در اتاق پیچید.
-با توام بهار.
کسی به در اتاق می کوبید اما من تنها مرد درنده ی مقابلم را می دیدم.
-بگو به پدرم توهین نکنن منم کاری به کسی نداشته باشم.
انگشت شقیقه اش را به پیشانی ام کوبید و صدایش را بالا تر برد.
-د احمق چرا نمی فهمی، پدرت هم قاتل بود هم حروم خور به ژن این آدما چی میگن؟
میگن حروم زاده میگن حیوون... خیلی چیزا میگن می خوای تک تک برات بشمرم؟

به سینه هایش کوبیدم و مانند او فریاد زدم.

-پدرم قاتل نبود، پدرم مال حروم خور نبود، هیچ کدوم از اینایی که میگی لایق بابا محمودم نیست. لایق خودتونه...

گویی می خواست بزور حرف در کلمه ام فرو کند که فکم را در میان مشتش گرفت و لب

هایش را دم گوشم برد و آرام تر از دقایقی قبل گفت:

-محمود خان قاتل بود، دزد بود، بیشرف و زیر و رو کش بود، بفهم تا نشدم همون حیوونی که به ریشم بستی...

رهایم کرد و به سوی در رفت تا سرو صدا ها را خاموش کند.

با باز شدن در آقا بهروز و سمیرا وارد اتاق شدند.

-چیکارش کردی پسر؟

انگشت اشاره ی عمران بالا آمد. جلوی در ایستاده بود و نمی گذاشت جلوتر بیایند.

-به این دختره راه و چاه یاد دادن که زبونش شده سه متر، اینا رو واسه من تیر نکنید که هنوزم همون عمرانم، صبح نشده شکم پسرای محمود و سفره می کنم و دهن این دردونشم سرویس می کنم تا واسه من شاخ و شونه نکشه.

سمیرا تندی کرد.

-مگه شهر هرته برو اونور ببینم دختره رو چیکار کردی.

دستم را روی فکم گذاشته بودم و آن ها گمان می کردند که دست روی ضربه ای که

عمران زده بود گذاشته بودم اما عمران آن ضربه ی محکم و با صدا را به دیوار زده بود، نه
صورت کم جان من.
آقا بهروز دست روی شانه اش گذاشت.
-آروم باش پسرم، آخه چتون شد باز؟
آتشش تند بود و با حرف مادرش تند تر شد.
-داداش معلوم نیست پسر محمود چه بلایی سر دخترم آورده نمیزارن ببینمش، دو ماهه صداشو نشنیدم، حق ندارم حرف بزنم و نگران باشم؟ اون شب مهمونی دیدی حالشو؟ هر
چی دردشو پرسیدم یه کلامم نگفت.
اشک هایش را پاک کرد و با لحنی زار گفت: میدونم اون پسره کتکش می زنه یبارم قبلا
زده بود تو رو خدا دخترمو برگردون خان داداش، نمی دونم چی به سرش میارن تو اون خونه...
آقا بهروز دستان روغنی اش را در هم پیچید.
-اینطورام نیست زنداداش من حواسم هست خودم صبحی میرم و آرزو رو میارم.
سکوت در خانه حکم فرما شده بود و سمیرا کنار در منتظر صحبت کردن با من و جویای حالم بود اما عمران این را نمی خواست، از نظر او دلیل این سرکشی هایم سمیرا بود و

حرف های صد من یه غازش...

-جمع کن بریم خونه.

سمیرا سعی کرد وارد اتاق شود.

-من کمکش کنم جمع کنه وسایلاش رو...

عمران بی طاقت و عصبی از آن که نمی توانست به زن برادرش مانند بقیه حد و حدودش را نشان دهد، چند باری دستش را به پایش کوبید و جلو آمد و دستم را گرفت و کشید.

-راه بیفت زود باش.

حتی مجالی برای جمع کردن وسایل هایم نیز نداد.

تا به ماشین همان طور دستم را می کشید و اجازه نمیداد تا عین آدم به دنبالش بروم.

آقا بهروز و سمیرا و کبری خانم برای گرفتن جلوی عمران تا جلوی در به دنبالمان آمدند اما این من بودم که در ر ا باز کردم و سوار ماشینش شدم و چشم به روی نگرانی هایشان بستم.

تا خر خره در بدبختی فرو رفته بودم و فرقی نمی کرد که عمران مرا می کشت یا غم و غصه یک روز غالبم می شد و زندگی نحسم را پایان می داد.

گذرش از خیابان ها، سرعت سرسام آورش، بوق های مکررش همه و همه اگر روزها قبل

بود، وحشت زده ام می کرد اما من با خوشحالی به استقبال آن چه عمران برایم تدارک دیده بود می رفتم.

شانه ام را گرفت و به داخل خانه هل داد.

-گمشو تو...

چادرم در خانه ی مادرش جا مانده بود. وسط پذیرایی ایستادم که کلید را روی جا کفشی پرت کرد و صدای قدم هایش در گوشم پیچید.

کفری نگاهم می کرد و کلمه ای نمی یافت تا شروع کننده ی بحث باشد. این بار من پیش قدم شدم.

-خب الان این کارا یعنی چی؟

به سویم یورش آورد تنم را به کانتر کوبید.

-واسه من گردن نکش بهار، لال شو تا لالت نکردم.

کوتاه نمی آمدم هوس مردن به سرم زده بود. مرگی که به عینه جلوی چشمانم می دیدم.

-نمی خوام، اصلاً می خوام برگردم خونه ی خان جونم این زندگی مسخره رو نمی خوام.

قهقهه ی جنون واری سر داد.

-برگردی؟ چرا اونوقت؟ نکنه پسر عموت امشب بهت نخ داد؟ آره؟

با تاسف نگاهش کردم.

-فقط می خوام از این دیونه خونه برم.

تکیه ی تنم را از اپن گرفت و وسط حال پرت کرد. جنون به سراغش آمده بود و مرا مانند حریفش می دید. ضربه اش چنان کاری بود که تمام شاخ و شانه هایم را در هم

شکست. دست روی کمرم گذاشتم و ناله از درد سر دادم.
بالای سرم ایستاد.
-که میخوای بری آره؟ گفته بودم جنازت از این خونه میره بیرون نگفته بودم؟
چشمانم را بسته بودم و اشک از کنارشان جاری بود. تنم از درد می لرزید.
دستم را روی زمین تکیه دادم تا بلند شوم اما نمی توانستم.
با بی رحمی نظاره گر دست و پا زدنم بود که تنم را بالا کشیدم اما در همان حالت نیم خیز سقوط کردم که از سقوطم جلوگیری کرد. اشک هایم روان شده بود و با ناله نامش را صدا می زدم.
حس آن که کمرم دو نصف شده بود را به صراحت احساس می کردم.
حرفی نمی زد. مقصدش اتاق خواب و تخت بود.
دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و صدای ناله های من نیز به هوا می رفت.
خونسردانه مشغول ماساژ کمرم با پمادی که از میز پاتختی برداشته بود، شد.
هر چه می خواستم از زیر دستش فرار کنم نمی شد. با یک پا، پاهایم مهار کرده بود و یک دستش نیز پهلویم را گرفته بود.
گریه هایم به هق هق تبدیل شده بودند که بالاخره باند کشی پهن را کمی شل دور کمرم بست.
حسابی مجهز بود، کم از این ضربه ها نخورده بود.پیراهنم را پایین کشید و به پهلو کنارم دراز کشید.

-درد داری؟

-می خوای بیشترش کنم؟

-عین یه دختر خوب بگو اون پسرعموی عوضیت چی بهت گفت که اینجوری هار شدی؟ زود باش بهار...

نفسم به سختی بالا می آمد.

-ه...هیچی ب...به...خدا...

نوچی کرد.

-بهت گفت ول کنی بری آره؟ نامزدش و می پیچونه که با تو بلاسه؟ با زن من؟ توام بهش پا میدی؟

با درد تکان خوردم.

-نه...

لب هایش را انحنا داد.

-آره همینه، وا دادی بهش...

-دروغ گفتی، حرف گنده تر از دهند زدی، شاخ و شونه کشیدی نگفتی عمران لت و پارم می کنه؟ نترس شدی!

-مامانت اذیتم کردم عصبی شدم، عب..اس... اصلا من باهاش حرف نزدم فقط بهش سلام دادم.

گوشش بدهکار نبود که نبود.

از عصبانتیش نه بلکه از این آرامشش که آرامش قبل طوفان بود، می ترسیدم.
-چجوری باید ثابت کنم تو زن منی هان؟ چجوری تو کله پوکت فرو کنم دیگه اون مرتیکه تو زندگیت نیست و نمی تونه هم باشه...
تکانی خوردم که صدای جیغم به هوا رفت.
-چته؟
زاری گفتم: تو رو خدا کاریم نداشته باشه کمرم...کم ...رم...
چشم روی هم فشرد.
-دردسری، دردسر... لال بودنت یه بدبختی داره بلبل زبونیت صدتا...
-خیلی درد دارم!
چهره اش را نمی دیدم اما کلافگی از صدایش آشکار بود. دیوانه اش کرده بودم.
-پاشو ببرمت دکتر.
اشک هایم را پس زدم.
-نمی تونم پاشم!
-پس خفه شو بهار خفه شو.
سرم را در بالشت فرو کردم و اجازه دادم دردم را تسکین دهد.
آرام تر شده بودم اما دیگر نایی برای تکان خوردن نداشتم . او بدون آن که خسته شود پماد زده.
-الان خوبی؟

حرفی نزدم که خودش بعد از کمی مکث گفت:
-میدونم مامانم ناراحتت میکنه ولی حق نداشتی با عماد دهن به دهن کنی، مادربزرگت یادت نداده با مرد جماعت اونم وقتی آمپر چسبوندن یکی به دو نکنی؟
صدایم خش دار بود.
-به شما چی؟ به شما یاد ندادن عزیزای کسی رو تو روشون فحش ندید؟ پدرم و برادرام اگه برای شما بدن برای من عزیزن.
برای اولین بار بود که دیدم کوتاه آمد و روی حرف خودش پافشاری نکرد.
-پا رو دمم نذار بهار امشب یه چشمه ی خریتم و دیدی اگه فقط بفهمم پاتو کج گذاشتی میکشمت.
-شل بودی من هلت دادم افتادی وگرنه من حال نمیکنم رو زن جماعت دست بلند کنم الانم اگه تو این حالی فقط واسه زر زرای خودته.
هیچ حرفی برای گفتن نداشتم فقط اشک هایم روی گونه هایم را تر می کردند و عمران چشم بسته بود خوب بلد بود درد را تسکین دهد.
جسمم خوب بود و روحم بد... قلبم دیگر جایی برای زخم خوردن نداشت، زخم زبان ها تکه و پاره اش کرده بودند.
**
-شنیدی چی گفتم؟
پتو را دور تنم پیچاندم و چشم روی هم گذاشتم. خوابم می آمد و عمران نطق گویی می

کرد.
با کشیده شدن پتو، از میان پلک های نیمه بازم نگاهش کردم. لباس هایش را پوشیده بود و دست و صورتش خیس بود.
-نمیای؟
نه ضعیفی از میان لب هایم خارج شد. حوله را روی میز آینه رها کرد و کیف لپ تاپش را از کتابخانه ای که به تازگی در گوشه ی اتاق خواب جا خوش کرده بود، برداشت.
-تا شب نمیاما.
من همان یک بار جوابش را داده بودم، نمی دانم آن همه اصرارش برای چه بود. به ستوه آمده از کارهایم بیرون رفت.
قرار بود به دنبال آرزو برود و او را به خانه ی مادرش ببرد و بعد نیز تا شب همراه فربد و آهایلا برای دیدن باغ گیلاس بروند.
با رفتنش جا به جا شدم و چشم بستم.
دیگر خوابم نمی آمد و خانه در وضعیت بدی بود. شلوغ و به هم ریخته... چیزی که بشدت آزارم می داد.
به کمک تخت کمر راست کردم. آن قدرها هم اوضاع بد نبود، عمران باز هم آن باند کشی را دور کمرم پیچانده بود و گرمی اش دردم را کاهش داده بود.
آن قدر سرگرم کارهایم شده بودم که گذر زمان را احساس نکردم وقتی برای خوردن ناهار پشت میز جا گرفتم ساعت سه و نیم بود. خانه از تمیزی برق میزد.

ناهارم را کمتر از همیشه خوردم. جدیدا علاوه بر کم میل شدن، هر غذایی از نظرم بدمزه و حال بهم زن بود.
احساس افسردگی می کردم. خواب آلودگی زیاد، کم میلی به غذا، پرخاشگری و بهانه گیری های بی دلیل و بیشتر از همه اشک هایی که دم مشکم بودند.
افکارم حوالی بهزاد می چرخید. او چرا دیوانه شد بود و همه چیز را به هم ریخته بود؟!
درد کمرم با مسکنی که خورده بودم کم رنگ تر شده بود.
سرم را روی میز گذاشته بودم و با نوک انگشتام به میز می زدم که صدای آیفون بلند شد.
با اخم از جا برخاستم. در را که نمی توانستم باز کنم، قفل بود.
طبق عادتم کمی پرده را کنار زدم. چیزی از اینجا معلوم نبود. با کوبیده شدن در، ناخودآگاه پرده را رها کردم و عقب گرد کردم.
آن کس که پشت در بود، سر آورده بود که در را آن گونه می کوبید؟!
ناچار آیفون را جواب دادم که صدای عصبی بهزاد در گوشم پیچید.
-باز کن درو بهار!
دلشوره به جانم افتاد . خبری بود که او این گونه به یک بار جلوی در خانه ی من سبز شده بود؟
-چی شده داداش؟
صدایش را روی سرش انداخت.

-باز کن در این خراب شده رو.
قسمت سخت ماجرا همین جا بود . چگونه به برادرم توضیح می دادم در خانه به رویم قفل است و حق خروج از این چهاردیواری را ندارم؟
لب هایم را تر کردم و با ضعیف ترین صدای ممکن نالیدم:
-در قفله من نمی تونم باز کنم.
هیزم در آتشش ریختم که صدای برخورد چیزی به در آمد. به گمانم با لگد به در کوبید.
-که در قفل می کنه؟ فکر کرده چه خری شده؟
از ترس آیفون را سرجایش گذاشتم و قدمی عقب رفتم.
ثانیه ای بعد دیگر خبری از ضربه های پی در پی به در نشد. کاش به سراغ عمران نمی رفت و این دعدا را کشدار تر نمی کرد.
با استرس به جان پوست لب هایم افتاده بودم و از بس قلنج انگشتانم را شکسته بودم، بند بندشان به درد افتاده بود.
شکی نداشتم که همه چیز زیر سر عمران و کله خرابی هایش بود.
تا شب شود و او به خانه بیاید دیگر از اضطراب به استفراغ کردن افتادم.
آمد با آرامش و خونسردی که اغلب اوقات در رفتارهایش بود...
نایلون خوراکی ها و ظرف غذایی که رویش با خط قرمز و درشتی نام باغ گیلاس ثبت شده بود را برایم آورده بود.
-حالت خوبه؟ شام خوردی؟

غذا را در یخچال جای دادم. رنگ پریده و لب های ترک خورده ام چندین خط ریز میان دو ابرویش انداخته بود.
پنجره ی آشپزخانه را بستم و با عجله به سوی پذیرایی رفتم.
سریال مورد علاقه ام در حال پخش بود. کوسن را در آغوش گرفتم که روی دسته ی مبل نشست.
-با توام.
موهای باز رها شده ام را پشت گوش زدم.
-خوبم. ساعت ده شد دیدم نیومدی خوردم.
چیزی نگفت، باید برای دیر به خانه آمدنش دلیلی می آورد اما او پشیزی برایش مهم نبود.
به طرف اتاق رفت که با چند سرفه گلویم را صاف کرد و تمام تلاشم را به کار گرفتم تا لحنم عاری از هر گونه حسی باشد که او را کنجکاو و حساس کند.
-آرزو چیشد؟
نگاهش نمی کردم اما می دانستم نگاه می کند . خیرگی تیله های سیاه رنگش بر صورتم آشکار بود.
-چی می خواست بشه؟ رفتم بردمش خونه ی مامان توران فعلا چند روزی اونجاست.
چنان بی تفاوت حرف می زد که اگر آن فریاد های بهزاد را نمی شنیدم باورم می شد او بی هیچ الم شنگه ای خواهرش را به خانه ی مادرش برده بود.

بی حسی خاصی در سرم جولان می داد این که غصه ی اتفاقات افتاده و نیافتاده را بخورم، خسته ام کرده بود.
تمام روز را منتظر پخش ادامه ی سریال بودم اما حالا دیگر آن نقش اصلی مرد که دم مرگ بود هم کنجکاو به ماندنم در پای تلویزیون نکرد.
چراغ ها را خاموش کردم و وارد اتاق شدم.
به فغان های قلبم که تمنای سر گذاشتن روی بازویش را داشت، اهمیتی ندادم. خواب زودتر از آن چه که باید آن شب به سراغم آمد زندگی ام روی دور تند افتاده بود تا هر چه زودتر باز هم مرا گرفتار کند.
-واسه ناهار میام خونه چیزی نمی خوای؟
پاچه ی بالا رفته ی شلوارم را پایین دادم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.
-دلم دوغ می خواد.
ساعتش را به مچش بست و کلید را از روی جا کفشی برداشت.
دستانم را پشت تنم قلاب کردم و به دیوار تکیه کردم. قبل از آن که در را ببندد دستگیره را در دست گرفتم. متعجب سرش را به طرفم مایل کرد.
-باز چیه؟
سری بالا انداختم.
-درو قفل نکن.

کلید را میان دستش فشرد و کمی مکث کرد. بر خلاف تصوراتم از پله ها پایین رفتم و از
در خانه
خارج شد.
برای درک او و رفتارهای غیر قابل پیش بینی اش زمان طول و درازی نیاز داشتم.
برای ناهار که آمد، خبر از مسافرت آخر هفته ای داد که قرار بود با آهایلا و فربد برویم.
مقصد یکی از روستاهای تاریخی که می شناختم، بود.
زمانی که به مدرسه می رفتم برای یک اردوی یک روزه قرار بود به آن جا برویم اما بهزاد
مستبدانه منعم کرد و هر چه گریه زاری کردم اجازه ای برای رفتن نداد.
آهی از حسرت کشیدم. طعم تلخ و گس این روزهایم آزارم می داد.
شال آبی رنگ را روی شانه ام انداختم و پشت سرش از خانه بیرون رفتم.
ساعت هفت صبح و سگرمه های عمران که در هم چفت شده بود و منی که دور از چشمش، برای چزاندن او حال دلم خوب بود و لبخند می زدم.
روی صندلی نشستم و دستانم تنم را در آغوش کشیدند . آخر هوای سرد را چه به مسافرت!
چشمانم از کم خوابی دیشب سرخ بود و لب متورم شده ام درد می کرد. رژ لب را برای بار دوم روی لب هایم کشیدم که درها را باز کرد و ماشین را از حیاط باشگاه بیرون برد.

باران نم نم می بارید و من هر لحظه دلایل بیشتری برای نرفتن به این مسافرت پیدا می
کردم ولی گوش عمران بدهکار نبود.
اما بر خلاف انتظارم در آن سفر همه چیز خوب بود، خوب و عالی که مرا از آن حس و حال بیرون کشید و رویاهای کوچک و رنگا وارنگ در سرم شکل گرفت.
رویای ساختن کاشانه ای گرم با پسر پرویز خان که گام به گام در قلبم جای گرفته بود.
-کجایید؟
یک چشمم را باز کردم. مخاطبش فرید بود. پاسخش را شنید و با گفته حله تماس را قطع کرد.
مسیر طول و دراز بود و سکوت عمران حوصله ام را سر برده بود. جا به جا شد و رو به او نشستم که نیم نگاهی به صورتم انداخت.
لب هایم را روی هم فشردم که از درد آخی زیر لب گفتم که این بار کمی در صورتم خیره ماند و پوزخندی زد.
-از رنگ سیاه لبات بیشتر خوشم میاد.
رو گرفتم که دستش جلو آمد و برگی دستمال کاغذی بیرون کشید و به طرفم گرفت.
-پاکش کن!
دستمال را در دستم فشردم.
-زشته یکی ببینه...

سرش را بالا انداخت.

-اینجا کسی نیست ببینه یالا پاک کن تا خودم پاک نکردم.

لج کرده بود و تلافی دیشب را در می آ ورد. کینه ای بود و این عادتش را حتی سر کوچک ترین مسائل داشت.

کاری که خواسته بود را انجام دادم. من همیشه در برابر او کم می آوردم و این نه اولین بار بود و نه آخرین...

چندین ساعت بی وقفه رانندگی کرده بود. گوشه ی جاده کنار کشید و کششی به عضلات خشک شده اش داد.

خواب نبودم اما برای آن که مجبورم کرده بود خواسته اش را انجام دهم دیگر دل و دماغ حرف زدن با او را نداشتم.

تابلویی که در ورودی روستا بود را از نظر گذراندم.

عکسی از یک بازار که به نظرم آمد نقاشی باشد اما نبود... برای به وجد آوردن گردشگران بهترین عکس بود. عکسی از ورودی بازاری که در بدو ورودش گاری که پر از هندوانه بود،

قرار داشت چیزی که کم در این زمان و دوران یافت می شد.

عمران باز هم با تلفنش درگیر بود.

باد با شدت می ورزید و هوا ابری و آسمانی که سیاه و کبود رنگ شده بود، خبر از باران شدید می داد.

-یعنی چی تو راه موندید؟
فربد پشت خط بود. آن را از سوال اولش که گفته بود: " سلام کجا موندید ما ورودی روستاییم" پی بردم.
دستش را با کلافگی روی فرمان کوبید.
-آخه از ساعت هفت من راه افتادم اونوقت تو ده پاشدی راه افتادی معلومه با این هوا اجازه نمیدن بیاید...
عصبی گوشی را روی داشبورد انداخت. گمان می کردم تماس خاتمه یافته بود اما صدای فربد آمد.
-تقصیر آهایلاست تا حاضر بشه دیر شد وقتیم اومدیم پلیس راه جلومونو گرفت گفت بخاطر بارش های شدید احتمال سیلابی شدن رودخونه هست دیگه خب نشد قسمت بود
خودت بهار خانم رو ببری ماه عسل.
عمران دستش را دور فکش قفل کرده بود و با دقت گوش می داد.
سری با تاسف تکان داد و کمی گردنش را جلو کشید.
-باش حله من بخاطر تو قبول کردم بیام وگرنه کلی کار دارم اونجا برمی گردیم.
قبل از آن که تماس را قطع کند، فربد صدایش کرد.
-عمران منو گوش کن.
عمران شیشه را پایین داد. از عصبانیت داغ کرده بود.

-میشنوم.
فربد مکثی کرد و کمی بعد صدای گوینده ی اخبار که از وضعیت نامناسب راه ها می گفت به گوشمان رسید.
سیلابی شدن رودخانه ها و بسته شدن راه روستا که دقیقا از روی پلی که رودخانه از آن جا عبور می کرد.
-نیاید پسر کله خر بازی در نیاری بیای خودتو به کشتن بدی این باد و بارون شوخی بردار نیستا.
عمران که سر حد صبرش رسیده بود، دست روی آیکون قرمز فشرد.
-مرتیکه خر اسکلمون کرده...
بد و بیراه هایش به فربد تا زمانی که وارد روستا شویم ادامه داشت. روستایی که بافت قدیمی داشت اما متفاوت به تمام معنا بود...
خیابان ها آسفالت و پیاده رو ها و کوچه های تنگ و باریک پوشیده از سنگ فرش بودند.
درختچه های زیبایی زینت بخش کوچه ها بود و همه چیز به طرز شگفت آوری رویایی به نظر می رسیدند. خانه هایی که کاهگلی بودند اما زیبا به چشم می آمدند. درب های چوبی خانه ها... مغازها و دکان های کوچک که تزئینات و چیدمان هایشان به شکل قدیمی بود گویی این روستا یک ورق کنده شده از کتاب تاریخ بود که در دنیای امروزی افتاده بود.

لباس های مردم محلی بودند و مردان در قهوه خانه ها مشغول گپ و گفت بودند و زنان با لباس های پر چین محلی و روسری های قواره بزرگ در بازار خرید می کردند.
آن قدر محو دید زدن اطراف بودم که دلخوری ام را فراموش کردم و دست عمران را گرفتم و کشید.
-بیا بریم بازار عمران نگاه چقدر قشنگن!
گره ی ابروانش باز شد و لبخندی محوی زد.
هیجان زده تر از آن بود که رفتارهایش را سبک سنگین کنم، با ابرو اشاره ای به گوشه ی لبم کرد.
-رنگ و لعاب بزن بریم یه اتاق بگیریم لش لشم الان...
باز هم به یادم انداخت که دیشب چقدر بخاطر درد لبم گریه کرده بودم. اخمی کردم.
چادر را مرتب کردم و پیاده شدم.
عمران عینک آفتابی اش را زده بود و چهره اش جذابیت خاصی گرفته بود. هیکل عضلانی اش و تیپ منحصر به فردش چشم هر بیننده ای را می توانست خیره کند.
چقدر خوب بود که چشمان پر نفوذش را پشت عینک پنهان کرده بود.
دندان فشردم و تا جایی که می شد خودم را به او چسباندم. کارهایم از آن حس بد لانه کرده در وجودم نشات می گرفت.
از کی تا به حال حسودی می کردم؟! آن هم برای عمران!
با دیدن آن که او بی اهمیت به اطراف با غرور قدم بر می داشت نفس راحتی کشیدم و

افکاری که در سرم جولان می داد را پس زدم.
دمی در هوای پاک روستا کشیدم. باران نم نم می بارید اما مردم برایشان فرق چندانی نداشت راهشان را می رفتند، می گفتند می خندیدند به گونه ای که انگار نه انگار در این جامعه زندگی می کردند و باید با مشکلات دست و پنجه نرم می کردند.
از کوچه ای گذر کردیم و وارد میدان اصلی روستا شدیم. حوض بزرگ و مجسمه ای عظیم و غول پیکر که وسط حوض قرار داشت.
هنوز هم باورم نمی شد، این چنین جایی در کره ی خاکی وجود داشت! هر چیزی برایم تازگی داشت، بوی زندگی در ذره ذره ی هوای این روستا رخنه کرده بود و وجودم را پر از
نشاط شده بود.
رو به رویمان روی درب کوچک چوبی تابلویی نصب بود " مهمان خانه ی یاسمن"
عمران دست روی شانه ام گذاشت و به جلو هدایتم کرد تا به خودم بیایم.
نگاه ها به هر دویمان بود، به جرئت می توانستم بگویم تنها کسانی بودیم که ظاهرمان با
آن ها متفاوت بود.
در توسط مردی به داخل باز شد و او تعظیم کوتاهی کرد.
-خوش آمدید بفرمایید داخل.
ساده و بی آن که هزارن کلمه ی قلنبه سلنبه به کار ببرد خوش آمد گفته بود . وارد دالان

کم عرضی شدیم که از همان ورودی چشمم به گوشه ای از حیاط که پر از یاسمن بود افتاد.
زرد، سفید، کبود از هر سه رنگش بود و بوی مست کننده یشان مرا به وجد آورده بود.
لبخندی عمیق در صورتم نشست.
به واسطه ی سه پله از دالان وارد حیاط شدیم. حیاط در گودی بود، حیاط بزرگ و مستطیل شکل که دور تا دورش ایوان بود و روی نردهای چوبی گلدان های بزرگ و کوچک بود.
کم از بهشت نداشت! خیلی بیشتر و زیباتر از ان تعریفاتی بود که درباره اش شنیده بودم.
صندلی های رنگی و کوچیک سمت راست حیاط بودند.
چند نفری در حال رفت و آمد در حیاط بودند که عمران از آن ها سراغ رزرویشن را گرفت و اشاره ی انگشت پسر کوتاه قد به اتاقی که در صدر ایوان بود، رفت.
"پذیرشگر" روی تابلوی چوبی این کلمه نوشته شده بود. در ها به واسطه ی دست عمران باز شدند و او برای آن که سرش به در نخورد، سرش را خم کرد و وارد اتاق شدیم.
زنی با لباسی پر چین که از هر رنگی درونش بود، پشت میز نشسته بود.
با دیدنمان از جا برخواست و خوش رو سلام داد و برای نشستن دعوتمان کرد.
دکوراسیون اتاق تمام ذهنم را معطوف کرده بود و اصلا متوجه نشدم چه زمانی عمران

اتاق رزرو کرد و کلید تحویل گرفت.
دیوارهای اتاق هزاران بیت شعر از شاعران مختلف فارسی زبان بودند. همه چیز اینجا رنگ و بویی از گذشته داشت و من با ولع همه جا را از نظر می گذراندم.
کاش دوربین عکاسی داشتم تا خشت خشت این روستا را در در قاب دوربین ثبت می کردم اما نبود هیچ چیزی نداشتم.

***

وارد اتاق بیست و هشتم شدیم.
اتاق دوازده متری که به همان شیوه ی گذشته زینت داده شده بود.
به جای تخت خوشخوابی گوشه ی اتاق بود و دو دست تشک و لحاف دو نفره با نقش و
نگار زیبا و فرش دست بافت و پشتی و بخاری نفتی تداعی روزهای خاک خورده ی تاریخ
بودند.
نفسی عمیق کشیدم که عطر یاسمن ها در مشامم پیچید.
یک راهروی کوچک و دو در مقابل هم... یکی دستشویی و دیگری یک حمام نقلی بدون دوش...
کاشی های آبی رنگ حمام و یک حوض کوچک بر روی سکوی سرتاسری حمام نشان می داد با وجود رعایت همه ی ضروریات باز هم آن تم تاریخی پا بر جا بود.

عمران خودش را روی خوشخواب پرت کرد و لبخندی زد. او هم مثل من محو این همه زیبایی بود و گمان می کرد در خواب و رویا بسر می برد.
لباس هایم را تعویض کردم و گوشه ی پرده را کنار زدم و حیاط را نگاه کردم باران شدت گرفته بود و این هوا جان می داد برای یک چای داغ و خواندن بیت بیت عاشقانه ها...
عمران نیز با من هم نظر بود که گوشی را از روی میز برداشت. تنها وسیله های مدرن اتاق همان تلفن و تلویزیونی که به دیوار نصب بود، بودند.
سفارش چای داد و مشغول تعویض لباس هایش شد.
روی زمین نشسته بودم که در به صدا در آمد و کمی بعد عمران با سینی گرد بزرگی بازگشت.
چای و میوه محتویات سینی بودند.
تلویزیون در حال پخش فیلم سینمایی کمدی بود. عمران کنارم جا گرفت و هر دو بی آن
که به روی هم بیاوریم که از هم دلخور بودیم پا به پای هم خندیدیم و وقتی به خودمان آمدیم از آن چینش مرتب سینی مشتی آشغال میوه به جا مانده بود.
این جا حال و هوای متفاوتی داشت جوری که عمران سرسخت را نرم کرده بود و او به درخواستم برای یک پیاده روی کوتاه که بعد از باران حسابی می چسبید پاسخ مثبت داد و کمی بعد هر دو در کوچه های باریک قدم می زدیم و بوی خاک نم خورده را به ریه هایمان می کشیدیم.

عشق و عاشقی که می گفتند همین بود دیگر؟ همین که یک لبخند او ته دلم را خالی می کرد و وجودم از خیرگی هایش داغ می شدم. من چه زمانی باخته بودم که حالا ضربان قلبم با حرکات پسر پرویز خان اوج می گرفت؟!

-این دستبندها چند؟

زنی که داخل مغازه مشغول بود گردنش را کمی به عقب مایل کرد و در جوابم گفت: شما

انتخاب کن عزیزم همه رو آخر سر حساب می کنم برات، ما تخفیف ویژه داریم برای زوج هایی که واسه ماه عسل میان.

زبان چرب و نرمش مجابم کرده بود هر آن چه به چشمم می خورد با وعده ی تخفیف در

سبد بریزم اما در آخر همه چیز را با همان قیمت اصلی شان برایم حساب کرد.

روی پس دادن و اعتراض نداشتم و عمران هم چندان برایش فرقی نمی کرد، کارت را در

دستگاه پز کشید و فیش واریزی را به فروشنده که سرش مشغول بود تحویل داد.

کل بازار پر بود از زر و زیورآلات هایی که از سنگ های یاقوت و زمرد و غیره ساخته شده

بودند.

خریدهای کمی که قرار بود بکنم آن قدر زیاد شده بود که مجبور به بازگشت به

مسافرخانه شدیم.
عمران نه غر زده بود و نه از خریدهایم شاکی شده بود ذوقم او را خوشحال می کرد که گه گاه لبخندهایش را دیده بودم.
دلم می خواست این گونه برداشت کند مهم نیست عمران در چه فکری بود اما آرامشش مرا آرام کرده بود.
نگاهم میان خریدها و حمام جا به جا می شد. بخاری توسط یکی از خدمه ها روشن شده بود و هوای سرد اتاق کم کم در حال مطلوب شدن بود.
عمران مشغول حمام کردن بود . موقع بازگشت ماشینی با سرعت از کنارمان گذشت و آب
باران را روی او پاچید. پسرک وسواسی و دیوانه یک ربعی بود که در حمام بود.
تقه ای به در زدم و در را باز کردم.
بخار فضای حمام را اشغال کرده بود.
-عمران زنگ شام رو زدن نمیای؟
دستگیره را کشید و تنش را در معرض دیدم گذاشت.
-بپوش برو رستوران منم میام الان.
بی برو برگرد پذیرفتم. شکمم از گرسنگی سر و صدایی به راه انداخته بود که شنیدن داشت.
پالتو را تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. به کمک فلش های راهنما راه پایین رفتن از پله

ها را گرفتم.
چند نفری نیز مقصدشان با من یکی بود.
دو مرد که از ظواهرشان پیدا بود ایرانی نبودند قبل از من وارد رستوران شدند و من برای آن که از شر سرمای سوز دار پاییزی بگریزم از زوج جوانی که قدمی با آن ها فاصله داشتم، پیشی گرفتم و زودتر از آن ها وارد رستوران شدم.
هجوم هوای گرم و بوی غذا صدای شکمم را بلند کرد.
رستوارن شیک تر و بزرگ تر از حد تصورم بود گوشه های دیوار تخت گذاشته بودند و چندین میز و صندلی نیز در اواسط سالن بودند.
تختی را انتخاب کردم و برای آن که سر پا نمانم روی آن نشستم چشم انتظار عمران ماندم.
-اهل اینجایی دخترم؟
در پاسخ پیر زنی که خونگرم و مهربان بود، لبخندی زدم. آمدن عمران طول کشیده بود و مجبور به هم صحبتی با زنی شده بودم که آشکار بود در رابطه برقرار کردن خبره بود چرا که منه بی زبان و خجالتی را به حرف آورده بود.
زنی که روی تخت کناری ام بود و تنهایی ام توجه اش را جلب کرده بود و چند دقیقه ای
می شد که سعی داشت از زیر زبانم حرف بکشد.
لبه های شالم را کنار گوشم مرتب کردم.

-مسافرم حاج خانم.
شور و شعف در چشمانش نشست.
-پس به سلامتی با خانواده تشریف آوردی؟
چشم از ورودی رستوران گرفتم و به انگشتانم که آن زن نگاهشان می کرد، چشم دوختم.
-برای ماه عسل اومدیم.
یکه خورد و کمی تنش را روی تخت جلو کشید.
-شوهر داری؟!
صدایش به قدری بلند بود که پسرانش به همراه تک عروسش توجه شان جلب ما شد.
پسری که کنار مادرش بود کمی نگاهم کرد و در آخر چشم گرفت.
-آخه مادر با این سن کمت شوهر کردنت چی بود تازه اول جونیته.
انتظار داشت چه بشنود؟ همین چند ثانیه پیش خیلی زیر پوستی اشاره کرده بود که از من خوشش آمده و پسر کوچکترش را معرفی کرده بود البته به قدری حواسم به در ورودی بود که حرف هایش را یک در میان شنیده و پاسخ داده بودم.
محجوبانه لبخندی تحویلش دادم که صدای عمران آمد.
-بهار.
چند قدم آن طرف تر ایستاده بود و مطمئناً حرف های آن زن را شنیده بود.
با گفتن ببخشیدی از روی تخت پایین رفتم. صندلی را عقب کشید و اشاره ای به آن زد.

-بشین اینجا.
خودش نیز مقابلم نشست و اخم هایش را در هم کشید.
-زنه چی میگفت بهت؟
دستانم را روی میز گذاشتم و جاهلانه لب گشودم.
-هیچی اولش فکر کرد با خونواده اومدم داشت بنای آشنایی می ذاشت بعد من...
کمی صورتش را مایل کرد و با تردید گفت:
-آشنایی چی؟ نکنه آشنایی تو با اون نره خرایی که پهلوش نشستن؟
قبل از آن که به سرش بزند و بلند شود، دستش را گرفتم.
-صبر کن.
حتی با وجود آن که گارسون کنار میز ایستاده بود، دستش را رها نکردم.
منو را روی میز گذاشت. از استرس اولین چیزی که به چشمم خورد را انتخاب کردم.
غذای اصیل این دیار بود، چیزی که تلفظ نامش هم سخت بود چه برسد به خوردنش.
-من بهش گفتم متاهلم.
هنوز عصبی بود و رگ پیشانی اش بیرون زده بود در مدتی که من سفارش شام به گارسون می دادم تا برود او نگاهش به پشت سرم بود. جایی که آن زن و پسرانش نشسته بودند.
دستش را فشردم و نالان صدایش کردم.
-عمران صدامو میشنوی؟

نفسش را بیرون داد و به صورتم چشم دوخت.
سیاهی هایش نفسم را بند می آورد و مسخش شده بودم.
هومی گفت و چشم از آن ها کند.
فضای رستوران با موزیک سنتی دلنشین بود اما نه برای ما، آن قدر در منجلاب این روزهای سیاهمان غرق شده بودیم که فرصتی برای لذت بردن نداشتیم.
شام را در سکوت خورده بودیم. البته دور از انتظارم نبود که از آن غذا خوشم نخواهد آمد، محتویاتش و طعم متفاوتش را دوست نداشتم و با همان سوپ سر و هم شام را در آورده بودم.
تمام تمرکزم بیرون کشیدن آن دیوانه از رستوران بود. در نگاهش طوفانی به پا بود که اگر کمی بیشتر در آن محیط می ماندیم تاب نمی آورد.
هوا سرد و بارانی بود و هر دو با عجله به سوی اتاق دویدیم.
با ورودمان کنج دیوار نزدیک بخاری جا خوش کردم و دستانم را مقابل دماغم گرفتم و ها
کردم.
نوک بینی ام یخ زده بود.
با روشن شدن برق و دیدن وضعیت اتاق اخم هایم در هم فرو رفت. بمب در اینجا ترکیده بود؟
با غیض لباس هایش که روی زمین ریخته بود را جمع کردم و داخل کمد آویزان کردم.

حوله ی نمدارش را هم روی خوشخواب انداخته بود و تمام این ها نشان از عجله اش برای رساندن خودش به من و تنها نگذاشتنم بود.
در کمد را بستم و او را که کنار پنجره ایستاده بود و باران را تماشا می کرد، مخاطب قرار دادم.
-یعنی واقعا راه ها بستس؟
هومی گفت و گوشی را در دستش چرخاند. منتظر پاسخ پشت خطی اش بود اما فقط صدای ضعیفی از بوق های مکرر به گوشم می خورد.
باران و رعد و برق چنان وحشتناک بود که چند روزی باید می ماندیم تا راه های ورود و خروجی روستا باز شوند و این در شرایطی که عمران هزاران کار نکرده در کارگاه داشت، نشدنی بود.
بالاخره موفق به تماس با عماد شده بود و مکالمه شان نیز طول و دراز بود.
شب خواب را روشن کرد و خودش را زیر پتو جا داد.
بعد از مکث کوتاهی زمزمه وار گفت:
-خوابیدی؟
پشت به او بودم و تمام مدتی که او با عماد حرف می زد در عالم رویا سیر می کردم و گوش به حرف هایشان نداده بودم.
-نه بیدارم.

باران هم چنان می بارید و صدای رعد و برق می آمد. کم طاقت تر از آن بودم که از او رو
بگیرم . پسر پرویز خان مرا هم شبیه به خودش دیوانه و غیر قابل پیشبینی کرده بود.
به طرفش چرخیدم که نفسش را بیرون داد و به پهلو چرخید.
-کمرت درد میکنه؟
درد! نه اصلا فراموشش کرده بودم. پتو را تا روی گردنم بالا کشیدم و چشم بستم.
-من می خوابم.
-من اهل ناز کشیدن نیستم نفهمیدی اینو؟
جواب دندان شکنی به او و غرور کاذبش دادم.
-منم ناز نمیکنم فقط می خوام بخوابم.
-لج نکن بهار بزار این چند روز کوفتمون نشه.
شانه ای بالا انداختم.
-من خوابم میاد.
کم کم رگ دیوانگی اش بالا می زد و اگر کاری نمی کردم باز هم آن گونه که نباید پا در حریمم می گذاشت.
-پسم نزن نذار این سفر کوفت هر دومون بشه کوتاه بیا لعنتی...
تنم را منقبض کردم.
-اذیت میشم.

صدای بمش زیر گوشم پیچید.
-هیش جفتک نندازی کاریت ندارم...
آب دهانم را قورت دادم و چشم بستم. این بار همراهی ام را می خواست. سکوت و بی حرکت بودنم آزارش می داد که وادارم می کرد برای بار اول همراهش باشم
و او به خشونت متوصل نشود.
عمران بود دیگر هر روز یک سازی می زد بماند که این بار من نیز راضی از کارش بودم. برای بار اول با آرامش و مراعات کنارم بود و حرکت دستانش اشکم را روان نکرده بود. بدم نمی آمد وقتی صدای باد می آمد و باران خودش را به پنجره و در می کوبید
لب هایم تکان خورد و قبل از آن که چیزی بگویم زنگ گوشی اش زبانم را بست.
دست دراز کرد و از زیر بالشت گوشی را در آورد.
نام عماد روی صفحه ی بزرگ گوشی خودنمایی می کرد.
سرفه ی کم جانی کرد و تماس را وصل کرد.
-الو؟
صدای عماد را واضح می شنیدم.
-اون دختره کجاست؟
عمران جدی شد و با چهره ای که تغییر حالت داده بود، گفت:
-چی میگی؟ کدوم دختره؟
تندی کلمات عماد نشان می داد خبرهای خوبی در راه نبود و بدتر آن که هر چه بود

درباره ی من بود.

-دختر محمود و میگم.

تمام شش دانگ حواسم را به صدای عماد دادم. باز چه آشوبی به پا شده بود!؟

-همون جاییه که باید باشه منظورت چیه؟

-بهزاد در به در دنبال خواهرشه که کاری که تو کردی و تلافی کنه خواستم خبر داشته باشی.

پوزخند صدا دار عمران سرم را بالا کشاند.

-زده به کاهدون بزار بگرده، پیدا کرد هر کار می تونه بکنه.

در برابر کنجکاوی های بردارش چیز دیگری نگفت و گوشی را قطع کرد.

با همان پوزخند، چشمی در چهره ام گرداند.

-می دونی میخوام گردن اون برادر بیشرفتو بشکنم؟

احساساتش را به زبان می آورد و این یکی از بارز ترین جزئیات اخلاق متفاوتش بود.

شاکی به سویش چرخیدم.

-چرا چون زنش رو ازش گرفتید حق نداره دیونه بشه؟

سرش را روی بالشت گذاشت.

-د نه د نداره ما نگرفتیم، بهنام زن برادرش رو برده جلو در خونه مامان توران... درخت و

از توش کرم می خوره برادر توام از هم خون خودش خورده نه ما.

متحیر و مات شده حرف هایش را حلاجی می کردم. بهنام! چرا دست به چنین کاری زده بود؟

لب فشردم، زبانم برای گفتن هر حرفی بسته شده بود.

سرش در گودی گردنم فرو رفت.

-کسی نمی تونه زن منو جایی ببره حتی اگه من آرزو رو برده بودم بازم نمی تونست تو رو ببره، هلدورم بلدورم هاش تو خالیه مردشه بیاد ببینم می تونه دست به زن من بزنه؟! مطمئن حرف می زد.

-یادتون رفته این یه معامله بود من و آرزو رو قربونی کردن که شما این دعوا ها رو تمومش کنید. حالا اگه اون رو برگردونید خونه تون منم باید برگردم.

در عین بی رحمی بغضم را نگه داشتم و حرف هایم را گفتم. دلم رفتن نمی خواست... نه به قوت نیامدن، اما ته های قلبم چیزی با شنیدن بازگشتم به خانه ی پدری ام ناله میکرد.

-برادرات تو رو باختن دختر حاجی... سر تو قمار نکردن سر غیرت و مردونگی قمار کردن و تو رو به من باختن... خواهر نشون کردنشون بخاطر حماقت اونا رسوای شهر شد.

حالا دیگه کار از کار گذشته من تو رو به اونی که اسمش روت بود ندادم به برادرات که حتی جنازتم نمیدم.

میمونی همین جا پیش من، اسم هیچ کسی رو نمیاری از فانتزیاش و رویاهای

آبکیتون نمیگی...
لب هایش را کنار گوشم برد و با تحکم بیشتری گفت: سری بعد که حرف اون یارو تو دهنت بیاد کاری میکنم حرف زدن یادت بره. فهمیدی بهار؟
من چه می گفتم و او چه می شنید. با صدای رعد و برق از او دل کندم.
-من میرم حموم.
سرتقانه نوچی کرد
-بخواب صبح برو.
صدایش باز هم روح و روانم را به کار گرفت. کاش این بازی را تمام می کرد من جنبه‌ی او و این رفتارهایش را نداشتم.
خبره بود در عاشقی کردن و دل تکان دادن. مرا وابسته به خودش و اخلاق نداشته اش کرده بود.
همان یک نگاه با سیاهی هاش تا عمق وجودم نفوذ می کرد و مرا از عالم و آدم دور می کرد.
عمران مردی که، با بی رحمی پا در زندگی ام گذاشته بود حالا این چنین برای نرفتنم خط و نشان می کشید...
پلکانم لرزید. شیطنت هایش آغاز روزم را متفاوت کرد و صبحانه ای که او برایم آورده بود هم متفاوت و به کام بود.
ساعت از یازده و نیم گذشته بود که حی و حاضر کنارش ایستادم. روی صندلی های تک

نفره روی ایوان نشسته بود و چای می نوشید. باران و هوای سرد و آن چایی که تک و توک روی میزها دیده می شد... این مسافر خانه بی نظیر بود به قدری که هر لحظه اش پر از شگفتی بود. لااقل برای منی که تا به حال از خانه بیرون نرفته بودم عجیب و خیال انگیز بود همانند سرزمین رویاها در کتاب غصه هایم...

تمام مدتی که من مشغول خشک کردن موهایم بودم صدای آهنگ ملایمی در حیاط پیچیده بود و چندی از مسافران برای لذت بردن از باران و خوردن چایی های گیاهی و خوش بو و رنگ در ایوان زیر سقف چوبی نشسته و لذت می بردند.

حس خوب که می گفتند همین بود، مگر زندگی چه چیزی به غیر از این آرامش و لبخندها بود!

فنجان چای را روی صندلی گذاشت و به پا خواست.

-تو نمیخوردی؟

نه کم جانی گفتم و چشم از خیرگی مادر و پسری که دیشب قصد آشنایی با من را داشتند، گرفتم.

در ایوان روبرویی پشت میز نشسته بودند و سیبل نگاهشان برخلاف من، به عمران بود .

عبور از کوچه های باریک، دیدن مردمی که عاری از هر چیزی لبخند خالصانه به رویم می پاچیدند و در آخر جنگل بزرگ و تفریحی که مقصدمان بود.

روی تکه سنگی که دورترین نقطه به رودخانه بود نشستم و چشم به مقابلم دوختم.

عمران دست به جیب کنار چهارچرخ منتظر بود.
باران نم نم می بارید اما مردمی که برای گشت و گزار آمده بودند این باران برایشان مانعی نبود.
کاسه ی داغ آش را به سویم گرفت و به ابرو اشاره ای به آن زد.
-داغه حواست باشه.
لبخند چهره ام را پوشاند. چقدر خوب بود کسی شش دانگ حواسش فقط و فقط به تو بود. آن هم زمانی که دو دختر با آن ظاهر امروزی و سر و شکلشان که از حق نگذریم زیبا هم بودند، چشم از او نمی گرفتند و قر و قمیش شان هم چنان به پا بود.
با عمران برای نشستن در آلاچیقی که بالای تپه ی کوچکی پیش رویمان بود، همراه شدم.
درباره ی فربد و آهایلا و سفر اولشان به این روستا برایم می گفت و من دیوانه شده به این می اندیشیدم چقدر تن صدایش را دوست داشتم!
رو در رویش نشسته بودم و با ذوق از کودکی هایم برایش می گفتم. حرف حرف آورده بود و هر دو آن تایم کوتاهی که برای پیاده روی اختصاص داده بودیم را به دست فراموشی سپرده بودیم و همان یک کاسه آش شده بود ناهاری که باید در مسافرخانه می
خوردیم اما در این کوهستانی که جنگل و رودخانه زیر پایمان بود در گذشته ها قدم می زدیم.

با صدای پیامک گوشی اش، پوفی کشید و قاشق پلاستیکی را در کاسه رها کرد. هر لحظه اخم هایش بیشتر و بیشتر در هم فرو می رفت.
دیگر توجهی به حرف هایم نداشت و مشتان گره شده اش بدی اوضاع را به رخم می کشید.
سکوت کردم و او هم دیگر دنباله ی حرف هایم را نگرفت. حتی نمی خواست بداند وقتی از پله افتادم چه بلایی سرم آمده بود...
دوچرخه ی شوم و خاطرات آن روز محال بود از یادم برود.
منتظر بود تا من آشم را تمام کنم، در تمام این مدت دست در موهایش فرو کرده بود و عمیقا در فکر بود.
با عقب کشیدن صندلی ام، دستش را بالا آورد تا ساعت را ببیند اما به یک باره از جا برخاست.
-ساعتم کو؟
در پی حرفش چشمی روی زمین چرخاندم . او نیز اطراف را نگاه می کرد.
نیم خیز شدم که کمر راست کرد و با غیظ جایی پایین تپه را نشانه رفت.
-مرتیکه بی همه چیز!
بی آن که چیز دیگری بگوید از آلاچیق بیرون دوید. با گام هایی بلند بی احتیاط از روی تپه پایین می دوید و چند باری نیز سر خورد.

با زنگ گوشی اش برای بار چندم، به اجبار گوشی اش را از روی میز برداشتم. بی نام بود
اما شناختن شماره ی برادرم کار دشواری نبود.
قبل از آن که تماس قطع شود پاسخ دادم.
نگاهم به عمران بود و گوشم به تلفن...
-الو داداش؟
باور کردنی نبود اما بهزاد از شنیدن صدایم خوشحال شده بود.
-بهار خوبی؟
باز هم عمران را نگاه کردم. یقه ی مرد را گرفته بود.
-بهار...
صدای مضطربش گام هایم که برای خروج از آلاچیق می رفت را سست کرد.
-پسر پرویز کجاست؟
طبق عادت راست و حسینی هر آن چه که بود را گفتم.
-داره با یکی دعوا می کنه داداش من...
میان حرفم آمد.
-نرو پیشش بهار، کجایی بگو بیام دنبالت.
کیفم را روی شانه ام چفت کردم و به طرف پله های سنگی رفتم.
-چیزی شده داداش؟

صدایش بالا رفت.
-آره شده دور و بر پسر پرویز نباش هر جایی بگو بیام دنبالت زود باش...
مجالی برای ادامه و پرسیدن سوال های بیشتر نداد. تنها آدرسی که بلد بودم همان نام مهمان خانه بود.
دست پاچه از پله ها پایین دویدم . دعوای عمران با آن مرد بالا گرفته بود.
لبه ی چادرم را در دستم می فشردم و به عمران که میان دست دو مرد قرار گرفته بود نگاه می کردم.
-مرتیکه ساعت و از دستم باز کردی خر باباته اگه فکر کردی نمی فهمم، رد کن بیاد...
صدایش بخاطر سرما خوردگی نسبی اش گرفته بود. مردی که عمران او را سارق ساعتش می دانست، با چهره ای غلط انداز لاتی وار پاسخش را داد.
-ببند در گاله رو بچه ژیگول میدمت دست بچه ها...
ادامه ی حرف هایش با یورش عمران به طرفش در هیاهو گم شد.
باز هم بهزاد بود تماس می گرفت. دودل بودم، چه شده بود که بهزاد آن قدر می ترسید و اصرار به گریختنم از عمران می کرد.
ترسم به عقلم پیروز شد و بیشترین دلیلش هم عمرانی بود که افسارگسیخته مرد را زیر مشت و لگدش گرفته بود و چندتن از دوستان مرد هم به هوا خواهی او روی سر عمران ریخته بودند. عقب گرد کردم و با دو، راهی که دو نفره آمده بودیم را به تنهایی در پیش گرفتم.

تا از آن دعوا خلاص شود و متوجه نبودنم شود، بهزاد خودش را می رساند. گفته بود هر جور شده می آید و همان دلم را قرصم کرده بود.
رفتنم فقط و فقط یک دلیل داشت و آن ترس بود... اتفاق وحشتناکی افتاده بود که بهزاد را نیز به تکاپو انداخته بود و مرا از ماندن در کنار عمران منع می کرد.
با افکار واهی این که میروم و از بهزاد وقایع را می پرسم خودم را راضی به رفتن کردم وگرنه قلب دیوانه ام پشت سرم جا مانده بود. کنار پسر کله خرابی که هم کتک می خورد و هم می زد و آن میان بددهنی اش نیز آتش هیزم را بیشتر می کرد.
سرگردان چرخی دور خودم زدم.
میان انبوهی از درختان که سر به آسمان کشیده
بودند، گیر افتاده بودم.
چه زمانی از راه اصلی منحرف شده بودم را بخاطر نداشتم فقط زمانی به خودم آمدم که هر چه می رفتم نه رسیدنی در کار بود و نه موجود زنده ای... باران بود و جنگل...
با گیر کردن چادرم به شاخه ای که خزه های رویش نشان میداد مدت هاست در آن جا افتاده بود، سکندری خوردم.
با برخوردم به زمین صدای ناله ام به هوا رفت. صدای ترقی که از مچ دستم بلند شده بود،
اشک در چشمانم جمع کرد.
درد نفسم را بند آورده بود، تمام سنگینی ام روی دست راستم افتاده بود و درد طاقت

فرسایش شکستگی را بیداد می کرد.
میان گل و لای نشسته بودم و باران بر سرم می کوبید. عاجز و ناتوان به التماس افتاده بودم.
چادرم که پر از گل و لای شده بود و با گره ای صد پیچ به دور شاخه پیچیده بود را با یک دست کشیدم اما صدای جرجرش ناله ی عصبیی ام را بلند کرد.
درمانده گوشی را از جیب مانتوام بیرون کشیدم.
آنتن نداشت... شماره ی بهزاد را گرفتم. تماس متصل نشده قطع شد و تاریکی که از هوای گرفته نشات گرفته بود وحشتم را بیشتر می کرد.
هیچ چیز امیدوارم کننده ای نبود... باران... جنگل ... شاخه های شکسته، پسماند ها و زباله ها و برگ هایی که در گل و لای غوطه ور شده و به کفش هایم چسبیده بودند.
-کسی اینجا نیست؟
دستمال کاغذیی طرح داری که دقیقه ها پیش بعد از پاک کردن اشک هایم روی زمین انداخته بود، کنار درخت با وزش باد تکان می خورد و برایم نشانگر آن بود که برای بار دوم به دور خودم چرخیده بودم.
نفسم را به سختی بیرون دادم و صدایم را روی سرم انداختم.
-عمران... کمک... کسی اینجا نیست؟
بی پناه از بارانی که بر سرم می کوبید، خودم را زیر درخت کشیدم.
روشنایی روز کم کم رو به ناپدید شدن بود و من مانده بودم در جنگلی که کم کم

زیبایی هایش در نظرم پوچ شده بود و حالا همان جنگل سحر آمیز بود... البته آن قسمت وحشتناکش که حیوانات درنده داشت.
با صدای قدم هایی دیوانه وار از جا پریدم.
چشم باریک کردم و به رو به رو نگریستم. کسی می آمد... شاید هم چیزی... چیزی شبیه به یکی از حیوانات درنده که بوی آدمیزاد به مشامش خورده بود.
دست به درخت تنومند کنارم گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. باران دیدم را ضعیف کرده بود. مجبور بودم مدام صورتم را پاک کنم تا راحت تر اطراف را ببینم.
قدم هایش نزدیک تر می شد. بالاخره آمد و در چند قدمی ام ایستاد و با چراغ قوه اش مرا هدف گرفت.
نمی دانستم باید از آن که به جای توهمات ذهنی ام آدم مقابلم ایستاده بود خوشحال می شدم یا از آن چهره ی ترسناکش می ترسیدم.
چوب دستی اش را به زمین زد و کلاه اور کتش را با دست دیگرش پایین انداخت.
-گم شدی؟
صدایش نیز همچو چهره اش زمخت و گوش خراش بود . لال شده بودم و او نیز از رنگ پریده ام پی به ترسم برده بود که جلو تر نیامد.
-اگه می خوای شبو تو این جنگل نگذرونی دنبالم بیا.
می رفتم؟ باید می رفتم مگر کم حماقت داشتم این هم روی آن...
به سختی برخاستم . درد امانم را بریده بود.

دو سه قدمی پشت سر او که گام هایش بزرگ بود، رفتم که ایستاد و با چرخیدنش بی اختیار جیغ کشیدم.
بی آن که حرکاتم او را عصبی کند، بِر و بِر تماشایم کرد و از میان سبیل های نامرتبش لب هایش را تکان داد.
-این اطراف زیاد امن نیست تند تر بیا.
ترسم چندین برابر شد.
با آن حال داغان پشت سرش می دویدم. سگ سیاه و ترسناکش جلوتر از ما بود و پوزه اش را روی زمین می کشید.
بعد از ربع ساعتی با دیدن مسیری که ساعت ها به دنبالش گشته بودم، نفس حبس شده ام را رها کردم.
کنار جاده ی خاکی ایستاد و چوب دستی اش را به زمین تکیه داد، عادتش بود گویا...
شی باریکی را از جیب اوُرش بیرون کشید و میان لب هایش گذاشت و در آن دمید. مثل یک سوت...
با دست بزرگش به انتهای راه اشاره کرد.
-همین و یه راست برو نه چپ نه راست... فقط برو.
لبی تر کردم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.
در این ظلمات که تنهایی نمی توانستم بروم، به جهنم که پی به ضعفم می برد. پِی همه چیز را با فرار احمقانه ام به تنم مالیده بودم. لعنت به ترس و حسی که از آن نشات گرفته

بود و مانند خوره مغزم را سابیده بود و نتیجه اش حال الانم بود.
-م...میشه شما هم با من...با من بیاید؟ من می ترسم!
بی حس سری تکان داد و به جای آن که از راه هموار برود دوباره میان درختان بازگشت.
ناچار به دنبالش رفتم. موش آب کشیده شده بود و گل و لای به کفش هایم چسبیده بود
و راه رفتنم را سخت کرده بود. با توقفش، من نیز ایستادم.
خیلی نمانده بود به ورودی روستا برسیم که عمران سد راهمان شده بود.
مردی نیز کنارش ایستاده بود.
-ایشونن؟
مردی با ریش های بلند و لباس نگهبانی کنارش ایستاده بود.
او را دیده بودم، صبح که برای ورود به جنگل او مشخصاتمان را ثبت کرده بود، همان ریش های بلند و رنگ شده اش توجه ام را جلب کرده بود.
با صدای نفس های عصبی مردی که بوی عطرش هم در آن لحظه آرامم نکرده بود، سرم
را به سختی بالا آوردم.
رگ شقیقه هایش بیرون زده بود و با سر و وضعی نامناسب با چشمانش مرا می درید.
گامی جلو رفتم.
-م...من گم شدم عمران.

لب هایش را زیر دندان فشرد و با کمی مکث زبان باز کرد.
امان از آن لحن صدایش که وجودم را می لرزاند.
-دنبالت می گشتم بهار... نگرانت بودم.
نگران من؟! وای بر من که گند زده بودم.
وجود آن دو مرد شجاعتم را بیشتر کرد . در برابر غریبه ها که کاری به کارم نداشت.
-می خواستم برم...
دستم را گرفت و خودش فاصله ی میانمان را پر کرد.
-برادرت اومده بود دنبالت...
نفس در سینه ام حبس شد.
وایی ضعیف از میان لب هایم خارج شد و نطقم کور شد.
اگر بهزاد را دیده بود پس یقینا از اتفاقات باخبر بود، در آن پیامک کوفتی که از طرف دوستش بود، فقط از کارگاه و چک های برگشتی اش نوشته شده بود، نه آن چیزهایی که
بهزاد تک و توک گفته بود تا مجاب به گریختنم کند.
ناخودآگاه سست شده بودم و اگر چفت انگشتانش دور بازویم نبود یقینا پخش زمین می شدم.
-دستت درد نکنه دلی خان.
مرد نگهبان بود که آن پیرمرد ژولیده و ترسناک را دلی صدا کرد.

نشنید زیرا با همان قدم های سنگین و باری روی کوله اش در حال دور شدن بود.
نگهبان نیز چترش را به زحمت میان چانه و شانه اش نگه داشت و چراغ قوه ای از جیب شلوارش بیرون کشید و رو به عمران کرد.
-بهتره برگردید به مسافرخونه این جا امن نیست.
باز هم عمران بود و بی توجهی اش، کسی جز من را نه می دید و نه می خواست ببیند.
مرد که از رفتارهای او متعجب شده بود، موهای خیس ریخته در پیشانی اش را بالا داد.
-آقای نواب تا چند دقیقه دیگه از جنگل بیرون نرید، عواقبش با خودتونه.
بالاخره لب گشود.
-الان می ریم.
جدی و با صلابت گفت تا دهان او را ببندد.
کلمات را در ذهنم سبک و سنگین می کردم و هر بار با روشی متفاوت برایش توضیح می
دادم نه می توانستم دروغ بگویم و نه گفتن حقیقت نجاتم می داد. همین مسبب بود تا نتوانم مجابش کنم. او با اخم های در هم تنیده و فکی قفل شده روزه ی سکوت اختیار کرده بود و توضیحاتم را گوش می داد.
به ستوه آمده از رفتارهای گنگ و مبهمش، دست روی بازویش گذاشتم.
-میشنوی عمران؟
بالاخره واکنشی نشان داد.

برزخی بودن چشمانش ترسناک بود.

-میخواستی از پیشم بری دختر حاجی؟

تن صدایش، طرز نگاهش همه ی حالت هایش جنون وار بود، یادآور عمرانی شده بود که

تلافی سیلی اش را به بی رحمانه ترین حالت ممکن گرفته بود.

آب دهانم را قورت دادم و در پی صورتش نگاهم را بالا کشیدم. در تاریکی چشمانش می درخشید و حاضر به روشن کردن چراغ قوه ای که نگهبان در دستش گذاشت، نبود.

خیرگی نگاهش آزارم می داد هر چه می گفتم نمی شنید لااقل واکنشی نشان نمی داد تا

دال بر شنیدنش باشد.

نالان و ترسیده لب زدم:

-س...سردمه عمران از اینجا بریم برات توضیح میدم.

نوچی گفت و با دست لباس خیسم را از تنم فاصله داد.

-مهم نیست.

سکسکه ای کردم و اطراف را از نظر گذراندم.

مانده بودم از این ظلمات بترسم یا اویی که همچو دیوانه ها نگاهم می کرد. این بار با گریه برایش توضیح دادم:

-من... نمی خواستم بیام اینجا، گ...گم شدم.

با خونسردی ظاهری سر تکان داد و با سر انگشتانش تنم را جلو کشید.
-غیبت زد، بعد اون تلفنی که بهت شد... دیدم دست و پات می لرزید... برادرت دنبالت بود...
شکسته و ناموزون جملات را می گفت تا تکه های پازل را در ذهنش تکمیل کند.
لرزان نفسم را بیرون دادم که تنم را میان خودش و درخت کناری ام حبس کرد. در حرکاتش ملایمتی نبود و من از همین طوفانی شدنش هراس داشتم.
باران هر دویمان را خیس کرده بود و در این جنگل تاریک، تنها و بی سر پناه بودم و فرار
از دست اویی که چهره اش از عصبانیت سرخ بود، غیر ممکن به نظر می رسید.
تیشرت به تنش چسبیده بود و بدن عضلانی اش بیشتر در چشم می زد، چگونه برایش از
گفته های بهزاد می گفتم؟!
انگشتانش دور گلویم پیچید.
-داشتی فرار می کردی؟ به حرف برادر پست فطرت داشتی منو دور میزدی؟ فکرشم نمیکردی گیرت بیارم...
فریادش در سکوت وهم آور اطراف رخنه کرد و فشار انگشتانش دور گلویم محکم تر شد...
-دیشب خوشت نیومد نه؟ دوست نداشتی از زیر دستم سالم بیرون بیای نساخت بهت...

تقلایی برای رهایی نمی کردم؛ در اصل زورم به زورش نمی رسید.
فشار دستش را بیشتر کرد، به گونه ای که برای ذره ای اکسیژن به تمنا افتادم.
-چی دم گوشت خوند که رم کردی؟
به حتم سرخ شده بودم. چشمانم درشت شده بود و دهانم باز و بسته می شد. پسرک دیوانه تا نمی شنید چه شده رهایم نمی کرد.
-گفتم بنال...
خس خسی کردم که رهایم کرد. روی زانو افتادم و چشم بستم از حجم دردی که علاوه بر گلو در دستم نیز احساس می کردم.
با همان گرفتگی صدا در میان سرفه هایم گفتم:
-آرزو...تو...تو... بیمارستانه بچ...چش سقط شده.
-بچه؟
دست دردناکم را در آغوش کشیدم و سر تکان دادم.
-آره س...قط شده،داداش بهزادم..
برای این قسمت از حرف هایم هوا لازم داشتم . چندین و چند بار دم و بازدم گرفتم و در
آخر زیر لب گفتم:
-داداشم می خواسته برش گردونه خونه اما نمی دونم چیشده کار آرزو به بیمارستان کشیده.

دستانش پشت گردنش قفل شد و فکش را چفت کرد. حالا دیگر آن لحظه ای بود که به
انفجار می رسید.
همان هم شد . مانند دیوانه ها به درخت مقابلش مشت می کوبید... درد را احساس نمی کرد!
دل وامانده ام دوام نیاورد. به سختی بلند شدم و پیراهنش را با یک دست گرفتم و سعی در عقب کشیدنش کردم.
-عمران نکن، دستات...
شرم و حیا از یک طرف و مغز همیشه ضد حال زنم از سویی دیگر، پایکوبیی در سرم به پا کرده بودند و حسابی بر طبل می کوبیدند و در آن بحبوحه یاد آورم می شدند که من دلداده شده بودم.
لحن خشدار و خشنش در افکارم رسوخ کرد و مرا از آن جنگ داخلی بیرون کشید.
-خون تک تکتون رو می ریزم اگه خون از دماغ آرزو اومده باشه...
ناله ای کردم.
-دستم درد می کنه!
با گره ی کور بین ابروانش دستم را نگاه بی تفاوتی کرد.
-راه بیفت.
صدای پارس سگ برای رفتن مجابش کرده بود.

دوشادوشش با آن سر و وضع نامناسب به سوی مهمان خانه رفتیم.
نه نگاه های کنجکاوانه و نه لبخندهای ماسیده در صورت ها با دیدنمان، برایم ارزشی نداشت من دلتنگ آن حس خوب بودم...
ساعت ها پیش مرد کناری ام دستم را در میان پنجه هایش گرفته بود و منبع آرامشم بود اما حالا او حتی نیم نگاهی هم خرجم نمی کرد.
با پیچیدنمان داخل کوچه، روشنایی چراغ هایی که طرح فانوس داشتند، قد کشیده ی بهزاد را نمایان کرد. به ماشینش تکیه داده بود.
گام هایم کوتاه تر شد تا دیر تر به او برسم اما عمران شش دانگ حواسش به من بود.
-برو دیگه چرا نمی دویی پیش برادرت نکنه قرار بود با یکی دیگه از این خراب شده جیم بزنی؟
بدبینی و شکاکی اش در هر حالتی پا بر جا بود.
کاش می فهمید چقدر سر آن حسی که به او داشتم خودم را شماتت می کردم، چیزی درونم هنوز هم مرا متعهد به عباس می دانست، چیزی که از دستش رها نمی شدم و احساس گناهش هر دم با من بود.
در برابر بهزاد و کنار عمران ایستادم. برادر بود دیگر دیدن سر و وضعم نگرانش کرد که بی توجه به طعنه ی عمران تکیه ی کمرش را از ماشین گرفت.
-چیشده بهار؟
چشم فشردم تا بغضم با مهربانی اش نشکند. چقدر محتاج خوب بودن هایش بودم و

هیچگاه نبود.

-خوردم زمین داداش.

پوزخندی زد و قدمی جلو آمد.

-خوردی زمین یا این یابو علفی این کارو کرده باهات؟

نفت در آتش کسی ریخته بود که تا همین حالایش هم سکوتش محال بود. با یک حرکت

ناگهانی بهزاد را به ماشین کوبید. همین آثار دعوای غروبش به جا بود. یقه ی پاره شده و

لب جر خورده...

-یابو علفی اون پدر حرومیته که توله ای مثل تو گذاشته رفته، مرتیکه خر چه بلایی سر خواهرم آوردی؟

نمی دانستم کدامشان را بگیرم و هواخواه کدامش باشم.

همان جا بی حرکت تماشایشان می کردم.

-خر خودتی عوضی، خواهرت جفتک انداخت، زن من یا جاش تو خونه ی منه یا سینه قبرستون.

چه خط و نشانی می کشیدند برای زندگی هایی که برایشان تحمیل شده بود.

با باز شدن در مهمان خانه، عمران خودش را جمع و جور کرد و دست بهزاد که حین حرف زدن به یقه اش چفت شده بود را کنار زد و با لحنی کنترل شده گفت: چاییدی

پسر محمود، صبح نشده جنازت و میزارم جلو درتون که یاد بگیری دست رو زن جماعت بلند نکنی.
بهزاد بیخیال سینه سپر کرد و با لبی کج شده گفت: بزار جنازهایی که انداختی جمع شن بعد برس به من.
مرد از در فاصله گرفت و با متانت و ادب، چیزی که بهزاد و عمران از آن دور بودند، گفت:
لطفا سر و صدا نکنید و از این جا برید.
خواسته اش بجا و محترمانه بود که چفت به دهان دو پسر کله خراب زد.
بهزاد در ماشین را باز کرد و اشاره ای به آن زد.
-بیا سوار شو بهار.
نمی رفتم. نه دلش را داشتم و نه پایش را...
کنار عمران رفتم.
-من با عمران میام داداش، تو برو لطف ا.
وا ماند. در را نیمه رها کرد و با غیظ گفت: احمقی؟ نمیبینی این یارو رم کرده؟ این دستت و سر و وضعتم کار همین بیشعوره بشین بریم گفتم.
او کنارم بی حرکت و حرفی نظاره گر بود. چرا یکی از آن حرف های دیشبش را نمی گفتم که دل قرصم کند تا من سرم را در مقابل برادرم بالا ببرم و بگویم تمام شد آن دورانی که آن ها می دوختند و من بر تن می زدم.

-کار اون نیست، من می خواستم بیام پیش تو گم شدم تو جنگل...
فین فینی کردم و عمران را نشان دادم.
-اون داشته دنبالم می گشته نگرانم بوده...
صدای تحلیل رفته ام بهزاد را کفری تر کرد.
-من ولش کردم و فرار کردم ولی اون دنبالم می گشت.
دستش را با ضرب روی کاپوت کوبید و غرید:
-چرا داری چرند میگی بهار، این مرتیکه بهت رحم نمی کنه احمق نشو.
از کوره در رفتم. مسبب تمام بدبختی هایم او بود و حالا مقابلم ایستاده و اظهار نگرانی می کرد.
-حماقتم چند ساعت پیش بود که به حرف تو از پیش عمران فرار کردم، ولم کن داداش نمیخوام باهات بیام. شماها منو تو این بدبختی انداختید چرا هر چند مدت یبار پیداتون میشه و باز غیبتون میزنه؟ ولم کنید دیگه...
با تاسف سری برایم تکان داد و عمران را مخاطب قرار داد.
-این بازی رو من شروع کردم، بلایی سر بهار بیاد دودمانتو به باد میدم!
تهدیدهای برادرم تو خالی نبود، نه زمانی که آن گونه انگشتش را تکان می داد و از خشم می لرزید.
دست دور شانه ام انداخت و مرا میان بازوانش کشید.
-نیومدی، خودت پشیمون میشی نمی دونم دلت به چی این یارو خوشه فقط بدون الان

نیومدنت یادم موند بهار... گرون تموم میشه این سرکشی هات... نیومدی دیگه سراغ من نیا...

حرف های تلخ و درشتش زیر گوشم، یک بار برای همیشه مرا از بهزاد ناامید کرد. همان ته مانده های حس خوبم به او زمانی که پچ پچ وار مرا کنار گذاشت، از بین رفت.

آرام گفت تا عمران نشنود اما از او چیزی پنهان نمی ماند.

صدای جیغ لاستیک های ماشینش و رفتنش زیر شلاق های بی امان باران در ذهنم ثبت

شد.

یک برادر یک شب بارانی خواهرش را بخاطر حرف های دلی اش تنها گذاشته و رفته بود.

*

با تامل در اتاق چشم گرداندم. در برابر او که سعی می کرد شماره ی عماد را بگیرد، تعویض لباس کار درستی نبود. دلم راضی به راحت بودن در کنارش وقتی که او سر جنگ داشت، نمی شد.

وارد حمام شدم و در را پشت سرم بستم. کاشی ها هنوز از حمام سر صبحم کمی نمدار بودند. به سختی با یک دست دکمه های مانتوام را باز کردم. بدنم از سرما می لرزید.

چادرم روی آن شاخه ی لعنتی گیر کرده و جا مانده بود.

تیشرت را از سرم بیرون کشیدم که در را باز کرد و وارد شد.

-چه وقت حموم کردنه؟ بپوش برمیگردیم.
لباس های کثیفم را با پا کنار زدم و دستگیره را گرفتم.
چقدر در برابرش معذب بودم.
چشم از لبانش گرفتم و در را تا انتها باز کردم.
-لباس تمیز بپوشم بعدش بریم.
بغض لانه کرده در گلویم خودنمایی می کرد.
پشت سرم راه افتاد.
بستن دکمه ی شلوار آن هم با یک دست غیر ممکن بود. تقلاهایم دلش را به رحم آورد که چفت کمربندش را محکم تر کرد و مقابلم ایستاد.
خیلی زود آن جدال میان من و عطرش به پایان رسید.
نمی خواستم در مشامم پر شود اما او موفق تر بود. با برخورد سر عمران به چانه ام نفس حبس شده ام رها شد و در پی آن بازدمم عطرش را وارد ریه هایم کرد.
-چته؟
کمرش خم شده بود و از پایین نگاهم میکرد.
-ببخشید.
نفسش را کلافه رها کرد و صاف ایستاد. اینبار من بودم که اجازه به رفتنش ندارم. من که نه قلبم زبان نفهم و دست بی اراده ام که آستین پیراهنش را گرفت و میان انگشتانم نگه داشت.

حق داشت متعجب شود.
دستم پیشروی کرد و آن قدر بالا رفت که روی شقیقه اش نشست. کنار زخم عمیق و خون آلودش...
-درد می کنه؟
عقب کشید.
-بریم.
مغموم از رفتارش لب هایم لرزید.
-نفهمیدم چی شد، چرا فرار کردم. فقط میدونم ازت ترسیدم، هنوزم می ترسم. نمی دونستم اگه بفهمی چه بلایی سر خواهرت اومده چیکار می کنی.
خشم فرو رفته اش دوباره زبانه کشید.
-با تو نه ولی اونو آتیش می زنم همین فردا صبح جنازشو میزارم جلو چشمات که ببینی بخاطر گه..هایی که خورده چی سرش میاد.
کم طاقت تر از آن بودم که فریادهایش را تحمل کنم و دم نزنم.
-میشه تمومش کنی؟ حال خواهرت خوبه...
کلافه نفسش را بیرون داد.
سینه اش بالا و پایین می شد و من غرق شده بودم در میان هزار رویا که هیچگاه قرار نبود به واقعیت بپیوندد ، منتظر دستانش بودم.
چفت شدم. تنم به تنش چسبید و او حریصانه سر در گودی گردنم فرو برد.

-نکن دختر حاجی، ازت شکارم... خر نمیشم با کارات، غلطی که کردی با چهارتا قطره اشک یادم نمیره بعد برادرت نوبت توعه... پا گیر این زندگی میکنمت، یه جوری که منم بندازمت بیرون نری.

ماندم، قصد دل کندن نداشتم، چگونه برای خود زبان نفهمم این حس را معنا می کردم؟!

*

جاده ی طوفانی و راه فرعیی که به احتمال زیاد بهزاد هم از آن جا رفته بود، را گذراندیم. خمیازه های بلند بالا می کشیدم و تنم را روی صندلی جلو جمع کرده بودم و دستانم دورم پیچیده بود. سرما از همان غروب در جانم رخنه کرده بود.

با عطسه ای که کردم، بالاخره بعد از حرف های آخرش نیم نگاهی بندم کرد و درجه ی بخاری را بالا برد.

دانه های درشت باران و صدای برف پاک کن آن قدر در ذهنم تکرار شد که به خواب رفتم. خوابی پر از کابوس های جان فرسا که عرق روی پیشانی ام گذاشته بود.

با صدای هین بلندی که کشیدم از خواب پریدم.

ساعت ها گذشته بود و وارد شهر شده بودیم. دیگر خبری از باران هم نبود.

پشت دستم را روی صورتم کشیدم و نفسم را بیرون دادم.

بی توجه به من انگشتانش را دور فرمان پیچیده بود و می فشرد. در جایم جا به جا شدم و مسیر نا آشنا را از نظر گذراندم.

-کجا میریم؟

صدای تیک تیک راهنما و بعد رونمایی ساختمان بزرگی که چراغ تابلوی قرمز رنگش در حال خاموش و روشن شدن بود، پاسخ سوالم را گرفتم.

"بیمارستان شفا"

ماشین را در پارکینگ پارک کرد.

-پیاده شو.

به سختی کمربند را باز کردم و تن کرخت شده ام را از روی صندلی پایین کشیدم. باد سردی می وزید و دندان هایم از سرما بهم می خورد. در عقب را باز کرد و سوییشرتش را بیرون کشید. انتظارش را نداشتم اما گرمی سوییشرتش روی شانه هایم لب هایم را کمانه کرد.

این مرد هنوز هم در ورودی آن دو راهی مانده بود، یک طرف من و طرف دیگرش... نمی

دانم طرف دیگر چه بود که او را از همراهی با من و تلخ نکردن زندگی به کامش جلوگیری می کرد.

سوییشرت را به تن زدم و بوی عطرش را وارد ریه هایم کردم.

از راهروی طول و دراز بیمارستان گذر کردیم و مقابل در ورودی بخش توقف کردیم. علی و عماد هر دو روی صندلی نشسته بودند و به احتمال نود درصد توران خانم کنار آرزو بود. هر دو با دیدنمان برخاستند و نگاه نگران علی، به راهروی کناری بود، جایی که بهزاد سرش را میان دستانش گرفته بود و با پایش روی کاشی ها ضرب گرفته بود.

-این بیشعور اینجا چه غلطی میکنه؟
رسیده و نرسیده اولین تیرش را به سوی بهزاد انداخت.
بهزادی که سرخ شده بود و گویی حالش خراب بود که چیزی در جواب عمران نگفت.
نگهبانی که آن سوی در نشسته بود، از پنجره ی کوچک سرک کشید.
-آقایون با اینجا موندنتون نمی تونید برید داخل، مریضتون تو بخش زایمان هستن ورودتون ممنوعه.
علی بود که مانند همیشه جلوی زبان دو برادرش را گرفت و با لبخند گفت: میدونیم آقا فقط از روی نگرانی اینجا منتظریم.
اینبار مرد با کمی اوقات تلخی گفت: پس برید اون طرف منتظر بمونید، این جا جای دعوا نیست.
با وساطتت علی، عماد و عمران از جلو به راه افتادند و من با سری به زیر افتاده به طرف بهزاد رفتم. مردد بودم اما برادرم بود، دل بی محلی کردن به او را نداشتم . هر چقدر که آن ها بد بودند من نمی توانستم شبیه شان شوم.
-داداش خوبی؟
زبانش را کنار لبش فشرد و از جا بلند شد. نه پاسخم را داد و نه نگاهم کرد. حرف هایم در ذهنش مانده بود و او هیچگاه طاق سرکشی نداشت حالا چه حقیقت را می گفتی و چه حرف زور...
نفسم را با آه بیرون دادم که دستی قدرتمند دستم را گرفت و با کشیدنش، بی اراده

جیغی از درد کشیدم و کمر خم کرد و دستم که رها شده بود را در آغوش کشیدم.
از فرط درد اشک در چشمانم جمع شده بود و ندیده هم می توانستم احساس کنم اویی که دستم را کشیده عمران بود.
صدای اخطار نگهبان با صدای هراسان بهزاد و علی در هم آمیخت.
-چیکارش کردی؟
بهزاد بود که در حین توپیدنش به عمران تنم را بالا کشید.
-چیکارت کرد؟
مچ دستم را در دست دیگرم گرفته بودم.
از پشت سد اشک چشمانم بهزاد را دیدم، خودش را رسانده بود...
-دستم درد می کنه!
علی، عمران را کنار زد و دستم را نگاه کرد.
-ورم کرده، احتمالا شکسته...
بهزاد دندان قروچه ای کرد و تنم را به جلو روانه کرد.
-بیا ببینم.
با هدایت دستش تا ورودی در اورژانس همراه شدم. هم صحبتی اش با بهیار بخش تریاژ خیلی طول نکشید مه با برگه ای به سویم آمد.
در اتاق دکتر منتظر آمدنش بودیم.
صدای عمران از درز در ورودی می آمد.

-میگم داشت فرار می کرد، معلوم نیست شاید الانم بخواو فرار می کنه، از اون بعید نیست، ادا اصول زیاد داره...

علی همواره سعی در آرام کردنش داشت و بهزاد مشتانش از عصبانیت گره شده بود.

درد تا شانه ام آمده بود و چهره ام در هم بود!

با ورود دکتر به اتاق و بسته شدن در، از جا برخاستم که با دست دعوت به نشستنم کرد.

لحنش بر خلاف چهره ی خسته و خواب آلودش مهربان بود.

-مشکل چیه دخترم؟

برای آن که دخترش باشم، کمی جوان بود. البته شاید هم موهایش را رنگ کرده بود، وگرنه چین و چروک کنار چشمانش به موهای یک دست سیاهش نمی آمد.

سوالی در ذهنم پر رنگ تر شد، مگر مردان هم موهایشان را رنگ می کردند؟!

دست از افکار بی سر و ته کشیدم و لب تر کردم. دستم را با احتیاط روی میز گذاشتم.

-افتادم زمین، مچم صدا داد...

سری تکان داد و عینکش را به چشمانش زد و برگه ای که بهیار آن را به بهزاد داده بود، را از نظر گذراند.

-باید عکس بگیرید، دستتون ورم کرده... برید بخش رادیولوژی.

چیزی در کامپیوتر تایپ کرد که با تشکری کوتاه از اتاق بیرون رفتیم.

علی، کنار در ایستاده بود و با بیرون آمدنمان پرسید: چیشد؟

بهزاد که هنوز باور نکرده بود، عمران بی گناه است غرید: اگه دستش شکسته باشه...

خط و نشان هایش با کنار رفتنش توسط عمو نصفه باقی ماند. بهنام و عباس پشت سرش ایستاده بودند.
ناخودآگاه با دیدنشان وهم به جانم نشست. چرا همگیشان اینجا جمع شده بودند؟
بازوی بهزاد را گرفت و به سمت خروجی هلش داد.
-باید حرف بزنیم.
بهنام نیز با حالی آشفته به دنبالشان رفت و هیچ کدام انگار مرا ندیدند. تنها عباس بود که ماند و جلو آمد.
-چیزی شده دخترعمو؟
منظورش به دستم بود. گیج از اتفاقات دور و برم سری به علامت نفی تکان دادم.
-رادیولوژی کجاست؟
از علی پرسیدم اما عباس جواب داد:
-راهرو دوم، بیا نشونت بدم.
به اطراف نگاه کردم که عمران را بیابم اما انگار علی او را دور کرده بود. جلو تر راه افتادم و زیرلب زمزمه کردم:
-ممنون پیدا می کنم خودم.
علی به دنبالمان می آمد. با کمی فاصله از من کنارم راه می رفت. کارش متعجبم کرده بود که با پیچیدنم به راهروی دوم و دیدن عمران پی به
کارش بردم.

اخم های درهم عمران که لیوان پلاستیکی را به لب هایش چسبانده بود و آب می نوشید با دیدن عباس بیشتر در هم فرو رفت و لیوان را میان مشتش فشرد.
بی توجه به هر دویشان، پاتند کردم و از روی فلش هایی که برای راهنمایی بود، به سمت
انتهای راهرو رفتم.
درب دو تکه ای که تابلوی کوچکی روی سر درش نصب بود.
وارد شدم و به سمت استیشن رفتم.
مردی با روپوش سفید روی صندلی نشسته بود و با دیدنم سرش را بالا کشید.
نامم را گفتم که سیستم را چک کرد و با مکث کوتاهی دستش به اتاق سمت چپ اشاره رفت.
-بفرمایید اونجا، لطفا اگه زیور آلات دارید در بیارید.
چه دلخوشی داشت، زیور آلاتم کجا بود؟ کجای زندگی من مانند بقیه بود که حالا حلقه یا انگشتر نشان داشته باشم و یا مثل تمامی نو عروسان تا
النگو تا آرنج پر کنم؟!
عکس بردرای از مچ دستم زمان زیادی طول نکشید. تمام آن دقایقی که منتظر نشسته بودم تا عکس را حاضر کنند، هیچ خبری از مردان بی فکر زندگی ام نبود.
نه آرزو و نه من هیچ کدام شانسی در این زندگی نیاورده بودیم.
با صدای مرد از جا برخواستم.

-برید پیش آقای دکتر، عکس رو براشون فرستادم.
چشمی گفتم و به راه افتادم.
عباس در راهروی انتظار نشسته بود و علی با فاصله از او با عمران صحبت می کرد. بی توجه به آن ها به مطب دکتر رفتم که عمران نیز پشت سرم آمد.
-صبر کن.
نایستادم اما او با دو گام بلند خودش را به من رساند و شانه ام را گرفت.
-جفتک نینداز!
سری با تاسف برایش تکان دادم و با دو تقه به در وارد اتاق دکتر شدم و شنیدم که زیر لب چیزی زمزمه کرد.
-خب دخترم دستت از دو جا ترک برداشته، نیاز به گچ دارید ولی طبیعتا این وقت شب نمیشه فعلا یه آتل ببندید تا صبح که برای گچ گرفتن برید مطب.
دست درد ناکم را در آغوش گرفتم و با چهره ای در هم رفته از جا بلند شدم. عمران برای گرفتن نسخه ی دکتر منتظر بود و من به این فکر می کردم که چقدر بلا دیگر باید
سرم بیاید؟!
آتل را به گفته ی دکتر در بخش تزریقات بزرگ بیمارستان به دستم بستند.
به اصرار علی، عمران راضی به بازگشتمان به خانه شد تا صبح زود برای دیدن مادرش و

آرزو بیاید.
کلامی با او سخن نگفته بودم و میلی هم برای هم صحبتی نداشتم.
عمو احمد و بهزاد بیرون بیمارستان روی صندلی نشسته بودند و بهنام کنارشان ایستاده بود.
رو گرفتم و قدم تند کردم تا مرا نبینند، البته دیده بودند اما وقتی من مهم نبودم برایشان پس چندان اهمیتی هم نداشت که کنارشان می رفتم یا نه...
در خانه را برایم باز کرد و ساک لباس ها را با بی حوصلگی در ورودی خانه انداخت.
شکل و شمایل ساک نشان میداد که لباس ها درونش چپانده شده بودند، عمران تمامیشان را جمع کرده بود.
کش و قوسی به تنم دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. موهایم نمدار بود و سرم به خارش افتاده بود.
لیوانی آب خنک هم سرحالم نیاورد. به یک دوش آب گرم نیاز داشتم اما حتی در تعویض لباس هایم نیز به مشکل خورده بودم.
شال و مانتو را به سختی از تنم بیرون کشیدم و روی مبل انداختم. عمران با چشمانی بسته روی مبل دراز کشیده بود.
نمی توانستم خوددار باشم، نه وقتی درد به استخوانم رسیده بود و در مرز انفجار بودم.
اشک هایم روان شده بود و دلم فریاد زدن می خواست.
او نیز حال بهتری از من نداشت.

با وردش به اتاق و دیدن اشک هایم لحنش کمی از آن تندی فاصله گرفت.
-چته دستت درد می کنه؟
سری بالا انداختم که کمی مایل شد و دکمه ی شلوارم را باز کرد.
نگاه او هم مانند من به گل و لای روی پاهایم بود. جوراب و کفش و همه چیزم گلی شده
بود.
-میری حموم؟
باز هم سری بالا انداختم که چانه ام را به دستش گرفت و سرم را بالا کشید.
-عین آدم زبونتو تکون بده.
فین فینی کردم.
-نمی تونم برم دستم...
پوزخندی زد و بند نازکی که دور آتل بسته شده بود را باز کرد.
-آخه این لامصب چی بود بستن به دستت، این که کاری نمی کنه.
دردم از کار بی احتیاطش بیشتر شده بود که بی اراده صدایم اوج گرفت.
-ولم کن دستم درد می کنه، نمی خوام برم حموم.
جری تر شد، به دنبال کسی می گشت که دق و دلی اش را بر سر او خراب کند و علی مانع اش شده بود تا بهزاد یا عباس را زیر مشت لگدش بگیرد و حالا چه کسی بی پناه تر

از من.
پیراهنش را از سرش بالا کشید.
-خودم میشورمت...
چشمان وق زده ام از چهره ی جدی و مصمم اش به فاصله ای بینمان که کم و کمتر میشد، کشیده شد.
گامی عقب رفتم. هنوز آن حرکتش در بیمارستان را به یاد داشتم، درد دستم پا بر جا بود.
-خودم می تونم برم با تو نمیام.
چهره اش در هم رفت. ابروانش گره ی کوری خوردند او با تمسخر دستش را جلو آورد و آتل را با نا ملایمتی از دور دستم باز کرد که صدای ناله ام بلند شد.
-ببر صداتو دختر حاج محمود... نذار بخاطر برادرت گردن تو رو بشکنم.
آب دهانم را به سختی قورت دادم که این بار دستانش از دو طرف پهلوهایم جلو آمد و دکمه های پیراهنم را باز کرد.
باز آن رگ دیوانگی اش بالا زده بود.
حرکات دستش هنگامی که لباس هایم را از تنم خارج می کرد، ذره ای ملایمت نداشت.
از پسر پرویز بعید نبود چنین اخلاقیاتی، او را تنها گذاشته و گریخته بودم...
برادرم، خواهرش را روی تخت بیمارستان انداخته بود و چه کسی دم دستی تر از من که خانواده ام هم برایم دل نمی سوزاندند.

مغزم رد می کرد اما قلبم می گفت عمران حق دارد دیوانه شود و به سیم آخر بزند، به قول خودش او را دور زده بودم.
شانه ام را گرفت و با مکث کوتاهی که نگاهش روی تنم چرخ کاملی زد، به طرف حمام هلم داد.
نیش زبانش به راه بود، او را بد چزانده بودم.
-الان باید خونه ی پدرت بودی و به ریش منه احمق می خندیدی...
تک خنده ای کرد و ادامه داد:
-فکرشم نمی کردی گیرت بیارم دختر حاجی...
جثه ی ریزم در برابر هیکل بزرگ و تنومندش به قدری ناچیز بود که فکر و خیال سرکشی به سرم نزند، جدای از آن دست شکسته ام نیز وبال گردنم بود و پسر پرویز خان هم اعصاب درست حسابی نداشت تا من و پنجول کشیدن هایم را مدارا کند.
خود درگیری هایم نیز حسابی جدا داشت و من بودم و دسته و پنجه نرم کردن با همه چیز...
لبی تر کردم تا چندین و چندباره برایش توضیح دهم تا شاید او هم کوتاه بیاید، کشش این رفتار ها را نداشتم، کم طاقت و پرخاشگر شده بودم.
-من گفتم که...
هیس کشداری گفت و شیر آب را تنظیم کرد.
فقط دلش حرف زدن خودش را می خواست. البته توجیح چندانی هم برای حماقتم

نداشتم. بخاطر ترس از او گریخته بودم.
آب ولرم شده روی تنش می ریخت و موهای بلندش روی پیشانی اش ریخته بود.
لعنت به من که برای قاتل جانم آن گونه چشمانم پر از تحسین شده بود.
دستم را گرفت و زیر دوش آب کشید.
آب بر سر و صورتم می کوبید.
حرکات خشن دستانش پوستم را به کز کز انداخته بود...
-گفته بودم فکر دور زدنم و از سرت بنداز بیرون، فکر کردم تو این زندگی سگی موندگارت کردم اما انگار تا بچه نیاریم هوس رفتن از سرت نمیوفته...
-اینجا باب میل دختر حاجیمون هست؟
-ازت فرار کردم چون ترسناکی، عصبی که میشی می ترسم ازت، داشتی دعوا می کردی، همیشه کتک کاری می کنی... بد دهنی، حق بده بترسم و فرار کنم.
-نمی دونم تا کی پیش همیم، شاید فردا بزرگترا تصمیم بگیرن جدا شیم اما من می خوام تا وقتی که پیش تو هستم، باهام بد نباشی... من خیلی خسته شدم از همه! دلم می خواست امروز تو همون جنگل می مردم اما برنمیگشتم.
نه تو خوبی نه بقیه از همه تون خسته شدم.
صورتم را عقب کشید که آب دوش مستقیم روی سرم ریخت.
-بقیه کاری ندارم، اما تو تا ته ش با منی، بزرگ بزرگترتم بیاد زن من جایی نمیره.
در دلم کیلو کیلو قند آب شد، از لحنش، از مالکیتش... چقدر خوب بود که همه چیز

رنگ و شکلی دیگر داشت و اصلا به جهنم که من با او حالی به حالی می شدم.
با کشیده شدن موهایم، آخی گفتم و که سریع دست دیگرش بالا آمد.
-صبر کن ساعت گیر کرده به موهات.
با تلاش بسیار توانست موهایم را از ساعت درب و داغان شده اش جدا کند. نگاه خیره ام روی ساعت باز هم چاک دهانش را باز کرد.
-مرتیکه شل ناموس ساعت تو جیبش بود در آوردم.
سری تکان دادم که تنم را زیر آب کشاند مجبورم کرد پشت به او بایستم.
-بترس از من، همیشه بترس... چون اگه امروز پاتو قلم نکردم دلیل نمیشه بتونی فرار کنی، همه حواسم رو توعه بهار... پلکت بپره حسابت با کرام الکاتبینه.
در سکوت خودم را به نشنیدن زدم، جنون بود یا هر چیز دیگری که می شد نامش را گذاشت.
اما من همان یک بام و دو هوا مصداق حالم بود.
او را می خواستم و نمی خواستم.
می ترسیدم، خشن بود. خشم که در وجودش غلیان می کرد، نه مرا میشناخت و نه دیگری را...
شامپو را روی موهایم خالی کرد و بی آن که چنگ بزنید کمی با دست موهایم را به شامپو آغشته کرد و زیر آب کشاندم.
دم نمی زدم تا او کارش را بکند.

لیف نرم را به بی آن که در دستش کند، شامپو بدن را رویش خالی کرد.
-دستت و ببر بالا.
طبق خواسته اش دستم را کمی بالا بردم که او لیف را روی تنم کشید. زمخت و نا آرام...
نفس های کشدار شده اش زمانی که تنم را می شست به صراحت احساس می کردم.
خیلی هم زود به کارش پایان داد.
تمام شد و او پشت به من ایستاد و آب سرد را باز کرد.
-برو بیرون.
صدایش خشدار بود و قبل از آن که پشتش را به من بکند دیده بودم که چهره اش نیز به
سرخی می زد.
در را باز کردم و دمپایی های چسبیده به پایم را به سختی کنده و وارد اتاق شدم.
حوله ی عمران را با عجله از کمد در آورده و دورم پیچیدم.
با یک دست نه می شد موهایم را مهار کنم و نه تنم را خشک کنم. سرمای خانه هم از یک سو شدت بود غوز بالا غوز...
چاره ای جز آن که با تنی خیس زیر پتو بچپم نداشتم.
کاری که از آن متنفر بودم را انجام داد و تنم را زیر پتو جای دادم و حوله را نیمه و نصفه دور بدنم عورم جمع کردم.
می لرزیدم و قطرات آبی که از موهایم میچکید علاوه بر خودم تخت را هم خیس کرده

بود.
دقایق به کندی می گذشت.
با باز شدن در حمام نیم خیز شدم.
-میشه یه حوله دیگه بدی بهم؟
بی آن که چیزی بگوید حوله ی کوچکی را از قفسه ی کمد بیرون کشید و به طرفم انداخت.
دندان هایش چفت شده بود و آشکار بود هنوز عصبانیتش پا بر جا بود.
تا او بیاید قصد بلند شدن کردم تا جلوی یک فتجعه ی دیگر را بگیرم اما هیکل تنومندش راه را برای رفتنم سد کرد.
پا روی تخت گذاشت و با سر انگشتان سینه ام را به عقب فشرد.
-بخواب...
هنوز می لرزیدم.
-س...سردمه.
دستش هنوز مانع بلند شدنم بود.
-الان گرم میشی.
سیاهی هایش که کینه را بیداد می کرد مرا به خودم آورد.
قبل از آن که پیشروی کند، نالیدم:
-من خستم، دستم درد می کنه عمران.

-وقتی فرار می کردی به این چیزا فکر نکردی؟ که گیرت بیارم و موندگارت کنم؟
آچمز نگاهش کردم. او نمی گذشت، هیچ گاه از خطاهایم نگذشته بود که این بار دوم باشه...
او ساز زد و من رقصیدم، او ناملایم شد و من نالیدم... او کم آورد و من جان دادم...
هر دو دیوانه بودیم این را به یقین پی بردم که او در باتلاق دست و پا می زد همانند من، زمانی که از حدش فرار تر رفت و دستانش رویه ی قبل را در پیش گرفتند و تنم را در مسلخ درد کشاندند. درمانده او را به جان خودم قسم دادم که آزارم ندهد... که باز هم مرا از خودش دور نکند، دیر بود اما کار ساز بود.
کنار کشید و به پهلو افتاد.
-نگذشتم ازت... نمی گذرمم ازت! موندگارت می کنم بهار...
سینه اش از عصبانیت بالا و پایین می شد.
آشکار بود چه زجری می کشید تا دوباره به طرفم نیاید. آن هم منی که با آن سر و وضع در یک وجبی اش بودم.
***
صبح با صدای زنگ گوشی که دمی هم قطع نمی شد، چشم گشودم.
گیسوانم در هم گره خورده و روی صورتم ریخته بودند، از زیر پلک کنارم را از نظر گذراندم.
عمران نبود اما صدای گوشی اش خواب را به چشمانم حرام کرده بود.

با دردی عمیق که ریشه اش نفسم را بند آورده بود، جلو کشیدم و گوشی را از روی پاتختی برداشتم.
علی پشت خط بود. دو باری با صدای نسبتا بلند که در اول صبح گرفته و گوش خراش بود عمران را خواندم اما خانه غرق در سکوت بود.
ناچار گوشی را پاسخ دادم. پشت سر هم زنگ زدن هایش یعنی خبری در راه بود و خدا بخیر می کرد صبحی که شروعش با درد بود.
پاسخ دادم اما به جای علی، عمران پشت خط بود.
-خواب بودی؟
کمرم را به تخت فشردم تا از دردش کاسته شود.
-آره، کجایی؟
سر و صدای کم جانی می آمد اما در شنیدنشان موفق نبودم.
-دارم میام دنبالت، یچی بخور و آماده باش. علی از رفیقش نوبت گرفته برای دستت.
نفسم را تکه تکه بیرون دادم و با گرمی چیزی بین پاهایم گوشی را روی سینه ام رها کردم و پتو را کنار زدم.
هین کشدارم را از پشت گوشی شنیده بود که نامم را صدا می زد.
-بهار چی شد؟ الو بهار؟
اشک هایم بند نمی آمد. ترسیده بودم و درد امانی نمیداد تا بلند شوم و خودم را جمع و جور کنم.

عمران همان طور که گفته بودم، خودش را رساند.
با کوبیدن در، رو تختی را در دستم فشردم که با گام هایی بلند وارد اتاق شد.
-چیشده؟
پشت دستم را روی صورتم کشید و مانعی برای کنار زدن پتو توسط دستش ایجاد نکردم.
حالا او هم همانند من با دیدن پایین تنه ام که غرق خون بود، وحشت زده شده بود.
-چت شده؟ ماهانه ای؟
به کمک دستش بلند شدم و با همان حال زار نه ای برایش زمزمه کرد. هم خودش و من
می دانستیم که این خونرویزی حاصل دیشب بود.
دکتر تاکید بسیار کرده بود و حالا این فاجعه...
حال اسفناکم زمانی که برای بار دوم تنم را شست و در پوشیدن لباس هایم کمک کرد، حال به هم زن بود.
ضعیف بودم و حالا چقدر از این حس تنفر داشتم.
-می برمت دکتر... دیشب تو حال خودم نبود قاطی کردم.
چشم فشردم که شانه ام را گرفت.
-میشنوی بهار؟
دوست داشتم فریاد بزنم که می شنوم اما چه حاصلی دارد؟ شنیدن دردم را کم می کرد؟
با کمک دیوار خودم را به آشپزخانه رساندم اما در یخچال چیزی نبود، قبل از آن سفر

کوفتی همه چیز را تمام کرده بودیم که در یخچال خراب نشود.
روی صندلی جابه جا شدم و دست به پهلویم گرفتم و کمی خم شدم.
درد زیر دلم به علاوه ی دستی که با بی احتیاطی ام دردش شروع شده بود.
فین فینی کردم که با یک دست فرمان را پیچاند و از کوچه خارج شد و دست دیگرش روی شانه ام نشست.
-خوب نشدی؟
چانه ام لرزید. خوبی کجا بود!
بازویم را فشار کمی داد و نفسش را از بینی بیرون فرستاد.
با گذراندن ترافیک اول صبح و تصادفی که در خیابان اصلی شکل گرفته بود، ماشین را جلوی مطب نگه داشت.
-دکتر نوبت نگرفتم که، معاینه می کنه؟
ماشین را پارک کرد و پیاده شد.
برای کمک کردن به من آن گونه تکاپو می کرد؟
چادر را از روی سرم کشید. چادری که هدیه ی بی بی فاطمه از کربلا بود . برای اولین بار
بود که استفاده می کردم.
-مطب و رو سرش خراب می کنم بخواد معاینه نکنه، دکتره وظیفشه.
چشم غره ای برایش رفتم. نه که خودش به تمامی وظایفش به نحو احسن رسیدگی می

کرد، برای همان بود از همه انتظار داشت.
انتظار پوچ و بیهوده...
بالا رفتن از پله ها برایم عذاب بود.
هم پایم آرام و بی غر و عصبانیت پله ها را بالا آمد و با ورودمان به مطب به طرف میز منشی رفت.
پرنیا منشیی که در طول رفت و آمدهایم حسابی مرا می شناخت. با دیدن سر و وضع از جا برخاست.
-وای بهارجان خوبی؟
به سختی لب باز کردم که نایستاد و بعد از زدن چند تقه ای به در وارد اتاق دکتر شد.
دو مریض در نوبت نشسته بودند. عمران راه رفته اش را به عقب بازگشت.
-من همینجام منتظرم، باید یه زنگی بزنم.
هومی گفتم و آهسته گام برداشتم که پرنیا بیرون آمد و دستم را گرفت.
-بیا، بیا خانم دکتر گفت بری تو.
مرا داخل فرستاد و خودش رو به آن دو زن کرد.
-می بخشید مورد اورژانسی بود.
پاسخ شان را با بستن در دیگر نشنیدم.
نگاه بهت زده ی دکتر که در حال پوشیدن رو پوشش بود، در صورتم چرخ خورد.
سری با تاسف تکان داد و کمک کرد تا روی تخت بنشینم.

-بهتون گوش زد کرده بودم با شوهرتون صحبت کنید...
نگاهش به کبودی های روی ران هایم بود و اخم هایش در هم تنیده بود.
به سختی از روی صندلی برخاستم.
دستکش هایش را در سطل زباله انداخت و به آن سوی پاراوان رفت.
-این به شما آسیب می زنه...
البته تا همین الانش هم آسیب زده..
لباس هایم را با درد بر تن زدم. دست علیلم نفسم را بند آورده بود.
و از سوی دیگر راه رفتن برایم سخت بود.
دکتر نا آرام بود و دیدن وضعیتم عصبی اش کرده بود. دست روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد.
-آقای نواب لطفا تشریف بیارید داخل...
تن صدایش جدی بود، او هنوز نمی دانست مردی که پشت در بود تا چه حد کوره ی عصبانیتش می توانست سوزان باشد.
چادر را در دستم گرفتم و از روی صندلی پایین آمدم.
برای پوشیدن لباس مشکل چنداتی نداشتم. آن هم برای آن که شلورام بند کشی داشت و دکمه های مانتوام فقط سه عدد بود که خیلی راحت چفت شدند.
بی طاقت روی صندلی نشستم که دکتر، لب های را ردی هم فشرد و منتظر به در نگاه کرد.

با داخل شدن عمران روی صندلی جابه جا شدم.
با ابرویی بالا رفته کنار میز ایستاد و چهره ی رنگ پریده ام را از نظر گذراند.
-مشکل چیه؟
دکتر دستی به موهای رنگ کرده اش کشید و آن ها را زیر شالش فرو برد، بی ملاحظه زبان باز کرد.
-مشکل کبودی های بدن خانومتونه... این درست نیست، بهشون آسیب زدید.
عمران قدمی جلو گذاشت و همانطور که دست زیر بازویم می انداخت، غرید:
-آوردم ببینید دردش چیه، نیاوردم ازتون تز بگیرم!
گر گرفته از حرف هایش لب گزیدم.
که دکتر ننشسته به پا خواست.
-این خود رای بودن و دیکتاتوری توی زندگی دو نفره تون درست نیست، نگاه به این دختر کردید؟ اون از وضع دستش اونم از وضع بدنش...
تنم را بالا کشید و نوچی کرد.
-مثل این که به جای دکتر زنان اومدیم مشاور خانواده!
صندلی را دور زدم که دکتر صدایم زد.
-وایستا بهار باید برات دارو بنویسم.
عمران نمی خواست اما زمانی که ایستادم او هم مجاب شد تا کمی بر عصبانیتش غلبه کند.

هشدار ها و گوش زد هایش را این بار با صدایی که کنی اوج داشت به عمران خوراند و چقدر شانس آوردم که زمانی حرف بچه و حاملگی را به میان آورد چیزی از مصرف قرص هایم نگفت.

فقط اصرار شدیدش بر آن بود که عمران اگر رعایت نکند، در رابطه دچار بحران می شود و پسر کله شق پرویز خان هم بی آن که حتی واکنشی نشان دهد در و دیوار را نگاه می کرد.

با سری افکنده و شرمزده تشکری از دکتر کردم که عمران زودتر بیرون رفت.

***

چشمانم را روی هم فشردم و پاهایم ننو وار تکان دادم تا دردم تسکین یابد.

ساختمان سه طبقه ای که پله هایش باریک و کوچک بودند دمار از روزگارم در آورده بود.

بطری آب معدنی را در دستم فشردم.

بعد از دو نفر نوبت من بود و این مطب بر خلاف مطب دکتر زنان، حسابی شلوغ و پر رفت و آمد بود.

-بهتری؟

چشم از کودک سه ساله ای که دستش در گچ بود، گرفتم و به چهره ی خسته ی او دوختم.

-نه درد دارم، نمیشه بریم خونه؟

دست روی ران پایم گذاشت و کمرش را به صندلی چسباند.
-نه بشین الان میریم تو، باید دستتو گچ بگیرن.
نفسم را با شدت بیرون دادم.
قار و قور شکمم به راه بود اما میلی برای خوردن نداشتم.
**
عمران از جیب داخلی کاپشن اش عکسی که دیشب گرفته بودیم را بیرون آورد و روی میز دکتر گذاشت.
دکتر مردی قد بلند و چهارشانه که با دیدن عمران از جا بلند شد و هر دو مردانه دست در دست هم گذاشتند.
-خوش اومدید آقای نواب، بفرمایید.
با اشاره ی دستش عمران نشست و من بلاتکلیف نگاهشان کردم که دکتر به پشت پاراوان اشاره کرد.
-خانم نواب شما لباستون رو در بیارید تا من خدمت برسم.
گفتگویش با عمران در حالی که عکس را بررسی می کرد، ادامه داشت.
گویا قبلاً عمران چندین و چند بار پیش او آمده بود.
با ورودش به پشت پاراوان چشم از وسایل های پزشکی برداشتم.
-مانتو رو باید در بیارید تا آرنج گچ گرفته میشه.
معذب دست به دکمه های مانتو ام بردم که عمران دست در جیب جلو آمد. دیدنش

دلگرمیی برایم شد.
به کمکش آستین مانتو را از تنم خارج کردم.
جای دندان هایش روی بازویم خودنمایی می کرد. عجول شال را روی بازویم کشید.
شانس آورده بودم که دکتر برای صدا زدن کمک دستش به آن طرف پاراوان رفته بود.
یک زن کوتاه قد، که لحجه ی خاصی داشت با آمدنش یک ریز شروع به تعریف کردن از
مسئله ای بی سر و ته کرد و حسابی سرمان را درد آورد.
با حرکت دست دکتر که مچم را تکان می داد، لب گزیدم.
تمام مدتی که دکتر به همراه آن زن مشغول بودند، عمران پشت صندلیی که روی آن نشسته بودم، ایستاده بود و دستانش بازوانم را گرفته بود.
لحظات خفگان آور با ضعفی که داشتم به پایان رسید و با خداحافظی بلند و بالای عمران به خانه بازگشتیم.
سنگینی دستم دور گردنم آزار دهنده بود.
علی الخصوص انجام کارهای انفرادی ام که من بعد تا خوب شدنم به پای عمران کج خلق بود.
صبحانه ای که برایم خریده بود را به هیچ عنوان میلم نمی کشید اما از زور دستان او راه گریزی وجود نداشت.
لقمه ی بزرگی که در دهنم جا نمی شدند حاصل کار مرد بی اعصابی بود که در

کارهایش حوصله به خرج نمی داد. نمونه اش هم شلوار آبی و پیراهن زردی بود که از میان لباس های راحتی ام برگزیده و تنم کرده بود.
البته آن سگرمه های درهمش نشان می داد چیزی او را به هم ریخته، چیزی که برای این چند ساعت نبود و انگار در بیمارستان اتفاقی افتاده بود.
روی مبل سه نفره دراز کشیدم که وسایل صبحانه را به آشپزخانه بازگرداند.
-ناهار چی میخوری بگم بیارن؟
ابروانم از تعجب بالا رفتند. چه ناهاری کلی غذا خورده بودم دیگر محال بود تا شب گرسنه ام شود. آن چه در ذهنم می گذشت را برایش بازگو کردم که نفس آسوده ای کشید و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد.
کنارم نشست و تا تنش را بالا کشید.
-جا نیست چیکار داری میکنی؟
سرش درد می کرد. این از حرکات انگشتان روی شقیقه هایش و سرخی چشمانش مشهود بود.
-رو تخت کثیفه.
کنارش زدم و عنق پاسخش را دادم.
-بخواب رو زمین خب.
خم شد، آن قدر پایین آمد که چشمانم درشت شد و نفس هایم به شماره افتاد.
-نمی فهمی میخوام پیش تو بخوابم؟

قبل از آن که زبان باز کنم، لب هایش دهانم را چفت کرد و کمی بعد با تن صدایی گرفته گفت:

-خستم بهار...

حیران و هاج و واج او را از نظر می گذراندم.

چه چیزی او را تا به این حد درمانده کرده بود.

تنگی جا اخم هایم را در هم برده بود او هم راحت نبود که از جا بلند شد.

کمی بعد با دو پتو و یک بالش بازگشت.

یکی را روی زمین پهن کرد و محلت نداد تا بلند شوم.

قرار بود حرف بزند؛ یعنی از نظر من که آن گونه بود.

کشدار شدن سکوتش به قدری ادامه داشت که کم کم چشمانم در حال گرم شدن بود.

-رکب خوردم.

تجربه نشان داده بود اگر سوالی بپرسم امکان داشت دیر ادامه ندهد. هشیار شدم تا بدانم چه چیزی او را تا به این حد در خودش فرو برده بود.

قلبم باز هم دیوانه بازی در آورد.

توجه ام جلب او شد. سیاهی هایش خیره به سقف بودند و خودش در حال و هوای دیگری سیر می کرد.

-از هم خون خودم خوردم، دیروز پسر محمود و مسخره کردم که برادرش بهش نارو زده

اما من...
سرم روی سینه اش بود و با نفس های عمیقش بالا و پایین می شد.
-از مادرم رکب خوردم.
مشغول بازی با گچ دستم شدم و خودم را به آن راه زدم که انگار نه انگار کنجکاوم بدانم آن مادر بر سر پسرش چه آورده که این گونه زمینش زده بودند.
-با آرزو دست به یکی بوده، که بگن قاتل بچه بهزاده...
نفس در سینه ام حبس شد. نکند...نکند اصلا بچه ای در کار نبود؟
نیرنگ ها و دروغ های این زن تمامی نداشت. وای از بهزاد بیچاره که آن گونه در خودش فرو رفته بود.
آرزو چگونه به او دروغ گفته بود، اویی که ادعای دوست داشتن بهزاد را داشت و آن قدر سنگش را به سینه می زد؟
نتوانستم جلو دار زبانم بشوم.
-یعنی بچه ای در کار نبود؟ دروغ گفتن اونم دروغ به این بزرگی؟
نوچی کرد و به پهلو چرخید. خش صدایش لب هایم را مهر و موم کرد.
دندان روی جگر گذاشتم تا خودش بگوید آن زن هفت خط چه کرده...
-بهش زنگ زدم صبح، قبل این که برم. گفت زود بیا ببین با خواهرت چیکار کردن...
داشتم قطع می کردم که شنیدم داره حرف میزنه. با آرزو بود . بهش می گفت الان عمران

میاد اون که اومد گریه زاری کن، یه کاری کن بره حق اون پسره رو بذاره کف دستش.
دهانم از تعجب باز مانده بود و لب هایم تکان می خورد اما دریغ از یک کلمه... هیچ به هیچ...
طره ای از موهایم را که جلوی چشمم ریخته بود را کنار زد که به سختی لب زدم.
-یعنی اصلا حامله نبوده؟ چرا با داداشم این کارو میکنن؟
دمی عمیق گرفت و گفت:
-بوده اما هیچی اونجور که مامان توران می خواست پیش نرفت.
گنگ و مبهم صحبت می کرد تا هر چه بیشتر مرا در منجلاب فرو ببرد. نگاه منتظرم را که دید، زبان روی لب هایش کشید.
-از دکترش پرسیدم، گفت بچه سقط نشده خود دکترا سقط کردن یه چیزایی گفت این که اون بچه خارج از رحم بوده و این حرفا فقط می دونم برادرت بی گناهه و مادرم میخواست منو شیر کنه که ریشه ی خانوادت و از بیخ بزنم.
یک مادر با فرزندش از این کارها نمی کرد. آخر یعنی چه؟ توران خانم از خشم عمران با خبر بود و با این حال می خواست او دستش به خون آلوده شود؟
-یعنی مامانت براش مهم نبود که تو شاید دستت به خون آلوده بشه؟
لب هایش شکل عمیق تری از پوزخند گرفت.
-حساب همه جاشو کرده، صبح که رفتم به رو خودم نیاوردم چی شنیدم، اونم داشت زیر گوشم می خوند اونا آرزو رو بدبخت کردن منم تو رو بدبخت کنم.

این بار از شدت شوک از جا پریدم.

-چرا من!

به کمر چرخید و باز هم به سقف خیره شد.

-تو زیادی آکی دختر، کسی دختر قاتل شوهرشو نمیاره تو خونش حلوا حلوا کنه از اولم برات برنامه داشتن فقط وقتی آوردمت تو این خراب شده دستشون کوتاه شد.

نفسم را با آه بیرون دادم که آشفته وار گفت:

-بخواب دختر حاجی، بخواب که نه من از این زندگی نکبتی خلاصی دارم و نه تو.

سرم را روی بالش جا به جا کردم و با تن صدایی که رو به تحلیل می رفت، نامش را خواندم. چند دقیقه ای می گذشت که در سکوت چشم بسته بود.

-عمران؟

هومی گفت. گویا او را از اعماق افکارش بیرون کشیده بودم.

-اگه ما جدا بشیم آرزو هم برگرده خونه خودتون، بازم تو با داداشام...

نیم خیز شد و با اخم نگاهم کرد. گره ابروانش چنان غضبی گرفته بود که لال شدم.

-آرزو خودش می دونه شوهرش، حساب بهزاد و بهنامم با من جداست.

منتظر ماندم تا بگوید و تمام کند این جدال افکاری که بر وجودمان ریشه افکنده بود.

-من...

-تو می مونی، از اولم قرار بود بمونی.

گر گرفته از برخورد انگشتانش از موقعیت پیش آمده سو استفاده کردم.

-دوسم نداری، اذیتم می کنی اما همش میگی باید بمونم، چرا؟
سختش بود، آن قدر که چشم دزدید و این بار سر انگشتانش را از روی گردن تا سینه ام کشید.
-چی می خوای بشنوی بهار؟
منتظر ماندم خودش آن چه می خواستم را بگوید تا شاید در این بحران زندگی هر دویمان به آرامش برسیم که این انتقام و رسوایی هایش دیگر کم رنگ شده بود.
-تو دختر قاتل پدرمی، جز چشمات از تک تک اعضای صورتت بدم میاد. میبینمت یادم میاد یه مردی بود که حاج عمو صداش می زد کسی که یه دختر ته تغاری داشت که به قول عماد تو گنجه قایمش کرده بود ن. خاطر خواهت نیستم...
نفس در سینه ام حبس شده بود و اشک در چشمانم نیش می زد
-اما وقتی پیشت نیستم اون چشای سگیت دست از سرم بر نمیداره، می خوام از تو دوتا داشته باشم یه دختر یا یه پسر که چشمای تو رو برام داشته باشه که اگه تو رفتی دلم هوای چشای دختر حاجی و کرد به کپیش نگاه کنم.
بغضی به گلویم چنگ زد.
حرف هایش حالی به حالی ام کرده بود . نالیدم:
-چی میشه بگی دوسم داری؟ بگی این زندگی برات مهم تره تا انتقام الکی و پوچت...
او هم همانند من صدایش خش دار بود. می دانستم گریه نمی کند به او نمی خورد از این کار ها بکند اما انگار عصبی بود، یا شایدم هم ناراحت...

-کاش پوچ بود. نیست...
دیگر ادامه ندادم او قرار نبود از این تهمت زدن هایش دست بکشد.
یک ساعت زمان یا یک همچین چیزی لازم بود تا زمان را عقب بکشم و از آن گذشته‌ی منحوس باخبر شوم.
در این باتلاق دست و پا می زدم تا راه نجاتی بیابم و این که عمران بگوید دست از آن انتقام دروغین کشیده و می خواهد هر دو زندگی کنیم.
زندگی بدور از کینه، نفرت...
***
دو روزی گذشت. دو روزی که نه او از آن حرف ها چیزی گفت و نه من به رویش آوردم.
زنگ روی زنگ از سوی مادرش که عمران به آن ها سر بزند و او هر بار یک چیزی را برای نرفتن بهانه می کرد و بیشتر اوقات هم در خانه بود تا باشگاه...
البته باشگاه بخاطر ایام محرم و صفر تعطیل بود و او گه گاه برای تمرین پایین می رفت
و
در بیشتر کارها کمکم بود.
در اصل او هم کاری نمی کرد جز یک لیوان آب یا تعویض لباس و کارهای ساده از این قبیل... و اما من برای آسیب نرسیدن به دستم مبل مقابل تلویزیون را اشغال کرده بودم
و
صبح تا شب، خوراکی ها و غذاهایی که سمیرا می فرستاد را می خوردم.

همان شب اول آمده بود. از علی شنیده بود دستم شکسته و هر چه علی و من برایش گفتیم که کار عمران نبوده گوش نداد و تا توانست حرف بار عمران کرد.

با بوی سوخته از جا پریدم.

-سوخت!

تا او خودش را از اتاق برساند، من زودتر از او به آشپزخانه رسیدیم و زیر غذا را خاموش کردم.

استانبولیی که جزغاله شده بود را با افسوس از نظر گذراندم.

-سوخت که!

عصبی لگدی به پایه صندلی زد و غرید:

-گندش بزنن اه! غذایی که مردم برامون میفرستنم نمی تونی گرم کنی!

صدای زنگ گوشی اش هر دویمان را از آن دوئل نگاه بیرون کشید.

گوشی که روی کانتر بود را چنگ زد و بار دیگر چشم غره ای برایم رفت.

گفته بود حواسم به غذا باشد تا او چرتی بزند اما حالا...

-کی میان؟ خو ببینم چی میشه.

تماس را قطع کرد و اشاره ای به غذا زد.

-زهرمار بخوریم دیگه نه؟

شانه ای بالا انداختم.

حرص خوردن و غرغرهایش خنده دار بود.

-ببخشید!

انگشتش را تهدید وار تکان داد.

-نخند...

نتوانستم جلوی کمانه شدن لب هایم را بگیرم که با گامی بلند لباسم را گرفت و جلو کشید.

-مسخره می کنی؟

اوهومی گفتم که با سر به پیشانی ام کوبید. آرام بود اما خودم را به کولی بازی زدم.

-آی سرم...

لب هایم را میان انگشتانش کشید و فشرد.

-سر به سرم نذار دختر.

صداهای نامفهوم در می آوردم که رهایم کرد و عقب کشید. تازه یادش آمده بود چیزی بگوید.

-بیا بریم حاضر شو که برنامه ها چیدن برامون.

شکه به دنبالش راه افتادم.

-کجا بریم چی شده؟

مانتو را از رخت آویز بیرون کشید و به طرفم گرفت.

-عموت اینا بسیج شدن آرزو رو برگردونن سر خونه زندگیش، بنظرم ترسیدن تو رو پس بفرستم.

مانتو از میان انگشتانم سرخ خورد و ناباور نگاهش کردم.
پی به حرفی که زده بود، برد که تیشرت را از سرش کشید و سعی کرد خودش را به آن راه بزند.
-که اونم تو خواب ببینن.
آبی که ریخته بود جمع نمی شد. بی آن که طبق این چند روز برای اذیت کردنش مدام وادارش می کردم تا کمکم کند، به تنهایی لباس هایم را به تن زدم و چادر را روی سرم انداختم.
جا انداختن کش هایش پشت گوشم با یک دست سخت بود که از پشت دستش را برای یاری رساندم، جلو آورد.
-بغ کردی چته؟
دروغ نمی گفتم اما گفتن چیزی که خودش می دانست هم کار بیهوده ای بود. زودتر از او به راه افتادم تا ببینم این بار چه چیزهایی قرار بود بشنوم.
هوا سردتر شده بود و او خوب می دانست من سرمایی ام که پالتوام را نیز در دستش گرفته و از اتاق خارج شد.
-بیا بپوش سرما نخوری.
لج کرده بودم. با او... با خودم... با حسی که در قلبم بود.
-گرممه نمی پوشم.
به تنگ آمده، چادر را از سرم پایین کشید و مجبور به پوشیدنم کرد.

-نمی خواد چادر بندازی سرت با این دستت نمیشه جمعش کنی.
دو دل بودم اما چاره ای نداشتم.
فضای خفه گان آور خانه نفسم را بند آورده بود.
توران خانم با یک من اخم صورت کک و مک دارش در هم بود و نگاهش بین من و عمران بالا و پایین می شد. عمرانی که چفت تنم روی مبل دو نفره نشسته بود و رفتارهایش مادرش را حسابی آزرده خاطر کرده بود.
با ایما و اشارهای سمیرا برخاسته و به دنبالش به آشپزخانه رفتم.
-دختر چرا به رو خودت نمیاری چشمام چپ شد بس اشاره زدم بهت؟
به جای من عمران که تازه رسیده بود، گفت:
-عادتشه دقت نکن، یچی بیار بخوریم ناهار نخوردیم امروز.
سمیرا با تاسف او را از نظر گذراند.
-چقدر به فکر شکمتی از وقتی اومدی یه حال خواهرت و نپرسیدی!
تنش را روی صندلی رها کرد و با تک ابرویی که بالا انداخته بود، گفت:
-حالش خوبه دیگه.
گفت و باز هم نوای گرسنگی زد.
-بهار ببین چیزی پیدا می کنی...
سمیرا با حرص نگاهش خیره اش را از او گرفت.
-روت کم نمیشه که، صبر کن خودم بیارم این طفلک که دستش تو گچه نمی تونه.

به طرف یخچال رفت که روی صندلی مقابل عمران نشستم. دستانش را در هم گره کرده
و زیر چانه اش زد.
-تو خونه هم ازش کار می کشی عمران؟
سمیرا بود که دست از سر عمران بر نداشته بود. اگر کسی نمی شناخت گمان می کرد سمیرا خواهرم بود که آن گونه برای عمران بی نوا خواهر زن بازی در می آورد.
-آره صبح تا شب میپزه میشوره میاره، اصلا نمیشینه.
گفت و پقی زیر خنده زد. چقدر این رویش دیدنی بود.
خندان و شوخ!
بعد از ناهاری که در ساعت دو خورده بودیم، سر کله ی عماد و علی هم پیدا شد. بعد از آن ها نیز خانواده ی آقا بهروز آمدند.
به قول مهسا مجلس علنی و رسمی بود.
تا آمدن خانواده ام زمان در زیر چشم غره ها و رو ترش کردن های توران خانم گذشت. برای رفتن پیش آرزو و سر زدن به او هم عمران مانعم شد و با یک "بشین سرجات" غلیظ حرفش را به کرسی نشاند.
سمیرا و مهسا در کنار آرزو که گویی در اتاق سابقش بود، رفته بودند و بقیه ی افراد جمع جز توران خانم و کبری خانم کسی چیزی نمی گفت.
با زنگ آیفون که همانند ناقوس مرگ بود، به تکاپو افتادند.

در جایم نشسته بود و منتظر ورود آدم هایی بودم که روزی گمان می کردم بدون آن ها هیچ گاه زنده نخواهم بود. پیش بینیی که باطل و غلط از آب در آمد.
بر خلاف تصوراتم خان جون هم بود. زودتر از عمو احمد، بهزاد، با قدم هایی سنگین و لبخندی مصنوعی پا در خانه گذاشت.
تعارفات خشک و الکی، دست دادن های از سر اجبارشان بالاخره به اتمام رسید.
این میان عمران بود که با یک دست در جیب حتی قدمی هم جلو نگذاشته بود و تمام حرفش یک سلام بود و بس...
بالاخره خان جون به من رسیدن و با دیدن دستم، چنگ به صورتش زد.
-یا امام غریب، چیشده مادر؟
دست دور شانه های نحیفش بردم او را با همان بهت و ترسش به آغوش کشیدم.
-چیزی نیست خان جون افتادم زمین.
باور نکرد، او هم مانند بهزاد و سمیرا اخمی در چهره دواند.
-چی بگم دخترم، بشین بشین که خدا آخر و عاقبتونو بخیر کنه.
لب هایم را انحنا دادم و بعد از احوال پرسی با عمو و دریافت سلام خشک و خالی از بهزاد کنار خان جون روی زمین نشستم. آرزو با سری افتاده پشت سر کبری خانم از اتاق بیرون آمد و با سلام کوتاهی که لرزش صدایش آشکار بود، آن طرف تر از خان جون نشست.
سمیرا پذیرایی را برعهده داشت و هنوز کسی سخنی نگفته بود. فقط صدای ریز و کم

جان خان جون که حال آزرو را جویا بود، به گوش می رسید.
-خب حاجی چخبرا اوضاع کار و بار چطوره؟
آقا بهروز بود که برای از بین بردن جو سنگین حاکم در خانه تلاش می کرد.
صحبت ها بالا گرفته بود که بالاخره عمو دستی دور لبش کشید و استکان چای را روی میز گذاشت.
-عرضم به حضورت حاج بهروز، اومدیم دنبال دخترمون...
توران خانم سریع جبهه گرفت.
-آرزو جایی نمیاد. پدرش و کشتین حالا نوبته جگر گوشمه؟ بهشون بگو خان داداش من نمیذارم آرزو جایی بره.
آقا بهروز لا اله الا الله ی گفت و تسبیح را میان مشتش جمع کرد.
-صبور باش زندداش.
توران خانم کوتاه بیا نبود. رو برگرداند و با شدت بیشتری شروع به پیشروی کرد.
-نه خان داداش منم باید مثل اینا بی چشم و رو باشم، زده دخترمو انداخته تو بیمارستان بعد حالا اومده دنبالش؟ کور خوندو من جنازه ی آرزو رو هم بهشون نمیدم. اینا همین دختر خودشو بردارن ببرن هممون راحت شیم.
از اولشم اشتباه کردم دختر دست گلمو دادم که پر پر کنن.
لبم را زیر دندان می فشردم و مقصد نگاهم عمرانی بود که بی حرف جمع را تحت نظر گرفته بود و سیبل نگاهش به آرزو بود.

عمو سری تکان داد و با حفظ ادب ر و به توران خانم کرد.
-می بخشید حاج خانم اما دارید تند میرید اختلاف و دعوا بین هر زن و شوهری پیش میاد، نباید که تقی به توقی خورد، حرف جدایی به میون بیاد.
دنباله ی حرفش را آقا بهروز گرفت تا توران خانم نتواند باز هم با آن لحن تلخ و گزنده پا
در میدان بگذارد.
-اره حاجی حق با توعه از این مسائل پیش میاد منم قبول دارم آقا بهزاد کار درستی نکردن اما بهتره اجازه بدیم دختر و پسر مون خودشون سنگ هاشونو وا بکنن.
هر لحظه کسی چیزی می گفت و این بین جز توران خانم و عمو احمد و اقا بهروز ما بقی تماشاگران این بحث های بی سر و ته بودیم.
-زده بچه ی دخترم و کشته خان داداش این پسره دیونست.
بهزاد لب گشود.
-بچه ی منم بود، در ثانی من سر انگشتمم به دخترت نخورده.
با گردن کشی برادرم توران خانم همچو اسپند روی آتش شروع به بالا و پایین پریدن کرد.
-خودم دیدم هلش دادی!
با میانجی گری آقا بهروز کمی سکوت در جمع جولان داد.
-پاشو دخترم، پاشو برو حرف هاتو بزن اگه با هم کنار نیومدید جدی تصمیم بگیریم.

با اشاره ی دست آقا بهروز آرزو به سختی از جا بلند شد.
رنگ پریده و دستان لرزانش، لبی که هنگام بلند شدن گزید همه و همه بیانگر دردش بود.
باور آن که آرزو به حرف مادرش گوش کرده و در صدد بهم زدن زندگیی بر آمده بود که خودش روزی سنگش را به سینه می زد شدنی نبود.
با رفتنشان عمران نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.
ساعتی که در آن روستا خریده بود آن هم به انتخاب من...
در سکوت نگاه ها در میان اتاق و زمین در گردش بود و کسی چیزی نمی گفت که عمو اشاره ای به مهسا زد.
-حاج بهروز بسلامتی کی بساط عروسی رو راه می ندازید؟
آقا بهروز که حسابی در افکارش غرق بود، لبخند پدرانه ای به مهسا که سر به زیر نشسته بود، زد و دست روی شانه ی عمو گذاشت.
-مجبور شدیم یه چند روزی بندازیم جلو مراسم رو همین روزاست ان شالله.
عمو متواضعانه سر تکان داد.
-خوشبخت بشن.
این بار حاج احمد بود که سوالش مرا به هول و ولا انداخت. چیزی که شاید در ظاهر اعیان نبود اما در باطل درونم را شعله ور کرده بود.
-ما هم همین روزاست حاجی، یکم کاری اجاره ی خونه و چیدن جهاز، والا همه چی...

برای ما یهویی شد بازم توکل بخدا تا ببینیم چی پیش میاد.
انگشتانم به سختی یک دیگر را در هم می فشردند تا مبادا اشتباه و خطایی از حال درونی ام در ظاهرم پدیدار شود.
عمران زوم کرده به چهره ام و با چشمانی باریک رصدم می کرد.
کاش زودتر آرزو حرف هایش را می زد و این مسائل ختم بخیر می شد. نه آن که دلم از طلاق شان بگیرد نه... چیزی که روی آب ساخته شود یک روز به زیر آب فرو می رود.
پایه ی زندگی من و آرزو دقیقا در آب بود و خوشبختی برایمان همان سرابی بود که هر از چندگاهی میدیدیم.
مهسا با آرنج به پهلویم زد و پچ پچ وار گفت:
-کجا غرق شدی دختر؟
دست از کندن پوست لبم برداشتم و به او که منتظر بود، پاسخ دادم:
-اینجام.
تک خنده ای کرد و زیر چشمی جمع را از نظر گذراند.
سکوت شان کاری کرده بود تا حتی نفس کشیدن هایمان هم با احتیاط باشند، هر کس به نحوی گارد دعوا و جدل داشت و من به شدت از این موضوع هراس داشتم.
-میگم پایه ی کار هستی؟
چهره ام شبیه علامت سوال شد. این طایفه عادت داشتند گنگ و مبهم صحبت کنند.
-منظورت چیه؟

دستش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت.
لب هایش کنار گوشم بود و با برخورد نفس هایش قلقلکم می آمد.
-یه دو یه روز دیگه بیای خونه ی ما واسه جهاز آماده کردن، تو سلیقت خیلی خوبه دوست دارم باشی.
از مهربانی اش لبخند چهره ام را پوشاند. قلب مهربانی داشت، چیزی که در آدم های این خانواده کم دیده بودم.
-ولی من با این دستم که نمی تونم، همش جلو دستو پاتون میام.
نتوانست خنده اش را کنترل کند و مسبب اش هم شد چشم غره ی کبری خانم.
-دختر مگه میگم بیا وسایلا رو بار بزن پشت وانت، مامانم وسیله های تو یخچالیم رو میگیره گفتم بیای تزیین کنیم. تو همون با یه دستت چسب بکن بده ما راضییم، مهم وجودته.
نمی دانستم عمران می گذارد بروم یا نه اما با این حال قول دادم که حتما برای کمک خواهم رفت.
بهزاد با قدم هایی شمرده از اتاق بیرون آمد، رفتارش به گونه ای بود که انگار همه چیز رنگ و بوی آرامش به خودش گرفته بود اما این گونه نشد. با سر بلند کردنش چهره ی سرخ و عصبی اش همه را به تکاپو وا داشت.
-چیشد پسرم؟
عمو احمد که سوال پرسید.

-بریم عمو بهتون گفتم گوششو پر کردن از چرندیات تو چشم زل زده میگه تو بچم و کشتی.

صدای بهزاد از خشم می لرزید و لب هایش شکل پوزخند داشت.

موش دواندن های توران خانم جواب داده بود، آرزو گول مادرش را خورده بود که خط بطلان روی زندگی اش کشیده بود.

بهزاد نایستاد تا ادامه ی حرف ها زده شود و بزرگ تر ها از در نصحیت وارد بشوند دست روی دستگیره گذاشت و قبل از آن که در را باز کند، توران خانم صدایش را روی سرش انداخت.

-حالا که داری میری خواهرتم ببر با خودت این وصلت ها تموم شد.

آقا بهروز با هشدار او را صدا زد و کبری خانم دست روی شانه اش گذاشت.

-زنداداش این حرف ها چیه این بچه ها دارن زندگیشونو میکنن چیکارشون داری ؟

خان جون برخاسته بود که من نیز بلند شد. بهزاد هم چند قدمی عقب آمده بود و مرا نگاه می کرد. حق داشت مگر آن شب با او بازگشته بودم که حالا باز بخواهد مرا ببرد؟!

عمران در عین خونسردی قامتش را بالا کشید که علی هراسان دستش را گرفت.

-عمران کار اشتباهی نکنیا.

سری بالا انداخت و رو به مادرش گفت: بهار جایی نمیره.

توران خانم که به رفتارهای این قبیل پسرش عادت داشت. مظلوم نمایی را شروع کرد تا

خودش را جلو بیندازد.
-نمیبینی با خواهرت چیکار کردن؟ دخترشونو لای پر قو نگه داشتی اونوقت اونا...
های های گریه اش زمانی که چشمش به آرزو افتاد به هوا رفت.
کمی دور تر از جمع ایستاده و چهره اش نشان می داد گریسته بود.
دیگر کسی گول نمایش های ظاهری توران خانم را نمی خورد، خان جون بلاتکلیف عمو
را نگاه می کرد و هر کس به نحوی منتظر ری اکشن از سوی دیگری بود.
-بریم؟
خطاب عمو به خان جون بود که من نیز گامی جلو برداشتم، نه برای رفتن بلکه برای بدرقه ی زنی که حکم مادرم را داشت.
سو برداشت عمران آتش این بحث خاموش را شعله ور تر کرد.
-کجا به سلامتی؟
دستم را از روی شانه ی خان جون برداشتم و کمی به سویش چرخیدم.
-بدرقه کنم.
توران خانم که تاب نمی آورد، منفجر شد.
-خوب خامت کرده آفرین عمران خوب گول بازیای این دختره رو خوردی. خودتو زدی به کوری نمیبینی تا شنید عروسی اون پسره نزدیکه رنگ و روش پرید؟
آقا بهروز تا قبل از آن که عمران بخواهد چیزی بگوید، با هشدار نامش را صدا زد.

-زندااش بسه!

خان جون بی قرار لب گزید و به راه افتاد.

-بریم احمد.

معلوم بود خیلی تلاش کرده تا در برابر بی احترامی های توران خانم چیزی نگوید.

بهزاد قبل از آن که به راه بیوفتد رو به عقب کرد و علی و توران خانم را مخاطب قرار داد.

-وقتی تو اون بیمارستان خراب شده برگه امضا کردید که بچه ی منو سقط کنن به اینجاهاش فکر نکردید که یقتونو میچسبم؟ صبر کنید که دارم برای تک تک تون...

عماد از رفتار بهزاد خوشش نیامده بود که گردن کشی کرد اما علی خیلی زود جلویش را گرفت.

-آرزو حالش بد بود هر چی اون بچه بیشتر تو شکمش می موند احتمال مرگ آرزو هم بیشتر بود ما کار غیرقانونیی نکردم فقط به جبران نبودن تو برگه امضا کردیم تا خواهرم زنده بمونه.

پوزخند بهزاد و چشمان باریک شده ی عماد که صورت او را می کاوید با بیرون رفتن خان جون و عمو احمد به اتمام رسید.

کسی چیزی نمی گفت این ماجرا قرار نبود به زودی زود و یا همین امروز ختم به خیر شود، سر درازی داشت این داستان...

هوا بارانی بود و آسمان چنان می غرید که وحشتم گرفته بود. برای بار دوم خان جون

سرم را در آغوشش جای داد.

-مادر بمیرم برات، بیا خونه بهت برسم خوب شی شکستی رو باید تقویت کنی تا خوب شه.

پلک هایم را روی فشردم و لب هایم را به چروکی گونه هایش چسباندم.

-باش خان جون میام یه روز.

اخم شیرینی کرد، از همان ها که دلم می خواست میان دو ابرویش را به ماچ آبدار مزین کنم. حیف که حضور بقیه مانعم از شیطنتم می شد.

-چی چی رو یه روز میای مادر، چند روز دیگه بیست و هشت صفره تو که یادت نرفته!

شال را روی سرم جلو کشیدم. باران هر دویمان را خیس می کرد اما خان جون دست بردار نبود و معادله برایم طرح می کرد.

-چی یادم نرفته؟

قبل از آن که از در حیاط خارج شود، گفت:

-مادر یادت رفته سر تصادف بهنام نذر کرده بودم، می خوام ادا کنم دیگه، صبح زود بیا دست تنهام کمکم باشی.

مجالی نداد تا چیزی بگویم، البته سوال هم نپرسیده بود که میروم یا نه، یک کلام با همان سیاست خاص و درونی اش گفت زود بروم.

تنها کسی که برای بدرقه آمده بود، آقا بهروز بود. بقیه یا باران را بهانه کرده بودند یا نیامدند، به طرز تربیت آن ها که نمی شد خرده ای گرفت.

-بیا بریم دخترم خیس میشی.
چشمی به آقا بهروز گفتم و آخرین نگاهم را به ماشین بهزاد که با سرعت فاصله ی کوتاه تا خانه ی عمو را طی کرد، دوختم.
با دو از پله ها بالا رفتم. آقا بهروز کنار در منتظرم ایستاده بود. مرد موقر و متینی که عماد چهره اش را از او به ارث برده بود.
در را باز کرد و به داخل اشاره زد.
مِن باب ادب بود که او تعارف می زد تا اول من بروم و من با خجالت منتظر بودم تا او داخل شود در آخر هم او موفق بود، من وارد شدم و او در را پشت سرمان بست.
به سمیرا در جمع کرد بشقاب های میوه که تمامی شان خالی بودند و نشانگر خوب پیش نرفتن بزم بودند، کمک می کردم که صدای عماد در آمد.
-فردا میریم پیش رفیق من وکیله از اون خِبرها، هم سر سه سوت طلاقتو میگیره هم مهریه تو.
عمران با پوزخند تیکه اش را از مبل گرفت و آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت.
-از کی تا حالا رفیق درست حسابی داری تو؟
قبل آن که تکه پرانی هایشان شروع شود، علی زبان باز کرد.
-چه طلاقی آخه مسئله ای نیست که از این بحث ها پیش میاد.
ریزبینانه علی را نگاه کردم. او جدای از هر کینه و نفرتی عشق آرزو به بهزاد را درک می کرد و بیشتر سعی اش برای بهتر شدن روابط بود تا مانند عماد دو بهم زنی...

توران خانم به طرز شبه آوری چیزی در جواب علی نگفت اما رو به عماد کرد.
-آره پسرم هر کی که هست بگو فردا میری ببینیش هر چی زودتر قائله رو تموم کنیم.
آقا بهروز که به هنگام ورود برای صحبت کردن با آرزو به اتاق رفته بود، بیرون آمد. آن هم با آرزو...
تا آن زمان پشت اپن ایستاده بودم اما با فشار دست سمیرا روی شانه ام به سمت پذیرایی رفتم.
-برو بشین دختر سر پا چرا موندی آخه...
نشستم، دور از آن ها...
-خب زنداداش اینم دخترت که می گه نمیره و تو هم راضیی طلاق بگیره. چند دقیقست منتظرم یه کلام جواب بمن بده اصلا اشکش بند نمیاد تا بخواد حرف بزنه، خدا رو خوش نمیاد این بچه ها رو آزار می دید، پسر محمود خامه جوونه به فکر دختر خودت باش که هنوز هیچی نشده تو این حال و روزه...
توران خانم از جا بلند شد. حرکتش به گونه ای بود که گویا می خواست دعوا کند اما در یک قدمی آرزو متوقف شد و چانه ی دخترکش را گرفت و بالا کشید.
-یادت نیست او روز اون برادرشوهرت آوردت چه حالی داشتی؟ چجوری گریه می کردی؟ یادته وقتی اومد از ترس می لرزیدی؟ بچت چی اونا رو یادت رفت آرزو؟ چی داره
این پسر که بخاطرش پدرت یادت رفت، پول و اموال پدرت یادت رفت، حالام بچت.

می خوای یه روز بزنه ناقصت کنه؟ آره اینو میخوای؟ که هر روز بزنه و سیاه و کبودت کنه؟

لب هایم کمانه شد، لبخند نبود، پوزخندی جان سوز بود، توران خانم از کبودی ها چه می
دانست؟

کاش می شد غریبه ای نبود تا تن و بدن آرزو را نگاه می کردم که ببینم او هم همانند من سر شانه هایش رنگ سفیدی نداشت؟ یا نه آرزو اصلا دکتر زنان رفته بود؟ مثل من، با آن حال؟

نمی دانم درد کداممان عمیق بود، آرزو که گیر بهزاد افتاده بود که موقع عصبانیت دست بزن داشت و یا من که گیر عمران افتاده بودم؟

مردی که روانش مشکل داشت؟

نفسم را با آه بیرون دادم و گوش به جمع سپردم. بحثی که عماد در آن شرکت کرده بود و همچو مادرش سعی در تشویق به طلاق آرزو که مثل ابر بهار اشک می ریخت، داشت.

-د آخه مگه فیلم و ندیدی؟

سگ دو زدنای من و عمران و علی رو چی؟ میدونی چقدر دوییدیم تا کارگاه و پس بگیریم و نشد؟

شانه ی آرزو را گرفت و تکان داد.

-میدونی و خودتو زدی به خریت؟ اون موقع من نبودم زد به سرت گفتی زنش میشی،

حالا چی؟ حالا که اون بچه...
فریاد بلند آرزو و حرفش همه را میخکوب کرد، البته نه همه ی همه را آن طور که نمایانگر بود، علی باخبر بود، عمران هم که می دانست.
-اون کاری نکرد، بهزاد منو هل نداد. من نمی خواستم بچه از بین بره اما دکتر گفت باید بندازیش، برا همین از بهنام خواستم منو بیاره اینجا که بمونم و اون بچه رو نگه دارم. صدایش تحلیل رفت.
-ولی اون شب پام لیز خورد، بهزاد که رفت خواستم بیام خونه زمین خیس بود، افتادم. اون کاری با من نکرد فقط بچم رو نمی خواست میگفت زوده... چ...ون دکترا...
مابقی حرف هایش در میان هق هق هایش گم شد و کبری خانم با مهربانی او را به آغوش کشید و به سوی اتاقش برد.
-بیا عزیزم گریه نکن خدا بزرگه.
نمیدانم آرزو چه چیزی زیر لب زمزمه کرد که کبری خانم با خنده گفت:
-میاد عزیزم چرا نیاد، بیا تو استراحت کن، اونم میاد دنبالت...
با رفتنشان عماد به موهای بلند شده اش چنگ زد و غرید:
-این اصلا نمیفهمه، داره چرند میگه...هه میگه خودم افتادم!
عمران مقابل آینه ایستاده بود و با یقه ی پیراهنش ور می رفت.
-بی راهم نمیگه، فقط شماها نمی خواید باور کنید مگه نه علی؟
علی عینک طبی اش را از چشمانم برداشت و دستانش را روی چشمانش فشرد.

-آره اون شب دکتر گفت این بچه هر چه زودتر باید سقط بشه و نگه داشتنش تا اون لحظه هم خطرناک بوده، واسه همین رضایت دادیم تا ببرنش اتاق عمل...

آقا بهروز که از گفته های آرزو حسابی جا خورده بود، زبان روی لب هایش کشید.

-خدا عاقبتمون رو بخیر کنه، دست شما هم درد نکنه زنداداش!

طعنه ی درست حسابی اش به توران خانم آن ته ته های قلبم را قلقلک داد.

انتظار داشتم عمران برای رفتن اصرار کند اما به طرف خروجی رفت.

-بهار من میرم چند جا کار دارم بعدش میام دنبالت.

توران خانم که نقشه هایش نقشه بر آب شده بود، دیگر حال و حوصله سر و کله زدن با من را نداشت که تکه پرانی نکرد.

عماد هم به دنبال برادرش رفت و در کسری از ثانیه جز من و سمیرا و مهسا کسی در پذیرایی نماند.

مهسا با ذوق و شوق از مراسمات و سور و سات عروسی می گفت و چیزی در وجودم من به هیاهو افتاده بود. چیزی مانند حسادت، حسرت...

لباس پفی عروس، شب و چراغ های پایه بلند نورانی و در آخر مردی که باید عروسش می شدم.

من هنوز حسرت های زیادی به دل داشتم، حسرت هایی که اگر کم رنگ هم بود اما باز هم بود و مانند زخمی چرکین روزی سر باز می کرد.

آن قدر در خودم غرق شده بودم که حواسم در پی حرف های سمیرا و مهسا نبود. با

صدای محزون مهسا به خودم آمدم.

-آخی یعنی هیچ جوره نمیشد زنده بمونه؟

مرا نگاه می کرد. زشت بود اگر میگفتم در تلاطم وجودم غرق بود و حواسم در پی تو نبود.

سمیرا به دادم رسید. سینی را روی میز گذاشت و مبل روبرویی ام را اشغال کرد.

-نه خارج از رحم بوده باید سقط می شده، آرزو بب احتیاطی کرده که می خواسته نگهش داره.

راجب برادر زاده ای صحبت می کردند که ناراحتیی برای مرگش نکرده بودم.

از حرف هایشان خسته شده بودم و موهای بلندم که زیر تیشرتم بود حسابی آزارم می داد اما مهسا دست بردار نبود.

به قدری هیجان داشت که لحظه ای لب هایش بی حرکت نمی ماند . از خانه اش گرفته تا

تک تک جهازیه و لباس هایی که خریده بود، می گفت.

یک ساعتی از رفتن عمران گذشته بود و ساعت از چهار عصر می گذشت و پاییز...

فصلی که جان می داد دو نفره هایت را زیر آسمان کبودش به رخ بکشانی...

به راستی چقدر دوست داشتم دست در دست او در خیابان گل ها قدم می زدم و با او سرکی در کافه ها می کشیدم.

یقینا با او حرف بسیاری برای گفتن داشتم فقط تنها شرطش این بود که او عاقل شود و

دل به دلم بدهد...
ببخشیدی به آن ها گفتم و به طرف اتاق عمران رفتم.
با بسته شدن در با آسودگی موهایم را بیرون کشیدم.
دکمه های مانتو را باز کردم و روی تخت تنم را عقب کشیدم.
کاش می توانستم بروم و کمی با آرزو صحبت کنم اما حیف که دورش پر بود.
یا کاش گوشی داشتم و به بهزاد می گفتم که برگردد و آرزو را ببرد. حیف بود آن طور خواستن و نرسیدن...
اشتباه بود دیگر، هر آدمی هم جایز الخطا... گاهی میان دو تن از عزیزانت می مانی یا این
یا آن راه سومی هم وجود ندارد.
من هم یک بار این دو راهی را گذراندم آن هم به نفع خانواده ام... البته بی راهه هم نبود،
عباس مرد زندگی کردن نبود و چقدر خوب که سر نوشت راهمان را جدا کرد.
نفسم را بیرون دادم و به طرف سرویس رفتم.
بهتر بود آبی به دست و صورتم می زدم تا این حال دگرگونم کمی بهتر شود.
قبل از آن که وارد سرویس شوم صدای عمران را شنیدم، گویی با تلفن حرف می زد.
**
با صدای بلند جیغی کشیدم و به دیوار چسبیدم. بی دفاع دستم را جلو گرفته بودم که در

با ضرب باز شد و عمران مقابلم ایستاد.

-چیشد؟

شیر آب لعنتی شکسته بود و آب با فشار تمام در حال شست و شویم بود.

دستم را گرفت و بیرون کشید. تند و فرض فلکه ی زیر روشویی را بست و در سرویس را

در هم کوبید.

-چی به سر خودت آوردی؟

می لرزیدم و با پشت دست صورتم را پاک می کردم.

-می خواستم صورتم و بشورم...

با تاسف براندازم کرد، گوشی را در گوشش گذاشت.

-گوش کن پویا هستی هنوز؟

لبه ی مانتوام را گرفت و از روی شانه ام پایین کشید.

-چیزی نیست تو بمن گوش کن بگو دستگاها رو تا آخر صَفَر بهم برسونه ها... باشه حله.

تماس را قطع کرد و دست دیگرش جلو آمد.

با برخورد دستش روی شانه ام، آخی گفتم و عقب کشیدم.

-درد میکنه نکن!

-عمران!

مانتو را از تنم بیرون کشید و اشاره ای به لباسم زد.

-خیسه باید درش بیاری...

سردم شده بود، دست روی بازویش گذاشتم.

-سردمه، لباس ندارم اینجا که.

سری بالا انداخت.

-من پیرهن دارم از اونا بپوش، در بیار سرما میخوری.

لباس ها را روی بخاری انداخت و در کمدش را باز کرد.

-شانس آوردی این اینجا بود.

چینی به دماغم دادم.

-تمیزه؟

اهومی گفت و پیراهنش را بالا گرفت.

پیراهن دکمه ای مشکی رنگش حسابی قرار بود در تنم زار بزند.

-شلوارتم خیسه.

با هول قدمی عقب گذاشتم.

-نه اونو در نمیارم.

تک خنده ای کرد و آخرین دکمه را جا زد و عقب رفت.

-بچرخ.

با حرصی نگاهش کردم که ابرویش را بالا داد.

با اجبار چرخی زدم که لب هایش کمانه شد.

-مدل بودن بهت میاد دخترمحمودخان!

چشمانم را روی هم فشردم.

پیراهنش در تنم زیادی گله گشاد بود، بدتر آن که دست زیر چانه اش زده بود و با تفریح نگاهم می کرد.

-از فردا تو خونه پیرهنای منو بپوش...

اینبار خودش دورم چرخید. تن صدایش اغواگرانه بود.

دستم را روی سینه اش فشردم تا بیشتر از آن نزدیک نشود و گرمای تنش ذوبم نکند.

با زاری لب زدم:

-بزار برم بشینم، سردمه.

نوچی کرد و متفکر پیراهن قاب شده در تنم را با گردنی مایل شده نگاه کرد.

دکمه ی بالایی پیراهن را باز کرد کمی یقه اش را کنار داد.

-اینجوری بیشتر بهت میاد.

از پس سیاهی هایش که کم پیش می آمد، رنگ شیطنت به خودشان بگیرند.

-پیرهن سیاه رو پوست سفیدت، چجوری میشه ازت گذشت؟

-ورجه وورجه نکن بهار.

با یک دست کنار زدنش سخت تر بود. دمی عمیق گرفتم و مستاصل گفتم:

-الان یکی میاد می...

هنوز حرفم تمام نشده بود که توران خانم در را باز کرد.

-عمران عموت می...

چشمانش درشت شده بود و حرف در دهانش ماسیده بود.

تنش را از چارچوب عقب کشید و صدای کوبیدن در هر دویمان را به خودمان آورد.

-گفتم یکی میبینه!

-مهم نیست...

-دستم درد کرد.

-لازم نبود ادا بیای کاریت نداشتم. بشین لباست خشک شه میام خودم.

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدایش کردم.

-عمران؟

در را نیمه باز کرد و سری تکان داد.

-خان جونم گفت بریم اونجا.

ته ریشش را خاراند.

-به چه مناسبت؟

من و منی کردم. سوال مزخرفی در روابط عادی بود اما ما که هیچ چیزمان شبیه مابقی زوج ها نبود.

-گفت کمک لازم داره قراره نذری بپزن.

قبل از آن که در را ببندد، سرش را عقب کشید.

-تا ببینم چی پیش میاد.
اگر به پیش آمد ها بود که باید چشم می بستم از رفتن، کدام روز برایم اتفاق خوبی افتاده بود که این بار دومش باشد.
چقدر دور شدن و گریختن دلم می خواست، جایی که نه آدمی باشد و نه دل نگرانی هایی... یک گوشه از کره ی خاکی که تنها من باشم و من...
لباس هایم خیلی زود خشک شدند و با پوشیدنشان به پذیرایی بازگشتم.
عمران کنار عمویش نشسته بود و درباره ی حساب و کتاب های باغ و محصولاتش صحبت می کردند. با دیدنم مکث کوتاهی کرد و دوباره ادامه دادند.
باز هم طبق معمول زمانی که در این خانه مهمان بود، به جای میز از سفره استفاده می شد و من بخاطر شرایط دستم از کمک کردن معاف بودم.
کنار عمران نشسته بودم و هیکل تنومند او دید توران خانم را گرفته بود و خیالم راحت بود.
آرزو سر شام نیامد و در پاسخ اصرارهای بقیه نیز با گفتن حالم خوب نیست، بحث را تمام کرد.
شب خیلی دیر تر از همیشه به خانه بازگشتیم و زمانی که رسیدم بعد مصرف قرص هایم مقابل تلویزیون نشستم تا لااقل تکرار سریال محبوبم را ببینم.
-گفتی خونه مادربزرگت چه خبره؟
موهایم را پشت گوشم فرستادم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم.

-قراره نذری بدن گفت برم کمک.
تنش را جلو کشید که عضلاتش بیشتر جلوه نمایی کردند.
-کیه؟
با حساب سرانگشتیی روز را به او گفتم که لب زیر دندان هایش کشید.
-باشه...
قسمت حساس سریال بود، چشمانم از هیجان درشت شده بود و با هر حرکت اضافه ی کارکتر اصلی که در حال انجام دزدی بود، هینی می کشیدم و چهره ام در هم فرو می رفت.
مرد وارد اتاق شده بود و صاحب خانه پشت به او روی تخت در خواب هفت پادشاه سیر می کرد.
مردی که برای دزدی رفته بود، در کمد را به آرامی باز کرد و زانو زد. دستش به طرف گاوصندوق رفته بود که آب دهانم را قورت دادم و کمی تنم را جلو کشیدم... با نفسی حبس شده ادامه ی فیلم را تماشا می کردم که با کشیده شدن لپم جیغی از ترس کشیدم و از جا پریدم.
صدای خنده ی عمران و منی که قلبم بی امان به سینه ام می کوبید. وا رفته روی مبل نشسته و دست روی قلبم گذاشتم.
-ترسوندیم!
-خیلی غرق شده بودی خواستم درت بیارم.

چشم غره ای حواله اش کردم که باز هم به خنده افتاد.
از او که همیشه عنق و عصبی بود این خنده ها و تغییر رفتارها بعید بود.
-چیشده خوشحالی؟
-هیچی...
با تردید به صورتش چشم دوختم که خودش را به آن راه زد. با تمام شدن سریال تکانش دادم چشمانش بسته بود.
-عمران خوابی؟ پاشو پام درد کرد.
بلند شد و کش و قوسی به تنش داد.
-خواب نبودم.
بعد از برداشتن لیوانی آب به طرف اتاق خواب رفتم که به دنبالم آمد.
-یه کار بود همه دنبالش بودن بگیرش...
کش موهایم را باز گردم و دست داخلشان بردم.
-خب؟
تیشرتش را از سرش کشید و شوفاز را کمی زیاد کرد.
-من گرفتمش... یعنی میگیرمش، بعد این چند روز تعطیلات.
زیر پتو خزیدم.
-واسه همین خوشحالی؟
از نظر من مسئله ی بی تفاوتی بود اما برای او بسیار مهم بود که می خندید و سر به

سرم می گذاشت.

❊

آویز دست را دور گردنم چفت کردم و چادر را در دستم جمع کردم.

-تو نمیای؟

کاپشن چرم مشکی اش به قدری هیکلش را به رخ می کشید که غیر ارادی نگاهم را میخ

کرده بود.

-نه برو من باشگاه کار دارم یسری دستگاه قراره بیارن، شب میام دنبالت.

باشه ای به او گفتم و پیاده شدم.

منتظر ماند که وارد حیاط شوم و با ورودم به حیاط خانه ی پدری ام تک بوقی زد و دنده عقب گرفت.

آویز دست را دور گردنم چفت کردم و چادر را در دستم جمع کردم.

و با بستن پلکان تصویر او برایم نمایان شد.

پسر پرویز خان با آن ابهت و ژست چند ثانیه قبلش که دستش را روی فرمان گذاشته بود و کاپشن چرم مشکی اش به قدری هیکلش را به رخ می کشید که غیر ارادی تصویرش در ذهنم ثبت شده بود. لبخندی روی لب هایم ظاهر شد و به این فکر کردم چقدر تا شب مانده؟!

قرار بود شب به دنبالم بیاید، در باشگاه کار داشت. چند روز بعد باز هم باشگاه را باز می

کرد و حالا برای رسیدن دستگاه های جدید منتظر و مشتاق بود.
هوا سرد تر شده بود و باز منه سر به هوا فراموش کرده بودم، پالتوام را بردارم و عمران نیز این بار در خاطرش نمانده بود.
در حیاط خانه ی خان جون باز بود و زهرا خانم به همراه چندین زن دیگر وسط حیاط مشغول کار بودند.
با آن چادر های رنگی که به کمرشان بسته بودند نشان می دادند باز هم در هیچ عرصه ای خان جون را تنها نگذاشته بودند. آشکار بود از اول صبح آمده بودند، به آن انرژی و لب های کمانه از لبخندشان نمی خورد مانند من به زور از خواب بیدار شده بودند.
دو دیگ بزرگ گوشه ی حیاط بود و عمو احمد با آستین هایی بالا زده مشغول هم زدن یکی از دیگ ها بود. با بیرون کشیدن ملاقه ی بزرگ، چشمش به من افتاد.
تسریعی به قدم هایم بخشیدم و کنارش رسیدم. بر خلاف آن روز در خانه ی پدری عمران اینبار گرم تر برخورد کرد.
-خوش اومدی عموجان.
هنوز از احوال پرسی با عمو فارق نشده بودم که زهرا خانم و بقیه متوجه ام شدند.
تا از سد آن ها بگذرم و به خان جون که با عمه لیلا در خانه مشغول خورد کردن سیب زمینی بودند، برسم. کمی طول کشید.
همه بودند حتی زن عمو و نو عروسش...
سعی کردم حداقل یک امروز را بی تفاوت به زن عمو و رفتارهایش باشم.

البته که طعنه های زن عمو قرار نبود تمام شود.
پدر کشتگی اش با من سر چه بود آخر؟ خودش خواست عروسش شوم، یک روز هم نخواست... و حالا او پسر و عروسش را داشت و من سر زندگی خودم بود، دلیل کینه اش چه بود که روزگار همه مان را سیاه کرده بود!؟
-دختر آدم ماه عذا پا نمیشه بره سفر.
دستم را با حوله خشک کردم و لبخند مصنوعیی روی لب هایم نشاندم.
-ربطی نداره زن عمو، بزن برقص نبود که یه سفر دو روزه بود.
قری به گردنش داد.
-ماه عسل اونم تو همچین ماهی شگون نداره.
این بار عمه لیلا سعی کرد، دهان زن عمو را ببندد.
-اینا جوونن زنداداش، حالا تو سفر نرفتی و نمیری دلیل نمیشه این جوونا هم نرن.
سرخ شد، چهره اش در هم شد.
-اونم از عرضه ی برادرته لیلا جان که منو سفر نمیبره!
عمه لیلا سری بالا انداخت.
-نه نرگس جان تو یکم عنق و بد سفری داداش حق داره، از همون سفر مشهد توبه کرد
حتی حج هم تو رو نبرد گفت تنها میره!
خنده های ریز سعیده و منی که لب می فشردم تا شلیک خنده ام زن عمو را ناراحت تر

از آن نکند.
زن عمو که طاقت نداشت از جا بلند شد و چادر به کمرش زد و بیرون رفت و با رفتنش این عمه لیلا بود که کمی با صدا خندید.
خان جون که برای سر زدن به کارها رفته بود با آمدنش متعجب هر سه ما را که هنوز آثار لبخند در چهرمان بود، نگاه کرد.
-خدا خیر کنه چیشده؟
عمه لیلا باز هم شانه هایش از خنده تکان خورد.
-هیچی مادر من چی میخواد بشه یکم خندیدیم.
همه چیز خوب پیش می رفت و من شده بودم همان دخترک خان جون که در مراسماتش هم عصای دست بود و هم به قول زهراخانم نقل مجلس...
راستش را بگویم برای همه جای این خانه دلم تنگ شده بود و با ولع همه چیز را نگاه می کردم.
چون کمکی نمی کردم، به طرف اتاقم رفتم.
جایی که شاهد تمام اشک ها و لبخند هایم بود. در را تا نیمه بستم و چرخی دور خودم زدم.
کمد نیمه باز بود... گاوصندوق سری خان جون، بقچه ی لباس هایش از آن درز نمایان بود.
چقدر دلیل برای دلتنگی داشتم.

سخت ترین قسمت ماجرا این بود که من دیگر چیزی در این خانه نداشتم، هیچ چیزی...
در همین افکار بودم که نگاهم با چشمان آبی تلناز برخورد کرد.
جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم و عروسک چپیده شده پشت کارتون را بیرون کشیدم.
عروسک کودکی هایم، همانی که کبری خانم نامش را تلناز گذاشته بود یک نام دخترانه ی ترکی...
از شوق عروسک را به سینه ام فشردم و کنجکاوانه کارتن را از روی دراور پایین آوردم.
حملش با یک دست سخت بود اما امان از کنجکاوی...
پر بود از خرت و پرت. البته یک دهن کجی بزرگ به من که گمان می کردم چیزی در این خانه ندارم، داشتم به حجم دوران کوتاه و شاد نوجوانی و مجردی ام...
کلی دست نوشته و جا کلیدی از دوستان مدرسه ام که دیگر نشانی ازشان نداشتم.
لب گزیدم و با حسرت تک تکشان را از کارتن بیرون کشیدم.
سنگینی هزاران حس روی قلبم بود و بزرگ ترین حسم دلتنگی بود، من دلتنگ بهار بودم، دلتنگ خودم که در آن روزها جا مانده بودم.
دخترک درسخوانی که بزرگ ترین شیطنت هایش آب پاشیدن روی هم کلاسی هایش بود، آن بهاری که با دیدن مدرسه و بوی مهر گل از گلش می شکفت روزها بود که در خودش زندانی بود و هوا برای نفس کشیدن نداشت.
با صدای جیر جیر در اتاق، با سرانگشت قطره اشک پشت پلکانم را زدودم.
-چرا تو تاریکی نشستی مادر؟

عروسک را روی پایم گذاشتم و کمی گردنم را بالا کشیدم.
-خان جون این تلنازه ها کجا پیداش کردی؟
به سختی روی زمین نشست.
پا درد لعنتی، چقدر خان جونم را آزار می داد.
کمی تعلل کرد و نفسش را با آه بیرون داد.
-انبار خونه ی عموت بود، پیش جهازیت.
قورت دادن آب دهانم در آن لحظه تنها واکنشم بود. درک آن که خان جون صدای تپش های قلب زبان نفهمم را می شنید، دشوار نبود.
به صراحت خودم را به کوچه ی علی چپ زدم.
-من این کارتن و ببرم؟
به روی خودش نیاورد، گذاشت که بگذرد و نمک روی زخم های قلبم نپاشد.
-اون پسره...
لبی تر کردم و با کمی شرم و نگاه دزدیدن نام عمران را گفتم.
-آره مادر همون شوهرت، پسر ناخلف پرویز، اذیتت نمی کنه؟
به جان پرز های موکت افتادم. اذیت؟!
-آدم بدی نیست خان جون، فقط نمی دونم چرا انقدر مطمئنه که بابا محمود قاتله پدرشه.
حالا او بود که جواب سر بالا داد یا شاید هم من آن گونه فکر کردم.

-دورش کن مادر، از این فکرا و ماجراها دورش کن و زندگیتو بساز.
با صدای زهرا خانم خان جون ناچار بلند شد.
-شب بمون مادر حرف زیاد مونده تو دلم بهت بگم چراغ خونم...
قامت خمیده اش را از پشت نگاه کردم و دلم لرزید از فکر آینده ای که خان جون در آن نبود.
هر چه در این اتاق می ماندم بیشتر و بیشتر ناراحتی و غصه به سراغم می آمد.
***
شال را روی شانه ام انداختم با خنده تکه ی دیگری از سیب زمینی را به دهانم گذاشتم. آقا جعفر و عمو بهروز آشپزی را عهده داشتند و حالا زهرا خانم نیز به جمعشان پیوسته بود و سیب زمینی سرخ می کرد.
بیکار ترینشان من بودم که حالا کنار زهراخانم مشغول ناخونک زدن بودم.
از برادرانم خبری نبود و طبق گفته ی خان جون تا پخش کردن نذری قرار بود خودشان را برسانند. ساعت از ده و نیم گذشته بود و کارها تقریبا تمام شده بود . عمه لیلا سینی چای را مقابل زهرا خانم گرفت.
-دستت درد نکنه از صبح کلی تو زحمت افتادی.
بی بی فاطمه به جای زهرا خانم پاسخ داد.
-کار کردن تو مجلس آقا امام حسین لیاقت می خواد دخترم، بی حکمت نیست که تونستیم برای کمک بیایم.

فاطی خانم و نوه ی بی بی به خانه بازگشتند و حالا فقط خودمان مانده بودیم.
بی بی و زهراخانم هم از خودمان بودند و کنارشان غریبی نمی کردیم.
سردی هوا هم نتوانسته بود راهی خانه مان کند. همگی در حیاط نشسته یا ایستاده بودند و عمو جعفر و آقا بهروز کم کم محیای کشیدن غذا ها می شدند.
با توقف ماشینی مقابل در، استکان چای را درون سینی گذاشتم و از روی چهارپایه بلند شد.
زهرا خانم نیز زیر اجاق را خاموش کرد و با ذکر صلوات آخرین سیب زمینی ها را از ماهیتابه در آورد و داخل قابلمه ریخت.
بهنام و عباس دوشا دوش هم وارد حیاط شدند و بلافاصله بعد از آن ها نیز ماشین بهزاد جلوی در پارک شد.
هر سه کمی بعد ظرف غذاهای یک بار مصرف غذا را کنار عمو گذاشتند و سلام کردند.
زن عمو نرگس و عروسش هم به حیاط آمده بودند و زن عمو چهار چشمی مرا می پایید.
با تاسف سری برایش تکان دادم و حتی برای احوال پرسی هم جلو نرفتم و خودم را مشغول کردم.
بهنام با دیدن دستی که وبال گردنم شده بود، مرا به گوشه ای کشاند.
-دستت چیشده؟
حواس زن عمو شش دانگ به ما بود. چشم از او گرفتم و مشغول بازی با بوته های خشک

شده ی گل محمدی کردم.

-افتادم مچم شکسته.

عصبی دستش را درون موهایش فرو برد.

-افتادی یا...؟

در چشمانش که همرنگ چشمان خودم بود، نگاه کردم.

-مگه من تا حالا دروغ گفتم داداش؟

تسلیم شده کاپشنش را از تنش بیرون کشید.

-باشه ولش کن، اینو بپوش نچای، تو چرا چیزی نپوشیدی آخه؟

تا نوک دماغم یخ کرده بود و این کاپشن هم نمی توانست گرمم کند. به سوی پله ها پا تند کردم.

-من برم تو خونه سردم شده.

بیشتر از آن جو و نگاه ها گریخته بودم تا سرمایی که در این یک ساعت توفیری به حالم نداشت.

کنار بخاری نشسته بودم که عمه لیلا با ظرف غذا وارد خانه شد.

-سردت شده عمه جان؟

تکیه ام را از دیوار گرفتم.

-مرسی عمه، آره یادم رفت پالتو بپوشم.

قاشق و نمک را در سینی گذاشت و رو در رویم نشست.

-آی عمه جان دیگه حواس نمونده که.
لبخندی به چهره ی شکسته اش زدم. رفتن شایان او را از زندگی انداخت.
قیمه ای که بویش معده ام را حسابی قلقلک داده بود را با ولع خوردم. عمه انگار قصد رفتن نداشت که نشسته بود و نگاهم می کرد.
-همه میگن شبیه پدرتی، اما تو خیلی شبیه گلنازی.
با لبه ی روسری نم اشکش را گرفت و لب گزید.
-خیلی اذیتش کردم بهار، خیلی زخم زبون زدم بهش هر بار که دیدم خان جون و محمود خدا بیامرز هواشو دارن بیشتر اذیتش کردم.
صدایش بر اثر بغض گرفته تر شد.
-نادون بودم، عاقلم نشدم بعد از اون از شماها هم بدم میومد، خدا بچم و ازم گرفت که بهم بگه یتیم آزاری خوب نیست، من اگه ناراحتتون کردم بد تاوان دادم بهار... جگر گوشم...
ادامه ی حرف هایش در هق هق هایش گم شد. آسان نبود داغ جوان دیده بود و مدام خودش را مقصر می دانست و هر بار با تکرار این حرف ها قلبم را ریش می کرد.
دست دور شانه اش انداختم.
-گریه نکن عمه من ازت ناراحت نیستم این فکرا درست نیست.
هیچ گاه دلداری دادن بلد نبودم و حالا هم کلمات را پیدا نمی کردم تا تسکینی به قلب شکسته اش بدهم.

طول کشید تا آرام شود اما به محض آرام شدن گفت که تصمیم گرفته اند در آخرین جلسه ی دادگاهشان رضایت دهند. قاتل نه توان پرداخت دیه داشت و نه عمه و آقا جعفر به دنبال گرفتن دیه بودند. قصاص هم که شایان را بر نمی گرداند بنظرم همان بخشش بهترین راه بود.

با ورود زن عمو نرگس و عروسش سوزی از سرما وارد خانه شد.

چادر را از سرش کند و روی پشتی انداخت.

-هنوز کسی ناهار نخورده که...

منظورش به من و ظرف غذای نیمه باقی بود.

عمه لیلا صورتش را پاک کرد و با مهربانی دستم را فشرد.

-بهار که هر کسی نیست زنداداش...

زن عمو کنار آشپزخانه نشست و سعیده را هم کنار خودش کشاند.

آن که بی توجه به ما با او پچ پچ می کرد کار بی نهایت زشتی بود.

عمه نیز از این کارش عصبی شده بود که آن گونه با اخم نگاهش می کرد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و ظرف غذا را مقابلم کشیدم که عمه با خنده گفت:

-راستی عمه جان ماشالله استخون ترکوندی تپل مپل شدیا!

با شرم و خجالت لب گزیدم.

حق با عمه بود این اواخر حسابی وزن اضافه کرده بودم و این مسئله برایم خوشایند بود.

-دروغه که میگن پسر پرویز اذیتش می کنه آخه به این دختر می خوره صبح تا شب تو

خونه ی او مرد بهش بد بگذره؟
زن عمو و حرف انداختن هایش دیگر حسابی حوصله ام را سر برده بود باز هم پاسخ گویی را به عهده ی عمه گذاشتم، چرا که من هنوز هم نیمچه احترامی به آن زن قائل بودم و نمی خواستم دهان به دهانش شوم.
-خداروشکر بهار گیر خوب مردی افتاد، مردی که لب و دهنش برا خودشه و حرف هیچ بنی بشری رو گوش نمیده.
در خانه باز شد و عباس وارد خانه شد. عمه که برای رفتن به حیاط از جا بلند شده بود اشاره ای به غذایم زد.
-بهار خان جون گفت خواستی یکم بخواب صبح زود بیدار شدی.
در ظرف خالی شده را بستم و چشمی به عمه گفتم. حالا من مانده بودم و عباسی که نامزدش کنارش نشسته بود و آن ها منتظر واکنشم بودند.
حس بد! نه نداشتم یک نوع حرص از رفتارهایی که نشات از کوته فکریشان بود در وجودم وول می خورد.
نرفتم، نشستم و آن قدر بی تفاوت نسبت به حرکات و خنده هایشان ماندم که کار ها تمام شد و همگی به خانه بازگشتند البته بجز بهزاد...
بی بی فاطمه و زهرا خانم هم رفته بودند و حالا جمع حسابی خودمانی شده بود. سینی چای آن هم توسط عروس جدید فامیل در خانه چرخید.
سعیده دختر بدی نبود فقط به ما نمی خورد.

همان لباس کوتاهش و موهایش که بی تفاوت به وجود بهنام از شالش بیرون انداخته بود، بیانگر تفاوت هایمان بود.
احساس غریبی در میان آدم هایی که از جانم بیشتر دوستشان داشتم مضحکانه بود اما نمی دانم چه مرگم شده بود که جای خالی عمران همچو خاری در چشمم بود.
آن ها سر سفره بودند و من بعد از دو قاشقی که به اصرار خان جون خورده بودم حالا در آشپز خانه در حال ور رفتن با سماور بودم که نگاهم به حیاط افتاد.
بهنام بیرون رفته و در حال تمیز کردن حیاط و جا به جایی بود.
کتش را به سختی روی شانه هایم انداختم که خان جون مخاطب قرارم داد.
-کجا میری مادر؟ هوا سرده.
تبسم کم جانی تحویل چشمان منتظرشان دادم.
-میرم پیش داداش بهنام خان جون الان میام.
دلتنگی خان جون از رفتار و حرکاتش آشکار بود.
دمپایی هایم را از جا کفشی برداشتم و از پله ها پایین رفتم.
بهنام ظرف های یک بار مصرفی که تمیز بودند را روی هم میچید.
-چرا اومدی تو حیاط؟
آخرین پله را هم پایین رفتم و به در اتاق بهزاد نگاه کردم، بسته بود.
-چرا ناهارت و نخوردی داداش؟ برای کار وقت هست که...
در کیسه را محکم کرد و روی تخت چوبی گذاشت و خودش نیز روی آن نشست.

-گشنم نبود، صبحونه زیاد خورده بودم.
بهنام اهل هر چه که بود با شکم خودش قهر نمی کرد، اصلا و ابدا...
کنارش نشستم و از در باز حیاط کوچه را نگاه کردم. پاییزهای این حیاط را دوست نداشتم، حیاط زیادی لخت و بی شور و شوق جلوه می داد.
-چخبرا؟
خبر؟! مثلا از کدام خبر باید برایش می گفتم؟
باز هم سوالش را با سوال جواب دادم.
چیزی که مدت ها بود ذهنم را مشغول کرده بود.
-چرا آرزو رو بردی خونه مادرش؟ داداش بهزاد خیلی از دستت ناراحت شد؟
دست روی زخم دلش گذاشته بودم که نیمچه لبخندش هم پرید.
-یه چند روز بود همش تو سر و کله ی هم می زدن اون روز بهزاد گفت میره تهران، آرزو هم گریه کرد گفت فقط میره مادرشو ببینه و بیاد منم بردمش... ولی دیگه نیومد و موندگار شد.
پس آرزو او را هم گول زده بود. دختره ی دیوانه دستی دستی با حرف مادرش همه ی پل های پشت سرش را خراب می کرد.
آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و گردنش را به طرفم مایل کرد.
-عمران چخبر!؟
مشغول بازی با ناخون هایم شدم.

-خوبه خونست یعنی باشگاهه قرار بود براش یکم وسیله بیارن...
هومی گفت و زیر چشمی عباس را که روی ایوان مشغول پوشیدن کفش هایش بود، نگاهی کرد.
-دو هفته دیگه عروسیشه.
به طرفش چرخیدم و در سکوت منتظر ماندم تا ادامه ی حرف هایش را بگوید.
تک خنده ای کرد و دستانش را در هم گره کرد.
-همه جهازیه رو خودش برد داد موسسه خیره مثل این که عمران موافق نبوده بچینیش تو خونش.
حرف هایش پاسخی نداشت، فقط یک آه و یک چهره ی در هم رفته واکنشم به او بود. او نیز پی برده بود که من دیگر آن بهار نبودم که نفسم با دیدن عباس برود و هوش از سرم بپرد. او حالا دیگر در زندگی ام نقش آن پسر عمو را هم نداشت چرا که با دیدن خودش و رفتارهایش پی برده بودم آن حس قبلی که ذره ای در وجودم باقی مانده بود هم دیگر نبود.
با پایین آمدن عباس، بهنام از روی تخت بلند شد.
-خان جون گفت زنگ بزنی بهزاد بگی بیاد خونه.
نفس کلافه ی بهنام بخاطر کارهای خان جون بود. البته نیت اش هم آشکار بود، درست کردن رابطه ی بهم خورده ی دو برادر که همیشه مادر را ناراحت می کرد و خان جون هم مستثنا نبود.

تلفن همراهش را بیرون کشید و شماره ی بهزاد را گرفت.
-الو... خان جون گفت بیای خونه کارت داره.
نه سلامی و نه خداحافظیی زیادی سرسنگین بودند باهم و کار می برد تا این رابطه دوباره جوش بخورد.
شلنگ آب را داخل دیگ باز کرد و آستین هایش را بالا زد.
-بپر یه اسکاج و ریکا بیار میخوام هنرمو به زهرا خانم نشون بدم.
با خنده شیر آب را بستم.
-آخه داداش کی با آب سرد دیگ روغنی میشوره؟
هومی گفت و کمی متفکر ماند و بعد بی آن که چیزی بگوید از پله ها بالا دوید.
از دست بهنام، او هیچوقت عاقل نمیشد. خان جون صبح به او گفت که چون نذر برای اوست کارها هم باید خودش انجام دهد و بهنام که از هر صد حرف به یکی هم گوش نمی داد این حرف خان جون را که شوخیی بیش نبود جدی گرفته بود.
گویا زهرا خانم قبل از رفتن گفته بود که برای شستن دیگ می آید اما بهنام سعی داشت خودش این کار را بکند. دوباره روی تخت نشستم و چشم به راه بهنام ماندم.
پاهایم را تکان تکان می دادم و به این می اندیشیدم که واقعا آرزو قصد جدایی دارد؟ آن هم با حال و روز دیشبش!
بهنام با دبه ای آب داغ مصمم بود برای شستن دیگ و حتی عمو هم جلو دارش نبود.
عباس بعد از دقیقه ها که مشغول صحبت با تلفن همراهش بود، به طرفمان آمد. چهره

اش بر افروخته بود و عصبانیتش آشکار...
ماجرایی بود که عمو هم به حیاط آمد و با رسیدنش عباس را مورد شماتت قرار داد.
-صد بار بهت گفتم بازم میگم تو بزرگتر داری، این چیزا هیچوقت تو خونواده ی ما نبوده
و نمیشه.
عباس کلافه دستش را پشت گردنش کشید و با صدایی ضعیف که ناتوانی در آن موج می
زد، گفت:
-تقصیر من نیست، اونا با مامان حرف هاشون رو قبلا زدن و مامان هم گفته این کار شدنیه...
عمو اخم در هم کشید و با قدم هایی محکم به طرف خانه رفت. چیزی که کم پیش می آمد عصبانیت عمو بود.
حالا ما سه نفر مانده بودیم که هر کدام برای هم صحبت نشدن با دیگری خودش را مشغول کاری کرده بود.
بهنام هنوز با دیگ سر و کله می زد و من جارو به دست برنج های ریخته را جارو می کردم و عباس نیز ظرف های یک بار مصرف را به انباری می برد.
دستم در آویز سنگینی می کرد و خم شدنم دردش را بیشتر کرده بود. با قدم هایی که نزدیکم می شد، از روی شانه به عقب نگاه کردم.

عباس بود که با خاک انداز کنارم زانو زد و برنج ها را داخلش جمع کرد.
-بنظرم ماه عسل براتون اومد نداشته!
گامی عقب گذاشتم تا مزاحم کارش نشوم.
اما لحن گزنده اش را نمی شد نادیده گرفت. من چرا گمان می کردم این مرد را می شناختم؟
شناخت او از توهماتی که در زمان عاشقی در سرم جولان می داد نشات گرفته بود و من همان توهمات را بنای شناخت گذاشته بودم.
مانند خودش سرد و بی تفادت پرسیدم:
-ماه عسل؟
هومی گفت و بلند شد.
-مادر شوهرت اون روز تو بیمارستان می گفت که تو گفتی پسرش تو این هاگیر واگیر ببرتت ماه عسل...
قبل از آن که چیز دیگری بگوید از او دور تر شدم. حال و حوصله ی طعنه شنیدن از او را نداشتم.
دست بردار نبود به دنبالم آمد. ای کاش بهنام زودتر باز می گشت، باز هم رفته بود آب داغ بیاورد.
-می دونی چقدر خواستم داشته باشمت و نشد؟
تاب نیاوردم، در اتفاق افتاده من ذره ای گناه کار نبودم، البته از نظر خودم که این گونه

بود.

-ولی بنظرم من اینطور نیست پسر عمو، شما نخواستید چون زن عمو نمی خواست، حتی اگه اون قضایا پیش نمیومد فکر نکنم ما با هم به جایی می رسیدیم، چون انتخابا و الویت هامون انگار عوض شده...

آشکارا به سعیده اشاره زدم، دختری که حتی یک درصد هم با منش خانواده گی مان دم خور نبود.

نه آن که به او حسادت کنم نه اما شخصیت های خانواده مان و طرز صحبت کردن و رفتارها اصلا شبیه به هم نبود و به گونه ای هم نبود که بشود درستش کرد. آن شب در مهمانی خانه ی عمو خوب این مسئله را پی برده بودم، رفتارهایی که سعیده آن شب داشت امروز نیز داشت.

-رفتی بهار، بهم خبر ندادی وقتی رسیدم یه قلچماق پیشت بود که گفت شوهرته، دستتو جلو منی که نامزدت بودم گرفت برد... مامانمو بقیه چی کارن؟ من واسه داشتنت خیلی دویدم بهار بی انصافی نکن.

او؟ برای داشتن من!

سکوتم را که دید دوباره ادامه داد و چیزهایی گفتم که تاب نیاوردم و سر درد مانند خوره به جانم افتاد.

-فردای اون شبی که دیدم رفتی، رفتم پیش عموی شوهرت، التماس کردم این وصلت و

بهم بزنن، می خواستمت حتی وقتی اون پسره زنم زنم می کرد. با خودش دست به یقه شدم با برادرش بزن و بکوب کردم، به برادر بزرگش که عاقل تر بود التماس کردم اما آخرش خودش بهم گفت تو حتی یبارم اسم منو نیاوردی، گفت تو نگفتی منو میخواستی... اگه می خواستی که زنش نمی شدی، این بار و تو خطا کردی دختر عمو، تند رفتی، ترسیدی... قرار بود برادرات و نجات بدی ولی الان کی تو رو نجات بده ؟
با حرص دندان روی هم می فشردم و لرزه به تنم افتاده بود، من مقصر نبودم، آن زندگی هم چیزی کم نداشت اگر هم داشت درست میشد، او حق نداشت زندگی مرا به سخره بگیرد.
شلنگ آب را داخل دیگ گرفتم و پشت به او کردم.
به حرمت همه ی آن روزهایی که به قول خودش برای داشتنم دویده و التماس کرده بود
دندان روی جگر گذاشتم.
با آمدن بهنام، راهش را کشید و از کنارم گذشت.
التماس کرده بود؟ بخاطر من غرور مردانه اش را شکسته بود حالا به تلافی مرا شکست.
در جواب صدا زدن های بهنام نفس عمیقی کشیدم. نیم رخم به او بود و او متوجه اشک هایم نبود.
-آب سرد و بگیر اونور...
هاج و واج نگاهش کردم که شلنگ را از دستم کشید.

-اصلا پاشو برو تو خونه اینجا نشستی چرا؟
دندان هایم چفت هم بودند و کلمات را گم کرده بودم تا تحویل برادرم بدهم.
در خانه نیز وضعیتم همان بود، همان قدر با فضاحت...
کاش به او می توپیدم، اصلا...اصلا کاش...
نفسم را کلافه بیرون فرستادم و به خان جون گوش سپردم.
درباره ی خانه ای که عباس قصد خریدش را داشت صحبت می کردند. مداخله در بحثی که یقینا درصدی ارتباط به من نداشت کار درستی نبود اما سکوت در ذهن شان افکار بی اساسی را پرورش می داد.
زن عمو اعیان بود برای به گوش کشیدن حرفش به من صدایش را بلند کرده بود که کمی در جایش جا به جا شد.
-اره خونه زیر بناش صد و پنجاه متره، حیاط داره به چه بزرگی و دل بازی... حاج احمد که برای تک پسرش کم نمیزاره.
خان جون نگاهی به عمو که از وقتی وارد خانه شده بودم لحظه ای اخم هایش از هم باز
نشده بود، کرد و گفت:
-خدا نگه داره شاه پسرم رو، پدره وظیفشه ولی خان هم کم نذاشت برای پسراش...
دومین نفر عمه بود که از برادرش تعریف کرد و این میان من بودم که با لبخندی واقعی رو به سعیده کردم.

-مبارکتون باشه خوشبخت باشید.
سکوت در کسری از ثانیه جمع را فرا گرفت و سنگینی نگاه هایشان به طرفم سوق داده شد.
سعیده هم متعجب بود اما حفظ ظاهر کرد.
-ممنون عزیزم همچنین شما.
عمه رزودتر کنترل جمع را به دست گرفت.
-ان شالله بعد عروسی شما هم کم کم صدای نوه ها تو این خونه میاد مگه نه خان جون؟
دیگر گوش به حرف هایشان نمی دادم و چشم به راه آمدن برادر اخمویم بودم. راستش را
بگویم دلم برای بهزاد می سوخت.
افکارم در حوالی او چرخ می خورد که قامتش را از پشت شیشه ی در نمایان شد . هر چه
هم بود از حرف خان جون در نمی آمد و خودش را به خانه رسانده بود. با ورودش سر سنگین سلام داد و به طرف آشپزخانه رفت، قبل از آن که عمه بلند شود این من بودم که بلند شدم.
-من ناهار میدم به داداش، تو بشین عمه.
با دیدن حالت مصمم با خستگی به پشتی تکیه داد.

-خدا خیرت بده عزیزم.
بشقاب را روی زمین گذاشتم که او نیز حوله را روی کابینت رها کرد و همان در آشپزخانه نشست.
خوب بود من هم می خواستم با او به تنهایی صحبت کنم.
کنارش نشستم، این دست و آن دست می کردم که خودش به حرف آمد.
-چیزی می خوای بگی؟
لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم.
-آره داداش، راجب آرزو...
این بار کمی توجه جلبم کرد و به چشمانم نگاه انداخت.
-آرزو چی؟
نفسم را به سختی بیرون دادم، حرف زدن با بهزاد همانند هم صحبتی با عمران سخت و
نفسگیر بود از بس که گره ی کور ابروانشان نطق آدم را کور می کرد.
-اون روز که شما رفتید خیلی گریه کرد، پشیمون بود، نمیشه... نمیشه بری بیاریش؟
نوچی کرد و قاشق را در دهانش گذاشت.
انتظار برای تمام شدن غذایش سخت بود اما تحمل به خرج دادم که بالاخره لیوان آب را برداشت و بشقاب را کنار زد.
-جمع کن دستت درد نکنه.

نوش جانی زیر لب برایش زمزمه کردم.

-رفتم دنبالش ولی حالا زده فاز دیگه میگه اموال پدرم رو برگردون تا بیام که منم محاله این کارو کنم.

موهای سرکشم را پشت گوش فرستادم و همراه با او از جا بلند شدم. پچ پچ وار صحبت می کردیم تا بقیه نشنوند.

-خب حالا چی میشه؟

از پنجره سرکی کشید. بهنام کم کم کارش تمام شده بود.

-برمی گرده خودشم میدونه دیناری از اون اموال رو نمیدم بهشون.

حق به جانب سر تکان دادم.

-آره وقتی برای اونا نیست نباید بدی خب.

مکث کرد و قبل از آن که کامل از آشپزخانه بیرون برود گفت:

-باشه هم نمیدم، شب و روزم و نذاشتم پای اون کارگاه که حالا دو دستی بدمش به پسرای پرویز.

تکانی خوردم و با شک و تردید افکاری که در ذهنم شکل می گرفت را پس زدم.

شوخی بود دیگر، یعنی چه نمی داد؟

بخشی از حرف هایش را عمو نیز شده بود.

-چیشده پسر باز چه گرد و خاکی با پسرای پرویز به پا کردی؟

خسته تر از آن بود که دوباره باز گو کند یک کلام آن هم با صدایی سرد و بی تفاوت

گفت: شرط و شروط دختر پرویز واسه برگشتن به خونش اون کارگاهه. میگه کارگاه و بده به برادرام... حق و حقوق پدر بی...

ادامه ی حرفش با تشر خان جون در دهانش ماسید.

-بس کن، خجالت بکش.

بهزاد کلافه تر مشتش را کف دستش کوبید و غرید:

-یا امشب خواهرش بر می گرده یا بهارم حق نداره بره، اگه رفت دیگه پاشو اینجا نذاره.

بی منطقی اش نشات از آن حرص درونش بود. او زیادی از حد تحت فشار بود و همین ها

هم آتش تندش را شعله ور تر می کرد.

قدم های بلندش او را زودتر از جلوی چشمات خان جون محو کرد تا نزاعی شکل نگیرد.

بهنام که کنار در خشکش زده بود ابروانش را بالا انداخت و به طرف بخاری رفت.

ذره ای ترس و دلهره از خط و نشانش بر دلم ننشسته بود. مردی که قرار بود شب به دنبالم بیاید ذره ای ملایمت نداشت و حرف زور هم در کتش نمی رفت.

دیگر گذر ساعت برایم طاقت فرسا شده بود و هر چند یک بار منتظر آمدن عمران بودم و

این حرکاتم به قدری در چشم بود که خان جون زبان به گلایه باز کرد.

-بهار مادر مگه رو تیغ نشستی آخه؟

اصطلاحاتش هم دل می برد از منی که بیشتر از هر کسی دلتنگ او بودم. سعی کردم

کمتر توجه دیگران را جلب کنم و تا شب عاری از هر حسی گفتم و خندیدم.
سر سفری شام بهزاد با اخم و تخم خان جون حاضر شد و آن دور همی شبیه به دورهمی نبود. عمو و ناراحتی اش به خاطر مراسمی که خانواده ی عروس اصرار بر مختلط بودنش داشتند و بهزادی که زنگ روی زنگ تلفنش قطع نمی شد. رو گرفتن های سعیده نیز اضافه شده بود چرا که عمو گفت یا مراسم جدا برگزار می شود و یا به جای مراسم عروسی و خرج و مخارج الکی اش آن ها را به یک سفر می فرستد و تمام.
به قدری جدی و محکم گفت که حتی زن عمو هم جرعت اعتراض را پیدا نکرد.
هیچ کس از مزه ی آن شام و شیرینی کنار هم بودنم چیزی احساس نکرد.
مشغول خوردن میوه هایی که بهنام برایم پوست کنده بود، شدم که باز هم تلفن بهزاد زنگ خورد.
بی اعصاب تر از قبل پاسخ داد:
-چی میگی فرهاد؟
نمی دانم چه شنید که تماس را با عصبانیت قطع کرد و بالاخره در طول روز بهنام را مخاطب قرار داد.
-بگرد ببین کی مخ احمدی رو زده برای قرار داد، فرهاد نتونسته راضیش کنه باید طرفو پیدا کنیم.
تکاپوی هر دویشان برای پیدا کردن آن فرد، به قدری بود که همه مان را درگیر خودشان کرده بودند.

بهنام بعد از چندین تماس بالاخره به آن چه که می خواستند، رسید اما نامطمئن بود.
-میگن کار عمرانه.
حتی شنیدن نامش هم قلب بی جنبه ام را به ولوله می انداخت. بهزاد پوزخند صدا داری زد و عباس بعد از سکوت طولانی مدتش لب باز کرد.
-اون از این کارا نمی تونه بکنه، زدن مخ اون احمدی سنگ مغز کار یه آدم حرفه ایه نه
اون یارو.
بهنام مردد مرا نگاه کرد، منی که حسابی برای کم کردن روی عباس له له می زدم. باید اثبات می کردم که من نیازی به رهایی از آن زندگی نداشتم. سر لج که می افتادم مغز وا مانده ام کار نمی کرد و فقط زبانم بود که سرکشی می کرد.
-عمران می گفت که یه کار پر سود رو تونسته بگیره؛ یعنی نگرفته ولی بعد این تعطیلات میره تمومش کنه.
بشاشی بهزاد و لبخند کم رنگ شده ی بهنام را ندید گرفتم. آن وسط فقط عباس و واکنشش مهم بود که حالا ناباور حرفم را حلاجی می کرد.
ساعت از ده گذشته بود و نرفتن خانواده ی عمو بخاطر ترس از گفته ی بهزاد بود که مبادا عمران بیاید و بهزاد اجازه به رفتنم ندهد.
با صدای زنگ بلبلی حیاط سرم به آنی بالا آمد. دیگر چشم و گوشم به توضیحات خان جون نبود. توضیحاتش برای بافت لیف که چندین سال بود آموزش میداد و من هنوز یاد

نگرفته بودم.
بهنام با کرختی از جا بلند شد، بخاطر حضور سعیده سعی در درست نشستن داشت اما تمام مدت دیده بودم که از خستگی مدام تکان تکان می خورد و چشمانش سرخ بود.
بهزاد نیز پشت سرش بلند شد که عمو با هول صدایش کرد.
-بگید بیاد تو نشنوم کسی حرفی بزنه بهش.
این حرف ها به گوش بهزاد نمی رفت.
بر خلاف آن ها من ریلکس تر بودم.
چادرم را از اتاق برداشتم و به سختی روی سرم انداختم که عمه وارد اتاق شد.
-عمه جان بیا بیرون الان این پسره میزنه به سرش بی آبرویی می کنه باز.
با کمکش چادر را روی سرم جفت و جور کردم و به تلناز اشاره کردم.
-عمه میشه اون کارتن رو بدی بهم؟
خودش دست به کار شد و کارتن را به آغوش کشید. سنگین نبود چیزی نداشت که یک دفتر خاطرات و کمی عکس و خرت و پرت.
-برو عزیزم من میارم.
حتی زن عمو و سعیده هم استرس داشتند. خداحافظی کوتاهی کردم و از خانه خارج شدم.
خان جون در درگاه ایوان ایستاده بود با دیدنم دستانش را از هم باز کرد.
-کاش میموندی مادر ازت سیر نشدم که.

حرف هایش از ته دل بود اما خودش هم خوب می دانست با زیادروی های بهزاد ماندنی هم در کار نبود.
دو ظرف غذا را نیز به دستم داد و پیشانی ام را بوسید.
-برو مادر خدا به همراهت...
پله ها را پایین رفتم که عمران وارد حیاط شد.
بهزاد را کنار زده بود و اهمیتی به حرف های عمو نمی داد. تیر رس نگاهش به من بود.
با دیدنم گام هایش را بلند تر برداشت.
-چی میگه این؟
اشاره اش به بهزاد بود. شانه ای بالا انداختم و کارتن دست عمه را نشان دادم.
-میشه اونو از عمم بگیری وسایلای منه.
لحن آرام و بی خیالم دلش را قرص کرده بود که بی سلام و علیکی کارتن را گرفت.
-بریم.
می رفتم دیگر، ماندنم به حرف بهزاد نبود او یک روز رفتن مرا خواسته بود همان روزی که برای آوردن آرزو رفت و مرا نادیده گرفت. حالا حق نداشت که برایم تصمیم بگیرد.
بهنام و عباس کنار عمو ایستاده بودند و تنها بهزاد بود که شمشیر کشیده بود.
صدای ضعیف خدا حافظی ام با آن ها به گوش بهزاد رسید که بلافاصله جلوی راهم را سد کرد.
-بهار اگه بری...

یکه خورده از حرکاتش بودم که تلناز از دستم افتاده بود، خم شدم و بعد برداشتنش به بهزاد نگاه کردم.

-بر نمی گردم داداش خیالت راحت.

لحن گزنده ام حالش را به هم ریخت که کمی تنش را کنار کشید و من با گذشتن از چارچوب آن در، از روی غرور بهزاد نیز گذشتم.

عمران کارتن را روی صندلی عقب گذاشته و منتظر من بود. منی که عمو نصیحتم می کرد.

-این جا خونه ی پدرته عموجان اینجا هم نباشه من هستم، همیشه پشتتم گوش به حرف برادرت نده.

چگونه به عمو میگفتم که درصدی از این حرف ها و شانه خالی کردن ها برایم ارزشی نداشت، من تمام روی آدم های زندگی ام را دیده بودم می شناختم شان... همه را تک به

تک...

بهزاد دست بردار نبود، نمی خواست کم بیاورد و پوزخند عمران را تماشا کند.

-راستی شیرینی قرار داد بستنتو یادت نره!

عمران و مکث کوتاهش نشان می داد که بهزاد دقیقا به هدف کوبیده بود.

دستش روی در خشک شده بود و با اخم بهزاد را نگاه می کرد و آشکار بود نقشه ی شکستن گردن بهزاد را در سرش پرورش می داد.

خیلی زود به خودش آمد اما حرفی برای گفتن نداشت. آچمز شده بود...
تمام مدت در طول راه سکوت پیشه کرده بود و حتی یک باری که از او سوال پرسیدم نیز پاسخی نداد.
ماشین را در حیاط باشگاه پارک کرد و پیاده شد.
سکوتش مرا می ترساند که مبادا با مهر تاییدم به حرف بهنام، خوشحالی عمران را برای دست یابی به آن قرار داد هیچ و پوچ کرده باشم.
در حیاط را با صدا به هم کوبید و وارد باشگاه شد.
لال شده پشت سرش وارد باشگاه شدم. کاش حدسیاتم غلط بود اما نه... اینگونه نبود.
در شیشه ای را به آرامب پشت سرم بستم. حجوم هوای سرد باشگاه لرزم را بیشتر کرد.
اطراف را از نظر گذراندم، دستگاه هایی که تازه آورده بودند را گوشه ای گذاشته بودند.
کاش به اصرار خان جون گوش می دادم و شب را می ماندم، کاشی کسی جلوی زبان بهزاد را می گرفت تا این گونه همه چیز را به هم نریزد اما حالا شده بود و من برخلاف تمامی اتفاقات این بار گناهکار بودم و عمران حق داشت که دیوانه شود.
در پی اش کمی جلوتر رفتم. وسط سالن ایستاده بود و همچو دیوانه ها دور خودش می چرخید و عصبانیت از حرکاتش فغان می کرد.
ترس در وجودم غلغل می کرد و یک نگاه او کافی بود تا بفهمد من مسبب این حالش هستم.
همان هم شد، سیاهی هایش روی صورت رنگ پریده و دست لرزانم ثابت ماند.

چشمانش را باریک کرد.
-تو گفتی؟
نفسم را تکه تکه بیرون دادم.
خشکی لب و دهانم زحمتم را برای حرف زدن بیشتر کرده بود.
نادم پا پیش گذاشتم و از ترس آن چهره ی سرخ شده اش در چند قدمی اش متوقف شدم.
-م...نن نمی خواستم بگم، ا...از دهنم در رفت...
گویی حرف هایم را نمی شنید... شاید هم...
چند باری کف دستش را به دیوار کوبید اما آرام نمی شد.
با یک حرکت پیراهنش را از سرش بیرون کشید، گر گرفته بود و نفس برای کشیدن کم داشت.
پیراهن را با غیض روی میز کوبید و بانداژ ها را به چنگ گرفت.
تمامی معادلات و خوددرگیرهای مغزم با قد علم کردنش در مقابلم به هم ریخت.
نیم قدمی جا به جا شدم که تنم به واسطه ی دستش روی نیمکتی که پشت سرم بود، فرود آمد.
-می دونستی با آدمایی که بهم خیانت کنن چیکار می کنم؟
صدایش گرفته و خوف آور شده بود.
نگاهم با ترس مابین صورت خنثی و دستش که با ریلکسی تمام باند دور انگشتانش می

پیچید، در گردش بود.
فضای سرد باشگاه و اویی که در حال آماده سازی خودش بود، بدترین صحنه ی مقابل چشمانم بود.
-دختر حاج محمود که باشی خواه ناخواه حرومی میشی مثل پدر عوضیت.
لب گزیدم.
حالا نه ... الان زمان مناسبی برای گردن کشی نبود. دستم را بند نیمکتی که وزنه ای بالایش گذاشته بودند، کردم.
-باید جلو زبونتو می گرفتی اون معامله کوفتی برام خیلی می ارزید دخترحاجی...
-راپورت منو به برادرت دادی؟ آدم فروشی می کنی خیال می کنی سرم تو برفه و خبر ندارم زنم چه مارمولکیه؟
سرم را عقب کشیدم که دست پشت گردنم گذاشت.
-جفتک پرونی نکن حالا حالا ها کارداریم با هم...
به سختی لب زدم.
-من نمی خواستم بگم، یهو...
فریادش در سالن باشگاه بدنسازی اش پیچید.
-خفه شو، یهویی نبود چشت افتاد به اون پسر عموی بیشعورت وا دادی، وا دادی عوضی...

دیگر حتی توضیح هم نمی توانست نجاتم دهد، او را بد شاکی کرده بودم. پوزخندی زد و مقابلم ایستاد.

-شاید اینجا باب میل دردونه ی حاجی نباشه ولی من راحترم همین جا باهات تسویه حساب کنم... یکم زیادی خوش می گذره...

با هراس دست روی سینه اش گذاشتم.

-ا...الان به داداش بهنامم می...میگم...

چادرم را از سرم برداشت و زیر چشمی حرکاتم را نگاه کرد. زیادی دست پاچه بودم و شاید این وحشتی که از چهره ام لبریز بود او را مجاب می کرد که من عمدی کاری نکردم.

دستم برای گرفتن گوشی اش جلو رفته بود اما او دستم را کنار زد و نوچی کرد.

-من منت پسرای محمود و نمیکشم منتها یه کاری می کنم که خودشون عقب بکش. تهدید هایش خشک و تو خالی نبود، نمی توانست هم باشد.

گوشی را دم گوشش گذاشت و تنش را روی نیمکت انداخت. هاج و واج او را نگاه می کردم.

تماس را روی بلند گو گذاشته بود.

نامحسوس سرکی کشیدم. شماره متعلق به بهنام بود. بهنامی که با وجود خستگی نگران من و واکنش عمران بود که بلافاصله با بوق دوم تماس را پاسخ داد.

-الو...

سکوت عمران او را هم به ترس انداخته بود.
-الو بهار...
قفل لب هایش را شکست و با همان تن صدایی که مرا می ترساند، به برادرم توپید.
-فردا ساعت ده صبح قراره قرار داد رو تو رستوران خود احمدی ببنیدم... مرد می خوام پا پیش بزاره واسه حرف زدن با احمدی و گرفتن کار از من.
بهنام با عجله بلافاصله گفت:
-اون قرار داد کوفتی برای توعه کسی کاری به کارت نداره. به بهار...
دستش روی آیکون قرمز رنگ شد و گوشی را کنارش گذاشت. تماس را روی بهنام قطع کرده بود و فقط من می دانستم برادرم تا به صبح برایم نگران خواهد بود. خسی که به نظرم بهزاد هیچگاه درباره ام نداشت و نمی توانست داشته باشد.
نفس آسوده بخاطر رفع بلا بود اما فراموش کرده بودم که بلا خودش در مقابلم بود و باید
از او می ترسیدم.
-خب حالا نوبت می رسه به دردونه ی حاجی...
تکانی خوردم که وادار به دراز کشیدنم روی نیمکت کرد.
میله ی آهنی را با یک دست روی زمین گذاشت و پاهایش را دو طرف نیمکت انداخت.
-چجوری گِل بگیرم در دهنتو که دیگه بلبل زبونی نکنی؟
نیم خیر شدم که نگذاشت.

یکی از آن هزاران تنبیهی بود که پسر پرویز برام مناسب دیده بود.
مردی که نمی گذشت و نگذشته بود آن قدری به کارش ادامه داد تا نفس کم آوردم.
کنار کشید، با تعلل و مکث چشم از لب هایم گرفت و چشم به نگاه خیسم دوخت.
-این باشه علی الحساب تا ببینم فردا برادرات چه غلطی می کنن.
تکان دادن لب هایم مصادف شد با ناله ای که به سختی از بینشان خارج شد.
متورم شده بودند و او راضی بود از کارش که لبخندی زد و ابرویی بالا داد.
-هوم چسبید، از صبح دلتنگت بودم.
به سختی بلند شدم و لحن بغض دارم را به گوشش کشاندم.
-م..من فقط خواستم عباس بفهمه تو اون قرار داد و گرفتی نمی دونستم نباید بگم.
لب هایم با هر یک کلمه سوز کشیده بودند و دردشان اشکم را روانه کرده بود.
دستش که جلو آمد، رو گرفتم. اما او عقب نکشید
بوی عطرش و محبت زیر پوستی اش قلبم را به تکاپو انداخته بود.
کمی بعد از این که منتظر ماندم تا باشگاه را مرتب کند به خانه بازگشتیم.
هوا سرد بود و با باز ماندن پنجره ی آشپزخانه هوای خانه به شدت سرد شده بود. ریخت و پاش های پذیرایی بخاطر دوستان عمران و سرکرده ی آن ها عماد بود که حال زارم را زار تر کرد.
عمران متفکر در حال تماشای تلویزیون بود و من بعد از نیم ساعت توانسته بودم ظرف های یک بار مصرف غذا را جمع و جور کنم.

در سرم پر بود از هیاهو، از افکاری که مته وار در حال سوراخ کردن مغزم بودند.
هر چه ذکر و آیه بلد بودم خواندم تا بهزاد به آن قرار داد لطمه ای نزند که عمران را به مرز جنون نکشاند و زندگی را به کامم تلخ نکند.
چند قاشق از نذریی که خان جون داده بود، خورد و قصد خواب کرد.
-بزار بمونه صبح جمع کن بیا برو بخواب.
می دانستم عادت کرده بود کنارش باشم تا خواب به چشمانش بیاید. این زندگی کم کم رنگ و بو می گرفت و ما هر دو دچار هم شده بودیم.
کنارش دراز کشیدم و پشت به او کردم که دستش را میان موهایم فرو برد و شروع به بازی کردن با موهایم شد. کارش به قدری دلنواز بود که کم کم به خواب رفتم بدون آن که تا پاسی از شب بیدار بمانم و استرس فردا را داشته باشم.
صبح زمانی از خواب برخاستم که ساعت از نه و نیم گذشته بود.
دلهره ی شدیدی در وجودم وول می خورد و به قدری که حتی لقمه ای نان از گلویم پایین نرفت.
آویز دستم را دور گردنم بالا کشیدم و با اخم انگشتانم که خشک شده بود را تکان دادم.
تمام شب با دستم درگیر بودم و عمران را با هر تکانم بدخواب کرده بودم.
با گذر زمان استرسم بیشتر و نفسم بند می آمد جانم به لبم رسیده بود و از اضطراب تنم یخ کرده بود.
بالاخره انتظارم به سر آمد. با شنیدن صدای ماشین در قابلمه را گذاشتم و شیر آب را که

چکه می کرد را محکم کردم.
با باز شدن در و ورودش به خانه گامی جلو رفتم اما به محض دیدن صورت برافروخته اش لبخند روی لب هایم ماسید.
نفس هایش تند و کشدار بود و سفیدی چشمانش به سرخی می زد.
-گمشو جلو چشمام نباش.
دو پا داشتم و دو پای دیگر برای گریختن از او که هنوز آثار خشمش گوشه ی لبم مانده بود، قرض گرفتم. در اتاق را جفت کردم و پشت به در تکیه دادم و روی زمین نشستم.
صدای داد و بیدادش می آمد، بر سر بهنام یا بهزاد فریاد می زد چرا که نام پدرم نیز در بین مکالمه اش وجود داشت.
...-منو نگاه مرد نیستم، مرد نیستم اگه آبروی پدرت و پرچم نکنم تو شهر...
آتشی که بهزاد روشن کرده بود به این زودی ها خاموش نمی شد، خط و نشان هایش عمران در پس نعره هایش رنگ و بوی آشوبی با پایان تلخ را خبر می داد.
بهزاد رحم نکرده بود، یقینا بهنام هم نتوانسته بود جلو دارش باشد و آن قرار داد کوفتی به هم خورده بود.
زانوانم را به آغوش کشیده بودم و با هر صدای فریادش بیشتر در خودم جمع می شدم به معنای واقعی کلمه هراس و وحشت در وجودم بیداد می کرد.
تنها با او در خانه ای که هیچ کس جز خودمان نبود به علاوه ی عصبانیت جنون وارش بس بود برای قبض روح شدن.

با صدا پی در پی آیفون از جا پریدم. شاید بهنام بود... شاید هم بهزاد...
در را نیمه باز کردم و سرکی کشیدم. صدای آقا بهروز و علی خیالم را راحت کرد، عقب گرد کردم و دوباره در را قفل کردم.
گوشم را به در چسبانده بودم و صدایشان را می شنیدم. آقا بهروز به محض وردش سراغ مرا گفت و عمران با همان اعصاب خرابش غرید:
-تو اتاقه...
نگرانی صدای آقا بهروز زمانی که پشت در ایستاده بود را به وضوح احساس می کردم.
-بهار دخترم خوبی؟
سر و وضع درستی نداشتم. دیشب پیراهن عمران را پوشیده بودم و حالا نمی شد با این لباس که تا روی رانم بود جلویشان ظاهر می شدم.
سرفه ی کم جانی کردم.
-سلام، بله خوبم.
صدای حمایتگرانه اش دلم را قرص کرد.
-من اینجام دخترم چیزی برای نگرانی نیست.
لبخند رنگ و رو رفته ای روی لب هایم جا خوش کرد. غریبه ای بیش نبود اما خوب هوایم را داشت.
پوشیدن لباس با یک دست دشوار بود اما انجامش دادم.
با دیدن هیبت درشت عمران که پشت به من روی مبل نشسته بود و لغوز می خواند،

رنگ از رخم پرید.

-پدرشونو در میارم، اون فیلم کوفتی رو پیدا می کنم و بعدش اون دوتا حرومی رو بی آبرو می کنم جوری که جمع کنن از این خراب شده برن.

تک تک کلمات را با تحکم می گفت و شوخیی در کار نبود.

آقا بهروز دست هایش را در هم گره کرد و به برادر زاده اش نگاه دوخت.

-آروم باش جوون باز که داری تند میری.

مانند اسپند روی آتش از جا پرید.

-اینبار دیگه نه عمو، اینبار دیگه نه...

تا اون شیری که از مادرشون خوردنو از دماغشون در نیارم ول کنشون نیستم... من پسرای محمودو به خاک سیاه می نشونم.

آقا بهروز و علی در برابرش ایستاده بودند اما نمی دانستند لج و لجبازی با اویی که حالا همچو شیر غرش می کرد به نفع هیچکس نبود.

حرف آقا بهروز جری ترش کرد.

-نکنه یادت رفته دختر محمود زنته!

عصبانی تر شد.

در کسری از ثانیه مبل را دور زد و به من رسید.

بازویم را به چنگ گرفت و تنم را به جلو هل داد.

-نه عمو، یادم نرفته منتها همین دختر محمود دهنش چفت و بست نداشت، راپورت منو

به برادراش داده و میگه...
در سکوت با چشمانی که اشک درونش حلقه زده بود از روی شانه او را نگاه کردم. جوری که لب گزید و دیگر ادامه نداد...
آقا بهروز اختیار از کف داد و با عصبانیت عمران را کنار زد.
-باشه باشه، من این دختر و میبرم خونه پدرش توام هر کاری دوست داری با پسرای محمود بکن بسه دیگه بسه.
میانشان مانده بودم، هم من و هم علی...
عمران بر اثر ضربه ی عمویش تکان کمی خورده بود و حالا با فاصله از ما ایستاده بود.
-فردا صبح قراره احمدی بهم خبر بده اگه...
نفسش را با شدت بیرون داد.
-اگه قرار داد رو بده به اون عوضی خواهرشو...
باز هم آقا بهروز مقابلش ایستاد.
-خواهرش نه... دیگه بهاری نیست که بخوای باهاش تهدیدشون کنی همین امروز میبرمش وسلام.
چرخید و قبل از آن که چیزی به من بگوید، عمران غرید:
-فردا اگه قرار داد بمن نرسه این ماجرای گرو و گروکشی رو خودم تموم می کنم.
علی دست روی شانه ی عمویش گذاشت.
-عمو ما حرف زدیم.

ماجرا پیچیده تر از آن شده بود که حرف یک دیگر را بفهمند. اصرارهای آقا بهروز برای بردنم و سر سختی عمران برای فردا صبح و باخبر شدنش از نتیجه...
باز هم عمران پیروز میدان بود. پافشاری اش به حدی بود که مرا سفت و محکم چسبید و در برابر عمویش گردن کشید.
-میگم این دختره جایی نمیاد، قرار به بردن باشه خودم فردا صبح می برمش.
فریاد زد بر سر عمویش، مردی که محاسن سفیدش و سری که با تاسف تکان می داد نشانگر تجارب و حوصله اش بود. عقب گرد کرد، کوتاه آمد اما به شرطی که فردا صبح خودش مرا ببرد و تحویل عمو احمد بدهد.
نفس هایم تنگ شده بود و اشک هایم خشکیده بودند. رهایی خودم از دست عمران سخت نبود زمانی که او حواسش پی آقا بهروز و علی بود بازویم را از دستش کشیدم و به
طرف اتاق رفتم. این بار با بستن در فرو ریختم مانند همان شبی که زن عمو گفته بود مرا لایق عباس نمی دانست...
این بار مردی از من گذشته بود که خیال می کردم مرا مال خودش می دانست . فشردن دستم روی دهانم برای مهار کردن فریاد هایم ناکافی بود. سست شدم و سر روی زمین گذاشتم.
به حالت سجده پیشانی ام را به موکت نازک اتاق چسباندم و اشک هایم فرو ریخت.
بی انصافی بود، مرا آدم هایی شکسته بودند که بدی کردن هایشان تمامی نداشت...

شانه می خواستم برای سر گذاشتن اما تکیه گاهی نداشتم. صدا زدن های علی که مطمئنا هق هق هایم را شنیده بود بی پاسخ گذاشتم.
نه به او و نه به آقا بهروز هیچ جوابی ندادم. تمام مدتی که آن ها خانه بودند حرف هایشان حول و حوش فیلم و بی آبرویی و خط و نشان بود اللخصوص که عماد هم به جمعشان اضافه شده بود.
در آخر هم نمی دانم چگونه شد راضی به صبوری شدند. فردا صبحی که قرار بود خیلی مسائل را روشن کند.
همه با هم از خانه بیرون رفته بودند.
بوی برنج سوخته ترغیب به بلند شدنم کرد. بدن کرخت شده ام را به کمک دیوار بالا کشیدم و بیرون رفتم.
گلدان کریستالی که روی میز جلو مبلی بود گوشه ی دیوار افتاده بود و شیشه های شکسته روی پارکت برق می زدند.
خانه ی خالی و سوت و کور... این خانه و صاحبش حقشان بود تنها بمانند.
با غیظ برنجی که فقط کمی ته گرفته بود را داخل یخچال گذاشتم و خورشت را نیز کنارش گذاشتم. تدارکاتم برای ناهار را هم داخل سطل آشغال خالی کردم.
صدای قار و قور شکمم مجابم کرد تا چیزی بخورم. شیشه ی شکلات صبحانه را بیرون آوردم و با زور چندین لقمه در گلویم چپاندم. گلویی که بغض درونش چمپاتمه زده بود.
خبری نبود، ساعت ها روی تخت از این پهلو به آن پهلو شدم، حتی موفق به دیدن

غروب آفتاب را از بالکن شدم، اما نیامد. دلم هوای سیاهی هایش را کرده بود بارها در ذهنم با اون صحبت کردم.
هر بار از او پرسیدم واقعا مرا می برد و هر بار بغض کردم.
تراژدی غمناکی بود...
و من گمان نمی کردم او از من بگذرد.
در میان فکر مشغولی هایم صدای چرخش کلید روی در آمد. دستم را روی معده ام فشرد.
فشار عصبی حسابی معده ی وا مانده ام را بهم ریخته بود. فقط چند قاشق توانسته بودم از ناهاری که پخته و در یخچال چپانده بودم، بخورم که آن هم به لطف معده ی حساسم چیزی ازش در شکمم نمانده بود.
خودم را به آن راه زدم. انگار نه انگار که می دیدمش. دسته کلید را روی اپن انداخت.
-شام نخوردم یچی درست کن گشنمه...
باقی مانده ی برنج را داخل سینک گذاشتم و میز را جمع کردم. نشنیدم، نخواستم بشنوم تا صدایش روح و روانم را به بازی بگیرد.
ساعت از ده هم گذشته بود، دیر آمدنش به کنار انتظار پذیرایی هم داشت آن هم از زنی که گفته بود فردا صبح مانند اسباب بازی ببرند و به صاحبش تحویل دهند.
ساک لباس هایم گوشه ی اتاق بود. این بار خودم چمدان بسته بودم تا روی همه ی آدم های زندگی ام را کم کنم.

که بدانند اگر ماندم دلیلش دلم بود وگرنه پای رفتن را داشتم، همیشه داشتم...
چادرم را از روی رخت آویز برداشتم و روی چمدان گذاشت. صدای شرشر آب می آمد.
عجیب بود که بی توجه ای ام دیوانه اش نکرده بود!
گوشه ی تخت کز کردم و خانه را از نظر گذراندم. چهار دیواریی هایی که یک روز نفسم را بند می آوردند و حالا حس می کردم قرار بود دلتنگش بشوم.
با قطع شدن آب، سریع چشمانم را بستم و پتو را تا زیر چانه ام بالا کشید.
از حمام بیرون آمد. بوی شامپویش در اتاق پیچید. از این که برای فردا خودش را این گونه آراسته می کرد حالم بد بود . برای بردنم خوشحال بود؟ نمی دانم این افکار نشات از
کجا می گرفت اما دلگیر شدم از مردی که ذره ای ناراحتی در چهره اش ندیده بودم.
-بهار خوابی؟
جوابی ندادم. خودم را به خواب زده بودم. خوابی که آرزو می کردم کسی بیدارم نکند...
بعد از صدای خش خشی که آمد، سنگینی اش را روی تخت احساس کردم. سرش در گودی گردنم فرو رفت و با تمام وجود عطرتنم را به ریه هایش کشید.
من حال الانش را مانند وداع می دیدم.
گویا میخواست خودش را سیراب کند از وجودم که مبادا دلتنگم شود.
-دلت برام تنگ میشه؟
نمی دانم چگونه شد که لب هایم بی اراده باز شدند و کلماتی که در ذهنم هیاهو به پا

کرده بودند را زمزمه کردند.
پوزخندش را حتی ندیده احساس می کردم.
پسر مغرور پرویز خان که همیشه یکه تازی می کرد.
-زده به سرت؟! من اگه یه درصد نتونم نبودِ کسی یا چیزی رو تحمل کنم، نمیزارم بره.
دلخور جلو کشیدم و صدای گرفته از بغضم را به گوشش کشاندم.
-میخوام بخوابم فردا صبح زود باید بیدار بشم.
هنوز هم از پس زده شدن عصبی میشد. بی ملایمت گفت:
-اون وقت اول صبح چه خبره؟ بیشتر بمون...
یکم دیرتر هم می تونی بری... کسی منتظرت نیست!
بی کسی ام را به رخم می کشید، می دانست جزخودش کسی را ندارم. بی رحم شدم درست عین خودش...
-از کجا میدونی کسی منتظرم نیست؟ ولم کن عمران...
از میان اشک هایم به راحتی چهره اش را می دیدم. نه شوکه بود و نه ناراحت، اشک هایم دلش را نمی سوزاند و مانند بقیه مردان از دیدن اشک های معشوقش دلش نمی گرفت.
-چی باعث شده فکر کنی میتونی پیشم بشینی و حرفای گنده گنده بزنی؟
حواست باشه بهار، من همون عمرانم... نزار این دم رفتنت یکاری کنم که هیشکی به صورتت نگاهم نکنه...

دستش را کنار زدم. دیگر اشک هایم مهم نبود حتی بغض صدایم هم پشیزی ارزش نداشت.

-دست از سرم بردار من فردا میرم توام هر کاری دوست داری بکن.

در سکوت براندازم می کرد، منی که تاب آن نگاه خیره را نداشتم پشت به او کردم و چشمانم را روی هم فشردم. فردا آخر خط محسوب می شد.

برای پوشیدن لباس از جا بلند شده بود که گویا چمدان را دید.

-چمدون بستی؟

به روی خودم نیاوردم که وحشیانه مچ دستم را گرفت و عقب کشید.

صدای جیغم همراه شد با فریاد او...

-فکر کردی چخبره که برا من چمدون میبندی؟

افسار زبانم از دستم در رفت و من نیز مانند او فریاد زدم.

-خودت گفتی برم، منم جمع کردم برم از این خراب شده میرم، توام برو هر کاری میخوای بکن.

دوسم نداشتی، نداری پس موندنم واسه چیه؟ بشینم هر وقت گفتی برو برم هر وقت نخواستی تختو گرم کنم؟ نقش من تو زندگیت اینه؟

یکه خورد، صورتش را که در چند سانتی ام بود، عقب برد.

-تختمو چی؟

حوصله ی مسخره بازی هایش را نداشتم.

حالا که او می خواست می رفتم، بماند که جایی هم در خانه ی پدری ام نداشتم. همین چند شب پیش بود که بهزاد گفت اگر بروم حق بازگشتن ندارم. خانه ی عمو احمد هم که اصلا نمی رفتم می ماند جهنم که من راضی تر بودم.

شب به سختی صبح شد آن هم روی مبل... پلک روی هم نگذاشتم اصلا خواب به چشمانم نمی آمد او اما راحت تنش را روی تخت انداخته بود و خواب صد پادشاه را می دید.

نتوانستم تحمل کنم کنارش باشم و عطرش را به ریه هایم بکشم و با هر بار دیدن چهره اش برایم یاد آور شود که او هم از هم گذشته بود.

فکر...فکر...فکر... تمام آن چیزی که در سرم جولان می داد جایی برای رفتن بود و هیچ چیز پیدا نمی کردم.

پوست لبم از درد به کز کز افتاده بود و شقیقه هایم نبض می زد. ساعت هشت و نیم بود که آلارم گوشی اش به صدا در آمد و کمی بعد او با سر و وضعی آشفته به طرف سرویس بهداشتی رفت.

رفتارش به گونه ای بود که انگار مرا نمی دید.

نه زمانی که لباس پوشید و نه زمانی که در آشپزخانه همه چیز را به هم ریخت تا یک لیوان شیر سر بکشد.

حتی راهش را کشیده و رفته بود اما بازگشت. تمام مدت روی آن مبل تک نفره حرکاتش را دنبال کرده بودم.

دستانش را دو طرف مبل گذاشت و سرش جلو آمد.
-بهتره بری تو اتاق و در و قفل کنی چون اگه اون چیزی که می خوام نشه...
میان حرفش رفتم و با تمسخر پاسخش را دادم.
-زمین و زمانو یکی میکنی؟! مهم نیست، چون وقتی برگردی من اینجا نیستم که داری خط و نشون میکشی.
دندان روی هم سایید و از بینشان غرید:
-سگم نکن بهار نذار قیدشو بزنم و زبونتو همین الان کوتاه کنم... میدونی که تو هیچ شرایطی ازت نمی گذرم...
رو گرفتم که چانه ام را میان انگشتانش گرفت و صورتم را بالا کشید و لب هایش روی لب هایم گذاشت.
با تمام قدرتی که در دست سالمم داشتم او را دور کردم و پشت دستم را روی لب هایم کشیدم.
چشمکی زد و ابرو بالا انداخت.
-یاغی شدی؟! فهمیدی خشن دوست دارم نه؟
اوکی منتظر باش برمیگردم.
حالا من بودم که لبانم کج شده بود و چهره ام تمسخر را بیداد می کرد.
-بسلامت...
انگشت اشاره اش را چندین بار تکان داد و ساعت را نگاه کرد. دیرش شده بود.

بیرون رفت و کلید را روی در چرخاند. نیشخندی زدم و از پنجره رفتنش را تماشا کردم. سنگینی نگاهم را احساس کرده بود، قبل از آن که سوار ماشینش شود سرش را بالا گرفت. چشمانش را باریک کرده بود و سیاهی هاش پر از خشم بود.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم. از ضعف و کم خوابی سرم گیج می رفت. به سختی مانتو را تن کردم و به انتظار نشستم. آقا بهروز گفته بود می آید و من مطمئن بودم به آمدنش...

ساعت از ده گذشته بود که با صدای زنگ آیفون از خواب پریدم. روی مبل به خواب رفته بودم.

لنگان لنگان به سوی در رفتم و آیفون را برداشتم آقا بهروز بود.

-دخترم یکم عجله کن.

کلید را فشردم.

-چشم الان میام.

دلم شور زد. پس آن قرار داد از بیخ نشده بود و حالا چه کسی بود بتواند آن دیوانه را کنترل کند؟!

کلید یدک را از کشو بیرون کشیدم و در را باز کردم.

-سلام...

آقا بهروز نیز آشفته بود.

-سلام بهارجان بریم؟

چمدان را در دست گرفت و من بی حرف پشت سرش به راه افتادم.
خیلی سریع از کوچه بیرون رفت. مضطرب و دل نگران اطراف را می کاوید.
با استرس لب گشودم.
-ببخشید چیزی شده؟
بلوار را دور زد و شیشه را بالا کشید.
-نه دخترم چیزی نیست پسرا زده به سرشون قرار داد رو احمدی با کسی دیگه بسته حالا اینا افتادن به جون هم.
عصبی بود و نمی خواستم با سوالات مکرر آزارش بدهم، وارد کوچه ی نا آشنایی شد و روی ترمز کوبید.
-بریم دخترم.
کمی دقت به خرج دادم. خانه ی خودشان بود!
-اما...
پیاده شد و من نیز به اجبار پیاده شدم.
-شرایط خونتون جوری نیست که بتونی بری اونجا... الان همه چیز بهم ریخته برو خونه ی ما منتظرتن.
در را با کلید باز کرد و به داخل اشاره زد.
خجالت زده به راه افتادم، احساس کرده بود که کمی معذبم و با وجود کار و مشغله ای که داشت پشت سرم آمد.

-شب می برمت خونه ی پدرت، فعلا باید برم دخترم این جا هم خونه ی خودته من چیزی به کسی نگفتم اگه خواستی خودت بگو بهشون.
من در برابر مهربانی ها و لطف های این مرد حسابی شرمنده بودم.
تشکر زیر لبیی کردم و او را همان پایین پله ها جا گذاشتم و بالا رفتم که مهسا در ورودی خانه را باز کرد.
-به... سلام عروس خانم.
بعد تعارفات وارد خانه شان شدیم.
کبری خانم ملاقه به دست از آشپزخانه بیرون آمد.
-سلام دخترم خوش اومدی بفرما بفرما...
روی مبل نشسته بودم که دختری ریز میزه با موهایی بلند و چشمانی سیاه و ابروانی پیوندی که حسابی چهره اش شرقی می زد، خرامان از اتاق بیرون آمد و با متانت سلام داد.
با خنده ها و شوخی های مهسا با گیسو نامی که مدام نگاهم می کرد حسابی از فکر عمران و برادرانم بیرون آمدم.
تا ظهر کبری خانم به قدری پذیرایی کرد که دیگر میلی برای خوردن قورمه سبزی خوش بو و رنگش نمانده بود. ناچار کمی برنج ریختم و قاشق داخل برنج بردم . خبری از
آقا بهروز نیز نبود و من دلیل این مهمانی یهویی را به آن ها نگفته بودم البته پیگیر هم

نبودند آن قدری صمیمی و مهربان رفتار می کردند که احساس غریبی نمی کردم.
بعد از ناهار به خواست مهسا به اتاقش رفتیم. گیسو روی صندلی میز تحریر نشسته بود و
من کنار مهسا روی تخت جا خوش کردم. حرف هایشان حول و محور حرف های دخترانه و مد و لباس و عروسی بود.
با صدای زنگ در، از جا پریدم. حس بدی سر تا سر وجودم را گرفته بود.
مهسا برای آوردن شربت رفته بود و گیسو حرکاتم را جز به جز زیر نظر داشت.
-چیزی شده؟
لبخندی مصنوعیی زدم.
-ن...نه یکم دلشوره دارم.
تابی به موهایش داد و کششی به تنش را روی صندلی داد.
**
-زن من کجاست...
صدای فریادش در خانه ی آقا بهروز پیچید. وحشت زده در را باز کردم و بیرون رفتم.
مهسا با سینی شربت وسط پذیرایی خشکش زده بود. کبری خانم سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد.
-چیشده پسرم؟
بی توجه به آن ها به سویم آمد. رنگ از رخم پریده بود و چشمانم دو دو می زد.

-گفتم بتمرگ تو خونه...
نمی دانستم چگونه حرف ها و رفتارهایش را برای بقیه حلاجی کنم.
کبری خانم جلوتر آمد.
-عمران جان...
پشت به او کردم و چشمان خونبارش را ندید گرفتم.
صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد.
-آقا بهروز گفت منو میبره خونه ی خان جون منتظرم بیاد.
با زن عمویش صحبت می کرد که با شنیدن حرفم افسار گسیخت و پشت سرم وارد اتاق شد.
-چه زر...
حرف در دهانش ماسید و خیلی زود نگاهش را از گیسو دزدید.
گیسویی که با همان ظاهر دلفریبش خشک شده بود.
به خودش آمد و دست و پا زنان از اتاق بیرون رفت. با آن تاپ و شلوارک بیش از اندازه در چشم بود، به خصوص موهای زیادی بلندش...
با کوبیده شدن در اتاق، از جا پریدم.
-گفتی چی؟
حفظ ظاهر کردم و روی تخت نشستم. زیر چشمی به او و حرص خوردن هایش پوزخند زدم. نه آن قدر علنی که او را دیوانه کند نه در حد همان انحنای کوتاه لب هایم...

-که میری خونه پدرت؟

پوست لبم را به دندان کشیدم. استرس داشتم.

-خودت گفتی برم منم...

اختیار از دست داد. تحمل رفتارهای مرا نداشت که آن گونه فاز و نول قاطی کرد.

-از خونه چجوری رفتی بیرون؟ با کی؟

-کلید یدک بود تو خونه، من زندانیت نیستم هر وقت بخوام از اون خونه میام بیرون، خودت گفتی برم...

-زبون نفهم گفتم خودم می برمت نه این که از خونه بزنی به چاک و منه احمق همه جا رو ویرون کنم واسه خاطر تو...

کم کم از موضعم پایین آمدم و لحنم دیگر آن تیزی ثانیه ی قبل را نداشت.

-چه فرقی می کنه میخواستی برم و نباشم، خودم رفتن و ترجیح دادم تا ببری و پسم بدی.

کلافه چشم فشرد و دستش اینبار بازویم را گرفت.

-رم نکن بهار بیا بریم خونه حرف می زنیم جلو این جماعت اون روی سگمو بالا نیار.

نفسم را با آه بیرون دادم.

-زنگ بزن داداشم بیاد دنبالم.

لجبازی یکی از خصلت هایم بود که اگر اوج می گرفت دیگر نمی شد کاریش کرد.

چندین و چندبار دستش را روی پایش کوبید و در آخر تسلیم شد.

تند و بی وقفه شماره ای را گرفت و کمی بعد با توپ و تشری پر که انگار فرد پشت گوشی مقابلش ایستاده غرید:

-یه ساعت دیگه بیا بردار ببرش.

به قول مهسا دو شاخ روی سرم رویید. عمران کوتاه آمده بود یا شوخی می کرد؟!

-نگفتی بیاد اینجا دنبالم!

نوچی کرد.

-میاد خونه دنبالت بریم.

مغموم به دنبالش راه افتادم . دعا دعا می کردم گیسو نباشد، نبود. خودش را در آشپزخانه پنهان کرده بود.

با مهسا و کبری خانم خداحافظی کوتاهی کردم. از خجالت نمی توانستم حتی نگاهشان کنم.

با خروجمان از حیاط ماشین آقا بهروز مقابل پایمان متوقف شد.

سراسیمه پیاده شد.

-کجا؟

عمران که انگار واقعا کم آورده بود، دست پشت گردنش گذاشت و سرش را کمی بالا داد.

-میبرمش خونه گفتم برادرش بیاد دنبالش... خوابی که برامون دیده بودید تهش خوب از

آب در نیومد.
آقا بهروز حرفی برای گفتن نداشت.
هیچکس چیزی نمی توانست بگوید چرا که اشتباهی این ماجرا از اولش هم آشکار بود.
علی گفته بود این ازدواج فقط همه چیز را بدتر می کند و راه چاره نیست اما گوش شنوایی هم نبود.
آقا بهروز چمدان را از روی صندلی عقب برداشت و به دست عمران داد.
-خب میگفتی بیاد اینجا دنبالش...
باز هم عمران بود و رفتار عجیب و غریبش...
-باهاش حرف دارم نمی خورمش نگران نباش عمو!
آقا بهروز که قصد نداشت اوضاع را بدتر کند، دست روی شانه ی عمران زد.
-خیانت در امانت نکنی پسر جان، این دختر امانت من دست تو...
چمدان را روی صندلی عقب انداخت و سوییچ را در دستش تاب داد.
-کسی که خودش امانت دار خوبی نبوده نباید از بقیه انتظار داشته باشه، ما هم امانت بودیم دستت عمو...!
چشمان آقا بهروز با درد بسته شد و عمران دیگر مجالی برای کش دادن این بحث نداد.
بلافاصله بعد سوار شدنم پا روی پدال گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد.
**
دستم را گرفت و به داخل خانه هل داد.

حتی فرصت تحلیل و تجزیه ی رفتارهایش را نیز نداد، در را قفل کرد و صدا زدن هایم را
بی پاسخ گذاشت.
از حرص و عصبانیت تمام وجودم می لرزید. با گام هایی بلند به طرف پنجره دویدم.
ماشین را داخل حیاط باشگاه پارک کرد و خودش وارد باشگاه شد.
آن قدر که دندان هایم را روی هم فشرده بودم فکم درد می کرد و شقیقه هایم از درد نبض می زد.
گولم زده بود، کسی قرار نبود به دنبالم بیاد... جیغ خفه ای کشیدم تا کمی از حرص انباشه شده در وجودم خالی شود، از دست این مرد و کارگاهیش به زودی دیوانه می شدم.
سرم را میان دستانم گرفته بودم و مدام تنم را تکان می دادم.
یک ساعت... دو ساعت... سه ساعت... زمان هر چه می گذشت عصبی تر و دیوانه تر می شدم.
صدای تیک تاک ساعت سکوت خانه را می شکست و نفس های کشدارم اوج احساسم را
نشان می داد که اگر پسر پرویز مقابلم باشم یقینا تکه پاره اش می کنم.
تنم خشک شده بود و ضعف حالم را به هم می زد اما هنوز همان جا روی همان مبل نشسته بودم و با افکارم دست و پنجه نرم می کردم.

در این اوضاع نه دلم بازگشت به خانه ی خان جون را می خواست و نه رنگی شدن این زندگی سیاه را... حالا دلم می خواست بروم و لباس هایم را با راحتی ترین لباس ها تعویض کنم و روی تخت دراز بکشم و با بستن چشمانم به این زندگی خاتمه بدهم... تا همین حد خسته و بی جان بودم.

غلتی روی مبل زدم. شال و مانتوام را در آورده بودم و چشمان خسته ام را روی هم گذاشته بودم تا سردرد رهایم کند.

آمد. بعد از ساعت ها زمانی که دیگر صبرم سر آمده بود، وارد خانه شد.

از جا پریدم و به پیشوازش رفتم تا دق و دلی ام را بر سرش بریزم اما با دیدن وضعیت دستانش زبانم بند آمد.

خون مردگی و کبودی روی بند بند انگشتانش مانند خار در چشم بود.

-چیکار کردی با خودت؟!

کمرم را به دیوار پشت سرم کوبید. آتش خشمش سرد نشده بودم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

-کاری که باید با تو می کردم و نکردم.

-این پنبه رو از گوشت بکش بیرون بهار... اون روز که تو اون قبرستون بالا پایینت کردم فکر ته ماجرا رو کرده بودم که مجبورم با دختر قاتل پدرم زیر یه سقف بچپم... این راه برگشتی نداره من نه طلاقت می دم نه میزارم بری مجبوری بمونی مجبور.

پاک کردن اشک هایم را به عهده گرفته بود.

-گریه کنی، داد بزنی... هر کاری کنی آخرش جات اینجاست... پیش من، خونه ی من. فهمیدی؟

-می خوام برم، این زندگی نیست.

-اونی که باید اجازه بده منم که میگم از این خبرا نیست.

با همان چند کلمه می خواست کوتاه بیایم؟!

-من دیگه نمی خوام این که هر بار بخاطر هر کس و ناکسی منو دعوا کنی و بهم حرفای

زشت بزنی و آخرشم... آخرشم...

تعلل داشتم که خودش انتهای جمله ام را تکمیل کرد.

-آخرشم خونمو و گرم کنی... منظورت این بود؟

سر تکان دادم که کمی فاصله گرفت.

- باب میل من نیست ولی باهات راه اومدم خواستم پاگیر این چهار دیواری و منه لعنتی باشی که فردا روز مثل بقیه نچاپی بری ولی مثل این که دختر آفتاب مهتاب ندیده ی حاجی هم راه دور زدن بلده هم راه خیانت کردن رو...

پشت دستم را روی صورتم کشیدم. از پشت اشک هایم چهره اش را واضح نمیدیدم.

-چه خیانتی؟

مچ دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید. وسط اتاق دست به کمر ایستاد.

-ببینم بلدی شوهر داری رو؟ یا فقط بهت یاد دادن خفه خون

بگیری و زار بزنی...
هضم حرف هایش سخت بود. شاید هم حق با او بود من برای این زندگی گامی برنداشته بودم، هر بار با سکوت گمان می کردم که به او خوبی می کنم اما انگار زیادی در بیراهه رفته بودم.
باید حرف می زدم، اثبات می کردم که من گناهکار نیستم و نبودم.
-نه بلد نیستم چون به من یاد دادن امروز یکی و دوست داشته باشم و فردا دیگه دوسش نداشته باشم. هر کاری کردم بهم گفتن هیس زشته تو دختری این رفتارا شایسته ی تو نیست، هیچ دوستی نداشتم جز مریم و مهران... مریم که از اولش همه گفتن بده، مهرانم بزرگ شدم گفتن عیبه یه دختر دوستش پسر باشه، همیشه همه برام باید و نباید تعیین کردن، تو، خان جونم، داداش بهزادم همه تون فقط خواسته های خودتون رو گفتید هیچوقت نپرسیدید من چی دوست دارم.
لباسای مشکی دوست نداشتم اما خان جونم میگفت صورتی جلفه چه معنی داره دختر لباس رنگی بپوشه، تنگ نبوش، لاک نزن، موهاتو از بالا نبند، تو خیابون نخند، با این حرف بزن با اون حرف نزن، بشین، پاشو، بمیر...
لب گزیدم و با همان اشک هایی که روان شده بود ادامه دادم:
-الانم تو، میگی برو، نه بمون نه اینجوری نه اونجوری بسه دیگه من خسته شدم از همتون!

حرف هایم منقلبش نکرده بود. دردهای من بود برای او نبود که بداند در پس هر کلمه ام چقدر درد نهفته بود.

خونسردانه لب گشود.

-کاری با گذشتت ندارم، خونه ی من قانون داره، قانونشم اینه زنم دلش با من باشه، نه که چون جایی واسه رفتن نداره واسه این که من میخوام این زندگی کوفتی واقعی بشه همه چیزش... حتی خندهات، حرفات، نگاهات...

کنار تخت روی زمین نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم.

-تا کی؟

او هم کنارم زانو زد.

-چی تا کی؟

-این نمایش بازی کردن تا کی؟

-نمایش نیست عین واقعیته جات تا ابد جاییه که من باشم اینو تو مخت فرو کن، جنازتم دست خونوادت نمیدم. بین همه ی آدما من تو یکی رو برای خودم خواستم و خواسته هامو از دست نمیدم.

پاشو بهار، ثابت کن که از اون گذشته کشیدی بیرون یالا...

از گذشته؟!

-من نمیخوام کاری به گذشته ندارم اما این زندگی هیچیش درست نیست، درستم نمیشه چون از اولشم بد بود.

واردار به بلند شدنم کرد.
-یه بارم شده دست بکش از این اراجیفو یه تنه برو جلو، باختی بازم بر میگردی تو اون خونه و پیش اون آدما اما شایدم نباختی منو تحمل کردی و این زندگی رو ساختی...
تعللم را که دید خودش دست به کار شد.
او هم کم آورده بود یعنی هر دو تا لبه ی مرز و باختن پیش رفته بودیم و چیزی برای از دست دادن نداشتم.
من برای فرار از بازنگشتن به آن خانه و اثبات خودم و این زندگی به بهزاد و عباس و امران برای اثبات خودش به مادرش و بقیه لازم بود که با هم کنار بیایم که همدیگر را سهیم گناه بقیه نکنیم.
آن لحظه او با خط و نشان هایش با حرف های قلمبه و سلمبه اش و من با باید و نباید هایم در این راه گام گذاشتیم.
او گفت می خواد مرا داشته باشد و دوست داشتنی در کار نیست و من خواستم او دور شود از اهانت و دعوا با برادرانم و هر دو برای این زندگی تلاش کنیم نه برای جنگیدن...
با سر انگشت گیسوانم را پشت گوش فرستادم.
-گوشیت داره زنگ میخوره...
همانطور که چشمانش بسته بود، گفت:
-عمومه لابد رفته دیده خبری از تو نیست و حالا نگران شده.
دست روی شانه اش گذاشتم و به زحمت نیم خیز شدم.

-خب زشته جواب بده.

نفسش را کلافه بیرون داد و غلتی زد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و سر را روی بالشت کوبید. حدسش درست بود، اسم عمو روی صفحه ی نمایشگر گوشی خودنمایی می کرد.

تماس را برقرار کرد.

-بهار کجاست؟

صدای عصبی و پر غیظ آقا بهروز در اتاق پیچید.

-سر خونه زندگیش، کجا باید باشه؟

کلافگی مرد پا به سن گذاشته که از صبح به دنبال برادر زاده ی دیوانه اش دویده بود، ندیده هم آشکار بود.

-یعنی چی پسر منو مسخره کردی؟ گفتی برادرش میاد دنبالش...

من نیز خیلی کنجکاو بودم بدانم که اگر قرار بود برادرانم بیایند چه شد؟!

-یه چرتی گفتم، زن من جاش تو خونه ی منه...

آقا بهروز بود و درماندگی، آقا بهروز بود و مرز دیوانگی که بزودی از دست عمران دچارش می شد.

-صبح میام دیدن بهار بلایی سرش اومده باشه به خاک پرویز ازت نمی گذرم زندگی برای من نذاشتی تو جوون.

با قطع شدن تماس، صدای خنده هایش در اتاق پیچید. بلند و جنون وار می خندید.

-خیلی حال می کنم وقتی نمی تونن بلایی سرم بیارن و فقط خط و نشون می کشن. این ها که حالت عادی نبود، بود؟ کدام آدم عاقلی از آزار دیگران لذت می برد و قهقهه می زد.

دستش را مقابل چشمان خیره مانده ام به سقف تکان داد.

-به چی فکر می کنی؟

-به این که چرا انقدر مامانت و عموت رو اذیت می کنی؟

-حقشونه، منو کنار گذاشتن. حالا دلسوزیا و محبت های آبکیشون تو کتم نمیره.

هومی گفتم و باز هم سوالی که در ذهنم مانده بود را پرسیدم.

-تو بابات و بیشتر دوست داشتی؟ یا مامانتو؟

بی حوصله چشمانش را بست.

-چه فرقی داره، هر دوشون بخاطر بچه ای که آوردن تو این دنیا و نتونستن خوب بزرگش کنن گناهکارن.

پاسخش گیجم کرد. این دیگر چجورش بود؟!

-یعنی چی؟

صدایش گرفته تر شده بود.

-کشش نده بهار سوال پرسیدی جوابتم گرفتی.

تلخی اش بخاطر سوال پیچی های من نبود، نمی توانست باشد او از چیز دیگری رنج میبرد چیزی که سال ها در مغز و قلبش ریشه افکنده بود.

باز هم زبانم سرکشی کرد تا این مرد را دیوانه کند.

-تو به داداشم زنگ زده بودی چیشد؟

به ستوه آمده چرخی زد و به شکم خوابید. سرش را کمی بالا گرفته بود و خیره نگاهم می کرد.

رد نگاهش را گرفتم به گردنم رسید.

-چقدر بده که بهت قول دادم.

لبخند چهره ام را پوشاند، کاری که بدترین اشتباه بود

چندمین بود نمی دانم فقط این ها رنگ بوی عشق نداشت او بیشتر عقده خالی می کرد تا چیزی که خواهان دو طرف باشد یا شاید هم این تصورات من بود

-به عماد زنگ زدم بیاد فاکتورا رو ببره...

از رکبی که خورده بودم و ساده باورش کرده بودم اخم هایم در هم رفت.

-دروغگو...

بلند شد و چراغ را خاموش کرد و در بالکن را که نیمه باز بود، بست.

-درس پس داده ی پسر ولی خان ام...

طعنه اش به پدرم بود؟!

روی تخت دراز کشید و تنش را کش داد.

-تا حالا فکر می کردم حاج احمد از پدرت بهتره، حداقلش این که زیر آبی نمی رفت اما

فهمیدم اینطورام نیست تخم بچه هاشونو بد کاشتن... همشون با آب لجن قد کشیدن که انقدر عوضی شدن.

گفت و دق و دلی اش را خالی کرد.

می ماند یک چرا که من باید از او می پرسیدم اما فرصتی نداد.

-دو روزه در به در برادرتم نگو شاه مار اصلی اون پشت قایم شده، دیشب مخ احمدی و زده و امروز صبح قرار دادش رو کوبید تو صورتم... چیزی که کلی برای گرفتنش سگ دو

زده بودم اما با دو تار مو ریش و سابقه عموجونت رو هوا زد.

دیگر نه تعجب می کردم و نه شاخی روی سرم سبز می شد آدم های اطرافم پیچیده تر از آن بودند که من بتوانم بشناسمشان. نه عمو احمد را و نه پسرش را نشناختم، تا به امروز نتوانستم بدانم چه شد منی که عروسش بودم را راهی خانه ی بخت با مرد دیگری کرد و نامش را هم گذاشت مصلحت! کدام مصلحت؟!

شب آرامی بود به نسبت شب های دیگر زندگی ام با خیالی راحت به خواب رفتم.

-گفتم حالش خوبه سر خونه زندگیشه، انگشت نکنید تو زندگی من!

برای بار دوم بود که سعی می کرد علی را متقاعد کند که من خوبم و او بلایی سرم نیاورده. آن لحن جدی و مستبدانه اش هم علی را راضی نکرد.

-باشه... بیاید.

گوشی را روی میز انداخت و کمرش را به صندلی تکیه داد و زیر لب غرید:

-بعد بمن میگن زبون نفهم!
بی حرف دستانم را دور استکان چای حلقه کرده بودم تا لرزش بدنم متوقف شود. حمام اول صبح آن با دستی که هزاران لایه پیچیده بودم تا خیس نشود، موهایی که نمدار بودند و کل لباسم را خیس کرده بودند و حالا هم سرمای خانه و خاموشی شوفاژی که هر روز خدا ادا در می آورد ، برای خودش مکافات عظیمی بود.
با بلند شدنش نگاهم پشت سرش روانه شد، وارد اتاق شد و کمی بعد حوله به دست به طرفم آمد.
حوله ی خودش را آورد و موهایم را درونش پیچید.
-این وسواس خرکیت و بزار کنار...
پاهایم را روی صندلی جمع کردم.
-خیلی سرتقی! زنگ میزنم تعمیرکار بیاد برای شوفاژ، عمو و علی هم یکم دیگه میان اینجا، پاشو لباستو عوض کن خیس شده...
لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست.
می شد همه چیز را درست کرد، لااقل از دیشب تا الان که خوب بود.
به کمکش لباس هایم را پوشیدم و مشغول مرتب کردن خانه شدم او نیز با تلفن همراهش مشغول بود.
گذراندن زندگی با پسر کله شق و یک دنده آن قدرها هم سخت نبود البته نه برای روز اول...

آقا بهروز و علی که حتی با دیدن سالم بودنم باز دست از گوشمالی عمران برنداشته بودند بعد از صرف چای، خبر عروسی مهسا را نیز دادند.
اخر هفته ی بعد بود.
عمران هنوز به نرفتن مصمم بود . دلیلش را نمی دانستم اما با پافشاری تمام می گفت که
نمی رویم اما قدر تر از او سمیرایی بود که حتی وقت آرایشگاه نیز گرفته بود برایم و برای رفتن به خرید هم قرار بود به دنبالم بیایند.
سپری شدن روزهایی که فقط او بود و من خوب بود و دلچسب... دیگر نه من سکوت می
کردم و نه او با زبان تندش اوقاتمان را تلخ می کرد.
شب قبل از خواب بود که سمیرا تماس گرفت و برای فردا صبح قرار گذاشت. پنج روزی به عروسی مانده بود اما او عجول بود و می ترسید به کارهایش نرسد. با سکوت عمران برای رفتن موافقت کردم.
**
با صدای زنگ خانه، کیف را روی شانه ام بالا کشیدم و چادر را روی سرم انداختم.
سمیرا بود، طبق گفته اش سر ساعت ده جلوی در خانه بودند.
در خانه را پشت سرم بستم و با باز کردن در حیاط عمران مقابلم ایستاد و کارت بانکی اش را به طرفم گرفت.

-اون کارتی که بهت دادم مسدود شده اینو ببر با خودت.
باز هم نصیبش از من همان لبخند دلنشین بود که گوشه ی لبش بالا رفت و به پشت سرمان اشاره کرد.
-گوش به حرف سمیرا نمیدی یه لباس درست حسابی میخری بهار.
کارت را از دستش گرفتم.
-مگه میریم عروسی؟
دو مرد با احوال پرسی کوتاهی از کنارمان گذشتند و وارد باشگاه شدند.
-آره عمو دست بردار نیست حوصله بحث ندارم برو شب میام دنبالت.
باشه ای گفتم و به طرف ماشین علی رفتم.
سمیرا و علی بخاطر هوای سرد و بودن ماهان از ماشین پیدا نشده بودند.
-دل نمی کنیا دختر.
لبخندی به سمیرا زدم و در جواب سوال علی که حالم را پرسیده بود، تشکری کردم.
مقصدمان این بار یکی از پاساژ های بزرگ و مجلل بود.
با توقف ماشین، علی ماهان را در آغوش کشید و با لحنی که خنده ته مایه اش بود، گفت:
-خانم ته کارت و در نیاریا زندگی داریم...
چشم غره ی سمیرا را ندید گرفت و خودش رذ مشغول ماهان کرد. مردی که موهایش کمی جوگندمی شده بود اما خوب بلد بود زن و زندگی اش را روی روال نگه دارد تا مبادا

زندگی اش رنگ کدری به خودش بگیرد.
پیاده شدم و چادرم را محکم با دستم نگه داشتم زمستان کم کم خودنمایی می کرد و سرما در خیابان ها و کوچه ها سرک می کشید.
سمیرا در را بست و به پاساژ اشاره کرد.
-بزن بریم بهار... دلم یه خرید چرب و چیلی میخواد.
ریز ریز به حرکاتش می خندیدم. وسواس زیادی در خرید نداشت و حالا پی برده بودم علی حق داشت که گوش زد کند، ریخت و پاش هایش زیاد بود.
با وارد شدنش به مغازه ای که پر بود از لباس زیر های زنانه نگاه از مغازهای پر زرق و برق گرفتم و پشت سرش روانه شدم.
نه مهار می شد و نه خودش قصد آرام شدن داشت مدام لباس ها را روی میز می چید و حتی چند لباس خواب هم انتخاب کرده بود. بالاخره از جنب و جوش افتاد و با چشمانی باریک شده مرا که مشغول دیدن مایو ها بودم را هدف قرار داد.
-بهار نگو که چیزی نمیخوای بخری.
به طرفش رفتم و پچ پچ وار گفتم:
-من نمی دونم اینا چین اصلا، فقط چند تا لباس لازم داشتم که انتخاب کردم خانمه الان میاره.
هوفی کشید و به طرف لباس خواب های آویز شده روی دیوار برد، از آن مدل های عجیب و غریب بودند. چندتایی که فقط بند بودن و پارچه ای نداشتند، سقلمه ای به

پهلویم زد.

-دو سه تا انتخاب کن زود باش ببینم.

حتی با نگاه کردن به لباس ها نیز شرمم می شد اما زبان به دهان گرفتم که سمیرا خودش دست به کار شد.

هر چیزی که از نظر خودش زیبا بود را روی میز چید و در آخر حسابشان کرد و بیرون رفتیم.

مقصد بعدی مغازه ی کیف و کفش فروشی بود. بی توجه به من وارد شد و کفش پاشنه بلندی که پشت ویترین بود را درخواست کرد.

-رنگ مشکیش رو بیارید، سایز سی و نه.

زمانی متعجب شدم که گفت کفش برای من است او خودش کفش دارد.

-اما آخه لباس نخریدیم که...

دستم را کشید و وادار به نشستنم کرد.

-بشین دختر کاری به این کارا نداشته باش.

هر چه می گفت را بی کم و کاست انجام می دادم تا دست از سرم بردارد و آن میان هم از خدا برای علی صبر طلب می کردم، سمیرا و برخی اخلاق هایش دیوانه کننده بود.

خریدهایش در آن مغازه و در آن پاساژ به قدری طولانی بود که علی دو بار تماس گرفت و بار آخر سمیرا با گفتن ده دقیقه ای اومدیم، ماجرا را ختم به خیر کرد.

ده دقیقه برای خریدن لباس مجلسی کافی بود؟!

از پله برقی بالا رفتیم، انتهایی ترین مغازه مقصدمان بود. زرق و برق مغازها و لباس های اعیانی حسابی وجودم را قلقلک می داد برای خرید اما تا نگاهم به قیمت ها می افتاد نا خودآگاه عقب گرد می کردم.
با باز شدن درب، وارد مغازه ای بزرگ با مانکن هایی که لباس هایی فاخر تنشان بود، شدیم.
صاحب مغازه دوست و یا آشنای سمیرا بود که آن قدر صمیمی احوال پرسی کردند.
مانکن ها به صورت شلخته در مغازه چیده شده بودند، نمی دانم دکوراسیون بود یا سلیقه نداشتند در هر حال که چندین بار کم مانده بود به آن ها برخورد کنم.
با احتیاط از کنار میز بزرگی که انواع کاتالوگ ها رویش چیده شده بود گذشتم. چندین مشتری در آن سوی مغازه کنار اتاق های پرو ایستاده بودند و شاگرد مغازه ها لباس ها ست و یک دستی به تن داشتند، با صدای سمیرا چشم از آن ها گرفتم.
-بهار جان بیا...
پشت سرشان به طرفه راهروی باریک گوشه ی مغازه رفتم. لباس های آن جا کمی متفاوت تر بود. دو لباس شب بلند به رنگ های مشکی و نقره ای که از رگال آویزان بود.
-من این لباس رو انتخاب کرده بودم گفتم مدل دیگش رو برات بیاره خوبه؟
چشمانم از دیدن لباس برق می زد. یکی از آن هزاران چیزی بود که همیشه آرزویش را در سر پرورانده بودم اما اجازه ی داشتن و پوشیدنش را نه...
برانداز کردن لباس و تصور آن بر تنم حسابی ذوق زده ام کرده بود. از لحاظ پوششی نیز

ایرادی نداشت. بی اختیار لب زدم.

-چقدر خوشگله!

بلند بود و تنها ایرادش باز بودن پشت لباس و چاک روی پایش بود که می شد هر دو را رفع و رجوع کرد.

در فکر پرو کردنش با این اوضاع دستم بودم که سمیرا کار را راحت کرد.

-لباس رو خونه پرو می کنیم، النا جان در جریانه.

پس سمیرا حساب همه جا را کرده بود که به علی وعده ی ده دقیقه را می داد. کاور لباس ها را سختی با خریدهای دیگرمان جمع و جور کردیم و تا رسیدن به ماشین گوشم از غرغرهای سمیرا پر شد.

ماهان از بس اشک ریخته بود چهره اش سرخ شده و چشمانش نمدار بود.

علی با تاسف سر تکان داد.

-خانم این همه خرید؟!

سمیرا نیشخندی زد.

-بله آقا تازه اگه ماهان گریه نمی کرد کلی خرید دیگه هم داشتیم. تازه کفش هم نخریدم.

علی با ابرو اشاره ای به جعبه زد.

-پس اون چیه؟

من به جای سمیرا پاسخ دادم چرا که او مشغول هم صحبتی با ماهان بود.

-اون کفشا برای منه.

سمیرا سرش را بالا آورد و بشاش گفت:

-میبینی چه جاری خوبی داری؟! تو رو تکمیل کردم خودم موندم.

تا رسیدن به خانه لبخند از روی صورت هیچ کداممان پاک نمیشد اما به محض ورود و دیدن توران خانم کم کم انحنای لب هایم صاف شدند.

در درگاه آشپزخانه ایستاده بود و اخم هایش در هم بود.

-علی مادر دیر کردی.

لب فرو بستم. عادت داشتم سلام کنم و پاسخ ندهد. حالا علاوه بر من از سمیرا هم رو ترش کرده بود.

علی خریدهایمان را به اتاقشان برد و به آنی بازگشت.

-ببخشید حاج خانم خرید شما خانما تمومی نداره که، چیزی شده؟

قری به گردنش داد و روی نزدیک ترین مبل به آشپزخانه نشست.

-عمران زنگ زده بود به گوشیت خاموش بودی تو خونه دنبال یه چیزی میگشته پیدا نمی کنه دو ساعته.

علی سر چرخاند و به منی که هنوز سر پا بودم اشاره زد.

-بهار خانم من گوشیم شارژ نداشته متوجه نشدم خاموش شده شما یه زنگ به عمران بزن.

طبق گفته اش سریع به طرف تلفن خانه رفتم و شماره ی عمران را گرفتم.

سنگینی نگاه آن زن آزارم می داد و من باید تحمل می کردم.

-بله؟

صدای تند و تیزش برای لحظه ای درنگ در ردیف کردن کلماتم ایجاد کرد.

-س...سلام...

با همان لحن غرید:

-برگه سندا کجاست؟ رو اوپن گذاشته بودم.

پشت به بقیه کردم و سعی کردم متوجه نشوند که عمران داد و قال به راه انداخته.

-تو کشو گذاشتم، کشو زیر تلویزیون.

بی حرفی تماس را قطع کرد. نمی دانم از خجالت بود یا چه با همان لحنی که ضعف و ناراحتی درش وجود نداشت زمزمه کردم.

-باشه خداحافظ.

انحنای لب هایم هم بخاطر خیرگی نگاه توران خانم بود.

روشی که سمیرا گفته بود را در پیش گرفتم. یک خط از کتاب بزرگ سیاست های زنانه را اجرا کردن هنری بود که توانسته بودم انجام بدهم.

چادرم را از روی سرم برداشتم و به سوی سمیرا رفتم.

مشغول تعویض لباس هایش بود با دیدنم لبخندی زد.

-بهار جان بی زحمت آرزو رو صدا کن بیاد البته اگه بیداره.

چشمی گفتم و در اتاق روبرویی را زدم . صدای ضعیفش را شنیدم که اجازه ی ورود می

داد.
به دیوار تکیه زده بود و از پنجره حیاط را نظاره می کرد. هوای دلش هم گویا مثل هوای آسمان ابری بود که دانه های درشت اشک را با دیدنم از روی گونه اش پاک کرد.
-بیا تو بهار.
اتاقش را تا به حال ندیده بودم نه به این حد واضح...
ست صورتی ملایم اتاق دلنشین بود.
-سمیرا گفت بری اتاقش.
روی تخت نشست و دستانش را ستون بدنش کرد.
-حوصله ندارم میرم حالا... بیا بشین.
این سوی تخت نشستم.
با تیشرت و شلوار راحتی و موهایی باز که چهره اش را قاب کرده بود، مظلوم تر جلوه می
کرد.
-گریه می کردی؟
این دست و آن دست کرد اما دروغ نگفت.
-دلم واسه اون بی معرفت تنگ شده.
گفتن و ریختن اشک هایش هم زمان شد. با همان بغض بیخ گلویش ادامه داد:
-نه زنگ میزنه نه میاد دنبالم انگار از خداش بوده.

دلجویانه دستش را گرفتم. دلداری دادن را بلد نبودم اما تلاشم را به کار گرفتم.
-میاد اونم ناراحته من اون روز دیدم خیلی عصبی بود میگفت براش شرط گذاشتی.
نفس عمیقی کشید تا لرزش صدایش را کنترل کند، موفق نبود نه در جلوگیری از ارتعاش صدایش و نه ریزش اشک هایش.
-تو هیچی نمیدونی بهار، همه ی این چیزایی که داداشام و مامانم میگن واقعیت داره هم قتل بابام هم اون کارگاه.
دستش را رها کردم.
-پس اگه فکر میکردی اینجوریه چرا با داداشم...
میان حرفم آمد.
-دوست داشتن میدونی چیه بهار؟ دوسش داشتم با همه ی این حرفا و اتفاقا دلم میخواد فقط پیش اون باشم. فکر کردم اونم همینه اونم همین حس رو بهم داره واسه همین خواستم حداقل اون کارگاه رو برگردونه اما نخواست، پول و به من ترجیح داد.
دیگر نمی دانستم چه بگویم. تخت را دور زدم و دستش را گرفتم و از روی تخت بلندش کردم.
هنوز اشک می ریخت.
-پس به خودتون فرصت بده همیشه اون چیزی که ما فکر می کنیم نیست. منم فکر می
کردم اطرافیانم دوستم دارن اما نداشتن. برای بزرگترا همیشه مصلحت حرف اولو میزنه

نه علاقه.

سر تکان داد.

بلاتکلیف دستانم دورش گره شد.

شانه هایش ریز ریز تکان می خورد و من برای آن که او سبک شود سکوت کرده بودم، خیلی هم طول نکشید که جدا شد و دست پاچه اشک هایش را پاک کرد.

-بریم ببینیم زنداداشم چی میگفت.

به رویش نیاوردم و پشت سرش به سوی اتاق سمیرا رفتم.

سمیرایی که دلبرانه با آن لباس که تنش را زینت داده بود جلوی آینه خودش را نگاه می کرد و با تعریفات علی چشمانش ستاره باران شده بود.

کاور لباس هایم را از روی تختشان برداشتم. خوب درک می کردیم که علی و سمیرا نیاز به تنهایی داشتن چرا که نگاه های زیر چشمی علی به قر و اداهای سمیرا که خودش را روی سن در حال کت واک می دید را هر دو دیده بودیم.

از اتاق بیرون آمدیم. یکی از کیسه های خرید در دست آرزو بود و هر قصد رفتن به اتاق عمران را داشتیم که صدای عماد در راهرو متوقفمان کرد.

-حرص چیو میخوری آخه دارم بهت میگم عمران قراره حال دختره رو بگیره اونم به روش خودش تو که میشناسیش الکی به زن جماعت رو نمیده.

گام هایم خشک شده بود و چیزی در سرم فریاد می زد که عمران نمی تواند کاری که عماد میگوید را با من بکند اما اگر می کرد چه؟ اگر این خوب شدنش و یا تغییر رفتارش

همه و همه از روی قصد و غرض باشد چه؟
با صدای زنگ تلفن خانه هر دو به خودمان آمدیم. باقی حرف هایشان را نشنیده بودم اما همان چند کلمه تمام جانم را گرفته بود.
آرزو دست روی شانه ام گذاشت و به جلو هدایتم کرد.
-برو بهار.
حق با او بود باید خیلی زود میرفتم و با خودم تنها میشدم هضم آن چند کلمه ساعت ها طول می کشید.
اواسط پذیرایی بودیم که عماد با پوزخند مرا مخاطب قرار داد. انگار با آرزو قهر بود و صحبت نمی کردند.
-اوی دختر محمود بیا گوشی با تو کار دارن.
لحن بدش اخم هایم را در هم کشاند.
آرزو کاور ها را از دستم گرفت.
-من میبرم تو اتاق.
گوشی را از روی میز برداشتم و نگاه بدی حواله ی عماد کردم . پسرک بی ادب!
عمران پشت خط بود با تفاوت آن که لحنش این بار آرام تر بود.
-خوبی؟
سوالش کمی عجیب و غریب بود. او و این ناپرهیزی ها؟!
رو از عماد گرفتم. به اپن تکیه داده بود و با ملچ ملوچ سیب گاز می زد.

-آره خوبم.

*کت واک:

راه رفتن مدل ها بر روی سکوی نمایش یا استیج

-با تو اون جوری حرف زد؟

صدای باد از آن سوی خط می آمد. غیظ کرد.

-غلط کرده!

هیچ نگفتم که دوباره به حرف آمد.

-زنگ زدم علی خاموش بود، دو ساعت خرید کردید؟

بی تفاوت پاسخش را دادم. شاید داشتم ناز می کردم، نازی که عمران گفته بود کسی خریدارش نیست اما حالا زیر پوستی رفع دلخوری می کرد؛ مثلا همین زنگ زدنش آن هم وقتی که می توانست تماس نگیرد.

-آره یکم طول کشید، هیچی یسری لباس...

انگار روی فرم شیطنت بود.

-لباس می تونه یه ست مشکی رنگ باشه نه؟

چشمانم درشت شد و صدای جیغم را به سختی کنترل کردم. پسر دیوانه مرا به سخره گرفته بود.

گوشی را به دست دیگرم دادم. توران خانم کنترل به دست در دید رسم نشست.

ناخوآگاه ترفند صبح را به کار گرفتم و باز هم نیشم شل شد.

-خب لباسه اما نه از اون مدلا...
فقط خدا می دانست چه انرژی می سوزاندم تا اخم در هم نکشم و از شنیده هایم نپرسم.
نفس هایم کشدار بود و تردید مانند خوره به جانم افتاده بود. صدای خش خش می آمد، کمی بعد باز هم صدایش گوشم را نوازش داد.
-اووو نگو که مدل دیگه خریدی؟!
گفتم دوست دارم نمی دونستم میری میخری، بزار دارم میرسم ببینم چی خریدیا!
این بار دیگر کفرم در آمد و بی آن که چیز دیگری بگویم تماس را قطع کردم. کاش زودتر می رسید و مرا از دیوانگی نجات می داد.
توران خانم و عماد با تمسخر آشکاری با نگاهشان بدرقه ام کردند و من تا به اتاق برسم نفس در سینه ام حبس شده بود.
آرزو مقابل آینه ایستاده بود و لباس را روی تنش گرفته بود.
چرخید و با دقت براندازم کرد.
-بنظرم این لباس خیلی به تنت بشینه بیا کمکت کنم بپوشی.
ناچار جلو رفتم. نمی خواست دلش را بشکنم اما اصلا حوصله ی پوشیدن نداشتم، خودش نیز انگار پی برد که دست از کارش کشید.
-بهش فکر نکن بهار داداشم این جور حرف زیاد میزنه، به منم میگفت داداشت می خواد

ازم سواستفاده کنه اما میبینی که بهزاد حتی دنبالمم نمیاد.
هوفی کشیدم و با خجالت پیراهن را از سرم بیرون کشیدم.
بعد پوشیدن کفش های پاشنه بلند مقابل آینه ایستادم. لباس بلند و دنباله داری که با سخاوت اندامم را به رخ می کشید و چاک پایینش پای سفیدم را در معرض دید قرار داده بود.
-اوف دختر چی شدی!
لبخند نمکینی تحویل آرزو دادم و موهای بلندم را روی شانه ام ریختم که در باز شد و عمران بی هوا وارد اتاق شد.
آرزو که می دانست اینجا هم جای ماندن نیست، سلامی داد و با عجله اتاق را ترک کرد.
حالا من مانده بود و مردی که هزاران سوال و تهمت و ناروا در سرم برایش ردیف کرده بودم اما او نگاهش میخ اندامم بود.
زبان روی لب هایش کشید و در را چفت کرد.
-دختر حاجی و این ریخت و پاشا!
هومی کردم و دست زیر بغلم بردم تا زیپ را باز کنم که با هول جلو آمد.
-صبر کن در نیار.
هنوز متوجه دلخوری ام نبود، شاید هم برایش مهم نبود. دندان هایم را با غیظ روی فشردم و لپ هایم را باد کردم.
-برای عروسی خریدم خب.

دست دور لبش کشید و با اخم ریزی گفت:
-عروسی؟ با این لباس؟
-اونوقت کدوم بی پدری اجازه داد تو این شکلی بری عروسی؟
نه به آن نگاه پر از تحسین و ماتش و نه به این بد و بیراه هایش، من این مرد را چه زمانی قرار بود بشناسم خدا می دانست!
گامی عقب رفتم تا شیطنت انگشتانش را کنترل کنم اما هیزم به آتشش اضافه کردم
-بهار عین بچه آدم بگو کی بهت گفت اجازه داری این نیم متر پارچه رو بپوشی؟
لبی تر کردم و نفس حبس شده ام را بیرون دادم.
-مجلس زنونست.
-زن من حق نداره با این لباسی تو تختی بره وسط یه عده زن که تا پر و پاچه یه دختر و میبینن هوس زن گرفتن برا شاه پسراشون میکنن.
عصبانیت و حالت عادی برایش فرق نمی کرد، در پس هر جمله اش یک تهدید و توهین نشسته بود.
-قول داده بودی اذیتم نکنی.
-این تلافی کار خودت بود تا تو باشی پر و پاچه نریزی بیرون.
-از زیرش جوراب شلواری میپوشم.
ابروهایش را بالا انداخت.
-حرفم و تکرار نمی کنم بهار نمیپوشی.

کنارش زدم و به طرف تخت رفتم که دنبالم آمد.

-دیگه چیا خریدی؟

قبل از آن که جلویش را بگیرم چنگی زد و لباس ها را از کیسه بیرون کشید.

خجالت زده به او و چشمان درشتش نگاه کردم.

یکی از آن لباس خواب های لعنتی را که از کاورش بیرون زده بود، را در دستش گرفت.

-ست مشکی!

عقب رفتنم با پیچش پاهایم در هم آمیخت و تا عمران به خودش بیاید روی زمین افتادم.

صدای ناله هایم یک طرف و تاسف او نیز یک طرف.

حتما در سرش می گفت این دست و پا جلفتی نیازی به بازی دادن ندارد خودش به حد کافی استاد خراب کاری است.

دستش را جلوی صورتم تکان داد که انگشتانم را کف دستش گذاشتم و تنم را بالا کشید.

-من نمی دونم چی میزنی همش تو هپروتی.

محتاطانه تر کفش ها را در آوردم و کنار پاتختی گذاشتم.

-تو هپروت باشم نمی تونی حالم و بگیری؟

ابتدا واکنشی نشان نداد اما وقتی خیره ی صورتش شدم، لباس را روی تخت انداخت و دست به کمر شد.

-این حرفت یعنی چی؟

طلبکارانه پاسخش را دادم. مانند کسانی که دزد گرفته باشند برایش قیافه ب حق به

جانبی گرفتم.
-عماد گفت که میخوای حالمو بگیری و دلم خوش به این رفتارات نباشه.
انتظار هر چیزی را داشتم الا آن که پشت انگشتانش را روی لبم بکوبد.
درد نداشت یعنی اصلا ضربه اش کاری نبود و قصد زدن نداشت چرا که بلافاصله غرید:
-اینجوری نخند، شبیه اون بهزاد بیشعور میشی بهار نخند...
انحنای لب هایم جمع شد که انگشت اشاره اش را مقابلم تکان داد.
-عماد غلط کرده، یه زر زده... قصدشو داشتم منتها بیخیال شدم.
ماجرا حساس تر شده بود قبل از آن که برود دست دور بازویش پیچیدم.
-صبر کن یعنی چی؟
کفری شده بود و به صورتم نگاه نمی کرد.
-برات خوابا دیده بودم ولی گفتم که بیخیال شدم.
نگفت مطمئن بودم تا فردا هم سد راهش می شدم نمی گفت.
کمی بعد از اتاق بیرون رفت و باز هم عطرش را به جا گذاشت.
دیوانه شده لباس ها را روی زمین انداختم و تنم را روی تخت کوبیدم.
فشار دستانم و موهایی که میان مشتم می فشردم با باز شدن در هم کمتر نشد.
به گمان آن که آرزو یا سمیرا باشد سر بلند نکردم اما خودش بود. کنارم نشست و طبق عادتش آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد.
-قول و قرارام باهات سر جاشه، فردا و فرداهاش هر چی که بشه تو جات پیش منه اینو

واسه بار آخر میگم که با حرف هر خری برا من گردن نکشی.
صدایم ضعیف بود، درد داشتم به اندازه تمام راه هایی که رفته بودم و به بن بست خورده بودم.
انگشتانم را باز کرد و موهایم را از میان انگشتانم بیرون کشید.
-پاشو یه چرخ بزن ببینم این لباس چجوریاس.
دلم نرم نمی شد. ترسیده بودم از او از همه چیز اما با فشار لب هایش روی شقیقه هایم تکانی خوردم.
-پاشو دختر حاجی.
غوزک پایم از برخورد چند دقیقه قبلم به زمین درد می کرد اما کمر راست کردم و مقابلش ایستادم که او هم بلند و دست به جیب براندازم کرد.
-نچ... نمیذارم بپوشی.
با هول جلویش ایستادم.
-خ...خب جوراب شلواری میپوشم.
اینبار انگشتانش چانه اش را در میان گرفتند.
-پشتت چی؟
موهایم را به پشت روانه کردم. فر درشت و سیاهی شان چهره ام را قاب کرده بود.
دقیق و متفکر نگاهش را گرفت.
-حله ولی بار آخرت باشه با طناب کسی دیگه میری تو چاه.

تاییدش نیشم را شل کرد. او که نمی دانست چقدر حسرت پوشیدن چنین لباس هایی را داشتم.
اگر خان جون می آمد و می دید دردانه اش چه قر و اطواری به راه انداخته ختما به گونه اش مب کوبید و می نالید: آخه مادر این کارا چیه؟ قباحت داره!
افکارم منفی را کنار زدم و به اشاره ی دست عمران خیره شدم.
باقی لباس ها که پراکنده شده بودند را نشان می داد.
-اینا رو ترجیح میدم تو خونه بپوشی.
گونه هایم رنگ گرفت و مردد پیراهن مردانه را از کیسه بیرون کشیدم.
-اون چیه؟
این بار لبخندم واقعی بود و آن رنگ دلخوری رویش نبود.
-دیروز دنبال پیرهن مشکیت بودی من قایمش کرده بودم، چ....چون خرابش کردم اما امروز یکی شبیه همون رو برات خریدم.
ناباور تک خنده ای کرد و پیراهن را در دستم گرفت.
-کارت دیوونه می کنه ها، چه بلایی سر پیرهن خودم آوردی؟
چشم دزدیدم و با زیپ لباسم درگیر شدم.
-وایتکس پرید روش.
صدایش کمی اوج گرفت.
-چی؟ وایتکس؟ اون پیرهن و از ترکیه برام آورده بودن جنس اصل بود.

هر چه تلاش کردم نتوانستم لبخندم را پنهان کنم. با انگشت به سرم کوبید.
-آخرش سر این هول بازیات یه بلایی سرت میارم.
-بهار!
صدایش آمیخته به تحسین و تعجب بود. سرش را برخلاف تاکیدات مکرر شاگرد آرایشگر بالا آورده بود و به منی که هنوز خودم را ندیده بودم نگاه می کرد.
موهای صاف شده ام را پشت گوشم زدم. کمی نمدار بود و نگاه خیره ی سمیرا و آرزو دست پاچه ام کرده بود.
-چیشد دختر نمی خوای خودتو ببینی؟
با تشویق محیا خاله ی سمیرا خرمان به طرف آینه رفتم.
بهت زده دختری که درون آن قاب بود را نگریستم. شبیه به من نبود، هیچ چیزش به من
نمی خورد.
نه آن موهای تا کمر صاف شده اش و نه آن رنگ شکلاتی که تا اواسط موهایم آمده و بود
و انتهایش بلوند شده بود، همه و همه تصویر دختری بودند که مدت ها بود از توجه به خودش دست برداشته بود.
چشم از گچ دستم گرفتم، زیادی ناموزون بود و متاسفانه باید تا بعد از عروسی نیز بر گردنم می ماند البته بماند که اصلا آویز را دور گردنم نمی انداختم و دستم را آزادنه تکان

می دادم.

-خوب شد؟

با صدای محیا زبان جنباندم تا از او برای زحمات دو ساعته اش تشکری بکنم.

-بله ممنون.

دستش جلو آمد و برای بار چندم در طول این چند ساعت لپم را میان انگشتانش کشید.

-خواهش می کنم خوشگله! آخ که عجب لپی داری خوش بحال شوهرت!

رفتار محیا نیز مانند خواهر زاده اش بود، همان قدر صمیمی و خودمانی و من هم هنوز همان دخترک خجالتی که سرخ و سفید می شدم.

برای اصلاح صورت صندلی کنار آرزو را اشغال کردم. او در برابر اصرارهای سمیرا برای رنگ کردن موهایش ایستادگی کرده بود اما کم رویی من باز هم زبانم را برای اعتراض بسته بود.

البته بد هم نشد، تغییر و تنوعی در چهره ام شده بود که نشان می داد من دیگر آن دختر سابق نیستم.

نبودم در طول این چند روز بارها از عمران درباره ی نقشه هایی که برایم کشیده بود، سوال کرده بودم و او هر بار مرا به روش های مختلف از موضوع اصلی انحراف داده و من

نیز تصمیم گرفته بودم دیگر پی این موضوع را نگیرم.

توران خانم و آن پوزخندش وقتی که عمران برای شام هم نماند و عزم رفتن کردیم را

هنوز به یاد داشتم. به جای ناراحت شدن پوزخند تحویلم داد و تمام تنم به رعشه انداخت.

زیر دست شاگرد محیا حسابی ناله ام به هوا رفته بود و او را عاصی کرده بودم.

دو روز به عروسی مهسا مانده بود و سمیرا گفت برای این که در روز عروسی کارمان طول

نکشد و دیر به مراسم نرسیم برای رنگ مو و اصلاح بیایم.

از ساعت دو تا حالا که پنج و نیم بود در فضای پر جنب و جوش آرایشگاه حسابی حوصله ام سر رفته بود.

بالاخره سمیرا رضایت به رفتن داد.

عمران درگیر کارهایش بود و علی نیز بخاطر سرما خوردگی جزئی ماهان مجبور به خانه ماندن شده بود و حالا کسی به دنبالمان آمده بود که دیدنش حالم را به هم می زد.

شال را جلوتر کشیدم و چادرم را سفت تر چسبیدم. باد شدیدی در حال وزیدن بود و چقدر این زمستان به دلم نشسته بود.

دیروز برای اولین بار در بیست سال زندگی ام به کافه رفتم آن هم کافه یاس... کافه ای که محل عشاق بود و مردی که صندلی روبرویم را اشغال کرده بود مرد رویاهایم نبود اما

روزها بود که عجیب لبخند های گاه و بیگاهش زیر دلم را قلقلک می داد. پشت پلکانم تصویر او حک بود.

عمران با آن پیراهن یقه اسکی مشکی و کت چرمش که دست به سینه نشسته بود را برای بار چندم در ذهنم مرور کردم. جذاب بود به قدری که نگاه ها به دنبالش کشیده می شد.

با سقلمه ی آرزو چشم از خیابان مولوی گرفتم.

دیروز اصرار کرده بودم قدم بزنیم اما عمران گفته بو اهل این قرتی بازی ها نیست و سرمای هوا را هم در بهانه اش چپانده بود و تمام.

"راستش را بخواهم بگویم، من در هوایی که او نفس نمی کشید تنگی نفس می گرفتم" متنی که در مجله خوانده بودم را باز هم زیر لب تکرار کردم. عجیب به دلم نشسته بود. در ظاهر حواسم به حرف های آرزو که درباره ی طرح ناخن صحبت می کرد بود و در باطن دلتنگ آن سیاهی ها شده بودم و فقط خدا میدانست چه بر سرم آمده بود و قلبم دچار چه میشد.

با توقف وحشتناک ماشین و جیغ لاستیک ها هراسان دست سالمم را به صندلی گرفتم. آرزو نیز گوشی سمیرا از دستش افتاده بود و سمیرا روی صندلی جلو رنگش از ترس پریده بود.

عماد سرش را از پنجره بیرون برد و مرد دوچرخه سواری که سهوا وسط خیابان آمده بود را مستفیض کرد.

-کوری مگه عمو!

سمیرا با لب های خشک شده اش به سختی لب زد.

-ول کن عماد ندید بنده خدا چراغ یهو قرمز شد.
خودش نیز انگار حوصله ی دعوا نداشت که به راه افتاد و آن مرد را پشت سر گذاشت.
در این دو روز عمران بارها با عماد تلفنی صحبت کرده بود و انگار ماجرایی در راه بود چرا
که هر دو شدیدا درگیر و گرفتار بودند.
با پیچیدن ماشین داخل کوچه عماد سرخوشانه سوتی زد.
-به داداش ما رو باش میگه کار داره، انگار کارش با یه در دافه!
با حرفش گردن کشیدم و با دیدن عمرانی که کنار در باشگاه با دختری صحبت می کرد، چیزی در وجودم تکان خورد.
تا ماشین متوقف شود و با سمیرا و آرزو خداحافظی کنم زمان به کند ترین حالت ممکن گذشت.
گذر از خیابان آن هم تا آن حد بی احتیاطانه تاثیر دختری بود که عمران هنوز چشم از او نگرفته بود.
صدای بوق کشدار ماشینی که فقط میلی متری با من فاصله داشت همه را به خودشان آورد.
راننده نه بی اعصاب بود و نه مانند عماد بد دهن، همان بوق کشدار را کافی دانست و بی
آن که توقف کند، رفت.

این میان عمران بود که از پیاده رو گذشت و با چند گام رو به رویم ایستاد.
-باز حواست کجاست؟
حفظ ظاهر، چیزی که به شدت سخت بود اما خودسازی من روزها بود که شروع شده بود.
سر سختی، حفظ غرور و از همه مهم تر محکم بودن... این ها دروسی بود که در این مدت سعی کرده بودم رویشان کار کنم آن هم به کمک برنامه ی مشاوره ای که از تلویزیون پخش می شد.
نفس عمیقی کشیدم و حواسم را معطوف انرژی مثبتی که سعی داشتم از مرد روبه رویم بگیرم، سوق دادم.
-حواسم نشد.
دست روی شانه ام گذاشت و به جلو هدایت کرد.
-حله، برو بالا اینجا واینستا میام الان.
با ایستادنم جلوی در مشکل داشت یا نمی خواست آن دختر را به من نشان دهد؟
کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در حیاط را باز کردم. دل وا مانده ام طاقت نمی آورد که من می رفتم و او با یک دختر تنها می ماند؟
دختری که حالا در ماشینش نشسته بود و عمران دست به جیب مشغول توضیح دادن چیزی به او بود.
همان در چارچوب در ایستادم. نمی رفتم لااقل پای رفتن نداشتم.

نمی دانم دختر به او چه گفت که دستش را از روی سقف ماشین برداشت و سرش را به طرفم چرخاند.
با سر اشاره کرد که داخل بروم اما سرتقانه سر بالا انداختم. کلافه و عصبی شده بود و هر
چند ثانیه یک بار چشم غره تحویلم می داد بالاخره این بار او بود که کم آورد و صحبت هایشان را به اتمام رساند.
-نگفتم برو تو؟
پله ها را بالا رفتم.
-دارم میرم دیگه.
کوچه ی علی چپ هوایش بهاری بود و شکوفه هایش نیز روی لب های من نشسته بود و
حسی شبیه به حسادت هم در وجودم به غلیان افتاده بود، حسادت من به پسر کله شق پرویز خان...!
در خانه را به هم کوبید که شال را از سرم کشیدم. حواسم به موهای رنگ کرده ام نبود، فقط آن دولیوان شربتی که روی میز بود را میدیدم.
با گرمی نفس هایش روی گردنم جلو کشیدم و پرخاشگرانه به طرفش چرخیدم.
-اون دختره رو آورده بودی خونه؟
شکه شد و اخم هایش در هم رفت.

-بهار!
هشدار می داد تا زیاده روی نکنم اما تحملم طاق شده باز هم صدایم بالا رفت.
-تو...تو به من گفتی کار داری، کارت این بود؟
دستم را باز کرده بودم و به آن لیوان ها اشاره می کردم.
تا به خودم بیایم تنم را میان باوزانش گرفت و سیاهی های خشمگینش را به نگاهم دوخت.
-عمو اینجا بود، کارت عروسی رو آورده بود.
با تردید صورتش را کاویدم اثری از شوخی و دروغ نمی دیدم البته او بازیگر ماهری بود اما با نگاه دقیق ترم روی میز کارت عروسی را دیدم.
حالا این من بودم که نمی دانستم چه بگویم و او کارم را آسان کرد و با لب هایش، لب هایم را چفت کرد تا بهانه ای داشته باشم برای این سکوتم.
دل کندن را کجای دلم می گذاشتم!
-دفعه بعد که خواستی بتازونی حواست باشه کی جلوت وایستاده!
سر تکان دادم که اشاره ای به گیسوانم زد.
-با اجازه کی رنگشون کردی؟
کلیپس را باز کردم و شلاقی های بلوند و قهوه ای شده ام را روی شانه ام رها کردم.
-بد شده؟!
نوچی کرد.

-پدر در آر شده ولی من دلم اون سیاهی ها رو می خواد.
مغموم لب برچیدم که تنش را روی مبل رها کرد.
-فردا خونه عمو دعوتی مهسا دعوتت کرده.
راه رفته ام را بازگشتم و روی دسته ی مبل نشستم.
-چرا؟
چشم از گوشی گرفت.
-چه می دونم گفت بهارو بیار.
این پا و آن پا می کردم تا آن چه سر دلم مانده بود را بپرسم که خودش با لبی کج شده گفت.
-دق نکنی یه وقت؟
دختره مکمل می خواست، خواهر پویا بود باشگاه دارن یه سری چیز میز می خواست اومد آدرس دادم رفت.
اصلا مهم نبود که نفس آسوده ام او را به خنده انداخت، هیچکدام مهم نبود، این زندگی باید پایدار می ماند هر طور که شده باید می ماند، این را به بهار زخم خورده ی وجودم قول داده بودم.
خیرگی اش باعث شد باز هم آن گرما به سراغم بیاید .
به طرف اتاق دویدم.
باز هم خندید اما اینبار با صداتر از قبل.

-داری راه میوفتی، زنداداشم کلاس خصوصی زده برات؟
حرفش بخاطر آن بود که گفته بودم به اجبار سمیرا لباس خواب ها را خریده ام و در این دو شب باب دل عمران یکی را به تن زده.
-عمران!
-هیش بهار...
آب دهانم را قورت دادم و به پشت خوابیدم. درد دستم بخاطر بی احتیاطی ام هنگام برداشتن ماهیتابه بود و بعد از گذشت دو ساعت دردش ساکت نشده بود.
-خوب نشدی؟
نه ضعیفی گفتم که با پشت دست اشک هایم را پاک کرد.
-بچه ای مگه گریه نکن.
فین فینی کردم. بچه؟! نه راستش بچه نبودم محتاج ناز کشیدن بودم، کسی که لیلی به لالایم بگذارد و چقدر این مرد دور بود از این عواطف و احساسات...
قرص را از خشابش بیرون کشید و لیوان آب را به طرفم گرفت.
-پاشو بخور بخواب تا صبح خوبت می کنه.
در سکوت قرص را روی زبانم گذاشتم که بزرگ ترین پنهان کاری ام در ذهنم پر رنگ تر شد.
زبان چرخاندم و با من و من گفتم:
-عمران؟

در بالکن را بست.
برعکس شده بودیم او سردش بود و من گرمم.
لباسی که روی صندلی گذاشته بودم را چنگ زد و داخل کمد چپاند.
نه او حرفی زد و نه من به روی مبارکم آوردم.
تنش را روی تخت انداخت و پتو را روی بدنش کشید. دستش را زیر سرش گذاشت و گوشی اش را به دست گرفت.
-چیه؟
کمی نزدیکش شدم
-چی میخوای دختر حاجی؟
لب تر کردم و دمی عمیق گرفتم.
-یه قرصایی هستا، از اونا که میخورن تا بچه دار نشن، میشه... میشه از اونا برام بخری؟
سرش را نزدیک صورتم کرد.
-خودت چی فکر میکنی؟
سرسختی لحنش تمام شجاعتم را دود کرد.
-م...من خب من نمی تونم بچه دار بشم، ا...الان زوده.
-نشنیدم چی گفتی، دیگه هم بحثشو پیش نمی کشی.
-قهر و ادا اصولم نداریم بهار تمومش کن و بخواب.
خوابیدم و ترجیح دادم کارم را پنهانی پیش ببرم.

خودش نخواسته بود وقتی او مستبدانه و دیکتاتورانه رفتار می کرد باید همچو او می شدم تا کمتر آزار ببینم.
صبح با سردرد از خواب بیدار شدم. درد دستم آرام نشده بود و اوقاتم حسابی تلخ بود.
بعد از خوردن چند لقمه به همراه عمران برای رفتن به خانه ی عمویش حاضر شدم.
البته باید به دنبال آرزو و سمیرا هم می رفتیم و همان طور که عمران خواسته بود دیگری حرفی از قرص به میان نیاوردم و حتی خم به ابرو هم ننشاندم تا زندگی مان این شکل و شمایلش را از دست ندهد.

***

-آی خدا همه کارام موند!
صدای زار مهسا بود که در طول این چند ساعت برای بار چندم همه مان را کلافه می کرد.
مدام از این سر خانه تا آن سر خانه می رفت و غرغر می کرد.
چسب را روی کادو چسباندم و داخل سبد گذاشتم، کار با یک دست دشوار بود اما نه وقتی که فقط چند عدد چسب روی کادو ها می چسباندم.
گیسو هم آخرین بسته را داخل سبد گذاشت و سری تکان دادم.
-از دیشب مغزمو خورده همش نگرانه.
سمیرا ابرویی بالا انداخت و سپس چهره اش را عبوس کرد.
-آخی کلی کار داری مهسا، حالا آرایشگاه و آتلیه و آهنگ و بزن برقص جا خودش داره.

آرزو که پشت ستون بود آزادانه تر از ما می خندید. از سر به سر گذاشتن های سمیرا و غرغرهای مهسا همگی از خنده رودبر شده بودیم که کبری خانم بساط ناهار را مهیا کرد.

-دخترا بفرمایید ناهار که کلی کار عقب مونده داریم.

با حرفش شلیک خنده مان به هوا رفت و مهسا چنگ به موهایش زد.

-اه مامان نگو دیگه آلرژی گرفتم به این کلمه.

کبری خانم که خبر از خبرها نداشت گفت:

-وا مادر چی گفتم مگه؟

مهسا سر تکان داد و سمیرا برای کمک پیش دستی کرد. به جز من همه لباس هایشان را در آورده بودند و حالا آرزو پیله کرده بود.

-دربیار دختر سرد نیست که خونه.

اتفاقا گرم هم بود، ناچار مانتو را از تنم بیرون کشیدم. تنها مانتویی که بخاطر آستین های کلوشش راحت تر از بقیه بود و گچ دستم را اذیت نمی کرد.

تیشرت خرسی که زیر لباسم پوشیده بودم ظاهر شد و آرزو با خنده دستم را نوازش کرد.

-آخی نازی بچم چه لباس نانازی داره!

واکنش بقیه نیز با دیدن گوش های آویزان خرس روی تیشرتم همان گونه بود و تازه کمی هم با دور دیدن کبری خانم زیاده روی کردند.

-دخترا این لباس و بهار تو خونه میپوشه که بگه هنوز بچست اما خبر نداره عمران اصلا با لباسش کار نداره هدف زیر لباسه.

این را سمیرا پچ پچ وار تنش را روی میز خم کرده و گفت. باز هم صدای خنده ی همه در خانه پیچید. ناهار فسنجان بود. غذای محبوب مهسا...
مهسایی که حالا کم کم درک می کرد روزهای آخر در این خانه ماندنش است. راستی روز آخر من کی بود؟ اصلاً بخاطر نداشتم روز آخرم چگونه در آن خانه گذشته بود.
کسی برایم غذای محبوبم را پخت؟ گریه چه؟ دیده بودم چندباری کبری خانم اشک گوشه ی چشمش را با سر انگشت پاک می کرد و حسرت وار عروسک های مهسا را در کارتن می چید.
آن روز به قدری خندیده بودیم که عضلات صورتم درد می کردند.
کارتن دکوری ها را گیسو داخل کمد دیواری اتاق آقا بهروز و کبری خانم گذاشت و سرش را بالا آورد و مهسا را که کمک سمیرا و آرزو بود را مخاطب قرار داد.
-جای ناله یه آهنگ بزن بخونه پوسیدیم بابا!
مهسا پرده را کشید و بی تفاوت به حرف گیسو، مادرش را مخاطب قرار داد و کلافه تر گفت:
-حالا مگه این چیزا رو جمع نکنیم چی میشه مردم که نمیان دزدی آخه!
کبری خانم که خسته روی تخت نشسته بود بالاخره دردانه اش را سرزنش کرد تا کمتر غر به جانش بزند.
-ای بابا مهسا چه دزدی آخه دخترم، اینا شکستنین، مهمونا هر کدوم دو تا بچه دارن دختر شوهر میدم دیگه قرار نیست کل زندگیمو بریزم بیرون که بزنن بشکنن بس کن

دیگه.

مهسا با چشمان درشت شده توپ و تشر مادرش را به جان خرید و با چند گام بزرگ او را به آغوش کشید.

-آها حالا شد از صبح دعوام نکردی روزم داشت به تباهی می رفت.

آرزو با خرس کوچکی که دستش بود به سر مهسا کوبید.

-اه اه لوس پاشو جمع کن ببینیم.

مهسا لنگان لنگان کنار گاو صندوق زانو زد.

-مامان وسیله های من اینجاست؟

کبری خانم بیرون رفته بود اما صدای بغض دارش همه مان را هوشیار کرد. مادر بود و دلتنگی هایش.

-آره اونجاست.

مهسا که طاقت نمی آورد شانه ی گیسو را فشرد.

-تو گاو صندوق چندتا سی دی و فلش هست اون سی دی ها رو دربیار بیرون کار دارم.

آرزو دست به کمر اتاق شلوغ و بهم ریخته را از نظر گذراند و گوشه ی دیوار روی زمین نشست.

-بنظر من مهسا باید لباس عروس پفدار میخرید، این لباسش که با لباس شب فرق نداره

فقط سفیده.

پاسخش را سمیرا داد.

-خب هر کس یه سلیقه ای داره عزیزم.

گیسو که گویا بی خبر از ماجرا بود، گفت:

-تو برا عروسیت پفدار بخر، منم لباس پفی دوست دارم خودم میام ساقدوشت میشم.

خودش گفت و ریز به حرفش خندید اما من چهره ی غمگین آرزو، دختری شکست خورده را میدیدم که دلتنگی امانش را بریده بود.

با شور و شوقی که مهسا وارد اتاق شد جو کمی متفاوت شد. پلک هایش را چند بازی باز

و بسته کرد و با ناز گفت:

-خب عرضم به حضورتون که شوهرجونم چیزی که خواسته بودم رو خرید.

هر سه منتظر نگاهش می کردیم که دستانش را پشتش در هم قفل کرد و لب زد:

-اما اینجا نیست که برده خونمون پس فردا بهم می ده منم به شما نمیدم.

سمیرا بی ملایمت ویشگونی از بازویش گرفت.

-بلا نگیری تو یکم شرم و حیا داشته باش، دختر مجرد هست اینجا.

ابرو بالا انداخت.

-وا بمن چه اون گوشاشو بگیره.

گیسو سی دی ها را که از گاو صندوق بیرون کشیده بود، برداشت و از جا بلند شد.

-خودتو زحمت نده آبجی سمیرا این دختره چشم سفید کل دیشب واسه من از شب

عروسی حرف زده.
مهسا این بار واقعا خجالت زده شد و زیر زیرکی برای گیسو خط و نشان کشید.
تمام کارهایشان با خنده و شوخی بود و از صبح فقط توانسته بودیم چند روسری و شال و پیراهن که طبق رسوم برای خانواده ی داماد خریده بودند را کادو پیچ کنیم و بعد از ناهار هم همین جمع کردن دکوری ها و چیدنشان در اتاق بود.
با کشیده شدن موهایم آخی گفتم و دست روی سرم گذاشتم.
گیسوان سرکشم به کلید کمد دیواری پیچیده بودند، مهسا با دیدنم سریع جلو آمد.
-آ آ بزار من کمکت کنم.
کمی خودش را مشغول کرد و بعد با خنده گفت:
-بهار جان از اتاق فرمان اشاره می کنن این موها دیگه جدا نمیشن باید از ته بزنی.
گردنم را چرخاندم و انتهای موهایم را از دستش کشیدم.
از صبح مدام حرص و جوش موهایم را خورده بود، به قول خودش نمی دانست حرص بلندیشان را بخورد یا رنگ زیبایشان.
با زنگ آیفون، آرزو از جا بلند شد.
-داداشم اومد.
سمیرا و آرزو قرار بود با عماد بروند.
اما من منتظر عمران بودم تا با او به خانه باز گردیم، حوصله ی عماد و نیش زبان و گستاخی هایش را نداشتم.

**

با سی دی هایی که گیسو در دستم گذاشت از در خانه فاصله گرفتم. عمران شیشه را پایین داده بود و با زن عمویش صحبت می کرد.

-بهار اینا رو بریز تو یه فلش برام بیار فردا. بیاریا...

چشم غره ای به او رفتم و با گیسو خداحافظی کردم. از وقتی که سمیرا و آرزو با عماد به خانه بازگشته بودند تا همین حالا که نیم ساعت طول کشیده بود تا عمران بیاید به قدری تاکید کرد که دیگر دیوانه ام شدم.

کبری خانم چتر به دست اجازه نداده بود عمران پیاده شود و همان کنار در از او راجب آقا بهروز که برای فروش محصولات سردخانه مجبور به سفر یک شبه شده بود، می پرسید.

با رسیدنم تکیه اش را از در برداشت.

-دستت درد نکنه بهار جان خسته شدی ان شالله تو خوشیاتون جبران کنم.

تشکری کردم و سریع سوار شدم آسمان امشب بی قرار بود، باران با شدت خودش را به زمین می کوبید تا بشوید و ببرد.

-خب چخبرا؟

شروع کننده ی بحث او بود چرا که من کنجکاوانه نوشته های روی سی دی ها را نگاه می کردم.

-اونا چیه دستت؟

چادر را روی گردنم انداختم و سی دی ها را روی کیفم گذاشتم.
-مهسا لپ تاپش خراب شده هر چی فیلم و عکس داشته ریخته تو اینا گفت جدا کنم و یسری آهنگا رو بریزم براش تو فلش با لپ تاب تو.
بی حرف سری تکان داد و پا رو پدال گذاشت.
از کوچه بیرون رفت. صدای کشیده شدن برف پاکن روی شیشه گوشت تنم را جمع می کرد.
با رسیدنم به خانه خسته روی صندلی نشستم و به وضع آشفته ی آشپزخانه نگاه کردم که خودش نیز وارد شد.
-عماد ناهار اینجا بود اون گند زده.
سرم را روی میز گذاشتم.
-باشه جمع می کنم.
صندلی را با صدا عقب کشید و دست سردم را در دستش گرفت.
-چته باز؟
تکیه به صندلی دادم و صورتش را که ته ریش کمی بر روی آن خودنمایی می کرد برای بار چندم در ذهنم ثبت کردم، اگر روزی حقایق برملا می شد و آن ها می دانستند قاتل پدرشان کسی دیگریست این زندگی چه می شد؟
دستم را فشرد که از افکارم بیرون آمدم.
-تو دوست نداشتی لباس دامادی بپوشی؟

چند خط ریز روی پیشانی اش افتاد.

-منظورت چیه؟

شانه ای بالا انداختم.

-من خیلی لباس عروس دوست داشتم، جشن، بزن و بکوب!

لبخند چهره ام را پوشاند . رویاهای دخترانه ام چنین لبخندی را می طلبید دیگر.

-من دوست داشتم عروسی تو باغ باشه، یه عالمه عکس بگیرم!

با هیجان کمی جلو کشیدم.

-تازه از تاج و تورم خیلی خوشم میومد!

بی حرف مرا می نگریست. لب هایش تکان خورد اما کلمه ای از دهانش بیرون نیامد.

بی هوا از جا بلند شد و پشت به من کرد.

-چرا با اون سگ مصبات داری گند میزنی به حالم؟

عروسی می خوای؟ میفهمی ازدواج ما چجوری بود؟ تا حالا اسم خونبس به گوشت خورده؟ اگه نخورده باید بگم خونبسمی نمی تونستم با دادار دودور بیارمت خونه هر چی هم دلم برا اون سگ مصبات رفته باشه بازم تو دختر محمودی بهار، حرف ردیف نکن برا

من هیچی من و تو مثل بقیه نیست و نمیشه.

تند و بی وقفه فریاد زده بود. دست روی صورتم کشیدم که بی طاقت جلو آمد.

-دردت عروسیه؟ می خوای لباس سفید بپوشی؟ ته ش که چی؟ لابد شب عروسی و

حجله هم می خوای؟
شانه اش را به عقب فشردم و سینه به سینه اش شدم.
-داد نزن زشته میشنون.
با انگشت به پیشانی ام کوبید.
-چرا تو مخت نمیره من اعصاب این بچه بازیا رو ندارم؟
اشکی که لجوجانه چکیده بود را پاک کردم.
-بچه بازی نیست، حسرته، حسرت.
سرش را به عقب برد و چشم فشرد. آشکار بود حسابی جلوی خودش را می گرفت تا دیوانه نشود.
-د نمیفهمی دیگه، حسرت ندیدی بفهمی اونی که دلتو برده هَوَله یه پسرس که دو روزه
ازش دست کشید.
متعجب دستم در هوا خشک شد و او با گام هایی بلند از آشپزخانه بیرون رفت.
چه گفت! هَوَل؟!
به اتاق رفته بود و دستانش را روی نردهای بالکن ستون کرده بود.
با زنگ گوشی اش به پذیرایی بازگشتم. روی کانتر بود و با ویبره ای که میخورد دور خودش می چرخید.
گوشی را به دست گرفتم که بوق کشدار ماشینی از کوچه آمد . لعنت به کنجکاوی!

دیشب هم در کوچه دعوا شده بود و حالا هم احتمالا باز آن ها بودند.
پرده را کنار زدم.
به واسطه ی تیر چراغ برق کوچه کامل روشن بود و دو ماشین مقابل هم ایستاده و هیچ کدام قصد عقب کشیدن نداشتند.
همسایه ی روبرویی و باجناقش بودند. دو نمونه بارز از آن دسته مردان دیوانه ای که گویا تنها مشکل و هدفشان کم کردن روی باجناقشان بود.
باران نم نم می بارید، چشم از حیاط باشگاه گرفتم.
روی دیواری که حیاط باشگاه و ورودی خانه را جدا کرده بود هم دو گربه شبیه به هم ایستاده بودند. حیوان های پشمالویی که عادت داشتند غذاهای کمی که روی پله می ریختم را بخورند و امشب از صدقه سر من و اعصاب بهم ریخته ام چیزی گیرشان نیامده بود.
با زنگ دوباره ی گوشی حواس پرت شده ام جمع شد. نام عماد خودش می توانست گویای دردسر باشد آن هم در این ساعت.
به طرف بالکن دویدم. او هنوز با همان ژستش آنجا ایستاده بود. فقط یک نخ سیگار میان انگشتانش کم بود تا تکمیل شود آن ابهت و اقتداری که همچو بازیگران به خودش گرفته
بود.
در بالکن را باز کردم و سرم را بیرون بردم.

با هجوم سرما به صورتم لرزی به تنم نشست.
او چگونه با یک تی شرت این سرما را تحمل می کرد؟!
-گوشیت زنگ میخوره.
چشم از کوچه ی بی عبور و بن بست گرفت و وارد اتاق شد.
دور نرفتم همان نزدیک او ایستادم تا صحبتش با عماد که به چند کلمه ختم شد، تمام شود.
-چیه؟
خب حله.
میگم حله دیگه.
همین و تمام. با لمس آیکون قرمز سد راهش شدم.
-تو قبلا کسی رو دوست داشتی؟
پوزخند کجی زد و سر تکان داد.
-دوست داشتن نبود سر اون جوونی و خامی دلم واسه یه دختر ریزه میزه که از بس دست و پاش به هم پنالتی میزنن، سرشو بلند نمی کرد ببینه کی تو اتاق برادرشه و با اون سر و شکل می پرید تو اتاق و جیغ و داد می کرد موهام، رفته بود.
هاج و واج سیاهی هایش را نگاه کردم.
یک بار، دوبار... سر تکان دادم و به خنده افتادم.
-با تیشرت زرد و شلوارک؟ شونه گره خورده بود به موهام نه؟

لب هایش از هم باز شد و انگشتانش چند طره موی جلوی چشمانم را کنار زد.
-آره..
هیجان زده نیشم شل شد و به او اشاره کردم.
-یعنی تو از من خوشت میومد؟
نوچی کرد و به میز تکیه داد و دستانش را چلیپا روی سینه اش جمع کرد.
-نمیشه گفت خوشم میومد فقط یادم مونده بود حاج محمود یه دختر شل مغز داره که از قضا زیر آبیم میره و با پسرعموش...
لبخندم جمع شد، خیلی بد در برجکم کوبید.
-من کار بدی نکردم.
هومی گفت و دکمه ی پاور گوشی اش را فشرد تا صدای زنگ قطع بشود . معلوم نبود باز
چه کسی را پشت خط می گذاشت.
-کار بد که نه بدتر... فقط یه مدت افتاده بودم دنبالت، دنبال یه بچه ابتدایی که لباس مدرسش زشت ترش می کرد، یه لباس فرم سبز!
انقد تو دنیای خودت بودی که نفهمیدی چندسال سایه به سایت اومدمو و بعد...
باقی حرفش بخاطر داد و بیدادی که در کوچه به پا شده بود، قطع شد.
هر دو با عجله به پذیرایی پا تند کردیم.
همان همسایه ی رو به رو و همان موضوع پیش و پا افتاده. دو مرد با سن بالا که بچه

بازی در می آوردند و حالا سپر جلوی ماشین هر دو در هم پیچیده بود و علاوه بر خسارت مالی به آبرویشان نیز چوب حراج زده بودند.
پرده را انداخت و عقب گرد کرد.
-بوی حلوای شب سومشون داره میادا اونوقت عین سگ و گربه افتادن به جون هم.
گفت به طرف آشپزخانه رفت.
-بیا یه چی حاضر کن گشنمه.
به دنبالش روانه شدم. چقدر دلم می خواست ادامه ی بحث را بگیرد و بگوید واقعا از من خوشش می آمده یا نه.
پوست تخم مرغ ها را در ظرفشویی انداختم که زیر چشمی نگاهم کرد.
-چی میخوای؟
بالاخره خیرگی نگاهم را احساس کرده بود.
-چرا دنبالم میومدی؟
نیشخندی زد.
-اون موقع ها خیلی تو فاز دوست دختر و دوست پسر اینا بودم، رفیقام که برادرات بودن خواه ناخواه رو منم اثر گذاشته بودن و منم مثل اونا عوضی شده بودم و دلم پی خواهر مثلا رفیقم رفته بود. گفتم که جوونی بود و خریتاش گذشت رفت.
چنان می گفت جوانی که انگار حالا موهایش سفید شده بود و عصا به دست راه می رفت.

آن روزی که او می گفت را خوب به خاطر داشتم. خان جون خانه نبود و خواستم موهایم را شانه کنم اما از بخت بد، شانه ی چوبی میان موهایم گیر کرد و چون کسی جز بهنام در خانه نبود به اتاق او پناه بردم، اما با دیدن غریبه ای در اتاقش، بخاطر ندارم چگونه از اتاق بیرون رفتم، حتی چهره اش هم خوب در ذهنم نمانده بود.

ماهیتابه را وسط میز گذاشتم. هنوز سر و صدای همسایه ها می آمد. دیگر نه سوالی از او

داشتم و نه میخواستم حسش را بدانم.

او خوب بلد بود تمام افکار و رویاهایم را به هم بریزد. تجربه ثابت کرده بود از سکوت بیزار

است پس طولی نکشید که بعد خوردن اولین لقمه اش زبان باز کرد.

-قیافه نگیر، ته همه اون عوضی بازیا پای تو رو تو این خونه باز کرد، خیلیم بد نشدا نه؟

از وقاحتش دهانم باز مانده بود. بدنامی و رسوایی من برای او هیچ نبود؟

-یعنی برات مهم نیست که اسم من تو این شهر پیچید؟ اونم با عنوان این که دختر نشون کردی فلانی با یه پسر دیگه ریخت رو هم؟

انتهای حرف هایم بغض و خشم لانه کرده بود. او دیگر شورش را در آورد، مگر می شد آن فضاحت فراموش شود؟!

لقمه ای دیگر از نیمرو گرفت.

-خودم بی آبروت کردم خودمم پات وایستادم، لازم باشه بلاهای بدتر سرت میارم که

موندگار شی هر بلایی!
حتی ذره ای تردید نداشتم حرفش را عملی نکند. پسر کله خراب پرویز خان یک دیوانه ی تمام عیار بود که هر چند دم یک بار بر سرش می زد.
آن نیمرویی که با یک دست پخته بودم همچو سنگ از گلویم پایین می رفت، آخر هم دوام نیاوردم و از پشت میز بلند شدم.
-من نمی خورم.
قبل از آن که از کنارش بگذرم مچ دستم را اسیر کرد.
-بُل نگیر الکی.
در تقلا بودم مچم را از دستش بکشم اما زور او چربید و مرا سمت خودش کشید و وادار به نشستنم روی پاهایش کرد.
-سگم نکن بذار این روزامون بگذره حال و حوصله ندارم بهار، کارای باشگاه و چک هام که تا هفته ی بعد اگه پاس نشه برگشت می خوره، دبه کردن عمو...
پهلویم را فشرد و لقمه ی نسبتا بزرگی که گرفته بود را در دهانم گذاشت.
-بی ناموسی حاج احمد سر قرارداد احمدی... فشار همه اینا رو منه انتظار چی داری ازم؟ که بشینم لی لی به لالات بذارم؟
لقمه را به سختی قورت دادم.
-نه فقط اذیتم نکن.
لپم را میان انگشتانش کشید.

-د آخه توله من اذیتت می کنم؟ تو زیادی ناز نازی شدی اما یادت باشه من نازتو نمیکشم زیادم ادا بیای میکشمت رو تخت اونوقت به درد دستت توجه نمی کنم، یادته که اون ست مشکی هنوز دست نخوردس!

سرش را کنار گوشم برد و گرمی نفس هایش حالم را منقلب کرد.

-این گچ لعنتی و باز کنن من میدونم و تو دختر چموش محمود.

به سختی از میان دستانش بیرون آمدم و با نفسی که تنگ شده بود به طرف سرویس رفتم.

به راستی چگونه قرار بود بشود؟ باید آن گذشته را دور می ریختم که بتوانم راحت تر با او کنار بیایم یا نه برای گرفتن انتقام گذشته باید من نیز زره می پوشیدم و کلاه خود بر سر می گذاشتم؟

راستش کم کم من هم همچو عمران در حال دیوانه شدن بودم.

نگاهم روی کاور لباس شبم ماند. آن لباس با دست شکسته و گچ گرفته خیلی در چشم می رفت.

مقابل آینه ایستادم و دمی عمیق گرفتم از هوای سرد زمستانی که به زور خودش را از لای در نیمه باز بالکن به داخل کشانده بود.

هارمونی خاص و زیبای گیسوان با چهره ام را دوست داشتم.

دستم را به سوی شانه بردم که صدایم کرد.

-بهار بیا این میزو جمع کنم.

چهره در هم کشیدم، واقعا عقلش نمی رسید با یک دست نمیشد کاری از پیش ببرم.
شانه را با غیظ روی میز انداختم و قدم هایم را روی زمین کوبیدم.
پا روی صندلی کناری دراز کرده بود و سرش در گوشی بود.
پارچ را روی سینک گذاشتم که با تمسخر گفت:
-این رفیق تو نیست؟
ریزبینانه عکس دختری که از صدفرسخی هم آشکار بود مریم است را نگاه می کرد. کنار مردی ایستاده بوده که کم و بیش چهره اش را به یاد داشتم و متنی که زیر عکس بود یقینا پوزخند روی لبان عمران آورده بود.
"این عشق تمام نشدنیست"
سر تکان داد و با ابرو اشاره ای به عکس زد.
-ته بی غیرتی این پسر، بهش گفتم زنت بهم نخ میده، پیاماشم نشون دادم.
چشمم به گوشی اش بود. خیلی سریع شماره ای که به جای نام فقط چند نقطه ذخیره کرده بود را پاک کرد.
-مرتیکه.
دست به کار شدم که او نیز بلند شد و ماهیتابه ای که نیمی از نیمرو هنوز درونش بود را داخل سینک انداخت.
-تو چرا چیزی نمیخوری؟
با نشستن دستش روی گلویم سرم را از پشت به سینه اش چسباند.

دست روی ساعدش گذاشتم.

-ول کن خفه شدم.

با تفریح از آن بالا نگاه می کرد.

-چجوریاس چیزی نمیخوری اما روز به روز داری چاق تر میشی؟ ببینم نکنه حامله ای؟

به ضرب دستش را کنار زدم و از او فاصله گرفتم.

-نه اصلا.

ابروانش بالا پرید.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

لب گزیدم و چای ساز را روشن کردم.

پشتم به او بود و چهره ی مضطربم را نمی دید.

سکوتم عصبی اش می کرد، همیشه این گونه بود.

-باتوام بهار، از کجا مطمئنی؟

دست در هوا چرخاندم و سعی کردم به چهره اش نگاه نکنم، من دروغگوی خوبی نبودم.

-ه...همینجوری خب معلومه دیگه.

XXX

هول: به دختران امروزی گفته میشود که خودشون رو به پسران میندازند تا شاید از لطف بیکران پسران بهره مند شوند و کارشون به ازدواج زورکی برسد...

این یه معنی عامیانه از کلمه هَوَل

-هوم که معلومه!

سر گردان در کابینت را باز کردم و خود را مشغول انجام کاری نشان دادم.

یکی دیگر از صفاتش که کم کم رخ می نمود همان بددلی و شکاکی اش بود، البته بارها شاهد تهمت ها و دودلی هایش بودم اما امشب کامل خودش را نشان داده بود.

در پذیرایی نشسته و به ظاهر حواسش پی تلویزیون بود اما در اصل در افکارش غرق بود.

با هول سینی را جلوی صورتش گرفتم.

-اینو بگیر الان میوفته!

دستش بالا آمد و سینی را روی میز گذاشت.

رفتارهایش ضد و نقیض بود، گاهی خوب و عالی گاهی طوفانی و بارانی.

کیف لپ تاپ را از کتابخانه برداشتم و کنار او نشستم که باز هم صدای ویبره ی گوشی اش بلند شد.

واکنش خاصی نشان نداد. نام عماد روی صفحه خودنمایی می کرد و او گویی اصلا نمیدید. گوشی را به طرفش گرفتم.

-داداشت زنگ می زنه.

ناچار گوشی را گرفت. حالتش به گونه ای بود که انگار قصد ندیدن و نشنیدن داشت اما حالا به گردنش افتاده بود پاسخ بدهد.

-چی شده؟

دست پشت گردنش گذاشت و چشم روی هم فشرد.

-پیدات کنه میکشتت عماد حواست هست چه غلطی کردی؟
باز هم دمی عمیق میان مکالمه ای که فقط صدای یک طرف را می شنیدم، کشید.
-من کاری ندارم گردن اون یارو رو میشکنم بخواد کاری کنه اما...
تکیه داد و باز هم یک نفس عمیق دیگر کشید.
-باش، برو حلش می کنم.
حالا بعد از گذشت چند دقیقه او نه حرفی می زد و نه چایی که خیلی طالبش بود را می خورد . برای بار دوم صدایش کردم.
-عمران چیزی شده؟
دستم را گرفت و تنم را بالا کشید. بدون کلمه ای حرف همانطور که مچ دستم را اسیر کرده بود، چراغ ها را خاموش کرد و مرا همراه خودش روی تخت کشاند.
نه قصدش را می دانستم و نه دردش را اما او خوب می دانست چه می خواهد. پتو را روی
تنم کشید و سرش در گودی گردنم فرو رفت.
آرامش! او به دنبال آرامش بودی، آرامشی که به قول خودش از من و عطر تنم می گرفت.
ساعت ها گذشت و او نخوابید انگار دردهایش در من هم نفوذ کرده بود که ذره ای خواب به چشمانم نمی آمد.
-نمیگی چی شده؟

لب هایش را پشت گردنم چسبانده بود و دستانش پهلویم را نوازش می کرد.

-عماد فاطمه رو برداشته فرار کرده.

هین بلندی کشیدم که دست از نوازش کردن کشید.

-یعنی چی آخه اون متاهله، شوهر داره!

صدایش عصبی بود.

-اون زالو اسمش شوهر نیست. مرتیکه الدنگ.

به طرفش چرخیدم. چقدر در برابر فهمیدن مقاومت می کردند.

-هر چی که باشه شوهرشه الان اگه پلیس بفهمه...

انگشت روی لب هایم گذاشت.

-نمیفهمه، هیچکس نمیفهمه.

فاطمه خودش از خونش فرار کرده و گم و گور شده، عماد خونه رفیقشه امشب.

گیج حرف هایش بودم! یعنی چه که به این سادگی دروغ می گفتند و حرف عوض می کردند!

-اون مرتیکه زن آورده بوده خونه، زن صیغه ایش رو.

فاطمه هم فرار کرده رفته پیش این عماد شل مغز حالا هر دو زدن به دل جاده.

پوفی کشید و بلند شد.

-تا صبح بر میگرده برده فاطمه رو بسپر دست یه آشنا و بیاد.

حالا دیگر بیشتر گیج شده بودم.

کاش می شد آن دایی اسحاق بی فکر را دید که این بار چگونه این بی آبرویی را رفع و رجوع می کرد.
هیچ جوره شدنی نبود، دیر نبود پچ پچ زنان کوچه نشین این خبر را در شهر پخش کنند.
دکمه های پیراهنش را باز کرد.
-من میرم حموم.
گر گرفته بود و لحظه ی نمی توانست آرام بنشیند.
رفت و مرا میان اوهام تنها گذاشت . حالا تکلیف فاطمه چه می شد؟ شوهرش آن طور که شنیده بودم آدم عوضیی بود که نمی شد رامش کرد از آن سو دایی اسحاق بود که تصمیمات نادرستش آن بلا را سر دخترش آورده بود.
آن قدر به آن ها فکر کردم که چشمانم گرم شد و بی آن که بدانم عمران چه زمانی بیرون آمد، به خواب رفتم.
**
با فریادهایی که می آمد وحشت زده از جا برخاستم. عمران نبود و سر و صدا از سوی حیاط باشگاه بود. با همان سر و وضع به طرف پنجره دویدم و با کنار زدن پرده نور آفتاب در چشمان نیمه باز نشست. اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و کمی سرم را جلو کشیدم.
دو مرد هیکلی با رکابی و شلوارک، مردی که فریاد می زد و ناسزا می گفت را از باشگاه بیرون انداختند و در را بستند.

مردی که نرفته بود و دستش را روی زنگ در خانه گذاشته بود. با هراس پرده را انداختم و به طرف در ورودی خانه دویدم. کلید روی در بود ، خیلی سریع در را قفل کردم و همان پشت در کز کردم.

او دیگر که بود، چه از جان عمران می خواست؟

با یاد آوردی فاطمه و اتفاقات دیشب دست از سوال پیچ کردن مغزم کشیدم این همان رسوایی بود که بار آمده بود.

آن مرد به دنبال زنش می گشت، زنی که متواری شده بود.

-بهار...

پیشانی ام را از روی دستانم بالا کشیدم و قفل را روی در چرخاندم.

هراسان بود. اشاره ای به اتاق زد.

-بپر یچی تنت کن بریم.

وقت سوال پرسیدن نبود. لباس هایم را به تن کردم و با شستن صورتم از خانه بیرون رفتیم. عمران عصبی و کم طاقت شده بود و مدام زیر لب خط و نشان می کشید.

در این خانواده آشوب ها قرار نبود پایان داشته باشد، نه وقتی که پسران پرویزخان این گونه تابو شکنی می کردند و در جواب هم گردن کلفتشان را به رخ می کشیدند.

فراری دادن زنی که شوهر داشت کار درستی بود؟! از نظر منی که ترسو و بزدل بودم نه اما فاطمه جسور بود که گریخته بود، او نمونه بارز زنانی بود که کمی شجاعت در وجودشان می درخشید.

در خانه ی پدری عمران جو سنگین تر بود.
عماد به هیچ عنوان زیر بار حرف های بقیه نمی رفت و می گفت تمام شب را خانه بوده و در اتاقش گذرانده.
-مگه من دیشب خونه نبودم مگه خودت ندیدی آخه؟ این سوالات برا چیه؟
مخاطب عماد توران خانم بود که دل نگران روی مبل نشسته بود.
دلایل عماد به قدری محکم بود که اگر دیشب عمران ماجرا را نمی گفت من نیز باورش می کردم.
تحمل آن خانه در شرایط عادی سخت بود چه برسد به حالا که توران خانم از یورش دایی اسحاق و پسرش به خانه ی او کفری بود و زمین و زمان را ناسزا می گفت.
علی بی حرف برادرانش را نگاه می کرد و سمیرا با دستمالی که دور سرش بسته بود سعی در خواباندن ماهان داشت.
با تکاپوی عماد و عمران علی به پا خاست و به طرف شان رفت.
-شما دو تا چی میگین در گوش هم؟
عماد او را کنار زد و به طرف اتاق دوید.
-وایستا بیام.
مخاطبش عمران بود. علی حالا مقابل عمران که از فرط عصبانیت سرخ شده بود، قد علم
کرد.

-عمران!
سر بالا آورد و دندان روی هم فشرد.
-اون مرتیکه رفته جلو در کارگاه.
همان چند کلمه کافی بود تا توران خانم هرای بکشد.
-الان آبروی چند ساله پرویز به باد میره، ای از خدا بیخبرها، دختره معلوم نیست کدوم گوریه دارن با حیثیت و اعتبار شوهر من بازی می کنن، ای خدا!
کولی بازی هایش تمامی نداشت. آرزو با هول از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان را در دستان مادرش گذاشت.
-یکم آب بخور مامان.
عماد با لباس پوشیده از اتاق خارج شد و به برادر دیوانه تر از خودش اشاره زد.
ترسیده از جا برخاستم. هر دو گارد دعوا داشتند و من از بعد این ماجرا ترس داشتم.
عمران با دیدن واکنشم دستگیره را در دستش فشرد.
-بمون همینجا خودم میام دنبالت.
تاکید می کرد جایی نروم.
حتی مجال نداد که چیزی بگویم از خانه بیرون رفت و هر دو بی آن که توپ و تشر علی تاثیری رویشان داشته باشند سوار موتور عمران که در حیاط خانه ی پدرش بود، شدند و در چشم به هم زدنی به سوی کارگاه رفتند.
علی که عاجز از گرفتن جلوی آن دو کله خراب بود و بیشترین نگرانی اش تنها گذاشتن

ما در خانه بود، در را به کوبید و کنار مادرش نشست.
-بفرما حاج خانم تحویل بگیر.
چند بار گفتم کاری به کار این پسرا نداشته باش؟ اون از عمران اینم از عماد.
خودتم خوب میدونی عماد باخبره که فاطمه کجاست و چیکار می کنه!
توران خانم برای بار اول بود که می دیدم ساکت ماند و حرفی نزد. شرایط بحرانی بود، آمدن دایی اسحاق و پسرش به این جا و رفتن شوهر فاطمه به باشگاه و حالا هم معلوم نبود کدامشان به کارگاه رفته بود.
سمیرا که به زحمت ماهان را خوابانده بود. کنارم روی مبل نشست.
-سرم درد می کنه!
چشمان سرخ بودند و رنگش نیز پریده بود. آرزو هم دست کمی از او نداشت، گویا با هجوم دایی اسحاق و پسرش همه ی اهالی خانه تا مرز سکته پیش رفته بودند.
چند ساعت گذشته بود و خبری از عماد و عمران نبود.
امشب شب حنا بندان بود و برای ساعت دو در آرایشگاه محیا نوبت داشتیم. علی از دوستان عمران کمک گرفته بود و آن ها را در پی برادرانش فرستاده بود و خودش سردرگم در خانه می چرخید و سعی می کرد جلوی مادرش را بگیرد تا به آقا بهروز خبر ندهد.
-مادر من اون امشب عروسی دخترشه برای یک بار هم که شده بذارید تنها نگرانیش زندگی خودش باشه نه این دو تا دردسر.

توران خانم استکان چای را در نعلبکی کوبید.
-بلایی سر پسرام بیاد چی؟
علی به سیم آخر زده بود که دست در هوا چرخاند.
-بیاد، کله شون باد داره، فقط بلدن داد و قال راه بندازن خدا عاقبتمون رو بخیر کنه با اینا!
گفت و به طرف حیاط رفت. حق داشت از صبح تمام فشارها روی او بود. جدای از این که
نتوانسته بود برای کمک به عمویش برود، باید غرغرهای مادرش را نیز تحمل می کرد.
شکر پاش را در کابینت گذاشتم و گوش به حرف آرزو که هنوز صبحانه می خورد، دادم.
-ما شب میریم حنا بندون اگه نریم که نمیشه ولی خب ، آخه آرایشگاه...
سمیرا بشقاب را در آبچکان گذاشت و رو به آرزو کرد.
-ساعت دو بشه میریم، بذار ناهار بخوریم من خودم با علی حرف میزنم.
همان صبحانه هم به سختی از گلویم پایین رفته بود، آن زن با نگاه زهر آلودش قابلیت آن را داشت که همه چیز را زهرمارم کند.
***
-علی گفت میبرتمون!
صدای ذوق زده ی سمیرا هر دویمان را از تخت جدا کرد.
ناهار را حاضری خورده بودیم، آن هم چه ناهاری توران خانم مدام داد و فریاد گذاشته

بود که عمران و عماد کجا ماندند سوالی که هیچکس جوابش را نمی دانست.
تا به آرایشگاه علی مدام از آینه حواسش به اطراف بود.
طبق گفته ی سمیرا از شوهر فاطمه هیچ کاری بعید نبود. صبح نیز خودم خط و نشان هایش را که عربده می زد را شنیده بودم. گفته بود اگر فاطمه را به خانه برنگردانند بد جور تلافی خواهد کرد و این احتیاط علی و عصبانیت های عمران نشان می داد او غلو نکرده بود.
محیا با توپ و تشر منتظرمان بود تا برویم ساعت از چهار عصر نیز گذشته بود و او نگران آن بود تا ساعت هفت که مراسم شروع می شود نتواند کارمان را راه بیندازد.
**
فر درشت موهایم و تاج کوچکی که مورب روی سرم گذاشته بودند، چهره ام را ملیح تر کرده بود.
آرایشی که کم و در خور بود و قاب صورتی که دو رنگ موهایم بیشتر آن را به چشم می کشاند.
با رژ لب یاسی رنگی که محیا روی لب هایم کشید از آن صندلی که تنم را مانند چوب خشک کرده بود، دل کندم.
ساعت پنج و نیم بود و من زودتر از بقیه حاضر شده بودم.
-این بهار ماست؟!

مزه پرانی سمیرا بود که لبخند روی لب هایمان آورد . لبخندی که کمی اضطرابمان را کم
می کرد.
شاگرد محیا در حال درست کردن موهای سمیرا بود و او به قدری وول می خورد که صدای همه را در آورده بود.
کارت را به دختر ریزه میزه ای که روی صندلی نشسته بود دادم و مانتو را به تن زدم.
-من برم؟ عمران خیلی وقته اون بیرونه.
سمیرا دل نگران سر تکان داد.
-آره مراقب باش بهم گفت روبروی آرایشگاه وایستاده.
به سختی حاضر شدم و بیرون رفتم، لباس هایم در خانه بود.
از گوشه ی در اطراف را نگاه کردم. ماشینش درست روبروی مغازه ی محیا پارک شده بود و چند نفری نیز در حال گذر بودند. از بس سمیرا در گوشم خوانده بود هر آن انتظار آن را داشتم که کسی سر برسد و کاری بکند. چادر را سفت چسبیدم و با گام هایی بلند به سوی او که دست در جیب نظاره ام می کرد رفتم.
در را باز کرد.
-سوارشو.
تا بنشینم ماشین را دور زد. در را بستم که او نیز نشست و با بستن در دست روی صندلی گذاشت و تنش را به طرفم خم کرد.

-بازم که بی اجازه از خو...
سریع میان حرفش رفتم، بی اهمیت به تمام بدی ها و زشتی های حرکتم، زبان در دهان چرخاندم.
-مجبور بودم خب نمیشد که نیام همه اومدن.
انگشت اشاره اش را چند باری تکان داد و اجازه داد سیاهی هایش برایم خط و نشان بکشند.
نه در چهره اش خط و خشی بود و نه یقه ی لباسش پاره شده بود. کنجکاوی دیوانه ام کرده بود اما ترجیح دادم با او دهان به دهان نکنم.
تا به خانه برسیم هر دو در حال و هوای خودمان سیر می کردیم.
*
چرخی زدم و با نارضایتی گچ دستم را بالا گرفتم. کجای این لباس به این دست می آمد.
کفش هایم را جلو کشیدم و پوشیدمشان.
باز هم وضعیت همان بود، حتی ذره ای خوشحالی و ذوق در چهره ام نبود بخصوص که به چشم آن مردی که پشت به من روی مبل نشسته بود، نیامده بودم.
در چهره ام دقیق تر شدم.
هیچ ایرادی نداشت، شاید هم اغراق بود اما من چیزی برای پسند نشدن نمی دیدم.
گیسوان فر درشتم را بی حوصله پشت گوش زدم. راستش دیگر انگیزه ای برای در چشم بودن نداشتم.

به عقب چرخیدم، تار تار موهایم همچو ابریشم، لختی پشت لباس را پوشانده بودند و آن چاک بزرگ روی پایم نیز به لطف جوراب شلواری حالا زیباتر جلوه می کرد.
ناامید تر نفسم را بیرون دادم و روی تخت نشستم. حتی طرح ناخن هایم هم دهن کجیی به من بود، به منی که همه ی افکارم دود شده و به هوا رفته بود.
آن شب خودش گفته بود شیفته ی من بود اما حالا کارها و حرکاتش!
-ساعت شیش و نیمه ها، دو ساعت چپیدی تو اتاق که چی؟
در پس خود خوری هایم صدایش از پذیرایی آمد.
گردن خشک شده ام را به بالا گرفتم و خرمان از اتاق بیرون رفتم.
-من خیلی وقته حاضر شدم.
چرخید و گوشی را پایین آورد. نگاه اولش بی تفاوت بود اما وقتی باز هم آن دو گوی سیاه رنگ روی تنم چرخ خورد نفس در سینه ام حبس شد. تا به خودش بجنبد و بلند شود با همان چهره ی عبوس، پشت چشم نیمه و نصفه ای، نازک کردم و به اتاق بازگشتم.
مانتو را چنگ زدم و با عجله به تن کردم. دیر رسید اما دستانش پهلوهایم را گرفت و تنم را با سرعت به طرف خودش چرخاند.
-دلبر شدی لعنتی این چه سر و وضعیه!
مسکوت بودم تا به زبان خودش هر آن چه در چنته داشت رو کند. او عاشقی بلد نبود یا شاید هم جنسش متفاوت بود. مرد زمخت و خشنی که تنها همدم و رفیقش آن کیسه

بکس و دستکش های پت و پهن بودند.
-نگو اینجوری قراره بری جلوی کلی چشم!
اشاره ای به ساعت زد.
-لعنت به این کوفتی که داره میگه باس ببرمت، آخه مگه از تو میشه گذشت؟
خندیدم. دلبرانه و دلفریبانه...
از او فاصله گرفتم و شال را به آرامی روی موهایم کشاندم.
-بهتره بریم.
صدایش بم و گیرا بود.
-حواسم پرت هر کی باشه محاله نبینم زنم با چه قر و غمزه ای پیشم میشینه ، منو دست کم نگیر دختر خوب میبینم و خوب میفهمم دلت زود میگیره.
او خوب بلد بود. به خدا که خوب بلد بود مرا رام کند؛ اصلاً اصلاً او مرا همچو کف دستش بلد بود که با یک عقب کشیدن و دوری کردن دلخوری ام را می فهمید.
*
صدای موزیک کر کننده بود. هنوز نادم و پشیمان لب هایم را می جویدم. آن سی دی و فلش ها و آهنگ به کل فراموشم شده بود و حالا نمی دانستم چگونه در مقابل مهسا که همچو جواهر در لباس شب طلایی رنگش می درخشید ظاهر شوم.
فقط یک تبریک هول هولکی گفته بودم و فرار...
دیشب که عمران دستم را گرفت و به اتاق برد همه چیز از یادم رفت. بعد هم که ماجرای

عماد و فاطمه که دیگر کل ذهنم را درگیر کرد.
با اشاره ی گیسو، دست از بازی با ماهان که د در آغوش مادر سمیرا بود، کشیدم و از جا بلند شدم.
دور تا دور خانه صندلی چیده شده بود و خانه ی نسبتا بزرگ آقا بهروز پذیرای مجلس زنانه بود و مردان در خانه ی همسایه بودند.
خیرگی نگاه ها هنوز روی من بود. پچ پچ هایشان در بدو ورود آن هم زمانی که هنوز نه صدای آهنگ بلند بود و نه تعداد زیاد اما شنیده بودم چند نفری گفته بودند" این عروس نرگس نیست؟دیگری پاسخ داده بود: نه قرار بود بشه اما با پسر پرویز گرفتنش و قبل این
که شکمش بالا بیاد لکه ننگو از سرشون باز کردن" شنیده و شکسته بودم . این مردم دین
و ایمان نداشتند، خدا را هم باورنداشتند! چقدر ساده گناه می شستند و غیبت می کردند و به کسی تهمت می زدند که نمی دانستند چه کشیده که حالا اینجا بود و کم و بیش لبخند می زد.
کم نبود این قبیل حرف ها، یکی میگفت" همون دستش و نگاه معلومه شوهرش زده پسره از اون بددل هاست، با پسر من دوسته میشناسمش دیگه." و یا هزاران حرف از این
مدل که شیره ی جانم را مکیده بود.

گیسو لب هایش را به گوشم نزدیک کرد.
-مهسا میگه بیا برقص چرا نشستی؟!
دست پاچه شدم با مهسا چه می کردم آخر آن از فلش که بسیار تاکیدش کرده بود و این هم انتظارش برای رقص... منی که کم پیش می آمد برقصم حالا با این دستی که وبال گردنم بود، چه می کردم!
زبان روی لب هایم کشیدم. به لطف استرس هایم چیزی از آن رژ لبی که در خانه زده بودم، نمانده بود.
آرزو از جمع رقصندها جدا شد و به طرفمان آمد.
لباسش کوتاه بود و او هم مانند من برای پوشاندن لختی پاهایش جوراب شلواری به پا زده بود.
-بهار بیا دیگه سمیرا از بس چشم و ابرو اومد سر درد شد.
ناچار به دنبالشان راه افتادم.
تکان دادن بدنم را بلد بودم نه آن قدر حرفه ای و نه آن قدر به قول گیسو خز و خیل که آبرویم برود.
دامن لباسم را گرفته بودم و با دستی که آویزان گردنم بود تکان می خوردم که صدای جیغ ها به هوا رفت و مهسا به طرفمان آمد.
آرایش تقریبا سنگینی روی چهره ی ملیحش بود.
دست سالمم را گرفت و ابرو بالا انداخت.

دست گلش را در هوا تکان می داد و بدنش را ماهرانه پیچ می داد.
با رقص چند نفرمان سیل شاباش ها بر سرمان شروع شد.
سمیرا و آرزو و گیسو و من و عروسی که زیبا می خندید و مهربانی و محبت از چهره اش بیداد می کرد.
حتی توران خانم هم با آن چهره ی عبوس در جمع آبرو داری کرد و چند اسکناسی روی سرم ریخت.
خسته از پایکوبی های چند ساعته کفش ها را از پا کندم و پا روی هم فشردم.
تایم شام خوردن بود و بعد هم مراسم حنا بندان...
قبل از آن که بنشینم ماجرای فراموشی ام را به مهسا گفتم و او با لبخند دست به شانه ام کوبیده و گفت: اوف دختر فدا سرت من اون فلش رو برای فردا خواستم، بتونی برسونی دستم که عالیه نشدم فدای سرت.
بمب انرژی بود.
لیوان نوشابه را بالا بردم و به لب هایم چسباندم. از زور حرف ها و تهمت ها دورتر از جمع نشسته بودم و دختری کنارم بود که می دانستم او هم کم زخم زبان نشنیده بود.
آرزو کم غذا بود، خیلی هم زود سیر شد اما من بخاطر تکاپوهایم اشتهایم زیاد شده بود.
طبق گفته ی سمیرا، خان جون و خانواده ی عمو دعوت شده بودند اما هیچکدام حضور نداشتند. حداقل در زنانه که کسی نبود.

❊❊

سامان خجالت زده عرق پیشانی اش را پاک کرد و دست مهسا را گرفت و او با دلبری چرخی زد و بدنش را به نرمی تکان داد.
اول رقص دو نفره و بعد مراسم حنا گذاشتن و بعد پایان مراسم.
همه زنان و دختران هیجان زده رقص دونفره شان را که نشان می داد مهسا بارها تمرینش کرده بود، را نگاه می کردند و گاه گاه صدای هوهوی شان بالا می رفت.
بعد از دستورات فیلم بردار، سامان ابتدا چرخی دور مهسا که روی صندلی نشسته بود، زد و تور قرمز را روی سرش انداخت.
دستان مهسا مشت شده بود و طلب رسوم می کرد.
ملیحه خانم مادر شوهری که لحظه ای لبخند از روی لبش پاک نشده بود. جعبه ی سرویس را در دست کبری خانم گذاشت و کمی صدایش را بالا برد.
-مادر عروس راضیه؟
جمع یک صدا بله ای گفتند و این سوال سه بار پرسیده شد و بعد باید مشتان عروسش را باز می کرد.
دو سکه ی طلا روی مشتانش گذاشت و بوسه ی مهربانی بر پیشانی عروسش گذاشت.
-مادر عروس راضی بود، عروس گلمم راضیه؟
مهسا متواضعانه مشتانش را باز کرد و بوسه ای روی گونه ی ملیحه خانم گذاشت.
سامان لبخند به لب جلو آمد و کف دستان عروسش حنا گذاشت.
بزن و بکوب و هلهله یک ساعت دیگر ادامه دار شد و بعد کم کم مهمان ها عزم رفتن

کردند.
باز هم ترجیح به دور ماندن دادم و نخواستم جلو بیایم.
خسته و کوفته جزو آخرین مهمانانی بودم که برای رفتن لباس پوشیدم. سمیرا که بخاطر نق نق های ماهان چیزی از شب حنا بندان ندانسته بود، خمیازه ی بلند بالایی کشید.
-بهار فردا لباس دیگه بپوشیا اینو نپوش.
راست می گفت، برای فردا شب که مراسم در تالار بود باید فکر لباس دیگر بودم، چیزی که حالا درصدی برایم مهم نبود. الان آن اتاق خواب و آن پتو که تا زیر گلویم می آمد و خوابی که در آن فرو می رفتم مهم بود.
کبری خانم مثل خوش آمد گویی، بدرقه ی باشکوهی نیز داشت. روبوسی و تشکر و آرزوی یک کاکل پسر برای من و عمران در سال جاری آخرین کلماتی بود که از او به یاد داشتم.
سردی هوا در تن عرق کرده ام نفوذ کرده بود و کنار در منتظر عمران بودم که قامت مردانه ای تسریعی به گام هایم بخشید.
-عمو...
ایستاد. متعجب به عقب چرخید و با دیدنم جلو آمد.
-بهار عمو تو کوچه چیکار می کنی؟!
لبه های مانتو را بیشتر به هم نزدیک تر کردم.
به انتهای کوچه اشاره کردم.

-عمران رفت ماشینش رو بیاره.

چشم از رو به رو گرفت و لبخند زد.

-خودت خوبی دخترم؟ دستت بهتره؟

با بوق کشدار ماشین عمران، دست در دستش گذاشتم.

-من باید برم عمو شبخیر.

حرف ها داشتم و نزدم. دلتنگ آغوش امن و پدرانه اش بودم. او بوی پدرم را می داد.

با نشستنم روی صندلی کفش ها را از پا بیرون کشیدم و زانوانم را در آغوش کشیدم.

-وای سرده!

از کنار عمو گذشت. عمو احمدی که کنار ماشینش ایستاده بود. با جذبه و پر غرور دست بالا آورد کمی سرش را مایل کرد.

-وسط کوچه واینمیستادی چاق سلامتی نمیشد؟

چشمانم را بستم.

-دلم برای عموم تنگ شده بود.

واکنشش را نمی دیدم اما انگار حوصله کشدار کردن مسئله را نداشت.

وقتی به خانه رسیدیم و از عماد پرسیدم. تنها چند کلمه گفت و راهی سرویس شد.

-دُم شوهر فاطمه رو چیده، دایی اسحاق شکایت کرده از دامادش فعلا همه فکر می کنن اون بلایی سر فاطمه آورده همسایه ها وقتی فاطمه داد و بیداد می کرده صداش رو

شنیدن.
شال را از سر کشیدم و تاج را از سرم کندم. او نیز با سر و صورتی خیس وارد اتاق شد.
برای در آوردن لباس گیر افتاده بودم که دستان مردانه اش لبه ی آستین لباسم را گرفت و از روی گچ دستم پایین کشید.
بی حال روی تخت افتادم که به پایم کوبید.
-پاشو لباس بپوش.
از بین پلکان نیمه بازم نگاهش کردم. لبخند روی لبانش بود.
تنم را عقب کشیدم.
-فردا برام لباس میخری؟ سمیرا گفت تکراری نپوشم.
مسئله را پیچانده بودم اما او شش دنگ حواسش پی تنم بود.
روی تخت آمد و تیشرتش را در آورد.
-منو نپیچون دختر، می دونی که نمی تونی حواسمو پرت کنی!
با شوق لبخندی زدم.
-خیلی خوشکله ولی!
هومی گفت و در را به داخل هل داد.
-آخه صورتی هم شد رنگ!
چشم غره ای حواله اش کردم. از بازار تا به خانه یکسره غر زده بود.
پالتو را از تنم بیرون کشیدم و انگشتانم را خاراندم. این گچ لعنتی قرار نبود به همین

زودی باز بشود.

-صورتی نیست که گلبهیه.

لیوان آبی سر کشید و سنگینی تنش را روی کانتر انداخت.

-چه فرقی داره، میگم رنگش خوشم نیومد.

وارد اتاق شدم و کاور لباس شبم را روی تخت انداختم. آخ که چقدر رنگش به دلم نشسته بود.

یک لباس بلند که طبق گفته ی فروشنده مدل لباس السا را داشت. همان شخصیت کارتونی.

در چارچوب در ایستادم.

-دستم و کی باز می کنیم؟

تحمل و انجام کارها برایم با یک دست حسابی طاقت فرسا شده بود.

-شش هفته اینا طول می کشه، شانس آوردی استخونت جا به جا نشده.

مغموم لب هایم را به بالا کش دادم و به اتاق بازگشتم.

با قرار گرفتن دستانش روی شانه هایم، سرم را بالا کشاندم.

-میرم پایین کار دارم حاضر شو تالار خارج از شهره ترافیکم هست.

هومی گفتم که انگشتش را در هوا تکان داد.

-زبونتو درست تکون بدم، قبلا سر تکون میدادی حالا هم هوم و ها میکنی.

او همان بود، بالاخره یک جور باید اعصابم را متشنج می کرد.

لیوانی آب سر کشیدم. هنوز مزه ی ساندویچ بندری زیر زبانم بود. یک مغازه ی ساده با بهترین نوع ساندویچ، جایی که عمران می گفت از خیلی قبل تر ها آن جا رفت و آمد داشت از زمان دوستی اش با برادرانم.
ساعت سه بود. مقابل آیینه ایستادم . دیگر حوصله ی آرایشگاه و ادا اطوار نداشتم جدای از آن، شوهر دیوانه ی فاطمه هنوز دست نکشیده بود و در کوچه ی خانه ی پدری عمران چادر زده بود و مطمئن بود زنش آن جاست یا اهالی آن خانه از جایش با خبرند.
درست کردن موهایم با چند انگشت که تکان بیش از اندازه شان مچم را درد می آورد آسان نبود.
بار دیگر کمی کرم مو به دستم زدم و موهایم را روی شانه ام متمرکز کردم.
بافتمشان برای بار چندم، گیسوان سر کشم را در هم قفل کردم تا ثابت بمانند.
تمام شد. به هر طریقی که بود بند بند گیسوانم را در هم پیچیدم و در آخر شد منی که در آینه با شوق خودم را می نگریستم.
بد نبود اما عالی هم نبود در کل برای منه بی حوصله و یک دست شاهکار ستودنیی بود.
یک ساعت تمام درگیر بودم و حالا لبخند رضایت روی لب هایم بود.
تنم را روی تخت کشیدم و سی دی ها را از روی پا تختی برداشتم.
چندین سی دی و یک فلش که باید آهنگ های گلچین شده را که در یکی از این سی دی ها بود، داخل فلش می ریختم.
عمران رمز لپ تاپش را گفته بود. انگشتانم روی کیبورد چرخید و نگاه پر ذوق و شوقم

برای بار هزار لباسم را از نظر گذراند.
اولین سی دی مربوط به پروژه ی دانشگاهش بود. دوی و سومی نیز فیلم سینمایی بودند.
سی دی چهارم را وارد دستگاه کردم و بالشت زیر تنم گذاشتم.
امروز باید فلش را به دست مهسا می رساندم آن هم تا ساعت پنج.
با پلی شدن سی دی نفسم را کلافه بیرون دادم. این هم نبود. یک فیلم که از دوربین مدار بسته گرفته شده بود.
دستم جلو آمد اما قبل از آن که انگشتانم روی کیبورد بنشیند ماشین پدرم نمایان شد.
کنجکاوانه جلو کشیدم و با دقت نگاه کردم.
کیفیت فیلم پایین بود و تصاویر آنقدرها هم واضح نبود.
اما ماشین همان بود، کادیلایک سویل پدرم که عاشقش بودم و حالا هم در پارکینگ خانه ی عمو خاک می خورد.
چشمانم روی صفحه مانیتور چرخید. ساعت یک و بیست دقیقه ی بامداد بود.
درب آهنی ساختمان باز شد. پدرم با کت قهوه ای رنگ و کلاه لبه دارش از ماشین پیاده شد و مصمم به طرف مردی که به تازگی از ساختمان بیرون آمده بود، گام برداشت.
مرد که دست به کمر ایستاده بود و با نزدیک شدن پدرم، دستش را به سویش دراز کرد اما او بی توجه وارد خانه شد.
سر انگشتانم یخ زده بود و استرس جانم را به لب رسانده بود. این فیلم مرا می ترساند.
زیادی هم می ترساند.

با کوبش باران به پنجره لرز تنم بیشتر شد اما تمام جانم چشم شده بود و آن دو مرد را می دید.
مردی که مغموم پشت سر پدرم روانه شد، پرویز خان بود، پدر عمران.
در سکوت چشم دوخته بودم که زمان بگذرد دوام نیاوردم و کم کم فیلم را جلو کشیدم. نگاهم به ساعت گوشه ی مانیتور بود. یک ساعت فیلم را جلو کشیدم در تمام این مدت هیچ کسی بیرون نیامده بود و همه چیز در آرامش بود.
یک ساعت بعد در ساختمان باز شد.
پدرم بیرون آمد، کلاه لبه دارش را در دست گرفته بود و بلند قدم بر می داشت، پرویزخان که در خانه را به رویش باز کرده بود، چند گام بزرگی برداشت. حال چندان مساعدی نداشت ضعیف و بی حال بود گویا، دستش را روی شانه ی پدرم گذاشت اما...
گیج، گنگ، تعجب هیچکدام، اینبار کیش و مات شده بودم!
باورم نمیشد، لرزان دستم را جلو بردم و انگشتم را روی تاچ پد گذاشته و فیلم را کمی عقب کشیدم.
پدرم، مردی که خوبی و با خدایی اش زبانزد عام و خاص بود، نمی توانست پدر عمران را به عقب هل بدهد.
زمان سکندری خوردن و افتادنش و سری که به لبه ی ایوان خورد، خیلی کوتاه بود. به اندازه ی یک پلک زدن اما فاجعه بار بود.
پدرم روی زمین نشست و دست زیر سر پرویزخان برد، دست خونی اش و پرویزخانی که

دیگر تکان نمی خورد. قدم های پدرم عقب گرد کردند، افتان و خیزان خودش را عقب کشید، آن قدر که سوار ماشینش شد و با سرعت دنده عقب گرفت و رفت.
باورم نمی شد پدرم واقعا قاتل بود!
نه اشکی و نه فریادی... ناباور بودم، حتی حالا که با چشمانم می دیدم هم نمی توانستم باور کنم آن مرد پدرم بود که زندگی کسی را گرفته بود.
تکان نخوردم به امید این که پشیمان می شود و باز می گردد اما نیامد!
چیزی درونم فرو ریخته بود، چیزی که صدای شکستنش بارها و بارها در گوشم پژواک شده بود.
فیلم را آرام آرام جلو می کشیدم.
سیاهی شب بالاخره روز شد. سپیدی روز و توقف ماشینی مقابل در، امید بی جانم را در دم خفه کرد. علی و عمران هر دو وارد حیاط باغ شدند و جنازه ی پدرشان پتکی شد بر سرشان.
حق داشتند، به خدا که حق داشتند. آن ها بارها بر سر خود کوبیدند که پدرم قاتل است و من باور نکردم.
تنم منقبض شده بود و فریادم در بالش خفه شده بود.
تنگی نفس، حس این که دستی زیر گلویم گذاشته شده و فشرده می شد و نفسم را تنگ می کرد.
لپ تاپ را بستم و با قدم های ناموزون خودم را به بالکن رساند.

هوای سرد در صورتم شلاق وار کوبیده می شد اما من هنوز در حال و هوای آن فیلم مانده بودم. گوشه ی بالکن تنم را جمع کردم و سر روی زانو گذاشتم. دلم های های گریستن می خواست.

تمام باورهایم دود شده و به هوا رفته بود.

سنگی که بر سینه می کوبیدم بر سرم کوبیده شده بود و گیج و منگم کرده بود.

پدرم، حاج محمود قاتل بود و تمام.

با گرمی دستی روی شانه ام تکان خورده و وحشت زده عمران را نگاه کردم.

-با این سر و وضع اینجا چرا نشستی؟

بیچاره وار اشک ریختم.

متعجب بود

-چت شد دختر حاجی؟

نمی خواستم، نمی خواستم بشنوم. من دختر آن مرد بودم؟ دختر مردی که تاکید کرده بود شجاع باشم و خودش نبود.

اگر پدر عمران را به بیمارستان می رساند شاید زنده می ماند اما نماند، گریخت و حاصل شد حال امروز من، منی که پدرم برایم تندیس تمام خوبی های جهان بود.

-گریه می کنی؟

شانه هایم تکان می خورد. گریه نبود، وداع بود.

با تمام آن حس های خوب وداع کردم، دفتر زندگی با پسر کله خراب پرویز خان را بستم

و کنار گذاشتم. نمیشد این زندگی به هیچ عنوان شدنی نبود.

-چته تو؟

بغض هنوز بیخ گلویم بود. به سختی لب زدم.

-ببرم خونه خان جونم.

-پاشو بهار این چه حالیه، باید بریم عروسی. مهسا دو بار زنگ زده بهم گوشی تو کمد مونده بود، نشنیدم.

باید بریم.

زور دستانش بود مگرنه من هیچ جانی برای راه رفتن نداشتم.

لپ تاپ را بی تفاوت روی تخت کنار زدم و وادار به نشستنم کرد.

-خب حالا بگو.

نمی توانستم چیزی بگویم. زبانم کار نمی کرد.

تشک را زیر مشت فشردم و لب گزیدم.

-من نمیام. ببرمت خونه خان جونم تو رو خدا!

نوچی کرد و پیراهنش را از رگال بیرون کشید.

او حاضر می شد و من شش دنگ حواسم در پی لپ تاپ بود. اگر می رفتم دیگر باز نمی گشتم این خانه جای ماندن نبود.

سی دی را از دستگاه برداشتم و لپ تاپ را خاموش کردم.

موهایش را مرتب می کرد.

-پاشو بهار.
سی دی ها را ناچار در کتابخانه گذاشتم و رو در رویش ایستادم و سر کج کردم.
-تو رو خدا منو ببر خونه خان جونم.
قبل از آن که زبان باز کند باز هم اشک هایم بارید.
نفس داغش را در صورتم فوت کرد و چشم باریک کرد.
-دیشب کسی چیزی گفته؟
سر بالا انداختم.
-فقط می خوام برم خونه خان جونم.
صدایم خش دار شده بود و به هر ریسمانی بود، چنگ می زدم تا مرا ببرد.
گوشی را در جیب جینش فرو کرد و کاپشنش را روی تیشرت آستین بلند لجنی تیره اش پوشید.
به رسمی بودن اعتقادی نداشت در همه حال اسپرت می پوشید.
-این ادا ها چیه، میگم عروسی دعوتیم از صبح مچلم کردی تو بازار واسه اون لباس حالا
با این سر و ریخت میگی میخوای نیای؟ یعنی چی؟!
فین فینی کردم و نالیدم:
-همش بهم حرف می گن، میگن نامزد یکی دیگه بود شد زن کسی دیگه، رسوایی که برام به بار آوردی هنوز تو یاد مردم هست.

رنگ نگاهش تغییر کرد. عصبی شد.

-بقیه گ...ه خوردن. هر چی شد گذشت رفت.

دروغ نگفته بودم فقط راستش را نگفتم.

-من نمیام.

افسار گیسخته تنم را جلو کشید و صورتش را جلو آورد.

-توام غلط کردی میریم وسلام.

زورگویی اش در این حال فقط دیوانه ترم می کردم.

پا زمین کوبیدم.

-نمیام، از نگاها و پچ پچاشون خسته شدم. نمی خوام بیام.

بر سرش زد که جنون واربه سویم یورش آورد.

-نمی فهمی میگم سگم نکن؟ تو گوشت نمیره نه؟

درمانده و گیج بودم. دلم میخواست بگریزم و دیگر نیایم. من با پسر مردی که پدرم قاتلش بود در یک خانه چه می کردم!

-می بری؟

عجبی گفت و چانه ام را بالا داد.

-دردت حرف اوناس؟

-نه همه اذیتم می کنن، دلم برا خان جونم تنگ شده دارم خفه میشم.

رهایم کرد و دست درون موهایی که تا چند دقیقه ی پیش مرتب شان کرده بود، فرو

کرد.

-بپوش بریم دیر شد.

لجباز و زور گو بود. نالان نگاهم را به صورت بر افروخته اش دوختم که غیظ کرد.

-تکرار نکنم بهار زود باش!

ناچار مجبور به پوشیدن لباسی شدم که کلی ذوق و هیجان برایش داشتم اما حالا هیچ... تهی بودم از هر گونه حسی.

موهایم بهم ریخته شده بود ناچار کمی مرتبشان کردم. کنار آینه دست به جیب ایستاده بود.

دستش جلو آمد و سرم را بالا کشید و چشم باریک کرد.

-یچی بکش رو لبات!

چشمانم درشت شد و دستانم روی موهایم خشک شد.

-چی؟

با همان لحن جدی و بی ملایمتش گفت:

-آرایش کن بهار... به خودت برس، نمی خوام عین ماست باشی.

لبم گزیدم و اخم هایم را در هم کشیدم.

ماست؟! درد من چه بود و او در چه هوایی بود!

به اجبار رژ لب را روی لب هایم کشیدم و به طرف کتابخانه رفتم.

سی دی و فلش ها را برداشتم و آن سی دی که مهم بود را زیر کتاب چپاندم، همان

جایی که قرص ها را می چپاندم.
عمران کم تر با این کتابخانه سر و کار داشت و فعلا امن بود تا بازگردم و سی دی را نابود
کنم.
برای رفتن هیچ دل و دماغی نداشتم اما مجبور به رفتن بودم.
پاسی از راه را رفته بودیم که با ترمز ناگهانی ماشین دست سالمم را به داشبورد گرفتم.
اگر کمربند ایمنی نبسته بودم حتما سرم به شیشه می خورد . متعجب عمران را نگاه کردم که با دیدن نگاهش به صفحه ی گوشی لب گزیدم. یقینا خبر بدی بود.
-جای فاطمه رو پیدا کرده بیشرف!
هیچ نگفتم، اصلا چیزی برای گفتن نداشتم فرمان را پیچاند و از بلوار خیابان یک طرفه را داخل رفت.
مقصدش خانه ی خان جون بود این را زمانی که از بین دندان های کلید شده اش غرید:
تو اون خراب شده میمونی بهار بار آخره میگم که حق نداری جایی بری تا خودم بیام، حله؟
خوشحال نبودم. نه برای آن که آن مرد جای فاطمه را پیدا کرده بود و خدا می دانست که چه بر سرش آورده، آن هم فقط و فقط برای تصمیمی که عجولانه و از روی احساس گرفته بودم.
ماشین را جلوی در نگه داشت. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم. لبه ی لباسم را بالا

گرفتم و مانتو را روی شانه ام کشیدم.
باران زمین را خیس کرده بود و دنباله ی لباسم روی گل و لای کشیده می شد.
بی توجه به فغان های قلب زبان نفهمم به سوی او چرخیدم و لبخند کم جانی زدم.
-خداحافظ.
عصبی بود، ندید، احساس نکرد، نفهمید من قصد وداع داشتم. دست روی زنگ گذاشتم و
از میان برف پاکنی که جان می کند باران را از روی شیشه کنار بزند، باز هم او را نگاه کردم. دلتنگش می شدم همین.
دلتنگ پسر خشن و بی رحم پرویز خان.
-چیزی شده؟
در جواب بهنام سر بالا انداختم و یک بار دیگر نگاه سرکشم به سویش پرواز کرد. حیف که حواسش بمن نبود گوشی را پایین آورد و تک بوقی زد و رفت.
با بسته شدن در توسط بهنام شانه هایم بالا پرید.
-چته دختر نه سلامی نه علیکی!
چند قدمی جلو رفتم. راه رفتن با آن کفش ها واقعا آزار دهنده بود من کجا و کفش ده سانتی کجا؟!
بغضم را قورت دادم.
-چیزی نیست داداش نشد بریم عروسی عمران براش کار پیش اومد.

بی آن که چیزی بگوید به خانه اشاره کرد.

-باشه بریم تو داری خیس میشی.

به او تکیه دادم و به طرف خانه به راه افتادیم. برق اتاقشان خاموش بود و خبری هم از ماشین بهزاد نبود. با ورودمان به خانه خان جون لخ لخ کنان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنم لب هایش کش آمد و صورت پر چین و چروکش و آبی هایش درخشیدند.

-بهار!

جلو رفتم و تنگ در آغوشش فرو رفتم و اشک هایم روان شد. هراسان سرم را بالا آورد و دستانش دو طرف صورتم را گرفت.

-چیشد مادر؟

آرام زمزمه کردم.

-دیگه نمی خوام برگردم خان جون.

وا رفت. به سختی به خودش آمد و رو به بهنام کرد.

-تو میدونی چیشده؟

بهنام که هنوز پشت سرم بود، کنارم آمد و دست روی شانه ام گذاشت.

-چیشده دخترک، چی گفته بهت اون یارو؟

لب هایم می لرزید و اشک امان نمی داد.

-ه...هیچی... فقط نمی خوام برم دیگه.

هیس کشداری گفت و مرا همراه خان جون به طرف پتوی پهن شده کنار بخاری برد.

-بشین بگو ببینم چخبره.
نشستم و زانوانم را در آغوش کشیدم. چه می گفتم؟ چگونه حقیقت را به خان جونی می گفتم که خبر از اوضاع قلبش داشتم. سکوت را انتخاب کردم اما بهنام سمج تر از این حرف ها بود که کوتاه بیاید.
-الکی که نمیشه تو نگی زنگ میزنم به اون یارو.
ترسیده دست روی بازویش گذاشتم و مانع در آوردن گوشی از جیبش شدم.
نگاه دزدیدم. لب گزیدم. جان کندم تا کلمات را ردیف کنم.
-اذیتم می کنه، نمی تونم تحمل کنم اونجا رو.
دروغ که حناق نبود در گلویم گیر کند.
بهنام دندان قروچه کرد.
-بی لیاقت، عرضه نگه داشتنتو نداشت. بسپرش بمن.
خان جون سریع جلو کشید.
-چی می گی بهنام مگه الکیه؟ دخترم سیب قرمز نیست که هر روز تو جیب یکی بندازیم تو این دوره زمونه طلاق و متارکه بدترین راهه مادر نه آخرین راه بذار عموت بیاد.
چه دل خجسته ای داشت خان جون، عمو، من، خودش و همه باید از خدایمان می شد که عمران راضی به متارکه شود.
چه کسی دلش رضا بود که فرزندش در خانه ی آدمی بماند که زخمی بود. آن هم از پدر

من، منی که خیلی شبیه پدرم بودم.
بهنام در ظاهر حرف خان جون را گوش کرد اما به محض رفتن خان جون به آشپزخانه خودش را کنارم کشاند و به پشتی تکیه داد و دست دور شانه ام انداخت.
-نمی دونم چی شده که قیافت زار میزنه یه درصدم راضی نیستی و حرفات از رو سستی و ضعفه اما منم راضیم میخوام جدا شی بهار، حالا که آرزو دادخواست طلاق داده توام باید از اون خونه بیای بیرون.
هر چه کردم نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم.
زبانم نیشدار شد. لعنت به آن فشاری که تمامم را در اختیار گرفته بود. یک شبه چه قدر جسور شدن هم عالمی داشت.
-باید! بنظرم درستش این که بگی باید از اون خونه فرار کنم چون اونی که خطا کرده ماییم نه عمران و خونوادش.
گنگ نگاهم کرد. دهان باز کرد که چیزی بگوید اما خان جون آمد.
-مادر زنگ بزن بهزاد بیاد خونه بگو دل بکنه از اون کارگاه. مال دنیا ارزش نداره.
بهنام تکانی خورد که باز هم زبانم به کار افتاد.
-زحمت برای چیزی که غصبیه بنظرم زیادیه!
زیر لب گفتم اما خان جون سرش بالا امد.
-چی گفتی مادر؟ نشنیدم.
خودم را بیشتر در آغوش کشیدم. از عصبانیت رو به انفجار بودم. به سختی بلند شدم.

-من اینجا لباس دارم خان جون؟
لحنم طلبکارانه بود.
بهنام با تلفن خانه به بهزاد زنگ زده بود.
-آره مادر هست تو کشو آخر، اون لباسایی که داده بودم نعیمه برات بدوزه رو خیلی وقته گرفتم ازش.
وارد اتاق شدم و حیران چرخی دور خودم زدم و مشت به سرم کوبیدم.
در این خانه دیوانه می شدم آن هم وقتی هر کلمه ام آن قدر نیش و کنایه درونش نهفته بود.
در و دیوار اتاق را با حسرت نگاه کردم. در این اتاق روزهای زیادی گذرانده بودم و غصه های زیادی خورده بودم، این بار هم باید غم و غصه ی دل کندنم را در این اتاق پنهان می کردم و هر بار با ظاهری آراسته بیرون می رفتم تا مبادا پی به حال درونیم ببرند.
تمام ذهنم درگیر آن سی دی جا مانده بود. کاش می آوردا!
با صدای جرجر در روی پاشنه ی پا چرخیدم.
خان جون بود.
-بیا مادر لباست اینجاست.
از آخرین کشو دراور لباس را بیرون کشید. برای تابستانی که گذشت داده بودیم بدوزد و حالا مشخص نیست چه زمانی خان جون تحویلش گرفته بود. نعیمه خانم همیشه خدا بدقول بود و اگر قول بهار میداد اواخر پاییز لباس را تحویل می گرفتیم.

یک پیراهن بلند تا روی رانم و شلوار راسته ی هم رنگش... به کمک خان جون لباس شبم را پایین کشیدم که خان جون غرغر کرد.

-این لباس چیه گرفتی مادر، نه آستین داره نه رنگش مناسبه.

گفته بودم خان جون مخالف سر سخت به قول خودش این قرتی بازی ها بود.

با تمام عشقی که به او داشتم اما این کارها و حرف هایش همیشه آزرده ام می کرد.

لباس را از زیر پا برداشتم و روی دراور پرت کردم.

مطمئنن بعد از این دیگر نمی توانستم به روی مهسا نگاه کنم.

بدقول شده بودم و نتوانسته بودم آن چه خواسته بود را برایش انجام دهم. سهل انگاری او

بزرگ ترین راز زندگی پدرم را فاش کرد.

مطمئنن آقا بهروز از عمد این سی دی را در گاوصندوق پنهان کرده بود و گیسو به اشتباه آن را لا سی دی های مهسا به دستم داده بود اما اصل ماجرا این نبود، بزرگ ترین

سوالم این بود که چرا فیلم را پنهان کرده بود. فیلمی که عماد و عمران در به در به دنبالش می گشتند.

خان جون دکمه های لباس را بست و با مهربانی دست روی شانه ام کشید.

-درد و بلات به جونم مادر چرا چشمات هی پر و خالی میشه؟ کسی حرفی زده؟

صدایم گرفته بود.

-نه خان جون.
دستش روی کش ته بافت گیسوانم نشست و باز غرغر کرد.
-این چه وضعه مو بستنه مادر، همش گره زدی که!
او مشغول بود و من به دنبال فرو خوردن بغضی که هنوز هیچی نشده از پا در آورده بودم.
شانه را از کشو برداشت و به جلو روانه ام کرد.
-بریم موهاتو شونه کنم بریم.
او می گفت و من چشمم روی شانه خشک شده بود. یک همچین شانه ای بود که میان موهایم گیر افتاده بود و با آن کولی بازی برای بار اول جلوی چشمان عمران ظاهر شده بودم.
چقدر هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده غم و غصه روی دلم انباشته شده بود!
در خانه ای که از کودکی درونش قد کشیده بودم حس غریبه گی داشتم. کز کرده گوشه ی دیوار نشسته بودم و تنم را به بخاری چسبانده بودم.
خان جون موهایم را به روش خودش بافته بود و حالا در آشپزخانه تدارک شام می دید.
ساعت هشت بود و بهزاد علی رغم تماس بهنام به خانه بازنگشته بود.
بهنام دوام نیاورد. برایش رفتارهای گردن کشانه ام جای سوال داشت که باز هم نزدیکم نشست و سر تکان داد.
-این تن بمیره زبون باز کن بگو ببینم چی شده؟
لب گزیدم و اخم کردم.

-نگو اینجوری.

ابروانش گره خورد. اویی که کم پیش می آمد، چهره اش در هم برود، برایم اخم کرده بود.

لب های لرزانم تکان خورد.

-تو می دونی شب آخری که بابا رفت بیرون، کجا بود؟

به آشپزخانه نگاه گذرایی انداخت.

-آره رفته بود پیش عمو پرویز.

سرم پایین تر آمد. احتیاط می کردم تا خان جون چیزی نشنود.

-اون شب چرا رفته بود؟

کلافه ته ریشش را خاراند.

-بیست سوالیه دختر؟ خب رفته بود حرف بزنن، رفیق گرمابه گلستونش بود یه روز دو روز نبود که خیلی میشد میرفتن با هم حرف می زدن.

راست می گفت، پدرم بیشتر اوقات شب نشینی داشت با پرویز خان اما هیچ گاه رفت و آمدمان خانوادگی نشد. آقا بهروز تنها آمده بود اما خانوادگی نه، فقط یک بار آن هم توران خانم را آورده بود، وقتی که پدرم از دومین سفر حجش بازگشته بود، همان وبس.

-اون شب چیشد؟!

نفسش را کلافه بیرون داد و در پایین نگه داشتن ولوم صدایش موفق نشد.

-چی می خواستی بشه؟ آخرشو بگو دیگه!

خان جون از روی اپن سرک کشید.

-چه خبر شده؟

بهنام سریع پاسخش را داد.

-چیزی نیست خان جون.

چشم تنگ کرد و دستم را گرفت و کشید. هر دو به جلو خم شده بودیم.

-نگو اراجیفی که شنیدی رو باور کردی.

جان کندم تا بگویم اما گفتم. او اولین کسی بود که رازم را شنید.

-نشنیدم، دیدم داداش. من اون فیلم رو دیدم، دیدم بابا محمود چیکار کرد.

نفسش حبس شد و رنگش آشکارا پرید. یکه خورد و ناباورانه سر تکان داد.

-دروغه، اون فیلم اصلا وجود نداره.

اشکم را پاک کردم.

-داره داداش، من خودم دیدم.

دستش را برای ساکت کردنم بالا گرفت و از جا بلند شد.

-خان جون، نوه ی بی بی اومده بود پِی تو، الان یادم افتاد.

مگر می شد اسم بی بی بیاید و خان جون تعلل کند، در آنی بیرون آمد و گفت: کی مادر؟

بهنام لیوانی آب سر کشید.

-داشتی نماز می خوندی.

غیظ کرد و گفت: الان می گن آخه پسرم!
با آن پا درد چنان قدم بر می داشت که نگرانش شدم اما زود رفت. رفت تا ببیند باز هم بی بی چه حرفی دارد.
بهنام از پنجره ی آشپزخانه رفتنش را تماشا کرد و به محض خروج خان جون از حیاط، به سویم آمد.
-این حرفا یعنی چی؟
این سوی اپن ایستادم و در چشمانش خیره شدم.
-یه سی دی بود که اشتباهی دختر آقا بهروز بهم داده بود. بازش کردم تو اون فیلم بابا محمود بود. شب ساعت یک میره باغ، یه خونه باغ بزرگه... پدر عمرانم بود رفتن تو خونه با هم حرف زدن اما وقتی اومدن بیرون، حال اون مرد خراب بود، نمی دونم چی به بابا گفت که بابا هلش داد اونم افتاد زمین.
صدایم لرزه گرفته بود. یاد آوری آن صحنه ها باز هم حالم را خراب کرده بود.
-سرش خون می اومد، بابا ترسید، فرار کرد. نبردش بیمارستان، ا...اونم اونم...
با صدای مردانه ای ترسیده هر دو از جا پریدیم.
-اونم مرد. قصه ی تکراری بچه های پرویز تو دهن دختر خودمونم افتاده!
بهزاد بود که آن گونه طلبکارانه حرف می زد.
نایلون های خرید را روی اپن گذاشت و به بهنام توپید.
-وایستادی گوش می دی؟ این دختره عقل نداره تو چی؟

بهنام سکوت پیشه کرده بود اما من نه، دیگر بس بود.
-عقل ندارم داداش ولی چشم دارم، خودم اون فیلمو دیدم.
رو در رویم ایستاد.
-چی دیدی؟ ها چی دیدی؟
صدا بلند کرده بود و گمان می کرد می ترسم. گذشته بود آن روزها، من مدت ها بود که فریادهایی مرد بی رحم تری را شنیده بودم دیگر قبلم با این تن صدا نمی لرزید.
-بابا محمود قاتله چرا نمی خواید باور کنید؟
پوزخند صدا داری زد و به شانه ام کوبید. ضربه ی آرامی که همچو تلنگر می ماند.
-میگم عقل نداری، خب قاتل باشه که چی؟ خودش مگه زندس بیان قصاصش کنن؟
کشت و خودشم تقاص پس داد همون شب قلبش وایستاد و تموم شد.
چقدر راحت از مرگ پدرمان صحبت می کرد!
بهنام به میانمان آمد.
-بسه دیگه الان خان جون میاد.
دست بهنام را کنار زدم و رو به بهزاد کردم.
-آره اون تقاص پس داد اما شماها نه... اون کارگاه سهم آقا پرویز بود شماها سهمش رو
خوردید باید پس بدید بهشون!
بهزاد این بار علنا قهقهه زد و با دست مرا به بهنام نشان داد.

-میشنوی چی میگه؟ این همون بهار بی زبون ماس؟
بهنام در تلاش بود تا ساکت مان کند و هر چند یک بار به در ورودی خانه چشم می دوخت.
-شماها باید حقشون رو پس بدید داداش باید!
با تمسخر سرش را بالا و پایین کرد.
-آره آره دادم.
آویز دور گردنم را شل تر کردم. سنگینی دستم و درد بازویم دوباره شروع شده بود. دندان هایم را روی هم فشردم و با غیظ نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت.
-چون پدرمون به اشتباه قاتل شده دلیل نمیشه کارگاه سهم اونا باشه حتی اگه یه درصد از کارگاه سهمشون بود میناختم جلوشون ولی پرویز خان همون دوران که کارگاه داشته ورشکست میشده از ترسش سهمش رو به پدرمون فروخته.
حالا نوبت من بود پوزخند بزنم.
-پس چرا مدرک نشونشون نمیدی؟ چرا کاری نمیکنی این تهمت تموم بشه؟ میدونی آرزو تو اون خونه منتظرته که بری دنبالش؟ گناه ما چیه داداش؟ من باید بمونم و نرم چون نمی تونم با پسر مردی که بابا محمود چه عمدی چه غیر عمدی کشتش زندگی کنم، تقصیر آرزو چیه که همه چیز رو میدونه و باز تو رو دوست داره؟
دستی در هوا چرخاند و گفت: الان حرف کیه بهار؟ آرزو یا خودت!

کم آورده بودم. هنوز هضمش نکرده بودم. خیره به عکس بابا محمود که روی تاقچه بود،
روی زمین نشستم و ولوم صدایم پایین آمد.
-خودم. دیگه نمی خوام برگردم تو اون خونه چون تا حالا همش منتظر برملا شدن واقعیت بودم، واقعیتی که تو تصورات من یه شکل دیگه بود اما حالا...
بهنام کنارم زانو زد.
-بهت گفتم که حله.
بهزاد نیز نشست. دور تر از ما.
-من از اولشم راضی نبودم، میخوای جدا شی خودم پشتتم از اولشم این ازدواج درست نبود. اون قرار داد رو عمو همین روزاس بسپره بمن سپرد نونمون تو روغنه یه خونه تو شهر میگیرم از اینجا میریم و تمام.
سرم به آنی بالا آمد.
کدام قرار داد؟ همانی که عمران بخاطر تکیه به آن هزاران چک داده بود!
-قرار داد!
خان جون وارد خانه شد اما بهزاد باکی نداشت از پاسخگویی، خوب به هر آن چه که می خواست می رسید.
-آره اسماً با عمو بسته شده اما رسماً امضای من و اسم کارگاه من زیر قرارداده!
هر دم بری از باغ می رسید.

رفتن به آن خانه به هیچ عنوان به صلاحم نبود. می رفتم که عمران با شنیدن حقایق بر سرش بزند!
نفسم را بیرون دادم و گوش به حرف های خان جون سپردم. بهنام را به خاطر دیر اطلاع دادن شماتت می کرد.
-پسرم سنی نداری که بگم یادت رفته، مادر بی بی از کیه چشم به راه من بوده.
بهنام که همیشه گردنش از مو باریک تر بود، کمی از کوکو سبزی را کند و در دهانش گذاشت.
-نوکر خودت و بی بی هم هستم خان جون، بیخیال ما شو امشب.
شب عجیب و ترسناکی بود. باران همچنان می بارید.
هیچ طعمی از آن سبزی کو کو را متوجه نشده بودم. گوش به زنگ بودم تا عمران بیاید و
بداند من نمیروم، حتی تصورش هم ترسناک بود. بر سرش می زد آن هم در چنین شبی که اوضاعشان اصلا خوب نبود.
برای رفتن به سرویس از جا بلند شدم. خان جون طبق عادت از ساعت ده و نیم قصد خواب کرده بود و رختخواب پهن می کرد.
بهزاد به اتاقش رفته بود و بهنام در عین شگفتی زبان به دهان گرفته و مسکوت بود!
روی ایوان ایستادم و بوی خاک نم گرفته را به ریه هایم کشیدم.
دستم را روی نردها گذاشتم و حیاط را از نظر گذراندم. حیاطی که شب های زیادی

دلتنگش شده بودم اما حالا فقط دلتنگ آن اتاق و آن تیر چراغ برقی بودم که روشنایی اش اتاق را روشن می کرد و من در تاریکی چهره ی او را یک دل سیر نگاه می کردم و بارها با خود می اندیشیدم چه فکر می کردم و چه شد!

طبق عادت نیم تنه ام را روی نرده کشیدم و پشت به ستون چوبی دادم. آن ته ته های وجودم فغان عجیبی به پا بود. در مغزم پایکوبی بود، این که دیگر قرار نبود عمران با کلی اخم و تخم نیمرو درست کند و روی میز بگذارد و اصرار کند بخورم تا کمتر نق به جانش بزنم که ضعیفم و تحمل او و کارهایش را ندارم.

اشک گوشه ی چشمم را زدودم. این خودآزاری چه بود که گریبانم را گرفته بود.

چند باری پلک زدم و با بلند شدنم ماشینی وارد کوچه شد و چراغ هایش روی دیوارهای خانه ی بی بی افتاد.

دست لرزانم را به نرده فشردم. خودش بود، مگر چند نفر این ساعت از شب می آمدند؟ آن هم با آن سرعت!

مضطرب گوش فرا داده بودم که صدای بلبلی زنگ حیاط استرسم را بیشتر کرد.

بهزاد در حالی که پلیورش را به تن می زد تنش را از گوشه ی در بیرون کشید و دمپایی به پا زد.

-برو خونه!

ترسیده چند گامی کنار رفتم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. دل رفتن نداشتم.

صدای ضعیفشان به گوشم می خورد، هر آن منتظر داد و بیدادشان بودم اما با بسته

شدن در ناباور تکیه از دیوار گرفتم.
بهزاد با گام های بلند به طرف اتاقش رفت که صدایش کردم.
-کی بود داداش؟
اخم چهره اش را پوشاند.
-اون مردتیکه نبود!
مغموم عقب گرد کردم و به خانه بازگشتم.
زیر پتو خزیده بودم و مدام از این پهلو به آن پهلو می شدم . دیوانه شده بودم و حتی به این می اندیشیدم عمرانی نبود که روی تخت با ورجه وورجه هایم عصبی شود و تهدید کند اگر نخوابم او هم بیدار خواهد شد و ما بقی اش گردن خودم است.
گر گرفته پتو را کنار زدم و تنم را بالا کشیدم. باران می زد و من دلشوره ی آمدن او را داشتم. ساعت از دو و نیم بامداد هم گذشته بود و خبری از او نبود.
بهنام در خواب خوش به سر می برد و کمی آن طرف تر خان جون کنار بخاری تن نحیفش را زیر پتو کشانده بود و در میان ذکر گفتن هایش به خواب رفته بود.
جز من و بهزادی که چراغ اتاقش روشن بود، دیگر کسی بیدار نبود.
او نیز در حال کار بود، البته بهنام بعد از سرکشی که به اتاقش کرده بود گفت دوستش چندین طرح برایش آورده بود و در حال بررسی آن ها بود.
شب سختی بود که نمی گذشت. با صدای اذان گردن خشک شده ام را تکان دادم و چشم بستم. خان جون کم کم بیدار می شد و اگر می دید بیدار مانده ام شماتتم می

کرد.
نفهمیدم چه زمانی خواب چشمانم را اسیر کرد اما صبح روز بعد آن طور که انتظارش را داشتم پیش نرفت.
پسر پرویز خان از خدایش بود مرا به خانواده ام بسپارد که در پی ام نیامده بود.
از صبح به قول خان جون همچو مرغ سر کنده بودم که مدام این سو و آن سو می رفتم.
آخر هفته ی بعد عروسی عباس و سعیده بود و خانواده ی عمو قرار بود تا دقایقی دیگر به
خانه ی خان جون بیایند.
سبزی را در سبد ریختم و به خان جون گوش سپردم.
تک به تک تاکید می کرد، چه کنم و چه نکنم . از صبح بساط ناهار را به پا کرده بود تا عمو و زن عمو مکدر خاطر نشوند.
بهنام برنج را در آبکش خالی کرد و قابلمه را روی گاز گذاشت.
-ولی خان جون خودمونیما این دختر دوتا دست داشت همش خراب کاری می کرد تو با چه اعتمادی کاراتو به این یه دست میسپری؟
خان جون با خنده کفکیر را بالا برد.
-به دخترم حرف نگو پسر!
به نظاره ی بحث هایشان ایستاده بودم که بهزاد صدایش را بالا گرفت.
-بهنام ساکت باش ببینم چی میگه!

تلفنی با وکیل صحبت می کرد و گویا قضیه ی طلاقشان بود که آن قدر بهم ریخته بود.
بهنام شانه بالا انداخت و با تن صدایی آرام رو به خان جون گفت:
-دلت خوشه نوه داری، یکیش چلاغه یکیشم که کلا اعصاب نداره، میگم خان جون چجوریاس من برادر این دوتام و انقدر خوب و آقام؟
باز هم از آن دنده ی شوخش بلند شده بود که از صبح یک سره سر به سر من و خان جون می گذاشت.
نان را کف قابلمه انداختم که بهنام سبد برنج را از سینک برداشت و کنارم ایستاد. کمک به خان جون در آشپزی امروز هم یکی از آن صد اذیت هایی بود که می کرد وگرنه کلی کار عقب مانده در کارگاه داشت و طوری وانمود می کرد که انگار هیچ کاری برای انجام دادن ندارد اما خودم شنیدم که در جواب نگرانی خان جون از بابت عمران می گفت که خودش در خانه می ماند تا هوایم را داشته باشد.
با یا الله عمو شال را روی سرم انداختم و لبه های مانتو را به تنم نزدیک کردم و به سختی دکمه هایش را جا زدم.
بعد از خوردن کمی آب تمام قوایم را به کار گرفتم.
حرف های زیادی برای گفتن داشتم و باید استقامت خوبی هم در برابر شنیده هایم نشان می دادم.
دمی عمیق گرفتم که بوی قورمه سبزی خان جون مشامم را پر کرد. با گام هایی آهسته از آشپزخانه بیرون رفتم.

خان جون در حال روبوسی با سعیده بود و عباس دست در دست بهنام گذاشته بود.
عمو با دیدنم بشاش جلو آمد.
-بهار!
-عموجان حواست کجاست؟
تکانی خوردم و به حال بازگشتم. رد کمی از قهقهه های آن شبم بر لب هایم جا مانده بود.
دست در دست سعیده گذاشتم و سلام کم جانی نیز تحویل زن عمو دادم.
عباس هم که خط قرمز بود و جدای از آن خودم نیز ترغیب به هم صحبتی با او نبودم.
سعیده را به نشستن دعوت کردم و در نیمه باز که سرما از میانش می گذشت را بستم.
-خوبی عموجان؟
با ممنونی جواب عمو را دادم و کنار بهنام نشستم.
زن عمو زیر زیرکی نگاهم می کرد و در آخر هم دوام نیاورد. همان طور که به طرف آشپزخانه می رفت، صدایش را بلند تر کرد.
-خان جون خبریه؟
عمو رشته ی کلامش با بهنام را که سوال از کارگاه بود، نیمه باقی گذاشت.
خان جون به سختی دست به زانو گرفت و بلند شد.
-چه خبری؟
وارد آشپزخانه شده بود اما زن عمو همچنان بلند صحبت می کرد.

-بهار اینجاست دیگه!
خان جون زیر غذا را کم کرد و به طرف سماور همیشه در حال قلقلش رفت.
-بچم خونه ی پدرش اومده حتما باید خبر باشه که بیاد.
زن عمو نرگس ریزبینانه نگاهم کرد. محال بود قانع شده باشد اما زبان به دهان گرفت. با ورود بهزاد جو کمی سنگین تر شد. تا به همین جایش پی برده بودم که بهنام با زن عمو حتی کلامی صحبت نکرده بود و گویی مدت ها بود که حتی به رویش نگاه هم نکرده بود. رفتار بهزاد نیز مشابه بهنام بود، با این تفاوت که علاوه بر زن عمو با عباس هم
سر سنگین رفتار می کرد و حتی اگر اشتباه نکنم به آن ها سلام هم نداد.
زن عمو سینی چای را به دست عروسش داده بود و سعی می کرد با پچ پچ حرف از زیر زبان خان جون بکشد که صدای زنگ در حیاط بلند شد.
بهنام سریع از جا جست . قلبم دیوانه وار می کوبید و حسی در وجودم فریاد می زد عمران آمده است.
همان هم شد چند ثانیه نشده بود که بهنام صدایم کرد.
-بهار بیا.
بهزاد هم پشت سرم از جا بلند شد که زن عمو نیشخند زد.
-من میگم خبریه شما ها کتمان می کنید!
تمسخر و طعنه اش را نشنیده گرفتم و بیرون رفتم و شنیدم که عمو با هشدار نانش را

صدا زد.
بهنام دست به جیب کلافه بود که بهزاد به او توپید.
-نتونستی بهش بگی نمیاد؟
دست پشت گردنش کشید و گفت:
-گفتم اما نیومده دنبالش کار داره باهاش.
سست تر شده چشم از برادرانم دزدیدم و قبل از آن که بهزاد مانع رفتنم شود کفش هایم را به پا زدم و از پله ها پایین رفتم.
کنار در ایستاده بود و با اخم غلیظی نگاهم کرد. کم کم قدم هایم کند شد و در آخر با فاصله ی زیادی از او مکث کردم.
-سلام.
تکیه اش را از در گرفت و جلو آمد.
-علیک.
جور عجیبی نگاهم می کرد، جوری که هیچکس تا به حال نگاهم نکرده بود و نمی کرد.
لب گزیدم که دستش نرم بازویم را گرفت و نزدیک تر کشید.
-مهسا سی دی هاش رو خواسته بده ببرم براش.
وا رفته با تعجب نگاهش کردم؛ یعنی فقط برای سی دی ها آمده بود؟
حالت نگاهم را که دید، لب هایش کج زد و سرش پایین آمد.
-که نمی خوای برگردی خونت؟ هوم؟

چشمانم به آنی بسته شد و تنم منقبض شد.
لعنتی پس آن نگاه هایش دلیل داشت!
گوشت پشت لبم را زیر دندان فشردم و گامی عقب رفتم که کمرش را صاف کرد.
-برو سی دی رو بیار بهار.
آب دهانم را قورت دادم و بی فوت وقت عقب گرد کردم.
-باشه.
نمی دانم حالا گیرش به آن سی دی ها چه بود. این مرد بیش از اندازه مرموز و گنگ بود.
سی دی ها را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و برای احتیاط نگاهی بینشان انداختم.
سی دی مذکور در خانه بود در آن کتابخانه کنار قرص هایی که دور از چشم عمران می خوردم.
بهنام و بهزاد هر دو در ایوان بودند و عمو که کنجکاو بود با دیدن چند سی دی در دستم سراغ عمران را گرفت که برای جلوگیری از کشدار شدن بحث چند کلمه ای را پشت سر هم ردیف کردم و از خانه بیرون رفتم.
-بده من ببرم براش.
سی دی ها را به دست بهنام دادم و کنار بهزاد ایستادم و چشم به او که دست در جیب با
تفریح اطراف را نگاه می کرد، دوختم.

آرامشش را هضم نمی کردم. او نمی توانست عمران باشد و این چنین بی تفاوت رفتار کند.
بعد از گرفتن سی دی ها حتی نیم نگاهی هم به صورتم نینداخت و چیزی به بهنام گفت و رفت.
تا بهنام برسد هزاران فکر در سرم پروراندم که او از پله ها بالا آمد.
-چی گفت؟
بهنام زمزمه کرد.
-گفت به همین زودیا دادخواست طلاق رو می فرستن جلوی در.
حال خرابم را بهزاد زودتر درک کرده بود که دست دور بازویم پیچاند.
-چت شد؟ خوبی؟
ناباورانه نه آرامی زیر لب زمزمه کردم.
تلنگر بزرگی بود، او منتظر نمی ماند من او را پس بزنم خیلی راحت خودش را جلو انداخته بود اما آخر چگونه؟ مگر او نبود که می گفت نمی گذارد بروم؟!
بی توجه به نگاه های خیره ی بهنام و بهزاد و چهره ی سرخ از عصبانیتشان وارد خانه شدم و مقصدم شد اتاقی که تنها پناهگاهم بود.
نه برایم پوزخند زن عمو و نه نگرانی ها ی عمو و بقیه پشیزی ارزش داشتند. من جدایی می خواستم اما او... او گفته بود همچین چیزی نمی خواهد اما حالا خیلی ساده و راحت فقط با یک پیغام من مبنی بر برنگشتنم به خانه خیلی ساده همه چیز را تمام کرده بود.

پشت در زانوانم را به آغوش کشیدم و زیر لب بارها و بارها زمزمه کردم.
-چرا؟ چرا؟ چرا؟
نتوانستم خوددار باشم و اشک هایم روان شد. او از من گذشته بود، پسر پرویز خان قبل از آن که حتی بداند چرا به آن خانه باز نمی گردم از من گذشته بود.
دادخواست طلاق؟ جدایی؟ از من؟
چانه ام لرزید و با صدایی که بر اثر بغض می لرزید، نالیدم:
-اما چجوری آخه؟ چجوری راحت میشه از یکی گذشت؟
من از دیشب بارها دلتنگش شده بودم. دیشبی که بی او به سختی صبح شده بود اما او. کلافه چنگی به موهایم زدم. قلبم یک ساز می زد و مغزم ساز دیگر کوک می کرد.
عقلم فریاد می زد، خب خودت خواستی برنگردی حالا اونم همینو خواسته، قرار نیست دیونه شی که نخواست فقط همین.
دست زیر چشمانم کشیدم که خان جون به در کوبیدم.
-بهار؟
جان کندم تا صدایم را صاف و بی خط و خش جلوه دهد.
-دستم درد می کنه خان جون، می خوام بخوابم.
می دانستم قصد اعتراض داشت و شنیدم صدای مردانه ای که او را منع می کرد اما کوتاه
نیامد و کاش هیزم عصبانیتم را شعله ور تر نمی کرد.

-بیا بیرون مادر، بیا ببینم چیشد آخه؟
با حرص از جا پریدم و در را باز کردم.
عمو و بهزاد گوشه ای ایستاده بودند و بهنام سعی در منصرف کردن خان جون داشت که
با دیدنم حرف در دهانش ماسید.
مگر چقدر مهم بود ببیند بخاطر پسر پرویزخان اشک می ریختم؟!
دستی در هوا چرخاندم.
-چرا از خودتون نمی پرسید؟
قبل از این که آن ها چیزی بگویند باز هم ادامه دادم.
-چرا نمی گید چی سر اون خونواده آوردید، چی سر من آوردید؟
دیوانگی همین بود. حرف عمران از بلندای احساسات و گیجی ام مرا به زمین کوبیده بود و حالا هر چه در ذهنم گذشته بود را می گفتم، البته گفتن که نه فریاد می زدم.
-یادتون رفت راهیم کردید؟ که وقتی با چشمای خیس از محضر برگشتم دیدم برام چمدون جمع کردید؟
به سوی بهزاد چرخیدم.
-یادت رفت داداش؟ اصلا فکر کنم یادت نباشه چون نبودی مثلا همیشه جا خالی داده بودی!
لب هایش تکان خورد که دستم را به علامت سکوت کردنش بالا بردم.

-تو نبودی اما عمو و خان جون خوب یادشونه که با چه حالی راهیم کردن حالا...
آب دهانم را قورت دادم تا شاید بغض لعنتی ام فرو رود.
-حالا برگشتم، چون فهمید راست کی بود و درست چی بود . فهمیدم شناخت من از شما اون چیزیه که خودم خواستم نه اون چیزی که واقعا بودید. برگشتم چون نتونستم تو صورت آدمایی نگاه کنم که جلوشون حق به حانب طرف بابا محمودم و شماها رو گرفتم.
بی رحمانه چشم به روی همه چیز بستم و این بار خودم را الویت قرار دادم.
-بابا محمودم قاتل بهترین دوستشه، داداشام پول رو انتخاب کردن و پشت کردن به رفاقتشون، عموم یه عمر با خدایی رو بخاطر یه قرار داد انداخت کنار و گفت قرار داد رو به اسم خودش بگیره و بده به داداشم چون فقط به خودتون فکر کردید، یه لحظه هم نگفتید اون گوشت قربونیی که داده بودید به خونوادی پرویز بَره نیست آدمه، آدمی که شاید کم بیاره شاید از بی کس همه رو واسه خودش کس بدونه.
صدای اوج گرفته ام تحلیل رفت. مگر عمران چقدر در زندگی و قلبم ریشه دوانده بود که
حالا بخاطر او این چنین دیوانگی بر سرم زده بود؟!
شاید هم عمران بهانه بود، این حرف های تلنبار شده روی دلم را می زدم تا اطرافیانم آگاه شوند که چیزی به تمام شدن من نمانده بود.
چشمانم مدام پر خالی می شد و اجازه ی حرف زدن به کسی نمیدادم.

-مادر نداشتم، پدرم نداشتم اما همتون با ریا و دورویی گفتید کس منید اما همیشه من آخرینتون بودم.

چون زن عمو سر زندگیش بمونه من از ارث محروم شد. چون پسر عمو راضی بشه زن بگیره من بدنام شدم، شدم دختری که نشون کرده بود اما با کسی دیگه اسمش بد در رفت. چون برادرام دست از لجبازی احمقانه بردارن من عروس یه خوانواده ای شدم که حتی نگاهشونم پر کینه بود، چی فهمیدید ازم که حالا بخاطر این که عمران بدون این که بخواد بدونه چرا برنمیگردم خونش میگه داداخواست طلاق میفرسته جلو در. دردم بی کسیمه می فهمید؟

اجازه ندادم خان جون تنم را به آغوش بکشد . دست به دیوار گرفتم و چشم فشردم. چشمانم سیاهی می رفت از دیشب چند لقمه بیشتر نخورده بودم و همین فشارهای عصبی کافی بود تا بهم بریزم و ضعف نشان دهم.

زن عمو نتوانست خوددار باشد.

-بخاطر این که اون پسره ولت کرده تو این حالی؟ بخاطر اون داری به خانوادت درشتی می کنی؟

آخ که چقدر زمان خوبی بود تا برای تمام عمر زبان این زن را کوتاه کنم اما بهنام جلو دارم شد.

-بسه بهار آروم باش!

او را کنار زدم که عمو جلو آمد.

-چی شده دخترم چی گفته اون پسره؟
دخترم! باز هم کلمه ای که روح و روانم را درگیر می کرد به کار برد، کدام پدری و دختری!
-میخواد طلاقم بده، خوبه عمو نه؟
باز هم جلو تر آمد آن قدر که دست روی شانه ام گذاشت.
-بیجا کرده مگه بچه بازیه؟
چشمانم از تعجب درشت شد و خنده ی جنون آمیزی سر دادم.
-چتونه شماها؟ من عمو، منی که خودت و زن عمو راه به راه عروسم خطاب می کردید رو مثل آب خوردن عقد یه پسری کردید که دست رو آبروم گذاشته بود اونوقت الان میگید نمیشه؟
بچه بازیه؟ بچه بازی از نظر شماها چیه؟
از میانشان فاصله گرفتم و دور تر ایستادم و به اتاق اشاره زدم.
-دیوارای اون اتاق هنوز رد لباسای من هست.
بهزاد از میان دندان های کلید شده اش نامم را صدا زد که شانه ای بالا انداختم.
-چرا بهت برمیخوره داداش؟ یه روز خودت وایستادی و همه اینا رو به عمو اینا گفتی، گفتی تا زن عمو بگه نمی تونه عروس بی آبرو ببره خونش!
خان جون با ناله دست روی پاهایش کوبید و شیون سر داد.
-بسه بسه کشتید دختره رو، بذارید بگه بذارید هم شما بمیرید از خجالت هم من که

دستی دستی جگرگوشمو دادم رفت، حقمونه...حقمونه!
پشت دستم را روی صورتم کشیدم و به عباس نیم نگاهی انداختم.
مات مانده بود، می دانست تمامی اتفاقات را شسته رفته می دانست، حداقل نه به این صراحت.
-بچه بازی کار شماهاس، که قرار داد از چنگش در آوردید، اون کارگاه رو، سودش رو، همه چیزش رو خوردید و یه آبم روش، حالا کار پسری که واسش ذره ای ارزش نداره زنش چرا برنمیگرده خونش شده بچه بازی؟
عمو مغموم دستانش را بالا گرفت.
-باشه باشه حق با توعه آروم باش عمو جان صحبت می کنیم.
این بار صدایم پایین تر آمد و گردن کج کردم.
-از چی؟ از این که بابام قاتل نیست؟ یا شماها دزد و مال حروم خور نیستید؟
-بهار مواظب حرفات باش!
بهزادی که گردن کشی می کرد را با یک هشدار و تشر به سکوت وا داشت.
-اون یه اتفاق بوده بهار، نمی دونم چی دیدی اما اگه اون فیلمی که من دیدم رو دیده باشی اون فقط و فقط یه اتفاق بود، پدرت و پرویز سر یه موضوعی که هیچکس نمی دونه
چی بوده یه مدت به مشکل بر خورده بودن. اون شبم رفتن با هم حرف بزنن، پدرت از عمد قتل نکرد دخترم، فقط یه اشتباه بود، اشتباهی که قلبش طاقت نیاورد تا صبح

تحمل کنه.
هم پرویز و هم پدرت با هم تو یه روز خاک شدن و همه ی حقایقم با خودشون بردن زیر
خاک.
بی حال روی زمین نشستم که سعیده با لیوانی آب کنارم زانو زد.
دیده بودم کمی قبل دست پاچه به آشپزخانه رفته بود. این کارش را پای چه می گذاشتم دلسوزی؟ یا سو برداشت خودم از ظاهرش؟ خیال می کردم او شبیه ما نیست، چرا که ظاهر و رفتارش جور دیگری بود اما حالا همان کسی که با ما فرق می کرد در میان خودی هایم بیشتر به فکرم بود.
لیوان را به لب هایم چسباندم و چند قلپی نوشیدم.
عمو با احتیاط مقابلم نشست و دستم را گرفت.
-تو اون گذشته چیزای زیادی نیست بهار، چند تا اختلاف و اختلاط بین پدرت و پرویز این بدبختی رو بار آورد.
من نتونستم بیشتر از این کاری کنم. یه طرف بردارزادم بود که قسم آیه و قرآن می خورد که خودش شاهد بوده وقتی کارگاه داشته ورشکست می شده پرویز پدرت رو مجبور کرده پول سهمش رو بده، این طور نیست پسرم؟
خطاب به بهزاد پرسیده بود که او آرام اما عصبی گفت:

-این احمق تو سرش نمیره که عمو، از نظر این من دروغگوم و پسر شارلاتان پرویز بچه
ی پیغمبر!
عمو عصبی تر از او بود.
-یک کلام درست بگو.
روی صندلی نشست و دست به صورتش کشید.
-آره، پرویز ترسید سر ورشکستی کارگاه اون چندغاز پولش به باد بره، بابا رو مجبور کرد سهمشو بخره. باغ پایین باغ شما رو هم فروخت که سهم اونو بخره و خرید.
عمو دستم را فشرد که توجهم به او جلب شد.
چشمان او هم شبیه چشمان پدرم بود. پدری که نمی دانم چرا باورم نمیشد قاتل باشد!
-یه اتفاق بوده دخترم یه اتفاق، حتی حاج بهروز هم درک کرد یه اتفاق بود. فهمید و اون فیلم رو پنهون کرد تا آبروی پدرت و بخره. پسراش و توران خانم بزرگش کردن، اونا
این کینه رو کشدار کردن.
بارها ریش سفید فرستادم دم درشون اما اون زن نخواست، نخواست این تهمتا رو تموم کنه روز به روز تو گوش پسراش خوند و شیرشون کرد.
مجبور شدم دوتا دختر رو قربونی کنم که شاید راه چاره شد و مهر جای اون نفرت رو گرفت اما نشد. نمیشه انگار...

حالا وقت آن بود که سبک سنگین کنم.
پدرم قاتل بود اما غیر عمد. برادرانم هم حرف و ادله ای مشابه عمران و برادرانش داشتند. آن ها ادعا می کرد نصف کارگاه برای پدرشان است اما سند شش دانگ به نام پدرم بود. برادرانم ادعا می کردند، سهمی که حتی در سند هم نوشته نشده بود را پرویز خان دوباره به پدرم فروخته بود.
هر چه هم باشد هر دو به یک اندازه بودند.
این هم آن گذشته ای که بخاطرش رسوا شدم، گذشته ای که مرا بدنام کرد تا آشکار شود. مرا سوزاند تا رخ بنماید، مرا کشت تا تکه تکه پازل هایش یک جا جمع شوند.
عمو با مهربانی سرم را به آغوشش کشید.
-اینا همه ی اون چیزایی بودن که نمی دونستی، میگم بچه بازیه چون هست، این اتفاقا بزرگ نبودن نه انقدر که پسرای پرویز قشون کشی کردن، آتیش زدن، عربده کشیدن، بی
حرمتی کردن. هیچ کدوم از این اتفاقا ارزش نداشت اما من و بهروز نتونستیم اوضاع رو کنترل کنیم از دستمون در رفت، باختیم عموجان این قافیه رو به چهارتا جوون که کلشون باد داشت باختیم.
حالا من موندم و گردنی که از مو باریک تره در برابر تو و دختر پرویز.
زن عمو رو ترش کرد.
-این حرفا چیه مرد؟ تو این دختره رو پرو کردی.

بعید بود اما عمو پرویز کمی تن صدایش بالا رفت آن هم در حضور خان جون.
-بس کن نرگس دیگه حق نداری اسم بهار و بیاری، اون پسرت اونم عروس انتخابیت دهنت و ببند بذار به درد بچه های برادرم برسم.
این مدت نارضایتی های عمو از عردس و خانواده اش را کم و بیش شنیده بودم و با وجود
این که عمو با سعیده مهربان بود اما سر سازش با خانواده اش نداشت.
زن عمو هاج و واج مانده از رفتار تند و تیز عمو از جا بلند شد اما قبل از آن که حرفی بزند، عباس در سکوت خانه را ترک کرد، بی آن که به صدا زدن های سعیده پاسخ دهد رفته بود.
زن عمو هم تا آستانه ی در حیاط رفت اما عباس گویا توجهی به صدا زدن هایشان نکرده بود که با توپی پر داخل خانه شد و زبان تند و تیزش را به جان همه مان انداخت.
زن عمو دهان باز کرده بود و چرت و پرت بار ما می کرد و باز هم تهدید به رفتن و طلاق می کرد. تهدیدی که انگار دیگر عمو در برابرش جبهه نمی گرفت، گویی او هم خسته بود از این زندگی که چیزی نگفت و اجازه داد زن عمو حرف هایش را بزند و در آخر برود. مانند همیشه که میگفت و میگفت و در نهایت می رفت.
دست سعیده را هم گرفت و با گفتن: دیگه پامم تو خونت نمیذارم حاج احمد.از خانه بیرون رفت. سر پیری و معرکه گیری!

زن عمو نمونه ی بارز آن زنانی بود که تا تقی به توقی می خورد هر چه حرمت بود زیر پا می گذاشتند؛ مانند کمی قبل که حرف های درشتش و بیراهش داد بهنام و بهزاد را درآورد . در دعوای زن و شوهریشان نمی دانم نام مادر من چه می کرد که هر چه لایق خودش بود بار مادرم کرد و خان جون با قسم به جان خودش برادرانم یاغی و افسار گسیخته ام را سر جایشان نشاند وگرنه آن ها هم صدایشان از توهین های زن عمو به هوا رفته بود.

با بی حال تر شدنم، عمو زیر بازویم را گرفت و بلند کرد.

-برو یکم بخواب عموجان، رنگت پریده.

خواب! فکر خوبی بود.

می توانستم برای چند ساعت هم که شده این دنیا و مکافاتش را فراموش کنم.

زمان برد، تا خواب چشمانم را اسیر کرد و از این دنیا و بی رحمی هایش در عالم بیخبری فرو رفتم.

-بدون من خوابیدی؟

صدای بمش زیر گوشم باعث لرزش تنم شد.

کرخت و بی جان چرخی زدم. همان پیراهن دم ظهرش را پوشیده بود.

اصلا او چرا آن قدر رنگ تیره دوست داشت؟!

-توله نمیگی منه لعنتی بدون تو چیکار کنم؟

نه... نه او عمران نبود.

نمیشد باشد. مگر او چند بار سیاهی هایش رنگ محبت گرفته بود که این بار دوم باشد؟ همیشه نفرت در سیاه چاله هایش زبانه کشید و خودم را به ندیدن زدم. با وجود سرکشی های قلبم چشمانم را باز کردم و اتاق نیمه تاریک نبودنش را به رخم کشید.

رویا بود، آمدنش، بودنش.

به سختی از جا برخواستم. کوفتگی تنم و سستی زانوانم اثرات همان گرسنگی ها بود.

از اتاق بیرون رفتم.

خان جون در حال نماز خواندن بود.

سیاهی در آسمان جاری شده و صدای مکبر از مسجد می آمد. یقینا خان جون بخاطر من در خانه مانده بود زیرا اکثرا نمازش را به جماعت می خواد تا فرادی.

دست به دیوار گرفتم و از کنارش گذشتم.

صدای برخورد قطرات باران می آمد.

دمپایی های روبسته ی خان جون را به پا زدم. از کجا این مدل دمپایی های قدیمی را پیدا می کرد و می خرید خدا می داند؟ فقط می دانم این ها نوستالژی خوبی برای خیلی ها بودند.

روی آخرین پله نشستم و اهمیتی به باران ندادم.

سرما کم کم در وجودم جان می گرفت که در حیاط باز و بسته شد و قامت بهنام نمایان شد. با چند پرس غذا به سویم می آمد.

-پاشو پاشو نشین اینجا سرما میخوری.

نوچی کردم و بیشتر به نرده ها چسبیدم.
-سرد نیست.
نایلون غذاها را پشت در خانه گذاشت و سریع از پله ها پایین آمد.
بافتش را از تنش بیرون کشید و روی شانه هایم انداخت.
-با جون خودت لجبازی نکن، اون عوضی ککشم نمیگزه بهار.
به جای نرده سرم را به شانه ی او تکیه دادم و صورتم را بالا گرفتم.
قطرات باران و سرمای هوا پوست داغ کرده ام را به کز کز انداخته بود.
تک و توک ستارهایی در پس ابرهای تیره دیده می شدند.
بهنام که پی برده بود با دعوا و قلدری نمی تواند قفل زبانم را بشکند دست دور تنم پیچید و با خنده گفت: تو آسمون دنبال چی می گردی؟ ستاره؟ یا پسر پرویز؟
بغض از همان وقتی که چشم گشودم و جای خای عمران را کنارم دیدم و پی بردم بودنش خوابی بیش نبود، در گلویم نشسته بود. حالا وقت شکستنش بود و ابایی نداشتم بهنام ببیند بخاطر یک لاابالی و یا هر اسمی که آن ها روی عمران گذاشته بودند، چگونه اشک می ریختم.
-دنبال ستاره ی خودم می گردم.
سرش را پایین تر آورد.
-پیدا کردی؟
اهومی گفتم و با انگشت به جایی در آسمان اشاره کردم. ریزبینانه اگر دقت می کرد می

توانست نور ضعیف ستاره ای را که میان دو ابر تیره پنهان بود را ببیند.
با خنده گفت: تلسکوپ لازم شدیم که دختر، اونجا که چیزی نیست.
تنم را جمع کردم. چقدر لرزش صدایم کفری اش می کرد که با هر کلمه ام فشار دستش محکم تر می شد.
-هست اما باید دقت کنی که ببینی، اون ستاره ی منه، مثل خودم وجود داره ولی دیده نمیشه.
بوسه ای روی شقیقه ام گذاشت و تنم را عقب کشید.
-با اون یارو حرف بزنم؟ میخوای برگردی پیشش؟ این حالت داغونم می کنه بهار!
بلند شدم. تاب ماندن نداشتم. هیچ کجا دوام نمی آوردم. این درد بی درمان از کی به جانم افتاده بود که حالا اثراتش رخ می نمود؟
-نه داداش، بهتره اول ما بریم دادگاه درخواست طلاق بدیم.
چقدر بی رحم شده بودم با خودم. یک دو راهی بزرگ مقابلم بود. دو راهیی که شبیه به راه نبود. بیشتر چاله چوله و مرداب داشت تا زمین هموار. همچو عمران شده بودم او هم بین من و خواستنم و نفرت و انتقام پدرش بارها راه های ناهموار این دوراهی را تا نیمه رفته و بازگشته بود اما من در همان ابتدایش کم آوردم.
حتی اگر مسئله ی مرگ پدرش و قاتل بودن پدرم منتفی میشد نمی توانستم پیش بینی کنم با فهمیدن قرار داد و نارویی که خورده بود چه بر سر منه بی گناه می آورد.
کنار خان جون نشسته بودم و برای آن که غر به جانم نزد هر چند دقیقه یک قاشق از

غذایی که بهنام از رستوران دوستش آورده بود، می خوردم.
بهزاد در صد نشسته بود و چشمان سرخش خبر می داد که حتی لحظه ای نخوابیده بود. هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. حتی نمی دانم عمو کجا رفته بود و بعد از آن که من خوابیده بودم چه اتفاقاتی افتاده بود اما هراس داشتم از شب و فردا صبحی که به گونه ای دیگر آغاز می شد.

***

-به من گوش کن عمو جان.

چادر را زیر گلویم چفت کردم و به عمو نگاه کردم.

-صبور باش دخترم، بذار تکلیف برادرت مشخص بشه دیر نمیشه که خودم پشتتم هر کار داری و هر چی می خوای بگو رو چشمم اما برای این یه قلم صبر کن.

بهنام بلاتکلیف سوییچ را در دستش می چرخاند و منتظر پاسخ من به عمو بود. اول صبح خان جون عمو را خبر کرده بود. خودش نتوانست مانعم شود و دست به دامان عمو شده بود.

-ولی عمو!

دستش را بالا آورد.

-ولی و اما اگر نداره عمو جان یه چند روز به خاطر منه پیرمرد دندون رو جیگر بذار.

قدمی عقب گذاشتم و در آخر تسلیم شده وارد حیاط شدم. عمو را خان جون خبر کرده بود تا به قول خودش از حماقتم جلوگیری کند . بی آن که اعتراضی به کارش بکنم خودم

را به آن راه زدم. لعنت به دلی که آسوده شده بود.
منه احمق به راستی دلم برای پسر پرویز رفته بود؟ برای او؟ اویی که آبرویم را برده بود و
محض رضای خدا یک بار هم نگفته بود دوستم دارد!
پچ پچ های خان جون در گوش عمو برایم مهم نبود. نه زندگی خودم و نه اطرافیانم برام دیگر رنگ و رویی نداشت.
از آن خانه و نگاه هایشان گریخته و گوشه ی حیاط نشسته بودم.
دور از همه، خوب بود دیگر... حالا باید منتظر می ماندم عمران خودی نشان دهد و گفته اش را اجرا کند. باز هم من کنار مانده بودم تا کسی دیگر بیاید و غرورم را خورد کند.
حال و اوضاع هیچ کداممان خوب نبود. فردا دادگاه بهزاد بود و زن عمو نرگس برای قهر به خانه ی برادرش رفته بود و از قرار معلوم عباس نیز خودش را گم و گور کرده بود. این ها را شسته و رفته از میان توضیحات یک در میان خان جون برای زهرا خانم همیشه کنجکاو برداشت کرده بودم.
بر خلاف تصوراتم عقربه های ساعت مرا به حال خودم گذاشته بودند و با نرمال ترین حالت ممکن می گذشتند.
بهنام بعد از ناهاری که هیچکدام چندان برای خوردنش میلی نداشتیم، برای انجام کارهایش رفته بود و من تنها تر از همیشه در حیاط نشسته بودم، آن قدری که نفهمیدم چه زمانی هوا تاریک شد.

دم اذان بود که خان جون قصد رفتن به مسجد کرد.
-بهار مادر تو نمیای؟
شال بافت را روی شانه ام انداختم و لبخندی به چهره ی نمدارش زدم. وضو گرفته بود و
عجله داشت برای رساندن خودش به نماز.
-نه خان جون من همین جا میشینم، هوا خوبه.
کفش هایش را به پا زد و بی توجه به کمی زمانش کنارم روی پله نشست.
چادر و جانمازش را در کیف کوچکش گذاشته بود. کیفی که سوغاتی بی بی از کربلا بود. گاهی غبطه می خوردم به دوستی بینشان. من با این سن و سال و در این دوره از زمان دوستی نداشتم، در واقع من هیچ کس را برای خودم نداشتم. خودخواه بودم که می خواستم کسی تماما متعلق به من باشد و نبود. هیچکس نبود.
-با تو حیاط نشستن و به جون خریدن سرما هیچی عوض نمیشه مادر، برگرد سر خونه زندگیت وقتی دلت و اونجا جا گذاشتی و اومدی.
گفت و از پله ها پایین رفت . چقدر تابلو خودم را به خانواده ام نشان داده بودم آن از بهنام
و حرف دیشبش، این هم از خان جون.
حق داشتند از صبح یک بس در حیاط نشسته بودم و چشم به در بودم و در ظاهر بقیه را قانع کرده بودم که دلم برای این حیاط تنگ شده اما آن ها همگیشان خوب می دانستند

من زمستان های بی روح این حیاط را تاب نمی آوردم.
روزهای آخر پاییز بود یا اول زمستان؟! چرا تقویم و روزها از دستم در رفته بود؟
دست زیر چانه ام زدم و چشم به آسمان دوختم. امشب خبری از باران نبود، از صبح هم هوا فقط گرفته بود مانند هوای دل من که ابری بود اما نمی بارید.
با صدای ضربه هایی که به در می خورد، نامطمئن از جا بلند شدم
بهنام و بهزاد هر دو در کارگاه بودند و اگر می آمدند نیز کلید داشتند. زهرا خانم و بی بی هم نمی توانستند باشند چرا که آن ها همراه خان جون بودند و صدای مکبر که از بلندگو پخش می شد نشان می داد هنوز نماز تمام نشده بود.
چادر را از خانه برداشتم و تسریعی به گام هایم بخشیدم.
لباس های نازکی که بر تن داشتم مناسب جلوی در ظاهر شدن نبود.
صدایم را صاف کردم و از پشت در پرسیدم.
-کیه؟
صدای زمخت و گوش خراشش حالم را بهم زد.
همان او را کم داشتم که اضافه شد.
-عمادم.
دو دل چفت را کشیدم و میان در ایستادم. با اخم منتظر بودم حرفی بزند که دست در جیب هایش فرو برد.
-اومدم چند تا از وسیله های آرزو رو ببرم.

با سوظن به ماشینش که روشن بود نگاه کردم و در را سفت تر چسبیدم. چشمانم خیره به ماشینش بود و شیشه های دودی اش.
کسی درماشینش بود؟! چرا سنگینی نگاهی را احساس می کردم!
با طولانی شدن سکوتم انگشتانش را روی در کوبید.
-هپروتی؟ میگم...
میان حرفش رفتم. با اوی گستاخ باید بی ادبانه رفتار می کردم.
-کسی خونه نیست و این که من نمی تونم اجازه بدم بری تو اتاق داداشم می تونی صبر کنی خودش بیاد.
پوزخند حرص درآری روی لب هایش نشست و دستش را روی در گذاشت و با یک زور ساده سعی کرد که وارد شود اما با صدای بوق ماشینش ایستاد و قدمی که داخل حیاط گذاشته بود را بیرون کشید.
تازه توانسته بودم چهره ی درب و داغان شده اش را ببینم. تمام تمرکزم به ماشینش بود. لعنتی قطعی چراغ تیر برق و تاریکی کوچه مزید بر علت بود. نمی توانستم ببینم اما قلبم می کوبید، آن قدر مشتاقانه و بی جنبه که احساس می کردم عمران است که با سیاهی هایش از پشت شیشه مرا نگاه می کرد.
نفسم را بیرون دادم و چشم فشردم. دیوانگی شاخ و دم نداشت که داشت؟!
با ورود ماشینی داخل کوچه، دل و جرعتم بیشتر شد و در را تا نیمه بستم و با پرویی به عماد رو کردم.

-برو وقتی داداشم اینا اومدن بیا.
صدای بهنام میان حرفی که می خواست بزند وقفه انداخت.
-بهار!
مضطرب بود. دقایقی نکشید که صدای باز و بسته شدن در ماشین و نمایان شدن قامت بهزاد نیز شیرم کرد.
برادرانم سر رسیده بودن و چقدر من دلم می خواست این پسرک عوضی مقابلم را زیر مشت و لگد برادرانم ببینم.
-چی میخوای؟
بی توجه به بهنام تکیه ی دستش را از روی در برداشت و منتظر ماند بهزاد نزدیک تر شود.
در این فاصله بهنام نیز وارد حیاط شده بود و دست روی شانه ام گذاشته بود تا احساس امنیت را به وجودم تزریق کند. اگر بگویم از دیدن عماد جا نخورده بودم دروغ بود.
-اومدم وسیله های خواهرم و ببرم.
بهزاد دستی در هوا چرخاند.
-عرضه نکردید چارتا تیکه لباس براش بخرید که اومدی از اینجا ببری؟
عماد پشت سر بهزاد وارد حیاط شد.
این دو دیوانه خوب زبان هم را می فهمیدند.
-عرضشو که داشتم منتها غیرتم نمیکشه لباسای خواهرم خونه یه شل غیرت باشه. این

خونه در و پیکر نداره یهو دیدی عین لباسای خواهرت شد!
حرفش تکمیل شده نشده بهزاد با یک خیز یقه ی او را میان مشتانش کشید.
-یه کلمه دیگه بگو تا لباسای خودتو برات قاب کنم سر در کوچتون.
با صدای ترسیده ی آرزو با شتاب به عقب بازگشتم. پس اویی که در ماشین بود آرزو بود نه عمران!
سریع خودش را بین بهزاد و عماد انداخت و دستان بهزاد را از یقه ی بردارش جدا کرد.
-ما فقط اومدیم لباسامو ببریم داداش.
عماد پرو بود، یقه اش را مرتب کرد و خواهرش را مخاطب قرار داد.
-نگفتی تو حیاط این خونه سگ بستن وگرنه با حواس جمع می اومدم.
این بار قبل از آن که بهزاد یقه اش را بگیرد، بهنام میانشان رفت و با اخم عماد را به جلو هل داد.
-برید جمع کنید ببرید.
بهزاد فرصت اعتراض پیدا نکرد چرا که دیدم با غیظ آرزویی که میخکوب شده را تماشا می کرد. عماد چند قدم نرفته صدایش زد.
-بیا دیگه.
رفت. به اجبار. همان روشی که روزی آمده بود، می خواست جمع کند و برود.
دلم برای هر دویمان می سوخت. در پس تک تک کلمات آرزو بغض لانه کرده بود.
بغضی که مشابه اش از دیروز کنج گلوی من بود.

-بردار ببرش از خراب شده ی اون یارو وسیله هاشو جمع کنه بیاره.
با حرف بهزاد یکه خورم.
-بیخیال.
بهزاد به یک باره از کوره در رفت.
-چی چیو بیخیال؟ میگم زودباش.
ترسیده از این که آن دو به جان هم بیوفتند به طرف خانه پا تند کردم. با چادر گل گلی که نمیشود بروم.
بعد از تعویض لباس هایم از خانه بیرون آمدم. بهزاد دست در جیب به در اتاق تکیه داده بود و چهره ی اخمویش حس درونش را پنهان کرده بود. با دیدنم سوییچ را به سویم گرفت.
-هر چی داری بیار قرار نیست دوباره برگردی.
دلم گرفته بود و بیشتر گرفت. بی حال سوییچ را از دستش گرفتم.
آرزو به قدری رفتارهایش آرام بود که انگار منتظر بود بهزاد بگوید بسه و این بازی را تمام
کند اما برادرم این گونه نبود. غرور و تکبر مضحکانه اش دستی دستی همه چیز را خراب می کرد.
ناچار از در بیرون رفتم بهنام گوشی به دست بیرون ایستاده بود که با دیدنم گامی جلو آمد.

-صبر کن خان جون بیاد بعد بریم.
باشه ای گفتم و بی رمق کنار ماشین بهزاد ایستادم.
نمی دانم چرا تمام وجودم میگفت او در آن ماشین نشسته بود . اما هر چه نگاه می کرد هیچ چیزی نبود، شاید هم توهم می زدم.
با ورود خان جون و زهراخانم و بی بی بهنام درها را باز کرد.
-بشین بریم.
**
برای بار سوم بود که زنگ را می فشرد و خبری نبود . حتی سرکی هم به باشگاه کشیده بود اما گفته بودند عمران نیست و نبوده.
برق های خانه روشن بود اما ماشین عمران در حیاط باشگاه نبود؛ یعنی بهنام که آن طور گفت.
ناچار دست از پا دراز تر سوار ماشین شدیم و بهنام شماره اش راگرفت. مطمئنن اگر در خانه بود و در را باز نمی کرد پس تلفنش را نیز قرار نبود پاسخ بدهد اما داد.
صدایش در فضای ماشین پیچید.
-چی میخوای؟
بهنام حواسش به خیابان شلوغ بود و کمی مکث کرد تا پاسخ بدهد.
-اومدم جلو در خونت باز نکردی، فردا میام وسیله های بهارو ببرم.
صدای پوزخندش آمد.

با خشم به گوشی که روی هلدر بود نگاه می کردم، گویی که او را می دیدم.
سخت نبود تصور چهره اش، حالا لب هایش کمی منحنی شده بود و سیاهی هایش دو دو می زد و اگر کمی بهنام زیاده روی می کرد یقنا مشتش نیز گره می شد.
از بر بودن او شده بود بخشی از کارهایم، حرکاتش، شکل و شمایلش، رفتارهایش همه در
ذهنم ثبت بود.
-وسیله ای نداره تو خونه ی من.
دلم از بی رحمی اش گرفت.
مسیر نگاهم را به خیابان دوختم که بهنام تماس را قطع کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.
**
دندان هایم را روی هم می فشردم و در سکوت ناسزاهای بهزاد به خانواده ی پرویز خان را گوش می دادم.
طول و عرض خانه را طی می کرد و هر دم فحشی به عماد یا عمران می پراند.
عصبی بود، داغ و پر حرص. توانایی هر کاری را داشت اما مقابله با خان جونی که سد راهش شده بود را نه...
نمی دانم در نبودمان چه شده بود اما وقتی به خانه رسیدیم صدای شکستن می آمد، صدای داد و بیداد و عربده و خان جونی که بیچاره وار هرای کمک می زد.

بهزاد هر چه در اتاقشان بود و نبود را شکسته بود. همچو غرورش که تکه تکه شده بود، تمامی آن وسایل هایی که نشان زندگی مشترکش بود را نابود کرده بود.
دست خونینش را بالا آورد که خان جون مرا مخاطب قرار داد.
-مادر پاشو یچی بیار دستش رو ببندید.
بهزاد کلافه کنارم زد و مقابل پای خان جون که چسبیده به در ورودی نشسته بود، گفت: پاشو بذار برم بمونم بدتر میشم.
خان جون دل نازک و کم طاقتم دست دور گردن بهزاد پیچید.
-مادر قربونت بشه داغ دلت بزرگه، مردی حرص و کینه داری الان بری کار نادرستی می
کنی بمون صبح.
گره ی مشتانش بیشتر شد و کمر صاف کرد.
-یه روز جلو خودم زمین و زمان و دوخت بهم که بیاد زنم بشه حالا...
چرخی دور خودش زد و تن صدایش بالا تر رفت.
-حالا اومده جمع می کنه میره، تهشم میگه ممنون خوش گذشت.
مشتش را محکم به دیوار کوبید که جیغی از ترس زدم. دست خونینش را به دیوار کوبیده بود و چقدر سعی می کرد غرورش را حفظ کند اما تمام وجودش از رفتن دختری شکسته بود که در خیالش نمی گنجید یک روز برود.
بهنام او را به عقب کشید و دستش را من میان دستم گرفتم. خان جون نیز با گریه

کنارمان ایستاده بود.
روی انگشتانش از شدت ضربه به سرخی می زد و زخم کف دستش سر باز کرده بود.
نمی دانم خان جون کی رفت اما با آمدنش چند دستمال تمیز روی زخم بهزاد گذاشت و او را وادار به نشستن کرد.
-بشین من مادرت بمیره، بشین که خراب کردی. خودت دختره رو ذله کردی. هر روز از
اون اتاق صدای گریه ش اومد.
می دادی از اون کارگاه و اون قرار داد می گذشتی تا زنت بمونه. اون دختر پای همه چیزت مونده بود پسرم تو رفتنیش کردی تو...
می گفت و اشک می ریخت. بهنام متاثر بود و من پا به پای خان جون برای برادر مغرورم که قلبش شکسته بود گریه می کردم و خودش چشمانش میخ دیوار رو به رویی بود.
-خوب سیانماییاشو باور کردید. کدوم خواستن، اون دختره سر لج با برادراش و مادرش بود. خواست همشونو بچزونه که زن من شد.
نه عشقی تو کار بود نه خواستنی، دختر پرویزم عینهو خانواده ی بی در و پیکرش تو زرد از آب در اومد خان جون، اگه هر روز از اون اتاق صدای گریش اومد واسه خاطر من نبود، واسه حماقت خودش بود چون دیر براش جا افتاد من اسباب بازی نیستم که بخواد از من واسه حرص دادن اون بی صفت ها استفاده کنه.
طلاقش میدم اما نه به این زودی قراره خیلی کارا بکنم تا جونش بالا بیاد و تموم اون

خوش گذشتنا از دماغش در بیاد و بعد تموم.
سخت تهدید می کرد. اویی هم که من می شناختم حرف بی خود نمی زد، بهزاد منطقی در کارهایش دخیل نبود هیچگاه با عقل جلو نمی رفت. تماما خشم بود و کینه.
خان جون صورت بهزاد را نوازش کرد.
-خدا میدونه چی بینتون گذشته اما مادر صبور باش، طلاق بده و تموم کن بسه این همه کینه بسه مادر.
نوچی کرد و دستش را از دست بهنام در آورد و نگذاشت پانسمانش کند.
-طلاق میدم تموم میشه اما نه حالا به این زودی!
لحنش آرامتر بود اما چشمانش نه، هنوز از نفرت و خشم زبانه می کشید.
حالا خان جون علاوه بر من باید عمو را سد راه بهزاد نیز قرار می داد تا مانع رفتنش به دادگاه شود.
سرنوشت بازی بی رحمانه ای آغاز کرده بود. هم من و هم بهزادی که به سر و ریختش دلدادگی نمی خورد را دچار کسانی کرده بود که گویا نفرتشان از عشق پیشی گرفته بود.
روزهای خوب نداشتیم و روزهای بدمان بدتر می گذشت.
عمو نتوانست جلوی بهزاد را بگیرد و او به دادگاه رفت. دادگاهی که مطمئنن با یک جلسه حکم طلاق صادر نمی کرد اما همان جلسه ی اولش هم بهزاد را حسابی روی دنده
ی لج انداخته بود و یک دم هم کوتاه نمی آمد تا به قول خودش آن ها را سر جایشان

ننشاند.

روز پنجمی بود که در خانه ی خان جون چشم باز می کردم. روز هایی که هر دقیقه شان دلتنگ تر می شدم برای آن خانه و صاحب آن دو سیاه چاله که بر خلاف ادعا هایش دیگر مرا کنارش نمی خواست.

به جز آن یک دست لباسی نداشتم و راستش بر خلاف گذشته حتی رویش را نداشتم چیزی از آدم هایی بخواهم که بخاطر زن عمو مرا از همه چیز محروم کرده بودند.

بهنام روی ایوان نشسته بود. برای او هم مانند من فرقی نمی کرد زمستان باشد یا تابستان نشستن در این جا را به همه چیز ترجیح می داد.

با دیدن تنم که کز کرده بودم از جا بلند شد.

-پاشو، پاشو نشین اینجا بریم خونه.

دستش را گرفتم و به طرف حیاط کشیدم.

-نه بریم آتیش روشن کنیم.

ابروانش بالا رفت.

-اوه دختر زده به سرت؟

شانه بالا انداختم.

-تو خونه دلم میگیره!

نفسش را با حرص بیرون داد و پشت به من کرد.

دیگر از دستم خسته شده بود.

از پله ها پایین رفت و خندان گفت:
-تا تو سیب زمینی بشوری بیاری من آتیش روشن میکنم.
خوب بلد بود جو را عوض کند که نه من و نه خودش بیش از این آزرده و دلگیر نباشیم.
به خانه بازگشتم. تمام تلاشم را به کار گرفته بودم تا بیخیال باشم اما راستش نمی شد بی او خیلی چیزها کم داشتم، نفس هایم با یاد آوری بودنش تنگ می شد.
تمام وجودم دلتنگ بود، دلتنگ اوی بی معرفت که در این پنج روز سراغم را نگرفته بود و حال بدم حسابی رسوایم کرده بود.
داد خان جون و بهنام از اشک های گاه و بیگاهم در آمده بود اما آن ها که درد بی درمانم را نمی دانستند، نبود عمران خرخره ام را چنگ زده بود و زندگی برایم سخت می گذشت.
چانه ام را روی دستم تکیه داده بودم و به شعله های آتش نگاه می کردم که بهزاد وارد حیاط شد و بی آن که نگاهمان کند به طرف اتاقشان رفت.
در این چند روز حال درست حسابیی نداشت و مدام در حال رفت و آمد بود گویا او هم مانند من دل و دماغ ماندن در هیچ جایی را نداشت.
سر سخت و جدی در فکر رفتن از این شهر بود و میگفت تحمل این جا و آبروریزی هایش را ندارد.
خان جون بر خلاف خواسته ی قلبی اش دیشب گفته بود که تا آن سر جهنم با یتیمان پسرش می رود و تنهایشان نمی گذارد، میان آن ها فقط من بودم که کلمه ی رفتن قلبم

را می لرزاند، کجا می رفتم وقتی تمام هوش و حواسم را در کنار آن مرد سنگی جا گذاشته بودم؟

بهنام که سکوتم به ستوهش آورده بود چوب دستی اش را داخل آتش انداخت.

-بسه دیگه این از حال تو اونم از اون چتونه شماها قراره تا کی تو این وضع باشید؟

نم اشکی که گوشه ی چشمم بود را پاک کردم. چه بی پروا شده بودم که مقابل او هم رو

نمی گرفتم و حیا نمی کردم.

دلتنگی از نظر من درد بی درمانی بود که علاجش فقط یک نفر بود. می آمد به آغوش می کشید و بوی عطرش قلب بی قرار را آرام می کرد و تمام. لب هایم را تر کردم و موهایم را پشت گوشم زدم و چیزی که عقلم بر روی آن پافشاری می کرد و قلبم ذره ای

قبولش نداشت را به زبان آوردم.

-بنظرم از این جا بریم خوب میشیم، هم من هم داداش بهزاد.

قلبم زبان نفهم بود اما خوب می دانستم که ماندن فقط دیوانه ترم می کرد. چه کرده بودم با خودم خدا می دانست. فقط انگار بیش از آن چه که باید عمران را باور کرده بودم و این باور قرار بود مرا تمام کند.

حسی که به او داشتم به عباس نداشتم. دلتنگی هایم برای او این گونه نبود، حتی عزاداری ام برای قول و قرار های نصفه و نیمه مانده مان هم این شکلی نبود. عمران و

دلتنگی اش جور دیگری بود، جوری که گلویم را گرفته و می فشرد.
با صدای زنگ تلفن بهنام به خودم آمدم.
نگاه شاکی اش را از صورت خیس شده ام گرفت و گوشی را بالا آورد و به محض دیدن نام تماس گیرنده تک خندی زد.
-خودشه!
پشت دستم را روی صورتم کشیدم که صدای مردانه اش ضربان قلبم را بالا برد.
-شب بیار هر چی داره جمع کنه ببره ساعت یازده به بعد میام خونه.
نه بهنام حرفی زد و نه او. همان چند کلمه و بعد صدای بوق که نشان از قطع تماس بود.
قلب بی قرارم دیوانه وار شروع به تپیدن کردن و لبخند کم رنگی که روی لب هایم آمده بود را بهنام با تاسف شکار کرد.
-انقدرشم زیادیه دیگه!
سر به زیر شدم که گوشی را در جیبش گذاشت.
-فکر نمی کردم خریت بچگیش واقعی باشه ولی انگار بوده.
خودم را مشغول کنار زدن چوب های سوخته کردم.
-یعنی چی داداش؟
سیب زمینی ها را زیر خاکسترها پنهان کرد.
-یه مدتی دیده بودم دنبالت میاد، عماد میگفت ازت خوشش اومده فکر می کردم دروغه به اون انگل نمی خورد بتونه کسی و دوست داشته باشه.

پس بهنام با خبر بود.

-می دونستی؟

اهومی گفت و دستانش را تکیه گاه بدنش کرد. هر دو بی اهمیت به گرد و خاک روی زمین نشسته بودیم.

-عماد از دهنش در رفت که عمران از تو خوشش اومده و فلان. منم گفتم نه و گوششو پیچوندم آخه اون موقع ها زن عمو انقدر بی چشم و رو نشده بود، گفتم خواهرم نشون کردست!

لبخند زهر داری زد و سر به زیر شد.

-ولی نمی دونستم قراره نامردی کنه، تو دعوای اونو بهزاد، عمران می دونست تو صاحب داری، می دونست به اسم یه مرد دیگه ای هیچوقت فکرشم نمی کردم بخواد با تو انتقام بگیره.

هر دو حرف ها داشتیم برای گفتن، حرف هایی که داغ دلمان را تازه می کرد.

-داداش بهزاد آرزو رو دوست داشت؟

لب هایش را بالا کشید.

-نه بابا چه دوس داشتنی، حتی نمی دونست پرویز دختر داره میدونی که اصلا تو باغ نیست.

دوستش نداشت اما حالا انگار داستان عوض شده میبینی که تو چه حالیه.

لب هایم را روی هم فشردم. حالا بهزاد دچار آرزو شده بود.

-از اولشم خطا رفتیم، من، بهزاد، عمران، عماد...
سکوت کردم و اجازه دادم او بگوید، از روزهایی که سیاهی اش هنوز بر روی زندگی ام بود.
اخم هایش در هم رفته بود و لب هایش می جنبید.
-من بهش گفتم خواهر دارن، گفتم پسرای پرویز نقطه ضعفشون خواهرشونه نه کارگاه و
چهارتا میوه تو سردخونه. گفتم و اون احمقم رفت جلوشو گرفت.
از اولشم راهو کج رفتیم ارزش نداشت، هیچی ارزش این حال امروزتون رو نداشت.
حق با بهنام بود. ارزش نداشت لباس هایم قاب دیوار شوند، ارزش نداشت آرزو و من پاگیر این زندگی اجباری شویم، ارزش نداشت که به یک باره تا به این حد در منجلاب فرو برویم. اصلا یکی زد و یکی مرد دیگر جنگ ها و بحث ها چه بود؟
قاتلی نبود قصاص شود. خانواده ی عمران هم وضع مالی شان بد نبود که چشم به آن کارگاه داشته باشند. عمران و عماد و علی هر سه کار کرده بودند و حالا هر کدام هر چند کم سرمایه ای برای زندگی داشتند می ماند یک قلم، آن هم حرص و کینه بود.
همه ی آن چیزی که زندگی را بر کاممان تلخ کرد همان کینه و حرص بود وگرنه حالا که در این برهه از زندگی ایستاده بودیم، آن قتل و کارگاه دیگر مهم نبودند.
مهم حال بد بهزاد و منی بود که روز به روز دیوانه تر می شدم. مهم آرزویی بود که بغضش اجازه ی حرف زدن به او در دادگاه نداده بود، مهم بچه ای بود که نیامده سقط

شده بود.
شب نمی شد، نه ساعت می گذشت و نه دقیقه ها جان می کندند و جلو می رفتند.
لعنتی آن قدر به آن ساعت چشم دوخته بودم که خان جون با خنده سر تکان داده بود و بهنام از خانه بیرون رفته بود.
بهزاد هم که در آن اتاق بهم ریخته می ماند و بیرون نمی آمد اگر هم می آمد یا کارگاه بود یا هر جایی که کسی دور و اطرافش نباشد تا سرزنشش کند.
مگر تا کی می توانست از طلاق دادن سر باز بزند، رفتارهای نادرستش همه را به او بدبین
کرده بود همه حتی عمه لیلا و آقا جعفر، بهزاد را مقصر بهم خوردن زندگی مشترکش می دانستند.
همین دیروز عمه آمد و به محض شنیدن خبر طلاق و آن که آرزو همه ی لباس هایش را
برده بود، به بهزاد توپید که حقش بود تنها بماند وقتی آن قدر آن دختر را آزار می داد باید منتظر عواقبش هم می شد.
**
دلهره و استرس کم بود برای حال آن لحظه ام، دست و پایم یخ کرده بود.
این حال برای دیدن او بعد از پنج روز اغراق نبود!
نفسم را به سختی از دماغ کیپ شده ام بیرون دادم. بعد از آن که از حیاط به خانه رفته

بودم سر درد و بدن درد وجودم را گرفته بود و داغی پیشانی ام خبر از سرما خوردگی می داد.

بهنام در را باز کرد.

-بیا خونس در و باز کرده.

باشه ای گفتم و به نمای ساختمان یک طبقه اش نگاه کردم. خانه ی مشترکی که پنج روزی بود خانم خانه اش دیگر در آن نبود.

برق ها روشن بود و در نیمه باز بود.

با سر انگشتانم در را به داخل هل دادم که صدای قدم هایش آمد. از پله ها پایین می آمد.

با باز شدن در ناخودآگاه عقب کشیدم. گویی لب هایم به هم دوخته شده بود که حتی سلام نیز نکردم.

-بره خودش جمع کنه.

نگاهش نمی کردم اما خوب سنگینی آن دو سیاهی را بر چهره ام احساس می کردم.

بهنام مخالفت کرد.

-حالش خوب نیست خودم کمکش می کنم.

دستش را بالا آورد که کمی سرم را بالا کشیدم. دیوانه بود که با رکابی در این سرما بیرون آمده بود؟!

-گفتم تنها بره، پسرای محمود حق ندارن پا تو خونه من بذارن.

برای آن که هر چه سریع تر آن سی دی را بردارم رو به بهنام کردم.
-خوبم داداش چیز زیادی ندارم الان میام.
دست در جیب کاپشنش فرو کرد و اشاره ای به بالا زد.
-حله بپر زود بیا.
بهنام همان بود، همان قدر صلح طلب و منطقی اگر الان بهزاد جای او یود یقینا شر به پا
می شد.
نمی دانم این دلشوره ی لعنتی از کجا سر در آورده بود.
آب دهانم را قورت دادم و قدمی جلو رفتم.
از عمد در را با دست نگه داشته بود و خودش با آن هیکل بزرک و تنومندش نیز میان در
ایستاده بود برای وارد شدن باید مماس تن او می شدم.
نفسم را بیرون دادم و باز هم گامی جلو رفتم که فقط چند سانتی تنش را عقب کشید و دستش را بالاتر برد.
با حالی دگرگون از کنارش گذشتم و پله ها را بالا رفتم. بوی عطر لعنتی اش زیر مشامم بود.
در خانه را باز کردم و جلوتر رفتم. خانه نبود میدان جنگ، هر چه لباس و آت و آشغال می توانست را در جای جای خانه ریخته بود. با تاسف و حرص به سوی اتاق رفتم.

از اضطراب مدام آب دهانم را قورت می دادم.
قفسه های کتابخانه بهم ریخته بود.
ناباور به قفسه ی خالی نگاه کردم. نبود، نه سی دی و نه خشاب قرص ها!
وا رفته گوشه ی تخت نشستم و دست روی صورتم کشیدم. پس دیده بود؟!
با هجوم افکار بد و منفی به سویم وحشت زده
از جا پریدم. باید می رفتم حالا دیگر ماندنم برای یک ثانیه هم در این خانه جایز نبود.
تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفتم.
چشمانم تب دار شده بود و پیشانی ام پر حرارت بود.
دست به دستگیره گرفتم که در خانه به داخل هل داده شد و عمران وارد خانه شد.
نفسم با دیدن پوزخند کج روی لبش در سینه ام حبس شد.
-کجا با این عجله؟ بمون حالا کار داریم!
دست به دیوار گرفتم. لعنتی همین حالا باید تب و داغی بدنم از پای درم می آورد.
-داداشمو صدا کنم بیاد کمکم کنه.
نوچی کرد و نرم بازویم را گرفت.
-بیا خودم کمکت کنم جمع کنی.
علنا می لرزیدم، ترسان پشت سرش به سوی اتاق رفتم.
-چیزی جمع نکردی که!
رفتارش به گونه ای بود که مطمئن بودم از همه چیز خبر داشت. من و منی کردم.

-لباس زیادی ندارم فقط چندتا از لباسای قبلیم رو میبرم.
می خواستم بداند چیزهایی که او خریده بود را قرار نبود ببرم. کجا می بردم به حد کافی در این پنج روز خوره به جانم افتاده بود همان مانده بود لباس هایی که او برایم خریده بود را می بردم و می شد آینه ی دقم.
چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و مقابل پایم گذاشت. مصمم بود مرا از این خانه و خودش دور کند.در کمد را باز کردم که او بیرون رفت. نفس وا مانده ام را بیرون دادم و دست روی پیشانی ام گذاشتم. زیادی از حد داغ بودم در حالی که تنم می لرزید.
شال را از کشو بیرون کشیدم و زیر چشمی قفسه های تهی کتابخانه را از نظر گذراندم. چند کتاب و پوشه روی زمین افتاده بود و هیچ چیزی در قفسه ها نبود.
همان جا گذاشته بودمشان، به خیال آن که عمران سال به سال هم به آن جا نگاه نمی کند اما همه چیز غلط از آب در آمده بود و او هر چه پنهان کرده بودم را یافته بود.
بی دقت هر آن چه زیر دستم می آمد را بیرون می کشیدم و نگاهم هر چند یک بار به سوی کتابخانه کشیده می شد.
-چشمت پی ایناس؟
جرئت بالا کشیدن گردنم را نداشتم. پیراهن در میان انگشتانم فشرده شد و با تعلل طولانیی به او که در چارچوب ایستاده بود نگاه کردم.
خشاب قرص ها در دستش بود.
حتی نمی دانستم چه بگویم وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

وحشت زده از جا بلند شدم. سیاهی هایش حالا دیگر آرام نبودند. رگه های قرمز در سفیدی چشمانش جان از تنم گرفته بود. خم شده و کشوی پا تختی را بیرون کشیدم. بی هدف خودم را مشغول کرده بودم و در ذهنم کلمات را پشت هم ردیف می کردم تا تحویلش بدهم.

تمام امیدم به بهنام بود که پشت در متظر رفتنم بود. کشو را به داخل هل دادم و کمر راست کردم. او برخلاف من صبور بود. منی که ظاهرم را تا حدودی حفظ کرده بودم اما در باطنم هراس و وحشت بیداد می کرد.

انگشت گوشه ی لبش کشید و دندان روی هم سایید.

تعلل داشت. دل دل می کرد یا چه؟

بالاخره لب جنباند و با صدای گرفته ای گفت:

-قرص جلوگیری میخوردی؟

این بار من بودم که تعلل کردم.

سر تکان داد و ابرو بالا انداخت. پلک سمت چپش می پرید.

دهانم باز و بسته می شد اما نفرین به آن نگاهش که لالم کرده بود. دستش بالا آمد که گامی عقب تر رفتم. مکثی کرد و با همان لحن کنترل شده ای که داشت، گفت:

-اونم بدون این که به من بگی؟

لبه ی تخت را گرفتم و ترسیده به او چشم دوختم.

چقدر در چشمان او برخلاف من که وجب به وجب صورتش را با دلتنگی و ترس رصد

کرده بودم، کینه نشسته بود.
او همان بود پسر پرویزخان، پسر مردی که عزیزترینم قاتلش بود.
رو در رویم ایستاد. آرامش قبل طوفانش را داشت.
حرکاتش و انحنای لب هایش عمران چند دقیقه بعد را در ذهنم ترسیم می کرد.
گوشه ی ابرویش را خاراند و با تن صدای خونسردی که فقط من می دانستم دقایقی بعد به فریاد مبدل خواهد شد، گفت:
-چند ماه به کاهدون زدم اره؟
دختر آفتاب مهتاب ندیده ی حاج محمود واسه من زیر آبی رفته!
نفس های گرمش به صورت یخ کرده ام می خورد. طبق پیش بینی ام به یک باره صدایش را بالا برد.
-با خود خرت نگفتی عمران میفهمه؟
حتی اگه فرار کنی و بری باز گیرت میارم و واسه این دور زدنات پا...ت می کنم!
عقب رفتم مصادف شد با افتادنم روی تخت و عمران فرصت طلبی که زانویش را کنارم گذاشت و روی تنم خیمه زد. من این مرد را خوب بلد بود و می دانستم چه عذابی در انتظارم بود.
خش دار و پر حرص از میان دندان های کلید شده اش غرید:
-چرا لال شدی؟ بشمارم برات کلک هایی که بهم زدی رو؟
یا خودت میشمری؟

دست سالمم را روی شانه اش گذاشتم.

-ولم کن!

تنش را عقب کشید.

-آره ولت می کنم اما به موقعش!

حتی نمی دانستم چگونه او را مجاب کنم.

مجاب به این که من از او برای مصرف قرص اجازه گرفته بودم و او بی توجه به خواسته ی من رد کرده بود و قلدری بازی به راه انداخته بود.

خودش مقصر پنهان کاری ام بود اما آن نگاهش نمی گذاشت که چیزی بگویم.

حرکاتش و رفتارش اصلا عادی نبود. روی تخت خزید و دستش را روی گونه ام کشید.

-داغی!

مچ دستش را گرفتم. دیگر اشک هایم روان شده بود.

-داداشم اون بیرونه من باید برم حالم خوب نیست.

-این جوریتو دوست دارم!

دستانش مثل سابق بی رحم شده بودند. می درید. آرام و قرار نداشت، نه زمانی که هنوز آن خشاب لعنتی در دستش بود. دکمه های مانتو را باز کرد و گردنش را بالا کشید.

-پاشو!

از خدا خواسته پایین رفتم.

قبل از آن که به جان تنم بیوفتد دست بالا آوردم.

-من بچه نمی خواستم، ت...تو مجبورم کردی منم...منم...

هیس کشداری گفت:

-خودم پاشم؟ اون روی منو میخوای؟

حتی نگذاشت پاسخش را بدهم.

-گفته بودم زیر و رو نکشی؟

اشک هایم را پاک کردم و به اجبار دستش روی تخت نشستم.

-ولم کن این زندگی دو تامونه اما تو داری زور میگی.

پوزخندی زد. تیشرتش را از سر کشید و روی تخت دراز کشید. ناخودآگاه کمی از او کناره گیری کردم که مجبور به دراز کشیدنم کرد

لبخندش را دوست داشتم اما پوزخندش نه.

می دانستم چه در سر داشت، تمام تلاشم را برای جلوگیری از آن چه که در سرش می پروراند، به کار گرفته بودم.

-کدوم دوتا؟

-تمومش کن دختر حاجی این بحث تموم شدست. من بچه می خوام و تو مجبوری که قبول کنی...

اختیارم را از دست دادم، صدایم بالا رفت.

-چه اجباری؟ میگم من نمی خوام.

لعنتی باز هم با آن خونسردی ذاتی اش حالم را به هم می زد.

-منم نمیخواستم زنم بی خبر از من زیر آبی بره منتها رفت... قرص خورد اونم چند ماه تمام... هر بارم براش از بچه گفتم واسم سرخ و سفید شد، هار شدی بهار هار... رفتی خونه پدرت و موندگار شدی که نمیای؟ که یادت رفت من تو این خونه...

سرش را زیر گلویم برد و دیگر ادامه نداد.

نه او گفت و نه من حرفی هم برای گفتن داشتم، همان ته مانده ی غرورم هم نباید به دست او می شکست و می دانست در این پنج روز جان دادم از دوری اش.

برم گرداند و باز هم حرکت دستانش...

از بیچارگی به هر ریسمانی چنگ می زدم.

-خواهش می کنم عمران دکتر گفت.

از کوره در رفت و فریاد زد

-دگتر گوه خورد راجب چیزی که بهش مربوط نیست حرف زد.

فین فینی کردم که صدای زنگ آیفون به پا شد.

دست از باز کردن دکمه های مانتوام کشید.

-آخی خان داداشت نگران شد!

مسخره می کرد و رفتارهایش همگی نشات از حرص خفته در وجودش بود.

-حالم بده عمران.

چشمان خونبارش را به چهره ام دوخت.

-بدترم میشی روزگارت سیاهه بهار ولی گاماس گاماس.

لب فشردم. همین امروز از دلتنگی او به گریه افتاده بودم اما حالا در پیشش از ترس میلرزیدم. برای دیدنش آمدم اما حالا تمام او رویاها پر کشیده و تصاویر سیاهی پشت پلکانم بود.

با درد دستم ناله ای کردم.

بی اعصابی در حرکاتش آشکار بود و عقب کشیدن هایم حریص ترش می کرد.

-تکون نخور.

ناچار آویز دستم را باز کردم که آستین مانتو را بیرون.

-اون چشای سگیت و ندوز به من، خرت نمیشم.

نیشخندی زد.

چشمانم را بستم و سرم را به بالشت فشردم.

-همه جام درد می کنه!

با صدای آیفون نفسش را رها کرد و کنار رفت.

-ببر صداتو تا بیام.

می رفت تا بهنام را راهی کند و مرا ماندگار...

منی که حتی نای باز کردن چشمانم را نداشتم.

حالا وقت سرما خوردگی نبود نه وقتی که همه چیز بر ملا شده بود و پسر پرویز خان همچو شیر غرش می کرد.

-صبح بیا پی خواهرت الان نمی تونه بیاد.

این گونه می گفت تا بهنام را دیوانه کند . قهقهه ای که در پس حرفش زد نیز نشان می داد به خواسته اش رسیده بود.
به پهلو چرخیدم و ناله ای از بی حالی کردم.
این حد از ضعف نمی توانست برای سرماخوردگی باشد ترس بیشتر از هر چیزی در وجودم رخنه کرده بود.
-تا برادرتو میفرستم بره خودتو آماده کن!
کاش سکوت می کرد تا کمی از این حال بد دور شوم. عضلاتم کش می آمد و پلک هایم توان باز ماندن نداشتند.
نای بلند شدن نداشتم و اگر آن بیرون خون و خونریزی هم راه می افتاد ترجیح می دادم همین جا روی همین تخت خودم را به کری و کوری بزنم.
هیچ صدایی نمی آمد چرا که بهنام بهزاد نبود و بیشتر آن که بهنام در برابر عمران محتاطانه تر رفتار می کرد. شاید او هم مثل من از موضوع پدرم و گذشته ی منحوس خجالت زده بود و شاید هم حرمت نان و نمک رفاقتشان را داشت.
-بهار؟
تکان کم جانی خوردم که دستی روی ساعدم نشست.
-چشاتو باز کن ببینم!
باز کردن پلکانی که انگار وزنه ی چند تنی رویش افتاده سخت بود اما با زحمت چشم باز کردم و نگاه تبدارم را به مردی که بالای سرم نشسته بود، دوختم.

-چیشده؟

یکه خوردم. این صدا برای من بود؟!

دستمالی که روی پیشانی ام بود را برداشت.

-هنوز هیچی، می تونی پاشی؟

سوپی که روی پاتختی در کاسه‌ی کوچک و چینی ریخته شده بود، توجهم را جلب کرد. سر و صدایی از پذیرایی می آمد؛ یعنی کار سمیرا بود؟ اگر او اینجا بود که عمران با این وضع نمی نشست کنارم!

-گفته اینو بخوری.

از زیر پلکان نیمه بازم سینی را نگاه کردم. لعنت به کنجکاویی که رهایم نمی کرد.

-کسی اینجاست؟

منظورم به سر و صداها و این سوپ تازه از روی گاز پایین آمده بود.

-هست.

نیمه و نصفه جواب دادنش حالم را بدتر می کرد. خیره به بخاری که از کاسه بلند می شد لب زدم.

-کی؟

تکان خوردن شانه اش نشان از آن خنده های کوتاه و تمسخر آمیزش داشت.

-یکی که تو پنج روز نبودن تو تو این خونه بوده و حسابی جا انداخته واسه خودش!

تحمل نکردم. به آنی سر از روی شانه اش برداشتم و با غیظ نگاهش کردم که صدای بلند
عماد در خانه پیچید و دهانم را برای هر حرفی بست.
-عمران بیا باز سمیرا داره زنگ میزنه بیا به این بگو بادمجون بم آفت نداره بچه های محمود بلایی سرشون نمیاد.
از میان در نیمه باز صدایش حسابی سر سنگین شده ام را درد آورد!
پس کار سمیرا بود، کسی که بیشتر از همه هوایم را داشت.
روی تخت به پشت افتادم و اهمیتی به عمران که دستور می داد حتما سوپ را بخورم ندادم به سوی پنجره چرخیدم.
هوا کاملا روشن بود و گرفتگی آسمان هم نتوانسته بود پنهان کند که حدودا اواسط ظهر بود.
دست روی پیشانی ام گذاشتم. کمی از آن تب و داغی دیشب در وجودم بود.
دیشبی که جز همان چند کلمه ی آخر عمران وقتی به بهنام پشت آیفون با تمسخر کلمات را ردیف کرده بود، به یاد نداشتم.
صدای جر و بحثش با عماد می آمد. ناچار چشم باز کردم و با ضعف روی زمین نشستم و سوپ را میان پاهایم گذاشتم.
بی حالی از سر و رویم می بارید.
سر روی زانویم گذاشتم و با قاشق همی به سوپ جو زدم.

آن چند برگ جعفری و طعم کم آبلیمو در سوپ بیانگر دست پخت سمیرا بود. فقط چند قاشق توانسته بودم بخورم. دستم نای بالا نگه داشتن قاشق را نداشت. از ناتوانی ام اشک هایم روان شده بود که عمران با اخم هایی در هم وارد اتاق شد و در را کوبید.

-تو چته؟

فریادش از جا پراندم.

بی مکث دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد.

-آبغوره گرفتی که چی که غلطات یادم بره؟

بی حال کنارش زدم.

نمیدانم آن برادر دیوانه اش چه گفت که تا این حد آتشش را تند کرده بود.

با ضعف همان طور که بازویم فشار انگشتانش را تحمل می کرد زانوانم سست شد که دست دیگرش دورشکمم پیچید.

-بهارا!

چشمانم بسته شد و بی حال زمزمه کرد.

-ولم کن.

***

بوی الکل و بتادین در مشامم پیچیده بود و صدای دکتر را می شنیدم که عمران را شماتت می کرد.

-منتظر بودید بمیره بعد برسونیش بیمارستان؟

ندیده هم می توانستم حدس بزنم گره ی مشتانش محکم تر شده بود. کی دوام آورده بود کسی حرف بارش کند که این بار دومش باشد؟!

-من زنده آوردمش اینجا منتها این که شماها بخواید بکشیدش بحثش جداس!

با باز شدن چشمانم نگاه به خون نشسته ی دکتر میان سالی که قد کوتاهش در برابر عمران با آن قد و بالای بلندش مضحکانه به نظرم رسید. تقابل فیل و مورچه!

همان خل نشده بودم که به لطف بقیه نیز آن هم به اخلاقیاتم اضافه شد.

دکتر زنی با چهره ی ملیح بود که بخاطر بحث و جدلش با عمران حالا کمی در هم رفته بود.

با دیدن چشمانم بازم جلو آمد و سرم را چک کرد.

-بعد تموم شدن سرمتون مرخصید.

دعوایش را با کسی دیگر کرده بود و اخم و تخم هایش نصیب منه از همه جا بیخبر می شد.

عمران چرخی روی پاشنه ی پا زد و کنارم ایستاد.

-خوب بلدی خودتو بزنی به موش مردگی!

موش مردگی؟ او به حال بد من موش مردگی می گفت؟!

بر خلاف تمام زندگی ام که حالم از بیمارستان بهم می خورد حالا دلم ماندن میخواست .

روی همین تخت چرکین اورژانس رهایم می کرد و می رفت. دلم بیجا می کرد باز

دلتنگش شود.
قطره اشکی که از کنار چشمم پایین رفته بود را با انگشت پاک کرد و دستانش را کنارم روی بالشت متمرکز کرد. از آن بالا ابهتش هر دلی را می لرزاند اما من دیشب چهره ی وحشتناک تری از او دیده بود.
-از دیشب منو مچل خودت کردی که چی؟ که در بری؟ این سرم تموم شه اولین جایی که میریم مطب اون دکترس و بعدش نوبت تو!
از بی آبرویی بیشتر هراس داشتم تا واکنش این مرد که مراعات حالم را نمی کرد و راه به راه تهدید و ترس به جانم می بست.
اویی که وقتی در اتاق تا مرز بی هوشی رفته بودم نه خودش و نه کلماتی که می گفت به تکاپو نیوفتاده بودند تا ردی از نگرانی را درشان احساس کنم خیلی بی تفاوت شال به سرم انداخته بود و با آن سر و وضع مرا آورده بود.
آن هم از وضعیتش در بیمارستان که با عالم و آدم دعوا می کرد و سر جنگ داشت.
خیلی زود سرم تمام شد و از جا بلند شدم.
تحمل او و قلدر بازی هایش را نداشتم و همان هم باعث دوری و فاصله گرفتنم از او می
شد که زبان در دهان چرخاند.
-دارم قاطی می کنم به نفعته ادا در نیاری.
دستش را کنار زدم و به کمک دیوارهای اورژانس به طرف خروجی رفتم.

پرستاری که سرم را از دستم جدا کرده بود از پشت خودش را به من رساند.
-نگفتم مگه یکم دراز بکش با این حالت نباید زود بلند میشدی.
به جای من عمران پاسخش را داد و بلافاصله دستان قدرتمندش تنم را احاطه کرد.
-اینجا تا آدما رو نکشین ولشون نمیکنید نه؟
همه در این یک ساعت و اندی خوب پی برده بودند این مرد سرش برای دعوا درد می کرد.
پرستار با تاسف سری تکان داد و پشت سرمان جا ماند.
مقصدش همان جایی بود که با غیظ و فک قفل شده اش گفته بود.
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و بی توجه به حال و روزم خم شد و در را باز کرد.
-بر و پایین!
باران بی امان بر سرم می کوبید و سرمای هوا ذره ای تنم را نمی لرزاند . باز هم کاپشنش را روی شانه هایم انداخت.
و به جلو روانه ام کرد. باز هم همچو اوایل تند خو و کم طاقت شده بود و راه به راه توپ و
تشر می زد.
درمانگاه شلوغ بود و تعداد زیادی همچو من اسیر سرما خوردگی شده بودند. پله ها را بالا رفتیم که روی پاگرد دوم مکث کردم.
آبروریزی بزرگی در راه بود. دکتری که حقیقت را می گفت و عمرانی که یقینا قرار نبود

سکوت کند.

با دیدن تعللم دست را گرفت.

-بیا بالا.

نگاهی به در باز مطب انداختم و آب دهانم را قورت دادم.

-من حالم خوب نیست!

بی تفاوت سری بالا انداخت و دستم را کشید.

-ادا اطوارات دیگه رنگی ندارن بیا بالا.

گامی عقب تر رفتم و با دودلی حقیقت را بر زبان آوردم.

-دکتر بمن چیزی نداد، خ...خودم خواستم قرص بخورم.

بی درنگ انگشتانش را روی لب هایم کوبید و صدایش از میان دندان های چفت شده اش

بیرون داد.

مراعات میکرد کسی صدایش را نشنود.

-فقط خفه شو!

یخ کرده نگاهش می کردم. چقدر سیاهی هایش پر تلاطم بود. چقدر آن کینه ها و نفرت ها بیشتر خودنمایی می کرد شاید هم من کور بودم وگرنه رنگ نگاه او از همان اول هم همان بود.

-چند روز خوردی؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد و جلوی صورتم تکان داد.

-اراجیف تحویلم نمیدی.

ضربه ای که زده بود آرام بود اما لب هایم کز کز می کرد.

-چ...چند ماه.

فکم را میان مشتش گرفت و فشرد.

-گو خوردی...گو خوردی که دورم زدی... گو خوردی.

چشم فشردم و دست روی بازویش گذاشتم که عصبانی تر شد.

-از کجا آوردی؟ کی زن احمق منو انقد زبل کرد که قرص بخره و بخوره اونم شب به شب؟

با دیدن زنی که از مطب بیرون آمده بود نفسش را کلافه بیرون داد و تنش را جلو کشید و

پشت به پله ها کرد.

نگاه کنجکاو زن تا وقتی که از پله ها پایین برود را احساس می کردم.

منتظر پاسخ سوالش مانده بود که به دیوار تکیه زدم.

-خ...خودم.

نگذاشت بنشینم.

-خود خرت بلد نبودی دماغتو بکشی بالا میخوای باور کنم خودت قرص گرفتی؟ اونم خارجیشو!

ضعف تمام وجودم را گرفته بود بی رمق تر از آنی شده بودم که چیزی بگویم، البته که گفته هایم را هم نمی شنید و خودش را به آن راه زده بود.
کشان کشان پشت سرش از پله ها بالا رفتم و وارد مطب شدیم.
منشی گویا عوض شده بود که متعجب هر دویمان را از نظر گذراند.
-بفرمایید!
عمران صدایش را بالا گرفت.
-دکتر این خراب شده کجاست؟ بیا بیرون ببینم.
وسط راهرو ایستاده بود و صدایش را روی سرش گرفته بود.
منشی عصبی از جا برخواست اما قبل از او دکتر در اتاقش را باز کرده بود.
-به به آقای نواب!
او هم سرش درد می کرد برای بحث و جنگ با مردی که از عصبانیت بازویم را چنان می
فشرد که گویی قصد خورد کردن استخوانش را داشت.
-این قرص ها چیه دادید به زن من؟
دکتر نیم نگاهی به سویم انداخت و از موضعش پایین آمد.
در اتاق را باز کرد و به داخل اشاره کرد.
-آروم باشید آقا بفرمایید داخل صحبت کنیم.
گمان نمی کردم گوش به حرف دکتر بدهد اما داد. با ضعفی وصف نشدنی با ورودمان به

اتاق روی صندلی نشستم و سر دردناکم را میان دستانم گرفتم.
دکتر حالا که در را بسته بود باز در همان جلد قبلی اش رفت.
-باز چه بلایی سر این دختره بیچاره آوردید.
کنارم نشست و سرم را بالا کشید.
-تب داری بهار جان!
سر تکان دادم و اشک هایم را پاک کردم.
-یکم سرماخوردم چیزی نیست.
دستش را روی گردنم کشید که اخم هایم در هم رفت.
-این ردهای سرخ و کبود شده نشون میده بیشتر از سرما خوردگیه، میخوای معاینت کنم؟
نه ضعیفی گفتم. آن ها رد انگشتان عمران بودند. دیشب به قصد بریدن نفسم گلویم را فشرده بود و دقایق آخر رهایم کرده بود. دیشبی که دقیقه به دقیقه از ترس حتی نفهمیده بودم چگونه گذشته بود.
با سر تکان دادن دکتر از روی تاسف، عمران از کوره در رفت و دستش را روی میز کوبید.
-بمن بگو رو چه حسابی به زن من قرص جلوگیری دادی؟
دکتر از جا بلند شد و دست به کمر شد.
-خانمتون شرایط بدنی خوبی برای بارداری نداشتن باید قرص مصرف می کردن این

دیگه حساب و کتاب نمی خواد یه موضوع علمیه.
نگاه خشمگینش را به من دوخت.
-پاشو بهار، این اراجیفی که گفتی یادت باشه دکتر من از این قضیه نمیگذرم!
تهدید می کرد و حواسش به منی که هر لحظه با فشارهایی که رویم بود بی حال تر می شدم، نبود.
-نگذر آقا نگذر، شاید خانمتون رو بحث ترس و هر چیز دیگه ای در برابرتون سکوت کردن اما این بار آخر این رفتاراتون رو تحمل می کنم سری بعد حتما ازتون شکایت می کنم.
پوزخندی زد و خشاب قرصی که اصلا به خاطر نداشتم چه زمانی آن را همراه خودش آورده بود را در جیبش گذاشت.
-قلق من اینجوریه که دوست دارم پوست سفید زنمو سیاه و کبود کنم، ربطش به شما چیه؟
صراحت کلامش در برابر دکتری که از خشم می لرزید نا به جا بود.
-شما مشکل روانی دارید آقای نواب، خانومتون حق داشتن که قرص مصرف کنن!
یخ کردم. به معنای واقعی کلمه مرگ را مقابل چشمانم می دیدم. پا روی دمش گذاشته بود این را خوب پی برده بودم که او روی قرص آلرژی پیدا کرده بود و شنیدنش دیوانه ترش می کرد.
چهره اش به سرخی می زد و فکش قفل شده بود.

-حق و حقوق رو توی بی همه چیز واسه زن من تعیین می کنی؟
در این خراب شده رو تخته می کنم که بقیه رو غاق فرض نکنی.
دکتر موهای رنگ کرده اش را زیر شال جای داد. گویی قصدش دیوانه کردن عمران بود که کوتاه نمی آمد، شاید هم او زیادی با دل و جرعت بود درست برخلاف من که آن دو سیاه چاله ی به خون نشسته زبانم را بند می آورد.
-درست صحبت کن آقا بفرما هر کار میتونی بکن!
هشدارش عمران را نمی ترساند. ساکتش هم نمی کرد.
به سرش زده بود که برخلاف عقاید و اخلاقیاتش دهان به دهان جنس مونث گذاشته بود.
منشی به همراه یک مراجعه کننده ایستاده و نظاره گر خوی وحشی او بودند.
با خروجش از مطب، مشتش را چندین بار کف دستش کوبید.
-هه... میگه زنت حق داشته!
دست به دیوار گرفتم اما سرگیجه قوی تر بود که چشمانم بسته بود.
-پس چه غلطی کردن تو اون بیمارستان کوفتی، تو که داری بدتر میشی.
اشتباه نمی کردم، لحنش کمی با هول و ولا همراه بود.
-بریم این پایین دکتر هست.
-میخوام بخوابم بریم خونه.
-باشه چشماتو باز کن تا ماشین باید راه بیای نمیشه کولت کنم جلو این همه چشم.

حرص خوردن هایش هم متفاوت بود. تا روی صندلی نشستن را بخاطر داشتم اما مابقی اش را نه، خواب سنگینی که حتی پا در عالم رویا هم نگذاشته بودم فقط سیاهی مطلق بود.

این سرما خوردگی در عین بد موقع بودنش حسابی به دادم رسیده بود.

مرد عصبی و دیوانه را کمی تا حدودی نگران ساخته بود که راه به راه می آمد و سر می زد. حتی طبق گفته و سفارشات سمیرا دستمال نمدار روی پیشانی ام گذاشته بود که عماد برایش بل گرفته و مسخره اش می کرد اما او مدام زیر گوشم می خواند که باید حالم بهتر شود.

اصلا آن تهدیداتش مهم نبود من آن تن صدا و آن نوازش های روی گردنم را که جای انگشتان خودش بود را بیشتر احساس می کردم.

-هنوز جواب کاراتو ندادی بهار کلی کار دارم باهات زود خوب شو دختر حاجی زود.

**

خس خس نفس هایم بخاطر گرفتگی بینی و عفونت گلویم بود.

وقتی سر از روی بالشت بلند کردم که صدای عمران و عماد در خانه پیچیده بود. بحث شان بر سر فوتبال بود که هر دو آن گونه جلز و ولز می کردند.

شال را روی سرم کشیدم و با همان پیراهنی که بلندی اش تا کمی پایین تر از باسنم بود

بیرون رفتم.

با صدای جرجر در اتاق عمران بالشت را از آغوشش بیرون کشید و تنش را بالا آورد.
-بهتری؟
نه به آن خنده های چند دقیقه قبلش و نه اخم حالایش، لابد باز هم عماد زیر لب متلکی بارش کرده بود.
لب های خشک شده ام را تکان دادم و نفهمیدم آره ی کم رمقم را شنید یا نه. بعد از شستن دست و صورتم در سرویس نگاهی به پذیرایی انداختم.
هنوز همه چیز به هم ریختگی دیشب را داشت.
لباس های گوله شده در هم که روی مبل و صندلی های میز غذا خوری بود در کنار هزاران آت و آشغال دیگر که حسابی حالم را از این خانه به هم می زد.
در اتاق را تا نیمه بستم و در بالکن را باز کردم. ساعت از شش و نیم عصر گذشته بود و نه من غذایی خورده بودم و نه می دانستم چیزی برای خوردن هست یا نه.
تنم را روی تخت کشیدم که صدای آیفون در خانه پیچید و سر و صدای آن دو پسر که بر خلاف سن شان خانه را بر سرشان گذاشته بودند قطع شد.
با تکرار زنگ گوش فرا دادم اما هیچکدام دیکر حرفی نمیزدند.
متعجب شانه بالا انداختم. دستم را میان موهای در هم پیچیده ام فرو برم و چنگی بینشان زدم. نیاز مبرمی به حمام داشتم و از بودن عماد حتی نفس هم نمی توانستم بکشم آن کینه و نفرتی که در وجود او بود وحشت به جانم می انداخت.
کینه ای که هم جنس و مشابه اش را مادرشان نیز داشت.

برای بار چندم بود که صدای آیفون قطع نمیشد. کلافه از جا برخاستم شال را بی حوصله روی موهایم کشیدم.
با بیرون رفتنم عماد واکنش نشان داد.
-باز نکن!
اهمیتی به او و دستورش ندادم چرا که عمران چیزی نگفت. هر که پشت در بود یقینا عماد دل خوشی از او نداشت.
آیفون را پاسخ دادم و با شنیدن صدای خان جون چشمانم درشت شد!
-باز کن مادر منم.
با هول دستم را روی دکمه فشردم و دست پاچه عمران را مخاطب قرار دادم.
-وای خان جونمه!
دست در جیبش گذاشت و ایستاد. عماد که کفری شده بود از جا بلند شد و گوشی اش را از روی میز چنگ زد.
-من رفتم ولی تو یه فکری به حال خودت بکن زیادی شل کردی برا این دختره.
عمران همان طور که به سویم کی آمد پوزخندی زد و با بالا رفتن دستش از ترس گامی عقب رفتم. فکر این که بخواهد برای نشان دادن خودش به عماد کاری بکند و داد و بیداد
راه بیندازد رعشه به جانم افتاد.
-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن عماد دفعه ی بعد این جوری جوابتو

نمیدم.
جذبه و حرفش بارها او را ثابت کرده بود. همان باری که عماد را راهی بیمارستان کرده بود یک نمونه ی بارزش بود.
خودش نیز متوجه ی ترسم شده بود که دست روی شانه ام گذاشت و به در ورودی چشم دوخت که عماد پوزخندی زد و نتوانست زبان نیش دارش را نگه دارد.
-چرا بر میخوره بهت برادر من حقیقته دیگه، خوب خر این دختره شدی، از کی تا حالا میذاری اونا پا تو خونت بذارن؟
عمران شانه ام را فشرد و به در ورودی اشاره کرد.
-باز کن درو.
به خودم آمد و با دلی که قرص مرد همیشه نامهربان شده بود از کنار عماد گذشتم و در را باز کردم.
خان جون با دیدنم پله ها را با عجله بالا آمد.
-وای بهار چت شده؟!
بهنام پشت سرش ایستاده بود. عماد بی آن که دیگر بحث را ادامه بدهد از خانه بیرون رفت و خان جون سفت و سخت مرا به آغوش کشید.
-چرا تو این حالی؟
صدای عصبی بهنام بود که مرا مخاطب قرار می داد. هر دو بلاتکلیف ایستاده بودند. در را

بیشتر باز کردم و به داخل اشاره زدم.

-بیاید تو.

خان جون از خدا خواسته سریع وارد شد و بهنام چشمی در راهرو چرخاند.

-با عماد تنها بودی؟

در را بستم و همچو خودش پچ پچ وار گفتم:

-نه داداش عمران خونست.

خانه بود اما در اتاق خودش را چپانده بود تا چشم در چشم خان جون و بهنام نشود.

خان جون که گویا حال و روزم را فراموش کرده بود به خانه اشاره کرد.

-اینجا چه خبره بهار چرا خونت تو این وضعه؟

پوزخندی زدم و به سوی آشپزخانه رفتم.

-اینجا خونه ی من نیست خان جون، من خونه ای ندارم که!

بهنام ایستاده بود و خان جون روی زمین نشست . آشکار بود دیگر درد پایش به سرحدش رسیده که نرسیده نشست.

-نگفتی چرا تو این حالی؟

بهنام بود که باز هم سوالش را تکرار می کرد. چشم از در نیمه باز اتاق گرفتم و چای ساز

را روشن کردم.

-تب کرده بودم.

خان جون با اوقات تلخی صدایش را بالا برد تا در پس سر و صداهایی که در آشپزخانه به
پا کرده بودم به گوشم برسد.
-از بس لخت و پتی موندی تو حیاط.
لبخندی زدم و به طرف پذیرایی بازگشتم.
-خوبم الان.
باز هم دوام نیاورد و به اطراف اشاره زد.
-همیشه خونت این شکلیه بهار؟ اون پسره چیزی بهت نمیگه؟
کاش نگرانی اش من بودم نه این مسائل پیش و پا افتاده. بهنام انحنایی به لب هایش داد
و همان طور که روی مبل روبه اتاق می نشست صدایش را بالا برد.
-غلط می کنه چیزی بگه!
خان جون تشر زد.
-ای بابا بهنام مادر تو دیگه شروع نکن کم از دست بهزاد نکشیدم.
بهنام شانه بالا انداخت و در برابر چشم ابرو آمدن هایم آرام گفت:
-دیشب که تو موندی بهزاد جوش آورد، هنوزم تمومش نکرده ولی حریف خان جون نشد.
زبان روی لب هایم کشیدم.

-من نمیخواستم بمونم.
هومی گفت و به اطراف نگاهی انداخت.
-به این یارو یاد ندادن مهمون اومد خونش رم نکنه بره تو سوراخ موش!
با باز شدن در اتاق دست خان جون را فشردم که او جلوی زبان بهنالم را بگیرد اما بهنام هم گویی کم از بهزاد نداشت که از جا بلند شد و با چند گام رو در روی عمران ایستاد.
-نر بودن نشونه ی مرد بودن نیست این اون قولیه که بمن دادی؟ بهار چرا تو این حاله؟
بهنام را کنار زد و جلو آمد و بی سلام تنش را روی مبل انداخت.
-مردی و نامردی رو از شما یاد میگرفتم یا از پدر نمک به حرمتون؟
در هم رفتن چهره ی خان جون را از نظر گذراندم و به پا خواستم.
خجالت و شرم تمام وجودم را گرفته بود. دم کردن چای در آن لحظه مضحکانه ترین کار
بود اما راهی جز مشغول کردن خودم نداشتم.
به خودم بقبولانم که مانند تمامی زندگی های عادی، خان جون و بهنام برای عیادت آمده بودند.
چشم فشردم و زیر چشمی پذیرایی را نگاه کردم.
یک سو عمرانی که حق داشت و یک سو خانواده ام که نمیدانستند عصبی باشند یا سکوت کنند. البته که خان جون راه دوم را برگزید اما بهنام نه، او برای دعوا آمده بود.
دست به کمر شد و روی پاشنه ی پا چرخید.

-از ما چرا؟ از پدرت باید یاد میگرفتی!
با از جا پریدن عمران استکان را روی کابیت رها کردم و به پذیرایی دویدم. خان جون نیز
بلند شده بود.
عمران به سینه ی بهنام کوبید.
-مگه پدرت گذاشت زنده بمونه؟ مگه گذاشت؟
بهنام با آرامش خان جون را کنار کشید. بیچاره خان جون که میان آن دو نره غول رفته بود.
-احمق اتفاق بود میفهمی اتفاق.
-چه اتفاقی مردتیکه؟ اصلا باشه میگم اتفاقی هل داد، اتفاقی هم فرار کرد و نموند؟
بهنام کم آورده دست پشت گردنش کشید.
-گذشته ها گذشته هر چی تا الانم پیش اومده اشتباه بود، تمومش کن اگه نه بهار و میبرم و نمیذارم هیچوقت دیگه چشمت بهش بیوفته.
برای بار اول بود که بهنام آن طور قاطعانه تهدید می کرد.
عمران یکه خورد برای لحظه مرا نگاه کرد و دوباره به سوی بهنام گردن چرخاند.
-چیو تموم کنم اونوقت؟
-این کینه رو، اگه بهار و آوردی که اینجا اذیتش کنی و فکر کنی من ساکت میشینم کور خوندی من. دیشبم...

عمران به میان حرفش رفت.

-دیشب و امشب نکن برا من پسر محمود، جنازه این دخترو دست شماها نمیدم حالام دکمتو بزن که تا اون روم بالا نیومده.

خان جون دخالت کرد.

-ما نیومدیم بهار و ببریم پسرم زن جاش پیش شوهرشه، منه پیرزن بخاطر مصلحت تا حالا بیرون این ماجرا وایستاده بودم الان اومدم بگم اگه تو باعث اشک این دختر بشی ازت نمیگذرم، روزگار این دختر بخاطر ندونم کاری برادراش و شماها سیاه شد اما دیگه اجازه نمیدم.

عمران به ستوه آمده از این هرج و مرج مرا مخاطب قرار داد.

-اینا رو ملتفت کن هیچ قبرستونی نمیری و هیچ کسم نمیتونه زن منو جایی ببره بعد چای خوردن و دیدار تازه کردنتون هم از این جا برن من صنمی با اینا ندارم تا الانشم زیادی از حد صبر کردم.

گفت و بی توجه به واکنش های متفاوتمان این بار از خانه بیرون رفت.

تا همین جا هم که دندان روی جگر گذاشته بود خودش کلی بود.

آخر مگر بهنام او را نمی شناخت که از راه تهدید و قلدر بازی وارد می شد.

متاسف خان جون را نگاه کردم که بهنام دندان قروچه کرد.

-بهار بپوش بریم، دیدی خان جون بهت گفته بودم که!

خان جون در فکر فرو رفته بود و من نمی دانستم چه بگویم. این اخلاق های عمران برای
من عادی بود اما بقیه نه. مثال خان جون که گیج و منگ بود.
-همیشه این جوریه؟
قبل از آن که بهنام زبان باز کند خان جون تشرش زد.
-زبون به دهن بگیر پسرم با بهارم.
نفس عمیقی کشیدم. باز هم ضعف وجودم را گرفته بود.
کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.
-نه همیشه اما هر وقت شماها رو میبینه یا حرف بابا محمود پیش میاد.
خان جون ناله وار نام خدا را بر زبان آورد.
دیر بود برای این گونه نگرانی ها. چای آوردن برای مهمانانی که عزیزترینم بودند اما حالا
حوصله شان را نداشتم کار سختی بود. خان جون بیچاره وار مرا رصد می کرد و بهنام چشم بسته بود و پایش را تکان میداد.
خان جون چایی اش را می خورد و من به میز به هم ریخته نگاه می کردم که بهنام به آنی سرش را بلند کرد و با حرکت لب هایش چیزی زمزمه کرد.
لب خوانی ام ضعیف نبود اما در این اوضاع حسابی داغان بودم.
نفهمیدم آن قدر که عصبی گوشی اش را بیرون کشید و در آن تایپ کرد.

"اون فیلم کجاست؟"
ناامیدانه سر تکان دادم. بمیرم برای خان جون که آن گونه در خودش بود. از نظر او دعوا نمک زندگی بود و مرد اگر اوقات تلخی نداشت اصلا مرد نبود. خان جون منطقی و دنیا دیده ام حسابی پایه های باورهایش سست و قدیمی بودند.
پچ پچ وار رو به بهنام گفتم: نمی دونم پیداش نکردم.
چهره ی او هم مانند من عبوس شده بود.
-بگرد بهار اگه فیلم به دست اونا بیوفته آبرو برامون نمی مونه.
هومی گفتم و به پشتی مبل تکیه دادم. این حال خرابم مگر فرصت کاری می گذاشت. هیچ کدام چایی هایشان را نخورده بودند و خان جون هم حرفی نمی زد فقط بهنام بود که هر چند یک بار چیزی به یادش می آمد و می گفت نمونه هم همان حرف چند دقیقه پیشش.
-فردا شب عروسی عباسه دعوت کردن؟
شانه بالا انداختم. خوب می دانستم شش دنگ حواس شان در پی من بود که ببیند به چه حالی می افتم.
با حس لرزی که به جانم افتاده بود ماهیچه هایم منقبض شد.
-نمی دونم داداش عمران چیزی نگفته بهم.
باز هم سکوت کردیم من از بی حالی آن ها از سردرگمیی که دیر بود برایش.
حال خان جون دگرگون بود به قدری که ماندن را تحمل نکرد و بی آن که حتی کلمه

ای بگوید رفت اما قبل از رفتن خاطر نشان کرد به زودی تکلیف روشن می شود و در لحظه ی آخر شنیدم که به بهنام می گفت او را نزد عمو احمد ببرد.
عمو احمدی که معلوم نبود در نبود زن عمو چگونه قرار بود بساط عروسی به پا کند یا اصلا عباس در این مدتی که غیبش زده بود، کجا بود و چه می کرد.
با سردرگمی در راهرو نشستم و آن قدر بی جان بودم که دراز کشیدم و سر سنگین شده ام را روی زمین گذاشتم.
اشک هایم بی هیچ علتی روان شده و تن عرق کرده ام حالم را به هم میزد.
*
-گفتم لابد الان چادر چاقچور کردی هلک و هلک افتادی دنبالشون که بری.
گویا در همین حوالی بود که به محض رفتن خان جون و بهنام آمد.
به کمر چرخیدم و دستش که اشکانم را پاک می کرد کنار زدم.
-هنوزم دیر نشده میتونم برم.
موهای در هم پیچید را میان انگشتانش گرفت.
-بازم اون زبونت دراز شد؟
بوی عطرش زیر مشامم پیچیده بود و چشمان تب دارم بی هیچ گونه حسی در چهره اش
چرخی خورد که دستش دو طرف صورتم را گرفت.
-میخوام کوتاش کنم هم زبونتو هم اون پات و که از گلیمت دراز تر نشه خیلی دور

برداشتی.
باز هم بی حرفی تماشایش می کردم که از کوره در رفت.
-زر بزن دیگه.
لب هایم کمانه شد. حرص خوردنش هم جالب بود.
-حالم خوب نیست.
سر تکان داد و دستم را گرفت و بلند کرد.
-اینو که دارم می بینم.
ایستادم که گامی عقب بازگشت. کاری که قلبم می گفت را کردم.
شکه اخم هایش در هم رفت و مجالی برای دور شدن نداد.
-یادم نمیره دورم زدی!
چشم دزدیدم از آن سیاهی هایی که دیوانه ام می کردند.
-میخواستی دیگه برنگردم به این خونه.
-خواستم اما نشد این خراب شده یه زن می خواد زنی که...
با عصبانیت در چهره اش براق شدم.
-زن می خواد؟ یعنی جز منم یکی دیگه می تونه این جا باشه!
-زنای دیگه رو تست نزدم اما مزه ی یکی بد زیر زبونم رفته اونم دختر دست و پا جلفتی حاج محموده که هنوزم هنوز بعد چندماه از منی که وجب به وجب تنش و گشتم داره سرخ و سفید میشه.

نفس کم آورده بودم این دیگر چجورش بود! به سوی پذیرایی رفت. روی مبل سه نفره نشست.

-چیکار می کنی؟

هیس کشداری گفت

-پنج روز بدون من خوش گذشت بهت؟

لحنش عاری از عصبانیت و دعوا بود.

لب هایم را تر کردم که با همان آرامش ساختگی اش اجازه ی حرف زدن نداد.

-بهم بگو کی یادت داد قرص بخوری، سمیرا یا اون دکتره؟

پس هنوز کوتاه نیامده بود.

-خودم.

ابروبالا انداخت و با یک دست لبه ی تیشرتش را گرفت و از سرش بیرون کشید.

-خودت نمی تونی انقدر زرنگ باشی.

نمی دانم آن پوزخند از کجا آمد، شاید چون او داد و بیداد نگذاشته بود دل و جرعت یافته بودم.

-هستم، من خیلی کارا می تونم بکنم.

-الانم یه کاری بکن، شوهر داری بلدی؟

-اگه هنوز دک و دهنتو پر خون نکردم واسه اینه که مرامم نیست دست رو زن بلند کنم اما تو رو خوب بلدم رام کنم انقدر که مثل یکم پیش ازم آویزون شی.

با حرص تکانی خوردم که قهقهه زد.
-برخورد بهت؟کمه برات بهار خیلی کمه وقتی بهم گفتن زنت میگه دیگه نمیام میمونم اینجا منم همینقدر داغ کردم.
من ماندم با مردی که دلتنگی برایش حرام بود.
کوتاه نیامد، کلید یدک را برداشت و بعد از دوش کوتاهی بیرون رفت و من ماندم و خانه ای که باز درش به رویم قفل شده بود.
از ضعف و بیحالی همان جا روی مبل چشمانم بسته شد و سیاهی احاطه ام کرد.
*
با قطرات آبی که بر تنم می ریخت وحشت زده چشم باز کردم. بالای سرم ایستاده بود و سیاهی هایش دو دو می زد.
-خواب بودی؟
هومی گفتم که کمک به بلند شدنم کرد.
-از ظهر خوابیدی؟
سر گردان اطراف را نگاه کردم. حتی گوش هایم نیز داغ کرده بود و عرق از پیشانی ام سرازیر بود.
هوا تاریک شده بود و معلوم نبود چندین ساعت اینجا در تب و لرز دست و پا زده بودم.
مقصدش حمام بود با وجود مخالفت هایم تنم را زیر دوش برد و بعد ولرم کردن آب اهرم را بالا زد.

برخورد قطرات آب روی سرم چشمانم را باز تر کرد. دست شکسته ام را کنار نگه داشته بود و خودش با آن لباس های بیرونی کمکم کرده بود تا مبادا از حال بروم.
دوش چند دقیقه ای که کمی از داغی ام را کم کرد.
حوله را دور موهایم پیچید. دندان هایم از سرما به هم می خوردند. مانند زنان غر غرو از بهم ریختگی خانه شاکی بود.
یکی از پیراهن هایش را از رگال بیرون کشید.
-فعلا اینو بپوش سمیرا و علی دارن میان اینجا.
بی حال سر به شانه اش تکیه دادم که چانه ام را میان انگشتانش گرفت.
-اذیتت نکردم که چرا انقدر حالت بده؟
چشمه ی اشکم جوشید.
-من بچه نمی خوام.
تک خنده ای کرد و دکمه های پیراهن را جا زد.
-با یه بار قرار نیست بچه دار بشی ولی تا وقتی شکمت بالا نیاد از این خونه بیرون نمیری بهار این ادا اصولا رو تموم کن.
-یه چرت بزن یکم دیگه قراره بریزن سرت.
منظورش را نفهمیدم. سر روی بالشت گذاشتم و جنین وار در خودم جمع شدم.
پیراهن و چند لنگه جورابی که متعلق به خودش بود را در کمد چپاند.
-اد امروز باید توران بانو هوس دیدن پسرش به سرش میزد، اونم تو این وضعیت گوهی!

از تمام غرغرهایش همان بخش آخر مهم بود.
مگر مادرش هم می آمد؟ به سختی از جا بلند شدم. اتاق به نسبت تمیز تر از پذیرایی و آشپزخانه بود.
به چارچوب تکیه دادم و پشت سر اویی که با عجله پیراهن ها را جمع و جور می کرد، چشم دواندم.
-مامانتم میاد؟
کیسه زباله ای از کشو بیرون کشید و لباس هایی که یقینا متعلق به عماد بود را درونش چپاند.
-آره میاد.
گیسوان نمدارم را پشت گوش زدم و با گام هایی شمرده از کنارش گذشتم . جمع و جور کردن این خانه یک زن قدر می خواست نه مردی که همه چیز را با پا اینطرف و آن طرف پرت می کرد.
تعداد لیوان های نشسته بیشتر از قاشق و ماهیتابه ای که درونش روغن مانده بود، به چشم می خورد. به سختی به سینک تکیه دادم و آب را باز کردم.
-با اون حالت واجب نیست خودتو بکنی تو چشم مادر شوهرت!
این بار من بودم که پوزخندی زدم و مانند خودش نگاهم را به کارم معطوف کردم و صدای سرد و گرفته ام را به گوش او کشاندم.
-من بخاطر خودم بلند شدم نه به خاطر حرف آدمایی که عقلشون به چشمشونه!

صدایی نیامد و من با گمان این که حرفی برای گفتن نداشت شیر آب را باز کردم که کنارم ایستاد.

-از این مدلا خوشم نمیاد. از اینا که عروس و مادرشوهر همش بپرن به هم و من باید وسطشون بمونم.

لیوانی که با یک دست شسته بودم را در جا لیوانی گذاشتم.

-منم از اون مدلا نیستم که تو میگی، چون اصلا کاری به مامانت و حرفاش ندارم.

تیزی نگاهش را احساس می کردم. بی تفاوت بودن سخت بود اما گاهی هم این گونه می

شدم و بر سرم می زد انگار زبان درازم وقتی روی کار می آمد که پسر پرویز خان شمشیرش را غلاف می کرد.

لبه ی پیراهن را جلو کشیدم و چهره ام در هم رفت. کل هیکلم را خیس کرده بودم و تنم کم کم به لرزه افتاده بود.

چای ساز را روشن کردم و به سوی پذیرایی رفتم. یک کیسه ی بزرگ گوشه ی جا کفشی در راهرو بود که متعلق به عماد بود. خبیثانه لبخندی زدم.

او همان حقش بود که لباس هایش در کیسه ی زباله باشد. پسرک زبان نفهم!

-برو یچی بپوش الان میرسن.

از سرویس در آمده بود و حوله به دست دستور می داد. لبخندم را فرو خوردم و به سوی اتاق رفتم.

مچ بیچاره ام بخاطر آن که بار دست شکسته ام را به دوش می کشید درد می کرد.
با دکمه ها درگیر بودم که دست روی شانه ام گذاشت و برم گرداند.
-کدوم خری میگه من زن گرفتم، من یه بچه دست پا جلفتی گرفتم که ته کاراش به گریه و قهر تموم میشه، خیلی رو مخمی بهار.
شانه بالا انداختم و خم شدم تا لباس هایم را بردارم.
-من که ازت کمک نخواستم!
دستش را روی گردنم کشید و با صدایی نرم که وجودم را به تلاطم می انداخت، گفت:
-با دم شیر بازی نکن، تلافی این پنج روزو سرت درمیارما!
میان خط و نشان کشیدن هایش بود که صدای زنگ آیفون آمد.
کلافه عقب گرد کرد.
-میام الان.
دست خودم نبود که در عین دلگیری از او کلافه گی هایی که مسببش خودم بود، به خنده وا می داشتم. چه کسی باورش می شد من عمران را سر درگم کرده باشم؟!
در را باز کرد و صدایش را کمی بالاتر برد.
-بیاید تو میام الان.
قدم های بلندش و عجله ای که در کارهایش بود، بخاطر من بود.
پیراهن را از تنم بیرون کشید.
-علی نمیاد بالا یه چی راحتی بپوش بیا بیرون.

باشه ای گفتم که در را بست و رفت.
راحتی ترین لباس را انتخاب کرده بودم اما با یاد آوری آن که مادرش نیز بود، منصرف شدم و تی شرت و شلوار هم رنگی را برداشتم.
آراستن خودم با یک دست سخت بود اما یک بار هم قبلا این کار را کرده بودم. لباس ها
را به تن زدم و گیسوانم که بخاطر پیچیدن در حوله حالت گرفته بود را روی شانه ام ریختم.
رنگ پریدگی و گودی زیر چشمانم آثار سرما خوردگی لعنتی بود. دست زیر چشانم کشیدم و با زبان لب های خشک شده ام را تر کردم.
دستم به سوی خط چشم رفت اما کرختی مانعم شد. با کشیدن نفس عمیق عزم رفتن کردم.
صدای حرف زدن سمیرا و آرزو می آمد.
لبخند به لب نشاندم و به سویشان رفتم. با سلام نه چندان آرامم آرزو از روی دسته ی مبل بلند شد.
-بهار! خوبی؟
دست در دستش گذاشتم.
-خوش اومدید، ممنون یکم بهترم.
صدای توران خانم از آن سو می آمد. کنار پسرش نشسته بود و زیر گوشش پچ پچ می

کرد.

-احوال خانم مریض، چت شده تو دختر بابا این عمران منو کشت از بس گفت تب داره سردشه گرمشه!

لیوان آبی که دستش بود را به سوی توران خانم گرفت و چشمکی زد.

-دیگه آخرش داشتم پامیشدم بیام پیشت ببینم چی سرت اومده که عمران بی وقت زنگ میزنه و اونقدر نگرانه!

به نیم رخش که توجهی به حرف های سمیرا نداشت خیره شدم.

پس نگرانم شده بود؟!

-الان خوبم.

سمیرا دستم را کشید.

-بیا بشین ببینم چی چی خوبم، رنگت عین گچ شده، از صبح چیزی خوردی؟

ماهان که چهار دست و پا خودش را به زیر تلویزیونی نزدیک می کرد را در آغوش کشیدم.

-نه خواب بودم.

سری با تاسف برایم تکان داد و به سوی آشپزخانه رفت.

آرزو باز هم روی دسته ی مبل نشست، انگار برای او نشستن بر روی مبل تعریف نشده بود.

-خونتون بمب ترکیده؟

سمیرا از آشپزخانه گردن کشید.
-زن خونه وقتی نباشه همینه دیگه، این از وضع خونه اونم از وضع عمران.
اینبار عمران سرگرداند و لحظه ای حرف مادرش را قطع کرد.
-چرا تیکه میندازی زنداداش؟ باز من چیکار کردم؟
قهقهه ی سمیرا و آرزو به هوا رفت. در اصل سمیرا تیکه نمی انداخت و فقط خیلی نامحسوس به من می گفت که چقدر نبودم پسرک مغرور و چهره در هم کشیده ی روبرویم را آزار داده.
-تیکه چیه دارم به زنت میگم که قدر توعه گوشت تلخ رو بدونه.
عمران سکوت کرد اما توران خانم که آشکارا از این بحث لذتبخش خوشش نمی آمد، راه
به راه اخمش را غلیظ تر می کرد.
در آخر هم نتوانست جلوی زبان نیش دارش را بگیرد و مصداق به در گفت تا دیوار بشنود را پیشه کرد.
-بسه دیگه سمیرا الکی لی لی به لا لای کسی نذار، دَومی نداره این زندگی که تو میخوای چاله چوله هاشو پر پرکنی.
آرزو خجالت زده نگاه از چشمانم دزدید و عمران کلافه به پشتی تکیه داد.
-بهار بیا.
سمیرا بود که مرا از آن مخمصه نجات داد. اشک به چشمانم نیش می زد و لب های می

لرزید. این زن زیادی از حد بد بود.
علنا می گفت با طلاق آرزو ما هم باید طلاق بگیریم. پچ پچ هایش با عمران هم از این موضوع سر چشمه می گرفت که عمران را کلافه کرده بود.
پشت میز نشستم و کاسه ی سوپ را جلو کشیدم. سمیرا پچ پچ وار زیر گوشم گفت:
-بهش گوش نده، این چند روزه حال عمران و میدیدی میفهمیدی حرفام راسته.
بی حرف سر تکان دادم، باور کردن یا نکردن حرف هایش مگر چقدر تاثیر داشت؟
من به عینه می دیدم که عمران پشیزی برای من ارزش قائل نبود که اگر بود نمی گذاشت مادرش آن گونه تصمیماتش که نشات از مریضی افکارش بود را به خوردمان بدهد.
مهمانیی که زیاد سور و سات و لبخند به همراه نداشت بیشتر از نیم ساعت طول نکشید و با رفتنشان نفسی راحتی کشیدم.
هنوز کمی از سوپ ته کاسه مانده بود که عمران صندلی مقابلم را بیرون کشید و کارت عروسیی را روی میز انداخت.
ندیده هم می توانستم حدس بزنم برای چه کسی بود.
با سر انگشت روی میز جلو کشیدم و پاپیون قهوه ای رنگ را از روی کارت باز کردم.
"عباس توفیقی" نامش هم در کنار سعید برایم دهن کجی بود. سخت نبود حدس این که زن عمو حتی در قهر هم می خواست این مجلس بر پا شود.
-حاج احمد به روز شده برا پسرش عروسی مختلط میگیره!

سر تکان دادم و کمی آب خوردم.

-آدما عوض میشن.

کارت را برداشت و پوزخند جدا نشدنیی از روی لب هایش را به رخم کشید.

-عوض که نه عوضی شده شماها ژن تون خرابه زود به گند میکشید همه چیز رو.

گوشم از طعنه هایش پر بود باز هم فرار را به ماندن ترجیح دادم که هنوز از درگاه آشپزخانه دور نرفته صدایش آمد.

-نظرت راجب فردا شب چیه؟

لنگه جورابی که گوشه ی مبل بود را با پا کنار انداختم.

-من نمیرم.

واکنشش را نمی دیدم اما همانطور که مشغول چیدن استکان های چایی در سینی بودم مخاطب قرارش دادم.

-تا کی تو این خونه میمونم؟

انگار صدای ضعیفم به گوشش نرسیده بود که نامطمئن گفت:

-چیزی گفتی؟

پرده ها را کنار زدم و گوشه ی پنجره را باز گذاشتم. گر گرفته بودم و تب دوباره به جانم برگشته بود.

با آن صدای گرفته سخت بود صدایم را بالا ببرم به آشپزخانه بازگشتم و سینی را روی کابینت گذاشتم.

-میگم چند روز قراره تو این خونه بمونم؟

خیره نگاهم کرد.

-منظورت چیه اونوقت؟

شانه بالا انداختم و در قابلمه ی کوچیکی که سمیرا برایم سوپ آورده بود را گذاشتم.

خودم را مشغول می کردم تا دو دو زدن های چشمانم را نبیند.

-شنیدم مامانت میگفت چیزی نمونده دیگه فکر کنم طلاق بهزاد و آرزو همین روزاست انگار بعدشم نوبت ماست!

چند باری دستش را میان موهایش کشید و بی هوا از جا بلند شد.

-چه مرگته لعنتی کم رو مخم باش، بری؟ کجا بری؟ دلت میخواد زودتر راهیت کنم آره؟

تکانم داد و صدایش بالاتر رفت.

-گفتم بهت یا جات تو این خراب شدست یا قبرستون کدومشو بیشتر دوستداری؟

نعره هایش تمام حرکاتم و علایم بدنم را سست کرده بود.

به جان کندنی لب زدم.

-با...باشه ولم کن.

در چشمانم خیره شد.

-باشه چی؟

لب زدم.

-نمیرم.

-نرو دختر سرتق حاجی، بمون زمین و زمانم بگن باید بری من نمیذارم حتی شده بزور موندگارت می کنم!

نه آن کارت روی میز و نه تاریخی که جلوی چشمانم بود حالم را بد نمی کرد. من آن گذشته ی کوفتی را در بقچه گذاشته بودم و ته کمد پنهانش کرده بودم فقط گه گاه در کمد که باز می شد گوشه های آن بقچه گذشته ام را جلوی چشمانم له پرده می کشید. در اصل آن عشق و عاشقی از سرم پریده بود. روزها بود که دیگر فکر آن مرد را نمی کردم این روزها محتاج بودن مردی بودم که نه عاشق بود و نه مهربان.

**

طول و عرض خانه را با عصبانیت بالا و پایین می کرد و مدام نگاهش بین ساعت و گوشی

همراهش در چرخش بود. با صدای پیامکی که به تلفنش آمد، عصبی مشتش را به دیوار کوبید و برای دقایقی درمانده ترین آدم روی زمین شد.

عصبانیت از وجودش بیداد می کرد و چشمانش سرخ شده بود.

پیراهنش را از روی تخت به چنگ گرفت و بلند شد.

-زود باش بهار زودباش یه چی تنت کن الان لاشخورا میان.

فریادهایش گیج ترم می کرد. پالتو را از روی رخت آویز چنگ زدم و با همان چشمانی که مخمور و پر از خواب بود به دنبالش روانه شدم.

-کجا بریم آخه؟
دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.
-داریم میریم قبرستون زود باش.
وحشت زده به دنبالش رفتم.
صبح بعد از آن که پلیس آمده و سراغش را گرفته بود همین قدر دست پاچه و عصبی بود. خودش را در اتاق حبس کرده بود و تماس هایش لحظه ای قطع نشده بود.
پول در حسابش نبود و فردا موعد چک هایش بود. دو نفر از طلبکارانش صبح همراه با پلیس به دنبالش می گشتند و دو باری به باشگاه و خانه سر زده بودند اما بدترینش فردا بود.
هنگف ترین چک اش فردا صبح باید در بانک پاس می شد و دیناری در ته حسابش نبود.
این ها را از میان فریادهایش بر سر عماد در پشت گوشی شنیده بودم.
با تمام غرورش طلب پول از مادر و عمویش کرده بود و در عین ناباوری دست رد به سینه
اش خورده بود. توران خانم را نمی دانم اما آقا بهروز به تازگی از خرج و مخارج عروسی مهسا بیرون آمده بود و برای تهیه ی این پول زمان لازم داشت چیزی که عمران اصلا نداشت.
همین دقیقه پیش هم گویا به یکی از دوستانش رو انداخته بود که با جواب منفی رو به

رو شده بود.
هوای سرد اوایل زمستان با دستان گرم او همخوانی نداشتند. تمام سعی اش را می کرد که در اعصاب خوردی اش هوای مرا داشته باشد. به کمکش روی صندلی جلو نشستم و او در را کوبید.
با جا گرفتنش روی صندلی بلافاصله استارت زد و با کمی ریر بینی به این طرف و آن طرف کوچه دور زد و از کوچه ی مقابل بیرون رفت.
رد گم کنی می کرد شاید هم فرار از دست طلبکارانی که لحظه ای صبر نداشتند.
-با فرار کردن که نمیشه.
وارد کوچه ی تنگ و باریک شد.
-فرار نکنم باید چند ماه بیوفتم حلفدونی، من نباشم کسی واسم کاری نمی کنه باید خودم این پولو جور کنم.
حق داشت. با چیزهایی که امروز من دیدم خوب درکش می کردم. او هیچ کسی را نداشت و به پشتوانه ی آن قرار داد کوفتی که تقریبا تمام شده بود این همه چک کشیده بود و حالا به لطف برادرم نه قراردادی در کار بود و نه پولی...
با سرعت زیادی که داشت کمربند را بستم و کمی به طرفش چرخیدم هنوز صدایم گرفته بود.
-اما آخه چجوری؟
با حرص لایی کشید و به ماشینی که با رعایت قوانین در حال گذر بود فحشی نثار کرد.

-باشگاه و خونه رو میفروشم.
با ترمز ناگهانی اش به جلو پرتاب شدم که از شانس خوبم کمی پیش کمربند را بسته بودم.
-خونه رو؟!
هومی گفت و مسیر خارج شهر را در پیش گرفت. به عقب چرخیدم و از روی صندلی کاپشنش را چنگ زدم. هول هولکی بیرون آمده بودیم و آشکار بود تا زمانی که عمران بتواند طلب هایش را پاس کند ویلان و سیلان می ماندیم.
جاده تاریک بود و در سکوت صدای نفس های کش دار او می آمد.
نام عماد روی صفحه ی گوشی اش افتاد. مرد منفوری که در همه حال از او بیزاری می جستم. صدایش در ماشین پیچید.
-جور نشد عمران، سند کارگاه هم گرو بانکه نمیشه فروختش میمونه همون خونه و باشگاه.
عمران منتظر همین بود که تمام امیدش نا امید شود و شد.
-به جهنم که نشد دکمتو بزن.
تماس را قطع کرد و پا روی پدال فشرد. این مسیر برایم آشنا بود. کمی جلوتر پا روی ترمز کوبید و ماشین را کنار کشید. حتی با وجود پنجره ی باز هنوز تنش کوره ی آتش بود و عصبانیت و گر گرفتی اش سرد نشده بود.
در را باز کرد که بی اختیار جلو کشیدم.

-کجا میری؟
پیاده شد و سوالم را بی پاسخ گذاشت. اینجا را خوب بلد بود که کمی جلو رفت و دست روی تکه سنگ گذاشت و سرش را جلو برد.
در پس صدای باد، شرشر آب نیز رخنه کرده بود. بر خلاف میلم پیاده شدم.
ماشین ها با سرعت زیادی از کنار جاده می گذشتند.
با صدای قدم هایم عقب کشید و سرش را تکان داد. آب از سر و صورتش می چکید.
-بشین تو ماشین سرده.
سرتقانه باز هم جلو تر رفتم.
-سرما میخوری.
نوچی کرد.
سرمای آبی که از دل کوه پایین می آمد با فاصله ی چند قدم تنم را به لرزه واداشته بود.
-الان چی میشه؟
پیاده شد و سوالم را بی پاسخ گذاشت. اینجا را خوب بلد بود که کمی جلو رفت و دست روی تکه سنگ گذاشت و سرش را جلو برد.
در پس صدای باد، شرشر آب نیز رخنه کرده بود. بر خلاف میلم پیاده شدم.
ماشین ها با سرعت زیادی از کنار جاده می گذشتند.
با صدای قدم هایم عقب کشید و سرش را تکان داد. آب از سر و صورتش می چکید.
-بشین تو ماشین سرده.

سرتقانه باز هم جلو تر رفتم.

-سرما میخوری.

نوچی کرد.

سرمای آبی که از دل کوه پایین می آمد با فاصله ی چند قدم تنم را به لرزه واداشته بود.

-الان چی میشه؟

دستش را روی صورتش کشید و چشمانش را فشرد.

-هیچ غلطی نمی تونم بکنم، باید بفروشم هم خونه رو هم باشگاه رو.

متفکر به ماشینش نگاه کردم.

-خ...خب به جای خونه ماشین رو بفروش.

دست رو شانه ام گذاشت و به سوی ماشین هدایتم کرد.

-سندش به اسم من نیست، برو بشین بریم.

نشستم و در دل دعا کردم مسیرش آن جایی نباشد که می شناختم.

من تاب آن جا را نداشتم، نه زمانی که در آن فیلم به عینه دیده بودم که چه شده بود. اما با تمام این وجود مسیرش همان جا بود. با پیچیدنش داخل جاده ی خاکی که دو طرفش را درختان پوشانده بودند، شیشه را بالا کشیدم.

-اینجا؟

با دقت مسیرش را نگاه می کرد.

-جایی نیست بمونیم، فعلا میریم خونه باغ.

آب سردی که از سرم سرازیر شد را به وضوح احساس کردم. حتی او هم هنگام ادای باغ صدایش لرزیده بود. تا به آن جا دندان هایم را روی هم می فشردم و سعی می کردم عادی باشم که عمران تیزبین متوجه حرکاتم نشود.

با توقفش مقابل درب آهنی نفس در سینه ام حبس شد. در آن فیلم که کمی ناواضح بود هم این در غول پیکر را دیده بودم.

در ها را باز کرد و ماشین را داخل برد. درست مقابل آن ساختمان. با باز کردن در اطراف را نگاه انداختم.

-بیا پایین نترس.

ترس؟! باید در این تاریکی و صدای زوزه که نمی دانستم برای گرگ است یا سگ جان می دادم اما وحشت من از قتلی بود که در این جا رخ داده بود.

پیاده شدم و با چند گام درست جایی ایستادم که آقا پرویز افتاده بود. احمقانه به دنبال رد خونی می گشتم اما هیچ چیز نبود.

با دست عمران روی کمرم جیغی کشیدم و از جا پریدم.

-چته؟

بازویش را میان انگشتانم فشردم و نالیدم:

-تو رو خدا از این جا بریم!

دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.

-کجا بریم دلت خوشه جایی ندارم جز اینجا.

درب خانه را باز کرد و مرا داخل فرستاد.
ماهیچه هایم منقبض شده بود و دندان هایم روی هم می خورد.
آنقدری حرکاتم در چشم و به قول معروف ضایع بود که عمران بعد روشن کردن برق های خانه مقابلم ایستاد.
-چته تو از چی انقدر ترسیدی؟
لال شده سر تکان دادم که به مبل ها اشاره زد.
-برو بشین من بخاری رو روشن کنم.
مطیعانه روی مبل نشستم و کاپشنش را روی زانوان در آغوش کشیده ام انداختم.
سر و صدا به راه انداخته بود و من تمام شش دنگ حواسم به عکس آقا پرویز که روی شومینه بود، دوخته بودم.
پدرم او را کشته بود، اگر او بود یقینا حالا پسرش این گونه آواره و تنها نمی شد. تاسفم برای خودم بود، برای عمران برای ما که با وجود سنی کم جز خدا و خودمان کسی را نداشتیم.
کجا بود عمو احمد و آقا لبهروز که بیایند و به دادمان برسند.
امشب شب عروسی بود و یقینا همه دور هم بودند و برایشان مهم نبود که من چرا نرفتم و اصلا حالا امشب چه حالی داشتم؟!
با صدای کلافه اش به عقب چرخیدم.
-این سگ مصب خرابه پاشو بریم بالا، ببینم بخاری اونجا روشن میشه.

کرخت شده بلند شدم و دوشا دوش او از پله های چوبی بالا رفتیم.
خانه ی تقریبا بزرگی بود. طبقه ی پایین تماما پذیرایی بود و یک آشپزخانه ی بزرگ و طبقه ی بالا سه در داشت که همگی شان اتاق بودند.
وارد دومین اتاق شد و در را بست.
تخت تک نفره ای که گوشه ی اتاق بود را نشانه رفت.
-برو اون پتو رو بکش روت بدتر نشی.
از پشت نگاهش کردم.
موهایش خیس بود و گوش هایش سرخ شده بود. با این اوصاف او قرار بود بدتر از من سرما بخورد.
پسرک کله خراب آخر با بردن سرش زیر آب چه به دست می آورد؟ عصبانیتش کم که نشده بود بیشتر هم شده بود.
امشب شب نشدن ها برای عمران بود که این بخاری هم سر ناسازگاری با او گذاشت.
چندین و چند بار کف دستش را روی دیوار کوبید که از جا پریدم و او را عقب کشیدم.
دیوار را با کیسه بکس اشتباه گرفته بود.
-نکن، مگه زده به سرت؟
سر تکان داد و فریاد زد.
-آره زده به سرم چون اون عموی بیشرفت گوه زد به زندگی و برنامه هام اول تو رو انداختن تو زندگیم بعدشم تک تک بدبختیاشون رو ریختن سرم.

لب هایم لرزید، نه برای خودم آن اشک های داغ روی گونه هایم برای عمران بود. برای پسری که نه خانواده اش او را می خواستند و نه در این دنیای پر گرگ رفیقی داشت. یک فربد بود که آن ها هم به هندوستان رفته بودند.

به تخت سینه ام کوبید و موهایش را به چنگ گرفت.

-آبغوره نگیر لعنتی، تو تو زندگی من نبودی الان تو همون کثافت بودم، منو چه به روزای خوب به قول توران من باید زندگیم سگی باشه.

باز هم مصرانه سعی در آرام کردنش داشتم. آن مرد اگر هم بد بود حالا در این اوضاع حقش نبود تنها بماند.

-ناراحت نباش یجوری پولشون رو میدی.

لحن محزون و پر بغضم آتشش را تند کرد و باز هم به عقب روانه ام کرد.

-دیره واسه خر کردنم دیره دختر حاجی!

از کنارم گذشت و طعنه ای به شانه ام زد.

بغض لانه کرده در بیخ گلویم راه نفس کشیدنم را نیز بسته بود.

دمی عمیق از بوی عطرش که در مشامم مانده بود، کشیدم و حرفی که بارها تا نوک زبانم آمده بود اما قورتش داده بودم را به زبان آوردم.

-عمران من دوست دارم.

گام هایی که با عصبانیت طی کرده بود را به آرامی به عقب بازگشت. در چند سانتی ام ایستاد و به واسطه ی انگشتانش سرم بالا رفت.

-دوسم داری و داری واسه اون گریه می کنی و فکر می کنی من خرم؟
سریع حرفش را تکذیب کردم.
-بخاطر اون نیست ، ب...بخاطر توعه.
نیم قدم فاصله ی بینمان را هم پر کرد.
-وا دادی بهار، وقتی خبر ساز و دهل عروسیشو شنیدی شل شدی فهمیدم زنم دلش پیش نامزد سابقش مونده منتها خوب بلده نقش بازی کنه از وقتی برگشتی خونه همش تو یه حال و هوای دیگه ای امروزم از صبح...
مکث کرد و دست پشت گردنش کشید.
-لعنت به اون روز که خواستم انتقام بگیرم.
خواستم تو رو زجر بدم تا شاید جای تک تک اون زخمایی که خوردم خوب شه اما نشد بدتر شد، حالا باید همش حواسم پی زنم باشه که نکنه دلش با دیدن اون یارو بلرزه همش باید پی نگه داشتنت باشم.
این مرد بر سرش زده بود من چه می گفتم و او چه برداشت می کرد.
-اینطوری نیست تو داری اشتباه می کنی.
دستش را در هوا تکان داد.
-آره من خرم هیچیم حالیم نی اما خوب میدونم تو سرت داره چی جولون میده که امشب اون یارو با یکی دیگه...
عصبی به دستم را به معنای سکوت بالا آوردم و در صورتش براق شدم.

-نیستم، تو فکر هیچکس جز تو نیستم. تویی که مثل همیشه نیستی ناراحتی، داغونی، نگرانی.

صدایم تحلیل رفت.

-من نمیخوام اینجوری باشی حتی اگه سرم داد بزنی و دعوام کنی میخوام خوب باشی فکر می کردم این ادما به تو نمیتونن زور بگن اما اونا تورو هم اذیت کردن.

لب برچیدم که حریصانه میان بازوانش کشیده شدم.

-کاش شبیهشون نبودی بهار!

لحن پر حسرتش را با تمام وجود درک می کردم حق داشت فراموشش نشود که من دختر قاتل پدرش بودم. من خواهر آن رفیق های نارفیقش بودم.

باز هم مشامم از عطر تن همیشه گرم او پر شد که گره ی دستش را شل تر کرد.

-مثل این که امشب هر دومون یخ بزنیم از سرما.

بحث را عوض کرده بود تا کمتر اعصابش به هم بریزد.

حق با او بود، همان طورش هم در حال لرزه بودم. دست دور بازویم گره کردم و به تخت نگاه کردم.

-تختشم یه نفرس!

با آن حال خرابش خنده ی کوتاهی کرد.

-عوضش حالش بیشتره، بیا دختر حاجی بیا ببینم چند مرده حلاجی.

منظورش را نفهمیدم. روی تخت فلزی دراز کشیدم و او لحاف سرد را روی تنم انداخت.

-من یکم برم بیرون.

هراسان از جا پریدم.

-نه نه من می ترسم.

-سردته؟

هومی گفتم که چند دقیقه ای در فکر فرو رفت.

با بیرون کشیدن پیراهنش چشمانم درشت کردم.

-نکن سرما میخوریا!

با دست اشاره کرد بلند شوم.

-بکن بهار. هر چی داری در بیار اینجوری گرم نمیشیم.

پس او هم سردش بود. مردک مغرور اصلا به روی خودش نمی آورد.

خانه ی بی در و پیکری که گویی سرما در آجر به آجرش رخنه کرده بود امشب شاهد خیلی چیزها بود. مثلا اعتراف من که خیلی ناگهانی بود حتی با وجود آن که شاید عمران از رفتارهای می دانست چه در دلم می گذشت اما بر زبان آوردنش سخت بود . جان کندم تا گفتم. کلماتی که هیچگاه به غیر از او کسی از زبانم نشنیده بود.

لب گزیدم و نامش را نجوا کردم.

-پس دختر حاجی دلش برا من سریده؟

قفل و زنجیر به زبانم خورده بود و آن جسارت را نداشتم.

-من، م...ن... آره.

-گرفتن تو از اون خونواده بزرگ ترین انتقام بود بهار، منم گرفتمت.
سرم به ضرب بالا آمد و ترسیده چهره اش را کنکاش کردم. حس خوبی از حرفش نگرفته بودم.
-حالا هر چیم بشه هر کی هر زری هم بزنه تو جات تو همینجاس پیش من، این و هر روز برا خودت تکرار کن که یادت نره تو جات پیش منه!
***
"از این جا برو بهار، جای تو اینجا نیست".
صدای پدرم بود، بعد از پنج سال که جان کنده بودم صدایش را یک بار هم که شده بشنوم حالا می شنیدم در خوابی که خیلی خیلی شبیه به بیداری بود.
ناله های ریزم کم کم اوج می گرفت و بابا محمود بود که بی اهمیت به ناله هایم دور و دورتر می شد . با صدای گرفته ی عمران چشم باز کردم.
آفتاب وسط اتاق بساطش را پهن کرده بود.
-بهار... بهار؟
چشم باز کردم و به چهره ی بر افروخته اش خیره شدم.
-چیشده؟
سرم را از روی بازویش بلند کرد.
-هیچی بیدار شو.
عصبانیتش اول صبح از چه بود؟ دیشب که با خوبی و خوشی به خوب رفته بودیم!

کنار رفتم که از تخت پایین رفت و لباس هایش را پوشید.
-به علی میگم با سمیرا برن خونه ببینن میتونن چیزی بیارن برامون، یه مدت باید آفتابی نشم.
لحاف را روی بالا تنه ام کشیدم و سر به بالشت تکیه دادم.
-پاشو لباساتو بپوش بیا پایین.
رفت و با بسته شدن در پلکانم روی هم افتاد.
کاش می شد از اینجا می رفتیم. اینجا حالش را بد می کرد و جای خوبی برای پنهان شدن انتخاب نکرده بود.
از جا بلند شدم و لباس هایم را به تن زدم.
هیچ چیزی برای خوردن نبود و هوا سردتر شدت بود. از پنجره ی کثیف و گرد خاکی آشپزخانه به حیاط نگاه کردم عمران آنجا بود.
کاپشنش را برداشتم و بیرون رفتم. از هر چه که عصبی بود اصلا حواسش به خودش نبود
وگرنه چه کسی این سرما را طاق می آورد.
روی ایوان نشسته بودم و در ظاهر حواسم به عمران بود اما شش دانگ هوشم به همان نقطه بود. کنجکاوانه سر بلند کردم و به بالای در خیره شدم.
دوربین مدار بسته ای که آن لحظات را شکار کرده بود.
هنوز سر جایش بود اما به نظرم کمی مدرن تر و امروزی تر شده بود.

عمران پیت آتش را با فاصله ی کوتاه کنارم گذاشت و خودش نیز در نزدیکی ام نشست.
-گشنته؟
برای آن که بیشتر عصبی نشود سر بالا انداختم.
-نه هیچی نمی خوام.
دستانش را کمی بالاتر برد و در برابر حرارت آتش نگه داشت.
-خواب کیو می دیدی اول صبح صداش می زدی؟
دندان هایم را روی هم فشردم. پس دلیل اعصاب خوردی اش همان بود.
-بابا محمودم.
سر تکان داد که ادامه دادم.
-ازم می خواست از اینجا برم.
پوزخندی در چهره ی خسته اش نشست.
-آره باید بخواد.
طعنه و تکه هایش عذابم نمی داد در اصل من به او حق می دادم اما هنوز یک چیزی مانده بود، چیزی که دیشب مانند خوره به جان مغزم افتاده بود.
با وزش باد تنم را جمع کردم و خودم را روی پله جلوتر کشیدم. آسمان هم بی رحم شده بود کمی کنار هم نشستن ما را برنمی تابید که آن گونه ابرهای تیره اش را بالای سرمان کشاند.
-عمران؟

سرش را بالا آورد و زیر چشمی منتظر نگاهم کرد.

-تو از من خوشت میومد؟

دستانش را روی زانوانش ستون کرد.

-چندبار میپرسی؟

آری پرسیده بودم بارها و بارها اما هر بارش منتظر شنیدم چیزی بودم که دیشب خودم آن را به زبان آورده بودم البته عمران محال بود بگوید اما خب ساعت یک ظهر در حیاط یک خانه باغ که قتلی درونش اتفاق افتاده بود میتوانست ناظر محال ترین اتفاق باشد.

-دیشب گفتی منو انداختن تو زندگیت، خ ...خب تو که پسر بودی می تونست زیر بارش نری.

نه لبخند می زد و نه عصبی بود. تنها در چشمانم زل زده بود و پر نفوذ کنکاشم می کرد. با خیسی لب هایم تکانی خوردم. سیاهی هاش مرا از خود بی خود کرده بود که متوجه نزدیک شدن سرش نشده بودم.

-من زیر بار هیچ حرف زوری نمیرم.

باز هم سر باز زد. مغموم عقب کشیدم که دست دور گردنم انداخت و به سوی خودش کشید.

-لوس بازی در نیار قهر کنی نازتو نمیکشما...

سرش را جلو آورد

-تیکه پارت میکنم.

ضربان قلبم اوج گرفت . تکانی خوردم که نیشخندی زد.
-نمیری! تا کی قراره سرخ و سفید شی؟
جیغ لاستیک های ماشینی که پشت در ایستاد حواسش را جمع کرد.
سراسیمه از جا بلند شد.
-پاشو برو تو!
پله ها را بالا رفتم و وارد خانه شدم. از چشمی در سرک می کشیدم. با دو به سوی درب آهنی رفت و در را باز کرد.
علی بود.
با نفسی اسوده بیرون رفتم.
سمیرا و علی با لبی خندان از ماشین پیاده شدند.
-به به زن و شوهر متواری!
در پاسخ سمیرا لبخندی زدم و سلام کردم.
علی و عمران پشت ماشین ایستاده بودند.
-خوبی دختر دیشب اینجا یخ نزدید؟
با یادآوری دیشب عرق سردی روی کمرم به راه افتاد.
-ن...نه زیاد سرد نبود.
با گذشتن عمران از کنارمان علی نیز نایلون به دست جلو آمد.
-خوبی بهار خانم؟ داداش ما که اذیتت نمیکنه؟

در خانه را باز کردم تا جلوتر راه بیوفتند.

-نه فعلا که همه دارن اونو اذیت می کنن!

طعنه ی خفته در کلامم را به وضوح احساس کرده بود که قدمی از سمیرا عقب ماند.

-من تا حد توانم بهش کمک کردم اما این مقدار خیلی بیشتر از سرمایه و پس انداز منه.

صادقانه حرف می زد. خاجالت زده سر به زیر انداختم.

راستش تا به حال از علی هیچ چیز بدی ندیده بودم و این تندی و جبهه گرفتن هم برای توران خانم و بقیه بود اما گریبان علی را گرفت.

با ورودشان به خانه هر کس به سویی رفت. عجله داشتند که همان طور در حال کار صحبت می کردند و علی مدام نوید روزهای خوب را می داد.

ساعت ها از آمدن شان گذشته بود و کارها رو به اتمام بود.

سمیرا بشاش سینی چای را روی میز گذاشت و دست به کمرش گرفت.

-همیشه دوست داشتم تو یه همچین جایی چند روزی بمونم اما نشد، ما حتی ماه عسلم نرفتیم!

دستمال را روی تلویزیون چرخاندم.

-چرا؟

نفسش را با آه بیرون داد.

-گاهی وقت ها نمیشه دیگه!

سر بگرداندم تا چهره ی محزونش را نبینم.

از صدقه سر سمیرا پذیرایی تمیز و مرتب شده بود. عمران و علی نیز بخاری و برق ساختمان را درست کرده بودند و همه چیز کم کم رنگ و بو می گرفت.
خریدهایی که علی و سمیرا خریده بودند کفاف یک ماه زندگی به دور از مردم و شهر بود.
یک ماهی که عمران مطمئن بود قرض و قوله هایش را می پردازد.
برای درست کردن پمپ آب بیرون رفته بودند و گویا کارشان تمام شده بود که با عجله وار خانه شدند. باران شدید تر شده بود و سمیرا با تاریکی هوا نگران ماهان و بهانه گیری هایش بود . بخاطر ما کودکش را پیش مادرش گذاشته بود. مدام دل دل می کرد تا بر وند
اما نه تا زمانی که همه چیز سر و سامان نگرفته بود.
علی که از سرویس بیرون آمد، سمیرا مخاطب قرارش داد.
-علی جان یه چایی بخور بریم.
علی آستین هایش را باز زده بود و با حوله دستانش را خشک می کرد.
-آره دیر شد کم کم بریم.
عمران لباس های گِلی اش را تعویض کرده بود و صدای قدم هایش روی پله ها می آمد.
آمد و درست مقابل روی مبل دو نفره جای گرفت و لب هایش انحنای کمی یافت.
-لپ تاپم آوردید؟

سمیرا سری تکان داد و استکان را از لب هایش فاصله داد.

-آره روی صندلی جلو ماشینه.

علی استکان را روی میز گذاشت و همان طور که بلند می شد، گفت:

-نگران خونه و باشگاه نباش بفروش یه روز میخری. یه دو تا مشتری توپ مثل احمدی پیدا بشه دوباره رو به راه بشی.

عمرانی پوزخندی زد.

-مشتریای شبیه احمدی وقتی میان کارگاه من که اون حاج احمد یا بره تو گور یا یه جوری خلاص شه وگرنه تا اون هست و با ریش و سبیل کار جور میکنه کسی به من تازه

کار نگاهم نمی کنه.

علی متعجب گوشی اش را داخل جیبش گذاشت و همان طور که به سوی در می رفت، گفت:

-چیکار حاج احمد داری تو، بهزادم تازه کاره اما امروز دیدم احمدی کارگاهش بود انگار باید تا این جشنواره یسری از مبلا آماده بود.

عمران یکه خورده دست به کمرش زد و سد راه علی شد.

-مگه اون قرار داد با حاج احمد بسته نشد؟ چه ربطی به اون بهزاده...

حرفش را خورد و با حرص شر وع به خندیدن کرد.

-رکب خوردم نه؟! قرار داد اسماً برا حاجیه!

علی دست روی شانه اش گذاشت.
-بیخیال پسر الان به حد کافی گند زدی دیگه نمیخواد دنبال این چیزام بری.
شاید آن سر تکان دادن و لبخند روی لب هایش علی را مجاب کرد که عمران در پی کاری نیست اما فقط من بودم که معنی آن چهره را می فهمیدم.
بخاطر باران از روی ایوان خداحافظی کردم و سریع وارد خانه شدم.
در آشپزخانه مشغول هم زدن خورشت قیمه ای شدم که سمیرا بار گذاشته بود.
زیر سماور را کم کردم و صندلی میز غذا خوری را عقب کشیدم و متفکرانه به کاشی های
تمیز شده ی آشپزخانه چشم دوختم.
یک شب در این خانه باغ اتفاقی افتاده بود و حرف هایی رد و بدل شده بود که نتیجه اش
شد همان اشتباه پدرم و اتفاقات باقی اش.
با ورودش به خانه خودم را جمع و جور کردم. نباید پی می برد من از این ماجرا باخبر بودم.
-بهم نگفتی قرارداد رو بهزاد هاپولی کرده!
گوش هایم را تیز کردم و به عمران که با تلفنش صحبت می کرد، گوش سپردم.
-منو ببین عماد، اون کارگاه و با آدماش آتیش می زنی، فهمیدی؟
وحشت زده بلند شدم و به سویش گام برداشتم که فریاد زد.

-منو ببین دیگی که برا من نجوشه سر سگم توش نمی جوشه!
مکثی کرد و اینبار با تندی بیشتر میان حرف های برادرش رفت.
-مردتیکه پیچوندنمون حاج احمد قرارداد رو با اسم خودش گرفته و داده به برادر زادش. باید اول از همه حساب اونو بذاریم کف دستش سر پیری داره پدرسوختگی یاد مردم میده.
کنارش رسیده بودم که این بار تن صدایش پایین آمد و متعجب گفت:
-یعنی چی بهم خورده؟
گامی عقب رفت.
-درست حسابی تعریف کن ببینم چی شده.
به راه رفته اش که به طبقه ی بالا ختم می شد، چشم دوختم.
چه شنید که کوره عصبانیتش سر شد و او را از ماجرای قرار داد دور کرد؟!
برای آن که عصبی نشود و دوباره میانمان بحث پیش نیاید همان جا روی مبل نشستم و به جان ناخن هایم افتادم.
چند دقیقه ای گذشته بود که صدایم زد.
-بهار بیا.
با کنجکاوی پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. وسط اتاق ایستاده بود و اخم هایش در هم بود.
-بیا این لباسا رو جا به جا کن میخوام برم حموم.

روی زمین نشستم و چمدان را باز کردم. در آوردن لباس ها با یک دست سخت بود و کمی زمان می برد تا مرتب شان کنم اما عمران عصبی که به دنبال بهانه بود این را درک
نمی کرد.
لگدی به چمدان زد و به سوی حمام رفت.
-زود باش دیگ!
لباس ها را در کمد جا به جا کردم و تنها حوله ای که سمیرا در چمدان گذشته بود را همراه با لباس های راحتی اش پشت در گذاشتم و پاورچین به سوی گوشی اش که روی کنسول بود، رفتم.
رمز تلفنش را می دانستم، نگاهی به پشت سرم انداختم، صدای شرشر آب می آمد.
با استرس شماره ی بهنام را گرفتم و گوشی را دم گوشم چسباندم.
دلم شور می زد و پاسخ ندادن بهنام به تماس حالم را بدتر کرد.
شماره از لیست تماس هایش پاک کردم و به این امیدوار ماندم که کاش بهنام تماس نگیرد.
با قطع شدن صدای آب به طبقه ی پایین بازگشتم.
تا او بیاید خودم را مشغول چیدن میز کردم. حوله دور گردنش انداخته بود و ابروانش در هم گره خورده بود.
کمی آب ریخت و یک نفس سر کشید.

با غذایم بازی می کردم که صدای خش دارش به گوشم خورد.

-چرا نمیخوری؟

شانه بالا انداختم.

-نمی دونم دلم شور میزنه، میشه به داداشم زنگ بزنم؟

به صندلی تکیه داد و دستانش را چلیپا روی سینه اش جمع کرد.

-مگه زنگ نزدی؟

به من و من افتادم.

-خ...خب من، من نگران بودم.

تنش را جلو کشید و چشمانش را باریک کرد.

-از پنهون کاریات بدم میاد، این تو کله ی پوکت میره یا نه؟

لب گزیدم که از پشت میز بلند شد و وسط آشپزخانه ایستاد.

-فکر نکن از کارات گذشتم و می گذرم، نبین به روت میخندم و کاریت ندارم به وقتش قاطی کنم دودمان همتونو به باد میدم اولم از تو شروع می کنم که شاهرگ اون بیناموسایی.

بغضم را قورت دادم. هنوز هم فریادهایش لرزه به جانم می انداخت.

-من کاری نکردم فقط زنگ زدم چون بهم گوشی نمیدی واسه همه ی کارام باید و نباید

گذاشتی من نمی تونم مثل یه ربات باشم.

تای ابرویش بالا رفت و دست دور فکش گره کرد.
-این اراجیفو سمیرا یادت میده نه؟ اون هر بار اومده رفته همینجوری رم کردی.
بشقاب غذا را پس زدم و بلند شدم.
-منم حق دارم حرف بزنم چون اعصابت از جای دیگه خورده سر من خالی نکن من این طوری نمی تونم زندگی کنم.
از روی اپن سر کشید و صدایش بالا رفت.
-نتونی مثلا چیکار میکنی؟
کنترل تلویزیون را به دست گرفتم و بر خلاف نصیحت های خان جون و سمیرا که مدام در گوشم خوانده بودند "مرد جماعت رو با رفتن تهدید نکن" زمزمه کردم.
-اونوقت بر می گردم خونه ی خان جونم و منتظر میمونم درخواست طلاق رو بفرستی جلو در.
به آن روزی که خودش این حرف را به بهنام گفته بود، اشاره کردم.
هر آن منتظر واکنش تندش بودم اما او فقط چشم غره ای نثارم کرد و با غیظ از خانه بیرون رفت.
از این که برای اولین بار در برابرم کوتاه آمده بود به قول معروف با دمم گردو میشکستم.
ساعت از یازده و نیم گذشته بود و اثر قرص هایی که برای سرما خوردگی می خوردم کم
کم بیحالم کرده بود.

عمران در ماشینش نشسته بود.
برس را روی موهایم می کشیدم و از پشت شیشه ی عرق کرده به ماشین نگاه می کردم.
باران لحظه ای بند نمیامده بود.
در ماشین باز شد و او بدون ذره ای عجله به سوی خانه آمد. کش به دست جلوی در بودم، صدای گام هایش روی پله ها می آمد.
با دیدنم ابروانش بالا پرید.
با آن بالا نافی مشکی رنگ و شلوار ستش و موهایی که دورم ریخته بود شبیه به بهار ساعت ها پیش نبودم. سمیرا هر چه لباس لخت و پتی بود را برایم گذاشته بود و می توانستم تصور کنم چقدر پیش خودش افکار زشت و منحرف پرورانده بود.
در درگاه ایستاد که کش را به سویش گرفتم.
-میشه موهامو ببندی؟
در را بست و دستانش بالا آمد.
از روی شانه نیم نگاهی به چهره ی بی تفاوتش انداختم.
تیشرت خاکستری رنگش خیس شده بود.
-لباست خیس شده.
واکنشی نشان نداد و کش را دور موهایم انداخت که به طرفش چرخیدم.
-قهری؟

چند تار مویی که از دستش در رفته بود و روی صورتم ریخته بود را پشت گوشم زد.
-زبونت درازتو کوتاه می کنم دختر حاجی!
پس دلخور بود. رو در رویش ایستاده بودم و نفس هایش به صورتم می خورد.
-توام همش تهدیدم میکنی م...من اینجوری ازت میترسم.
دست در جیب شلوار راحتی اش فرو برد و ریزبینانه چهره ام را رصد کرد.
-اگه پا رو خط قرمزام بذاری گردنت و می شکنم بهار، یادت نرفته که زن منی.
از این شاخه به آن شاخه می پرید و گیجم می کرد با تکان خوردن لب هایم برق را خاموش کرد و به سوی تخت روانه ام کرد.
-غر نزن حرفام دو تا نمیشه، یبار گفتم تو گوشت بمونه که تو زن منی حتی اگه من روزگارتم سیاه کنم حق رفتن نداری، زبونتم کوتاه می کنم.
تمامی اینان را جدی می گفت اما عصبانیتی چاشنی لحنش نبود.
لب فشردم. چه می گفتم وقتی هر چه می گفتم خط و نشان هایش کم رنگ تر نمی شد.
بحث را عوض کردم.
-من شبا اذیت می شم رو تخت!
به تاج تخت تکیه داد و دستم را کشید. به اجبار روی پایش نشستم، گویا او هم موافق بود تا محور بحث مان را عوض کند.
-گشنمه بهار.

سر روی شانه اش گذاشتم.
-همش داد میزنی نه خودت غذا خوردی نه گذاشتی من بخورم.
در تاریکی اتاق دستش
را روی تیغه ی گردنم گذاشت و کم کم پایین رفت.
بعد از سکوت طولانی مدتی که بوی عطرش مخمورم کرده بود لب باز کرد.
-یه روز بگم برو میری پیش اون پسره؟
باز هم سوالات عجیب و غریبش را شروع کرده بود و نمی دانستم چه ولوله ای در سرش به پا بود که هر دم سازی می زد.
سرم را بالاتر گرفتم که بینی ام به چانه اش خورد.
-نه، چیزی شده؟ چرا اینجوری شدی یهو؟
-تو زود خام میشی برات دو تا حرف قشنگ بزنه رفتی.
-دیونه شدی؟ یعنی چی عمران؟
زبان روی دندان هایش کشید و سرش را جلو آورد.
-عروسی پسر عموت بهم خورده، داماد سر مجلس نرفته...
چند باری پلک زدم و ناباورانه هینی کشیدم.
-تو سرش هوا نپرورونه که بخواد بیاد سمت تو، می کشمش بهار هم اونو هم تو رو.
-من جایی نمیرم ولی اون فقط سر مجلس نرفته وگرنه سعیده زنه عقدیشه فکر نکنم خانواده ها به این سادگی بیخیال بشن مخصوصا خانواده ی سعیده!

با صدای خشنش گوشم را آزار داد.

-واسم مهم نیست کی چه گوهی می خوره، حرف من تویی، اگه بری...

دندان قروچه کرد.

-اصلا تونستی برو تا هم تو رو پ..اره کنم هم اون جد و آبادتو به آتیش بکشم.

دیگر زیاده روی می کرد.واقعا از بهم خوردن آن عروسی تا این حد واهمه به جانش افتاده بود؟!

حتی اگر از عمران جدا هم می شدم بازگشتم به سوی عباس یک مورد محال و غیر ممکن بود. بی توجه به تمام موانعی که جلوی راهم سد می شد خودم پای رفتن به سوی او را نداشتم.

-من جایی نمیرم.

لب هایم به خنده باز شد.

-بریم شام بخوریم؟

-نه بخواب.

لب هایم آویزان شد.

-با این لباسا بیرون نرو این اطراف پسرا زیاد میان واسه گشت و گزار.

اهومی گفتم.

-بخواب دختر حاجی و دعا کن فردا کارم پیش بره وگرنه...

مانع از حرف زدنش شدم.

-برام مهم نیست با کی چیکار می کنی.
در واقع بود، جان تک تک عزیزانم برایم مهم بود اما نمی خواستم مرا از خودش جدا بداند من در جبهه ی او بودم.
-برات مهم نیستن؟
با گچ دستم مشغول شدم.
-هستن ولی خیلی اذیت میشم وقتی همه به من اهمیت نمیدن و فقط واسه دعوا و تلافی میان سراغم.
این روزها زیادی زبانم تلخ شده بود و هر دم تکه ای بار عمران می کرد، گزند این زبان تندم گریبان بهزاد و خان جون و بهنام و حتی علی را هم گرفته بود، راستش حق با عمران بود، زبان دراز شده بودم.
آن شب هر دو با تمام جان کندن های چشمانمان برای ذره ای خواب بیدار ماندیم، او گفت و من شنیدم. گه گاه نگاه دزدید و گه گاه نیز کینه از سیاهی هایش لبریز شد.
مرد مغروری که مدام در برابرم الدرم بلدرم می کرد زخم ها و حسرت ها در وجودش داشت و مهم ترینش آنی بود که گفت برای نشان دادن خودش به همه ی کسانی که گفته بودند نمی تواند مرا داشته باشد حریصم بود.
گویا آن علاقه ای که می گفت از خامی بوده چندان هم الکی و پیش پا افتاده نبود چرا که میان حرف هایش گفت چندباری نامم را به زبان آورده بود و مادرش با پوزخند صاحب داشتن مرا بر سرش کوبیده بود.

زن بی رحمی که مدام فرزندانش را آزار می داد و از نظر خودش خیرخواهشان بود.
زمانی که از اجبار عمویش و مصلحت اندیشی ریش سفیدان بر ازدواج اجباریمان می گفت، چشمانش برق می زد، این که توانسته به مادرش ثابت کند هیچ چیزی جلودارش در زندگی نیست، او را مغرور کرده بود.
و آخرینش همانی که هنگام گفتنش چفت دستانش نفسم را بند آورده بود" بهم گفت دختر محمود و طلاق بده تا کمکت کنم قرضاتو بدی" حتی تصورش هم در باورم نمی گنجید توران خانم بخاطر من از کمک به عمران سر باز زده بود!
در آن لحظه هزاران رویا در سرم شروع به بافتن کرده بودم اما عمران مانند همیشه همه چیز را خراب کرد و همانطور که چشمانش برای خواب بسته می شد گفت:
-تو تا ابد پیش منی حتی اگه کل دنیا بگن غلطه من ثابت می کنم چیزایی که می خوام و بدست میارم و شده به زور موندگارشون می کنم.
موهایم را پشت گوش زدم و باز هم به چهره ی غرق در خوابش خیره ماندم یک هفته از
آب شب گذشته بود و فردایی که عمران برایش خط و نشان کشیده بود هم به آرامی سپری شده بود.
امروز برای سند زدن خانه می رفت.
یک هفته تمام خود خوری کرد، به در و دیوار زد اما نشد، نتوانست پول جور کند و مجبور به دست کشیدن از خانه و باشگاه شد.

در این مدت آقا بهروز و توران خانم سراغش را نگرفته بودند، جالب بود که علنا نشان می
دادند عمران و دردسرهایش آن ها رو به ستوه آورده بود که پشیزی برایشان ارزش نداشت در این یک هفته چه شده بود و کجا سر می کرد.
با تمام نخواستن هایش خانه و باشگاه را فروخته بود و از صاحب خانه مهلت چند ماهه خواسته بود برای تخلیه ی اسباب.
دست کشیدن از دارایی هایش سخت بود. آن قدری که از دیشب علی قرار محضر را یاد آوری کرد دیگر لب هایش آن لبخند گاه گداری را هم نداشت.
با تکانی که خورد لبخندی به چهره ی خواب آلودش زدم.
-صبخیر.
بی هوا از جا پرید.
-دیر شده؟ ساعت چنده؟
نیم خیز شدم و پیراهنش را روی تنم پایین کشیدم.
-نه هنوز ساعت ششه.
نفسش را با صدا بیرون داد و موهای بهم ریخته اش میان انگشتانش فشرد.
-چرا زود بیدار شدی؟
با درد تنم را عقب کشیدم و به بالشت تکیه زدم.
-حالم خوب نبود.

سر تکان داد و از جا بلند شد.

-بلند نشو من دوش بگیرم بیام بریم پایین مسکن بخوری خوب میشی.

چشم غره ای برایش رفتم و به پنجره خیره شدم.

برف می آمد. ذوق زده از جا پریدم و به طرف پنجره رفتم.

-وای برف!

با نشستن چانه اش روی سرم به تنش چسبیدم.

-پس درد داشتی که!

شانه هایم بالا آمد و چشمانم از خجالت روی هم نشست.

هوس کرده بودم کسی نازم را بکشد که خب از عمران بعید بود و این گونه مچم را گرفت.

لاله ی گوشم را به دندان کشید و کمی بعد عقب گرد کرد.

-جلو و پلاسمونو جمع کن برگردیم خونه، کار زیاد دارم اونجا تعطیلات بسه.

*

روی پله ها نشسته بودم و دانه های درشت برف روی صورتم می افتاد با وارد شدن عمران دست به دیوار گرفتم و بلند شدم.

-تموم شد؟

چهره اش از عصبانیت سرخ بود.

-آره اینارو بنداز تو خونه.

ساک ورزشی و یک کارتن کوچک که گویا وسایلش در باشگاه بود که حالا مجبور به جمع کردنشان شده بود.
باشگاه و خانه را یک ساعت پیش در بنگاه قولنامه کرده بودند و دیگر سقف و کاشانه ای نداشتیم. حتی معلوم نبود بعد از موعدی که عمران از صاحبخانه گرفته بود باید کجا می رفتیم.
از او که نمی شد پرسید خودم نیز عقلم به جایی قد نمیداد تنها دلخوشی این روزهایم این بود که به گفته ی علی می توانستم فردا یا پس فردا گچ دستم را باز کنم و بدترین اتفاق هم مربوط به آخر هفته ی بعد بود، سالگرد پدرم و پدر عمران.
با باز شدن گچ از دور دستم نفس راحتی کشیدم و چشم فشردم.
-خب خانم نواب دیگه توصیه نکنم حتما مراقب باشید.
چشمی به دکتر گفتم و از روی تخت پایین آمدم. نبود عمران موذبم کرده بود.
دفترچه و چادرم را با دست سالمم گرفتم.
-ممنون آقای دکتر!
نیم خیز شد و همان طور که با دستمال کاغذی دست هایش را خشک می کرد، گفت:
-به علی جان سلام برسونید، به سلامت.
دستم درد می کرد و به تنهایی گویا دست و پایم در هم گره خورده بود که نمی توانستم کاری از پیش ببرم.
وسایلم را روی صندلی های سالن انتظار گذاشتم و چادر را روی سرم انداختم.

مطب غلغله بود و در زیر نگاه دو جوان کم سنی که در مقابل نشسته بودند، حسابی نفس کم آورده بودم.
ساعت از شش عصر هم گذشت. عمران دیر کرده بود، قرارش با عماد مقابل مطب بود اما
حالا با گذشت نیم ساعت خبری از او نبود.
ناچار چادر را جمع کردم. هنوز سنگینی نگاه آن د و پسر را روی صورتم احساس می کردم و از پچ پچ هایشان می ترسیدم.
بالاخره دوام نیاوردم و از مطب بیرون رفتم.
تحمل فضای شلوغ آن هم به تنهایی نداشتم و همه اش از صدقه سری خانواده ای بود که از نظر خودشان آفتاب و مهتاب ندیده بارم آورده بودند اما در اصل من ترسو بودم دختری که با وجود بیست سال سن از تنها ماندن در میان انظار مردم واهمه داشت.
از پله ها پایین رفتم و از در مطب بیرون زدم. هوا تاریک شده بود و در خیابان پر تردد خبری از عمران و ماشینش نبود. دو پله ی جلوی در مطب را پایین رفتم و باز هم سرک کشیدم، نبود.
حتی فکر بازگشت به داخل در سرم نبود، از اضطراب در آن سرمای زمستان گرمم شده بود.
چند گامی جلوتر رفتم. تمامی بوتیک های راسته ی خیابان یا صاحب شان مرد بود و یا شلوغ بودند، ناچار به سوی دکه ی سرخیابان به راه افتادم. باید تلفنی پیدا می کردم و با

عمران تماس می گرفتم.
عمران بی فکر لعنتی بخاطر چند برگه سند و اوراق مرا تنها گذاشته بود و ده دقیقه اش به درازا کشیده بود.
کارت را از کیف بیرون کشیدم و به دست پیر مردی که از پنجره ی دکه دستش را بیر ون آورده بود دادم.
دستانش می لرزید، انگار آن کلاه پشمی و اورکتش در برابر این سرما حفظش نکرده بودند.
کارت تلفن را به سویم گرفت و انگشتش به کوچه اشاره رفت.
-تو همین کوچه بغل ساختمون املاکی چندتا کیوسک هست از اونجا کارت و راه بنداز دخترم این تلفن خرابه.
چشمی برایش گفتم و به باجه ی کنار دکه چشم چرخاندم، خراب بود و گوشی میان زمین و هوا معلق بود.
از کنار زنی که از کودکان پنج_شش ساله اش انتظار داشت همچو خودش با گامی هایی بلند راه بروند و درکش به بچه بودن آن ها نمی رسید، گذشتم.
با احتیاط از کنار پیاده رو به راه افتادم.
انتهای این کوچه ی خانه ی عمو احمد و خانه ی پدری عمران بود.
با دلشوره عرض کوچه طویل را طی کردم و با دیدن کیوسک های تلفن سرعتی به قدم هایم بخشیدم.

با بوق ماشینی که از مقابل می آمد به دیوار چسبیدم، گویا مسیر مناسبی برای رساندن خودم به باجه های تلفن انتخاب نکرده بودم.
پشت بندش موتوری با سرعت بالا که در این کوچه ی پرتردد قصد داشت از کنارم بگذرد،
باعث شد وحشت زده عقب کشیدم و با برخوردم به دیوار سیمانی چادر زیر پایم رفت و با
سکندری روی زمین افتادم.
چشمانم بسته شد و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد.
توقف موتور وحشتم را بیشتر کرد اما کمی بعد صدای آشنایی صوت اعصابی که در مغزم پیچیده بود را خاتمه داد.
-خانم اتفاقی...
با دیدنم چهره ام حرف در دهانش ماسید و جلوتر آمد.
-دخترعمو!
لعنتی به شانس بدم گفتم. کف دستم را روی زمین گذاشتم و به آنی سر پا شدم.
درد مهم نبود حالا فقط این که عمران مرا با او اینجا ببیند رعشه به تنم انداخته بود.
زنی که با دیدن افتادنم قصد آمدن به سویم را داشت با سر پا شدنم عقب گرد کرد و دو ماشینی که ایستاده بودند نیز هر کدام چیزی گفتند و رفتند. این میان فقط من بودم که بدون کلامی از کنار عباس گذشتم.

البته گذشتن که نه تقریبا می دویدم که بالاخره سد راهم شد.

-کجا میری صبر کن بهار، اینجا چیکار می کردی؟ چیزیت نشد که؟

دست به تابلوی ایست گوشه ی جدول گرفتم و نفسم را بیرون دادم.

-خ...خوبم، من باید برم.

باز هم سد راهم شد.

-چی چیو برم داشتی میمردی از اونجا چرا میرفتی؟

با لحن طلبکارش سرم را بالا کشیدم و برزخی نگاهش کردم.

-شما داشتید منو میکشتید پسر عمو.

به خنده افتاد و سر تکان داد.

-دوستم پشت فرمون بود، الان خوبی چیزیت نشد که؟

شدن که چرا با نشیمن گاهم به زمین خورده بودم و خب جایز نبود که حتما بگویم چیزی شده یا نه.

خودم را جمع و جور کردم و به اجبار لب هایم را انحنا دادم تا باورش شود و دست از سرم بردارد.

-نه خوبم، باید برم عمران منتظرمه!

لبه های کاپشنش را به هم چسباند و چشمانش را میخ صورتم کرد. تاب نگاه سر تا پا گناهش را نداشتم.

-مطمئن باشم خوبی؟

اگر روزهای گذشته بود بارها با این نگرانی خیالات دخترانه میبافتم و در سرم می پروراندم اما حالا فقط به یک لبخند بسنده کردم.
با قدم هایی نامیزان از پیچ کوچه گذشتم و خدا را شکر کردم دنبالم نیامد.
ماشین عمران مقابل در مطب پارک شده بود.
هراسان به سوی ماشین رفتم و به داخلش نظری انداختم، از پس شیشه های دودی چیزی آشکار نبود.
با صدایش به آنی روی پاشنه ی پا چرخیدم.
-کجا بودی؟
کارت تلفن را بالا آوردم و نشانش دادم.
-ا...اینو خریدم بهت زنگ بزنم بیای، مطب شلوغ شده بود.
کارت را از دستم کشید و به ماشین اشاره زد.
-بشین ببینم.
دیگر رمقی در تنم نمانده بود خودم را روی صندلی کشیدم و از شیشه به کوچه ای که کمی پیش در آن بودم، نگاه کردم.
-تو مطب چرا نموندی؟
خاک روی چادرم را نامحسوس پاک کردم.
-چند تا پسر بودن من...
پا روی پدال فشرد و ماشین از جا کنده شد.

-هر جا پسر بود باید رم کنی؟
باز هم عصبانی بود. کمربند را بستم و به سختی جا به جا شدم. نشیمن گاهم درد می کرد.
با تیک تیک راهنما ماشین داخل کوچه پیچید.
نفس در سینه ام حبس شد زمانی که عماد را دیدم. جلوی در ساختمان بزرگ مشاور املاک ایستاده بود.
اگر ما را دیده بود؟! هر چه درشتی از عمران فرا گرفته بودم را در دل نثار خود احمقم می کردم.
احساس خوبی از نگاه های خیره عماد نداشتم و ترس بد به وجودم چنگ می زد و دستانم آشکارا می لرزید.
چه قدر خوب که شش دانگ حواس عمران به عماد و حرف هایش بود.
-اینم مدارک حله فعلا. پول دو تا از طلبکارای کارگاه رو دادم.
دو تا چکت هم فردا صبح واریز میشه، میمونه پول ماشین و دستگاه ها، پول اماکن و شهرداریم صبح خودم می برم فقط تو اول وقت برو بانک آخرین قسط وام کارگاه رو بده که اونم از چنگت در نیاد الان تنها داراییت همونجاس.
عمران پاکت را گرفت و سرسری نگاهی درونش انداخت.
-باشه شب موتورو بیار جلو در.
عماد دستش را لبه ی پنجره گذاشت.

-مگه شب نمیاید؟

نوچ کشدار عمران او را عقب نکشاند.

زیر چشمی می پاییدمش که حرفش خون در رگ هایم را منجمد کرد.

-خوبی دختر محمود زنده ای هنوز؟

عمران پوشه را روی داشتبورد انداخت و مشکوکانه گفت: چطو مگه؟

حتی جرئت بالا کشیدن سرم را نیز نداشتم.

-بیخیال دادا فقط شب رو حتما بیا اوضاع قاراشمیشه.

عمران دستی در هوا چرخاند.

-تا شب خیلی مونده برم کار دارم.

عماد عقب کشیده بود اما باز هم سنگینی نگاهش بر روی نیم رخم بود.

به صراحت می توانستم بگویم تا به خانه نفس برای کشیدن نداشتم. چقدر خوب بود که عمران بد قلقی می کرد و عصبانیت توجه اش را از من گرفته بود.

بر خلاف اصرارهای عماد به خانه ی مادرش نرفت.

ماشین را مقابل در خانه نگه داشت.

-برو خونه الان میام.

بی فوت وقت از ماشین پایین پریدم.

حتی چند دقیقه دوری از او هم می توانست اوضاعم را بهتر کند. به محض ورودم به خانه

لباس هایم را در آوردم و وارد حمام شدم.
با دیدن جای سرخ و خراشیدگی روی باسنم اشک در چشمانم حلقه زد.
عمران را چگونه قرار بود مجاب کنم، حتی نام عباس هم او را دیوانه می کرد.
بیچاره وار به دیوار سرد حمام تکیه دادم. حتی ذهنم برای سر و هم کردن دروغ و جفنگ هم کار نمی کرد.
خودم را گربه شور کردم و بیرون پریدم.
باید قبل از آن که می آمد لباس می پوشیدم.
مشغول خشک کردن موهایم بودم که آمد.
چهره اش آرام تر شده بود و چیزی در گوشی تایپ می کرد.
-حموم بودی؟
اهومی گفتم و حوله را روی تخت انداختم.
-شب میریم اونجا.
باز هم تپش قلبم اوج گرفت. کاش نمی رفتیم کاش!
زیر چشمی حواسش به در هم رفتن چهره ام بود که تکیه اش را از چارچوب در گرفت.
-چیه؟
شانه بالا انداختم.
-هی...چی.
مجبور به لبخند زدن بودم.

اشتباه کرده بودم او خوب حواسش به همه چیز بود کافی بود شک کند تا دیگر نشود آرامش کرد.

-دستت درد نمی کنه؟

انگشتانم را تکان دادم و لبخند زدم.

-نه دیگه می تونم همه کارامو بکنم.

مقابل آینه ایستاد و موهایش را مرتب کرد.

-آره اگه هوس فرار کردن به سرت نزنه همه جات سالم میمونه.

لبخندم محو شد. فرار که نه اما اگر او ماجرای ساعتی پیش را می دانست یقینا دیگر سالم نمی ماندم.

نگاهی در آینه انداختم، دستم نحیف تر و لاغر تر به نظر می رسید.

با احتیاط دستم را بالا آوردم، هنوز مچم کمی درد می کرد و با وجود آن که حسابی در حمام ساییده بودمش باز هم کمی چرکین به نظر می آمد.

اشاره ای به ساعت زد.

-دیر میشه باز میبندنمون به زنگ بپوش بریم.

کش را دور موهایم بستم.

-گفتی که نمیریم!

به طرف کتابخانه رفت.

-حساب کتاب دارم باهاشون توام تنها نمیمونی خونه با من میای.

باشه ای گفتم و با کندترین حالت ممکن آماده شدم اما چیزی درونم فریاد می زد نروم.
چادر را به دست گرفتم و پشت سر عمرانی که چند برگه در یک پاکت می گذاشت به راه
افتادم.
حتی خیال آن که بخواهم از اتفاق پیش آمده در نزدش چیزی بگویم، تا مرز سکته پیش می بردم.
سکوت کردم تا زمان حل کننده ی همه ی چیز باشد.
البته اگر از شانس بدم مانند همیشه همه چیز به یک باره سرم آوار نمی شد.
**
با بی حوصله به جای زنگ زدن در را با کلید باز کرد و ماشین را داخل برد.
سر و صداییشان کل حیاط را گرفته بود، ماشین را با دقت کامل پارک کرد و بی آن که عجله ای داشته باشد اشاره زد پیاده شوم.
-دعوا می کنن؟
دزدگیر را زد.
-عادتشونه!
دوشادوشش به سوی خانه ی مادرش رفتیم.
زنی که داد و بیدادش قطع نمی شد.
جو بد و حال بهم زن خانه غیر قابل انکار بود، گویی در میدان جنگ پا گذاشته بودیم،

یک طرف آرزو و یک طرف عماد و حالا هم عمران، سه فرزند از نظر توران خانم ناخلف که امشب قرار بود جان به سرش کنند.

-چیه توام اومدی بگی زنتو طلاق نمیدی و برات مهم نیست که دار و ندارت رو فروختی تا این پتیاره رو نگه داری؟

عمران پاکت را روی میز انداخت.

-بس کن مامان من بهارو طلاق نمیدم هر چیم بشه این کار شدنی نیست حتی اگه سرش همه چیم بدم بره.

وست به کمر شدن توران خانم جلو آمدنش واکنش علی را در پی داشت.

-این دختره نحسه، مادرشو کشت، خونه ی بخت یه پسر و نیمه کاره گذاشت و زن تو شد، چقدر بچه های من نفهمن خدایا.

علی دست روی شانه ی مادرش گذاشت که عمران در جواب دادن پیش دستی کرد.

-مهم نیست تو فکر بچه های دیگت باش من همون نفهم بودن و بیشتر خوشم میاد.

اشاره اش به چشمان گریان آرزو و رگ برجسته شده ی عماد بود.

بیچاره علی و سمیرا که مانده بودند کجای ماجرا را بگیرند و کدام یک را ساکت کنند.

آتش عماد تند تر از همه بود.

-زنداداش زنگ بزن قرار و کنسل کنا من جایی نمیام.

با حرفش بحث باز شروع شد و تیر و کمان به سوی او هدف قرار گرفته شد.

سمیرا ماهان گریان را تکان می داد، صورت سفید و تپلش از اشک خیس بود.

سریع پیش دستی کردم و او را از آغوش سمیرا گرفتم به طرف اتاق رفتم.
بهتر بود جلوی چشمشان نباشم.
نشنیدم توران خانم چه گفت که باز هم صدای فریاد های عماد خانه را برداشت.
-مگه نمیگم یا فاطمه یا هیشکی؟ برا چی دور افتادی دنبال زن برا من؟
توران خانم که سرش را بسته بود و چشمانش سرخ بود کوتاه نیامد وصدایش را بالا برد.
-چی داری میگی پسر آبرو برا من نذاشتی، تو لیاقتت یه زن شوهر داره؟
صدای شکستنی آمد و متقابلا نعره ی عماد که می خواست حرفش را به کرسی بنشاند.
-د دارم میگم نگو شوهر داره، نداره، دیگه نداره، طلاق می گیره تموم میشه.
توران خانم قرار نبود پا از روی شاهرگ پسرش بردارد.
با نق و نق ماهان او را روی تخت گذاشتم و لبخندی به چهره ی ترسیده اش زد.
طفل بیچاره در این سرا دیوانه نمی شد، خیلی بود. بعد از صداهایی که برای سمیرا و علی بود باز هم صدای توران خانم بلند شد، گویا گلویی تازه کرده بود که فریاد هایش آن
قدر بلندتر شده بود.
-شوهر داره دیگه، بچه هم داشت سقط شد، من نمیذارم دستی دستی خودتو بدبخت کنی.
این بار عماد فریاد نمی زد بلکه هر آنچه در دلش مانده بود را بیرون می ریخت و خانه از

حجم بلندی صدایش به لرزه افتاده بود.

-بدبخت؟ چی میگی مامان کی کیو بدبخت کرد؟ تو نبودی سنگ انداختی جلو پام؟ من فاطمه رو میخواستم گفتی شَلِه من عروس عیب دار نمی خوام. چیشد الان عروس با مایه

ننگ خونه پسرته و نمیتونی مجبورش کنی طلاقش بده!

رو تختی را چنگ زدم و نگاهم روی صورت ماهان خشک شد.

منظورش من بودم، خدا شاهد است که می دانستم عماد زبان نگه نمی دارد.

علی پیش دستی کرد و قبل عمران حرف عماد لال شده را برید.

-چرا داری چرت و پرت می گی عماد؟ بس کن بخاطر حل مشکل خودت بقیه رو بدنام نکن.

عماد لعنتی، قرار نبود زبان به دهان بگیرد.

-بقیه بد نام هستن!

عمران بر خلاف این دقایق که از دور به دعوا نگاه کرده بود و دخیل شده نبود، صدایش آمد.

-اینایی که میگی یعنی چی اونوقت؟

بلند شدم. از استرس تمام محتویات معده ام بالا آمده بود و گوش به زنگ بودم تا ببینم آن عوضی چه حرفی خواهد زد.

-برو از زنت بپرس همین دو سه ساعت پیش اون یارویی که از پشت چسبوند بهش کی

بود؟
با صدای جیغ آرزو و توران خانم سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. عماد روی زمین افتاده بود و علی عمران را به عقب می کشید.
-گو نخور مرتیکه یبار دیگه زر بزن تا...
عماد سرکش تنش را عقب کشید و با دیدن منه حیران شده در کنار چارچوب در به سویم اشاره رفت.
-برو دیگه، برو از زنت بپرس ولی قبل پرسیدن یه دور چکش کن دختر محمود خوب بلده زیر آبی بره!
با رها کردن خودش از دست علی، گامی عقب گذاشتم.
به سویم می آمد آن هم با چشمانی سرخ که نتیجه اش همان شکاکی های همیشگی اش بودند. او هر چه قدر هم می خواست این شک و شبه ها را کنار بگذارد نمی شد؛ یعنی حرف ها و اتفاقات این اجازه را نمی دادند.
با رسیدنش کنارم سمیرا نیز خودش را رساند.
-عمران!
دستش را بالا آورد.
-دخالت نکن زنداداش.
به داخل اتاق هلم داد و در را به روی سمیرا بست.
-شنیدی چی گفت؟

سر تکان دادم و دستانم را بالا آوردم.

-ب...بخدا داره دروغ میگه م...من کاری نکردم.

هیس کشداری گفت و مقابلم ایستاد.

-اگه کاری کرده باشی چی؟

چشمانش، تن صدایش هیچکدام شبیه عمرانی که تا ساعتی پیش دیده بودم نبود، رگ برجسته ی پیشانی اش و آن سیاهی های وحشی اش حسابی رخوتم کرده بود.

با صدای گریه ی ماهان نگاه از چشمانم که دو دو می زد، گرفت.

-شلوارتو بکش پایین!

لحن دستوری اش بغضم را شکست.

-من کاری نکردم!

پوزخندی زد. چقدر شبیه عمران روزهای اول شده بود.

-بکش ببینم رد دستی هست یا نه.

لب گزیدم و به سوی ماهان رفتم. سمیرا از پشت در سعی در مجاب کردن عمران داشت.

-بهم اعتماد نداری؟

بی مکث پاسخ داد.

-نه، ندارم.

میان بهت و ناباوری ام مچم را گرفت و از روی تخت بالا کشید.

نالان دست روی بازوی پیچ در پیچش گذاشتم.

-ولی من کاری نکردم اگه بهت اعتماد نداری میرم نباید به حرف هر کسی...
بی اعصاب میان حرفم آمد.
-الان فقط خفه شو بعدش اگه ثابت شد غلطی نکردی هر گوری خواستی برو.
با چشمانی لبریز از اشک نظاره اش کردم. رگ های پیشانی اش برجسته شده بود و به سختی نفس می کشید.
دست روی بند شلوارم گذاشت که مانع اش شدم اما کلماتی که با غیض از پس فک چفت شده اش بیرون آمد سستم کرد.
-نذار جرواجرش کنم. باید ببینم باید ببینم راست می گن، زن عمران رو واسه خاطر این که هوس یللی تللی به سرش زده بود و تو کوچه ها دست مالی کردن!
ملتسمانه نگاهش کردم که با یک حرکت شلوارم را پایین کشید و دقایقی بعد نعره ی بلندش در اتاق پیچید.
-می کشمش، می کشمش من اون بیشعور و میکشم! کی بود کی؟
صدای جیغ ماهان با کوفتن پی در پی در توسط سمیرا همزمان شد.
وحشت زده کنارش زدم. سر و صداهای اطراف حسابی روی حرکاتم تاثیر گذاشته بود.
-تصادف کردم، یه موتور داشت میومد ترسیدم افتادم.
تک خندی زد که آستین مانتو را بالا کشید و آرنج خراشیده ام را نشانش دادم.
-دستمم زخم شد.
دوست عباس پشت فرمون بود، ترسیدم بگم عباس بوده سرم داد بزنی، دعوام کنی...

شلوارم را بالا کشیدم و نالیدم.

-برو از هر کی که میخوای بپرس عباس کاری با من نداشت اتفاقی بود.

چندین و چندبار دستش را روی ران پایش کوبید و نوچی کرد.

-مثل سگ داری دروغ می گی مثل سگ، عماد میگه براش میخندیدی!

ماهان را در آغوش گرفتم و به طرف در اتاق رفتم.

-آره میخندیدم.

دل و جرعت نبود، فقط کم آورده بودم.

این مرد و کارهایش جنون به سرم انداخته بود. با باز شدن در سمیرا خودش را در اتاق انداخت و ماهان نا آرام را به آغوش کشید.

-جانم مامان آروم باش.

بوسه ای روی پیشانی پسرکش زد و به سوی عمران براق شد.

-تو دیونه ای عمران، دیونه لیاقت بهار و نداری حق تو اون برادرت فاطمه و بهار نیستن اینا پاکن معصومن اما شماها همتون دیونه اید.

علی پشتش ایستاده بود اما نبود هم سمیرا کم نمی آورد برای گفتن حقایقی که سر دلش جمع شده بود.

توران خانم به هوا خواهی پسرش آمد.

-چی میگی عروس این حرفا چیه؟

بالاخره علی خودی نشان داد و مادرش را با تشر صدا زد.

آرزو و عماد پشت سر مادرشان ایستاده بودند و من نیز پشت به عمران به نیم رخ علی با آن عینک طبی اش خیره بودم.

-حاج خانم! بس کن تو رو به خدا بس کن، خستم کردید، به عماد و عمران بگم به شماهم بگم؟ تموم نمیشه این کینه؟

اصلا خبر دار شدی که عماد کوبید تو صورت خواهرش؟

داشت خودشو می کشت، چون اون برخلاف تو دوست داره تو اون زندگی جهنمیش بمونه، چون درک کرده گذشته ها گذشته اما شما نه شما که بزرگی روز به روز بیشتر تو گوش این بچه ها خوندی که محمودخان یه قاتل بیشرف که هر بدبختیی تو زندگیمون هست تقصیر اونه.

مادرش زبان باز کرد که علی با اخم عمران را نشانه رفت.

-حال و روز این پسرت و دیدی؟ میدونی چند سال تنها تو اون چهاردیواری موند و به چه هیولایی تبدیل شد؟

این بار مرا نشانه گرفت.

-این دخترو چی؟

روز اول اومد اینجا رویادته همش ترس بود و وحشت، الانم هست میدونی چرا؟ چون داره

با پسرت زندگی می کنه، با عمران، عمرانی که تو تو کلش فرو کردی گناهکاره که اگه اون شب میرفت پیش حاج بابا الان اون زنده بود. تو با خودخواهیات نابودش کردی مادر

من.
بهار داره با پسری زندگی میکنه که تو مادرش تحملش نکردی. خاطر خواهیش یادته؟ حتی ماهان هم با آن تن صدای پدرش که از عصبانیت رو به منطق می رفت، سکوت پیشه کرده بود.
-خاطر خواه همین دختر شده بود، اون روزا مسخرش کردی بهش حرف انداختی اما الانو ببین این دختر زنشه، بی آبروش کرد تا بهش برسه. تو از عمران یه مریض روانی ساختی، یه پسر کله خر که حجم عصبانیتش رنگ از رخ این دختره برده، حالا میگی طلاقش بده، بنظرت میشه؟
اصلاً بنظرت پسرت این کارو می کنه؟
بالاخره سکوت کرد تا مادرش پاسخ گو باشد.
البته بعید بود با چهار کلمه حرف تلنگری به توران خانم که توپ تکانش نمیداد بخورد.
-حق من این بود علی؟ تو دیدی، دیدی بعد رفتن پدرت چیا شد. همه رفتن مثل این روزا که نیستن، کو آقا بهروز کجاست که بیاد به داد بچه های برادرش برسه؟
من خوشبختیتون رو خواستم، آرزو با اون پسره خوش نیست، عماد نمیتونه با اون دختره شَل زندگی کنه دو روز دیگه دختر تر گل ورگل ببینه دلش میره اونوقت یه زندگی رو هوا مونده داره، عمران هم...
سکوت کرد و با پر روسری اشک هایش را پاک کرد و چقدر بد که اشک هایش ناراحتم نمی کرد.

-عمران گناهکاره اون خودشو و کارشو به پدرش ترجیح داد اگه میرفت شاید پرویز زنده بود، زنده بود تا نذاره بچه هاش به این حال و روز بیوفتن.
بی انصاف بود؟! حرف هایش از دید منی که از او بدم می آمد غیر منطقی بود اما شاید او
آن قدر عاشق همسرش بوده که نمی توانست قتل و قاتل و مسبب هایش را ببخشد هر چه باشد او زنی بود که همسرش را از دست داده بود و نمی دانم من اگر جایش بودم چه می کردم.
علی زبان باز کرد اما ری اکشن عمران مانند همیشه نبود. نماند تا داد و بیداد کند با تنه ی محکمی از کنارم گذشت و در چشم به هم زدنی بیرون رفت.
علی نگاه تندی به مادرش انداخت و سر تکان داد.
-متاسفم برات حاج خانم با این حرفا و رفتارات دیر نیست بچه هاتو از دست بدی اونم تک به تک!
عماد نیز عقب گرد کرد و همانطور که خون مردگی گوشه ی لبش را پاک می کرد غرید:
-اون مراسم کوفتی رو کنسل کنیدا من نمیام آبروتون پرچم میشه.
گفت و مانند عمران از خانه بیرون رفت.
سمیرا نیز ماهان به بغل وارد اتاق شد.
این بار هم علی و حرف هایش موثر واقع نشد، این خانواده از ریشه و بنیان دچار ضعف بودند و به این زودی ها محال بود درست شوند.

علی که تنها در راهرو مانده بود، دست روی چارچوب گذاشت و سمیرا را مخاطب قرار داد.

-ماهان خوبه؟

سمیرا کودکش را تنگ در آغوشش فشرد.

-آره فقط یکم ترسیده.

خجالت زده از اتفاق دقایق قبل در این اتاق، قدم بیرون گذاشتم.

یک طرف قلبم درد عمیق و سوزناکی داشت و دلایلش همان چیزهایی بود که ثانیه ها قبل گفته شده بودند و شاید من احساساتی بودم که درد این آدم ها که هر کدام به نحوی آزارم داده بودند، ناراحتم کرده بود.

صدای ریز گریه از اتاق روبه رویی می آمد. توران خانم نبود او در پذیرایی نشسته بود.

دستگیره ی در را فشردم و وارد اتاقش شدم.

آرزو روی تخت در خودش مچاله شده بود و گریه می کرد.

بی آن که حرفی بزنم کنارش نشستم. متوجه آمدنم شده بود اما بغض و اشک اجازه ی حرفی به او نمی داد. کمی طول کشید تا رو به راه شد و نشست و موهای بهم ریخته اش

را سر و سامان داد و با صدای گرفته ای گفت:

-کارمون اشتباه بود نه؟ نباید میون این همه بدبختی و دعوا عاشق میشدیم، عاشق آدمای اشتباهی.

نگاه از نوک بینی سرخ شده اش گرفتم و در چشمانش که زیادی شبیه به عمران بود، دوختم.

-چرا اونا مثل ما عاشق نشدن؟

مظلومانه شانه بالا انداخت.

-چون ما دوست داشتنی نیستیم، من و تو و همه ی دخترایی که تو همچین خونوادهایی زندگی می کنن لایق دوست داشته شدن نیستن.

حرف هایش را قبول داشتم، حرف های دل من بود.

با برخورد دستم روی مچش ناله ی ریزی کرد. قصدم گرفتن دستش بود اما برخورد سر انگشتانم به مچش او را از جا پراند.

متعجب آستین پیراهنش را بالا زدم.

چند بریدگی نسبتا سطحی روی مچ دستش به چشم می خورد.

پس منظور علی از خودکشی این بود.

اخم هایم در هم رفت.

-چون دوست ندارن میخوای خودتو بکشی؟

پشت دستش را روی صورتش کشید.

-نه، چون علاجی واسه دلتنگیم ندارم میخوام این کارو بکنم، سخته بهار، داداشت خیلی بی رحم و سنگدله که دلش برام تنگ نمیشه!

ناامید تر از او خودش بود.درکش می کردم من هم همین حال را داشتم اما شاید قوی تر

از او بودم که هیچگاه فکرم به خودکشی نرفت.
هق هق هایش اوج گرفته بود که لیوانی آب برایش ریختم و برگی دستمال کاغذی به دستش دادم.
-اشتباه می کنی، داداش بهزادمم اون شب که اومدی وسایلاتو بردی همین حال رو داشت، زد هر چی تو اتاقتون بود رو شکست ولی حتی بعدش نذاشت جمع کنیم، همش یا سرکار بود یا رو تخت میوفتاد و چشاش رو می بست، اونم دلتنگته آرزو.
لب های کمانه شده و چشمان درخشان شده اش خبر از شکوفایی امید در دلش بود.
-اون لج کرده اما مطمئنم برت میگردونه حتی شده به زور.
این بار علنا خندید.
-آره آره اون دیونس، منم عاشق همین دیونگیاش شدم، بار اول که دیدمش خیلی اخمو بود حتی حرفم به زور می زد الانم همون جوریه اما من خب...خب...
از روی تخت بلند شدم.
-تو عاشق همون دیونگیاش شدی اره؟
او هم به تبعیت از من ایستاد و دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشید.
-نه من عاشقش نشدم اون اوایل فقط تظاهر کردم دوسش دارم تا آدمای این خونه رو آزار بدم.
چنان به سویش چرخیدم که از جا پرید و به آنی ادامه ی حرفش را گرفت.
-اما بعدش واقعا دوسش داشتم و دارم تازشم خان جون میگه عشق بعد ازدواج دووم

بیشتری داره.
با خیالی آسوده شده سر تکان دادم.
-من هیچوقت این حرفا رو قبول نداشتم به قول دوستم مریم، زیر یه سقف آدما بهم عادت می کنن و اسمشو میگن عشق.
لبخند زد. چقدر بعد از آن که دلش را از بهزاد قرص کردم می خندید.
در سکوت از پنجره به حیاط خیره شدم. ماشین در حیاط بود پس یقینا عمران با موتورش رفته بود.
-حس تو به عمران عادته؟
می دانستم این سوال را می پرسد.
روی پاشنه ی پا چرخیدم.
-نمی دونم فقط دلم نمیخواد ناراحت باشه اونم بخاطر هر کس و هر چیزی.
شانه بالا انداخت.
-بنظرم دوسش داری، وقتی به کسی عادت کنی دیگه فقط دلت میخواد پیشت باشه نه این که نگرانش بشی، خوشحالی و ناراحتیش مهم باشه فقط اون بودنشه که مهمه.
باز هم نگاهم به بیرون کشیده شد. در این هوای سرد کجا رفته بود؟
غرور و دلخوری مانعم می شد با او تماس بگیرم، با صدای در زدن هر دو به خودمان آمدیم و آرزو اجازه ی ورود داد.
علی بود با تفاوت این که بر خلاف همیشه کمی اخم روی پیشانی اش نشسته بود.

در را پشت سرش بست و جلو آمد.

-حرف بزنیم خانما؟

آرزو چهره در هم کشید و سرش را روی زانوان بالا آمده اش گذاشت.

-من قبلا درمان شدم داداش الان نوبت بهاره!

نوعی طعنه در کلامش خفته بود که علی نیز احساسش کرد.

قدم و قامت بلندش را روی صندلی کش داد و دستمال کوچکی از جیبش بیرون کشید و

عینکش را با حوصله در آورد و مشغول پاک کردنش شد.

-هر کسی که روانپزشک باهاش حرف میزنه دیونه نیست آرزو! اما دختری که با چشم باز و عقلی که ادعا میکنه کامله دست به خودکشی میزنه حتما نیاز به درمان داره.

آرزو پیشانی اش را روی پاهایش گذاشت و سکوت پیشه کرد. علی صبور و مهربان بود و

این اخلاق امروزش نشات از خستگی هایش از این خانواده ی پر جنب و جوش داشت.

-خب بهار خانم شما چی؟

گوشه ی تخت نشستم.

-من چی؟

دستانش را روی سینه اش چلیپا جمع کرد.

-اوضاع و احوال چطوره؟

عمران و این اخلاق امروزش...
لب هایم به بالا روانه شد و انگشتانم خوشخواب را چنگ زد.
-اون دیونه نیست.
تک خنده ی مردانه ای کرد.
-میدونم اما حال امروزش هم چندان عادی نبود! رفتارش با همه اینجوریه؟
انگشتانم را در هم پیچاندم و دمی عمیق گرفتم.
-گاهی وقتا ترسناک میشه مثل امروز گاهی وقتام کاری به کارم نداره، عمران ادم بدی نیست فقط نمی دونه چی رو باید الویت بذاره.
علی با دقت به حرف هایم گوش می کرد.
-گاهی از مامانش بدش میاد اما وقتی توران خانم میگه بیاد اینجا زود میاد، با عماد هم دعوا می کنه اما هواشو داره خودم شنیدم به دوستاش می سپرد از دور هواشو داشته باشن.
کمی در فکر فرو رفتم و باز هم زبان باز کردم.
-از داداش بهنامم بدش نمیاد خ...خب خب یعنی با هم کاری ندارن زیاد.
شما هم...
علی میان حرفم آمد.
-تو چی بهار؟ با تو چجوریه اوضاعش؟
شانه بالا انداختم.

-مثل اولا بد نیست، میگه منو به زور انداختن تو زندگیش اما حاضر نیست بذاره برم.
علی با طمانینه گفت:
-و تو میخوای که بری؟
سر به زیر شدم و به جان انگشتانم افتادم.
-خ...ب... خب من...
آرزو از پشت سرم پاسخی که جان می کندم بدهم را داد.
-نه دلش نمیخواد بره اونم مثل من عاشق شده داداش.
صدای آرام اما پر صلابتش دلم را زیر رو کرد.
علی که گویا به جوابی که می خواست رسیده بود از جا بلند شد.
-پس مابقی ماجرا رو بسپرید به من.
گفت و هر دو یمان را هاج و واج رها کرد و رفت.
-چیشد!
آرزو بود که با بسته شدن در این سوال را پرسیده بود.
چشمانم را روی هم فشردم و جواب سوال آرزو را نمی دانستم که بی پاسخش گذاشتم.
دل لعنتی ام شور او را می زد.
اویی که در این هوای سرد معلوم نبود با آن اعصاب داغان کجا رفته بود.
آرزو هم همچو من در فکر بود و هر دو در اوج عذاب بودیم. او عذاب دوری و من... من عذاب های زیادی را متحمل می شدم، بی اعتمادی و بدبینیی که در رفتارهای عمران

بیش از هر چیزی آزارم می داد و من مانند همیشه چاره ای جز صبر کردن نداشتم، تا زمان همه چیز را حل کند.

**

ساعت ها گذشته بود و خبری از عمران نبود.

بر خلاف اخم و تخم های توران خانم، علی همه مان را دور میز جمع کرده بود و با توجه به شرایط بد خانه غذا را از بیرون سفارش داده بود.

ماهان هر دم از خواب می پرید و گریه سر می داد، انگار که نعرهای عمران طفل بیچاره را به وحشت انداخته بود.

چند لقمه بیشتر نتوانستم بخورم و بعد از کمک به سمیرا برای جمع کردن میزی که هیچ کس حتی علی لب به غذایش زده بود، به اتاق عمران رفتم.

نه تحمل شرم زدگی از سمیرا که نگران ماهانش بود را داشتم و نه تاب نگاه ها و کنایه های توران خانم را...

با تمام دلتنگی ها و دلخوری ها و هزاران حس خفته در وجودم باز هم چشم انتظارش بودم. نمیدانم ساعت از چند گذشته بود اما با تقه های آرامی که به در می خورد تکیه ی سرم را از دیوار گرفتم و شال را از روی تخت برداشتم.

عمران که در نمیزد میزد؟!

دستگیره را به آرامی فشردم و با دیدن کسی که پشت در بود، یکه خوردم.

-عمران حالش خوب نیست.

صدای خش دار عماد وجودم را به تلاطم انداخت.
پشت سرش را نگاه کردم که دستش را کنار در گذاشت و کمی خم شد.
-اینجا نیست، گفته ببرمت پیشش.
از پشت در فاصله گرفتم و با سوظن نگاهش کردم.
-عمران گفته؟
اهومی گفت و از در فاصله گرفت اما من تکانی نخوردم.
مردد ایستاده بودم که او راه رفته اش را بازگشت.
-منو ببین دختر محمود اگه عمران نمیگفت بیام دنبالت همچینم خوش نمیومد که که قیافتو ببینم.
با اخم نگاهش کردم که دستش را میان موهایش برد و در اتاق را هل داد و وارد شد.
-تصادف کرده زده خودشو داغون کرده، بیمارستانم نمیاد بیا یه غلطی بکن.
دیگر اعصاب خوردی ام از عماد رنگی نداشت دست پاچه به چادرم چنگ زدم و زودتر از او از اتاق بیرون رفتم و در همان حین پرسیدم.
-ح..حالش خیلی بده؟
هیس کشداری گفت که متوجه ی زمان و مکان شدم.
برق های خاموش خانه خبر از خواب بودن اهالی می داد.
از دست پاچگی حتی بند کفش هایم را نبستم.
ماشینش را در کوچه پارک کرده بود. ساعت دو و نیم نصف شب در کنار عمادی که

میزان تنفرم از او بی حد و حصر بود، نشسته بودم و هزارن فکر بی اساس و منفی در ذهنم جولان می داد.
با توقف ماشین مقابل در خانه با هول و ولا منتظر ماندم تا عماد ماشین را پارک کند و به
محض باز کردن درب حیاط از پله ها بالا دویدم.
عماد لعنتی استرسم را می دید که با کندترین حالت ممکن بالا می آمد. تحملم طاق شد و صدایم بالا رفت.
-باز کن این درو دیگه.
لبخند یک وری روی لب هایش نشست و کلید را داخل قفل چرخاند.
نگاه اجمالی به پذیرایی انداختم و به سوی اتاق دویدم.
روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود.
-عمران؟
دستش را پایین آورد.
-بیا اینجا.
بی توجه به وجود عماد در را تا نیمه بستم و به سویش رفتم.
از کنار پیشانی اش تا زیر چانه اش خراش افتاده بود و دست چپش را به سختی بلند می کرد.
-چ...ی...شدی؟

چانه ام می لرزید. با دیدن اشک هایم نیم خیز شد.

-چیزی نیست.

کنارش نشستم و با ریزبینی زخمش را نگاه کردم.

-پاشو بریم دکتر.

نوچی کرد.

-علی گفت نمیذاره بیای خونه تا تکلیفت رو روشن کنه.

پس علی همانطور که گفته بود سعی در حل و فصل کردن این قضایا داشت.

-م...من نمی دونستم.

-کسی جز من نمی تونه واسه زنم تعیین تکلیف کنه.

-اون فقط میخواد کمک کنه.

-با دور کردن تو از من؟

کف دستش خراش برداشته بود با دقت به سنگ ریزهایی که در زخم به چشم می خورد، نگاه کردم.

-به من نگفتن نیام پیش تو.

-اگه میگفت نمیومدی؟

برای کش دار نشدن بحث از جا بلند شدم.

-من که هرچی بگم باور نمیکنی پس حرف نمیزنم.

بی توجه به او بیرون رفتم و جعبه ی کمک های اولیه را برداشتم. عماد روی مبل لم داده بود و پا روی میز انداخته بود.

چشم غره ای برایش رفتم و با غیظ در را به هم کوبیدم.

در آوردن سنگ ریزه از زخمش کار من نبود اما این را هم خوب می دانستم او بیمارستان نمی رود.

با موچینی که کمی الکل رویش ریخته و استریل کرده بود یکی از سنگ ریزها را در آوردم.

-من بهت شک ندارم.

با دستمال کاغذی خون کنار انگشت شستش را پاک کردم که دوباره ادامه داد.

-میدونم بهم خیانت نمی کنی بهار، میدونم جرعت رفتن و پشت پا زدن به این زندگی رو نداری.

از زیر چشم نگاهی به چهره ی در هم رفته اش انداختم. مغرور بود که صدایش در نمی آمد.

منتظر به لبانم چشم دوخته بود. زبان در دهان چرخاندم.

-من ترسو نیستم عمران، فقط نمیخوام همه چیز و بدتر از این کنم.

مچ دستم را گرفت و نشست.

-یعنی میگی میتونی بری آره؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سیاهی های پر کینه اش چشم دوختم.

نمی شد ماند نه تا وقتی که این کینه تمام نمی شد.
-اگه همیشه اینجوری نگام کنی آره.
سر خم کرد و نفس عمیقی میان گردن و موهایم کشید.
-تموم میشه همین روزا تمومش می کنم.
زخمش را بستم و از جا بلند شدم.
-بخواب برات مسکن میارم.
نچی کرد و مشتش را روی تخت فشرد و از جا بلند شد.
-کار دارم.
از کنارم گذشت و به سوی پذیرایی رفت.
برای شستن دستانم وارد سرویس شدم و لحظه ی آخر زنگ تلفن عمران توجهم را جلب کرد.
این ساعت از شب چه کسی بود؟!
سر سری دستانم را زیر آب گرفتم و برای ثانیه ای نگاهم به آینه کشیده شد.
زیر چشمانم گود افتاده بود و رنگم کمی پریده بود.
این هم عوارض کم خوابی و نگرانی های بیش از اندازه ام برای عمران که بی راه هم نبود،
با موتور خودش را زمین کوبیده بود و خدا رحم کرده بود که بلایی سرش نیامده بود.
دستانم دارم را طبق عادت روی لباسم کشیدم و به اخم های در هم عمران خیره شدم.

تلفن دم گوشش بود و نفس های کشدارش باز هم نشان میداد خبری شده بود.
بی تفاوت به سوی آشپزخانه رفتم و لیوان آب سرد و قرص را برایش مهیا کردم.
دیگر بی تفاوت شده بود، چه میتوانست بدتر از بلاهایی که سرم آمده بود،پیش بیاید؟
صدایش کمی اوج گرفت.
-د آخه یعنی چی این حرفا داداش؟
لیوان را روی میز گذاشتم سرم را بالا کشیدم.
سیاهی هایش برایم خط و نشان می کشید.
-میگم زنمه واسه برگردوندنش باید اجازه بگیرم مگه؟
نمی دانم علی چه گفت که غیظ کرد و از کوره در رفت.
-اون غلط کرده یه شعری گفته تموم شده، جای زن تو خونشه و تمام.
برای بار اول بود که با توپ پر علی را ساکت می کرد.
دست چپش را روی میز می کوبید.
-پاشو جمع کن کاسه کوزتو عماد، علی بد شکاره.
عماد بالاخره پاهایش را از روی میز پایین انداخت.
-شکاره بره جنگل من بچه نیستم که!
گستاخ و بی درک و فهم؛ اصلاً کوچک و بزرگ سرش نمیشد. عمران هم از این اخلاقش دل خوشی نداشت که دست جلو آمده اش برای برداشتن لیوان را کنار زد و غرید:
-صد سالتم باشه از علی کوچیکتری پس یعنی براش بچه به حساب میای، پاشو برو

خونه تا نیومده دنبالت.

جدی بود هم او و هم علیی که پشت خط حسابی خط و نشان کشیده بود. عماد عقب نشینی کرد و با تعلل از جا بلند شد.

-فردا میام موتورو میبرم پیش رفیقم بسازتش، آشنام واسه فروش دارم قیمت خوب میده، توام تکون نخور تا زنده بمونی این دختره هنوز...

-بزن به چاک عماد رو مود نیستم امشب!

با تشر عمران زبان به دهان گرفت و از جلوی چشمانم دور شد.

طلبکارانه و مشکوکانه دست زیر چانه زدم.

-عماد چی میخواست بگه؟

مسکن را با کمی آب قورت داد.

-چرت و پرت.

جوری نگاهش کردم که گویی جواب سوالم را نگرفته ام به مبل تکیه داد و چشم بست.

-غم به دلت راه نده دختر حاجی از آسمون سنگم بیاد من نمیذارم یکیش رو سر تو بیفته.

پر حرف به چهره ی بی مفهومش نگاه کردم. هیچ چیز نمیشد از آن ابروان همیشه در هم گره خورده ی سیاه رنگ که هم رنگ تیله های گه گاه وحشتناکش بودند، چیزی فهمید. لااقل اگر می شد هم من عاجز بودم.

**

صبح با سر و صدایی که از پایین می آمد هر دو از خواب پریدم.
باشگاه را صاحب جدیدش راه اندازی کرده بود و از این به بعد این بساط قرار بود کاممان را تلخ کند.
با بستن در اتاق خواب کمی از حجم صدای کر کننده ی موزیک کم شد. عمران سرش را
در بالش فرو برد و با صدایی گرفته و خش دار لب زد.
-همین روزا جمع می کنیم میریم تا از شر همه ی این بی ناموسا خلاص شیم.
لیوان را به لب هایم چسباندم و کمی آب نوشیدم.
-خونه پیدا کردی؟
کششی به عضلاتش داد و مخمور نگاهم کرد.
-نه اما امروز فردا میگم بچه ها بگردن دنبالش.
از پس شیشه های عرق کرده ی بالکن به برفی که زمین را سفید پوش کرده بود، چشم دوختم.
یادش به خیر روزهایی که آدم برفی درست می کردیم. بهزاد بد عنق همیشه دور می ایستاد و تماشا می کرد اما بهنام همراهم بود و آخرین آدم برفی ام برای روزهای قبل از مرگ بابا محمود بود.
اول صبح با دیدن برف هیجان زده شده بودم و به قول خان جون لخت و پتی، خودم را روی برف ها انداخته و با اولین گوله برفیی که بهنام بر سرم زده بود استارت برف بازیمان

شروع شد.
در آخر با آدم برفی بزرگی که بابا محمود با لبخند گفته بود شبیه من است، عکس یادگاری گرفتیم و همان هم شد آخرین لبخند روی لب هایمان. این روزها چقدر جای خالی اش در چشم می زد.
البته هر روز کمشان داشتم. پدرم در زمستان در فصل سرما و یخ بندان تنهایم گذاشته بود.
صبحی که هر چه کردم بیدار نشد برای بار هزارم مقابل چشمانم به روی پرده آمد.
این چنین هوایی بود البته فقط سرمایش، برفی در کار نبود.
تکانش دادم، صدایش کردم. شیطنت کرده و گیسوانم را در صورتش ریختم اما بیدار نشد.
فکر مرا نکرد، فکر تنهایی ام و گرگ هایی که دندان تیز کردند برای دریدنم را نکرد و چشم بست به این دنیا.
او آدم با وجدانی بود و قلبش دوام نیاورد قاتل شود و زنده بماند . او طاقت زندان و بی آبرویی نداشت چشم بست و ندید چگونه چوب حراج به آبروی دخترکش زدند...
با درد صندلی را عقب کشید و پشت میز غذا خوری نشست و صورتش در میان دستانش پنهان کرد.
-هر چی به درد بخور هست جمع و جور کن، جمعه میریم.
چای را مقابلش گذاشتم.

-کجا میریم؟
هنوز صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود.
-یه قبرستونی پیدا میشه که ما بریم تو جمع کن فقط، برگشتنی کارتن میارم.
بعد از رفتنش با دلتنگی خانه را رصد کردم. روزهای متفاوتی در این چهاردیواری گذرانده بودم و حالا باید مانند خانه ی خان جون از آن می گذشتم و جمع می کردم.
***
دو روزی بی سر و صدا گذشت و هر آن چه که باید را جمع کردم.
باز هم دورهمی و دادگاه حل مشکلات خانوادهایمان ما را دور هم جمع کرد.
دوباره سر و کله ی خان جون و این بار با بهزاد و عمو احمد پیدا شد آن هم نه در خانه ی ما بلکه در خانه ی پدری عمران برای شام.
علی به عهدش وفا کرده بود و در صدد رفع این کینه و کدورت بود.
کیف کوچک دوشی ام را روی شانه ام انداختم و چادرم را روی سرم کشیدم.
عمران برای آوردن ماشین رفته بود. بعد از تعمیر جزئی موتور آن هم بعد از تصادفش که مقصر صدرصدش عمران بود، آن را فروخت.
موتوری که آن قدر برایش ارزشمند بود را فروخت و با ته مانده ی پولی که از فروش خانه داشت، پژوی دلفینی رنگ را قسطی خرید.
شاید دیگر باشگاه نداشت و ته جیب پر اسکناسش چندر غازی پیدا نمی شد اما با این وجود هنوز آشناهایی داشت که حرفش را محترم می دانستند و اعتماد می کردند.

آخرین مهمان ما بودیم که وارد خانه شدیم.
جمع به نسبت دفعه های قبلی کمی صمیمی تر شده بود و مسبب اش هم کبری خانم
و
زبان شیرینش و علیی که شش دانگ حواسش در پی مادرش بود تا مبادا تکه ای بپراند
.

بهزاد با یک من اخم روی مبل دو نفره نشسته بود و سکوت اختیار کرده بود.
از شانس خوب بود یا برنامه ریزی علی که عماد همیشه زبان تلخ و کله خر در خانه نبود.
جز آرزو نیز همه در سالن نشسته بودند احوال پرسی ام که با تک تک شان تمام شد،
سراغش را پچ پچ وار از سمیرا گرفتم که اشاره اش به سوی اتاق رفت.
-اومد یه سلام داد رفت تو اتاق.
با ایما و اشاره ی عمران از رفتن به سوی راهرو خودداری کردم و کنار سمیرا نشستم.
بحث شان گل انداخته بود و از باغ و کارگاه گرفته تا تصادف زنجیره ای که چند روز
پیش در عوارضی جان چندین تن را گرفته بود، می گفتند.
بالاخره علی پیش قدم شد.
-عموجان؟
آقا بهروز دست روی شانه ی عمو احمد گذاشت و با خنده ی مصلحتیی گفت:
-خب حاجی امروز این مهمونی جدای از دید و بازدید واسه خاطر بهزاد و آرزو به پا
شده.

نمیگم نذاریم جدا بشن اگه صلاح نباشه نمی تونیم جلوشون رو بگیریم اما حال و روز این
دو تا جوون خام نشون میده لج کردن، با خودشون با زندگیشون با گذشته ای که گذشته اما اینا کش دارش کردن.
بهزاد میان حرفش رفت و گفت:
-جمع نبند حاجی دخترتون خودش اومده بساطشون جمع کرد، من کاری به کارش نداشتم.
با صدای گرفته ی آرزو تمام سرها به سویش چرخید.
-کاری نداشتی؟ همش اذیتم می کردی، برام باید نباید گذاشتی، گوشیمو شکستی، نمیذاشتی بیام خونه مامانم، دعوات با داداشامو سر من خالی می کردی.
علی از جا بلند شد و خواهرش را مخاطب قرار داد.
-بیا جلوتر آرزو.
آرزو مصمم گام جلو گذاشت و کنار مادرش که در سکوت با اخم زمین را نگاه می کرد، ایستاد.
ار زمانی که آمده بودیم نه حرف زده بود و نه اخم هایش باز شده بود.
-جدا از لجبازی بگو که این زندگی که هر دو طرف خواهانش بودید چی به سرش اومد حالا هر د وتون شمشیر از رو بستید؟
آرزو لب تر کرد.

-من مشکلی نداشتم اما بهزاد...

برادر همیشه تندخویم غرید:

-من مشکل داشتم د لعنتی تا وقتی نمیومدی تو این خونه همه چی خوب بود اینجا که میومدی برمیگشتی میزد به سرت چرت و پرت گفتنات شروع می شد.

عمو هیس کشداری گفت و دست روی شانه اش زد.

-آروم عموجان.

بهزاد دستی در هوا چرخاند.

-من مقصر نبودم و نیستم عمو هر بار که خواست آوردمش اینجا اما تا برگشت خونه زبونش تلخ شد، نیش زد. چوب اتفاقایی رو به من می زد که مقصرش نبودم.

یکی زد یکی مرد خودشم زنده نموند گناه من چی بود؟ خودش منو خواست ولی وسطش جا زد، مرگ بچه ای که اول و آخرش باید میمرد رو انداخت گردن من، دیگه چی باید میکرد که نکرد؟

علی توبیخ گرانه آرزو را نگاه کرد که او دست زیر چشمش کشید.

-خ...خب مامان توران می گفت اونا مقصرن، کارگاه...

علی میان حرفش رفت.

-آرزو تو همه چیزو میدونستی که زن بهزاد شدی، نمیدونستی؟

فین فینی کرد.

-میدونستم.

آقا بهروز به حرف آمد.

-خب پس چی؟ چرا این کارو با زندگیت کردی دخترم؟

آرزو که از همه طرف مورد تهاجم بود، مشتانش را گره کرد.

-چون خستم، از شماها از کینه هاتون از همه چیز من یه زندگی آروم میخواستم، زندگیی که توش نگرانی نباشه اما من هر روز و هر شب نگران بودم نکنه داداشام بلایی سر بهزاد بیارن یا اون بخواد کاری باهاشون بکنه.

علی متاسف همه را نگاه کرد.

-می بینید صلاح مشورتتون چه بلایی سر زندگی این دو تا دختر آورده؟

آقا بهروز و عمو که آچمز شده بودند بعد کمی مکث سر بلند کردند و عمو پیش قدم شد.

-هنوزم دیر نشده می تونن جدا بشن.

آن ها چه می گفتند؟ واقعاً دیر نشده بود؟

کبری خانم برای لحظه ای لب هایش تکان خورد اما بلافاصله لب گزید و فقط ذکری زیر

لب گفت.

پوزخند علی و عمرانی که بالاخره بعد از دقیقه ها سکوت که از او بعید بود، زبان باز کرد.

-برای آرزو می تونید هر تصمیمی بگیرید ولی تهش من کاری رو براش می کنم که خودش بخواد بسه ریش سفید بازیاتون!

پا روی پا انداخت و این بار مرا از نظر گذراند.

-اما واسه زندگی من نمی تونید تصمیم بگیرید قبلا شرایط فرق داشت.
علی از قلدر بازی برادرانش خوشش نمی آمد برای همین در صورتش براق شد.
-چه فرقی اونوقت؟
لب هایش کج شد و ابرو بالا داد و با خونسردی تمام گفت:
-من زن حاملمو طلاق نمیدم داداش.
سکوت جمعیت و نگاه هایی که تماما روی منه هاج و واج مانده خیره شده بودند.
حتی به راحتی هم نمی توانستم نفس بکشم. سمیرا زودتر به خودش آمد.
-چی؟
تنها فردی که با دقت و ریز بینی و در عین حال بی تفاوتی جمع را مضحکه ی خودش کرده بود، پاسخش را داد.
-بهار حاملست زنداداش.
خان جونی که کنارم نشسته بود به آنی دستانش صورتم را قاب کرد و مرا میان آغوشش کشید.
-آخ بهار، بهار طفلکم.
حتی عطر تن خان جون هم سیستم بدنم را هوشیار نکرده بود. دروغ عمران بی اندازه بزرگ بود، به قدری که در گلویم گیر کرده بود.
با بوسه ی خان جون خودم را جمع و جور کردم که اینبار کبری خانم و سمیرا نزدیک شدند.

بحث اصلی به کل یادشان رفته بود و حالا سیبل همه روی من و بارداری دروغینم بود. تنهاکسی که به جز عمران بی تفاوت طی می کرد، بهزاد بود.
البته اگر مشت شدن دستش و سرخی چشمانش که سعی در پنهان کردنش داشت را ندید می گرفتم.
در جواب سوال زیر گوشی سمیرا فقط سر به زیر شدم و آن ها این حرکتم را بنای خجالت گذاشتند اما کدام خجالت من بیشتر عصبی بودم و با درک لحظه به لحظه ی حرف های عمران درونم آشوبی بزرگ جوانه می زد.
که فردا روز جواب این جمع را قرار بود چه بدهم، آخر بچه کجا بود؟
مردک مغرور نمی توانست بگوید نمی خواهم از زنم جدا شوم.
حتما باید خودش را محق می کرد و جوری نشان می داد که من ارزشی ندارم و او برای بچه ی نداشته اش بال بال می زد.
فضای خفگان آور را نمی توانستم تاب بیاورم.
توران خانم و نفس های کشدارش هم از یک سو اضافه شده بود، با بلند شدن سمیرا و هول و ولایش برای رساندن لیوانی آب به مادرشوهرش
از جمع دور شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم.
دستان خیسم را برای بار چندم زیر گلویم کشیدم. بدنم تب داشت و دود از کله ام بلند می شد. از سکوت احمقانه ام حرصم گرفته بود. باید دماغش را به خاک می مالیدم و می پرسیدم کدام بچه؟!

توهماتش بیش از اندازه بود.
نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم.
با بیرون آمدنم رو در روی بهزاد و آرزو شدم.
بهزاد عقب تر بود و قصد ورود به اتاق را داشت که با دیدنم ایستاد.
آرزو اوضاع را درک می کرد که در را پشت سرش بست و ما را تنها گذاشت.
زیر چشمی قدم هایش را که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد را نگاه می کردم.
مقابلم ایستاده بود و من هنوز چشمانم به جوراب سفیدش بود.
-انقدر قابل نمیدونی که خبر بدی داریم دایی میشیم؟ اتفاقی باید بفهمیم نه؟
من و منی کردم و انگشت شستم را با تمام توان روی انگشت اشاره ام فشردم.
-اینطوری نیست داداش.
دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید.
-دلخوش نباش بهش من این پسره رو خوب میشناسم، تو خودتو زدی به کوری وگرنه اون همه جوره پای انتقام مسخرش وایستاده و کوتاه نمیاد.
با حرف بهزاد وجودم خالی شد. وای از عمرانی که هیچ کارش دلخوش و دلگرمم نکرده بود تا حالا بر سر بهزاد بکوبم و بگویم او مرا می خواد خیلی بیشتر از شمایی که هم خونم هستید.
لب تر کردم.
-باشه داداش حق با توعه.

چیزی جز این نمی شد بگویم، اصلا نداشتم که بگویم.
چانه ام را رها کرد و دست پشت گردنش کشید.
-حق با منه که میگم چشاتو وا کن احمق نباش.
با چشمانی که اشک درونشان نیش می زد، راه رفته اش را نگاه کردم. دلیل این همه عصبانیت بهزاد از چه بود؟ از این که عمران گفته بود باردارم؟ یا نگران من بود!
با سر و صدایی که می آمد کنجکاوانه به سوی پذیرایی رفتم.
توران خانم باز هم خودش را به غش کردن زده بود و کبری خانم و سمیرا دورش ایستاده بودند.
البته گمان نمی کردم این بار هم فیلم بازی کند چرا که چهره اش حسابی رنگ پریده شده بود.
عمران بی تفاوت و علی کمی عصبانی به نظر می رسیدند، کنار عمو نشستم که او سرش را کنار گوشم کشید.
-خوبی عموجان؟
با پر شالم مشغول شدم.
-ممنون عمو خوبم.
این بار آرام تر گفت:
-مبارک باشه.
گونه هایم از چیزی که صحت نداشت سرخ شد و زبانم برای هیچ حرفی یاری نکرد که

عمو بی هوا تکانی خورد و این بار با جدیت گفت:

-عباس میگفت تو خیابون تصادف کردی، چیریت نشده که؟

توران خانم به هوش آمده بود و از قرار معلوم باز هم با نقش بازی کردن میخواست کارش

را پیش ببرد.

-دروغه، عمران بگو دروغه!

گوش هایم از حرف های او پر بود، رو به عمو کردم.

-نه عمو چیزی نشد، یکم دستم خراش برداشت.

تسبیحش را در دست دیگرش داد و لبخند پدرانه ای چهره اش را پوشاند.

-خداروشکر عموجان، تو یادگار برادرمی نمیذارم کسی اذیتت کنه.

حرف های عمو هم رو به تکراری شدن می رفت که با صدای تقریبا بلند علی همه به او

نگاه کردند.

-این بازی ها رو تمومش کنید، الان تو اون اتاق دو تا جوون دارن سر زندگیشون حرف میزنن و شما جای این که یک بار درست تصمیم بگیرید و عاقلانه عمل کنید بازم دارید بحث و جدل می کنید؟

تماما منظورش به مادرش بود چرا که باز نسنجیده صحبت می کرد.

با کشیده شدن دستم توسط عمران از جا بلند شدم.

جلوی چشمان همه مرا سوی خودش کشید و با اخم هایی در هم گفت:
-یبار گفتم اینم بار آخر گوشاتو باز کنید بشنوید، واسه زن من فقط خودم تصمیم میگیرم نه شماها مردید زندگی خودتونو جمع کنید به حد کافی گند زدید به ماها.
به سوی اتاق هلم داد.
-شامم نخواستیم، ما رو چه به دورهمی!
سمیرا سریع به حرف آمد.
-ا کجا نریدا عمران بمونید لطفا.
سرتقانه سر بالا انداخت که علی از مادرش دور شد و با جدیت گفت:
-کسی جایی نمیره بعد شام میتونی بری عمران.
دستش را روی ته ریشش کشید.
با سر اشاره ای به اتاق زد.
-برو گفتم.
ناچار به راه افتادم. نگرانی خان جون از آبی های پر تلاطمش آشکار بود.
با آمدن خودش نیز پشت سرم باز هم علی مخاطب قرارش داد.
-عمران!
دست روی دستگیره گذاشت و در را به داخل هل داد.
-میام الان.

این همان فرصتی بود که منتظرش بودم با ورودمان به اتاق بی توجه به جا و مکان مان به
او توپیدم.
-دیونه شدی؟ این چه دروغی بود که بهشون گفتی؟
به در تکیه داد و با تفریح نگاهم کرد.
-خوشت نیومد؟
در صورتش براق شدم.
-نه خیلی کارت بد بود من خجالت کشیدم.
به قدری عصبی بودم که مدام تکان میخوردم تا رهایم کند، کم کم عصبی شد.
-بس کن بهار!
-امروز، فردا، ده رو دیگه بالاخره اون بچه میاد. از الان فقط آمادشون کردم!
در برابر بی منطقی او کدام حرف و ادله جوابگو بود تا من برایش ردیف کنم؟
ناچار سکوت را ترجیح دادم که سرش پایین آمد.
-حالشونو دیدی؟ باورشون نمیشد!
از پایین به او نگاه کردم. باز هم فقط سیاهی هایش رنگ شیطنت داشت و لب هایش نمی خندید.
-از اذیت کردن بقیه خوشت میاد؟
صادقانه سر تکان داد.

-از زجر کشیدن همه ی اونایی که داغونم کردن آره.
تعللی کردم و با مکث لب جنباندم.
-از منم؟
این بار او بود که نگاهش دقیق صورتم را از نظر گذراند. رنگ نگاهش به کدری قبل نبود.
-نه تا وقتی که بهم ثابت بشه جز من هیشکی تو فکرت و زندگیت نیست.
***
باورم نمیشد علی تا این حد جذبه داشته باشد. در عرض چند ساعت همه چیز را تغییر داده بود.
هم صحبتی آرزو و بهزاد یک ساعت بیشتر طول کشیده بود و در این مدت علی با صحبت چند دقیقه ای با مادرش او را مجاب کرد تا از گزافه گویی هایش دست بکشد.
موفق هم شد اما باز کردن اخم های توران خانم کار هر کسی نبود.
گوشه ای به دور از جمع نشسته بود و حتی چایی تعارفی سمیرا را نیز رد کرده بود.
نشستنم میان خان جون و کبری خانم و سمیرا که هر دم سوالات عجیب و غریب درباره ی بارداری می پرسیدند نیز یکی دیگر از مشکلاتم بود و مهم ترینش صحبت با مهسا بود.
کبری خانم با شوق خبر بارداریم را به او داده بود و حالا او پشت خط منتظر من بود.
با استرس گوشی را از دست کبری خانم گرفتم و به سوی آشپزخانه رفتم.

یک عذر خواهی بزرگ به او بدهکار بودم.

-سلام مامان آینده.

لحن بشاشش کمی از آن اضطرابم کاست.

آب دهانم را قورت دادم و گلوی خشک را تر کردم.

-سلام.

با شیطنت پاسخ داد.

-به روی ماهت مادر چرا حرف نمیزنی؟

لفظ هایش لب هایم را به خنده وا کرده بود.

-م...من متاسفم مهسا جان اون فلش رو که خیلی برات مهم بود...

میان حرفم آمد.

-آ آ بهار هنوز تو فکر اونی دختر؟ بابا فدای سرت اون روز اصلا هوای سرد نذاشت بریم باغ، نیومدنت نگرانم کرد که حالا میبینم بیراه بوده و اون عمران وحشی جای وحشی بازیاش دختر خوشگلمون رو مامان کرده.

گر گرفته روی صندلی نشستم. از دست عمران که مرا در این هچل انداخته بود.

-آقا سامان خوبن؟

تک خنده ای کرد و با حرف هایش حسابی صدای خنده ام را بلند کرد.

با بیرون آمدن آرزو و بهزاد از اتاق این بار جمع نیز خوشحال شدند.

بالاخره سنگ هایشان را وا کنده بودند و در عین محال بودنش همه دور هم سر یک

سفره غذا خوردیم و آرزو با لبی که لبخند دمی از آن پاک نمیشد برای جمع کردن بساطش رفت و من ماندم با نصحیت های بیشمار خان جون....

-دیگه سفارش نکنما مادر، خیلی هوای خودتو داشته باش برات تنقلات میارم با این غذاهای آب دوغ خیاری که تو میخوری معلومه جون نمیگیری!

چشم اجباریی گفتم و بوسه ای روی چروکی گونه هایش نشاندم.

آرزو از آغوش سمیرا در آمد و باری دیگر با حسرت به خانه نگاه انداخت.

توران خانم برای بدرقه اش نیامده بود.

بهزاد چمدان را در صندوق عقب گذاشت و رو در رویم ایستاد.

-مراقب خودت باش!

سر تکان دادم که سوار شد و کمی بعد ماشینش با سرعت دور شد.

عمو احمد نیز بعد از خداحافظی به تنهایی سوار ماشینش شد. نه از زنعمو توران پرسیده بودم و نه از سرگذشت آن شب عروسی که عباس نرفته بود.

گاهی ندانستن بهتر بود تا شنیدن و هجوم هزاران حس.

آقا بهروز و کبری خانم هم قصد رفتن داشتن اما زودتر از آن ها عمران دستش را روی پشتم گذاشت.

-برو سوارشو بریم.

آقا بهروز مسیر اشاره ی عمران را گرفت و با تعجب گفت:

ماشین عوض کردی؟!

عمران خداحافظیی زیر لب به زن عمویش گفت و سر بالا انداخت.
-خبر از خبرا نداری عمو یا وانمود میکنی نداری؟
یه هفته در به در شدم، خونه و باشگاه فروختم این دم آخری هم موتور و فروختم و با ته جیبم این لگن و خریدم که زیر یوغ توران خانم نباشم!
آقا بهروز زیادی با حوصله بود که دست در جیب گذاشت و با حوصله به برادر زاده ای زبان درازش نزدیک شد.
-تلخ نشو پسر جان اون مادرته ما همه بفکرتیم.
خندید، بلند و با صدا.
-آره عمو از اون روزی که زدید دم فلانم و گفتید باید تنها تو اون سگ دونی زندگی کنی فهمیدم چقدر بفکرمید.
دیگر مهلتی به آقا بهروز نداد و این بار با تمسخر و جدیت گفت:
-اما من خوب بلدم چجوری کارام و پیش برم به موقعش همه چی تموم میشه.
لرزیدم چرا که سیبل نگاهش روی من بود نه کسی دیگر و من این روزها احساس کرده بودم که پایان همه چیز نزدیک است. عمرانی که می شناختم به سادگی نمی گذشت، او حتی از خانواده ی خودش هم زهر چشم گرفته بود و اعیان بود دلش برای من و خانواده ام نمی سوزد.
تمام طول راه در افکارم غوطه ور بودم که عمران می تواند چه کند تا این کینه و نفرت تمام شود و دلش آرام گیرد در نهایت او بود که دوام نیاورد و با اخم توپید:

-چرا لال مونی گرفتی؟ دو ساعته با تو دارم حرف می زنم.
چادر را روی دسته ی مبل انداختم و وسط خانه ایستادم.
هیچ کدام از حرف هایی که گفته بود را نشنیده بودم.
لب تر کردم و به مبل تکیه دادم.
-منظورت چی بود؟ به عموت گفتی بلدی یه کاری کنی که همه چی تموم بشه.
پیراهنش را از سر کشید و به سوی اتاق رفت.
-نترس بلایی سر تو نمیارم.
هنوز صدایش خش دار بود. بی توجهی و پس زده شدن از نقطه ضعف هایش بود که نمی
شد به سادگی از آن گذشت.
جمله اش را بار دیگر در ذهنم مرور کردم.
ترس؟ راستش ترس نبود این یکی چیزی فراتر از حسی به نام ترس بود این که پایان هر
چیزی می توانست بدتر باشد یا بهتر و با توجه به شخصیت عمران بدتر بود.
-اگه کاری با خانوادم بکنی دیگه هیچوقت پیشت نمیمونم.
دست روی چارچوب در گذاشت و گردنش را به عقب چرخاند و تمام رخ در دیدم قرار گرفت.

-تهدید نکن بچه، جای تو تا قیوم قیومت پیش منه راه به راهم بری بیای بگی رفتنیی تا
من نخوام هیچ قبرستونی نمیری.
به طرفش رفتم که وارد اتاق شد.
-بگو میخوای چیکار کنی؟
رنگ عوض کرد. با قدم های محکم و لحن ترسناکی که در پیش گرفته بود، هراسیده به
عقب گام برداشتم.
-ع...عمران!
با سر انگشت شانه ام را فشرد که روی تخت افتادم اما قبل از آن که او فرصت نشستن پیدا کند، به حالت نشسته در آمدم.
-داری می ترسونیم!
پاهایش را دو طرفم گذاشت که کمی به عقب مایل شدم و او به راحتی روی تنم خیمه زد.
-چی واسه از دست دادن داری که می ترسی؟
گیج و منگ نگاهش کردم که بالاخره از آن پوسته ی سر سختش خارج شد.
-بپا پس نیوفتی!
نفسم را بیرون دادم و تنم را روی تخت رها کردم و با کج شدن لب هایش قفل زبانم باز

شد.

-هیچوقت اینجوری ندیده بودمت به جز یه بار.

سرش کم کم پایین آمد.

-همون باری که تو قبرستون زیر دستم می لرزیدی؟

آب دهانم را قورت دادم و آن روز منحوس را با خاطر آوردم.

-تموم اون روزا خواب تو رو میدیدم که همش داری اذیتم می کنی.

لب هایش روی گوشم نشست و لاله ی گوشم را به دندان گرفت.

-منم خواب میدیدم که ول شدی پیشم!

او از لذت می گفت و من از درد.

اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم و با چشمانی که حالا مطمئن بود کینه را فریاد می زنند، بی مهابا در سیاهی هایش خیره شدم.

-ولی من همیشه ازت ترسیدم، اونایی که همدیگه رو دوست دارن نباید از هم بترسن مگه نه؟

اما من می ترسم، چون اولین چیزایی که با تو تجربه کردم همیشه پر عذاب و ترس بوده، لباس خصوصیایی که داداشامم ندیده بودن تو بهشون دست زدی، منی که هیچ مرد غریبه ای انگشتش بهم نخورده بود رو اذیت کردی، حالا هم فقط تهدید و خط و نشون، چرا تمومش نمی کنی؟

کشدار نگاهم کرد و باز هم زبان باز کرد.

-بهار، خاک بریز رو گذشته ای که اگه واسه تو عذابه واسه من آتیش جهنمه.
من هر کاری کردم واسه خاطر خودم بود و هست، واسه خاطر این که بتونم بعدش راحت باشم، تو رو به زور به دست آوردم به زورم نگهت می دارم چه با بچه چه بی بچه هوس نکنی بخوای تو این روزای سگی تنهام بذاری که اونوقت زمین و زمان و بهم می دوزم تا دوباره برت گردونم پیش خودم منو با رفتنت تهدید نکن.
او را به عقب راندم اما زمان خوبی نبود.
-صد بار نگفتم پسم نزن؟!
بی توجه به داد بلندش تنم را بالا کشیدم که اختیارش را از دست داد و همان طور که نزدیک تر می شد، گفت: جون به جونت کنن دختر همون محمود خانی هستی که خوب سیا نمایی بلد بود.
***
کارتن سنگین را با غیظ از دستم کشید و با برگشتنم سینه به سینه اش شدم.
-چه غلطی داری می کنی؟
کارتن را بی ملایمت روی مبل انداخت و دست به کمر شد.
-کی بهت گفت اینا رو بلند کنی، گفتم جمعشون کن فقط.
با وجود دلخوری ام از دیشب پشت به او کردم و کارتن خالیی که روی زمین بود را برداشتم.
با وارد شدنم به آشپزخانه سوییچش را روی میز انداخت و با گام هایی بلند به سویم آمد.

-ادا اصولات برا چیه از دیشب نه حرف زدی نه نگام می کنی، من که کاریت نداشتم.
یقه ی پیراهنم را پایین کشیدم و با حرص و بغض لب زدم.
-اینا هیچکاری نیست؟ تو بهم قول داده بودی اذیتم نکنی.
موهایش را به چنگ گرفت و دست به کمر زدم.
-تقصیر خود خرته که خیال برت میداره وگرنه من دم پرت نیستم میدونم این روزا تقی به توقی بنده تا دادت بره هوا من روزاتو دستمه دختر.
چشم غره ای رفتم و لباسم را مرتب کردم که اشاره ای به آشپزخانه زد.
-تا جمعه دست به اینجا نزن، تختم جمع نمی کنم اینا بمونه روز آخری.
هنوز هم از مقصدمان نگفته بود. فقط میگفت یک کار ناتمام دارد تمام می کند و میرویم.
با دردی که کم کم شدت می یافت روی صندلی نشستم.
عمران در پذیرایی کارتن ها را روی هم میچید.
-میگم هرچی وسایل اضافه هست بار نکنا ماشین جای زیادی نداره.
دست روی دلم فشردم و کمی خم شدم. از سکوتم پی به ناردرستی اوضاع برد که چندی بعد کنارم زانو زد.
-چت شد؟
ناله ای کردم و سر بالا انداختم.
-هیچی یکم درد دارم.
دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد.

-برو دراز بکش نمیخواد از الان جمع کنی فعلا وقت هست.
به اصرارش زیر پتو خزیدم و چشم بستم اما باز هم کابوس به سراغم آمد، کابوسی که از دیشب دمی دست از سرم بر نداشته بود.
خواب عروسیی که نمی دانستم متعلق به که بود اما تبدیل به عزا می شد و لباس عروسی که چهره اش آشکار نبود، به خون آغشته می شد.
عرق تمام تنم را برداشته بود که چشمانم باز شد.
نفس نفس می زد و گلویم خشک بود.
صدای عمران از پذیرایی می آمد.
...-دخالت نکن تو زندگیش خودش خواست رفت. آره می دونم حواسم هست پنجشنبه شب کار تمومه.
دیدن آن کابوس و شنیدن حرف های او و رفتارهای مرموزانه ی اخیرش وحشتم را بیشتر کرد.
با همان سر و وضع آشفته از تخت پایین رفتم و خودم را به عمران رساندم.
او نیز با دیدنم متعجب رو به پشت خطی اش که آن کله خر بود، کرد و گفت:
-قطع کن حرف میزنیم.
با پایین آوردن گوشی موهای ریخته در صورتم را کنار زدم و با همان صدایی که براثر خواب گرفته و خشدار شده بود، نالیدم:
-بگو هیچ کاری قرار نیست بکنی، من اینجام هر کار میخوای با من بکن ولی کاری به

خانوادم نداشته باش خواهش می کنم عمران این کینه رو تمومش کن!
به ستوه آمده دستانم را گرفت.
-چته تو؟ من که کاری نمیکنم.
اشک هایم روان شد. در این دوره ی ماهانه مدام اشک دم مشکم بود.
-چرا میخوای یکاری بکنی میدونم، میدونم قرار یه کاری بکنی.
-کاری نمیکنم لعنتی بسه از دیشب رو مخمی.
هق هق هایم اوج گرفت.
-قول بده.
-قول میدم دختر حاجی.
#صبح روزجمعه
آبی به سر و صورتم زدم و در آینه خیره ماندم. تمام وجودم می لرزید و قولی که آن شب عمران داده بود را باور نداشتم.
با بیرون آمدنم او نیز از اتاق بیرون آمد.
-برو تو اتاق بیرونم نیا.
وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.
نفس هایم کشدار بود و درونم آشوبی به پا شده بود. از صبح که بیدار شده بودیم حرف ها و رفتارهای عمران تغییر کرده بود و مدام نگاهش به سوی ساعت می چرخید و هر چند یکبار نیز با عماد تماس می گرفت.

شال را دور گردنم پیچاندم و به سوی بالکن رفتم. هوای زمستان سرد و سوز دار بود و دیگر مانند سابق برف زمین را نمی پوشاند.
با صدای احوال پرسی بلند چند نفر که در خانه پیچیده بود،به داخل اتاق بازگشتم.
به آرامی گوشه ی در را باز کردم و سرکی کشیدم.
دو مرد هم قد و قواره ی عمران پشت به در اتاق ایستاده بودند.
-جون دادا حله قضیش بریم یه نگاه بنداز بیایم، ضرر نداره که.
عمران کلافه سر تکان داد که به یک باره از روی شانه ی رفیقش که او را مخاطب قرار داده بود، مرا که از لای سرم را بیرون برده بودم، دید.
اخم هایش در هم رفت و نامحسوس با سر اشاره زد که داخل بروم.
لب گزیدم و در را به آرامی چفت کردم اما هنوز هم گوشم را به در چسبانده بودم تا حرف هایشان را بشنوم که در باز شد و با شدت به دیوار کوبیده شدم.
-آخ!
در را بست و با اخم مقابلم قد علم کرد.
-چیکار داشتی می کردی؟
شانه ام را با دست دیگرم گرفته بودم و چهره ام از درد در هم فرو رفته بود.
-دستمو شکستی!
چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید.
-این بچه بازیاتو بذار کنار بهار، امروز رو مود نیستم.

کاری نکرده بودم که تا به این حد عصبانی بود.
کمی در چهره ام خیره ماند و با صدای رفیقش که نامش را می خواند، رهایم کرد.
-میرم تا یه جایی و میام.
رو گرفتم که بی توجه به من بیرون رفت.
لقمه ی نان را به زور آب قورت دادم و ساعت را نگاه کردم ساعت هشت و نیم صبح بود و
او معلوم نبود این ساعت با آن دو مرد کجا رفته بود.
روی مبل نشستم که چشمم به گوشی عمران میخ شد.
یادش رفته بود ببرد علاوه بر آن یک کیف چرم دستی که اغلب هنگام کارگاه رفتن می برد، نیز روی میز بود.
با اخطار رمز اشتباه است، ابروانم بالا پرید!
کم پیش می آمد رمزش را تغییر دهد اما دیشب رمزش چند عدد بود اما حالا نه...
با حرص گوشی را روی میز انداختم و در کیف را باز کردم.
سه زیپ داشت در اولی فقط چند کاغذ و سند بود. دومی نیز مدارکمان بود، شناسنامه و ...اما با باز کردن سومی سی دی که خیلی به دنبالش گشته بودم را یافتم.
انگشتانم یخ کرده بودند و هزاران حس در وجودم بالا و پایین می شد.
سی دیی که قتل پدرم در آن ثبت شده بود، در دست عمران بود و او حرفی نزده بود؟!
دستانم را روی شقیقه هایم فشردم.

سر دردم بیشتر شده بود و افکار ضد و نقیض در سرم جولان می داد.
نگفته بود؟ چرا؟ قصدش چه بود؟
نکند عمران می خواست با آن پدرم را رسوا کند!
با این فکر وحشت زده سی دی را چنگ زدم و به آنی شکستمش.
دستانم می لرزید و با سوظن به گوشی نگاه می کردم. امکان داشت فیلم را داخل گوشی اش نیز ریخته باشد؟
چرخی دور خودم زدم و به سوی اتاق دویدم.
باید آن گوشی را هم بر می داشتم و می گریختم. او به سادگی از خطایم نمی گذشت.
جدای از آن عصبانیتش غیر قابل کنترل بود و اگر فیلم در گوشی اش هم بود برای بی آبرو کردن پدرم لحظه ای تعلل نمی کرد.
گیسوانم را به چنگ گرفتم و نالان روی زمین نشستم.
چه می کردم، گریختنم یک درد بود و ماندم ده ها درد. اگر میدید سی دی را شکسته ام دیوانه می شد. اما تغییر مداوم رمز موبایلش هم نشان می داد چیزی درونش دارد و حرف های اخیراش و رفتار ضد و نقبض اش از صبح حسابی سردرگمم کرده بود.
گیج و منگ با چشمانی نمدار خانه را از نظر گذراندم. کاش عمران نمی رفت اگر خانه بود شاید... شاید با آن قلدر بازی هایش هم منه حیران را به خودم می آورد.
از جا بلند شدم و چادر را روی سرم کشیدم.
ترس تماما وجودم را احاطه کرده بود و به تنها چیزی که می اندیشیدم پدری بود که زیر

خروارها خاک بود و تنها باز مانده اش در این دنیا همان نیمچه آبرویش بود.
درد عضلاتم آزارم می داد و مسبب بود تا هر آن چه لعن و نفرین بخاطر داشتم برای ماهانه و دردهایش بفرستم.
گوشی را داخل جیبم گذاشتم و بی اهمیت به لباس نازکی که بر تن داشتم از خانه بیرون رفتم.
خیلی سریع از عرض کوچه گذشتم و با دو خودم را در کوچه پس کوچه ها پنهان کردم.
مقصدم را نمی دانستم، به خانه ی پدری ام می رفتم یا خانه ی عمو؟
به کدامشان پناه می بردم که ناامیدم نکنند.
بهزادی که مدام خط و نشان می کشید یا عمو احمدی که باز هم با مصلحت و خیر اندیشی اش تصمیم می گرفت.
کاش بهنام در خانه بود.
رفتنش به تهران آن هم در این شرایط اصلا به نفعم نبود.
بعد از نیم ساعتی که کوچه ها را با پای پیاده و بدنی که از سرما و درد کرخت شده بود،گذراندم و به نزدیکی خانه ی پدری ام رسیدم.
پدری که خطا کرده بود و من تاوانش را پس می دادم.
اشک هایم را پاک کردم و چادرم را سفت تر نگه داشتم. هوای صبح گاهی زمستان زیادی از حد سرد بود آن هم برای منی که با یک تیشرت نخی از خانه گریخته بودم.
وارد کوچه شدم و نگاه نامطمئنی به در نیمه باز انداختم.

آمدنم درست بود؟ اگر عمران سر میرسید چه؟ او خوب می دانست جز این جا جایی برای رفتن ندارم اگر کسی هوا خواهم نمی شد با خوی وحشی او چه می کردم؟
سرم از درد نبض می زد و قلبم مانند سیر و سرکه می جوشید حتما تا به حال عمران به خانه بازگشته و متوجه نبودنم شد ه بود.
شاید هم هنوز به خانه بازنگشته بود می توانست بدوم، هر جور که شده خودم را به خانه برسانم اما دیر شد، چرا که در نیمه باز حیاط باز تر شد و بهزاد بیرون آمد و پشت سرش خان جون نیز پا در کوچه گذاشت.
هر دو با دیدنم یکه خوردند. ناچار به سویشان رفتم که خان جون پیشی گرفت و جلوتر از بهزاد آمد.
-بهار اول صبح اینجا چیکار می کنی مادر؟
اشک هایم را پاک کردم و گوشی را در دستم فشردم.
-ا...از خونه فرار کردم خان جون... الان الان عمران دنبالم می گرده، ب...بریم خونه.
گام از گام برنداشته بودم که بهزاد عصبی بازویم را به چنگ گرفت.
-قرار نیست تو آدم بشی نه؟ زن عمو راست می گفت تو دنبال عباسی هنوز چشمت پی اونه، احمق تو حامله ای، شوهر داری میفهمی یا نه؟
حلاجی کردن حرف هایش سخت بود. آمدن من چه ربطی به عباس داشت؟
بازویم را از دستش کشیدم.
-چی می گی داداش؟ این حرف ها چه ربطی به من داره؟

پوزخندی زد و با دست مرا به خان جون نشان داد.
-تحویل بگیر خان جون ببین اینم دختر عابد و زاهدت یجور وانمود می کنه انگار خبر نداره عباس چه غلطی کرده.
خان جون میانمان ایستاد.
-آره بهار؟
متاسف سر تکان دادم. کاش به خانه ی عمو می رفتم این جا آمدنم اشتباه محض بود، عزیزانم که از گوشت و خون آن ها بودم مرا بی آن که چیزی بگویم قضاوت می کردند و
حتی اجازه نمی دادند دلایلم را بگویم.
با جیغ لاستیک های ماشینی سر کوچه از کنار ماشین بهزاد عقب رفتم و به سمت حیاط پاتند کردم که باز هم دستش دور بازویم پیچید و چادر از روی سرم سر خورد.
-کجا سرت و انداختی پایین میری؟ برمیگردی سر خونه و زندگیت. آ... اونا شوهرتم اومد.
با شنیدن نامش روح از تنم پر کشید . ترس از عمران بند بند استخوان هایم را به لرزه در
آورده بود.
دستانم بالا رفت و هر دو دستم روی مشت شده و به تخت سینه ی برادر نامردم کوبیده شد.

-برم؟
کجا برم؟ خونه ی مردی که ازش فرار کردم؟ از چی میترسی داداش؟ من خواهرتم حال و روزم و نمیبینی میخوای راهیم کنی خونه ی اون؟ حتی نمی ذاری بگم اومدنم بخاطر چیه، بخاطر خودم نیست بخاطر باباست بخاطر آبروی اونه! تو رو خدا نذار منو ببره!
دیر بود، خیلی دیر با صدای ترمزش کنار پایم نطقم کور شد.
دستانم از روی سینه ی بهزاد کنارم افتادند و صدای کوبیده شدن در ماشین که نشان می داد او پیاده شده و تنم را سست کرد.
با کشیده شدن دستم آخی گفتم و عقب رفتم.
چشمانش سرخ سرخ بود. بی ملایمت صدایش را بالا برد و به طرف ماشین هُلم داد.
-گمشو سوارشو...
چادرم زیر پایش ماند و من با اجبارِ دستان بی رحمش روی صندلی جلو نشستم.
خان جون سعی می کرد جلوی عمران را بگیرد اما مگر توانش را داشت؟!
-صبر کن پسرم بذار ببینم دخترم چی میگه؟
بهزاد هم گویی تازه به خودش آمده بود که جلو آمد اما عمران با چند کلمه آن ها را سر خانه ی اولشان باز گرداند.
-چی میخواستید بگه دخترتون فیلش یاد هندستون کرده.
ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. باورم نمیشد با رکابی آمده و بازوهای پر و پیمانش را این چنین به نمایش گذاشته بود!

دستی را پایین داد و همان طور که دنده عقب می گرفت غرید:
_بلایی سرت بیارم که خودتم نفهمی از کی خوردی ولد چموش.
نگاهم به خان جون بود که میان دستان نامرد برادرم زار میزد.از کوچه خارج شد و نگاه نمدارم برای بار آخر در چهره ی بهزاد چرخ خورد . هیچ گاه او را بخاطر امروزم نمی بخشیدم.
با کوبش دستش روی فرمان از جا پریدم.
-فکر کروی زرنگی آره؟ سی دی رو شکستی و فکر کردی تموم شد!
لعنتی من خر بخاطر تو دست نگه داشتم. خواستم وسط رسوایی پدرت نباشی اما تو رم کردی، حقته که ببینی حقته که یه شهر تف و لعنت بفرستن به پدرت و تو بشنوی.
دستش را چندین و چندبار روی فرمان کوبید و غرید:
-حقتونه خار و رسوا بشید.
شما ها هم از تخم و ترکه ی اون پدرید، نمک خوردن و نمکدون شکستن تو خون شماهاست.
تن صدایش را پایین تر آورد و از فرعی پیچید.
-نباید دل به دلت می دادم و خر چهارتا چشم ابرو اومدنت میشدم دختر حاجی.
در صدایش پشیمانی موج می زد. من هم او را هم خودم را نابود کرده بودم. لب های لرزانم تکان خورد.
-بخاطر آبروی بابا محمودم مجبور شدم.

دیوانه شده دستش را پیش آورد و گردنم را گرفت.

-گ...وه خوردی د سگ مصب بهت قول دادم، چند روز عماد رو پاییدم که نکنه گند بزنه به همه چی، گفتم صبر کن من از این خراب شده برم، خواستم ببرمت که نبینی و نشنوی!

تک خندی کرد و وارد کوچه شد. هنوز دستش بند گلویم بود.

-ولی گناهی نداری، حرومی تو وجودتونه اما من بلدم آدمتون کنم.

حساب همه رو بعد تو می رسم اول باید گردنتو بشکنم که بفهمی مادر نزاییده برا من زیر و رو بکشه!

دستش از گلویم رها شد و تنش را جلو کشید. چادرم که در کوچه افتاده و خاکی شده بود را در آغوشم انداخت و غرید:

-بکش رو سرت!

کاری که گفته بود را انجام دادم. جلوی در چند نفری مشغول بارگیری اسباب بودند. رد انگشتانش پوستم را می سوزاند اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتم . خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم شاید چون فهمیده بودم این بار خطا از من بود، از روی ترس بدترین راه را برگزیده بودم، شاید اگر می ماندم...

با توقف ماشین خودم را جمع و جور کردم و پیاده شدم.

خیلی سریع ماشین را دور زد و بی اهمیت به نگاه خندان و پر تمسخر عماد که بالای سر

کارگرها ایستاده بود، بازویم را گرفت و به سوی خانه کشید.
مقصدش اتاق خوابی بود که حالا خالی از هر وسیله ای بود، تنم را به داخل هل داد و در
را پشت سرش چفت کرد.
تمام وجودش از عصبانیت می لرزید.
دستش را مقابلم تکان داد.
-گوشی رو بده!
بی حرکت سر به زیر ایستاده بودم که خودش دست به کار شد و گوشی را از جیبم بیرون کشید.
-حالا صبر کن ببین چجوری کل شهر پر میشه از گافی که حاج محمود داده.
وحشت زده به سویش رفتم و دستش را گرفتم.
نمی گذاشتم این بار نه، نباید آبروی پدرم هیچ و پوچ می شد، حتی اگر گناهکار بود.
-لطفاً عمران این کارو نکن!
دستم را کنار زد.
-گمشو اونور ب اتو بعداً کار دارم.
شانه ام هنوز از صبح درد می کرد، دست روی شانه ام گذاشتم و بی تپق و لکنتی که اکثرا در برابرش می گرفتم، گفتم:
-اگه این کارو بکنی برای همیشه میرم عمران.

ایستاد، انگشتانش از روی صفحه ی گوشی فاصله گرفت و سیاهی هایش در چهره ی جدی ام چرخ خورد.

-اون روی سگمو بالا نیار هیچ قبرستونی نداری بری، امروز دیدم جلوی در نگهت داشته بودن!

حرفش تا مغز استخوانم رخنه کرد.

خانواده ام مرا این گونه خار و ذلیل کرده بودند که عمران به پشتوانه ی رفتارهای بی توجه هانه ی آن ها این گونه مرا بی کس و دم دستی گیر آورده بود.

پشت دستم را روی صورتم کشیدن و اشک های داغم را پس زدم.

-این بار پیش اونا نمیرم میرم جایی که نتونی پیدام کنی.

نیشخندی زد و گوشی را پایین آورد.

-پس بگو برات راه باز کرده پسر عموت آره؟ هنوز پی اونی بهار مگه نه؟

پوزخندی زدم و با تاسف سر تکان دادم. توهمات او و بقیه بیش از اندازه بود، واقعا برایم جای سوال داشت که چرا گمان می کردند من در پی عباس بودم و هستم!

انگشتانم را مشت کردم تا قوایم را حفظ کنم.

-اگه تو میخوای همینجوری فکر کن اما اون فیلم پخش بشه و آبروی بابامحمودم بره من یه دقیقه هم پشت تو نمی مونم.

انگشت اشاره اش را تکان داد.

-میری پیش اون یارو؟

دندان قروچه کردم و با بغض بیخ گلویم صدایم را بالا گرفتم.

-میرم یه جایی که دست هیچکدوم از شما نامردا بهم نرسه.

سر بالا انداخت و با تمسخر گفت: تونستی حتما برو.

لج کرده بودم یا چه را نمی دانم تمام خواسته ام این بود به خاطر من از این ماجرا بگذرد.

-یعنی اون فیلم رو پخش میکنی؟

با اعصاب خوردکنی انگشت شستش را نشانم داد و گفت:

-یه درصدم شک نکن بهار.

چادرم را به چنگ گرفتم و دست به سوی دستگیره بردم که دیوانه شد.

-که من خرم آره؟ پسر عموت چراغ سبز نشون داده که دور گرفتی میرم میرم از زبونت نمیوفته انگار که من غاقم.

به معنای واقعی کلمه خشم از سیاهی هایش زبانه می کشید.

دست روی مچش گذاشتم.

-و...ولم کن عمران.

نوچی کرد و تکانم داد.

-بگو دیگه داشتی بلبل زبونی می کردی، که میری.

با وجود سختی اما در چشمانش خیره شدم. جدال نابرابری بود، سیاهی های مطلق اون وحشتناک تر از هر چیزی بودند.

-ا...اگه اون فیلم پخش بشه آره.

سینه ام از شدت عصبانیت با شدت بالا و پایین می شد که صدای بهزاد به گوشم خورد .

-بهار؟ بهار کجاست مردتیکه؟

کور سوی امید از برادری در دلم روشن شد که قسم خورده بودم دیگر هیچ گاه سراغش نروم.

با خواندن دوباره ی نامم دستان شل شده ی عمران را کنار زدم و به سوی در یورش بردم. عمران که با دقت بحث میان بهزاد و عماد را گوش میداد به خودش آمد و درست زمانی که دستم روی دستگیره نشست از پشت موهایم کشیده شد و در چشم بهم زدنی با شدت به عقب پرت شدم.

-تخم حروم مگه نمیگم بتمرگ سرجات!

وحشت زده به او که اختیار از کف داده بود نگاه می کردم که یقه ام را گرفت و بالا کشید.

-کجا داری میری؟ فکر کردی اون برادر بیشرفت میتونه تو رو ببره!

به معنای واقعی کلمه خشم از سیاهی هایش زبانه می کشید، وحشت زده از رفتار و حرف هایش ناچار بهزاد را صدا کرد.

-داد...

ادامه ی کلمات با کج شدن صورتم نیمه باقی ماند.

صوت کشداری در گوشم به صدا در آمد و دنیا جلوی چشمانم تار شد.

دستش را با تمام قدرت روی گونه ام کوبید تا به یادم بیاورد همه ی مردان زندگی ام از یک قماش اند که تمامی شان قلبی سنگی و بی رحم دارند.
دو دو زدن چشمانم و اشک هایم که مجال نمی داد تا چهره اش را ببینم یک طرف و عصبانیت آرام نشده ی او نیز یک طرف.
-هیچ قبرستونی حق نداری بری سگ مصب بکن تو گوشت اینو.
تکانم می داد و نعره می زد.
دست آزادم را بالا آوردم تا کنارش بزنم اما با برخورد دستم به دست دیگرش باعث شد گوشی اش روی زمین بیوفتد و همین او را جری تر کرد و با غیض بازویم را فشرد و همچو دیونه ها تنم را وسط اتاق پرت کرد.
-احمق چه غلطی کردی؟
واکنشش غیر ارادی و از روی عصبانیت بود اما منی که سیلی اش حسابی گیجم کرده بود، تلو تلو خوردم و با خالی کردن زانویم بی جان روی زمین افتادم و برخورد سرم به سرامیک های کف اتاق و نگاه حیران عمران آخرین تصویری بود که در ذهنم ثبت شد
و
من امید داشتم این سیاهی مطلق دیگر هیچ گاه به روشنایی باز نشود.
اما این روزگار حالا حالا دست از سرم بر نمی داشت.
چهره ی او را برای بار آخر در ذهنم ثبت کرده بودم تا بعدا به رخ قلب زبان نفهمم بکشم و تفهیمش کنم که دیگر عمران در زندگی ام جایی نخواهد داشت.

بس بود صبر و مدارا با عمران.
دیگر دل نگرانی هایم برای او بی معنا بود، برای مردی که جنون وار به جانم افتاده بود و با هر بخشش تهمت هایش اوج گرفته بود.
صداهای گنگ اطرافم کم کم هوشیارم کرد. بوی تند الکل در مشامم پیچید.
زنی بالای سرم صحبت می کرد.
-بی هوشی بخاطر ضربه به گیج گاهش هست اما شمر خدا سرشون ضربه ی بدی ندیده
فقط یه شکستگی سادست نگران نباشید.
پلکانم گویی وزنه ی صد تنی را حمل می کردند که قادر به باز شدن نبودند.
زنی که شمرده و با ادراک صحبت می کرد یقینا دکتر بود اما سوالم اینجا بود چه کسی را از نگرانی در می آورد؟
بهزاد را؟ یا آن نامرد را؟
با شنیدن صدای مردانه ای به سختی چشم باز کردم. نیاز به دقت و ریز بینی نبود، قد و قامت و لحن کلامش همه مختص یک نفر بودند.
آقا بهروز.
به محض خروج دکتر گوشی را بالا آورد.
-حاج احمد نگران نباش به روح برادرم قسم برادر زادت سالمه، چیزیش نشده شنیدی که دکتر چی گفت برادر من...

کمی مکث کرد و باتاسف سر تکان داد.
-حق داری به خداوندی خدا که حق داری، نه نه نگران نباش خودم پیششم میبرمش خونه خودم قدمش روی چشمام.
گوشی را در دستش جا به جا کرد.
-باشه من میبرمش خونه ی خودم تا تو بیای.
کلافه دست به محاسنش کشید.
-من شرمندتم حاجی امانت دار خوبی نبودم.
به سویم چرخید و با دیدن چشمان بازم گفت:
-حالش خوبه الان چشماش رو باز کرده منتظرم تا بیای مرد مومن، یا علی.
با قطع کردن گوشی به سویم آمد.
-خوبی باباجان؟
دهان باز کردم که گرمی مایه ای کنار لبم اشک هایم را در آورد.
با ناراحتی گازی را از روی میز برداشت و گوشه ی لبم گذاشت.
-پسره ی احمق بی وجود چه بلایی سرت آورده.
اشک هایم را با دست آزادم پس زدم که نگاه از چشمانم دزدید.
-نگران چیزی نباش دخترم دیگه تموم شد.
تمام شد؟! به چه قیمت؟
به قیمت افتادنم بر روی تخت بیمارستان!

وجود باند دور پیشانی ام را حس می کردم اما به خاطر نداشتم دقیقا چه بلایی سرم آمده بود و اصلا چه کسی مرا به اینجا آورده بود.
سکوت را ترجیح می دادم تا یاد آوردی ساعاتی پیش و اتفاقات بر سر آمده ام.
آقا بهروز هم که به جای همه ی آنانی که در حقم بدی کرده بودند، شرمنده بود و با هر نگاهش به من آهی عمیق می کشید و چیزی زیر لب می گفت.
سایه ای پشت پرده ی آبی رنگ افتاد که موشکافانه نگاه کردم. می خواستم ببینم کدام یک از اطرافیانم جرعت چشم در چشم شدن با من را داشتند انا حدسم غلط از آب در آمد. هیچ کدام شان نبودند.
پرده ی اورژانس را پرستار کنار زد و وارد شد.
-به هوش اومدی؟
با سر پاسخش را دادم که نگاهی به آقا بهروز کرد.
-ببخشید چند لحظه بیرون منتظر باشید.
آقا بهروز مطیعانه از جا بلند شد و بیرون رفت که پرستار سرم را چک کرد و با مهربانی پچ زد.
-ماهانه بودی؟
پاسخش را به آرامی دادم که گاز تمیزی از روی میز برداشت و باز هم گوشه ی لبم را پاک کرد.
مگر چگونه زده بود که زخمش با یک تکان کوچک سر باز می کرد؟

-میگم پدرت برات لباس بیاره قبل ترخیص شدن یک نفرو میفرستم کمکت کنه عوض کنی.
تشکری کردم که پلک هایش را باز و بسته کرد و لبخندی به چهره ام پاشید و بیرون رفت.
اشک هایم مهار نمی شد، پشت دستم را روی گونه هایم کشیدم.
صدای صحبت پرستار با آقا بهروز را می شنیدم. این که می گفت برای دخترتان لباس تمیز بیاورید و آقا بهروزی که دم نمی زد منی که بیچاره وار روی تخت افتاده بودم دخترش نبودم.
او مرد خوبی بود، آقا پرویز را کم و بیش می شناختم او هم بد نبود. پس پسرانش به چه کسی رفته بودند؟
گویی کینه و نفرت ریشه در وجودشان زده بود که تمام نمی شد.
صدای بهزاد نیز می آمد . خیلی نزدیک، از پشت پرده قامتش آشکار بود. به نظر می آمد آقا بهروز مانع ورودش به داخل می شد چرا که مدام می گفت:
-چند بار بگم حاج بهروز به من نگفت چیشده فقط اول صبح سر و کله اش پیدا شد وقتی هم رفت دل نگرون شدم رفتم دنبالش، عماد برادر زادت نمی ذاشت برم تو خونه، وقتیم رفتم جنازش رو زمین بود اونی که باید یقه اش رو بگیری اون شارلاتانه نه من! برو
جلوی برادر زادت وایستا و از اون بی همه چیز حساب پس بگیر که چجوری زن حامله

شو راهی بیمارستان کرده!
با کنار رفتن پرده چشمانم را بستم و نفسم را آرام بیرون دادم.
دلچرکین بودم از برادری که برایم برادری نکرده بود.
قدم هایش کنار تخت متوقف و دستی که به آن سرم وصل بود را گرفت.
-بهار خوبی؟
نیم رخم به او بود. دقیقا جایی که گوشه ی لبم جراحت داشت.
با برخورد دستش روی گونه ام ماهیچه هایم منقبض شدم و چشمانم به آنی باز شد.
اخم های در همش با فرو ریختن اشک هایم بیشتر گره خورد و قبل از آن که زبان باز کند و چیزی بگوید، از میان بغض لانه کرده در گلویم کلمات را بیرون کشیدم.
-از این جا برو نمی خوام هیچکدومتون رو ببینم.
ابروان پرپشتش بالا پرید و دستش روی سرم که برای نوازش رفته بود، خشک شد.
-بهار!
اهمیتی به تعجبش ندادم و چشمانم را بستم تا بیشتر از آن مجبور به هم صحبتی با او نشوم.
-حواست هست چی میگی؟ چت شده تو؟
صدایش را بالا گرفته بود و انتظار داشت مانند همیشه بترسم و تن به حرف ها و خواسته هایش بدم اما این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود.
با اخطار پرستار و مشایعت آقا بهروز او را بیرون راندند اما اصرار داشت صحبت کنیم و

می گفت که صبح کمی اعصابش بهم ریخته بود.
حرف ها و دلایلش برایم ناکافی بود، من از ترس و برای آبروی پدرم به آن ها پناه برده بودم اما او با تهمت عقبم رانده بود.
آه عمیقی کشیدم و چشم بستم تا شاید کمی سر دردم تسکین یابد.
نیم ساعتی از رفتن بهزاد و پشت بندش آقا بهروز گذشته بود.
اشک هایم بند نمی آمد و خالی بودن اطرافم فرصت خوبی بود تا با خود وا مانده ام اتمام حجت کنم.
حجت برای پایان دادن به این نوع زندگی، به خفت و خاری، به بله چشم های پوچی که مردان زندگی ام را باد کرد تا هر آن گونه که می خواستن رفتار کنند. من مقصر نبودم، گناهکار پدرم بود و اگر تا به امروز سکوت پیشه کرده بودم تمامی اش برای آبرو و جان عزیزانی بود که پشیزی برایشان ارزش نداشتم.
اورژانس کمی شلوغ شده بود و هر چند دقیقه یک بار بلندگوی بیمارستان کسی را پیج می کرد.
درد کمرم باز هم شروع شده بود و جرعت آن که پتو را کنار بزنم و اوضاعم را ببینم نداشتم.
بالاخره آقا بهروز آمد. عصبی تر و کلافه تر از قبل.
با دیدن چشمان سرخم نایلون خوراکی ها را روی میز گذاشت.
-عموجان گریه چرا؟ حل میشه خودم حلش می کنم.

فین فینی کردم که اشاره ای به کیسه ی بزرگ کنار پایم کرد.

-اینا لباس های مهساس دخترم، کبری گفت تا به حال نپوشیده میتونی بپوشی یا کسی رو صدا کنم؟

به سختی بلند شدم.

معذب بودم و آقا بهروز یادش رفته بود هر یک کلامی که از دهانم خارج می شد مسبب سر باز کردن زخمم بود.

ناچار لب گشودم.

-ممنون خودم می تونم.

آنقدر غرق در فکر بود که سر تکان داد و بی دقت هنگام گذشتن از کنار تخت پایش به میله ی آهنی کنار تخت کوبیدم و صدای ضعیفش به گوشم رسید.

-بپوش دخترم تا من کارای ترخیصت رو انجام بدم.

دمی پیش دکتر آمده بود و معاینه ی کامل انجام داده و با گفتن احتمالات و مراقبت ها اجازه ی ترخیص داده بود.

هنوز سرم درد می کرد و چشمانم دو دو می زد و اشک هایم برای بی کسی ام و وضعیت روحی درب و داغانم بود.

کیسه را جلو کشیدم و نگاهی داخلش انداختم. اتیکت خرید روی گوشه ای از پارچه ی آبی رنگ مانتو خودنمایی می کرد.

دست به لبه ی تخت گرفتم و شلوارم را نیز از پا بیرون کشیدم.

نمیدانم چه کسی مرا به بیمارستان رسانده بود اما تنها لباسی که بر تن داشتم همان تیشرت نازک خانگی ام بود.
لباس های خودم را داخل کیسه چپاندم. لعنت کردن عمران در دلم کافی نبود که روی لب هایم نیز جاری شد و با چشمانی اشک بار نالیدم: لعنتی خیلی نامردی!
نامرد بود و دیگر دلم برای دیدن سیاهی هایش له له نمی زد. او مرا نمی خواست و این واقعیت بد زمانی بر صورتم کوبیده شده بود.
با سر و صدای زنی که گویی کودکش از پله ها افتاده بود، خودم را جمع و جور کردم و شال را روی سرم انداختم.
خوب بود که کسی برای کمک به تعویض لباس هایم نیامده بود. من کسی را آنقدر نزدیک به خودم نداشتم که حال و روز آشفته ام را ببیند و بعدها بر سرم نکوبد.
نفسی تازه کردم آن هم در هوای گرفته ی اورژانس.
پرده را کنار زدم، پرستاری با دو از کنارم گذشت و به سوی اتاق سی پی آر رفت.
در جستجوی آقا بهروز چشم چرخاندم. پشت به من در قسمت پذیرش ایستاده بود و چیزی را امضا می کرد.
جز او کسی را نداشتم که کنارش باشم و تنها امیدی که دلم جاری بود، بهنام بود.
بهنامی که شاید کم ترین مقصر در این اتفاقات و اوضاع بود. آقا بهروز با دیدنم برگه را روی میز به سوی پرستار هل داد.
-بریم دخترم.

کیسه را از دستم گرفت و به نایلون خوراکی ها اشاره زد.
-یچیزی بخور تا حالت بد نشه از صبح گرسنه ای.
آقا بهروز که خان جون و بقیه نبود که برایش دلیل و برهان بیاورم برای همین فقط چشم زیر لبیی تحویلش دادم و دلخوشش کردم چیزی می خورم اما مگر میشد؟ بغض بیخ گلویم هنوز پا بر جا بود و مسببش نمی دانم کجا بود و چه می کرد!
با باز شدن درب های شیشه ای اورژانس حیرت زده به اطراف نگاه کردم.
شب شده بود!
مگر چند ساعت بی هوش بودم؟
سوال های بی پاسخم بسیار بود اما نه نای پرسیدن داشتم و نه آقا بهروز حوصله ی این پرسش و پاسخ ها را داشت.
بر خلاف چهره ی عصبی اش، گام هایش آرام و حرکاتش با احتیاط بود تا مبادا حالم بد شود و متوجه نشود.
وارد محوطه ی پارکینگ شدیم که چراغ های ماشین آشنایی روشن شد و کمی بعد قامت
بلندش در برابرمان ظاهر شد.
-عمو!
آقا بهروز ریموت ماشینش را در آورد و با فشردن دکمه ای صدای باز شدن درب های ماشین رو به رویی مرا به آن سو روانه کرد.

-برو بشین دخترم.
بی اهمیت به نگاه خیره اش از کنارش گذشتم که صدای پر غیظ ش گوش را آزار داد.
-برو تو ماشین من بهار، میریم خونه!
لحنش تهدید و خط و نشان در پی داشت و این بار نه به خاطر وجود آقا بهروز بلکه بخاطر این که دیگر آب از سرم گذشته بود، توجهی به حرفش نکردم و طبق گفته ی آقا بهروز به سوی ماشین او رفتم.
کارم به شدت او را عصبی کرده بود که گویا قصد آمدن به سویم را داشت اما با فریاد عصبی عمویش ایستاده و به عقب چرخید.
-زن من جاش تو خونه ی منه عمو.
اینبار دیگر گردن کشی هایش اثری نداشت، کسی عصبانی تر و طلبکارتر از او بود.
-ببینم پسر تو وجود تو شرم و حیا هست؟ روت میشه تو روی دختره نگا کنی که انتظار داری باهات راه بیوفته بیاد؟ دیگه از این خبرا نیست، بهار طلاق میخواد و تمام.
می دانستم از کوره در می رود همان هم شد.
عصبانیتش به قدری بود که بزرگ تر کوچکتر نشناسد.
-غلط کرده طلاق بخواد.
صدای ضربه ی دست آقا بهروز در میان نعره هایش رخنه کرد و در چشم بهم زدنی سکوت همه جا را فرا گرفت.

دو مردی که در پارکینگ بودند نیز به عقب بازگشته و با تعجب به آقا بهروز و عمران که
حالا سرش پایین افتاده بود، خیره ماندند.
-وقتی میگم تموم شد یعنی تموم شد. این دختر دیگه پاشو تو خونه ی تو نمی ذاره. اینبار دستش را با تاکید به شانه ی برادرزاده ی ساکت شده اش کوبید.
-حالا برو به مادرت بگو تموم شد، آشی که برای بدبخت کردن تو احمق پخته بود جا افتاد.
گام های سنگینش به سوی ماشین مرا به خودم آورد.
از پشت به شانه های خم شده ی عمران و نگاه خیره اش به زمین چشم دوختم و در نهایت پا روی قلب وا مانده ام گذاشتم و سوار شدم.
ماشین با سرعت از کنارش گذشت و برخلاف دل دل زدن هایم نگاهم را به خیابان دوختم. دم غروب بود و ازدحام جمعیت زیاد بود و برایشان سردی هوا معنایی نداشت. اصلا جمعه ها سرما و گرما توفیری نداشت دلگیری اش پای همه را به خیابان ها باز می کرد.
آقا بهروز پشیمان بود چرا که چندین و چند بار کف دستش را روی فرمان کوبید و در نهایت به گوشی را از جیبش بیرون کشید و زیر لب زمزمه کرد.
-خدا از بانی این حال و روز این روزامون نگذره، زنداداش با کینه و نفرت های پوچش هممونو دیوانه کرد.

بار اول نبود که عصبانیت های آقا بهروز از توران خانم را شاهد بودم. این زن همیشه ی خدا همه را آزرده بود.

پشت خطی اش علی بود.

-پسرم کارا رو بسپر به بقیه پاشو برو بیمارستان، عمران موند اونجا ببین نزنه به سرش خبط و خطایی کنه.

در همه حال نگران بود، حتی وقتی سایرین اشتباهات بزرگ می کردند. یقینا اگر آقا پرویز آن شب زنده می ماند پدرم را می بخشید این برادران بخشنده و مهربان بودند اما توران خانم نه. برای او انگار بخشش و بزرگی مفهومی نداشت و با تصمیمات اشتباه و حرف های نا به جا فرزندانش را حسابی علیه ما کوک کرده بود.

با توقف ماشین به خودم آمدم. کبری خانم روی ایوان انتظارمان را می کشید و آقا بهروز در حیاط را باز می کرد.

بدن خشک شده ام را تکان دادم و پیاده شدم. دیدن عمران تمام تنم را به لرزه وا داشته بود. ترسم از او غیر قابل انگار بود و با رفتار امروزش بیش از پیش وحشت از او داشتم.

کبری خانم با دیدنم قدم جلو گذاشت و با مهربانی همیشگی تن رنجورم را در آغوشش جای داد.

-خوبی عزیزم؟

خوب!

چشمان سرخ، بدن کوفته ، صورت کبود و گوشه ی لبم همگی هیچ اما مگر می شد از

چشمان کسی حالش را نفهمید! حتی اگر ظاهرمم بی خط و خش بود، آن جا در آن نقطه من بد حال ترین آدم زمین بودم. منی که به جای خانه ی پدرم پناه به خانه ی غریبه ها آورده بودم.

داخل خانه رفتیم و با هدایت کبری خانم روی راحتی ترین مبل نشستم اما انگار روی سنگ و ریگ نشسته بودم که آن قدر وول می خوردم. مهربانی های بی اندازی کبری خانم هم دوایی از درد هایم نمی کرد.

آقا بهروز برای خواندن نماز رفت و کبری خانم نیز شسته رفته از مراسم سالگرد امروز سخن می گفت و طبق اخلاق به جا و درستش غیبت نمی کرد تا بدانم مادر عمران بعد از شنیدن خبر شاهکار پسرش چه کرده بود.

اما او حول و حوش حرف هایش فقط چند کلمه که زیاد هم مهم نبودند؛ یعنی حالا دیگر مهم نبودند . مثلا خان جون به همراه آرزو بعد از پنج سال سر قبر آقا پرویز رفته بود و توران خانم نیز ادب و احترام را به جای آورده و چیزی در جمع بروز نداده بود و هر دو به گونه ای رفتار کرده بودند که انگار دیگر هیچ مشکلی میان دو خانواده نیست.

اما بود، هنوز آن فیلم در دست عمران بود و این که اقدام به پخشش نکرده بود کمی عجیب و خوف آور جلوه می کرد.

با آمدن آقا بهروز روی مبل جمع و جور شدم. لباس های مهسا برایم کمی تنگ بودند و ناخواسته معذب بودم.

ماندنم در این جا درست نبود، حتی اگر هیچ جایی هم برای رفتن نداشتم این جا ماندن

محال بود.
با گذر زمان بالاخره به حرف آمدم. در این میان آقا بهروز و کبری خانم به نحوی رفتار کردند که انگار نه انگار با آن سر و صورت داغان رو به رویشان نشسته بودم.
با احتیاط زبان روی لب هایم کشیدم و با من و من خواسته ام رابه زبان آوردم.
-آقا بهروز م...میشه من به داداشم زنگ بزنم؟
آستین پیراهن مشکی که برای سالگرد برادرش به تن زده بود را بالا کشید و با لبخند بشقاب میوه اش را روی میز گذاشت.
-داره میاد دخترم با عموت تو راه هستن اما خوبه که زنگ بزنی و از نگرانی درشون بیاری وقتی ماجرا رو بهشون گفتم حسابی نگران شدند.
از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم . میز تلفن این سوی کانتر کنار پنجره بود. گوشی را در دستم گرفتم و به حیاط نگاه انداختم. دانه های برف در تاریکی شب می درخشیدند. این دومین برف امسال بود.
اولینش در باغ بودم، کنار عمران!
-الو؟
با صدای بهنام از افکارم بیرون آمدم.
-سلام داداش.
انگار پشت رُل بود چرا که صدای تذکر عمو می آمد.
"بکش کنار با تلفنت صحبت کن شبه خطرناکه پسرجان"

کمی صبر کردم تا بهنام خواسته ی عمو را به جا بیاورد.

-بهار تویی؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدایش در آن حس غریبگی که گریبانم را گرفته بود، بغض به گلویم چنگ انداخت.

سوالش را نشنیده گرفتم. از این که به دروغ بگویم خوبم به ستوه آمده بودم.

-کی میرسی داداش؟

لحنش آرام تر شد.

-نزدیکم، ببینم اون یارو که اونجا نیست؟

باز هم بی اهمیت به حرفش، حرف خودم را زدم.

-منم با خودت میبری تهران؟ همین امشب.

اوضاع را درک کرده بود که بی معطلی گفت:

-آره برسم حتی یه دقیقه هم صبر نمی کنم از اون شهر خراب شده می برمت بسه دیگه. الاناست برسم.

دلگرم از حمایتش گوشی را قطع کردم و به جای رفتن پیش آقا بهروز و کبری خانم که مانند همان چند دقیقه پیش درباره ی مهسا و مسافرت طولانی شان صحبت می کردند، به سوی حیاط رفتم.

هنوز خودم را ندیده بودم که چه بلایی سر صورتم آمده بود اما خب از اوضاع درونم خوب باخبر بودم.

افراط نبود اگر می گفتم جزو بدبخت ترین آدم های روی زمین بودم چرا که من دختر بی گناهی بودم که به جای پدرم قصاص شدم. او قتل کرد و من تاوان دادم.
او زیر خروارها خاک رفت و من ماندم و در جهنم انتقام عمران و خانواده اش جانم به لبم
رسید.
برادری داشتم که حتی بیشتر از خانواده ی عمران بدی خرج منه تک خواهرش کرد و عمویی که با نام مصلحت و خیر اندیشی بزرگی اش را در حقم تمام کرد.
با این وجود امروز در سالگرد پنجم پدرم نه من و نه بهنام و نه عمو و حتی بهزاد نتوانسته بودیم بر سر مزارش حاضر شویم چرا که همگی درگیر و دارم انتقامی بودیم که دیگر رنگ و بویی نداشت.
با سنگینی چیزی روی شانه هایم سرم را بالاکشیدم که آقا بهروز به صندلی های فرفوژه گوشه ی ایوان اشاره کرد.
-بشین روی صندلی دخترم، زمین سرده و خیس.
حق با او بود نباید روی زمین می نشستم به خصوص با آن حالم.
به دنبالش رفتم و او جنتلمنانه صندلی برایم عقب کشید. نشستم و او نیز کنارم رو در رویم نشست.
-خب بابا جان تصمیت چیه؟
لبه های کت کبری خانم را به تنم نزدیک تر کردم.

-من... من دیگه نمی خوام برگردم خونه ی عمران.
دستانش را با صبر روی سینه اش جمع کرد و گوش به حرف هایم داد.
-میخوام ازش جدا بشم، از اون از این شهر از همه ی آدمایی که اذیتم کردن، می خوام از همشون دور بشم و برم.
به دمپایی های طبیی که مطمنا برای کبری خانم بود، خیره شدم و ادامه دادم.
-من برای این که کسی آسیب نبینه قبول کردم ازدواج کنم چون عمو احمدم همش نگران داداشام بود اما خب... خب راستش اونا چیزیشون نشد این وسط فقط من آسیب دیدم.
دیگه نمیخوام با این شرایط ادامه بدم و اجازه بدم بقیه هر جور که دوست دارن باهام رفتار کنن میخوام از همه دور بشم و راحت باشم.
دمی عمیق گرفت و دستانش را روی میز گذاشت تا تسلط بیشتر و بهتری داشته باشد.
-پس یعنی تصمیمت برای جدا شدن قطعیه؟
چیزی در وجودم تکان تکان می خورد و مانع از حرف زدنم بود اما در جدال با قلبم موفق شدم.
-بله.
نفسش را با آه بیرون داد.
حرف های زیادی در دلش تلنبار بود که سوز هوای برفی بر جانش اثری نداشت و با همان یک پیراهن نازک نشسته و حرف می زد.

-عمران پسر بدی نیست؛ یعنی اینجوری نبود اما شد. از بس زنداداش تو گوشش خوند که مقصره همیشه این افکار و با خودش یدک کشید. بعد مرگ پدرش و وقتی که از خونه رفت و تنها زندگی کرد، حواسم بهش بود اما گاها غافل شدم و غیبش زد و هر بارش هم با حال خراب از تو باغ پیداش کرد.

انگار چون زنداداش تو گوشش خونده بود اون مقصر براش جا افتاده بود. هر چه با علی سعی کردیم قانعش کنیم سر به راه نشد تا این که قضیه بیخ پیدا کرد.

من موافق این ازدواج بودم، نه ازدواج آرزو و برادرت نه اصلاً اما یه حرفایی راجب تو از زنداداش شنیده بودم گفتم چه عیبی داره اگه این پسر به اون چیزی که می خواست برسه.

وقتی نگاه خیره و متعجبم را دیده شرمزده سر پایین انداخت.

-میدونم خودخواه بودیم اما خب عموجان شاید این حرف درست نباشه گفتنش ولی حاج احمد چندان راضی به وصلت تو با پسرش نبود، نگران بود نگران رفتارهای خانومش و مشکلاتی که بعدا شاید گریبانتون رو می گرفت و اختلافاتی میون دو خانواده میانداخت.

یه زمان هایی میشه بین بد و بدتر باید انتخاب کنی خدا بالا سر شاهده من دیدم تلاش های احمد جان رو، این که چقدر برای آبروی پدرت و سر و سامان گرفتن برادرات تلاش کرد اما خب قسمت این طوری بود، این که هممون این روزای بد رو بگذرونیم.

سر به زیر انداختم و متفکر مشغول بازی با انگشتانم شدم.

یعنی زندگی با عمران و بلاهایی که سرم آمده بود آسان تر از سر و کله زدن با زن عمو بود؟!

با بیرون آمدن کبری خانم دیگر ادامه ی بحث را نگرفت.

-حاجی آقا احمد و برادر زادش پشت در هستن.

با شوق از جا بلند شدم. گاهی حتی اگر خروار ها خوبی هم بکنند باز هم دلت به ماندن در کنار غریبه ها نیست. من نیز تاب محبت های بیشمارشان را نداشتم چرا که ته مانده ی غرورم بیداد می کرد باید بروم تا خودم را نجات بدهم. بس بود قمارشان بر سر زندگی من.

مطمعنا اگر مهسا یا آرزو جای من بود آقا بهروز تا این حد آرام و خونسردانه رفتار نمی کرد و یا اگر عمو دختری داشت که باید آن را به خانه مردی چون عمران می فرستاد آن همه بیخیال نبود.

آن سیلی با وجود دردناک بودنش چشمانم را باز کرده بود. این که دیگر همه را با رنگ های شاد و خوبی نمیدیدم. همه ی آدم های اطرافم کدر و کم رنگ شده بودند.

محبت هایشان از نظرم پوچ و به درد نخور بود.

دستانم را دور تنم پیچاندم و هوای سرد را به ریه هایم کشیدم.

در باز شده بود و آقا بهروز اصرار می کرد داخل بیایند اما بهنام مسر بود که هر چه زودتر برویم.

بالاخره عمو بهنام را مجبور کرد که داخل بیایند.

گام های برادر همیشه آرامم که حالا چهره اش سرخ از عصبانیت با دیدنم تند تر شد و در عرض چند ثانیه در آغوشش فرو رفتم.

-عوضی چه غلطی کرده، ببینم صورتتو.

با نشستن دستش زیر چانه ام سرم را عقب کشید.

-نکن داداش.

با تمسخر به طرف عمو و آقا بهروز که تازه به ما رسیده بودند، چرخید.

-بیا عمو بیاید تحویل بگیرید این دست رنج شماهاست.

چهره ی عمو نیز همچو چهره ی شرمنده و خجالت زده ی آقا بهروز شد.

-آروم باش پسر جان.

بهنام دستم را کشید.

-ول کن عمو دیگه گندشو در آوردید.

با اجازه.

دستم را کشید و بی آن که مهلت صحبت به عمو احمد را بدهد مرا به دنبال خودش کشید.

-بیا بریم بمونی باز تو گوشت می خونن اون پسره حق داشته.

به سیم آخر زده بود و دیگر برایش فرقی نمی کرد که عمو و آقا بهروز چه تصمیمی قرار بود بگیرند، در ماشین را باز کرد.

-بشین.

مطیعانه گوش به حرفش دادم و روی صندلی جلو نشستم.
عمو و آقا بهروز تا آستانه ی در پشت سرمان آمده بودند و در عجب بودم که مانند همیشه سعی در مجاب کردن بهنام نداشتند.
سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. بخاری ماشین روشن بود اما با این وجود تن رنجورم از سرما روی صندلی کز کرده بود.
روزها طول می کشید تا به آن بهارسابق تبدیل شوم اما اگر عمری هم می گذشت رد خاطرات این روزها بر تنم باقی می ماند.
بهنام روی حرفش ایستاد و با حرف آخرش ته مانده ی امیدهایشان را نیز هیچ و پوچ کرد.
-بهار طلاق میگیره به اون عمران بی همه چیز بگید تموم شد دیگه سراغ خواهرم نیاد اگه پشت گوشش رو دید بازم میتونه بهار و ببینه پیغاممو به برادر زادت برسون آقا بهروز.
با نشستنش در ماشین پا روی پدال فشرد و ماشین به سرعت از جا کنده شده اما رفته رفته مسیرش رو به سوی جایی بود که اصلا راضی به رفتن نبودم.
-داداش من نمیام خونه.
سرعتش را کم تر کرد و در نهایت ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد.
-خان جون رو نمیخوای ببینی؟
با وجود آن که دلخوریی نسبت به او نداشتم اما پر اطمینان پاسخ دادم:
-هیچکس رو نمیخوام ببینم.

با تردید دنده عقب گرفت.

-پس تصمیمتو گرفتی.

کمربند ایمنی را بستم و لب هایم کمی انحنا یافت.

-یعنی مهمه من چه تصمیمی گرفته باشم؟

دنده را جا زد و سرعتش را بیشتر کرد.

-قبلا نبود اما الان چرا مهمه.

دکمه ی بالایی مانتو را باز کردم و شیشه را پایین کشیدم.

-میخوام جدا بشم، دیگم برنگردم تو این شهر.

در صحبت با بهنام راحت تر از بقیه بودم. او غیظ نمی کرد، عصبانی نمیشد، دعوا و فحش هم در کارش نبود مگر آن که کارد به استخوانش می رسید اما در هر صورت بهنام یک به هیچ از بقیه آدم های زندگی ام برایم پیش تر بود حتی از آشنا ترین غریبه ای که در این چند ساعت به قلبم اجازه ی دلتنگی برایش نداده بودم.

پسر پرویز با تمام خاطرات خوب و بدش در این شهر می ماند و من می رفتم. حتی بهتر بود بگویم می گریختم تا از این آدم های به ظاهر عاقل و بالغ دور شوم آدم هایی که با اسم خوبی بدترین بدی ها را در حقم کرده بودند.

جاده تاریک بود و بهنام بعد از گرفتن سوالش ساکت و بی حرف رانندگی می کرد. فضای مناسبی برای خوابیدن بود اما ترس از آن که بهنام نیز بعد از رانندگی چند ساعته که استراحتی هم نکرده بود، به خواب برود باعث شد روی صندلی جا به جا شدم و رو به او

نشستم.

-چرا وقتی داشتی میرفتی بهم نگفتی؟

از لاین سرعت می رفت و آشکار بود در ذهنش جدال بزرگی شکل گرفته بود.

برای بار دوم تماس بهزاد را رد کرد و کم کم سرعتش را پایین آورد.

-قرار بود امروز صبح بیام برای سالگرد بابا و فردا بعد جمع کردن خرت و پرت ها برگردم اما عباس گند زد.

کنجکاوانه چشمان خمار شده از خوابم باریک شد.

-چرا؟

او نیز گرمش شده بود که دمای بخاری را پایین تر آورد و دست روی پیشانی اش کشید.

-بعد اون شبی که نیومد عروسی خودش، کل تیر و طایفه ی زنش دنبالش بودن عمو رفته بود و با وساطتت چند نفر آرومشون کرده بود اما پسره ی احمق دادخواست طلاق رو فرستاده جلو درشون از اون طرفم تا زنش فهمیده جیغ و داد و بیداد و غش و حال بدی راه انداخته و خاکستر آتیش خاموش رو جا به جا کرده حالام باز اونا در به در عباس شدن و خونه به خونه دارن دنبالش می گردن.

انگشتانم را در هم پیچاندم و به عاقبت عباس فکر کردم، تا کی می توانست بگریزد؟ اصلا

کجا می رفت او که تمام جانش به زن عمو بند بود و از حرف هایش نمی گذشت پس این نخواستن های سعیده دیگر چه فرقه ای بود خدا می دانست.

سرم را به صندلی تکیه دادم و به نیم رخ بهنام خیره شدم که این بار او پرسید:
-صبح چرا از خونه فرار کرده بودی؟
مسیر نگاهم را از صورت جذابش به دانه های برفی که روی شیشه ی ماشین می نشست تغییر دادم.
-اون فیلم رو پیدا کردم، سی دی ش رو شکستم اما فکر کنم تو گوشی عمران بود؛ یعنی
فکر نمی کنم مطمنم آخه همش گوشیش پیش خودش بود و رمزشو عوض می کرد تازه همش با عماد...
دوباره زنگ تماس بهزاد وقفه میان حرف هایم انداخت که بهنام کار چند دقیقه پیشش را
تکرار کرد و رد تماس زد.
-با عماد راجب امروز و اتفاقاتش حرف می زدن این که عمران میگفت دیگه امروز حق به حق دار می رسه و از این حرف ها. من فقط می خواستم نذارم آبروی بابا محمود رو ببره اما داداش بهزاد نذاشت برم تو خونه.
گره شدن انگشتانش دور فرمان از ادامه ی حرف هایم منصرفم کرد. نباید آتش او را تند می کرد.
دستمال کاغذی را گوشه ی لبم گذاشتم و برای چند ثانیه ای چشم بستم.
-بهزاد میگفت اومده دنبالت راست میگفت؟

بی آن که چشم باز کنم، جوابش را دادم:

-آره صداش رو شنیدم فکر کنم با عماد بحثش شده بود تو خونه.

سرم سنگین بود و حالم کم کم رو به بد شدن می رفت.

-نباید اون سری خام حرف های اون بیشرف می شدم، نتونستم نه از تو و حالت بد بگذرم نه از حرف های اون مثلا مرد. بمن گفت دوست داره اما کشک بود کدوم دوست داشتنی این شکلی میشه؟

با وجود نا مساعدی حالم اما پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت.

دوستم داشت؟ حال امروزش شبیه به مجنون ها بود اما مطمئن بودم جنونش برای من نبود.

زیر لب با کم ترین صدای ممکن زمزمه کردم.

"اون هیچوقت منو دوست نداشت هیچوقت"...

چشمان گرم شد و در عالم رویا قدم گذاشتم تا شده حتی برای چند ساعت نفس راحتی بکشم.

با وجود آن که در ماشین حالم بد میشد اما این بار استثنا بود و بی هیچ موردی تا به مقصد به خواب رفتم.

***

با تکان های دست بهنام چشم باز کردم و هوم ضعیفی از میان لب هایم خارج شد.

-پاشو دختر پاشو رسیدیم.

کششی به عضلاتم دادم و با باز کردن کمربند دست روی چشمانم کشیدم.
بهنام زودتر پیاده شد و من با تاخیر در را باز کرده و قدم روی مزائیک های پوشیده از برف گذاشتم.
حیاط بزرگی که با روشن شدن برق آشکار تر شد.
باغچه ی بزرگی وسط حیاط بود و دو درب ورودی نیز از کوچه داشت . یکی سمت چپ برای ورود مستقیم ماشین ها به پارکینگ و دومی سمت راست و کوچیکتر از آن یکی.
به ساختمان پشت سرم نگاه انداختم که بهنام کلید را به دستم داد.
-من ماشین و بزنم پارکینگ تو برو تو.
ساختمان سه طبقه ای که بالکن هایش رو به سوی حیاط بودند.
دو پله را بالا رفتم و روی ایوان هلالی کوچکی که دور تا دورش نرده نصب شده بود، ایستادم.
درب ورودی خانه را باز کردم و وارد راهرو شدم. در روبرویی ام گویا مقصدمان بود که بهنام با دو وارد خانه شد.
-چقدر سرده!
برای اویی که کاپشن به تن نداشت باید هم تا این حد سرد جلوه می کرد اما در اصل هوا
فقط برفی بود و تا آن حد که باید و شاید سرد نبود.
در را بست و جلوتر رفت.

-طبقه های بالا کی زندگی می کنه؟
دکمه ی آسانسور را که تازه در دیدم قرار گرفته بود را زد و با دست به اولین در اشاره کرد.
-اینجا برای خان جون.
سوار آسانسور شدیم.
-طبقه ی دم برای بهزاد و زنش، اون آخری هم برا من.
پس قصدشان برای رفتن از آن شهر واقعی بود که حتی خانه هم گرفته بودند.
با لبخند سرتکان دادم.
-مبارکتون باشه.
دست دور شانه ام انداخت و همزمان با باز کردن در آسانسور و خروج مان گفت:
-طبقه ی پایین به اسم توعه، تا وقتی من هستم هیچ حقی از تو ضایع نمیشه همه جوره پشتتم تا دوباره بشی همون بهار سابق که الکی نمیخندید.
در جواب حرف هایش چیزی برای گفتن نداشتم، نوش دارو بعد از مرگ سهراب همین محبت های سایرین بود؛ یعنی یک سیلی تا به این حد می توانست خوشایند باشد که اطرافیانم را به خودشان بیاورد!
پتو را تا روی سینه ام بالا کشیده بودم و از پنجره بیرون را تماشا می کردم.
بهنام خسته و کوفته روی مبل دراز کشیده بود چرا که برای امشب اتاقش را به من قرض داده بود.

خانه اش بهم ریخته و در هم برهم بود البته حق هم داشت رسیدگی به کارهای کارگاه و
تعمیرات خانه و هزاران کار دیگر بر عهده ی او بود و کسی کمک حالش نبود.
به پهلو چرخیدم و باز هم در فکر فرو رفتم.
دیشب که سر روی بازوی عمران گذاشته بودم در ذهنم خطور نمی کرد که امشب کیلومترها دور تر از او در خانه ای که متعلق به برادرم بود، باشم.
دست تقدیر قرار نبود دست از سرم بردارد و مرا به حال خودم واگذار کند.
شاید روزهای خوبم بعد از این بود اما مطمئن بودم این قلب وا مانده ام مدت ها قرار بود بی قراری کند و هر بار برای دلتنگی آن سیاهی های لعنتی جانم را به لب برساند.
به راستی کجا بود؟ متوجه نبودنم در خانه ی عمویش شده بود؟ از او بعید بود نیاید و با یک سیلی عقب بکشد، نکند بلایی سر خودش آورده بود!
با هجوم بی رحمانه ی این افکار کلافه از جا بلند شدم که سرما تنم را لرزاند. یکی از تیشرت های بهنام را پوشیده بودم که خب طبیعتا برای ایت فصل مناسب نبود اما در هر حال راحت از مانتوی مهسا بود.
در را باز کردن و از راهرویی که متعلق به اتاق ها بود، گذشتم و به سوی آشپزخانه رفتم.
خانه مبله م مجهز بود اما در این شلوغی هیچ چیزی پیدا نمی شد. به سختی لیوانی یافتم و کمی آب از شیر پر کردم.
شیی روی کانتر برق می زد. دست جلو بردم و با برداشتنش خاطرات ضعیفی در سرم

شروع به دوران کردند.
این انگشتر متعلق به عباس بود. همان انگشتر حلقه ای که زن عمو بارها و بارها قیمت هنگفت و ارزش و بهایش را برایم گوش زد کرده بود اما حالا همان انگشتر گران بها کنار
آشغال ها روی کانتر بود و صاحبش نیز پیدایش نبود.
البته تا امروز صبح که عمو سر برسد کنار بهنام بوده اما با فهمیدن این که عمو می آمد گریخته بود و جواب تماس های بهنام را نیز نمی داد و معلوم نبود می خواست با این کارها چه بر سر زندگی اش بیاورد.
نمیدانم قرار بود دیگر چه چیزها ببینیم و بشنویم اما تا این حدش نشان می داد که مشکل از ریشه بود. از باید و نباید های پوچ و الکی، از تعصبات بی جا و بیخودی که همیشه ی خدا مسبب دردسرمان شده بودند و هنوز هم می شدند.
نور صفحه ی گوشی بهنام روشن بود و یقینا باز بهزاد پشت خط بود.
دلشوره ای از این تماس های پی در پی اش در دلم نشست.
بر خلاف امر و نهی های مغز وا مانده ام که فقط بلد بود ساز مخالف کوک کند قدم هایم را به سوی پذیرایی کشاندم و گوشی را از روی میز برداشتم.
اشتباه نکرده بودم نام بهزاد بود که روی صفحه نمایش داده می شد.
تماس را پاسخ دادم و در اتاق را پشت سرم بستم.
بهزاد بی آن که بداند من پشت خط هستم مانند همیشه داد و بیدادش به هوا رفت.

-کدوم قبرستونی بودی جواب نمیدادی؟ بهار و تو بردی بهنام؟
پسر پرویز در به در دنبال زنه حاملشه، چرا نیاوردیش خونه؟
آب دهانم را قورت دادم. دروغ نبود اگر می گفتم نام پسر پرویز ترس به دلم می انداخت.
-بهارم.
همان یک کلمه هم زیادی بود برایش. سکوتش کشدار شده بود که مخاطب قرارش دادم.
-من دیگه بر نمی گردم نه تو اون خونه نه پیش اون مرد، می تونی بهش بگی کجام تا
دردسری برات درست نشه اما من دیگه برنمیگردم هر اتفاقی هم بیوفته بر نمی گردم.
تند و تیز به حرف آمد، حرف هایم زبانش را به کار انداخته بود.
-بس کن بهار بل نگیر چی انقدر زبونت و دراز کرده؟ نگو حق نداشتم صبح، می دونی الان کجایی؟ جایی که دیروز عباس اونجا بود، خود احمقت بشین فکر کن، ببین می تونی با شکم بالا اومدت در دهن این مردمو گل بگیری؟
روی تخت نشستم و با خونسردیی که از من بعید بود، پاسخش را دادم:
-من برام مهم نیست دیگه مردم چی می گن چون همون مردم اگه صبح میدیدن تو منو تو خونه پدرم راه ندادی خیلی حرف های بیشتر و بدتری میزدن.
بغض لعنتی سستم کرده بود، صدایم نیز می لرزید اما با این حال ادامه دادم:
-عباس یه آدم تو گذشته ی من بود ولی قبل اون پسر عمومه یه جا بودن من و اون

گناه نیست، نیست وقتی من فقط به عنوان پسر عمو میبینمش اما بقیه می تونن هر جور که خواستن فکر کنن برام مهم نیست، تو و فکرات هم برام مهم نیستید.
گوشی را پایین آوردم و اشک هایم را پاک کردم. برای شنیدن صدای او نیاز نبود گوشی دم گوشم باشد، حقیقت حرف هایم آشکار بود اما بهزاد هنوز در باتلاق افکار کور کورانه اش دست و پا می زد و نمی خواست رها شود.
-بمن گوش کن بهار دور برت ندارها کاری نکن بیام کشون کشون بیارمت اینجا زبونتو کوتاه کنم، من نمی تونم بمالم پشت گوشم و بگم جهنم، زن پسر پرویز نباشی خواهر منی، خواهر من نمی تونه با هر نره خری اسمش رو زبونا بچرخه، نمی تونه.
سرخ شدم، عصبانیت در تک تک سلول هایم جا گرفت و چشم بستم و دهان باز کردم.
-ا پس غیرتی شدی؟ تازه یادت اومد غیرت داری؟ گوش کن داداش با غیرتم میدونی الان من زن کیم؟ زن پسری که لباسامو قاب کرد رو دیوار اتاقم، پسری که تو قبرستون بی آبروم کرد منو از چی منع می کنی داداش؟ از کی؟ از پسری که نشون کردش بودم؟ عباس کی بود؟ قرار بود داماد خونوادمون بشه اما حماقتای تو و تعصبای بی جات گند زد
به زندگی من، حالا اگه می تونی بیا دنبالم بیا کشون کشون منو ببر تا مردونگیت ثابت بشه اما مردونگیت رو باید همون روزایی که کله ت باد داشت و خیال می کردی جلوی آرزو رو تو کوچه ببندی و کسی پیدا نمیشه دست رو ناموست بذاره، ثابت می کردی، حالا که داری میگی اینا رو هم بگو تا مقصر اصلی معلوم بشه.

یک نفس و بی وقفه به توپیده بودم.
صدای نفس های کشدارش می آمد و من برای بار اول در زندگی ام احساس سبک باری می کردم. دست روی آیکون قرمز فشردم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم.
سکوت من آدم های اطرافم را زیادی پر ادعا و متوقع کرده بود که مدام زبانم را کوتاه می
کردند.
من باخته بودم و حالا به جای تسکین دردهایم نمک روی زخم هایم می پاشیدند!
-از کی انقدر حرف سر دلت جمع کرده بودی؟
سر بلند کردم.
بهنام با سر و وضعی آشفته به چارچوب تکیه داده بود. انگار صدای بلندم هراسانش کرده بود.
-دست خودم نبود نمی خواستم بیدارت کنم.
لنگان لنگان جلو آمد و کنارم نشست.
-می دونستم بهزاد قراره اراجیف سر هم کنه واسه همین جوابشو نمی دادم.
شانه بالا انداختم و به مشت های آرامی که به پای خواب رفته اش می کوبید، خیره شدم.
-من ازش نمی ترسم نه از اون نه... نه از عمران حتی اگه توام کمکم نکنی ازش جدا میشم و تو این شهر می مونم.
دست حمایتگرش گره ی دستانم را زیر انگشتانش فشرد.

-اینبار همه جوره پشتتم فقط بهار، بچت چی؟ عمر...

میان حرفش رفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-بچه ای در کار نیست داداش، عمران دروغ گفت.

مات شد و سرش تا حدی که نیم رخم را ببیند پایین آورد.

-نبود؟ اما چرا؟

چرایش آن قدرها هم مهم نبود، لااقل حالا دیگر نبود. بس بود حرف های عمران را آن طور که خواسته ام بود، برداشت می کردم نه آن طور که می گفت.

-عمران دوست نداشت منو از دست بده، حسی بمن نداشت فقط می خواست به همه ثابت کنه هر چی که می خواست و به دست می آورد، به بقیه گفت من بچه دارم که دلیلی داشته باشه واسه نگه داشتن زندگیی که سر و ته نداشت و فقط تظاهر بود.

با ناباوری سر تکان داد.

-نمی تونه حسی نداشته باشه و فقط واسه این که عقدشو خالی کنه تو رو پیشش نگه داره!

بازی بی رحمانه ای با قلبم شروع کرده بودم و زبانم یکه تازی می کرد در برابر قلبی که مدام سعی داشت عمرانی که گاه گاه خوب بود را در یادم پر رنگ تر کند تا آن دیو سه سری که حرف هایم از او می ساخت، پوچ شود.

-دقیقا همین بود داداش، عمران قلبش پره عقده و کینه ست جایی برای دوست داشتن تو وجودش نیست.

نگاهم به پارکت ها بودم و نمی دانستم حرف هایم تا چه حد مرد کناری ام را آزار می داد.
این روزها تلخی و گسی حرف های مانده روی دلم نه تنها خودم را که بلکه کام اطرافیانم را نیز تلخ کرده بود.
آن شب به لطف بهزاد خواب به چشمانم نیامد و بهنامی که مسکن خورده بود با تمام مقاومت هایش بالاخره هنگام اذان چشم هایش پیروز شد و به خواب رفت.
**
کلافه پا به کانتر کوبیدم و لیوان را رویش رها کردم.
بهم ریختگی خانه از یک سو و کم خوابی و گرسنگی از سوی دیگر حسابی زیر دیگ اعصابم را داغ کرده بود که مدام غلغل می کرد و می جوشید و زورم جز واسه خانه به چیزی نمی رسید.
بهنام از ساعت هشت و نیم برای انجام کارهای کارگاه رفته بود.
راه اندازی کارگاه جدید در شهر بزرگی چون تهران سختی های خودش را داشت که حتی در مغزم خطور هم نمی کرد.
بهنام صبح هنگام رفتن تاکید کرده بود استراحت کنم و قول داده بود خودش جواب بهزاد و همه کسانی که گردن کشی می کردند را می دهد و دیگر نیاز نبود تا من خودم را آزار دهم اما خب ممکن نبود همه ی این ها بر سر زندگی من بود و دور ماندن و سکوت کردن خودم به هیچ عنوان جایز نبود.

دست به کانتر پاکت شیر کاکائو را سر کشیدم و بی اهمیت به قار و قور شکمم، با سری سنگین شده به سوی اتاق رفتم. حمام رفتن و تمیز کردن خانه و حتی غذا خوردن همه بعد از خوابم انجام می دادم.

خوابی که بنای یک ساعت برایش گذاشته بودم اما بیشتر طول کشید و وقتی چشم باز کردم تمام تنم عرق کرده بود و این بار با حالی آشفته تر راهی حمام شدم.

بهنام آمده بود و بی آن که ببینم در چه حالی است صدایش کردم و خبر دادم که به حمام می روم.

حمامی که حسابی به آن نیاز داشتم و تمام تنم را جلا داد و بوی الکل و بیمارستان را از تنم زدود.

حوله را دور موهایم پیچیدم و مقابل آینه ایستادم.

زخم روی پیشانی ام کم بود به قدری که نیاز به بخیه نداشته باشد.

لباس هایم را روی شوفاژ آویزان کردم تا خشک شود. وضعیت اسفناک دوره ی ماهانه ام

بالاخره به پایان رسیده بود و می شد گفت روح و روانم کمی تسلا یافته بود.

صدای عجیب و غریب می آمد، احتمالا بهنام در پذیرایی مشغول جا به جایی و تمیز کاری گند کاری این چند روزش بود.

بالاخره بعد از گذشت دقایق لباس هایم خشک شد و با پوشیدنشان بیرون رفتم.

هم زمان با من نیز سفارش غذای بهنام رسید. خانه از آن بهم ریختی در آمده بود و حالا

می شد گفت تقریبا همه چیز جای خودش بود.
ست کرم رنگ مبل ها که از ورودی هال در سمت راست چیده شده بودند و تلویزیونی که پشت پنجرها قرار داشت و به لطف پردهای زخیم نور مانع دیدن صفحه نمی شد.
میز غذاخوریی نیز این سوی کانتر در پذیرایی بود و خانه فقط چند تکه گلیم فرش به رنگ کرم داشت و مابقی پارکت های قهوه ای سوخته بودند که در چشم می زند.
بهنام بعد از پرداخت پول غذا ها در را بست و گوشی را دم گوشش گذاشت گویا پشت خطی لش هنوز منتظر بود.در دقایقی که منتظر خشک شدن لباس هایم بودم، هزاران بار
تلفنش زنگ خورده بود و حتما اتفاق مهمی به وقوع پیوسته بود که دست بردار نبودند.
موهای نم دارم را پشت گوش زدم و به سوی آشپزخانه رفتم. از صبح تنها چیزی که در این به قول بهنام خندق بلا ریخته بودم شیر کاکائو بود و حالا با وجود استرسی که به جانم افتاد معده ام خودش را به تکاپو انداخته بود.
بشقاب ها را روی میز چیدم و بعد از برداشتن بطری آب و دو لیوان پشت میز نشستم.
بهنام هنوز در حال گوش دادن بود و حالا بعد از چند دقیقه که فقط "آره" و یا "نه" تحویل داده بود چند کلمه ای بیشتر صحبت کرد.
-میگم که پیش منه حالا که چی؟
برنج را داخل بشقاب کشیدم و روی میز به سوی بهنام هل دادم.
پشت خطی اش خان جون بود که بهنام آنقدر ملایم صحبت می کرد.

نمی دانم چه شنید که دستانش مشت شد.
-هر کی گفته گوه خورده!
حدس این که چه پشت خط می گفتند سخت نبود، وقتی از حمام بیرون آمدم صدای بهنام را شنیدم که با غیظ به کسی می گفت: کل شهر پر شده از فرار بهار با عباس!
جالب بود مردم بهشت و جهنم شان را فدای حدس و گمان شان می کردند.
غیب زدن من و فراری شدن عباس در یک موعد بود اما خب مگر نمی شد؟!
موهایم را به چنگ گرفتم و دندان هایم را روی هم فشردم از غریبه ها چه انتظاری می شد داشت وقتی خان جون بهنام را قسم می داد که آیا عباس هم اینجاست و اگر هست بودنش با من در یک خانه درست نیست.
به ستوه آمده گوشی را از دست بهنام بیرون کشیدم و تماس را قطع کردم. اوضاع را به خوبی درک می کرد که لیوانی آب پر کرد و به سویم گرفت.
-ولشون کن به جهنم حرف مردم برات زندگی نمیشه که در دروازه رو میشه بست اما در
دهن این مردمو نه.
لیوان را پس زدم و از جا بلند شدم.
اشتهایی برایم نمانده بود، باز هم گوشی زنگ خورد و تا بهنام به خوش بجنبد این من بودم که گوشی را چنگ زدم تا هر چه در سرم جولان می داد را بار خان جون یا بهزاد کنم که آنقدر خون به جیگرم نکنند، بی آن که نگاهی به اعداد بالای صفحه بیندازن

آیکون سبز رنگ را لمس کردم که صدای آشنایی بر سرم آوار شد. نعره که نه چیزی فراتر می کشید.

- زن منو کجا بردی؟

دهانم قفل شده بود و نمی دانستم چه بگویم تا این خوی وحشی پسر پرویز کار دست خودش و اطرافیانش ندهد.

آب دهانم را قورت دادم و کف دست عرق کرده ام را روی شلوارم کشیدم.

باز هم الفاظ رکیک روی زبانش جاری شد.

-د میگم زن من کجاست؟

بهنام که حال و روزم را دید گوشی را از میان دستانم کشید و با دیدن شماره ای روی صفحه دستش کلافه وار موهایش را چنگ زد و لب جنباند.

-چی میخوای؟

این پاسخ بهنام به عمران در حال جلز و ولز کمی غیر معقول بود البته به ظاهر خونسردانه گفته بود اما چهره اش حسابی سرخ از عصبانیت بود.

بالاخره خودم را از آن هیاهو و کشمکش های مغزم بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم.

کاش خودم صحبت کرده بودم اما نه هنوز هم مانند همیشه تنبیه م برای دیگران گرفتن خودم از آن ها بود و خوب می دانستم عمران دوستم ندارد اما بودنم را می خواست و حالا هم به دنبال رد و نشانه ای از من بود.

نمی شنیدم چه به بهنام می گفت اما کنجکاو و منتظر برادرم را می نگریستم که صندلی را عقب کشید و کنارم نشست.

ثانیه ای بعد صدای پر غیظ عمران در خانه پیچید.

-ببین چی میگم پسر حاجی به اون خواهرتم بگو گوشاشو باز کنه اگه همین امشب نیاد اون فیلمو تو کل شهر پخش می کنم کاری می کنم که هیچ جوره نتونید سر بالا بیارید و شبونه فراری بشید، زن منو بیار خونش زود!

تک تک کلماتش مانند مته مغزم را به کار گرفته بود به قدری که تا بهنام زبان باز کند، کلمات از میان دندان های چفت شده ام بیرون پرید.

-اصلا واسه پخش کردن اون فیلم صبر نکن چه اون فیلم پخش بشه چه پخش نشه من

دیگه تو خونت پا نمیذارم.

سکوت کشدار و مرگباری برای مدتی در دو طرف خط سایه انداخت . حتی بهنام هم چیزی نمی گفت و گویا او نیز از این تهدید ها و کشکش ها به ستوه آمده بود.

باورم نمی شد اما عمران وقتی به حرف آمد داد و بیداد نمی کرد، شنیدن صدایم خیالش را از چه راحت کرده بود که شمشیرش را غلاف کرده بود و با وجود آن که زبان تند و تیزش هنوز هم یاوه می گفت اما نعره نمیزد، عصبی بود اما نه با فریاد و دعوا. تک خندی کرد و گفت:

-حاج احمد گفت برادر زادم طلاق می خواد منتها من خر باور نکردم، ببینم بهار نکنه

خیال کردی می تونی از من خلاص شی؟
تمسخر لانه مرده در حرف هایش حالم را بد کرد، چرا نتوانم؟! مگر جدایی از او سخت تر
از جدایی روح از بدن بود؟!
من برای کنار گذاشتن پسر پرویز و ساختن زندگی مستقل مصمم تر از این ادا و اصول ها بودم.
اما باز هم با این وجود جفت و جور کردن کلمات سخت بود آن هم وقتی که طرف صحبتم مرد بی کله و اعصاب خرابی بود که هیچ جوره کم نمی آورد.
-آره می تونم.
من همان بودم، دختر ساده ای که نه کلمات قلنبه سلنبه به یاد داشتم و نه می توانستم هچو عمران فحش و ناسزار بدهم.
خندید، بلند و پر صدا...
-د داری شعر میگی دیگه، هوا برت داشته یادت رفته عمران کیه، میخوای بگم واسه به
دست آوردنت تو اون قبرستون کوفتی چه بلایی سرت آوردم که اون برادر شارلاتانت بشنوه و بدونه انقد ساده نمیتونه از طلاق برام بگه؟ من ساده به دستت نیاوردم که حالا ساده بگم برو هری...
بهنام حرف های درشت عمران را تاب نیاورد، گوشی را با عصبانیت چنگ زد.

-ببین عمران بهار ازت جدا میشه اینو من بهت میگم حرف مرد یه کلامه مردی پای حرفت بمون ببینم چجوری طلاقش نمیدی!

گفت و تماس را قطع کرد.

هر دو به ظاهر عصبی بودیم اما در باطل نگرانی وجودمان را فرا گرفته بود. نگرانی از آبروی پدری که با وجود حرف ها و حدیث ها هنوز هم خیلی ها از او به خوبی یاد می کردند.

غذاهای دست نخورده را از روی میز جمع کردم و بهنام را مخاطب قرار داد.

-اگه اون فیلم رو پخش کنه چی؟

تکیه سرش را از روی پشتی مبل بلند کرد. چشمانش سرخ و پر از خواب بودند.

-فقط به خودت فکر کن بهار مهم نیست چه غلطی می خواد بکنه فردا میرم اونجا یسری از مدارکات رو لازم داریم برای کارای طلاق.

بشقاب ها را در سینک گذاشتم و برای بار چندم با خودم زمزمه کردم.

-طلاق، طلاق، طلاق.

چندان هم بد نبود، شاید نامش در هر زندگی مشترکی مانند کابوس جلوه می کرد اما برای ما نه، زندگی بی رنگ و رویی که عشق و عاشقی در آن وجود نداشت که پاگیرمان کند، طلاق برایش چاره بود نه کابوس.

حرف هایش در گوشم زنگ خورد.

خودخواه لعنتی باز هم آن روز را به رخم کشیده بود، به راستی شرمش نمی شد؟ چگونه

از نامردی هایش آلت دست می ساخت برای آزار دادنم آن هم آزاری که خودش می دانست تا چه حد دردناک بود.
دستت خودم نبود که اشک هایم جاری شد. همان قدر که از وجود شب و روز مطمئن بود از خودخواهی های عمران نیز مطمئن بود که او هیچگاه، هیچگاه طلاق را قبول نخواهد کرد.
برای آن که بهنام اشک هایم را نبیند خودم را مشغول ظرف شستن کردم.
بهتر از آن بود که بروم و اشک هایم آینه ی دقش باشد.
او که گناهی نداشت راستش جز عمران هیچ کس مقصر نبود، می زد و می شکست و انتظار سکوت داشت.
لیوان ها را در سینی گذاشتم و به سوی بهنام رفتم. به خواب رفته بود.
سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم که پلک هایش تکان خورد و با کشش عضلاتش صاف سر جایش نشست.
-خوابت برد؟
هومی گفت و قلنج گردنش را شکست.
-خیلی خسته بودم.
استکان چای را به دستش دادم که با لبخند اشاره ای به لباسم کرد.
-بهار دو روز دیگه لباسای منم تنت نمیشه ها چقد چاق شدی!
دست روز نقطه ضعفم گذاشته بود که اخم هایم در هم رفت.

-داداش کجام چاقه همش پنجاه و هفت کیلوم.
با آن چهره ی خسته ابرویی برایم بالا انداخت و گفت:
-کم کمش هفتاد کیلویی موندم با چی تو رو سیر می ک...
خودش فهمید پایان گفته هایش به عمران ختم می شود که سکوت کرد و خودش را با چایی اش مشغول کرد.
مثلا می خواست با شوخی فضا را عوض کند اما حالا هر دو دمغ تر از قبل شده بودیم و بازهم حواشی ذهنمان به آن فیلم و فردا بود.
-شوفاژ اون یکی اتاق رو روشن کردم از امشب اونجا بخواب، فردام برگشتم میریم خرید.
همانطور که دست زبان سوخته ام را باد می زد و پاسخش را دادم.
-باشه مرسی!
استکان خالی شده اش را در سینی رها کرد و از جا بلند شد.
-من میرم بخوابم توام خودتو نکش برو بخواب، یه چاییم بلد نیستی بخوری نچ نچ!
رفت و نفهمید که زبان سوخته و گندهایی که از بی حواسی می زدم آثار افکار مشوشم بود.
من از فردا هراس داشتم اما از برگشتن به آن شهر و خانه ی عمران بیشتر.
***
صبح دیرتر از همیشه چشم باز کردم. بهنام رفته بود و روی یخچال یادداشتی گذاشته بود مبنی بر این که تا غروب باز می گردد و نگران هیچ چیزی نباشم.

نمی دانست که کل دیشب خواب رسوایی و بی آبرویی پدرم را دیده بودم و تا نزدیک اذان مدام از جا پریده بودم.
دستانم را باز کردم و خمیازه ی بلند بالایی کشیدم. باز هم برف می آمد اما نداشتن لباس درست و حسابی مانع رفتنم به حیاط می شد.
دست به سینه کنار پنجره ایستادم و حیاط را تماشا کردم.
تهی بودن مصداق حال امروزم بود. امروزی که هیچ امیدی به آینده نداشتم.
عمرانی که من می شناختم دادگاه که نمی آمد هیچ، با فهمیدن این که قصدم جدی است در به در شهر را دنبالم می گشت، یا شاید هم همین حالا جایم را فهمیده بود.
با فکر به این چیزها وحشت زده به طرف در خانه دویدم و از پشت چفت را کشیدم و قفل را چرخاندم.
توهم نمونه بارز حرکاتم بود . کاش گوشی بهنام در خانه بود آن وقت می توانستم بفهمم عمران فیلم را پخش کرده یا نه...
رفته رفته حوصله ام در چهاردیواری خانه سر رفت و بالاخره خودم را راضی به بیرون رفتن از خانه کردم.
با پوشیدن پالتو کبری خانم به قصد سرک کشیدن در واحد های پایینی چفت در را باز کردم و با همان دمپایی هایی که موقع آمدن در خانه ی آقا بهروز به پا زده بودم، قدم در
راه پله گذاشتم.

تحمل سرما بهتر از یک جا نشستن و فکر و خیال کردن بود.
از پله ها پایین رفتم و مقابل در خانه ی بهزاد ایستادم. اوایل ماه بعد قرار بود اسباب کشی کنند هم آن ها هم خان جون.
طبق گفته ی بهنام تصمیم شان قطعی بود و این اتفاقات و جرایانات هم مسبب اصلی دوری از آن شهر بودند. به قدری اوضاع اسفناک بوده که خان جون هم طالب دل کندن از خانه اش شده بود.
به خاطر تعمیرات در طبقه ی دوم باز مانده بود. البته کارگرها امروز نیامده بودند و آشکار بود کار بهنام است.
وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم. کابینت های آشپزخانه نیمه کاره بودند و گچ و گرد و خاک در جای جای خانه نشسته بود.
این ساختمان نورگیر و دلباز بود و همین ها هم امتیاز خوبی برایش به شمار می آمدند. گویه هر سه طبقه هم به یک شکل بودند.
در ورودی مستقیم به حال باز می شد و دست چپ آشپزخانه بود و دست راست پذیرایی بزرگ و دلباز، آن سوی آشپزخانه نیز راهرویی وجود داشت که اتاق ها و سرویس بهداشتی را از پذیرایی متمایز می کرد.
اینبار به جای پله ها از آسانسور استفاده کردم و مقابل در واحد خان جون که بهنام می گفت به نام من است، ایستادم.
کلید روی در بود، متعجب قفل را چرخاندم و وارد شدم.

این طبقه تمیز و مرتب بود و مهیا برای چیدن اسباب.
با بوی رنگ پنجره ها چینی به دماغم افتاد.
از آشپزخانه بیرون رفتم و به سوی بالکن رفتم.
تنها تفاوت این طبقه با دو طبقه ی بالا بالکنش بود که روی بام پارکینگ میشد.
بی حوصله از خانه ی خالی قصد بیرون رفتن داشتم که با صدای عطسه ی کسی جیغ خفه ای کشیدم و به در چسبیدم.
کسی اینجا بود؟
نگاه ترسیده و لرزانم به سوی راهروی اتاق خواب ها رفت.
دست روی دستگیره گذاشتم و باز کردن در مصادف شد با صدای متعجب کسی که نامم را فرا می خواند.
-بهار؟
آب دهانم را قورت دادم و دستم از روی دستگیره شل شد.
عباس بود!
ساکی در دستش بود و محتاطانه جلو می آمد.
-منم بهار نترس!
آب دهانم را قورت داد و به در تکیه زدم.
-شما اینجا چیکار می کنی پسر عمو؟!
از آن حالتش در آمد و لبخند به لب زد.

گذرا نگاهم به چشمانش کشیده شد، زیر چشم راستش کمی کبود بود.
-اومدم وسایلامو جمع کنم. خوبی آب بیارم برات؟
سر تکان دادم و در را باز تر کردم.
-ن...نه ممنون.
قصد رفتن داشت اما ساک را به دست دیگرش داد و با ابرویی بالا رفته در صورتم دقیق شد.
اخم هایش کم کم در هم می رفت.
-صورتت!
دست روی گونه ام گذاشتم و خودم را به آن راه زدم.
-داشتید برمیگشتید شهر؟ اونجور که شنیدم همه دنبالتون میگردن.
بیخیال لبخندی زد.
-مگه گم شدم؟
شانه بالا انداختم.
-نه خب اصلاً هر چی من میرم بالا با اجازه.
قدم از خانه بیرون گذاشتم که صدایم کرد.
-بهار صبر کن!
ناخن هایم را کف دستم فشردم. از این که آنقدر راحت و صمیمی صدایم می کرد کمی معذب بودم.

-نگفتی صورتت چیشده؟

دست روی نرده ی پله ها گذاشتم که سرمایش تا عمق جانم نفوذ کرد.

-چیزی نیست پیش میاد.

این لاپوشانی کردن در برابر او بود وگرنه چه پیش آمدی ردش آن قدر در چشم می زد.

به پیشانی ام نگاه انداخت و بعد چشمانش گوشه ی لبم را نیز از نظر گذراند.

-پیش آمد بدی بوده انگار!

کتمان کردنش در برابر اویی که انگار همه چیز را می دانستد کار دشواری بود.

به یقه ی پیراهن آبی رنگش چشم دوختم.

-زندگی همیشه خوب نیست.

اهومی گفت و در خانه را بست. حالا هر دو در راه پله ایستاده بودیم.

-هنوزم همونی بهار کی میگه عوض شدی، همونقدر مطیع و آروم که حرف زور رو خیلی راحت قبول می کنه.

آن که نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم مسببش حرفای تلخ خودش بود، حق نداشت انقدر صریح واقعیت ها را در صورتم بکوبد.

-اینو شمایی میگید که با زور زن عمو ازدواج کردید!

به دیوار تکیه زد و ساک را کنارش رها کرد.

-من اونموقع داغ بودم واقعیت رو نمی دونستم.

جوری صحبت می کرد که انگار می توانست در برابر زن عمو بایستد.

همانند خودش بی پرده و رک جواب دادم:

-الان هم دارید جدا میشید!

دست به سینه شد. مگر قصد رفتن نداشت؟ پس چرا در حرکاتش عجله دیده نمی شد!

-خبرا زود می رسه.

در آسانسور را باز کردم. حرکت بی ادبانه ای بود اما دیگر جایز نبود بیش از آن به حرف هایمان ادامه بدهیم.

-امیدوارم هر چی خیره تو زندگیتون پیش بیاد من دیگه برم بالا.

با یک حرکت ناگهانی در را گرفت و مانع بسته شدن در شد.

حرکتش وحشت به دلم انداخته بود.

-چیکارمیکنین!

دست آزادش را بالا آورد و روی چارچوب در گذاشت.

صدایش از خشم می لرزید.

-یه روزی خیر زندگی من تو بودی بهار چی انقدر عوضت کرده که نگام نمیکنی و ازم فراریی؟ فکر میکنی خبر ندارم دارم جدا میشی؟

که این کبودیا جای انگشتای شوهرته؟

اینبار من بودم که حرف خودش را تکرار کردم اما نه به صلابت و محکمی لحن او.

-خبرا زود میرسه پسر عمو.

اهومی گفت و خیرگی نگاهش را در چهره ام احساس کردم.

-تو جدا میشی منم جدا میشم و...
میان حرفش رفتم و اجازه ندادم بیش از آن که باید رویا برای خودش ببافد.
-و هر کدوم میریم سر زندگی خودمون، آدما هیچوقت دوبار یک اشتباه رو تکرار نمی کنن.
ناباور قدمی جلو گذاشت.
-من اشتباه زندگیت بودم؟
در اصل منظور من به ازدواج کردن دوباره بود اما او به خودش گرفت.
-من باید برم بالا.
یک جورهایی مهر تایید زده بودم روی حرف هایش تا دست از سرم بردارد و بال و پری به افکار پوچش ندهد.
-اینطوریاس بهار؟ حسابی منو یادت رفت نه؟ اصلا ببینم منو دوست داشتی؟
به ستوه آمده از حرف ها و حرکاتش کمی از دیواره ی اتاقگ فلزی فاصله گرفتم، نفسم در چهاردیواری تنگ گرفته بود.
با صاف ایستادنم نفس عمیقی نیز کشیدم تا مسلط تر باشم.
-گذشته ها گذشتن پسر عمو، شاید فرصت کمی بود اما این مدت من خیلی بزرگ تر از
اون چیزی که باید شدم، چشم و گوشم باز شد و فرق احساساتم رو فهمیدم این که عشق با تلقین و باور بقیه فرق داره، از بچگی زن عمو و بقیه تو گوشم خوندن شما مرد

زندگی من هستین، یه سری رفتار ها و اتفاقات من رو هم به این باور نزدیک تر کرد اما در اصل اشتباه بود، با دید بقیه زندگی ساختن اشتباهه ... زن عمو یک روز خواست و یک روز نه، شما هم پیرو اون بودید برای همین حالا خیلی ها خوشحالن از این که وصلت ما شکل نگرفت حتی با وجود این که هر دومون زندگی بدی داریم اما بهتر از بدتر بود.
این که کی مقصر بود تا ما به اینجا برسیم رو نمیشه تنها گردن یه نفر انداخت اما همه چیز دست به دست هم دادن که نشه و الان که شاید از نظر شما همه چیز داره شرایط رو فراهم می کنه من نمیتونم قبول کنم چون من هیچ علاقه ای نسبت به شما ندارم.
یک نفس هر آن چه که باید را ردیف کرده و تحویلش داده بودم تا این مسخره بازی را تمام کند اما او دست بردار نبود.
چرا که دستی گوشه ی لبش کشید و با عصبانیت بیشتر شده اش گفت:
-پس قضیه اینجاس، این که تو منو دوست نداری؟!
بی درنگ پاسخش را دادم.
-آره.
کف دستش را روی در کوبید و غرید:
-لعنتی یعنی من از اون مردتیکه بدتر بودم؟
چرا هر چه می گفتم باز هم سر خانه ی اولش باز می گشت؟!
دست در جیب پالتو گذاشتم و سرم را بالا گرفتم. این حد از شجاعتم در برابر او نشات از همان اعتمادی بود که باور داشتم نمی شکند، سال ها تنها بروز عشق و احساساتش بمن

همان لبخند ها و نگاه پر از عشق و چند کلمه حرف بود نه بیشتر و نه کمتر، او حرمت نشکسته بود اما من با حرف هایم لحظه به لحظه او را نابود می کردم.

-برو سر زندگیت پسر عمو، سعیده شاید شبیه ما نباشه اما دختر بدی هم نیست داداشم میگفت تو بیمارستانه نمیدونم چرا و چی به سرش اومده اما یه زندگی منطقی و با عقل شروع کردن خیلی بهتر از زندگییه که توش یه عشق دفن شده رو بخواید زنده کنید، من حتی اگه جدا هم بشم نمی تونم به کسی دیگه ای فکر کنم، چون...

مات شده دستش از روی در سر خورد و خودش ادامه ی حرف هایم را گفت:

-چون تو پسر پرویز رو دوست داری، همونی که هر بلایی خواست سرت آوردم.

آچمز شده بودم و راستش دیگر حرف هایم نیز ته کشیده بود. منطق من و او متفاوت بود و کاری نمی شد کرد.

با دیدن حال بدش از فرصت استفاده کردم و از کنارش گذشتم.

با وجود آرام بودنم اما گام هایم بلند بود و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. تا طبقه ی سوم را یک نفس بالا رفتم و با انداختن خودم در خانه در را چفت کردم.

سرفه های بلند و گلوی خشک شده ام نیز یک درد جدا بود.

نفس هایم یک در میان شده بود و چهره ام به کبودی می زد. برای ثانیه ای روی پله ها

خیال کرده بودم عباس به دنبالم می آید و یک نفس بی آن که پشت سرم را نگاهی بیندازم دویده بودم اما حالا میدیدم هیچ خبری نبود، او را دل شکسته پایین پله ها رها

کرده بودم.
لیوان آب را برای بار دوم زیر شیر گرفتم و به این اندیشیدم که شاید حقش نبود آن قدر بی پروا و بی پرده حقایق را برایش بگویم اما خب من همان مرگ یک بار و شیون یک بار
کردم تا برود و تکلیف خودش را روشن کند.
من با یک قلب شکسته و یک جفت سیاهی که مدام در پشت پلکان نقش می بست نمی توانستم او را امید واهی بدهم.
کنجکاوانه به سوی پنجره ی سر تا سری رفتم و گوشه ی پرده را کنار کشیدم.
این هم یک تفاوت این طبقه با دو طبقه ی دیگر. به موقع رسیده بودم، او داشت می رفت.
شانه های خمیده و قدم های سنگینش زیر برف یک تصویر عاشقانه و پر حرف بود برای آنانی که دستی بر قلم داشتند.
یک روز عاشقی با شنیدن حقایقی تلخ غرور که نه تمامش را گذاشت و رفت.
با کلماتی که پشت هم ردیف کردم جمله ای نه چندان شاعرانه ساختم.
البته کمی هم غلوچاشنی اش بود و آن این که عباس آن قدرها هم که باید عاشق نبود.
با بسته شدن در حیاط به سوی ساعت چرخیدم. از یک و نیم ظهر هم گذشته بود.
شکمم قار و قور می کرد باید چیزی برای خوردن درست می کردم، درستش این که باید به تنهایی عادت می کردم.

تکه ی آخر مرغ را داخل دهانم چپاندم و با شکم درد به صندلی تکیه دادم، این حجم از پرخوری در من بی سابقه بود.
باز هم خمیازه ی بلند بالایی کشیدم. نمونه ی بارز یک آدم بخور و بخواب را اجرا می کردم.
کشان کشان میز را جمع کردم و تن خسته و کوفته ام را روی مبل سه نفره رها کردم.
یک روز از تنها در خانه ماندن و سکوت بیزار بودم اما حالا این شرایط برایم دلچسب شده

بود.

***

روی مبل سه نفره دراز کشیده بودم و چشمان پف کرده از خواب طولانی مدتم را به سقف طراحی شده دوخته بودم.
چند ساعت خواب، تماشای یک سریال دو ساعته و در آخر هم خوردن میوه چه کار باید می کرد تا روزم سپری شود و منتظر آمدن کسی نباشم، اصلا به راستی آنانی که تنها بودند و کسی را نداشتند چگونه روزهایشان را می گذراندند؟!
بی ملایمت دست روی چشمانم کشیدم و به سوی آشپزخانه رفتم. شاید بعد از پختن شام و مرتب کردن خانه بهنام نیز می آمد.
با تاریکیی که در خانه سایه انداخت.
جیغ جفه ای کشیدم و ملاقه به دست کنار یخچال کردم.

از وقتی که هوا تاریک شده بود خودم را دلداری داده بودم که بهنام می آید اما زهی خیال باطل ساعت از نه شب نیز گذشته بود و نه تنها بهنام نیامده بود، بلکه برق ها نیز قطع شده بودند و حالا من از ترس جان به لب به بخت بدم لعنت می فرستادم این دیگر نوبرش بود، تنهایی به حد کافی ترسناک بود و حالا قطعی برق را نمیشد به هیچ عنوان هضم کرد.

با صدای ماشین و روشن شدن حیاط، چهار دست و پا به سوی پنجره رفتم.

بهنام بود. در را سرسری بست و به سوی ساختمان دوید.

صدای قدم هایش که روی پله ها کوبیده میشد لبخند روی لب هایم را عمیق کرد.

خودم را پشت در رساندم و با باز کردن در، از گردنش آویزان شدم.

-داداش!

مرا همراه خودش وارد خانه کرد و در را بست.

-خوبی؟

سر تکان دادم که نور گوشی اش را روی صورتم متمرکز کرد.

-گریه کردی؟

فین فینی کردم.

-من از تاریکی میترسم!

اشک هایم را با سر انگشتانش پاک کرد و دستم را کشید و به سوی مبل ها برد.

-بیا بشین آب بیارم برات.

نمی خواستم آن قدر ضعیف باشم اما تنهایی ام در ساختمان سه طبقه که هیچ سکنه ای نداشت ترسناک بود دیگر، نبود!
لیوان را به لب هایم چسباندم و تا انتهای آب را نوشیدم و دمی عمیق گرفتم که بهنام کنارم نشست و آرنج هایش را روی زانوانش ستون کرد.
با کمی درنگ پرسید:
-امروز عباسو دیدی؟
موهای پریشان دورم را کنار زدم و متعجب به نیم رخش خیره شدم.
-آره، میدونستی اینجاست؟
نوچی کرد و به مبل تکیه زد.
-نه عمو که اومد رفته بود.
سر کج کردم تا چهره اش را واضح تر ببینم.
-پس از کجا فهمیدی؟
با عصبانیت غرید:
-وسط معرکه اومد اَبروشو درست کنه زد چششم کور کرد.
ذهنم پر از سوال بود و بهنام با تکه تکه تعریف کردنش جان به لبم کرده بود.
بی توجه به نگاه منتظرم، چند دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد.
دویدنش از پله ها نفسش را بند آورده بود.
-اومد در دهن مردمو ببنده که تو با اون فرار نکردی منتها یچیزی گفت که پسر پرویز

رو هوا گرفت.
این بار واکنشم چیزی فراتر از تعجب بود.
-چی؟ چیکار کنه؟!
دستانش را دو طرف بدنش روی مبل باز کرد.
-از صبح دنبال مدارکات بودم ولی نمی دونستم چجوری به دستشون بیارم تا این که یاد
آقا بهروز افتادم اون روز که با اون حال تو رو خونه ی عمران دیده و رسونده بود بیمارستان بهم گفت کاری به کار برادر زادش نداشته باشم عوضش اون کمک میکنه تا این ماجراها حل و فصل بشه منم رفتم سراغش و اونو فرستادم مدارکا رو پیدا کنه.
پشت دستش را روی پیشانی اش کشید و ادامه داد:
-منتها عماد من و دیده بود زنگ زد به برادرش، عمرانم رسید نه گذاشت نه برداشت نامربوط حرف زد با بهزاد دست به یقه شدن داشت بحشون بالا می گرفت مردمم مثل این که سیرک اومده بودن، فقط نگاه میکردن یهو عباس که انگار تو کارگاه عمو بود، سر
و کله ش پیدا شد و اومد وسط و گفت" تو پیش اون نیستی و ازت خبر نداره و راه تو اون خیلی وقته از هم جدا شده."
هاج و واج ماندم. خب این کجایش بد بود؟!
افکارم را به زبان آوردم که اینبار بهنام موهایش را چنگ زد و در تاریکی چشم به ناکجا

آباد دوخت.

-مردم که افتادن رو دور پچ پچ و ناغافل شدن یه مشت گذاشت زیر چشم پسر پرویز و گفت" اینم به تلافی اون سیلیی که به بهار زدی و رد انگشتات و رو صورتش جا گذاشتی"

نه ضعیفی از میان لب هایم خارج شدم و صورتم را در میان دستانم پنهان کردم.

بهنام نیز همانند من سرش پایین افتاد.

-حالا دیگه عمران و نمیشه کنترل کرد. وجب به وجب شهر و میگرده یه ساعت پیشم رفته خونه خان و جون تا دیده بهزاد نیست کل خونه رو گشته، صبحم خونه ی عمو و احمد رفته.

حالام خبر نداره عموش مدارکا رو داده بمن.

اون طلاقت نمیده بهار!

ناامیدانه انگشتانم را در هم پیچیدم.

-خ...خب من طلاق می گیرم، مهریه و هیچی دیگه نمیخوام فقط طلاق.

نوچی کرد و پایش را دراز کرد. از کلافگی آرام و قرار نداشت.

-قانون دلایل کافی واسه طلاق می خواد اما دلایل تو از نظر اونا بچه بازیه.

صدای تحلیل رفته ام رنگ بغض گرفت.

-دوسم نداره، دلیل بزرگ تر از این؟

بلافاصله بعد از گفتن حرفم از جا بلند شدم و به سوی اتاق رفتم.

چقدر خوب که بهنام شبیه هیچ کدام از آدم های دور و اطرافم نبود که با تعصب و ادا اطوار های مسخره بخاطر حرفم شماتتم کند . مطمئن بودم که اگر خان جون یا بهزاد کنارم بودند و به آن ها می گفتم عمران دوستم ندارد تمسخر آمیز پاسخم را می دادند و یا نصجیت می کردند اما بهنام شبیه هیچ کدامشان نبود، نبود که حالا پشت در اتاق ایستاده بود و با حرف هایش سعی داشت آرامم کنند.

-منو گوش کن دخترک، شده صد سال دادگاه به دادگاه پشتت بیام میام و طلاقت رو میگیرم، هیچکس نمیتونه تو رو اذیت کنه بهت قول دادم.

اجباریم در کار نیست پاشو بیا شام از بوی غذات دل و رودم افتادن به جون هم.

سرم را از روی پاهایم بلند کردم و صدای خشدارم را به گوشش رساندم.

-میام یکم دیگه.

رفت و اجازه داد در تنهایی سنگ هایم را با خود درمانده ام وا بکنم.

تمام هم و غمم حالا در کنار بی آبرویی خودم و پدرم در شهر این بود که چه دلیل محکمه پسندی بیاورم که تحمل زندگی با عمران برایم دشوار است کدام قاضی حاضر به

رای دادن به نفعم می شد وقتی که هیچ ادله ای نداشتم تا اثبات کنم پسر پرویز دیوانه است، حرکات و رفتارهای جنون آمیز دارد. رد دستانش روی صورتم است.

بی آبرویی را می شد کاری کرد این که دیگر پا در آن شهر نگذارم اما با دومی هیچ نمیشد کرد، هیچ.

البته شاید هم می شد، آخر مگر زور بود نمی خواستم با مردی که از وحشت دارم زیر یک سقف بمانم، طلاق هم نمی دادند تا آخرش همین جا می ماندم و نمی رفتم.
مهلتی که از بهنام خواسته بودم سر آمد و او با گذشت نیم ساعت صدایم کرد.
-بهار اومدیا!
افکار پوچ و به درد نخوردم را پس زدم و از جا بلند شد.
دست به دیوار کشیدم و با احتیاط از پیچ راهرو گذشتم.
چند قدم لازم بود تا به کانتر برسم، پذیرایی به لطف چراغ قوه ای که بهنام روی میز گذاشته بود، روشن بود.
-بیا بشین.
میز را چیده بود و سعی داشت حالت چهره اش را حفظ کند تا کمتر منه رنج دیده عذاب بکشم.
همه چیز را آورده و مرتب گذاشته بود. کمی ماکارانی برایم ریخت و سالاد را کنار دستم کشید.
-از الان به این چیزا فکر نکن بهار کسی نمی تونه به زور مجبورت کنه برگردی فردا میرم پیش یه وکیل تا ببینم اوضاع چجوریاست، الانم غذاتو بخور که فردا کلی کار داریم، باید خریدم بریم.
در پاسخ حرف هایش تکان دادن سر سنگین شده ام راحت تر از زبانی بود که بغض در انتهایش لانه کرده بود.

چه فرقی داشت چه می شود وقتی مطمئن بودم عمران حالا همچو دیوانه ها در پی ام بود.

***

چند دست لباس خانگی و یک دست لباس بیرونی شد تمام آن خریدی که بهنام از صبح اصرار به رفتنش داشت.

در ماشین ننشسته غرغرش را شروع کرد.

-آخه دو تیکه لباس برداشتی میگه بسه، چی چیو بسه آخه؟

لبخندی زدم و شیشه را پایین کشیدم.

هوای آلوده ی این شهر شلوغ در بارانی که نم نم می بارید معنایی نداشت.

صدایی توجه را جلب کرده بود. از پنجره به پیاده رو چشم دوختم. دخترکی غمگین گوشه ای نشسته بود و گیتار می زد.

انگار ممنوعیتی نبود و یا اصلا آن ملودی سوزناک دل کسی را به درد نمی آورد و کسی توجهی به او نداشت. سوی نگاه دختر به آن طرف خیابان و کوچه ای که سر درش نوشته بود، کوچه یاس اول خیره بود. خودش اینجا و نگاهش آنجا و افکارش... آن را نمی دانم فقط گویی در این دنیا سیر نمی کرد.

بهنام که در جواب غرغرهایش از من حرفی نشنیده بود، شیشه را بالا کشید و ماشین را به راه انداخت و من برای بار آخر چشمان منتظر آن دختر را نگاه کردم.

هیچ چیزی همچو عشق نمی توانست آدمی را آزار دهد.

با صدای بهنام کمی جا به جا شدم.

-بریم که بمونیم خوردیم به ترافیک.

کیسه های خرید را جلوی پایم گذاشتم و به ساعت ماشین اشاره زدم.

-داداش پیش وکیل نمیخواستی بری؟

وارد کوچه ی فرعی شد و کمی جلوتر روی ترمز زد.

-آره دیر هم شده باید اتحادیه هم برم.

با دقت اطراف را نگاه کرد و انگشتش را با گرفت.

-این کوچه رو تا ته برو خیابون رو رد کن سومین کوچه دست چپ میرسه به خونه ی خونه از هر دو طرف خیابونا بستس کوچه ها هم بن بستن نمی تونم بل ماشین برسونمت.

با حالی زار به کوچه ی خلوت نگاه کردم.

-آخه داداش...

دستم را گرفت و کمی تنش به جلو مایل شد.

-قرار نیست تا آخر عمرت کسی باشه که همیشه حواسش بهت باشه بهار خیلی از کاراتو باید خودت انجام بدی تا از این وابسته بودن به آدما در بیای.

چندین و چندبار طول و عرض کوچه را نگاه کردم و با نفسی عمیق در را باز کردم.

-کلید و بهم بده پس.

لبخندی روی لب هایش جوانه زد و کلید را به طرفم گرفت و از کیف پولش نیز یکی از

کارت های بانکی اش را بیرون کشید.
-سر راه هر چی خواستی بخر، رمزشم همون تاریخه.
دستی برایش تکان دادم که دور زد و با سرعت از کوچه خارج شد، گویی واقعا دیرش شده بود.
برخلاف مسیر او من نیز به راه افتادم.
گذر از کوچه ی خلوت آسان تر از آن خیابان شلوغ و پر رفت و آمد بود.
با سلام و صلوات از بین ماشین هایی که اکثرا راننده هایشان بی اعصاب بود، گذر کردم و
طبق گفته ی بهنام به طرف کوچه ی سوم دست چپ رفتم.
گنار پارک ایستادم و داخل کوچه را نگاه کردم.
همین جا بود دیگر، با این تفاوت که من آن شب وقای همراه بهنام آمدم خواب بود و صبح نیز از آن سو رفته بودیم و حالا این پارک و کوچه برایم کمی نا آشنا می زد.
از زیر درختانی که نیمچه سایه ای در پیاده رو انداخته بود شروع به قدم زدن کردم. تک و توک چند بچه ای روی سرسره ها و تاب ها بازی و هیاهو به پا داشته بودند و سه پیر مرد نیز در آلاچیق مشغول خوردن صبحانه بودند.
با برخوردم به کسی و صدای شکستن شیشه هین بلندی کشیدم.
به یک دختر برخورد کرده بود و شیشه ی شیرکاکائویش شکسته و کیک در دستش مانده بود.

چشمان عسلی رنگش درشت شده بود و لب هایش تکان میخورد اما چیزی نمی گفت.
سریع به خودم آمدم.
-وای...وای ببخشید ندیدمتون.
چشمانش را باریک کرد و با لبخندی کم رنگ به من و دست پاچگی ام خیره شد.
-هول نکن بابا، بچه این طرفا نیستی؟
هدفونش نیز روی زمین افتاده بود، آن را به دستش دادم.
-نه تازه اومدیم.
هومی گفتم و سر و پایم را برانداز کرد.
-میگم آخه غریبه می زنی ولی به این لباسا نمیخوره بچه اینور باشیا!
خجالت زده مانتوی تنگ و پالتوی گشادم را نگاه کردم که قهقهه ای زد.
هیچ از حرف ها و حرکات دختر روبه رویی ام سر در نمی آوردم.
طرز لباس پوشیدنش هم عجیب و غریب بود . شلوار شش جیب و تیشرت بلند و سفید رنگ و شال نیم وجبیی که حتی موهای مدل پسرانه اش را نپوشانده بود!
با دستی که مقابل چشمانم تکان داد، به خودم آمدم.
-نمیری عمو!
خودم را جمع و جور کردم و بی اراده لبخندی به چهره اش زدم. جدا از این قر و ادا و اصولش چهره ی زیبایی داشت.
-حواسم نبود اصلا.

سر تکان داد که از کنارش گذشتم، هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که کسی صدایم کرد.

-اوی دخترا!

ایستادم و از روی شانه نگاهش کردم.

کارتی را میان دو انگشتش تکان داد.

-این براتوعه؟

کارت بهنام بود اما در دست او چه می کرد!

به طرفش رفتم.

-بله برای منه اما دست شما چیکار میکنه؟

بی آن که مکثی کند گفت:

-از جیبت زدم.

درشتی چشمانم باز قهقهه اش را بلند کرد.

کارت را از دستش کشیدم و چشم غره ای نثارش کردم که دست روی شانه ام کوبید.

-کارت شوهرتو زدم دلم نیومد بری خونه باز بزنه سیاه و کبودت کنه.

گره ی میان ابروانم غلیظ تر شد.

وقتی پاسخی نشنید نزدیک تر آمد.

-البته کارت بی رمزم زیاد به درد نمیخوره، در کل خواستم حالتو بگیرم اما دلم نیومد.

رفتارها و حرف هایش جالب اما عجیب بود. هیچ گاه به عمرم غریبه ای آن هم این مدلی
اش نصیبم نشده بود!
با ابرو به صورتم اشاره زد.
-چیکار کردی دلش اومده بزنه صورت به این قشنگی رو سیاه و کبود کنه؟
نفسم را بیرون دادم و برای ثانیه همانند او روی جدول نشستم.
از تنها در خانه ماندن و فکر و خیال کردن بهتر بود دیگر، یک هم صحبت متفاوت!
-میخواستم از پیشش برم.
باز هم خندید.
-چه باحال یعنی به زور داشت نگهت می داشت؟
با باز شدن درب خانه ی روبرویی که ماشین از پارکینگش بیرون می آمد، خرید ها را جلوی پایم کشیدم.
کمی معذب شده بودم.
-دوسم نداره اما میخواد پیشش بمونم.
با ابروی بالا رفته به سویم چرخید.
-دیونس؟ مشکل پشکل داره؟
شانه بالا انداختم که نفسش را با صدا بیرون داد.
-پاشو برو سر خونه زندگیت دختر، این که تو این دنیا یکی بخواد پیشش باشی خودش

یه عالمی داره.
شانه بالا انداختم و خرید ها را در دستم گرفتم و بلند شدم.
-همیشه هم اینجوری نیست.
حسرت خفته در کلمات را نادیده گرفت و دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد . بی هدف راه می رفت و به سنگ ریزهای مقابل پایش لگد میزد.
دنیای او هم دردهای خودش را داشت . دختر قرتی و زبان دراز و جیب بر!
پشت به او دست در جیبم گذاشتم و به راه افتادم.
با باز کردن در ماشین بهزاد در حیاط توجهم را جلب کرد . او کی آمده بود؟!
با گام های بلند به سوی خانه رفتم.
باز شدن در آسانسور همزمان شد با بیرون آمدن بهزاد از خانه ی بهنام. با دیدنم ابرو بالا انداخت و به پشت خطی اش گفت:
-تشریف فرما شد خانم.
بی تفاوت به طعنه اش کفش ها را از پایم بیرون کشیدم و کیسه ی دمپایی ها را کنار جا
کفشی گذاشتم. همان جا در مغازه کفش های تازه ام را با دمپایی های کبری خانم تعویض کرده بودم تا سر و وضع نامناسب آن قدر در چشم نباشد.
با ورودم به خانه آرزو سر پا شد . کمی مضطرب بود.

جلو رفتم و احوال پرسی کوتاهی با او کردم که با لبخندی که سعی می کرد اضطرابش را
بپوشاند گفت:
-حالت خوبه بهار؟ خیلی دیر کردی چیزی شده؟
صدای بلند بهزاد و طلبکاری مانع از پاسخگوییم به آرزو شد.
-کجا بودی؟ بهنام میگه خیلی وقته فرستادتت خونه!
دست از دست آرزو بیرون کشیدم و باری دیگر چهره اش را رصد کردم.
لبخند مصنوعی اش آشکارا در چشم می زد.
-هوی با تواما!
باز هم بهزاد بود که مخاطب قرارم می داد.
لباس هایم را از تنم بیرون کشیدم و همانطور که به سوی اتاق می رفتم، بی تفاوت پاسخش را دادم.
-دلم می خواست قدم بزنم.
همچو بچه ها لباس تازه ام را از کیسه بیرون کشیدم و به تن زدم.
پیراهن و شلوار همرنگی که رنگ آبی تیره اش به سفیدی پوستم می آمد.
صدای غرغرهای بهزاد از پذیرایی می آمد و نشان می داد، بی محلی هایم حسابی او را آزار می داد که آن گونه جلز و ولز می کرد.
موهای بلندم را از بالا بستم و دوباره افکارم چرخی حول و محور رفتارهای متفاوت آرزو

چرخ خورد.

**

روی پاشنه ی پا بلند شدم و سه استکان ها از کابینت بیرون کشیدم.

بهزاد ریز ریز صحبت می کرد و آرزو نیز سعی در مجاب کردنش بر سر مسئله ای را داشت اما خب هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بودند.

با گذاشتن قندان داخل سینی به طرف پذیرایی رفتم.

بهزاد حالا با بهنامی که پشت خطی اش بود، مشغول بگو مگو شده بود. البته از شواهد معلوم که آن گونه بود، زیرا درباره ی وکیل و کارش و سابقه اش می پرسید.

با قطع شدن تماس، کمرش را به مبل تکیه داد.

-پس عاقل شدی!

دست به سینه شدم. دیگر در برابر او هیچ جبهه ای نداشتم. بهزاد برایم هیچ و پوچ شده بود و اندک حس خواهر و برادرانه ی میانمان بود که مجابم می کرد پاسخش را بدهم.

-آره.

سر تکان داد و نیم نگاهی به آرزو که هنوز چهره اش مضطرب بود، انداخت.

کنار هم روی مبل دو نفره نشسته بودند و از قرار معلوم کاری داشتند که اول صبح اینجا پیدایشان شده بود.

-مثل سری قبل که نیست؟ رفتی لباس بیاری

موندگار شدی!

او می خواست با تکه و طعنه چه چیزی را ثابت کند! برادری نکردن های خودش را یا حماقت های مرا؟

-این بار تصمیم جدیه داداش جدا میشم و خودم زندگی می کنم.

پاهایش را دراز کرد و ریموت ماشینش را از جیبش بیرون کشید.

-عباس و کوک می کنی جدا شه خودتم داری جدا میشی زندگی مدل خودت اینجوریه؟ خبر داری زن عمو نرگس چیشده؟ می دونی سکته کرده چون فهمیده پسرش داره گند میزنه به زندگیش؟

کمی جلو کشید و با غیض بیشتری گفت:

-لابد خبر داری، عباس بهت خبر میده دیگه، ها راستی بهت نگفت نامزدش افتاده رو تخت بیمارستان چون نمیخواد زندگیش از هم بپاشه؟

بار اول نبود که بهزاد تمامم را خورد می کرد اما هر بار قلبم به شدت درد می گرفت، او عزیزترینم بود و این گونه قضاوت می کرد وای به حالی غریبه ها.

آرزو با تاسف نگاهش کرد اما من نه، نفرت از وجودم لبریز شده بود و همان مسبب شد تا

چشم ببندم و دهان باز کنم به زدن حرف هایی که گاه و بیگاه سنگینی شان وجودم را خرد کرده بود.

-زندگی مدل خودم اینجوریه که فقط به خودم فکر کنم نه به آدمای دیگه، زن عمو

وقتی منه بی آبرو شده رو واسه پسرش لایق نمی دید به من فکر کرد؟ یا تو یا حتی خان
جون و بقیه یبار بجای دعوا و فحش و ناله ازم پرسیدید اون روز تو اون قبرستون چیا کشیدم؟
چی انقدر شما ها رو طلبکار کرده داداش؟ اونی که زندگیش رو هواست منم اونی که همه هر جور که دوست دارن قضاوتش می کنن منم، اونی که بی کس و کاره همه براش تصمیم می گیرن بازم منم.
تو چیی؟ پسری که زد و فحش داد و الانم سر زندگیشه. اونی که کلی بلا سرش اومده منم نه تو و بقیه که نشستید فکر می کنید دنبال عباسم تا باهاش باشم ولی من دنبال هیشکی نیستم، دنبال یه جای دور از شماهام که راحت نفس بکشم.
نفس کم آورده بودم که خم شدم و چای سرد شده ام را کمی نوشیدم. بهزاد بی حرف دست پشت گردنش گذاشته بود و به زمین نگاه می کرد.
البته شرم نبود مطمئنن چند دقیقه ی دیگر باز هم با حرف های درشتش به سویم حمله ور می شد.
دستانم از عصبانیت می لرزید و نفس هایم یک در میان شده بود. آرزو که اوضاع را دید، زبان باز کرد و بهزاد را مورد شماتت قرار داد.
-این حرفا چی بود زدی بهزاد؟ تو خودتم داری حرف هایی که بخاطرش از شهر فراری شدی رو به بهار میگی.

بهزاد از جا بلند شد و رو در رویم ایستاد.
-پس دلیل جدا شدنت از پسر پرویز چیه؟ اون که گفت فیلمی نداره چون اگه داشت تا الان پخش کرده بود.
بلند شدم و قدمی از او دور تر شدم، حتی بودنم با بهزاد زیر یک سقف هم حالم را بهم می زد او از دشمن هم دشمن تر بود.
دستم به سوی صورتم نشانه رفت.
-دلیل بزرگ تر از این؟ این که عمران حتی تعادل روانی نداره و وقتی به سرش میزنه من و کیسه بکسش رو یکی میبینه؟ یعنی چون فیلم پخش نکرده نباید جدا ب...
بهزاد میان حرفم آمد و تشر زد.
-صداتو بیار پایین! بعدشم اون شبی که بدو بدو رفتی خونش و برنگشتی من به بهنام گفتم دیگه هیچ کاری برات نمیکنم، حالا هم بخاطر آبروی من و پدرمون مجبوری بمونی
و زندگی کنی باهاش، یادت که نرفته حامله ای!
از حرص و زور در حال انفجار بودم. هر که را می شد تغییر داد الی بهزاد اما این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود، جنگ اعصاب این چند روز را به جان نخریده بودم که باز
هم با اجبار غرور زیر پا گذاشته و به خانه ی عمران باز گردم.
-من طلاق می گیرم.

نگاه از چشمان خونبارش گرفتم، دیگر حرفی با اوی زبان نفهم نداشتم اما او دست بردار نبود. باز هم عصبی تر به حرف آمد.

-احمق میگم حامله ای میفهمی اینو؟

به آرزو نگاه کردم.

-به داداشت بگو بیاد دروغاشو از فکر و ذهن بقیه پاک کنه، بچه ای در کار نبوده و نیست.

آرزو شوکه نشد. می دانست، حتی مطمئن بودم آدرس اینجا را هم به برادرش داده بود. مگر می شد عمران از جای من بیخبر باشد و آرام بگیرد.

رو برگرداندم که دست بهزاد مچ دستم را اسیر کرد و مانع رفتنم شد.

-کجا صبر کن ببینم یعنی چی بچه ای در کار نیست؟ سقط کردی نه؟

دهانم باز مانده بود و ناباور بهزاد را نگاه می کرد. تصورات او از من در ذهنش چه ها بود که گمان می کرد تا به این حد جلاد و جانی هستم!

به ستوه آمده از رفتارهایش صدایم را بالا بردم.

-دیونه شدی داداش؟ این چیزا چیه میگی؟ از اولم بچه ای نبود چون عمران نمی تونست بگه بودن من و تو زندگیش بخاطر خودخواهی هاش می خواد، اسم بچه رو آورد وسط تا یه دلیل محکم برا بستن زبون شماها داشته باشه و از اون طرفم بتونه مادرشو اذیت کنه اون دیونست هیچی ازش بعید نیست.

حالا نوبت او بود متعجب نگاهم کند. از بس خودش را به کری و کوری زده بود دیگر نه

چیزی باورش می شد و نه می خواست بشود.
روی زمین نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم . این ضعف و فشار های عصبی یک روز
کار دستم می داد.
آرزو کنارم نشست و بهزاد نیز تنش را روی مبل رها کرد. این جنگ اعصاب خانوادگی تمامی نداشت نه تا زمانی که حرف ها و قضاوت ها و مصلحت اندیشی های الکی و به درد نخور در اولویت بود.
لیوان آبی که آرزو آورده بود را سر کشیدم و به بهزادی که خیره نگاهم می کرد، توپیدم:
-چیشد داداش باز نظرت به این که برم گردونی؟
نفسش را با صدا رها کرد و غرید:
-نمی خوام اسم مطلقه روت باشه که تا دو روز گذشت و یه مرد از فامیل و آشنا بهت سلام کرد پشتت صفحه بذارن با این و اون می پری، میفهمی این چیزا رو؟
راستش نه به آن طرف ماجرا فکر نکرده بودم این که بعد از طلاق دقیقا چه باید می کردم! زندگی کسل و حماقت های مجردی ام را پیشه می کردم؟ بله چشم در برابر حرف هایی که حرف دلم نبود، طرز لباس پوشیدن، گفتن، خندیدن اصلا می شد دوباره ممنوعیت های خانه ی پدری ام را تحمل کنم! کدامشان آسانتر بود، زندگی با عمران یا خانواده ام؟
طبیعتا تحمل آدم هایی که هم خونم بودند اما بیشتر از غریبه ها آزارم می دادند آسانتر

از زندگی با عمران بود. عمرانی که تکلیفش با خودش مشخص نبود.
با زنگ های پی در پی آیفون بهزاد از جا پرید و رو به آرزو گفت:
-زنگ بزن بهنام بگو سریع کارا رو تموم کنه بیاد.
دست زیر چشمانم کشیده و از جا برخاستم. افکاری که بهزاد در سرم انداخته بود حسابی مغزم را مشغول کرده بود.
از پشت پنجره سرک کشیدم . چندین کارگر به همراه ابرازهایشان به سوی ورودی ساختمان می آمدند.
-بهار تو دیگه داداشمو دوست نداری؟
چشم از حیاط گرفتم، آرزو گوشی به دست ایستاده بود و به جای گرفتن شماره ی بهنام و رساندن پیغام بهزاد به او این گونه با این لحن پر از آشفتگی سوالی که پاسخش را تا به
الان فهمیده بود، می پرسید.
شانه بالا انداختم.
-نه به بودنش عادت کرده بودم و الانم به نبودنش عادت کردم.
غمگین چشم از من گرفت و به سوی اتاق رفت.
این روزها پریشان ترین و بیچاره ترین آدم روی زمین بود و نمی دانستم کدامین راه برایم درست و هموار است.
به کمک آرزو ناهار آماده کردیم. بهنام بر خلاف زنگ های مکرر بهزاد هنوز به خانه

بازنگشته بود و صدای کار کردن کارگرها با ابزار آلات برقی شان کل ساختمان را برداشته بود.
ساعت از دو ظهر نیز گذر کرده بود که بالاخره سر و کله ی بهنام پیدا شد.
با چند ورقه و پوشه در دستش خسته و کوفته صندلی میز غذا خوری را عقب کشید و نشست.
-بهار یه لیوان آب برام بیار.
کنترل تلویزیون را روی زیر تلویزیونی گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم.
آرزو بخاطر سر دردی که داشت در حال استراحت کردن بود و بهزاد نیز کنار کارگرها در طبقه ی پایین مشغول بود.
لیوان را به دستش دادم و رو به رویش نشستم.
-پیش وکیل بودم...
منتظر به دهانش زل زدم که او سری در اطراف چرخاند تا از نبود بهزاد مطمئن شود.
-بهزاد پایینه؟
انگشتانم را روی میز در هم گره زدم.
-آره.
سر تکان داد و او نیز مانند من انگشتانش را در هم گره زد.
-یکم سخته اما نه اونقدری که بشه گفت غیر ممکنه.
دوندگی زیاده داره و یه دلیل محکم یه چیزی که بشه باهاش پسر پرویز رو محکوم کرد.

فردا از وکیله وقت گرفتم بریم پیشش و خودت باهاش صحبت کنی و دلایلت برای طلاق
رو بگی.
-کار خودتو کردی دیگه نه؟
بهزاد بود که بی هوا وارد خانه شده بود و آن گونه که مشخص بود کلام آخر بهنام را نیز شنیده بود.
-هنوز نه ولی تمومش میکنم.
بهنام و یکه تازی اش در برابر بهزاد عصبی نیز از آن جنگ اعصاب ها بود.
-بعد طلاقش رو فکر کردی؟ این که اسم مطلقه...
فریاد بهنام نطق گویی بهزاد را در دم خفه کرد.
-چرا دری وری میگی چه مطلقه ای؟ مگه مطلقه ها آدم نیستن؛ یعنی چون این انگ نخوره به اسمش باید اون مردتیکه رو تحمل کنه؟
بهزاد جلو آمد و با بهنامی که ایستاده بود و از زور عصبانیت نفس نفس می زد، سینه به سینه شد.
-تحمل نکنه، برا پسر پرویز شرط و شروط میذاریم که آدم بشه وگرنه اجازه نداره ببرتش.
لبخند بهنام با چهره ی عصبی اش متغایر بود.
-بهار طلاقشو میگیره پیش من تو همین خونه زندگی می کنه آزاد و راحت، همونجوری

که آرزوشو داشت و ازش دریغ کردیم.
بهزاد به سیم آخر زد و پشت دستش را به سینه ی بهنام کوبیدم.
-نه بابا چه آزادی؟ یادت نیست به اسم کلاس قرآن پیچوند رفت پارک؟ این دختره و آزاد بذاری گند میزنه به آبرو و حیثیتمون از این شهرم فراریمون میده.
بهنام دیگر آن بهنام لبخند به لب نبود. یقه ی بهزاد را در دست گرفت و با چند گام بزرگ او را عقب کشید و به دیوار کوبید.
-گوشاتو وا کن و خوب گوش کن، بهار آدمه حق زندگی داره، ازدواج زوری داشت اما طلاقش به اختیار خودش طلاق گرفت خودم نوکرشم پای همه چیزش وایمیستم، بی کس و کار نیست زیر منت من و توام نیست، همونطور که خان جون و عمو گفتن حق و حقوقش از کارگاه رو حساب میکنی و میدی بهش ماه به ماه، اون خونه ی طبقه پایینم به اسمشه تا خان جون هست با اون هر وقتم نبود خودش تنها هر جور که بخواد زندگی می کنه این ادعای غیرت پوچ و الکیتو بنداز کنار که داره حالمو بهم می زنه غیرت و خیلی جاهای دیگه باید خرج می کردی، اگه من با پشت بهار وایستادن میشم بی غیرت...
صاف ایستاد و دستانش را از یقه ی بهزاد جدا کرد.
-آره من غیرت عالمم چون پشت خواهرم میخوام وایستم، میخوام حسرتاشو تک تک رفع و رجوع کنم، خوب گوش کن بهزاد بهار آقا بالاسر نمی خواد برادر میخواد هستی باش نیستی...

به دست به در اشاره زد.
-برو بیرون و تنهایی آبروی نداشتتو حفظ کن.
هه آبرو! یجوری دم از آبرو می زنی انگار بهار باعث این بدبختیاش بوده. اسم اون مردی که گذاشتن دنباله ی حرفش نشون کردش بود، مردی که بخاطر قلدر بازیا و زبون نفهمی های تو نشون کردش زن یکی دیگه شد.
اون موقع که گفتم ولشون کن با پسرای پرویز شاخ تو شاخ نرو آخر خیلی چیزا رو دیده بودم ولی تو دست برنداشتی ته ش هم شد بدبختی و بی آبرویی خواهرت تموم کن این مقصر کردنای بقیه رو تو و اون عماد بیشرف شروع کردید اما الان هر دوتون خوش و خرم سر زندگی تون هستین و این بهاره که از اینجا رونده و از اونجا مونده شده. هنوزم پا
حرفم هستم برادری نمیکنی براش نمکم رو زخمش نباش، مثل همیشه باهاش غریبه باش آبروتو بردار برو من خودم از این به بعدش رو هستم اونم پای خواهری که ترسید تو
این دعواها بلایی سر ما بیاید و پا رو دلش گذاشت و زن اون یابو شد.
با کف دست و صدایی که دیگر تحلیل رفته بود به در اشاره کرد.
-برو دیگه منتظر چی هستی؟
بهزاد بی حرف چند و چند بار انگشت اشاره اش را تکان داد و در حالی که حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. حرف های بهنام زیادی

سنگین بودند و او نیاز به تجزیه تحلیلشان داشت البته این گونه امیدوار بودم.
بهنام کلافه تر از دقایقی قبل باز هم روی صندلی نشست و مشتش را روی میز زد.
-احمقه احمق تا عمر داره میخواد تو این فکرای پوچ سر کنه نمیبینه نابودت کردیم، نمیفهمه دیگه اون دختر سابق نیستی، همش آبرو، حیثیت، کوفت، زهرمار.
نفسش را بیرون دادم و چشم فشرد.
آرزو سر به زیر در ورودی راهرو به دیوار تکیه داده بود و در چهره اش نگرانی بیداد می کرد. قبل از ورود بهزاد لابه لای سخنان بهنام، صدای آرزو را شنیده بودم که با کسی پشت تلفن صحبت می کرد.
وقتی خیرگی نگاهم را دید چند قدمی جلو آمد و سلام کم جانی داد.
بهنام تازه او را می دید. با سر پاسخش را داد و از جا بلند شد.
-من برم کارگاه از اتحادیه اومده بودن انگار، زود برمی گردم.
لبخندی به چهره ی خسته اش پاشیدم و او را تا کنار در خانه همراهی کردم.
نیم پوت هایش را به پا زد و کاپشنش را روی ساعدش انداخت.
-به هیچکسی هیچ ربطی نداره، کارای طلاقت درست بشه برا بعدش برنامه زیاد دارم از
امروز بزرگ و بزرگ ترت خودتی بهار نیاز نیست واسه کارات جواب پس بدی کارت بانکیتم غروب میدم بهت فردام برات گوشی میخرم.
نفسی گرفت و با حرص بیشتری گفت:

-کلاس، درس، دانشگاه هر چی که حسرتش رو دلت مونده بود رو تموم می کنم بهار این بار خودم پشتتم به شرطی که جا نزنی و نترسی حله؟

لبخندم عمق گرفت و با اطمینان لب زدم:

-آره داداش.

با تمام فشارهای کاری و عصبانیتش او نیز لبخند به لب نشاند و با کمی مکث در آسانسور را باز کرد.

***

آرزو در قابلمه را گذاشت و ملاقه به دست به کانتر نزدیک شد.

-انگار باید خودمون ناهار بخوریم.

به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه به سه بود.

صندلیی که بهنام بیرون کشیده بود را زیر میز هل دادم.

-نه داداش بهنام میاد گفت زود برمیگرده اما گشنته تو بخور.

سر بالا انداخت و لیوان آب بهنام را از روی میز برداشت.

-نه منتظر اون میمونیم، بهزاد که رفت.

ابرو بالا انداختم و به دنبالش راهی آشپزخانه شدم.

-مگه طبقه ی پایین نیست؟

به کابینت تکیه زد و شال را از سرش باز کرد . بخاطر آمدن بهنام حجاب گرفته بود. موهای رنگ کرده اش را دورش رها کرد و چشم از گوشی اش گرفت.

حس کردم کمی رنگش پرید!

-ن ...نه یکم پیش عمه لیلا زنگ زد گفت حال زن عمونرگس بد شده عموت دست تنهاست و پسر عموتم که...

باز هم صفحه ی گوشی را چک کرد.

-درگیر نامزدش و خانوادشه،رفت پیش عموت اینا.

با ریزبینی حرکات عجولانه ی دست او موقع تایپ را نگاه می کردم. دستش می لرزید! بی هوا سرش را بالا آورد و با دیدن نگاهم لبخند دست پاچه ای زد.

-بهزاد گفت درو قفل کنیم، کارگرا هنوز اون پایینن.

عقب گرد کردم که او پیش دستی کرد.

-نه من خودم قفل می کنم باید به بهزادم زنگ بزنم کارش دارم، اگه زحمتی نیست تو سالاد درست کن.

حرکاتش مرا نیز سر درگم کرده بود.

-خوبی آرزو چیزی شده؟

لب های خشک شده اش را تر کرد و به طرف در رفت.

-نه نه خوبم، وقتی بهنام و بهزاد داد و بیداد گذاشته بودن از خواب پریدم.

با تردید از چهره اش چشم برداشتم. اعیان بود چیزی را پنهان می کرد.

شانه بالا انداختم و لب هایم را به بالا کش دادم.

دیگر از دست این آدم ها دیوانه شده بودم.

دستانم را زیر آب گرفتم که آرزو با گام هایی بلند از مقابلم رد شد.
-من زنگ بزنم الان میام.
باشه ای گفتم و در یخچال را باز کردم.
خیار و گوجه ها را در سبد گذاشتم و به دنبال پیاز کابینت ها را جستجو می کردم که صدای بسته شدن در آمد.
-داداش تویی!
تا او پاسخی بدهد پیاز بزرگی برداشتم و در همان حین گفتم:
-یکم صبر کن سالاد شیرازی درست کنم بعد ناهار بخوریم، راستی چرا برگشتی؟
او چیزی نمی گفت و من همانطور با خودم صحبت می کردم، پیاز را بالا گرفتم و موهای بهم ریخته ام را عقب راندم.
-سالاد شیرازی با پیاز و لوبیا پل...
ادامه ی حرف هایم با دیدن قامت او که در چند قدمی ام ایستاده بود، در دهانم ماسید.
لبخند به لب داشت و چشمانش باریک شده بود.
دستانش را روی کانتر ستون کرد و به جلو خم شد.
-ولی من بدون پیازشو دوست دارم!
دست به لبه ی کانتر گرفتم و آب دهانم را قورت دادم و چشمانم در پی آرزو چرخید.
کار او بود! او رفت در را قفل کند یا باز کند!
با دیدن چهره ی مات برده ام کانتر را دور زد و مقابلم ایستاد.

نامحسوس می لرزیدم. بوی عطرش حالی به حالی ام کرده بود ، گویی که انگار فلج بودم و نمی توانستم حرکتی کنم.
از آن حالتم استفاده کرد و دستش جلو آمد. چانه ام را گرفت و کمی بالا کشید و با دقت گونه ام را وارسی کرد.
-بد زدم!
با گفتن کلماتی که درونش به اندازه ی سر سوزن ناراحتی به چشم می خورد دستش را پس زدم.
نباید خام او و لحن گیرایش می شدم.
-برو بیرون.
دست در جیبش گذاشت و دمی عمیق گرفت.
-ترش نکن اومدم حرف بزنیم.
می دانستم نمی رود، عقب گرد کردم و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفتم آرزو را مخاطب قرار دادم.
-آرزو بیا به داداشت بگو از این جا بره من حرفی باهاش ندارم.
به دنبالم می آمد اما گام هایش آرام بود، عجله ای نداشت.
وارد اتاق شدم و در را کوبیدم.
با چرخش قفل روی در او نیز پشت در ایستاد.
-باز کن درو بهار فقط اومدم حرف بزنیم، بدو تا برادرت نیومده باید برم.

از عصبانیت می لرزیدم و با دندان به جان پوست لبم افتاده بودم.
آرزو انگار در سرویس بهداشتی بود، چرا که هر چه در اتاق چشم چرخاندم او را ندیدم.
بالا و پایین شدن دستگیره و صدای عمران میان افکارم پا گذاشت.
-شنیدم گفتی طلاق می خوای آره دختر حاجی؟ میخوای جدا شی؟
دستگیره را رها کرد و صدایش اوج گرفت.
از این که پشت در مانده بود و چشم در چشمم ندوخته بود نمی توانست صلابت حرف هایش را به جا آورد.
-گفته بودم قلم میکنم پاتو بخوای بذاری بری هنوزم سر حرفم هستم انقدر سر می دونمت که خسته شی و برگردی، جای تو پیش منه بهار فقط پیش من.
پوزخندی زدم و موهایم را به چنگ گرفتم.
لگدش به در از جا پراندم.
-بیا این گ... باز کن نذار خودم بیام تو!
او همیشه پر مدعا بود اما این بار دیگر راه باز گشتی نبود حتی اگر زمین و زمان را به فحش می کشید و تهدید می کرد.
نفس عمیقی کشیدم و کلید را روی در چرخاندم.
با پنهان شدن کاری از پیش نمی رفت باید رو در رو او را می راندم تا بداند این بار چقدر جدی هستم.
با باز شدن در آرزو آستین برادرش را رها کرد. پس هر دو پشت در بودند!

با اخم از او رو گرفتم و به عمران نگاه کردم.
-اگه خبرا بهت نرسیده میگم که فردا قراره ملاقاتم با یه وکیله، حتی اگه ده سالم طول بکشه دیگه پامو تو خونه ی تو نمی ذارم، الانم از این جا برو نمی خوام داداشم ببینتت.
آرزو از خجالت عقب گرد کرد اما عمران با تفریح موهای رنگ کرده ام را میان انگشتانش گرفت.
-خب بگو ببینم کی انقدر شیرت کرده؟
زبان روی لب هایم کشیدم. ترسم از او آشکار بود.
-تو می تونی مسخرم کنی اما من جدا میشم.
-هی تکرارش نکن. اون روی سگم بالا نیار که همین الان برت دارم ببرمت. تو زن منی
اینو هیچکس نمی تونه ازم بگیره.
من دیگر آن بهار نبودم که دل به دلش بدهم، آن سیلی دردناک بود اما بیدارم کرده بود. زبان چرخاندم و با شجاعت پاسخش را دادم.
-می تونی اینو هر روز برا خودت تکرار کنی اما من دیگه نه پیشت بر میگردم نه می خوام دیگه ببینمت عمران.
همان طور که انتظارش را داشتم از کوره در رفت.
-فیلم بازی نکن، پسر عموتم بهم گفت که آب پاکی ریختی رو دستش، اعتراف کن دختر حاجی، اعتراف کن دلت واسه منه سگ مصب رفته که عاشق سینه چاکت و رد

کردی . الانم فقط داری این کارو میکنی که تلافی اذیتامو در بیاری.
-ازت جدا میشم عمران این همه ی حرف من به توعه.
سیاهی هایش کلافه وار در صورتم چرخ خورد. کم پیش می آمد تا به این حد لجوج شوم.
-تونستی حتما این کارو بکن!
سر تکان دادم که صاف ایستاد.
-واسه این که اون سیلی جاش خوب بشه هر تاوانی باشه میدم ولی اسمت از پیش اسمم خط نمی خوره، سری بعد که بیام میبرمت این لباس قشنگتم بپوش بهت میاد!
دندان هایم را به هم ساییدم که نگاه خیره اش و به چشمانم دوخته شد.
-الان وقت تنگه ولی برمیگردم اون موقع یه دل سیر باهات رفع دلتنگی میکنم، مراقب خودت باش دخترحاجی.
وای، وای که رفتارهایش هیزم بر آتش عصبانیتم می افزود. راه رفته اش را با چشمانی خونبار دنبال کردم و به محض بسته شدن در خانه از چارچوب فاصله گرفتم. لعنت به بوی عطرش که می ماند و نمی رفت.
یقه ی تیشرتم را مرتب کردم و با توپی پر به سوی آرزو که در را پشت سر برادرش می بست رفتم.
-این چه کاری بود کردی؟
دستانش را بالا برد.

-آروم باش بهار بخدا نمی خواستم این کارو بکنم داداشم زده بود به سرش میخواست بیاد تو ترسیدم دعواشون بشه، مجبور شدم!

دست به کمر مقابلش ایستادم.

-پس بهزادم رو راهی کردی رفت آره؟

با مهربانی دستم را گرفت و دنبال خودش کشید.

-عمت گفت بگم بره من فقط بهش پیام دادم، اون خودش از خونه زده بود بیرون و اعصاب درست حسابیی هم نداشت حتی نمیدونم رفته یا نه.

آب دهانش را قورت دادم. به هول و ولا افتاده بود تا نیت اصلی اش را بگوید این که قصد

و غرضی نداشته و مجبور به این کار شده بود.

-راستش عمران بهم زنگ زد گفت میدونه اینجایی حتی آدرسم داد، گفت میاد ببینتت منم گفتم بهزاد و بهنام خونن میخواستم نیاد می ترسیدم دعوا بشه اما او دست بردار نبود، یکم که گذشت گفت دیده داداشات رفتن اصرار کرد بیاد بالا، باور کن مجبور شدم.

با تاسف برایش سر تکان دادم.

-حداقل بهم می گفتی میاد بالا.

موهایش را پشت گوش زد و لب هایش را روی هم فشرد.

-خب می دونستم قبول نمی کنی، داداشم خیلی دلتنگت بود.

به خنده افتادم و از کنارش بلند شدم.

-آره معلوم بود دلتنگه، اون فقط فهمیده من به عباس چیا گفتم حالا که خیالش راحت شده اومده خودی نشون بده و بره، نشنیدی چیا می گفت؟
آرزو هم آمد و کنارم ایستاد. مقصد نگاه هر دومان به حیاط بود.
-چرا شنیدم. ولی دلیلش این چیزا نیست. دیشب داداشم اومد خونه ی عموت، با عمو بهروزم اومدن اونجا پسر عموت همه چیز رو گفت این که اون شب تو طبقه اول بوده و چون جایی نداشته بره شب رو مونده اونجا صبحم تا خواسته جمع کنه بره تو رو دیده، همه ی اتفاقای بینتون رو مو به مو تعریف کرد برای داداشم؛ یعنی مجبور شد که تعریف کنه آخه نمی دونی که مردم چیا میگن پشت سرتون، داداشامم اونجا فهمید که تو تهرانی.
چشم بستم، آخ از حرف مردم و این یک طرف به قاضی رفتن هایشان. نمی دانم چرا دست از سرمان بر نمی داشتند! چه سودی برایشان داشت که من کجا بودم و چه می کردم!
باز هم گوش به حرف های آرزو سپردم، او چیزهایی تعریف می کرد که من از آن بیخبر بودم. می شد گفت تکه های نیمه کاره ی پازل را او با حرف هایش جفت و جور می کرد.
-بهزاد و خان جون از زور حرف همین مردم ظاهر بین از خونه فراری شدن، خان جون خونه عمو احمدت می مونه ما هم که نصف شب پاشدیم اومدیم، اونور اوضاع خوب نیست

بهار داداشم مونده زیر بار حرف هایی که ماها رو فراری داد.
این بار دیگه حتی به اونم رحم نمی کنن و بهش حرف میندازن، همین دیروز غروب با یکی از شاگردایی که تو کارگاه کار میکرده سر هیچ و پوچ دعواش شده، خونه مامانم اینا نمیره و تنها خونه ای که میره خونه باغه اونم اگه بره.
ولی با همه ی اینا دلش برات خیلی تنگ شده بود بهار، دیشب که فهمید کجایی باورت میشه من حس کردم خیالش راحت شد. خیلی داغون بود مطمئنم دوست داره به خودتون یه فرصت دیگه بده.
به گونه ام اشاره زدم.
-آره اینجوری دوسم داره.
دستانم را گرفت. این خواهر و برادر هر کدام روشی داشتند تا حرفشان را در کله ی دیگری فرو کنند. عمران چشم در چشم می دوخت و آرزو دست طرف را می گرفت.
-اون ترسیده، از این که واقعا بری ترسیده، بهزاد برام تعریف می کرد وقتی بی حال رو زمین افتاده بودی داداشم داشته دیونه می شده حتی دست و پاشم گم کرده بود، اگه عمو بهروزم نمی رسید معلوم نبود چی میشد.
قلب دیوانه ام باز هم خودنمایی می کرد. نام عمران واکنش هایش او را به وجد آورده بود
که این گونه می تپید.
اما من این بار عزمم را جزم کرده بودم تا آزاد و رها باشم.

-داداشت آبروی منو برد آرزو، خیلی اذیتم کرد چندین و چندبار کارم به دکتر کشید چون اون عقیده داشت دست رو ضعیف تر از خودش بلند نمی کنه اما...

سر به زیر شدم. تا این حد بی پرده صحبت کردن درباره ی خصوصی ترین مسائل زندگی ام برایم دشوار بود.

-اما روی تخت عقایدش فرق می کرد، دستاش بی رحم می شد. او...اون دیونست آرزو تعادل نداره خیلی از کاراش منو می ترسوند هنوزم ازش می ترسم.

رنگ نگاه آرزو تغییر کرده بود، همان جا روی زمین نشست و من نیز کنارش نشستم.

-اذیتت می کرد؛ یعنی حتی اولین رابطتتونم...

سکوت را ترجیح دادم و کمی بعد دشوارتر از دقایقی قبل زبان باز کردم.

-اون شکاکه نمی دونم الان واقعا حرف های عباس رو باور کرده یا نه ولی بیخیال نمیشه

هر بار هر کاری که می کنه هر جایی که عباس باشه اون واکنش نشون میده واکنشی که

به ضرر منه.

با انگشتانم مشغول شدم و سعی کردم به دختری که حتما حالا با ترحم نگاهم می کرد خیره نشوم.

-تو قبرستون چی بهار؟ اون روز چیکارت کرد که خودش قاطی کرده بود و زمین و زمان رو فحش می داد.

با دستم روی پارکت ها خط های فرضی می کشیدم و افکارم به آن روز پر کشیده بود.
-بهم دست می زد، به همه جاهای ممنوعه ای که هیچ کس تا حالا لمسشون نکرده بود.
ناخودآگاه دستم بالا آمد و گردنم را دست کشیدم.
-ا....این جا، این جا با دندوناش برای داداشم یادگاری گذاشت.
تک خندی کردم و برخلاف دقایقی قبل به چهره اش نگاه کردم.
-باورت میشه بعد ازدواج بهم می گفت از کار اون روزش پشیمون نیست؟ می گفت اگه ده بار دیگه هم دنیا به عقب برگرده و اون بدونه با بی آبرو کردنم منو به دست میاره بازم اون کارو با من می کنه!
اشک از گوشه ی چشمان آرزو سر خورد.
او یک زن بود، دردهایم را حس می کرد.
-م...مامانم گفت، گفت دست بذارید رو خواهرش چون اونا خواهرت رو بی آبرو کردن. من نیز حالا اجازه ی رها شدن به بغض خفته در گلویم را دادم. بغضی که جنسش قدیمی بود. از همان روز قبرستان در گلویم چمپاتمه زده بود و حالا انگار با تعریف آن روز برای کسی که نه قضاوت کرد و نه رگ غیرتش باد کرد، سبک شده بودم.
-مامانم آدم بی رحمیه بهار، به من به داداش عمادم به عمران حتی با داداش علی هم بی رحمی کرد . می گفت بابام رو خیلی دوست داشته و چون پدرت اون رو کشته از شماها کینه به دل گرفته. چون دارا بودید مجبور نبودید از عموت یا زن عموت کمک

بخواید اما بابام نه اون همه چیزش رو بخاطر سرمایه گذاری پوچ از دست داده بود حتی کارگاه رو. مامانم اینا رو خوب می دونه بهار اما پنهون کاری می کنه چون به نفعش نیست. اون با ناله و نفریناش عماد و عمران رو فرستاد کارگاه، بحثشون با بهنام و بهزاد جزئی بود ولی مامانم انقد گفت و گفت که ازشون کوه نفرت ساخت. باورت میشه
عکسایی که بابام و بابات تو حج و کربلا انداخته بودن رو جدا کرد و عکس بابات رو آتیش
زد؟
سرم از حجم حرف هایی که می شنیدم داغ کرده بودم. آن زن دیگر چه مدلش بود!
آرزو چانه اش را روی زانوانش گذاشت.
-وقتی عمران رو از خونه بیرون کرد خودش کلی گریه کرد اما می گفت عمران رو که می بینه یاد پدرم میوفته چون اون شب نرفته بود پیشش، باورت میشه بهار؟ داداش علی با این که روانپزشکه و درس خونده می دونه مشکل مامانم به این آسونیا حل نمیشه، اون
حتی حاضر نیست قرص هایی که داداشم براش تجویز می کنه رو بخوره واسه همینه که
با همه تلخی ها و رو ترش کردن هاش داداشم مونده پیشش و ازش مراقبت می کنه.
هیچ کس به جز اون و سمیرا نمی تونه مامان رو تحمل کنه.
دلم برای سمیرا می سوخت او گناهی نداشت اگر هم مانده بود و تحمل می کرد نشانگر

متنانت و خانمی خودش بود.
من نیز مانند آرزو زانوانم را به آغوش کشیدم، آن قدر حرف برای گفتن داشتیم که حتی گرسنگی هم رشته ی کلاممان را قطع نمی کرد.
-الان که عمادم رفته، داداش عمرانمم که نمیره خونه مامانم از همیشه تنهاتره.
بهم زنگ نمیزنه اما وقتی زنگ میزنم خونه گاهی اون جواب میده میدونم گوشی رو نگه میداره تا صدام رو بشنوه.
برف شروع به باریدن کرده بودم، دست به زمین گرفتم و همان طور که بلند می شدم، پرسیدم:
-داداش عمادت کجا رفته؟
استکان ها را داخل سینی گذاشتم و قوری چای ساز را به دست گرفتم.
-رفت بندر، بندر خمیر.
سر راهم جعبه ی دستمال کاغذی را نیز برداشتم و سینی به دست مقابل پنجره نشستم.
-چرا؟ پس فاطمه چی؟
نفسش را با صدا بیرون داد و برگی از دستمال را بیرون کشید.
چشمانش و نوک دماغش از اشک سرخ شده بودند.
-از اولش بودنشون جور نشد، حالام نشد نمی دونم چرا اما فاطمه قبول نکرده، کارای طلاقش انجام شده دایی اسحاق پسره رو مجبور کرده توافقی جدا بشن اما وقتی عماد پا پیش گذاشته فاطمه خودش ردش کرده گفته نمی خوادش.

دلم برای عماد نمی سوخت. حتی به صراحت می توانستم بگو خوشحال شده بودم. تعریفات کم و بیشی که سمیرا از فاطمه و شخصیتش کرده بود، مشهود بود او برای عماد زیادی است. پسر زبان دراز و بی ادبی که هیچ حرفی در مخ نداشته اش گنجانده نمی شد.

با یاد آوری روزی که عمران او را راهی بیمارستان کرده بود، لبخند روی لب هایم نشست. لبخندی که آرزو آن را بد برداشت کرد.

-خوشحالی همه ی آدمایی که اذیتت کردن به یه نحوی دارن بد میارن؟ مامانم تنها شده پسراش دیگه پیشش نیستن، زن عموت سکته کرده و زندگی تنها پسرش رو زبوناس، عماد نتونست به عشقش برسه، همه ضربه خوردن بهار همه!

سریع جبهه گرفتم.

-نه اصلا این طور نیست. من نخواستم هیچ کدوم از این بلاهایی که گفتی سرشون اومده، بیاد. من از همشون دلگیر بودم اما راضی به این حالشون هم نبودم.

وقتی سر به زیر شد من نیز سکوت کردم. شاید باورش نمی شد البته حق هم داشت آن خنده ام حسابی ضایع بود.

داغی استکان چای انگشتانم را می سوزاند اما اهمیتی به آن نمی دادم. حق با آرزو بود اگر من باخته بودم باقی آدم هایی که به من بدی کرده بودند نیز برنده نشده بودند. آن ها با هر دستی دادند با همان دست نیز پس گرفتند فقط این میان من بیشتر زجر کشیدم، بیشتر حرف شنیدم و آزار دیدم آن هم بی گناه.

اما آنان تقاص بدی های خودشان را می دادند.

***

مغموم از اتاق وکیل بیرون آمدم.

بهنام سرش در گوشی بود و حواسش شش دانگ به آن ماسماسک بود. با تشکرم از منشی سرش بالا آمد و چهره ی به هم ریخته ام اخم هایش را در هم برد.

از جا بلند شد و گوشی را در جیب شلوار جینش فرو برد.

-چیشد؟

سری بالا انداختم و به سمت خروجی رفتم. بغض اجازه ی صحبت کردن نمی داد.

دیدم که به سوی اتاق وکیل رفت. اتفاقا رفتنش لازم بود فقط من از زور بغض نتوانستم زبانم را بچرخانم و بگویم.

چند دقیقه ای کارش طول کشید و بالاخره بیرون آمد.

تمام این مدت به دیوار تمان داده بود و نگاه متعجب مراجعه کنندگان را به جان می خریدم.

بعد از نوشتن شماره اش برای منشی به سویم آمد.

-چی گفت بهت؟

سر بالا انداختم و به طرف پله ها رفتم که

بی طاقت دستم را کشید و کنار آساسنور متوقفم کرد.

-میگم چی گفت بهت بهار؟

وارد اتاقک شدم و نفس عمیقی کشیدم.

-مگه برای تو نگفت حرفاش رو؟

دکمه ی طبقه ی هم کف را فشرد.

-نه حرفی راجب شما نزد، گفت از خودت بپرسم.

در آینه چشمانم که سرخ از اشک بودند را از نظر گذراندم.

-هیچی گفت دلایلم اونقدری که باید محکم نیست اما گفت از مشاور برامون وقت میگیره. هم من هم عمران باید بریم پیشش اگه واقعا هر دومون نتونیم این زندگی رو تحمل کنیم اون موقع اقدام می کنیم.

نفسش را بیرون داد و موهای بلندش را بالا زد.

این اواخر تیپ و لباسش متفاوت شده بود. نه آن که جلف و زننده باشد نه اما شیک پوش تر و مردانه تر شده بود.

در آسانسور را هل داد و دست روی شانه ام گذاشت.

-این که غصه نداره دختر خوب، روال کار همینه دیگه، مطمئن باش اگه چهار تا از اخلاق رفتارای اون یاغی رو واسه مشاور بگی اونم میفهمه.

هومی گفتم و لب هایم را بهم فشردم.

تمام دیشب را آرزو سعی کرده بود متقاعدم کند آن قدر زود تصمیم نگیرم اما گوش به حرفش نداده بودم. نمی دانم چه دردی بود که هم جدایی می خواستم و هم وقتی آن قدر نزدیک تر می شدم درونم رو به متلاشی شدن می رفت.

سوار ماشین بهنام شدم و نگاهی به ساختمان بزرگ انداختم.
وکیل مرد سن و سال دار و با تجربه ای بود و فقط با تعریف چند تایی از مشکلاتمان حق
را به من داده بود. البته حق این که طلاق بگیرم را نه فقط حق این سردرگمی و کلافگی را که در حرف هایم مشهود بود.
او نیز عقیده داشت شروع و اساس زندگی من و عمران سست بود و همین ها هم مرا دلگرم نمی کرد تا پای این زندگی بمانم و برایش تلاش کنم اما احساسم نیز این میان درگیر بود.
با ترمز ناگهانی ماشین هین بلندی کشیدم که بهنام دستش را روی بوق گذاشت.
ماشین از فرعی بی هوا وارد خیابان اصلی شده بود.
بهنام با دیدن رنگ و روی پریده ام تک خندی زد.
-حسابی غرق بودیا چیزی نشد که یه ترمز زدم.
شیشه را پایین کشیدم و دمی عمیق از هوای آلوده ی این شهر گرفتم.
بهنام که دید حتی مزاحش هم حالم را خوب نمی کند دست به طرف ضبط برد و آهنگی پلی کرد.
صدای فرزاد فرزین در ماشین پیچید و من با دلگیری بیشتری به خیابان های پرتردد چشم دوختم.
دردم بی درمان بود. هم خواستن و هم نخواستن.

آن قدر غرق در افکار بی سر و پا ماندم که بهنام به ستوه آمد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت.

-نمی خوای تمومش کنی بهار؟

صاف نشستم و اشک هایی که معلوم نبود چه زمانی صورتم را خیس کرده بود، پاک کردم.

-م...ی دونم نمیشه از هم جدا بشیم، اون بفهمه دارم طلاق میگیرم دیونه میشه.

بهنام کمربندش را باز کرد و تنش را به سویم کشید.

-ازش می ترسی؟

بی درنگ سر تکان دادم. از دیوانگی اش می ترسیدم.

بهنام سرم را در آغوشش کشید و با غیظ گفت:

-غلط کرده بخواد کاری بکنه اگه بخاطر ترس از اون گریه می کنی که کارت درست نیست من همه جوره پشتتم اما اگه دلیلت یه چیز دیگست اونو بگو بذار با هم حلش کنیم.

نمیشد که از آشفتگی درونم به او بگویم. او هم می خواست مثل آرزو بگوید این دو دلی ام یک دلیل داشت و ان این بود که قلبا راضی به طلاق نیستم و تنها می خواهم لجبازی کنم.

دست زیر چشمانم کشیدم و فین فینی کردم.

-نه چیزی نیست، یکمم حوصلم سر رفته.

بهنام بچه نبود که بشود گولش زد اما آن قدر پخته و با درک بود که به رویم نیاورد.
ماشین را رد کرد و وارد پارکینگ شد.
-بپر بریم یکم خرید کن حالت خوب شه، جنس شما زنا همینه سرب کارت اعتباری و بکشید خوشحال می شید.
به اجبار لبخندی زدم و پیاده شدم.
-با غصه خوردن کاری از پیش نمی رفت.
بهنام دست روی شانه ام گذاشت و دوشادوشش به سوی پاساژ رفتم.
-بهزاد یکم پیش رسید.
چادرم را بالاتر کشیدم و از میان دو دختری که همانند خودم چادر به سرشان بود، گذشتم.
-آرزو رو از ساعت هفت بیدار کرده بود که.
بهنام ابرو بالا انداخت.
-بهزاده دیگه!
راست می گفت، بهزاد هم مانند عمران اخلاق های عجیب و غریب و حرص درآری داشت.
اسباب کشی یک هفته ی دیگر بود و در طول این هفته باید تنها می ماندم.
آرزو هم زبان خوبی بود، حداقل این که از در و دیوار آن خانه بهتر بود.
خریدمان به بیش از دو ساعت طول انجامید. بهنام مرا بهانه کرده بود و هر چه می

خواست برای خودش می خرید.
بیشتر پاکت هایی که در دستش بود برای خودش بود تا من، خرید از پاساژی که تقریبا برای مرکز شهر حساب می شد هم بهای زیادی داشت؛ یعنی من که این گونه حساب می
کرد چرا که با دیدن اتیکت هر لباس چشمانم درشت می شد و عقب گرد می کردم اما بهنام با ضرب و زور دقیقا همان لباس را برایم بر می داشت.
با خستگی خمیازه ای کشیدم. ساعت از دوازده ظهر نیز گذشته بود و با التماس بهنام را راضی به رفتن کرده بودم اما او معتقد بود نمی شد خرید کرد و چیزی نخورد. در کافی شاپ نشسته بودیم و او سفارش قهوه داده بود.
با دیدن خمیازه ام از صندلی کنده شده و دستانش را روی میز گذاشت.
-با خان جون حرف زدی؟
اهومی کردم و چادرم را روی سرم مرتب کردم. همیشه ی خدا مشکل بود برایم. البته با کش این چادر که برای آرزو بود، بیشتر درگیر شده بودم.
صبح از آرز درخواست کرده بودم و او نیز با رضایت چادری که هدیه ی خان جون به او بود را به امانت به من سپرده بود.
منتظر به من خیره بود که دست زیر چانه ام زدم.
بوی عود سرم را درد آورده بود.

-می گفت زن عمو حالش نسبت به دیروز بهتر شده، عمه لیلا هم اونجاس کمکشون می
کنه.

سوییچ را زیر دستش چرخاند.

-از عباس چیزی نگفت؟ یا از پسر پرویز؟

نگاه از چشمانش دزدیدم.

دیروز ماجرای آمدن عمران را نگفتم. برای آن که آرزو مورد شماتت قرار نگیرد سکوت کردم.

آرزو نیز بارها بخاطر این کارم تشکر کرده بود و قول داده بود دیگر دخالتی به کارهای میان من و عمران نداشته باشد.

-عباس هنوز تو همون وضعیته میخواد سعیده رو طلاق بده و خانواده سعیده هم مخالفن، راجب عمرانم چیزی نگفت.

سر تکان داد و پاکتی که حاوی قوطی مستطیل شکل بود را از میان خریدها برداشت و روی میز گذاشت.

-سر راه یادم بنداز یه سیم کارتم بخریم برانت.

باز هم دیدن گوشی سر ذوقم آورد.

با نیشی باز چشمی گفتم که با پا به پایم کوبید.

-چه چشمی میگه الان، تو مغازها چرا حرف نمی زدی پس؟

می دانستم منظورش به چه بود اما خودم را به آن راه زدم.
-وا داداش من که هر چی گفتی خریدم.
چشم غره ای رفت و دست به سینه خیره نگاهم کرد تا از رو بروم.
در مغازه ای اصرار داشت تا مانتویی که فقط رنگش توجهم را جلب کرده بود بخرم اما بر
خلاف هر بار آن لحظه دماغم را چین داده بودم و نه بزرگی تحویلش داده بودم و حالا می خواست آن را به یادم بیاورد. او قصد خوشحال و راضی نگه داشتنم را داشت اما من نیز به فکر جیب او و روزهای آتی بودم.
خوب می دانستم که بر پایی کارگاه جدید و خانه و وسایل های نو تا چه حدی پس انداز آن ها را کم کرده بود، البته بماند که این خانه را به کمک خان جون خریده بودند آن هم با فروش چند قطعه از زمین های کشاورزی که دیگر کسی وقت و توان رسیدگی به آن ها نداشت به علاوه ی یکی از باغ های میوه که مدت ها بود بخاطر کمبود آب، محصول کمی می داد.
***
با برخوردم به زمین چشمانم باز شد.
صدای افتادنم بهنام را به اتاق کشانده بود که به محض باز کردن در شلیک خنده اش به
هوا رفت.

-باز افتادی که؟

چشمام سنگین شده از خوابم را به سختی باز کرد. موهایم پریشان دورم ریخته بود و پتو میان پاهایم پیچیده بود.

-از هر چی تخته متنفرم!

صدای خش دارم باز هم صدای خنده اش را بلند کرد. دستگیره ی در را رها کرد و به سویم آمد.

دست زیر بازویم انداخت و تنم را بالا کشید.

-از امشب تشک بنداز رو زمین بخواب!

پتو را با پا کنار زدم و کش و قوصی به بدنم دادم.

-من که گفتم رو تخت تک نفره نمی تونم بخوابم.

انگشت اشاره اش را پشت انگشت شصتش گذاشت و با یک حرکت به پیشانی ام کوبید .

-من گفتم میری باشگاه وزن کم میکنی رو تخت جا میشی چه می دونستم رو به روز بدتر هیکل میشی.

چشم غره ای نصیبش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

پشت در سرویس ایستاد و چند تقه ای به در زد.

-بجنب بهار وقت کمه، یه ساعت دیگه بهزاد می رسن.

باشه ی کشداری تحویلش دادم و آب به صورتم زدم. این شب بیداری ها و رمان خواندن

ها چشمانم را حسابی اذیت می کرد.
از آن سو هم تخت تک نفره. نمی دانم چگونه با عمران روی یک تخت جا می شدم اما در این چند شب که بهنام یک سرویس خواب برای اتاق دیگر خانه تهیه کرده بود تا هر دو راحت باشیم، هر شب هر شب از تخت می افتادم.
سر تکان دادم تا او و کارهایش از سرم بیرون برود.
باید فکری برای این قلبم می کردم، زیادی ساز ناکوک می زد.
گوشی را از روی پاتختی برداشتم و نم اشکی که حاصل کوبیدن پایم به تخت بود را پاک کردم
لنگان لنگان به سوی پذیرایی رفتم. سر به هوایی کار دستم داده بود و انگشت شصتم را به تخت کوبیده بودم. اصلا این تخت تک نفره از همان روز اولش هم برایم بد بیاری داشت.
یا از رویش می افتادم یا دست و پایم را به آن می کوبیدم.
پشت میز صبحانه ای که بهنام حاضر کرده بود، نشستم و دلیل این سر و صدا ها را از بهنام پرسیدم.
-پایین دو تا کارگر خدماتی اومده من میرم پیششون، بجنبا رسیدن بهزاداین ا.
همان طور که آب میوه را سر می کشیدم دستی برایش تکان دادم و به ساعت نگاهی انداختم.
یازده و نیم بود!

سریع چند لقمه ای خوردم و از جا بلند شدم. بهنام هم به طبقه ی پایین رفته بود.
همان طور که میز را جمع می کردم افسوس خوردم. کاش خان جون هم امروز می آمد
.
مانده بود تا یک پرستار خوب برای زن عمو نرگس پیدا کنند.
در این چند روزی هم که از بیمارستان ترخیص شده بود، خان جون و عمه لیلا کارهایش را می کردند.
برای وضعیتش ناراحت بودم. زمین گیر شدنش در این سن و روزگار سخت بود آن هم برای زن عمویی که مغرورانه از هیچ کس تا به حال کمک نگرفته بود. البته دکترها نوید به خوب شدنش را داده بودند اما زمان می برد.
موهایم را پشت گوش زدم. این روزها زیادی سرکش شده بودند.
این روزهایی که دنیایم متفاوت شده بود. اولین جلسه ی هم صحبتی ام با مشاوری که وکیل تماس گرفته و آدرسش را داده بود. خوب پیش رفت.
او با این که زندگی های پر از مشکل دیده بود با صحبت درباره ی مشکلاتم واکنش جالبی نشان داد. نه تمسخر و نه راه کاری های عجیب و غریب.
از نظر او هم عمران کمی رفتارهای عجیب و غریب داشت. جلسه ی اول را با بهنام رفتم اما برای جلسه ی بعدی که فردا بود باید تنها می رفتم.
در این چهار روزی که تا باشگاه می رفتم و می آمدم ترسم تا حدودی از تنهایی در میان جمعیت کاسته بود و با اعتماد بنفس بیشتری رفت و آمد می کردم.

تمان این ها را هم مدیون بهنامی بودم که تمام تلاشش را می مرد تا مرا مستقل و محکم
بار بیاورد.
پالتو خردلی رنگی که سلیقه ی بهنام بود را به تن زدم و گوشی به دست به طبقه ی پایین رفتم.
به قول بهنام گوشی ام تو بغلی شده بود.
به جای آسانسور از پله ها پایین رفتم.
آرزو و بهزاد به همراه علی و سمیرا می آمدند و طبق گفته ی بهنام چیزی به رسیدنشان نمانده بود.
با صدای زنگ پیامک گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و خسته نباشیدی به مردی که آشغال ها را از طبقه ی دوم بیرون می برد، گفتم.
از طرف آرزو بود، نوشته بود سر کوچه رسیده اند.
سرکی در اطراف کشیدم بهنام نبود. اینبار از آسانسور استفاده کردم و رسیدنم به طبقه ی اول هم زمان شد با بوق ماشین بهزاد.
بهنام از خانه بیرون آمد.
-رسیدن؟
کلید را از دستش گرفتم.
-آره جلو درن.

بهنام کارگرها را صدا کرد و هر سه به طرف رفتند.
از حالا احساس خستگی می کردم آن هم برای کاری که یقینا چند روزی قرار بود درگیرش باشیم.
لبخند به لب نشاندم و به استقبالشان رفتم.
بهزاد و بهنام کنار ماشینی که اسباب را حمل کرده بود ایستاده بودند و علی به همراه سمیرا و آرزو به طرفم می آمدند. هم زمان وسط حیاط به هم رسیدیم. سلام جمعیی دادم و با سمیرا روبوسی کردم.
-چطوری عروسی فراری؟
گونه اش را بوسیدم و سراغ ماهان را گرفتم.
-گذاشتمش پیش مامانم تا شب برمیگردیم بی تابی نمی کنه پیش اونا.
به علی که ساختمان را نگاه می کرد، رو کردم.
-خوش اومدید بفرمایید.
سری تکان داد.
-مبارکه بهار خانم.
با تعارفات بسیار به سوی خانه راهی شدند که آرزو دستم را کشید.
-خواب بودی؟
خمیازه ای کشیدم که به شانه ام کوبید.
-مجبوری تا صبح رمان بخونی؟

صادقانه سرم را به معنای تایید تکان دادم که چشم غره ای رفت و با شوق رو به برادر و زن برادرش گفت:

-بریم بالا رو ببینین اول.

علی وارد خانه ی خان جون شد.

-چه فرقی داره آرزو؟

آرزو که راضی نمیشد، پاسخ علی را نداد و در عوض سمیرا را مجاب کرد تا همراهش برود.

مردد نگاهی به پله ها و طبقه ی اول انداختم. کمی زشت بود اگر علی را تنها می گذاشتم. وارد خانه شدم.

علی دست در جیب از در بالکن به بیرون خیره بود.

کمی دمغ و گرفته بنظر می رسید.

متوجه آمدنم شد که به سویم چرخید.

-خوبین بهار خانم؟

دست در جیب پالتو فرو بردم و چند قدمی نزدیک تر رفتم.

-ممنون، شما خوبین؟

حالت سوالم به گونه ای بود که نشانگر یک احوال پرسی ساده نباشد.

نفسش را بیرون داد و لبخند کم رنگی زد.

-راستش نه. آرزو بهم گفت که برای طلاق پیش قدم شدید.

نمی دانم چرا حرف های علی ناراحتم نمی کرد.
انگار او واقعا دلسوز و به فکر بود و مانند آرزو که گه گاه سنگ برادرش را به سینه می زد، رفتار نمی کرد.
-این شما رو ناراحت کرده؟
نیم نگاهی به کارگری که کارتنی را داخل آورده بود انداخت.
-نه، فقط میخواستم یه چیزی بهتون بگم شاید یکم نظرتون عوض بشه و یه فرصت به
خودتون بدید.
سر تا پا گوش منتظر بودم. علی نمی دانست که تمام وجودم بی تاب برادرش کله خرش بود الی عقلم که به تنهایی در برابر تک تکشان ایستاده و یک کلام می گفت " طلاق و
جدایی"
با همه ی این ها چشم به لب های علی دوخته بودم، به گونه ای که انگار پشت لب هایش کلمات اسرار آمیزی بودند تا مرا از طلاق منصرف کنند و عقلم را به عقب نشینی وا دارند.
-عمران این اواخر حسابی خود سازی کرده. شاید باورتون نشه اما تو همین هفت هشت روز در به در کاراش بوده تا خونه و زندگی به پا کنه، چند باریم از من کمک خواسته، عمرانی که واسه درست و غلطی کاراش از کسی کمک نمیگرفت حالا حسابی داره دست

و پا میزنه تا شرایط رو درست کنه.
بی ادبی بود اما نتوانستم جلوی پوزخندم را بگیرم.
-عمران درست نمیشه علی آقا، اون همیشه سرش واسه دردسر درد می کنه، کل وجودش کینه و نفرته. عصبی که میشه چشمش هیچی رو نمیبینه الان چون شرایط عادیه چیزی نمیگه وگرنه اگه چیزی بشه باز بهم میریزه و همه چی رو درب و داغون میکنه.
علی همیشه آرام بود و متین، حتی پوزخندم را هم نادیده گرفت او درک می کرد من از دست برادرش چه ها که نکشیده بودم.
-این طورها هم که شما گفتید نیست، خیلی باهاش صحبت کردم و می کنم. اون داره کم کم درمان میشه، اینا رو نه برای این که عمران برادرمه میگم نه فقط چون تلاشاش رو دیدم می خوام به شما هم بگم پسر مغرور و یکه تازی که واسه همه چیز فقط حرف خودش برو داشت الان داره کوتاه میاد و عاقلانه تر رفتار می کنه، این برای این هفت_هشت روز نیست مدتیه این جوری شده فقط این اواخر یکم بیشتر.
مثلا همین چند روز پیش یکی از بزرگ ترین رازهای زندگیش رو فهمید. اونم این که مادرم تموم این پنج سال رو بیخودی بذر کینه تو وجودشون کاشته. عماد به عمران خبر رسونده که از اولم سهمی و حق خوریی در میون نبوده. اون شش دانگ رو پدرم دَم دمِ های ورشکستگی کارگاه بخاطر یه سرمایه گذاری بهتره به پدرتون فروخته و بعدش پولش از دست رفته. عمرانی که شما میشناختی با این قضیه چجوری رفتار می کرد؟

شانه بالا انداختم.

-بد، خیلی بد، اون از پنهون کاری متنفره، مطمئنا با مادرتون بد صحبت کرده و همه چیز رو بهم ریخته.

پیروزمندانه لبخندی زد و با شور و شوق بیشتری گفت:

-نه اصلا هیچ کدوم از این کارو نکرد، حتی به روی حاج خانم هم نیاورد که حقیقت رو میدونه فقط اومد بهش گفت باید باهاش برای برگردوندن تو بیاد تهران.

چشمانم درشت شد.

-برگردوندن من!

سر تکان داد و به کمک بهزادی که تازه وارد خانه شده بود، رفت.

گوشه ای از کارتن نسبتا بزرگ و سنگین را گرفت و هر دو روی زمین گذاشتنش.

-بله برگردوندن شما، همین روزا میاد دنبالتون.

بهزاد نگاه چپکی نثارم کردم.

-بهار به خان جون زنگ بزن کارت داشت.

رو به علی کردم و با لحن مودبانه تری گفتم:

-ولی من دیگه نمیخوام برگردم این رو بهش بگید.

نماندم تا چیزی بگوید راهم را کشیدم و به سوی حیاط رفتم.

گر گرفته بودم و سرما دیگری اثری رویم نداشت. گوشی را در آوردم و شماره ی خانه ی

عمو را گرفتم.
با صدای گرفته ی عمو چشم از گربه ای که گوشه ی پارکینگ بود، گرفتم.
-سلام عمو منم بهار.
کمی مکث کرد و با لحن بشاش تری گفت:
-سلام عموجان خوبی؟
لبخند روی لب هایم نشست. گه گاه عمو به قدری مهربانانه صدایم می کرد که دلم برای
پدرم تنگ می شد.
این هم از عوارض تنهایی این روزهایم بود، دل نازک و احساساتی!
بغضم را فرو خوردم.
-خوبم عمو، شما خوبی؟ زن عمو بهتر شده؟
هر چه کردم نتوانستم مثل زن عمو بد طینت باشم. ما تفاوت زیادی با هم داشتیم، او اگر بد بود، بدی را دوست داشت و در زندگی اش پیشه کرده بود اما خان جون مرا این گونه بار آورده بود. زود می بخشیدم اما فراموش نمی کردم.
-خوبه عمو جان بهترم میشه.
سکوت کردم نمی دانستم چه بگویم که خودش دوباره به حرف آمد.
-تو چیکار کردی دخترم، خان جون میگه داری جدا میشی.
لبه ی باغچه نشستم و اهمیتی به سرمای نفوذ کرده در تنم ندادم.

-بله عمو جدا میشیم.

نفسش را با آه بیرون داد و باز هم صدایش گرفت.

-حلالم کن بهار، زندگیت بد بهم ریخت عمو سنی نداری برای تو دادگاه رفتن ها و سر و

کله زدن ها!

نتوانستم خوددار باشم و اشک هایم روان شد.

کاش عمو می توانست یک آدم غریبه باشد که بگذارد دق و دلی ام را خالی کنم ازخواستن ها و نخواستن هایم بگویم و او قضاوتم نکند، شماتتم نکند هیچ نگوید هیچ فقط گوش دهد.

لب هایم می لرزید و کلمات با عجز از حنجره ام خارج می شد.

-اشکال نداره عمو همه چی تموم میشه، یه روز می رسه که همه چیز خوب میشه.

او نمی توانست دیگر ادامه دهد. دلش بیشتر از من گرفته بود و حرف های من تلنگری برای حال بدش بود. سکوتی طولانی پشت خط سایه انداخت و کمی بعد صدای عمه لیلا

در گوشم پیچید.

-الو؟

فین فینی کردم.

-سلام عمه.

متعجب و ترسیده گفت: بهار عمه چیزی شده چرا خان داداش گریه می کرد؟!
در جواب نگاه سوالی بهنام سرم را بالا انداختم که کارتن به دست وارد ساختمان شد.
-نه عمه چیزی نیست.
پر تردید احوال پرسی کوتاهی کرد و گوشی را به دست خان جون داد.
خان جون هم نگرانی های همیشگی اش را داشت و تاکید می کرد دست به چیزی نزنیم تا خودش و عمه لیلا بیایند. بعد از راحت کردن خیالش به خانه بازگشتم. تنها گذاشتن سمیرا کار درستی نبود.
جمع و جور کردن طبقه ی دوم که متعلق به بهزاد و آرزو بود تا غروب طول کشید.
سمیرا کار بلدتر بود و با گفته هایش تند و سریع وسایل نو در خانه جا به جا شدند.
جهازیه ای که در طول این یک هفته تهیه اش کرده بودند و آرزو با جا به جایی تک تک شان لبخند روی لب هایش ظاهر میشد و این میان نگاه حسرت بار مرا چندین و چندبار بهنام شکار کرد.
نمی دانم چه مرگم شده بود امروز اصلا شبیه روزهای قبل نبود.
نه ناهار درست حسابی خورده بودم و نه شام را آن چنان که هر شب می خوردم و صدای بهنام در می آوردم، خوردم.
چیری در گلویم چمباتمه زده بود و رهایم نمی کرد.
پذیرایی با دو تکه فرش فیروزه ای و سرویس چوب سفید و فیروزه ای رنگش زیباتر و یک دست تر شده بود.

حتی پرده ها نیز تلفیقی از رنگ فیروزه ای و سفید بودند.
سرویس خواب نیز با همین دو ست شده بود و خانه حس خوبی به آدم می داد.
سفره ای که وسط پذیرایی پهن کرده بودیم را جمع کردم و کمر راست کردم.
آرزو و بهزاد مشغول تشکر از علی و سمیرا بودند.
رابطه ی علی و بهزاد خیلی بهتر از قبل شده بود. حداقلش آن که هیچ کدام بی تفاوت به حضور دیگری نبودند و گه گاه مخاطب حرف هایش یک دیگر بودند.
جعبه های پیتزا را در نایلون فرو کردم.
این طبقه دیگر کاری نداشت یک جاروبرقی و جا به جایی جزئی دکوری ها که کار خود آرزو بود.
با خستگی دست به کمر شدم و پشت سرشان از خانه خارج شدم.
با این خستگی حتی ناری راه رفتن نداشتم اما برای بدرقه ی علی و سمیرا باید می رفتم.
هوا سردتر شده بود و برف ها روی زمین یخ زده بودند.
کنار سمیرا قدم برمیداشتم و دستانم را جلوی دهانم گرفته و ها می کردم.
-فردا جلسه ی دوم مشاورته؟
نزدیکی ماشین رسیده بودیم که این را پرسید.
از صبح هیچ حرفی درباره ی عمران و طلاق نزده بود اما حالا دم رفتن می پرسید که بداند.
دستانم را دور تنم حلقه کردم.

-آره فردا جلسه دومه.

پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-هر چی که بشه و هر تصمیمی که بگیری تو برای من مثل خواهر کوچیکتری اینو یادت باشه بهار تو برام تو اولویتی چون روزای بدت رو دیدم اما این به عنوان یه پیشنهاد یه حرف از خواهر بزرگ ترت ازم قبول کن یا لااقل روش فکر کن.

طلاق آخرین راهت نیست، اگه تونستی...

به قلبم اشاره کرد.

-اگه دلت راضی نبود یه فرصت دیگه به خودتون بده اون عمرانی که من این روزا دیدم بفهمه تصمیمت انقدر برای جدا شدن جدیه داغون میشه.

نمی دانستم چه بگویم آن قدر به زمین خیره ماندم که بهنام بازویم را کشید.

-دنبال چی میگردی رو زمین بهار؟ بیا بریم نکنه یخ زدی؟

به خودم آمدم و دنبالش روانه شدم.

عمران مگر چه کرده بود که همه سفارشش را می مردند، حتی سمیرا!

غلتی روی تخت زدم و چشمانم سقف را نشانه گرفت. خواب از چشمان خسته ام فراری بود.

سپیده دم بود و هنوز فکر و خیال نگذاشته بود چشم روی هم بگذارم.

تماما عمران بود و سیاهی های لعنتی که پشت ولکانم نقش می بست؛ یعنی او هم به اندازه ی من سردرگم بود؟!

*

با آلارم گوشی چشمان تازه گرم شده ام باز شد.

چه زود ساعت نه و نیم شده بود. کسل و بد عنق به طرف حمام رفتم. یک دوش سر صبحی شاید می توانست سر حالم کند.

حوله به سر روی تخت نشسته بودم. حتی حمام هم حالم را خوب نکرد.

بهنام تازه بیدار شده بود.

-بهار بیداری؟

مانتو را پوشیدم و پاسخش را دادم.

-آره داداش صبخیر.

او انگار خواب مانده بود که با عجله گفت:

-من میرم توام آدرس رو داری که برو پیش مشاور بعدش بهم زنگ بزن باشه؟

سرم را از در بیرون بردم و باشه ی بلندی گفتم تا به گوشش برسد.

امروز کارهای آخر کارگاه بود و از فردا کارشان شروع می شد.

پالتو پوشیدم و چادر را روی ساعدم انداختم.

صبحانه را طبق معمول با یک لیوان شیر کاکائو گاها آبمیوه سر هم آوردم.

دسته کلیدی که بهنام برایم ساخته بود را در کیفم گذاشتم و از خانه بیرون رفتم.

بهزاد و آرزو از خستگی خواب بودند و سر و صدایی از واحدشان نمی آمد.

با احتیاط قدم در پیاده رو گذاشتم. با وجود آن که ساعت از ده نیز گذشته بود اما کوچه

خلوت و عاری از آدمیزاد بود.
حتی پارک سر کوچه نیز خلوت بود.
گوشه ی خیابان ایستادم و چشم به آن سر دوختم تا تاکسیی ببینم. موهای نمدارم با باد سردی که سوز داشت تمام تنم را به لرزه وا داشته بود. بالاخره تاکسی کنار پایم ترمز کرد. با نشستنم آدرس را گفتم که او با اوقات تلخی گفت:
-مسیرم نمیخوره دربست برم؟
با آن که بهنام گفته بود در ماشین تنها نباشم، خودم را به آن راه زدم و سر تکان دادم.
-باشه مشکلی نیست فقط عجله دارم.
تا به مقصد آن قدر به این طرف و آن طرف نگاه کردم تا مطمئن شدم راننده قصد بدی ندارد و اوقات تلخی اش هم بخاطر تصادف جزئی اش اول صبح بود.
مردی در حدود چهل یا چهل و دو سال که صدای ذکر گفتنش گه گاه به گوشم می خورد.
با توقفش مقابل ساختمان کرایه اش را حساب کردم.
جلسه ی پیش با دلگرمی ها بهنام داخل رفته بودم. نمی دانم من که از یک مشاور تا این
حد واهمه ی بی جا داشتم در دادگاه و مقابل قاضی چگونه باید حرف هایم را می زدم!
با خوانده شدن نامم توسط منشی چادرم را زیر انگشتانم فشردم و از جا بلند شدم.
دکور داخلی دفتر مشاوره قهوه ای سوخته بود و شومینه ی کنار دیوار حسابی فضا را

گرم و داغ نشان می داد.
دستگیره را فشردم و وارد اتاق شدم. دیوارها و کف اتاق نیز به رنگ قهوه ای بود اما تیره تر اش.
زن خوش چهره و مهربانی که مغنه یاسی رنگش چهره اش را بشاش تر نشان می داد با دیدنم از جا برخاست و مانند سری اول سلام و احوال پرسی گرمی کرد و با دست به مبل
های آن سوی اتاق اشاره کرد.
کاغذ دیواری آن قسمت به رنگ سفید بود و مبل های راحتی بنفش رنگی چیده شده بودند و آکواریوم بزرگی نیز گوشه ی دیوار بود.
-خوبی عزیزم؟
با رفتار خوبش کمی از آن استرس و اضطراب دور شدم.
-ممنونم.
لیوان آبی ریخت و به طرفم گرفت.
-یکم رنگ پریده به نظر میای!
با جان و دل لیوان را گرفتم و آب درونش را تا انتها نوشیدم. خنک بود و جلایی به گلوی خشک شده ام داد.
-دیشب نتونستم خوب بخوابم.
ابرویی بالا انداخت.

-مشکلی هست؟

مشکل که نه نمی شد نامش را مشکل گذاشت.

-نه فقط دیروز با برادر و زن بردار عمران صحبت کردم. بهم یه چیزایی می گفتن درباره ی تغییر رفتارای عمران می گفتن انگار میخواستن تحت تاثیرم قرار بدن.

برگه ای که زیر دستش بود را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد.

-یعنی غلو می کردن، منظورت اینه؟

سر در گم سرم را میان دستانم گرفتم.

-نه نه اونا همچین شخصیتی ندارن اما خب من از عمران واهمه دارم می دونم باخبره که برای طلاق پیش قدم شدم و می ترسم این کاراش نقش بازی کردن باشه.

یکه خوردن مشاور را به عینه دیدم. حق داشت شبیه به آدم های خواب زده مدام چرت و

پرت به هم می بافتم.

-تا این حد به همسرتون بی اعتمادید؟

بی اعتماد! نه اتفاقا اعتماد داشتم به توانایی های عمران، او خوب بلد بود نقش بازی کند.

-نه فقط میدونم هر چیزی ازش برمیاد.

مشاور چیزی در برگه ی زیر دستش نوشت و به مبل اشاره زد.

-تیکه بده و راحت تر بشین امروز یکم بیشتر حرف بزنیم.

نمی دانم اما احساس می کردم او کمی زیادی برایم وقت می گذاشت و کمی بیشتر در

جزئیات احساساتم دقت می کرد. وقتی وکیل حرف مشاور قانونی و این چیزها را به میان آورد، در حدسیاتم زنی بد اخلاق تصور می کردم که زمخت و عصبی سوالات را می پرسید و من سردرگم می ماندم چه بگویم و چه نگویم.
اما حالا بعد از دو ساعتی هم صحبتی که حسابی مغزم را درگیر کرده بود از جا بلند شدم و
شماره ی عمران را روی برگه برایش نوشتم و به دستش دادم.
-فکر نکنم بیاد پیشتون.
بنفشه همان مشاوری که در این دو ساعت حسابی کاربلد بودنش را اثبات کرده بود، لبخند پر اطمینانی زد.
-من باهاش تماس میگیرم باید ایشونم برای زدن حرف هاشون بیان. دو جلسه ای هم با
ایشون صحبت می کنم، نوبت بعدی مشاورت رو منشی بهت خبر میده جانم.
دست در دستش گذاشتم و خداحافظی کردم.
نسبت به زمانی که آمده بودم ذهنم بازتر شده بود.
به محض خروجم گوشی را در آوردم و به بهنام پیام دادم که کارم تمام شده و به خانه باز
می گردم.
با آن که وجودم طلب پیاده روی در این هوای گرفته و سرد را می کرد باز هم با آژانس

به خانه بازگشتم.
بهزاد و آرزو بیدار شده و در طبقه ی پایین مشغول کار بودند.
با ورودم نگاه هر دو به سویم چرخید و بهزاد متعجب گفت:
-خواب نبودی؟!
چادر را روی کارتن ها گذاشتم و دکمه های پالتو را باز کردم.
-نه وقت مشاوره داشتم.
نیم نگاهی به صورتم انداخت و به سوی اتاق رفت.
بیشتر وسایل این طبقه نیز تازه و نو بودند. حتما خان جون نخواسته بود اسبابش را از آن خانه بیرون بیاورد.
کم کم شروع به کار کردیم. آرزو و بهزاد صحبت می کردند و من بی حرف کارم را می کردم.
آن قدر به سکوتم ادامه دادم که آرزو کلافه شد و وقتی نگاه بهزاد را دور دیدم مرا همراهش خودش داخل اتاق خان جون کشید.
-بیا اینجا ببینم!
رو در رویش ایستادم.
-چیزی شده؟
شاکی دست به کمر شد.
-اینو من باید بپرسما، رفتی پیش مشاور چی گفت بهت که تو این حال و روزی؟ حرف

که نمیزنی انقدم درداتو ریختی تو خودت اصلا مشخص نیست حالت بدت برا کدومشه، یا چشات پر میشه یا اخمات میره تو هم!

با لبه ی تیشرتم مشغول شدم.

-آرزو توام پیش مشاور رفتی حالت همینقدر بد میشد؟

و...وقتی از دردات حرف میزدی؟

رنگ نگاهش تغییر کرد و دلسوزانه دست به بازویم کشید.

-من و تو خیلی فرق داریم بهار، جنس درد همه با هم فرق داره اما باید دردات رو یادت بیاری که دیگه اجازه ندی آدما با همون روش اذیتت کنن.

می دونم یاد آوریشون اذیتت می کنه اما قوی ترت هم می کنه، تو با اون بهاری که ماه ها پیش دیدم کلی فرق کردی. سختی ها بزرگمون می کنن بهار دردات رو یادت باشه اما نه برای آزار دادن خودت برای آگاهیت در برابر بقیه.

حرف هایش یک در میان در مغزم کوبیده می شد. راست می گفت نباید خود آزاری می کردم باید گذشته را در گذشته دفن می کردم تا آینده ی بهتری بسازم.

با صدای خنده ی بی هوایش رد نگاهش را گرفتم.

به گاوصندقی که طبقه ی پایین کمد دیوار گذاشته بودند، نیم نگاهی انداختم و من نیز مانند او به خنده افتادم.

این حتما کار بهنام بود. می خواست همه ی اسناد و مدارک را در جای قابل اعتماد تری از بقچه ی خان جون بگذارد.

در نیمه باز کمد دیواری را باز کردم و با خنده سر تکان دادم. امان از بهنام و کارهایش.
بهزاد با صدای خنده مان به سوی اتاق آمد.
-وایستادید اینجا میخندید؟
آرزو قهقهه اش شدت گرفت.
-آره تو رو تنها ول کردیم کارا رو تموم کنی.
با در هم رفتن چهره اش هر دو ساکت شدیم و خودمان را به آن راه زدیم. بهزاد جنبه نداشت بی هوا می زد کاسه و کوزه مان را بهم می ریخت.
تا ساعت هفت شب تقریبا کارها را تمام کردیم.
این خانه شبیه به خانه ی دلخواه خان جون نبود البته تا حدودی فقط، مثلا مبل ها و صندلی های پایه دار کنار کانتر را نمی پسندید اما شاید قسمت دیگر پذیرایی که دو طرف را پتو انداخته بودیم و پشتی به دیوار تمیه داده بودیم، بیشتر به مزاجش خوش می آمد.
تن کوفته ام را روی تخت انداختم و چشمانم بسته شد.
بند بند انگشتانم از درد تیر می کشید.
-بهار؟
صدای بهنام بود که نامم را می خواد با کرختی از جا بلند شدم و به طرف پذیرایی رفتم.
-بله داداش چیزی شده؟
کاپشنش را روی مبل انداخت و شروع به باز کردن دکمه هایش کرد.

-آره باید بریم خونه عمو.

ترسیده گامی جلو گذاشتم.

-چی؟ چیزی شده؟

شانه بالا انداخت.

-نه، خان جون زنگ زد گفت بریم خونه عمو توام باید بیای.

از خستگی حتی نای بحث کردن هم نداشتم. پشت به او کردم و به سوی اتاق رفتم.

-من خیلی خستم داداش، بگو بهار نیومد.

او هم انگار خسته تر و کلافه تر از من بود که با عصبانیت به دنبالم آمد.

-چیو چیو خستس شب رو که نمیشه تو یه ساختمون تک و تنها بمونی، بپوش میریما.

به سوی اتاقش رفت و صدایش را بالا گرفت.

-تا کی میخوای خودتو از اونا دور کنی؟ با این کارات اجازه میدی چرت و پرت پشت سرت بگن.

دستانم را ناملایم روی صورتم کشیدم.

-اه خب خستم!

بی توجه بلندتر گفت:

-بدو بهزاد و آزرو منتظرن.

ناچار بلند شدم. پیراهن نسبتا ضخیمی زیر مانتوام پوشیدم.

بعد از تقریبا یک ربع حی و حاضر در پذیرایی منتظر بودم که بهنام نیز آمد.

-اخماتو وا کن دیگه.
کشان کشان به دنبالش افتادم.
-خب چه اصراریه بریم، فردا می رفتیم اصلا.
-دخترک منم خستم، هلاک نیم ساعت خوابم اما خودت که خان جونو میشناسی.
هومی گفت و سر به سینه اش تکیه دادم و چشمانم بسته شد.
-دلم نمی خواد برگردم اون شهر.
دکمه ی آسانسور را فشرد.
-باید بیای ببینن که تو پیش برادرت بودی و حرفاشون فقط چرت و پرت بود.
با ایستادن آسانسور به کمک بهنام بیرون رفتم.
حسابی خسته و نالان بودم.
-حرف هاشون برام مهم نیست.
بهزاد و آرزو در ماشین منتظر بودند.
-برا تو و من آره مهم نیست، ولی خان جون فرق داره.
در عقب را باز کردم و روی صندلی کنار آرزو نشستم. بهزاد رانندگی می کرد اوضاع او بهتر از ما سه نفر بود.
از ساعت پنج تا هفت و نیم که ما کارها را تمام کنیم او خوابیده بود و هر چه سر و صدا کرده بودیم نیز توفیری نداشت.
سرم را روی شانه ی آرزو گذاشتم.

-من میخوابم.
صدای او نیز خش دار و گرفته بود و چشمان نیمه بازش به صفحه ی گوشی اش بود.
-آره منم خوابم میاد.
تمام طول راه را در خواب سپری کرده بودیم اما با این وجود وقتی رسیدیم باز هم دو خسته بودیم.
جلوی در خانه ی عمو شلوغ بود و ماشین های زیادی پارک شده بودند. با وحشت جلو کشید و از میان دو صندلی کوچه را از نظر گذراندم.
-داداش چه خبره؟
بهنام بی تفاوت سر تکان داد.
-یکی از همسایه های عمو اینا فوت شده.
نفسم را آسوده رها کردم.
زن عمو هر چقدر هم بدی در حقم کرده بود راضی به مرگش نبودم.
با توقف ماشین پیاده شدیم.
هوا سردتر از تهران بود و کل زمین یخ زده بود.
دست دور بازوی بهنام حلقه کردم.
-داداش من کفشام سره.
خندید و دست روی شانه ام انداخت.
هومی گفتم و بیشتر به او نزدیک شدم تا پخش زمین نشوم. جلوی در خانه چندین

کفش بود و این یعنی خبرهایی بود.
عمو و عمه لیلا برای خوش آمد گویی بیرون آمده بودند و من برای فهمیدن ماجرا هیچ عجله ای نداشتم. آب از سرم گذشته بود حالا چه یک وجب چه صد وجب.
خواب چند ساعته ام نه تنها سرحالم نکرده بود بلکه کسل و بی حوصله تر نیز شده بودم.
با عمه لیلا و عمو سر سری احوال پرسی کردم و وارد خانه شدم.
در این سرما بوس و ماچ لازم نبود که.
خان جون کنار مهمان ها نشسته بود. مهمان های غریبه ای که هیچ کدام شناسم نبودند.
خان جون با دیدن مان از جا بلند شد و تک تک هر چهارنفرمان را بوسید.
بهزاد و بهنام نیز با مهمان ها دست دادند.
هم دیگر را می شناختند!
سرم را کنار گوش آرزو بردم.
-مهمونا کین؟
او نیز شبیه به من پچ پچ وار گفت:
-داداش ها و عموهای سعیده هستن اگه اشتباه نکنم، شایدم دایی هاش باشن.
زیر چشمی پاییدم شان. همگی اخم در چهره داشتند و گویا مراسم احوال پرسی ما چندان دل چسبشان نبود.
جلو رفتن و احوال پرسی کردن با زن عمو سخت ترین بخش بود.

حتی نمی دانستم چگونه شروع کنم.
آرزو عقب کشید و من بس در فکر بودم نشنیدم او چه گفت و چه جوابی شنید.
حالا زن عمو دقیقا در تیرس نگاهم بود.
لبش کمی کج شده بوده و شانه اش نیز به پایین افتاده بود.
دست چپش را بالا آورد که به خودم آمدم.
دست در دستش گذاشتم.
-سلام زن عمو.
به سختی کلمات را ادا کرد، جوری که حتی متوجه نشدم چه گفت.
دستش را فشردم. دیدن حالش ناراحتم کرده بود.
-امیدوارم هر چه زودتر خوب بشین.
این بار سرش را تکان داد و دستش را عقب کشید.
از صمیم قلب از خدا می خواستم حالش خوب شود، این حال و روز برازنده ی هیچ بنی بشری نبود حتی اگر بدترین آدم روی زمین هم بوده و روزی فرعونی می کرده حالا حقش نبود محتاج و زمین گیر باشد.
خان جون پتو را روی تن زن عمو بالا کشید و کنارش نشست . زن عمویی که همیشه در
صدر مجلس و روی مبل ژست می گرفت و می نشست، حالا این گونه مظلومانه روی تشک پهن شده تن علیل شده اش را زیر پتو پنهان می کرد و سعی داشت بروز ندهد تا

چه حدی عصبی است.
معذب کنار آرزو و خان جون جا گیر شدم.
خبری از عباس و عمو جعفر نبود.
سکوت مهمان ها و غیبت چند دقیقه ای عمو جو را سنگین تر کرده بود به قدری که صدای نفس ها هم به گوش می رسید.
با زنگ گوشی آرزو همه سرها بالا آمد.
لبخند پر استرسی زد و سریع تلفنش را بیرون کشید.
دست پاچگی اش آشکار بود، صفحه ی گوشی را به طرفم چرخاند.
شماره ی عمران بود. شانه بالا انداختم که بلند شد و به سوی خروجی رفت.
بهزاد ریزبینانه حرکاتمان را دیده بود اما فعلا دندان روی جگر گذاشته و چیزی نمی گفت.
عمه لیلا سینی چای را بینمان چرخاند و سراغ آرزو را گرفت.
-عمه جان آرزو کو پس؟
استکان را برداشتم و روی زمین گذاشتم.
-تلفنش زنگ خورد، رفت تو حیاط.
پچ پچ وار گفت:
-برو صداش کن بره تو اتاق صحبت کنه عمه جان بیرون سرده.
باز از آن لحظه هایی بود که عمه گیر سه پیچ می داد. نگاه برادران سعیده نیز دگرگونم

کرده بود. جور عجیبی خصمانه نگاهم می کردند.
ناچار بلند شدم.
چادرم هنوز روی سرم بود.
با باز شدن در، هوای سرد به داخل خانه هجوم آورد.
آرزو کنار عمو ایستاده بود و چیزی را برایش توضیح می داد. متعجب جلو رفتم و صدایش کردم.
-آرزو!
سریع به سویم چرخید.
-بهار بیا.
لحنش عاجزانه بود. قدم جلو گذاشتم و کنارشان ایستادم.
-چیزی شده؟
عمو دست روی شانه ام گذاشت.
-آره عمو جان شوهرت باهات کار داره اول به من زنگ زده و حالا به خواهرش میگه تا
باهات حرف نزنه از جلوی در نمیره.
شکه به در حیاط خیره شدم.
عمران پشت آن در بود!
کاش نمی آمدم. لجبازی ام را با بهنام کش دار می کردم و در آن ساختمان سه طبقه

کل شب را از ترس می مردم و اینجا پا نمی گذاشتم.
با ضعف دست به نرده گفتم که عمو کمی خم شد.
-خوبی عمو جان؟
تنم در آن سرما گر گرفته بود و شقیقه هایم نبض می زد. کدام خوبی؟ آن مرد دیوانه ای که من می شناختم رفتن و نرفتنم برایش یک معنا داشت و این که او حتما آبرو ریزی می کرد.
با صدای کوبیده شدن در سرم بالا کشیدم و به درب آهنی چشم دوختم.
با تمام حرف هایی که مشاور گفته بود و این مدت خودسازی کرده بودم باز هم واهمه داشتم.
چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.
فوق فوقش داد و بیداد می کرد که خب آن هم تقصیر من نبود خود عمو می دانست رفتن و نرفتم پیش عمران یک نتیجه خواهد داشت.
دست از نرده ها جدا کردم و با قدم های سست به سوی در روانه شدم.
لعنت به قلب دیوانه ام که این گونه بی تابی می کرد.
عقلم نیز به پا خواسته بود و مدام بر سرم می کوبید" نرو اما اگر می روی هم همان حرف
ها را تحویلش بده".
عمو به دنبالم می آمد که متوقف شدم.

-شما نباید عمو برید پیش مهموناتون مشکلی پیش نمیاد.

شرمزده دست پشت گردنش کشید.

-این چند روز همش پشت در این خونه بوده نمیدونم غروب چی به خان جون گفت که راضیش کرد تو رو بکشونه اینجا، بهنام چند باری از جلوی در ردش کرده و بار آخرم پلیس خبرکرده

...-این چیزا با دعوا و داد و بیداد درست نمیشه عموجان خودت باهاش حرف بزن و حلش کن.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و با آرامش ساختگیی پاسخش را دادم.

-باشه عمو.

عمو همان جا ایستاد و من به با هر قدمی که به در نزدیک شدم، بارها نام خدا را زیر زبانم تکرار کردم.

در با صدای تقی باز شد و قامت او نمایان شد.

دست در جیبش فرو برده بود و گارد دعوا داشت اما دیدنم کمی از آن حالت درش آورد.

صدایش از حرص می لرزید.

-به به دختر حاجی فکر نمی کردم بیای!

دست روی چارچوب در گذاشتم. کوچه شلوغ بود و چند نفری توجه شان به این سو بود.

پچ پچ وار گفتم:

-از این جا برو من اون روز حرفامو بهت گفتم.

برخلاف تصوراتم دیونه بازی در نیاورد. لحنش را کنترل کرد و رفتارهایش را با حساب و
کتاب پیش برد.
-چیکار کنم این بازی رو تمومش کنی؟
به طرف خانه ی پدری اش اشاره زدم.
-برگرد برو خونتون و دست از سر من بردار، برو به همه بگو انتقامت رو گرفتی. انتقام سال هایی که پدر نداشتی و حرف از این و اون کشیدی، انتقام حرفایی که مامانت بهت می گفت، انتقام نارفیقی بهزاد و بهنام برو به همه بگو من انتقاممو از دختر حاج محمود گرفتم.
می لرزیدم و سینه ام با شدت بالا و پایین می شد.
ری اکشن او در برابر رفتارهایم باز هم معقولانه بود.
چشانش را بست و دست پشت گردنش کشید.
سعی داشت خودش را آرام کند. صدای بم و خشدارش گوشم را نوازش داد.
-نمی خواستم بزنمت واسه این که داشتی میرفتی مجبور شدم، رو نِروم نرو بیا برگرد سر زندگیت.
خودم را جلو کشیدم و در روشنایی تیر برق ایستادم تا چهره ام را واضح تر ببیند.
نیم رخ شدم و به گونه ام اشاره کردم.
-ببین حتی جای انگشتات نیست، جاشون خوب شده اما...

به خنده افتاد.

-داری عذابم میدی نه؟

بی رحمانه در چشمانش زل زدم.

-همه ی او فریاد زدنات و جای دستات تو اون قبرستون لعنتی رو بدنم مونده، بی حرمتیی که بمن کردی جاش هنوز هست عمران، اینا رو هیچ گذر زمانی پاک نمی کنه.

رو گرفتم تا وارد حیاط شوم اما دستم را گرفت.

-مجبورم نکن یجور دیگه برت گردونم خونه.

تمام وجودم از تهدیدش یخ بست. او قابلیت انجام هر کاری را داشت.

زبان در دهان چرخاندم و صورتم را مماس با صورتش گرفتم.

-من دیگه نمی خوامت.

هنگام ادای کلمات نفس هایم به صورتش می خورد و او مات مانده بود و چیزی نمی گفت.

وارد حیاط شدم و در رابستم. بهنام با دو به سویم می آمد، رسیدن او هم زمان شد با کوبیده شدن دستان عمران روی در.

-نمی تونی بهار، نمی تونی اراجیف تحویلم بدی و بری. برت می گردونم تو اون خونه شده همه ی اون راه هایی که اومدمو برگردم برمیگردم و تو گوش تک تک آدم های این

شهر می کشم که من دختر حاج محمود و بی آبرو کردم اون گناهی نداشت.

فریاد می زد و من به جای آن که نگران حرف های مردم باشم، نگران خودش بود.
سنگینی حرف هایم از ذهنش پاک نمی شد.
بهنام قصد باز کردن در را داشت که مانعش شدم.
دیدن عمران و حال بدش دست و پایم را شل می کرد. واقعا چه بر سرش آمده بود؟
یعنی تا این حد نداشتن من برایش غیر قابل باور بود که بی اهمیت به آبرویش داد می زد و حقایق را بازگو می کرد!
بهنام دست روی چفت در گذاشت.
-بذار ببینم چی میگه این یارو؟
دست بهنام را کشیدم و او را به سوی خانه بردم.
-بیا داداش خودش خسته میشه میره مهم نیست.
دندان قروچه کرد.
-برا چی اومدی جلو در؟
کفش هایم را در آوردم و وارد خانه شدم.
-چیزی نیست فقط حرف زدیم بیا ولش کن.
در را پشت سرش بست و بی اهمیت به آرزویی که مضطرب در راهرو ایستاده بود به سوی خانه رفت.
-بهار باور کن م...
دست روی شانه اش گذاشتم.

-میدونم آرزو خودتو اذیت نکن عمو و خان جون در جریان بودن.
نفسش را آسوده رها کرد و به یک باره چشمانش درشت شد.
-این صدای داداشمه؟
در نیمه باز را هل دادم و مانع رفتنش شدم.
-آره صدای اونه، نرو بیرون الان بقیه بفهمن بدتر میشه.
مستاصل به چهره ام خیره شد.
-خیلی حالش بده؟
به شانه اش زدم.
-دیونه شدی کتکش که نزدم فقط یسری چیزا رو بهش گفتم که نتونست تحمل کنه واسه همین داره داد و بیداد می کنه.
هنوز هم نگرانی در چشمانش بود. صدای بالا گرفته ی برادران سعید متعجبم کرد.
-اونور چخبره؟
آرام پچ زد:
-برادرای سعیده دارن خط و نشون میکشن.
میگن این مدتم بخاطر وضعیت زن عموت صبر کردن اگر عباس بخواد این آبرو ریزی رو
کش بده اینام بیخیال نمیشن.
متعجب ابرو بالا دادم.

-چرا دارن بزور دخترشون رو میدن به عباس؟
لبش را زیر دندان فشرد و با کمی درنگ گفت:
-مثل این که قبل عروسی زن و شوهر شدن.
دهانم از تعجب باز مانده بود که آرزو به خنده افتاد.
-منم نمی دونما اما از حرفای خان جون و عمه لیلا اینجوری برداشت کردم. آخه مثل این که زن عموت میخواسته پسرش منصرف نشه اونا رو یه سفر دو روزه میفرستن شمال و خب اونجام...
سکوت کرد که من نیز به خنده افتادم. واقعا جهالت زن عمو چه جنجالی به پا کرده بود. زن زوری گرفتن برای پسرش کافی نبود که حالا با کارهای احمقانه ماجرا را به این جا کشانده بود.
حتی یک درصد هم فکر سعیده را نکرده بود؟
یا سعیده خودش چه اون گمان نکرده بود که با یک شب معجزه رخ نمی دهد و اویی که قرار باشد برود، می رود حالا هر چه بشود.
با اشارهای خان جون به سوی آشپزخانه رفتیم.
بحث مردانه بود و برادران سعیده ذره ای کوتاه نمی آمدند و خان جون که حوصله ی داد و بیداد نداشت پشت اپن روی زمین نشست.
حرف های درشت برادران سعیده کفرم را در آورده بود. بیچاره عمو که می شنید و دم نمی زد.

البته خب آن ها هم حق داشتند، از این آبروریزی بزرگ تر دیگر چه می توانست باشد. دخترشان را شب عروسی داماد رها کرده بود و تا آمده بودند طلاق بگیرند آشکار شده بود که آن ها رابطه داشتنه اند.

نمی دانم سعیده در چه حالی بود اما بی آبرویی هرکسی را از پا می انداخت.

صدای کلافه ی عمو که سعی در مجاب کردنشان داشت دلم را به درد آورد.

خان جون با مهربانی آبی هایش را به چهره ام دوخت.

-دردت به جونم مادر بهنام می گفت صورتت کبود شده بود!

آری شده بود، اما گذر زمان پاکش کرده بود.

خودم را به آه راه زدم اما خان جون دست بردار نبود.

مامور شده بود تا منه لجباز را سر عقل بیاورد.

-هر چی که شده گذشته، اون پسرم پشیمونه مادر.

کلی بر و بیا کرده این مدت، یکم کله شق هست اما دلش گیر پیشت.

دیگر از بازی موش و گربه خسته بودم. تلخ و بی مراعات زبان گشودم.

-دیگه به درد نمیخوره خان جون من میخوام ازش جدا بشم نمی دونم از چی می ترسید که سعی دارید منصرفم کنید ولی یه بارم که شده به جای ترس از حرف مردم و هر چیز دیگه به من فکر کنید، ببینید من چی میخوام.

دستانش چروکش بالا آمد و صورتم و قاب کرد.

-می دونم دردت چیه مادر من از چشمای بچم نفهمم دردش چیه دیگه به درد

نمیخورم مادر.
سکوت کردم که سرم را به آغوشش کشید.
-اذیتش کن هر چقدر دلت می خواد تنبیه ش کن اما پا رو دلت نذار مادر، همه از دورت که پر بشکن این دل می مونه و تویی که نمی تونی جوابشو بدی!
حق بود حرف های او و بقیه، مشابه حرف های خان جون را مشاور هم گفته بود اما چه کنم که راضی نمی شدم. او مرا بد آزرده بود به قدری که حالا برایم مهم نبود پشت آن در مانده بود و فریاد می زد و به گوش همه می کشید که من پاک و بی گناه بودم و او مرا دریده بود.
خان جون که حالت عصبی ام شک زده اش کرده بود، دلخور بلند شد و به سوی سماور رفت.
آرزو و عمه لیلا نیز بی حرف نظاره ام کردند.
گفت و گوی آن شب در خانه ی عمو احمد به جایی قد نداد چرا که اصلا دامادی نبود تا به زور کنار عروسش ببرند.
البته آن ها هم آمده بودند اخطار آخر را بدهند و فرقی نمی کرد که عباس بود یا نبود.
بالاخره پیغام شان را می شنید.
حال روز هیچ کدام مان خوب نبود. زن عمو بی صدا گریه می کرد. عمو بیچاره وار این سو
و آن سو می رفت و بهنام و بهزاد سعی در آرام کردن عمو داشتند.

عمه لیلا و خان جون نیز به حال آشفته ی زندگی عمو اشک می ریختند. اخطار آخری که از جانب عموی سعیده بود اصلا رنگ و بوی صلح نداشت.
خیلی رک و صریح گفته بود یا فردا عباس می رود و سعیده را می آورد یا هر چه دیده از چشم خودش دیده.
این جهالت و تعصبات کور کورانه در مردان این شهر جا افتاده بود و هر روز یک قربانی می گرفت. یک روز من و آرزو و حالا سعیده فردا و فردا ها را باید خدا بخیر می کرد.
شب را ناچار در خانه ی عمو ماندیم.
بهنام و بهزاد سعی در ارتباط برقرار کردن با عباس داشتند و آرزو از طریق تلفن با سمیرا صحبت کرده بود و حال برادرش را جویا شده بود. این میان تنها من بودم که در رختخواب پهن شده در اتاق دراز کشیده و بی هیچ فکری چشم روی هم گذاشته بودم.
یک روز من در این باتلاق دست و پا زده بودم و خوب می دانستم این کار ها هیچ سودی ندارد. باید از ابتدا اشتباه نمی کردند.
در بین مشکلات آن ها من با خیالی راحت خودم را به دست خواب سپردم.
از منی که همیشه غصه ی همه را می خوردم این بیخیالی بعید بود و توجه همه را جلب کرده بود.
صبح با سر و صدایی که از طبقه ی پایین می آمد، چشم باز کردم.
دیشب آن قدری در فکر کارهای عمران بودم که تمام شب را با پسر بی کله ی پرویز خان دست و پنجه نرم کرده بودم.

با سر و وضعی ژولیده روی پله ها نشستم و به پذیرایی چشم دوختم.
عمو به کمک عمه لیلا زن عمو را روی ویلچر می گذاشت و مکرر تکرار می کرد تا عمه مراقب باشد.
خان جون با دیدنم لبخندی زد. دلخوری اش رفع شده بود.
از پله ها پایین آمدم و سلام و صبح بخیری گفتم و قبل از آن که وارد سرویس شوم.
عمه چادرش را برداشت و بهنام ویلچر زن عمو را به حرکت در آورد.
نوبت فیزیوتراپی زن عمو امروز بود و باید حتما می رفت.
بهنام دست بلند کرد و همانطور که بیرون می رفت، گفت:
-جایی نریا.
می دانستم می ترسید.
از این که عمران برسرش بزند همگی واهمه داشتیم.
با رفتنشان عمو نیز به بهزاد نگاه کرد. صبحانه اش را خورده بود.
چیزی به آرزو گفت با تایید او با عجله بلند شد و کت چرمش را از روی چوب رختی برداشت.
-بریم عمو؟
عمو به دنبالش روانه شد و با بسته شدن در خان جون ناتوان روی مبل نشست.
-خدایا قربون مصلحتت برم این چه بلایی بود افتاد به جون زندگی ماه ا.
آن قدر دیر بیدار شده بودم که خبر از چیزی نداشتم کنار خان جون نشستم و دستانش

را گرفتم.

-عمو اینا کجا رفتن خان جون؟

پر روسری اش را زیر چشمانش کشید.

-عباس رفته خونه ی داییش رفتن دنبالش تا باهاش برن دنبال سعیده.

لب هایم به بالا کش آمد. هیچ توجیح و توضیحی برای کارهای عباس نداشتم.

او هیچ اراده ای از خودش نداشت، زن اجباری، زندگی اجباری و حالا هم که خودش می خواست تصمیم بگیرد مدام گند روی گند تلنبار می کرد.

ساعت یازده و نیم بود و سفره صبحانه پهن بود. گوشه ی سفره را گرفتم تا جمع کنم اما

خان جون مانع شد.

-غذاتو بخور مادر بخورقوت بگیری.

اهمیتی ندادم و سفره را جمع کردم.

این شهر و هوایش حالم را به هم می زد. بخاطر آن که خان جون دلگیر نشود چایی ریختم و با گفتن آن که گرسنه ام نیست مشغول خوردن چای شدم.

آرزو برای سر زدن به مادرش لباس پوشید.

-خان جون من برم به مامانم سر بزنم، زود میام.

خان جون کمر راست کرد و از جا بلند شد.

-بریم مادر تا جلو در برسونمت.

گویا خواسته ی آرزو هم این بود که لبخند به لب منتظر خان جون ماند.
آرزو دختر مهربانی بود، دلتنگ مادری بود که خبر از تنها دخترش نمی گرفت و مطمئنا با دیدنش هم رو ترش می کرد.
البته شاید هم این اواخر این گونه نبود، چرا که سمیرا می گفت، توران خانم گوشه گیر و کم حرف شده بود.
گوشی به دست طبق عادت این روزهایم گوشه ای کز کردم و شروع به خواندن رمانی کردم که این اواخر ذهنم را مشغول کرده بود.
***
سکوت خانه را صدای استکان هایی که در سینی می لرزیدند می شکست.
عمو به همراه عباس و سعیده به خانه آمده بود و از همان بدو ورود همه مهرسکوت بر لب هایشان زده بودند و دم نمی زدند.
عمه تمام تلاشش را می کرد تا لبخند به لب های همه بیاید. از نظر او و خان جون حالا که سعیده و عباس کنار هم بودند همه چی حل و فصل شده بود اما این گونه نبود. نه وقتی که عمو زبان باز کرد و آدرس داد.
-چند روزی میرید ویلا تا بتونم بیام اونجا و کارا رو حل کنم.
عمه با هول قرص خان جون را کف دستش گذاشت و رو به عمو کرد.
-چه کارایی داداش؟
عمو نگاه شماتت بارش را از عباس گرفت و گفت:

-با این آبرو ریزیای پیش اومده راضی نیستن اینا تو این شهر باشن فعلا میرن ویلا تا شرایط رو به راه بشه و همون جا سر و سامون بگیرن.

عمه دمغ شده گفت:

-شما هم میری داداش؟

عمو با اطمینان لبخندی به خواهرش زد.

-نه خواهر من من کجا برم، بچه ها میرن، هر چی از این جا دور تر باشن راحت تر زندگی می کنن.

عمه نفس آسوده اش را بیرون داد. اگر عمو هم از این شهر می رفت عمه لیلا تنهای تنها

می شد.

با صدای پرستار، عباس از جا بلند شد.

-توران خانم می خوان پسرشون رو ببینن.

پرستاری که عمه لیلا برای زن عمو پیدا کرده بود، دختر جوانی بود که از همین امروز کارش را شروع می کرد.

خان جون که نایی برای کمک کردن نداشت و عمه لیلا هم مگر چند روز می توانست بماند و از خانه و زندگی اش بزند، جدای از آن همین چند دقیقه پیش عمه گفت که دکتر زن عمو خبرهای خوبی می داده که این وضع موقتی است و به زودی رفع می شود. نه گرسنه بودیم و نه ناهاری آماده شده بود.

خان جون که از صبح مدام ناله کرده بود، من هم که هنوز هم گوشی در دستم بود و حضور عباس تا حدود زیادی گوشه گیر ترم کرده بود.
حتی به خاطر نداشتم که سلام کرده ام یا نه!
عمو که دیگر از این اوضاع خسته بود از جا بلند شد و توکل به خدایی گفت.
بهزاد به دنبال آرزو رفته بود و بهنام بخاطر کارهایش بیرون بود و کمی دیگر سر و کله شان پیدا می شد تا به خانه برویم.
خانه ای که دور از این شهر و اتفاقاتش بود.
کنار سعیده نشستم و چشم در اطراف چرخاندم.
خان جون برای جمع کردن لباس هایش رفته بود و عمه لیلا نیز استکان های دست نخورده ی چایی را جمع می کرد.
-خوبی؟
به یک باره سرش را بالا کشید.
چشمانش سرخ بودند و لب هایش می لرزیدند.
-بهم میاد خوب باشم؟
برگی دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و به دستش دادم.
-همه چی درست میشه.
سیاهی زیر چشمانش را پاک کرد.
-نه بهار درست نمیشه، اون بزور داره تحملم می کنه، خیلی بهم توهین کرده، به نظرت

جایی برای درست شدن هست؟
حق داشت. سعیده نقطه مقابل من بود. دختری آزاد و رها و سر زبان دار اما میدیدم روزگار به او هم رحم نکرده بود.
منه بی زبان با او که یکه تاز بود هم رنجیده و شکسته بودیم.
او تحمل به زندگیی بود که شک و شبه درونش موج می زد و من گیر خاتمه دادن به زندگیی بودم که پایه هایش سست بود.
ساعتی گذشت تا بهنام با سفارشات عمو بیاید.
بوی کباب کوبیده معده گرسنه ام را تحریک کرده بود.
به عمه کمک کردم تا سفره را بچیند. از دیشب چیزی نخورده بودیم.
هر کس به نحوی عجله داشت.
بهنام زور می زد تا غروب به کارگاه برسد.
عمو عجله می کرد تا هر چه زودتر سعیده و عباس را راهی کند و عمه لیلا نیز برای سفر فردایش به مشهد دل دل می زد.
تنها فرد بی تفاوت جمع خان جون بود. حتی لباس هایش را نپوشیده بود که بعد از ناهار برویم. بهزاد و آرزو هم تا کمی دیگر می آمدند.
بساط ناهار که جمع شد. همه با هول به دنبال کارهایشان رفتند.
خان جون با اکراه لباس هایش را می پوشید و بهنام به بهزاد می توپید که زودتر بیایند.
گویی جز او هیچ کس کار مهمی نداشت چرا که عجله شان به قدر او نبود.

طولی نکشید که همه حی و حاضر از زن عمو خداحافظی کردیم.
صمیمیت من و سعیده کمتر از بقیه بود. بخصوص سعیده که انگار از دست مادر شوهرش دل چرکین بود.
من نیز دست دادم و آرزوی سلامتی برای زنی کردم که یک روز با بی رحمی گفت مرا برای پسرش لایق نمی بیند.
زودتر از بقیه از خانه بیرون زدم. هوا برفی بود، این زمستان برف تمام سالهای خشک سالی را با خودش به همراه داشت که برف و سرما دمار از روزگار مردم در آورده بود.
بهزاد و آرزو جلوی در با عمو خداحافظی کردند و بیشتر بخاطر عجله ی بهنام دیگر داخل خانه نرفتند.
عباس و سعید زودتر از ما به راه افتادند و ما منتظر مهران ماندیم.
خان جون هر چه مدارک بود و نبود را به زهرا خانم امانت داده بود و حالا منتظر بودیم تا مهران بیاورد.
در این فرصت خان جون هم به عمو و عمه توصیه می کرد که مراقب خودشان باشند.
راست بود که بچه هر چقدر هم که بزرگ شود برای مادرش هنوز بچه بود.
با ترمز موتوری در چند سانتی مان بهنام جلو رفت.
-دمت گرم پسر.
مهران دست در دست او گذاشت.
-مخلیصم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم این مهران همیشه ادای گنده لات ها را در می آورد.

-سلام.

با شنیدن صدایم نایلون حاوی مدارکات را به بهنام سپرد.

-ببینم زمستون خودتی؟

دهن کجیی برایش کردم و نگاه چپی بهزاد را نادیده گرفتم.

-لک لک.

به خنده افتاد و دست کنار پیشانی اش گذاشت.

-مخلصتیم زمستون یکم یواشتر مردیم از سرما.

قهقهه ام به هوا رفت. مهران دیوانه!

با جلب توجه بقیه لب هایم را روی هم فشردم سری برایش تکان دادم.

-خداحافظ.

او نیز خودش را جمع و جورتر کرد.

-به سلامت.

با نشستنم کنار خان جون، بهزاد استارت زد.

-اصلا از این پسره خوشم نمیاد.

خان جون جوابش را داد.

-این چه حرفیه مادر پسر به اون خوبی!

بهزاد از کنار مهران گذشت و مرا مخاطب قرار داد.

-بار آخرت بود وایستادی باهاش هر و کر کردی.
گوشی در جیبم لرزید که بیرون کشیدمش.
زیاد با بهزاد حرف نمی زدم و خط و نشان هایش هم برایم فرقی نمی کرد اما پیامکی که
چند ثانیه پیش از سوی شماره ناشناس آمده بود را نمیشد مانند بهزاد نادیده گرفت.
"جلو اومدن شکستن فک اون پسره بنظرت چقدر کار می برد دختر حاجی؟ داری با غیرت من بازی می کنی؟"
حتی اگر شماره اش هم ناشناس بود، نوع پیام و دختر حاجی که استفاده کرده بود نام عمران را در ذهنم پر رنگ می کرد.
با غیظ برای آرزو پیام فرستادم. نمی خواستم بهزاد و بهنام بویی از ماجرا ببرند.
-تو شماره منو دادی به داداشت؟
چشمان درشت شده اش را از گوشی به صورتم دوخت و خیلی سریع جواب پیامکم را داد.
-نه بجون مامانم، داداش عمرانم فقط اومد ناهار خورد رفت، اصلا حرف نزدیم.
کف دستم را روی صورتم کشیدم و اینبار وارد صفحه ی چت عمران شدم.
"کارای من از این به بعد به خودم ربط داره"
نمی دانم چه حسی بود که ترغیبم می کرد تا این حد در لجبازی پیش بروم.
عمرانی که از پیامک نوشتن متنفر بود این بار هم با پیام پاسخم را داد.

"از این به بعدش که هیچ بعد مرگتم کارات به من ربط داره"
از این خودخواهی هایش به ستوه آمده بودم. گوشی را خاموش کردم و در جیبم گذاشتم. زیادی متکبر بود، چه می شد کمی از آن غرور اشرافی اش را کنار می گذاشت و حرفش را می زد.
یعنی بیان احساساتش تا به این حد دشوار بود؟
حسی از درون قلقلکم می داد تا گوشی را ردشن کنم و ببینم پیامی از او رسیده یا نه اما با سرسختی جلوی خودم را گرفتم و از پنجره بیرون را نگریستم.
صدای ضبط و هوا برفی زیادی دلنشین بود البته اگر تذکرات خان جون را فاکتور می گرفتیم. تا خود تهران مدام بر سر بهزاد نق زد که آرام و با احتیاط براند.
بهزاد هم با یک باشه سر و ته قضیه را هم می آورد اما من از این فاصله هم سرعت بالای
ماشین را از روی کیلومتر می دیدم و این نشان می داد که بهزاد حرف گوش نمی داد و آن "باشه" گفتن هایش هم فقط برای دلخوش کردن خان جون بود.
با رسیدنمان همگی پیاده شدیم. خان جون بار اولش بود که قدم در این خانه می گذاشت. تاریکی هوا اجازه نمی داد تا راحت تر اطراف را ببیند. دستش را گرفتم.
-خان جون این مزائیک ها یخ زدن یهو خدا نکرده سر می خوری دستتو بده من.
مادرانه لبخندی به رویم پاشید و دستم را میان دستان چروکش فشرد.
-خدا خیرت بده عصای دستم!

در راهرو ایستاده بودیم و به اداهای بهنام نگاه می کردیم. بالاخره بعد از کلی سلام و صلوات در خانه را باز کرد و تعظیم کوتاهی در مقابل خان جون کرد.

-خوش آمدید بانوی بزرگ.

خان جون گوشش را گرفت و تکانش داد.

-بیا برو تو کم زبون بریز پسر جان.

با خنده وارد طبقه ی اول شدیم.

بر خلاف تصوراتمان خان جون با شور و شعف خانه را نگاه می کرد و مدام از من و آرزو تشکر می کرد.

-خیر ببینید مادر خدا بهتون دو تا کاکل زری بده خودم براتون نگهشون دارم به زندگیتون برسید.

رنگ گرفتن گونه های آرزو و لبخند محو بهزاد کجا و منی که خودم را مشغول کندن گوشه ی ناخنم کرده بودم کجا!

سرکی در اتاق ها کشید و رو به من کرد.

-مادر این اتاق چرا خالی مونده؟

به جای من بهنام پاسخش را داد.

-فردا پس فردا تخت بهار و میارم پایین همه وسیله هاش اون بالاست.

خان جون چهره اش در هم رفت.

او زیاد دلخوش به جدا شدنم نبود اما در برابر بهنام که قبلا خط و نشان هایش را کشیده

بود، دم بر نمی زد.
همه کنار خان جون به پشتی تکیه داده بودیم و هر کدام در حال و هوای خودمان بودیم که بهزاد از جا بلند شد.
-من برم بالا لباسامو عوض کنم.
خان جون نیز همگام با او دست به زانو گرفت و از جا برخاست.
-منم شام بپزم که بچه هام چند روز از این غذاهای بیرونی خوردن.
بهنام تحمل کرد تا خان جون وارد آشپزخانه شود و به محض آن که خان جون به حد کافی دور شد بهنام لبخند تمسخر آمیزی زد.
-کاش فست فود میخوردیم خان جون، منه بدبخت چند روزه غذاهای سوخته ی این نوه ی دست و پا چلفتیتو خوردم و از ترس صدام در نیومده!
بالشت زیر دستم را بالا بردم و به شانه اش کوبیدم.
-حیف اون همه زحمتم برات!
بهنام چشمانش درشت شد و رو به آرزو گفت:
-یجور میگه انگار بچش بودم هر روز برام پوشک عوض کرده و شیر خشک داده دستم.
با بالا رفتن صدای خنده ی آرزو خود داری ام را کنار گذاشتم و به جان بهنام افتادم. در کشتی گرفتن مراعات نمی کرد و گه گاه او نیز دستش گیر موهایم یا لپ هایم می شد و
می کشید.

با صدای فریاد هایش دستی قوی بازویم را گرفت و تنم را عقب کشید.
یک شوخی ساده تبدیل به جنگ بزرگی شده بود و با بالشت به جان بهنام افتاده بودم و حالا هر دو موهای یک دیگر را می کشیدیم البته کشیدن من با او فرق داشت چنان می کشیدم که صدای فریادش در خنده های آرزو گم شده بود.
با کنار افتادنم با غیض بهزاد را نگاه کردم.
-داشت موهامو میکشید.
اخم هایش بیشتر در هم رفت و لگدی به پای بهنام زد.
-پاشو جمع کن خودتو بچه ای مگه آخه؟
بهنام دستش را روی سرش گذاشته بود و برزخی نگاهم می کرد. اهمیتی به بهزاد نداد و
انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان داد.
-من تو یکی رو می کشم لعنتی کچلم کردی.
خان جون برای بار چندم در این ده دقیقه نام مان را شماتت وار به زبان آورد.
-بهار، بهنام! بچه شدید؟
اشک گوشه ی چشمم که آثار خنده هایم بود را با سر انکشت گرفتم و دهن کجیی برای بهنام کردم که این بار بهزاد به ساق پایم کوبید.
-شما دوتا لنگه ی همید چه دردتونه؟

آرزو هنوز غش غش می خندید و من نیز کم کم لب هایم به خنده باز می شد به یک بار
نگاهم به بهنام افتاد. تار موهایش را در دست گرفته بود و با حسرت نگاهشان می کرد.
این بار من نیز صدا به صدای آرزو دادم و هر دو از خنده ریسه رفتیم.
خنده هایی که میان شان یاد او برایم پر رنگ می شد. او را نمی توانستم فراموش کنم، نه
وقتی که همراه او نیز این گونه خندیده بودم.
***
گوشی به دست تنم را روی تخت انداختم.
خان جون هم امشب مهمان خانه ی بهنام بود. البته طبق قانون گذاری اش بهنام فقط برای خواب حق داشت پا در این طبقه بگذارد و بقیه روز را باید در طبقه ی اول می گذراند.
با روشن شدن گوشی با شوق نگاهی به صفحه انداختم تا پیامی از او برسد اما او فقط یک
بار تماس گرفته بود و تمام.
دندان هایم را روی هم فشردم و وارد صفحه ی چت آرزو شدم.
"داداشم دعوات کرد؟"
کمی طول کشید تا پاسخ دهد.

"داد زد"

لب هایم را بالا کشیدم و برایش شکلک اشک گذاشتم که سریع نوشت.

"منم باهاش قهر کردم نشستم فیلم میبینم، نمیای پایین؟"

از خدا خواسته بلند شدم. با تمام خستگی هایم میلی برای خواب نداشتم.

پاورچین از اتاق بیرون رفتم و زمانی که دستم روی دستگیره نشست بهنام صدایم کرد.

-کجا بهار؟

دست روی بینی گذاشتم.

-هیس! دارم میرم طبقه دوم.

نیم تنه اش را از چارچوب در اتاقش بیرون کشیده بود و با شنیدن جوابم سرش را با تاسف تکان داد.

-متاسف برات نمی دونم پسر پرویز خُلت کرد یا از اولم خُل بودی!

دستی در هوا برایش تکان دادم و دمپایی به پا زدم و از پله ها پایین رفتم.

آرزو کنار در ایستاده بود.

-همه خواب بودن؟

اهومی گفتم و وارد خانه شان شدم.

-داداشمم خوابهچشمکی زد و در را به هم کوبید و با تن صدای بالایی گفت:

-آره داداشتم خوابه!

شانه هایم از خنده تکان می خورد که بهزاد با گام های بلند از اتاق بیرون آمد.

-این بچه بازیا چیه در میاری؟
شانه هایم را بالا دادم و پاورچین از میان شان گذشتم تا در بحث شان دخیل نباشم.
البته حق با آرزو بود بهزاد دیگر شور گند اخلاقی را در آورده بود.
سر شام با آرزو درباره ی هم بازی کودکی هایمان می گفتیم و من از مهران و شیطنت هایمان می گفتم و او نیز از یکی از پسر دایی هایش که همسن و سالش بود و در کودکی حسابی آتش سوزانده بودند و گویا بیشترین بازی شان هم عروس و داماد بازی بود گفت اما از آن جایی که آقا بهزاد بر سر هر مسئله ای ترش می کرد حسابی به آرزو توپید که دیگر حق ندارد با آن پسر دایی جلف و سبکش هم صحبت شود و همان دلیل دعوایشان بود.
آرزو سعی می کرد بهزاد را متقاعد کند که هم بازی کودکی اش در همان کودکی مانده بود و حالا فقط پسر دایی بود اما بهزاد و غیرت بی جا و الکی اش شام را برایمان زهر کرد.
با گذشت دقایقی که نفهمیدم چه بینشان گذشت آرزو دمغ کنارم آمد و هر دو تنمان را روی مبل رها کردیم و چشم به تلویزیون دوختیم.
-داداشت زیادی بد و حال به هم زنه بهار.
پقی زیر خنده زدم. پس آشتی نکرده بودند.
-آرزو!
تشر بهزاد یعنی هنوز در پذیرایی بود و صدایش را شنیده بود که خب انگار برای آرزو

خیلی هم فرق نمی کرد چرا که بی خیال فیلم های عاشقانه انتخابی اش را پلی کرد. فیلم خوبی بود، آن قدری که غرقش شده بودیم و حواسمان به گذر زمان نشد خوابمان برد.

صبح روز بعد با وجود خان جون و بودنش همه چیز شکل و شمایل بهتری به خودش گرفت. شام و ناهار در خانه ی خان جون و خواب در طبقه ی خودشان.

تخت و باقی وسایل های من نیز به طبقه ی اول منتقل شد و دوباره با شروع هفته باشگاه رفتن هایم شروع شد.

رژیم نیز گرفته بودم تا به حالت قبلی ام باز کردم این اضافه وزن را دیگر دوست نداشتم. بهنام و بهزاد نیز کارشان روی روال افتاده بود و همه چیز عادی طی می شد جز سکوت عمران.

نه زنگی نه پیگیریی و نه هیچ خبری.

حتی آرزو هم حرفی از برادرش به میان نمی آورد و این بیخبری کم و بیش آزارم می داد.

یک هفته ای گذشت تا آن که آرزو شب هنگام شام مسئله ای را بیان کرد و آن هم این که خانواده ی آقا بهروز مشتاق دیدن خانه ی او بودند و طبق رسم و رسوماتشان برای چشم روشنی می خواستند بیایند.

این حرف آرزو با استقبال خان جون رو به رو شد و همه چیز برای یک شب خوب تدارک دیده شد.

البته این میان ذوق و شوق من نیز درونی بود این که بالاخره می شد از آن صاحب سیاهی هایی که شب و روز در افکارم چرخ می خورد خبری به دست بیاورم.
صبح با شادابی از جا بلند شدم و برای رفتن پیش مشاور حاضر شدم.
-بهار مادر مطمئنی می خوای تنها بری؟ شبم مهمون داریما مادر زود بیایا، ای کاش میشد نری مادر!
کفش هایم را به پا زدم و کمر راست کردم.
-آره خان جون بچه که نیستم سری پیش هم تنها رفتم، تازشم تا شب طول نمی کشه اون باشگاه که تا غروب میرم الان برم دو ساعته برمی گردم.
لقمه ی نان و پنیر را به دستم داد.
-دل نگرونتم مادر تو شهر غریب آخه!
گونه اش را بوسیدم.
-نگران نباش خان جون خودت که دیدی باشگاه هم تنها میرم.
توکل به خدایی گفتی و به دنبالم روانه شد. نه به این خانه و نه به هوای این شهر عادت نکرده بود و هنوز با گذشت ده روزی باز هم اوقات تلخی می کرد و اظهار می کرد تاب ماندن در این شهر را ندارد اما خب فقط در حد حرف بود.
گونه ی خان جون را بوسیدم و درب حیاط در را پشت سرم کشیدم و مانند همیشه از پیاده رو به سوی خیابان اصلی رفتم. استرس دست و پایم را به لرزه وا داشته بود.
امروز نوبت مشاوره ام با عمران بود.

آرزو گفته بود خبر میگیرد تا ببیند برادرش می آید یا نه. با لرزش گوشی در دستم سریع تماس را متصل کردم.

-بهار...

عرض کوچه را طی کردم.

-بله؟

صدایش غمگین شد.

-دیدی بهت گفتم داداشم یه بلایی سرش اومده همش می گفتی نه.

صدای بغض دارش قدم هایم را کند کرد.

-چی شده آرزو؟ اینا چیه میگی؟

مشهود بود نفس کم آورده که گفت:

-زنگ زدم داداش علیم میگه چند روزه خبری از عمران ندارن از همون شبی که اومد جلوی در خونه ی عموت بعدش دیگه نرفته خونه مامان توران اونام چند روز اول فکر کردن پی کاراشه اما وقتی از کارگاه به عمو بهروز زنگ زدن که بره سر وقت کارا فهمیدن نیست. داداشم نیست بهار!

دست به دیوار گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم.

عمران کجا بود! آخر مگر بچه بود گم شود؟!

سر تکان دادم تا افکار بی اساس از سرم پر بکشد. آرزو عادت داشت همه چیز را جنجالی کند.

به طرف خیابان رفتم. خیلی طول نکشید تا تاکسی کنار پایم ترمز کرد. با اجبار روی صندلی جلو نشستم. صندلی عقب پر بود.
تا به مرکز مشاور به جان لب هایم افتادم. آن قدر کنده بودم شان که به کز کز افتاده بودند.
کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. نفس عمیق کشیدن در این شهر آزار بزرگی به ریه ها بود. پر از دود و دم آلودگی.
با احتیاط از خیابان گذر کردم و از پله ها بالا رفتم. نگران نبودم، ندایی درونم مدام تکرار می کرد اتفاقی برایش نیفتاده و همین چند کلمه با اطمینان درونش تمام وجودم را تسکین داده بود.

❊

کنار میز منشی ایستادم.
-سلام خانم روز بخیر، بهار توفیقی هستم برای ساعت ده و نیم گفته بودید بیام.
با لبخند ماگ درون دستش را روی میز گذاشت و به دفترش نگاه کرد.
-هنوز ده دقیقه ای مونده عزیزم، منتظر باشید همسرتونم باید تشریف بیارن.
حوصله ی توضیح و بحث نداشتم عقب گرد کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.
الان اگر می گفتم نمی آید باز یک چیزی تحویلم می داد.
نمی دید اما چشم غره ای برایش رفتم و به تابلوی روی دیوار خیره شدم.
از ده دقیقه ای که منشی گفته بود نیز گذشت اما خبری از عمران نشد و منشی با دیدن

کلافگی ام سر تکان داد.

-احتمالا همسرتون تشریف نمیارن شما بفرمایید داخل.

نیمچه لبخندی تحویلش دادم و وارد اتاق دکتر شدم.

-روز بخیر عزیزم.

سلامی دادم و بی آن که مثل همیشه او بگوید به طرف مبل های بنفش رنگ رفتم.

امروز دیگر زیادی از حد عصبی و پرخاشگر شده بودم.

-آقای نواب تشریف نیاوردن؟

چادرم را در آوردم و گوشی را برای بار آخر نگاه کردم و روی سکوت گذاشتم.

-فکر نکنم بیاد.

ابروانش بالا پرید و عینک را بالا برد.

-هفته ی پیش اومده بودن.

حالا من بودم که با تعجب نگاهش می کردم.

-عمران اومد مشاوره؟!

مشاور لبخندی زد.

-آره عزیزم اومدن، اون قدر ها هم که شما فکر می کنید به این قضیه بی تفاوت نیستن

.

با هیجان انگشتانم را در هم گره زدم.

-خب چیشد چی گفت، راضی به طلاقه اونم؟

چند تقه ای به در خورد و قبل از آن که بفرماییدی از دهان بنفشه بیرون بیاید قامت عمران در اتاق نمایان شد.

-سلام.

سنگین و جدی مانند همیشه. بنفشه لبخندی زد و با دست به مبل کناری ام اشاره زد.

-سلام آقای نواب بفرمایید.

قدم های سنگینش در اتاق و بوی عطرش ولوله ای در وجودم به پا داشته بود.

به سختی آب دهانم را قدرت دادم و مشغول بازی با انگشتانم شدم.

مشاور که چندین برگه در دستش بود عینکش را به چشمانم زد و برگه ها را روی میز گذاشت.

-خب تو این ورقه ها مواردی که شما ازش ناراضی بودید رو نوشتم، البته فقط برای خانم بهار رو چون آقای نواب فقط یک جمله جلسه ی پیش گفتن و اونم این که...

عمران خودش تکرار کرد.

-من زنم و طلاق نمیدم.

با غیظ سرم را بالا کشیدم.

-و منم طلاق می گیرم.

هر دو مانند بچه های تخس، بی توجه به بنفشه با یک دیگر بگو مگو می کردیم.

-هه! حتما اگه تونستی این کارو بکن دخترحاجی.

اخم هایم در هم رفت.

-میگیرم مطمئن باش.

بنفشه میان بحث مان وارد شد.

-خانم، آقا چند دقیقه کودک درونتون رو آروم کنید، قصد داریم راجب الان و زندگی آیندتون صحبت کنیم.

هر دو از گاردی که گرفته بودیم کناره گرفتیم.

-خب آقای نواب امیدوارم این بار پاسخی برای حرف هام داشته باشید و مثل دفعه ی قبل با یک جمله همه چیز رو بهم نریزید.

نگاه نمی کردم اما گویا عمران موافقت کرد که بنفشه خوبه ای زیر لب گفت و یکی از برگه ها را زیر دستش کشید.

-شما دست بزن دارید؟

صدای خش دارش دل وا مانده ام را لرزاند.

-من نمی زنمش حتی تو بدترین شرایط دیدم و دست روش بلند نکردم فقط نمی خواستم بره اونم از زیر دستم در رفت می خواست با برادرش از خونم بره منم جلوشو گرفتم.

بنفشه بی لبخند و با همان جدیت گفت:

-با کتک زدنش؟

دست عمران میان موهایش رفت. زیر چشمی می پاییدمش.

-دست خودم نبود، خودشم خوب می دونه من دست رو زن جماعت بلند نمی کنم.

بنفشه ادامه داد.

-بله در جریان هستم، خانمتون گفتن که روش تنبیه شما متفاوته و کاری به ضرب و شتم ندارید.

میخ شدن چشمان وحشی اش را روی نیم رخم احساس می کردم و جرئت بالا کشیدن سرم را نداشتم.

-راجب مسائل خصوصیم کسی نمی تونه اظهار نظر کنه.

بنفشه از موضعش پایین آمد و ملایم تر گفت:

-اما خانومتون می تونه از همین مسئله بر علیه تون استفاده کنه برای گرفتن طلاق!

عمران از جا بلند شد. صدایش کمی بالا رفته بود.

-خانمم غلط کرده بخواد جدا بشه و واسه قاضی از این دلیلای چرت و پرت بیاره، یه بار گفتم و بازم میگم راجب مسائل خصوصیم با زنم هیچ کس نمی تونه اُرد بده!

خجالت زده من نیز بلند شدم که بنفشه هر دویمان را دعوت به نشستن کرد.

-بشینید لطفا شما قراره برای نجات زندگیتون تلاش کنید و اگر نشد بعدش به طلاق فکر کنید.

هر دو سر جایمان نشستیم. از ترس نمی توانستم به سویش نگاه کنم. این بار او به حرف آمد.

-چند بار بیشتر نبود. وقتی اذیت شد دیگه کاریش نداشتم از خیلی حق و حقوق هامم گذشتم تا خانم اذیت نشه.

انتهای حرفش را جوری ادا کرد که گونه هایم رنگ گرفت و عرق از تیغه ی کمرم پایین رفت.
نه به آن که دیوانه میشد و نه به این بی پرده حرف زدن هایش.
بنفشه دستانش را در هم قلاب کرد.
-ببینید آقای نواب مشکل زندگی شما حاد نیست، آفقط باید از خودخواهی ها و غرورتون کم کنید و سعی کنید حرفه ی ورزشیتون رو دخیل زندگی خصوصیتون نکنید. خشم شما حتی در صحبت های عادی هم به گوش می خوره و خب این طرز رفتار با شریک زندگیتون درست نیست.
این خانم اگه کارد به استخوانش نرسیده بود، اصلا قصد جدایی نمی کرد. می بینید الان ازتون ترسیده و اگه دقت کرده باشید نگاهتونم نمی کنه.
آقای نواب با منم منم و داد و بیداد شاید بقیه رو بترسونید و مجبور به اطلاعت کنید اما این همیشگی نیست هر کاسه ی صبری یک روز لبریز میشه و توان آدمی تموم میشه، اسم حس الان خانمتون رو لجبازی گذاشتید اما ایشون کم آوردن.
جدالشون با قلب و عقلشون آشکاره. هم می خوان زندگی راحت تری داشته باشند، زندگی مستقل و آزادی که درش راحت باشن و قدرت تصمیم گیری داشته باشن و هم نمی تونن زندگی مشترکی که براشون عذاب و عشق به همراه داشته رو به سادگی رها کنند.
حرف هایش عمران را به سکوت وا داشته بود.

من نیز سر به زیر بودم و با قلب سرکشم درگیر بودم.
-شما با دعوا و جدل سعی دارید دل این خانم رو به دست بیارید؟ به نظرتون کافیه؟
عمران در خودش بود اما بنفشه جواب می خواست آن قدر صبر کرد تا عمران به حرف آمد.
-من حرفم یه کلمه است، زنم و طلاق نمی دم.
بنفشه برگه ها را در دستش جمع کرد.
-پس چند دقیقه ای رو تنها صحبت کنیم.
از جا بلند شدم.
-من می تونم برم؟
بنفشه سر تکان داد.
-آره عزیزم شما تشریف ببرید. جلسه ی آخر رو منشی بهتون خبر میدن.
دست روی دستگیره گذاشتم که عمران مخاطب قرارم داد.
-بشین بیرون کارت دارم.
خداحافظیی با منشی کردم و از پله ها پایین رفتم. رگ لجبازی ام که می گرفت دیگر زمین و زمان جلو دارم نبودند. خوب می دانستم حرف های بنفشه روی عمران نیز قرار بود تاثیر بگذارد.
مرا به قدری متحول کرده بود که در این چند روزه خوب می دانستم چه می خواهم. سر به راه کردن عمران و بازگشتم به خانه ی او.

هر که را گول می زدم خودم را نمی توانستم. من دچار این مرد شده بودم و اگر میزان بداخلاقی هایش کم می شد باز هم طالب او بودم.
حرفش را با مسخرگی زیر لب تکرار کردم" بشین بیرون کارت دارم" لابد یک چشم هم می خواست تا مانند همیشه خودش را پیروز میدان بداند اما اینبار دیگر نه.
به جای مسیر خانه آدرس باشگاه را به راننده دادم. پریروز که رفته بودم کلیدم جا مانده بود و حالا که زودتر از مشاوره آمده بودم می شد کلیدم را برداشته و به خانه بازگردم اما از شانس بدم راننده عجله داشت و نمی توانست مرا تا خانه برساند. با اعصابی خورد کرایه اش را پرداخت کردم و داخل باشگاه شدم.
صدای آهنگ درفضا مانند همیشه گوش هایم را آزار می داد. مقابل میز ترانه ایستادم. دختر جوان خوش بر و رو و خوش اندامی که کارهای ثبت نام را انجام می داد. با دیدنم لبخندی زد.
-روزای هفته رو قاطی کردی بهار؟
به میز تکیه دادم و نگاهی به سالن انداختم. نسبتا شلوغ تر از روزهای فرد بود.
-کلیدم رو اینجا انداختم؟ یه جاسویچی قلب بهش آویزون بود.
سر خم کرد و کشور را بیرون کشید.
-اینه؟
چشمانم برق زد.
-آره خودشه!

لبخند دلنشینی زد که چال گونه هایش دلبری کردند.
-بفرما عزیزم.
کلید را گرفتم و بعد از نوشیدن آب از آب سرد کن عزم رفتن کردم. تا خانه راهی نبود اما دقیقا نمی دانستم از کدام کوچه باید می رفتم . همیشه این مسیر را با آژانس رفت و آمد کرده بودم و حالا کمی دلم هوای پیاده روی به سرش زده بود.
**
کلید را روی در انداختم و وارد حیاط شدم.
بند بند انگشتانم از سرما یخ کرده بود و آب بینی ام قطع نمی شد، هنوز در را کامل نبسته بودم که دستی قدرتمند در را به داخل هل داد و وارد حیاط شد.
-زن من این موقع شب از کدوم قبرستونی داره میاد؟
هول کرده از دیدن عمران قدمی به عقب برداشتم.
اما از بخت بد پایم روی تکه برف یخ زده نشست و نزدیک به سقوط بودم که نگذاشت.
-بهار!
صدای بهنام هر دومان را به خودمان آورد. دست روی شانه ی عمران گذاشتم و کمر صاف کردم و به محض ایستادن از او فاصله گرفتم.
بهنام با گام های بلندش در چند سانتی مان ایستاد و دستم را گرفت.
-چیشد؟
از شرم حتی نمی توانستم در چهره اش نگاه کنم.

-ه...هیچی سر خوردم.
همان طور که به سوی ساختمان روانه ام می کرد، گفت:
-احسان زنگ زد گفت دیده با آژانس اومدی!
با احتیاط تر گام بر می داشتم. هنوز هم ضربان قلبم بالا بود و بوی عطر عمران در مشامم بود.
زبان در دهان خشک شده ام چرخاندم.
-دیگه اون موقع که رسیدن من سوار آژانس شده بودم.
هوم کشداری گفت و دستم را فشرد.
-از این به بعد نذار وقتی کار از کار گذشت به من زنگ بزنی.
حق داشت دلخور شود، وقتی گم شدم او تماس گرفتم نه وقتی که از باشگاه در آمده و هوای پیاده روی بر سرم زده بود.
ساعت ها به امید آن که بالاخره راهی پیدا می کنم در میان کوچه پس کوچه ها قدم زده بودم و وقتی به خودم آمدم که ساعت از پنج و نیم عصر هم گذشته بود. آن هم زمانی که ترسیده و درمانده بودم با او تماس گرفتم و از جایی که بهنام هنوز همه جا را کامل نمی شناخت با دوستش احسان که بچه ی تهران بود و چند کوچه آن طرف تر از ما ساکن بود، تماس گرفته بود و احسان هم که با نامزدش بیرون بودند به دنبالم آمد اما دیر بود همان لحظه آژانس گرفته و به خانه بازگشته بودم.
نادم زبان باز کردم اما قبل از من عمران به حرف آمد.

-اینجوری قراره حواست به زن من باشه!
بهنام طلبکارانه ابرو بالا انداخت.
-به تو ربطی نداره، مهمون خونه بهزادی تو کار بقیه دخالت نکن.
تاب نیاورد و خودش را سد راهمان کرد.
-مرد حسابی زنم الان باید برگرده خونه؟ اونم تو این شهر؟
بهنام خونسردانه دست روی شانه ی عمران گذاشت و او را عقب راند.
-در شرف طلاق گرفتنید پس بهتره انقدر زنم زنم نکنی، اختیار بهار دست خودشه.
می دانستم بهنام نیز از این که دیر آمده بودم و سهل انگاری کرده بودم، دلخور بود اما در
برابر عمران به رویم نمی آورد.
نزدیکی به عمران حالم را آن قدری که نباید متحول کرده بود. دستانم می لرزید و چشانم دو دو می زد تا صورتش که در قاب ته ریش بود را باری دیگر ببیند. کاش میشد فریاد می زد و می گفتم دلم می خواست که دیر بیایم و هیچ غیر عمدی در کار نبود اما بی حرف به سوی خانه رفتم.
اگر می گفتم هم درک نمی کردند که چرا به این تنهایی چندین ساعته نیاز داشتم چادر و پالتو را روی زمین انداختم و زیر پتو خزیدم. از سرما دندان هایم به هم می خورد و اما گرمم بودم. نمی دانم دقیقا چگونه باید حالم را بیان می کردم، چیزی مانند رها شدن و در ارتفاع ماندن همان قدر متناقص بود. گویی باید چیزی می گفتم یا چیزی می

شنیدم تا این حالم رفع و رجوع شود.
دستانم را مقابل دهانم گرفته بودم و ها می کردم که صدای باز و بسته شدن در آمد. به گمان آن که بهنام است سکوت کردم اما خان جون بود.
-بهار؟ بهار مادر اومدی؟
تنم را بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم.
-آره خان جون.
در را باز کرد و با دیدن آشفتگی سر و وضعم جلوتر آمد و توبیخگرانه گفت:
-ساعت رو دیدی بهار؟ این چه وقت خونه اومدنه؟
دکمه های مانتو را باز کردم و دروغی سر هم گردم.
-حواسم به ساعت نبود اول خواستم فقط قدم بزنم، بعدش دیدم تو یه جایی مثل بازارم وقتیم که به خودم اومدم فهمیدم تو محله هایی هستم که حتی بهنامم نمی دونه کجاست، از چند نفریم آدرس پرسیدم اما نمی فهمیدم دقیقا باید کجا بیام واسه همین دیر شد.
لباس هایم را از روی زمین جمع کرد.
-از بس سر به هوایی آخه چه پیاده رویی اونم تو این هوای سرد؟
شانه بالا انداختم.
-داداش بهنام ازم ناراحت شد.
-حق داره مادر حق داره تو این چند ساعت اون پسر بیچاره زمین و زمان رو بهم دوخت

همش می گفت ساعت یازده و نیم_دوازده از پیش مشاور رفتی همه نگرانت شده بودیم.
از وضعیت آن لحظه ام حسابی عصبی بودم، سکوت کردم که خان جون به طرف در اتاق رفت.
-بپوش بریم بالا همه سراغت رو میگیرن.
کش را از موهایم جدا کردم و مقابل آینه ایستادم.
-من بیام بالا چیکار خان جون؟ الان توران خانمم هست منو ببینه میخواد قیافه بگیره همه ناراحت میشن.
عصبی دستش را به گونه اش کوبید.
-این چه طرز حرف زدنه بهار؟ اون زن مادرشوهرته!
بحث با خان جون بی فایده بود. هر چه هم می گفتم او باز حرف خودش را می زدو کوتاه نمی آمد.
بیخیال سر تکان دادم.
-باش حالا میام.
پر حرص جلو آمد و در کمد را باز کرد.
-بسه بهار همین الان لباساتو میپوشی میای بالا این بچه بازیا دیگه چیه؟
لب گزیدم تا مبادا حرف نامربوطی از میان لب هایم خارج شود.
همان طور که بافت بلندی را از کمد بر میداشتم، پرسیدم:
-داداش بهنامم بالاست؟

خان جون چادرم را در رخت آویز پهن کرد.
-آره بالا نشسته و از هر ده تا حرفش پنج تاش به اون پسر بیچاره تیکه می ندازه.
شالی از کشو بیرون کشیدم.
-کدوم پسر خان جون؟
ابرو در هم کشید.
-شوهرت رو میگم مادر.
آهان ضعیفی تحویلش دادم و سر خورده به دنبالش روانه شدم. حق داشتم چندین ساعت فراری باشم در این خانه خلوتی پیدا نمیشد
استرس و اضطراب نداشتم اما از رو در رویی با توران خانم بیزار بودم.
سمیرا در را به رویمان باز کرد و با دیدنم لبخند روی لبش عمق گرفت.
-سلام جاری جون.
دست در دستش گذاشتم و احوال پرسی کوتاهی با او کردم.
ماهان در آغوش آرزو بود. آرزویی که بشاش و خندان از یک جا جمع شدن خانواده اش غرق لذت بود.
از کنار سمیرا گذشتم و با نفسی حبس شده به طرف بقیه رفتم.
کبری خانم زودتر از بقیه از جا بلند شد.
-به به عروس خانم.
سلام جمعی دادم و با کبری خانم احوال پرسی کردم.

-خوبی عزیزم؟ اون روز بی خداحافظی رفتی نگرانت شدم.
دستش را فشرد.
-ممنون خوبم، می بخشید فرصت نشد.
پلک هایش را با آرامش روی هم گذاشت.
-اشکال نداره عزیزم مهم این که الان حالت خوبه.
از او گذر کردم و در برابر مهسا ایستاد. موهای رنگ شده اش چهره اش را تغییر داده بود.
-ببوسمت یا نگات کنم؟ تو چرا روز به روز قشنگ تر میشی؟
از مزاح مهسا همه به خنده افتادند. دخترک شیطونی که بعد از ازدواجش نیز اخلاقیاتش را داشت.
بعدی سامان و علی بودند که هر دو جواب سلامم را دادند و کوتاه و مختصر احوال پرسی کردند.
به جز عمران که حتی نیم نگاهی به سویش نینداختم، توران خانم و آقا بهروز نیز مانده بودند.
آقا بهروز که آسان بود، مانند همیشه سلامی گرم و مهربانی داد و حالم را جویا شد اما خب آن زن با آن چهره که گمان می کردم دیگر خط اخم از پیشانی اش پاک نمی شود را چه می کردم؟!
با استیصال رو در رویش ایستادم.

-سلام خوش اومدید.
در عین ناباوری و تعجب دستش را جلو آورد و سر سنگین سلامی تحویلم داد و دستم را فشرد.
دروغ نبود اگر می گفتم روی سرم شاخ روییده بود.
لب هایم به سختی انحنا گرفت و با گامی کوتاه از او فاصله گرفتم و کنار بهزاد نشستم.
بهزاد همیشه تند خو و تلخ زبان اولین کارش شماتت بود. آن هم با صدایی گرفته و تنی آرام.
-تا الان کجا بودی؟
سخت بود سرم را پایین نگه دارم اما نگاه های خیره به شدت آزارم می داد.
-داداش بهنام خبر داره.
با همان لحن توپید.
-بهنام بزرگ تر تو نیست.
گویا قصد داشت امشب جنجال به پا کند. بی پاسخش گذاشتم و از جا بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم.
بوی غذاهای مختلف در خانه پیچیده بود، به محض ورودم به آشپزخانه آرزو ماهان را در آغوشم گذاشت.
-با برادر زاده ی من سر و کله بزنی بهتره تا با اون گوشت تلخ بحث کنی!
منظورش به بهزاد بود. دیده بود که شوهرش چگونه مرا به محاکمه کشیده بود.

ماهان را در آغوشم چرخاندم.
خان جون و سمیرا و کبری خانم جمع را به دست گرفته بودند و حرف می زدند.
سراغ بهنام را از آرزو گرفتم که به سرویس بهداشتی اشاره زد.
-رفت دستاشو بشوره.
ماهانی که دستش گیر چند تکه موی بیرون ریخته از شالم شده بود را بوسیدم و منتظر بهنام ماندم. ثانیه ای نکشید که بیرون آمد و با دیدنم اخم هایش نامحسوس در هم رفت.
-داداش.
به کانتر چسبید و در چشمانم خیره شد.
-زهرمار!
با خنده چشمانم را برایش درشت کردم.
-بخدا فقط خواستم تنها باشم.
با ابرو اشاره زد که از آشپزخانه بیرون بیایم.
هنوز هم سنگینی نگاهی را به دنبال خودم می کشاندم.
پشت به پذیرایی در راهرو ایستادم که بهنام نفسش را رها کرد و بعد از جدالی که با خودش داشت بالاخره لب گشود.
-اینا امشب اومدن آشتی کنون.
کلافه و خسته چشم روی هم گذاشتم. آخر مگر عمران تغییری در رفتارهایش ایجاد کرده بود که قشون کشی کرده بودند؟!

با صدای خان جون ماهان نق نقو را در آغوشم بالا کشیدم.
-بهار مادر بیا اینجا.
بهنام نیز حالش همچو من گرفته بود.
-برو من هواتو دارم فقط گند زدی امروز تا این ساعت بیرون موندنت جدا از اون یابو منو
هم کفری کرد.
سر به زیر شدم.
-ببخشید داداش باید زودتر خبر میدادم بهت ولی خیلی فکرم درگیر بود.
بی حرف جلو افتاد که نفسم را با آه بیرون دادم و من نیز به سوی جمع رفتم.
دنبال آرامش بودم اما انگار قرار نبود نصیبم شود.
سمیرا از درگاه آشپزخانه بیرون آمد و ماهان را از آغوشم گرفت.
-برو بشین حرف های مهم باید بزنید.
لحنش خوشحال بود اما چشمانش نه اضطراب درونشان لانه کرده بود.
بهنام کنار بهزاد نشست و من نیز با حالی آشفته کنار او جای گرفتم.
هر سه روی مبل سه نفره که به جمع اشراف داشت نشسته بودیم.
آقا بهروز سرفه ی مصلحتیی کرد و رو به خان جون گفت:
-حاج خانم با اجازتون.
خان جون محجوبانه پاسخ داد.

-خواهش می کنم حاجی بفرمایید.

آقا بهروز عمران را مخاطب قرار داد.

-خب پسرم حرفاتو میزنی؟ چون دیگه من نمیخوام این دختر رو تو در بایسی قرار بدم.

برای ثانیه ای چشم در چشم شدیم و او اخم های در هم گره خوردم را رصد کرد.

-حرفی ندارم عمو، من بهار و طلاق نمیدم اینو صد بار به خودش گفتم حالام دارم میگم این تعطیلات، قهر یا هر چیزی که اسمشو میذارید همین امشب تمومه با من برمیگرده سر خونه زندگیش.

بهنام تک خندی زد و تنش را جلو کشید.

-این اون پسریه که گفتید عوض شده عاقل شده؟

آقا بهروز قبل از آن که جو بهم بریزد دخالت کرد.

-صبور باش بهنام جان، عمران خلقش تنگه اما من میشناسمش اگه میگم عوض شده یعنی شده.

بهنام با تمسخری که سعی در پنهان کردنش داشت، اشاره ای به عمران زد.

-آره معلومه!

کبری خانم از سوی دیگر جمع به میان بحث آمد.

-حق داری آقا بهنام اما این پسر ما عوض شده من خودم شاهدم این پسر چند روزه تمامه که زندگیش بهم ریخته اینو منی میگم که ندیده بودم عمران تا این حد بهم ریخته باشه

بهنام پاسخ داد:

-من کاری به حالش ندارم، این کسی که شما ازش حرف می زنید یه دورانی رفیقم بود هم خودش هم برادر نارفیقش خوب میشناسمشون.

عمران از تک و تا نیفتاد.

-موش ندون بهنام دردت با من سر هر چی هست با خودم حلش کن به بهار ربطش نده.

خان جون که با لحن کمی تند هر دو را مورد شماتت قرار داد.

-بس کنید دیگه چند روزه با هر دو شما حرف زدم، اونقدر تو گوشتون خوندم که اگه خوشبختی و عاقبت بخیری می خواید باید زبونتون خیلی جاها کوتاه باشه. پسرجان تو اومدی زنت رو برگردونی خونت پس باید دل برادرشو و خوانوادش رو هم به دست بیاری.

عمران که انگار تازه فهمیده بود مانند همیشه زیاده روی کرده کمی خودش را جمع و جور کرد.

-من بهار و طلاق نمیدم چیه اینه غیر قابل فهمه؟

بهنام پاسخش را داد.

-اخلاقای خرکیت، بهار تصمیمش جدیه تا وقتی اون نظرش راجب تو بر نگرده نمیذارم پاشو از این خونه بذاره بیرون.

آقا بهروز هر دو را به سکوت دعوت کرد و باز خودش به حرف آمد.

-قبول دارم عمران کارهای نادرستی کرده، از اول این زندگی همه چیز اشتباه بود اما

الان نباید گذشته رو تکرار کنیم، باید هر چی خرابی بکنیم بندازیم دور و از نو بسازیم.
یه طرف این ماجرا بهاره که بیشتر از همه اذیت شده و طرف دیگش برادر زاده ی منه که
با همه ی کله خرابی هاش میخواد این زندگی رو حفظ کنه.
چقدر خوب که سامان و مهسا بیرون رفته بود و شاهد این ماجرا نبودند.
با تمام احترامی که برای این جمع قائل بودم، از جا بلند شدم و این برخاستنم توجه همه را جلب کرد.
-می بخشید ولی من واقعا دیگه تحمل این حرف ها رو ندارم، شماها نه باهاش زندگی کردید و نه تو روزای سخت پیش من بودید که حالا دارید ازش تعریف و تمجید می کنید، من روی دیگه ش رو خیلی خوب دیدم و می دونم چجوریه اما خب من دیگه نمی تونم این حرف های تکراری رو تحمل کنم. عمران نه زورگوییاش و نه تعصبات الکیش رو
کنارنمی ذاره. اون با شک و بددلی می خواد منو تو خونه حبس کنه و اجازه نده برای هیچ کدوم از کارام تصمیم بگیرم منم نمی خوام اینجوری زندگی کنم، شاید به خاطر گذشته بهش حق بدم و بگم بخاطر برادرام و پدرم خواست تاوان دل سوختش رو از من بی گناه بگیره اما اون الان یه فیلم دستشه که می تونه پخشش کنه و به همه ثابت کنه بابا محمودم قاتل بود منتها قاتلی که از عذاب وجدان تا صبح دووم نیاورد. ادامه ی این زندگی دیگه زیادی از حده اون خیلی راحت می تونه انتقامش رو بگیره ولی اصرارش

برای برگردوندن خودم رو نمی دونم!
چرخیدم تا از جمع خارج شوم اما علی مخاطب قرارم داد.
-تند میری بهار خانم، لجبازی می کنید و نمی دونید عاقبت این حرفا و کارا چقدر به ضررمونه، من طرف برادرم رو نمی گیرم تا به امروزم سعی کردم حق رو به حق دارش بدم این عمرانی که همه ازش بد میگید تمام تلاشش رو کرده و داره می کنه حالا با هر روشی که هست. همین چند روز پیش جلوی در خونه ی حاج احمد داد و بیداد گذاشته بود و داشت گذشته ای رو بر ملا می کرد که خودش نقش آدم بده رو داشت اما گفت تا شاید بتونه یکم از اون عذاب درونش رو آروم کنه، آدما عوض میشن و برادر کله شق من هم با درک این که گند زده به زندگیش عاقل شده این سخت نیست.
حرف از انتقام زدید خواستم بگم من، عمران و عماد هممون در پی انتقام پدرمون بودیم اما هر کدوم به نحوی گذشتیم.
من به خاطر آرامش خودم، عماد برای این که عمران برادرش بمونه و عمران برای حفظ زندگیش و داشتن دوباره ی شما.
روزهای بد و اتفاقات بدی رو گذروندیم اما بهتره تمومش کنیم، خودتون را آزار ندید لطفا.
در طول مدتی که او صحبت می کرد نیم رخ ایستاده بودم و گوش می دادم. راستش خودم نیز خسته بودم اما راه چاره را گم کرده بودم.
با حرف خان جون تکانی خوردم.

-برو پایین مادر، برو بذار این پسر هم بیاد و حرفای آخرتون رو بزنید هیچ زوری در کار نیست هر تصمیمی که بگیرید همون میشه، ما تلاش خودمون رو کردیم مابقیش دیگه دست شماهاست.

بهنام از جا بلند شد و دستانش را در هوا تکان داد.

-چی میگی خان جون بهار صد بار حرفشو زده.

آقا بهروز با تند خویی به بهنام تشر زد.

-بس کن جوون یعنی تو نمی دونی بهم خوردن این زندگی خواهرتم اذیت می کنه؟ ما چیزی دیدیم و فهمیدیم که می خوایم دوباره زندگیشون جون بگیره.

بی هدف گام برداشتم و از در خانه بیرون زدم.

از این جنجال ها کی خلاص می شدم خدا می دانست.

دستم روی درب آسانسور مانده بود و با خودم می اندیشیدم چه کاری قرار بود بکنم؟ مشاور چه گفته بود؟ خودم در تمام مدتی که کوچه ها را گز کرده بودم به چه نتیجه ای رسیده بودم!

با نشستن دستی روی دستم از جا پریدم. عمران پشت سرم ایستاده بود.

-چت شد؟

رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم.

فضای بسته بیشتر حالم را دگرگون می کرد. صدای قدم های او روی پله ها را می شنیدم.

در واحد خان جون را باز کردم و مستقیم به طرف بالکن رفتم.
صدای بسته شدن در خانه و قدم های سنگین او که تا امتداد در بالکن ادامه داشت.
-نشین رو زمین سرده!
اهمیتی ندادم و پیشانی ام را روی دستانم گذاشتم که او نیز کنارم نشست.
اشک هایم روان شده بود. از عجزی که دچارش شده بودم.
صدای گرفته ام را به گوشش کشاندم.
-چرا ولم نمیکنی؟
-بخاطر یه سیلی ولت کنم؟
لعنت به من که عطر تنش به طرز عجیبی در حال آرام کردنم بود.
-بخاطر همه ی اون کارایی که کردی.
-میدونی این روزایی که نبودی چیکار کردم؟
نه نمی دانستم اما خیلی خیلی کنجکاو بودم بدانم، پسر پرویز با نداشتنم چه ها کشیده بود.
از سکوتم استفاده کرد و گفت:
-رفتم تو اون باغ لعنتی تا شاید اون صبحی که پدرم و پیدا کردم تو ذهنم پر رنگ بشه و هوس دختر حاج محمود از سرم بیوفته.
بر خلاف نهیب ها و زاری های قلبم از او جدا شدم و با چشمانی طوفانی نگاهش کردم.
-دست از سرم بردار عمران، ما نمی تونیم با وجود اتفاقای گذشته پیش هم باشیم، برو

ولم کن تورو خدا بذارید به حال خودم باشم.
از جا بلند شدم. نباید قلبم را با کارهایش میلرزاند.
او نیز کفری شده از جا بلند شد.
-چه غلطی بکنم که برگردی؟ کم دارمت میفهمی یا نه؟ گور بابای انتقام و کوفت و زهرماری که تو گذشته بوده، دارم بهت می گم میخوام برگردی تو حرف از جدا شدن میزنی؟ دارم میگم تو این روزا که نبودی شب و روزم شده بود بوی تنت و اون چشای سگیت که فقط تو خوابم داشتم. طلاق می خوای؟ می خوای از من جدا شی؟ یادت رفته چند بار زیر گوشم وز وز کردی دوسم داری؟ حالا چیشده؟
یقه ی پیراهنم را گرفتم و جلو کشیدم نفس کم داشتم و بغض بیچاره ام کرده بود.
از پشت پلکان خیسم اویی که به تخت سینه اش می کوبید و فریاد می زد را تماشا می کردم.
چه بر سرمان آمده بود.
یک روز من می خواستم بمانم و او دوستم نداشت اما حالا سعی داشت با زبان بی زبانی بفهماند که دوستم دارد و پشیمان است.
-دوستم داشتم و دوستم نداشتی خیلی تلاش کردم که جز تنم خودمم بخوای اما هر بار ته همه ی اون حرفایی که خواستم ازت بشنوم سکوت بود، حالا که من خسته شدم اومدی می گی میخوای برگردم، چرا؟ چون عطر تنم و کم داری؟
با کف دست به پیشانی اش کوبید.

حرف ها و کارهایم او را دیوانه کرده بود و در این دیوانگی هر چه در دلش بود را می گفت:

-د شل مغز تو از همون اولشم دلم برده بودی، خواستنت انتقام نبود، با تو بودنم انتقام نبود. عقده ی روزایی بود که نشون اون پسره بودی. داشتمت و با هر بار لمس کردنت بیشتر دلم به بودنت خوش می شد.

صدایش تحلیل رفت.

-رو نِروم نرو بهار برا برگردوندنت هر شرط و شروطی گذاشتن قبول کردم بیا برگرد و بیشتر از این منو جلو این ادما خراب نکن.

با حالی زار این ها را می گفت اما من هنوز بر سر موضع خودم مانده بودم.

-چه شرط و شروطی کی شرط گذاشته من نمی خوام برگردم چرا نمی فهمین؟

این را با فریاد گفتم.

-راجب شرط و شروطم بهنام و مادر بزرگت شرط گذاشتن تا مستقل باشی، که اگه خواستی درس بخونی، رفت و آمدت آزاد باشه، خط و خش رو سر و صورتت نباشه، چشات اشکی نباشه و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه... که آقا بهزادم اُرد دادن...

...-ولی همه اینا وقتی اوکی که تو برگردی!

حرف های خوب می زد از همان های که مدت ها حسرتشان در دلم مانده بود.

-به مولا که نبودنت سرویسم کرده لعنتی.

لب هایم لرزید.

-خیلی دیره که انقدر پشیمون بشی، من اصلا باورم نمیشه تو... تو بخاطر من ان قدر حالت بده!

صدای بم و خش دارش گوشم را نوازش داد.

-نمی خوای باورت بشه که منو با اون همه دبدبه کبکبه خراب خودت کردی؟ حتی درکشم برات سخته بفهمی وقتی دیدم تو اون چشمای لامصبت نفرت نشسته چقدر باختم. وقتی هر بار جلوم وایستادی فهمیدم اون بهاری که با دیدنم رنگ به رنگ می شد

و بد زدم اونقدر که حالا یه بهار درنده جلوم وایستاده و این حال زارمو نمی بینه.

زمین را نگاه می کردم و چشمانم هم چنان می بارید.

لرزشم به خاطر سرمای هوا و سوز درونش بود اما او اشتباه برداشت کرد و با غیظ گفت:

-زن شرعی و قانونی منی و زیر دستم داری می لرزی؟ چرا یکاری میکنی حالم از خودم بهم بخوره بهار؟

دیگر توان کشمکش نداشتم، نباید آن قدر خسته اش می کردم که مانند من بِبرد و دیگر هیچ چیزی دلگرمش نکند.

-دوباره زنم شو بهار، اون گذشته کوفتی رو پاک کن و از این به بعدش و ثبت کن. من پسر پرویز از توعه لعنتی که پدرت قاتل پدرمه خوشم میاد و هر چی هم بشه پات می مونم و گِل می گیرم در دهنی که بخواد یاوه بگه.

دست در جیبش فرو کرد و سرم را بالا کشید.
انگشتان یخ زده ام را گرفت و فشرد.
-زن منه کله خر میمونی دخترحاجی؟
دست روی چشمانم کشیدم.
-اگه...
-هیچ اما و اگه ای نیست بهار، این انگشتر و پنج سال پیش مامان توران برا دختری که می خواست برام بگیره گذاشته بود کنار، دختری که اون می گفت با کسی که من انتخاب کرده بودم زمین تا آسمون فرقش بود. من دختر ساده و دست پاچلفتی حاج محمود و می خواستم و اون یه دختر دیگه رو زیر سر داشت. ولی حالا ته ش من تو رو دارم با همه ی بی آبروییاش و بدبختیاش حتی توران رو هم راضی کردم بیاد و تو رو برگردونه، گند نزن به حالم.
فین فینی کردم و چیزی که مدت ها پرسیده و جواب سربالا گرفته بودم را پرسیدم:
-حست به من چیه عمران؟
انگشتر را روی انگشتم جلو کشید و دستم را زیر دستانش فشرد.
-نمی دونم شماها بهش چی می گین ولی من حسم بهت اینه بهار خرابتم، بدم خرابتم دخترحاجی.
برق انگشتر حلقه ای که ستش در دست او بود، وجودم را پر نور می کرد.
باز میگشتم به او و خانه اش تا ثابت کنم روزهای بد نوید بخش روزهای بهتر هستند.

*

عمران به قدری دیوانه بود که همان شب بازگشتیم، بدون آن که حتی شام بخوریم.
بازگشتم، به خانه ای که عمران برایم تدارک دیده بود با همان چندرغازی که داشت، در خانه ای ساده با همان وسایل های قبلی مان زندگی بنا کردیم. سرزمین عجایب نبود که بشود همه چیز را خوب و خوش کرد. توران خانم هنوز کینه و نفرتش را داشت و دلش از من و خانواده ام صاف نمی شد.
عماد نیز در بندر مانده بود و حالا حالاها قصد آمدن نداشت و تا جایی که می دانستم به خاطر آن فیلم و پخش نکردنش از عمران ناراحت بود.
خانواده ی عمو هم خوب بودند.
زن عمو آن قدر ها هم که باید حالش بهبود نیافته بود و از زندگی عباس و سعیده هم خبرهای ناخوشی می رسید که چندان برایم مهم نبود.
بهنام با وجود رضایت قلبی ام برای بازگشتم، باز هم بارها در گوش عمران و خانواده اش کشیده بود که اگر اشک به چشمانم بیاید این بار ساده نخواهد گذشت.
بهزاد هم با آن که راضی به طلاقم نبود اما چندین بار شنیده بودم که عمران می گفت حسابی به او تذکر داده بود که مراقب رفتارش باشد.
خانواده ام در تهران مانده بودند و از قرار معلوم حتی خان جون هم حتی دیگر راضی شده بود آن جا بماند اما عمران نمی خواست این شهر را ترک کند. عمرانی که تغییر رفتارهایش را مدیون علی و دوست روان شناسش بود.

البته این را بعدها فهمیدم.
گذر زمان و کمک آن روانشناس مسبب شد تا عمران با همان کارگاه درب و داغانش نام و آوازه ای در آورد و حرفه ی ورزشی اش را با قدرت بیشتری ادامه داد.
درست یک روز مانده به کنکور از شدت اضطراب حالم بد شد و با گمان به آن که استرس و اضطرابم برای کنکور است به اصرار عمران برای صحبت با روان شناسش رفتیم.
مردی که حالا علاوه بر دکتر، رفیق عمران نیز بود اما نتوانست دردم را دوا کند چرا که علایم های شبیه به استرس و اضطراب قبل از کنکور نبود و مشکل از جای دیگری آب می خورد.
درست زمانی که نتیجه ی تلاش هایم را قرار بود بگیرم، باردار بودم. بارداریی که تمام برنامه هایم را بهم ریخته بود و مسبب دلگیری از عمران بود، عمرانی که بیخبر از پدرشدنش در آماده سازی خودش برای مسابقات کشوری بود.
یک اتفاق ناگهانی که هر دومان را به طریقی دگرگون کرد. عمران از ناراحتی من ناراحت بود و من از شاهکاری که او بالا آورده بود.
خبر پدر شدنش را با حالی بد به او دادم و حتی یک شبی را هم در قهر گذراندم اما فردایش بعد از جلسه ی کنکور که برای خودم رضایت بخش بود، او برای دلجویی آمد. پشت در منتظر مانده بود و وقتی بیرون آمدم در برابرم ظاهر شد.
-قهرت به جا بشین بریم تموم کنیم این مسخره بازی رو.

شکه روی صندلی نشستم و او پا روی پدال فشرد.

-کجا داریم میریم؟

دنده را جا زد و ساعتش را نگاه کرد.

-از یه دکتر وقت گرفتم بری گندی من زدم و رفع و رجوع کنی.

ناباور به سویش چرخیدم.

-یعنی بکشمش!

سر تکان داد و بیشتر پدال گاز را فشرد.

وحشت زده در صندلی فرو رفتم. واقعا به خاطر آینده ام باید یک موجود زنده را می کشتم!

خیلی زود جلوی در مطب رسیدیم.

ماشین را پارک کرد.

-پیاده شو!

-اون بچه برات مهم نیست؟

به طرفم چرخید و با همان اخم نوچی کرد.

-یه بچه نمی تونه زنی رو که سرویسم کرد برگرده سر زندگیش رو ازم بگیره.

لب هایم کم کم به خنده باز شد.

-دیونه ای.

هومی کرد.

-برو پایین!

خودش نیز دست به دستگیره گرفت که سریع و نگه‌ش داشتم. دستش را عقب کشید و سوالی نگاهم کرد.

-بچمون رو نکشیم ولی وقتی به دنیا اومد هم نذاریم مانع پیشرفتمون بشه هم برا اون وقت بذاریم هم برا خودمون، مثل خیلی از زن ها و مردهایی که شاغلم هستن.

بی طاقت دستانم را فشرد.

-پس یعنی خودتم می خوای زنده بمونه؟

-آره می خوام.

و پایان....